

احمد احرار

اژدها

اژدها

اژدها

احمد احرار





اژدها

اسفند ماه ۱۳۶۷ـ چاپ اول

نویسنده : احمد احرار — لیتوگرافی : امین گرافیک

تیراژ : ۴۰۰۰ نسخه — چاپ : صنوبر

صحافی : احمدی

فهرست

اژدها

در تاریخ هر کشور بسیار کسان می‌توان یافت که اگر زمام قدرت را در دست نمی‌گرفتند، سرنوشت آن ملت چه‌بسا دگرگونی بسیار می‌یافت و امروز آن نبودند که اکنون هستند.

اژدهای ما، شاه صفی، نیز از جمله کسانی است که اگر سالها بر سراسر ایران فرمان نرانده بود، موجبات انقراض و اضمحلال حکومت صفویان به آن سرعت و به آن فضاحت فراهم نمی‌آمد و شاید چهره‌ی تاریخ ما به نوعی دیگر ترسیم می‌شد.

اژدهای ما، در شباب جوانی وتجربه‌نیاموختگی بر اریکه‌ی قدرت تکیه زد و چون کشورمداری و مردمداری نمی‌دانست، برای حفظ مقام و منصبی که شایسته‌ی آن نبود، به خشونت و زور دست یازید و پیر و جوان، دوست و دشمن، خویشاوند و بیگانه، همه را از دم تیغ خونریز گذرانید، تا آن‌جا که نه در دودمان صفوی فردی شایسته باقی ماند که آینده‌ای بهتر را نوید دهد و نه در میان بزرگان و نیک‌خواهان کاردان بایسته‌ای برجای ماند تا روشنابخش بیراهه‌ای که در پیش بود، باشد.

روزی که اژدها به خواب ابد فرورفت، کودک ده ساله‌ای برمرد می‌حکومت یافت که هنوز عظمت گذشته‌ی خویش را از یاد نبرده بودند و شایسته‌ی بسا بیش

از آن نیـز بودند. مرد می‌که بـایـد همـواره بر تارك جهانیان چون گوهری تابان بدرخشند و از پرتوخود همجواران را روشنی بخشند.

شباویز



بر سر کوره راهی که از جاده جدا می‌شد و در شکم جنگل می‌خزید، دو سوار دهانه‌ی اسبها را کشیدند و یکی از آنها گفت:

- همین است... این راه به قریه می‌رود.

سپس هردو راه خود را به طرف قریه دنبال کردند. زیر پایشان مهتاب فرشی نقره‌فام گسترده بود که این‌جا و آن‌جا با نقشهایی از سنگریزه‌ها، علفها و گلهای خود رو می‌درخشید. باد، همهمه‌کنان از جنگل تاریك می‌گریخت و عطر ملایمی را در رهگذر مهتاب منتشر می‌ساخت. عطری که از بهار مازندران مایه می‌گرفت و چون بخاری مرطوب در فضا موج می‌زد.

پاسی بر شب می‌گذشت و سواران که مقصد را نزدیك می‌دیدند از شتاب خویش کاسته بودند. آنها دو مرد بودند که یکی کلاه دوازده ترك رنگ سرخ بر سر و نیم تنه‌ی زربفت به تن و شمشیر مرصع بر کمر داشت و نشان می‌داد در دستگاه حکومت صاحب رتبه و موقعیت ممتازی است. با آن که دومی نیز سر و وضعی آراسته داشت و دستاری که بر سر بسته بود، او را از زمره‌ی اهل فضل معرفی می‌کرد، به فاصله‌ی چند قدم عقب تر از رفیق همراه خود اسب می‌راند و بدین ترتیب در رعایت جانب وی می‌کوشید. دیری نگذشت که دهکده باکورسوی چراغهای پی‌سوز از میان تاریکی رخ نمود. سگها پارس‌کنان به استقبال مسافران ناشناس شتافتند و با سر و صدای خود مردان دهکده را از خانه‌ها بیرون کشیدند.

کلاه سرخ دوازده ترك، دستار زربفت، جامه‌های فاخر

و اسبانی که دم قرمز رنگشان حاکی بود به اصطبل شاهی تعلق دارند، در همان برخورد اول اهالی دهکده را متوجه ساخت که با میهمانان برجسته‌ای سر و کار دارند. از این رو احترامات کافی معمول داشتند و بنا به اشاره‌ی مرد دستار بر سر، آن دو را به خانه‌ی مولانا مراد مازندرانی که در انتهای قریه واقع بود راهنمایی کردند.

مولانامراد، از منجمان نامی زمان ودانشمندی متشخص به شمار می‌آمد که خصوصا در دستگاه سلطنت شاه عباس دارای منزلت و اعتبار فراوان بود و در مسایل مهم طرف مشورت قرار می‌گرفت. از این رو مردان برجسته‌ی دربار صفوی اغلب به خانه‌ی وی، در آن گوشه‌ی دور افتاده‌ی جنگل، رفت و آمد داشتند و مولانا مراد نیز که گه‌گاه به پایتخت خوانده می‌شد و در ملازمت شهریار صفوی قرار می‌گرفت، با اکثر امرای قزلباش و سران سپاه و رجال دربار و محارم و نزدیکان شاه‌عباس آشنایی و دوستی داشت.

با این همه، آن شب وقتی مولانا مراد برای استقبال از میهمانان خویش بر در خانه آمد و با عیسی‌خان قورچی‌باشی (که مولانا محمدتقی منجم جنابدی او را ملازمت می‌کرد) رو به رو شد، موجی از تعجب در چهره‌اش نقش انداخت.

عیسی خان مردی کم حرف بود و دیرجوش که در دستگاه سلطنت، منصب قورچی‌باشی داشت اما گذشته از این داماد و مصاحب نزدیک شاه و از حیث تقرب و منزلت همپایه‌ی مردانی چون اعتمادالدوله ایشیک آقاسی باشی به شمار می‌آمد. این بود که مولانا مراد انتظار ملاقات او را نداشت و بی‌تامل دریافت که حادثه‌ی مهمی، قورچی‌باشی را بدون ملازم و بدون تشریفات به آن گوشه‌ی جنگل کشانیده است.

به دعوت مولانا، میهمانان وارد منزل شدند و بعد از لختی استراحت و صرف مختصر ماکولی، عیسی خان لب به سخن گشود و گفت:

- ما خود به تواتر از مراتب دولتخواهی و اخلاصمندی شما حکایات و اشاراتی شنیده بودیم و می‌دانستیم بی‌جهتی نبوده که مرشدکامل شرف ملازمت و رازداری در حق شما عنایت داشته‌اند. در طول راه نیز که از بلده‌ی

اشرف* تا این قریه طی طریق می‌کردیم مولانا محمد تقی بسیار در تبلیغ اوصاف آن جناب بیان داشت که مزید بر اطمینان و جمعیت خاطر است. با این مقدمه موجبی نمی‌بینم که حقیقت حال‌را در باب مهمی‌که موجب این سفر و موضوع ماموریت ما بوده است،بی‌پرده در معرض اطلاع قرارند هم،نهایت چون‌اول‌بار است‌که ما و شما درامری، آن‌هم بدین‌اهمیت، همکلام می‌شویم، لازم‌است خاطرجمع باشم موضوع‌از میان اعضای این مجلس‌خارج نخواهد شد.
مولانا مراد سر فرود آورد و گفت:
- هرچند که خدمت‌پادشاهان کردن مستلزم زبان‌درکام کشیدن و گوش و چشم بسته داشتن و راز نگه داشتن است و اگر حقیر را سیره‌ای جز این بود امروز این سر بر ستون گردن استوار نمی‌بود، مع هذا به تکرار و تاکید اطمینان می‌دهم که سر این مطلب در همین مجلس مدفون شود و مادام که مصلحت مقتضی باشد از آن چه در این‌جا گفته می‌شود کلامی به خارج نفوذ نکند.
قورچی‌باشی گفت:
- حقیقت حال این است که عارضه‌ی بیماری و ضعف مزاج مرشد کامل در این چند ماهه به طور روزافزونی شدت داشته، این معنی نه تنها موجب تشویش ملازمان و دولتخواهان، بل اسباب پاره‌ای خیالات برای شخص ولینعمت شده است به طوری که پیوسته از سفر آخرت و در رسیدن اجل مقرر صحبت می‌آورند و چنین به نظر می‌رسد که فی‌الواقع از حیات خویش قطع علاقه و سلب امید فرموده‌اند. البته مرگ پادشاه از گدا نمی‌شناسد و هیچ‌کس برای همیشه در این جهان ماندنی نیست. اما گذشته از آن که مرشد کامل به سن مرگ نرسیده، سالهای عمرش از شصت تجاوز نکرده است، تصور مرگ پادشاهی مملکت مدار و رعیت نواز چون شاه‌عباس برای کسانی که ایام با سعادت سلطنت او را دریافته، بدین نعمت وامنیت خوگرفته‌اند آسان‌نیست. خاصه این‌که شاه

* بهشهر کنونی.

عباس‌بهادرخان، ولیعهدی که شایسته‌ی جانشینی ایشان بوده باشد تربیت نفرموده‌اند وهرگاه چشم‌زخمی عارض‌وجود مرشد شود خدا می‌داند چه فتنه‌هاکه بروز نخواهد کرد وچه صدمه‌هاکه متوجه ملك و ملت نخواهد شد...

منجم مازندرانی بی‌اختیار آهی کشید و گفت:

- هرچند رعایا را نرسیده است درباب پادشاهان زبان به عیبجویی بگشایند اما چون قرار برحفظ اسرار این مجلس گذارده‌ایم می‌خواهم عرض کنم دریغ از شاهزاده‌ی باکفایت صفی‌میرزای خلدآشیان، که به سعایت دشمنان این دودمان سرش درعنفوان جوانی به باد رفت...

قورچی‌باشی گفت:

- حق همین است و از سوانح احوال این که داغ شاهزاده‌ی فقید هر روز در دل مرشد کامل تازه‌تر می‌شود. روزی نمی‌گذرد که از واقعه‌ی هلاکت صفی میرزا به زبانی یاد و اظهار ندامت نکنند ...به علاوه این غم کهنه چنان در زوایای ضمیر مبارك شهریاری به تازگی خانه‌کرده است و تاثیر عمیق برجای‌نهاده ،که اغلب شبها شاهزاده‌ی فقید را در حالات مختلف به خواب می‌بینند و از تکرار این کابوس و کثرت تالم خواب ایشان نیز مانند سایر اسباب عیش اختلال عظیم پیدا کرده است. دراین چندماهه که موکب همایون به جانب بلده‌ی اشرف توجه فرموده، در آن‌جا رحل اقامت افکنده‌اند ، با وجود آن که اوقات ایشان صرف تجدید بنیه می‌شود و از اشتغال به اموری که مایه‌ی تالم خاطر است حتی‌المقدور پرهیز می‌ورزند و نیزبه رغم همه‌گونه مواظبتها و معالجات، به‌واسطه‌ی هجوم همین خیالات، تخفیفی در ضعف و بیماری و تنگ حوصلگی حاصل نشده است. می‌دانیم اساس سلامت آدمی وابسته است به نظم خوراك و خواب و فراغت خاطر از خیالات و افکاری که دماغ را خسته و روح را رنجور می‌سازد. از سوء قضا فی‌الحال این هرسه علت بر وجود مرشد و ولینعمت ما چیره و مزید بر عارضه‌ی بیماری است. به طوری که حکیمان معالج اتفاق دارند تا رفع ناخشنودی دماغ نشود ، ناخوشی طبع، رفع شدنی

نخواهد بود ...

سبب تنگی خلق نیز همین نگرانی است که از باب سرنوشت تاج و تخت و تعیین وارث با کفایتی جهت حفظ میراث سلطنت عارض ایشان می‌باشد. از چهار تن فرزندان ذکور شاه، ارشد ایشان که حقا شاهزاده‌ای لایق و از هر جهت شایسته‌ی جانشینی پدر بود، قربانی سعایت بدخواهان و والد کامکار شد، طهماسب میرزا را اجل مستعجل در ربود. و امامقلی میرزا، تنها بازمانده‌ی آنها نیز معدوم‌البصر و فاقد خصایص و لوازم جهانداری است... ملاحظه‌ی این اوضاع و خیالاتی از قبیل پرشدن پیمانه‌ی عمر و فانی‌بودن جهان و بی‌ثباتی دهر و دلگیری از مشاغل روزگار مجموعا نواب جهان‌ستان را تحت تاثیر قرار داده، اغلب روزها را با اندیشه‌ها و شبها را با رویاهای تلخ یاس‌آور و خستگی‌افزا به سر می‌آورند.

در این احوال دولتخواهان و صوفیان اخلاص‌کیش را تکلیفی بالاتر از آن‌نیست که نسبت به آن چه موجب ترضیه و سکون خاطر ذات اشرف است به طور عاجل و جازم اهتمام کنند و سرانجام تمامی این گزارش مقدمه‌ای بود به جهت توضیح علت این ملاقات و موضوعی که حرکت ما را از اردوی همایون به این نقطه باعث شده است...

مولانا مراد بار دیگر سر فرود آورد و گفت:

ـ به گوش جان منتظرم که اوامر عالی را استماع و هرگاه خدمتی از این ضعیف ساخته باشد به انجام‌آن مباهات کنم ...

قورچی‌باشی ادامه داد:

ـ متعاقب این حالات و خصوصا به واسطه‌ی تاثری که از واقعه‌ی شهادت صفی میرزا عارض ذات اشرف است این اواخر مصمم شده‌اند فرزند کامکار آن شاهزاده‌ی شهید، ابوالنصر سام میرزا را تربیت و به رتبه‌ی ولایتعهدی سرافراز فرمایند ...

منجم مازندرانی کوشید تا هیجانی را که از شنیدن این خبر به وی دست داده بود در لابه‌لای کلمات تهنیت‌آمیز و

تایید رای شاه پنهان کند. قورچی باشی که هیجان را در سیمای منجم خوانده بود گفت:

- بدیهی است جز معدودی از محارم خاصه‌ی نواب گیتی‌ستان، احدی براین تصمیم واقف نیست و تا زمانی‌که مصالح مملکت قزلباش اقتضا می‌کند لازم است همه نوع مراقبت در اختفای مطلب مبذول شود... و اما رای مبارک مرشد کامل در باب تفویض منصب ولایتعهدی به سام میرزا، درعین حال که رافع پاره‌ای معضلات وازهمه مهم‌تر اسباب سکون و ترضیه‌ی خاطرهمایون می‌باشد، امنای دولت را از بعضی جهات نگران ساخته است، زیرا مرشد کامل اصرار دارند شاهزاده را در باقیمانده‌ی سالهای حیات تحت مراقبت و تربیت مستقیم قرار دهند و از آن‌جا که سکونت در منطقه‌ی مرطوب از طرف اطبا به جهت سلامتی وجود اشرف تجویز شده است درصورتی‌که مطابق رای مرشد عمل شود لازم می‌آید شاهزاده رااز اصفهان به مازندران انتقال دهیم و این خود به چند دلیل، مقتضی مصلحت نیست.

اول آن که با خروج سام میرزا از اصفهان وعزیمت ایشان به مازندران، اراده‌ی ذات اشرف برملا خواهد شد و مفسدان و حسودان فرصت خواهند یافت تا شاهزاده‌ی جوان را هدف تیر جانسوز سعایت و بدخواهی قرار دهند. دوم آن که به رغم عنایت و التفات خاص ولینعمت در حق سام میرزا، چنین فسادی در مدت کم به هدف اصابت خواهد پیوست چرا که سام میرزا نوجوانی هیژده ساله است و تمامی سالهای زندگی او در حرم شاهی و مابین طایفه‌ی نسوان و خواجگان گذشته، با آداب رزم و بزم و سلحشوری و لوازم ملازمت ملوك و رتق و فتق امور مملکتی آشنایی ندارد، شاه نیز در این ایام تندخو و سختگیر و زود رنج است. چه بسا به اندك ناملایمی شاهزاده‌ی جوان مغضوب درگاه واقع شود و حادثه‌ای روی دهد که جبرانش آسان نباشد، و دودش به چشم صغیر و کبیر برود. سوم این که اگر خدای ناخواسته در این ولایت

حادثه‌ای برای مرشد کامل روی دهد و در این حال ولایتعهد فرسنگها از پایتخت دور و دستش از خزاین سلطنتی و تاج و تخت سلطنت کوتاه باشد چه کسی می‌تواند ضمانت کند که تا رسیدن به اصفهان، فتنه‌ای برنخیزد و جدال خانگی بار دیگر مملکت قزلباش را به آتش و خون نکشد؟

مولانا مراد در حالی که با دقت به سخنان قورچی‌باشی گوش می‌داد با اشاره‌ی سر تصدیق کرد و گفت:

- حق همین است که می‌گویید... مصلحت چنان است که این راز مکتوم و ولیعهد در اصفهان مستقر باشد.

قورچی‌باشی ادامه داد:

- چند نفری از امنای دولت قاهره که در موضوع اخیر طرف مشورت بوده‌اند جملگی نسبت به لزوم اختفای تصمیم ذات اشرف و ماندن ولیعهد در اصفهان اتفاق‌نظر دارند، مع‌هذا چون مرشد کامل را نمی‌توان به آسانی از اراده‌ی قبلی خود منصرف گردانید نظر ایشان را با تفالی از مصحف شریف موافق ساخته‌ایم که هر قسم حضرت باری دلالت فرماید به همان قسم عمل شود... حال این وظیفه را خاقان جهانستان بر حسب اعتقادی که در حق شما دارند به‌عهده‌ی شما محول فرموده، در این زمینه سطری چند نوشته، ملتمس خود را توضیح داده‌اند...

قورچی‌باشی در این حال رقعه‌ای را که مهر شاه بر آن دیده می‌شد از بغل درآورد و به احترام بوسید و تسلیم مولانا مراد کرد:

- ظاهر امر از این قرار است که ما جز آوردن این مکتوب و بازستاندن و بردن پاسخ آن به اردوی معلی وظیفه‌ای نداریم ...اما حساسیت موقع و اهمیت موضوع به گونه‌ای است که هرگاه کار به تقدیر واگذار شود احتمال زیان و خسران عظیم برای ملک و ملت خواهد داشت. با التفاتی به اهمیت امر، دولتخواهان را این عقیده حاصل شده است که بایستی جواب استعلام مرشد کامل به هر تقدیر صریح و موکد و مبین این معنی باشد که نیت ایشان در

باب انتخاب ولایتعهد خیر است، ولی در باب انتقال ولیعهد از اصفهان هیچ اقدامی موافق مصلحت نیست... اگر مولانا در این بابت اهتمامی بکند که به تایید نظر دولتخواهان منتهی شود حق چنین خدمتی هرگز از نظر دور نخواهد ماند!

مولانا مراد با نگاهی که هزاران رمز و نکته در آن نهفته بود به چهره‌ی همکار و دوست دیرینه‌ی خود منجم جنابدی نگریست، مردی که قورچی‌باشی را تا منزل او در میان جنگل همراهی کرده و تنها شاهد گفت و گوی آنان بود، گفتی با این نگاه سعی داشت آن‌چه را در ضمیر خاطرش می‌گذرد برای منجم جنابدی بازگوید. پیشنهاد قورچی‌باشی هیچ‌کدام از آن دو منجم را متعجب نکرده بود زیرا با این گونه تصرفات غریبه نبودند. هر دو می‌دانستند موفقیت یك منجم در گرو فرصت شناسی و نکته‌دانی او است و مواردی پیش می‌آید که اگر منجم به حکم قریحه و تشخیص خویش عمل نکند سر سبزش بر سر زبان سرخ به باد خواهد رفت.

مواردی پیش می‌آید که سرنوشت خاندانی یا شهری یا مملکتی به یك کلمه بستگی پیدا می‌کند و هرگاه منجم مصلحت بین و نکته شناس نباشد دودمانها به باد می‌رود و خونها جاری خواهد شد. مواردی پیش می‌آید که منجم مثل دانه‌ای در میان دو سنگ عظیم آسیاب، بین دو رقیب قدرتمند قرار می‌گیرد یا چون خاشاکی که در رهگذر سیل واقع شود با حریفی پر زور و کم خرد سر و کار پیدا می‌کند و در این مهلکه منجم حکم قماربازی را دارد که هرگاه از خواندن دست طرف غافل شود در نخستین دور قمار، جان خود را خواهد باخت.

منجم جنابدی و منجم مازندرانی گذشته از حذاقت و استادی، هر دو در کار خویش مجرب و کارکشته و مآلا نکته‌فهم و هشیار و موقع شناس بودند و این که جوابی موافق مصلحت و مناسب موقعیت برای یك تفال پیدا کنند برای هیچ‌کدام امری غیرمعهود شمرده نمی‌شد. اما کار آنها به قماری شباهت داشت که بایستی با دست بسته بازی شود، آن هم در موردی که پای پادشاه و موضوع با اهمیتی چون سرنوشت تاج و تخت درمیان بود. مولانا مراد می‌دانست که عیسی خان

قورچی‌باشی از محارم نزدیك و از صوفیان متعصب و درعین حال داماد شاه‌عباس است و می‌اندیشید که با قبول پیشنهاد وی، ولو به هر مصلحتی که بوده باشد، ناگزیر در معرض یك آزمایش خطرناك قرار خواهد گرفت. او با وجود آن که نظر قورچی‌باشی را در قضایای مربوط به انتخاب ولیعهد تایید کرده، معتقد شده بود آن‌چه قورچی‌باشی و دیگران می‌گویند به مصلحت شاه و ولیعهد می‌باشد، مع‌الوصف خود او در آن ماجرا منفعت خاصی نداشت به جز آن که اگر به کمك قورچی‌باشی و یاران وی برمی‌خاست نانی به یك‌عده از متنفذ ترین رجال دربار صفوی و محارم نزدیك شاه قرض‌داده بود. با این حال حفظ موقعیت خود را در همه حال به هر مصلحتی ترجیح می‌داد و از همین رو در اظهار موافقت یا مخالفت با درخواست قورچی‌باشی به سختی تردید داشت.

مولانا محمدتقی منجم جنابدی این تردید را آشکارا در نگاه همکار خویش خواند و بر سر دوراهی تصمیم به کمك وی شتافت و خطاب به عیسی‌خان قورچی‌باشی گفت:

ـ سرکارخان مسبوقند که مولانا مراد عمری را در زهد و تقوا و امانت و صداقت گذرانیده‌اندو به این صفات در بین عام و خاص اشتهار دارند. اگر جز به اعتبار این صفات و خصوصیات بودعلتی نداشت که ولینعمت و مرشد ما ایشان را محل وثوق شناخته، واسطه‌ی استخاره قرار دهند... این طور که معلوم است مولانا نظر خیرخواهانه‌ی شما و سایر اعاظم بارگاه معلی را به سمع قبول شنیده، تصدیق دارند. النهایه بهتر آن است که بگذاریم جناب ایشان به سیره‌ی عادی برای دریافت جواب به کلام خدا متوسل‌شوند، اگربه مدد بخت کارساز و اقبال بی‌زوال اعلیحضرت بهادرخان جواب موافق مقصود و صریح و جازم بودچه بهتر از این، والا می‌توان برای رسیدن به پاسخ مقتضی تفال را تجدیدکرد...

خطوط چهره‌ی مولانا مراد از هم باز شد و شادمانه در قیافه‌ی قورچی‌باشی نگریست. قورچی‌باشی پس از لحظاتی تامل و در حالی که با نوك انگشتان سبیل بلند خودرانوازش می‌داد، سرانجام سری تکان داد و گفت:

ـ عیبی ندارد ... به شرط این که فراموش نکنید مرشد کامل برای دریافت پاسخ و تعیین تکلیف عجله دارند و اگر در مراجعت ما تاخیری روی دهد محتمل است عملی از روی شتاب انجام شود و کار از کار بگذرد ...

مولانا مراد که احساس می‌کرد بار گرانی از دوش او برداشته‌اند ، گفت :

ـ اگر این کلبه را لایق تشریف خود می‌دانید بگوییم تا وسایل استراحت آماده کنند ... داعی نیز مرخص می‌شود که به ادای تکلیف بپردازد !

شب را قورچی‌باشی و محمد تقی منجم در خانه‌ی مولانا مراد خفتند و بامدادان مولانا مراد به سراغ ایشان شتافت و در حالی که مصحفی به دست داشت و در چشمهایش برقی از رضایت و خوشحالی خوانده می‌شد ، گفت :

ـ عظمت خداوند را بنازم ، این معجزه است...

قورچی‌باشی و همسفرش کنجکاوانه سکوت کردند و چشم به حرکات منجم مازندرانی دوختند که مصحف را بوسید وگشود و روی آیه‌ای که نشانه کرده بود انگشت گذارد :

ـ اِذْ تَقولُ لِلْمُؤْمِنِینَ اَلَنْ یَکْفِیَکُمْ اَنْ یُمِدَّکُمْ رَبُّکُمْ ...* می‌بینید؟ خارق‌العاده است. اول تایید اراده‌ی مبارک ، آن گاه دعوت به صبر و سکون...

منجم جنابدی از جای خود جست و در حالی‌که برای گرفتن مصحف شریف هجوم می‌برد، فریاد زد:

ـ نگفتم که کار را به عهده‌ی خدا بگذارید ؟ نگفتم؟

مع هذا هنوز قورچی‌باشی با همان نگاه پرسشگر و کنجکاو منجم مازندرانی را می‌نگریست و منتظر توضیحات بیشتری بود . او نه از معنی آیه چیزی می‌دانست و نه از تفسیر آن . و گو آن که می‌دید نتیجه‌ی تفال دو منجم را به رقص آورده است، می‌خواست در باره‌ی صراحت جواب و تعبیر آن بیشتر مطمئن شود . از این رو مولانا مراد مصحف را به دست همکار خویش داد و بر زانو کنار قورچی‌باشی نشست و گفت:

ـ سرکار خان ، شب را تا سپیده‌ی صبح بر سر سجاده

---

* از آیه‌ی ۱۲۴ سوره‌ی آل عمران.

نشستم و به هزار زبـان تضرع کردم که خداوند حاجت پادشاه اسلام پناه را به یمن قبول بپذیرد و ملتمس ما و ایشان را با جوابی که متضمن صلاح شاه و ملت قزلباش بوده باشد برآورده سازد. بعد از استغاثه‌ی فـراوان عاقبت در بیـن‌الطلوعین که به اعتبار احادیث و اخبـار لحظه‌ی محترم و متبرکی است، به امر تفال اقدام کردم که درنتیجه‌آیه‌ی مبارکه‌ی اِذْ تَقُولُ لِلْمُؤْمِنِینَ اَلَنْ یَکْفِیَکُمْ... از عالم غیب در جـواب صـادر شـد و مدلـول آیه‌ی شریفه‌ی متضمن است براین‌که اراده‌ی خاطر اشرف بسیار مبارك و میمـون است، ولیکـن در بـاب نیت ثـانوی یعنی آوردن ولیعـهد از صفاهان، حضرت‌علام‌الغیوب اشاره به صبـر و سکون می‌فرماید... آن‌چه فکر می‌کنم مراد سرکارخان وسایر دولتخواهان به وجهی بهتر از این حاصل نمی‌شـد کـه درعین حال از شایبه‌ی تصرف وفضولی در شوروا ستشاره‌ی خداوندگار ما و خداوندکاینات نیز عاری بوده باشد...

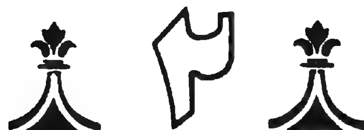
قورچی‌باشی پرسید :

ـ اطمینان داری که تعبیر دیگری از این جواب ممکـن نخواهد بود ؟

منجم جنابدی پیشدستی کرد و در جواب گفت :

ـ سرکارخان ، مطمئن باشید جوابی‌صریح تر و روشن‌تر از این میسر نمی‌شود ...هیچ تعبیر دیگری هم ندارد بـه جز آن‌چه منظور نظر است!

جای تردیدی باقی نمانده بود. قورچی‌باشی اشاره‌کرد که باید هرچه زودتر عازم شود و جواب تفال را در "اشرف" به دست شاه برساند. آن‌گاه در حالی‌که قورچی‌باشی و منجـم جنابدی برای بازگشت آماده می‌شدند مولا نامراد جواب را به خط‌خـود نوشت و سـر آن را بسـت و ممهـور ساخـت، بـه قورچی‌باشی سپرد ...



شاه‌عباس اول ، شهریار نامدار صفوی ، در قصری بر فراز یك تپه‌ی بلند جنگلی ومشرف بردریای مازندران ، ایام ملالت‌بار

ناخوشی و ناخشنودی را می‌گذرانید ·

زندگی شصت ساله‌ای را با ماجراهای بی‌شمار آن پشت سرنهاده بود· زندگی بزرگ مردی که هرگاه حادثه‌ی کوچکی روی نمی‌داد در نه سالگی به آخر رسیده بود·* آن زمان عباس میرزای صغیر به عنوان والی هرات، دور از پدر و مادر، در آن سرزمین اقامت داشت و عمش اسماعیل از یك سو پیکی را با فرمان قتل پدر و برادر بزرگش به شیراز فرستاده، از سوی دیگر یکی از سرکردگان قزلباش را ماموریت داده بود تا در هرات به زندگی او خاتمه دهد· با این حال پیش از آن که خون عباس میرزا و پدر و برادرش ریخته شود زندگی شوم اسماعیل به سر رسید و حادثه‌ی کوچکی که موجب شده بود مامور قتل شاهزاده‌ی نه ساله چند روزی در اقدام به قتل وی تاخیر کند ، به حوادثی بزرگ و از آن جمله سلطنت چهل ساله‌ی عباس میرزا منتهی شد، مردی که اکنون با عنوان شاه عباس در شرق و غرب عالم شهرت داشت و بر کشور پهناوری با منتهای قدرت و صلابت حکمروایی می‌کرد ·

و اینك چنان می‌نمود که این سرگذشت بزرگ به نقطه‌ی پایان خود نزدیك شده است· عمری که لحظات آن با غرور، با شکوه، با عزت و قدرت و کامرانی گره خورده بود، در منزلگاه شصتمین چون شمعی فروزان که به انتها رسیده باشد کم‌فروغ و گدازنده به نظر می‌رسید· بیماری مزمنی که تبی متناوب ولی سوزنده همراه داشت چند ماه بود شاه عباس را رنج می‌داد و این رنج با یك سلسله رنجهای درونی به هم آمیخته، مضاعف می‌شد ·

شاه رنجهای درونی خود را ابراز نمی‌کرد ، مع هذا در اردو کسی نبود که این رنجها را حس نکند و کم و بیش با ریشه‌های آن آشنا نباشد ·

بیماری، شاه عباس را متوجه ساخته بود که در زندگی چیزهایی هست که قدرتهای بشری از مقابله با آنها ناتوان است و از آن جمله است مرگ·

---

* برای کسب اطلاع بیشتر به کتاب " بهار و خون و افیون " به قلم نویسنده از انتشارات شباویز مراجعه فرمایید.

اندیشه‌ی مرگ چنان وجود شاه عباس را پر کرده، ذهن او را مشغول داشته بود که گاهی به سختی از بی‌ثباتی دهر و ناپایداری حیات آزرده می‌شد و حتی عظمت زندگی او نمی‌توانست این احساس را در وجودش سرکوبی کند. در این حال پادشاه بزرگ صفوی از این که چهار پسر خود را به لحاظ حب حیات و به ظن این که داعیه‌ی تصاحب تاج و تخت و جانشینی او را داشته‌اند، شرنگ مرگ چشانیده یا کور و معدوم کرده بود ملول می‌شد و احساس ندامت و شرم می‌کرد و در پنهانی می‌گریست و در میان جمع نیز آشکارا معلوم بود که وجودش از رنج و غم انباشته است.

شاه عباس فکر می‌کرد که دیر یا زود باید با تخت و تاج سلطنت وداع گوید و از این جهان رخت بربندد. این حس او را رنج می‌داد و رنجش دوچندان می‌شد هنگامی که به خاطر می‌آورد از فرزندان ذکور خود کسی را نگذاشته است تا میراثی بدین عظمت را به دست وی بسپارد.

در میان خاطراتی که از ماجرای کورساختن و نابود کردن چهار فرزند برای شاه عباس مانده بود، هیچ‌کدام مثل داستان مرگ صفی‌میرزا داغش را تازه نمی‌ساخت. شاهزاده‌ی برومندی که به اشاره‌ی پدر و هنگامی که به دیدار وی می‌رفت توسط دژخیمی مورد حمله قرار گرفت و به شهادت رسید.

از همین رو تصمیم گرفته بود سام میرزا فرزند صفی میرزا را ولیعهد و جانشین خود سازد. شاهزاده‌ای که هرچند هیژده سال از عمرش می‌گذشت، مانند کودکی هنوز در حرم شاهی و در میان زنان و خواجه سرایان زندگی می‌کرد و سران کشور و لشگر از خصوصیات وی چندان اطلاعی نداشتند.

شاه عباس از زمانی‌که موضوع ولایتعهدی سام میرزا را به عنوان یك تصمیم قطعی با محارم خویش در میان نهاده بود تا حدودی احساس آرامش می‌کرد. کابوسی که از خاطره‌ی مرگ صفی میرزا مایه می‌گرفت و این اواخر پیوسته آرامش او را به هم می‌زد، تکرار نمی‌شد. با نشاط به نظر می‌رسید و در حالی که این تغییر حال محسوس و ناگهانی تعجب ملازمان اردوی شاهی را برانگیخته بود، شاه انتظار بازگشت قورچی‌باشی و منجم جنابدی را می‌کشید.

قورچی‌باشی که می‌ترسید مبادا شاه از روی بی‌حوصلگی قضیه‌ی تفال را نادیده انگارد و تصمیم عجولانه‌ای اتخاذ کند آن‌چه می‌توانست در رفتن و بازگشتن تسریع به خرج داد و سرانجام، نامه‌ی سر به مهر مولانا مراد را در اردوگاه اشرف به دست شاه رسانید.

شاه‌عباس بلافاصله چند نفری را که از تصمیم وی مطلع و در آن قضیه طرف مشورت بودند فراخواند و سپس مکتوب را به خلیفه سلطان، اعتمادالدوله وزیراعظم، سپرد و خلیفه سلطان در حضور جمع مهر از سر نامه برداشت و شرحی را که مولانا مراد منجم در باب تفال شاه و پاسخ آن نوشته بود قراءت کرد.

هنگامی‌که مکتوب خوانده شد وزیر اعظم و بقیه‌ی حاضران بی‌اختیار چشم به قیافه‌ی شاه دوختند که لب زیرین خود را به دندان می‌گزید و سبیلهای بلند و تابیده‌اش در این حال به بالا و پایین و چپ و راست حرکت می‌کرد، این سبیلها سطوت خاصی به شاه عباس می‌بخشید و ملایمتی را که بر اثر ظرافت اندام و زیبایی اجزای صورت، در عمق چهره‌ی شاه دیده می‌شد به کلی پنهان می‌داشت.

دقایقی بعد، شاه گره از ابروان گشود و سکوت را شکست و گفت:

- حال‌که از خزانه‌ی اسرار غیب اشاره به‌رعایت این معنی می‌شود، تکلیفی بر ما نمی‌ماند جز آن که به قاعده‌ی صبر و سکون رفتار کنیم. علی‌هذا به‌توقف نورچشم کامکار نواب سام میرزا در اصفهان رضا می‌دهیم. ضمنا اراده‌ی ما راجع به نصب ایشان در مقام ولایتعهدی که از طرف حضرت علام‌الغیوب صورت تایید پذیرفته است البته به قوت‌خود باقی خواهد بود تا آن که در فرصت مناسب کافه ناس و کلیه‌ی عوام و خواص را از این تصمیم شاهانه مطلع گردانیم...

این وقایع برای همگی حاضران مسرت‌بخش و رضایت انگیز بود. چه، آنهاهیچ‌کدام در تعیین ولیعهد منفعت و نظر خاصی‌نداشتند. در آیین صوفیگری مرشد زادگان، یعنی شاهزادگانی که خون شیخ صفی و اولاد او در رگهاشان جریان داشت جملگی از یک سلسله احترامات و شوونات

برخوردار بودند که رعایت آن برای طایفه قزلباش نوعی فریضه به شمار می‌آمد. برای مردم و آن دسته از بزرگان کشور و لشگر که به رسوم صوفیگری پایبند بودند و اکثریت قریب به اتفاق را در دستگاه حکومت تشکیل می‌دادند تفاوت نمی‌کرد که‌کدام یك از شاهزادگان وارث تخت و تاج شوند و تعیین ولیعهد را از جانب پادشاه نه یك امر سیاسی، بل امری روحانی تلقی می‌کردند، امری که اراده‌ی خداوند بر آن تعلق گرفته بود و رعایتش بر خاص و عام واجب بود.

از همین رو، وقتی شاه عباس نظر خود را درباب تعیین سام میرزا به‌عنوان ولیعهد و وارث تاج و تخت با محارم و مشاوران نزدیك خویش در میان نهاد، هیچ‌کدام آنها حتی برای لحظه‌ای نیز در باره‌ی این انتخاب تردید یا مخالفت نکردند و چون شاه درنظر گرفته بود سام میرزا را از اصفهان به "اشرف" فراخواند و تحت تربیت و مراقبت خویش قرار دهد این تصمیم زعمای دربار صفوی را نگران می‌ساخت و به دلایلی که جملگی نسبت بدان اتفاق داشتند معتقد بودند که افشای تصمیم شاه و انتقال سام میرزا، ممکن است به نتایج نامطلوبی منجر شود و مملکت را مانند گذشته در معرض کشمکشها و رقابتها و منازعات شاهزادگان و صف آرایی طوایف قزلباش و حوادث خونین و مصیبت بار قرار دهد.

از زمان مرگ شاه طهماسب تا اوایل سلطنت شاه عباس، یك رشته ازاین حوادث دردناك و خون‌آلود کشور را دستخوش خطر و دودمان شاه صفی را در معرض تهدید و انهدام قرار داده بود، به طوری که هرگاه حوادث کمك نمی‌کرد نسل شیخ صفی در جریان جدال طایفگی منقرض شده، وارثی برای تاج و تخت نمانده بود.

اینك، بعد از چهل سال زندگی مقرون به نعمت و امنیت که سلطنت شاه عباس به ارمغان آورده بود، زعمای دولت صفوی میل نداشتند آن روزگار تلخ تجدید شود، خاصه این‌که شاه عباس نیز به رغم حق بزرگش بر گردن مملکت و طایفه قزلباش، به رغم آن که کشور را تا قله‌های بلندی و عظمت پیش برده بود، لکه‌هایی از خون بستگان و ارحام مخصوصا پسرانش که به آتش قهر وی سوخته بودند بر دامانش دیده می‌شد و

این خاطره مشاوران او را می‌انگیخت تا در باره‌ی ولیعهد با احتیاط بیشتری عمل کنند ·

تفال از قرآن کریم و پاسخی که از یك طرف شاه را در انتخاب جانشین خویش تایید و از طرف دیگر به صبر و سکون در باره‌ی انتقال ولیعهد تکلیف می‌کرد ، چاره‌ی موثری برای رفع این مشکل به شمار می‌آمد اما مشاوران شاه نگران بودند که مبادا شاه‌عباس در باره‌ی همان تفال نیز تردید کند و یا جوابی که مولانا مراد برای شاه فرستاده بود او را متقاعد نکند و از تصمیم قبلی خویش منصرف نسازد ·

هنگامی که سرانجام شاه اعلام کرد از نظر خویش برگشته ، موافق است که سام میرزا در اصفهان بماند و خبر انتخاب وی تا فرصت مناسب مکتوم باشد در اطراف وی چهره‌ها شکفت، چشمها از مسرت برق زد و در اعماق ضمیر حاضران آرامش جای تشویش و تردید آزار دهنده را گرفت·

پس از آن ، اعتمادالدوله ، وزیراعظم ، چند کلمه‌ای دایر به میمنت تصمیم شاه و آرزوی سلامت و عزت برای ولیعهد بیان داشت و اضافه کرد در این موضوع دیگر سخنی باقی نیست و بر حاضران فرض است در اختفای سر مجلس بکوشند و از این مذاکرات با احدی صحبت ندارند تا هنگامی که مرشد کامل موقع را جهت اعلام و انتشار مطلب ، مقتضی تشخیص دهد ·

آن‌گاه ، در حالی که شاه مشاوران خود را مرخص می‌کرد دستور داد تا وسایل شکار فراهم شود و بامداد روز بعد ، به عزم شکار ، قصر سلطنتی "اشرف" را ترك گفت· بعد از مدتها این نخستین بار بود که شاه به شکار می‌رفت· در زندگی وی تغییری عظیم روی داده بود· چیزی که ظاهر آن همگان را متعجب می‌ساخت اما علتش را کسی نمی‌توانست حدس بزند ·

در این حال بیماری شاه‌عباس همچنان ادامه داشت· تب سوزنده‌ای که از این بیماری مزمن ریشه می‌گرفت هرچند روز یك بار عودت می‌کرد و شاه را با پیکری گداخته و دردآلود به بستر می‌انداخت· هر نوبت که تب فرو می‌نشست و شاه از بستر بیماری برمی‌خاست رنجورتر و نحیف‌تر به نظر می‌رسید· صورت خوش‌تراش او با پوست لطیف گندمگون که گفتی صورتگر زمان حیفش می‌آمد در ترکیب دلپذیر آن تصرفی بکند، زیر شکنجه‌ی

تبهای مداوم درهم شکسته، تکیده و زرد شده بود.

با این‌همه شاه‌عباس همین‌که می‌توانست ازبستر برخیزد بیماری را یکسره فراموش می‌کرد. مثل گذشته به عیش و نوش رغبت نشان می‌داد. بهار مازندران را برای تفرج و شکار مغتنم می‌شمرد و اغلب تا وقتی که دوباره حمله‌ی تب تجدید نمی‌شد از شکارگاه به قصر بازنمی‌گشت.

اطبا در ادامه‌ی معالجات خود لحظه‌ای غفلت نمی‌ورزیدند اما نه حریف بیماری می‌شدند و نه حریف شاه که توصیه‌های مکرر ایشان را برای تن دادن به پرهیز واستراحت ناشنیده می‌گرفت. اطبا شاه را از افراط در طعام و شراب اکیدا برحذر می‌داشتند و به استراحت ترغیب می‌کردند. اما شاه خصوصا بعد از آن که افسردگی دماغی و روحی او برطرف شده بود کمتر آرام می‌گرفت، به جز ایامی که بحران تب توش و توان او را سلب می‌کرد، یا در تاخت و تاز و شکار بود، یا بر سر سفره و در پای بساط عشرت.

شاه پر می‌خورد و پر می‌نوشید وبه رغم ضعف مزاج از تمایلش به معاشرت با زنان کاسته نشده بود. با آن که به واسطه‌ی فرارسیدن فصل گرما، اردوی شاهی از شهر به ییلاقی در ارتفاعات جنگل انتقال یافته بود، شاه کمتر در اردوگاه اقامت می‌کرد و اوقات وی بیشتر در شکارگاهها می‌گذشت. حتی روزهای طغیان بیماری را نیز غالبا درشکارگاه به استراحت می‌پرداخت.

اواخر تابستان بود که به دنبال چند روز تاخت‌وتاز در شکارگاه، بزمی آراسته شد و شاه‌عباس که درعین خستگی، با نشاط و تازه دماغ به نظر می‌آمد در شراب و طعام افراط ورزیده و پیش‌از آن که شب به نیمه برسد از سرخوان برخاست و به خوابگاه رفت.

ملازمان و ندیمان نیز چون بر اثر شکار چندروزه خسته بودند به شاه تاسی جستند و مجلس بزم را یکی بعد از دیگری ترک گفتند و چیزی نگذشت که سکوت بر اردو و حکمفرما گشت و کسی بیدار نماند مگر پاسبانان وکشیك چیانی که نوبت پاسداری و کشیك ایشان بود.

شاه‌عباس از شدت خستگی و افراط درخوردن ونوشیدن

بی آن که حتی جامه‌های خود را عوض کند ، در بستر افتاد و به خواب رفت. اما این خواب خوش دوامی نداشت و هنوز چیزی بر نیمه شب نگذشته بود که احساس سنگینی و کسالت، خواب را از دیدگان شاه ربود .

شاه به زحمت برخاست و نشست در حالی که حس می‌کرد تب سوزنده‌ای استخوانهایش را به هم می‌پیچد ، تبی که این بار تنها نبود و سنگینی سر و درد شدید معده را نیز به همراه داشت. لحظاتی چند شاه کوشید تا رنج را به هر گونه هست تحمل کند و تا صبح در بستر بماند. اما درد هر لحظه شدت می‌گرفت و بر تحمل وی غلبه می‌کرد. ناگزیر از بستر برخاست و طبیب طلبید .

در مدت کوتاهی ملازمان خاصه و طبیبانی که به ملاحظه‌ی کسالت شاه پیوسته مقیم اردوی همایون بودند بر بالین شاه جمع آمدند. چشمهای ملازمان که سرخی و پف آلودگی آن از کم‌خوابی و شرابخواری شبانه حکایت داشت با نگرانی به چهره‌ی شاه و به دستهای طبیبان دوخته شده بود. هیچ کس سخنی نمی‌گفت اما سکوتی که ناله‌های منقطع شاه و نجوای گاه به گاه حکیم‌باشیها با طنین خاصی در آن منعکس می‌شد، بار سنگین اضطراب و هراسی عظیم را بر دوش می‌کشید .

این تشویش حتی از چهار دیوار سراپرده‌ی سلطنتی نیز گذشته ، سراسر اردوگاه را دربر گرفته بود . بی‌آن‌که کسی در این زمینه چیزی گفته باشد، مثل آن بود که یك غریزه‌ی نامریی ملازمان اردوی شاهی را از حادثه‌ای ناخوشایند خبر می‌داد.

حکیم باشیها با آن‌چه از دانشها و تجربه‌ها در چنته داشتند برای آرام ساختن شاه کوشش می‌کردند. درد شدید معده ، پادشاهی با صلابت و خویشتن‌دار چون شاه عباس را مانند کبوتری در چنگال خود می‌فشرد و بی‌طاقت می‌ساخت.

شاه از فشار درد تقریبا به نوعی اغما فرو رفته بود اما به خود پیچیدن و تشنج و ناله‌هایی که بی‌اراده از گلوی او خارج می‌شد نشان می‌داد که حتی در حالت بیخودی و اغما رنج زیادی احساس می‌کند .

با تلاشی که اطبا به خرج دادند عاقبت بعد از مدتی یك نوع رخوت در قیافه‌ی شهریار صفوی ظاهر گشت و چنین

می‌نمود که درد تسکین یافته، شاه به خواب رفته است.
حکیم باشی مخصوص شاه که بر دیگران سمت پیش کسوتی و اولویت داشت لحاف را تا روی زنخدان شاه بالا کشید، زیر سر او را منظم ساخت و آهسته از جای برخاست... در قیافه‌ی حکیم باشی خستگی و نومیدی خوانده می‌شد هنگامی که حکیم باشی آستینها را بالا زد و در آب نیمه گرم لگن به شستن دستهای خود پرداخت ایشیك آقاسی باشی فرصت را مغتنم شمرد و قدمی جلو گذارد و آهسته سوال کرد:

- رفع خطر شد؟

حکیم باشی زیر لبی گفت:

- با خدا است.

و بعد از لحظه‌ای، در حالی که به نظر می‌رسید چیزی را به خاطر آورده است به اطراف نگریست و چون عده‌ای را به حالت سکوت و انتظار در گرداگرد خوابگاه مشاهده کرد روی خود را به طرف ایشیك آقاسی‌باشی برگرداند و گفت:

- عجالتا خدمتی که می‌توانید در حق ولینعمت بکنید، این است که اطراف ایشان را خلوت کنید، بگذارید شاید ساعتی راحت باشند...

ایشیك آقاسی باشی بلافاصله به دستور حکیم باشی عمل کرد و با اشاره‌ی دست کلیه‌ی حاضران را متوجه ساخت که باید از خوابگاه خارج شوند و شاه را به حال خود بگذارند. وقتی که همگان سراپرده را ترك گفتند، ایشیك آقاسی‌باشی حکیم باشی را به کناری کشید و گفت:

- چه‌گونه می‌بینی حال مرشد را؟

حکیم باشی با نگاهی پر معنی و معترضانه به سوی او برگشت و پاسخ داد:

- مگر نمی‌بینی چه بر سر خود آورده است؟ ...چه فایده دارد که ما هر روز و شب بر خود بلرزیم و نگران حال او باشیم در حالی که خودش اصلا اعتنا ندارد و تو گویی نه پا به سن گذاشته، نه بیمار است...کاش فقط تجویزهای ما را نشنیده می‌گرفت و دیگر مثل جوانهای بیست ساله عمل نمی‌کرد که چون به طعام وشراب می‌رسند حدی نمی‌شناسند!

ایشیك آقاسی باشی ، ابوالقاسم بیك ایواوغلی که داماد شاه و مرد شماره‌ی یك دربار به شمار می‌آمد، هرچند اعتراض حکیم باشی را وارد می‌دانست مع هذا در آن‌لحظه بیشتر به وضع شاه‌توجه داشت تا به درد دل حکیم باشی :

ـ بسیار خوب، این گفت و گو را وقتی‌که رفع‌علت مرض شد انشاءالله با خود ایشان در میان می‌گذاریم و من هم تایید قول تو خواهم کرد ...

حکیم باشی سری تکان داد و گفت:

ـ مطمئن نیستم این مرتبه خطر به آسانی رفع شود ...

ایشیك آقاسی‌باشی ابروها را درهم کشید و گفت:

ـ پر یاوه می‌گویی ...این چند روزه را مرشد در کمال سلامت بود و با سلامت‌کامل به بستر رفت... لابد افراطی در طعام یا شراب شده است‌که عارضه‌ی آن نباید طول بکشد ...

حکیم باشی گفت:

ـ امیدوارم این طور باشد ، ولی توصیه می‌کنم به این خیال دل خوش نکنید و حالت ایشان را عادی مپندارید ...ظاهرا ثقل سختی بر معده‌ی ولینعمت عارض شده که با درد و تب شدید همراه است. نصف ادویه‌ای که برای خواباندن مرشد به ایشان خوراندیم فیلی را از پای می‌انداخت و یك هفته در خواب می‌کرد. تا فردا که مرشد از خواب بیدار نشود نمی‌توانم‌راجع به تشدید یا تخفیف‌عارضه‌ی ناخوشی حدسی بزنم !

دیگر روز، وقتی که‌اثر داروهای مخدر از میان رفت و شاه چشم گشود هیچ تخفیفی در تب و سنگینی سر و درد شکم حاصل نشده بود. چهره‌ی شاه به شدت خسته و رنجور می‌نمود. با چنان تبی که پیکر شاه را چون آهن گداخته‌ای درهم می‌پیچید، دانه‌های سردعرق بر پیشانی او ظاهر می‌شد و می‌درخشید .

شاه همچنان در حالت نیمه اغما به سر می‌برد. تاب و توان جنبیدن و سخن گفتن نداشت و اطبا بعد از معاینات و مشاوره‌ی مختصری متفقا نظر دادند که لازم است اردوی همایون به بلده‌ی "اشرف" مراجعت کند و معالجه‌ی شاه در

قصر شهری ادامه یابد.

وخامت حال شهریار صفوی، که رفتار و اظهار طبیبان خاصه موید آن بود، ایشیك آقاسی‌باشی و سایر زعمای اردو را نسبت به لزوم مراجعت از ییلاق معتقد می‌ساخت. زیرا گذشته از آن‌که در چنان نقطه‌ای وسایل کافی برای استراحت و درمان شاه فراهم نبود اقتضا نداشت که پادشاه بزرگی چون شاه عباس در گوشه‌ای از جنگل با مرگ دست و پنجه نرم کند و احیانا در این جدال مغلوب شود.

ازاین رو اسباب سفر آماده شد و اردو از ییلاق به جانب شهر حرکت کرد. در وضعیت حال شاه کم‌ترین تغییری به چشم نمی‌رسید و حالت اغما همراه با تب شدید ادامه داشت. اهل اردو از بزرگ و کوچك همه چیز را می‌دانستند و به این جهت در طول راه مردان افسرده بودند و زنان آرام آرام می‌گریستند. گروهی نیز زیر لب دعا می‌خواندند و برای سلامت شاه به اولیا و اوصیا توسل می‌جستند.

اما چنان می‌نمود که زندگی شاه عباس مانند چراغ بی‌روغنی رو به خاموشی می‌رود.

در قصر سلطنتی "اشرف" شاه را که از فروغ حیات جز سایه‌ی کمرنگی بر سیمایش نمانده بود، به بستر سپردند. هرچند درهای عمارت خوابگاه بسته شده بود و جز طبیبان و معدودی از ملازمان خاصه مانند اعتمادالدوله، ایشیك آقاسی‌باشی، قورچی‌باشی و یکی دو نفر دیگر کسی اجازه نداشت به خوابگاه وارد شود و از این عده نیز کسی درباره‌ی وضع شاه و بیماری وی سخنی نمی‌گفت، مع هذا قیافه‌ی دژم و نگاه نومیدانه‌ی ایشان گواه آن بود که بهبودی در حال شاه حاصل نشده است.

چهار روز بعد از انتقال اردو به اشرف، در سپیده دم شب پنجشنبه بیست و چهارم جمادی الاول، دفتر زندگی شاه عباس به نقطه‌ی پایان خود رسید.

آثار مرگ از ابتدای آن شب در چهره‌ی شاه ظاهر شده بود. در لحظه‌ی مرگ اعاظم دربار که به اشاره‌ی حکیم باشی تمام شب را بر بالین شاه بیدار مانده بودند، همگی حضور داشتند و آن‌گاه حکیم باشی رو به ایشان کرد و گفت:

ـ اکنون دیگر کار شاه عباس در این جهان فانی تمام شده ، طایر روحش از عالم ادنی به عالم اعلی صعود کرده است. ما طبیبان را نیز تکلیفی نمانده جز آن که برای پادشاه جنت سرا طلب مغفرت کنیم ، اما شما اعاظم دولت قزلباش در این حال نسبت به وضعیت ملك و ملت تکالیف عمده‌ای بر عهده دارید. اگر لازم بدانید می‌توان خبر ارتحال مرشد کامل را چند روزی مستور نگه داشت تا اختلالی در نظامات مملکت و حکومت حاصل نشود و کارها بر پایه‌ی استواری قرار گیرد و الا باید حقیقت حال را اعلام و همگان را از واقعه‌ی هایله مطلع کنیم ...

در سکوت اندوهباری که بر تالار حکومت می‌کرد مردان برجسته‌ی دولت شاه عباسی با چشمان اشك‌آلود به زمین خیره شده بودند و لحظاتی چند گفتی هیچ‌کس یارای نفس کشیدن نداشت تا آن که خلیفه سلطان اعتمادالدوله ، وزیر اعظم با صدایی خفه سکوت را شکست و در حالی که دست روی دست می‌مالید و می‌کوشید بر تاثر عمیق خود غلبه کند گفت:

ـ حق با حکیم باشی است ... اگر قضیه‌ی ارتحال خاقان جهان ستان انتشار پیدا کند بعید نیست پیش از آن‌که مهمات مربوط به تاج و تخت حل و فصل شود و نواب والا ابوالنصر سام میرزا به قرار وصیت و اراده‌ی پادشاه جنت مکان در مسند سلطنت مستقر گردد، مفسدان فتنه‌ای سازکنند و در حالی که ارکان دولت عموما در این‌جا جمع‌اند پایتخت را صحنه‌ی فساد و جدالی قرار دهند. به همین علت من روا می‌بینم در اعلام خبر مربوط به حادثه‌ی ارتحال تامل شود و در این خلال قاصدی مطمئن به اصفهان بشتابد و نواب ولیعهدی را به کمك سایر دولتخواهان که در آن دیار اقامت دارند ، بر سریر سلطنت استوار سازد و بعد از آن که ظن فتنه و فساد فرو نشست ما نیز نعش حضرت شهریاری را با رعایت لوازم احترام حرکت دهیم و عازم اصفهان شویم ...

حاضران همگی این نظر را پذیرفتند و ایشیك آقاسی باشی گفت:

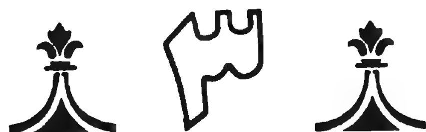
ـ پادشاه فردوس جایگاه از غایت توجهی که نسبت به تمشیت امور مملکتی داشتند، به جهت آن که هرگاه حین اقامت در این ولایت حادثه‌ای از برای ایشان واقع شود بلاتکلیفی و بی‌سامانی امور ملك و ملت را دستخوش قرار ندهد دو فقره مکتوب سربه مهر مرقوم داشته، به چاکر سپرده‌اند تا به محض وقوع واقعه یك فقره در اصفهان به رویت نواب سام میرزا برسد و فقره‌ی دوم نزد امامقلی خان حاکم ایالت فارس ارسال شود. گرچه شرح هر دو مرقومه بر من مجهول است، مع هذا به دلالت حدس و نظر، گمان می‌برم هردو فقره مشعر باشد بر تصریح تصمیم همایون دایر به نصب سام میرزا در مرتبه‌ی وراثت و ولایتعهدی که از یك طرف شاهزاده‌ی عالمیان را از این تصمیم آگهی حاصل شود و از طرف دیگر امامقلی‌خان را به واسطه‌ی اعتبار و اقتداری که دارد متذکر به اراده‌ی شاهانه و توصیه به تایید و تقویت مبانی سلطنت شاهزاده‌ی جوانبخت کرده باشند ... این دو فقره اکنون آماده است و از میان ملازمان مورد اعتماد یکی را باید برگزید که نخست به اصفهان و سپس به شیراز بشتابد و دستخط مبارك را به سام میرزا و امامقلی‌خان برساند.

برای تعیین کسی که شایستگی چنین ماموریت مهمی داشته باشد مشورت کوتاهی صورت گرفت و قرار شد محبعلی بیك که در زمره‌ی ریش سفیدان و معتمدان درگاه به شمار می‌آمد نامه‌ها را به اصفهان و شیراز ببرد و عباسعلی بیك یکی از محافظان خاصه او را در این سفر همراهی کند. خلیفه سلطان اعتمادالدوله گفت:

ـ با وجود آن‌که دستخط خاقان جنت مکان قطعا در باب تعیین ولیعهد رقم تحریر یافته است، مع الوصف چون متن نامه‌ها بر ما مکشوف نیست نباید به ارسال این دو نامه اکتفا کرد و بهتر است که ما همگی طوماری تنظیم و متفقا مهر و امضا کنیم که اولا حاکی از وقوع واقعه‌ی هایله‌ی ارتحال شاه عباس بهادرخان باشد و ثانیا تایید وصیت ایشان و تاکید مراتب انقیاد و اطاعت از پادشاه جوان...

این نظر نیز مورد اتفاق قرار گرفت. شرح لازم نوشته شد

و به امضای حاضران رسید و آن‌گاه محبعلی‌بیک و عباسقلی‌بیک را به درون عمارت فراخواندند و با تعلیمات لازم روانه ساختند .



محبعلی بیک، باوجود آن‌که از مرز هفتاد سالگی گذشته بود با سبیل سپیدی که نیمی از گونه‌های ارغوانی رنگش را می‌پوشاند و با استخوان‌بندی درشت و محکم هنوز درسوارکاری وتیراندازی رقیبی برای خود نمی‌شناخت. در جنگهای فراوانی شرکت جسته و دلاوریهاکرده ، زخمها برداشته بود و هر چند مایل بود باز هم به میدانهای جنگ گسیل شود اماشاه‌عباس ترجیح می‌داد او را در اردوی شاهی نگه دارد. او سالهای اخیر را پیوسته در ملازمت شاه می‌گذرانید .

مرد جوانی که محبعلی بیک را در این سفر همراهی می‌کرد، عباسقلی بیک از صوفی زادگانی بود که در فوج تفنگچیان خاصه نشو و نما و تربیت یافته بود. پدرش در دستگاه اللهوردی خان سردار نامدار شاه عباس و پسر وی، امامقلی‌خان والی فارس ،خدمت می‌کرد و عباسقلی به وسیله‌ی امامقلی‌خان از سیزده سالگی در سلك تفنگچیان خاصه قرار گرفته بود. تفنگچیانی که بعد از فراگرفتن فنون رزم، به خدمت شخص شاه گمارده می‌شدند و در اردوکشی ،در سفر، در حضر و در شکارگاه وظیفه‌ی محافظت از شاه و شمشیر زدن در رکاب او را به‌عهده داشتند .

عباسقلی بیست و سه ساله بود. اما ده سال خدمت در فوج تفنگچیان خاصه و ملازمت رکاب شاه‌عباس، او را پخته و آبدیده کرده بود. آداب دان، کم‌حرف، نکته بین و چالاك به نظر می‌رسید. مرد جوانی که جاذبه‌ی مردانه‌ای در نگاهش موج می‌زد و دل هر زیباروی سخت دلی را به لرزه می‌آورد .

محبعلی‌بیك و عباسقلی درحالی که نامه‌های شاه عباس وطوماری را که به امضای زعمای دولت و دربار رسیده بود به همراه داشتند ، ساعتی بعد بلده‌ی اشرف را به قصد اصفهان پشت سر نهادند. آن دو بر حسب اشاره‌ی

اعتمادالدوله در قصر شاهی انتشار داده بودند که برای آوردن پاره‌ای داروها به اصفهان می‌روند.

عباسقلی تا لحظه‌ی خروج از شهر "اشرف" آرام و ساکت به نظر می‌رسید. اما در جاده‌ی اصفهان پس از مدتی که دو سوار مشغول تاخت و تاز بودند، محبعلی‌بیک ناگهان متوجه شد که عباسقلی در حال اسب تاختن می‌گرید و شیارهای اشک بر دو گونه‌اش فرو می‌لغزد.

محبعلی بیك با تعجب دهانه‌ی اسب را کشید وگفت:

- پسرم، تو گریه می‌کنی؟

مردجوان که غافلگیر شده بود بادستپاچگی جواب داد:

- نه... نه... یك لحظه خاطراتی از جلو چشمم گذشت و منقلب شدم...

محبعلی‌بیك، از ورای دست عباسقلی که اشکهای خود را پاك می‌کرد زیرکانه در قیافه‌ی او نگریست و گفت:

- پسرم، من عمری را به قلندری گذرانیده، ماجراها پشت سر گذاشته‌ام... چه طور می‌خواهی مرا فریب بدهی؟ چشمهای تو گواه این است که فرسنگها در خاموشی اشك ریخته‌ای!

چهره‌ی گندمگون عباسقلی از شرم سرخ شده بود. آشکار بود که مایل نیست این گفت و گو ادامه پیدا کند:

- سرور من، همان طور که گفتم بعضی خاطرات در ذهنم بیدار شد... این سکوت، این راه دراز با دورنمای سبز و زیبایی که از دو طرف قافله‌ی کوهها ادامه پیدا می‌کند، این عطر دلاویز جنگل بی‌اختیار در انسان تاثیر می‌گذارد و او را به دنیای خاطره‌ها می‌کشاند...

قزلباش پیر چشمکی زد و به صدای بلند خندید:

- می‌فهمم... بگذار تابرای تو بگویم وقتی یك بهادرجوان از میان جنگلی می‌گذرد وعطر گلها و گیاهان جنگل مشامش را پر می‌کند، چه خاطره‌ای ممکن است قلبش را درهم بفشرد و سرشك از دیدگانش جاری سازد... بلی... بلی... خاطره‌ی یك عشق... یك دختر جوان به زیبایی‌فرشتگان‌آسمان وبه پاکی‌گلهای نوشکفته‌ی صحرایی که حتی شبنمی هم دامانش را تر نکرده باشد!

عباسقلی با همه‌ی خویشتن‌داری از این اشاره و تصوری که محبعلی‌بیك در باره‌اش کرده بود ناراحت شد :

ـ اشتباه می‌کنید سرور من ... اندیشه‌ی هیچ‌زنی در ذهن من وجود ندارد ... من نمی‌دانم چه‌گونه ممکن است خاطره‌ی زنی یا دختری اشك از چشمان یك بهادر قزلباش جاری کند !

محبعلی‌بیك با تعجب صورت سرخ خود را که با انبوهی از سبیلهای سفید احساس خاصی در بیننده برمی‌انگیخت درهم کشید و لحظاتی چند به قیافه‌ی همراه جوان خویش خیره ماند و سرانجام پرسید :

ـ خوب، پس این خاطره‌ی چه کسی است که بهادر جوان ما را به گریستن واداشته است؟

عباسقلی گفت :

ـ خاطره‌ی یك پدر ... خاطره‌ی یك مرد !

محبعلی‌بیك ابرو درهم کشید و گفت :

ـ برای پدرت گریه می‌کنی؟ ... سر درنمی‌آورم ... مگر اتفاقی برای پدرت روی داده است؟

عباسقلی گفت :

ـ شاید مرا مسخره کنید ، اما حقیقتش این است که شاه‌عباس بهادرخان برای من یك پدر بود ... یك پدر واقعی ... و با مرگ شاه من احساس می‌کنم که یتیم شده‌ام. سالها می‌گذشت که چشمهای من با اشك آشنا نشده بود و گریستن را شایسته‌ی یك مرد ، یك بهادر قزلباش نمی‌دانستم ... اما واقعه‌ی ارتحال مرشد کامل و مشاهده‌ی سیمای وی در بستر مرگ اختیار از من ربود . همین قدر توانستم اشکهای خود را تا بیرون دروازه‌ی "اشرف" در خانه‌ی چشم مقید کنم ولی همین که از شهر خارج شدیم تحملم تمام شد و هرگز تصور نمی‌کردم در این حالت تاخت و تاز کسی به اشکهای من توجه کند ... به هر حال اکنون دیگر تسکین یافته‌ام و اگر بخواهید مسخره‌ام کنید مطمئن باشید رنجی به دل نخواهم نشست !

محبعلی بیك سری جنباند و گفت :

ـ مسخره کنم؟ ... نه پسرم ، چرا مسخره‌ات کنم؟ من این پاکدلی و صفای صوفیانه‌ی ترا تحسین می‌کنم ... اگر این احساسات با خون شما جوانان عجین نمی‌بود چه گونه امکان داشت دولت قزلباش در میان این همه معاندان و خصمان قوی پنجه دوام کند... پسرم ، عواطف پاك انسانی مثل تار ابریشم است که هیچ شمشیر تیزی بر آن کارگر نیست.

تبسمی شادمانه بر لبهای خوش‌حالت عباسقلی شکفت :

ـ سپاسگزارم سرور من ... اکنون با مسرت زیادی به جهت این که سعادت ملازمت شما را یافته‌ام می‌توانم به این سفر ادامه دهم...

قزلباش پیر اسب خود را به جولان درآورد و فریاد زد :

ـ پس بتاز که راه درازی در پیش داریم !

هشت روز طول کشید تا دو سوار سواد شهر اصفهان را در مقابل خود یافتند. چیزی به غروب آفتاب نمانده بود ودر گوشه‌ی افق ، خورشید همانند عروسی طناز به میان تن‌پوش حریر گونه‌ای با رنگهای تند و شاد فرو می‌رفت.

اصفهان با درختهای سبز و گلدسته‌های مینایی رنگ ، با برجهای کبوترخان ، با مناره‌ها ، با کنگره‌ی قصرهای سلطنتی و با حصاری که همچون کمربندی خاکی‌رنگ شهر را در میان گرفته‌بود، زیر ذرات طلا که آفتاب در لحظه‌ی وداع با شرق بر سر آن می‌پاشید ، جلوه‌ای دیگر داشت.

در خلال مدتی که دو سوار به دروازه‌ی شهر رسیدند رفته رفته آسمان به زردی و تیرگی گراییده ، شب، با چتری از مخمل سیاه که دانه‌های ریز و درشت الماس آن را زینت می‌داد تخت داروغگی را اشغال کرده بود .

دروازه‌ی شهر باز بود، اما دروازه‌بان جلو دروازه قدم می‌زد و انتظار می‌کشید تا زمان بستن دروازه فرابرسد. از همین رو جلو دروازه خلوت بود و رفت و آمدی به چشم نمی‌خورد. محبعلی بیك وقتی که به مقابل دروازه‌بان رسید دهانه‌ی اسب را کشید و در حالی که نفس تازه می‌کرد پرسید:

ـ همشهری، در شهر خبر تازه‌ای نیست ؟

دروازه‌بان که سردار سالخورده‌ی قزلباش را می‌شناخت،

ادای احترام کرد و پاسخ داد :

ـ از دولت سر خاقان گیتی‌ستان شاه عباس بهادرخان همه جا امن است و امان ، نعمت موفور ، رعیت مسرور ، چشم دشمنان ملك و ملت کور!

محبعلی بیك خندید و گفت :

ـ خوش خبر باشی ...

و پیش از آن که نوبت سوال کردن به دروازه‌بان برسد ، نهیبی به اسب خویش زد و دوش به دوش عباسقلی بیك که در همین اثنا به وی پیوسته بود، از دروازه گذشت و وارد شهر شد .

در داخل شهر، آنها تاخت و تاز را فرو گذاشتند و به آرامی راه قصور سلطنتی را در پیش گرفتند، زیرا احتمال داشت تاخت و تاز دو سوار گردآلود قزلباش و شتابی‌که برای رسیدن به عمارات دولتخانه به خرج می‌دادند توجه اهالی را جلب کند و شایعاتی برانگیزد. شب اصفهان تازه آغاز شده بود و در گوشه و کنار، گذشته از شبگردان و ماموران داروغه، رهگذرانی دیده می‌شدند که یا در حال گردش و تفرج یا به جست و جوی مکانی برای وقت گذرانی، پیاده و سواره از این سو به آن سو می‌رفتند. عباسقلی که اینك شانه به شانه‌ی محبعلی بیك حرکت می‌کرد نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

ـ اصفهان مثل زنی است چرکین و کثیف که زیباترین لباسها را در بر داشته باشد. اگر همان قدر که آب و هوای این شهر عالی و چشم انداز آن با این عمارات و ابنیه‌ی جدید زیبا است، در نظافت آن دقت می‌شد ، میان شهرهای عالم نظیر نداشت...

محبعلی بیك سری جنباند و گفت :

ـ پسرم ، تو اصفهان را پیش از آن که شاه عباس پایتخت خویش قرار دهد ندیده بودی... این‌جا با همه‌ی استعداد و قابلیتش شهر نبود. قریه‌ای بود با معدودی نفوس و تعدادی خانه‌های محقر خشت و گلی ... همت شاه عباس بود که اصفهان را به این درجه از وسعت و عظمت و آبادانی رسانید و نقطه‌ی توجه پادشاهان جهان قرار داد و اگر جانشینان آن پادشاه بزرگ نصف

همت و عزم راسخ او را داشته باشند وقتی تو به سن من رسیدی اصفهان را همان طور خواهی یافت که امروز آرزو می‌کنی.

گفت و گوی مرگ شاه عباس درد عباسقلی را تازه کرد، آهی کشید و گفت:

ـ با آن که من به چشم خود مرشد کامل را در بستر مرگ دیدم هنوز باورم نمی‌آید که شاه عباس از این جهان رخت کشیده، افسانه‌ی او به آخر رسیده است. نمی‌دانم این مردم خبر مرگ پادشاه بزرگ خود را چه‌گونه تلقی خواهند کرد؟

محبعلی بیك پاسخی نداد زیرا در این لحظه آنها به مقابل عمارات دولتخانه رسیده بودند. ابوالنصر سام میرزا نوه‌ی پسری شاه عباس که می‌بایستی مکتوب سر به مهر شاه و طومار زعمای دولت را به وی تسلیم کنند در حرمخانه‌ی شاهی سکونت داشت که بناهای دولتی آن را در میان گرفته بود و هیچ‌کدام از درهایش به خیابان باز نمی‌شد. ورود بدان جا فقط از داخل عمارات سلطنتی و آن هم با تشریفات و اجازه‌ی مخصوص امکان داشت.

تا زمانی که شاه عباس میراث سلطنت را تصاحب کرد، رسم پادشاهان صفوی این بود که هر وقت دارای پسری می‌شدند از میان سران قزلباش یك نفر را به عنوان "لله" ی آن پسر انتخاب می‌کردند و همین که شاهزاده‌ی کوچك دوران شیرخوارگی را پشت سر می‌نهاد او را از اندرونی شاهی خارج می‌کردند و به دست "لله" می‌سپردند و پس از آن، فرزند شاه تحت سرپرستی لله و در بین مردان خانواده‌ی وی بزرگ می‌شد. این اقدام گذشته از آن که نوعی پیوند میان شاه و طوایف قزلباش برقرار می‌ساخت، موجب می‌شد شاهزادگان صفوی از همان آغاز کودکی متکی به خود بار آیند و فنون رزم و آیین بزم را فرابگیرند. اما در عین حال یك عیب بزرگ داشت که از پادشاه زادگان غالبا به عنوان تهدیدی علیه شاه و حکومت مرکزی استفاده می‌شد و هر وقت نام‌جویی به خیال طغیان و شورش می‌افتاد، شاهزاده‌ای را که تحت سرپرستی خود داشت علم می‌کرد و وجود این شاهزادگان

موجب تجری و گستاخی امرا و طوایف قزلباش بود.

شاه عباس زمانی به سلطنت رسید که نفوذ و قدرت طوایف قزلباش از حد گذشته بود. امرای قزلباش که در اوایل عهد صفویه خود را مجاهد راه دین و دولت و فدایی بدون قید و شرط مرشد کامل می‌شمردند، رفته رفته آن سادگی درویشانه را از دست داده، صاحب مال و مقام وجاه وجبروت شده، به حکومت و سروری و سالاری رسیده بودند و دعوی آن داشتند که چون قدرت سلطنت موکول به وجود آنها است باید در امور سلطنت نیز سهیم شمرده شوند. مداخلات روزافزون و توقعات خارج از اندازه‌ی امرای قزلباش شاه عباس را بر آن داشت که بعد از تحکیم اساس سلطنت خویش، به نفوذ مخاطره‌انگیز سران قزلباش خاتمه دهد و با اقدام به تصفیه‌ی خونینی روسای قزلباش را بر سر جای خود نشانید.

در اجرای همین منظور، شاه عباس سنت سپردن شاهزادگان را به امرای قزلباش موقوف کرد و از آن پس شاهزادگان در حرمخانه بزرگ می‌شدند و تا زمانی که به سن رشد نرسیده بودند حق خروج از حرمخانه را نداشتند و جز اهل اندرون کسی آنها را نمی‌دید و نمی‌شناخت.

ابوالنصر سام میرزا نیز تا این زمان که هیژده سال بر عمرش می‌گذشت مقیم حرمخانه بود و محبعلی بیک و عباسقلی چاره‌ای نداشتند جز آن که برای ملاقات وی به حرمخانه بروند.

آنها به آسانی از دروازه‌ی عمارت دولتخانه گذشتند. اما ورود به حرمخانه آن هم در چنان ساعتی از شب آسان نبود و تنها ارائه‌ی مکتوب سر به مهر شاه می‌توانست برای خبر کردن ماموران حرمخانه و تربیت دادن وسایل ملاقات با یکی از شاهزادگان مقیم حرم، مجوز منطقی محسوب شود.

محبعلی بیک وظیفه داشت نامه‌ها را شخصا به سام میرزا تسلیم کند و از همین رو به ملاقات با روسای حرمخانه و با سپردن نامه‌ها به ایشان قانع نشد و تاکید کرد که باید شخصا شاهزاده را ملاقات کند.

در عمارت دولتخانه، ابتدا کشیکچی‌باشی چند دقیقه‌ای با محبعلی بیک گفت و گو کرد و چون از ماموریت محبعلی بیک

و عباسقلی مطلع شد به درون حرمخانه رفت تا موضوع را به شاهزاده خبر دهد. محبعلی بیك هنوز در بارهٔ مرگ شاه و موضوع نامه‌ها به هیچ‌کس حرفی نزده بود و در حالی که رو به روی عباسقلی در یکی از اتاقهای عمارت دولتخانه نشسته، به اندیشه فرورفته بود انتظار سام میرزا را می‌کشید.

دیری نگذشت که کشیکچی‌باشی بازگشت. اما به جای سام میرزا، یوسف آقا رییس یوزباشیان و یکی از معتمدان درگاه که قسمت مهمی از امور اندرون و حرمخانهٔ شاه زیرنظر وی اداره می‌شد همراه کشیکچی‌باشی بیرون آمد. یوسف آقا و محبعلی بیك همدیگر را به خوبی می‌شناختند و محبعلی بیك از درجهٔ نفوذ و اقتدار یوسف آقا در حرمخانه و بیوتات سلطنتی بی‌خبر نبود، مع هذا آن چه یوسف آقا اصرار می‌کرد تا مکتوب شاه را بگیرد و شخصا به سام میرزا برساند یا این که از ماجرای این مکتوب و ماموریت آن دو مرد چیزی بفهمد موفق نشد.

محبعلی‌بیك گذشته از آن که دستور داشت نامه‌ها را به دست هیچ‌کس جز سام میرزا ندهد، از اهمیت این نکته غافل نبود و می‌اندیشید که نه تنها اجرای وصیت شاه و سلطنت سام میرزا در گرو رازداری او است، بل هرگاه قبل از سام میرزا کسی از حادثهٔ مرگ شاه عباس وماجرای وصیت وی بویی ببرد، ممکن است جان شاهزادهٔ جوان نیز به خطر بیفتد. اما محبعلی‌بیك نمی‌دانست در آن لحظات چه اضطراب عظیمی بر اندرون شاهی حکومت می‌کند. این‌اضطراب از لحظه‌ای آغاز شده بود که کشیکچی‌باشی به اندرون رفته، خبر داده بود که دو سوار قزلباش شتابان از اردوی شاهی به اصفهان آمده‌اند تا مکتوبی را از طرف شاه به سام میرزا برسانند و اصرار می‌ورزند که جز شخص سام میرزا نامه را به احدی نخواهند سپرد.

برای توجیه چنین خبری فقط یك گمان منطقی به نظر می‌رسید که فرستادگان شاه ماموریت دارند فرمان مرگ سام میرزا را به وی ابلاغ کنند. هیچ‌کدام از اعضای حرمخانهٔ سلطنتی نمی‌توانستند حقیقت واقعه را حدس بزنند که شاه درگذشته است و مردانی که باآن عجله از مازندران به‌اصفهان

آمده‌اند منشور سلطنت سام میرزا را همراه آورده‌اند. از این رو همگی نگران جان شاهزاده بودند و این دست و آن‌دست می‌کردند تا شاید چیزهای بیشتری دستگیرشان شود و بیش از همه یوسف آقا به ملاحظه‌ی سوابق آشنایی و ارتباط نزدیک با شاهزاده و مادرش، برای بیرون کشیدن کلمه‌ای از زیر زبان محبعلی‌بیك اصرار می‌ورزید.

گفت و شنود یوسف آقا و محبعلی بیك ادامه داشت که ناگهان صدای شیون زنی سکوت عمارت دولتخانه را درهم شکست و به شنیدن این صدا یوسف آقا کلام خود را برید و با عجله برخاست تا از تالار خارج‌شود امابه محض‌آن‌که در را گشود زنی جوان زاری کنان و بر سر زنان خود رابه‌درون انداخت.

خواجه سرایان و عمله‌ی حرمخانه که با چهره‌های وحشتزده و متحیر هیاهوکنان به دنبال زن جوان می‌دویدند در آستانه‌ی تالار متوقف شدند. کار از کارگذشته بود و بانوی حرمخانه‌ی شاهی به میان مردان نامحرم دویده بود، مردانی که حق نداشتند چشم به روی زنان حرمسرا بگشایند و با ایشان همکلام شوند.

یوسف آقا وقتی که چنان دید ناگزیر فریاد زد "کور شوید" و سه مردی که در تالار حضور داشتند، کشیکچی‌باشی، محبعلی‌بیك و عباسقلی بر اثر این اشاره، سرفرود آوردند و چشم خود را با کف دست پوشاندند. یوسف آقا سعی می‌کرد زن جوان را متوجه خطای خود سازد و به حرمخانه بازگرداند، اما زن بی‌اعتنا به نصایح و تذکرات وی، نگاهی به اطراف کرد و یك راست به سوی عباسقلی پیش رفت او را مخاطب قرار داد و تضرع‌کنان گفت:

- شما را به خدا به من نگاه کنید ... بگویید در حق فرزند بینوای من چه خیال دارید ... چه اتفاق افتاده ... کدام بی‌مروتی سعایت کرده، به ریختن خون نوجوان بی‌گناهی راضی شده است؟

زن می‌لرزید و سیل اشك از دو چشمش فرو می‌ریخت. عباسقلی که تحت تاثیر آن صحنه موقعیت خود را فراموش‌کرده بود و با نگاهی حیرت‌آمیز در چهره‌ی زن جوان می‌نگریست، پاسخ داد:

ـ بانوی من ، از چه مقوله سخن می‌گوید ؟... کدام خون ... کدام سعایت؟

یوسف آقا و کشیکچی‌باشی با حرکات دست و چشم سعی داشتند عباسقلی را از گشودن چشم و زبان خویش بر حذر دارند. اما عباسقلی همه‌ی حواسش متوجه آن زن بود وتعجب می‌کرد که از کجا چنان تصوراتی در ذهن او جای گرفته‌است. زن با تردید سوال کرد :

ـ پس کدام یك شما از اردوی معلی‌به اصفهان آمده‌اید؟ کدام یك از شما به طلب پسرم سام میرزا فرستاده بودید؟

عباسقلی گفت:

ـ درست است سرکار خانم ... جان نثار در معیت محبعلی بیك که از صوفیان با اصل و معتمد درگاه ملایك پناه است از اردوی همایون به اصفهان شتافته ، ماموریت داریم دستخطی را که به نام نواب سام میرزا شرف صدور یافته است ، تسلیم ایشان کنیم ... اما هیچ نمی‌فهمم این خیالات از کجا عارض شده که قصد سویی نسبت به نواب شاهزاده در میان است ؟

یوسف آقا که ابتدا از ورود بانوی حرمخانه به تالار و گفت و گوی او با یك قزلباش نگران به نظر می رسید رفته رفته حس می‌کرد مایل نیست آن گفت و شنود قطع شود ، از این رو در تالار را به روی خواجه باشیها بسته ، چشم به دنباله‌ی ماجرا دوخته بود. زن جوان با نگاه اشك آلود خویش لحظاتی چند محبعلی بیك را براندازکرد و گفت:

ـ در چشمهای شما دو نفر صداقتی دیده می‌شود... اما هنوز نمی‌توانم بفهمم اینجا چه می‌گذرد ... دستخط همایون و اصرار شما برای ملاقات پسرم چه معنی می‌دهد ... اگر فی‌الواقع نظر سویی در بین نیست مکتوب را بدهید تا من خود به دست شاهزاده برسانم !

محبعلی‌بیك که تا این لحظه ساکت بود مداخله کرد و گفت :

ـ نواب خانم ، شما خود به قواعد و ترتیبات دستگاه سلطنت واقفید. می‌دانید وقتی به تاکید در باره‌ی امری از امور تکلیف می‌شود در اراده‌ی نمك خوارگان نیست که

خلاف دستورعملی بکنند و اگر در باب تقدیم دستخط همایون به شخص شاهزاده اصرار می‌ورزیم محض اشاره‌ی صریح به رعایت این معنی است و جهت دیگری در میان نیست...

عباسقلی آثار بدگمانی را در نگاه زن جوان تشخیص می‌داد و می‌دانست تا وقتی این سوءظن برطرف نشود مشکل است که دست آنها به شاهزاده برسد. به علاوه او به‌اندازه‌ی محبعلی بیك از حرف زدن پروا نداشت و علتی نمی‌دید زنی که قرار بود فرزندش به تخت سلطنت جلوس کند بیش‌ازآن‌در اضطراب و وحشت به سر برد. از این رو گفت:

ـ سرکار خانم، به روح شیخ صفی سوگند که در این ماجرا هرچه هست برای نواب شاهزادگی متضمن خیر و صلاح است و بس!

این کلام قاطع و قسم موکد قزلباش جوان قیافه‌ی حاضران را عوض کرد. زن جوان بی‌اختیار دست عباسقلی را میان دو دست گرفت و بوسه‌ای به دست او زد و پیش از آن که عباسقلی فرصتی پیدا کند و خود را عقب بکشد گفت:

ـ جوان، اگر راست گفته باشی هیچ‌وقت این خدمت ترا فراموش نخواهم کرد ...

آن‌گاه در حالی‌که عباسقلی رنگ باخته و بهت‌زده به‌کنار دیوار خزیده بود و محبعلی بیك از زیر چشم به قیافه‌ی او می‌نگریست و رندانه لبخند می‌زد، بانوی حرمخانه به طرف یوسف آقا برگشت و گفت:

ـ بگویید سام میرزا را به این‌جا بیاورند ...

یوسف آقا هنوز مردد بود. او فراموش نکرده بود که خروج زنی از حرمخانه و تماس و گفت و گوی او با مردان غریبه کاری است بس خطرناك و هرچه بیشتر این ماجرا طول بکشد ممکن است عواقب بدتری در پی‌داشته باشد. اما در عین حال یقین داشت تاوقتی سرنوشت سام میرزا روشن نشود آن زن به اندرون نخواهد رفت مگر آن که ایشیك آقاسیها و عمله‌ی حرم به اجبار او را به حرمخانه بازگردانند که این‌کار نیز موافق میل و رضای او نبود. از این رو سرانجام بعد از دقایقی بر تردید خود غلبه کرد و به قصد آوردن سام میرزا روانه‌ی اندرون شد.

حوالی نیمه شب بود که سرانجام سام میرزا به تالار قدم نهاد.



شاهزاده اندامی متوسط و صورتی کشیده و پریده‌رنگ داشت که چشمان نسبتا درشت و ابروان سیاه او را برجسته‌تر نشان می‌داد، مع الوصف در نگاهش نوعی بی‌حالی و خستگی موج می‌زد که از افراط در شرابخوارگی و اعتیاد به خوردن افیون ریشه می‌گرفت.

این قبیل آلودگیها برای شاهزادگانی که در حرمخانه بزرگ می‌شدند امری عادی و طبیعی بود. آنها جز چند ساعتی که زیر نظر فوجی از محافظان و ملازمان از حرمخانه خارج می‌شدند تا فنون رزم و سواری بیاموزند، بقیه‌ی مدت شبانه روز را همانند محبوسی در میان دیوارهای نفوذ ناپذیر حرمسرا می‌گذرانیدند. دوست و مصاحبی نداشتند مگر زنان سالخورده‌ی حرم و خواجه باشیها و شاهزادگان دیگری که آنها نیز محکوم به تحمل همین سرنوشت بودند. از این رو سرگرمی مداوم آنها به خوردن و نوشیدن و احیانا بازیهای کودکانه محدود می‌شد، و با خلقیات کودکانه، که‌ازخصوصیات خواجه باشیها تاثیر پذیرفته بود، به سن رشد می‌رسیدند.

شاه عباس به رغم علاقه‌ی مفرط به شراب و ولعی که در شراب خوردن داشت، از افیون سخت بیزار بود و هیچ نمی‌دانست که نوه‌اش سام میرزا به این عادت مبتلا است.

سام میرزا بعد از آن که پدرش صفی میرزا به اشاره‌ی شاه عباس کشته شد تا مدتی تحت تاثیر آن حادثه دستخوش هیجانات و اختلات عصبی بود. در شراب افراط می‌کرد و هنگامی که به حالت مستی می‌افتاد عنان اختیار از دست می‌داد و زبان به بدگویی و هتاکی می‌گشود و سپس سردردهای کشنده‌ای به سراغش می‌آمد و او را به دنیای کابوسها می‌کشید. این حالات مادر شاهزاده را که هنوز در غم مرگ شوهر سوگوار بود به شدت نگران ساخت. ترس از این که سر

فرزندش نیز بر سر بدزبانیهای مستانه‌ی او به باد رود یا این که کارش به جنون و مرگ بکشد، مادر را به چاره‌جویی واداشت و طبق توصیه‌ی گیس‌سفیدان حرمخانه، سام میرزای نوجوان را با ترکیبات افیونی آشنا ساخت. مادر شاهزاده معاشران او را مامور کرده بود در مجالس شراب، همین که چند جامی از گلوی سام میرزا پایین رفت به او افیون بخورانند و در اثر افیون، پیش از آن که کار به بدمستی بکشد شاهزاده به حال رخوت می‌افتاد و به خواب می‌رفت. افیون، هیجانات و حملات عصبی سام میرزا را درمان کرد اما خود به صورت اعتیادی با وی ماند. اعتیادی که آثار آن در رنگ رخساره و حالات چشم و نگاه شاهزاده به چشم می‌خورد.

به محض آن که سام میرزا قدم به تالار نهاد محبعلی بیك و عباسقلی به زمین افتادند و او را سجده کردند.

این‌گونه احترام که اختصاصا نسبت به شخص پادشاه صورت می‌گرفت نه فقط برای حاضران، بل برای شاهزاده نیز تعجب انگیز بود. اما هنگامی که سام میرزا مکتوب شاه را از محبعلی بیك گرفته، بر دیده نهاد و مطالعه‌ی آن را آغاز کرد همه چیز برایش روشن شد. در حالی‌که سام میرزا به خواندن مکتوب شاه عباس مشغول بود سکوتی سنگین زیرسقف تالار حکومت می‌کرد. مادر شاهزاده، یوسف آقا و کشیکچی باشی در سکوت کامل نگاه خود را به چهره‌ی سام میرزا دوخته بودند که رنگ به رنگ می‌شد و احساسات مبهمی در آن موج می‌زد.

سام میرزا در حالی که دستخط شاه عباس را مرور می‌کرد لحظاتی دستخوش هیجان شد، سپس آرامشی توام با تفکر بر صورتش سایه افکند و عاقبت با لبخندی که بر لبان خوش حالتش نقش بسته بود سر برداشت و گفت:

ـ مرشد کامل با تفویض رتبه‌ی ولایتعهدی ما را مشمول عنایت و محبت وافر قرار داده، اراده‌ی مبارك را به اضافه‌ی پاره‌ای تعلیمات و سفارشات طی این دستخط مرقوم و ابلاغ فرموده‌اند ...

جز محبعلی بیك و عباسقلی که از موضوع مطلع بودند، بقیه‌ی حاضران گفتی نمی‌توانستند به آسانی چنان خبری را

باور کنند. دقایقی قدرت هرگونه حرکت و تصمیمی از آنها سلب شده بود تا آن که مادر شاهزاده به خود آمد و بی‌اختیار فرزندش را به آغوش کشید و در حالی که از غایت شوق می‌گریست سر و دست او را غرق بوسه ساخت. سام میرزا اندکی در مقابل این هیجان مادرانه سکوت کرد و سپس بازوی مادرش را فشرد و گفت:

- گویا مکتوب دیگری هم مانده است که ما هنوز ندیده‌ایم...

در همین حال بی آن که به کشیکچی‌باشی و یوسف آقا مجال تهنیت گویی بدهد، روی خود را به طرف محبعلی بیك برگرداند و گفت:

- شنیدم شما دو نفر اصرار وافر به خرج داده‌اید که دستخط مرشد کامل به دست هیچ‌کس غیر از خود ما نیفتد و البته لازمه‌ی نمك خوارگی و صوفیگری همین‌بوده است... حق خدمتی‌که نسبت به ما معمول داشته‌اید محفوظ خواهد بود و اکنون میل دارم شما را بهتر بشناسم و بدانم چه وقت از اردوی معلی حرکت کرده، چند روز در راه بوده‌اید و از باب سلامتی و کامرانی ذات بی‌زوال مرشد کامل چه مژده دارید؟

محبعلی بیك شرح مختصری در معرفی خود و عباسقلی و روز حرکت و ساعت ورود شان بیان کرد و افزود:

- زبانم در ادای این مطلب عاجز است که بر سلطان گیتی‌ستان شاه عباس بهادرخان حین اقامت در ییلاق چه سانحه‌ای گذشت و به کجا انجامید ... به تحقیق‌زبان این مکتوب، در توضیح مطلب از زبان من گویاتر است.

به دنبال این سخنان، محبعلی بیك طوماری را که از طرف زعمای اردوی شاهی در اشرف تنظیم و به حادثه‌ی مرگ شاه‌عباس طی آن اشاره شده بود، تقدیم سام میرزا کرد و این بار سام میرزا بعد از آن که نگاهی به مضمون نوشته انداخت قیافه‌اش به هم رفت و طومار را به دست یوسف آقا داد و به خواندن آن اشاره کرد.

یوسف آقا به صدای بلند شرحی را که در طومار نوشته، به وسیله‌ی اعتمادالدوله و ایشیك آقاسی‌باشی و سایرین مهرو امضا شده بود، دایر به واقعه‌ی درگذشت شاه‌عباس واعلام

سرسپردگی نسبت به سام میرزا و کسب اجازه برای انتقال جنازه‌ی شاه به اصفهان ، قراءت کرد.

به نظر می‌رسید که شاهزاده‌ی جوان به کلی هراسان و گیج شده است. در مدتی کمتر از یك ساعت او را از دنیایی عروسکی ، دنیایی فارغ از مسایل جدی و مسوولیتها و مشکلات بیرون کشیده ، در آستانه‌ی دنیای پر تلاطم مملکتداری قرار داده بودند.

او با آن که نوه‌ی پادشاه به شمار می‌آمد حتی لحظه‌ای از عمر هیژده ساله‌ی خود را نیز با خیال سلطنت به سر نیاورده بود. حتی یك روز هم برای فردای خود فکر نکرده بود و حتی در تصورش هم نگذشته بود که روزی ممکن است از سر بازیچه پای بر تخت شاه عباس بگذارد و اکنون ناگزیر بود با چنین حادثه‌ای در زندگی واقعی ، در جهان واقعیتهای ملموس رو به رو شود.

با آن که آثار درماندگی و اضطراب در رخساره‌ی سام میرزا آشکار بود، حاضران پیشدستی در سخن گفتن را از ادب دور دانسته ، انتظار می‌کشیدند تا شاهزاده‌ی جوان خود چیزی بگوید یا نظری بخواهد. عاقبت سام میرزا سکوت را شکست و گفت:

- به نظر می‌رسد قبل از هرگونه اقدامی باید خلایق را از واقعه‌ی ارتحال خاقان جنت مکان آگاهی داد تا به تدارك وسایل تعزیه‌داری مشغول شوند ...

محبعلی بیك کرنشی کرد و گفت:

- البته تعیین مصالح ملك و ملت وابسته است به اراده‌ی ذات اشرف ... اما مطابق آن‌چه در لحظه‌ی عزیمت از اردوی همایون مسموع افتاد اکابر و ارکان دولت ابدمدت اتفاق داشتند که بایستی مراسم جلوس ذات اشرف را بر همه‌ی امور مقدم داشت تا مبادا خیال خامی در دماغ مفسدان بگذرد و به خیال آن که تخت سلطنت خالی مانده است دست به فساد بردارند ...

یوسف آقا دنباله‌ی سخن را گرفت و گفت:

- به نظر چاکر نیز حق همین‌است که ابتدا وسایل جلوس فراهم آید و نواب همایون بر سریر سلطنت قایم شوند

تا مبادا در این فاصله فسادی روی دهد و امنیت چندین ساله مختل گردد ... اگر اراده‌ی مبارك تعلق گیرد هم الان چند نفری از اجله‌ی علما وامنای دولت و امرای لشگر راکه در اصفهان اقامت دارند فرامی‌خوانیم و ایشان را از واقعه‌ی ارتحال شاه فردوس جایگاه، مطلع می‌سازیم و آداب جلوس را موقتا معمول خواهیم داشت تا فترتی در کار مملکت و مجال حرکت سویی از ناحیه‌ی معاندان حاصل نشود ...

سام میرزا پذیرفت. بلافاصله یوسف آقا و کشیکچی باشی دست به کار شدند و ده تن از افراد کشیکخانه را به خانه‌ی ده تن از اکابر و اعیان فرستادند و پیغام دادند که برای امر فوری و لازمی در دولتخانه حضور پیدا کنند. در حالی که یوسف آقا و کشیکچی باشی به دنبال این ماموریت می‌رفتند سام میرزا نیز ترجیح داد شخصا مادر خود را به حرمخانه بازگرداند و بار دیگر محبعلی بیك وعباسقلی در تالار تنها ماندند.

عباسقلی بمطرف محبعلی بیك رو کرد و گفت:

ـ مثل این که فراموش کردیم در خصوص ماموریت شیراز و نامه‌ی مرشد جنت مکان برای امامقلی خان با نواب شاهزاده صحبتی بداریم ...

سپاهی پیر دستی به سبیلهای سپید خود کشید وپاسخ داد:

ـ شتاب مکن پسرم ... بگذار ماموریت اصفهان رو به راه شود تا بپردازیم به کار شیراز!

ساعتی طول کشید تا مردانی که به دولتخانه دعوت شده بودند گرد آمدند. جز خسرو میرزا حاکم اصفهان، دیگران رااز خواب بیدار کرده، بەدولتخانه فراخوانده بودند، ازاین‌رو آنها یکی بعد از دیگری درحالی‌که اضطراب از چهره‌هاشان می‌بارید و آشکار بود که شتابان لباس پوشیده بودند و بی‌آن که مجال رسیدن به سر و وضع خود پیدا کرده باشند، با هزار خیال از خانه خارج شده‌اند، به اندرون آمدند.

افراد کشیك خانه ماموریت داشتند دعوت شدگان را یکسر به تالاری راهنمایی کنند که محبعلی بیك وعباسقلی از پیش

در آن‌جا حاضر بودند. مشاهده‌ی آن دو سپاهی گردآلود در ذهن مردان برجسته‌ی دربار صفوی که هنوز نمی‌دانستند ماجرا از چه قرار است و به خاطر کدام مهم آنها را از بستر خواب بیرون کشیده، به دولتخانه کشانیده‌اند، اندیشه‌های تازه‌ای برمی‌انگیخت.

چند دقیقه‌ای پس از آن که عده‌ی دعوت شدگان کامل شد، سام میرزا در حالی که یوسف آقا و نقدی بیك کشیکچی باشی او را ملازمت می‌کردند قدم به درون تالار نهاد. حاضران که انتظار ملاقات با شاهزاده‌ی جوان را نداشتند ناگزیر از جای جنبیدند تا احترامات معمول را نسبت به شاهزاده رعایت کنند، آنها با نگاههای کنجکاو خویش از زیر چشم به همدیگر می‌نگریستند و این ماجرا هر لحظه بر تعجبشان می‌افزود.

یوسف آقا و نقدی بیك از آستانه‌ی تالار جلوتر نیامدند، اما سام‌میرزا با قدمهای شمرده و در حالی که احترامات حاضران را با اشاره‌ی سر پاسخ می‌گفت تا انتهای تالار پیش رفت و بر صندلی مرصعی که در صدر تالار قرار داشت جلوس کرد. وجود این صندلی در تالار عمارت شاهی ابتدا توجه کسی را جلب نکرده بود ولی جلوس سام میرزا بر صندلی توجه و تعجب حاضران را برانگیخت زیرا جلوس بر صندلی در چنان مجلسی صرفا برازنده‌ی شخص شاه و از حدود شان و مقام یك شاهزاده خارج بود. این زیاده روی حتی در آن لحظه نیز که معمای چنان دعوت بی‌موقع و چنان مجلس عجیبی بر ذهن حاضران فشار می‌آورد، بر آنها گران آمده، چیزی نمانده بود که عکس‌العمل ظاهر کنند. ولی سام‌میرزا که با هشیاری مراقب وضع مجلس بود بلافاصله لب به سخن گشود و موضوع درگذشت جدش شاه عباس و وصیت وی وطومار ملازمان اردوی شاهی را به تفصیل بیان کرد و سپس عین طومار را به دست میرزا محمد باقر داماد سپرد و اشاره کرد که برای اطلاع حاضران قراءت کند.

میر محمد باقر مشهور به میرداماد و میرزا محمد رفیع شهرستانی قاضی‌القضات اصفهان دو تن از ده شخصیتی بودند که در آن مجلس حضور داشتند و لباس روحانیت،

ایشان را از امرای کشوری و لشگری مشخص می‌ساخت.

میرداماد در سمت راست صندلی، درست زیر دست سام میرزا نشسته بود و اعلم اعضای مجلس به شمار می‌آمد. از این رو طومار را گرفت و قراءت کرد و سپس سام میرزا مذاکراتی را که به دعوت از آن جماعت منتهی شده بود در میان کشید و یادآور شد مشاوران وی عقیده دارند برای جلوگیری ازمفاسد، باید مراسم جلوس را بر مراسم تعزیت شاه جنت پناه مقدم داشت.

حاضران به اتفاق مراتب اطاعت خود را به پادشاه جوان اعلام داشتند، نظری را که در باره‌ی تقدم مراسم جلوس ابراز شده بود پسندیدند و همان شب، در حالی که سپیده دم نزدیك می‌شد، سام میرزا را کسوت پادشاهی پوشانده، بر تخت سلطنت نشاندند و میرداماد شمشیر شاه را به کمر شاهزاده بست و به نام وی خطبه خواند.

ازآن لحظه سام میرزا که نام پدرش را برای خود برگزیده بود، با عنوان شاه صفی رسما صاحب تخت و تاج و وارث سلطنت و مملکت قزلباش شناخته می‌شد.

هنگامی که مراسم جلوس با آن تشریفات ساده و به طور موقت انجام پذیرفت، امرای قزلباش و رجال دولت که حاضر بودند یکایك پیش رفتند، به پای شاه بوسه زدند، تهنیت گفتند و به انتظار اوامر وی ایستادند.

شاه صفی خسروخان را که از امیرزادگان گرجستان و سرداری دلیر و با کفایت بود پیش خواند و او را با اختیارات زیاد، در مقام حکومت و داروغگی پایتخت ابقا کرد و دستور داد بلافاصله با چند فوج از قورچیان خاصه قوایی را که در اختیار داشت تقویت کند و دفاع از شهر و حفظ امنیت شهر را به عهده بگیرد و هرگونه بی‌نظمی را با قدرت کامل درهم بکوبد.

شاه صفی، ضمن استعلام از چند و چون قوای موجود در پایتخت اندکی به فکر فرو رفت و گفت:

ـ این قوا مجموعا برای حفظ نظم و استقرار امنیت ومقابله با حوادثی که احتمالا از داخل شهر بروز کند کافی است اما اگر از خارج تهدیدی متوجه پایتخت شود نمی‌توان به قوای موجود اتکا کرد.

محبعلی بیك كه گفتی منتظر چنان فرصتی بود پیش رفته، کرنشی کرد و گفت:

- سلطان عرش آشیان شاه عباس بهادرخان محض آن که مبادا مفسدان و حاسدان به خیال افتند، امنیتی را که در سایه‌ی کفایت آن پادشاه خیرخواه جمشید جاه نصیب ملك و ملت قزلباش شده است با ترکتازی به بازی بگیرند و اسباب فتنه فراهم سازند، پیش از آن که اجل مقرر در رسد دستخطی به عنوان دولتخواه امامقلی‌خان حاکم ولایت فارس مرقوم و از قرار معلوم مقرر فرموده‌اند که با جمع قوای تحت فرمان خود مهیا باشد تا به محض اشاره‌ای از جانب ذات اشرف به آن چه لازمه‌ی خدمتگزاری است قیام و اقدام کند ... ابلاغ این دستخط نیز به این چاکر و عباسقلی بیك محول شده که قرار بوده است بعد از خاتمه‌ی ماموریتمان در اصفهان، به شیراز بشتابیم ومکتوب شاهانه را بدست امامقلی‌خان برسانیم. هر آینه رای مبارك مقتضی باشد اکنون که به سعادت آستان بوسی ذات مبارك مباهات یافته، وظیفه‌ی خود را در اصفهان به انجام رسانده‌ایم، رهسپار ولایت فارس شویم تا آن که خاطر اشرف نیز از باب تامین قوای دفاعیه به جهت حفظ اساس امنیت و تمامیت کشور قرین اطمینان باشد ...

شاه مکتوب سر به مهر را از محبعلی بیك گرفت ولحظاتی آن را میان دست چرخانید و گفت:

- از کجا می‌دانی این دستخط مشعر به چنین اشاره‌ای است... در حالتی که نامه سربسته و مهر آن دست نخورده به نظر می‌آید!

محبعلی بیك گفت:

- این را از قول ایشیك آقاسی عرض می‌کنم... ظاهرا مرشد جنت‌مکان در این مقوله با وی صحبتی داشته‌اند.

در حالی که شاه جوان هنوز نامه را در دست داشت و فکر می‌کرد، عباسقلی به محبعلی‌بیك می‌نگریست و دوراندیشی خردمندانه‌ی او را در دل تحسین می‌کرد. اکنون پی می‌برد

محبعلی بیك چرا در اشاره به مکتوب شاه عباس به امامقلی خان تامل داشت. سرانجام شاه صفی تصمیم خود را گرفت و عباسقلی را مخاطب قرار داد و گفت:

- ما تصمیم داریم ترا به جهت عزیمت به فارس و رسانید ن دستخط همایون به امامقلی خان مامور کنیم ... محبعلی بیك در اصفهان خواهد ماند چون به هرتقدیر حضور یکی از شما دو نفر که مقیم اردوی معلی و شاهد واقعه‌ی ارتحال شاه فردوس جایگاه بوده‌اید در این جا لازم است، لهذا ماموریت فارس را به عهده‌ی تو می‌گذاریم که اهل آن خطه‌ای و در دستگاه حکومت امامقلی خان شناخته هستی ...

عباسقلی جلو رفت، نامه را گرفت و بعد از ساعتی استراحت، اوایل آفتاب با اسب تازه‌نفسی که مباشران اصطبل شاهی در اختیارش گذارده بودند راه شیراز را در پیش گرفت.



خاطرات آن شب پر حادثه در راه درازی که قزلباش جوان در پیش داشت او را مشغول می‌داشت. از ساعتی که عباسقلی در معیت محبعلی بیك وارد اصفهان شده، تا ساعتی که اصفهان را به قصد شیراز پشت سر گذاشته بود، هر لحظه‌اش برای مرد جوان نکته‌ای و عبرتی در بر داشت.

در آن چند ساعت او ناظر حوادثی بود که اگر اتفاقا از میان قورچیان خاصه جهت عزیمت به اصفهان برگزیده و مامور نمی‌شد حتی تصور آن هم در ذهنش نمی‌گنجید.

عباسقلی از خودش می‌پرسید آیا وارث هیژده ساله‌ای که شاه عباس برای خود برگزیده است خواهد توانست میراث عظیم او را از گزند خطرات و حوادث حفظ کند؟ این سوال هر لحظه در ذهن او قوت می‌گرفت در حالی که نمی‌توانست پاسخ دقیقی به آن بدهد. مدت آشنایی و تماس عباسقلی با پادشاه جوان از چند ساعت تجاوز نمی‌کرد، اما از آن جا که طی سالها ملازمت شاه عباس، چیزها دیده و فهمیده

بود نمی‌توانست اطمینان کند که وارث شاه عباس نیز در فطرت خویش خصوصیات و خلقیات لازم را برای اداره‌ی امور مملکتی پهناور با مدعیان قدرتمند داخلی و خارجی فراهم داشته باشد ·

در آن شب پر حادثه فقط یك بار عباسقلی وارث شاه عباس را مصمم و آماده دیده بود و آن لحظه‌ای بود که سام میرزا قدم به تالار نهاد و هنوز تصور می‌کرد مردانی که از اردوی شاهی آمده‌اند فرمان مرگ او را به همراه آورده‌اند·

آشکار بود که سام میرزا از مدتها پیش مهیا شده است تا هر لحظه پیك مرگ را استقبال کند·به همین جهت وقتی که اطمینان حاصل کرد کسی برای کشتن او نیامده ،که حتی قرعه‌ی سلطنت به نامش اصابت کرده است، آن عزم و آمادگی جای خود را به نوعی ترس و تردید داد و تا آخرین لحظه که شاه صفی بر اورنگ سلطنت تکیه زده با عباسقلی در باب ماموریت فارس سخن می‌گفت، سایه‌ی این ترس و تزلزل در چهره‌اش به چشم می‌خورد ·

عباسقلی بعد از ورود به شیراز، در خانه‌ی پدرش مقصود بیك فرود آمد· ده سال پیش ، وقتی که عباسقلی این منزل را ترك گفته ، رهسپار اصفهان شده بود سیزده سال بیشتر نداشت و هیچکدام از ساکنان منزل ، حتی مادر عباسقلی ، باورشان نمی‌آمد مرد جوانی که با جامه‌های گردآلوده ، سرزده به خانه‌ی ایشان وارد شده بود ، کسی‌جز عباسقلی نیست·

به دنبال دیداری شورانگیز ، عباسقلی ماجرای مرگ شاه عباس و انتقال سلطنت به شاه صفی و ماموریتی را که به عهده داشت برای مادر و پدرش شرح داد و از مقصود بیك خواست تا وسایل ملاقات او را با امامقلی‌خان فراهم سازد ·

با وجود آن که اعلام خبر درگذشت شاه عباس و تسلیم دستخط وی به حاکم فارس کمال فوریت و اهمیت را حایز بود و عباسقلی انتظار داشت پدرش بلافاصله او را نزد امامقلی‌خان ببرد، مع هذا مقصود بیك تاکید کرد که بهتر است عباسقلی منتظر بماند تا امامقلی‌خان درباره‌ی وقت این ملاقات تصمیم بگیرد ·

این پیشنهاد، قزلباش جوان را اندکی متعجب ساخت ولی با خود فکر کرد پدرش بعد از سالها خدمت در دستگاه امامقلی خان، او را بهتر می‌شناسد و مصلحت را بیشتر تشخیص می‌دهد.

بدین قرار، عباسقلی در منزل به تعویض لباسها و ستردن گرد راه از سر و روی خویش پرداخت و مقصود بیک عازم ملاقات امامقلی‌خان شد.

امامقلی‌خان که مانند پدرش اللهوردی خان برجسته‌ترین سردار شاه عباس و طرف کمال محبت و مرحمت شاه بود در حیات پدرش حکومت لار و بوشهر را به عهده داشت و بعد از مرگ پدر، بر سراسر فارس و بنادر و جزایر خلیج فارس حکومت می‌کرد.

خدمات دیرین این خانواده از یك طرف و لیاقت وکفایت شخص امامقلی‌خان، مخصوصا دلاوریهای او در جریان آزاد ساختن هرمز و راندن پرتغالیها از طرف دیگر، او را به چنان قدرت و شوکتی رسانیده بود که یك بار شاه عباس به او گفت دلم می‌خواهد روزی یك درهم از من کمتر خرج کنی تا مردم بدانند مابین خان و سلطان فرقی هم وجود دارد.

ملاقات با امامقلی‌خان از بار یافتن به حضور شاه آسان‌تر نبود. آن هم هنگامی که حاکم مقتدر فارس در اندرون قصر شکوهمند خود استراحت می‌کرد. با این همه وقتی مقصود بیك پیغام فرستاد که برای امر لازمی باید خان حاکم را ملاقات کند امامقلی‌خان اجازه داد تا فورا او را به اندرون بیاورند.

چند دقیقه بعد مقصود بیك از میان درگاهی که با پرده‌های ضخیم مخمل آراسته شده بود گذشت و خود را در مقابل سردار بزرگ دولت صفوی یافت. امامقلی خان با جبه‌ی نازکی که تا نوك پایش می‌رسید و لباسهای زیر او را مستور می‌داشت درگوشه‌ی اتاق روی تشکچه‌ای نشسته، به مطالعه‌ی پاره‌ای اوراق مشغول بود. با آن که بار سنگین کهولت بر شانه‌های حاکم فارس فشار می‌آورد، چیزی از صلابت او کاسته نشده بود. نگاهش چنان نافذ بود و چنان برقی از سطوت در آن می‌درخشید که کمتر کسی می‌توانست مستقیما در چشمهای او نگاه کند، سیمای او در عین حال احساسی از

رعب و احترام در دیگران می‌انگیخت. همانند دریایی در لحظه‌ی آرامش مهربان وملایم به نظر می‌رسید و به گاه طوفان پرخروش و بی‌ترحم.

امامقلی‌خان در حالی‌که مشغول مطالعه‌ی اوراق ودفاتر بود، بی آن که سر بلند کند گفت:

- بنشین!

و مقصود بیك که مراسم ادب به جای آورده بود، همان جا کنار پرده روی دو زانو نشست. امامقلی‌خان گفت:

- بسیار خوب مقصود بیك، چه مهمی است که ملاقات مارا با این همه هیجان و شتاب ایجاب می‌کرد؟

مقصود بیك آب دهان خود را فرو داد. دست به دست مالید و گفت:

- ولینعمت به سلامت باشد... غلامزاده عباسقلی برگشته است.

چهره‌ی امامقلی‌خان به سرعت تغییر کرد. چشم از روی کاغذ ها برداشت و نگاه نافذ خود را متوجه مقصود بیك ساخت:

- چه وقت... به چه منظور؟

مقصود بیك گفت:

- از اردوی معلی دستخطی آورده، چند ساعتی است که به شیراز وارد شده...

امامقلی‌خان اندیشناك به نظر می‌رسید. پرسید:

- دستخط؟ ... موضوع از چه قرار است؟ ... این قبیل امور در وظیفه‌ی چاپارها است...

مقصود بیك می‌خواست مرگ شاه عباس و سلطنت شاه صفی را عنوان کند، اما نمی‌دانست به چه زبانی باید آن خبر ناگوار را به اطلاع مردی برساند که ارادت صادقانه به شاه عباس سراپای وجودش را پر کرده بود. عاقبت نیز ترجیح داد اعلام این خبر را به عهده‌ی عباسقلی بگذارد:

- هرگاه ولینعمت اراده فرمایند او را به حضور می‌آورم تا دستخط همایون را به اضافه‌ی پاره‌ای گزارشها تقدیم کند.

امامقلی‌خان خطوط پیشانی وابروان گره خورده‌ی خویش

را با سرانگشتان به بازی گرفت. دقایقی چند به نقطه‌ای مبهم چشم دوخت. پیدا بود که اندیشه‌ای مجهول او را به سختی مشغول داشته است. عاقبت سکوت را شکست و گفت:

- او... چه می‌داند؟

مقصود بیك رنگ به رنگ شد.

- هیچ... مطمئن باشید ولینعمت!

امامقلی‌خان گفت:

- جلو بیا...

و مقصود بیك آن قدر پیش آمد تا سینه به سینه‌ی حاکم فارس قرار گرفت. آن گاه امامقلی‌خان با انگشت به سینه‌ی او فشرد و گفت:

- درست گوش کن پیرمرد... در این سینه رازی بزرگی نهفته است و من میل‌دارم که این راز را تا وقتی که به گور می‌روی در سینه‌ی خود حفظ کنی.. به سر شاه عباس قسم اگر کاری کنی که عباسقلی یا دیگری از این ماجرا بویی ببرد کاری خواهم کرد که روزی صد نوبت آرزوی مرگ بکنی... حالا برو و عباسقلی را پیش من بیاور!

مقصود بیك رنگ باخته و دهشتزده به سرعت سر فرود آورد و با لکنت گفت:

- اطاعت می‌کنم... خاطر ولینعمت آسوده باشد!

مقصود بیك که از تشدد و تغییر ناگهانی حال امامقلی‌خان سخت در حیرت شده بود، شخصا به دنبال عباسقلی رفت. عکس‌العمل سردار پیر به قدری او را برآشفته بود که تا رسیدن به خانه، به سختی توانست بر خود مسلط شود و افکار پریشانش را مرتب سازد. همین قدر می‌دانست که با اندکی بی‌احتیاطی هم سر فرزند برومندش به باد خواهد رفت و هم سر خودش. او که از خلق و خوی امامقلی‌خان کاملا آگاه بود، به این نتیجه رسید که اگر عباسقلی به هنگام تقدیم خبر از سخن گفتن در لفافه بپرهیزد و صراحت به کار برد، بیشتر مقبول خواهد افتاد. مقصود بیك به خوبی می‌دانست که امامقلی‌خان با تمام ارادتی که به شاه عباس داشت، در برابر شنیدن اخبار ناگوار چه قدر استوار است.

عباسقلی اندرز پدر پیر را آویزه‌ی گوش‌هوش‌قرارداد، ودر

قبال پرسشهای امامقلی‌خان از حاشیه روی اجتناب کرد و هر آنچه رامی‌دانست به اختصار و کاملا موجز بر زبان آورد. امامقلی‌خان اگرچه از استماع خبر رحلت مرشد تاجدارش گفتی یکباره سالها پیرتر شد، اما به نظر می‌آمد که این خبر را به یاری هوش و ذکاوت و تجربه‌اش، از قبل حدس زده بود.

امامقلی‌خان با شنیدن سخنان عباسقلی و خواندن مکتوب مرشد، به فکر برپا داشتن مجالس سوگواری برای غلام شاه جهان عباس افتاد. در قلمرو حکومت او چیزی که با رحلت پادشاه جنت‌مکان مخل نظم و آسایش شود و مزاحمتی برانگیزد، وجود نداشت. تنها نگرانی امامقلی‌خان از راز سر به مهری بود که با انتشار خبر شتافتن شاه‌عباس به سرای باقی، ای بسا شایعه‌ای آتشین به وجود می‌آورد که خرمن نظم و نسق امور را می‌توانست بسوزاند. در این راز سر به مهر صفی‌قلی‌خان، علیقلی‌خان و فتحعلی‌خان پسران امامقلی‌خان، قهرمانان اصلی بودند.

از دیرباز این حکایت بر بعضی زبانها بود که فرزند ذکوری از پشت شاه‌عباس نزد امامقلی‌خان است. می‌گفتند وقتی‌که شاه‌عباس یکی‌از کنیزان خاصه‌اش را برای قدردانی به امامقلی‌خان می‌بخشیده، در آن کنیزك آثار حمل نمودار بوده است. پس از چندی، کنیزك فرزندی به دنیا می‌آورد که در واقع پسر مرشد بود، اما در شمار فرزندان امامقلی‌خان جای می‌گیرد. اما این پسر کدام یك از فرزندان ذکور امامقلی‌خان بود، کسی نمی‌دانست!

تا زمانی که شاه‌عباس بر اورنگ صفوی تکیه داشت هیچ‌کس حتی جرات نمی‌کرد که این حکایت را بر زبان آورد چه رسد به بحث و فحص در آن. وحشت از ذکر این حکایت زمانی بالا گرفت که شاه‌عباس همه‌ی مدعیان سلطنت را از دم تیغ گذراند یا دستور داد که میل در چشم ایشان کشند. او حتی از کشتن صفی‌میرزا عزیزترین فرزندش درنگذشت، اگرچه تا آخرین روزهای حیات از این کرده‌ی خود افسوس‌کنان بیهوده لب به دندان می‌گزید و انتخاب سام میرزا ـ فرزند صفی ـ نیز در واقع تلاشی برای مرهم نهادن بر این زخم ناسور درونی بود.

از طرف دیگر، پسران امامقلی‌خان که این حکایت را شنیده بودند، به هر قیمتی می‌خواستند سر از ماجرا درآورند اما تیرشان هربار به سنگ می‌خورد. امامقلی خان مهر بر لب زده، چون سنگ خاموش بود. با این حال، هیچ کدام از سه پسر، کاملا نومید نشدند زیرا هریك از آنان احتمال داشت که پسر ارشد شاه عباس باشد، و به تبع رسوم مشایخ و بزرگان صفوی، با درگذشت شاه عباس، تخت سلطنت می‌بایستی به یکی از آنان می‌رسید.

همین وسوسه، هر سه پسر را متحد کرده بود تا برای پی بردن به اصل این حکایت، تنی چند از محارم و پرده‌داران و پاسداران پدر پیر را به زر بفریبند تا هرچه در خلوت او می‌گذرد، به آنها خبر دهند.

به همین دلیل، وقتی که امامقلی‌خان بزرگان قوم و سرکردگان قزلباش را برای ابلاغ خبر رحلت شاه جنت مکان، و در میان نهادن موضوع سلطنت شاه صفی و گرفتن بیعت برای وی، فراخواند، هر سه پسر از مرگ شاه عباس‌وسلطنت سام میرزا (شاه صفی)، قبلا مستحضر شده بودند. امامقلی‌خان از وفاداری بزرگان و مشایخ قوم، امرا و سرکردگان قزلباش‌نسبت به خاندان صفوی، علی‌الخصوص شاه عباس، آگاه بود و می‌دانست که همه‌ی آنان بی چون و چرا به وصیت مرشد فقید عمل خواهند کرد و به شاه صفی دست بیعت خواهند داد. با این حال، امامقلی‌خان هنگام گرفتن بیعت، دیدگان تیزبینش را از روی طرف برنمی‌داشت. گفتی با نگاه می‌خواست به سر ضمیر یکایك بیعت‌کنندگان پی ببرد و صدق و خلوص آنان را بسنجد.

بر اثر همین تیزبینی و دقت بود که تردید صفی‌قلی‌خان از چشم پدر پیرش دور نماند. اخگری از خشم در چشمان امامقلی‌خان درخشید ولی به‌دنبال بیعت‌کردن صفی‌قلی‌خان سخنی نگفت و از برابر او شتابان گذشت، شاید برای آن‌که نمی‌خواست دیگران را نیز متوجه تردید صفی‌قلی‌خان کند.

چندی پس از انعقاد این مجلس، هرسه پسر درنهان گرد هم آمدند. صفی قلی‌خان که رنگ پریده‌تر از دیگران می‌نمود، بدون مقدمه چینی، و با اشاره به توطئه‌ی خودشان

علیه سام میرزا که به اعتقاد آنان برازنده‌ی تخت شاهی نبود ، گفت:

ـ پیرمرد به خیالات ما پی برده است... همه چیز را می‌داند !

علیقلی‌خان حیرتزده پرسید:

ـ چه طور؟ مگر با او صحبتی کردی؟

صفی قلی‌خان سر تکان داد :

ـ هرگز ... فقط وقتی برای سام میرزا بیعت می‌گرفت یک لحظه نگاهمان درهم آمیخت و همان لحظه حس کردم همه چیز را در چشم من خوانده است.

لحظه‌ای به سکوت گذشت. صفی قلی‌خان ادامه داد :

ـ من نتوانستم خود را برای اظهار اطاعت دروغین راضی کنم ... مردد مانده بودم و او تردید مرا دید . با وجود پیری چشمهای او هنوز همه چیز را می‌بیند و نگاهش مثل خنجری تیز و کاری است!

علیقلی‌خان گفت:

ـ شاید خیر و مصلحت در همین بوده است... این طور کارمان سهل می‌شود و مجبور نخواهیم بود که مطلبی عنوان کنیم ... اگر فی‌الواقع به یک نگاه راز ضمیر ترا از چشمهایت خوانده باشد به‌احتمال بسیار خودش موضوع را پیش می‌کشد وفرصتی‌فراهم خواهد شد که بی‌پروا حرف بزنیم .

صفی قلی‌خان گفت:

ـ اطمینان داشته باش که اشتباه نمی‌کنم ...

و بعد ، در حالی که آثار اضطراب از چهره‌اش رخت بسته بود به اتفاق برادر عمارت دارالحکومه را ترک گفت:

حدس صفی قلی‌خان و پیش‌بینی علیقلی‌خان هر دو صایب بود و امامقلی‌خان که در چشم صفی قلی‌خان چیزهایی خوانده بود. همان روز بعد ازظهر سه پسر بزرگ خود صفی‌قلی‌خان ، علیقلی‌خان و فتحعلی‌خان را به حضور خواند.

امامقلی‌خان ، برای گفت و گو با پسران خود ، گوشه‌ی خلوتی را برگزیده بود که اطمینان داشت در آن نقطه کسی صدای ایشان را نخواهد شنید .قیافه‌ی سردار پیر آرام به

نظر نمی‌رسید. او خود به سخن آغاز کرد و گفت:
ـ سالها است که خاندان ما صادقانه به وظایف پیرمرادی از سر صدق و اخلاص عمل کرده، در طریق صوفیگری استقامت ورزیده است. آن‌چه از ضیاع و عقار مراتب و مرسوم دنیوی به برکت عنایات و اعتماد اولاد شیخ صفی برای ما فراهم شده، حاصل همین دولتخواهی و اخلاصمندی بوده است و بس... زاید می‌دانم در این‌باب اطاله‌ی کلام بدهم اما تذکر مطلبی را واجب می‌دانم که هرگاه برای من یقین حاصل شود اعتماد به دولت وثروت فارس در دماغ یکی از فرزندان و بستگان من تاثیرسویی بخشیده، او را به خیال نافرمانی و سرپیچی از سلوک صوفیانه انداخته است، به روح شیخ صفی قسم، یا این خیال فاسد را مثل شقاقلوسی دفع می‌کنم و یا اگر لازم شد جمیع ثروت و شوکت ولایت فارس را آتش خواهم زد... حال که این معنی دستگیرتان شد می‌خواهم بدانم میان شما که ارشد اولاد و نور چشمان مایید، معاذالله، کسی هست که مسلك صوفیگری را فروگذاشته، سودای بیدولتی و انصراف از آیین پیر مرادی در سرش افتاده باشد؟
دیواری ازسکوت، هیجانی را که در سینه‌ی سه مرد جوش می‌زد پنهان داشته بود. اما سرانجام صفی قلی‌خان سکوت را شکست و گفت:
ـ شما خود بهتر می‌دانید کسی که در کسوت قزلباش است، صرافت حرام نمکی و انصراف از ارادت خاندان شیخ صفی به سرش نخواهد افتاد، مگر آن که نطفه‌اش به حلال بسته نشده باشد... اما چنان‌چه سبب این بدگمانی آن است که هنگام گفت و گوی وراثت تاج و تخت در مجلس روسای سپاه در ناصیه‌ی من آثار تردیدی ظاهر شده بود، اعتراف می‌کنم چنین تردیدی هنوز هم در خیال من وجود دارد...
علیقلی‌خان و فتحعلی‌خان با نگاهی لبریز از هراس به صورت امامقلی‌خان چشم دوختند که رنگش به کبودی گراییده بود و لبان خود را زیر دندان می‌گزید:

ـ تردید؟ ... این کلمه چه معنی می‌دهد؟

صفی قلی‌خان پاسخ داد:

ـ نگاه کنید پدر، شما در باب پسران خود تردیدی حاصل کرده، سوالی داشتید که من به صراحت جواب گفتم. هرگاه پدری را در حق فرزندان خود چنین بدگمانی حاصل شود و محض اطمینان‌خاطر صلاح بداند که از زبان خود ایشان به تحقیق پردازد، گمان نمی‌برم گناهی باشد اگر کسی در امری ازامور مملکت دچار تردید شود و برای کشف حقیقت به پدر خویش توسل جوید...

امامقلی‌خان که در بن‌بست قرار گرفته بود، ابروان خود را به هم کشید و گفت:

ـ من نمی‌فهمم چه امری از امور مملکت قزلباش ممکن است ارشد پسران امامقلی‌خان را دچار تردید کرده باشد...

صفی قلی‌خان مجال نداد که سردار پیر سخنش را تمام کند. بلافاصله گفت:

ـ بنا بر آن چه من دیده‌ام و شنیده‌ام، مرسوم مشایخ و سلاطین سلسله‌ی صفوی این بوده‌است که میراث سلطنت و ارشاد از پدران به ارشد اولاد ذکور ایشان انتقال پیدا می‌کرده، مادام که‌از نسل آنها پسری وجود داشته‌و خصایص جانشینی در وجود آن پسر فراهم بوده، این حق به دیگری نمی‌رسیده است... حال اگر همان طور که بین‌الجمهور اشتهار دارد از صلب شاه‌عباس پسری در خاندان امامقلی‌خان پای به عرصه‌ی وجود نهاده، این زمان زنده و حاضر باشد آیا تاج و تخت شاه‌عباس حق او است یا نواده‌ی کم سن و سال پادشاه جنت پناه که در همه‌ی عمر قدم از حریم حرمخانه بیرون نگذاشته، از رموز و رسوم مملکتداری چیزی نیاموخته است؟ ... پدر، من منتظر خشم و شتم تو هستم و اگر در این لحظه شمشیر کشیده، این خیره سری را با خون من از دامان خاندان اللهوردیخانی بشویی هرگز خلاف توقع نخواهد بود ... اما این را بدان که با کشتن یا بستن دهان من این سخن متروک نمی‌شود مگر آن که ریشه‌ی تردید را از میان برداری.

آخرین سخنان صفی قلی‌خان خشمی را که در چهره‌ی امامقلی‌خان موج می‌زد به اندوهی عمیق مبدل ساخت. برق جهنده‌ی چشمانش فرو نشست و فروغ نگاهش به تیرگی گرایید. گفتی که صفی قلی‌خان رنجهای قرون و اعصار را در قالب سوالی ریخته، بر شانه‌های او گذاشته بود، سوالی که نه با سکوت خود می‌توانست آن را جواب بدهد، نه با خشم خود. پرسشی زبانسوز و درون‌فرسا.

امامقلی خان که تا آن روز جنگهای فراوانی را با پیروزی به پایان آورده بود عاقبت احساس کرد که در این جنگ خانوادگی شکست خورده است و ناگزیر گفت:

ـ به روح شاه عباس قسم که مرگ برای امامقلی‌خان آسان‌تر است تا شنیدن این‌گونه سخنان... اما حال که حرف بدین جا کشید، بگذارید یك بار برای همه‌ی عمر مطلب را میان خودمان روشن کنیم که ولو این شایعه‌ی مفسدانه قرین حقیقت می‌بود و من در سلك فرزندان خود پسری از صلب شاه‌عباس داشتم، کمترین حقی نسبت به تاج و تخت و مملکت صفوی برای او قایل نمی‌شدم... زیرا در آیین صوفیگری اوامر مرشد کامل فوق هر قانون و سنتی است و در حالی که ولینعمت ما سام میرزا را مناسب رتبه‌ی تاجداری تشخیص داده، به وصیت موکد خود اطاعت و حمایت او را در عهده‌ی ما قرار داده است، تکلیفی نمی‌ماند مگر آن که هر کس، از خودی و بیگانه، خیال کج نسبت به سلطنت شاه حاضر در سر بپروراند، چنین خیالی را با نوك شمشیر از کله‌ی او خارج سازم...

امامقلی خان به دنبال این سخن، در حالی که سخت خسته و شکسته به نظر می‌آمد، فرزندان خود را ترك گفت. علیقلی‌خان سری تکان داد و گفت:

ـ یك قمار بزرگ به خاطر هیچ!

صفی قلی‌خان جواب داد:

ـ چه توقع داشتی؟ همان قدر که پیرمرد به مدارا عمل کرد و به مکافات این گستاخی سر مرا کنار پایم نیفکند، جای شکرش باقی است. وانگهی، او کلامی در انکار یا

رد وجود فرزندی از صلب شاه عباس بیان نکرد ...
فتحعلی‌خان که تا این لحظه ساکت مانده بود گفت:
- آری، امامقلی‌خان چیزی را انکار نکرد. اما این آخرین فرصتی بود که بدون هیچ حاصلی از دست ما رفت. زیرا حتی کلمه‌ای در حرفهای او نبود که ما را به کشف این معما رهنمون شود و بعد از چنان خطری که صفی قلی‌خان بر جان خود خرید ما هنوز زاید بر آنچه پاره‌ای دیگر از مردم می‌دانند چیزی نمی‌دانیم.
هیچ نمی‌دانیم آیا به راستی پسری از خون شاه عباس در خانه‌ی امامقلی‌خان هست یا نیست و اگر هست آن پسر کدام یك از ما است: صفی‌قلی، علیقلی یا فتحعلی؟ ... کاش پیرمرد فقط یك کلمه می‌گفت که چنین شهرتی اساس ندارد و ما هر سه را از چنگال این تردید لعنتی خلاص می‌کرد. اما او حتی این‌کلمه‌ی منفی را هم نگفت و چنان که اخطار کرد بعد از این مگر آدم دیوانه باشد که بخواهد با او در این مقوله صحبتی بدارد ...



سه روز بعد از آن که محبعلی بیك و عباسقلی با دستخط شاه عباس و طومار زعمای اردو روی به جانب اصفهان نهادند، ملازمان اردوی شاهی جنازه‌ی شاه عباس را از" اشرف" حرکت دادند و در سر راه اصفهان، وارد کاشان شدند.
اهالی کاشان که پیشاپیش از قضیه اطلاع یافته بودند، شهر را تعطیل کردند و از بزرگ و کوچك و زن و مرد به استقبال شتافتند و جنازه را با احترام کامل به شهر آوردند.
بنا به اصرار مردم کاشان، که عمیقا در مرگ پادشاه بزرگ صفوی متالم و سوگوار بودند، اعتمادالدوله و سایراعاظم دولت موافقت کردند تا شبی را درکاشان اقامت کنند، خاصه این‌که درازی راه و برگزاری مراسم عزا که در نقطه به نقطه از طرف اهالی قرا و قصبات و شهرهای میان راه صورت می‌گرفت

بانوان حرم سلطنتی را که در معیت جنازه حرکت می‌کردند ، به سختی خسته کرده بود ·

با وجود آن که اهالی کاشان عموما آن شب را درمساجد و تکایا به عزاداری اشتغال داشتند و شهر بر خلاف معمول ، که از اوایل شب در سکوت و تاریکی فرو می‌رفت ، تا سپیده دم از جنب و جوش نیفتاد ، مسافران از فرط خستگی خیلی زود به بستر رفتند و خوابیدند· اما هنوز شب به نیمه‌نرسیده بود که حاکم کاشان ، خلیفه سلطان اعتمادالدوله را از خواب بیدار کرد تا چاپاری را که همان ساعت از اصفهان رسیده بود به حضور او ببرد ·

اعتمادالدوله بلافاصله لباس پوشید و پیك گردآلود را پذیرفت·

پیك ، یکی از چاپارهای خاصه بود که با مکتوبی ازجانب شاه صفی اصفهان را ترك گفته ، ماموریت داشت در طول راه هرجا با اردوی شاهی مصادف شد آن را تسلیم‌اعتمادالدوله کند ·

خلیفه سلطان نامه را گشود و خواند و سپس پیك را مرخص کرد و دستور داد ایشیك آقاسی‌باشی و قورچی باشی را نیز از خواب بیدار کنند و نزد وی بفرستند ·

وقتی‌که آن دو تن حاضر شدند ، خلیفه سلطان گفت :

ـ وظیفه‌ای که به عهده‌ی محبعلی‌بیك و عباسقلی‌بیك محول ساخته بودیم به طور مطلوب صورت‌عمل گرفته ، بلافاصله بعد از ورود ایشان و اعلام خبر درگذشت شاه جنت‌مکان ، تشریفات جلوس در باره‌ی نواب سام میرزا معمول می‌گردد و شاهزاده با لقب شاه صفی بر سریر سلطنت جای می‌گیرد ، فردای آن روز نیز واقعه‌ی ارتحال شاه‌عباس و استقرار شاه صفی را به عامه‌ی ناس خبر می‌دهند ... اما از قرار ظاهر همان طور که حدس می‌زدیم بعضی مفسدان درصدد برآمده‌اند از فرصت مساعدی که پیش آمده جهت پاره‌ای خیالات نامساعد استفاده کنند و عمال دولت قاهره مفاسدی را کشف کرده ، به قمع آن همت گماشته‌اند که جزییاتش بر من روشن نیست· فقط در مکتوب همایون که الساعه به

دست من رسید اشاره به فسادی از ناحیه‌ی شاهزاده‌ی معدوم‌البصر امامقلی‌میرزا رفته که ظاهرا داعیه‌ی سلطنت عارض دماغ او شده است و این طور که مرشد کامل به اشاره و اختصار نوشته‌اند بعید نیست دستهای ناپاکی در این کار دخیل بوده، ماجرا سررشته‌ی دراز داشته باشد. به هر تقدیر، ذات اشرف را اعتقاد چنان حاصل شده است که با وجود این گونه تفاصل در ولایت اصفهان، اولا لازم است ارکان دولت ابد مدت که در ملازمت اردوی شاهی بوده‌اند هرچه زودتر به اصفهان معاونت کنند و سررشته‌ی امور را که بلاتکلیف و معلق مانده است به دست گیرند. ثانیا در همچو وضع و حالتی تا اطمینان کامل از باب امنیت پایتخت حاصل نشده، مصلحت نیست جنازه‌ی شاه گیتی‌ستان و نیز مخدرات استار حرم همایون که در معیت جنازه‌اند به طرف اصفهان حرکت داده شوند و این مهم نیز به ما سه نفر واگذار شده است که به ترتیب مقتضی اقدام کرده، سریعا عازم اصفهان شویم ... حال بگویید که مصلحت دید شما چیست و چه باید کرد؟

عیسی‌خان قورچی باشی گفت:

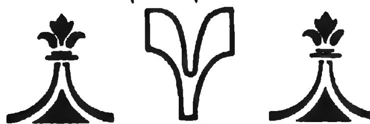
- معلوم می‌شود فراشان دارالسلطنه علاوه بر دیده‌ی ظاهربین، دیده‌ی عاقبت بین امامقلی میرزا را نیز کور کرده‌اند که این‌گونه حرکات از او صادر می‌شود. به هر حال نواب کامیاب درست تشخیص داده‌اند که تا وقتی اوضاع اصفهان آرام نگرفته، انتقال جنازه‌ی مرشد فقید و مخدرات استار حرم سلطنتی به پایتخت مقرون به مصلحت نیست و همان بهتر که مخدرات را به حاکم کاشان بسپریم و جنازه را نیز در همین شهر به امانت بگذاریم و بالفور روانه‌ی اصفهان شویم.

ایشیك آقاسی‌باشی نیز همین نظر را تصدیق کرد.

اعتمادالدوله حاکم کاشان را به درون خواند و با او پیرامون اقامت بانوان و اعضای حرمخانه و نیز امانت گذاردن جنازه در کاشان به مشورت پرداخت. حاکم کاشان پیشنهاد کرد جنازه‌ی شاه عباس را در آستانه‌ی امامزاده حبیب ابن موسی

ابن جعفر واقع در محله‌ی پشت مشهد ،که شاه عباس نسبت بدان احترام و اعتقاد زیادی قایل بود ، به امانت بگذارند و راجع به بانوان و اعضای حرمخانه نیز ، خود او متقبل شد محل مناسبی به اختیار ایشان قرار دهد ·

اعتمادالدوله و دیگران باقبول این نظر ، همان شبانه جنازه را به بقعه‌ی حبیب ابن موسی منتقل ساختند، در آن‌جا به امانت گذاشتند و سپیده‌دم عازم اصفهان شدند·



امامقلی میرزا تنها پسر شاه‌عباس بود که بعد از مرگ پدر به زندگی ادامه می‌داد ·

این شاهزاده از ابتدا نه خصوصیات دو برادر بزرگ‌تر خود صفی میرزا و خدابنده را داشت و نه به اندازه‌ی آنها از عنایت و توجه پدر برخوردار بود ·از این رو شاه عباس اورا مناسب جانشینی خویش نمی‌دانست و چون تنها پسری بود که از وی باز می‌ماند و طبعا می‌توانست مدعی وراثت پدر شود ، شاه‌عباس برای آن که داعیه‌ی تاجداری را در وجود او نابود کند دستور داد چشمانش را کور کنند ·

آن زمان کندن چشم شاهزادگان و بستگان خاندان شاهی معمول نشده بود و هرگاه اراده‌ی شاه به کور کردن کسی از ایشان تعلق می‌گرفت یا میل به چشم او می‌کشیدند یا مردمك چشمش را نیشتر می‌زدند ·

امامقلی میرزا وقتی که چشمان خود را به زخم نیشتر می‌سپرد، از روی خشم و نومیدی خطاب به دژخیم گفته بود :

ـ یادت هست که بهبودخان چه‌گونه پاداش گرفت؟

این کنایه کار خود را کرد· سرنوشت شوم بهبودخان ، مردی که بنابه اشاره‌ی شاه‌عباس پسربزرگ او صفی میرزا را به ضرب کارد کشت و بعد از آن که شاه از کرده‌ی خود پشیمان شد او را واداشت تا پسر خود را نیز سر ببرد و داغ یك پدر را در سوگ فرزند دریابد ، در خاطر دژخیم جان گرفت و او را به وحشت انداخت· اما چه‌گونه می‌توانست حکم صریح

شاه را نادیده بگیرد و از کور کردن شاهزاده درگذرد؟ اگر بهبودخان به خاطر آن که به دستور شاه عمل کرده، پسر شاه را کشته بود بعدها مورد خشم قرار گرفت، او دهها خاطره نیز از کسانی که دود نافرمانی و تعلل در اجرای فرامین شاه به چشمشان رفته بود، در خاطر داشت. به همین جهت معاذیر خود را با شاهزاده درمیان نهاد ولی بر اثر تجربه‌ای که در این‌گونه امور داشت به شاهزاده قول داد چشم او را طوری نیشتر بزند که وقتی خونریزی قطع شد و زخمها به هم آمد، بینایی او بالمره از میان نرود.

بدین سان امامقلی میرزا، با وجود آن که چشمانش را نیشتر زده، کور کرده بودند، هنوز اندکی از قدرت بینایی خود را حفظ کرده بود. می‌توانست پاره‌ای اشیا را تار و شبح‌وار ببیند و تشخیص بدهد. اما تا وقتی شاه عباس زنده بود از ترس آن که مبادا همان مختصر بینایی‌را نیز از او سلب کنند، این راز را پنهان می‌داشت و چنان تظاهر می‌کرد که در ظلمات محض زندگی می‌کند.

روزی که جارچیان خبر درگذشت شاه عباس و سلطنت شاه صفی‌را در شهر اصفهان جار زدند، ضمنا به اطلاع مردم پایتخت رسانیدند که بنا به صلاحدید امنا و ارکان دولت قرار است مراسم جلوس شاه صفی برمراسم سوگواری مقدم باشد و بعد از آن که پادشاه جدید رسما به تخت سلطنت نشست تشریفات عزای پادشاه ماضی به تفصیل برگزار خواهد شد.

به رغم مصلحتی که در این تصمیم نهفته بود، بسیاری از مردم مخصوصا طبقه‌ی عوام آن را به تلخی تلقی کردند ومنجمله گروه کوچکی به عزم آن که عکس‌العملی بروز داده باشند، همان روز در حالی که کلیه‌ی رجال و اعیان و امرای قزلباش و نیز اکثریت قریب به اتفاق مردم اصفهان مراسم جلوس شاه را برگزار می‌داشتند به عنوان تعزیت و تسلیت گویی در خانه‌ی امامقلی میرزا گرد آمدند.

امامقلی میرزا که از سر خشم و حسد خود در رفتن به دولتخانه و شرکت جستن درمراسم جلوس شاه صفی تردید داشت وقتی عده‌ای را گرد خود یافت که از طلیعه‌ی سلطنت پادشاه جدید رضایتی نداشتند، نه فقط عزم خود را جزم

کرد که از شرکت در مراسم جلوس پادشاه جدید امتناع کند که حتی به صرافت افتاد تا از همین نکته به منظور تحریک مردم و بی‌مقدار ساختن شاه صفی استفاده کند و او را برای تصاحب تاج و تخت مناسب ندانسته، خود مدعی وراثت پدر و تاجداری و مملکتداری شود.

امامقلی میرزا تحت تاثیر چنین خیالی رسما در منزل خود مراسم سوگواری ترتیب داد وبه عزای شاه عباس نشست. طبقات مردم نیز، به اعتبار آن که او پسر صلبی شاه عباس است، دسته دسته به خانه‌ی او می‌آمدند و شاهزاده سخنان ملامت آمیزی در باره‌ی شاه صفی و کسانی که مرگ شاه عباس را فراموش کرده، به جشن و سرور پرداخته‌اند می‌گفت:

- دیشب والد بزرگوار را در خواب دیدم که می‌فرمودند القای حاسدان مرا در حق فرزندانم بدگمان ساخت و کودکی را جانشین خود قرار دادم که هیچ گونه معرفتی در باب امور ملك و ملت ندارد. حال، اگرچه جز تو اولادی از ما نمانده است و تو نیز معدوم‌البصر و محروم از تصاحب میراث پدر می‌باشی ما به ارواح مقدسه‌ی اجداد طاهرین خود توسل جسته‌ایم تا شاید چشمان کور ترا به نور معجزه و کرامت روشن فرمایند ... و بعد از این خواب، حس می‌کنم که رفته رفته پرده‌ی سیاه کوری از جلو چشمانم کنار می‌رود و فروغ دیدگانم بازمی‌گردد...

شاهزاده برای اثبات سخنان خود، آثاری از بینایی ظاهر می‌ساخت و مردم چون از راز او خبر نداشتند، تصور می‌کردند که معجزه‌ای روی داده، شاهزاده‌ی کور بینایی خود را باز یافته است.

این داستان در شهر زبان به زبان می‌گشت. شاخ وبرگ پیدا می‌کرد و گروههای تازه‌ای از مردم را به خانه‌ی امامقلی میرزا می‌کشانید. مردی که چندین سال در تنهایی و تاریکی به سر می‌برد دیگر تنها نبود. او مظهر یك معجزه‌ی بزرگ به شمار می‌آمد و هر لحظه طرفداران بیشتری بر گردش می‌جوشیدند.

در حالی که شاه صفی سرگرم مراسم جلوس بود، خسرو میرزا حاکم اصفهان از ماجرای امامقلی میرزا مسبوق شدوچون

شاه صفی حفظ امنیت پایتخت را با اختیارات تام به وی سپرده بود درصدد برآمد غایله‌ای را که شاهزاده‌ی کور آفریده بود با توسل به قهر و جلوگیری از آمد و رفت مردم به خانه‌ی وی خاتمه دهد. اما اطرافیان شاهزاده او را متوجه ساختند که هرگاه تماس شاهزاده را با مردم قطع کند، شایعاتی که درباره‌ی بینایی او بر سر زبانها است قوت خواهد گرفت و همگان به وقوع چنان معجزه‌ای معتقد خواهند شد واین موضوع شورش و بلوای عظیمی به بار خواهد آورد.

خسرو میرزا این توصیه را پذیرفت، درحالی که نسبت به ماجرای شاهزاده‌ی کور سخت نگران بود و از طرفی نیز نمی‌خواست با اعلام چنان خبری به منظورکسب تکلیف ازپادشاه جوان، کام او را در لحظه‌ی تاجگذاری تلخ کند. از این رو ترجیح داد تا وقتی که مراسم جلوس پایان نیافته است اولا از دور مراقب امامقلی میرزا باشد و ثانیا عده‌ای را به میان مردم بفرستد تا به وسیله‌ی شایعات متناقض و تبلیغات منفی اذهان را نسبت به شاهزاده‌ی معدوم‌البصر مغشوش و مشکوک سازند.

حدود ظهر بود که سرانجام مراسم خطبه‌خوانی و تشریفات تاجگذاری و جلوس شاه صفی به پایان رسید و شاه از عمارت‌عالی‌قاپو به اندرون بازگشت. در این حال خسرومیرزا اذن ملاقات طلبید و به حضور شاه شتافت و حوادث منزل امامقلی میرزا و اقدامات خود را گزارش داد و کسب تکلیف کرد.

پادشاه جوان که در طول هیژده سال زندگی خود هرگز با تشریفات و آداب مملکتداری مانوس نشده بود خستگی توام با لذتی درخود احساس می‌کرد و میل داشت این احساس تازه را مدت زیادی حفظ کند. اما وقتی‌که از ماجرای عم کورخود اطلاع‌یافت سیمای او را آثار ترس و اندوهی عمیق پوشانید.

عکس‌العمل شاه صفی برای خسرومیرزا کاملا نامنتظر و عجیب بود. سردارگرجی که با خلقیات سلطانی چون شاه عباس خو گرفته بود هرچند انتظار نداشت که جانشین هیژده ساله‌ی شاه‌عباس مثل جدش در مقابل پیش‌آمدها خم به ابرو نیاورد و حواس خود را درجست و جوی بهترین

راه حل متمرکز سازد، مع هذا تصور آن را هم نمی‌کرد که حادثه‌ی کم اهمیتی بدان سان او را از حالت طبیعی به در کند، رنگ ببازد، لبها و دستهایش بلرزد و یکباره عنان اختیار و عقل خود را از دست بدهد.

به مشاهده‌ی این حالت، خسرومیرزا دریافت اشتباه کرده است. اما دیگر چاره‌ای نبود و می‌بایستی اشتباه خود را به نحوی ترمیم کند. از این رو بلافاصله فکری از خاطرش گذشت و گفت:

- حضرت قبله‌گاهی البته می‌دانند که در بدایت جلوس سلاطین همواره این قبیل حوادث از ناحیه‌ی داخل و خارج مملکت به ظهور می‌رسد و مفسدان و خصمان به فتنه‌هایی دست می‌زنند که ماجرای امامقلی میرزا وادعای او در قبال این‌گونه سوابق بسی ناچیز و کم اهمیت است. مع الوصف هرگاه ذات بی‌زوال شهریاری موافقت داشته باشند هم اکنون اکابر رجال دولت را که مقیم درگاه ملایك پناه هستند گردآورده، با ایشان رای خواهیم زد و اطمینان می‌دهم به اندك مدتی یا به شمشیر و یا به تدبیر رفع این غایله بشود...

شاه جوان که به رغم توضیح و اطمینان دادن خسرومیرزا همچنان مشوش و مضطرب به نظر می‌رسید به عجله گفت:

- بلی... بلی... فکر خوبی کرده‌ای... اما به گمان ما اگر این غایله به تدبیر حل شود مرجح خواهد بود تا این که در ابتدای سلطنت دست ما به خون اعمام و ارحام آلوده شود!

به محض این که خسرومیرزا رخصت طلبید و خارج شد، شاه صفی جبه و جامه‌ای را که برای روز جلوس پوشیده بود از تن خارج ساخت، به کناری افکند و دیوانه وار خود را به انبار شرابخانه رسانید. عطش شدیدی گلوی او را می‌سوزاند. حس می‌کرد اعصاب مرتعش و تحریك شده‌ی او محتاج دارویی تسکین بخش است که در آن خم خانه می‌توانست پیدا کند و آن‌چنان سخت به چنان مسکنی نیاز داشت که حتی نمی‌توانست منتظر شود تا کسی به دنبال شراب برود یا برایش مجلس شراب بیارایند.

به خاطر می‌آورد بعد از آن دوره‌ای که اندوه مرگ پدر اعصاب او را تازیانه می‌زد و برای خلاص شدن از رنجهای عصبی به شراب پناه برده بود ، با آن که شرابخواری رفته رفته برایش عادت شده بود ، هرگز سابقه نداشت خود را تا آن درجه تشنه و نیازمند شراب حس کند· هیچ وقت پیش نیامده بود که چنان دردی وجودش را درهم بکوبد و تا مغز استخوانهایش از هیجان و از ترس بلرزد ·

شاه صفی درست همانند دوران گذشته ، با سبویی و پیاله‌ای خود را میان خمها پنهان کرد و چندان نوشید که پیاله از دستش افتاد و همان جا از رخوت مستی به خواب رفت·

غیبت ناگهانی شاه ، آن هم در حالی که لباسهایش بر جای مانده ، خودش ناپدید شده بود ، به زودی موجی از تشویش در میان خدمه‌ی اندرون برانگیخت که مادر شاه ، با پرخاشها و تهدیدهای مداوم خویش رفته رفته آن را به وحشتی مبدل می‌ساخت·

در آن چند ساعت که از شروع سلطنت شاه صفی می‌گذشت ، مادر شاه قدرت را در داخل اندرون قبضه کرده همه‌ی اعضای اندرون و حرمخانه را تحت نفوذ خویش قرار داده بود· این زن فراموش شده ، که بعد از مرگ شوهرش صفی میرزا ،زندگانی بی سر و صدایی را در گوشه‌ای از حرمخانه‌ی شاهی ادامه می‌داد و حتی از سایه‌ی خود وحشت داشت ناگهان از تاریکی بیرون آمده ، باسیمای کاملا متفاوتی ، وارث عنوان "مهد علیا" و صاحب اختیار امور حرمخانه شده بود ·

خدمه‌ی اندرون ،سیمای واقعی بیوه‌ی صفی میرزا راتا وقتی که از دنیای تاریك و ساکت خویش خارج نشده بود تشخیص نداده بودند ولی ظرف همان چند ساعت با فراست خاص خویش دریافته بودند آن زن جاه طلب به حکومت اندرون قانع نمی‌شود و به زودی دایره‌ی نفوذ و قدرت خود را تا مرزهای کشور قزلباش توسعه خواهد داد· از همین رو خواجه سرایان و ایشیك آقاسیها و عمله و خدمه‌ی اندرون شاهی سعی داشتند در کنار مادر شاه جایی برای خود باز کنند و مهد علیا نیز

به سهم خود احساس می‌کرد به تنهایی نخواهد توانست پایه‌های قدرت خویش را محکم کند و به وجود چنان عواملی احتیاج خواهد داشت.

در حالی که این کشش و کوشش برای به هم پیوستن نطفه‌ی ائتلافی میان "مهد علیا" و خدمه‌ی اندرون جریان داشت شاه ناپدید شده بود و برای پیدا کردن وی، رقابت عجیبی میان جست و جو کنندگان درگیر بود و آنها هر کدام علاقه داشتند این خدمت را به نام خود ثبت کنند. اما هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که برای یافتن شاه صفی باید لابه لای خمهای شراب را در زیرزمین شرابخانه جست و جو کرد و عاقبت "مهد علیا" که ناگهان فکری به خاطرش گذشته بود خود داخل عمارت شرابخانه شد و در زیرزمین نمناک و نیمه تاریک، شاه صفی را خواب و خراب پیدا کرد.

شاه صفی تازه چشم گشوده بود که مادرش با طوفانی از خشم بر وی خروشید و ملامتها آغاز کرد که چرا نمی‌خواهد بفهمد او دیگر یك شاهزاده‌ی از نظرافتاده نیست، بل صاحب تاج و تخت شده، موظف است مثل یك پادشاه رفتار کند.

شاه صفی حتی یك کلمه حرف نمی‌زد. همان طور که سرش را به خمره‌ی بزرگی تکیه داده، روی زمین مرطوب خمخانه دراز کشیده بود، با نگاه نیمه مخمور و مات در چشمان مادرش می‌نگریست. چهره‌اش رنگ پریده، بی‌حالت و درمانده به نظر می‌رسید و یك دست او همچنان گردن سبویی را می‌فشرد.

مهد علیا هنوز سخنان خود را تمام نکرده بود که این درماندگی را در وجود شاه جوان احساس کرد و به سرعت پی برد بار دیگر ترس و ناتوانی او را به این پناهگاه کشانیده است. هیجان خشم‌آمیز وی به سرعت فرو نشست و ترحم مادرانه جای آن را گرفت، احساسی که قلبش را به هم فشرد و چشمانش را پر از اشك ساخت و به لحن عطوفت آمیزی گفت:

ـ تو ترسیده‌ای پسرم ... این را چشمانت گواهی می‌دهد. اما تو نباید بترسی ... دوران سیاه و ترساننده‌ی زندگی ما تمام شده است... تو شاه شده‌ای ... دیگر هیچ چیز و هیچ‌کس در این دنیا نمی‌تواند به تو آسیبی

برساند.

دیدگان مبهوت شاه صفی درخشید. سبو را به کناری پرتاب کرد. از جا برخاست و گفت:

ـ آری، من ترسیده بودم ... به این جا آمدم چون مثل گذشته، مثل دورانی که مرگ با بالهای سیاه خود گرد سرم پرواز می‌کرد و به هر طرف نگاه می‌کردم در چشم‌انداز من خون موج می‌زد، از ترس نزدیك بود غش کنم ... به نظرم می‌رسید شاه عباس این سرنوشت را مقدر ساخته است تا مرا به میان گرگها بیندازد و بگذارد تا به من حمله بیاورند و با دندانهای تیزشان پاره پاره‌ام کنند.

... راستی، هیچ می‌دانی امامقلی میرزا دعوی بینایی کرده، مدعی تاج و تخت شده است؟ ... تو می‌گویی با این کفتار کور چه باید بکنم؟ به جنگ او بروم یا بگذارم جلوتر بیاید و دندانهای تیزش را در گوشت و خون من فرو ببرد؟

مهد علیا در حالی که نفرت از نگاهش می‌بارید گفت:

ـ جنگ؟ ... نه پسرم! به این کور حریص امان مده، او را جلو سگهای درنده‌ات بینداز و بگذار آنها بجنگند و پاره پاره‌اش کنند. خون دشمنان سکرانگیزترین شرابی است که ساقی دهر در جام فرمانروایان کامکار می‌ریزد و به ایشان پیشکش می‌کند!

شاه صفی دستهایش را به هم کوفت و شادمانه به روی پله جهید:

ـ راست گفتی مادر! صافی‌ترین شرابها به خون می‌ماند ... از کجا معلوم که خون به صافی‌ترین شرابها نماند؟

مهد علیا با هیجان فریاد کشید:

ـ پسرم ...

و صدای او با قهقهه‌ی شاه صفی که در خم و پیچ پله‌های آجری شرابخانه طنین می‌افکند، به هم آمیخت.

شاه صفی، از زیرزمین شرابخانه یکسر به سراغ امنای

دولت و امرای قزلباش رفت که برای رای زدن در کار امامقلی میرزا اجتماع کرده بودند ٠

ورود ناگهانی شاه به این جلسه رشته‌ی گفت‌وگو را از هم گسیخت و حاضران از جای برخاستند و احترامات متداول را معمول داشتند ٠ شاه صفی که از نشاءی شراب سرمست بود با رفتاری عاری از تکلف در صدر تالار روی زمین نشست و گفت:

- خوب، بگویید تا بدانیم از این شور و استشاره چه عاید شده است؟

خسرو میرزا حکمران اصفهان کرنش کرد و گفت:

- از قراری که تفحص امر شده، بر دولتخواه مکشوف گشته که ظاهرا در واقعه‌ی کور ساختن امامقلی میرزا به قسمی دیدگان او را نیشتر زده‌اند که مختصری از بینایی باقی مانده است٠ اما شاهزاده‌ی عدیم‌البصر ضعیف‌العقل این معنی را تا زمان ارتحال خاقان گیتی‌ستان از همگان پنهان می‌داشته، اکنون که فرصتی حاصل شده، چنین قضیه‌ای را مستمسك عنان پیچیدن از مسلك صوفیگری و توسل به شیوه‌ی بی‌دولتی قرار داده است...

علی‌ایها‌التقدیر، چون محتمل است کسانی به دعوی باطل شاهزاده اغواشده، از بی‌خردی سخنان نامعقول او را به گوش قبول شنیده باشند، اتفاق حاصل شد تا میرغضبی را که مامور کور گردانیدن امامقلی‌میرزا بوده است به اقرار حقیقت در ملاءعام وادار سازیم و تکذیب سخنان شاهزاده را به مسامع‌عموم برسانیم٠ به احتمال غالب، این وضعیت سبب خواهد شد که دامنه‌ی فتنه موقتا کوتاه شود و چون به مرور تغییری درمیزان بینایی امامقلی میرزا حاصل نخواهد شد، غایله بالمره موقوف می‌ماند ...

شاه صفی سری تکان داد و به طعنه گفت:

- اکابر و اعیان محتمل است دعوی میرغضبی را باور بدارند و در دعوی شاهزاده‌ای شك کنند، اما گمان نمی‌برم عوام‌الناس به حرف یاوه‌ی میرغضبی ازگرد امامقلی

میرزا پراکنده شوند الا این که اگر کسانی تا به حال نسبت به بینایی امامقلی میرزا شك داشته‌اند ،اطمینان حاصل کنند ...

در حالی که حاضران سر به‌زیر افکنده خجلت زده به نظر می‌آمدند ، غفلتا لحن سخن شاه صفی عوض شد و پرخاش کرد :

ـ مقصود ما از ارجاع امور مملکت به مجلس مشاوره‌ی اکابر و اعیان و امنای دولت قاهره ، استحصال این گونه یاوه بافیها نیست و اگر در گذشته چنین تدابیری به جهت حل و عقد مسایل مملکت معمول بوده ، لازم است در عهد این دولت موقوف شود ...ما اطمینان نداریم که دامنه‌ی فساد به این گونه تدابیر برچیده شود و ترجیح می‌دهیم وقتی‌که مفسدی را هوای فساد در سر می‌افتد، پیش از آن که خلقی از میان بروند مایه‌ی فساد به خون گلرنگ فاسد شسته شود ... نهایت در مورد امامقلی میرزا چون به هرحال از ارحام نزدیك ما وتنها پسرباقیمانده‌ی نواب جنت مکانی است میل ندارم در این هنگام که به تعزیه‌ی ایشان اشتغال داریم رشته‌ی حیات او رابه تیغ جلاد بسپاریم۰ اکتفا می‌کنیم به این که اولا کار ناتمام کور ساختن شاهزاده با کندن هر دو چشم او تمام شود ۰ ثانیا ماموری که در اقدام به خدمت مرجوعه قصور ورزیده ، به سزای عمل خود برسد و دیدگان بی‌بصیرت او را نیز در میانه‌ی میدان به نیش خنجر بسپارند تا عبرتی برای جمیع خدمه‌ی درگاه ملایك پناه باشدوبدانند جز اجرای نص اوامر و احکام صادره وظیفه‌ای ندارند !

میدان شاه با مجموعه‌ای از زیباییها مثل نگینی در وسط اصفهان می‌درخشید۰ صرف نظر از بناهایی‌که گرداگرد میدان احداث شده بود و هرکدام شاهکاری از آثار معماری و نمونه‌ی چشمگیری از قریحه‌ی هنرمندان عهد شاه عباس به شمار می‌آمد ، در هر گوشه‌ای از این میدان چیزی برای تماشا و سرگرمی فراهم بود ۰

اجتماع گوهر فروشانی که سینیهای مملو از جواهرات

رنگارنگ و ریز و درشت را به معرض مشاهده و خرید و فروش می‌گذاشتند، هنرمندانی که هر کدام مجموعه‌ای از آثار گوناگون هنری در مقابل داشتند، پهلوانانی که نمایشهای حیرت انگیز از قدرت بدنی خود ترتیب می‌دادند، کشتی‌گیرانی که گاه با همدیگر و گاه با خرسهای عظیم‌الجثه گلاویز می‌شدند، قوچ‌بازها و خروس‌بازها که قوچها و خروسهای خود را به جنگ وامی‌داشتند، شعبده بازان، نقالان و جمعیتی که نقطه به نقطه بر گرد آنها می‌جوشید و میدان شاه اصفهان راپیوسته از شور و هیجان و جنب وجوش بی‌مانندی برخوردار می‌ساخت.

با این همه یك روز بعد از جلوس شاه صفی میدان شاه اصفهان خلوت و خاموش بود و از گروه فروشندگان ونمایشگران اثری دیده نمی‌شد زیرا به واسطه‌ی ارتحال شاه عباس به مدت سه روز عزای عمومی اعلام شده بود و مردم ازخرد و کلان کار و کسب را تعطیل کرده، به مراسم عزاداری پرداخته بودند.

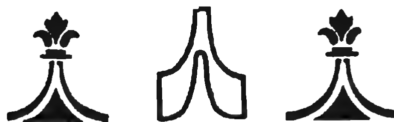
تنها در گوشه‌ای از میدان، پیرامون تخت‌گاهی‌که برای مجازات کردن مجرمین و محکومین تعبیه شده بود، جمعیتی درهم می‌لولید وعمله‌ی‌عذاب مهیا می‌شدند تا مردی را که حکم کندن دیدگانش صادر شده بود به مجازات مقرر برسانند.

این مرد دژخیمی بود که تا آن روز دهها جفت‌چشم میل کشیده، یا نیشتر زده، دهها نفر را سر بریده بود. اما چون در اجرای حکمی که از طرف شاه عباس برای کور ساختن امامقلی میرزا صادر شده بود قصور ورزیده، مختصری از آثار بینایی در چشم شاهزاده باقی گذارده بود اینك به مکافات‌عمل خود می‌رسید و چشمان او را از حدقه بیرون می‌کشیدند.

ساعتی پیش از آن، همین حکم در باره‌ی امامقلی میرزا اجرا شده، دژخیم به خانه‌ی وی رفته، چشمان شاهزاده‌ی نابینا را با نوك خنجر بیرون آورده بود، اما حکم کور کردن میرغضب در ملاء عام صورت می‌گرفت تا برای سایرین عبرتی‌شود.

سرانجام بعد از آن که شرح واقعه به صدای بلندقراءت

شد· لحظه‌ای اجرای حکم فرارسید و محکوم را زیر تیغ نشاندند ·اما در همین وقت صدای کور شوید ، دور شوید از گوشه‌ی میدان برخاست و مردم خود را کنار کشیدند ،تا موکب پادشاه عبور کند·



پدر پطروس ، جاثلیق متنفذ جلفا حس می‌کرد که دست حادثه آفرین تقدیر او را مانند دانه‌ای مابین دو سنگ آسیاب قرار داده است·

او ضمن ملاقات با یوسف آقا دریافته بود که مریم با زیبایی مسحورکننده‌اش دل از جانشین شاه عباس ربوده است و چون طی اقامت طولانی در اصفهان به قدر کافی با این گونه مسایل آشنا شده بود ، یقین داشت مامور حکومتی و عمله‌ی حرمخانه تا وقتی که دخترك را به حرمسرای شاهی نکشانند آنی آسوده‌اش نخواهند گذاشت·

پدر پطروس به شاه صفی حق می‌داد که به یك نگاه آن چنان اسیر عشق مریم شود· زیرا نقش‌آفرین خلقت گفتی خواسته بود این دختر گرجی را همچون آیتی از یك زیبایی بدون نقص به جهان عرضه دارد ·اما مریم یك دختر عادی نبود ·او دختر تهمورث‌خان حاکم مقتدر گرجستان بود که برای امپراتوری صفوی منطقه‌ی حساس مرزی به شمار می‌آمد و سلاطین صفوی به جهت سرکوبی تمایلات تجزیه طلبی درآن خطه جنگها کرده ، رنجها برده بودند ·با چنان سابقه‌ای اگر تهمورث‌خان اطلاع حاصل می‌کرد که خدمه‌ی حرمسرای شاه صفی دختر دردانه‌ی او را به دام افکنده ، مانند کنیزی بی‌نام و نشان به حرمخانه برده‌اند بی‌شك آرام نمی‌نشست و آتشی درمی‌گرفت که خشك و تر را باهم می‌سوزاند ·

پدر پطروس در باب ملاقات و مذاکرات خود با یوسف آقا هنوز چیزی به مریم نگفته بود و ترجیح می‌داد تاوقتی‌که راه حلی عقلایی برای این مشکل نیافته است همچنان با میهمان زیبای خود سخنی نگوید ·

پدر پطروس می‌دانست کنار آمدن با کسانی‌که شاه صفی

خواند و نزدیک خود نشانید. آن‌گاه به امیرزاده‌ی زیبارویی که در طراوت و جمال از زیباترین دختران گوی سبقت می‌ربود و در مجلس شاه نقش ساقی را به عهده داشت اشاره کرد تا کام کشیش را با پیاله‌ای از شراب ناب تازه سازد.

از بخت بلند، پطروس شرابخواری کهنه‌کار بود. جامی را که ساقی مه طلعت آن بزم خسروانه به دست خود مقابل دهان وی گرفته بود لاجرعه نوشید و سپس با لبه‌ی آستین خرقه‌ی سیاه و بلند خود، شارب و لبانش را خشک کرد. آمادگی کشیش در قبول دعوت شاه و نوشیدن پیاله‌ی شراب، صفی را چنان به وجد آورد که دو دست را محکم به هم کوفت و قهقهه زنان گفت:

ـ آفرین کشیش، تو بیشتر برای مجلس ما ساخته شده‌ای تا برای خدمت کلیسا ... جای تو در محفل ما همواره محفوظ خواهد بود!

پدر پطروس کرنش کرد و سخنانی در اظهار عبودیت از جانب خود و عامه‌ی اهل کلیسا و بالاخص سکنه‌ی جلفا به زبان آورد اما چون اطمینان داشت شاه، خود درباره‌ی مریم گفت و گو خواهد کرد بهتر آن دید تا وقتی که چیزی در این مقوله سوال نشده است او در بیان مطلب پیشقدم نشود.

حدس پطروس و نظر وی صایب بود. شاه که حرکات پطروس را مناسب مجلس بزم خویش تشخیص می‌داد و می‌دید او در باده پیمایی حریفی استوار است بی آن‌که در مزاج و رفتارش اثری از بی‌اعتدالی ظاهر شود، سخت شادمان به نظر می‌آمد و با آن که از آشنایی ایشان چند ساعتی بیشتر نمی‌گذشت احساس می‌کرد کشیش لایق آن است که طرف دوستی و اعتماد قرار گیرد.

سرانجام لحظه‌ای که پدر پطروس انتظار آن را می‌کشید فرا رسید. در حالی که اکثر اهل مجلس از پای درآمده، هر کدام در گوشه‌ای به خواب رفته بودند، صفی دست خود را بر گردن وی حلقه کرد و گفت:

ـ کشیش، ما را مشکلی پیش آمده است که ابدا انتظار آن را نداشتیم و از قراری که شنیده‌ام سررشته‌ی این کار به دست تو است... ما ترا مردی خردمند و لایق مرتبه‌ی

به تعقیب مریم گماشته بود کاری دشوار و حتی محال است و تا وقتی‌که شاه صفی تصمیم خود را عوض نکند، آنها به مانند سگان شکاری همچنان شکار خود را دنبال خواهند کرد. از این رو اندیشید برای خلاصی یافتن از چنان بن‌بستی فقط یک راه وجود دارد و آن متقاعد ساختن شاه صفی است به این که هرگونه رفتار ناهنجاری با دختر تهمورث خان به طور قطع عواقب نامیمونی در بر خواهد داشت.

ملاقات با پادشاه جوان صفوی که چند روز بیشتر بر دوران سلطنتش نمی‌گذشت کار آسانی نبود و به علاوه پدر پطروس هنوز نمی‌دانست جانشین شاه عباس قضاوت ورفتارش درباره‌ی مسیحیان چه‌گونه است. آیا مانند جدش شاه عباس نسبت به اقلیت مسیحی به‌نظر احترام و عنایت می‌نگرد یا به خشونت و بی‌مهری با آنها رفتار خواهد کرد. مع‌الوصف برای مرد کشیش راه دیگری وجود نداشت و هر بلایی که بر اثر این اقدام به سرش می‌آمد باز خوش‌تر از آن بود که مریم را به‌دست عمال شاه صفی بسپرد یا به عکس، در مقابل آنها به مقاومت بپردازد و خشم و کینه‌ی شاه جوان را نسبت به همکیشان خویش جلب کند.

فرصتی برای تامل و تردید وجود نداشت. کشیش ترسان و لرزان در راه ملاقات با شاه صفی قدم پیش نهاد ولی بر خلاف تصور و انتظار وی، شاه صفی بلافاصله اجازه‌ی ملاقات صادر کرد و او را در خلوت خویش، هنگامی که بر بساط بزم نشسته بود، به حضور پذیرفت.

یوسف آقا، مردی که در آن چند روزه تقرب خاصی نزد شاه صفی به هم رسانیده، مشیر و مشاور و مصاحب دایمی پادشاه جوان شده بود، شخصا کشیش رااستقبال و به بزمگاه شاه‌صفی هدایت کرد.

در خلوت شاه به جز یوسف آقا و تنی چند از خواجگان و ایشیك آقاسیها که معاشرت و دوستی ایشان با پادشاه جوان از دوران زندگی وی در حرمخانه آغاز می‌شد و نیز معدودی از دوستان همسال شاه صفی کسی حضور نداشت. شاه صفی با گونه‌های گل انداخته از نشاءی شراب و درحالی که سرحال و مسرور به نظر می‌رسید کشیش‌را بر سر سفره

ملازمت درگاه و رفاقت بزمگاه خودمان دریافته‌ایم و اگر تدبیری در کار ما بیندیشی که به طریقی اسباب تسلی خاطر ما فراهم آید به روح شیخ صفی قسم حق خدمت ترا تا عمر داریم فراموش نخواهیم کرد.

پدر پطروس گفت:

ـ منتهای سعادت است اگر این بنده‌ی ناچیز خداوند را توفیق خدمتی در حق حضرت اعلی شاهی میسر بوده باشد ...

شاه سرش را نزدیك تر برد و نجواکنان گفت:

ـ دختری در خانه‌ی تو میهمان است که هوش و عقل از سر ما ربوده... از لحظه‌ای که او را دیده‌ایم سودای محبت او خاطر ما را مشغول و از التفات به امور دیگر، حتی تعزیه‌داری خاقان‌گیتی‌ستان منصرف داشته‌است... کشیش، این دلبر ترسا کیست و ما را با اوچاره چیست؟

پطروس که پیشاپیش خود را برای چنین توضیحی آماده ساخته بود جواب داد:

ـ همان طور که قبلا هم توسط فرستاده‌ی ذات اقدس به مسامع جلال رسانیده‌ام این دختر صبیه‌ی تهمورث‌خان ولد داود خان حاکم کاخت گرجستان می‌باشد که به جهت ایفای پاره‌ای نذورات به جلفا آمده، در منزل دولتخواه میهمان است... اکنون اگر نظر عنایت حضرت قبله‌گاهی شامل احوال او شده، قرعه‌ی فال به نامش افتاده است که در سلك پردگیان سرادق سلطنت قرار بگیرد چه افتخاری برای او و خاندانش از این بالاتر؟... دولتخواه برای آن که در این واقعه منشاء خدمتی قرار گرفته باشد اجازه می‌طلبد فردا اول آفتاب در معیت دختر به گرجستان شتافته، او را به جهت ذات اشرف خواستگاری کند و البته اطمینان می‌دهم تهمورث‌خان‌که از دست نشاندگان و تربیت یافتگان این خاندان و به شرف دولتخواهی مشرف است از دل و جان پذیرای این سعادت و شرافت باشد ...

شاه صفی مایوسانه سری تکان داده، دست به دست مالید و گفت:

ـ کشیش، تو از عشق چه می‌فهمی؟ ... از گرفتاری دل چه می‌دانی؟ ... تو تشنه‌ای را که از فرط عطش درحالت موت افتاده‌است و به‌آب زمزم و حوض کوثر وعده می‌دهی؟ ما از تو خدمت بیشتری انتظار داریم. فکردیگری بکن.

دل در سینه‌ی کشیش فرو ریخت و هراسی پنهان بر وجودش چنگ افکند. اندیشید مبادا به رغم آن همه مقدمات سخنان او در پادشاه جوان اثر نکند و اصرارش مهر شاه را به قهر تبدیل کند. با وصف این راه دیگری برایش وجود نداشت. ناچار بود تا لحظه‌ای که امیدی به نرم کردن شاه وجود دارد کوشش خود را ادامه بدهد:

ـ به مسیح سوگند که اگر دولتخواه در این مشورت جز رعایت مقاصد و مصالح ذات اشرف به جانب دیگری نظر داشته باشیم. اما همان‌گونه که معروض شد مریم صبیه‌ی تهمورث خان و تهمورث خان از اعاظم حکام و سرحدداران مملکت قزلباش است. تصور نمی‌کنم مناسب باشد که چنین دختری را مانند کنیزی بی‌نام و نشان وارد دستگاه حرمخانه فرموده، شوون بزرگی و نسب او را نادیده انگارند... اگر مقصود اطمینان از موافقت تهمورث خان است چاکر به همه قسم تامین این مقصود را ضمانت می‌کنم و اگر...

صفی به تندی در چشمان کشیش نگریست و سخن اورا برید و گفت:

ـ هرچند در کلام تو و در نگاهت آثار صداقت می‌بینم اما چه‌گونه می‌توانم ضمانت کشیشی را که در همه‌ی دنیا به جز پلاسی ندارد معتبر بدانم؟ ...خیر، ما سخن ترا در باب رعایت شوون بزرگ زادگی و جلب موافقت تهمورث خان به جهت این مواصلت به سمع قبول تلقی می‌کنیم و مایل نیستیم از بابت امری بدین سادگی که می‌تواند درعین حال وثیقه‌ی مطمئن به جهت استحکام روابط یکپارچگی میان خاندان ما و سلاطین گرجستان مفید واقع شود، به انتظام امور دولت قزلباش لطمه‌ای برسد... امابهترین وثیقه برای آن که وسایل این مواصلت به سرعت فراهم آید و مطلوب ما حاصل شود وجود خود

دختر است... بنابراین دختر در خانه‌ی تو خواهد ماند تا این که ما خود مکتوبی به جهت تهمورث خان نوشته، آن را وسیله‌ی قاصد معتبر به گرجستان بفرستیم و تمایل خودمان را به این مواصلت فرخنده اعلام داشته، ترتیب آن را خواستار شویم...

کشیش جز تسلیم و رضا در مقابل این پیشنهاد چاره‌ای نداشت. اگرچه ماندن مریم در اصفهان برای او خالی از مخاطره نبود، ولی پیدا بود که شاه فکر همه چیز را کرده است و خیال ندارد کار را به عهده‌ی قضا و قدر بسپارد. با نگه داشتن مریم در اصفهان او برگ برنده را در دست داشت و امکان مخالفت یا بهانه جویی برای تهمورث خان باقی نمی‌گذاشت.

همچون دانه‌های شبنم که بر گلبرگهای لطیف نسترنی شتک بزنند، قطرات اشک روی گونه‌های مریم می‌لغزید و می‌درخشید.

پطروس کشیش متفکر و خاموش درگوشه‌ای نشسته، چشم به زمین دوخته بود. کلمات مریم درگوشش زنگ می‌زد.

ـ کاش کور بودم و هرگز نگاهم با چهره‌ی این مرد آشنا نمی‌شد... وقتی‌که آن محکوم نگون بخت را کور می‌کردند من اتفاقا از آن حدود می‌گذشتم. نمی‌خواستم بایستم. اما هنگامی که سر و صدای شاطرها و فراشها را شنیدم و دریافتم که پادشاه قزلباش از آن‌جا عبور می‌کند لحظه‌ای تامل کردم تا فرصتی را که برای دیدن قیافه‌ی این تاجدار جدید فراهم شده بود از دست ندهم. می‌خواستم ببینم شاهزاده‌ی جوانی‌که به جای شاه عباس به تخت نشسته چه‌گونه مردی است، چه قیافه‌ای دارد و بعد، وقتی آن همه نفرت، آن همه قساوت را در چشمهای او دیدم، از تعجب بر جای خشك شدم. نتوانستم از چنان حالتی که در چهره‌ی او موج می‌زد و تصویر کاملی را از شادی بی‌رحمانه مجسم می‌ساخت چشم بردارم... در همان لحظه بود که او نیز متوجه من شد وابتدا احس کردم از این که گستاخانه در صورتش خیره مانده بودم

به خشم آمده است. اما یك لحظه نگذشت که حالتش عوض شد و گفتی می‌خواست مرا با نگاهش ببلعد. با نگاهی که حتی در همین حال تحملش برای من دشوار، بل وحشت‌آور بود ... پدر روحانی، من هرگز نمی‌توانم یك بار دیگر در چشمهای این اژدها نگاه کنم ... من از چشمهای او، از نگاهش می‌ترسم ... در نگاه او چیزی دیده‌ام که حتی تصورش استخوانهایم را می‌لرزاند ... پدر روحانی، رحمی کن و مرا از این مصیبت برهان ... مرا به پدرم و به ولایتم بازگردان ... التماس می‌کنم ... من می‌ترسم ... می‌ترسم!

و هنوز بعد ازمدتی مریم در سکوت می‌گریست. ترس و محنت روی چهره‌ی زیبای او سایه انداخته بود. در چنان دامی که امید خلاصی از آن را نداشت خود را بی‌کس وتنها حس می‌کرد و ناگزیر همه‌ی امیدش در وجود کشیش خلاصه می‌شد. در حالی که کشیش هم به نوبه‌ی خود درمانده و متحیر به نظر می‌رسید!

شاه صفی شب دیگر نیز پطروس کشیش را به محفل بزم فراخواند و به وی خبر داد که فرستادگان خود را با خلعتهای فاخر و هدایای شاهانه و نیز مکتوبی دایر به خواستگاری مریم روانه‌ی گرجستان کرده است. کشیش سررشته‌ی کار را به عهده‌ی تقدیر سپرده بود. مریم در خانه‌ی کشیش به سر می‌برد و ظاهرا تصمیم گرفته بود تا وقتی که از جانب پدرش خبری نرسیده است به صبر و سکون ادامه دهد. اما در خفا پنهان از نظر کشیش، نقشه می‌کشید تا در نخستین فرصت به طرف گرجستان فرار کند.

از این نقشه، هیچ‌کس به جز ندیمه‌ی مریم خبر نداشت. مریم نزد ندیمه‌اش سوگند خورده بود که اگر نتواند از چنگال صفی و مامورانش فرار کند خود را خواهد کشت و آن زن گرجی یقین داشت که مریم به سوگند خود عمل خواهد کرد. از همین رو صمیمانه با دخترك همکاری داشت و وسایل فرار او را تهیه می‌دید.

شاه صفی که پطروس را برای مجالس بزم و باده پیمایی خود رفیقی مناسب تشخیص داده بود و درعین حال

احساس می‌کرد به وجود او برای باز پرسیدن از حال مریم و بازگفتن شرح عشق و مهجوری خویش احتیاج دارد ، هر چند شب یك بار به دنبال کشیش می‌فرستاد . در چنان شبهایی کشیش تا دیروقت به خانه باز نمی‌گشت و به همین جهت مریم تصمیم گرفته بود در خلال این فرصت ، در ساعاتی که مطمئن بود کشیش نزد شاه صفی است ، نقشه‌ی فرار خود را به موقع اجرا بگذارد .

کلیسایی که پطروس کشیش اداره می‌کرد در جلفا نزد یك خانه‌ی او قرار داشت . در اصطبل کلیسا ارابه‌ی کوچکی بود که کشیش یا رهبانان و راهبه‌های دیر هر وقت می‌خواستند برای اجرای تشریفات مذهبی و عیادت بیماران یا خریداری آذوقه به اصفهان یا نقاط دوردست بروند . از آن وسیله استفاده می‌کردند .

فرار با این ارابه قسمتی از نقشه‌ی مریم بود . اما برای دست یافتن به ارابه‌ی کشیش می‌بایستی خود را به اصطبل کلیسا برساند در حالی که مریم می‌دانست دو نفر از فراشان حکومتی در تمام مدت شبانه روز به نوبت در مقابل منزل کشیك می‌دهند و به محض آن که قدم در کوچه گذاشت او را سایه به سایه تعقیب خواهند کرد .

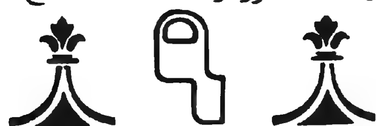
سرانجام شب موعود فرارسید . به محض آن که کشیش از منزل خارج شد و راه اصفهان را در پیش گرفت ، که مریم و ندیمه‌اش نقشه‌ای را که بارها مرور کرده بودند به معرض اجرا گذاردند . ابتدا ندیمه‌ی مریم که جامه‌های بانوی خود را پوشیده بود از خانه بیرون رفت و به طرف کلیسای بزرگ جلفا حرکت کرد . اوایل شب بود و تاریکی از یك طرف و توری سیاهی که زن گرجی روی صورتش انداخته بود از طرف دیگر کار را آسان می‌ساخت . فراش حکومتی که تصور می‌کرد آن زن کسی به جز مریم نیست ، از پشت سر وی به راه افتاد و آن گاه ، در فرصت مناسبی که فراهم گشته بود ، مریم همانند سایه‌ای از خانه‌ی کشیش به در رفت .

او لباده‌ی بلند و سیاه کشیش را به تن کرده ، کلاه لبه پهن کشیش را تا روی چشمانش پایین کشیده ، چانه و گردن خود را میان شالی پنهان ساخته بود . اندام کشیده‌ی

او به ایفای چنان نقشی کمك می‌کرد و در آن تاریکی شب هرگز کسی نمی‌توانست تصور کند او زنی است که در کسوت کشیشان با آن عجله به طرف کلیسا می‌رود ·

گو آن که پدر پطروس تا نزدیك صبح که شاه صفی از سر بزم برمی‌خاست، به جلفا باز نمی‌گشت مع الوصف مریم ناگزیر بود عجله کند · زیرا بعد از همه‌ی آن مقدمات، موفقیتش در گرو آن بود که پیش از بسته شدن دروازه‌های شهر، اصفهان را پشت سر بگذارد ·

با همه‌ی مخاطراتی که این فرار شبانه دربرداشت، دختر زیبای حاکم گرجستان موفق شد مانند کبوتری از قفسی که در آن گرفتار شده بود بگریزد و به سوی آشیانه‌ی خویش به پرواز درآید · نه در جلفا و نه در اصفهان، مریم با مشکلی که نقشه‌ی فرار او را دستخوش اشکال و اختلالی کند رو به رو نشد، زیرا که از دوران سلطنت شاه عباس رفت‌وآمد کشیشان و راهبان مسیحی در اصفهان به صورت امری عادی درآمده بود و هیچ تعجبی نداشت که در ساعات مختلف روز یا شب کشیشی به عزم کاری از دروازه‌ی شهر خارج شود ·



کاروانسرادار گفت:

ـ برادر، شب را همین جا بمان و میهمان شاه باش ··· امشب سه جور خوراك طبخ کرده‌ایم، یك کپ شراب هم دارم که شش، هفت سال می‌شود آن جا، گوشه‌ی سرداب پنهان کرده‌ام ... به خاطر سبیل مردانه‌ی تو و این بساط عیشی که امشب کولیها به راه انداخته‌اند آن را بیرون می‌آورم · تا صبح می‌خوریم و می‌رقصیم!

او مردی بود تنومند و فربه، با لبهای کلفتی که بار سبیلهای سیاه پرپشتش را به دوش می‌کشیدند · نگاهش ساده و مهربان بود و به نظر می‌رسید مردی خوش‌گذران است که از اجتماع دسته‌ی کولیها و بزن و بکوب آنها در کاروانسرا به وجد آمده است · کاروانسرای او یکی از دهها کاروانسرای بزرگی بود که به همت شاه عباس در جاده‌های اصلی ایران

بنا شده، منزلگاه امن و راحتی برای مسافران و کاروانهای مسافری بود. هرکس به این کاروانسراها قدم می‌گذاشت از لحظه‌ی ورود تا موقع خروج میهمان شاه به شمار می‌آمد، زیرا مخارج هر کاروانسرا از محل عواید موقوفاتی تامین می‌شد که شاه و سایر متمکنین و ارباب خیر بر کاروانسراها وقف می‌کردند.

مرد جوانی که طرف خطاب کاروانسرادار بود در حالی‌که از کنار او برمی‌خاست برای آخرین بار به صحنه‌ی رقص تند و شورانگیز زن جوانی نگریست که دامان بلند پرچین و حلقه‌های درشت گوشواره‌اش با هماهنگی خاصی به هنگام چرخیدن و رقصیدن او پیچ و تاب می‌خورد:

- راست می‌گویی رفیق، حیف است که آدم چنین شبی و چنین حالی را بگذارد و برود، اما من پاره‌ای وظایف دیوانی به عهده دارم که مجبورم از پی آن بروم ... یادت نرود که اسم من عباسقلی است و در فوج قورچیان خاصه خدمت می‌کنم ... هر وقت به اصفهان آمدی سراغی هم از ما بگیر!

کاروانسرادار بی آن که حتی لحظه‌ای چشم از رقاصه برگیرد دست گوشتالود خود را به علامت وداع تکان داد:

- خیر پیش برادر!

صحنه‌ی رقص و پایکوبی و سر و صدای کولیها مسافران و خدمه‌ی کاروانسرا را چنان مجذوب و مشغول کرده بود که هیچ‌کس به عباسقلی توجه نداشت. قزلباش جوان مثل سایه‌ای به چالاکی و جلدی به طرف اصطبل کاروانسرا رفت تا اسب خود را بردارد و حرکت کند. او ماموریت خود را در شیراز به انجام رسانیده، عازم اصفهان بود و تا اصفهان بیش‌از چند فرسخ فاصله نداشت. به طوری که خودش حساب کرده بود می‌توانست اول آفتاب، درست همان موقعی که دروازه‌ها را می‌گشودند وارد اصفهان شود و روی همین حساب، برای آن که پشت دروازه‌ی اصفهان معطل نماند، ساعتی را در آن کاروانسرا گذرانیده، رفع خستگی کرده بود.

به جز سر و صدای کولیها که همچنان ادامه‌داشت همه چیز آرام و طبیعی به نظر می‌رسید و عباسقلی تصور نمی‌کرد تا رسیدن به اصفهان، حادثه‌ی قابل تاملی برایش

روی دهد. اما همین که در آستانه‌ی اصطبل قرار گرفت و خواست قدم به درون گذارد حرکت سایه‌ای توجه او را برانگیخت. قزلباش جوان به چابکی خود را عقب کشید. با آن‌که برای این تردید و سوءظن ناگهانی علت معقولی نمی‌یافت و پیش خود فکر می‌کرد جنبیدن کسی یا چیزی در اصطبل امری نامنتظر نیست، مع‌هذا به حکم یك احساس پنهانی و ناشناخته خود را در پناه سایه‌ی سیاه دیوار پنهان ساخت و آن قدر تامل کرد تا مردی که در داخل اصطبل بود با چراغ پیه سوز خارج شد. چراغ را روی دست گرفت و در روشنایی آن چند بار به اطراف نگریست تا آن که ظاهرا اطمینان حاصل کرد کسی در آن حوالی نیست.

با آن که ناشناس متوجه حضور عباسقلی نشده بود، اما قزلباش جوان در روشنایی مات چراغ پیه سوز کلاه لبه بلند و ردای دراز کشیشان را بر تن ناشناس تشخیص داد و بیشتر از پیش به حیرت فرو رفت.

چیزی نگذشت که مجددا ناشناس از اصطبل خارج شد و این بار عباسقلی را به کلی مبهوت ساخت زیرا به یك نگاه اسب خود را که دهانه‌اش در دست ناشناس قرار داشت، باز شناخت و بی‌درنگ تصمیم گرفت برای آن که کاملا از قصد کشیش مطلع شود و از کارش سر درآورد همچنان سایه به سایه و سیاهی به سیاهی او را تا وقتی که قصد سوار شدن کرد تعقیب کند.

کشیش با احتیاط فراوان عمل می‌کرد تا مبادا اسب عکس‌العملی نشان دهد یا سر و صدایی بکند. اما همین که به آستانه‌ی جاده قدم گذاشت به تعجیل پای در رکاب کرد و چالاکی او در لحظه‌ای که می‌خواست سوار اسب شود هم بر تعجب و هم بر هشیاری عباسقلی افزود. در این لحظه مثل پلنگی از درون تاریکی خیز برداشت و پیش‌از آن‌که ناشناس شروع به تاخت و تاز کند در قفای او، روی کفل اسب قرار گرفت و با مهارتی که فقط از چابك سواران زبده برمی‌آمد ناشناس و اسب را در یك لحظه و توام با یك دیگر مهار کرد و بر هر دو مسلط شد.

عباسقلی می‌توانست در همان لحظه‌ی هجوم، بدون آن

که خطری برای خود بخرد ناشناس را از اسب به زیر بکشد ، اما از آن می‌ترسید که در این کشاکش اسب رم کند و بگریزد در حالی که عباسقلی نمی‌خواست اسب خود را از دست بدهد زیرا پاره‌ای نامه‌ها و اشیای با اهمیت را در خورجین اسب پنهان کرده بود و اگر اسب می‌گریخت بازیافتن آنها و همین طور باز یافتن خود اسب که با زین و لگام از طرف امامقلی خان حاکم فارس به وی هدیه شده بود ، به آسانی امکان نداشت.

از این رو ، عباسقلی خطر پریدن بر پشت اسب و مهار کردن راکب و مرکوب را به جان خرید و در حالی که ناشناس را از پشت سر بغل زده ، قدرت هرگونه حرکتی رااز وی سلب کرده بود دهانه‌ی اسب را از دستش گرفت و اسب رمیده بعد از آن که مسافتی به تاخت و تاز و سرکشی پرداخت و تقلا کرد تا دو سوار را از پشت خود سرنگون سازد، سرانجام سر تسلیم پیش گرفت و ایستاد.

در خلال این مدت که اسب مانند گردبادی در تاخت و تاز بود وعباسقلی با یك دست می‌کوشید دهانه‌ی اسب را نگه‌دارد و با دست و بازوی دیگرش حریف خود راچسبیده بود، معمای عجیبی نیز بر ذهن او فشار می‌آورد زیرا هر لحظه بیشتر مطمئن می‌شد عضلاتی که میان بازوی خویش می‌فشارد به زنی تعلق دارد!

در لحظاتی که عباسقلی ناشناس را تعقیب می‌کرد متوجه شده بود که از زیر گوش تا زیر چانه‌ی او را شال بزرگی پوشانیده است. در آن هنگام عباسقلی تصور می‌کرد حریف برای آن که شناخته نشود صورت خود را در میان شال پنهان کرده است. اما در خلال آن تاخت و تاز و آن کشمکش ، شال نیز رفته باز شده بود و هنگامی که عباسقلی اسب را متوقف ساخت دیگر چیزی برای پوشانیدن وجود نداشت. دزد اسب نه مرد بود و نه کشیش. زنی بود خسته و نومید ولی زیبا و زیباتر از آنچه قزلباش جوان می‌توانست تصورش را بکند!

عباسقلی در حالی که سراپای زن جوان را می‌نگریست گفت:

ـ چیره دست در دزدی، چابك در سواری، بی‌رقیب

در زیبایی ... بی‌گمان تو نمی‌توانی در عین حال هم دزد باشی ، هم کشیش و هم یك زن . . پس‌که هستی ؟ . . . فهمیدم . . شیطان . . . خداوندا ، با شیطان رو به رو شده‌ام . . . ای دوزخی ! فقط تو می‌توانی به هر شکلی ظاهر شوی و همگان را فریب دهی . . .

زن که تا آن لحظه گیج و مبهوت به نظر می‌آمد ناگهان اختیار خود را از دست داد . روی زمین نشست . کلاه لبه بلند کشیشی را به سویی افکند . چنگ در گیسوان مواج خویش زد و بنا کرد به گریستن .

عباسقلی دهان باز کرده بود تا به سخنان نیشدار خود ادامه دهد و زن را به حرف بیاورد . اما گریه‌ی زن چنان تلخ و نومیدانه بود که عباسقلی حس کرد در آن سوی بازیگریها و فریبکاریهای او دردی ، رازی و حقیقتی نهفته است . گذشته از این ، احساس دیگری هم در عباسقلی بیدار شده بود . میل شدیدی او را برمی‌انگیخت تا سر دخترك را که میان شانه و بازوانش پنهان کرده بود بالا بیاورد و در آن مهتاب شب بیشتر و باز هم بیشتر نقوش زیبای صورتش را تماشا کند . فکری به خاطرش رسید و گفت :

ـ بسیار خوب ، تو هر که می‌خواهی باش . . . من ترا پیش حاکم اصفهان می‌برم و به او می‌گویم که خیال داشتی اسب مرا بدزدی . . آنها بهتر می‌دانند چه‌گونه باید زبان اشخاص را باز کرد و به گفتن حقیقت وادارشان ساخت !

این تهدید مثل صاعقه‌ای بر زن اثر کرد . دیوانه‌وار از جای جست و افتان و خیزان ، در حالی که دامان بلند ردای کشیشی به پاهایش می‌پیچید و زیر فشار یاس و ترس از خود بی‌خود شده بود تا آن سوی جاده دوید . عباسقلی می‌دانست که دخترك نمی‌تواند با آن وضعیت قدمی فراتر برود و با قهقهه‌ی تمسخر آمیزی او را بدرقه می‌کرد . ولی ناگهان خنده در گلویش شکست . چهره‌اش را درهم کشید و ساکت شد . زیرا در دست دخترك خنجری برق می‌زد . نوك خنجر را روی سینه‌اش می‌فشرد و صدایش به گوش می‌رسید که پیاپی می‌گفت :

ـ به مریم مقدس سوگند که اگر دست به روی من درازکنی

یا قدمی جلوتر بگذاری خودم را خواهم کشت!
عباسقلی دستهایش را بالا برد و گفت:
ـ بسیار خوب، توغالب شدی.. آن خنجر را کنار بگذار، به روح شاه عباس قسم که من کمترین خیالی در بارهٔ تو ندارم و از این سخنان مقصودی نداشتم الا آن که می‌خواستم بدانم تو کیستی و این‌جا چه‌کار می‌کنی و برای چه می‌خواستی اسب مرا بدزدی؟
زن جوان سرش را تکان داد. افسرده و نومید بود:
ـ حالا که تو به اسبت رسیدی... سوار شو و برو و محض رضای خدا مرا با دردهای خودم به حال خود بگذار!
عباسقلی حیرتزده گفت:
ـ کدام نامردی است که ترا در این موقع شب، با این لباس و این هیات وسط بیابان بگذارد و برود؟ ... از این مهمل بافی دست بردار و حقیقت حال را برای من بگو، شاید بتوانم کمك کنم... تو کیستی؟ از که و به کجا می‌گریزی؟ چه‌گونه با این لباس در این نقطه افتاده‌ای؟
عباسقلی احساس می‌کرد صداقتی که در کلام و رفتارش وجود داشت، زن جوان را اندکی ملایم و مطمئن ساخته است از این رو دوباره اصرار کرد:
ـ آن خنجر لعنتی را بگذار کنار؛ نزدیك بیا... به روان پاك شیخ صفی سوگند می‌خورم که جز به میل و رضایت تو قدمی برنخواهم داشت. می‌بینی که من یك قزلباشم و شرف قزلباش در گرو قول او است، چه رسد که قول خود را به سوگند هم موکد ساخته باشد... اگردر بارهٔ من سوالی داری اسمم عباسقلی است. از قورچیان خاصه‌ام و از پی خدمتی به ولایت فارس، نزد امامقلی خان رفته بودم و در راه مراجعت به پایتخت بودم که این وقایع حادث شد!
دخترك آهسته پیش می‌آمد و با دقت به حرفهای عباسقلی گوش می‌داد. او می‌دانست یك قزلباش وقتی که قولی می‌دهد و برای تاکید قول خویش به روح شیخ صفی قسم می‌خورد تا پای جان به آن قول و آن قسم وفادارخواهد ماند و اگر بند از بندش جدا کنند محال است خلاف قول و قسم

خود عمل کند. از این رو فکر می‌کرد که می‌تواند به آن قزلباش دلیر و خوش سیما اعتماد و اتکا بکند. در این حال ماه با فروغ سیمابگون خود بر چهره‌ی او می‌تابید. و به عباسقلی فرصت می‌داد تا هرچه بیشتر آن تصویرمجسم زیبایی را با نگاه ستایشگر خویش نظاره کند.

عباسقلی از گستاخی و خیرگی دیدگان خود متعجب و شرمسار بود اما در سایه و روشن آن چهره‌ی جادویی که مانند آفتاب صبحگاهی با هاله‌ای طلایی رنگ از گیسوان افشان احاطه شده بود، جاذبه‌ای وجود داشت که قدرت چشم برگرفتن را ازقزلباش جوان سلب می‌کرد.

زن جوان همان طور که نزدیك می‌آمد گفت:

ـ هرچند عاقلانه نیست ولی به تو اعتماد می‌کنم وامیدوارم تاکنون دستگیرت شده باشد که من نه دزدم و نه اهریمن... من زن واژگون بختی هستم که از بد حادثه فرار می‌کنم... سرگذشت من نه گفتنی است و نه باور کردنی... همین قدر بدان‌که راه درازی در پیش دارم و برای آن که خود را از اصفهان بیرون بیندازم چاره‌ای نداشتم جز پوشیدن جامه‌ی کشیشان و استفاده از ارابه‌ای که آن را نزدیك کاروانسرا رها کرده‌ام زیرا اسبی که آن ارابه را می‌کشید چیزی نمانده بود از پای بیفتد و من ناگزیر بودم‌مرکب تازه‌ای برای خود بیابم. حاضر بودم قیمت اسب را هرچه بود بپردازم، اما چگونه مقدور بود با کسی وارد گفت و گو بشوم؟ ... به هر تقدیر اکنون که همه چیز برای تو آشکار شده است بهای اسبت را خواهم پرداخت. به اندازه‌ی کافی جواهر و نقدینه همراه دارم. اگر به این معامله راضی شوی در حق من بهترین کمك را کرده‌ای و به جز این کاری از دست تو برای من ساخته نیست... اکنون دیگر خود می‌دانی و هرچه بخواهی می‌توانی کرد زیرا من اسیر تو هستم!

عباسقلی سری تکان داد و گفت:

ـ حتی اگر ارابه‌ی تو نتواند مرا تا اصفهان برساند برای عزیمت به شهر اسبی از کاروانسرا خواهم خرید... این

اسب را نیز گرچه یادگاری عزیز و مرحمتی امامقلی خان است به تو می‌بخشم ... اما به جای قیمت اسب، تو فقط بگو چه‌گونه می‌خواهی این راه دراز را یکه و تنها طی کنی و از کجا معلوم که شناخته نشوی؟

زن گفت:

ـ راه دیگری وجود ندارد. مجبورم این قمار خطرناك را تا به آخر ادامه دهم و به راه خود بروم حتی اگر مستلزم آن باشد که جان خود را ببازم ... حاضرم ده بار بمیرم تا از چنگال حادثه خود را خلاص حاصل کنم ... شاید تو نیز روزی بر ماجرای من واقف شوی و دریابی که این فرار برایم چه موهبتی بوده است!

عباسقلی خم شد، کلاه زن را از روی زمین برداشت، گرد آن را سترده، به دستش داد و گفت:

ـ به جز آن که خورجین خود را خالی کنم و پاره‌ای لوازم و مکتوبات را از داخل آن بردارم کار دیگری ندارم ... سعی می‌کنم وسیله‌ای به دست آورم و خود را به شهر برسانم.

زن با چشمانی که اشك در آن حلقه زده بود به عباسقلی می‌نگریست. حس می‌کرد که جدا شدن از قزلباش جوان برایش رنج آور و ملال‌انگیز است. دلش نمی‌خواست آن رشته‌ی آشنایی که با ماجرایی عجیب و نامطبوع آغاز و به اندك مدتی به یك خاطره‌ی دلپذیر تبدیل شده بود، ازهم گسسته شود. انگشتری را که در انگشت خود داشت بیرون آورد و به عنوان یادگاری از حادثه‌ی آن شب به عباسقلی داد. هنگامی که کلاه سیاه رنگ لبه بلندرا تا روی ابروان پایین کشید و پای در رکاب می‌نهاد تاکید کرد:

ـ آن را نزد خودت پنهان کن و به یاد داشته باش که هرگز چنین برخوردی میان ما روی نداده است!

عباسقلی از لحظه‌ی ورود به اصفهان احساس کرده بود که یك ماجرای غیرعادی در پایتخت جریان دارد. بعد از سالها خدمت در فوج قورچیان خاصه و اقامت دایمی در دستگاه دولتخانه، شم آن را پیدا کرده بود که به مشاهده‌ی

قورچیان و تفنگچیان و فراشان در حوالی دروازه و کاوش بی سر و صدای ایشان وقوع حادثه‌ای را احتمال بدهد. حادثه‌ای که به زودی در یافت از ماجرای فرار آن زن ناشناس ریشه می‌گیرد.

عباسقلی هنوز از هویت و ماجرای زنی که اسب خود را به وی بخشیده بود چیزی نمی‌دانست. او مطابق مرسوم پس از ورود به اصفهان یکسر عازم دولتخانه شد تا مراجعت خود را اطلاع بدهد و در عمارت دولتخانه متوجه شد که قورچیان و فراشان و کشیك چیان با هراس آشکاری از فرار یك زن مسیحی سخن می‌گویند و در خلال سخنان آنها نام مریم دختر تهمورث خان حاکم کاخت گرجستان به گوش می‌خورد.

رفته رفته عباسقلی حس می‌کرد در مسیر ماجرایی مهم‌تر از آن‌چه گمان می‌برد قرار گرفته است. پرده‌های ابهام از مقابل چشمانش کنار می‌رفت و می‌توانست با همان معلومات محدودی که در نخستین ساعات ورود به پایتخت دستگیرش شده بود، حوادث شب گذشته را به هم مربوط سازد و نکات مجهول آن را روشن کند.

اکنون می‌دانست اسب خود را به مریم دختر حاکم گرجستان بخشیده، و انگشتری او است که در جیب دارد. ماجرایی که مریم بدان اشاره می‌کرد، علت هراس و تشویش و احتیاط او در سخن گفتن، برایش مفهوم پیدا می‌کرد. می‌فهمید مریم از کدام سرنوشت می‌گریخت و چرا وقتی که تهدیدش کرده بود که او را به اصفهان آورده، تسلیم حاکم اصفهان خواهد کرد ناگهان خنجر را روی سینه گذاشت و سوگند خورد که خود را خواهد کشت.

بعد از حادثه‌ی شب گذشته، اندیشه‌ی زن ناشناس چنان عباسقلی را مشغول داشته بود که حس می‌کرد حاضر است دنیا را زیر و رو کند تا بر آن معما دست یابد. ازاین رو باز شناختن آن زن و اسرار فرار وی برایش مانند یك رویا شیرین و نامنتظر بود اما در همین حال نمی‌توانست ذهن خود را از دغدغه‌ای که بر آن فشار می‌آورد فارغ سازد.

در اعماق ذهن عباسقلی این سوال شکل می‌گرفت که با کمك به زن فراری مرتکب چه‌گونه گناه یا اشتباهی شده است.

هنوز عباسقلی از ماجرای عشق شاه صفی و مریم چیزی نمی‌دانست. اندیشه‌های درهمی به مغزش هجوم می‌برد. فکر می‌کرد که هرگاه فرار دخترک ترسا صدمه‌ای متوجه منافع و مصالح دولت قزلباش کند عذر بی‌اطلاعی از چه‌گونگی ماجرا بار گناه او را سبک نخواهد کرد و ناچار خواهد بود اعتراف کند که لیاقت به سر گذاشتن کلاه سرخ دوازده ترک قزلباش را از دست داده است.

این توهم اندك اندك آثار شوق را در وجود عباسقلی زایل و به اندوه و تشویشی عذاب دهنده تبدیل کرد. خصوصا که واقعیتی وجود خود را در آیینه‌ی افکارش منعکس می‌ساخت و ناگزیرش می‌کرد نزد خویش اعتراف کند که تحت تاثیر احساس مخصوصی نسبت به زن جوان در آن ماجرا به فرمان عقل و منطق عمل نکرده است. احساسی که هنوز هم در وجودش می‌جوشید و مانع می‌شد که چیزی از ماجرای شبانه به زبان بیاورد!

التهاب چنان سخت بر اعصاب قورچی جوان شلاق می‌زد که درد آن تا مغز استخوانش نفوذ می‌کرد و در خاطرش می‌گذشت که گوشه‌ای را پیدا کند و دور از چشم دیگران بر سیاه روزی خویش اشك بریزد. این خیال ناگهان او را به یاد محبعلی بیك انداخت. به جز آن قزلباش پیر، آن سردار روزگار دیده و سرد و گرم چشیده، چه کسی می‌توانست درد او را بفهمد و درد دلش را گوش بدهد؟

یافتن محبعلی بیك کار دشواری نبود. سراغ محبعلی بیك را درعمارت دیوانخانه دادند و معلوم شد پیرمرد نیز به اتفاق سایر زعمای دولت به چاره جویی مشکلاتی که فرار مریم فراهم ساخته بود مشغول است. مع‌هذا با همان نگاه اول سردار سالخورده‌ی قزلباش احساس کرد عباسقلی وضع و حال درستی ندارد و به درخواست او برای این که به گوشه‌ای بروند و صحبتی بدارند پاسخ موافق داد.

به محض آن که دو مرد خلوتی یافتند و تنها شدند، عباسقلی گفت:

ـ سرکار خان، به خاطرت مانده است که وقتی از اشرف به اصفهان می‌آمدیم قولی دادی و به من گفتی هرگاه

پیشامدی برای من واقع شد و گره کار از دست خودم خارج بود می‌توانم مثل فرزندی به تو اتکا کنم و یاری بخواهم؟ اکنون اگر بدان سخن باقی هستی فاش بگو حکایت دخترکی که از پایتخت گریخته ،همه‌ی ارکان دولت را به خود مشغول داشته، از چه قرار است.

سردار پیر یکه خورد. به نظر می‌آمد منتظر چنان سوالی نبوده است. کنجکاوانه در چشم عباسقلی نگریست و گفت:

- تو مرا به این جا کشاندی که از خودت حرف بزنی!

عباسقلی با اشاره‌ی سر تصدیق کرد:

- سرکارخان، بی علت نیست که سوال می‌کنم ... اگرجواب این سوال را بگیرم روشن‌تر می‌توانم بیان مطلب کنم!

محبعلی بیك فکری کرد و گفت:

- پسرم، می‌دانی لازمه‌ی خدمات دیوانی و ملازمت ملوك حفظ اسرار ولینعمت است... مع هذا چون تو خود به شرف ملازمت این درگاه مفتخری و به علاوه من خود ترا به محك دولتخواهی آزموده‌ام و از این بابت اطمینان حاصل کرده‌ام جوابت می‌دهم مشروط به آن که اولاعذرت از بابت اصرار در سوال پذیرفته باشد. ثانیا زبانت را نگه داری و از این مقوله با هیچ‌کس صحبت مداری...

عباسقلی قبول کرد. محبعلی بیك داستان عشق شاه صفی و مریم را به تلخیص برای مرد جوان نقل کرد و افزود:

- با وجود آن که مرشدکامل در باب مراقبت از دختر و ماندن او در اصفهان تا مراجعت رسولانی که برای خواستگاری به گرجستان رفته‌اند به تاکید بلیغ دستورات صادر کرده بود ظاهرا دختر مهارتی بروز داده ،گریخته است و بسیاری کسان از عقب او شتافته‌اند اما تا به حال توفیقی به دست نیامده است... به هر تقدیر این واقعه در مزاج اشرف به غایت موثر افتاده، از صباح تاکنون هیچ‌کس را نپذیرفته‌اند و اتصالا آغا بهرام ایشیك آقاسی فرامین شداد و غلاظ می‌آورد که حاکی از تغیر و خشم وافر است... احتمال بسیاری هست که اگر پی‌گیری و تعاقب حاصلی نبخشد نایره‌ی قهر بالا گیرد و

در دامان خیلی‌کسان سرایت کند و عوارض وخیمی به بار آورد. از قراری که می‌گویند دیدار کوتاهی در لحظه‌ی عبور از مقابل عالی‌قاپو باعث بروز عشقی به این پایه از جانب ذات اقدس شده است. حال آن که دخترك ترسا به شدت بیزاری نشان داده‌است. عجب‌تر این که‌تااین سن چنین تمایلی نسبت به گروه زنان از ناحیه‌ی ولینعمت مشاهده نشده، به کلی بی‌سابقه بوده است... حال تو بگو ببینم ازچه جهت استفسار این مطلب می‌کنی؟

عباسقلی نفس راحتی کشید، چشمهای خود را روی هم نهاد و به دیوار تکیه داد. گفتی با این نفس بلند آن همه اضطراب را یك جا از درون سینه‌ی خود بیرون ریخت و همین که احساس کرد آرامش یافته است، بی‌اختیار دست روی شانه‌ی استخوانی پیرمرد گذاشت و گفت:

ـ سرکار خان، مرا از یك وحشت زبان سوز و درون‌گداز خلاص کردی.

موجی از تعجب چهره‌ی محبعلی بیك را با آن گونه‌های سرخ و سبیل سفید پرپشت پوشانیده بود:

ـ تو از چه مقوله حرف می‌زنی عباسقلی؟

عباسقلی غافلگیرانه گفت:

ـ من دخترك را دیده‌ام سرکارخان!

محبعلی بیك شتابزده پرسید:

ـ چه وقت... کجا؟

عباسقلی که اثری از تشویش و التهاب در قیافه‌اش باقی نمانده بود به آرامی جواب داد:

ـ دیشب... در چند منزلی اصفهان... او اسب مرا سوار شد. به شما اطمینان می‌دهم هیچ‌کدام از کسانی که از دنبال او تاخته‌اند به گردش نخواهند رسید... به علاوه او زیرك‌تر از آن است که بار دیگر به تله بیفتد و به فرض که حادثه‌ای روی دهد و او را بیابند پیش از آن که دست کسی به دستش برسد با خنجری که همراه دارد قلب خود را خواهد شکافت. اگر من به جای شاه صفی بودم از خیال این دختر منصرف می‌شدم...

سردار پیر با عجله دست روی دهان عباسقلی گذارد و گفت:

ـ جوان ... عقل از کلمات پریده ... هیچ معلوم هست چه می‌گویی؟

عباسقلی گفت:

ـ سرکار خان، چند ساعتی این وحشت وجود مرا می‌خورد که مبادا با سپردن اسب خویش و مساعدت در کار دخترك، خیانتکاری را گریزانده یا تضییع مصلحتی را به جهت مملکت و دولت قزلباش موجب شده باشم. همچنان که تا لحظه‌ی ورود به اصفهان نمی‌دانستم آن زن کمبوده است تا این لحظه نیز خبر نداشتم به چه علت گریخته است... خدا را شکر که معلوم می‌شود این ماجرا به امور ملك و ملت ارتباطی ندارد و مقدر نبود لکه‌ی ننگی بر دامان من بنشیند که نادانسته خلاف مصلحت دولت قزلباش قدمی برداشته باشم... اکنون تفصیل قضیه را برای شما حکایت می‌کنم و البته به هرطریق که شما مقتضی بدانید عمل خواهم کرد. اگر لازم بدانید کیفیت واقعه را بازمی‌گویم و الا ایفای قول کرده، ساکت می‌مانم.

درحالی که محبعلی‌بیك همه‌ی حواس خود را به قزلباش جوان سپرده بود، عباسقلی ماجرای شبانه را به تفصیل شرح داد و از پیرمرد کسب تکلیف کرد.

محبعلی بیك مدتی مردد بود و عاقبت گفت:

ـ جوان، تو مرا در وضعیت دشواری قرار داده‌ای و اگر به تو بگویم ساکت بمان به روح شاه‌عباس قسم، اول مرتبه‌ای است در سراسر عمرم که از سلوك صوفیگری سر پیچیده‌ام و ظن ناصافی با مرشد و ولینعمت را به خاطر خطور داده‌ام. اما اگر بگویم آن چه را برتو گذشته است بازگوی هرچند در این واقعه نادانسته مداخله کرده‌ای و گناهی برای تو حساب نمی‌شود که زنی را در بیابان پناه داده‌ای، مع‌الوصف به یقین می‌دانم بی‌هیچ تقصیری سرت به باد خواهد رفت و شانه‌ی ضعیف من طاقت ندارد که چنین بار سنگینی از ندامت و گناه را تا قیامت تحمل کند. پس چیزی از من مپرس و من هم بنابه

مقتضای مصلحت به خاطر می‌سپارم که چیزی از تو نشنیده‌ام!

اشك در چشمهای عباسقلی پر شده بود. خود را در مقابل آن دریای صفا و اخلاص و مردانگی و مردی که در وجود سردار پیر شاه عباس موج می‌زد قطره‌ای ناچیز حس می‌کرد. دلش می‌خواست خم شود و بر دست و پای محبعلی بیك صدها بوسه بزند. اما محبعلی بیك که احساسات همسفر جوان خود را در نگاه او خوانده بود با لبخندی مهرآمیز و پرمعنی او را ترك گفت و رفت.

شاه صفی همچون پلنگی تیر خورده به خود می پیچید. در کنار زخمی که یك عشق هستی سوز بر قلبش گذارده بود، زخمی تازه‌تر به چشم می‌خورد ـ زخمی عمیق از نفرت ـ و نام مریمْ مثل نمکی بر این هردو زخم اثر می‌نهاد.

شبی که مریم گریخت شاه صفی، پطروس کشیش را تا سپیده دم در کنار خود نشانده، پیاله پیاله شراب در کام او ریخته، خود سود ازده و پریشان حال‌دست در گردن‌کشیش آویخته، سر به سینه‌ی او نهاده، از درد عشق گریسته بود.

آن شب، از نیمه شب به آن طرف شاه صفی همه‌ی کسانی را که در مجلس بزم حضور داشتند مرخص کرد و تنها پطروس کشیش را نگه داشت. زیرا با وجود آن که اعضای مجلس همگی محارم و دوستان بزم وی بودند می‌خواست فارغ ازهمه‌ی ملاحظات و تکلفات ناله‌ی عشق سر دهد و شراب خون رنگ را با سرشك خون آلود خونین‌تر کند.

شاه صفی خود می‌دانست چنان حالتی از پادشاه قزلباش حتی در مجلس شراب و در برابر محرم‌ترین محارم زیبنده نیست. از این رو پیش از آن که عنان عقل و اختیارش از دست برود مجلس را به کلی خلوت ساخت. با این همه پدر پطروس نیز که کشیش جهاندیده و قلندری بود هرگز انتظار نداشت شاه صفی را آن‌چنان بی‌طاقت و گرفتار ببیند. کشیش تاآن شب تصور می‌کرد عشقی که پادشاه قزلباش نسبت به دختر گرجی ابراز می‌کند ناشی از یك احساس زودگذر و سطحی است که در یك لحظه و به یك نگاه عارض

وی شده و شاه صفی بیش از حد آن را جدی گرفته است. به همین سبب امیدوار بود پس از چندی که مریم در انزوا باقی بماند و نامش از سر زبان شاه صفی و اطرافیان وی بیفتد، ماجرای او فراموش خواهد شد.

اما آن شب، در محفلی که جز او و صفی هیچ‌کس حضور نداشت، کشیش دریافت که پادشاه جوان با همه‌ی وجودش به مریم دل باخته است و اگر لازم شود، حتی تخت و تاج خود را بدون ذره‌ای تردید به کابین مریم خواهد داد.

کشیش تحت تاثیر آن‌چه به چشم خود شاهد و ناظر آن بود تصمیم داشت به عنوان یك دوست مصلحت بین و علاقه مند به سرنوشت مریم، با او به گفت و گو پرداخته، متقاعدش سازد با چنان عشقی که در وجود جانشین جوان شاه عباس جوانه زده است اگر به خواستگاری او پاسخ موافق دهد عملا در سلطنت شاه صفی شریك و سهیم خواهد شد.

عشق شاه صفی نسبت به دخترك گرجی حسد زنانه‌ی مهد علیا را چنان برانگیخته بود که در آن ماجرا هیچ کس را جز فرزند خودش مقصر نمی‌دانست، و چون تاب تحمل برخوردهای سرد و بی‌اعتناییهای شاه صفی را نداشت و برایش مسلم شده بود که در کوششهای خویش برای خارج ساختن فکر مریم از ذهن شاه شکست خورده است سرخورده و دل آزرده خود را به کناری کشید و روزهای اخیر را اصلا از حرمخانه خارج نشده بود.

در میان زعمای دربار و دولت تنها یوسف آقا بود که به اعتبار روابط دیرینه‌ی دوستی، از توسعه‌ی نفوذ مهد علیا منتفع می‌شد. ولی با روشی که مهد علیا در ماجرای عشق شاه و مریم پیش گرفته بود یوسف آقا نمی‌توانست طرف او را بگیرد، ناگزیر برای حفظ موقعیت خود طی آن چند روز می‌کوشید حتی‌المقدور به مهد علیا نزدیك نشود.

ولی در این لحظات یوسف آقا که وضع خود را وخیم حس می‌کرد، پناهگاهی مطمئن‌تر از سایه‌ی حمایت مهدعلیا برایش وجود نداشت و به همین سبب اجازه‌ی ملاقات خواست و نزد مهدعلیا شتافته، مقدماتی در باب وقایعی که پیش آمده بود بیان کرد و افزود:

- در عالم نمک خوارگی جسارت ورزیده، اعتقاد بنده‌ی کمترین بر آن است که رفتار ذات ملک صفات در قبال واقعه‌ای بدین کم اهمیتی دون مرتبه‌ی تاجداری و مملکتمداری است. اما در عین حال به هیچ کدام از ملازمان پیشگاه سلطنت نمی‌رسد که ابتدا به ساکن در مقام نصیحت گویی و خرده گیری بر اطوار و رفتار ذات اشرف برآیند و دلالتهای خیرخواهانه بکنند مگر وقتی که از جانب ایشان نظر و رای ملازمان آستان استعلام بشود ... از طرفی خاتون بزرگوار نیز در چنین موقعی پای از دایره‌ی مصلحت اندیشی و ارائه‌ی طریق به‌کناری کشیده، علی‌الظاهر انزوا گزیده‌اند، که علتش بر چاکر معلوم نیست. همین قدر می‌دانم در حالتی‌که هیچ‌کدام از ملازمان آستان ملک پاسبان را حد و جرات مداخله در کار ولینعمت نیست و ایشان نیز خود را منزوی ساخته، اقداماتی به ظهور می‌رسانند که با مصالح شخصی و ملکی مناسبتی ندارد، اگر خاتون گرامی نیز دخالتی نفرمایند و راضی شوند که امور بر طریق مشهود ادامه پیدا کند غبن عظیم و خسران جبران ناپذیر عاید خواهد شد!

سخنان یوسف آقا چون جرقه‌ای که برکانون باروت اصابت کند مهد علیا را منفجر ساخت. در آن چند روزه بارهامهدعلیا آرزو کرده بود مصاحب مطمئنی پیدا کند و عقده‌ی دل را نزد او بگشاید تا شاید باری از غم که بر قلبش فشار می‌آورد، سبک‌تر شود. اما در چنان وضعی نه کسی را لایق اعتماد تشخیص می‌داد و نه مایل بود مرتکب اقدامی شود که فاصله‌ی میان او و فرزندش را عمیق‌تر سازد. از همین‌رو با یک سینه سخن مهر سکوت بر لب زده، انزوا گزیده بود. اما هنگامی که یوسف آقا به ملامت او زبان گشود که چرا درچنان موقعیتی شاه صفی را به حال خود گذاشته است و برای بازداشتن وی ازاشتباه اقدامی نمی‌کند، طاقت خویشتن‌داری از کف داد. سکوت خود را شکست و آن‌چه را از گلایه‌ها، از شکوه‌ها، از دلخوریها و از نارضاییهایی که در خلال چند هفته سلطنت شاه صفی روی دلش عقده شده بود بی‌محابا بر

زبان آورده، اعتراف کرد که در اثر برخورد با آن همه ناملایمات و نیز به ملاحظه‌ی رفتار سرد شاه صفی دل شکسته و نومیدانه تصمیم گرفته است از سر راه شاه صفی کنار برود و در گوشه‌ی اندرون به نظاره‌ی حوادث بنشیند.

یوسف آقا با آن که همه چیز را می‌دانست رندانه تظاهر می‌کرد که هرگز متوجه چنان تحولی در روابط شاه و مادرش نبوده است. لاجرم گفت:

- هرچند جسارت است اما خاتون بهتر می‌دانند که پادشاه جوان است ودر امور مملکت تجربه و بصیرتی ندارد. هرگاه بارقه‌ای در ضمیر ایشان جهیده و اسباب تعلق خاطری فراهم ساخته، به مقتضای حداثت سن است که جوان در هر مقامی ولو بر سریر سلطنت استوار بوده باشد طاقت‌غلبه بر آن را ندارد. در چنین احوالی لازم می‌آید دیگران که نفوذی در مزاج پادشاه دارند جانب عواطف او را مراعات کنند و به اثرات دلباختگی متوجه باشند.

... اگر خاتون گرامی چاکر را لایق مشورت دانسته، به وقت خود از این مقوله با این ناچیز صحبتی می‌داشتند رسم مصلحت بینی معروض‌داشته بودم. سخت گیری درکار جوانی که غریزه‌ی عشق او را پایبند ساخته، به دامش کشیده، از احتیاط به دور است وناچار موجبی به دست معاندان می‌دهد که طغیان غریزه‌ی جوان را وسیله‌ی فساد سازند... والا درکدام وضع و حالی ممکن بود عناصری که نفوذ خاتون را در این بارگاه مانع اقتدارات و اختیارات خود در حضرت پادشاه و دست اندازی به مهمات دولت قوی شوکت تشخیص داده‌اند، در روابط مادر و فرزند چنین اختلالی به وجود آورند که خاتون دل‌آزرده گوشه‌ی حرمخانه برگزینند، شاه بی‌کس و تنها گوشه‌ی دیگر اختیار کند و اقتدار بالمره به دست ایشان بیفتد...

مهد علیا حس می‌کرد سخنان یوسف آقا منطقی است و او تحت تاثیر احساسات و تصورات بی‌مورد خود، در آن ماجرا دچار اشتباه شده است. زنگار غم رفته رفته از صفحه‌ی

ضمیرش جدا می‌شد و فرو می‌ریخت. به پسرش حق می‌داد که در قبال رفتار خشك و خشن او چنان رفتار سردی پیش گرفته باشد. نسبت به فرزندش، به پادشاه جوان، مهربان شده بود، و خود را دستخوش احساسی تازه می‌یافت که نهیب می‌زد تا برود و به‌جهت آن چند روز تلخ و سرد از صفی پوزش بخواهد. چهره‌ی یوسف (آن دوست قدیمی که در دوران محنت و رنج در سالهای بعد از مرگ صفی میرزا غمخوار و مونس او و فرزندانش به شمار می‌رفت) نیز یك بار دیگر در برابر چشمانش رنگ می‌گرفت و با خود فکر می‌کرد او مردی است که در دوران قدرت و سلطنت پسرش نیز می‌تواند به دوستی و مشورتش تکیه داشته باشد.

یوسف آقا در تمام مدتی که مادر شاه جوان به فکر فرورفته بود، جوانب قضیه را می‌سنجید، با بیم و امید، زیر چشمی او را می‌پایید. بیم از آن داشت که مبادا در طرح قضیه بیش از حد جسارت ورزیده، در نتیجه خیالاتش نقش بر آب گشته، حتی قهر و غضب مهد علیا را برانگیخته باشد. اما جرقه‌های امید اندك اندك زبانه کشید و زوایای تاریك بیم را در سر آشفته‌ی یوسف خان، به کام روشنایی فرو برد.

یوسف آقا پس از سالها خدمت در حرمخانه‌ی شاهی، علی‌الخصوص در خدمت مهدعلیا، چندان تجربه اندوخته بود که بی‌گدار به آب نزند. این بار هم تیر او بر اثر باریك بینی و موقع‌شناسی کارگر افتاده بود. مهدعلیا گرچه نهایت مکر زنانه و تجربه‌ی زندگی در حرمخانه را به خدمت گرفته بود تا بر آن‌چه در ضمیرش می‌گذشت پرده کشد اما درخشش برق گذرای خشنودی در چشم وی از نگاه تیزبین یوسف‌آقا مخفی نماند. با این حال، نیل ناگهانی به مقام والای مادری تاجدار صفوی به مهدعلیا حکم می‌کرد که بنا بر رسم معهود دربار اولاد شیخ صفی، و علی‌رغم اطمینان به سرسپردگی و مراتب چاکری یوسف آقا، جانب احتیاط فرونگذارد.

از طرف دیگر، یوسف آقا هم گرچه خطوط ضمیر مهدعلیا را به روشنی می‌خواند، ترجیح می‌داد که ضمن مراعات کلیه‌ی تشریفات، مرحله به مرحله به سوی هدفی که داشت، پیش

رود. او در این وضعیت، حالت بندبازی را داشت که با سر سوزن لغزش سقوط و مرگش حتمی است اما اگر عملیاتش را بدون هیچ‌گونه خطایی به پایان می‌برد، مایه‌ی تحسین و اعجاب می‌شد، و سرانجام شاهد مقصود را در آغوش می‌کشید و بی آن که بر مسند مقامی تکیه زند، در خانواده‌ی شاه جوان همان یوسف‌آقای محرم راز باقی می‌ماند و به عنوان معتمدترین جان نثار، و با نفوذترین خدمتگزار شاه و مادر شاه، در جای خود تثبیت می‌شد.

با این استدلال و محاسبات سریع، یوسف آقا دریافت که دومین قدم را باید بردارد. او که از غرور مهدعلیا و باد نخوتی که ناگهان در سر وی پیچیده بود، به خوبی خبر داشت، بر این نقطه‌ی ضعف انگشت گذاشت، و در لفافی از ادب و ملاطفت یادآوری کرد:

ـ بنا بر عقیده‌ی این اقل چاکران، گوشه نشینی و کنج عزلت گزیدن حضرت‌علیا جز آن که دست مفسدین را باز بگذارد تا با خیال آسوده افکار مرشد تاجدار را مشوش ساخته، از سیره‌ی مملکتداری دور کنند و هر زمان با نیرنگی به مفسده جویی خود ادامه دهند تامبادا رشته‌ی امور ملك از چنگشان به در رود، حاصلی نخواهد داشت. بانوی من، رخصت فرمایید تابیشترجسارت ورزیده، معروض دارم که تداوم این وضع، عواقبی وخیم می‌تواند داشت.

یوسف آقا که ته رنگی از توافق با گفته‌هایش را در اعماق چشمان مهدعلیا خواند، نفسی تازه کرد و ادامه داد:

ـ البته بر هیچ‌کس، خاصه چاکر، مستور نیست که با حضور بانوی دوراندیش، دلسوز و مدبر در مقام شامخ این آستان اقدس فلك نشان، علی‌القاعده حتی بذر مفسده جویی نمی‌توان افشاند چه رسد به آن که خاربنهای شرارت فرصتی برای خودنمایی بیابند. الحمدالله والمنه با ذکاوت و تیزهوشی، و کاردانی و فطانتی که قادر متعال در وجود شما به ودیعت نهاده، یکایك اشجار خبیثه را از بیخ و بن می‌توان برکند. همین‌که مفسدین بدانند از روی بخل و طینت ناپاك خود دچار سوء‌تفاهم شده، گوشه‌گیری

موقت حضرت علیا را به علت بروز نقاری خیالی میان مادر و فرزندی چنین محبوب یك دیگر پنداشته‌اند ، فی‌الفور هر سودای خامی که در سر پخته‌اند ، از خود به دور خواهند کرد ٠

یوسف آقا بی‌راه نرفته بود و کارگر شدن الفاظ شیرین اما پر از اشارت و کنایت خود را در دل مهدعلیا می‌دید ٠ مهدعلیا حقیقتا آن‌چه را در دل داشت از زبان خدمتگزار دیرینه‌اش می‌شنید ٠او خود نیز از تداوم حالت قهر و بدون قدرت در گوشه‌ای نشستن ، هم‌خسته ، و هم بیمناك شده بود٠ تجربه به وی نشان می‌داد که سعایت گاه چنان کاری است که فرزندی را به‌کشتن مادر وامی‌دارد٠این تجربه را تولد سام‌میرزا با دستهای خونین مدهش‌تر جلوه می‌داد، به خصوص که شاه‌عباس با دیدن نوزاد و انگشتان خونچکان وی پیش‌بینی کرده بود که اگر سام میرزا به تاج و تخت برسد ، سیل خون جاری خواهد کرد٠ همین افکار متشتت بود که سرانجام مهدعلیا را برای اولین بار از قالب بیروح تشریفات به در آورد، و در حالی که یوسف را مانند گذشته به چشم معتمدترین خدمتگزار خانواده‌ی خویش می‌نگریست، بی‌محابا پرسید :

ـ اما آخر از من چه کار ساخته است٠ می‌ترسم که فکر آن شیطان گرجی به اندازه‌ی حتی خردلی جایی برای محبت فرزند به مادر در دل جگرگوشه‌ای باقی نگذاشته باشد !

یوسف آقا گفتی منتظر شنیدن همین سخن ، و با همین لحن بی‌تشریفات ایام گذشته بود ٠ با این حال ، ترجیح داد تا ساکت بماند و مهدعلیا را به‌تکرار گفته‌هایش وادارد٠ یوسف آقا خوب می‌دانست که تنها راه حفظ نفوذ ، و حتی بقایش به گسستن کل قیود تشریفات خاص بسته است٠ مهدعلیا نیز که احساسش را با جمله‌ای اخیر بیان کرده بود، دیگر نه می‌خواست، و نه می‌توانست به پوسته‌ی کهنه‌ی انزوا ،خون‌دل خوردن و خاموش ماندن بازگردد ٠سکوت یوسف آقا گفتی‌مفتاح مخزن آلام مهدعلیا بود، چه با تکرار حرفهای پیشین ، اضافه کرد :

ـ آخر چه کار می‌توانم بکنم؟ همه از من فرار می‌کنند. تا سرزده جایی می‌روم همه خاموش می‌شوند. انگار در و دیوار هم‌زبان درآورده‌اند و شب و روز مرا ملامت می‌کنند.

در لحن مهدعلیا با آن همه غرورش که زبانزد خاص و عام بود، رگه‌های بغضی سرکوفته حس می‌شد:

ـ برای من فقط تو مانده‌ای یوسف آقا. رجا و توکل من بعد از ارحم‌الراحمین، به تواست چون از میان آن همه جان نثاران و فداییان به لفظ و لسان، حتی یکی هم برای من نمانده است. بعد از ظهور آن فتنه‌گر گرجی، همه‌ی آن جان نثاران و بلاگردانها آب شده، فی‌الجمله به زمین فرورفته‌اند. اگر تو هم یوسف آقا مرا در این بلا تنها بگذاری، به ذات ذوالجلال احدیت قسم که بی‌کس‌ترین زن عالم خواهم بود.

یوسف آقا شاهد مقصود را دیگر سراپا در آغوش داشت اما می‌دانست اگر سخن مهدعلیا را کوتاه نکند ای بسا که آن زن مغرور، در زیر فشار مصیبتی که چون بلای آسمانی ناگهان بر سرش نازل شده بود، و از اوج قدرت به کنج بی‌کسی و عزلت کشیده بودش، بشکند و حتی گریه سر دهد. اگر چنین می‌شد، تنها خدا می‌دانست که مهدعلیا پس از حل این مشکل و با گذشت زمانی اندک، سزای او را که شاهد گریستن وی شده بود، چه‌گونه می‌داد. از همین رو، یوسف آقا تعظیمی غرا کرد و بدون آن که چشم از پیش‌پای خویش برگیرد تا مبادا درخشش احتمالی اشك را در دیدگان مهدعلیا ببیند، گفت:

ـ خاتون بزرگوار نباید رفتار ناچار بعضی جان نثاران را در مقاطعی خاص حمل بر تحویل قلوب فداییان حضرتشان بدانند. چاکر ایمان دارد که در باطن هیچ‌یك از جان نثاران حقیقی تغییر راه نیافته است، و این که خاتون مکرم به تنهایی و بی‌کسی اشارتی فرمودید، از سر صدق و مراتب خدمتگزاری باید معروض دارم که همه‌ی چاکران درگاه با توجه به تمایل حضرت علیا به گوشه‌گیری و انزوا، با اجتناب از مزاحمت، فی‌الحقیقه بر این گمان‌اند که امتثال اوامر خاتون مکرم را کرده‌اند. بنده‌ی کمترین که از خلوص ارادتم به آن خاندان جلیل

حضرت علیا بهتر از هرکس دیگری مستحضرند ، این عرایض را به قید قسم به سمع مبارک می‌رسانم. بریده باد زبانی اگر دروغ بگوید!

یوسف آقا از زیر چشم متوجه پرتو خرسندی و خشنودی در دیدگان مهدعلیا شد. او مثل شطرنج باز چیره‌دستی بود که نه تنها از حرکات مهره‌های خودش، که از حرکات مهره‌های حریف تا شه مات شدن وی پیشاپیش خبر داشت. اکنون برای یوسف آقا دور از انتظار نبود که مهدعلیا بگوید:

ـ با این احوال، سوال مرا بی‌جواب گذاشتی!

در جواب، یوسف آقا که می‌کوشید تا از طرف مشورت قرار گرفتن خود را مفتخر نشان دهد، تك سرفه‌ای کرد، و توضیح داد که مناسب ترین وقت برای پیکار وقتی است که انسان کاملا مجهز و در موضع قدرت باشد و حریف را در نهایت ضعف و غفلت به کنام خود کشاند. مهد علیا زبان یوسف آقا را به خوبی می‌فهمید: نه او کاملا مجهز بود، و نه در موضع قدرت. به عکس، موضع قدرت را عشق به مریم، دختر زیبا روی گرجی در دست داشت؛ عشقی که شاه صفی هوسباز را می‌توانست وادار سازد که حتی آسمان را بر زمین بدوزد و جهانی را غرقه در خون کند ... یوسف آقا همچنین توضیح داد که تا تب و تاب عشق جانسوز دوران جوانی فرو ننشیند، در کشاکش میان عشق به معشوقه و مهر به مادر، پیروزی با دلبر است. پس باید از راه میانبر رفت: می‌بایستی بر آتش عشق تا می‌توان دامان زد و کوره‌ی آن را گداخت. آن وقت، چنین عشقهایی همانند تب تند، زود عرق خواهد کرد. و کدام پسری را می‌توان سراغ کرد که ببیند مادرش حتی بیش از خود او برای وصال و کامجویی فرزندش به آب و آتش می‌زند، و حتی دمی از چاره جویی فارغ نمی‌ماند، و بر کف پای چنان مادری بوسه نزند و گوش به فرمان وی نماند؟ آری، راه همین بود و بس! مهدعلیا گفته‌ها و راهنماییهای یوسف آقا را چون مایده‌ای بهشتی می‌خورد و سیر نمی‌شد. یوسف الحق که بیت الحزن را گلستان کرده بود. از طرف دیگر، یوسف آقا نیز می‌دانست که از این راه درهای قدرت دوباره به روی مهدعلیا گشوده خواهد شد، و اطمینان داشت که آن زن مغرور اما

حقگزار در عبور دوباره از دروازه‌های قدرت، حتما او را نیز در کنار خود حفظ خواهد کرد.

به توصیه‌ی یوسف آقا، مهدعلیا بی آن که قبلا اجازه بخواهد یا اطلاعی بدهد به طرف خلوتکده‌ی پادشاه صفوی روانه شد. چه، یوسف آقا یقین داشت با کدورتی که برسرمریم میان شاه صفی و مادرش به وجود آمده است خصوصا در چنان موقعیتی، به درخواست ملاقات مهدعلیا جواب مساعد داده نخواهد داد.

عکس‌العمل نامطبوعی را که شاه صفی در قبال ورود ناگهانی مادرش نشان داده بود، عذرخواهی و اظهار ندامت مهدعلیا منتفی ساخت و صفی که متعاقب آن انزوای طولانی و خسته کننده حضور مصاحبی را مغتنم می‌شمرد از در آشتی درآمد. خاصه وقتی مادرش سخن مریم را به میان کشیده، تاکید کرد که به جبران اشتباه خویش مایل است او را در بازیافتن معشوقه‌ی گریزپا یاری دهد. تا آن ساعت اکثر سوارانی که رد پای مریم را در جاده‌های اطراف جست و جو می‌کردند نومیدانه به اصفهان بازگشته بودند و صفی می‌دانست که صید رمیده با این تمهید به دام نخواهد افتاد. از این رو مهدعلیا برای اظهار نظر و ارائه‌ی طریق فرصت مناسبی در اختیار داشت:

- پسرم... جانم به فدایت... از ابتدا که قباله‌ی سلطنت قزلباش به نام نامی تو شرف تحریر یافت، این کنیز کمترین ساعی بوده است نکته‌ای را مرکوز ضمیر منبر ذهن تو گرداند که امروز، تو پادشاه این آب و خاک وقبله‌گاه جمیع وزرا و اکابر و اعیان و امرا و رعایای مملکت قزلباشی... تو درجایی نشسته‌ای که به یك اشاره می‌توانی آفتاب و ماه رااز آسمان به زیر آورده، درحیطه‌ی تملك خود بگیری... با این همه عناوین که ترا مسلم است هیچ نمی‌فهمم به چه علت هر وقت مواجه با معضلی می‌شوی، وضعیت خود را فراموش کرده، همانند کودکی یتیم و بی‌پناه، ترسان و لرزان گوشه‌ای می‌گیری و در خودت فرو می‌روی.. هرگاه سخن مرا به داعیه‌ی غرضی به جز خیرخواهی و حب و بغضی مگر علقه‌ی مادر و فرزندی

حمل نخواهی کرد ، می‌خواهم جسارت ورزیده بگویم دوام این حالات منافی شوون شاهی و مغایر رتبه‌ی ارشاد و اسباب تنزل سطوت و صولت خواهد بود ... فی‌الحال نیز چه مناسب است که محض مختصر تکدری امور دولت را فرو نهاده، روزهای باسعادت سلطنت را این‌گونه تباه کرده، آثار ضعف و ناتوانی به ظهور رسانی؟ ... تهمورث خان از زمره‌ی رعایای این دولت است... یقین دانسته باش به محض آن که اطلاع یابد دخترش طرف توجه پادشاه قزلباش قرار گرفته، با سر و جان قدم پیش خواهد نهاد که شرف خویشاوندی ذات اشرف حاصل کند و خود همه جور اسباب و مقدمات به جهت حصول چنین مطلبی فراهم خواهد ساخت ... دختر نیز نه جایی به جز خانه‌ی پدر دارد و نه چاره‌ای غیر از متابعت رای وی ... به علاوه، الان یوسف آقا که از سالها پیش مباهی به خدمتگزاری خاندان ما بوده‌است و فعلا در سلك ملازمان دولتخواه سلوك دارد پیغام آورده بود که اگر خاطر اشرف بدین تصمیم تسکین حاصل می‌کند جمیع امرای قزلباش و اعاظم وارکان دولت قاهره را برای گوشمالی تهمورث خان و جمیع جماعت گرجیان متفق و مهیا سازد ... کاری که یا به مهر یا به‌قهر در کمترین زمانی می‌توان انتظام داد چه جای آن که خاطر خطیر شهریاری را تا بدین درجه مشغول و ملول بدارد؟

تیر یوسف آقا به هدف نشست. تذکرات و نصایح مهدعلیا شاه صفی را قوت قلب بخشید و متوجه ساخت که غزال رمیده حتی وقتی که به آشیانه‌ی خود برسد، باز در چنگال وی خواهد بود ، زیرا چنان که مادرش گفته بود بی‌شك تهمورث خان به دست خود دخترش مریم را به حرمخانه می‌فرستاد تا به شرف خویشاوندی پادشاه قزلباش نایل شود.

تا آن لحظه ، صفی ماجرای فرار مریم را به صورت شکستی می‌نگریست و از تصور این شکست احساس حقارت می‌کرد. حقارتی که توانایی تحمل آن را نداشت و از آن می‌گریخت و به شراب پناه می‌برد. زیرا روح او در برزخ میان

اوضاع زندگی جدید و زندگی گذشته‌اش ، زندگی یک شاهزاده‌ی وحشتزده و فراموش شده و سرگردان بود .

حوالی غروب، شاه صفی انزوای خود را شکست و به احضار گروهی از رجال دولت اشاره کرد که سرگشته وبی‌تکلیف روزی تلخ و نحس را درعمارت دولتخانه به سر آورده بودند.

آنها عموما از رایزنی یوسف آقا خبر داشتند و هرچند از صحبتهای یوسف آقا و مهدعلیا چیزی نمی‌دانستند، می‌توانستند درك كنند که در شکستن آن بت، یوسف آقا نقش موثری داشته است. یوسف آقا نیز خودی گرفته ، در بین آن گروه متنفذ از زعمای دربار صفوی چتر زده بود: کاین منم طاووس علیین شده .

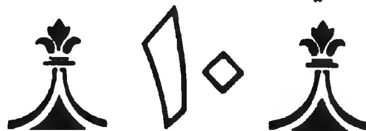
یوسف آقا در لحظه‌ی نومیدی ، و صرفا به امید حفظ موقعیت‌خویش ، در مسیر آن تندباد حادثه، به اقدام نومیدانه‌ای دست زده بود و چنان نتیجه‌ای را هرگز انتظار نداشت. اما اقبال کارساز کار خود را کرد : یوسف آقا با این تلاش نه فقط موفق شده بود رشته‌های گسیخته‌ی روابط خود را با مهدعلیا و روابط مهدعلیارا با شاه صفی از نو گره بزند بل اکنون می‌توانست میزان نفوذ خود را در مزاج شاه و مادرش و نیز مردان متنفذ دربار و دولت صفوی بسنجد .

در بین مردانی که به حضور شاه خوانده شده بودند فقط یوسف آقا سودای مشخصی نداشت و این نیز برای یوسف آقا مزیتی به شمار می‌آمد. یوسف آقا با رندی و زیرکی کوشیده بود و همچنان کوشش‌داشت که این موضع را برای خود حفظ کند ، زیرا مقامات و مشاغل درجه‌ی اول محدود بود و احراز آن مقامات به شرایطی احتیاج داشت که یوسف آقا آن شرایط را نداشت. درحالی که او می‌خواست با شخصیتهایی مانند اعتمادالدوله ، ایشیك آقاسی و قورچی باشی همتراز بلکه درمواردی ازآنها نیز متمایز باشد و درصورتی‌می‌توانست چنان نقشی را ایفا کند که همچنان به عنوان یك شخصیت استثنایی درکنار شاه ظاهر شود وطرف اعتماد و مشورت باشد .

قصد شاه صفی از فراخواندن این گروه و مذاکره با آنها توجیه غیبت و عزلت یك روزه‌اش بود. زیرا بعد ازگفت‌وگو با

مهدعلیا متوجه شده بود که اگر شخصا در صدد توضیح وترمیم برنیاید ممکن است دیگران رفتار او را به ضعف و بی‌اعتدالی در مقابل حوادث تعبیر کنند. از این رو گفت:

- امروز را به واسطه‌ی غضبی که عارض بود، خلوت گزیده، نخواستیم آثار این خشم در ابتدای سلطنت ما ظاهر شود. اما شما که ارکان این دولت قاهره‌اید باید بدانید اولین و آخرین بار است که ما امری از امور را به دیده‌ی اغماض می‌نگریم و در همین نوبت نیز چون کیفیت واقعه به قراری است که احتمال دارد تاثیر ناپسندی در سایر بلاد و مخصوصا در دماغ امرای گرجستان باقی گذارد، لازم است فورا قاصدی روانه‌ی گرجستان شده، برای تهمورث‌خان پیغام ببرد که رفتار ناهنجار صبیه‌ی او را جز به بازگردانیدن دختر و رعایت قواعد معذرت‌خواهی نخواهیم بخشید و اگر فورا بدین ترتیب اقدام نکند قشون ظفر نمون قزلباش خاك گرجستان را به توبره خواهد کشید...



ناحیه‌ی گرجستان از قدیم‌ترین روزگاران جزو سرحدات بی‌ثبات ایران به شمار می‌آمد. زمانی‌که مرزهای گسترده‌ی امپراتوری روم در آسیا تا مرز امپراتوری ایران امتداد می‌یافت، گرجستان نقطه‌ی برخورد این دو قدرت بود و میان ایران و روم دست به دست می‌گشت. بعد از آن که مذهب مسیح در این خطه رواج یافت رشته‌های ارتباط و اعتماد مابین حکمرانان گرجی و سلاطین ایران متزلزل شد و حکومت ایران نمی‌توانست مثل گذشته گرجیان را به چشم مرزداران صمیمی و قابل اطمینان بنگرد و این وضعیت در ادوار بعد از اسلام شدت پیدا کرد. به طوری که هر وقت حکومت مرکزی در ایران به ورطه‌ی ضعف وانحطاط می‌افتاد امرای گرجستان از پرداخت خراج و باج مقرر خودداری کرده، کوس خودمختاری می‌زدند و این داعیه سبب می‌شد که هر نوبت صدمات و خسارات و غرامات یك لشگرکشی تازه را از جانب ایران متحمل گشته، از

سر نو طوق اطاعت و انقیاد به‌گردن بگیرند.
بعد از تاسیس خانقاه صفوی در اردبیل، گرجستان دایما در معرض تاخت و تاز اولاد شیخ صفی و مریدان خانقاه بود که سعی داشتند آیین اسلام را در گرجستان مستقر سازند ولی به رغم جنگهای خونین توفیقی نیافتند تا آن‌که شاه اسماعیل سلسله‌ی صفوی را بنیاد نهاد. دولت نوبنیاد صفوی در همان اول کار امرای گرجی را مطیع و منقاد و منطقه‌ی گرجستان را به قلمرو حکومت خود ملحق ساخت، اما در این زمان مانند دوران قدرت و درخشش امپراتوری روم باستان، گرجستان به عرصه‌ی برخوردها و منازعات ایران و عثمانی - قدرت جدیدی که در آن سوی مرزهای غربی این کشور بر سرزمینهای شرقی روم کبیر تسلط داشت - مبدل شده بود و شهرها و قلعه‌ها و روستاهای گرجستان میان این دو قدرت دست به دست می‌گشت.
مردم گرجستان نسبت به ایران و ایرانیان دلبستگی و علاقه‌ی بیشتری احساس می‌کردند تا به دربار باب‌عالی و خصوصا از خشونت سربازان عثمانی به شدت در وحشت بودند. مع هذا امرای این ولایت سعی داشتند از رقابت موجود میان دو قدرت بزرگ به نفع خودشان استفاده کنند. به همین جهت نیز دربار صفوی ناچار شده بود برای حفظ حاکمیت خود بر خطه‌ی گرجستان سیاست ملایمی نسبت به امرای گرجی در پیش گیرد و با ایشان به مسالمت و مدارا رفتار کند. به خصوص شاه‌عباس در طول سلطنت خود این شیوه را مسلوك داشته، نسبت به ارامنه محبت می‌ورزید وایشان را به طور کلی در دین و مذهب خود آزاد گذاشته بود.
با همه‌ی این احوال، حتی در زمان شاه‌عباس نیز گاه به گاه امرای گرجستان سر از اطاعت دربار صفوی پیچیده، به عمد یا به سهو، مرتکب رفتاری مغایر منافع و سیاست دولت قزلباش می‌شدند که گوشمالی آنها لازم می‌آمد و در این هنگام امرای گرجی ناگزیر خود را تحت حمایت دولت آل عثمان قرار می‌دادند.
تهمورث‌خان حاکم کاخت گرجستان با این که از طرف شاه‌عباس در مقام حکمرانی استوار شده بود، چندی بعد

داعیه‌ی استقلال طلبی به سرش افتاد، و با تنی چند از امرای محلی دست اتحاد داده، ماجرایی به وجود آوردند که خشم شاه عباس را برانگیخت و سپاهی گران بر سر گرجیان فرستاد. اما تهمورث خان چون می‌دانست که در مقابل سپاهیان قزلباش تاب مقاومت ندارد و نه تنها تخت و بخت، که سرش را نیز در این معرکه از دست خواهد داد، ولایت خود را تسلیم کرده، پای به گریز نهاد و مدتها به حالت فرار از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر نقل مکان می‌کرد و واسطه‌ها برمی‌انگیخت تا پادشاه صفوی بر گناهش قلم عفو کشیده، حکومت گرجستان را به وی بازگرداند.

شاه عباس که از نمك ناشناسی و ناسپاسی تهمورث خان به شدت خشمگین بود پیغامهای مکرر او را ناشنیده می‌گرفت و اعتنا نمی‌کرد تا سرانجام، بنا به مصلحتی، در سالهای آخر زندگی، تهمورث خان را مورد عفو قرار داد.

با وجود این، تا زمان مرگ شاه عباس هنوز دربار صفوی نسبت به تهمورث خان با سوءظن می‌نگریست و تهمورث خان نیز نسبت به وضع خود، چندان اطمینانی نداشت. نهایت، چون "موراو" یکی از حکمرانان گرجی به دولت قزلباش خیانت ورزیده به دربار آل عثمان پناهنده شده بود و حکومت عثمانی را علیه ایران تحریك می‌کرد، شاه عباس صلاح نمی‌دانست تهمورث خان را از حمایت خود مایوس کند.

با مرگ شاه عباس، تهمورث خان بیشتر از پیش خود را دستخوش نگرانی و بی‌تکلیفی یافت زیرا معلوم نبود جانشین شاه عباس با وی چه‌گونه رفتار خواهد کرد. خصوصا که در همین زمان دربار عثمانی طبق اشاره و راهنمایی "موراو" اقدامات وسیعی برای جلب دوستی و همکاری امرای سرحدی آغاز کرده، به همین منظور قاصدی نیز به نزد تهمورث خان فرستاده بود.

تهمورث خان کم و بیش از تصمیمات و اقدامات دولت عثمانی اطلاع داشت، زیرا سلطان عثمانی که از مدتی پیش تحت تاثیر تلقینات "موراو" قرار گرفته بود به محض آن که خبر مرگ شاه عباس را شنید و دریافت که شاه عباس نوه‌ی جوان و کم تجربه‌ی خود را به جانشینی برگزیده است، خسرو

پاشا وزیراعظم را که ازسرداران برجسته‌ی امپراتوری آل عثمان به شمار می‌رفت، به سرکردگی سپاهی عظیم برگزیده، تدارك یك حمله‌ی وسیع به سرزمین قزلباش را در عهده‌ی وی قرار داده بود. در این سپاه برحسب اشاره‌ی خواندگار، "موراو" با عنوان مشاور و دستیار ویژه‌ی خسرو پاشا وظیفه داشت با اطلاعات و معلومات خود درباره‌ی وضع سرحدات و قشون قزلباش، وسایل تسهیل پیروزی را به نفع عساکر عثمانی فراهم سازد. از همین رو "موراو" برای یکایك امرا و حکام مناطق مرزی پیغام فرستاده، پیشنهاد کرده بود با خسروپاشا متحد شوند تا علاوه بر حفظ موقعیت و حکومت خود شان و مصون ماندن از تعرض سپاهیان عثمانی، سهمی نیز از پیروزی به دست آورند.

حتی آن دسته از حکمرانان و امرای مناطق سرحدی که سرسپرده‌ی دولت صفوی بودند جرات نداشتند پاسخ سریع و صحیحی به این پیغام بدهند. از یك سو مرگ شاه عباس و بی‌ثباتی دولت قزلباش و از سوی دیگر اخباری که پیاپی از داخل خاك عثمانی می‌رسید و حکایت از آن داشت که خواندگار سپاه عظیمی را تحت فرمان خسرو پاشا بسیج کرده، آماده‌ی هجوم به ایران ساخته است، در سرتاسر نوار مرزی اضطراب عظیمی بر جای نهاده بود. علی الخصوص که بعضی از عشایر و طوایف مرزنشین در باره‌ی اتحاد با سردار عثمانی به توافق رسیده، مشغول تدارك و تجهیز سپاه و منتظر اشاره‌ای برای شروع به طغیان بودند.

"موراو" برای تهمورث خان حساب دیگری قایل بود ویقین داشت این سردار گرجی بی‌درنگ به درخواست همکاری وی جواب مساعد داده، درکنارش قرار خواهد گرفت. اصرار "موراو" برای جلب همدستی و همکاری تهمورث دلیل دیگری هم داشت که از نظر تهمورث خان پوشیده نبود، زیرا "موراو" اگرچه ظاهرا به عالی‌قاپو پشت کرده بود و جبین اطاعت بر آستانه‌ی باب عالی می‌سایید، در حقیقت قصدش تسلط یافتن بر گرجستان در سایه‌ی حمایت عثمانی وسپس برافراشتن علم استقلال و خود مختاری بود.

با همه‌ی این احوال، تهمورث خان که یك بار اغوای

این‌گونه تصورات و احساسات شده ، چوب آن را خورده بود ، برخلاف انتظار و توقع "موراو" ،عجله‌ای در قبول پیشنهادهای او نشان نمی‌داد ۰

البته تهمورث‌خان هنوز به پیغام خسرو پاشا و "موراو" جواب رد نیز نداده ،به همین منظور قاصد مخصوص باب‌عالی را پنهانی در گرجستان نگه‌داشته بود ۰چه ، تهمورث‌خان نیز مثل سایر حکمرانان مناطق مرزی موقعیت را حساس‌تر از آن می‌دانست که دست به اقدام عجولانه‌ای بزند۰ او تصمیم داشت در این خصوص با مشورت محافل مذهبی‌وشخصیتهای متنفذ گرجی عمل کند ۰

فرستادگان شاه صفی هنگامی به منطقه‌ی فرمانروایی تهمورث‌خان قدم نهادند که مذاکرات پنهانی‌حاکم گرجستان با مشاوران وی حساس‌ترین مراحل خود را می‌پیمود و به ملاحظه‌ی موقعیت نامطمئن دولت صفوی پس‌از مرگ شاه عباس و احتمال پیروزی خسرو پاشا ، طرفداران سازش با دربار عثمانلو در میان مشاوران تهمورث‌خان رفته رفته اکثریت حاصل می‌کردند و چیزی نمانده بود در این مورد به توافق قطعی برسند ۰

ورود فرستادگان شاه صفی به گرجستان و اعلام وقایع اصفهان همه چیز را عوض کرد ۰ جانشین جوان شاه عباس نه تنها منشور حکومت گرجستان را به نام تهمورث‌خان صادر و دختر او را بارعایت احترامات وتشریفات شاهانه خواستگاری کرده بود ، بل برگ برنده ، یعنی مریم ، را نیز در اختیار داشت و تهمورث‌خان از خلال اظهارات و اشارات فرستادگان شاه صفی دریافته بود که دختر دردانه‌اش را به صورت گروگانی در اصفهان نگه داشته‌اند و سرنوشت وی وابسته به پاسخی است که شاه صفی انتظار آن را می‌کشید ۰

تهمورث‌خان از بیم آن که مبادا فرستادگان شاه صفی‌به اسرار رایزنیهای پنهان او پی ببرند ، بی‌تامل قاصد باب عالی را با جواب تندی به استانبول روانه کرد و به مشاورات خود در این باب خاتمه داد و به پذیرایی از فرستادگان شاه صفی پرداخت۰

رفتار دوستانه‌ی شاه صفی تهمورث‌خان را تحت تاثیر

قرار داده بود و خواستگاری از مریم نیز برایش یک افتخار نامنتظر به شمار می‌آمد. فقط وضع مریم و عکس‌العمل احتمالی وی تا حدودی حاکم گرجستان را نگران می‌ساخت. تهمورث خان با دخترش روابطی صمیمانه داشت، اما در عین حال می‌دانست که هرگاه مریم به این مواصلت راضی نباشد هیچ قدرتی در زیر گنبد نیلگون آسمان قادر نخواهد بود او را به حرمخانه‌ی شاه صفی بفرستد.

به همین ملاحظه بعد از بررسی جوانب امر مصلحت آن دید که به عنوان تهنیت جلوس پادشاه صفوی شخصا به اصفهان بشتابد و هم برای مدتی از معرض تماس و درگیری با عوامل عثمانی دور شود و هم این که احوال مملکت قزلباش را بعد ازمرگ شاه عباس از نزدیك ملاحظه کند و ماجرای مریم را به صورت مطلوبی در اصفهان فیصله دهد.

تهمورث خان گروهی از کشیشان و رهبانان و زعمای دولت خود را به ملازمت برگزید و به تدارك هدایا و ره‌آوردهای مناسب پرداخت تا هرچه زودتر راه اصفهان در پیش گیرد. اما درست موقعی که اسباب سفر فراهم و روز حرکت نیز معین شده بود، مسافری تازه با خبری و پیغامی تازه از اصفهان به گرجستان رسید.

این مسافر، عباسقلی بیك از قورچیان خاصه بود که شاه صفی شخصا او را به جهت چنین ماموریتی نامزد کرده سپرده بود تا مسافت میان اصفهان و گرجستان را به سرعت پیموده، مکتوب سر به مهری را به دست تهمورث خان برساند.

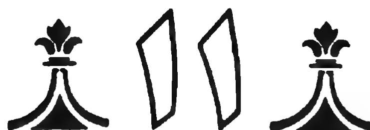
این مکتوب که ضمن آن اشاره به فرار مریم رفته، تکلیف به بازگردانیدن او شده بود نشان می‌داد که تهمورث خان در حدس خویش به خطا رفته است. مریم سد محافظان خود را شکسته، از اصفهان گریخته، با این اقدام مخالفت خود را در قبال خواستگاری شاه صفی علنی ساخته بود. چیزی که تهمورث خان از آن وحشت داشت.

تهمورث خان با تمام خیالات و مشکلاتی‌که ذهن او را مشغول می‌داشت، از همان نخستین ملاقات بافرستاده‌ی مخصوص شاه صفی احساس کرده بود آن قزلباش جوان بیش از یك قاصد نسبت به ماجرای مریم علاقه نشان می‌دهد.

تهمورث خان ابتدا تصور می‌کرد فرستاده‌ی شاه صفی اظهارات او را باور نمی‌دارد و با آن سوالات و تحقیقات کنجکاوانه برای یافتن رد پای مریم تلاش می‌کند تا در حق شاه صفی خدمتی صورت داده، شان و منزلتی به دست آورد. اما رفته رفته متوجه شد مرد قزلباش طوری از دخترک سخن می‌گوید و نسبت به سرنوشت وی علاقه نشان می‌دهد که گویی خود او عاشق و دلباخته‌ی مریم است.

این نکته تهمورث را برانگیخته بود تا به خاطر کشف اسرار درون فرستاده‌ی شاه صفی تلاش سختی را آغاز کند. اما هر نوبت به حصار محکمی از بردباری و خویشتن‌داری برمی‌خورد که وجود عباسقلی را در میان گرفته بود و مانع از دست یافتن به اسرار و افکار او می‌شد.

بدین‌گونه حاکم گرجستان حس می‌کرد همه چیز در اطراف او صورت رمز و معما به خود گرفته است و چاره‌ای ندارد جز آن که حل همه‌ی آن مشکلات را به عهده‌ی تقدیر و زمان محول سازد.



حوادثی که با انتشار خبر مرگ شاه عباس، نطفه‌ی آن در گوشه و کنار مملکت و در آن سوی مرزهای شرقی و غربی بسته شده بود، تدریجا به مرحله‌ی ظهور می‌رسید. وقوع این قبیل حوادث در ابتدای سلطنت شاه صفی امری طبیعی و قابل پیش‌بینی به شمار می‌آمد. مرگ پادشاهی مقتدرمثل شاه عباس ثباتی را که طی یك دوران نسبتا دراز مملکت قزلباش از آن برخوردار بود خواه ناخواه متزلزل می‌ساخت و به مدعیان داخلی و خارجی فرصت می‌داد تاخت و تازهایی شروع کنند.

بعد از غایله‌ی امامقلی میرزا که چون ریشه‌ای نداشت با سپردن چشمان شاهزاده‌ی کور به زخم نیشتر منتفی گشت، نخستین آثار سرکشی در سلطنت شاه صفی از جانب گیلان به ظهور رسید. ماجرای گیلان بلافاصله بعد از اعلام خطر ارتحال شاه عباس آغاز شد. مدعیان، مرد جوانی را به نام پسر جمشیدخان بر تخت نشانیده، عنوان "غریب شاه" به وی

دادند و بر گردش جمع شدند. جمشید خان حکمران ولایت گیلان بود که در زمان سلطنت شاه عباس خودش و جمیع خاندانش قتل عام شده بودند، اما به رغم این قتل عام هنوز خاندان جمشید خان در میان مردم گیلان وجهه و نفوذ داشت و به اعتبار همین وجاهت در اندك مدتی عده‌ی طرفداران "غریب شاه"، مردی که می‌گفتند تنها پسر بازمانده‌ی جمشید خان است، و شاه عباس از وجودش بی‌خبر بوده است، ازسی هزار تن تجاوز کرد.

کثرت هواداران غریب شاه اهمیت زیادی به غایله بخشید و دربار صفوی را به شدت از حوادثی که در گیلان می‌گذشت نگران ساخت. خاصه این که هرروز دامنه‌ی این ماجرا گسترش می‌یافت و امور ولایت گیلان و قسمتی از مازندران عملا تحت اختیار غریب شاه و یارانش قرار گرفته بود.

شاه صفی ابتدا تصمیم داشت یکی از سرکردگان قزلباش را به دفع این فتنه مامور کند. اما موفقیتهای غریب شاه و اتباع او به درجه‌ای سریع و چشمگیر بود که اکابر و اعاظم درگاه صفی را از این خیال منصرف کرده، نظر دادند بهتر است امرا و حکام مناطق مجاور را مجتمعا به دفع غریب شاه مامور سازد زیرا در اصفهان قوایی موجود نبود و اگر می‌خواستند ساخلوی اصفهان را به دفع فتنه‌ی گیلان مامور کنند پایتخت بدون دفاع می‌ماند. بنابراین می‌بایستی قوای فارس را به کمك بخواهند که حرکت این قوا مدتی طول می‌کشید و در این مدت کار غریب شاه بیش از پیش بالا می‌گرفت. در حالی که امرای ولایات مجاور می‌توانستند به سرعت قوای خود را بر سر یاغیان ببرند و از هر طرف فتنه را در محاصره بگیرند.

حکمرانان ایالات شمالی به موجب فرمانهایی که به دستشان رسیده بود از سه طرف ولایت گیلان را در محاصره گرفتند. ساروخان حاکم طالش‌آستارا، گرگین سلطان حاکم کسلر و محمدی خان گوهری حاکم ولایت کوهدم هر کدام از یك جناح پیشروی کردند و در پشت دروازه‌های رشت به هم ملحق شدند و برای تصرف این شهر که عمده‌ی قوای شورشی در آن‌جا متمرکز بود به نبردی خونین مبادرت ورزیدند. این زمان غریب شاه با معدودی از همراهان و هواخواهان خویش در

لاهیجان اقامت داشت ولی امرای قزلباش با وجود آن که می‌توانستند به آسانی قلعه‌ی لاهیجان را تصرف کنند و غریب شاه را به دست آورده، غایله را خاتمه دهند، برای گشودن دروازه‌های رشت پافشاری می‌کردند زیرا شاه صفی به جز زنده یا مرده‌ی غریب شاه، سرهای سرکشان گیلانی را نیز خواستار شده بود.

شاه صفی می‌خواست شورش گیلان را به وجهی منکوب کند که برای سایرین عبرتی باشد. ازاین رو فرمان داده بود تا وقتی که ناحیه‌ی گیلان بالمره از وجود شورشیان پاك نشده، جنگ به آخر نرسیده است، هر روز گروهی از یاغیان رابه قتل آورده، سرشان را در کیسه کنند و به درگاه معلی بفرستند.

مطابق این دستور، هر روز جماعتی از طرفداران غریب شاه قتل عام می‌شدند و در پایان روز، کاروان کوچکی از جنگاوران قزلباش با کیسه‌های انباشته از سرهای بریده به طرف اصفهان حرکت می‌کرد.

تا زمانی‌که جنگهای خطه‌ی گیلان ادامه داشت هر بامداد جمعی از فراشان دولتخانه در طرفین میدان شاه اصفهان بر سر راه شاه صفی قرار می‌گرفتند. آنها هر کدام سر بریده‌ی یکی از اتباع و هواخواهان غریب شاه را به دست داشتند و هنگامی که شاه صفی به اتفاق ملازمان خود سواره از عمارات سلطنتی خارج می‌شد در هر قدم سری را چون گوی زیر پای او می‌انداختند. به طوری که وقتی شاه صفی و ملازمانش از میدان خارج می‌شدند پشت سر آنها، میان سرگین اسبها که به خونابه آغشته شده بود، یك ردیف سرهای درهم شکسته و خرد شده به‌نظر می‌رسید.

این منظره به قدری هول‌انگیز و اشمئزاز آور بود که روزهای اول کمتر کسی بدان می‌نگریست، اما رفته رفته تماشای آن برای مردم به صورت یك سرگرمی درآمده بود. این نمایش مدهش را هر روز جمعیت بیشتری در میدان شاه اصفهان تماشا می‌کرد و به همان نسبت نیز رعب شاه صفی بیشتر در دلها جای می‌گرفت و خلایق پادشاه تازه را بهتر می‌شناختند.

درخلال این احوال، جنگهای گیلان با شدت ادامه داشت. در این جنگ عده‌ی سپاهیان غریب شاه چند برابر

نفرات قزلباش بود. اما به دو جهت مخاصمات به نفع سپاه قزلباش پیش می‌رفت. اول به دلیل جلادت و تهوری که افراد قزلباش از خود بروز می‌دادند و، برحسب اشاره و تاکید شاه صفی، بدون ترحم بر صفوف حریف زده، رعبی در دل دلاوران گیلانی افکنده بودند، دوم به جهت آن‌که غریب شاه از عمده‌ی لشگریانش که در رشت اقامت داشتند دور افتاده، با سپاهی معدود در نواحی گیلان و مازندران سرگردان مانده بود.

با سقوط رشت و قتل عام شورشیان در این شهر، غریب شاه امید خود را به کلی از دست داد و با سپاه کوچکی که همراه داشت پای به فرار نهاد شاید جان سالم از مهلکه به در ببرد، اما به هر سو می‌شتافت خود را در محاصره‌ی نفرات قزلباش می‌دید و در هر برخورد، گروهی از یاران وی به خاک هلاک می‌افتادند و سرهایشان کیسه کیسه به طرف اصفهان می‌رفت.

عاقبت به دنبال دو نبرد که در ناحیه‌ی کوچصفهان و لشت نشا بین نفرات قزلباش و هواداران غریب شاه به وقوع پیوست صفوف منظم سپاه شورشیان به کلی از هم پاشید و غریب شاه به قلعه‌ای در میان جنگل پناه برد.

واپسین مقاومت شورشیان گیلان در کنار این قلعه با شکست رو به رو شد. ده هزار تن از مردان گیلانی که در این آخرین نبرد شرکت داشتند به خاک هلاک افتادند و غریب شاه، در حالی که جز تنی چند از امرا و سرداران سپاهش کسی در کنار او نمانده بود، دستگیر شد.

سران قزلباش، غریب شاه را با مردان وی به نوعی دوشاخه که از چوب ساخته شده بود مصلوب کردند و در همان حالت به اصفهان فرستادند.

این نمایش را شاه صفی شخصا ترتیب داده بود تا آن‌که مردم ولایات از گیلان تا اصفهان، سرنوشت بانیان شورش گیلان را به چشم ببینند. تا رسیدن به اصفهان، غریب شاه و یارانش بر سر آن چوبه‌های دار مانند، بارها سنگسار شدند و انبانه‌های کثافت بر سر و رویشان پرتاب گشت. چنان که در هر قدم آرزوی مرگ می‌کردند، اما شاه صفی مرگ دیگری برای

آنها درنظر گرفته بود.

شاه صفی برای آخرین صحنه‌ی نمایشات مدهش میدان شاه، نمایشی که روزها ادامه داشت و با سرهای هزاران تن ازشورشیان گیلان آرایش می‌یافت، غریب شاه و یاران برجسته‌ی او را نامزد کرده بود.

سپاه قزلباش در آخرین نبرد با شورشیان گیلان هزاران سر به دست آورده، همراه غریب شاه به اصفهان فرستاده بود. با این سرها در مقابل ایوان عالی قاپو تلی انباشتند و دو شاخه‌هایی را که غریب شاه بر آن مصلوب بود در میان آن تل برافراشتند، به نحوی که هرگاه کسی در ایوان عالی قاپو می‌نشست چهره به چهره‌ی غریب شاه قرار می‌گرفت ومی‌توانست با وی صحبت بدارد و حالات چهره‌اش را به وضوح ببیند. در این حال شاه صفی به ایوان عالی‌قاپو درآمد و جلوس کرد.

رنجها و شکنجه‌های دوران در به دری و روزهای اسارت از آثار حیات جز پوستی و استخوانی برای غریب شاه باقی نگذارده بود. به علاوه ساعتها می‌گذشت که آن اسکلت انسانی دیگر نه چیزی می‌دید و نه چیزی می‌شنید. زیرا مشاعرش را نیز از دست داده بود و حالت جنون به خوبی از چهره‌اش و از سر و صدای گنگی که بر لبانش نقش می‌بست خوانده می‌شد. شاه صفی لحظاتی چند بر این پیکره‌ی رنج و فلاکت خیره شد و سپس با عصایی که در دست داشت به وی اشاره کرد و گفت:

- تو می‌خواستی همپایه‌ی پادشاهان شوی و ما این نعمت را برای تو ارزانی داشته‌ایم... درست بنگر و ببین چه‌گونه خلایق به پای تو سر سپرده‌اند و تو به رفعت رسیده‌ای... اینك ما ترا ماذون می‌داریم که تا پایان عمر میان یاران و فداییانت در این مرتبه از رفعت برقرار باشی!

غریب شاه در حالتی نبود که از این سخنان نیشدار و کنایه آمیز چیزی دریابد. اما تا یك هفته بعد، بر سر آن دوشاخه باقی ماند بی‌آن‌که حتی قطره‌ای آب یا لقمه‌ای نان به دهانش برسد. هنگامی او را پایین آوردند که جسدش

در معرض تلاشی و تعفن قرار داشت و چشمهایش را کلاغها کنده، برده بودند!

سرنوشت شوم غریب شاه، داستان وار تا مدتی دهان به دهان می‌گشت و پشت شنونده را می‌لرزاند. پیش از آن نیز کسانی که بخت خود را در قمار قدرت طلبی می‌آزمودند، به خوبی می‌دانستند هرگاه بازنده شوند به جان و مال و خان و مان آنها رحم نخواهد شد. از این رو مرگ و شکنجه و مصادره‌ی اموال برای مدعیان سرنوشتی محتوم به شمار می‌آمد. اما از ابتدای طلوع دولت صفوی هرگز پادشاهان این سلسله، مکافاتی چنین خشن و خونین برای معارضان و مدعیان حکومت منظور نکرده بودند و به علاوه هروقت شورشی روی می‌داد، حکومت سعی خود را مصروف آن می‌ساخت که ریشه‌ی فساد را از میان برداشته، غایله را زودتر پایان دهد و مانع اتلاف نفوس شود.

از این رو، سرنوشت "غریب شاه" و اتباع و هواداران وی چنان وحشتی آفرید که تا مدتی در داخل مملکت قزلباش هیچ صاحب داعیه‌ای جرات اظهار وجود به خود راه نمی‌داد. اما به عوض، انعکاس این ماجرا کار خسرو پاشا را در جلب موافقت امیران و حکام و قدرتمندان خطه‌ی مرزی آسان‌تر می‌ساخت. خصوصا که مقارن همین احوال، در مرزهای شرقی نیز ازبکها دست درازیهایی آغاز کرده بودند و دولت قزلباش ناگزیر بود با یک چشم مواظب شرق باشد و با چشم دیگر مراقب غرب.

نگهداری عشایر و طوایف مرزی که از طرفی به واسطه‌ی اختلافات نژادی و مذهبی و از طرف دیگر به علت تلاشهای مداوم باب عالی پیوسته در معرض وسوسه و تحریک قرار داشتند، از مشکلات اساسی دولت صفوی به شمار می‌آمد. به طوری که هر وقت دربار صفوی از سیاست سنجیده و زیرکانه‌ای برای اداره‌ی این نواحی تبعیت می‌کرد همگی این طوایف به عنوان مرزبانان قابل اعتمادی وظایف خود را در قبال دولت قزلباش ایفا می‌کردند. در حالی که به عکس، وقتی‌که فتوری در این سیاست حاصل می‌شد یا وضعیتی فراهم می‌آمد

که طوایف و اقوام مرزنشین از جانب دولت صفوی تهدیدی نسبت به خود احساس کنند، این روابط به شدت در معرض مخاطره قرار می‌گرفت.

در طول چهل و دو سال سلطنت شاه عباس که دولت قزلباش اوج عظمت خود را طی می‌کرد، مناسبات عالی قاپو با کلیه‌ی عشایر و طوایف سرحدی، چه در ناحیه‌ی شرق و چه در منطقه‌ی غرب، به درجه‌ای مستحکم و صمیمانه بود که همسایگان شرقی و غربی هرگونه کوششی را برای اعمال نفوذ درمیان مرزنشینان بی‌حاصل می‌دانستند و ناگزیر از آن بودند که حریم کشور قزلباش را مراعات کنند.

شاه صفی که به علت ناآشنایی به امور مملکتی و درگیری با حوادث داخلی هنوز فرصت نکرده بود اصول سیاست خود را در مناطق مرزی مشخص کند، اکنون در مقابل اقدامات وسیعی قرار داشت که خسروپاشا در سراسر مرزهای غربی برای جلب دوستی عشایر و طوایف مرزی آغاز کرده بود.

نقشه‌های خسرو پاشا در منطقه‌ی کردنشین با موفقیت پیش می‌رفت و بسیاری از طوایف کرد، به موجب عهد و پیمانهای نهانی با وی قرار ائتلاف و موافقت گذاشته بودند. اما اقدامات سردار ترک در منطقه‌ی گرجستان به کندی پیش می‌رفت زیرا به رغم تلاشهای "موراو" هنوز امرای گرجی حاضر به کنار آمدن با وی نشده بودند و خسرو پاشا به خوبی می‌دانست کلید این مشکل در دست تهمورث خان است. مردی که تا نیمه‌ی راه توافق پیش آمده، ولی ناگهان عکس‌العمل ناموافق بروز داده، حتی فرستادگان او را با خفت از نزد خویش رانده بود.

خسرو پاشا و "موراو" که مشاور خاص سردار ترک در این لشگرکشی به شمار می‌آمد هیچکدام علتی برای رفتار عجیب و ناگهانی تهمورث خان نمی‌یافتند. آنها می‌دانستند که شاه صفی با ارسال فرمانها و خلعتهای فاخر تهمورث خان را مورد مرحمت و مشمول التفات و تایید خود قرار داده است. اما تهمورث خان را نیز می‌شناختند و می‌دانستند مردی نیست که در چنان موقعیتی با استشمام رایحه‌ی قدرت و تفوق از ناحیه‌ی غرب، تنها به فرمانی و خلعتی دل خوش کند و

جانب شاه صفی را بگیرد ۰

اکنون عباسقلی در گرجستان بود ، شاه صفی چشم به‌راه و مریم از میانه ناپیدا ۰

عباسقلی با چنان التهابی که در سینه داشت نمی‌توانست آرام بنشیند و همه چیز را به دست حادثه بسپارد اما با سوءظنی که از ناحیه‌ی تهمورث خان متوجه وی بود، نمی‌توانست تصمیمی بگیرد یا قدمی بردارد ۰ به همین سبب ناچار به سابقه‌ی آشنایی با مریم اعتراف کرد و برای تهمورث خان توضیح داد که هرگاه درباره‌ی سرنوشت دخترش بیش از حد علاقه نشان می‌دهد ناشی از یك غریزه‌ی عاطفی است که آن هم از احساس شخصی او ریشه می‌گیرد و دلیل دیگری وجود ندارد ۰ انگشتری مریم نیز که در لحظه‌ی وداع و به عنوان یادبودی از ماجرای جاده‌ی اصفهان به عباسقلی داده بود مانند سندی قاطع به کار آمد و شکی در حقیقت ادعا و اظهارات عباسقلی باقی نگذاشت ۰

گرچه عباسقلی احساس پنهانی خود را نسبت به مریم همچنان پوشیده می‌داشت اما برای درك و تشخیص چنان احساسی تهمورث خان احتیاج نداشت عباسقلی را به اقرار وادارد ۰ به علاوه موجبی نمی‌دید تا قزلباش جوان را ، که صمیمانه برای کمك به دخترش آمادگی نشان می‌داد ، دل‌چرکین سازد ، خود همین مقدمه موجب شد که وقتی گزارش محرمانه‌ای حاکی از تصمیم "موراو" و اقدام وی برای به دام انداختن مریم به دست تهمورث رسید ، بی‌درنگ عباسقلی را از ماجرا مطلع سازد ۰

عباسقلی قبلا در گفت‌وگوهای خود با تهمورث خان خاطرنشان کرده بود که احتمال می‌دهد مریم برای رسیدن به گرجستان از خاك عثمانی عبور کند و با شنیدن این خبر داوطلب شد تا فورا به کمك مریم بشتابد ۰ هیچ اقدام دیگری برای کمك به مریم مقدور نبود ۰ از این رو تهمورث موقعیت تقریبی نقاطی را که ممکن بود مریم از آن‌جا عبور کند و به دام بیفتد برای عباسقلی مشخص ساخت و ناگزیر جاسوسی را نیز که در دستگاه "موراو" داشت به وی معرفی کرد تا هرگاه با

وضعیت وخیمی رو به رو شد از او کمك بخواهد ·

شاه صفی در ایوان چهل ستون قدم می‌زد و لب بالای خود را که سبیل نورسته‌اش بر آن سیاهی می‌زد زیر دندان می‌جوید ·

آن طرف آب نمای مقابل ایوان ، امرای قزلباش و اعاظم دولت از ساعتی پیش به حالت انتظار ایستاده بودند · در گوشه‌ای از ایوان نیز چهره‌ی مشاوران و محارم نزدیك شاه ، اعتماد الدوله ، ایشیك آقاسی باشی ، قورچی‌باشی و یوسف آقا به چشم می‌خورد ·

عاقبت شاه صفی به قدم زدن خاتمه داد و از ایوان پایین آمده ، به طرف قسمت پایین باغ پیش رفت و در کنار آب نمایی که نقش بیست ستون بر سطح آن می‌رقصید ، ایستاد و رجال دولت و امرای لشگر را مخاطب قرار داد و گفت:

ـ اخیرا اخباری می‌رسید که خواندگار روم به تحریك و اغوای اهل عدوان و متعصبان مذهب ، خسروپاشا وزیر اعظم را سردار لشگر بی‌شمار روم کرده ، به عزم انتقام قضایای زمان فرخنده نشان حضرت گیتی‌ستان فردوس مکان شاه عباس بهادرخان مامور سرحدات آذربایجان گردانیده ، "موراو" حرام نمك را نیز به رفاقت او معین نموده است تا امرای گرجستان و سرحدداران ناحیه‌ی کردستان و آذربایجان را به همدستی سردار عثمانلو تحریض و از خط اطاعت دولت قزلباش منحرف سازد · این تحریکات ظاهرا در مزاج برخی از فتنه انگیزان سرحد آذربایجان و واقعه طلبان اکراد خطه‌ی وان و آخسقه و موصل موثرافتاده ، به خیال آن که بر اثر واقعه‌ی هایله‌ی رحلت خاقان عرش‌آشیان فتوری در ارکان دولت قاهره وارد آمده ، موقعیتی به جهت این گونه مفاسد دست داده است ، درمقام فتنه‌انگیزی دست درازیهایی آغاز کرده‌اند ... گرچه دولت ابدمدت پیوسته در رعایت سلوك دوستانه با همسایگان اهتمام ورزیده ، این زمان نیز امیدوار بودیم خواندگار روم ملتفت حقایق گشته ، اشتباه خود را تصحیح و از طریق نفاق به صراط المستقیم

اتفاق توجه کند ، اما حال که اوضاع بر این روال پیش می‌رود لازم دانستیم اولیای دولت قاهره رامسبوق سازیم که اراده‌ی همایون ما بر حرکت به جانب آذربایجان تعلق گرفته است و تصمیم داریم جنود قاهره‌ی قزلباشیه را منظم ساخته، بدان صوب حرکت دهیم ...

این سخن حاضران راکه انتظار چنان تصمیم شجاعانه‌ای را از ناحیه‌ی پادشاه جوان نداشتند سخت به هیجان آورد . به طوری که از هر طرف صدا به تایید و تصدیق شاه بلند کردند و شاه صفی که غرورش تحریك شده بود سخنان خود را در باب لزوم مقابله با خصم بداندیش و مدافعه از سرحدات مملکت قزلباش آب و تاب داده، سرانجام اظهار داشت:

ـ مقرر داشته‌ایم رستم بیگ دیوان بیگی که از زمان نواب گیتی‌ستان به حراست سرحد آذربایجان مامور بوده ، در قضایای اخیر نیز جلادت و شجاعت فراوان از خود به منصه‌ی ظهور رسانده است به موکب همایون ملحق شود و اینك تا رسیدن اردوی ظفرنمون لازم است یکی از امرای دارالسلطنه‌ی اصفهان گروهی از جنود آذربایجان راکه در این ولایت شرف ملازمت دارند به همراه برداشته ، سریعا عازم سرحدات شود و خبر عزیمت اردو را به اهالی بشارت داده ، ایشان را دلگرم نگه‌دارد و عملیات رزمی را در آن صفحات سرپرستی کند تا زمانی که به عون‌الله اردو واصل شده ، ایادی اعدا را مقطوع و ریشه‌ی فساد و تحریك را قمع کند .

شاه صفی سپس به امرای قزلباش تکلیف کرد که از میان خودشان یکی را جهت‌عزیمت به آذربایجان نامزد کنند تا به اتفاق افواج آذربایجانی مقیم اصفهان عازم آن دیار شود . قرعه‌ی این ماموریت نیز به نام نقدی بیك شاملو داروغه‌ی فراشخانه‌ی همایون اصابت کرد که بعد از روانه ساختن وی سایرین به تدارك مقدمات سفر پرداختند و اردوی شاهی روز سه شنبه بیست و سوم محرم‌الحرام اصفهان را پشت سر گذارده ، از طریق تاج‌آباد نطنز به طرف کاشان روی نهاد و چون در کاشان خبر رسید که خسرو پاشا قسمتی از قوای خود

را به طرف بغداد حرکت داده ، محتمل است قصد توجه به بغداد را داشته باشد ارکان دولت صلاح دانستند تاروشن شدن هدف اصلی قوای خصم اردو در همدان اقامت گزیده ، برحسب ضرورت یا به بغداد توجه کند و یا به آذربایجان ٠

خسرو پاشا هنوز به اقدامی دست نزده بود، اما طوایف وحکام مرزی که با وی برضد دولت قزلباش پیمان بسته بودند به پشت گرمی قوایی که دولت عثمانی در پشت مرزها متمرکز ساخته بود تاخت و تازهایی در مناطق سرحدی آغاز کرده بودند ٠

رستم بیك ، دیوان بیگی آذربایجان که از زمان شاه عباس مامور آن ولایت شده ، میان مردم آذربایجان به درایت و شجاعت مشهور بود ، بیم داشت که اگر تبریز را واگذاشته ، به سرکوبی معارضان برود ، خسرو پاشا ازفرصت استفاده کند و با قشون آراسته به طرف تبریز سرازیر شده ، شهر بی‌دفاع را به تصرف خویش درآورد ٠ به این جهت زد و خوردهای مرزی را به عهده‌ی طوایف و عشایری محول ساخته بود که همچنان از دولت قزلباش اطاعت می‌کردند٠

درگیرودار این برخوردها و دست اندازیها ، سرحدات ایران و عثمانی سراسر دستخوش شوریدگی و ناامنی بود و منجمله راههای کاروان رو امنیتی نداشتند، زیرا هر ساعت از گوشه‌ای گرد و غبار برمی‌خاست و گروهی که معلوم نبود کیستند و به کدام طرف وابسته‌اند به قصد ایلغار و چپاول سرازیر شده ، هرچه را بر سر راه خود می‌یافتند از احشام و اموال سرحد نشینان گرفته تا نقد و جنس کاروانیان غارت می‌کردند و هرکس را پای مقاومت بر زمین می‌فشرد با تیغه‌ی تیغ از سر راه خود برمی‌داشتند ٠ در نتیجه کمتر کاروانی حاضر می‌شد قدم به این راه پرمخافت بگذارد و کاروانهایی که اضطرارا به سفر درچنان غوغایی تن درمی‌دادند به انواع اشکال احتیاط می‌کردند به طوری که ناگزیر راه یك روزه در پنج یا ده روز، آن هم با ترس و لرز دایمی طی می‌شد٠

در جاده‌هایی این چنین که جسورترین مردان را به وحشت می‌انداخت. مریم دختر جوان و زیبای تهمورث خان، به سفر آن چنانی خویش ادامه می‌داد.

مریم وقتی که اصفهان را پشت سر نهاد اندیشید که تا در خاک ایران سفر می‌کند نخواهد توانست قدمی فارغ از دغدغه و تشویش به جلو بردارد و هر لحظه احتمال دارد حادثه‌ای روی دهد و نقشه‌ی فرار او را عقیم سازد. از این رو تصمیم گرفت هرچه زودتر خود را به خاک عثمانی رسانیده، بقیه‌ی راه را، اگرچه دورتر بود، از آن سرزمین با خیالی آسوده به طرف گرجستان ادامه دهد.

با این تصمیم از همدان عازم بغداد شد و از بغداد خود را به کسوت زنی مسلمان درآورد و با کاروانهایی که به جانب موصل و ارزروم می‌رفتند همراه شد. این زمان بلوای مرزی تازه آغاز شده بود و ازموصل به آن طرف همه جا شوریدگی و ناامنی حکومت می‌کرد. بسیاری از مردان و زنانی که مانند مریم همین مسیر را در پیش داشتند، بعد از رسیدن به موصل و اطلاع یافتن از اوضاع و احوال جاده‌های سرحدی راه خود را تغییرداده، یا به امید آرام شدن اوضاع از ادامه‌ی سفر منصرف شدند. ولی مریم که عجله داشت تا هرچه زودتر خود را به گرجستان برساند بعد از چند روزی توقف در موصل، خطر را نادیده گرفت و به سفر ادامه داد.

جاده‌های جنگ زده و غارت شده، به طور هراس‌انگیزی خلوت و خاموش به‌نظر می‌رسید. با آن که کاروانها محتاطانه و در معیت یک دیگر حرکت می‌کردند، فرسنگها طی می‌شد و چشم مسافران جنبنده‌ای را در جاده و اطراف آن نمی‌دید. اکثر دهکده‌های بین راه تخلیه شده بود و این خود مسافرت را دشوارتر و مسافران را از لحاظ تهیه‌ی آذوقه و وسایل سفر دچار اشکال می‌ساخت. به طوری که قافله سالارها ناگزیر بودند دایما تا چند فرسنگ از جلو و چند فرسنگ از عقب کاروانها را تحت مراقبت بگیرند تا اولا جهت اتراق و اقامت کاروانیان جایی در نظر بگیرند و ثانیا هرگاه رایحه‌ی خطری استشمام کردند کاروان را از معرض آن دور کنند.

گاهی نیز کاروان چاره‌ای نداشت جز آن که راه خود را کج کند و مسافتی بعید از جاده دور شود تا به محلی مناسب برای اتراق دست یابد.

در یکی از همین دهکده‌ها بود که وقتی کاروان اتراق کرد و کاروانیان به‌استراحت پرداختند، خبر دردناکی به گوش مریم رسید.

یکی از زنان دهکده از رنجها و نگرانیهای اهل ده با مریم گفت‌وگو می‌داشت و ضمن گفت‌وگو اشاره کرد که چند روز است عده‌ای از عساکر عثمانی کاروانها را تفتیش می‌کنند و ظاهرا به دنبال یك زن مسیحی می‌گردند، زنی از خان‌زادگان گرجستان که می‌گویند از اصفهان گریخته، احتمال دارد این طرفها پیدا شود!

دل مریم فرو ریخت و عرق سردی بر پشتش نشست. دریافت که داستان او حتی جلوتر از خودش به این طرف مرز رسیده، در این‌جا نیز کسانی او را جست‌وجو می‌کنند. مریم نمی‌توانست حدس بزند که در سرزمین آل عثمان چه کسی به دنبال او است، ماجرای فرار او چه‌گونه در این نواحی منعکس شده‌است و عساکر عثمانی با او چه‌کار دارند؟

هر چه بود خطری بالاتر از غارتگران و راهزنان، تهدیدی سهمگین‌تر از گرسنگی و دربه‌دری را در کمین خویش می‌یافت. با آن همه مشقتی که متحمل شده بود تا به خیال خودش از دسترس جست‌وجوگران دور باشد، اکنون در دام گروهی جست‌وجوکننده‌ی ناشناس قرار داشت.

چشمانش سیاهی می‌رفت. ناله‌ای در میان لبهایش شکسته بود و زانوانش می‌لرزید. به نظرش می‌رسید که در اطراف وی، همه جا را مه غلیظی پر کرده است و از دور، خیلی دور شبحی لرزان با او حرف می‌زند. و شنید که آن شبح می‌گوید همه‌ی کاروانها را متوقف می‌کنند، زن و مرد را وارسی می‌کنند، سوال می‌کنند، تحقیق می‌کنند و اطمینان دارند اگر آن زن فراری مرغ هوا هم باشد نمی‌تواند از چنگ آنها فرار کند.

مریم در کار خود حیران مانده بود. تا آن زمان به رغم

مشکلات و خطراتی که تهدیدش می‌کرد خم به ابرو نیاورده، هرگز خود را نباخته بود. اما در آن لحظه به نظرش می‌رسید که بازی را باخته، به بن‌بست رسیده است.

آن شب را کاروان در همان دهکده اتراق کرد و مریم، دختر دردانه‌ای که سرنوشت او را آواره‌ی بیابانها ساخته بود، تا سپیده‌ی صبح با نگاه درمانده و نومیدانه‌ی خویش سینه‌ی تاریکی را کاوید و با اندیشه‌های کابوس مانند دست و پنجه نرم کرد.

سرانجام، بامداد روز بعد، وقتی که کاروان به راه خود ادامه‌داد مریم در میان‌کاروانیان دیده نمی‌شد، او در عین نومیدی تصمیم گرفته بود آخرین تلاش خود را برای‌غلبه بر سرنوشت سمج و ناسازگارش به کار بندد.

مریم تمام شب را فکر کرد و دریافت که به تنهایی قادر نیست‌خود را از دام حادثه نجات بدهد. پیدا کردن او در میان معدودی از زنان که جرات می‌کردند پای در آن راه پرخطر بگذارند، کار دشواری نبود، به همین جهت آخرین بارقه‌ی امیدی را که در ذهنش درخشید رها نکرد و به این اندیشه‌ی نومیدانه رفته رفته شکل بخشید تا جایی‌که توانست آن را به‌عنوان یك تصمیم ملاك عمل قرار دهد.

مریم تصمیم گرفته بود پیش از گرفتار شدن به دست دشمنان ناشناس، خود را در پناه زنی قرار دهد که در آن منطقه همه جا گفت‌و گوی او بود.

از ابتدا که مریم به ناحیه‌ی کردنشین سرزمین آل عثمان قدم گذاشته بود، قدم به قدم نام زنی را می‌شنید که زنان و مردان کرد ماجراهای او را مانند افسانه‌ای شاخ و برگ می‌دادند و بازگو می‌کردند. زنی که می‌گفتند چون مردان لباس می‌پوشد، چون جنگاوران بر پشت‌اسب می‌نشیند و قبیله‌ی بزرگ "سهران" را در جنگها و زد و خوردها رهبری می‌کند.

مریم آن قدر صحبت این زن و ماجراهای او را شنیده بود که حتی در آن شب رنج‌آور و در آن لحظات نومیدی که به سرنوشت تلخ خود فکر می‌کرد، چند بار بی‌اختیار به یاد "خانزاده خانم" افتاد و همین نام ناگهان خیالی را در ذهن

او برانگیخت که هرچند ابتدا ناپخته و مسخره به نظر می‌رسید، مع هذا در پایان شب تنها فکری بود که تمام حواس دختر جوان را مشغول داشته بود.

از این زن افسانه‌ای، مریم بیش از آن‌چه در طول همین سفر شنیده بود چیزی نمی‌دانست. اما هرچه بود حس می‌کرد در قبال خطراتی که از هر سو او را در میان گرفته بود خانزاده خانم تنها کسی است که می‌تواند او را تحت حمایت خود قرار بدهد.

مریم اطمینان نداشت که تصمیم عاقلانه‌ای گرفته باشد و حتی نمی‌توانست عکس‌العمل احتمالی خانزاده خانم را حدس بزند، مع هذا از جهتی خاطرجمع بود که در هر حال سر و کارش با یك زن است و همین نکته از بسیاری جهات به وی دلگرمی و آرامش می‌بخشید.

مریم وقتی تصمیم خود را گرفت در صدد برآمد از اهل دهکده سراغ خانزاده خانم را بگیرد و پس از تحقیق مختصری اطلاع حاصل کرد که سرزمینهای قبیله‌ی "سهران" و اقامتگاه ملکه‌ی آنها با دهکده چندان فاصله‌ای ندارد و در دهکده کسانی هستند که حاضر خواهند بود او را به نزد خانزاده خانم راهنمایی کنند.

ساعتی بعد کاروان به حرکت درآمد، در حالی که مریم همان‌جا میان مردم دهکده مانده بود و برای عزیمت به "سهران" و ملاقات با خانزاده خانم آماده می‌شد.

خانزاده خانم، زنی که با ماجراهای مردانه‌اش در سراسر منطقه‌ی مرزی شهرتی افسانه‌ای برای خود فراهم ساخته بود، تنها همسر عمربیك حکمران طایفه‌ی سهران به شمار می‌آمد.

عمربیك تحت تاثیر پاره‌ای تعصبات در همه‌ی عمر خصومت سرسختانه‌ای نسبت به دولت قزلباش به خرج می‌داد و نه تنها محاربات عمومی، بل هر فرصتی را جهت تاخت و تاز و دست‌اندازی به نواحی آن سوی مرز مغتنم می‌شمرد.

سرانجام نیز در زمان سلطنت شاه عباس، عمربیك که ظاهرا از طولانی شدن دوران صلح و آرامش در مرزهای دو

کشور خسته و کسل شده بود ، با تنی چند از امرای سرحدی قول و قراری گذارده ، قوایی فراهم ساخته ، به کرکوک حمله برد و آتش یک سلسله حوادث مرزی را مشتعل ساخت که خودش بر سر آن آتش سوخت.

وقتی که عمربیك به دست قزلباش افتاد و کشته شد، خانزاده خانم سالهای نوجوانی را می‌گذرانید و پسر شیرخواره‌اش وارث منحصر به فرد عمربیك به شمار می‌آمد. سرکردگان طایفه‌ی سهران یك چند در باره‌ی انتقال مسند ریاست به این کودك شیرخواره مردد بودند ، زیراسالها طول می‌کشید تا او به مرحله‌ی بلوغ برسد و در چنان ناحیه‌ی حساسی که نقطه‌ی برخورد دایمی دولت قزلباش و حکومت آل عثمان بود سپردن سرنوشت عشیره‌ای بزرگ به چنان کودکی عاقلانه به نظر نمی‌رسید. با این همه خانزاده خانم آن قدر تلاش کرد تا برای پسرش از امرای طایفه بیعت گرفت و خود عهده‌دار سرپرستی کفالت فرمانروای خردسال شد.

از آن پس ، در حالی که خانزاده خانم به تربیت فرزندش می‌کوشید ، خود نیز به فراگرفتن آیین سلحشوری پرداخت. جامه‌ی زنانه را به سویی افکند. لباس مردان را پوشید و به سرعت در فنون سوارکاری ، تیراندازی ، شمشیرزنی ، شکار و امثال آن آزموده شد، به طوری که کم کم خلقیات و روحیات زنانه را به فراموشی سپرده ، تبدیل به مردی شده بود که عشیره‌ی خود را در جنگ و صلح رهبری می‌کرد.

خان احمدخان اردلان والی سرزمینهای کردنشین این سوی مرز که از امرای معتبر قزلباش محسوب می‌شد ، به این بانوی شمشیر زن دل بسته ، چند نوبت از او خواستگاری کرده بود. اما خانزاده خانم نه فقط جواب مثبت نمی‌داد، بل این خواستگاری را اهانتی در حق خود تلقی می‌کرد و از مردی که او را به چشم زنی می‌نگریست و می‌خواست حلقه‌ی تملك بر گردنش بیفکند کینه‌ی سختی به دل گرفته بود، آن چنان که این عشق مایه‌ی خصومت و کدورت دو حکمران و دو طایفه شده بود و هنگامی که خسرو پاشا برای جلب همکاری امرای سرحدی به فعالیت پرداخت خانزاده خانم

فرصت را جهت آن‌که چشم زهری از همسایه‌ی جسور خود بگیرد مغتنم شمرده، بلافاصله دست ائتلاف در دست خسرو پاشا گذارد.

خانزاده خانم لحظه‌ای از این فرصت را برای تاخت و تاز از دست نمی‌داد و هر چند یك بار به اتفاق مردان طایفه‌ی سهران مسافتی در قلمرو دولت صفوی پیش رفته، به دهات اطراف مرز دستبردی می‌زد و غنایمی می‌گرفت. گذشته از این، مثل سایر طوایف اگر کاروانی نیز بر سر راه خود می‌یافت در چاپیدن کاروانیان تردید نمی‌کرد. این بود که نام او همانند شخصیتی افسانه‌ای در تمامی منطقه‌ی کردنشین زبانزد مرد و زن بود و داستانها در باره‌اش می‌ساختند و در هر محفل و مجلسی باز می‌گفتند.

مریم که خود در مسیر یك ماجرای افسانه مانند قرار گرفته بود تصمیم داشت حمایت این زن ماجراجو را جلب کند و به کمك وی از چنگال دشمنان خلاصی یافته، راهش را به طرف گرجستان ادامه دهد.

با مخاطراتی که بر سر راه دخترك گرجی کمین کرده بود لازم می‌دید هرچه زودتر خود را به خانزاده خانم برساند. به این ملاحظه همان روز راهنمایی اجیر کرد و به طرف سرزمینهای قبیله‌ی سهران روانه شد.

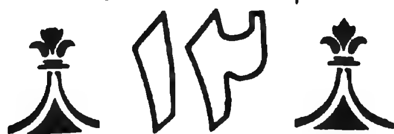
مریم وقتی با خانزاده خانم رو به رو شد دریافت آن‌چه درباره‌ی این زن شنیده و افسانه پنداشته بود، حقیقت دارد. خانزاده خانم بعد از یك مشاوره‌ی طولانی با امرای عشیره سهران مریم را به حضور طلبید. او در انتهای چادر بزرگی روی زمین نشسته بود و مریم می‌دید که چه‌گونه مردان قوی هیکل کرد، با آن لباسهای گشاد چین‌دار و دستار بزرگی که بر صلابتشان می‌افزاید در مقابل وی خم و راست می‌شوند و احترام صمیمانه‌ای در نگاهشان موج می‌زند.

پس از آن‌که روسای قبیله چادر را ترك گفتند، ملکه متوجه مریم شد و با اشاره‌ی دست او را به نزد یك خویش فراخواند. مریم جلو رفت و نشست. در این حال مریم حس می‌کرد با زن زیبا و جوانی طرف گفت و گو است که طراوت

چهره‌اش را رفتار مردانه و جامه‌های خشن او تحت الشعاع قرار داده است· او به روی دو زانو نشسته، دستهایش را ستون بدن قرار داده، با نگاه نافذش در چشمهای مریم خیره شده بود·

مریم حس می‌کرد بهتر است با این زن، زنی که به عنوان حامی خود برگزیده بود، هرچه صریح‌تر و صمیمانه‌تر گفت‌وگو کند· ازاین رو بی آن‌که حاشیه برود درباره‌ی خودش و ماجراهایش توضیحاتی داد و افزود:

ـ اکنون، در این صحرای سرنوشت، اعتراف می‌کنم که چون راه گم کرده‌ای بدون راهنما و حامی راه به جایی نخواهم برد و چون از جلادت و رشادت خاتون عظما سرگذشتها شنیده بودم، اندیشیدم اگر به این درگاه پناه آورم ولو آن که خاتون گرامی مستدعی مرا اجابت نکرده، سایه‌ی حمایت خود را به جهتی از جهات مضایقه بدارد، باز چیزی از دست نداده، سهل است که لااقل تا وقتی از قلمرو این طایفه خارج نگشته باشم، شرف زنانگی خود را از گزند حوادث محفوظ داشته‌ام زیرا اطمینان دارم بانویی با آن صفات که مکرر شنیده‌ام و اینك به رای‌العین شاهد آن می‌باشم به هر تقدیر رضا نخواهد داد ناموس دختری که از سر غرور وتعصب، عشق پادشاه قزلباش را زیر پا افکنده، هزاران خطر به جان خود خریده تا از اصفهان به این نقطه رسیده‌است ملعبه قرار گیرد ....و اما اگر بانوی گرامی منت نهاده، حمایت خود را در حق من ارزانی دارند اطمینان دارم پدرم تهمورث خان بعد از اطلاع بر این مقدمه، حاضر خواهد بود به هر گونه خاتون گرامی مایل باشند برای استرداد من قدم پیش گذارد!



هر روز که از دوران سلطنت شاه صفی می‌گذشت، آثار حکومت و سیطره‌ی متولیان حرمخانه بیشترجلوه می‌کرد· پادشاه جوان که پیش‌از جلوس‌بر اورنگ شهریاری هیژده سال زندگی

خود را در چهار دیوار اندرون و میان زنان و خواجه سرایان و خدمه‌ی حرمسرا گذرانیده بود، با هیچ کدام از امرای قزلباش آشنایی نداشت. به همین دلیل هم در مراودات شاه باسران قزلباش یک نوع بیگانگی وسردی به چشم می‌خورد. درحالی‌که روابط او با ایشیک آقاسیان* وسایرخدمه‌ی اندرون به اعتبارمعاشرت وآشنایی‌گذشته گرم و صمیمانه بود.

این وضعیت تا زمانی که شاه صفی در اصفهان اقامت داشت چندان محسوس نبود و تاثیر زیادی نیز در جریان امور بر جای نمی‌گذاشت، به علاوه سران قزلباش امیدوار بودند بعد از مدتی که شاه جوان با اطرافیان خود نزدیکتر شد و نسبت به امور مملکت آشنایی بیشتری حاصل کرد خود به خود این محیط تغییر کند. بعد از حرکت اردو، سران سپاه انتظار داشتند شاه وقت خود را بیشتر با آنها صرف کند، در امور اردو از آنها نظر بخواهد و به مشاورات و پیشنهادهای آنها درباره‌ی جنگی که عملا آغاز شده بود توجه داشته باشد. حال آن که اوضاع، همان اوضاع سابق بود و چنان به نظر می‌رسید که جنگی در کار نیست و اردو به قصد تفریح و شکار و استراحت در دامنه‌ی الوند اقامت گزیده است!

از همان ابتدای حرکت، حضور "مهدعلیا" و گروهی از بانوان و خدمه‌ی حرمخانه در اردو تعجب امرای سپاه را برانگیخته بود، اما به ملاحظه‌ی نفوذ روزافزون مهدعلیا هیچ کس جرات نداشت از این مقوله گفت و گو کند و یادآور شود که آن اردو عازم جنگ است و شرکت زنان در یک اردوی جنگی صورت خوشی ندارد.

وقتی که اردو در همدان اتراق کرد، اوضاع به شکل غم‌انگیزتری ادامه یافت. مهدعلیا به حضور در اردو اکتفا نکرده، بل به کمک دستیاران خود که یوسف آقا در صدر آنها قرار داشت اختیار عقل و اراده‌ی پادشاه جوان را به دست گرفته بود. این عده در همه‌ی امور و منجمله در مسایل مربوط به لشگرکشی طرف مشورت شاه صفی بودند و امرای قزلباش به اطراف پادشاه راه نداشتند. گاهی هم که نظری ابراز

---

* روسای تشریفات دربار صفوی.

می‌کردند و به طریقی موفق می‌شدند آن نظر را نزد شاه منعکس سازند با مخالف‌خوانی و آرای متضاد زنان یا خواجه سرایان برخورد می‌کرد ·

این وضع موجب شده بود که تشتت آشکاری در کارهای اردو پیدا شود و شاه صفی در میان آرا و افکار متفرق محصور گشته، نتواند در قبال نقشه‌ها و اقدامات خصم، تصمیم قاطعی اتخاذ کند · بی‌قیدی شخص شاه صفی نیز این آشفتگی را دامان می‌زد· پادشاه قزلباش با آن‌که درآستانه‌ی یک جنگ بزرگ قرار داشت و به همین منظور سپاه قزلباش را حرکت داده، به همدان آورده بود، چنان می‌نمود که هیچ دغدغه‌ای در خاطر ندارد· شبهای او غالبابه میگساری می‌گذشت و روزهایش به گشت و گذار و تفرج و شکار· حتی قدغن کرده بود که وقتی بزمهای شبانه آغاز می‌شود هیچ‌کس حق ندارد سخنی بگوید یا خبری بیاورد که اسباب ملال و پریشانی خاطر را فراهم سازد ·

در ساختن و پرداختن چنان وضعیتی، انگشتهای یوسف آقا نقش اساسی را ایفا می‌کرد ·یوسف آقا که تحت حمایت مهدعلیا به عالی‌ترین مقامات رسیده، در عداد چند شخصیت درجه‌ی اول دولت صفوی قرار گرفته بود، می‌دانست اگر سرداران قزلباش در مزاج شاه نفوذ پیدا کنند بی‌تردید او را به خاطر مداخله دادن مادرش و سایر خدمه‌ی حرمخانه ملامت و وادار خواهند کرد در مسایل مملکتی بیشتر به آرا و افکار مردان کارآزموده متوجه شود ·

اگر پادشاه جوان تحت تاثیر چنان تلقیناتی‌قرار می‌گرفت و آن حالت و روحیاتی که از دوران اقامت در حرمسرا برایش به یادگار مانده بود از سرش می‌افتاد، اول بار راه مداخلات مادرش را در امور مملکت مسدود می‌ساخت و همان قدر که مهدعلیا از صحنه دور می‌شد، برای او نیز جایی در کنار شاه باقی نمی‌ماند، تا چه رسد به آن که مشیر و مشاور ومحرم اسرار و ندیم خلوت و جلیس جلوت باشد·

به همین ملاحظه، وقتی شاه صفی به تجهیز سپاه قزلباش فرمان داد و آماده شد تا اردو را به طرف ولایات غربی حرکت دهد،یوسف آقا به نزد مهدعلیا شتافت و زینهار

داد که اگر شاه در این سفر تنها بماند، امرای قزلباش فرصت خواهند یافت او را از راهی که تاکنون می‌رفته است و مطابق دلخواه ایشان نبوده، منحرف کنند و اطرافش را بگیرند، به طوری که برای مادر و دوستان قدیمش جایی باقی نماند.

اشارات یوسف آقا تاثیر خود را کرد و در حالی‌که قشون آماده می‌شد، مهدعلیا نیز به اتفاق دار و دسته‌ی خود بار سفر بسته، شاه صفی را موافق ساخت که در آن سفر همراه او باشند. به‌علاوه، مهدعلیا برای آن که در طول سفر شاه را با اشتغالات و تفریحات شخصی خویش سرگرم نگه‌دارد تمام موجبات سرگرمی را از اسباب و لوازم شکار و وسایل مجلس شراب تدارک دیده، با اردو همراه ساخت و از آن جمله اصرار ورزید که شاهین کرای خان شاهزاده‌ی زیباروی تاتار در این سفر شاه را ملازمت کند.

شاهین کرای خان شاهزاده‌ی تاتار در عهد سلطنت شاه عباس، هنگامی که کودکی بیشتر نبود، چندی مقیم دربار ایران بود و به دستور شاه عباس در حرمخانه‌ی شاهی از وی پذیرایی می‌شد. از همان زمان میان این شاهزاده و شاه صفی (که آن زمان سام میرزا خوانده می‌شد و همسن و سال شاهین کرای خان بود، علایق دوستی برقرار شد). بعد از چندی محمد کرای خان برادر شاهین کرای خان به‌سلطنت قوم تاتار رسید و شاهین کرای را به ولایتعهدی برگزید. از این رو شاه عباس او را مرخص کرد که بر سر ملک خود رود و شاهین‌کرای خان به تاتارستان بازگشته، در آن‌جا مقیم بود تا آن که مقارن ارتحال شاه عباس و آغاز سلطنت شاه صفی، جانی‌بیك کرای عمزاده‌ی محمد کرای خان با حمایت دولت آل عثمان بر وی شورید و عده‌ای از طرفداران متنفذ محمد کرای‌خان در جنگهایی که روی داده بود کشته شدند. شاهین‌کرای خان که این زمان در عنفوان جوانی به سر می‌برد و در زیبایی منظر آیتی از هنر آفرینش به شمار می‌آمد توقف خود را در تاتارستان صلاح ندید و به اعتبار روابط اتحاد با دولت قزلباش و به خصوص سوابق دوستی با شاه صفی به دربار ایران گریخت تا حمایت دولت قزلباش را جلب کند و در مقابل کمکهای باب‌عالی به جانی‌بیك کرای، از عالی‌قاپو برای

تثبیت سلطنت برادرش کمك بگیرد ۰

شاهین کرای خان وقتی به اصفهان وارد شد که ماجرای عشق مریم تمام وجود شاه صفی را تسخیر کرده بود و به زیبارویان اطراف خویش کمترین اعتنایی نمی‌کرد ۰ اما بعد از روبه رو شدن با شاهزاده‌ی تاتار نتوانست در مقابل جاذبه‌ی زیبایی و حسن منظر او مقاومت کند ۰

شاه صفی از همان نخستین برخورد چنان فریفته‌ی شاهین‌کرای خان شد که حس می‌کرد وقتی‌که شاهزاده‌ی جوان و زیبای تاتار در کنار او است بار سنگین غمها بر دلش سبك می‌شود و میل دارد شب و روز خود را با وی بگذراند ۰

وقار و متانت شاهزاده‌ی تاتار و شوون خانوادگی او باعث می‌شد که شاه صفی حتی در مجلس شراب و در اوج مستی حدود معاشرت را نگه دارد و همین رعایتها آتش علاقه‌ی او را تیزتر می‌ساخت، مع هذا با آن همه خویشتن داری که از ناحیه‌ی صفی بسیار بعید به نظر می‌رسید ، نگاه بی‌اختیارش راز نهانش را آشکار می‌ساخت۰ به طوری که حتی مهدعلیا نیز به این ماجرا واقف و از این بابت خوشحال بود ،زیرا پاره‌ای خصوصیات و عادات را که بعد از ماجرای عشق مریم درزندگی شاه صفی کمتر به چشم می‌خورد ، از سر نو مشاهده می‌کرد و احتمال می‌داد با تجدید این قبیل سرگرمیها و لذت جوییها خاطره‌ی مریم نیز رفته رفته به فراموشی سپرده شود ۰

بدین گونه مهدعلیا با دستیاری یوسف آقا می‌کوشید تا وسایلی فراهم سازد که زندگی شاه صفی بدون کمترین تغییری ادامه پیدا کند و حتی جنگ و اردوکشی تاثیری بر خلقیات وی نگذارد۰ زیرا جز در چنان اوضاعی احتمال داشت سران قزلباش و شخصیتهایی‌که بعد از مرگ شاه عباس عملا نفوذ آنها در کار حکومت خاتمه یافته بود قدرت را از دست زنان و خواجه سرایان خارج سازند ۰ میان اعاظم دربار و دولت صفوی ، تنها دو مرد جرات می‌کردند قیافه‌ی اعتراض‌آمیزی نسبت به این وضعیت نشان دهند ۰ این هر دو تن از سران دولت شاه عباسی و هر دو داماد شاه عباس بودند که در هموار ساختن راه سلطنت شاه صفی و اجرای وصیت نامه‌ی شاه عباس نقش موثری به عهده داشتند و

مناصب و اقتدارشان در سلطنت شاه صفی نیز ثابت مانده بود ۰

سلطان‌العلما ، خلیفه سلطان ، اعتمادالدوله وزیر اعظم گرچه همان قدر از نفوذ مهدعلیا و دستیارانش در کارهای سلطنت ناراضی بود که عیسی‌خان قورچی باشی ، مع‌هذا ترجیح می‌داد به جای ایستادگی و مبارزه برای عوض کردن اوضاع پای خود را از دایره‌ی حکومت کنار بکشد ۰ او مردی بود عالم ، اهل مطالعه و تحقیق و تالیف و آشنا به معارف زمان که شاه عباس برای مراتب فضل و خردمندی وی کمال احترام را قایل بود و به اعتبار همین خصوصیات او را به عالی‌ترین مناصب دیوانی ارتقا داد و تا پایان عمر در مقام وزیر اعظم (اعتمادالدوله) بر سر کار نگه داشت۰شاه صفی نیز خلیفه سلطان را در همین مقام تثبیت کرد ولی خلیفه سلطان که می‌دید وضع دولت قزلباش به گونه‌ای غیر از گذشته است و همه‌ی امور دولت در اندرون حل و فصل می‌شود ، رغبتی به ادامه‌ی کار نداشت و تصمیم گرفته بود کنار برود که قضیه‌ی لشگرکشی خسرو پاشا به مرزهای ایران روی داد و شاه صفی در مقام آراستن و حرکت دادن اردو برآمد و خلیفه سلطان از طرفی چون نمی‌خواست در چنان موقعی شانه از زیر بار مسوولیت خالی کند و از طرف دیگر امیدوار بود در جریان اردوکشی فرصتی به دست آورد تا شاه جوان را بیشتر با تکالیف و لوازم سلطنت آشنا سازد ، از اندیشه‌ی کناره گیری منصرف شد، درحالی که برخلاف تصور و انتظار وی بعد از حرکت اردو نیز اوضاع به همان منوال ادامه یافت۰این بود که خلیفه سلطان بار دیگر قطع امید کرده ، تصمیم گرفته بود فرصتی بجوید و کناره بگیرد ۰

عیسی‌خان قورچی‌باشی ، به عکس خلیفه سلطان مرد رزم و مبارزه بود۰ از تمام صفات یك سردار مغرور و متعصب و سلحشور بهره داشت۰با آن که به افتخار دامادی شاه‌عباس نایل آمده بود در قبال خاندان صفوی همچنان به صورت یك مرید مطیع و جانباز رفتار می‌کرد و پا از دایره‌ی سربازی فراتر نمی‌گذاشت۰این طرز تربیت و سلوك ، عیسی‌خان را عادت داده بود که هرگز به خود اجازه‌ی عیبجویی و خرده گیری در

کار پادشاه را نمی‌داد و مانند همه‌ی صوفیان پاکدل عقیده داشت هر سخنی بر زبان مرشد کامل برود یا هر اقدامی از ناحیه‌ی وی صادر شود وحی و اطاعتش بر صغیر و کبیر واجب است. مع هذا خلیفه سلطان گاهی که از تحمل اوضاع جاری به تنگ می‌آمد کسی را برای درد دل گفتن صالح‌تر و قابل اعتمادتر از قورچی‌باشی* نمی‌یافت و عیسی خان را که ابتدا حتی حاضر به شنیدن بعضی سخنان گلایه‌آمیز نبود، نرم نرمک متوجه ساخته بود که مصالح دولت صفوی ملعبه‌ی قدرت طلبی مهدعلیا و منفعت پرستی اطرافیان او، منجمله یوسف آقا، قرار گرفته است و این دار و دسته عمداً شاه صفی را در طریقی سوق می‌دهند که عاقبت خوشی برای پادشاه جوان و دولت قزلباش نخواهد داشت.

این سخنان غیرت قورچی‌باشی را برمی‌انگیخت و از آن‌جا که حد خود نمی‌دانست در کار پادشاه مداخله و اظهار نظر بکند، هروقت فرصتی دست می‌داد جلو مقاصد مهدعلیا و دیگران می‌ایستاد و سعی می‌کرد با نفوذ روزافزون ایشان در مزاج شاه صفی و در دستگاه سلطنت، به مبارزه برخیزد.

اقدامات عیسی‌خان قورچی‌باشی، یوسف آقا و به تحریک وی مهدعلیا را برانگیخت تا عکس‌العملی نشان دهند و هرچه از دوران اقامت اردو در همدان می‌گذشت مایه‌های این تضاد علنی و مبارزه‌ی پنهانی غلیظ‌تر می‌گشت.

در همین اوان خبر رسید که خسرو پاشا، سردار ترک، از دیاربکر به طرف موصل حرکت کرده است. اقدام سردار ترک که در بحبوحه‌ی فصل سرما ییلاق دیاربکر را ترک گفته، روانه‌ی منطقه‌ی کوهستانی شده بود نشان می‌داد که وی مقدمات حمله به طرف بین‌النهرین و تصرف بغداد را تدارک دیده، سفر جنگی خود را بدان صوب آغاز کرده است. به‌این ترتیب هدف نقشه‌ی خسرو پاشا تقریبا روشن شده، لازم بود فورا یکی از سرکردگان قزلباش برای مقابله با تعرض بزرگ سپاهیان خصم روانه‌ی آن حدود شود.

---

* رییس سلاحداران و پاسداران دربار صفوی.

عیسی‌خان قورچی‌باشی که از جریان اوضاع در اردوی شاهی خاطری آزرده داشت، مایل بود این ماموریت به عهده‌ی او واگذار شود تا هم منشا خدمتی قرار گیرد و هم برای مدتی از محیط اردو دور باشد. از این رو خلیفه سلطان اعتمادالدوله را با نظر خویش موافق ساخت و خلیفه سلطان به عهده گرفت که در مقام مشورت او را جهت این ماموریت به شاه پیشنهاد کند. اما نقشه‌ی قورچی‌باشی اعتمادالدوله با اقدام یوسف آقا و مداخله‌ی مهدعلیا عقیم ماند. زیرا یوسف آقا، مهدعلیا را متوجه ساخته بود که هرگاه قورچی‌باشی در این ماموریت موفقیتی به دست آورد نزد شاه و در میان قزلباش موقعیت استوارتری حاصل خواهد کرد و این به مصلحت مهدعلیا و دوستانش نخواهد بود. به علاوه یوسف آقا از مدتها پیش مترصد فرصتی بود تا زینل‌خان ایشیك آقاسی‌باشی* را از سر راه خود دور کند و وسیله‌ای برانگیزد که با نصب یکی از دستیاران مهدعلیا به جای زینل‌خان دستش برای هرگونه مداخله‌ای در امور دربار باز باشد.

این بود که به رغم مساعی اعتمادالدوله و قورچی باشی، مهدعلیا موفق شد رای خود را به کرسی بنشاند و شاه صفی زینل‌خان ایشیك آقاسی باشی را به عنوان سپهسالار لشگر ایران و سردار کل عساکر ظفرشمار برگزید و به سمت بغداد روانه ساخت.



هنوز چند روز بر اقامت "مریم" در میان عشیره‌ی "سهران" نگذشته‌بود که ماموران "موراو" از این ماجرا مطلع شدند و برای کسب تکلیف قضیه را به وی گزارش دادند. این زمان "موراو" به اتفاق خسرو پاشا در موصل به سر می‌برد. اما روابط او با سردار ترك به شدت تیره بود به طوری که رفته رفته "موراو" حس می‌کرد جانش در معرض خطر است و خسرو پاشا مترصد

---

* وزیر دربار صفوی.

بهانه و فرصتی است تا او را از میان بردارد ·

وضعیت به حدی دشوار شده بود که "موراو" فرصت نداشت نقشه‌ی پیشین خود را در مورد استفاده از وجود مریم برای جلب موافقت تهمورث خان و تحکیم موقعیت خویش درنزد امپراتور عثمانی به موقع عمل درآورد · برای او تنها یک راه مانده بود که هر چه زودتر خود را از دسترس خسرو پاشا دور کند و در صورت لزوم از نقطه‌ای دیگر و به وسیله‌ای دیگر درصدد جلب جمایت خواندگار برآید ·

براساس همین خیالات "موراو" درصدد بود هرچه زودتر به " آلتون قلعه"ی گرجستان پناه ببرد · برای فرار نیز نقشه‌ی ماهرانه‌ای طرح کرده بود ولی به خاطر آن که در آلتون قلعه خیالش از هر بابت آسوده باشد مقدار قابل توجهی اسلحه و تفنگ وتدارکات رزمی به دست آورده ،وسایلی فراهم ساخته بود که قبلا آن سلاحها را به آلتون قلعه بفرستد و بلافاصله خودش نیز از ارد و جدا شود و به گرجستان برود ·

" موراو" هنگامی از پناه بردن مریم به عشیره‌ی سهران اطلاع یافت که مقدمات چنان نقشه‌ای راآماده می‌کرد ودرچنان اوضاعی طبعا نمی‌توانست مریم را به ارد و بیاورد· از این رو برای مریم نیز در نقشه‌ی جدید خود جایی منظور کرد و تصمیم گرفت هنگامی‌که به طرف گرجستان حرکت می‌کند در سر راه مریم را نیز تحویل بگیرد و با خود به آلتون قلعه ببرد ·چون وجود مریم به هرحال برای اقدامات بعدی وی نافع بود، اعم از آن که تصمیم می‌گرفت حمایت خواندگار روم را جلب کند یا تهمورث خان را به همکاری با خود وادار سازد· حتی اگر به این طرف روی می‌آورد و در مقام ترمیم روابط خود با دربار قزلباش برمی‌آید مریم بهترین و با ارزش‌ترین وثیقه‌ای بود که در اختیار داشت·

از همین رو "موراو" به ایادی خود دستور داد بی آن‌که تظاهر یا اقدامی بکنند دورادور به مراقبت خود ادامه دهند و کماکان او را از سرنوشت دخترك آگاه سازند ·

مقارن همین احوال، عباسقلی که او نیز به جست و جوی مریم از سرزمینهای شمالی سرازیر و داخل مناطق کردنشین

شده بود رد پای زیبای گم شده را تا حوالی سرزمینهای عشیره‌ی "سهران" به‌دست آورد و دریافت که مریم نزد خانزاده خانم به سر می‌برد.

عباسقلی که گاه در کسوت یك کشاورز مرزنشین، گاه به صورت یك سرباز ترك و گاه با قیافه‌ی یك مرد کرد به این سفر پرخطر ادامه می‌داد اطمینان داشت مریم از ترس گرفتار شدن به دست عوامل "موراو" خود را در پناه خانزاده خانم قرار داده است و با چنان کیفیتی، هر لحظه که نجات بخشیدن وی به تاخیر می‌افتاد خطر اسارت در چنگال عساکر عثمانی و غوطه‌ور شدن در گرداب سرنوشتی مجهول به طور جدی‌تری او را تهدید می‌کرد.

چاره‌ای نبود جز آن‌که برای کمك به دخترك دست به کار شود.

مرد جوان، با چنین خیالی وارد سرزمینهای عشیره‌ی "سهران" شد و مطالعات و اقداماتی را در جست‌وجوی مریم آغاز کرد، ولی در همان ابتدای راه تیرش به سنگ آمد و ناگهان خود را در چنگال ملکه‌ی سهران و مردان وی گرفتار دید!

عباسقلی پیش از آن که به حریم زندگی بانوی قبیله تجاوز کند دستگیر شده بود و از این بابت خرسند بود. زیرا گناهی به‌جز وارد شدن در سرزمینهای متعلق به عشیره‌ی سهران متوجه وی نمی‌شد. آن هم خطای غیرقابل اغماضی نبود. مردان طایفه با تفنگهای لوله درازشان او را در میان گرفته، به چادر ملکه بردند. به محض ورود، عباسقلی مریم را که در گوشه‌ای از چادر بزرگ مشغول دوخت و دوز بود شناخت و به چالاکی خود را به مقابل وی رسانیده، درحالی که خم و راست می‌شد با صدای بلند گفت:

ـ بانوی من... این شما هستید؟ ...خدا را شکر... خدا را صد هزار مرتبه شکر که شما را سلامت می‌یابم... به پدرتان قول داده بودم اگر مریم بانو را نیافتم هرگز به گرجستان باز نخواهم گشت... خدا را شکر...

مریم هاج و واج مانده بود. اطمینان داشت که دیدگانش اشتباه نمی‌کنند و این مرد کسی جز عباسقلی

همان آشنای شب فرار و نیمه راه اصفهان نیست... اما عباسقلی کجا و عشیره سهران کجا؟ عباسقلی را با پدرش تهمورث خان چه کار؟

صدای خانزاده خانم رشته‌ی اندیشه‌های او را از هم گسیخت:

ـ دخترم، این مرد کیست... ترا از کجا می‌شناسد؟

عباسقلی روی خود را برگردانید و بانوی کرد را مشاهده کرد که دستها را به کمر زده، همچون فاتحی بالای سرش ایستاده بود، ترسید که مبادا مریم با جواب نامربوطی نقشه‌های او را به باد دهد. با آن‌که در همان نگاه اول خانزاده خانم را شناخته بود قیافه‌ی ترشی به خود گرفت و گفت:

ـ اسم من عباسقلی است و به نمك خوارگی تهمورث خان حاکم کاخت گرجستان افتخار دارم... شما که هستید و برای چه بانوی ما را در این جا نگه داشته‌اید؟

مریم مداخله کرد و عباسقلی را مخاطب قرار داد:

ـ در حضور خاتون عظما ملکه‌ی عشایر سهران مودب باش... من در این جا پناهنده و میهمان هستم. خاتون بزرگوار مرحمت فرموده، مرا در سایه‌ی حمایت خود گرفته‌اند...

عباسقلی در مقابل خانزاده خانم کرنش کرد:

ـ مرا معذور بدارید... هفته‌ها است که سرگردان کوه و دشت بوده‌ام و دوست را از دشمن نمی‌شناسم!

عباسقلی در حالی که این سخنان را می‌گفت به دقت در سیمای ملکه‌ی کرد می‌نگریست و سعی داشت شخصیت و روحیات او را بهتر بشناسد. قزلباش جوان می‌دانست که اختیار زندگی او و مریم در دست این زن استثنایی و عجیب است و یك اشاره‌ی آن زن کافی است تا مردان خشن و نیرومند کرد سر هردو را کنار دستشان بگذارند. از این رو ناچار بود به دقت مراقب حرکات و کلمات خویش باشد و هرچه بیشتر در جلب عطوفت بانوی قبیله بکوشد.

عباسقلی می‌دید که چه‌گونه کنجکاوی و سوءظن در نگاه خانزاده خانم موج می‌زند و می‌کوشد اسرار او را از اعماق

سینه‌اش بیرون بکشد. ملکه‌ی کرد، ضمن سوال و جواب، زیرکانه تلاش می‌کرد تناقضی میان اظهارات مریم و عباسقلی پیدا کند و عباسقلی که به مقصود او پی برده بود هرجا حس می‌کرد ممکن است مریم از جواب درماند، یا مرتکب اشتباهی شود به جای او در جواب گفتن سبقت می‌گرفت و در عین حال سررشته‌ای به دست مریم می‌داد. اما همین عمل هشیارانه‌ی عباسقلی درعین حال که مانع می‌شد تناقضی در جوابگویی سوالات گوناگون خانزاده خانم بروز کند، بر تردید آن زن می‌افزود.

خانزاده خانم معمایی را در وجود عباسقلی حس می‌کرد که مانع می‌شد تا نسبت به وی، نسبت به سخنانش، نسبت به ادعاهایش و نسبت به سرنوشتش تصمیمی بگیرد. این تردید برای او عجیب و نامنتظر بود. از وقتی که شوهرش عمربیك را به خاك سپرده، تصمیم گرفته بود با دنیای زنانه‌ی خود وداع کند و تا بزرگ شدن و بالغ شدن تنها پسرش سرپرستی قبیله را به عهده بگیرد، هرگز به خاطر نداشت در امری دچار تردید شده، یا احساس او بر اراده‌اش غلبه کرده باشد. حتی وقتی که مریم به میان عشیره‌ی سهران آمد و به وی پناه آورد، با آن که دختری جوان و زیبا بود و چون صیدی رمیده وحشتزده و نومید به نظر می‌رسید، بی آن که احساس زنانه‌اش به نفع دخترك تحریك شود و از سر عطوفت او را در پناه خود بگیرد با منتهای دقت جوانب امر و نفع و ضرر آن را در نظر گرفت و چون مطمئن شد در نگه داشتن وی احتمال منفعتی وجود دارد تصمیم گرفت موقتا پناهش بدهد.

در تمامی این سالها، ذهن او با کلمه‌ی تردید به کلی بیگانه بود. و اکنون، این تردید، تردیدی که قدرت هرگونه تصمیمی را در باره‌ی عباسقلی از وی سلب می‌کرد، به سختی متحیرش می‌ساخت. در حالی که به گفت و شنود با عباسقلی و مریم ادامه می‌داد ذهن خود را می‌کاوید. ابتدا فکر می‌کرد درسخنان مرد جوان، در حرکات یا ادعاهای او، در کوششی که به کار می‌برد تا سخنان خود را با مریم هماهنگ کند نکته‌ی ابهامی هست و همان نکته است که چنین تردیدی را برمی‌انگیزد، ولی این تصور او را قانع نکرد و عاقبت متوجه

شد که هر چه هست در وجود آن مرد، درخود او است. تردید او از وجود معمایی و شاید هم از معمای وجود عباسقلی ریشه می‌گرفت!



در خیابان مصفای باغ بزرگ دارالحکومه‌ی فارس که دو ردیف سرو ناز طرفین آن را زینت می‌بخشید، امامقلی خان والی ایالت فارس روی سکویی از مرمر کبود نشسته بود و با پسر بزرگش صفی قلی خان صحبت می‌کرد:

ـ تو نخستین کس از طایفه‌ی اللهوردی خان خواهی بود که سعادت ملازمت جانشین شاه عباس را حاصل می‌کنی. مایلم آن‌چه را از آیین صوفیگری آموخته‌ای در این سفر به ظهور رسانی و ثابت کنی که در کل ممالك قزلباش هنوز هم از باب مراعات قواعد پیرمرادی و رعایت حقوق نمك خوارگی هیچ‌کس به پایه‌ی اولاد اللهوردی‌خان نمی‌رسد... پسرم، آن چه از منزلت و مرتبت دنیوی نصیب خاندان ما شده است همه از برکت اخلاصمندی و دولتخواهی بوده. بر ما و اولاد ما است که نگذاریم در این سرمایه خللی و نقصانی حاصل شود... پسرم، من سنین کهولت را طی می‌کنم و آفتاب عمرم بر لب بام است. نوبت تو و برادران تو است که در عهد سلطنت این صوفی‌زاده‌ی جوان به ادامه‌ی سلوك صوفیگری جاهد و قایم باشید تا این احتشام و اقتدار برای اعقاب واسلاف شما نیز پایدار بماند...

صفی‌قلی‌خان نگاهش را به زمین دوخته، دستهایش را روی سینه درهم گره زده بود و به سخنان پدر گوش می‌داد. قرار بود تا دو روز دیگر صفی قلی‌خان سپاهی را که امامقلی خان تدارك دیده، تحت فرمان وی قرار داده بود به طرف همدان حرکت داده، به اردوی شاهی ملحق شود و به همین ملاحظه امامقلی‌خان او را تعلیم می‌داد و نکاتی را چه از باب سرپرستی سپاه و چه از حیث ملازمت شاه صفی به وی گوشزد می‌ساخت.

امامقلی خان از مدتها پیش، حتی پیش‌از آن که شاه عباس خرقه تهی‌کند و شاه صفی بر سریر سلطنت قزلباش جلوس کند، نسبت به سرنوشت خاندان خویش بیمناک بود و این هراس خصوصا بعد از گفت و گو با سه فرزندش، همواره مانند سایه‌ای او را همراهی می‌کرد. هرچند با اخطار صریح امامقلی خان، گفت و گویی که فرزندان او به میان کشیده بودند در همان نخستین جلسه مدفون گشت، و پس از آن نیز هرگز این مبحث تکرار و تجدید نشده بود، مع هذا امامقلی خان یقین داشت هیچ‌کدام از پسران بزرگش چنان موضوعی را فراموش نکرده‌اند و این خیال که یکی از آنها فرزند شاه عباس است، هنوز از ذهنشان زدوده نشده است.

از ماجرای کنیزی که شاه عباس به امامقلی‌خان بخشیده، به فاصله‌ی سه ماه پسری به دنیا آورده بود، بسیاری کسان خبر داشتند و هرچند کسی از سرنوشت و ماهیت آن پسر چیزی نمی‌دانست، مع هذا برای امامقلی‌خان یقین بود که این ماجرا سرانجام به گوش پسرانش خواهد رسید. از این‌رو مدتها پیش از آن که صفی قلی‌خان و علیقلی‌خان و فتحعلی خان در این زمینه سخنی به میان آورند، اندیشیده بود که جز ساکت ساختن ایشان چاره‌ای نخواهد داشت. زیرا نه می‌توانست تولد چنان پسری را انکار کند و نه قادر بود رازی را که در سینه داشت آشکار سازد.

با اخطار و تهدید امامقلی‌خان، پسرانش که تصمیم گرفته بودند به صراحت با وی گفت و گو کنند و جویای حقیقت شوند، ناگزیر سکوت اختیار کرده، قول داده بودند هرگز آن سخن را تجدید نکنند. هرسه فرزند امامقلی‌خان در این مدت قول خود را حفظ کرده بودند و امامقلی‌خان اطلاع داشت که نه تنها با او، که حتی میان خودشان هم آن بحث تکرار نشده است ولی سکوت آنها نیز وحشتناك و رنج‌آفرین بود. زیرا قیافه‌ی هر سه نشان می‌داد که هیچ‌کدام درباره‌ی نسب و حسب خود مطمئن نبودند و هرسه تردید داشتند که آیا فرزند امامقلی‌خان هستند یا فرزند شاه عباس!

امامقلی‌خان می‌دانست روزی که یکی از آن سه پسر

نتواند بار چنان تردیدی را بر دوش خود تحمل کند ،آتشی افروخته می‌شود که خشك و تر را خواهد سوخت و نامی و نشانی از خاندان وی باقی نخواهد گذاشت.

امامقلی‌خان برای آن که سایه‌ی سیاه این تخیلات هراس‌انگیز را از ذهن خود دور کند ، هر فرصتی را مغتنم می‌شمرد تا سه پسر بزرگ خود را در سلوك صوفیانه استوار سازد و به آنها بفهماند جز در سایه‌ی اطاعت و ارادت نسبت به جانشینی که شاه‌عباس برای خود معین کرده است، راه به جایی نخواهند برد؛ سهل است، اگر ادعایی در خاطرشان بگذرد و آثاری از ناخدمتی ظاهر سازند ،خدمات چندین ده ساله‌ی پدر و جدشان هم پایمال و خاندانشان نابود خواهد شد.

در خلال همین احوال مکتوبی از طرف شاه صفی به‌دست امامقلی‌خان رسید که ضمن آن اشاره شده بود افواجی از قشون فارس را جهت تقویت قوای قزلباش به اردوگاه شاهی در همدان اعزام دارد. امامقلی‌خان این پیشامد را به فال نیك گرفت و اندیشید اگر فرزند ارشد خود صفی‌قلی‌خان را روانه‌ی همدان کند ، اقامت در اردوی شاهی و ملازمت شاه صفی خواه ناخواه او را تحت تاثیر قرار داده ، از داعیه‌هایی که بوی سرکشی و تفوق طلبی می‌دهد، منصرف خواهد ساخت. سردار سالخورده اطمینان‌داشت که‌وقتی‌صفی‌قلی‌خان مظاهر اقتدار و حشمت پادشاه و مراتب وفاداری وخدمتگزاری امرای قزلباش و شخصیتهای والای مملکتی را نسبت به شاه از نزدیك ببیند و خودش در ردیف زیردستان قرار بگیرد، نخوتی که سوداهای جاه طلبانه را در دماغ وی تقویت می‌کند خودبه خود تخفیف خواهد یافت و این اعتدال فکری از صفی قلی‌خان به دو برادر دیگرش نیز سرایت خواهد کرد.

به همین نیت، صفی قلی‌خان ماموریت یافت تا نیروهای کمکی را از فارس به همدان انتقال دهد و در اردوی شاهی به صف امرای قزلباش ملحق شود.

صفی قلی‌خان طبعاً از قبول چنان ماموریتی کراهت داشت و فکر می‌کرد اگر پسری که از صلب شاه‌عباس‌درخاندان امامقلی‌خان تولد یافته است‌خود او باشد روا نخواهد بود

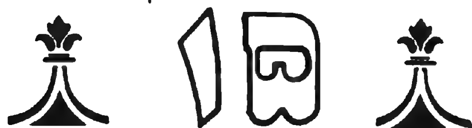
که همانند یکی از فرماندهان عادی سپاه در آرد و خدمت کند و شرف شاهزادگی خود را به فراموشی بسپارد.

اما از آن‌جا که قادر نبود چنان فکری را حتی نزد برادران خود به زبان بیاورد و به علاوه، تعلل ورزیدن در قبول چنان ماموریتی خلاف سلوک خدمتگزاری بود و پدرش را دچار سوءظن می‌ساخت، ناگزیر آماده‌ی عزیمت شد.

آن روز، آخرین روز اقامت صفی قلی‌خان بود و امامقلی خان می‌خواست از این فرصت برای تفهیم حقایقی به ارشد اولاد خود استفاده کند تا مبادا صفی‌قلی‌خان که به عنوان نخستین فرد از طایفه‌ی اللهوردی خانی با جانشین شاه عباس رو به رو می‌شد از روی غرور و کج‌خیالی مرتکب حرکتی نا به جایی شود و تاثیر نامطلوبی در ذهن پادشاه جوان باقی بگذارد.

امامقلی‌خان بعد از گفت و گویی مفصل برای آن که ذهن فرزند ارشد خود را از هرگونه تردیدی پاک سازد، بار دیگر سوگند خورد که اگر در خیال مرشد کامل ظن ناخدمتی و دو رنگی نسبت به وی و خانواده‌ی وی به هم برسد و چنین مقدر شود که با فدا ساختن حکومت و ثروت و خانواده‌ی خویش این ظن را برطرف کند، لحظه‌ای در اجرای دستور تردید نخواهد کرد.

با این همه، وقتی که امامقلی‌خان در بیرون دروازه‌ی شیراز صفی قلی‌خان و سپاه تحت فرمان او را بدرقه می‌کرد، همچنان نگران آینده بود و بازی شوم تقدیر.



خانزاده خانم، ملکه‌ی رزم‌آور عشایر سهران، حتی در ضمیر خود از اعتراف به این حقیقت تلخ شرم داشت اما نمی‌توانست احساسی را که نسبت به عباسقلی در قلبش جوانه زده بود، نادیده بگیرد.

ملکه‌ی سهران بعد از مدتی که با افکار آشفته و آرای آمیخته به تردید خویش نسبت به عباسقلی در جدال بود، متوجه شد که آن همه دگرگونی تنها از تاثیر مرد ناشناس بر

احساسات زنانه‌اش ریشه می‌گیرد، از احساسات وغرایزی که به شکل غافلگیرانه‌ای در وجود او جان می‌گرفت و زنده می‌شد.

خانزاده خانم عاشق شده بود. در نخستین برخورد با مردی که برای نخستین بار به وی برمی‌خورد و هنوز از هیچ نکته‌ای در باره‌ی او مطمئن نبود!

بروز این چنین احساسی خانزاده خانم را گیج و مبهوت و در عین حال خشمگین می‌ساخت. از سالها پیش، از روزی که دفتر زندگی عمربیك بسته شد و او برای حفظ میراث حکومت و قدرت به نفع فرزند شیرخوارش دست به مبارزه زد، خانزاده خانم در دنیای دیگری غیر از دنیای معمولی زنان زندگی می‌کرد. لباسهای زنانه‌ی خود را به دور ریخته، کوشیده بود که تا به همان منوال با خلقیات و خصوصیات زنانه‌اش نیز وداع کند. حتی در این طریق چندان سریع و قاطع پیش می‌رفت که با عواطف و احساسات مادرانه هم بیگانه شده بود و فرزند خردسال خویش را صرفا از دیده‌ی یك سرپرست می‌نگریست و تر و خشك می‌کرد.

بعد از چندین سال خانزاده خانم نه تنها برای فرزند و برای عشیره‌اش، که برای خودش نیز مبدل به یك مرد شده، آثار زنانگی، افکار و اطوار و غرایز و عواطف و کیفیتهای زندگی زنانه از وجودش رخت بربسته بود.

با چنان اوصافی این احساس، احساس این که مانند زنی به یك مرد ناشناس دلباخته است، برایش باور کردنی نبود و ناگزیر کوشید تا همه چیز را به مسخره بگیرد و خیال آن را از دماغ خویش بیرون کند، اما موفق نشد. اراده‌ی پولادین او سست شده بود. فکرش از عقلش فرمان نمی‌پذیرفت و قدرت آن را نداشت که پای خود را از دایره‌ی چنان بازی مسخره و رسوا کننده‌ای کنار بکشد یا با یك اشاره مردی را که این ماجرا به وجود او بسته بود به کام مرگ اندازد و خود را از افسون نگاه وی رهایی بخشد.

درمانده و شرمسار، همان قدر توانست تصمیم بگیرد و دستور بدهد که عباسقلی را تا اشاره‌ی ثانوی، به داخل

قلعه منتقل سازند و تحت نظر قرار دهند.

یک بار دیگر سرنوشت، مریم و عباسقلی را در کنار هم قرار داده بود.
مریم کنجکاو بود که از کار عباسقلی سر درآورد و بفهمد او چه‌گونه خود را بدان نقطه رسانیده است و هدفش چیست. اما این سوال را نمی‌توانست با کسی در میان بگذارد و عباسقلی نیز طبق دستور خانزاده خانم به داخل قلعه منتقل شده، در آن جا تحت نظر بود.
با وصف این، دو روز بعد فرصتی که مریم آرزوی آن را داشت فراهم شد. خانزاده خانم هر لحظه در مقابل عشق عباسقلی خود را ناتوان‌تر می‌یافت و می‌ترسید مبادا این احساس از پرده بیرون بیفتد و رسوایی به بار آورد. این اندیشه دو شب خواب از چشم وی ربوده بود و برای فرار از چنان سرنوشتی به هر سو می‌نگریست راهها را بسته می‌یافت. عاقبت با خود اندیشید اگر چند روزی از آن منطقه دور شود و خود را به تاخت و تاز و لشگرکشی مشغول دارد، خواه ناخواه این سودا در سرش تخفیف یافته، احتمالا موفق خواهد شد درباره‌ی عباسقلی تصمیمی بگیرد و آن مرد را که آتشی در وجودش افروخته بود، از زندگی خود دور کند.
به دستور ملکه‌ی کرد، غرش طبلها از هر گوشه برخاست و مردان طایفه فراخوانده شدند که خود را جهت رزم تازه‌ای آماده سازند. این بار نیز هدف خانزاده خانم حمله به آن سوی مرز و دستبرد زدن به سرزمینهای قزلباش بود و مردان طایفه که گروه گروه در اطراف سراپرده‌ی خانزاده خانم گرد می‌آمدند هرگز تصور نمی‌کردند در پشت این اردوکشی ماجرای دیگری وجود دارد. ماجرایی پنهان و ناگفتنی!
اکثریت مردان طایفه در این اردوکشی شرکت می‌جستند و فقط معدودی در محل می‌ماندند تا اگر احتمالا حادثه‌ای روی داد از قلعه‌ی "سهران" دفاع کنند. سرپرستی این دسته از مدافعان را بانوی قبیله به عهده‌ی مرد غول پیکری به نام رشید بیک محول ساخت و به وی تکلیف کرد تا مراجعت سایرین از زنان و کودکان، به خصوص پسر خردسال او

حفاظت کند. مریم و عباسقلی نیز مثل زنان و کودکان عشیره سرنوشتشان به رشید بیك سپرده می‌شد و به همین جهت پیش از حرکت، خانزاده خانم در داخل قلعه محلی برای سکونت مریم درنظر گرفت و به وی یادآور شد مادام که رفتار دوستانه‌ی خود را به‌عنوان یك پناهنده ادامه بدهد با وی به مسالمت رفتار می‌شود و هیچ‌کس مزاحم یا معترض وی نخواهد بود.

دژ "سهران" بعد از حرکت ملکه و مردان عشیره شکل دیگری پیدا کرد و مراودات ساکنان دژ با عباسقلی و مریم رنگ صمیمانه‌تری به خود گرفت. به طوری که آن دو به آسانی توانستند یك دیگر را ملاقات کنند و از گذشته و آینده گفت و گو بدارند. مریم که تا آن لحظه تصور می‌کرد عباسقلی از طرف شاه صفی مامور شده، به تعقیب وی آمده‌است، وقتی‌که حقیقت حال را از زبان قزلباش جوان شنید و دریافت که عباسقلی خود را در کام چنان خطری انداخته است تا او را کمك کند و نزد پدرش به گرجستان ببرد، اعتراف کرد تنها یك احساس مجهول جلو زبانش را گرفته، مانع شده است که ماهیت واقعی او را نزد ملکه‌ی "سهران" فاش کند.

عباسقلی سر به زیر افکند و گفت:

ـ حقیقت آن است که من نیز از یك احساس ناشناخته متابعت می‌کنم ... به درستی نمی‌دانم این غریزه، این احساس مجهول مرا به کجا خواهد کشانید. زیرا چنین می‌اندیشم که مدتها است از آیین صوفیگری به‌دور افتاده، در خط دیگری قدم نهاده‌ام که با سلوك صوفیانه‌ی یك قزلباش توافقی ندارد ... با این حال ما هردو کاری را شروع کرده‌ایم که لاعلاج باید تمام کنیم و زمانی خواهیم توانست در باب بقیه‌ی مطالب سخنی بگوییم که تو به گرجستان رسیده باشی ... آن هم میسر نخواهد شد مگر آن که از این قفس پرواز کنیم ...

زن جوان پرسید:

ـ یعنی فرار کنیم؟

عباسقلی جواب داد:

ـ آیا چاره‌ی دیگری هم هست؟ ... ما در این‌جا عملا زندانی زنی هستیم که گفتار و کردارش چندان متعادل به نظر نمی‌رسد. معلوم نیست که در باره‌ی من و تو یا هردو نفر ما چه فکر می‌کند و چه خیال در سر دارد ... هرچند که این زن و اتباع وی تا به حال قصد سویی درباره‌ی ما نکرده‌اند اما به هر حال رایحه‌ی کمك و حمایتی نیز از رفتارشان به مشام نمی‌رسد ... اگر فی‌الواقع قصد کمکی در میان بود دست‌کم سخنی از این مقوله به میان می‌آمد و حال آن که ما هردو مانند دو اسیر در این جا مقید مانده‌ایم و هیچ‌کدام از فردای خود مطمئن نیستیم!

مریم گفت:

ـ اینها درست، اما چه‌گونه مقدور خواهد بود که ما دو نفر از چنین دژی و از میان چنین مردمی بگریزیم؟ ... و اگر اقدام به فرار کردیم و موفق نشدیم آیا اهل قبیله و ملکه‌ی آنها چه رفتاری نسبت به ما در پیش خواهند گرفت؟

عباسقلی جواب داد:

ـ بدیهی است که تا وقتی فرصت مناسبی فراهم نشود و نقشه‌ی قابل اعتمادی نداشته باشیم اقدام به فرار کاری سفیهانه است و وضع را برای هردوی ما از آن‌چه هست دشوارتر می‌کند ... مقصود من آن است که نباید به‌انتظار پیشامد بنشینیم و باید مترصد باشیم که اگر فرصتی دست داد به هدر ندهیم.

مریم قبول کرد و قول داد قدمی جز به صلاحدید عباسقلی برندارد و سرنوشت خود را تا زمانی که در دام حوادث اسیر است به دست وی بسپارد. عباسقلی نیز همان طور که گفته بود به مطالعه پرداخت تا شاید راه و فرصت مناسبی برای فرار پیدا کند، اما هنوز فکرش به جایی نرسیده بود که دو مرد ناشناس به قلعه‌ی "سهران" آمدند و خواستار مریم شدند!

این دو مرد را "موراو" گرجی فرستاده بود تا مریم را تحویل گرفته، همراه خود به "آلتون قلعه" ببرند. اما در

ملاقات با رشید بیك اسمی از "موراو" نیاوردند و مدعی شدند که خسرو پاشا چنان ماموریتی به عهده‌ی ایشان محول ساخته است و مخصوصا دستور دارند ماموریت خود را دوستانه و با جلب موافقت ملکه‌ی سهران انجام بدهند. اما اگر کار به مسالمت فیصله نیافت ناگزیر خواهند بود از وجود افراد مسلحی که تحت اختیار دارند استفاده کنند.

این اقدام گوشه‌ای از نقشه‌ی "موراو" بود که به طرف گرجستان می‌گریخت و قصد داشت مریم را نیز از چنگ خانزاده خانم خارج ساخته، با خود به آلتون قلعه ببرد.

مرحله‌ی اول این نقشه با موفقیت اجرا شده بود. "موراو" با استفاده از موقعیتی که در سپاه ترك داشت و با کمك دستیاران خویش توانسته بود مقدار زیادی مهمات و سلاحهای گوناگون، از تفنگ گرفته تا وسایل قلعه‌گیری به‌دست آورده، سلاحها و مردان خود را تدریجا از اردو خارج کند و سرانجام، خودش نیز پا به فرار بگذارد.

"موراو" وقتی اردوگاه را ترك گفت که اطمینان داشت سلاحها به قدر کافی از دسترس خسرو پاشا دور شده است، نقشه‌ی فرار خود را نیز به قسمی تنظیم کرده بود که تا چند روز کسی متوجه غیبت وی نشود چنان که هرگاه خسرو پاشا تصمیم به تعاقب ایشان گرفت هرگز به گرد وی و آخرین دسته از یاران سبکبارش نرسد.

کار تحویل گرفتن مریم را "موراو" به نخستین دسته از افراد خویش واگذار کرده بود. نفرات این دسته از صد تن تجاوز نمی‌کرد ولی با خود قسمت مهمی از سلاحهای سرقت شده را حمل می‌کردند و ظاهرشان کاملا شبیه جنگجویان عثمانی بود. آنها برای رسیدن به قلعه‌ی "سهران" می‌بایستی مسافتی از جاده‌ی اصلی منحرف شوند و چون حمل و نقل سلاحها مانع می‌شد که به سرعت حرکت کنند در حوالی جاده‌ی اصلی اتراق کرده، فرستادگانی را جهت مذاکره با خانزاده خانم روانه ساخته بودند.

"موراو" به مردان خود اطمینان داده بود وقتی‌که خانزاده خانم بفهمد آنها از طرف خسرو پاشا ماموریت دارند در تحویل دادن مریم درنگ نخواهد کرد. اما افراد وی هنگامی

به سرزمین "سهران" رسیده بودند که ملکه به اتفاق مردان عشیره‌اش به ایلغار رفته بود. رشید بیك، سرکرده‌ی کرد که در غیاب خانزاده خانم سرپرستی عشیره و امور آن را به عهده داشت طبعا نمی‌توانست تصمیمی بگیرد. او نه می‌توانست در قبال درخواست سردار ترك مقاومت کند و نه اختیار داشت که به این درخواست تن در دهد. به علاوه تهدید مردانی که به قلعه آمده بودند بیشتر نگرانی او را برمی‌انگیخت. به همین جهت از آن دو مرد با احترام فراوان پذیرایی کرد و متعذر شد که چون ملکه در میان عشیره نیست تا مراجعت وی در آن جا میهمان باشند و او را از مداخله در چنان امری معاف بدارند.

سخنان رشید بیك و رفتار وی چنان سنجیده بود که جایی برای اصرار یا انکار باقی نمی‌گذاشت. خصوصا که رشید بیك گفته بود ملکه به شکار رفته، مراجعت وی بیش از یکی دو روز طول نخواهد کشید. این بار دو مرد گرجی در محظور قرار گرفته بودند و چون نتوانستند تصمیمی بگیرند یکی از آن دو در قلعه ماند و دیگری خارج شد تا بقیه‌ی همراهان را از موضوع مطلع سازد و با مشورت آنها تصمیمی اتخاذ کند.

همین تردید و تاخیر باعث شد راز ماموریت آن دو مرد از پرده بیرون بیفتد و همه‌ی ساکنان دژ منجمله مریم و عباسقلی به ماجرا پی ببرند.

با آن که رشید بیك تصمیم عاقلانه‌ای گرفته، چنان مشکل بزرگی را موقتا از سر باز کرده بود، همین که قضیه آشکار شد بر سر سرنوشت مرد و زن جوان اختلاف شدیدی میان ساکنان قلعه بروز کرد. دسته‌ای عقیده داشتند نباید به خاطر زن و مرد بیگانه‌ای در مقابل سردار ترك مقاومت نشان داد و احیانا رنجش او را برانگیخت. دسته‌ی دیگر یادآور می‌شدند که تنها ملکه حق دارد در این خصوص تصمیم بگیرد و حتی اگر لازم شد باید قلعه را محکم ساخت و در برابر سپاهیان خسروپاشا دست به مقاومت زد. در آن میان مریم و عباسقلی پریشان و نگران، با سکوتی اندوهبار لحظات تلخی را شماره می‌کردند و می‌کوشیدند نگاهشان از معرض نگاههای با معنی قلعه نشینان دور بماند، نگاههایی که گاه با احساس ترحم

همراه بود و گاه سرشار از تنفر.

سرانجام مردی که به قصد مشورت رفته بود به قلعه بازگشت.

آن مرد به رشید بیك اعلام کرد که یارانش نمی‌توانند در انتظار بازگشت ملکه بنشینند واگر تا عصر فردا ملکه بازنگشت و اهل قلعه نیز از تحویل دادن مریم خودداری کردند ناگزیر به قوای قهریه متوسل خواهند شد.

با این اخطار، کار دشوارتر شد. اختلاف نظری که میان اهل قلعه وجود داشت به صف‌آرایی آشکاری مبدل شد و آن دسته از مردان و زنان عشیره که معتقد بودند نباید به خاطر یك زن بیگانه از دستور خسرو پاشا سرپیچید و خشم سردار ترك را برانگیخت اعلام کردند هرگاه رشید بیك جواب موافق ندهد خودشان دست به کار شده، زنده یا مرده‌ی آن زن و مرد بیگانه را به فرستادگان خسرو پاشا تحویل خواهند داد.

رشید بیك با همه‌ی سطوت و صلابتش درمانده و ناتوان به نظر می‌رسید. او در حالی که نمی‌دانست تصمیماتش تا چه حد صحیح و موافق با مصالح طوایف "سهران" است از خارج با تهدید عساکر عثمانی مواجه بود و از داخل بافشار کسانی که تسلیم دخترك گرجی را خواستار بودند.

این فشار هرلحظه افزایش می‌یافت ود ر مقابل از عده‌ی کسانی که ابتدا مخالف با تحویل دادن مریم بودند کاسته می‌شد زیرا هیچ‌کس مایل نبود برای خاطر زن و مرد بیگانه‌ای وارد جنگ شود، آن هم جنگ با سپاهیان عثمانی. در برابر چنان موج مخالفی اگر رشید بیك پافشاری و مقاومت را ادامه می‌داد احتمال داشت شورشی در قلعه روی دهد و گذشته از مریم و عباسقلی، خود او نیز قربانی شود.

به همین جهت رشید بیك مجبور شد به میان مردم برود و آنها را به آرامش دعوت کند تا بتواند مشکلی را که پیش‌آمده بود به طریقی فیصله بدهد. اقدام رشید بیك موج آشوبی راکه دامنه‌ی آن رفته رفته بالا می‌گرفت موقتا تسکین داد، درحالی که او می‌دانست بعد از انقضای مهلت یك روزه، هرگاه نتواند تصمیم قاطعی اتخاذ کند، سیل بنیان کن حادثه از داخل

و خارج او را در میان خواهد گرفت.

رشید بیك بعد از گفت و گو با اهالی ، مدتی بر باروی قلعه قدم زد و در سکوت شامگاهی جوانب مشکلی را که در پیش داشت مرور کرد . او یقین داشت تا عصر روز بعد که مهلتش به سر می‌رسد ، از خانزاده خانم خبری نخواهد شد و در صورتی که مریم را تحویل ندهد سپاهیان خسروپاشا قلعه را در محاصره خواهند گرفت. اگر هم دخترك را تحویل می‌داد به احتمال زیاد با خشم خانزاده خانم مواجه می‌گشت که رشید بیك می‌دانست در چنان مواردی تا چه حد سختگیر و بی‌رحم است. از سوی دیگر طغیان و شورش اهالی ... این‌بار وقتی که این خیال از خاطر رشید بیك گذشت ناگهان برقی در چشمانش درخشید و کلماتی روی لبانش نقش بست:

رشید بیك که تا آن لحظه از بروز شورشی در قلعه وحشت داشت و می‌ترسید مبادا جان مریم و عباسقلی درخطر بیفتد، ناگهان فکری به خاطرش گذشت و چنین اندیشید اگر آن مرد و زن بیگانه در یك بلوا به دست اهالی قلعه کشته شوند مشکلات او خود به خود حل شده است. زیرا نه موجبی برای جنگیدن با قوای اعزامی خسرو پاشا باقی می‌ماند و نه موجبی برای آن که مسوولیت آن همه حوادث به گردن او بیفتد.

رشید بیك بی‌اختیار نفسی کشید . بعد از چند روز گفتی بار سنگینی را از دوش او برداشته ، به زمین گذاشته‌اند. پله‌هایی را که با اندوهی گران پیموده بود سبکبار پشت سر گذاشت و پیش از آن که به خانه برود و بعد از ساعتها جدال و خستگی سری فارغ بر بالین بگذارد ، مردانی را که قبلا برای حفاظت از جان مریم و عباسقلی گماشته بود مرخص کرد و به خانه‌های خودشان فرستاد .

عباسقلی وقتی که متوجه شد محافظان کرد پراکنده شده ، اطراف آنهارا خلوت کرده‌اند اندکی به فکر فرو رفت امانتوانست دلیل منطقی چنان اقدامی را حدس بزند ، به جز آن که چون می‌دید اوضاع آرام شده ، سر و صداها خوابیده ، اندیشید نگرانی رشید بیك نیز از بابت آنان منتفی شده ، افرادش را فراخوانده است. به احتمال آن که چنین خبری

مریم را شادمان خواهد ساخت به سراغ وی شتافت. اما مریم با همان نگاه مات و بی‌روحی که از ساعتها پیش در چشمانش خانه گرفته بود به او نگریست. نه کلمه‌ای بر زبان آورد و نه حرکتی در چهره‌اش آشکار شد.

همه روز را مریم به همان حال در گوشه‌ای کز کرده، به خود فرو رفته بود. نه هیجانی، نه حرفی، نه حرکتی؛ انبوه حوادث و تلخکامیهای پیاپی دختر جوان را درهم شکسته بود. دیگر امیدی برایش نمانده بود و ترجیح می‌داد دست و پا بسته خود را تسلیم سرنوشت کند.

عباسقلی تلاش فراوانی به خرج داده بود تا شاید این اندوه کشنده و رقت بار را از وجود دختر جوان دور کند و او را با امیدی، ولو موهوم، دلخوش سازد. اما هر نوبت تیرش به سنگ می‌خورد و از هر راهی وارد می‌شد جز همان نگاه سرد و افسرده، نگاهی که از بی‌تفاوتی و تسلیم محض حکایت می‌گفت، چیزی تحویل نمی‌گرفت. فقط گاهی که از تلاش خود مایوس نمی‌شد و به رغم سکوت تلخ مریم حرف می‌زد و سماجت می‌ورزید تا او را به حرف بیاورد از گوشه‌ی چشمان دخترک شیاری اشك بر گونه‌های رنجور و پژمرده‌اش می‌لغزید و آتشی بر جان قزلباش جوان می‌افکند.

با آن همه عباسقلی امیدوار بود وقتی خبر پراکنده شدن ماموران محافظ و خوابیدن سر و صدا را در داخل دژ به گوش مریم برساند عکس‌العملی از خود ظاهر خواهد ساخت که این امید به یاس مبدل شد.

با این‌حال عباسقلی نمی‌توانست چنان فرصتی را نادیده بگیرد. مقابل دختررنج کشیده زانو زد و در حالی که مستقیما در چشمهای بی‌حالت او می‌نگریست گفت:

ـ تو به من قولی داده‌ای... و اکنون وقت آن است که به قول خود وفا کنی! ... ما باید فرار کنیم.

مریم عکس العمل نشان داد. پوزخندی با یك سوال تمسخرآمیز:

ـ فرار؟

عباسقلی جواب داد:

ـ آری، ما باید فرار کنیم... به خاطر داشته باش که

قول داده بودی به آن چه من می‌گویم عمل کنی!

زن جوان که چهره‌اش زیر غبار اندوه و یاس شکسته به نظر می‌آمد نومیدانه سر تکان داد:

ـ اما من قول نداده بودم سرنوشت خود را از آن چه هست مصیبت بارتر کنم. اگر قرار است بمیرم ترجیح می‌دهم تن به مرگ آسان‌تری بدهم تا آن که خود را از حصار دژ به پایین بیندازم و با درد و شکنجه جان بدهم... آیا برای فرار از چنین دژی راه دیگری هم وجود دارد؟

عباسقلی خندید:

ـ اما من نگفتم که از دژ فرار کنیم... مقصودم فرار از دام مرگ بود. دامی که در این جا برای ما گسترده‌اند. هیچ فکر کرده‌ای که چرا رشید بیك محافظان خود را از اطراف ما برداشته است؟

مریم بی حوصله و تلخ، گفت:

ـ چه می‌دانم... لابد فکر کرده است که خطری متوجه ما نیست.

ـ آری، من هم ابتدا چنین می‌پنداشتم. اما حقیقت چیز دیگری است. رشید بیك برای ما دام مرگ گسترده، نگهبانان را برداشته است تا اهالی خشمگین قلعه اگر دلشان خواست بدون آن که با مقاومتی رو به رو شوند ما را بکشند... همان قدر کافی است که یکی از آن مردم خشن و خشمگین بفهمد من و تو تنها و بی‌دفاع مانده‌ایم و آن وقت همه چیز به سهولت تمام شود... اما، چنین مرگی مطلوب من نیست و نمی‌گذارم تو نیز در این دام گرفتار شوی!

آثار بهت و نفرت، جای یاس و اندوه را در سیمای مریم پر می‌کرد. لحظه‌ای حیرت‌زده در چشمهای عباسقلی نگریست و سپس گفت:

ـ اما چه‌گونه می‌توانیم از این دژ فرار کنیم؟

مرد جوان گفت:

ـ ما از دژ فرار نخواهیم کرد... تو یك بار از شر عساکر عثمانلو فرار کردی و به این طایفه پناه آوردی، حالا از شر اینها فرار می‌کنیم و به آنها پناه می‌بریم... مسلم این

است که فرستادگان خسروپاشا دلشان نمی‌خواهد مرده‌ی تو را از این دژ بیرون ببرند. در این دژ کسی بیش از آن دو نفر عثمانلو به زنده ماندن تو علاقمند نیست!

بعد از ساعتها، مریم بی‌اختیار خندید آن چنان خندید که سرش خم شد و روی شانه‌های پهن عباسقلی افتاد و قزلباش جوان احساس کرد که ناگهان تمام بدنش داغ شد و قلبش چیزی گرم‌تر و سیال‌تر و حیات بخش‌تر از خون در رگهایش به جریان انداخت. در حالی که عباسقلی تحت تاثیر این احساس سکرآمیز همه‌ی رنجها و مشکلات را به فراموشی سپرده بود و آرزو می‌کرد که آن لحظه هرگز پایانی نداشته باشد، صدای مریم در گوشش طنین افکند که می‌گفت:

ـ مسخرگی سرنوشت را تماشا کن ... ببین که روزگار چه طور مرا به بازی گرفته است... چه گونه مرا مثل موشی که بازیچه‌ی گربه‌ای قرار گرفته باشد هر لحظه به طرفی می‌دواند و ناگزیر می‌سازد از این سوراخ به آن سوراخ پناه ببرم و از این سرزمین به آن‌سرزمین بگریزم. از دست این دشمن خلاص نشده، به چنگ آن دشمن بیفتم و از آن به این و از این به آن پناه ببرم ... خداوندا، یکی به من بگوید کفاره‌ی کدام گناه است که این طور وحشتناک دامنگیر من شده است؟

اندک اندک ارتعاش حزن‌آمیز صدای مریم بالا می‌گرفت و بغض گلویش را می‌فشرد و خنده‌اش با گریه می‌آمیخت. عباسقلی با نوک انگشتان تارهای مواج گیسوان دخترک را نوازش می‌داد و می‌کوشید او را آرام کند:

ـ تقدیر چنین بوده است و حالا دیگر گریستن یا خندیدن بر سرنوشت چیزی را عوض نمی‌کند ... برخیز و راه بیفت که وقت زیادی نداریم!

مریم برخاست و عباسقلی او را نزد مردان "موراو" برد که به عنوان فرستادگان خسرو پاشا و به انتظار تصمیم رشید بیک در قلعه‌ی "سهران" مانده بودند.

این ملاقات ناگهانی برای آن دو مرد چندان خوشایند نبود زیرا بیم داشتند مریم به هویت گرجی آنها پی ببرد و رازشان آشکار شود. اما هنگامی که متوجه شدند رشید بیک

چه نقشه‌ای کشیده است ناگزیر پیشنهاد عباسقلی را پذیرفتند و قبول کردند مریم را تحت حمایت خود قرار دهند ·

به این ترتیب، عباسقلی و مریم شب را در خانه‌ی جدید خود، نزدیك دو مردی که تا ساعتی پیش حتی از سایه‌ی آنها وحشت داشتند بیتوته کردند وبه استقبال روز سرنوشت شتافتند ·

روز بعد، رشید بیك که نقشه‌هایش به هم خورده بود، از همیشه تندخوتر به‌نظر می‌رسید وخویشتن‌داری خود را بالمره از دست داده بود · هر لحظه‌ای که از روز می‌گذشت، خشم دیوانه‌وار او بیشتر تظاهر می‌کرد و به سختی درکار خویش حیران مانده بود · به همان کیفیت نیز موج اعتراض و عصیان رفته رفته در داخل قلعه بالا می‌گرفت·

در آن لحظات، همه‌کس به همه چیز فکر می‌کرد جز بازی عجیب سرنوشت· حادثه‌ای که هیچ‌کس انتظار آن را نداشت و یکسره اوضاع را عوض کرد ·



برای خان احمدخان که حکومت و زندگی خود را درخطر می‌دید این اندیشه، امیدآفرین و رویایی بود· یك ولادت تازه به شمار می‌رفت آن هم در کنار زنی که سالها با عشق وی زندگی کرده بود · اما خانزاده خانم کاخ بلورین رویاهای او را با جواب منفی خویش درهم شکست·

خان احمدخان، خشمگین از امتناع ملکه‌ی کرد و نگران از اوضاع منطقه، اندیشید که به بهانه‌ی همراه بردن خانزاده خانم و سایر اسرا، خود را به اردوی شاهی در همدان برساند · به این خیال شرحی حاکی از پیروزی بر قوای مهاجم نوشته، اجازه خواست تا شخصا اسیران را به اردوی معلی ببرد و بر این مقدمه افزود که خود او نیز به سختی بیمار است و احتیاج به معالجاتی دارد که وسایلش در محل فراهم نیست·

این معروضه در حالی به دست شاه صفی رسید که پادشاه جوان میل داشت از هر وسیله‌ای برای تقویت روحیه‌ی

قشون استفاده کند و درخواست خان احمد خان را پذیرفته، اشاره کرد که بلافاصله اسیران را حرکت داده، به حضور بیاورد.

خان احمد خان بی درنگ اسرای کرد و ملکه‌ی ایشان را پیش انداخته، رهسپار همدان شد و بعد از آن که اسیران را با هیاهو و تظاهر بسیار از نظر شاه صفی گذرانید و حسب الاشاره در یکی از قلاع نزدیك محبوس ساخت، خود با همراهانش در گوشه‌ای از اردو سکونت گزید و ظاهرا به معالجه و مداوا پرداخت.

چند روزی بر اقامت خان احمد خان در اردو نگذشته بود که خسرو پاشا حمله‌ی خود را آغاز کرد و قسمتهای مهمی از منطقه‌ی تحت فرمان خان احمد خان را به تصرف درآورد. میرمامون، برادر خان احمد خان نیز که به اتفاق گروهی از روسای طوایف اردلان قبلا قول و قرارهای پنهانی با سردار ترك گذارده بود، معتمدانی نزد وی فرستاد و رسما اظهار انقیاد و اطاعت کرد و بدین سان در نقطه‌ی مهم سرحدی، دروازه‌های کشور قزلباش به روی سردار ترك گشوده شد و سراسر منطقه‌ای که زیر فرمان خان احمد خان قرار داشت به تصرف سپاهیان عثمانی درآمد.

حکومت این ناحیه را خسرو پاشا به یکی از سرداران برجسته‌ی خود مصطفی پاشا سپرد و گروهی از لشگریان ترك را با توپخانه و سلاحهای کافی در قلعه‌ی گل عنبر و قلعه‌ی پلنگان که دو پایگاه عمده‌ی منطقه به شمار می‌آمد استوار ساخت و با خیالی فارغ به تدارك مقدمات لشگرکشی و نفوذ در مرزهای دیگر مملکت قزلباش مشغول شد.

میان سرزمینهای خان احمد خان که در تصرف خسرو پاشا قرار گرفته بود تا جلگه‌ی همدان، تنها دژ استواری که ارزش فوق‌العاده‌ی دفاعی و رزمی داشت، قلعه‌ی مریوان بود. خسرو پاشا می‌دانست که اگر قلعه‌ی مریوان را متصرف شود همدان عملا زیر پای او قرار می‌گیرد و به آسانی می‌تواند در قلب کشور قزلباش اردو پیاده کند. اما از آن بیمناك بود که هرگاه قوای عمده‌ای را مامور تصرف قلعه‌ی مریوان سازد،

بی‌تردید توجه قزلباش جلب شده، از اردوی متمرکز درهمدان در اندک مدتی افواج قزلباش به حمایت مدافعان مریوان و تقویت قلعه اعزام خواهند گشت.

به این جهت تدبیر دیگری اندیشید. در حالی که خود با عمده‌ی قوای ترک به جانب موصل و ارزروم روانه شده بود و تظاهر می‌کرد که هدف حمله‌ی بعدی وی بغداد یا سرحدات آذربایجان خواهد بود، تقی‌پاشا، مردی را که در میان سپاه ترک به شجاعت و چالاکی شهرت داشت ماموریت داد تا گروهی از زبده‌ترین جنگاوران را انتخاب کند و با سپاهی کوچک اما کارآمد و لایق برای تسخیر قلعه‌ی مریوان دست به کار شود.

عزیمت خسرو پاشا، نگرانی شاه صفی را که می‌ترسید مبادا خسروپاشا بعد از سقوط "شهر زور" تشجیع شده نیروی خود را یک جا به طرف همدان گسیل دارد برطرف ساخت و بعد از چند روزی که سخت متوحش به نظر می‌رسید و برای نخستین مرتبه هر لحظه با امرای قزلباش به مشورت می‌پرداخت، نفس راحتی کشید و زندگی سابق را با ساقی و شاهد و شراب و رفقای بزم از سر گرفت. اما امرای قزلباش که از اهمیت موقع و نقش قلعه‌ی مریوان غافل نبودند، شاه صفی را متقاعد ساختند تا پنج هزار تن سپاهی پیاده و سوار و تفنگچی به سرکردگی جانی‌بیک، یساول صحبت شاملو به منظور دفاع از قلعه‌ی مریوان اعزام دارد.

از طرف دیگر، به رغم کوشش اغفال کننده‌ی خسروپاشا، گروهی از امرای قزلباش که تحت فرمان یونس خان سپهسالار در حوالی بغداد اتراق کرده، مراقب حرکات و اقدامات حریف بودند به نوبه‌ی خود احتمال سقوط قلعه‌ی مریوان را از نظر دور نداشته، با زینل خان به مشورت پرداختند و چون از تصمیم شاه صفی و اعزام قوای کمکی به مریوان اطلاعی نداشتند یادآور شدند که اگر قلعه‌ی مریوان در اختیار قوای خصم قرار بگیرد خطر بزرگی متوجه مملکت قزلباش خواهد شد و لازم است به دفع این خطر اقدام شود.

زینل خان گروهی را به سرکردگی ولی‌خان بیک ایمانلوی افشار مامور ساخت تا در اطراف قلعه‌ی "مریوان" مراقب باشند

و هرگاه احساس خطری کردند گزارش دهند. زینل خان و نفرات وی بعد از چند روز مراقبت و تحقیق از نقشه‌ی خسرو پاشا مطلع شدند و بلافاصله ولی‌خان بیك گزارشی نوشت که ده‌هزار سپاهی رومیه با ساز و برگ و لوازم قلعه‌گیری به تسخیر دژ "مریوان" مامور شده‌اند وچنانچه سپهسالار صلاح بداند فرصتی مناسب است که افواج قزلباش این گروه را در پای قلعه غافلگیر ساخته، بر سر ایشان بتازند و در این مخاصمه چون راه فرار بر رومیه بسته خواهد بود اگر به طرف قلعه عقب بکشند خود را در زیر آتش مدافعان قلعه قرار داده‌اند و اگر به جلو بیایند تیغ خونریز قزلباش درانتظارشان خواهد بود.

امرای قزلباش که در رکاب زینل خان قرار داشتند عموما با کلیات این نقشه موافق بودند مع هذا پاره‌ای از آنها به حکم تجارب و رموز سپاهیگری عقیده داشتند بهتر است قبلا جوانب امر بررسی شود و تعرض با نقشه‌ی دقیق و سنجیده‌ای صورت بگیرد. اما زینل‌خان به این پیشنهاد وقعی نگذاشت. سالها اقامت در اندرون، زینل خان را با امور سپاه و سپاهیگری بیگانه ساخته بود و به علاوه آن حزم و دوراندیشی و حوصله و متانتی که از لوازم فرماندهی در میدان جنگ است در وجود زینل خان جای خود را به غرور و ریاست مآبی سپرده بود.

زینل خان در آن لحظات به نتایج یك پیروزی غیرمترقبه فکر می‌کرد و امتیازات و افتخاراتی که با فرستادن دهها کیسه‌ی سر و دست و گروه گروه اسرای دشمن به اردوی معلی نصیب وی می‌شد. این دورنمای اغوا کننده چنان در ذهن زینل‌خان اثر گذارده بود که برای شروع به حمله، پایبند هیچ عذر و ملاحظه‌ای نمی‌شد. از همین رو تذکرات آن دسته از فرماندهان قزلباش را که معتقد به مطالعه‌ی بیشتری بودند، با پوزخند تمسخرآمیزی رد کرد و برای تحقیر بیشتر، هیچکدام آنها را در اجرای نقشه‌ی تعرضی خود شرکت نداد.

این گروه از سرکردگان با نیمی از لشگر قزلباش در "ماهی دشت" ماندند و زینل‌خان خود، نیمه‌ی دیگر سپاه را به طرف مریوان حرکت داد.

باد غرور و هوس پیروزی در دماغ زینل خان پیچیده، او را چنان بی‌تاب کرده بود که آن مسافت طولانی را با چنان سپاهی، دو روزه پیمود و چون باد و برق بر سر قوای ترک فرود آمد.

تقی پاشا سردار ترک انتظار چنان حمله‌ای را از جانب قزلباش نداشت. مع‌الوصف بعد از فرود آمدن در پای قلعه‌ی مریوان چون احتمال می‌داد محاصره‌ی قلعه طول بکشد و از اطراف افواجی به کمك مدافعان قلعه بیابند پیش‌بینیهایی کرده بود تا سپاه وی از گزند تهاجم در امان باشد. از جمله مسیر رودخانه را برگردانده، آب آن را به طرف دشت سرازیر ساخته بود به طوری که اردوگاه قوای ترك از یك سو در پناه نهر گسترده‌ای قرار داشت که خاك جلگه را به صورت باتلاقی غیرقابل عبور ساخته بود. در جناح دیگر اردو نیز سپاهیان ترك خندقی حفر کرده، در طول خندق جابه‌جا سنگرهایی‌بسته، سنگرها را به تفنگچیان و کمانداران ماهر سپرده بودند.

شکستن خط دفاعی سپاهیان ترك از هر دو سمت کاری بس دشوار بود. اما زینل خان که برای پیروزی عجله داشت و از طرفی برتری قوای خود را چه از حیث نفرات و تجهیزات و چه از جهت موقعیت مسلم می‌دید درنگ نکرد. با ارزیابی سریعی در اوضاع جبهه، عبور از خندق را به صلاح ندانست جنگجویان پیاده خود را در آن سوی منطقه‌ی باتلاقی که بر اثر برگرداندن مسیر رودخانه به وجود آمده بود مستقر ساخت و به افواج سوار دستور داد از آب بگذرند و بر اردوی خصم بزنند.

ظهور ناگهانی و صف‌آرایی سریع زینل خان، موجی از وحشت در اردوی تقی پاشا برانگیخته بود.

سپاهیان ترك که هرگز چنان حادثه‌ای را احتمال نمی‌دادند خود را در یك تله گرفتار می‌دیدند، تله‌ای که به دست خود ساخته و به پای خود درون آن رفته بودند. نه راه دفاعی وجود داشت، نه راه فراری و فقط معجزه‌ای می‌توانست آنان را از چنان مهلکه‌ای نجات بدهد.

تقی‌پاشا این حقیقت را دریافته بود که هرگونه تدبیری

برای فرار از مقابل حریف مصمم و قدرتمند بی‌حاصل است. از این رو سران سپاه را گرد خویش فراخواند و گفت:

ـ برای ما دو راه وجود دارد و سرنوشتمان از این دو حالت خارج نخواهد بود... یکی این که بایستیم و بمیریم دیگر آن که بگریزیم و بمیریم ... در هر دو حالت پایان‌کار ما مرگ است و تفاوتش در آن که اگر بایستیم، مردانه و مغرور کشته می‌شویم، اگر بگریزیم مثل موشی از هر طرف در چنگال قزلباش خواهیم بود و به فلاکت و نکبت به خاك هلاك خواهیم افتاد... من که فرمانده این سپاهم هرگز به چنین مرگ خفت انگیزی راضی نمی‌شوم، می‌خواهم بدانم شما چه عقیده دارید؟

امرای سپاه مجتمعا با تقی‌پاشا همصدا شدند که می‌ایستیم و می‌جنگیم. تقی‌پاشا گفت:

ـ حال که چنین است بروید و نفرات خود را بر گرد اگرد اردو مستقر سازید و از چهار سمت حمله‌ی قزلباش را دفع کنید.

با وجود آن که زینل خان پیاده نظام خود را در آن سوی آب استقرار داده، به سنگر بندی مشغول شده بود تقی‌پاشا هنوز اطمینان نداشت که قزلباش حمله‌ی بزرگ را از آن سمت آغاز کند، زیرا جریان آب باتلاقی عریض در سینه‌ی دشت ایجاد کرده بود که گذشتن از آن برای سوار و پیاده اشکالات زیادی در بر داشت و تقی‌پاشا بعید می‌دانست سپهسالار، با عبور دادن سپاه از باتلاق، لشگریان خود را به خطر بیندازد. حال آن که زینل خان به این نکات توجه نداشت. جز تصویر مست کننده‌ی یك پیروزی بادآورده و اتفاقی، چشم سردار مغرور چیز دیگری را نمی‌دید و شتاب داشت که هرچه زودتر شاهد پیروزی را در آغوش بکشد.

انتظار سپاه ترك چندان طول نکشید. زینل خان حمله‌ی بزرگ خود را آغاز کرد و در حالی‌که افواج تفنگچی و تیراندازان از فعالیت مدافعان اردوی ترك را عقیم می‌ساختند، سواران قزلباش به آب زدند. همان طور که انتظار می‌رفت عبور از زمینهای باتلاقی مشکلات زیادی به بار آورد. صفوف منظم سوار نظام قزلباش از هم گسست. اسبها از پیشروی

بازمانده، به وضع فلاکت باری سواران خود را میان گل ولای به زمین زدند و سبکبار، عقب نشستند. با همه‌ی این احوال کثرت سواران و فعالیت شدید صفوف تفنگچی و تیراندازان از یک طرف و روحیه‌ی خراب سپاهیان خصم از طرف دیگر مانع آن شد که حمله‌ی وسیع زینل خان با ناکامی یا شکست رو به رو شود.

گروه کثیری از سواران قزلباش که به هر تقدیر از میان باتلاق گذشته، به آن سوی آب رسیده بودند غریو" الله - الله" برکشیده، با تیغهای آخته به صفوف دشمن زدند و در اندک مدتی آبی که از میان دشت می‌گذشت به خون جنگجویان ترک گلگون گشت. هر بار که دهانی به بانگ" الله - الله" گشوده می‌شد و شمشیری در فضا برق می‌زد سری چون گوی معلق‌زنان به گوشه‌ی میدان می‌غلتید. با آن که سپاه عثمانی تصمیم داشت تا آخرین لحظه به مقاومت ادامه دهد و تقی‌پاشا قول پایداری و مرگ دلاورانه از فرماندهان سپاه گرفته بود، پس از ساعتی که جنگ ادامه پیدا کرد تقی‌پاشا رای خود را تغییر داد و درصدد برآمد باقیمانده‌ی سپاه را از معرض قتل عام دور کند.

تقی‌پاشا احساس می‌کرد که مقاومت سپاه ترک به تلاش مذبوحانه‌ی یک محکوم به مرگ تبدیل شده است. سپاهیان وی در آن پیکار جز مردن هدفی نداشتند و به جنگ ادامه می‌دادند فقط به لحاظ آن که نوبت مرگشان فرابرسد. حتی پاره‌ای که نمی‌خواستند شکنجه‌ی این مرگ تدریجی را متحمل شوند، پیشقدم می‌شدند و سر خود را در معرض شمشیر قزلباش می‌گذاردند تا از رنج زنده ماندن به امید مرگ و جنگیدن به خاطر کشته شدن زودتر برهند!

سرکرده‌ی ترک اندیشید این مرگ برخلاف آن چه قبلا تصور کرده و بر زبان آورده بود، افتخاری به همراه ندارد. نومیدانه به صحنه‌ی کشتار نگریست و در یک لحظه به خاطرش گذشت که با فدا کردن اموال و اثاثه‌ی اردو، ممکن است بتواند بازمانده‌ی سپاه را از آن قتلگاه بیرون بکشد. میان سپاهیان ترک مرسوم بود که همواره با وسایل و تجهیزات کافی حرکت می‌کردند و حتی در جنگها، وسایل زندگی و عیش و طرب و پوشیدن و نوشیدن را مانند سلاحهای رزمی

با خود حمل می‌کردند و باعث قوت قلب می‌دانستند. ازهمین رو اردوگاه سربازان ترک، با خیمه‌های انباشته از ظروف و البسه و اطعمه و اشربه، همواره دیده‌ی کنجکاو و علاقه‌مند سپاهیان خصم را به خود جلب می‌کرد و اکنون این اردوگاه در دسترس سواران قزلباش قرار داشت. فقط کافی بود مدافعان اردو راهی باز کنند تا پای یکی از سواران خصم به داخل نخستین چادر برسد و سپس این طعمه سایرین را نیز مشغول بدارد.

به اشاره‌ی تقی بیك، جنگاوران ترك از سر راه قزلباش کنار کشیده، حالت شکست و هزیمت به خود گرفتند و سواران قزلباش که پیروزی خود را مسلم و امکان فرار از خط محاصره را برای نفرات دشمن ممتنع می‌دانستند، افراد خصم را موقتا رها ساخته، بیشترشان به داخل اردوگاه تاختند و در میان خیمه‌ها به جمع آوری غنایم مشغول شدند.

تقی پاشا فرصتی را که می‌خواست به دست آورد. به سرعت دست به کار شد و نفرات خود را که برای مدافعه در اطراف اردوگاه پخش و پراکنده کرده بود، در پای کوه که پناهگاه ناامنی شمرده می‌شد جمع آورد. آن گاه، در حالی که موقعیت حریف را مورد بررسی قرار داده بود تا راه فراری پیدا کند ناگهان متوجه شد که وضعیت جبهه عوض شده است.

سواران قزلباش اسبها را رها کرده، سلاح را کنار گذاشته، به جمع آوری غنایم مشغول بودند. در حالی که نیمه‌ی دیگر قشون و فرمانده ایشان، زینل خان سپهسالار، آن طرف آب قرار داشتند و باتلاق ارتباط آن دو دسته را قطع می‌کرد. تقی پاشا متوجه شد که حیله‌ی وی نه تنها به نجات جان افرادش منتهی شده، که حتی صفوف قزلباش را به گونه‌ی نامنتظری آسیب پذیر ساخته است.

تردید جایز نبود. فرمانده ترك بی تامل سپاه از هم گسیخته‌ی خود را آرایش داد. فوجی از تفنگداران ترك مامور شدند که در کنار آب سنگر گرفته، راه قزلباش را سد کنند و بقیه‌ی افراد در همان دامنه که مشرف بر اردوگاه بود استقرار یافتند و جنگجویان قزلباش را که در اردو پراکنده بودند زیر آتش گلوله گرفتند.

به فاصله‌ی چند دقیقه جبهه‌ی جنگ به کلی تغییر یافته، قشون ترک حالت تهاجم به خود گرفته، قزلباش را غافلگیر ساخته بود. قزلباش در وضع نامطلوبی قرار داشت در حالی که حریف با موقعیت ممتازی، درست بالای سر اردوگاه، در پای کوهستان حریم قلعه‌ی مریوان موضع گرفته بود. سواران قزلباش کوشش می‌کردند تا خود را به اسبهایشان برسانند، اما باران گلوله مجال هیچ اقدامی به آنها نمی‌داد. زینل خان از بالای تپه‌ای در آن سوی آب شاهد آن ماجرا بود. پرده‌ی غرور از جلو چشمش کنار رفته بود و تصویر سیاهی از شکست و ناکامی جای رویاهای طلایی او را می‌گرفت. اندیشید که جز توسل به یك حمله‌ی متهورانه چاره‌ای برایش نمانده است. به تمامی سپاهی که در این سوی آب متمرکز بود فرمان حمله داد، اما به محض آن که نخستین فوج قزلباش به آب زد و در تیررس دشمن قرار گرفت، با دفاع سرسختانه‌ی کمانداران و تفنگچیان ترك رو به رو شد. عبور از زمینهای باتلاقی که در حمله‌ی پیشین زیر پای سوار نظام قزلباش شخم خورده بود و از ابتدا به دشواری صورت می‌گرفت، با شروع تیراندازی از طرف مقابل به کلی ناممکن گردید. مع هذا پیشاهنگان سپاه مشکلات را نادیده گرفته، در میان گل و لای به پیشروی ادامه دادند و پیش از آن که به نیمه‌ی راه باتلاق برسند صدها تن از آنان هدف تیر قرار گرفته، از پای افتادند. اجساد کشتگان که خون گلرنگشان با آب لجن آلود درهم می‌آمیخت و سر درگمی هزاران جنگجوی سوار و پیاده، که پایشان تا زانو در گل و لای فرو می‌رفت و باران تیر برسرشان می‌بارید، تصویر رقت آوری را به وجود آورده بود و این منظره هنگامی دردناك‌تر شد که گروهی از غازیان قزلباش‌نیز در حال عقب نشینی و فرار از اردوگاه دشمن داخل باتلاق شدند.

بهادران قزلباش که ضمن جمع آوری غنایم در اردوی خصم غافلگیر شده بودند، تا مدتی نمی‌توانستند حقیقت اوضاع‌را دریابند و گمان می‌بردند از طرف خسروپاشا قوای امدادی برای لشگریان ترك رسیده است. همین تصور سبب شدکه روحیه‌ی خود را ببازند و اسبها را بگذارند و دست به

عقب نشینی بزنند. آنان نیز بدین گونه خود را در معرض گلوله‌ها و تیرهای خصم قرار دادند و در میان لای ولجن گرفتار شدند.

در این گیر و دار، زینل خان بیشتر به سرنوشت جنگ توجه داشت تا به سرنوشت سپاه. او طی چند ماهی که شاه صفی را در سریر سلطنت آزموده بود به خوبی دستگیرش شده بود که پادشاه جوان به چند و چون تلفات اهمیتی نمی‌دهد و فقط نتیجه‌ی جنگ را خواهان است. از این رو زینل‌خان اطمینان داشت هرگاه تمامی سپاهیانش در آن نبرد هلاك شوند ولی خبر پیروزی وی به اردوی معلی برسد، به خاطر آن همه تلفات او را سرزنش یا مواخذه نخواهند کرد. در حالی‌که اگر این عقب نشینی ادامه می‌یافت و سپاه عظیم قزلباش مغلوب دسته‌ی کوچکی از جنود خصم می‌شد برای سپهسالار رسوایی بزرگی به بار می‌آمد.

این اندیشه زینل خان را تحریك کرد که هرطور هست جلو پراکندگی و هزیمت سپاه را بگیرد و از سر نو به اردوگاه دشمن حمله کند. بی‌تامل دستور داد در همان نقطه که درفش فرماندهی سپاه را افراشته بود، سایبانی برقرار سازند و تفنگی چند پر کرده، با خود به زیر سایبان برد و آن‌گاه با تمام قدرت شروع‌کرد به فریاد زدن و سپاهیان را به پایداری و فداکاری تشویق کردن. اما فریادهای ملامت بار و عتاب آمیز سپهسالار که رفته رفته با دشنام و ناسزا توام می‌شد و سپاهیان را به بزدلی و خیانت و ترك مسلك صوفیگری متهم می‌ساخت نمی‌توانست سیل لشگریان را از فرار بازدارد و به سوی دشمن بازگرداند.

وقتی‌که سپهسالار از دشنامها و تهدیدهای خود نتیجه نگرفت سوگند یاد کرد که برای حفظ آبروی قزلباش، فراریان را شخصا هدف گلوله قرار داده، با دامان آلوده به ننگ روانه‌ی دنیای دیگر خواهد ساخت. این تدبیر را پیش از آن فرماندهان بسیاری در میدانهای جنگ به کار برده، موفق شده بودند که سپاه درهم شکسته و نومید خویش را از فرار بازدارند و به یك نبرد خونین تحریص کنند. اما زینل‌خان حتی از این اقدام خود نتیجه نگرفت.

فوجی که سپهسالار در کنار خویش مستقر ساخته، مامور کرده بود فراریان را به تیر بزنند از اجرای فرمان سر باز زده، تفنگها را به جای آن که در سینه‌ی همرزمان خود خالی کنند رو به هوا گرفته، شلیك می‌کردند. زینل‌خان چند نفری را شخصا هدف گلوله قرار داد و از پای انداخت بدون آن که در روحیه‌ی سپاه و در اوضاع میدان جنگ کمترین تاثیری بر جای بگذارد.

آخرین بار که سپهسالار تفنگ خود را قراول رفته بود تا سپاهی جوانی را در حالت فرار هدف قرار دهد، یکی از امرای سپاه طاقت نیاورد. اسلحه را با خشم به کناری افکند و سینه‌ی خود را عریان ساخته، به مقابل زینل‌خان دوید و فریاد زد:

ـ حال که کار فرماندهی را به قصابی رسانده‌ای، بیا... این سینه‌ی یك سرکرده است، تفنگ را در سینه‌ی من خالی کن تا شاید عطش خونریزی اندکی در وجودت تسکین پذیرد!

گستاخی سرکرده‌ی قزلباش بر خشم سپهسالار افزود. دندانهای خود را به هم فشرد و ماشه‌ی تفنگ را کشید. گلوله در سینه‌ی سرکرده‌ی قزلباش نشست. خون فواره زد. مرد روی دو زانو خم شد و در حالی که نگاه محتضرانه‌ی خود را در چشمان زینل خان دوخته بود گفت:

ـ برگرد و به حرمخانه برو... مجالست با زنان و کودکان و خواجه سرایان صفات مردی و مردانگی را در وجود تو کشته است... سپاه فرمانده می‌خواهد. فرماندهی لایق، فرماندهی دلسوز. فرماندهی که افراد قشون را مثل فرزندان خود بداند. با فریاد زدن، با دشنام گفتن، با کج خلقی و بدلعابی نمی‌توان کسی را وادار ساخت که جانش را فدا کند... این کار از فرماندهی برمی‌آید که فرمانش تا اعماق قلب سپاهیان نفوذ کند... و تو آن نیستی... از این بیراهه که تو می‌روی راه به جایی نمی‌بری، هم سپاه را به نابودی می‌کشانی و هم خودت را... این بار من سینه‌ی خود را هدف گلوله‌ی تفنگ تو قرار دادم... دفعه دیگر... یکی مثل من... گلوله‌ی

تفنگش را در سینه‌ی تو خالی خواهد کرد ...

مرد با آخرین رمقی که داشت کوشید تا آخرین سخنان خود را بیان کند. زینل خان همانند کسی که از خوابی گران بیدار شده، در برزخ میان حقیقت و رویا مردد مانده باشد، بر پا ایستاده بود و حیرت‌زده، جان دادن قربانی خود را نظاره می‌کرد. چهره‌اش درهم شکسته و نومید به نظر می‌رسید. هر کلمه از سخنان سرکرده‌ی قزلباش چون تازیانه‌ای بر اعصاب وی فرود می‌آمد و دردی شدید تا اعماق استخوانش اثر می‌گذاشت. سرانجام وقتی سرکرده‌ی قزلباش برای همیشه خاموش شد و بر خاك افتاد زینل خان نیز تفنگ را به کناری پرتاب کرد و فرمان عقب نشینی داد. در چهره‌ی سپهسالار اثری از غرور دیده نمی‌شد. روزگار دماغش را به خاك مالیده بود ...

عباسقلی، سایه به سایه در قفای مردانی که "مریم" را به اسارت می‌بردند حرکت می‌کرد و هرچه پیش می‌رفت بیشتر اندیشه‌ناك و مردد می‌شد. زیرا به نظر می‌رسید که آن گروه صد نفری تصمیم ندارند به اردوی خسروپاشا بروند. این تردید تقریبا از همان ابتدای راه برای عباسقلی حاصل شده بود زیرا برای پیوستن به اردوی خسروپاشا می‌بایستی مردان وی راه جنوب را پیش گیرند. حال آن که آنها به طرف شمال حرکت می‌کردند. ناگزیر این اندیشه در ذهن عباسقلی جای گرفت که افراد خسروپاشا قصد دارند مریم را مستقیما به پایتخت و به حضور "خواندگار" ببرند. اما این تصور نیز دوامی نکرد و پس از چند روز راه پیمایی، عاقبت عباسقلی دریافت که مسیر کاروان به سرزمینهای شمالی، به ساحل ارس و به گرجستان منتهی می‌شود.

این پیشامد خواه ناخواه عباسقلی را خرسند می‌ساخت و یقین داشت که مریم نیز احساسی جز آن ندارد. اما در عین حال از حل آن معما درمانده بود و هرچه فکر می‌کرد ماجرا از چه قرار است و چرا افراد خسروپاشا مریم را به طرف گرجستان می‌برند عقلش به جایی راه نمی‌برد.

با انتقال مریم به "آلتون قلعه"ی گرجستان، این

راهپیمایی به آخر رسید و عباسقلی بعد از اقامت مختصری در حوالی قلعه، چون بیم آن داشت که شناخته و گرفتار شود، مریم را به حال خود گذاشت و به ملاقات تهمورث خان شتافت و حقیقت حال را به وی گفت.

تهمورث خان پس از شنیدن گزارش عباسقلی برای او توضیح داد که آلتون قلعه از مستملکات "موراو" گرجی است. ولی او نیز نمی‌توانست بین قضایایی که روی داده بود وجه ارتباطی فرض کند و تخمین بزند به چه دلیل مریم را از قلمرو عثمانی خارج و به آلتون قلعه منتقل ساخته‌اند، زیرا اگرچه "موراو" متحد عثمانلو به شمار می‌آمد و به رغم دولت قزلباش به دربار عثمانی پناه برده بود، دلیلی وجود نداشت که خواندگار روم یا خسروپاشا اسیر خود را به آلتون قلعه بفرستند.

با همه‌ی این احوال، گزارش عباسقلی برای تهمورث خان مژده‌ی بزرگی محسوب می‌شد. زیرا دختر دلبند وی به جای آن که در حرمسرای سلطان عثمانی یا در اردوگاه خسروپاشا گرفتار باشد بیش از آن‌چه تصورش را می‌توانست بکند، به وی نزدیک بود. عباسقلی کار خود را کرده بود، اکنون نوبت تهمورث خان بود که برای نجات مریم دست به کار شود. از همین رو بی‌تامل سپاهی را که به واسطه‌ی وخامت اوضاع از پیش تجهیز و آماده کرده بود به طرف آلتون قلعه حرکت داد تا مریم را از اسارت خلاص کند.

تهمورث خان وقتی آلتون قلعه را در محاصره گرفت با منتهای تعجب دریافت که از آن قلعه‌ی قدیمی با آخرین سلاحها و وسایل قلعه‌داری حفاظت می‌شود. سلاحها و وسایلی که حتی برای مقابله با یك سپاه بزرگ و مجهز کفایت می‌کرد.

با وجود آن همه تسلیحات و وسایل تدافعی، دست یافتن بر "آلتون قلعه"، کاری بس دشوار به نظر می‌رسید ولی تهمورث خان در هر صورت نمی‌توانست از تصمیم خویش منصرف شود و دختر دردانه‌اش را در اسارت باقی بگذارد و بازگردد. خاصه این که عباسقلی نیز او را به نبرد ترغیب می‌کرد.

عباسقلی داوطلبانه در قشون‌کشی تهمورث خان به آلتون قلعه شرکت کرده بود و گرچه استحکامات قلعه او را نیز مثل سایرین تحت تاثیر قرار داده بود ، کوشش داشت تهمورث خان و سرکردگان او را به ادامه‌ی محاصره تشویق کند و به هرحال نگذارد عملیاتی که برای نجات مریم آغاز شده بود متوقف بماند ·

پافشاری عباسقلی در اموری که به دختر حاکم گرجستان مربوط می‌شد ، رفته رفته در اطراف تهمورث خان توجه امرا و سرکردگان گرجی را جلب کرده ، زمزمه‌هایی برانگیخته بود · تهمورث خان نیز بعد از آن همه ماجرا ، اکنون دیگر اطمینان داشت که علاقه‌ی قزلباش جوان به سرنوشت دخترش ریشه‌هایی عمیق‌تر از یک احساس ساده و عادی دارد· اما در آن حال که مریم گرفتار بود تهمورث خان موجبی نمی‌دید که از این بابت چیزی به روی خود بیاورد · خصوصا که عباسقلی خطرات زیادی را به جان خریده بود تا توانسته بود از مریم خبری بگیرد و رد پایش را تا آلتون قلعه دنبال کند·

یاران "موراو" که مریم را به آلتون قلعه انتقال داده بودند انتظار نداشتند به آن زودی تهمورث خان را در کنار قلعه مشاهده کنند · اما به هرحال چاره‌ای نداشتند جز آن که در قبال حمله‌ی تهمورث خان قلعه را محکم کرده ، تا آمدن "موراو" به مقاومت ادامه دهند ·

با آن که مدافعان قلعه از حیث نفرات در مضیقه بودند ، سلاحها و تجهیزاتی که "موراو" از اردوی خسروپاشا ربوده ، به آلتون قلعه انتقال داده بود برای حفظ قلعه و مقابله با قوای مهاجم کفایت می‌کرد و حملات تهمورث خان را عقیم می‌ساخت·

بدین گونه ، تهمورث خان ناگزیر خود را برای یک محاصره‌ی طولانی آماده می‌کرد ولی دو هفته بعد از شروع محاصره ، دسته‌ی دیگری از یاران "موراو" که با قسمت دیگری از سلاحها و تجهیزات مسروقه اردوی خسروپاشا را ترک گفته ، به طرف آلتون قلعه گریخته بودند به حوالی قلعه رسیدند و چون از ماوقع اطلاع یافتند آنها نیز پشت سر قوای تهمورث

خان موضع گرفته ، آماده‌ی نبرد شدند ·
این پیشامد تهمورث‌خان و نفرات او را در وضعیت ناگواری قرار داد· آنها بدون آن که کاری از پیش برده باشند عملا در محاصره افتاده بودند و نه راه پیشرفت داشتند ، نه راه عقب نشینی ·
تهمورث‌خان وخامت اوضاع را آشکارا احساس می‌کرد و در نگاه افراد خود می‌خواند که آنها نیز یکی بعد از دیگری روحیه و آمادگی خود را برای ادامه‌ی نبرد از دست می‌دهند· با وجود آن که تهمورث‌خان در اوضاع تازه آرایش تهاجمی سپاه را عوض کرده ، قیافه‌ی تدافعی گرفته بود وقتی که قوای تازه نفس سلاحهای خود را به کار انداخت و معلوم شد آنها نیز مثل مدافعان قلعه به وسایل و تسلیحات کامل مجهزند ، بیش از پیش احساس زبونی و ناامیدی در سپاه تهمورث‌خان رخنه کرد · کار به جایی رسیده بود که عباسقلی نیز دیگر حرارتی از خود بروز نمی‌داد و با نگرانی و نومیدی جریان حوادث را نظاره می‌کرد·

زینل خان سپهسالار ، با اعتراف به شکست ، از تلاش بی‌حاصلی که جهت تحکیم صفوف قزلباش و بازگردانیدن نفرات خسته و حرمانزده به مقابل دشمن به خرج می‌داد دست کشیده بود· از این رو کوشش داشت تا دست کم افرادی را که در حال عقب نشینی و فرار زیر آتش گلوله باران تیر قرار داشتند از موضع خطر رهانیده ، در عین حال مانع از هم گسیختگی بیشتر سپاه شود و به یك عقب نشینی منظم مبادرت ورزد ·
زینل خان به کلی عوض شده بود · از آن غرور ، از آن گردن استوار ، از آن تحقیرها و دشنامها اثری نمانده بود ·سنگینی شکست و ناکامی بر شانه‌هایش فشار می‌آورد و قلبش را می‌فشرد ·می‌دانست که حتی اگر پادشاه جوان در باره‌اش اغماض به خرج دهد و مقامات و مناصبش محفوظ بماند باز هم ننگ چنان شکستی از دامانش پاك نمی‌شود و تا آخر عمر ناگزیر خواهد بود بار چنان فضاحتی را بردوش بکشد·

این افکار هر لحظه بر ذهن سپهسالار فشار می‌آورد و مانع می‌شد که با فراغت خاطر، اردو را رهبری کند. به همین ملاحظه سرپرستی اردو را به تنی چند از سرکردگان و فرماندهان قشون سپرده، خود در زیر سایه‌بانی ایستاده بود و با چشمانی که اشک بر آن پرده زده بود، عقب نشینی قزلباش را تماشا می‌کرد. می‌دید که چگونه مردان فاتح، مردانی که ساعتی پیش از آن خصم را به دامنه‌ی کوه رانده، اردوی دشمن را تصرف کرده بودند، افتان و خیزان از میان گل و لای می‌گذرند و هر لحظه یکی از آنها در باتلاق به زمین می‌افتد و دیگر برنمی‌خیزد.

با تلاش فرماندهان قزلباش باقیمانده‌ی سپاه عظیمی که زینل خان بر سر یک گروه کوچک آورده، به دست چنان سرنوشتی سپرده بود، در این سوی آب انتظام یافت و سربازان زخمی و خسته و گرسنه گرد هم جمع آمدند.

هرچند سپاه قزلباش شکست خورده، توش و توانی برایش نمانده بود، تقی پاشا تصمیم نداشت برای تعقیب خصم شکست یافته اردوی ترک را از جای خود حرکت دهد. زیرا هدف او نفوذ به قلعه‌ی "مریوان" و تصرف این دژ بود. به رغم حمله‌ی ناگهانی قزلباش، بر اثر یک تصادف نامنتظر، اکنون می‌توانست کار خود را از سر گیرد و به طور جدی تری قلعه را در تهدید قرار دهد.



اسفند ماه به نیمه رسیده بود و نوروز نزدیک می‌شد. در دامنه‌ی الوند و جلگه‌ی همدان شکوفه‌ها جوانه می‌زد. لاله‌ها می‌شکفتند. برفها آب می‌شد و همه چیز از یک بهار شکوهمند و زیبا حکایت می‌کرد. بهاری که طلیعه‌ی آن زودتر از معمول جلوه‌گر شده بود.

طبق دستور شاه صفی، ملازمان اردوی شاهی مقدمات یک جشن بزرگ نوروزی را تدارک می‌دیدند. این دومین بهار سلطنت شاه صفی بود و پادشاه قزلباش که در بیست و یکمین بهار زندگی قدم می‌گذاشت تصمیم داشت جشن نوروزی را با

شکوه هرچه بیشتر برگزار کند ۰ این تصمیم جز علاقه‌ی ذاتی شاه صفی به خوشگذرانی و استفاده از هر فرصتی برای روبه راه ساختن وسایل عیش و طرب، علت دیگری هم داشت و شاه به رغم اضطرابی که از پیشروی خسروپاشا در ایالت کردنشین ایران و دست اندازیهای مداوم سپاهیان رومیه در سرتاسر مرزهای غربی حاصل شده بود ، می‌خواست اوضاع را عادی نشان دهد و وانمود سازد که به آن حوادث اهمیتی نمی‌دهد ۰

یوسف آقا که دریافته بود شاه نسبت به برگزاری جشنهای نوروزی علاقه و توجه خاص دارد ، داوطلبانه تدارک وسایل جشن را به عهده گرفته بود و شب و روز می‌کوشید تا رونق بیشتری به آن مراسم بدهد۰ عوامل یوسف آقا در اکناف مملکت پراکنده شده بودند تا لوازم جشن را از ولایات مختلف فراهم ساخته ، به همدان بفرستند و خود او نیز برای یکایک ولات و حکام و امرا و روسای طوایف و عشایر مکتوبی نوشته ، یادآور شده بود که چون شاه صفی ایام نوروز را در همدان جلوس می‌کند و به برگزاری مراسم نوروزی خواهد پرداخت، شایسته است نمایندگانی به جهت عرض تهنیت به اردوی همایون گسیل دارند ۰

در این مورد نیز یوسف آقا با یك تیر دو نشان می‌زد ۰ یکی آن که موقعیت خود را در دستگاه شاه صفی به رخ حکام و امرا و ولات می‌کشید و نانی به آنها قرض می‌داد۰ دیگر آن که بر عظمت مراسم می‌افزود ، زیرا آشکار بود نمایندگانی که از ولایات به اردوی همایون اعزام می‌شوند دست خالی نخواهند آمد و هدایایی همراه می‌آورند که جشن را جلوه و اعتبار بیشتری خواهد بخشید ۰

در نیمه‌ی اسفندماه که شور برگزاری مراسم نوروزی یکسره اردوی شاهی را در بر گرفته بود و از خرد و کلان هیچ‌کس فکر و ذکری جز این نداشت، نامه‌ی زینل خان سپهسالار به اردو رسید، نامه‌ای که طی آن زینل خان حادثه‌ی شکست خود را در پای قلعه‌ی مریوان با شرمساری و سرافکندگی توضیح داده، از شاه صفی برای آینده کسب تکلیف کرده بود۰

نامه‌ی زینل خان شاه صفی را آتش زد ۰ آرزو داشت که می‌توانست در جواب سپهسالار فقط دو کلمه بنویسد و دستور

دهد او را نیز در همان باتلاقی که به خون صدها دلاور قزلباش رنگین شده بود زنده به گور کنند. ولی می‌اندیشید که هرگاه این خبر فاش و ماجرای شکست سپهسالار قزلباش در مقابل یك فوج کوچك از سپاهیان خصم آشکار شود همه‌ی آن کوششهایی که برای تدارك یك چنان جشنی صورت گرفته بود نقش بر آب خواهد شد. از این رو مجلس محرمانه‌ای با امنای دولت ترتیب داد ماجرای زینل‌خان را به اختصار شرح داد و گفت:

- هنوز بر ما معلوم نیست که این واقعه معلول کدام علت بوده، آیا قصور از جانب سپهسالار بوده یا به حکم قضا و بر اثر بازی تقدیر چنین چشم زخمی بر قشون ظفرنمون رسیده است؟ الحال زینل خان منتظر است که اوامر همایون ما به وی ابلاغ و معین شود که رای ما درباره‌ی او چیست. با وجود آن که اغماض در این قبیل موارد، ولو آن که حقیقتا تقصیری متوجه سرکرده‌ی سپاه نبوده باشد، موافق مزاج ما نیست در این موقع به خصوص نمی‌دانم آیا مصلحت هست درباب این واقعه غلوی بشود یا نه؟ به جهت آن که ما در این چند ماهه اهتمام بسیار کرده‌ایم تا دست درازیهای سپاه رومیه و گستاخیهای سردار عثمانلو در روحیه‌ی صفوف و جنود قزلباشیه فتوری وارد نسازد و انشاءالله وقتی قرانی که فی‌الحال در طالع قزلباش وجود دارد برطرف شد، به تلافی این گستاخیها قیام کرده، خصم عاری از فهم را به قسمی که در داستانها بازگویند گوشمال داده، بر سر جای خود بنشانیم. حال اگر در این موقعیت که اسباب انعقاد جشنهای فرخنده‌ی نوروزی فراهم می‌آید و از اکناف و اطراف مملکت قزلباش معتمدان و نمایندگان حکام و رعایا به تقدیم تهنیت و پای بوسی وارد اردوی معلی می‌شوند، اخبار این حادثه منتشر و منعکس شود گمان ما آن است که تاثیر مطلوب نداشته، سهل است که اسباب وهم و نگرانی و اضطراب اهل اردو خواهد بود و احتمال دارد اشخاصی که از ولایات دور ونزدیك به پای‌بوسی مشرف شده‌اند درمراجعت به اوطان و

ولایات خود این اخبار را به مبالغه در ولایات و بلاد منتشر سازند که به هیچ کیفیت مقتضی مصلحت نیست. اکنون شما که اعظم رجال و امنای این دولت ابد مدت و مشهور به دولتخواهی موفور هستید هرگونه نظری دارید بدون تکلف بیان کنید تا مصلحتی فوت نشود.

حاضران که از فحوای سخنان شاه صفی نظرات او را دریافته، خود نیز کمابیش موافق این عقیده بودند، متفقا نظر شاه را تایید کردند. در همان جلسه شاه صفی اعتماد الدوله را مامور کرد که مکتوبی در جواب زینل‌خان بنویسد و یادآور شود که سپاه خود را سازمانی بدهد و بعد از انقضای مراسم نوروز به اردوی همایون ملحق شود. ضمنا مراقب باشد که از حادثه‌ی شکست چیزی در خارج سپاه منعکس نشود و ترتیبی دهد تا سپاه به هنگام مراجعت از آرایشی آبرومندانه برخوردار باشد.

با این تدبیر، شاه صفی موقتا اخبار مربوط به شکست سپهسالار و قشون قزلباش را پوشیده نگاه داشت. جشنهای نوروزی، با مساعدت طبیعت که بهار همدان را جلو انداخته بود، و بر اثر تلاش مداوم یوسف آقا و اعوان وی با شکوه خیره کننده‌ای در جلگه‌ی همدان برگزار شد.

جشن نوروزی تا پانزدهم فروردین ماه ادامه داشت و شاه صفی به شیوه‌ی پادشاهان عهد باستان، هر روز از این پانزده روز را به مراسم جداگانه‌ای اختصاص داده بود وشبها نیز در محفل خصوصی و با یاران محرم خویش به باده گساری و عیش و طرب می‌پرداخت و خود آخرین کسی بود که از سر خوان برمی‌خاست چه، در این هنگام هیچ‌کس هشیار وبیدار نبود و اهل محفل یکی بعد از دیگری مست و مدهوش در گوشه‌ای وارفته بودند.

جشنهای نوروزی همان طور که شاه صفی خواسته بود شکوهمند و شورانگیز و سرگرم کننده بود. همان گونه نیز باعث شده بود که سپاهیان قزلباش و اهل اردو نشاطی پیدا کنند و با روحیه‌ی تازه‌ای به استقبال بهار بروند، بهاری که آبستن حوادث بزرگ بود.

این حقیقت را حتی تشریفات خیره کننده‌ی جشنهای پانزده روزه و دست و دلبازی شاه صفی که عید را بهانه‌ای برای بذل و بخشش بی‌دریغ قرار داده بود، از چشم تیزبین شماری از امنای دولت و امرای قزلباش پوشیده نمی‌داشت. این گروه از ملازمان که می‌دانستند دشمن تا پشت دروازه‌های همدان پیش آمده، سپاه قزلباش را درهم شکسته و بغداد را محاصره کرده است، از آن همه دریادلی که پادشاه جوان به خرج می‌داد، متحیر بودند و از ورای مراسم جشن و سرور با نگرانی به آینده می‌نگریستند.

آنها هیچ‌کدام جرات نداشتند درباره‌ی وخامت اوضاع سخنی به میان آورند و شاه صفی را متوجه سازند که چنان جشنی نه مقتضی چنان زمانی است و نه مناسب چنان مکانی. حتی زینل خان سپهسالار نیز به رغم آن شکست بزرگ، مطابق تعلیمات و دستورات شاه صفی، اردوی از هم پاشیده را به قسمی سامان داده بود که وقتی به همدان بازمی‌گشت به نظر می‌رسید فتح نمایانی صورت داده است.

با این همه، حادثه‌ای نامنتظر، شاه صفی را از خلسه خارج ساخت و ناقوسهای خطر را در اردوی معلی به صدا درآورد. سیل اردوی خصم به سوی جلگه‌ی همدان سرازیر شده بود!

شاه صفی هرگز منتظر چنان خبری نبود. زیرا در آستانه‌ی سال نو اطلاع یافته بود که خسرو پاشا، بعد از ماجرای شکست و هزیمت زینل خان، چون بغداد را بلادفاع یافته، با سپاهی گران بدان سمت تاخته، شهر را در محاصره گرفته است. این خبر هرچند از جهت سرنوشت بغداد، به سختی نگران‌کننده بود، مع هذا از جهتی نیز شاه صفی‌را خاطرجمع می‌ساخت که دست‌کم تا پایان جشنهای نوروزی تهدیدی متوجه اردو نخواهد بود. به علاوه بغداد هم شهری نبود که چنان به سرعت و سهولت در مقابل تهاجم خسرو پاشا تسلیم شود و سقوط کند.

آن‌چه در خیال شاه صفی نمی‌گذشت آن بود که تقی پاشا با افواج زبده‌ی خویش از قلعه‌ی مریوان دست بردارد و به طرف همدان حرکت کند.

تقی‌پاشا چنان خیالی در سر نداشت. اما سرداران سپاه او که از پیروزی معجزه آسای قوای زیر فرمان زینل خان به هیجان آمده بودند، وقتی عقب نشینی زینل خان را مشاهده کردند و مطمئن شدند قشون قزلباش قدرت رزمی خود را از دست داده است، فشار آوردند که به جای توقف در پای قلعه‌ی مریوان بهتراست راه جلگه‌ی همدان را در پیش گیرند و بر سر پادشاه و اردوی شاهی فرود آیند.

این نقشه‌ی تهورآمیز در عین حال فریبنده و ترساننده بود. تقی پاشا می‌دید که جنبه‌ی فریبنده‌ی چنان خیالی سرداران و سپاهیان او را به سختی تحت تاثیر قرار داده است. اما نمی‌توانست از حقیقتی غافل باشد که هرگاه به چنان اقدامی مبادرت جوید سر و کارش مستقیما با عمده‌ی قشون قزلباش خواهد بود که شاه صفی در جلگه‌ی همدان متمرکز ساخته است.

سردار ترك این واقعیت را با سرکردگان خویش درمیان نهاد و یادآور شد که اگر تصادفی روی داده، ایشان را در لحظات نومیدی از خطر مسلم رهانیده، به یك پیروزی غیرقابل تصور نایل ساخته است دلیل نمی‌شود که آنها قزلباش را دست کم گرفته، با پای خود به مقابل دشمن قوی پنجه بروند.

با آن که تقی پاشا به تهور و بی‌باکی شهرت داشت استدلال او سرکردگان سپاهش را قانع نکرد. آنها معتقد بودند هدف از تسخیر قلعه‌ی مریوان چیزی جز بازکردن راه همدان نبوده، اینك که با شکست زینل خان، مانعی بر سر راه سپاه نمانده است و به سهولت می‌توان تا پشت دروازه‌های همدان پیش راند، چنین فرصتی را که تصادف برای قشون ترك فراهم آورده است نباید از دست داد، نهایت می‌توان از باب احتیاط این راه را قدم به قدم درنوردید و هرجا بوی خطری استشمام شد، عقب کشید.

جاذبه‌ی فریبنده‌ی فرود آوردن اردو در پشت دروازه‌ی همدان، سرانجام تقی پاشا را نیز وسوسه کرد و هر چه بادابادی گفته، اردو را از پای قلعه‌ی مریوان برداشت و به طرف همدان حرکت داد.

قوای مهاجم بدون آن‌که با مقاومتی برخورد کند دربندی را که بر سر راه همدان بود به آسانی گشود و به اندک مدتی در آستانه‌ی جلگه‌ی همدان موضع گرفت.

هرچند تا این زمان جریان حوادث موافق رضای لشگر ترک پیش رفته بود و به نظر می‌رسید روزگار با این سپاه نخبه سر همراهی دارد، مع‌هذا تقی پاشا نگران بود. نگران آن‌که گستاخی او غیرت قزلباش را برانگیزد و سپاه قزلباش مانند سیلی بنیان‌کن بر قشون کوچك او بزند. این نگرانی حتی در سرکردگان سپاه ترك نیز که چنان اصراری در حرکت به سوی همدان داشتند، تاثیر گذاشته بود. آنها هم اطمینان داشتند، که اگر قشون قزلباش بلافاصله از رو به رو درآمده، وارد جنگ شود، خصوصا با حس انتقام جویی و خشمی که حادثه‌ی شکست زینل‌خان و کشته شدن هزاران تن از سپاهیان و سرداران وی در پای قلعه‌ی مریوان، در سینه‌ی ایشان باقی نهاده بود، رحم بر آن سپاه کوچك نخواهد کرد و روحیه‌ی سپاهیان ترك هرچند قوی باشد باز در مقابل افواج بی‌شمار قزلباش قدرت مقابله و مقاومت نخواهند داشت.

اما به رغم نگرانی تقی‌پاشا و سرکردگان وی، در جبهه‌ی مقابل اوضاع آشفته تر از آن بود که خطری برای سپاه ترك به وجود آورد. تقی‌پاشا اوضاع سپاه و دولت و کشور قزلباش را از گذشته قیاس می‌گرفت، یعنی از روزگاری که بهادران قزلباش یك تنه، با شمشیر آخته، به خط آتش قوای خصم حمله می‌بردند و زنجیرهای توپخانه‌ی عثمانی را به ضرب شمشیر از هم می‌گسیختند. حال آن که روزگار قزلباش، روزگار دیگری بود. روزگاری بود که سپاهیان را به باده گساری و عیش‌ونوش و تن پروری عادت می‌دادند و سرکردگان سپاه را زیر دست خواجه سرایان و عمله‌ی خلوت می‌نشاندند.

اردوی شاهی غرق در جشنهای نوروزی بود که خبر سرازیر شدن قوای دشمن ابتدا در اردوی شاهی و سپس در شهر همدان انتشار یافت. مردم همدان که در آن چند ماه اوضاع سپاه و دستگاه شاه صفی را از نزدیك دیده، شناخته بودند و می‌دانستند از چنان سپاهی در مقابل

خصم مصمم کاری ساخته نخواهد بود ، به محض اطلاع یافتن از هجوم رومیه به سرعت بار و بنه‌ی خود را بستند و زن و فرزندشان را برداشته ، راه فرار در پیش گرفتند· هرچه سپاه خصم نزدیک تر می‌شد جمعیت بیشتری شهر را ترک می‌گفت· جمعیت بود که فوج فوج و دسته دسته ، از مرد و زن و کودک ، در جاده‌های اطراف موج می‌زد و از همدان فاصله می‌گرفت·

در اردو نیز وضع بهتر از این نبود· شاه صفی وقتی که از حادثه‌ی نامنتظر حرکت دشمن به طرف همدان باخبر شد، هراسزده و شتابان ، ابتدا به روانه کردن نمایندگان ولایات و ایالات پرداخت ، چرا که مایل نبود از حقیقت اوضاع سر درآورند و ضعف و درماندگی دولت قزلباش و پیروزیهای خصم را در اکناف مملکت منتشر سازند· از همین رو تا زمانی که این جماعت اردوی همایون را ترک گفته ، به ولایات بازگردند هیچ‌گونه اقدامی در جهت باخبر ساختن سپاه از تصمیم سردار ترک و آماده ساختن سپاهیان صورت نگرفت·

بعد از استقرار اردوی شاهی در همدان ، گروههایی از سپاه قزلباش و قوای امدادی که از اطراف برای تقویت اردو به همدان می‌رسید در دهات و مناطق اطراف شهر اسکان یافته بودند و هنگامی که شاه صفی درصدد برآمد سپاه قزلباش را تمرکز دهد و به مقابل دشمن گسیل دارد متوجه‌شد که این افواج قبلا از هجوم دشمن آگهی یافته ، مرعوب و دهشتزده برای حفظ عیال و اطفال روی به خانواده‌های خود برده‌اند· در مرکز سپاه نیز رعب دشمنی که مرزهای مملکت را درنوردیده ، سپهسالار قزلباش را به زانو درآورده ، متهورانه تاآستانه‌ی اردوی شاهی پیش‌آمده ، سینه به سینه‌ی پادشاه و سپاه قرار گرفته بود از یک طرف وعدم آمادگی سپاهی که طی چندماه اقامت در جلگه‌ی همدان حتی‌یک روز از بزم و جشن وسرور فارغ نمانده بود از طرف دیگر ، سپاهیان را در وضعیتی قرار داده بود که هیچ سرکرده‌ای حاضر نمی‌شد به امید آنها خود را به مهلکه‌ی جنگ بیفکند·

حقایق هر روزعریان‌تر می‌شد و به همان نسبت نیز تزلزل و تشویش بیشتری در اردوی شاهی و درسپاه قزلباش

راه می‌یافت. اما شاه صفی هنوز به درستی نمی‌دانست در اطرافش چه خبر است و خود را با خیالاتی که هیچکدام مبنای منطقی نداشت سرگرم می‌کرد ، در حالی که سرداران سپاه از این اوضاع خون دل می‌خوردند و اطرافیان پادشاه جوان همچنان مانع آن می‌شدند که امرای سپاه روابط نزدیکتری با شاه برقرار ساخته ، در امور مربوط به سپاه با صراحت بیشتر و دور از تعارف و مجامله با وی گفت و گوکنند.

این اوضاع تا وقتی که شاه صفی تصمیم قاطعی اتخاذ نکرده بود به هر تقدیر ادامه می‌یافت، اما وقتی که شاه صفی اعلام کرد که مصمم شده است در مقابل خصم ایستادگی کند و به مقابله بپردازد دیگر جایی برای تعارف باقی نبود.

شاه صفی برای اعلام تصمیم خود ، یك روز صبح امنای دولت و امرای سپاه را به حضور طلبید و بعد از اشاره‌ی مختصری به آن چه وقوع یافته بود ، گفت:

ـ اکنون که سپاه رومیه به خود جرات داده، تا آستانه‌ی اردوی معلی پیش آمده است لازم می‌دانیم ایشان را به وجهی گوشمال دهیم که خصمان این دودمان در باره‌ی این دولت قاهره دچار توهم نا به جا نگشته ، منبعد از این گونه گستاخیها به ظهور نرسانند. این است که عازم شده‌ایم تا شخصا به مقابل افواج رومیه تاخته ، قشون ظفرنمون قزلباش را بر سر ایشان فرود آوریم و بادنخوت از دماغ سردار و اعوان وی خارج سازیم!

سخنان شاه حاضران راسخت متحیر ساخت. آشکاربود که شاه صفی درباره‌ی این تصمیم قبلا با کسی مشورت نکرده ، همگی حاضران را غافلگیر ساخته است. اما اگر شاه تحت تاثیر خیالات و رویاهای خود تصمیم داشت در مقابل قوای مهاجم صف آرایی کند، دیگران عموما می‌دانستند سپاه قزلباش در وضعیتی نیست که به اتکای آن بتوان اقدام به صف آرایی و جنگ رو به رو کرد. با این حال هیچکس جرات نداشت در بیان حقیقت پیشقدم شود و سخنی را که همگی حضار در آن اتفاق نظر داشتند بر زبان آورد و شاه را متوجه سازد که بدون اطمینان داشتن از آمادگی سپاه نمی‌توان جلو دشمن رفت. خصوصا که در چنین مواقعی علی‌الرسم

بایستی برجسته‌ترین شخصیتهای مجلس لب به سخن بگشایند و بیانات شاه را جواب بگویند ·

سکوت و تامل حاضران رفته رفته طولانی و زننده می‌شد · یوسف آقا چون متوجه شد که صدراعظم و دیگران تصمیم ندارند در اظهارنظر پیشقدم شوند خود را جلو انداخته، کوشید با مجامله گویی و توجه دادن شاه به استخراج ساعت سعد و کسب نظر پیشگویان و رمالان، مذاکرات را به تعلیق اندازد و مهدعلیا را در جریان تصمیم ناگهانی شاه قرار دهد · این میدان‌داری را اعتماد الدوله خلیفه سلطان و عیسی‌خان قورچی‌باشی نیز که در باب اوضاع و احوال جاری نظر مشابهی داشتند، ظاهرا پسندیده بودند· نگاه تاییدآمیزی که میان این دو شخصیت برجسته‌ی کشور قزلباش رد و بدل شد از موافقت آنها با معلق گذاردن مذاکرات حکایت داشت· زیرا در چنان مجلسی نه به مصلحت بود که از ضعف قشون قزلباش گفت و گو و عدم آمادگی سپاه برای جنگ رو به رو فاش شود ، نه تایید نظر شاه صفی معقول به نظر می‌آمد ·در چنان حالتی بهترین تدبیر همان بود که سر و ته مجلس را به هم آورده ، مذاکرات را به بهانه‌ای معوق گذارند و برای این کار بهانه‌ای بهتر از آن چه یوسف آقا عنوان کرده بود ، پیدا نمی‌شد ·

یوسف آقا نیز وقتی متوجه شد اعتماد الدوله و قورچی‌باشی به خلاف معهود او را با نگاهها و اشارات سر تایید می‌کنند جرات بیشتری به خود داد و با چرب زبانی سخنان خویش را دنبال کرد و می‌رفت شاه را متقاعد سازد که‌درچنان امر مهمی بهتر است ابتدا به علایم فلکی و احکام نجومی و سعد و نحس ایام توجه شود ·

مزاج شاه برای قبول این نظر کاملا مساعد بود·از این رو بی آن که خیال دیگری در خاطرش بگذرد یا سخنان یوسف آقا را به چیزی جز دولتخواهی حمل کند ، علایم تصدیق و تایید در خطوط چهره‌اش نقش بسته بود· به طوری که یوسف آقا از تاثیر سخنان خود اطمینان یافت و خاموش شد و شاه نیز متعاقبا حرکتی به خود داد تا به موافقت با این نظر ختم مجلس را اعلام دارد ، اما ناگهان زینل خان خود را به

میان انداخت و با چهره‌ای برافروخته و لحنی تعرض‌آمیز رشته‌ی کلام را به دست گرفت و گفت :

ـ چاکر عمری را در نوکری این دودمان به سر آورده، پدر در پدر به افتخار نمك خوارگی و خدمتگزاری این آستان ملایك پاسبان مباهی بوده، سالها در دولت شاه عباس ملازم خدمات مهمه و شاغل مناصب عالیه بوده‌ام. اینك نیز که ذات اشرف مرا منظور التفات وتربیت قرار داده، لایق ملازمت دانسته‌اند خلاف سلوك صوفیگری می‌دانم که حقایقی از لحاظ اشرف مستور و در پرده‌ی ریا و چاپلوسی مکتوم بماند... چاکر پیش از آن‌که در منصب سپهسالاری کل قشون مستقر و مامور بین‌النهرین شوم در اردوکشیها و محاربات قزلباش با ترك و تاتار مکرر حاضر و ناظر بوده، دیده‌ام افواج قاهره‌ی قزلباش چه‌گونه به جنگ می‌رفتند و چه طور در مقام محاربه جز اعتلای نام قزلباش و امحای دشمنان این دودمان و این آب و خاك به هیچ امر دیگری توجه نداشتند و رعب بهادران قزلباش اغلب بیش از شمشیر ایشان در انهزام سپاه خصم موثر می‌افتاد... اگر قزلباش امروز همان قزلباش بود کار هرگز به جایی نمی‌رسید که افواج دشمن درکوتاه مدتی مرزها را درنوردیده، مسافات بعید را زیر پا گذارده، از پشت اردوی معلی سردرآورند و حالیه نیز ذات اشرف خود برای قشون کشی و صف آرایی مصمم و مقدم شوند ...حقیقت حال این است که آثار کاهلی و مال‌دوستی‌که اول مایه‌ی فساد یك سپاه است، در صفوف قزلباش نفوذ کرده، قزلباش به تن پروری و خوشگذرانی معتاد شده‌است و به اعتماد چنین سپاهی به جنگ دشمن رفتن خطا است. چنان‌که چاکر دولتخواه در پای قلعه‌ی مریوان به اعتبار این طناب پوسیده به چاه رفت و آبروی عمری خدمتگزاری را در معرض تهدید و اتلاف قرار داد ...اگرنه این بود که جاذبه‌ی اموال و غنایم نفرات قزلباش‌رادرمحاربه‌ی پای قلعه‌ی مریوان تحت تاثیر قرار داده، چنان به خود مشغول ساخت که همه چیز را از خاطر برده، فراموش

کردند که در میدان جنگ و در دوقدمی خصم قرار دارند، چگونه امکان داشت سپاهی بدان کثرت و عظمت مغلوب افواج معدود خصم شکست‌خورده واقع شود که از ترس جان به پناه کوه گریخته بود؟... اکنون نیز وظیفه‌ی نمک‌خوارگی و دولتخواهی به چاکر حکم می‌کند ذات اشرف را زینهار داده، از این خیال که به اعتبار افواج قزلباش در خاطر مبارک راه یافته برحذر بدارم...

زینل خان اختیار زبان خود را از دست داده بود. در حال خشم آن چه را از زمان اردوکشی و شکست در سینه‌اش جمع شده بود بی‌پروا بیرون می‌ریخت. گویی به خاطر نمی‌آورد که در حضور پادشاه و امرای قزلباش حرف می‌زند و گذشته از مصلحت، ادب نیز اقتضا می‌کند که در اظهار مطالب خود احتیاط و متانت بیشتری به خرج بدهد. سخنان بی‌پرده و عاری از دوراندیشی زینل‌خان خشم و نفرت عمیقی در مجلس مشاوره برانگیخته بود، خشمی که رفته رفته از چهره‌ها به‌زبانها منتقل و به صورت زمزمه‌ی اعتراض در گوشه و کنار مجلس منعکس می‌شد. اما هنوز خشمی که در وجود زینل خان موج می‌زد بر خشم همگی اهل مجلس می‌چربید و غلبه داشت.

خلیفه سلطان اعتمادالدوله از بیم آن‌که مبادا شاه تحت تاثیر گفته‌های زینل خان بار دیگر تغییر رای دهد، برای نخستین بار خواست سخن بگوید اما زینل خان به نیت او پی برد و با همان کلمات آتشین رشته‌ی سخن را به دست گرفت. زینل خان از بی‌کفایتی قزلباش مکرر ناله‌ها سر داد و یادآوری کرد که دوران امن و امان و به دور از جنگهای بزرگ ایام سلطنت شاه‌عباس، قزلباش را از سپاهی رزمی به سپاهی بزمی مبدل کرده است و بنابراین اعتماد بی چون و چرا به سپاهیانی که غنایم جنگی را بر افتخارات سلحشورانه ترجیح می‌دهند، آن‌هم در مقابل دشمنی قوی پنجه که پیروزی باد آورده‌ای سرمستش ساخته است و چیزی جلودارش نیست، به هیچ صورتی نمی‌تواند تصمیمی بجا باشد.

کلمات اخیر گفتی آتش در مجلس شور زد. سرکردگان قزلباش کف بر لب آورده، فریاد سر دادند که اینها همه پرده‌ای است که زینل خان بر سوءتدبیر جنگی و شکست

فضاحتبارش می‌کشد، و متهمش کردند که برای خسرو گیتی‌ستان و مرشد کامل تعیین تکلیف هم می‌کند.

بگومگو چنان بالا گرفت که هریك از هواخواهان دوطرف حتی بدون توجه به حضور شاه تندترین کلمات را بر زبان آوردند. شاه صفی که از آن همه اختلاف در جمع‌سران سخت در حیرت‌فرو رفته، حتی به وحشت‌گرفتار شده بود، به واقع نمی‌دانست چه عکس‌العملی نشان بدهد و طرف کدام دسته را بگیرد. طرفداران زینل خان اندك تر از حریف، ولی میدان دارتر و آتشین خوی تر بودند.

خلیفه سلطان که به خوبی می‌دانست‌عاقبت چنان شورایی چه اندازه وخیم تواند بود، سایه‌ی شك و دودلی را بر سیمای شاه خواند. وقت آن رسیده بود که دست از خاموشی بردارد و چاره‌ای بیندیشد. ابتدا می‌بایستی کاری می‌کرد تا هر دو طرف را چندی بر سر جایشان بنشاند، پس در آن همهمه و قیل و قال، فریاد کشید:

ـ آخر مگر نه در محضر سلطانیم؟

با این جمله سکوت بر مجلس خیمه زد، و خلیفه سلطان این بار شمرده شمرده و متین افزود:

ـ حضرت باری امر فرموده است و شاورهم فی‌الامر تا ما بنشینیم و برمبنای تجربه و نعمت‌عقل مساله‌ای رابشکافیم و طریق حل آن را پیدا کنیم. بنابراین، شرط اول مشورت، ابراز عقیده‌ی یکایك مشاوران، به ترتیبی است که اراده‌ی شاهانه بر آن تعلق گیرد.

شاه صفی که گفتی باری سنگین از دوشش برداشته بودند، با رضایت لبخندی زد و گفت:

ـ سخن نیکوگفتی. سخن گفتن باهم ودروسط حرف دیگری دویدن به سرمنزل مقصود راهی نمی‌برد. بنابراین اراده‌ی ما آن است که عقاید یکان‌یکان شما را بشنویم و به همین منظوراز شخص خلیفه سلطان اعتماد الدوله‌ابتدا می‌کنیم.

خلیفه سلطان اعتماد الدوله که تیرش به هدف خورده بود، سری فرود آورد و گفت:

ـ اولا اراده‌ی شاهانه قبلا بر لزوم استخراج ایام سعد و نحس بر پایه‌ی‌علمی اوضاع بروج و کواکب مهر تایید زده

است، و فی‌الحال ماموران به گردآوردن منجمان، خاصه استاد اجل مولانا مظفر جنابدی، مشغول شده‌اند. بنابراین تا زمانی که ایام سعد و نحس، مطابق سیره‌ی سلاطین ماضی، تعیین و استدراک نشده است، پرداختن به حواشی امر در چنین وضع خطیری، ما را از مقصدی که داریم دور می‌کند. مخلص کلام آن که تا اعلام استدراکات و استنتاجات منجمین، ما نیز بدون آن که در پیشگاه خسروانه زحمت افزا باشیم، به این جلسه‌ی شور می‌توانیم ادامه دهیم تا اگر نقایص و معایبی در کار هست، برای آنها چاره‌ای بیندیشیم و چنان‌چه اختلافی یا سوءتفاهمی هم باشد، از میان برداریم. و البته همه اذعان دارند که برای مسایلی چنین جزیی نباید اوقات گرانبهای خسروانه را گرفت.

اعتمادالدوله با این پیشنهاد می‌خواست شاه صفی را از دور مشورت خارج کند تا مبادا با تصمیمی عجولانه فاجعه‌ای جبران ناپذیر به‌وجود آورد. از طرف دیگر صفی هم‌چنان خود را باخته بود آرزو می‌کرد هرچه زودتر آن مجلس پر شر و شور را ترک گوید و به آرامش خلوت پناه ببرد. از همین رو، در پایان سخنان اعتمادالدوله، صفی گفت:

- این رای به اعتقاد ما کاملا مصاب است. در نتیجه بنشینید و به دقت مشورت کنید و آخرالامر هم خلیفه سلطان اعتمادالدوله وقورچی‌باشی خلوت کنند وبراساس عقاید و آرای شما، که هرکدام رکنی از ارکان دولت هستید و به چاکری این درگاه مفتخر و مباهی، النهایه تصمیم بگیرید که پس‌از اختتام تنجیم، مصلحت در چیست، و نتیجه را از نظر ما بگذرانید.

این درست کمال مطلوب اعتمادالدوله و قورچی‌باشی بود زیرا اخذ تصمیم نهایی عملا به آن دو مربوط می‌شد، و آن دو بیش از هرکس دیگری زیر و زبر دربار، سران و سرکردگان و سپاهیان قزلباش را به خوبی می‌شناختند.

صفی در پی این سخنان برخاست وبیرون رفت. با خروج شاه مجلس مشاوره نیز دیری نپایید چون همه می‌دانستند که در نهایت امرا اعتمادالدوله وقورچی‌باشی هرچه بخواهند تصمیم می‌گیرند و

به عنوان نتیجه‌ی مجلس شور از نظر شاه نیز خواهند گذراند.

درهمان حال که اعتمادالدوله و قورچی‌باشی پیرامون وقایع و اوضاع جاری گفت و گو داشتند، یوسف آقا شتابان خود را به سراپرده‌ی مهدعلیا رسانیده، آن‌چه را درمجلس مشاوره گذشته بود، برای مادر شاه شرح داد و علاوه کرد که هرطور هست باید شاه را از جنگ رو به رو با دشمن منصرف ساخت زیرا در چنان جنگی اگر قشون دشمن فاتح شود و چشم زخمی به ذات اشرف وارد آید تمامی مملکت قزلباش از دست خواهد رفت. حال آن که با عقب نشستن در برابر خصم و از دست دادن همدان، دست کم مجالی فراهم خواهد شد تا از سایر ولایات و بلاد نیروهای تازه نفس گرد آیند و قشون قزلباش سامانی پیدا کندو دشمن رااز سرزمینهایی که متصرف شده است بیرون براند.

مهدعلیا نیز بدون تامل با نظر یوسف آقا موافقت کرد و اطمینان داد ترتیبی خواهد داد که شاه از اندیشه‌ی روبه‌رو شدن با سپاه خصم انصراف حاصل کند و از مقابل دشمن عقب بنشیند.

آشفتگی و پریشانی در دستگاه حکومت به جایی رسیده بود که به ذهن هیچ کس نمی‌رسید قبل از برچیدن اردو و عقب نشستن از برابر خصم، درصدد اطلاع از چند و چون نفرات و کم و کیف قوای دشمن برآید و برآورد کند که هرگاه در وضع موجود جنگی درگیر شود، تا چه حد احتمال پیروزی یا شکست برای طرفین وجود دارد. درحالی که تقی پاشا هر لحظه نگران بود مبادا پیش از رسیدن نیروهای امدادی از طرف خسرو پاشا، سپاه کوچک وی در معرض تعرض قزلباش قرار گرفته، منهزم و متلاشی شود.

روز دیگر شاه صفی به احضار مولانا مظفر جنابدی منجم‌باشی که ملازم اردوی همایون بود اشاره کرد و اوضاع بروج و کواکب را از وی جویا شد.

منجم باشی پیشاپیش به وسیله‌ی مهدعلیا در جریان وقایع قرار گرفته، تعهد سپرده بود که شاه را به تامل در

اجرای تصمیمهای خویش دعوت کند. از همین رو در پاسخ سوال شاه صفی تاکید کرد که تا چند روز ساعت به جهت اقدام به امور مهمه مساعد نیست و اگر شاه تصمیم به انجام مهمی دارد بهتر است شروع آن را چند روزی به تاخیر اندازد.

با اعلام این نظر، شاه صفی که متعاقب مذاکرات مجلس مشاوره، و به رغم استنتاج نهایی خلیفه سلطان اعتماد الدوله و قورچی باشی مبنی بر پرهیز از جنگ رو به رو با خصم، در تصمیم خویش همچنان مردد بود، دنبال آن را به کلی رها کرد و در صدد برآمد به جای صف آرایی در مقابل قوای خصم و اقدام به جنگ روبه‌رو، اردو را موقتا به ییلاقات منتقل سازد، تا اولا هدف خصم را دریابد و ثانیا در فرصت چند روزه به جمع آوری افواج پراکنده و تجهیز سپاه بپردازد.

این تصمیم را شاه بلافاصله با اعتماد الدوله در میان نهاد و دستور داد اردو به ییلاق منتقل شود. صدر اعظم نیز قلبا با چنان تصمیمی موافق بود زیرا از آن می‌ترسید که در صورت توسل به یك اقدام سریع، حادثه‌ای به بار آید که جبرانش هرگز میسر نباشد. حال آن که حتی فرصت کوتاهی نیز برای سر و سامان دادن به سپاه و ایجاد آمادگی رزمی و روحی در سپاهیان مغتنم و موثر بود.

اعتماد الدوله از بیم آن‌که مبادا نقل و انتقال اردو، سرکردگان دشمن را متوجه سازد و در حالی‌که اردو جا به جا می‌شود، حمله‌ی خود را آغاز کنند، دستور داده بود که این نقل وانتقال تدریجا صورت بگیرد وبرای پنهان داشتن مقصود، شاه و سراپرده‌ی سلطنتی را تا لحظه‌ی آخر در محل نگاه‌داشت.

تقی پاشا که با تصمیم تهورآمیزی تا آن طرف دروازه‌ی همدان پیش آمده بود، دورادور انتقالات اردوی قزلباش را می‌نگریست و این نقل و انتقال را مقدمه‌ی حملات قزلباش می‌انگاشت، خاصه که تخلیه‌ی شهر همدان نیز این خیال را در ذهن سردار ترك تقویت می‌کرد وچنین می‌پنداشت که خارج ساختن مردم شهرجزیی ازنقشه‌های قزلباش‌بوده‌است. با این تشویش، تقی‌پاشا لحظه‌ای از آمادگی‌جنگی غافل نمی‌شد و سپاهیان او نیز درحالت نگرانی باچشمی‌انتظار هجوم قزلباش و با چشم دیگر انتظار وصول افواج کمکی را می‌کشیدند.

سرانجام افواجی که خسروپاشا برای تقویت قوای تقی‌پاشا فرستاده بود از راه رسیدند ، در حالی که نگرانی از حمله‌ی عمومی قزلباش تخفیف یافته بود · هرچند که تقی‌پاشا هنوز نمی‌دانست در اردوی قزلباش چه می‌گذرد وغرض از انتقال اردو چه بوده است، مع هذا پیوستن قوای امدادی و تامل قزلباش دست به هم داده ، روحیه‌ی سپاه ترك راكه به سختی تضعیف شده بود از نو تقویت کرد و سرکردگان سپاه را برانگیخت تا قدمی دیگر به جلو برداشته ، داخل ولایت همدان شوند ·

بدین گونه سپاه خصم وارد محدوده‌ی اصلی همدان شد و "درجزین" را تصرف کرده ، پایگاه قرارداد ، بی آن که با مقاومتی رو به رو شود ·

پیش آمدن قوای خصم در خاك همدان ، شاه صفی را به سختی تکان داده ،نگران ساخته بود· به طوری که رفته رفته آثار اضطراب و دهشت در حرکات وی ظاهر می‌شد وبه عادت معهود،میل به باده‌گساری و افیون خواری به صورت احتیاجی حیاتی در وی قوت می‌گرفت· مهدعلیا نیز برای آن که پادشاه جوان را امیدوار سازد وقوت قلبی ببخشد، فوجی از منجمان و رمالان و خوابگزاران و شاعران را واداشته بود تا هر ساعت خبری دایر به ظهور الطاف غیبیه از خود بسازند و به شاه عرضه دارند و این گروه چنان شاه صفی را به امر تنجم و تفال سرگرم ساخته بودند که حتی فرصت نمی‌کرد درباره‌ی اوضاع جاری از امنای دولت خود کسب خبر و تحصیل نظر کند· در حقیقت شاه جوان منتظر ظهور معجزه‌ای بود که رمالان و منجمان و معبران بالاتفاق از وقوع آن خبر می‌دادند و معتقد بودند که در آخرین لحظه به صورت لطف نامتناهی در دفع اعادی ظاهر خواهد شد ·

این معجزه سرانجام به ظهور پیوست، زیرا موج غیرت و تعصب که بر اثر پیشروی سپاهیان خصم در میان افواج قزلباش ظاهر شده بود ، با استقرار قوای تقی‌پاشا در ناحیه‌ی "درجزین" به ناگهان همه‌ی اردو را در بر گرفت· گفت و گوهایی که به طور پراکنده میان جوانان قزلباش جریان داشت و از نارضایی آنها نسبت به روش فرماندهی وسرپرستی

سپاه حکایت می‌کرد، علنی و همگانی شد. کاسه‌ی صبر بهادران قزلباش لبریز شده بود. فتوحات پیاپی سپاهیان آل عثمان جوانان قزلباش را برانگیخته بود تا فارغ از تصمیمات و اقدامات سران سپاه همقسم شوند و به صورت گروههای جانباز، با دشمن مبارزه کنند.

این قول و قرار هنگامی از پرده‌ی استتار خارج و علنی شد که نخستین گروه جانباز، اولین ضربه را بر سپاه زبده‌ی تقی پاشا وارد آورده، کیسه‌های مملو از غنایم و سرهایی را که در جریان دستبرد و شبیخون از گردن افراد دشمن جدا شده بود، شبانه در آستانه‌ی سراپرده‌ی شاهی قرار دادند.

بامداد شبی که آن حادثه روی داده بود، ابوالقاسم بیك ایشیك آقاسی باشی سراسیمه وارد خوابگاه اعتمادالدوله شد و وزیر اعظم را به مشاهده‌ی یك نمایش عجیب و دیدنی دعوت کرد. صحنه‌ی نمایش محوطه‌ای نزدیك سراپرده‌ی سلطنتی بود که تعدادی افراد دست و دهان بسته را باچند کیسه پر از غنایم گوناگون و سرهای آغشته به خون در آن‌جا به نمایش گذارده بودند.

سپیده تازه دمیده بود و در تاریك و روشن صبحگاهی تشخیص آن که این افراد و این اموال به اردوی رومیه تعلق دارند دشوار نبود، اما مکتوبی که به‌عنوان شاه نوشته، روی کیسه‌ها گذارده بودند، موضوع را روشن‌تر می‌ساخت.

اعتمادالدوله مکتوب را گشود و مرور کرد. شرح مبسوطی بود دایر بر این معنی که چون تعرضات دشمن به سرزمین قزلباش از حدود تحمل خارج شده، دین و دولت درمعرض مخاطره‌ی جدی قرار گرفته است، ما افراد قزلباش که عجالتا مایلیم ناشناخته بمانیم، به قید سوگند همقدم شده‌ایم که از سر جان گذشته، تا جایی که مقدورمان باشد راه پیشروی و گستاخی بیشتر را بر سپاه خصم مسدود سازیم. اما چون انتظار ما برای شروع حرکتی از جانب امرای سپاه و اعاظم درگاه طولانی شده، بیم آن داریم پیش از آن که تصمیم مقتضی از طرف زعمای کشور قزلباش اتخاذ شود کار از کار گذشته، خصم نابکار بر مال و جان و ناموس و شرف رعیت تسلط یافته باشد، بیش از این منتظر ننشسته، سرخود راهمان

را مشخص و کارمان را آغاز کرده‌ایم. به علاوه چون پاره‌ای از امرای سپاه تهمت مال پرستی و راحت‌طلبی و فساد بر افواج قاهره‌ی قزلباش بسته‌اند، آن‌چه از غنایم و اموال خصم به دست ما افتاده است نثار قدم مرشد کامل می‌کنیم تا به هر ترتیب مقتضی بدانند در باره‌ی آن عمل کنند و خلایق بدانند هرگاه چنین غرایزی در میانه‌ی قزلباش رایج شده باشد، در طبقات زیردست آن قدرها نفوذ نکرده است که شرف سپاهیگری و عرق صوفیگری را در ایشان تحت‌الشعاع قرار دهد.

بر خلاف ایشیك آقاسی باشی که در این ماجرا سخت ترسیده، نگران عکس‌العمل شاه بود، اعتمادالدوله خرسند به نظر می‌رسید. این درخشش تازه‌ای بود از سیرت صوفیگری درمیان قزلباش، سیرتی که این اواخر کمتر تجلی کرده، همین باعث تجری دشمنان شده بود. در حالی که اعتمادالدوله با ولعی تمام نشدنی بدان صحنه می‌نگریست و گفتی حیفش می‌آمد که چشم از آن منظره‌ی شکوهمند بردارد، ایشیك آقاسی باشی غرید:

سرانجام باید معلوم کرد که چه کسی مرتکب این گستاخی شده است...

اعتمادالدوله با نگاه ملامت آمیزی به سوی وی برگشت و گفت:

ـ مجهولی دربین نیست. این گستاخی از همان مردانی سرزده است که وحدت را به این آب و خاك بازگردانیده، مملکت را که به دهها تکه تقسیم شده بود، یکپارچه ساختند. همان مردانی که ازبك را در شرق و عثمانلو را درغرب به سر جای خود نشاندند، همان مردانی که آیین قزلباش را از ماورای قفقاز تا سواحل سند استقرار دادند، همان مردانی که هرمز و قشم و کیش و بندر گمبرون را از چنگ فرنگان خلاصی بخشیدند، همان مردانی که سالها از بیم تیغ آبدار آنها هیچ خصمی جرات نمی‌کرد پای در سرحدات این سرزمین بگذارد، مردانی که لوله‌ی توپ اعدا را به ضرب شمشیر چون خیار تر به دو نیم می‌کردند... آری برادر، این کار

چنان مردمی است که تا وقتی چنین باشند دست دشمن در این سرزمین به جایی بند نخواهد شد!

ایشیک آقاسی باشی حیرتزده گفت:

ـ یعنی نباید بدانیم چه کسانی شبانه بر در سراپرده‌ی شاهی آمده، این اوضاع را ترتیب داده‌اند... نمی‌دانم... شاید حق به جانب شما باشد... ولی جواب مرشد کامل را چه‌گونه می‌توان داد؟

اعتمادالدوله گفت:

ـ بگذار به عهده‌ی من. در بدو امر آن که از هم اکنون باید قراول خاصه و معتمد در این‌جا بگماری و بسپاری که هیچ‌کس دست در ترکیب این امانت نزند.

ایشیک آقاسی باشی ابروان خود را بالا کشیده، گوشه‌ی لبانش را پایین آورده، به‌علامت استعجاب شکلکی ساخت و بی آن‌که چیزی اظهار کند دستورات اعتمادالدوله را به‌کار بست.

اعتمادالدوله می‌دانست به محض پیدا شدن شاه، نخستین کسی که به حضور وی می‌شتابد مهدعلیا است و در این فرصت مهدعلیا اطلاعاتی را که به دستیاری یوسف آقا از عوامل و جاسوسان متعدد خویش دریافت داشته است مطابق برنامه‌ای عالی و حساب شده، درمیان می‌گذارد و شاه را به ترتیبی که قبلا درنظر گرفته است می‌سازد و بیرون می‌فرستد. از این رو پیش از آن که نفس مهدعلیا به شاه برسد، خود او باید حادثه‌ی شب گذشته رابه نحوی منعکس سازد که باعث خشم شاه وعکس‌العمل شدید او نشود، اذن ملاقات طلبید و درحالی که پای شاه را بوسه می‌زد سر برداشت و گفت:

ـ از اقبال بلند خداوندگار، آثار لطایف غیبیه به وجهی که در تفال و تنجم مشاهده شده بود، به عرصه‌ی ظهور پیوسته، دفع اعادی به وسیله‌ی ایادی ناشناس از جانب ذات ذوالجلالی مقدر گشته است... به وجهی که ذات اشرف می‌توانند مآثر این معجزه را بر آستانه‌ی سراپرده‌ی خاصه ملاحظه فرمایند!

با این تمهید، اعتمادالدوله شاه را به تماشای نمایشی

برد که آن را به "جنود غیب" نسبت می‌داد. هضم این موضوع برای شاه صفی که منتظر ظهور معجره و لطایف غیبیه بود چندان دشوار نبود و اعتماد الدوله موفق شد شاه را متقاعد سازد که لطایف غیبیه به ظهور رسیده، نحوست وقت برطرف گشته، موقع آن است که از این طرف نیز به جهت دفع دشمن همتی بشود.

واقعه‌ی شب پیش خلیفه سلطان اعتماد الدوله را معتقد ساخته بود که روحیه‌ی ستیزه جویی در قزلباش بیدار شده، سپاه آمادگی آن را پیدا کرده است که پنجه‌در پنجه‌ی حوادث بیندازد. اما هنوز نگران بود که مبادا مادر شاه با افسون دیگری روحیه و عقیده‌ی شاه را تغییر بدهد. به همین جهت با آن‌که به سختی از مداخله‌ی زنان در امور مملکتی متنفر بود، به رغم میل قلبی خویش به ملاقات مهدعلیا شتافت و ضمن گفت و گوی کوتاهی، ملکه را متوجه ساخت که تمکین دولت قزلباش در قبال دست اندازی خصم و شکستهایی که در چند نوبت به لشگر قزلباش وارد آمده، رومیه را به طرز خطرناکی متجری ساخته است، به طوری که اگر فورا ضرب شصتی از جانب قزلباش به ظهور نرسد احتمال دارد در نواحی دیگر نیز دشمنان قزلباش دلیر و گستاخ شده، مفاسد عمده به بار آورند و تخت و تاج قزلباش را در معرض تهدید قرار دهند.

مهدعلیا اعتنایی به این سخنان نداشت. همان قدر که مشاهده می‌کرد وزیر مقتدر و داماد محبوب شاه عباس با همه‌ی کبکبه و غرورش دست استمداد به سوی او دراز کرده است، برای او لذت بخش و ارضاکننده بود. این احساس آشکارا در نگاه تفاخرآمیز و پیروزمندانه‌ی زن جوان و زیبا خوانده می‌شد و اعتماد الدوله نیز از مفهوم این نگاهها غافل نبود، ولی فکر می‌کرد در چنان وضع و حالی که اساس حکومت قزلباش با تهدید جدی رو به رو است توجه به این گونه نکته‌ها و کنایه‌ها شرط دولتخواهی و خدمتگزاری نیست. او فراموش نمی‌کرد که برای کار دیگری به این جا آمده است و می‌کوشید کار خود را از پیش ببرد. چه زیان داشت که در آن میانه غرور زنی هم ارضا شود.

وقتی که ملاقات به آخر رسید، خلیفه سلطان مطمئن شده بود که مهدعلیا اقدامی برای انصراف شاه صورت نخواهد داد.

پی‌گیری اعتمادالدوله، ابتکار خودسرانه‌ی گروه کوچکی را که به سپاه خصم شبیخون زده بودند، به نتایج بزرگی منتهی ساخت.

شاه صفی با روحیه و افکار تازه‌ای که اعتمادالدوله در وی برانگیخته بود، آن روز باده‌گساری و گوش سپردن به گزارش منجمان و معبران و رمالان را موقوف ساخت و امرای سپاه را برای مشاوره به حضور طلبید. اول مرتبه بود که شاه با امرای قزلباش به مشورت می‌پرداخت بی آن که قبلا تصمیمی گرفته باشد. اول بار بود که در امور سپاه به فرماندهان قزلباش فرصت اظهار رای داده می‌شد بدون آن که شاه قبلا با زنان و عمله‌ی حرمخانه رای زده باشد. به همین جهت امرای قزلباش نیز با علاقه و شور دیگری در مباحثه شرکت می‌جستند و سرانجام نظر بر این قرار گرفت که اردوی شاهی از ییلاقات همدان به عقبه‌ی "آوج" خرقان که موضعی محکم و مسلط بر دشت است نقل مکان کند تا اگر سپاه خصم اراده‌ی پیشروی بیشتر داشته باشد، قشون قزلباش در آن موضع به مدافعه بپردازد.

ابلاغ این تصمیم از یك طرف و انتشار خبر همراه شدن گروهی از جوانان قزلباش و دستبرد نمایان آنها به اردوی خصم، سایرین را نیز به هیجان آورد و در هر گوشه‌ی سپاه، جماعتی از بهادران جوان و تکاور قزلباش همپیمان شده، به عملیات ضربتی پرداختند به طوری که هر ساعت گروهی از این بهادران جانباز از اردو جدا شده، به ابتکار خود ضربتی برسپاه خصم وارد می‌ساختند و سرها و اسرا و غنایمی به همراه آورده، در مقابل سراپرده‌ی شاهی به نمایش می‌گذاردند.

سپاه تقی‌پاشا، به رغم آن جوش و خروشی که تا چند روز قبل و مخصوصا بعد از رسیدن قوای کمی از خود نشان می‌داد، زیر ضربات مداوم قزلباش خرد شده بود و چون حملات قزلباش صورت منظم و وقت معینی نداشت و معلوم

نبود که چه‌گونه و از کدام طرف آغاز می‌شود ، سردار ترك ناگزیر بود شب و روز سپاه خود را به حالت آمادگی نگه دارد و این خود بر خستگی و ضعف روحیه‌ی سپاهیان می‌افزود .

تکرار و توالی این حملات، ظرف چند روزی که نقل و انتقال اردوی قزلباش از ییلاقات همدان به عقبه‌ی "آوج" ادامه داشت، فرصت هرگونه تحرك و اقدامی را از سپاه تقی پاشا سلب کرده بود . از همین رو تقی‌پاشا احساس کرد که تمرکز اردو در یك نقطه ، هدف گیری قزلباش را آسان‌تر می‌کند و بهتر آن است که اردو را حرکت داده ، جلوتر ببرد و به این ترتیب روحیه‌ی نفرات خود را نیز تقویت کند.

این ابتکار نیز نتیجه‌ای به بار نیاورد . به محض جنبیدن قوای رومیه ، ضربات مداوم جوانان سوگند خورده‌ی قزلباش افزایش یافت و این حملات چنان اثری در روحیه‌ی سپاه مهاجم گذارده بود که قدمهای آنان هر لحظه لرزان‌تر به نظر می‌آمد و سرانجام ، در نزدیکی عقبه‌ی "آوج " پیشروی سپاه به کلی متوقف گشت، زیرا تقی‌پاشا از موقعیت سپاه قزلباش اطلاع حاصل کرده ، دریافته بود اگر قدمی جلوتر بگذارد مانند لقمه‌ای چرب در کام قزلباش قرار خواهد گرفت.

تقی‌پاشا چند روزی به حالت انتظار و اضطراب در آن نقطه توقف کرد و در این مدت هرچه جوانب را به نظر آورد بیشتر متقاعد شد که هرگاه جنگی درگیرد سپاه وی نصیبی جز شکست نخواهد داشت.

عاقبت دیدبانهای اردوی قزلباش که حرکات سپاه خصم را زیر نظر داشتند سپیده‌دمی فریاد شادمانی برآورده ، اعلام داشتند که رومیه روی از راه برگرفته ، عازم بازگشت شده‌اند. این خبر اردوی قزلباش را در ارتفاعات "آوج" خرقان به یك پارچه هیجان و شادی مبدل ساخت. شاه صفی بارعام اعلام کرد و ابتدا منجمان و رمالان و معبران که حدوث نصرت‌عظیم را بر اثر لطایف‌غیبیه از پیش خبر داده بودند به انعام و پاداش فراوان نواخته شدند ، سپس شعرا قصایدی را که سروده بودند خواندند و صله گرفتند ، آن‌گاه شاه صفی رستم بیك دیوان بیگی را مخاطب قرار داده ، گفت :

ـ از آن جا که مقاصد اعادی این دولت ابد مدت به

ناکامی پیوسته است احتمال دارد در موقع مراجعت از سر بغض و غیظ مرتکب بعضی شرارتها شده، اسباب اذیت رعایا را در سرزمین قزلباش فراهم سازند. به همین ملاحظه لازم می‌دانیم که افواجی ازقشون ظفرنمون پیوسته مراقب حالات وحرکات ایشان بوده باشند تاهرگاه چنین مقاصدی از جانب ایشان به مرحله‌ی ظهور برسد گوشمالی سخت داده شوند... به علاوه چون عبور سپاهیان خصم از ناحیه‌ی لرستان اتفاق می‌افتد و آن سامان به واسطه‌ی حضور حسین خان بیگلربیگی و افراد وی درپایه‌ی سریراعلی بلامدافع مانده است ایشان رانیز رخصت می‌دهیم تا هرچه زودتر به جانب الکای خود مراجعت کرده، از حدود مملکت باخبر باشند تا مبادا به قلاع لرستان از جانب خصم آسیبی برسد ...

شاه در ضمن ابلاغ این احکام و روانه ساختن رستم خان دیوان بیگی و حسین خان بیگلربیگی شرحی نیز در تحسین از جلادت و رشادت افواج قاهره بیان کرد و چند نوبت به کسانی که درباره‌ی کاردانی و لیاقت قزلباش خیالات نا به جا در دماغ خویش پخته، اظهارات ناپسند کرده بودند، کنایه‌هایی زد. این سخنان به طور آشکار متوجه زینل خان سپهسالار بود. مردی که سایه‌ی بخت از سرش برگشته، حوادث او را در معرض لطمات شدید قرار داده بود. این کنایه‌ها از یک سو و تعیین رستم خان برای تعاقب اردوی خصم از سوی دیگر، نشان می‌داد که زینل خان در موقعیت وخیمی قرار گرفته است.

اما زینل خان که غرورش جریحه‌دار شده، آبروی خود را در میان اردو از کف داده بود به رغم وخامت موقع، همین که بارعام به آخر رسید شانه‌های خود را بالا انداخته، به لحنی کنایه آمیز گفت:

ـ عاقبت ندانستیم کدام پیروزی را جشن گرفته‌اند و اگر دشمن به پای خودش از راهی که آمده بود بازمی‌گردد این موفقیت عظما را به حساب افواج قاهره باید گذاشت یا از آثار معجزات و کرامات اهل تنجم و تفال باید دانست!

این سخن تند و گستاخانه، نفس را در سینه‌ی اطرافیان محبوس ساخت و زینل خان بلافاصله احساس کرد که همانند یك جذامی در میان سکوتی هراس‌انگیز تنها مانده است. چند قدم آن طرف ترعیسی‌خان قورچی‌باشی با خشم و نفرت نگاهش را متوجه زینل خان ساخته، زمزمه کنان گفت:

ـ گویا بار سر بر تن این ابله سنگینی می‌کند!

زینل خان این ملامت را شنیده نشنیده بی‌جواب گذارد و از میان جمع خارج شد، در حالی که چند لحظه بعد سخنی که بر زبان وی جاری شده بود با شاخ و برگها و پیرایه‌های اضافی دهان به دهان می‌گشت و نقشی از نگرانی بر چهره‌ها باقی می‌گذاشت.

چند روز بعد، رستم خان دیوان بیگی گزارشی به اردو فرستاد که چون خبر رسیده بود رومیان از حرکت حسین خان بیگلربیگی با خبر شده، پنج هزار کس به طلبش فرستاده، در "هرسین" او را محاصره کرده‌اند، فورا سه هزار تن از جنود ظفر ورود به کمك وی شتافتند و در منازعه‌ای که فیمابین واقع شد موازی پانصد تن از رومیه مقتول گشته، مابقی سر خود گرفتند و از خیالی که داشتند انصراف حاصل کرده، به راه خویش رفتند.

همراه این گزارش رستم خان سرهای چند صد تن از مقتولین جنگ هرسین را در کیسه کرده، به اردوی شاهی فرستاده، نوشته بود این سرها ازآن کسانی است که در پای قلعه‌ی مریوان پای از ساحت ادب بیرون نهاده، در حق قزلباش مرتکب گستاخی شده بودند.

شاه صفی که تحت تاثیر عقب نشینی و مراجعت دشمن غرق در مسرت و نشاط بود و شب و روز را به خوشی‌می‌گذرانید از این پیروزی تازه بیشتر به هیجان آمده، دستور داد سرها را از کیسه خارج سازند و جلو ایوانی که غالبا در آن‌جا می‌نشست به صورت تلی روی هم بچینند.

طبق اشاره‌ی شاه صفی، که تصمیم داشت در آن ایوان صبحانه بخورد و صبوحی بنوشد، ایوان را شبانه آراستند و خوان صبحانه و صبوحی را در آن جا گستردند و علی‌الطلوع، شاه به اتفاق ملازمان و ارکان دولت در ایوان حضور یافت وبه

صبوحی پرداخت، در حالی که آفتاب نرم نرمك بر کله‌ها چنگ می‌انداخت و از تلی که با آن کله‌ها ساخته شده بود پایین می‌آمد.

شاه صفی چند جامی که نوشید به جمع ملازمان رو کرده، گفت هرکس بهترین نکته را درباره‌ی این تل بگوید صله‌ی درخوری دریافت خواهد داشت. بعضی از حاضران چیزهایی گفتند و بر اثر تشویق شاه، این نکته گویی به صورت نقل مجلس صبوحی درآمده، گرمی خاصی به بزم صبحگاهی بخشید. اما شاه صفی هیچ‌کدام از آن نکته‌ها و لطیفه‌ها را نپسندید و عاقبت گفت:

ـ آن چه منظور ما است را شاید بتوان از زبان زینل خان سپهسالار شنید...

نگاه کنجکاو حاضران به طرف زینل خان دوخته شد که تا این زمان ساکت در گوشه‌ای ایستاده بود و می‌کوشید خود را از معرض توجه شاه دور نگه دارد. زینل خان رنگ به رنگ شد. لب به دندان گزید و آهسته گفت:

ـ ولینعمت معذور می‌دارند که نکته‌ای به نظر دولتخواه نمی‌رسد!

شاه صفی جام را نزدیك لب نگه داشت و از زیر چشم لحظاتی در قیافه‌ی زینل خان نگریست، نگاه او ترساننده بود و برقی که از چشمانش می‌جهید نشان آن بود که سپهسالار واژگون بخت را در معرض شوخی خطرناکی قرار داده است. زینل خان همچنان سر به زیر و ساکت ایستاده بود. بعد از چند لحظه شاه جامی را که تا نزدیك لب برده بود پایین‌تر نگه داشت و به خنده گفت:

ـ دلم می‌خواهد نکته‌ای بگویی که ما چاشنی این پیاله کنیم!

زینل خان دوباره پا به پا کرد، رنگش به کبودی گرایید، خنده‌ی بلند حاضران را با نگاهی تند و خشم آمیز پاسخ داد و گفت:

ـ منتهای سرفرازی است که قبله‌ی عالمیان چاکر را به توجه خاص طرف مرحمت قرار می‌دهند، اما دولتخواه به مصلحت این دولت و این دودمان نمی‌بیند که ارکان

دولت مضحکه‌ی لولیان و مطربان و بزم‌آرایان واقع و به ریشخند تمسخر گرفته شوند!

شاه ابروان خود را درهم کشید. لبانش از روی غیظ فشرده شد و سبیلهای نورسته‌اش که به طرف بالا می‌تابید تکانی خورد. لبخند از روی لبانش محو شده، آثار غضب چهره‌اش را پوشانیده بود. پیاله‌ای را که در دست داشت آهسته به طرف زمین سرازیر کرد و در حالی که به قطرات شرابی می‌نگریست که زمین را گلگون می‌ساخت، گفت:

ـ مردمی که خون بهادران قزلباش را به خواری هدر داده‌اند البته حقشان است که در جشن پیروزی قزلباش با قیافه‌ی عبوس ظاهر شوند و سخنان ما را به گستاخی جواب گویند...

مهره‌های پشت زینل خان با دردی کشنده به هم فشرده شد. حس کرد همه چیز در اطراف وی تیره و کدر شده است. وحشت تا مغز استخوانهایش نفوذ می‌کرد، زبانش بند آمده بود و گوشهایش جز همهمه‌ای گنگ چیزی نمی‌شنید. خواست تا زبان خود را که تلخ و سنگین شده بود در فضای خشک دهان حرکتی دهد و چیزی بگوید، اما به نظرش رسید که زبانش چون تکه‌ای سرب ازحرکت بازمانده است. چند لحظه‌ای گذشت تا محیط در نظر او رنگ طبیعی خود را بازیافت. اشیا و کسان شکل گرفتند و شاه صفی را مشاهده کرد که به طرف تل کله‌ها رو کرده، می‌گوید:

ـ ضعف پیری برتو غلبه کرده است زینل خان... چشمانت ضعیف شده... حافظه‌ات نقصان یافته است. والا این سرها را که به زیر پای ما انباشته‌اند بهترمی‌شناختی... اگر نزدیک تر بروی شاید آنها را بشناسی و نکته‌ای را که منظور ما است دریابی!

زینل خان خود را میان پنجه‌های سرنوشت مقهور و ناتوان یافت. کوشید تا شاید با آخرین رمقی که در وجودش مانده بود کلمه‌ای بگوید و جان خود را برهاند. اما نه ذهنش یاری می‌کرد و نه زبانش. دستی شانه‌اش را فشرد و دست دیگری پلگان را به وی نشان داد.

زینل خان بی‌اراده از پله‌ها پایین رفت. خود را به

سرنوشت سپرده بود و حس می‌کرد او را به طرف فنا ، به طرف نیستی می‌کشانند. با این حال هنوز باورش نمی‌آمد که همه‌ی آن وقایع چیزی بیشتر از یك شوخی بوده باشد. مردی مثل او که سپهسالار بود و در دستگاه سلطنت پادشاهی چون شاه عباس عالی‌ترین مناصب دیوانی و درباری را به عهده داشت، هرگز ممکن نبود آن طور ساده و مسخره تسلیم مرگ شود. کدام دژخیمی جرات داشت دست به روی او دراز کند؟ هرگز... هرگز... او فقط در معرض یك شوخی ناهنجار قرار گرفته است و باید شاه جوان را در یك فرصت مقتضی ملتفت سازد که این گونه شوخی با ارکان دولت و با امنای درگاه به مصلحت نیست... با این اندیشه‌های درهم و برهم، اندیشه‌هایی که بی‌اراده در ذهنش می‌گذشت، زینل خان آخرین پله را پیمود و پای در محوطه‌ی زیر ایوان گذارد. اکنون درست در پای تلی قرار داشت که با چندصد سر بریده آرایش یافته بود. سرهایی درحال از هم پاشیدن که هنوز صورت صاحبانش را ، از پیر و جوان ، با موهای خضاب شده به خون ، تا حدودی مشخص می‌ساخت.

زینل خان فرصت نیافت احساس خود را روی چهره بیاورد. زیرا در همان لحظه برق دهها تبرزین در مقابل چشمان وحشتزده‌اش درخشید و پیش از آن که به خود بجنبد سرش با خون تازه‌ای که از رگهای گردنش می‌چکید در راس آن تل و روی همه‌ی آن سرها قرار گرفت!

شاه صفی جام خود را بالا برد و گفت:

ـ آفرین زینل خان! اکنون نکته‌ای را که منظور ما بود دریافتی!

در یك لحظه ملازمان شاه سر زینل خان را رو به روی خود بر فراز تل کله‌ها یافتند که با نگاه مات و خیره‌ی خود به سوی آنها می‌نگریست. هیچ‌کس جرات نداشت نگاه خود را از آن سر بریده که طرف خطاب شاه صفی بود برگیرد یا عکس‌العمل ناموافقی بر چهره‌ی خود ظاهر سازد. صفی به سخنان خود خطاب به سر بریده‌ی سپهسالار ادامه داد:

ـ آری زینل‌خان! این جماعت همان کسانی‌هستند که پای قلعه‌ی مریوان بر سپاه انبوه قزلباش غالب آمدند و همانند

تو چنان دستگیرشان شده بودکه شیران بیشه‌ی قزلباش فاسد ند و طماع و از عهده ‌ی خصم عاجز گشته‌اند ۰۰۰ حال وقت آن است که این خیال را از سر خارج کنند ! باید ملتفت باشند قزلباش همان قزلباش است و اگر گاه به‌گاه آثار رخوتی در صفوف قزلباش ظاهر شود آن را حاصل وجود نوعی از دملی باید شمرد که با دفع آن البته علتی به جهت اطاله‌ی عوارض درد و ضعف نخواهد ماند۰



تهمورث خان و یارانش ، سومین روز نبرد را در پای " آلتون قلعه" با مشقت به شب رسانیدند ۰ سه روز گذشته را آنها در سخت ترین اوضاع جنگیده ، پایداری کرده بودند ، در حالی که وضعشان هر لحظه دشوارتر می‌شد ۰ دهها تن از نفرات تهمورث کشته شده ، دهها تن زخم برداشته بودند و ناله و فغان زخمیها لحظه‌ای قطع نمی‌شد و کشته شدگان را نیز از ترس آن که مبادا اجسادشان روی زمین مانده ، باعث بروز امراض شود ، در همان نقطه به خاک سپرده بودند ۰ آذوقه و علیق اردو رو به نقصان می‌گذاشت بی آن که برای تامین مایحتاج راه به جایی داشته باشد۰ برای زخمیها نیز دارو و درمان کافی وجود نداشت و بالاجبار جراحاتشان به مرور عمیق‌تر و دردناک تر می‌گشت۰

نبرد سه روزه تلاش نومیدانه‌ای بود ۰ نه تهمورث ، نه یاران و سپاهیان او هیچ‌کدام به نتیجه‌ی نبرد و استقامت امیدی نداشتند ۰ دشمن از دو طرف آنها را در میان گرفته ، با حملات مداوم امانشان را بریده بود ۰ نه راه پیش داشتند و نه راه پس ۰ تحمل حملات خصم ، خصمی که با جدیدترین نوع سلاحهای آتشین مسلح بود ، بدون آن که متقابلا بتوانند اقدامی بکنند میدان جنگ را برای آنها به مسلخی مبدل ساخته بود و از همین رو اندیشه‌ی فرو ریختن سلاحها و تسلیم شدن به دشمن ساعت به ساعت در میان نفرات و حتی سرکردگان تهمورث قوت می‌گرفت و چون تهمورث حاضر به قبول چنان شکست و تسلیم ننگینی در قبال افراد "موراو" نمی‌شد به

موازات جنگ خونینی که در گیر بود ، نوعی جنگ اعصاب نیز بر اردوی محصور شدگان حکومت می کرد ·

در پایان سومین روز نبرد ، آخرین گروه سرکردگان تهمورث که تا آن دم با ترک مقاومت و تسلیم شدن به دشمن مخالفت می کردند ، ناگزیر عقیده ی خود را تغییر داده ، تهمورث را در فشار گذاردند که از مقاومت لجوجانه وبی حاصل دست بکشد و افراد بیشتری را در این جنگ نفرت زا به هلاکت ندهد· کثرت عده ی کشته شدگان ، وخامت حال مجروحین ، نقصان آذوقه و علیق و ضعف روحیه ی رزمندگان دهان تهمورث را در مقابل طرفداران ترك مقاومت بسته بود · حتی عباسقلی نیز که تا آن لحظه تهمورث را به ادامه ی نبرد تشویق و نسبت به آینده امیدوار می کرد اینك سر به زیر افکنده ، سکوت پیش گرفته بود ·

تهمورث خان به ناگزیر تسلیم شد و در پایان گفت و شنودی که تا پاسی بعد از نیمه شب طول کشید ، به سرکردگان خود اطمینان داد روز بعد کاری خواهد کرد که جنگ متوقف شود · در آن حالت خستگی و اندوه ، هیچ کس نپرسید و نفهمید والی کاخت گرجستان چه خیالی در سر دارد و چه گونه می خواهد جنگ را متوقف سازد· تنها عباسقلی بود که از فحوای سخنان تهمورث خان احساس کرد او هنوز هم خیال تسلیم شدن ندارد و به نظرش گذشت که لازم است دورادور مراقب حرکات و تصمیمات تهمورث باشد ·

بامدادان روز بعد ، وقتی در لحظه ی سرنوشت عباسقلی مچ تهمورث خان را از قفا گرفت ، دریافت که در تشخیص خود اشتباه نکرده است· تهمورث خان در نماز خانه ی کوچکی که زیر یك چادر ترتیب یافته بود جلو مجسمه ای از مسیح مصلوب زانو زده ، با دیدگان اشك آلود راز و نیاز می کرد ، سپس از جای برخاست ، یکبار دیگر به علامت احترام جلو پیکره ی مسیح خم شد ، پیکره را بوسید ، با سر انگشتان روی سر و سینه ی خود صلیبی کشید و آن گاه خنجری را که موقع سجده از کمر باز کرده ، به کناری گذاشته بود برداشت ولی پیش از آن که خنجر در سینه اش جای بگیرد ، دستی محکم مچ او را چسبید و صدای گرم عباسقلی در گوشش طنین انداخت :

ـ این دیوانگی کاری را درست نمی‌کند!

تهمورث‌خان با خشم در قیافه‌ی عباسقلی نگریست و کوشید تا دست‌خود را خلاص کند. اما پنجه‌ی محکم قزلباش جوان مانند تله‌ای پولادین مچ او را گرفته بود و رها نمی‌کرد.

تهمورث‌خان نومیدانه نالید:

ـ این دوستی نیست که در حق من مرتکب می‌شوی... مرگ برای من هزار مرتبه شرف دارد تا تسلیم شدن به "موراو" کثیف و خیانتکار... من همه جور فکر کرده‌ام. این بهترین تدبیری است که هم مرا از ننگ تسلیم شدن به "موراو" خلاص می‌کند، هم سپاه را ... و جنگ خود به خود تمام می‌شود!

عباسقلی خندید:

ـ اما فرض دیگری هم هست که دشمن اعتنا به این حرفها نکند وسپاه بی‌سر و سردار را از دم تیغ بی‌دریغ بگذراند. آن وقت هم تو جان خود را به مفت از دست داده‌ای، هم سپاه به رسوایی قتل عام شده است... نه، این فکر کودکانه‌ای است که در مخیله‌ی تو راه یافته است... من یقین دارم حتی اگر ما اسلحه را به زمین بگذاریم دشمن دست از جنگ نخواهد کشید... موقعیت ممتاز افراد "موراو" آنها را به ریختن خون ما تشجیع می‌کند... بگذار سرکردگان تو آزمایش کنند و مطمئن شوند که دشمن شرط تسلیم را نمی‌پذیرد و به جز جنگ چیزی نمی‌خواهد ... آن وقت مجبور خواهند شد به پای جان بجنگند و گرچه حتی در چنان جنگی هم امید پیروزی برای ما وجود ندارد، دست‌کم همگی شرافتمندانه و با غرور و آبرو خواهیم مرد!

هنوز تهمورث‌خان تصمیم خود را نگرفته، عباسقلی‌مچ او را رها نکرده بود که ناگهان پرده‌ی جلو چادر کنار رفت و گرگین‌خان پسر تهمورث‌خان خود را به درون افکنده، فریاد زد:

ـ پدر... این جا هستی؟

اما پیش از آن که قدمی به جلوتر بردارد یا کلمه‌ای دیگر بر زبان آورد بر سر جای خود میخکوب شد. دهانش از حیرت

نیمه بازمانده، چشمانش با ناباوری بدان صحنه‌ی عجیب دوخته شد.

لحظه‌ای طول‌کشید تا گرگین خان به خود آمد و درحالی که قدمی به عقب گذارده، در آستانه‌ی چادر ایستاده بود و خود را برای فریاد زدن و کمك خواستن آماده می‌ساخت، با لکنت پرسید:

- این جا ... چه خبر است؟

تهمورث بلافاصله دریافت که چه تصوری در ذهن پسرش راه یافته‌است. خندید و او را متوجه ساخت که اتفاقی نیفتاده است. گرگین خان نفسی تازه کرد واز سر نو هیجان خود را بازیافته به صدای بلند گفت:

- پدر... از اردوی مقابل پیشنهاد متارکه فرستاده‌اند... جنگ تمام شد!

تهمورث از روی ناباوری سری تکان داد و پوزخند زد. تصور می‌کرد چنان خبری را برای دلگرمی او ساخته‌اند. اما عباسقلی کنجکاوانه در صدد تحقیق برآمد و رفته رفته دریافت که چه روی داده است. گرگین خان می‌گفت:

- از قرار معلوم میان "موراو" با افراد رومیه حربی واقع و "موراو" کشته شده است... از اردوی مقابل پیغام فرستاده‌اند که با این واقعه علتی برای ادامه‌ی مخاصمه باقی نیست!

تنی چند از همراهان "موراو" که در آخرین لحظات حیات کنار وی قرار داشتند خبر مرگ او را به آلتون قلعه رسانیده بودند.

نقشه‌های "موراو" برای دستبرد زدن به انبارهای اسلحه و گریختن از اردوی خسروپاشا به جز یك مورد باموفقیت اجرا شده بود و در مورد اخیر نیز وضعیت چنان پیش‌آمد که "موراو" اجبارا چند روز بیش از موعد معین در اردو ماندنی شد، همین تغییر اجباری نیز سر او را به باد داد.

"موراو" نقشه‌های خود را طوری طرح کرده بود که دستیارانش سلاحهای سرقت شده را در سه نوبت از اردو خارج کنند و خود او نیز بلافاصله بعد از عزیمت گروه سوم، با آخرین دسته از دوستان خویش اردو را ترك گفته، به

ایشان ملحق شود تا هرگاه سردار ترک از ماجرا مسبوق گشت و به تعاقب وی فرستاد با استفاده از سلاحهای سرقت شده به مدافعه برخیزد. اما برخلاف این پیش‌بینی "موراو" در وضعیتی قرار گرفت که اجبارا با چند روز تاخیر از اردو خارج شد و هنوز چیزی از رفتن "موراو" نگذشته بود که خسرو پاشا نیز به ماجرا پی برده، یکی از سرکردگان خود را به تعقیب او فرستاد و اخطار کرد هرگز به اردو بازنگردد مگر آن که سر "موراو" را به همراه آورده باشد!

انبوه سپاه ترک مثل باد و طوفان از پی "موراو" و یارانش به حرکت درآمد. "موراو" افرادی را مامور کرده بود به فاصله‌ی چند فرسخ از عقب وی در ارتفاعات حرکت کنند و مراقب پشت سر باشند. هنوز روز به آخر نرسیده بود که دیدبانهای "موراو" با علامت دود و آتش حرکت سپاه رومیه را به او خبر دادند.

"موراو" بسیار کوشید تا به یاران مسلح خویش برسد ولی سردار ترک نیز با همان سماجت او را تعقیب کرده، سرانجام گرفتارش ساخت و پس از آن که سرش را برید و نزد خسروپاشا فرستاد خود عازم آلتون قلعه شد تا سلاحهای مسروقه را پس بگیرد.

با وصول این خبر، افراد "موراو" که ناگزیر بودند هر چه زودتر خود شان را با سلاحهای مسروقه به درون قلعه بیندازند جنگ با تهمورث را کاری عبث و مزاحم مقاصد خویش یافته، برای ترک مخاصمه افرادی نزد تهمورث فرستادند و شرط متارکه را که استرداد فوری مریم بود پذیرفتند.

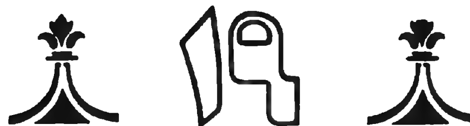
چیزی نگذشت که دروازه‌ی بزرگ قلعه بر پاشنه‌ی خود چرخید و مریم زیبا، درحالی که بر پهلوی اسب سفیدی نشسته بود و گیسوان بلندش چون خرمنی از طلای مذاب زیر اشعه‌ی آفتاب صبحگاهی برق می‌زد خرامان از دروازه عبور کرد.

در حالی که مریم چون نوعروسی تنها از قلعه به زیر می‌آمد و تهمورث خان و یارانش با نگاههای مشتاق و چشمانی که از اشك شوق لبریز بود او را استقبال می‌کردند، عباسقلی به سرنوشت می‌اندیشید و حس می‌کرد این دیدار برای تهمورث و دیگران پایان یك جدایی غم‌انگیز است و برای او آغاز این جدایی.

در روزهای دربه دری و آوارگی مریم هیچ‌کس از او به دختر جوان نزدیک‌تر نبود. اما اکنون، آن روزگار تلخ، روزگار رنجها و ناکامیهای مریم به آخر می‌رسید، مریم به میان قوم و قبیله‌اش بازمی‌گشت، شاید هم یک روز، دو روز، چند روز فرصتی فراهم می‌شد تا آن دو فارغ از رنجها و غمها و دور از چشم شاه صفی، موراو، خانزاده خانم، رشید بیک و سایر مردان و زنانی که افسانه‌پرداز زندگی بر سر راهشان قرار داده بود در کنار یکدیگر بگذرانند، اما این روزهای معدود و گذران فقط دیباچه‌ی شیرینی بود برای بازگشت به حقایق زندگی، به روزگاری که مانند فصول اصلی یک افسانه‌ی ملال انگیز، تلخ و طولانی خواهد بود.

عباسقلی می‌اندیشید اکنون دیگر وقت آن رسیده است که کسوت قهرمانی خود را به کناری انداخته، از صحنه‌ی زندگی مریم خارج شود. فکر می‌کرد از آن پس مریم پریزاده‌ی اثیری و جادویی او نیست که برای رهانیدنش از چنگ دیوان و ددان و جادوان شمشیر به کمر بسته، از قلعه‌ای به قلعه‌ی دیگر رود و طلسمی را بعد از طلسم دیگر باطل سازد. بل باید مریم را به چشم عروس شاه صفی بنگرد. به چشم زنی که او به عنوان یک فرد قزلباش حتی حق ندارد نامش را به زبان بیاورد یا در چشمش نگاه کند!

دندانهایش را با خشم به هم فشرد، و بعد یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش فروغلتید. اشکی از سر درماندگی، از سر شوربختی.



خسروپاشا بعد از تصرف شهر زور (کرمانشاهان و نواحی عشایری اطراف آن) و روانه ساختن تقی‌پاشا بر سر مدافعان قلعه‌ی "مریوان" خود با سپاهی انبوه کمر به تصرف دارالسلام بغداد بست.

بغداد با حصار محکمی که شاه عباس برگرد آن استوار ساخته بود و خندقی عریض و مالامال از آب در مقابل قوای مهاجم مقاومت می‌کرد. ولی خسرو پاشا به اتکای سپاه عظیم

و توپخانه‌ی قدرتمندی که تحت اختیار داشت خندق و حصار بغداد را به هیچ انگاشته، شهر را در محاصره گرفت.

خسروپاشا، بغداد را از شش سمت در محاصره گرفت و با توپخانه‌ی فعالی که در طرفین بغداد کهنه مستقر ساخته بود قسمتی از برج و حصار بغداد را زیر آتش گرفت. توپچیان ماهر اروپایی که خسروپاشا در این قسمت گماشته بود ماموریت داشتند با شلیك مداوم خود، اولا مجال هرگونه فعالیتی را در آن ناحیه از مدافعان شهر سلب کنند تا افراد وی فارغ از مزاحمت قلعه‌داران قسمتی از خندق را پر کرده، راهی برای عبور دادن سپاه و دواب و تجهیزات هموار سازند و ثانیا تا آماده شدن این گذرگاه برج را درهم کوبیده، معبری برای ورود به داخل حصار باز کنند.

این نقشه به رغم پایداری دلیرانه‌ی مدافعان بغداد با موفقیت پیشرفت می‌کرد. زیرا با اقدام عجولانه‌ی زینل خان که سپاه قزلباش را از پای حصار بغداد به کنار قلعه‌ی مریوان برده، دچار شکست ساخته بود، در بیرون حصار قوایی مقابل لشگر رومیه وجود نداشت و آنها از شش جهت حصار بغداد را مستقیما مورد تعرض قرار داده بودند. مدافعان شهر نیز چاره‌ای نداشتند به جز آن که در برجها و باروی شهر سنگر گرفته، به مقابله پردازند ولی در ناحیه‌ای که زیر آتش توپخانه‌ی سنگین خسروپاشا قرار داشت و در طول شبانه روز، بدون انقطاع، گلوله باران می‌شد، امکان تحرك و فعالیتی برای مدافعان شهر وجود نداشت. در نتیجه عملیات پر کردن خندق و فراهم آوردن مقدمات حمله از طرف افراد بی‌شمار خسروپاشا به نحو دلخواه پیش می‌رفت وسرانجام همزمان با فرو ریختن برج، راه عبور سپاه نیز هموار شد و خسروپاشا حمله‌ی بزرگ خود را با چندین هزار تفنگچی و افراد متخصص در کار قلعه‌گیری برای گذشتن از حصار و نفوذ به داخل شهر آغاز کرد.

شبی که سپاه ترك در آن سوی حصار بغداد، پرشدن خندق و درهم شکستن برج مقابل بغداد کهنه را جشن گرفته بودند و فریادهای هلهله و نوشانوش آنها با غرش مهیب و مداوم توپها درهم می‌آمیخت، در این سوی حصار نیز مردم

شهر مراسم شورانگیزی ترتیب داده بودند تا فرزندان و شوهران خود را که به سوی سرنوشت می‌شتافتند وداع گویند. زیرا مردان شهر به موجب پیمانی که شرف خود را وثیقه‌ی آن قرار داده بودند، تصمیم داشتند تا آخرین نفر و آخرین نفس در مقابل نیروی مهاجم پایداری کنند و آخرین مدافعان، پیش از آن که شهر را به دشمن بسپارند، زنان و کودکان را از دم تیغ شمشیر گذرانیده، همه چیز و همه جا را آتش بزنند، به طوری که از بغداد افسانه‌ای جز تلی خاکستر برای سپاه فاتح باقی نماند!

این اشکریزان و آن پایکوبان تا حوالی صبح طول کشید و سپس مهاجمان و مدافعان رو به روی هم قرار گرفته، نبرد سرنوشت را آغاز کردند.

مقارن همین احوال، شاه صفی که از تخلیه‌ی شهر زور و پاك شدن خطه‌ی لرستان از رومیه آگاه شده بود، اردو را از همدان به طرف مرزهای غربی حرکت داد.

پیروزیهای پیاپی، شاه صفی را به کلی منقلب ساخته، روحیه‌ی دیگری در وی دمیده بود. سکر پیروزی او را سرمست می‌ساخت وچنان می‌پنداشت که آوای طبلها و نوای شیپورهای جنگ، کم از غوغای چنگ و چغانه و دف و رود نیست. از این رو در هنگام انتقال دادن اردو، به خلاف گذشته که سعی داشت طول راه را در زیر سایه‌بان ارابه‌ای دست در آغوش ملازمان ساده روی به باده گساری بگذراند، اکنون خوش‌تر داشت پیشاپیش سپاه اسب بتازد و گونه‌های خود را در معرض نوازش نسیم قرار داده، هوای تازه‌ی صحرا و کشتزارهای دور و نزدیك را حریصانه ببلعد.

قبل از حرکت اردو، شاه صفی، خان احمدخان اردلان را با فرمان تازه‌ای به عنوان بیگلربیگی و حکمران کل سرحدات کردنشین مملکت قزلباش روانه ساخته بود و آن دسته از سران عشایر و امرای منطقه که قبلا با مامون، برادر احمدخان، بیعت کرده، به خسروپاشا سرسپرده بودند چون روزگار را به کام قزلباش و رومیه را در حال مراجعت مشاهده می‌کردند به استقبال خان احمدخان شتافته، زبان به عذرخواهی گشودند. خان احمدخان نیز مصلحت کار خود را در قبول معاذیر

ایشان دانست و اعلام کرد که از بابت حوادث گذشته متعرض هیچ‌کس نخواهد شد. حتی میرمامون را که واسطه برانگیخته، طلب عفو کرده بود امان داد و به اردوی معلی فرستاد و شاه صفی نیز او را بر سبیل تبعید به فارس اعزام داشت.

تا این زمان سپاهیان ترک از سراسر مناطقی که در خاک قزلباش به تصرف درآورده بودند عقب نشسته، همه‌ی شهرها و قلاع را تخلیه کرده بودند به جز قلعه‌ی گل عنبر که در جریان اردوکشی اخیر به عنوان انبار اسلحه از آن استفاده می‌شد و توپخانه‌ی صحرایی و قسمت مهمی از سلاحهای رومیه در آن جا متمرکز بود.

هنگامی که اردوی شاهی در شهر زور استقرار یافت خان احمدخان موقعیت مهم قلعه‌ی گل عنبر را متذکر شد و به دستور شاه، زمان بیك تفنگچی آقاسی ماموریت یافت تا به اتفاق سه هزار تفنگچی، خان احمدخان و افواج تحت فرمان او را در استرداد قلعه‌ی گل عنبر همراهی کند. وقتی که خبر عزیمت سپاه قزلباش به قلعه رسید مصطفی پاشا فرمانده سپاه ترک ادامه‌ی اقامت در قلعه را به صلاح ندانست و تصمیم گرفت پیش از رسیدن قزلباش سلاحها و تجهیزات کارآمدنی و قابل حمل را حرکت داده، با افراد خویش به آن طرف مرز پناه ببرد. اما بیش از سه فرسنگ از قلعه دور نشده بود که با پیشقراولان سپاه قزلباش رو به رو شد و ناگزیر قشون خود را در همان نقطه آرایش داد و مهیای نبرد شد.

مصطفی پاشا گذشته از سه هزار سپاهی جوان و رزم آور، توپخانه‌ی مجهزی در اختیار داشت که او را به پیروزی در نبرد قریب الوقوع مطمئن می‌ساخت.

حدس سردار ترک از حقیقت دور نبود. توپخانه‌ای که نفرات وی به سرعت بر ارابه‌ها استوار و با زنجیر به هم متصل ساخته بودند در ساعات نخستین گروهی ازجنگاوران قزلباش را به خاك هلاك افکند و رومیه را تشجیع کرد که بر شدت حملات خود بیفزایند. حوالی ظهر زمان بیك عده‌ای از چابك سواران خود را گرد آورد، به آنها توجه داد که تا این توپخانه می‌غرد دست قزلباش به احدی از افراد خصم نخواهد

رسید و دیری نخواهد گذشت که پای استقامت بهادران سست و ارد و مغلوب دشمن شود. زمان بیك بر این تذکر افزود:

ـ از جنگ چالدران افسانه‌ای به جا مانده است که چون توپخانه‌ی عثمانی کار را بر قزلباش دشوار ساخته، رعبی بر دل بهادران افکنده بود، شاه اسماعیل بهادرخان یك تنه بر قلب سپاه زده، تا پای توپخانه‌ی دشمن پیش رفت و به تیغه‌ی تیغ آبدار زنجیرهای توپخانه را از هم گسست... آن دلاوری البته از ما ساخته نیست، اما اگر دست اتفاق داده، یکجهت شویم به مدد ارواح پاك سلاله‌ی شیخ صفی و به اقبال بلند مرشد کامل احتمال دارد بتوانیم این توپخانه را از کار بیندازیم.

تمامی نفرات این نظر را پذیرفتند و متفقا دست به حمله زدند. حمله‌ی آنها چنان سریع و قاطع و غافلگیرانه بود که به سهولت خود را به پای توپخانه‌ی دشمن رسانیدند و توپچیان نیز بعد از چند دقیقه مقاومت نومیدانه، ناگزیر توپخانه را واگذاشتند و پای به فرار نهادند. با استیلای قزلباش بر توپخانه‌ی خصم، آن چه مصطفی پاشا کوشید تا سپاه خود را به پایداری ترغیب کند موثر نیفتاد. صفوف رومیه درهم شکست و اینبار احمال و اثقال خود را نیز، از توپخانه گرفته تا وسایل اردو، ریختند و گریختند. جنود قزلباش این سپاه منهزم را تا لب مرز تعقیب کرد. حدود یك هزار و پانصد نفر از رومیه در این تعقیب و تعاقب کشته شدند و سیصد نفر به اسارت درآمدند. چند روز بعد، سر مصطفی پاشا را نیز که زخمدار از معرکه گریخته، به دست مردم کرکوك گرفتار شده بود، نزد زمان بیك آوردند که آن را با سی و دو توپ و سایر غنایم و اسرای جنگ، به دارالسلام بغداد فرستادند تا از نظر شاه صفی بگذرد.

خسروپاشا مطابق نقشه حمله‌ی خود را آغاز کرد.

وسایل حمله از هر جهت تدارك دیده شده بود. هزاران سپاهی در صفوف منظم آماده بودند تا به محض صدور فرمان از معبری که با پر کردن قسمتی از خندق تعبیه گشته بود

بگذرند و به داخل حصار هجوم ببرند. پیشاپیش سپاه، نردبامها و وسایل قلعه‌گیری چون تل متحرکی از چوب و آهن به چشم می‌خورد. توپها یکی بعد از دیگری دهان خود را به نعره می‌گشودند و خرمن خرمن آتش روی قلعه می‌ریختند تا راه را برای سپاه مهاجم هموار و قدرت دفاع را از قلعگیان سلب کنند. برجهای محکم حصار بغداد در آن ناحیه که زیر آتش توپخانه‌ی خسروپاشا قرار داشت به کلی درهم شکسته، فرو ریخته بود. آفتاب جمعه‌ی سوم ربیع الثانی آرام آرام بر حصار بغداد چنگ می‌انداخت و دزدانه سر می‌کشید تا آن هنگامی عظیم را، که از صحرای محشر نشانه‌ها باخود داشت، تماشا کند.

عاقبت شیپورها نالیدند و طبلها به غرش درآمدند واین علامت شروع حمله بود. توپها بعد از چندین شبانه روز که علی‌الدوام می‌غریدند ساکت شدند و پیشاهنگان سپاه درپناه منجنیقها و فلاخن اندازها از روی خندق گذشته، به طرف حصار روی آوردند.

تا این لحظه هنوز از جانب مدافعان قلعه عکس‌العملی ظاهر نشده بود. سردار ترك با نگاهی که برق غرور در آن می‌درخشید به حصار نیمه ویران چشم دوخته بود و هر آن انتظار داشت مدافعان قلعه پرچم سفید تسلیم را بالا ببرند. خسرو پاشا می‌اندیشید که در چنان اوضاعی، هرگونه عکس‌العملی به جز تسلیم از طرف اهل قلعه کاری احمقانه است و مردم بغداد باید دیوانه باشند اگر خیال پافشاری و ادامه‌ی مقاومت در سر داشته باشند. اما هنگامی که طلایه‌داران سپاه ترك در تیررس قرار گرفتند و باران گلوله بر سرشان فرو بارید چهره‌ی سردار به هم رفت.

خسروپاشا نمی‌دانست که شب پیش در آن سوی حصار چه گذشته، چه‌گونه مردم همپیمان شده‌اند که تا آخرین نفس در مقابل قوای مهاجم پایداری کنند. از این رو شلیك تفنگها را از طرف مدافعان قلعه‌ی بغداد با پوزخندی استقبال کرد و پوزخند تمسخر را تا وقتی همه‌ی اطرافیانش متوجه آن شدند روی چهره‌ی خود نگه داشت.

به رغم تصور و انتظار خسروپاشا، مقاومت مدافعان شهر

چنان دلیرانه بود که سپاه مهاجم از نخستین حمله‌ی خود طرفی نبست و چون تلفات قابل ملاحظه‌ای بر پیشاهنگان سپاه رسید، آنها وسایل قلعه‌گیری را آن طرف آب نهاده، از تیررس قلعه‌داران عقب نشستند. این عقب نشینی خشم سردار ترک را به سختی برانگیخت زیرا نه فقط انتظار آن را نداشت که سپاهی بدان عظمت و با آن تجهیزات در مقابل مدافعانی که جز وسایل ابتدایی دفاع چیزی به اختیار نداشتند میدان خالی‌کند، بل نگران بود مبادا این عقب نشینی مدافعان شهر را به ادامه‌ی مقاومت تشجیع کند. از این رو اسب خود را جهانیده به میان سپاه آمد و بعد از سخنان تند و ملامت آمیزی که خطاب به رزم‌آوران ترک ایراد کرد، اعلام داشت که هرکس از این نبرد روی برگرداند، سزایش مرگ خواهد بود و به این منظور فوجی از تفنگچیان را ماموریت داد تا پشت سر سپاه حرکت کنند و هرکه را پشت به دشمن کرد به تیر بزنند.

بر اثر تهدید و اخطار خسروپاشا، نوبت دیگر که فرمان حمله صادر شد بیست هزار سپاهی از جای جنبیدند و به طرف دژ حمله بردند. این فرمان که از سر لجاجت و خشم صادر شده بود سپاه عظیم رومیه را در وضعیت ناگواری قرار داد. سپاهی بدان عظمت، درحالی‌که به جز معبری نسبتا تنگ برای گذشتن از خندق پر آب وجود نداشت، وقتی که با مقاومت قلعه‌داران مواجه شد دو راه بیشتر در پیش نداشت. یا می‌بایستی هرچه زودتر به قلعه دست یافته، جنگ را در فضای وسیع ادامه دهند یا به عقب بازگشته، منتظر شوند تا راهی جهت نفوذ به قلعه باز شود و تدریجا از معبر روی خندق بگذرند. اما راه جلو را مدافعان بغداد بسته بودند و راه عقب را خسروپاشا.

سردار ترک با محاسبه‌ی غلط در باره‌ی قدرت دفاعی قلعه‌داران، تصور می‌کرد حصاری که چند شبانه روز متوالیا زیر آتش توپخانه قرار داشته است با نخستین حمله‌ی قلعه‌گیران سقوط خواهد کرد. آن چه در محاسبات خسروپاشا به حساب نیامده بود، پیمان جانبازی مدافعان بغداد بود که تصمیم داشتند تا آخرین نفر در پای حصار بایستند و بمیرند و از

همین رو در مقام مقابله با قوای مهاجم به پای جان می‌زدند. زن و مرد پشت حصار شهر گرد آمده، زنان پر کردن تفنگها را به عهده گرفته بودند و مردان هدف قرار دادن مهاجمان را. به محض آن که زنی یا مردی از پای درمی‌آمد، بدون اندك درنگی، دیگری جای او را می‌گرفت و سنگر حتی برای لحظه‌ای خالی نمی‌ماند.

به اندك زمانی، شدت ازدحام در آن فضای محدود به درجه‌ای رسید که قدرت هرگونه حرکتی را از نفرات سپاه سلب کرد و در حالی که از چپ و راست گروه گروه افراد بر اثر فشار و تراکم جمعیت به درون خندق واژگون و غرق می‌شدند، تعداد کشتگان هر لحظه فزونی می‌یافت و چون راهی برای بیرون بردن اجساد وجود نداشت پشته‌ها از کشته‌ها بر روی هم انباشته می‌شد.

پیشاهنگان سپاه که راه بازگشت را مسدود می‌یافتند با تحمل تلفات و صدمات بسیار، سرانجام هنگامی که خورشید به وسط آسمان رسیده بود و آفتاب داغ به طور عمودی بر آن هنگامه‌ی جدال می‌تابید بر حصار شهر دست یافتند و در چند نقطه بیرقهای خود را به اهتزاز درآوردند.

به مشاهده‌ی بیرقها که از پیروزی سپاه ترك و سقوط قریب الوقوع دژ حکایت داشت، خسروپاشا مشتهای گره شده‌ی خود را در هوا تکان داد و فریاد شوق‌آمیز وی در فضا طنین افکند. سپاه ترك نیز به هیجان آمده، از جای کنده شد. اما چون جایی برای حرکت نبود این جنبش ناگهانی باعث شد که عده‌ای زیر دست و پا بروند و کوهی از کشته و زخمی زیر دست و پا بماند.

این تل اجساد انسانی که از لابه لای آن ناله‌های جانخراش زخمی شدگان به گوش می‌رسید مشکل تازه‌ای به وجود آورده بود زیرا سپاهیان ناگزیر بودند برای رسیدن به پای حصار، پا روی سر و دست کشته‌ها و زخمیها بگذارند و در هر قدم دهها جسد را زیر پا لگد کنند که حرکت سپاه در چنان احوالی نه فقط جانگداز و دلخراش، بل عملا ناممکن بود و کمتر کسی می‌توانست از روی تل اجساد بگذرد بی آن که خود به روی آنها نلغزیده، زیر دست و پا نرود.

مشکلاتی که عبور نفرات را از روی خندق کند و دشوار می‌کرد، پیروزی پیشاهنگان سپاه را نیز بی‌اثر ساخت. پیش از آن که افواج تازه نفس خود را به پای قلعه رسانیده، به یاری گروهی بشتابند که به بالای حصار دست یافته بودند. مدافعان از جان گذشته‌ی بغداد فرصت یافتند با حمله‌ی متقابلی این گروه مهاجم را قلع و قمع کرده، از حصار به زیر افکنند و تلی از اجساد نیز زیر دیوار شهر به وجود آورند. تلی که جا برای قرار دادن نردبامها و صعود بر حصار شهر باقی نمی‌گذاشت.

واژگون شدن بیرقها از روی حصار، سرخی غرور را بر چهره‌ی سردار ترك به زردی مبدل ساخت. مدافعان دژ که در یك لحظه‌ی نومیدی و بر اثر دیر رسیدن افواج کمکی از جانب مقابل، دوباره بر حصار استیلا یافته بودند طی‌نبردی خونین که روی حصار شهر صورت گرفت خشت و گل حصار را به خون پیشاهنگان سپاه مهاجم گلرنگ ساختند. سرها بود که بی‌دریغ از دم تیغ می‌گذشت و به پای دیوار می‌افتاد. دیری نپایید که مهاجمان درو شدند و مدافعان، پرچمهای ایشان را شکسته، بر فراز حصار به آتش کشیدند و خاکستر آن را به باد دادند.

این حادثه قیافه‌ی جنگ را به کلی تغییرداد. به خصوص که منظره‌ی دلخراش میدان نبرد در روحیه‌ی سربازان ترك اثر فاحشی گذارده، گروهی را دستخوش جنون ساخته بود. عده‌ای تحت تاثیر این مناظر و بر اثر نومیدی خود را به‌درون خندق انداخته، غرق کردند. عده‌ای نیز در حال عقب نشینی و فرار هدف تیر افواجی قرار گرفتند که خسروپاشا به شکار فراریان گماشته بود. اما به رغم همه‌ی تلاشی که سرکردگان سپاه به خرج دادند تا اوضاع جنگ را به نفع خود تغییر دهند، عاقبت در لحظاتی که تاریکی شب فضا را در بر می‌گرفت، خسروپاشا مجبور شد فرمان متوقف ساختن جنگ و عقب نشینی سپاهیان خویش را صادر کند. سپاهی که در جنگ یکروزه ده هزار مرد جنگی را از دست داده بود.

قیافه‌ی خسته و مبهوت خسروپاشا در این هنگام تصویر

تمام عیاری بود از چهره‌ی زینل خان پس از نبرد پای قلعه‌ی مریوان. سردار ترک نیز همانند سردار قزلباش جنگی را باخته بود که خود را بدون اندک تردیدی برنده‌ی آن می‌دانست. جنگی که ماهها صرف تدارک مقدمات آن شده، زبده‌ی سپاه عثمانی را به جهت آن تجهیز کرده بود. تا ساعتی پس از آن که سیاهی شب دشت خونین را پوشانید، خسرو پاشا با قامت خمیده روی تپه‌ای ایستاده بود و نقطه‌ی مبهمی را زیر پای خود نظاره می‌کرد. شمشیر مرصع خود را چون عصایی ستون بدن ساخته بود. زیر پای او ده هزار جنگجوی ترک که شب گذشته هیاهویشان گوش فلك را کر می‌کرد و زمین را با هلهله‌ی خود به لرزه می‌آوردند در سکوت ابدی آرمیده بودند. حتی از بازمانده‌ی سپاه نیز صدایی برنمی‌خاست.

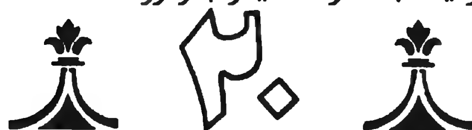
صدای غرشی که از درون شهر برمی‌خاست، سردار ترک را به خود آورد. تکانی خورد و سر بلند کرد و آسمان را نگریست که‌آبشاری از رنگهای سرخ و سبز و زرد بر دامان آن می‌درخشید. این مردم بغداد بودند که پیروزی خود وشکست خصم را جشن گرفته بودند و آتش‌بازی می‌کردند. خسرو پاشا پوزخندی زد و سری تکان داد. سپس آرام آرام از تپه پایین آمد و به کنار خندق رفت که آب آغشته به خون جوانان ترک آرام آرام در آن موج می‌زد.

با وجود آن که جنگ خونین یکروزه، امید های سردار ترک را برای تسخیر بغداد به باد داده بود، هنوز این نگرانی وجود داشت که خسروپاشا تن به شکست نداده، به رغم ضایعات و تلفات سنگینی که بر سپاه وی وارد آمده بود جنگ را ادامه بدهد.

اما بامداد روز بعد، وقتی‌که خبر شکست و اضمحلال قوای مصطفی‌پاشا به بغداد رسید و شهرت یافت که اردوی شاهی عازم آن حدود شده است، خسروپاشا ناگزیر به سرکردگان خود دستور داد حلقه‌ی محاصره را برچینند و بازمانده‌ی قوای ترک را در دژ "حله" استقرار دهند.

با آن که انتقال اردو به "حله" آخرین امید خسرو پاشا به شمار می‌آمد، سردار ترک احساس می‌کرد که خود توانایی اداره‌ی سپاه را ندارد و زیر بار شکست یك روزه خرد و ناتوان

شده است. از این رو فرماندهی را به خلیل پاشا سپرد وخود سرشکسته و نومید به طرف دیار بکر روانه شد.



پایان یافتن غایله‌ی حمله به آلتون قلعه اگرچه خیال تهمورث‌خان را اندکی آسوده ساخت اما او از عکس‌العمل شاه صفی هنوز اطمینان نداشت. خبرهایی که دوستان تهمورث‌خان از اردوگاه سلطنتی به وی می‌رساندند، شاه صفی را در نظر وی مردی سختگیر و بی‌گذشت نشان می‌داد که برای تفریح خاطر، علی‌الخصوص اگر از باده‌ی پیروزی هم سرمست باشد، سر بزرگان و سپهسالاران درگاه خودش را نیز بر باد می‌دهد.

با این همه تهمورث‌خان جز این که راهی برای تقرب به درگاه صفوی بازیابد، چاره‌ی دیگری نداشت. روی بردن به "خواندگار" نه صلاح بود، و نه حتی امکان تجدید عهد باوی وجود داشت زیرا "باب‌عالی" به رغم شکستهای اخیر واحتیاج به همپیمانهای هرچه بیشتر، تهمورث‌خان را یك بار آزموده بود و می‌دانست که وی هیچگاه از صمیم دل هواخواه رومیه نخواهد شد. تنها امید تهمورث‌خان جلب نظر شاه صفی بود. اما چه‌گونه؟ نه تهمورث‌خان، و نه یارانش، هیچ‌کدام جوابی قاطع برای این سوال نداشتند.

در چنین گیر و داری، تنها یك حادثه‌ی معجزه‌آسا می‌توانست تهمورث‌خان‌را ازسرگردانی برسراین‌دوراهی‌تردید رهایی‌بخشد. بخت یار تهمورث‌خان بود زیرا چنین حادثه‌ای، گفتی که فرمان وقوع‌آن ازغیب رسیده باشد، ناگهان رخ داد و دریچه‌های امید را بر روی فرمانروای کاخت گرجستان گشود.

این حادثه، کشته شدن سمیون خان حاکم جوان کارتیل، یکی از ایالات گرجستان، به دست سهراب گرجی بود.

سهراب تا زمانی که "موراو" دست به طغیان برداشت و نسبت به دولت قزلباش یاغی شد، قهرمان محبوب مردم کارتیل به شمار می‌آمد. او جوانی بود دلاور وخوش سیما، از

خانزادگان کارتیل گرجستان، که همه جوانان گرجی آرزو می‌کردند زندگانی لذت بخش و غرورآمیز او را داشته باشند. سهراب در سواری، در شکار، در نبرد، و در عشق بازی بی‌همتا بود و روزگار خوشی را در میان عشیره‌ی خویش می‌گذرانید. اما "موراو" هنگامی که تصمیم داشت علیه دولت قزلباش وارد عمل شود و برای این منظور با دربار آل عثمان قول و قرارهایی گذاشته بود ضمن کوششهای خویش برای جلب همکاری سران عشایر و امرای گرجی، موفق شد سهراب را اغوا و با خود همراه کند.

"بکرات خان" والی کارتیل گرجستان که سهراب را به چشم فرزندی می‌نگریست و نسبت به وی از هیچگونه توجه و عنایتی دریغ نمی‌کرد چندین بار تلاش کرد تا سهراب را از دایره‌ی تحریکات "موراو" برکنار نگه داشته مانع از آن شود که جوان زیبا و دلیر گرجی سرنوشت خود را به دست عنصر فریبکاری چون "موراو" بسپارد، اما سهراب حقیقت را پنهان می‌داشت و سرانجام وقتی که موراو دست به اقدام زد، سهراب نیز به او پیوست و تا زمانی که غایله‌ی "موراو" درهم شکسته شد و "موراو" به دربار عثمانی پناه برد، سهراب همکاری خود را با وی ادامه می‌داد.

در این طغیان علاوه بر سهراب، تهمورث خان نیز شرکت داشت و دوستی دیرینه‌ای که میان آن دو وجود داشت طی این ماجرا استحکام بیشتری یافت. اما بعد از منکوب شدن طغیان، سهراب به اتفاق "موراو" روانه‌ی دربار آل عثمان شد در حالی که تهمورث به گرجستان روم پناه برد و وسایلی برانگیخت تا از طرف شاه عباس بخشوده شد و اجازه یافت به ولایت خود باز گردد.

سهراب در ماجراهای بعدی نیز "موراو" را تنها نگذاشت. با او به سپاه خسروپاشا پیوست و در توطئه‌ی او برای ربودن اسلحه و گریختن از سپاه رومیه شرکت جست. اما ماجرای اخیر را "موراو" نتوانست به‌انجام برساند و به دست عساکرخسرو پاشا کشته شد، در حالی که سهراب خود را به آلتون قلعه‌رسانید و چون "موراو" از میان رفته بود اختیار سلاحها و سپاهیان او را به دست گرفت.

در این هنگام بکرات خان، حاکم کارتیل گرجستان، درگذشته، تنها پسرش سمیون خان به جای پدر بر اریکه‌ی حکمرانی نشسته بود.

سهراب وقتی میراث "موراو" را تصاحب کرد، وسایلی برانگیخت تا به حاکم جوان کارتیل نزدیك شود. اما با وجود آن که سهراب اظهار انقیاد کرده، همه نوع آثار صمیمیت و خدمت به ظهور می‌رسانید، محارم و مشاوران سمیون خان او را از این دوستی برحذر می‌داشتند و احتمال می‌دادند سهراب خیال سویی نسبت به سیمون خان در سر داشته باشد.

در قبال نصایح و تذکرات کسانی که سمیون خان را از غدر سهراب برحذر می‌داشتند، حاکم جوان می‌گفت:

- خاندان او پدر در پدر سرسپرده‌ی دودمان ما بوده‌اند و بکرات خان فقید در حق خود او همه نوع تربیت و اشفاق پدرانه معمول داشته است... با چنین سوابقی ممکن نیست اندیشه‌ی سویی نسبت به من در خاطر سهراب جایگزین شود. خاصه آن که از نیرنگ با من چیزی عاید او نخواهد شد، ولی اگر امیدی برای وی متصور باشد، جز این نیست که مرا وسیله قرارداده، از دربار قزلباش طلب بخشایش کند!

سمیون خان اطمینان داشت تلاش سهراب برای نزدیك شدن به وی علتی ندارد مگر آن که می‌خواهد او را واسطه سازد تا دربار صفوی بر سوابقش قلم عفو کشیده، به او پناه بدهد. از این رو کمترین تردیدی نسبت به هدف و مقصود سهراب به دل راه نمی‌داد و به سوءظن کسانی که او را از نزدیك شدن به سهراب برحذر می‌داشتند لبخند تمسخر می‌زد.

سرانجام سهراب موفق شد حمایت حکمران جوان را جلب کند و در سلك دوستان سمیون خان جای گیرد. حتی پس از آن که سهراب را به حضور پذیرفت مورد التفات و نوازش قرار داد و وعده کرد با استفاده از موقعیت خویش در دستگاه حکومت قزلباش، برایش عفونامه بگیرد، اجازه داد تا به سر منزل و ماوای خود در "قراقلخان" رود و مستقلا امور آن ناحیه را تکفل کند.

سهراب یك هفته پس از آن که در قراقلخان استقرار یافت، سمیون خان را به منزل خود دعوت کرد. این دعوت کسانی را که از ابتدا در نیت و هدف سهراب تردید داشتند، به سختی نگران ساخت و ریش‌سفیدان درگاه و مشاوران و محارم نزدیك حکمران جوان متفقا از او خواستند در تصمیم خود دایر به قبول دعوت سهراب تجدید نظر کند. ولی سمیون خان به‌تصور آن که سهراب قصدی جز تلافی کردن محبتهای او ندارد، به این توصیه اعتنا نکرد و در عوض اصرار ورزید تا به یارانش ثابت کند در باره‌ی سهراب به خطا می‌روند و آن‌چه او خود می‌کند به مصلحت است.

بدین سان سمیون خان جوان و ساده دل به دعوت سهراب در "قراقلخان" میهمان شد و هنگامی‌که فارغ ازهمه جا با میزبان خویش در مجلس شراب نشسته بود، تنی چند از مردان سهراب که از ابتدای شب در مجلس بزم خدمت می‌کردند به یك اشاره‌ی مخدوم خویش، بر سر سمیون ریختند و به ضرب کاردها و خنجرهایی که زیر لباس خود پنهان ساخته بودند، بدن او را تکه تکه کردند.

سهراب که فکر همه چیز را کرده بود، همان لحظه دستور داد تمامی کسانی را که همراه سمیون خان به میهمانی آمده بودند، دستگیر و زندانی کنند تا خبر مرگ حکمران جوان منتشر نشود. آن گاه به سرعت کسی را نزد تهمورث خان فرستاد و پیغام داد برای تصرف کارتیل و تصاحب تخت و بخت سمیون خان فورا با افواجی بدان سمت حرکت کند.

سهراب اطمینان داشت تهمورث خان دعوت او را قبول می‌کند، زیرا علاوه بر آن که یك بار او را در غایله‌ی "موراو" آزموده، دریافته بود طبیعت جاه‌طلب وی آماده‌ی سرکشی و طغیان است. از ماجرای مریم نیز کمابیش آگاه بود و می‌اندیشید که تهمورث به خاطر نجات دختر دردانه‌اش بی‌درنگ پیشنهاد او را خواهد پذیرفت.

پیام سهراب هنگامی به دست تهمورث خان رسید که از میهمان متنفذی در خانه‌اش پذیرایی می‌کرد. میهمان او داودخان بیگلربیگی ایالت قراباغ بود. مردی بلند بالا با شانه‌های پهن و استخوان بندی محکم و درشت که مرز چهل

سالگی را پشت سر گذارده، به تازگی تارهای سفیدی میان سبیلهای سیاه پرپشتش رنگ دوانیده بود.

داودخان فرزند اللهوردیخان سردار بزرگ شاه عباس و برادر کهتر امامقلی‌خان حاکم فارس بود. از چندین سال پیش که شاه‌عباس منشور حکمرانی ایالت قراباغ را به نام داودخان صادر و او را با اختیارات وسیع مامور این نواحی کرده بود، میان داودخان و تهمورث خان ارتباط دوستانه‌ای وجود داشت، هرچند یکبار داودخان به کاخت می‌آمد، مدتی در این ناحیه به سر می‌برد و مخصوصا این فرصت را برای شکار و تفریح در شکارگاهها غنی و زیبای کاخت مغتنم می‌شمرد.

روابط دوستی داودخان و تهمورث خان در آن نواحی ضرب المثل بود و همه می‌دانستند بعد از طغیان "موراو" و پیوستن تهمورث به وی، مساعی داودخان در انصراف شاه عباس از تمرد تهمورث بیش از هر عاملی موثر بوده است. از این رو آمدن داودخان به کاخت برای مردم آن ولایت امری عادی شمرده می‌شد و تهمورث نیز مطابق معهود دراستقبال و احترام و پذیرایی از میهمان متنفذ خویش چیزی فروگذار نمی‌کرد.

شبی بیشتر بر اقامت داودخان در منزل تهمورث نگذشته، هنوز خستگی راه از تنش به در نشده بود که‌تهمورث او را از ماجرای کشته شدن سمیون خان و پیام دوستانه‌ی سهراب مطلع ساخت. داود با حیرت در چشم میزبان خویش نگریست و دستی به سبیلهای خود کشید و گفت:

- باور نکردنی است... بکرات خان فقید در حق این سهراب همه نوع رعایت و تربیت مبذول داشته، اورا چون فرزند خویش گرامی می‌داشت. چه طور ممکن است سهراب بد لعاب نسبت به مخدوم زاده‌ی خود مرتکب این پستی شده باشد؟

تهمورث گفت:

- سهراب را من می‌شناسم و اطمینان دارم خون پسرک بیچاره را به غدر و تزویر ریخته، قصدش آن است که کارتیل را در حیطه‌ی تملک خود بکشد، ولی این مقصود

بدون کمك و حمایت من برای او حاصل نخواهد شد و به همین علت است که مرا به یاری خود طلبیده، هر قیمتی که به جهت این مساعدت پیشنهاد کنم لاعلاج خواهد پذیرفت...

داودخان پرسید:

ـ تو چه خواهی کرد؟

تهمورث بی‌تامل جواب داد:

ـ آن چه تو بگویی!

داودخان سری از روی رضایت تکان داد و گفت:

ـ هنوز آثار تکدر و بدبینی که از اتفاق با "موراو" نمك به حرام در خاطر اولیای دولت قاهره‌ی قزلباش در حق تو پدید آمده بود، باقی است و یقین بدان که اگر قدمی از خط اطاعت و ارادت منحرف شوی سر خود را به باد داده‌ای... بیش از این خود دانی!

تهمورث سرش را جلوتر برد و آهسته گفت:

ـ دوست من، روزی که ما با "موراو" همپیمان شدیم قصدمان آزاد ساختن گرجستان بود که منتهای آمال هر فردی از افراد این سرزمین است و این را بدان اگر ده بار دیگر نیز در این راه بجنگیم و شکست بخوریم و آواره‌ی کوه و صحرا شویم باز دست ازاین مقصود نخواهیم کشید و به محض آن که فرصتی فراهم شود دنبال این مقصود را خواهیم گرفت... عیب "موراو" آن بود که خیال می‌کرد اگر با خواندگار روم متحد شود و به کمك او نفوذ قزلباش رادر ممالك گرجستان براندازد به آسانی خواهد توانست از قید رقیت رومیها نیز برهد ...حال آن‌که اگر موفق می‌شد حاصل عملش برای گرجستان از چاله درآمدن و به چاه افتادن بود ولی آن بیچاره از چاله بیرون نیامده، در چاه خفه شد... به هر تقدیر، دوست من، تو باید بدانی تهمورث آن قدرها خام و نادان نیست که به خاطر عنصر پلیدی چون سهراب، پنجه در صورت قزلباش بکشد و یك بار دیگر آواره‌ی کوه و صحرا بشود ...من خیال دیگری دارم که اگر تو نیز موافقت داشته باشی می‌خواهم به جبران گذشته‌ها سر سهراب

را در سینی طلا بگذارم و نزد شاه صفی بفرستم.

داودخان چشمهای خود را برهم گذاشت. لحظه‌ای سکوت کرد و سپس خنده‌ای سر داده، دست خود را محکم بر پشت تهمورث کوفت و گفت:

ـ آفرین بر تو ای گرجی، الحق که شکار فربهی را نشانه کرده‌ای پس تا باد مخالفی برنخاسته، او را نرانده است، تیر را میان دو چشمش بنشان!

تهمورث جام خود را جلو برد و داودخان هم جامی را که در دست داشت محکم بر پیاله‌ی او کوفت و گفت:

ـ به میمنت این شکار!

تهمورث قاصدی را که از طرف سهراب نزد وی آمده بود با جواب مساعدی روانه ساخت و برای سهراب پیغام فرستاد که با افرادش به حمایت او برخواهد خاست.

سهراب تصور آن را هم نمی‌کرد که تهمورث خیال سویی نسبت به وی داشته باشد. از این رو افرادی که تهمورث خان تحت سرپرستی پسرش گرگین خان نزد سهراب فرستاده بود به آسانی او را غافلگیر ساخته، بار سنگین سر را از گردنش برداشتند و هنوز خون سیمون جوان و بی‌گناه روی زمین نخشکیده بود که سهراب نیز سزای غدر و خیانت خود را دریافت.

سر سهراب را گرگین خان نزد پدرش فرستاد. داودخان که همچنان در خانه‌ی تهمورث به سر می‌برد، هشدار گفت که این سر بهترین هدیه‌ای است که تهمورث می‌تواند پیشکش شاه صفی کرده، موقعیت خویش را نزد پادشاه قزلباش استوار سازد. عباسقلی نیز این نظریه را تایید کرد زیرا در صورتی‌که تهمورث شخصا به اردو می‌آمد به هرگونه سوالی درباره‌ی مریم خود او جواب می‌گفت و بار مسوولیت عباسقلی سبک می‌شد.



قزلباش، در آخرین نبرد با عساکر عثمانی پیروزی

دیگری به دست آورد و "حله" را که باقیمانده‌ی سپاه خسرو پاشا در آن جا گردآمده، آن را استحکام داده بود، از چنگ حریف خارج کرد.

با سقوط "حله" جنگی که خسروپاشا تدارك آن را دیده بود با اضمحلال قطعی سپاه وی به نقطه‌ی پایان رسید. در جریان این جنگها که اوایل کار پیروزی برق‌آسایی نصیب رومیه گردید، مملکت قزلباش با تهدیدی‌عظیم رو به رو شد. در عوض سردار ترك سی هزار مرد جنگی را از دست داد و این چنین تلفاتی در تمامی جنگهای دو دولت، از ابتدای طلوع دولت صفوی تا این زمان سابقه نداشت.

به میمنت این پیروزی در اردوی قزلباش جشنها گرفته شد و شاه چند روزی در بغداد جلوس کرده، امرای سپاه را خلعت و رتبه و پاداش بخشید و حکام و بیگلربیگیانی را که ملازم اردو بودند با نوازشهای فراوان روانه‌ی ولایات ساخت، سپس در کربلا و کاظمین و سامره به زیارت پرداخته، از راه لرستان عازم اصفهان شد.

هنگامی که شاه صفی از فتح بغداد فارغ شده، در آن شهر به استراحت و برگزاری مراسم پیروزی پرداخته بود، پیکی از جانب امامقلی خان حاکم فارس به حضور شاه رسید و پیغامی دایر بر تبریك و تهنیت فتوحات اخیر تقدیم داشت که ضمن آن تقاضا شده بود شاه و جمیع ملازمان وهمراهان و افراد لشگر به هنگام مراجعت از بین‌النهرین، چند روزی در ناحیه‌ی تویسرکان اقامت گزیده، میهمان وی باشند.

شاه صفی این دعوت را پذیرفت و بلافاصله به خلیفه سلطان اعتمادالدوله اشاره کرد مکتوبی حاکی از تفقد و توجه برای امامقلی خان بنویسد. اما همان شب، هنگامی که اعتمادالدوله در اقامتگاه خود به مطالعه و رتق و فتق امور جاری مشغول بود شاه صفی او را به مجلس شراب احضارکرد.

سلطان العلما خلیفه سلطان که در اواخر سلطنت شاه عباس منصب صدارت عظما* را تحت تکفل داشت و شاه صفی او را در همین مقام ابقا و استوار ساخته بود، در عین

---

* اعتمادالدوله.

حال از فحول علمای زمان به شمار می‌آمد و به واسطه‌ی همین موقعیت از شاه نیز مانند شاه عباس اجازه گرفته بود تا از حضور در مجالس‌شراب معاف شود. از این رو شاه صفی او را به بزمگاه نمی‌خواند مگر وقتی که مشورت یا گفت و گویی در موضوعات مملکتی لزوم پیدا می‌کرد.

آن شب نیز خلیفه سلطان به تصور آن که جهت مشورت درامری احضار شده است، به مجلس شراب درآمد و احترامات لازمه را معمول داشت. شاه صفی اذن جلوس داده، صدراعظم را کنار خود نشانید و به کنایه گفت:

ـ شراب که نمی‌خوری، پس در یکی از مناهی شریک ما باش ... می‌خواهیم غیبتی کرده باشیم!

خلیفه سلطان نمی‌دانست درخیال شاه چه می‌گذرد و از این مقدمه چه مقصودی دارد. از این رو به مجامله برگزار کرد و گفت:

ـ آن چه ذات اشرف اراده فرمایند عین صواب است و اسباب نواب، پس رعایت آن برای بندگان درگاه، سعادت هردو جهان را موجب خواهد بود ...

شاه گفت:

ـ می‌خواهیم حدیث آن گفت و گوی معروف رامیان خاقان گیتی‌ستان وامامقلی خان به تفصیل بشنویم و از قراری که می‌گویند تو خود مستمع این صحبت بوده‌ای...

تردیدی برذهن خلیفه سلطان فشار آورد. او می‌دانست که شاه صفی همان روز دعوت امامقلی خان را برای اقامت در الکای او پذیرفته است و به‌علاوه مکتوب ملاطفت آمیز شاه را به نام امامقلی‌خان شخصا نوشته بود. در این صورت سوال شاه، آن هم در مجلس شراب و نزد جماعتی که هیچ‌کدام لیاقت شنیدن مذاکرات شاه و وزیر را در باره‌ی سرداری چون امامقلی‌خان نداشتند، چه معنی می‌داد؟ خلیفه سلطان برای این سوال پاسخ فوری به دست نیاورد، وچون نمی‌توانست شاه را منتظر بگذارد گفت:

ـ بر خاطر اشرف پوشیده نیست که امامقلی‌خان از خادمان صمیمی و قدیمی این دودمان است و خودش و پدرش خدمات لایقه به ظهور رسانیده، همواره محل

التفات و عنایت بوده‌اند ... به وجهی که نواب گیتی‌ستان شاه عباس بهادرخان از سر مرحمت امامقلی خان را برادر خطاب می‌فرمودند و محاورات و مذاکرات بسیار فیمابین ایشان واقع شده، که پاره‌ای نیز بین‌الجمهور شهرت یافته است اما چاکر به درستی نمی‌داند منظور خاطر همایون کدام فقره از این مکالمات است!

شاه صفی خنده‌ای مستانه زد. سرش را جلوتر آورد و به کنایه گفت:

ـ خلیفه سلطان، با ما یکدل باش... مقصود ما مکالمه‌ای است که در باب خرج کردن سخن رفته بود. مجمل این که این حدیث را به اختلاف از راویان مختلف شنیده بودیم، می‌خواستیم مبسوطش را از زبان راوی موثقی بشنویم...

اعتمادالدوله می‌دانست که شاه تفصیل کدام حکایت را می‌خواهد بشنود. اما هنوز نمی‌توانست تخمین بزند به چه جهت او را با آن عجله خواسته‌اند تا لطیفه‌ی کهنه‌ای را به تفصیل تعریف کند. او همواره کوشیده بود خود را از دایره‌ی این‌گونه شوخیها برکنار نگه دارد. اما در این حال آرزو می‌کرد شاه فقط قصد شوخی داشته، در ورای چهره‌ی شاد و خندانش، احساس دیگری را نسبت به امامقلی‌خان پنهان نکرده باشد. به همین جهت، لحن ساده و آرام خود را حفظ کرد و گفت:

ـ تفصیل چندانی ندارد و به گمان چاکر تعبیری زیاده بر یک مطایبه نمی‌توان برایش قایل بود... به هر تقدیر عین حدیث آن بود که خاقان فردوس مکان، وقتی در همین ولایت تویسرکان که الکای امامقلی‌خان است، اقامت فرموده، خان مشارالیه در تدارک وسایل پذیرایی و رعایت وظایف میزبانی اهتمامی بلیغ معمول داشته بود به وجهی که هرگز کسی چنان ضیافت پرشکوهی به خاطر نداشت... از این رو در اثنای ضیافت خاقان گیتی‌ستان به امامقلی‌خان رو کرده، فرمودند: میل داریم در روز یک درهم کمتر از ما خرج کنی تا مردم بدانند مابین شاه و خان تفاوتی هم وجود دارد...

شاه صفی که با دقت به سخن اعتمادالدوله گوش می‌داد و گفتی سعی داشت هر کلمه‌ی آن را به خاطر بسپرد خنده‌ای سر داد و پرسید:

ـ خان چه پاسخ داد؟

خلیفه سلطان گفت:

ـ پاسخی که از یك صوفی دولتخواه و پاکدل انتظار می‌رفت... او گفت همه می‌دانند که این دولت و نعمت از برکات توجه و عنایت ذات اشرف به هم رسیده است چنان که بر در این سرای اگر گدایی نیز مشمول التفات و احسان واقع شود در حشمت و مکنت گوی سبق از قارون خواهد ربود.

شاه صفی قیافه‌ی جدی‌تری به خود گرفت. اعتمادالدوله از زیر چشم به شاه می‌نگریست و می‌کوشید تا بفهمد شاه چه فکر می‌کند و چه عواملی او را به این‌گونه مباحثات درباره‌ی امامقلی خان واداشته است. در اعماق ذهن خلیفه سلطان خیالی شکل گرفته بود که صدراعظم می‌کوشید تا آن را نادیده بگیرد و از مغز خویش خارج کند. چه، او نیز درباره‌ی کنیزی که شاه عباس به امامقلی خان بخشیده بود و پسری که می‌گفتند آن کنیز از صلب شاه عباس به دنیا آورده بود، چیزهایی می‌دانست و نگران بود مبادا از این مقوله کسی با شاه سخنی گفته باشد. اما خلیفه سلطان خوش نداشت حتی چنین خیالی را در خاطر راه دهد. به همین جهت کوشش می‌کرد خود را قانع سازد که سوالات شاه درباره‌ی امامقلی خان علت خاصی ندارد و شاه جوان از سر کنجکاوی قصد دارد راجع به حاکم مقتدر فارس و شکوه و صلابت افسانه‌ای او چیزهایی بداند. در این وقت شاه به سخن ادامه داد و گفت:

ـ خلیفه سلطان، در اواخر حیات پادشاه ماضی تو بیشتر از هرکس محل اعتماد و طرف مشورت بودی و این را نیز می‌دانم که وصیتنامه‌ی ممهور مرشد فقید در باب ولایتعهدی ما نیز مدتی به امانت نزد تو محفوظ بوده است... همین طور هم مکتوب دیگری که شاه مرحوم به عنوان امامقلی خان نگاشته، ظاهرا او را به متابعت از

مضمون وصیتنامه و حمایت از تخت و تاج ما وصیت کرده است... آیا علتی داشت که شاه جنت‌مکان لازم بداند از میان جمیع حکام و امرا و سرکردگان قزلباش، رعایت این معنی مطلقا به امامقلی‌خان تکلیف و تاکید شود و آیا این مکتوب موید آن نیست که مرشد فقید نگران بوده است مبادا امامقلی‌خان را خیال دیگری در سر افتد و تمکین سلطنت ما نکند؟

رنگ از چهره‌ی خلیفه سلطان پرید و در حالی که از ادامه‌ی این گفت و گو به خشم آمده بود با صدایی گرفته و لرزان گفت:

ـ اگر به قیمت جانم نیز تمام شود باید حقیقتی را به مسامع جلال برسانم که خداوندگار در زیر هفت آسمان نوکری صادق‌تر و دولتخواه‌تر از امامقلی‌خان سراغ نخواهند کرد، شرط رعیت‌نوازی نیست که در حق خدمتگزاری چنین اخلاصمند، این‌گونه سخن گفته شود... شك ندارم کسانی خواسته‌اند مرشد کامل را در حق والی فارس که پدر در پدر سرسپرده‌ی این دودمان عالی‌شان بوده‌اند، بدگمان سازند، و در این سعایت چنان کوشیده‌اند که ذات اشرف حتی منتظر فرصت مناسب به جهت تفتیش حقایق نشده‌اند... ای کاش ولی‌نعمت این گفت‌وگو را به زمان دیگر و مجلس مناسب‌تری موکول می‌فرمودند تا آن چه مقتضی دولتخواهی است، به تمام و کمال معروض می‌افتاد.

خلیفه سلطان حس می‌کرد که در سخنان خود از جنبه‌ی اعتدال خارج شده، حتی تندی کرده است. اما برخلاف انتظار، در برابر قصور و جسارت وی، شاه نه تنها خشمی نشان نداد، بل آثار آرامشی در چهره‌اش هویدا شد و پس از لحظاتی چند که سر به زیر افکنده بود و لبان خود را به دندان می‌گزید، گفت:

ـ حقیقت چنین است که می‌گویی، ما در نظر داشتیم رای واقعی و اعتقاد باطنی و مافی‌الضمیر ترا نسبت به امامقلی‌خان بدانیم، والا همچو ظنی هرگز از خاطر ما نگذشته، کسی نیز در مقام سعایت برنیامده است. در

مراتب چاکری و دولتخواهی امامقلی‌خان همین اندازه بس است که شاه عباس بهادرخان فردوس مکان وی را وصی خویش قرار داده، شخصا به ما امر فرموده، کتبا نوشته بود که در تمام ادوار سلاطین ماضی هیچ خانواده‌ای مانند خاندان اللهوردی خان خدمتگزار مرشد کامل نبوده‌اند و در میان آنان نیز امامقلی‌خان الحق گوی سبقت از دیگران ربوده است، و بنابراین پاس او را به حد اعلی درجه باید می‌داشت... اقرار کن که سخنی محمودتر و نیکوتر از فرموده‌ی شاه جنت‌مکان درباره‌ی این سردار عالی‌شان نتوان یافت.

با این توضیح، موضوعی که تا آن حد اسباب وحشت و نگرانی اعتمادالدوله شده بود، صورتی سراپا شوخی به خود گرفت و خلیفه سلطان زبان به عذرخواهی از جسارت خویش گشوده، مجددا از جانب شاه مورد مرحمت قرار گرفت و حتی پس از چند دقیقه مرخصی حاصل کرد. با این حال، تردیدی بر دل اعتمادالدوله چنگ می‌زد و سوالی تازه در ذهنش جان گرفته بود که آیا شاه به راستی قصد نظرآزمایی داشته، یا بعد از شنیدن توضیحات وی، لحن خود و جنبه‌ی بحث را تغییر داده است؟

خلیفه سلطان نمی‌توانست برای این سوال جواب قاطعی پیدا کند. از همین رو ترجیح داد آن چه را شنیده بود به فراموشی سپرده، خود را متقاعد سازد که شاه جوان نسبت به امامقلی خان سوءظنی ندارد. مع هذا این حادثه یک بار دیگر او را متوجه ساخت که در آن سن و سال و وضع و حال خلقیات و روحیاتش برای مشاغل دیوانی مناسب نیست و به صلاح او است که هرچه زودتر مقام وزارت و ریاست دیوان اعلی را بوسیده، کنار برود و زندگی گذشته‌ی خود را در کنار اهل علم ادامه دهد.

خلیفه سلطان از ابتدا نیز رغبتی به کارهای دیوانی و دولتی نداشت. او خلق و خوی مردی مذهبی داشت و معتقد به مبانی شرع و اخلاق بود، حال آن که خدمات دیوانی اقتضا می‌کرد در پاره‌ای امور چشم برهم گذاشته، حق و باطل و حلال و حرام و راست و دروغ را درهم آمیزد. برحسب مصلحت جایی

سکوت کند ، و جای دیگر سخنی بگوید ، هرچند خلاف آن را عقیده داشته باشد .

خلیفه سلطان این قسم زندگی را دوست نمی‌داشت و حتی چندین سال استمرار در منصب وزارت نتوانسته بود او را به شیوه‌های رایج دنیای سیاست و ریاست عادت بدهد. به همین دلیل نیز به رغم آن که در سایه‌ی درستکاری و عدالتخواهی و طرفداری از حق و حقیقت توانسته بود احترام و اعتماد عمیق طبقات مردم را جلب کند ، در مقام مصاحبت و ملازمت شاه ، گاهی تند و خشن و موقع ناشناس به نظر می‌رسید . نهایت ، تا وقتی شاه عباس زنده بود با آشنایی کامل نسبت به خلق و خوی خلیفه سلطان و اعتماد و احترامی که برایش قایل بود ، جانب او را همواره رعایت می‌کرد و خلیفه سلطان نیز مطمئن بود از جانب پادشاهی که به واسطه‌ی علاقه و توجه مفرط او را از طرفی شایسته‌ی دامادی و از طرف دیگر لایق حکومت بر کشور خویش تشخیص داده بود ، گزندی به وی نخواهد رسید ، گو آن که گاهی برخلاف رسم و اقتضای مشاغل دیوانی و به سائقه‌ی عقیده و سلیقه‌ی خود ، در اموری سختی یا نرمش به خرج دهد .

اما اکنون اوضاع تفاوت کرده ، به جای شاه عباس ، پادشاه جوانی بر سریر سلطنت نشسته بود که خلیفه سلطان نمی‌توانست آن‌گونه رعایتها را از وی توقع داشته باشد ، در حالی که خود او نیز نه می‌توانست و نه می‌خواست به اعتبار تحولات زمانه و به لحاظ وضعیت تازه در رفتار خود تغییری بدهد و از راه و روشی که یك عمر بدان عادت کرده بود دست بشوید .

طی دوسال که از سلطنت شاه صفی می‌گذشت ، خلیفه سلطان بارها این عدم تجانس را میان خود و جانشین شاه عباس احساس کرده ، هر روز بیشتر از روز پیش متقاعد شده بود که ماندنش در دستگاه حکومت ، صورت مطلوبی ندارد . خصوصا که خلقیات مرد مذهبی مقید به اخلاقی مثل او اصولا با روحیات و تفکرات شاه صفی هیچ تشابه و توافقی نداشت .

این تمایل را خلیفه سلطان چندین نوبت با محارم خویش و یك نوبت نیز در اوایل سلطنت شاه صفی با خود او

در میان نهاده بود ، اما صفی که سالهای عمر خود را در حرمخانه گذرانیده بود و هرگز تصور آن را نمی‌کرد که روزی قرعه‌ی سلطنت به نامش اصابت کند ، در میان رجال دولت کسی را نمی‌شناخت تا به جای خلیفه سلطان برگمارد و طبیعتا به درخواست او جهت کناره‌گیری پاسخ منفی داده بود .

بعد از آن هم ماجرای قشون‌کشی خسروپاشا پیش آمد، شاه صفی عازم جنگ شد و خلیفه سلطان در چنان احوالی که قزلباش گرفتار جدال و مخاصمه بود اندیشه‌ی کناره‌گیری را موقتا فراموش کرد. اما احضار ناگهانی او به مجلس شراب و اظهارات شاه درخصوص امامقلی خان بار دیگر خلیفه سلطان رابه خیال انداخت که از خدمات دیوانی کناره بگیرد .

این نظر را روز بعد ، با عیسی‌خان قورچی‌باشی درمیان نهاد. مردی که داماد دیگر شاه عباس ، و صرف نظر از خویشاوندی، دوست دیرینه و درغالب امور مشاور امین و صدیق و معتمد او به شمار می‌آمد .

قورچی‌باشی حیرتزده به ماجرای شبانه و مذکرات مجلس شراب گوش سپرد و هنگامی که خلیفه سلطان قصد خود را دایر به انصراف از خدمات دیوانی درمیان نهاد ، دستی به سبیل خود کشید و گفت:

- با آن که آفتاب بخت این پادشاه جوان بلند است و احوالات دو ساله‌ی اخیر نشان می‌دهد دردفع اعادی و رفع معضلات از توجهات الهی‌و تاییدات ائمه‌ی طاهرین و معصومین برخوردار است، پاره‌ای رفتار و اطوار از ایشان صادر می‌شود که نه موافق صلابت شاهانه است، و نه مطابق مصلحت مملکت.

من نمی‌دانم چنین سخنانی را در مجلس شراب و با حضور جمعی از امردان وغلامان محفل عیش ، به میان کشیدن چه معنی می‌دهد ؟ ... پاره‌ای از این حوادث اگر در اوایل کار واقع می‌شد، امکان داشت آنها را به جوانی و کم تجربگی وی تعبیر کرد. اما حالیه زاید بر دو سال‌است که مرشدکامل متکفل امور مملکت است ونمی‌توان

قبول کرد که در امری به این اهمیت از روی سهو و به بهانه‌ی استیضاح چنین رفتاری از ایشان به ظهور رسیده باشد. مگر آن که تصور کنیم خدای ناخواسته چنین ظنی در حق امامقلی‌خان به خاطر ایشان ظهور کرده باشد که انشاءالله چنین نخواهد بود ... اما به فرض که همچو توهمی حاصل گشته باشد چه طوراطمینان می‌کنند این قبیل سخنان از مجلس شراب به خارج سرایت نکرده، با هزار گونه اغراض آلوده نشود و معاذالله فسادی در مملکت قزلباش به بار نیاورد... کار امامقلی‌خان را نباید قیاس با سرنوشت زینل خان نگون بخت کرد که به آن خفت سرش بازیچه‌ی چوگان تقدیر شد. بالله که این دریادلی احتمال دارد همه‌ی مملکت را به آتش بکشد و دودمانها بر باد دهد!

قورچی‌باشی به سخنان خود افزود:

- اما این مطلب که ترا نوبتی دیگر صرافت کناره‌گیری در سر افتاده است، اگر خیر خودت را بخواهی، البته انکارنمی‌کنم که ترا به جهت این قبیل مناصب نساخته‌اند، ولی کناره گرفتن تو قطعا به خیر و صلاح مملکت و رعیت نخواهد بود، زیرا به محض آن که تو کنار بنشینی این منصب نیز بازیچه‌ی دست زنان و خواجگان و عمله‌ی حرمخانه و امارد‌ی خواهد شد که مع الاسف در مزاج ولینعمت تاثیر وافر دارند و معلوم نیست اگر امور مملکت یکسره به اختیار ایشان قرار گیرد کار دین و دولت به کجاها خواهد کشید!

خلیفه سلطان گفت:

- شاید از جهتی حق به جانب تو باشد و در این مقام من بتوانم پاره‌ای امور را موافق مصالح خلق و رضای خالق حل و عقد کنم. اما این موارد محدود است به‌امور جزیی و کم‌اهمیت‌که، ثواب آن را نمی‌توان با گناه سکوت و تسلیم و اهمال در امور مهم مملکت برابر دانست. اگر مسلم می‌بود که ماندن من در این مقام ظلم فاحشی را یك روز به تاخیر می‌اندازد یا در امری از امور عمده‌ی مملکت، یك روز بیشتر به مقتضای عدالت و مصلحت عمل

خواهد شد مضایقه نداشتم ولو صدمات و زحماتی برای خود من در پی داشت، حال آن که تو خود می‌دانی وضع به گونه‌ی دیگری است و خود را نباید با خیالات دیگر فریب داد.

قورچی‌باشی سر به زیر افکنده، سکوت کرده بود. خلیفه سلطان دست روی شانه‌ی او گذارد و گفت:

- اکنون می‌خواستم مترصد باشی هر وقت مزاج اشرف را آماده‌ی استماع و قبول این مطلب یافتی به جهت من کسب رخصت کنی که بقیه‌ی عمر را از خدمات دیوانی معاف بوده، مدتی نیز از خلق انصراف حاصل و به خالق توجه کنم تا در این پیرانه سر توشه‌ی آخرتی فراهم سازم و دعاگو باشم...

قورچی‌باشی، تا وقتی‌که شاه صفی در خطه‌ی بین‌النهرین اقامت داشت و به زیارت اعتاب مقدسه ادامه می‌داد، موقعیت مناسبی برای آن که درخواست وزیر اعظم را به میان بیاورد پیدا نکرد و سرانجام در حالی که اردوی شاهی عازم اصفهان بود در راه تویسرکان و نهاوند فرصتی یافت و تمایل خلیفه سلطان را به کناره‌گیری عنوان کرد.

با آن که قورچی‌باشی نیز رفته رفته متقاعد شده بود که خلیفه سلطان در دستگاه حکومت شکل مهره‌ی نامتجانسی را پیدا کرده است، و تصور می‌کرد شاه صفی قلبا با کناره گیری او مخالفتی نخواهد داشت، شاه به شنیدن این سخن روی درهم کشید و گفت:

- به ما حالی شده بود که وقتی مرشد جنت مکان اراده‌ی خود را دایر به نصب ما در مقام ولایتعهدی و نوشتن وصیتنامه‌ای حاکی از این نیت شاهانه علنی کرده بود، شما دو نفر به تایید این مطلب اهتمام تمام کرده‌اید و بعد از آن هم که واقعه‌ی ناگزیر شاه غفران پناه حادث شد هموار ساختن زمینه‌ی سلطنت را وجهه‌ی همت قرار داده، حسن نیت وافر به ظهور رساندید. تعجب است که اکنون خلیفه سلطان دم از کناره جویی می‌زند و تو پیغام او نزد ما می‌آوری... آیا خدمت ما کردن تا این درجه صعب و ملال آور شده که خلیفه را چندماهه پیر و

ناتوان ساخته ، از کار انداخته است یا علت دیگری دارد که خدمه‌ی این درگاه در ادامه‌ی طریق دولتخواهی بی‌رغبت شده‌اند ؟

قورچی باشی که از این طرز تلقی وحشت کرده ، نگران شده بود مبادا سوءظنی در خاطر شاه جای گرفته ،او را نسبت به خلیفه سلطان خشمگین ساخته باشد ، بلافاصله در صدد ترمیم سخنان خویش برآمد و شمه‌ای از سوابق احوال و روحیات و خلقیات خلیفه سلطان را توضیح داد و تاکید کرد که خلیفه سلطان هیچ‌گاه اهل کارهای دیوانی نبوده ، بعد از مرگ حاتم خان اردوبادی بنا به اصرار شاه عباس این مقام را قبول کرده است. همچنان که از ابتدا نیز مترصد بود که موافقت شاه عباس را جلب کند و کناره بگیرد. علی هذا درخواست وی برای معافیت ارتباطی به وضع موجود ندارد واو همچنان خدمتگزار و دولتخواه است.

به دنبال این توضیحات، قورچی باشی برای آن که آخرین آثار تردید و خشم را در وجود شاه برطرف سازد اضافه کرد :

- اکنون نیز اگر اراده‌ی همایون به ادامه‌ی نوکری وابقای خلیفه سلطان درمنصب و موقع خویش تعلق دارد، بحثی نیست و چاکر اطمینان دارد که خلیفه سلطان شرافت نوکری و چاکری ذات اشرف را در حد عالی‌ترین عبادات تشخیص می‌دهد.

شاه صفی سری تکان داد و گفت:

- پس او را بگو که منبعد این‌گونه خیالات در سر نپرورانند و به این قبیل پیغامها خاطر ما را آزرده نکنند ...

ساعتی بعد ، قورچی‌باشی سراغ خلیفه سلطان شتافت و در حالی که هنوز آثار وحشت از چهره‌اش زایل نشده بود ماجرای مذاکرات خود را شرح داد. خلیفه سلطان با اندوهی که وجودش را پر کرده بود به سخنان قورچی باشی گوش فراداد و سپس سری جنبانید و گفت:

- دیری نخواهد پایید که تو می‌فهمی اصرار امروز من برای کناره جویی به چه علت بوده است... هر روز که از عمر

این صدارت بگذرد مرا یك قدم به‌دوزخ نزدیك‌تر خواهد کرد… افسوس که این آخرین تدبیر من کارگر نیفتاد، حال آن که اگر رشته‌ی حیاتم را با رشته‌ی این صدارت یکباره می‌گسستند بدان نیز راضی می‌بودم.

چند روز بعد، اردوی شاهی به تویسرکان رسید و با تشریفات افسانه مانندی که امامقلی‌خان والی فارس برای استقبال و پذیرایی از شاه و همراهان و سپاهیان وی تدارك دیده بود، ماجراهای سفر بین‌النهرین تحت‌الشعاع آن جشن و سرور بی‌مانند قرار گرفت.

امامقلی خان از چند هفته پیش وارد تویسرکان شده، مقدمات استقبال و پذیرایی را ترتیب داده بود، در بیرون شهر صدها چادر به جهت استقرار اردو برپا شده، در داخل شهر دهها خانه برای اقامت ملازمان شاه آماده گردیده بود. به طوری که ظرف چند ساعت آن لشگر انبوه در اردوگاه مستقر شد و حتی یك نفر احساس بی‌تکلیفی و سرگردانی نمی‌کرد. هرکس و هرچیز جای معینی داشت و موجبات پذیرایی برای هر طبقه به قسمی که شایسته و درخور آن طبقه باشد، مهیا شده بود. کسانی که پذیرایی تاریخی امامقلی خان را از شاه‌عباس در بلده‌ی تویسرکان به خاطرداشتند، اذعان می‌کردند این بار با وجود آن که تعداد میهمانان چند برابر است، میهمانی امامقلی‌خان شکوه بیشتری دارد و همین نکته شاه صفی را بیشتر خرسند و مغرور می‌ساخت.

نخستین دیدار پادشاه جوان با حاکم مقتدر فارس بیرون دروازه‌ی شهر صورت گرفت. امامقلی‌خان با جمیع اکابر و اعیان شهر برای استقبال از شاه صفی ساعتها پیش در این نقطه گرد آمده، به انتظار ایستاده بودند. سرد ارسالخورده هنوز هم مثل کوهی استوار و پای برجا به نظر می‌رسید. پشت سر او، بلافاصله قیافه‌ی پسر بزرگش صفی قلی‌خان جلب نظر می‌کرد که فقط یك دیده‌ی تیزبین و موشکاف می‌توانست در پشت چهره‌ی آرام او امواج سرد رگم تفکرات رنج آوری را تشخیص دهد.

سرانجام طلیعه‌ی سپاه و سپس چتر سلطنتی که با جواهرات ریز و درشت زیر آفتاب می‌درخشید، آشکار شد.

امامقلی خان پیش رفت و در زیر سایه‌ی چتر ، بر رکاب زرین شاه بوسه زد. شاه در حالی که استوار بر اسب سفید خوش‌تراشی نشسته ، سینه‌ی خود را کمی بیش از حد متعارف پیش داده بود ، به دقت در چهره و اندام امامقلی خان می‌نگریست. گفتی میل داشت مردی را که نامش مرادف نام شاه عباس بر زبانها می‌گذشت و آوازه‌ی رشادت و سخاوت و حشمت و صولتش از مرزهای مملکت قزلباش گذشته بود به یک نگاه بشناسد و اندیشه‌های او را بر خطوط چهره‌اش بخواند.

شاه چنان سخت به امامقلی‌خان پرداخته بود که صفی قلی‌خان را نمی‌دید و نگاه پنهانی او را که چون شراره‌ی خشم و تنفر گدازنده و سوزاننده بود احساس نمی‌کرد. امامقلی‌خان با بیانی گرم و صمیمانه که احساس قلبی او را منعکس می‌ساخت خوشامد گفت و به جهت این که شاه منت گذاشته ، او را لایق میزبانی خود تشخیص داده بود، سپاس فراوان عرضه داشت. شاه جوان نیز در جواب فقط چند کلمه‌ای از سردار پیر احوالپرسی کرده ، بی آن‌که به سایر مستقبلین اعتنایی بکند ، اسب خود را به جولان آورد و در حالی که بر سر راهش قدم به قدم گاوها و گوسفندها قربانی کرده ، اسپند و کندر در آتش می‌ریختند، راه خود را به سوی شهر ادامه داد .

قصری را که امامقلی خان به جهت اقامت شاه عباس ساخته بود، برای شاه صفی آماده کرده بودند، قصری که از وسایل عیش و استراحت چیزی کم نداشت و پادشاه جوان می‌توانست روزها و شبهای خاطره‌انگیزی را زیر سقف آن بگذراند .

دو روز بیشتر بر اقامت شاه صفی در این قصر نگذشته بود که کاروان کوچك مسافران گرجستان از راه رسید و تهمورث خان سر بریده‌ی سهراب گرجی را به قصاص خون سمیون خان و برای اثبات خدمتگزاری و دولتخواهی ، زیر پای شاه صفی انداخت.

صفی در بین راه از ماجرای سمیون خان و خیانت سهراب آگاه شده بود ، اما هرگز تصور نمی‌کرد پیش از آن که به اصفهان برسد و برای قلع فتنه‌ی سهراب تدبیری بیندیشد ،

سر او را در مقابل خود بیابد. این ماجرا ،عیش او را در بلده‌ی تویسرکان دوچندان کرد، خاصه که سر سهراب را تهمورث به پای او می‌افکند، در حالی که شاه صفی نگران بود مبادا تهمورث به سهراب پیوسته ، کاخت و کارتیل را متحد سازند وغایله‌ی "موراو" را در گرجستان تجدید کنند .

به ازای این خدمت و نیز برای آن که وفاداری تهمورث را بیشتر از پیش جلب کند همان دم دستور داد منشور حکومت کارتیل گرجستان را نیز که بعد از مرگ سمیون خان بلاصاحب مانده بود به استثنای شهر تفلیس به نام گرگین خان فرزند تهمورث رقم بزنند .

شاه صفی هنوز مریم را فراموش نکرده ، همچنان در خواستگاری خود پای برجا بود. از این رو بعد از فراغت از کار تهمورث بلافاصله عباسقلی را پیش خواند و درباره‌ی ماموریتی که به عهده‌اش گذارده بود توضیح خواست.

این گفت و گو ، به هنگام ظهر صورت می‌گرفت ودر حالی که شاه برخلاف همه روز به تنهایی بر سر سفره نشسته ،مسافران گرجستان را نیز به حضور خوانده بود و در حالی که غذای خود را صرف می‌کرد ، به گزارش آنها گوش می‌داد .

گزارش عباسقلی برای شاه صفی سخت نامنتظر و هیجان‌انگیز و سرگرم‌کننده بود، به طوری که به‌تدریج دست از خوردن کشید و سراپا گوش ، با دهان نیمه باز از تعجب، به استماع سخنان قزلباش جوان پرداخت. داستان عباسقلی آن چنان شاه را مشغول داشته ، تحت تاثیر قرار داده بود که گاه بی‌اختیار و گاه مبهوت می‌شد و دمبدم شیرینی می‌خواست. فقط هنگامی که این مساله دیگر چیزی که مایه‌ی تشویش باشد ، برای عباسقلی باقی نگذاشت، اندکی آرامش یافت.

در این حالت شاه صفی رو به تهمورث کرد و پرسید:

- هنوز مساله‌ای برای ما مبهم مانده است. این که فی‌الواقع چه جهت داشت دخترك یکه و تنها شبانگاه از اصفهان خارج شود و خود را دچار این همه مصایب کند ؟

سرخی شرم چون داغی بر گونه‌های تهمورث خان گل

انداخت، اندکی دست به دست مالید و گفت:
ـ امیدوارم این گستاخی جاهلانه را بر کنیز ناچیز خود بخشایش فرموده،عفو کنید چون که او تصور کرده بود اگر خود مقیم باشد ، انتقالش به حرم همایون لاجرم به وجه دیگری که شایسته‌ی دختری از یك خاندان معتبر نبوده باشد ، صورت وقوع خواهد یافت. اما درغیر این صورت دیگر کسی نخواهد گفت که او را از سر راه گرفته، به حرمخانه منتقل ساخته‌اند.
شاه صفی ابروان خود را درهم کشید و گفت:
ـ اما علتی از برای این قبیل خیالات در میان نبود،ما به همه قسم رعایت در باب مقدمات این وصلت توجه داشتیم تا عروس دربار قزلباش به وجهی که شایسته‌ی یك شاهزاده خانم است، داخل در سلك جواری حرم همایون شود و فرستادگان خود را به جهت خواستگاری روانه ساختیم. عجب است که با همه‌ی این احوال چنان خیالی از برای ایشان حاصل گشته باشد!
تهمورث، چاپلوسانه کرنشی کرد و گفت:
ـ این‌گونه احوالات از طایفه‌ی نسوان که جمیعا به ضعف قوای عقلیه موصوفند چندان هم خلاف انتظار نیست و ذات اشرف تصدیق دارند که با صعوبتهای سفر، آن‌چه لازمه‌ی عقوبت و مکافات بوده، در قبال این خام فکری زنانه صورت وقوع پذیرفته است...مع الوصف هر آینه هنوز هم غبار تکدری از بابت این رفتار بر خاطر مهر مظاهر باقی بوده باشد ، البته به هر طریق که مقرر فرمایند ،به لوازم تنبیه و تنبه اقدام خواهد شد ... جان هزاران مثل من و دخترم چه قابل آن که حتی به قدر شعیری هم باعث ناخرسندی ولینعمت بوده باشد؟
شاه صفی لحظه‌ای از خوردن دست کشید. همان طور که لقمه‌ای را میان انگشتان می‌فشرد نگاهش چهره‌ی تهمورث را کاوید و گفت:
ـ به عکس ، این احوالات اثبات می‌کند که ما در تشخیص خودمان راه خطا نپیموده، دختری را به جهت مزاوجت مناسب دانسته‌ایم که از ضعفهای زنانه مبرا ود رصحنه‌ی

زندگی چون مردی گستاخ و ستیزه‌جو است... زنی با این صفات بیشتر می‌تواند مرد را به خود مشغول دارد تا آن که جاریه‌ای فاقد خصایل فهم و عزم و شهامت... اکنون که این مخاطرات به خیر گذشته، ما نیز از کارعدوان به کامرانی فارغ شده‌ایم وقت آن است تا اسباب این مواصلت هرچه زودتر فراهم شود...

شاه صفی هرگز گمان نمی‌برد این سخن بر قلب سه مردی که در مقابلش ایستاده بودند چون نیشتری تاثیر خواهد گذارد. زیرا از اندیشه‌ها و احساساتی که وجود آن سه مرد را انباشته بود چیزی نمی‌دانست و حتی خبر نداشت که تهمورث نیز با تنفر در باره‌ی این وصلت سخن می‌گوید و به خاطر دختر عزیزکرده‌اش تا چه حد از چنان مواصلتی بیزار است.

به دنبال سکوتی کوتاه، در حالی که تهمورث خان می‌کوشید برای سخنان شاه صفی جواب مناسبی در ذهن خویش رو به راه کند، صفی به طرف عباسقلی رو کرد و گفت:

- قورچی باشی... سلوك صوفیانه‌ی تو خاطر ما را مشعوف می‌دارد و خصوصا به واسطه‌ی این که در هر نوبت حامل خبر خوش برای ما بوده‌ای، دیدن ترا تفال به خیر می‌زنیم و رخصت می‌دهیم که در سلك قورچیان خاصه، ملازم و محرم مجالس ما باشی...

... تو به قواعد نوکری آشنایی و می‌دانی این رتبه به سهولت هرکسی را حاصل نمی‌شود، علی‌الخصوص که جهت این قسم امتیازات باید به نسب عالی آراسته بود... مع‌الوصف از توجه خاقان گیتی‌ستان در تربیت تو معلوم می‌شود ترا لایق ترقیات تشخیص داده‌بودند، که این معنی ما را نیز مسلم شده است و منبعد این بر عهده‌ی تو خواهد بود که ثابت کنی مستحق این همه مرحمت بوده‌ای!

پرده‌ای از اشك چشمان خوش‌حالت عباسقلی را پوشانده بود. بغض گلویش را می‌فشرد و احساس می‌کرد که نیازی شدید به گریستن و به اشك ریختن، تمام وجودش را پر کرده است. شاه صفی راست می‌گفت.

او در آستانه‌ی دنیایی تازه و کاملا ممتاز قرار گرفته بود. پاداشی برایش منظور شده بود که هرگز توقع نداشت. یک قورچی ساده از خانواده‌ای بی‌نام و نشان و افتخار مصاحبت مجلس شاه، چیزی که امیرزادگان قزلباش و فرزندان اشراف آرزوی آن را داشتند و هنگامی که می‌شنیدند این افتخار را شاه به یك سرباز جوان و گمنام بخشیده است بی‌شك رنگشان از فرط حسرت و حقد به تیرگی می‌گرایید و نگاه غبطه‌آمیز خود را به بدرقه‌ی او می‌فرستادند... اما این اشك شوق نبود که در چشم قزلباش جوان می‌درخشید. او به تیره‌بختی خود می‌نگریست. به سرنوشتی تلخ و رنج‌آور که او را به بازیچه گرفته، برایش وضعی پیش آورده بود که حتی عالی‌ترین درجات و مقامات نیز نمی‌توانست او را به هیجان بیاورد.

عباسقلی می‌اندیشید که اگر شاه پیش از آشنایی با مریم و گرفتار شدن در دام عشقی بی‌فرجام، با وی بدین لحن سخن می‌گفت و چنین پاداشی در حق او منظور می‌داشت، چه‌گونه از شوق می‌لرزید و می‌گریست، ولی این موهبت هنگامی در حق او مقرر می‌شد که دیگر یك قورچی و یك قزلباش ساده نبود. وه که چه شوخی عجیبی! چه دردناك، چه تلخ... پادشاه قزلباش مردی را به افتخار مصاحبت مجلس خاصه مفتخر می‌ساخت که از ماهها پیش رقیب عشق و احساس وی شده بود...

شاه صفی خنده‌ای کرد و گفت:

- قورچی باشی، می‌بینم که سخت یکه خورده‌ای... اما بدان که کرم پادشاهان نامحدود است و نوکران بیت شاهی همواره می‌توانند به پاداشهای خسروانه امیدوار باشند.

عباسقلی به خود آمد و متوجه شد که لحظاتی چند را بی‌اختیار از خود و در حالت منگی گذرانیده، از وجود شاه و دیگران در نزدیك خود غافل بوده است چنان که حتی از رعایت آداب و احترامات لازم غفلت ورزیده است.

پس در مقابل شاه، که تصور می‌کرد قزلباش جوان را هیجان ناباوری از خود بی‌خود ساخته است، به خاك افتاده، با کلماتی شکسته بسته که به زحمت در ذهن خویش

جست و جو کرده بود ، به اظهار اخلاص و بندگی پرداخت و چون کار دیگری با وی نبود ، رخصت یافته ، بیرون رفت. اما هنوز نفسی تازه نکرده بود که برخورد دیگری نفس را در سینه‌اش محبوس ساخت.

عباسقلی سینه به سینه‌ی امامقلی خان قرار گرفته بود که می‌خواست به تالار سفره خانه نزد شاه برود. عباسقلی با وجود آن که برای خود مردی شده ، حوادث زندگی او را با حکام و رجال عالی‌مرتبه مصاحب و محل توجه و التفات شخص پادشاه ساخته بود ، هنوز هم در مقابل امامقلی‌خان احساس حقارت می‌کرد. هنوز هم مثل دوران کودکی ، زمانی که در شیراز اقامت داشت و به جهت آن که پدرش جزو خدمه‌ی امامقلی‌خان بود به همسالان خویش فخر می‌فروخت و خود را یك سر و گردن از سایرین بلندتر حس می‌کرد ، امامقلی خان را به چشم دیگری می‌نگریست. از همین رو به محض رو به رو شدن با حاکم فارس دست و پایش را گم کرد و لحظاتی چنان گیج و گم بود که متوجه نشد چه‌گونه امامقلی‌خان نیز به دیدن او دچار حیرت شده ، به جای آن وقار و ابهتی که تحت تاثیر هیچ حادثه‌ای از آن کم و کاسته نمی‌شد برای مدتی آثار دستپاچگی در چهره‌اش نقش بسته است.

وقتی که عباسقلی از بوسیدن دست امامقلی‌خان فارغ شد ، یك لحظه به نظرش گذشت که شاید حاکم فارس قیافه‌ی او را فراموش کرده باشد و به همین جهت درصدد برآمد خود را معرفی کند ، اما امامقلی‌خان تبسمی بر لب آورد و گفت:

ـ پسرم ، چه‌گونه ممکن است ترا نشناسم؟ ... حتی این چند روزه در بین قورچیان خاصه که ذات اشرف را ملازمت می‌کنند چشم انداختم شاید ترا ببینم ، اما به نظرم نیامد که ترا دیده باشم ... خوب ، پس تو نیز این جا هستی!

عباسقلی چون کودکی به شعف آمده بود. برخورد ملاطفت آمیز شاه آن قدر در او تاثیر نکرده بود که این احوالپرسی و اظهار توجه از طرف امامقلی‌خان. کرنشی کرد و گفت:

ـ مخدوم من ، خانه زاد به محض مراجعت از فارس به

جهت مهمی مامور شده، این چند ماهه را در مسافرت ارزروم و گرجستان بودم و تازه امروز به اردو پیوسته‌ام. از سوانح اقبال این که در سفر اخیر شرف آشنایی و ملاقات با جلالت‌مآب داودخان حاصل گشت و بالاتفاق عازم اردو شدیم...

امامقلی‌خان سری تکان داد و گفت:

ـ خبر ورود داودخان را شنیده بودم اما نمی‌دانستم تو نیز همراه بوده‌ای... همچنان که هنوز هم نگفته‌ای حال و حکایت از چه قرار است؟

عباسقلی چنان به هیجان آمده بود که نمی‌توانست حس کند امامقلی خان با چه دقتی در قیافه‌ی او می‌نگرد و چه‌گونه آثار تفکر و اندوه در اعماق چهره‌اش نقش بسته است. خصوصا که در آن لحظه عباسقلی فکر می‌کرد آیا ماذون است موضوع ماموریت خود را نزد امامقلی‌خان فاش کند یا خیر و چون این کار را مخالف آداب و تربیت صوفیگری می‌انگاشت ترجیح داد سخنی نگوید:

ـ تفصیلش اسباب ملال و تضییع اوقات شریف خواهد بود... مختصر این که پیغامی از جانب ولینعمت برای تهمورث خان به کاخت برده بودم و در منزل ایشان با داودخان اتفاق ملاقات دست داد...

امامقلی‌خان گفت:

ـ ولابد برای تقدیم گزارش به حضور مرشد کامل رفته بودی... مشعوفم که می‌بینم آثار لیاقت از تو به ظهور می‌رسد و توفیق یافته‌ای که ما را نیز در پایگاه اعلی سربلند سازی!

عباسقلی رنگ به رنگ شد. امامقلی خان با این اشاره، اندیشه‌ی رنج‌آوری را در ذهن او برانگیخته بود. به خاطرش گذشت که اگر روزی کارش به رسوایی بکشد، ننگ این حرام‌نمکی دامان سردار سالخورده را نیز، که معرف او به دربار قزلباش بوده است، آلوده خواهد ساخت و از این تصور بی‌اختیار عرق شرم بر جبینش نشست. اما امامقلی خان بیش از آن چیزی نگفت و چیزی نپرسید. دستی بر شانه‌ی قزلباش جوان زد و به طرف سفره خانه رفت.

عباسقلی تنها ماند. یك بار دیگر بار سنگینی از رنج، از تشویش، از شرم و سرگشتگی بر شانه‌اش فشار می‌آورد. با آن که بعد از ورود به اردو هنوز فرصت استراحت برایش فراهم نشده بود، خستگی دماغ مجال نمی‌داد خستگی راه را احساس کند. ناگزیر کسی را می‌جست که بتواند عقده‌ی دلش را نزد او بگشاید و با این تصمیم به سراغ محبعلی‌بیك رفت.

به جز مریم، محبعلی‌بیك تنها کسی بود که از اسرار درون عباسقلی اطلاع داشت و قزلباش جوان می‌توانست فارغ از هر دغدغه‌ای با او حرف بزند و غم خویش را کاهش دهد. پیرمرد را بیرون شهر، در میان قورچیان خاصه یافت که در جنگهای همدان و کردستان و بین‌النهرین شرکت کرده، یك بار دیگر جان سالم به در برده بود.

پیرمرد با احساس شورانگیز پدری که بعد از ماهها مفارقت به فرزند خود برسد. عباسقلی را استقبال کرد و از حالات او جویا شد. عباسقلی گفت:

ـ حرفهای زیادی دارم که باید در گوشه‌ای بنشینیم تا برایت نقل کنم...

و بعد، در حالی که بغض گلویش را می‌فشرد اضافه کرد:

ـ خدا می‌داند اگر من ترا نداشتم کارم به کجاها می‌کشید!

روزهای شادی بخش و شورآفرین اقامت در تویسرکان به سرعت می‌گذشت بی آن که در میهمانی مجلل و افسانه‌ای امامقلی‌خان کم وکاستی حاصل شود. شاه وسران ارد و متعجب بودند که امامقلی‌خان وسایل این پذیرایی سنگین را چه‌گونه فراهم می‌کند، زیرا تنها تهیه کردن علیق روزانه برای دواب آن اردوی عظیم به سازمان مفصل و مجهزی احتیاج داشت و همین یك قلم نشان می‌داد که برای پذیرایی از شاه و ملازمان و سپاهیان وی چه همت و چه قدرت و چه فعالیتی لازم است.

در خلال این احوال، جمعی از سران طوایف قاجار

به شکایت از داودخان وارد تویسرکان شدند. این عده نمایندگی گروهی از قجرها را داشتند که در قراباغ، حوزه‌ی حکمرانی داودخان ساکن بودند و به واسطه‌ی بعضی کدورتهای طایفگی داودخان در حق ایشان التفاتی نمی‌کرد، عوامل حکومت نیز به ملاحظه‌ی این نقار هروقت و هرجا فرصتی دست می‌داد از سختگیری و فشار و تضییع نسبت به آنها کوتاهی نمی‌کردند. روسای طوایف قاجار در این خصوص چند بار به شاه عباس شکایت کرده بودند ولی شاه عباس از فرط توجه و تعصبی که در باره‌ی اللهوردی خان و امامقلی خان داشت به این شکایات اعتنا نمی‌کرد و هر نوبت به شاکیان جواب می‌داد که بروید با داودخان بسازید.

همین بی‌التفاتی نسبت به شکایت کنندگان، عوامل داودخان را در تعدی به قجرها تشجیع کرده بود و چون شاه عباس درگذشت، روسای قاجار تصمیم گرفتند از داودخان نزد پادشاه جدید دادخواهی کنند و وقتی مطلع شدند که داودخان به حضور شاه صفی رفته است، بلافاصله نمایندگان خود را با عریضه و طومار مبسوطی دایر به تعدی عمال داود خان و خصومت وی نسبت به طوایف قاجار روانه‌ی تویسرکان کردند.

بیش از چند روز بر اقامت داودخان در تویسرکان نمی‌گذشت که قجرها وارد اردو شدند و اعلام داشتند که برای تظلم از داودخان و افراد وی آمده‌اند. امامقلی‌خان بلاتامل دستور داد روسای قاجار را در محلی مناسب مکان داده، به وجه شایسته از آنها پذیرایی به عمل آورند و قصدش این بود که شخصا پادرمیانی کند و پیش از آن که قضایا نزد شاه صفی منعکس شود داود را با ایشان آشتی دهد. اما داودخان که از حرکت قجرها بیشتر برآشفته شده بود حاضر نشد به وساطت برادرش تن دردهد و از امامقلی خان درخواست کرد پای خود را از مساله کنار بکشد و بگذارد تا یک بار دیگر مدعیان دریابند کسی به حرفشان گوش نخواهد داد.

امامقلی خان مردی نبود که علایق خانوادگی را در امور مملکتی مداخله دهد و چون داود راضی نمی‌شد در قبال نمایندگان طوایف قاجار تعهدی به گردن بگیرد و به علاوه

خود را از هر گونه اتهامی مبرا می‌دانست امامقلی‌خان، پای خود را کنار کشید و اشاره کرد که کسی مزاحم قجرها نشود تا بتوانند عرایض خود را به سمع شاه برسانند.

داود مطمئن بود در چنان وضع و حالی که شاه میهمان برادر او است و به خصوص بعد از خدمتی‌که در دفع غایله‌ی سهراب و آوردن تهمورث به اردو انجام داده است، شاه صفی اعتنا به شکایات قاجار نخواهد کرد و برای همیشه دستگیر حریفان خواهد شد که در عهد این پادشاه نیز مثل گذشته از شکایات خود بهره‌ای نخواهند برد.

اما بر خلاف انتظار، همان شب در مجلس شراب که داودخان نیز مثل همه شب در سلك ملازمان حضور داشت اواسط شب و هنگامی که رفته رفته باده‌ی گلرنگ در دماغ حاضران تاثیر می‌گذاشت، شاه صفی پیاله‌ای لبریز از شراب تعارف داودخان کرد و داود به تصور آن که شاه می‌خواهد با این حرکت او را طرف نوازش قرارداده، به‌رغم شکایت کنندگان از حمایت و عنایت خویش مطمئن سازد، با غروری که آشکارا بر چهره‌اش نقش‌افکنده بود، دست پیش برد تا جام باده را بستاند و در این کار تامل و تعمدی به خرج داد که توجه جمیع اهل مجلس جلب شود. اما پیش از آن که دست داودخان به پیاله برسد، شاه آهسته پیاله را کج کرد و شرابی که در پیاله بود روی سفره ریخت.

داود لحظه‌ای احساس کرد که قدرت هرگونه حرکتی از وی سلب شده است. دستش به همان حالت که دراز شده بود در فضا بی‌حرکت ماند. سرخی شراب از گونه‌هایش پرید و رنگ چهره‌اش به زردی گرایید. زبان در دهانش خشکید و دردی شدید مهره‌های پشتش را درهم فشرد.

سکوت ناگهانی وعذاب دهنده‌ای جایگزین بانگ نوشانوش و همهمه‌های مستانه شده بود. اهل مجلس که یك بار در موقع مرگ زینل خان این حرکت را از شاه صفی دیده بودند یقین داشتند مقصود شاه چیزی جز این نیست که پیمانه‌ی عمر داودخان باید تهی شود و به همین جهت مردان مسلحی که "جان‌دار" خوانده می‌شدند و مانند سگان نگهبان، در تمام اوقات با چشمان تیزبین اطراف پادشاه را

زیرنظر داشتند و منتظر بودند کسی از حد خود تجاوز کند یا اشاره‌ای دایر به مرگ کسی از جانب شاه بشود تا در چشم به‌هم‌زدنی او را از هم بدرند، بی‌درنگ دست به قبضه‌ی خنجر بردند. اما هنگامی که آخرین قطره‌ی شراب بر زمین ریخت شاه صفی تبسمی بر لب آورد و خطاب به داود خان گفت:

- مشاغل و مقامات که از جانب ما تفویض خدمه‌ی این درگاه می‌شود چیزی است همانند این شراب که هرچند نوشین و گوارا است، اما از سکر غافل‌کننده‌ی آن غفلت نباید ورزید و اگر قرار باشد که این مایع خوشگوار و ارغوانی رنگ در دماغ کسی مستی غرور برانگیزد و در نتیجه از رعایت احوال رعیت غافل شود و به تعرض و تجاوز وادارد همان بهتر که لب یک همچو نوکری با این آب آتشین هرگز آشنا نشود. اما ثبات و دوام مناصب در نزد شاهان نیز به همین شراب شباهت دارد. ما پیاله‌های لبریز از این شراب را به چاکران خاص حواله می‌دهیم ولی هرگاه اراده کنیم، اشاره‌ی دستی از جانب ما کافی است تا همان پیاله را تهی سازد، و درک این معنی نباید چندان مشکل باشد ... پس تربیت یافتگان ما که در مناصب دیوانی مستقر و به حکومت و امارت منصوب می‌شوند باید دانسته باشند دستی که به نصب ایشان اقدام کرده است البته از عزلشان نیز عاجز نیست و اگر با رغبت به طرزی که مرضی خاطر ما است سلوک نکنند با ایشان با التفات و عنایت سلوک نخواهد شد و اگر در ازمنه‌ی گذشته به ملاحظاتی رعایت این لطایف نشده باشد، دخلی به کار دولت حالیه ندارد.

متعاقب این سخنان، شاه صفی پیاله‌ای لبریز ساخت و بار دیگر تعارف داودخان کرد. تردیدی آمیخته به وحشت داودخان را دستخوش قرار داده بود. می‌دانست که اگر این مرتبه نیز شاه همان حرکت را تکرار کند در حکم اشاره به قتل او خواهد بود و به طرفة العینی، پیش از آن که حتی مجال سخن گفتن داشته باشد جان‌داران بر سرش ریخته، با خنجر و کارد و چنگال و دندان قطعه قطعه‌اش خواهند کرد و از

طرفی هم اگر دست پیش نمی‌برد و در گرفتن پیاله از شاه تامل می‌کرد مرتکب بی‌حرمتی شده ، باز سرنوشتش همان بود.

تردید جایز نبود . داود خان دست خود را پیش برد و پیاله را از دست شاه گرفت. حادثه‌ای اتفاق نیفتاد. شاه صفی با این حرکت می‌خواست به داودخان بفهماند که پیاله‌ی عمر و پیاله‌ی حکومتش را به وی باز می‌گرداند .حاضران که مستی از سرشان پریده ، دهشت در رگهایشان خانه کرده بود ، نفسی به راحت کشیدند و بانگ نوش ـ نوش برآوردند .

اما داودخان هنوز جام خود را ننوشیده بود . مردی مثل داودخان که در همه‌ی عمر تحقیر نشده ، طعم حقارت را نچشیده بود طبعا نمی‌توانست به آسانی چنان پیشامدی را فراموش کند . همچنین یقین داشت بعد از این ماجرا نخواهد توانست با قدرت و صلابت حکومت کند و چون سرجنبانان و متنفذان ایالت قراباغ، مخصوصا روسای طایفه‌ی قاجار ، بفهمند بیگلربیگی و حکمران قراباغ مثل گذشته از حمایت و التفات شاه برخوردار نیست و با هر شکایتی ممکن است اساس حکومتش متزلزل شود ، حتی حریم او را نیز رعایت نخواهند کرد .

از این رو وقتی که شاه پیاله‌ی خود را نوشید و دیگران نیز تاسی کردند، داودخان جام را لب نزد و چون شاه صفی متوجه او شد قبل از آن که آثار تغیری از وی ظاهر شود، داودخان پیش‌دستی کرد و گفت:

ـ اگر این پیاله را بنوشم قبل از آن که خاطر اشرف را بر حقیقت احوال اطلاع داده ، رفع تکدر از ضمیر منیر کرده باشم ، شرنگ در کام چاکر دولتخواه خوشگوارتر خواهد بود تا این شراب لعل فام ... حقیقت واقعه این است که ...

شاه مجال نداد که داودخان جمله‌ی خود را تمام کند . ابروانش در هم رفت و سبیل نورسته‌اش روی لب تکانی خورد و با تندی گفت:

ـ این جا مجلس شراب است نه مجلس محاکمه و اگر مابه اشاره سخنی گفتیم تا عمال این درگاه تکلیف خود را بهتر بفهمند و در رعایت حال رعیت بیشتر مراقبت کنند مجوز آن نمی‌شود که اوقات خوش ما را به شنیدن ادله‌ی

نامربوط ضایع کنند... مضافاً که از چه وقت رسم شده است ملازمان مجلس شراب لوازم ادب را فراموش کنند و از همراهی ما در مقام پیاله زدن استنکاف ورزند ؟

یك بار دیگر ضربه‌ی سخت و گیج‌کننده‌ی تحقیر بر سر داودخان فرود آمده ، بیش از پیش غرور او را درهم‌شکسته بود. چون مرغ سرکنده‌ای به خود پیچید و نتوانست طاقت آورده ، سکوت کند. اما به محض آن که خواست دهان باز کند و چیزی بگوید شاه صفی نهیب زده ، گفت:

ـ برخیز و بیرون برو تا مبادا عنان صبر از کف برود و در این حالت که دست در سفره‌ی برادرت داریم ، گردنت را از کشیدن بار سر معاف کنیم !

داود رنگ باخته ، آبرو ریخته ، سیلی خورده و رنجور جام را بر زمین نهاد و زمین ادب را بوسه داد و تا آستانه‌ی در عقب‌عقب رفته ، مجلس شراب را ترك گفت؛ در حالی که با همان بداحوالی متوجه بود که چه‌گونه جان‌دارها مثل سگهای شکاری کوس بسته‌اند و منتظرند حرکتی نا به جا از وی سر بزند تا بر سرش بتازند و هرکدام تکه‌ای از گوشت تنش را به غنیمت برند.

داود همین که تنها شد حس کرد به فضای بازتری احتیاج دارد تا هوای تازه را ببلعد و از حالت خفقانی که ریه‌هایش را درهم می‌فشرد نجات پیدا کند. سرش گیج می‌رفت و چنان سنگین شده بود که می‌انگاشت پاهایش توانایی کشیدن بدن را ندارد.

به فردا فکر می‌کرد. فردا که ماجرای شبانه درز می‌کرد و به گوش‌ملازمان اردو و نمایندگان طایفه‌ی قاجار می‌رسید و هر جا که قدم می‌گذاشت نگاههای تحقیرآمیز ، ملامت‌آمیز و ترحم‌آمیز دیگران را در اطراف خود حس می‌کرد و می‌فهمید از آن داودخان مغرور و سرکش جز یك جسم خسته و بی‌روح و خفت‌کشیده و موهون چیزی نمانده است.

یك لحظه به خاطرش گذشت که تا شب سپری نشده ، فردای دوزخی ، فردای هراس‌انگیز فرانرسیده است اردو را ترك کند و به قراباغ بازگردد. اما به یادش آمد که چنان

حرکتی را شاه صفی به‌عنوان تمرد و نیز اهانتی نسبت به خود تلقی کرده، احتمالا افرادی به دنبالش خواهد فرستاد تا با خفت و خواری او را بگیرند و باز آورند. علاوه بر آن به‌عنوان یاغی و متمرد چه طور می‌توانست در قراباغ، میان دشمنان قسم خورده‌ای چون قجرها که به خونش تشنه بودند، زندگی کند؟

آن شب را داودخان ساعتها در شهر و در حوالی‌ارد و قدم زد. فکر کرد. به خشم آمد. نالید و بر بخت‌خود گریست، تا آن که سرانجام اندکی آرام‌تر شد و با دقت بیشتری جوانب امر را سنجید و عاقبت تصمیم گرفت به جای هرگونه عکس‌العمل و اقدام فوری، بامدادان نزد برادرش امامقلی‌خان برود و از وی کسب تکلیف کند.

داودخان در تمام این مدت به خاطر می‌آورد که چه‌گونه مصلحت اندیشی برادرش را نادیده گرفته، به رغم تکلیف وی حاضر نشده بود با قجرها کنار بیاید. ناچار بود اعتراف کند که هرچه بر سرش آمده به کفاره‌ی همین سرسختی ابلهانه بوده است. اما این اعتراف صادقانه و خاضعانه نیز چیزی را عوض نمی‌کرد.

امامقلی‌خان، خسته ودژم، طول و عرض ایوان را می‌پیمود و فکر می‌کرد. در گوشه‌ای از ایوان داودخان و صفی قلی‌خان پسر بزرگ امامقلی‌خان نگاههای انتظارآمیز خود را به بدرقه‌ی قدمهای استوار و شمرده‌ی او می‌فرستادند. لحظات دیرگذر و طولانی به نظر می‌رسید. هر بار که امامقلی‌خان به انتهای ایوان می‌رسید و بازمی‌گشت داودخان و صفی قلی‌خان چشم به دهان وی می‌دوختند که شاید زبان به سخن بگشاید اما انتظار عبثی بود و بازهم والی فارس به قدم زدن و فکر کردن ادامه می‌داد.

با این حال آن دو به امامقلی‌خان حق می‌دادند که تا این حد درانديشه و کج خلق باشد زیرا ماجرای مجلس شراب که داودخان بدون هیچ کم وکاست برای برادرش حکایت کرده بود شانه‌های پولادین وی را زیر بار اندوهی گران می‌فرسود.

اما مقلی‌خان به قدر کافی از سماجت و غرور داود که توصیه‌ی او را برای کنار آمدن با روسای قاجار نپذیرفته، کار را به آن مرحله کشانیده بود، دل‌چرکین و خشمگین شده بود اما چنان رفتاری را نیز از شاه صفی انتظار نداشت. به فرض آن که داود در مقر حکومت خود مرتکب رفتار ناهنجاری نسبت به طوایف قاجار شده، رعایت قواعد رعیت داری نکرده بود خدمات دیرینه‌ی خودش و خانواده‌اش چندان ارزش داشت که چنین خطایی را در نظر شاه ناچیز جلوه دهد و حداکثر به تذکر ملایمی آن هم در خلوت اکتفا بشود. حال آن که از این‌گونه شکایات همه روزه به دربار می‌رسید و از ولات و حکام و بیگلربیگیان هیچ‌کس نبود که مدعی و معارضی نداشته باشد. اما هیچ سابقه نداشت که برای شکایتی ساده و تکراری، شکایتی که بارها در زمان شاه ماضی عنوان شده، بی‌جواب مانده بود، بدون تحقیق و تفتیش با حکمران و سرحدداری به آن درجه از خشونت رفتار شود.

اما مقلی‌خان مرد ناپخته و ناواردی نبود. عقل و منطق و تجربه‌ی او اجازه نمی‌داد که این پیشامد را ساده بگیرد و به حادثه‌ای بدون ریشه و ناشی از خشم آنی تعبیر کند. او می‌دانست رفتار تند و خارج از اعتدال پادشاهان در چنان مواردی از یك علت ثانوی ریشه می‌گیرد و بهانه‌ای است تا خشم و نفرتی را که از پیش در دل شاه خانه کرده، موجبی برای ابراز آن پیدا نمی‌شده است در لفافه‌ی بازخواست و مواخذه منعکس کند. دامنه‌ی افکار اما مقلی‌خان به این هم محدود نمی‌شد. از خود می‌پرسید که شاه صفی از چه وقت و به چه دلیل نسبت به داودخان بی‌التفات شده، کینه‌ی او را به‌دل گرفته است تا در این زمان، حتی بر سفره‌ی برادر داودخان بهانه‌ای را که برای منعکس ساختن خشم خویش پیدا کرده بود از دست ندهد؟ اما برای این پرسش جوابی به خاطرش نمی‌رسید، اولین بار بود که داودخان با جانشین شاه عباس رو به رو می‌شد و پیش از آن نیز هیچ‌گاه برخوردی میان آن دو پیدا نشده بود. همچنین داودخان برای ارائه‌ی حسن خدمت، سوای پیشکشهای درخور، تهمورث را نیز برای پای بوسی و اظهار عبودیت همراه آورده بود که تهمورث نیز

به نوبه‌ی خود سر سهراب - سر مردی را که بر شاه جوان یاغی شده، حکمران منصوب وی را به غدر و تزویر کشته بود - پیش پای شاه می‌افکند. پس باید علت دیگری درمیان باشد. باید نکته‌ی دیگری را در خشم گرفتن شاه بر داودخان جست و جو کرد، نکته‌ای که شاید به شخص داودخان ارتباط نداشته، متوجه خاندان او باشد، خاندان اللهوردی خان، و به خصوص اول شخص این خاندان که کسی جز خود او نبود.

این افکار امامقلی‌خان را به سختی مشغول داشته، نگران کرده بود. برای سرداری که با تمام وجود به‌این دودمان عشق می‌ورزید و با همه‌ی حشمت و شوکتش، در قبال جانشینان شاه اسماعیل - اعم از شاه عباس یا شاه صفی - مقامی بیش از یك نوکر صدیق و یك سرباز جان بر کف از برای خویش قایل نبود، رنجی بالاتر از این وجود نداشت که از جانب مخدوم رایحه‌ی بی‌اعتمادی و بی‌اعتنایی احساس کند. آن هم در زمانی‌که مراتب ارادت و اخلاص و خدمتگزاری خود را با تدارك چنان ضیافت و پذیرایی افسانه‌ای به معرض ظهور رسانیده بود. والی مقتدر فارس در حالی که مطابق عادت با گامهای محکم و شمرده طول و عرض ایوان را می پیمود و به حوادث شب پیش می‌اندیشید. آفتاب آن روز را همانند نیش افعی گزنده و نامطبوع‌می‌یافت. حس می‌کرد ناتوان‌تر از آن شده است که روشنایی روز را تحمل کند و دیگر آن مردی نیست که مصیبتهای دهر را چون کوهی استوار ناچیز می‌انگاشت و هرگز در مقابل تهدیدی، خطری، یا خصمی هر چه قوی‌تر، خم به ابرو نمی‌آورد. برای او حتی تصور این که در برابر پادشاه قزلباش عکس‌العملی بنماید کفر مسلم و ذنب لا یغفر به شمار می‌رفت. پس، چاره‌ای نداشت جز این که راه خودش را ادامه دهد. دردش را در اعماق دلش مدفون کند و کمترین اثری از این تخیلات و تاثرات بروز ندهد، حتی اگر شاه واقعا عنایتی در حق او و سایر اعضای خانواده‌ی اللهوردی خان نداشته، درصدد توهین و تحقیر این خاندان بوده باشد. حتی اگر همه‌ی اهل اردو و همه‌ی اهل فارس او را نیز به نظر تحقیر بنگرند و سکه‌ی دولتش از اعتبار بیفتد، حتی در صورتی که شاه صفی از خود

او نیز بهانه بگیرد و او را هم مثل برادرش داودخان تهدید و تحقیر کند. با این تصمیم به قدم زدن خاتمه داد. درحالی که دست‌خود را به کمر زده بود، جلو داودخان ایستاد. لحظه‌ای در چشمان او خیره ماند و سپس با لحنی که ازعزم راسخ و صداقت محض حکایت می‌کرد، گفت:

- اگر دودمان اللهوردی خان رااین رفعت حاصل شده است که در فارس یا قراباغ صاحب الکا و تیول و مناصب حکمرانی و سرحدداری باشند علتی جز سوابق دولتخواهی و به ظهور رساندن آثار اخلاص و انقیاد ندارد و این قبیل مقامات میراثی نیست که الی‌الابد در یك خاندان نسل اندر نسل بماند... از واقعه‌ی شبانه نیز این طور استباط می‌شود که ذات ملت صفات خواسته‌اند همین معنی را متذکر شوند و لابد آثارغرور و طغیانی در رفتار تو مشهود افتاده که نایره‌ی غضب را در وجود ایشان مشتعل ساخته است. نهایت از غایت آداب‌دانی روا ندانسته‌اند درعالم روابط میهمان و میزبانی ترا به شمشیر کج ادب کنند... حالی جای هزار شکر باقی است که بعد از وقایع مجلس شبانه ترا بر سر پا قایم و در منصب خود برقرار می‌بینم، پس بحث دیگری نمی‌ماند جز آن که عمر بازیافته را مغتنم شمرده، به جبران مافات در رعایت حال رعیت مراقبت بیشتر مبذول داشته، سلوك شایسته به ظهور رسانی!

داود که انتظار داشت ماجرای او واهمه‌ای در امامقلی خان برانگیزد و سردار سالخورده را نسبت به سرنوشت خاندان خویش نگران و هراسان کند، مانند کسی که طشتی آب سرد بر تن تبدار و تف زده‌اش ریخته باشند، وارفته و سرخورده به نظر می‌رسید. برادرش را می‌شناخت ومی‌دانست در آن چه بر زبانش می‌گذرد اثری از ریا و تظاهر وجود ندارد. یقین داشت مردی را که با سینه‌ای سرشار از اخلاص و یکرنگی، استوار چون کوه دماوند در مقابلش ایستاده است با هیچ زبانی نمی‌تواند از جاده‌ی اطاعت و ارادت منحرف و به دفاع در برابر سرنوشت محتوم تحریك کند. از این رو سری به علامت اطاعت و تسلیم فرود آورده، تن به قضا سپرد و

تصمیم گرفت از همان لحظه خود را بدون چون و چرا در اختیار سرنوشت قرار دهد.

اما از ساعتی بعد، وقتی‌که آفتاب بالا آمد و زندگی روزانه در اردو آغاز شد رفته رفته داودخان متوجه شد سرنوشتی که شاه صفی برای او مقدر ساخته، تا چه حد دردناک و تحمل‌ناپذیر است.

ماجرای بی‌التفاتی شاه در حق سرداری چون داود خان، فرزند اللهوردی خان و برادر امامقلی خان، آن هم در حالتی که برادرش در الکای خود از شاه و سپاه پذیرایی می‌کرد حتی یك روز هم در پرده نمی‌ماند. به خصوص چون مدعیان سرسخت وی، روسای طوایف قاجار، برای باز گرفتن انتقام چندین ساله به فعالیت پرداخته، از سحرگاهان محیط اردو را برای شایع ساختن ماجرا مهیا کرده بودند و هر ساعت که از روز می‌گذشت قضیه با شاخ و برگ بیشتری دهان به دهان می‌گشت.

داودخان به چشم می‌دید که چه طور این شایعه، پایه‌های قدرت و موقعیت و حکومت تزلزل‌ناپذیر اولاد اللهوردی خان را مثل تیشه‌ای می‌تراشد و هر لحظه لرزان‌تر می‌کند. تازه این بنای محکم حکومت و امارت دودمان اللهوردی خان بود که در مقابل چنان ضربتی مقاومت کرده، فرو نریخته بود و اگر آن سیل بنیان کن دامان کسی جز فرزند اللهوردی خان و برادر امامقلی‌خان را می‌گرفت خدا می‌داند که یك شبه او را به کجاها برده، چگونه نیست و نابود کرده بود.

داودخان هرچه بیشتر تاثیر حادثه‌ی شبانه را در اردو احساس می‌کرد، بیشتر از دریادلی برادرش امامقلی‌خان به خشم می‌آمد. او یقین داشت امامقلی‌خان دریافته که هدف شاه صفی چیزی بالاتر از پرخاشجویی و قدرت نمایی درمقابل برادر کهترش بوده است مع هذا عکس‌العملی از خود بروز نمی‌دهد. از فرط خشم و نومیدی حس کرد که تنها شراب می‌تواند او را در چنان احوالی تسکین دهد و به سراغ تهمورث شتافت تا در اقامتگاه وی در را به روی خود بسته، کوزه‌ی شراب را پیش بکشد و جهان را با غمش یکسره فراموش

کند. اما هنوز سری از باده گرم نکرده بود که در باز شد و برادرزاده‌اش صفی قلی‌خان به درون آمد.

آن روز صبح هنگامی که داودخان با امامقلی‌خان گفت‌وگو می‌کرد صفی قلی‌خان نیز حضور داشت و کنار دست داود ایستاده بود. ولی در تمام آن مدت داود چنان پژمرده و اندیشه‌ناك و از خود بی خود بود که نسبت به برادرزاده‌ی خود توجهی نداشت و علاوه بر آن اهمیتی برای بودن یا نبودن صفی قلی‌خان قایل نمی‌بود زیرا هرگز تصور نمی‌کرد که ممکن است صفی‌قلی‌خان نیز در این میانه از خود نقشی و اندیشه‌ای داشته باشد.

به همین سبب هم در آن هنگام که داود تصمیم داشت خود را از دنیای کشمکشها و برخوردها به کناری کشیده، به عالم بی‌خودی و مستی پناه ببرد، حضور صفی قلی‌خان برایش چندان مطبوع نبود.

داودخان تصور می‌کرد صفی‌قلی‌خان از سر ترحم به سراغ‌عم رنجیده خاطر و تحقیر شده‌ی خویش آمده است تا او را دلداری بدهد. اما صفی قلی‌خان چند لحظه‌ای در آستانه‌ی اتاق تامل کرد و سپس با لحنی آمرانه و جدی که سخن گفتن امامقلی‌خان را به خاطر می‌آورد گفت:

- اگر اشکالی نبوده باشد می‌خواهم لحظه‌ای با داود خان تنها باشم و در مهمی گفت و گو بداریم.

چند نفری که در مجلس شراب حضور داشتند به داود خان نگریستند و داود که خود مردد به نظر می‌آمد ناگزیر شانه‌هایش را بالا انداخت و اشاره کرد که خلوت کنند. آن‌گاه وقتی که آخرین نفر از اتاق خارج شد صفی‌قلی‌خان در را از پشت سرش بست و بلاتامل گفت:

- امامقلی‌خان نه‌تنها ترا دست و پا بسته در کام این اژدها رها ساخته، که نذر کرده است تا اسباب تباهی دودمان خویش را به دست این میخواره‌ی سبک عقل فراهم کند و الا هر طفل ابجدخوانی می‌داند مقصود شاه صفی خوار کردن تو نبوده، می‌خواسته است امامقلی‌خان را بی‌آبرو و اساس حکومت فارس را متزلزل کند که در این نیت خویش شهدالله نیك عمل کرده،

خوب توفیق یافته است...

داودخان آثار خشم و اندوه را در سیمای برادرزاده‌اش می‌دید ، اما همان طور گرفته و ساکت چشم در چشم او دوخته بود و چیزی نداشت که بر گفته‌های او بیفزاید. صفی‌قلی‌خان صراحی شراب را جلو کشید ،پیاله‌ای پر کرده ،لاجرعه نوشید و ادامه داد :

ـ از همان ابتدا آشکار بود که اگر ما به طلب حق خود نجنبیم و میراث شاه عباس این پسرک عاری از فهم و اراده را مسلم شود ، تحمل یک تن از اولاد اللهوردی خانی را نخواهد کرد. امامقلی‌خان از غایت تعصب این معنی را ناچیز گرفت و خلاف شرط مصلحت در حمایت و تقویت وی کوشید تا کار به جایی رسید که امروز در ضیافت او برادرش را از مجلس می‌رانند و دودمان او را پیش چشم همه‌ی سپاه بی‌آبرو می‌کنند ...خود معلوم است اگر فردایی در پیش باشد روزگار ما چه خواهد بود ...

داودخان به نرمی گفت:

ـ پسرم ، تو از روی خشم سخن می‌گویی و حق هم داری...اما از این خیال باطل درگذر که احیانا پدرت یا هرکس دیگری را جز سلاله‌ی شیخ صفی حقی بر تاج و تخت رسیده ، قدرت معارضه در مقابل پادشاه قزلباش داشته باشد ...شاه صفی شاید درخیال آن باشد که از قدرت و اعتبار امامقلی‌خان بکاهد و حکومت فارس را از شوکت بیندازد. اما سهل‌ترین راه برای نابود کردن اساس حکومت و موجودیت دودمان اللهوردی خان آن است که اندیشه‌ی سلطنت در دماغ کسی از ابنای این خاندان پیدا شود ...بدان که اگر امامقلی خان لب به دعوی سلطنت بگشاید همه‌ی شوکت و قدرت و نفوذ و اعتباری که از سرانه‌ی عمری خدمت خالصانه‌ی خودش و پدرش و کسانش حاصل کرده است یکشبه بر باد خواهد رفت و در همه‌ی مملکت یک نفر با او نخواهد ماند !

صفی قلی‌خان گفت:

ـ من آن قدرها خام نیستم که از چنین وضعیتی غافل بوده باشم ...امامقلی خان و کسانش آن چه دارند به

برکت نوکری دودمان اجاق حاصل کرده‌اند و روزی که از خط ارادت و بیعت سر بپیچند یا ادعایی نسبت به میراث شیخ صفی و شیخ حیدر به هم رسانند تیشه بر ریشه‌ی خود زده‌اند ... اما اگر پای پسری از صلب شاه عباس در میان بوده باشد آن وقت چه می‌گویی؟

داودخان یکه خورد :

ـ پسرم ، این چه حرفی است که بر زبان تومی‌رود؟ ... همه می‌دانند به جز نواب امامقلی میرزا که معدوم‌البصر و فاقد لوازم سلطنت است پسری از شاه عباس در ملک وجود باقی نیست!

صفی قلی‌خان خندید :

ـ ملک وجود را نمی‌دانم ، اما در ملک فارس چنین پسری را می‌توان یافت... آن هم در خاندان امامقلی خان!

داودخان با دهان نیمه باز و چشمانی که از شگفتی گرد شده بود دقایقی چند خیره خیره در قیافه‌ی صفی قلی خان نگریست و به نظر می‌رسید که در سلامت عقل و تشخیص برادرزاده‌اش تردید کرده است. صفی قلی‌خان نیز ساکت شده ، چشمان سیاه خوش‌حالتش را در چشم داودخان دوخته بود. سرانجام داودخان سکوت را شکست و گفت:

ـ شبیه دیوانگان حرف می‌زنی... اما رخسارت شباهت به دیوانگان نمی‌دهد!

صفی قلی‌خان گفت:

ـ دایه‌ی پیری داشتم که چندماه قبل از ارتحال شاه فردوس مکان عمرش به آخر رسید و در واپسین روزهای عمر رازی را بر من گشود که مرشد فقید کنیزی را به امامقلی‌خان می‌بخشد و آن کنیز وقتی وارد حرمخانه‌ی امامقلی‌خان می‌شود سه ماهه از شاه عباس حامله بوده است... دایه‌ی پیر من خود در موقع وضع حمل آن کنیز حضور داشته ، پسری را که به دنیا می‌آید دیده بود. اما از قراری که نقل می‌کرد همان شب طفل رااز مادرش جدا می‌کنند و به دایه‌ای می‌سپرند که تنهاامامقلی‌خان می‌شناخته است و چنان که می‌دانی همین رفتار را درباره‌ی پسران دیگرش نیز معمول داشته ، سالهای

کودکی و شیرخوارگی من و برادرانم دور از حرمخانه ودر منزل دایه‌های ناشناس سپری شده ، از همین رو معلوم نیست که آن طفل کدام یك از ما سه برادر است... این را فقط امامقلی‌خان می‌داند که او نیز حاضر نمی‌شود حتی کلمه‌ای در این بابت سخن بگوید !

داود ، نفسی تازه کرد . مستی از سرش پریده ، هیجانی وجودش را پر کرده بود :

- طرفه حدیثی است که می‌شنوم و اکنون می‌فهمم چرا امامقلی‌خان با اولاد ذکور خود بدان گونه رفتار می‌کرد... پس به‌این قرار از شاه عباس پسری مانده است و لابد جز دایه‌ی پیر تو کسان دیگری هم در دستگاه امامقلی‌خان از این واقعه باخبرند ...آری ، حق با تو است. اگر وجود چنین پسری مسلم شود تاج و تخت شاه عباسی‌وارث بحقی دارد ...اما افسوس‌که نمی‌توان امامقلی‌خان را به حرف آورد !

صفی قلی‌خان گفت :

- آری ، بعد از آن که خبر ارتحال شاه عباس به فارس رسید و معلوم شد سام میرزا را وارث‌تخت و تاج قرار داده است من و برادرانم کوشیدیم تا او را متقاعد سازیم با بودن پسری از صلب شاه عباس ، سلطنت به شاه صفی نمی‌رسد و برعهده‌ی او است که این حقیقت را آشکار و حق را به حقدار تفویض کند ...اما او اصرار ورزید که چون اراده‌ی شاه عباس بر سلطنت نوه‌اش تعلق گرفته است ولو صد پسر از شاه عباس بر روی زمین باقی بود به جز شاه صفی وارثی برای پادشاه ماضی نمی‌شناخت... همچنین قول خود را به سوگند موکد ساخت که اگر نوبتی دیگر از این مقوله سخنی بشنود زبانی را که بدین سخن گشته باشد از کام بیرون خواهد کشید... حال آن که اگر آن روز امامقلی‌خان اراده می‌کرد به یك ساعت می‌توانست سلطنت را به پسری که از شاه عباس در خانه دارد مفوض کند ...

ماجرایی که صفی قلی‌خان حکایت کرده بود ، داود را به اندیشه‌ای عمیق فرو برد . مدتی در سکوت با خود فکر کرد و

سرانجام سر برداشته، گفت:

- شک نیست که شاه صفی ما را به حال خود نخواهد گذاشت و به محض آن که فرصتی پیدا شود ضربت خردکننده را بر خاندان اللهوردی خان فرود خواهد آورد. علاوه بر این رفتار این پادشاه دیر یا زود جمیع اکابر و اعیان و امرای قزلباش را بر حال خود بیمناک خواهد ساخت و در این حالت هر گاه وجود فرزندی از صلب شاه عباس در خانواده‌ی امامقلی‌خان مسلم باشد سهل خواهد بود که بسیاری از سران سپاه و ملازمان دیوان اعلی در سلطنت آن پسر موافق و متفق شوند... اما هرچه پایه‌های سلطنت صفی استوارتر شود این کار دشوارتر خواهد بود و چون امیدی نیست که از جانب امامقلی خان حرکتی بر ضد صفی صادر شود بر ذمه‌ی من است که ایالات قراباغ و گرجستان را شورانده، به هواخواهی فرزندی که از شاه عباس در ملک وجود باقی است برخیزم و این خبر را در سراسر مملکت شایع سازم تا امامقلی‌خان ناگزیر شود پرده از حقیقت برگیرد و وارث بحق تاج و تخت را آشکار سازد.

به دنبال این گفت و گو داودخان بی آن که با کسی گفت و گو کند و اذن مرخصی بگیرد، اردو را ترک گفته، روانه‌ی قراباغ شد.

خروج ناگهانی و بدون اجازه‌ی داودخان حیرتی عظیم در اردو برانگیخت و امامقلی‌خان را با دشواری تازه‌ای روبه رو گردانید. هیچ‌کس باور نمی‌کرد که داود بدون مشورت با امامقلی‌خان اردو را ترک کرده باشد. حال آن که امامقلی خان خود در کار داود متحیر مانده بود و نمی‌دانست مقصود داود از این حرکت چه بوده، چه خیال در سر دارد.

نکته‌ای که امامقلی‌خان رابیشتر نگران می‌کرد، خونسردی و بی‌تفاوتی شاه صفی در قبال بازگشت داودخان بود. شاه صفی نه خشمی ظاهر ساخته، نه توضیحی خواسته بود و حتی یک بار که امامقلی‌خان در صدد برآمد از بابت رفتار عجیب برادرش عذرخواهی کند و بی‌اطلاعی خود را از تصمیم داودخان توضیح دهد، شاه تعمدا سخن او را برید و

مطلب دیگری را پیش کشید و امامقلی‌خان به فراست دریافت که شاه مایل نیست در آن خصوص چیزی بشنود ۰

امامقلی‌خان می‌دانست که سکوت شاه چون سرپوشی خشم او را پنهان می‌کند و هر چه این سرپوش دیرتر کنار برود ،خشم شاه عمیق‌تر و ریشه‌دارتر خواهد شد تا روزی که به مرحله‌ی انفجار برسد و به طرز وحشت زایی ظاهر شود ۰ از همین رو سعی بیشتری به کار می‌برد تا هرچه بیشتر شاه را از وفاداری و اخلاص و ایقاد خاندان خویش مطمئن سازد و مساعی کسانی را که مطمئن بود فرصت را برای سعایت مغتنم خواهند شمرد ، خنثی کند ۰

امامقلی‌خان اشتباه نمی‌کرد ، خشم گرفتن شاه صفی بر داودخان و بیرون راندن وی از مجلس شراب بلافاصله ملازمان اردو و اکابر و اعیان دولت را متوجه ساخت که شاه جوان بعد از درهم شکستن سپاه آل عثمان و فارغ شدن از کار حریف خارجی ، در صدد است پایه‌های قدرت خود را در داخل مملکت محکم کند و خواه ناخواه جمعی از قدرتمندان و متنفذان داخلی قربانی این قدرت طلبی خواهند شد ۰

چنین واقعه‌ای از فرط تکرار به صورت یك سنت درآمده بود ۰قبل از شاه صفی نیز پیشینیان وی هرکدام در نخستین سالهای سلطنت و به محض آن که خاطرشان از ناحیه‌ی مدعیان خارجی و داخلی آسوده شده بود برای تحکیم قدرت و نفوذ خویش ، عده‌ای از متنفذترین امرای قزلباش و ولات و حکام و امنای دربار و اکابر رجال دولت را به مسلخ کشیده ، یا از اریکه‌ی قدرت به‌زیر آورده بودند ۰ و عجب آن که در این ماجرا ، غالبا قرعه‌ی فال به نام کسانی اصابت می‌کرد در فراهم ساختن موجبات و هموار کردن راه سلطنت پادشاه وقت سهم بیشتری داشتند و چنان مقرب بودند که هیچ‌کس تصور نمی‌کرد یکشبه ستاره‌ی اقبالشان به تیرگی گراید و دودمانشان به آتش قهر و خشم بسوزد ۰

با همه‌ی این احوال ، بعید به نظر می‌رسید که امامقلی‌خان و خاندان او درمعرض چنان سرنوشتی قرارگرفته باشند زیرا علی‌الرسم کسانی مشمول این تصفیه می‌شدند که قدرت و نفوذ شان زاید یا مزاحم به نظر می‌رسید و مهم‌تر آن که

آثار غرور و خونسردی و احیانا داعیه‌های جاه‌طلبانه در حرکات و سکنات ایشان به ظهور می‌پیوست. در حالی که چنان وصله‌ای هرگز به دامان امامقلی خان نمی‌چسبید و این سردار نامدار به رغم شوکت و ثروت و صلابت و اقتدار فزون از حد خویش، از فرط تعصبی که در ارادت ورزیدن به خاندان صفوی داشت در قبال این دودمان مقامی بالاتر از یك سرباز ساده و یك صوفی با اخلاص به جهت خود قایل نبود.

از روز روشن‌تر بود که در هیچ وضع و حالی ممکن نیست امامقلی‌خان از طریق ارادت و اطاعت منحرف شود یا قدرتی را که در اختیار دارد بر ضد جانشین شاه‌عباس به کار برد. مضافا به این که قشون فارس و مالیات این خطه‌ی زرخیز که امامقلی‌خان با منتهای امانت وصول و به خزانه‌ی مملکت تادیه می‌کرد بزرگ‌ترین پشتوانه‌ی سلطنت به حساب می‌آمد و از این گذشته در زمانی که خلیج فارس مطمع نظر قدرتهای نوخاسته‌ی مغرب زمین قرار گرفته، عرصه‌ی برخورد سیاستهای متضاد و پایگاه عمده‌ی تجارت خارجی و روابط سیاسی ایران و اروپا بود هیچ‌کس جز امامقلی‌خان قادر نبود امور آن ایالت را اداره و منافع کشور قزلباش را حفظ کند.

به ملاحظه‌ی جمیع این نکات، پرخاش‌جویی شاه صفی به داودخان که توهین غیرمستقیمی به امامقلی‌خان محسوب می‌شد تعجب و تردید همگان را برانگیخته بود و به درستی معلوم نبود شاه صفی، در حالی که هنوز در الکای امامقلی خان اقامت دارد و میهمان او است، از این بهانه جویی چه مقصودی دارد.

این ابهام تا پایان دوره‌ی اقامت شاه در تویسرکان و حرکت اردو به جانب اصفهان همچنان باقی بود. امامقلی‌خان تا آخرین روز به پذیرایی شکوهمند خویش ادامه داد و شاه نیز بی‌آن که هرگز سخنی از داودخان و بازگشت بدون اجازه‌ی او به میان آورد، به استراحت و شکار و خوشگذرانی ادامه می‌داد و عاقبت امامقلی‌خان را با نوازشهای فراوان روانه‌ی فارس کرد و خود به جانب اصفهان روانه شد.

اوضاع چنان آرام بود که هر دیده‌ی تیزبینی می‌توانست آثار طوفان را در پشت سر این آرامش تشخیص دهد و چیزی

نگذشت که طوفان با یك حادثه‌ی کوچك آغاز شد.



اصفهان، بهار را بدرقه می‌کرد. رنگ سبز یکدست از روی درختها و دشتها و مزرعه‌ها برمی‌خاست و سبز و زرد به هم می‌آمیخت. میوه‌ها سر از میان برگها بیرون می‌کردند. زمین تبدار به نظر می‌آمد ...و تابستان از گرد راه می‌رسید.

امرا و حکمرانانی که در اردوکشی چند ماهه شرکت داشتند با احکام و خلعتها و نوازشهای لازم به ولایات بازگشته، سربازان به خانواده‌های خویش پیوسته بودند. دربار شاهی و دیوان اعلی به حالت عادی درآمده بود، سفرای ممالك خارجی و هیاتهای بازرگانی که در طول دوران جنگ به اصفهان وارده شده، به انتظار بازگشت شاه در آن‌جا اقامت گزیده بودند به نوبت احضار می‌شدند تا پیامهای پادشاهان و حکمرانان کشورهای دور و نزدیك، شادباشهای جلوس و هدایایی را که همراه آورده بودند تقدیم داشته، جواب بگیرند. به همین ترتیب نیز گروه گروه تجار و سیاحانی که در این روزگار اصفهان صحنه‌ی رفت و آمد و رقابت آنها بود، به حضور می‌رسیدند و درباب مقاصد خود صحبت می‌داشتند، ترتیب خریدهایی را می‌دادند و درعین حال اشیا و کالاهای نفیس دیارهای دوردست را برای فروش یا به عنوان پیشکشی عرضه می‌داشتند.

خیابان زیبای چهارباغ، باچهار ردیف درخت وبوته‌های گل سرخ که جا به جا میان درختها به گل نشسته بود، میدان شاه، بازار و سایر نقاط اصفهان هریك به نوبه‌ی خود پس از مدتی رکود و سکوت، جنب و جوشی آغاز کرده، جلوه‌ای تازه به خود گرفته بود.

شاه، هنوز در قصر شهری اقامت داشت و هر روز به قصد ساعتی سواری و سرکشی به امور شهر ازعالی‌قاپو خارج می‌شد. در آستانه‌ی عالی‌قاپو تا دهانه‌ی میدان شاه طبقات مختلف، از خارجی و داخلی که قبلا اذن تشرف گرفته بودند، به حضور می‌رسیدند و شاه همان طور سواره با هر کدام

به مقتضای شوون و مطالبی که داشتند صحبت می‌کرد و سرانجام وقتی که به دهانه‌ی میدان می‌رسید اسب خود را به جولان آورده، در حالی که شاطرها از جلو می‌دویدند وملازمان به ترتیب مقام و مرتبه‌ی خویش از پشت سر اسب می‌تاختتند دور شهر گشتی زده، گاهی بدون توقف و گاهی بعد از ساعتی توقف در بین راه از جانب دیگر شهر به قصر بازمی‌گشت.

میدان شاه، سوای روزهایی که برای پذیرفتن سفرا و هیاتهای خارجی قرق می‌شد، در سایر ایام عرصه‌ی نمایشهای گوناگون بود که پاره‌ای از این نمایشها به دستور شاه ترتیب می‌یافت و مقدمات آن به وسیله‌ی ماموران مخصوص فراهم می‌شد.

در آن اوقات به اشاره‌ی شاه یك دوره مسابقات کشتی ترتیب یافته، قرار شده بود از هر ولایت پهلوانی به اصفهان اعزام شود تا مراسم زورآزمایی مابین پهلوانان ولایات در میدان شاه اصفهان برگزار و پهلوان برگزیده‌ی کشور معین شود.

ایالت شمالی از جمله نقاطی بود که همواره پهلوانان زبده و چالاك به پایتخت گسیل می‌داشت و از همین رو، هنگامی که حیدر سلطان قویله حصارلو از سران طایفه‌ی روملو و حاکم تنکابن عازم مقر حکومت خویش می‌شد شاه تاکید کرده بود که پهلوان گزیده‌ی آن ولایت را برای شرکت در مسابقات کشتی روانه‌ی اصفهان کند.

حیدر سلطان جزو گروهی دیگر از امرای قزلباش در اردوکشی به نواحی غرب و بین‌النهرین شرکت داشت و چون اهل باده گساری بود بیشتر اوقات به مجالس شراب خوانده می‌شد و در بزمهای شبانه‌ی شاه حضور پیدا می‌کرد. شبی که به مناسبتی گفت و گو از شکایات و شکایت آورندگان به حضور شاه بود، حیدر سلطان در حالت مستی حکایت کرد که خلیفه نامی را برای آن که بر وی شاکی شده، مطالبی راست و دروغ به هم بافته، در حضور شاه عنوان کرده بود، خود سرانه به قتل آورده، مجال فتنه جویی را از وی سلب کرده است.

شاه صفی حتی در حالت سیاه مستی هم ناچیزترین گفت و گوها را در مجلس شراب ناشنیده نمی‌گذاشت و نکات

آن را به خاطر می‌سپرد این سخن حید رسلطان نیز د رذ هن شاه صفی ماند ·ولی به روی او نیاورد و حید رسلطان باآن‌که د ر هشیاری سخت از اقرار خود پشیمان شد ه بود به تصور آن که شاه صفی موضوع‌را نفهمید ه یا فراموش کرد ه است، د ر صد د ترمیم سخن خویش برنیامد ·

روزی که شاه صفی د ر ایوان عمارت‌عالی‌قاپو به نظاره‌ی زورآزمایی کشتی‌گیران ایستاد ه بود ، از پهلوانی که قرار بود حید رسلطان به پایتخت بفرستد سراغ گرفت‌و چون اظهار شد که پهلوانی از تنکابن به ارد و نیامد ه است، شاه ابروان خود را د رهم کشید و گفت:

ـ از چه وقت د ر این د رگاه عاد ت شد ه است‌که حکام اوامر صاد ره را به تعلل بگذ رانند و د رعوض هرگاه کسی از افعال ایشان شکایت به د یوان اعلی آورد او را لایق مرگ د انسته ، لباس نیستی بپوشانند ؟

از سخن شاه آشکارا بوی خشم و بی‌التفاتی به مشام می‌رسید و همه می‌د انستند د ر چنان موقعی اگر کسی‌د رصد د مد اخله برآید خود ش را نیز به آتش غضب و بی‌مهری شاه سوزاند ه است· همچنین د ر این لحظات سکوت حاضران بیشتر به منفعت شخص مغضوب بود و احتمال د اشت‌که متعاقب این سکوت شاه نرم‌تر شد ه ، د نباله‌ی موضوع را رها کند یا به تنبیه مختصری راضی شود ·

اما شاه که با نیت‌و تصمیم قبلی چنان پرسشی را پیش کشید ه بود، اراد ه‌ی د یگری د اشت· د نباله‌ی کلام خود را گرفت و گفت:

ـ این قبیل نوکران به د رد د یوان اعلی نمی‌خورند؛ وجود پلید شان سرمشقی خواهد شد که د یگران هم تبعیت کرد ه ، از خط‌عد الت‌و اطاعت‌منحرف شوند ...

سپس ، بی‌تامل رو به یوسف آقا کرد و گفت:

ـ هرچه زود تر غلامی به آیین عالی جناب میرزامحمد تقی وزیر د ارالمرز رفته ، حکم همایون را ارائه کند و این خبیث را گرفته ، تحویل ورثه‌ی مقتول د هند که به قصاص خون خلیفه از زحمت حیات خلاصش کنند !

غلامی که مامور کشتن حید رسلطان شد ه بود بلافاصله

روانه گشت و شاه دستور داد تا مراجعت وی مسابقات کشتی متوقف بماند.

این زمان میرزا محمد تقی که به واسطه‌ی موی زرد رنگش شاه عباس او را "ساروتقی" یا تقی زرد خطاب می‌کرد و به این لقب شهرت یافته بود به عنوان وزیر دارالمرز حکومت ایالات شمالی را به عهده داشت. ساروتقی مردی زیرك بود. به محض آن که فرمان شاه را مشاهده کرد دریافت کار حیدر سلطان از وساطت گذشته، تعلل در اجرای امر خود او را نیز به آتش خشم پادشاه جوان خواهد سوزانید و نیز اندیشید که، اگر بخواهد حیدرسلطان را بگیرد و تسلیم کسان خلیفه کند، احتمال دارد این کار توجه طایفه‌ی روملو و به خصوص جماعت قویله حصارلو را برانگیزد و نه فقط از ناحیه‌ی ایشان مشکلاتی در راه یکسره ساختن کار حیدرسلطان بروز کند، که خویشان خلیفه‌ی مقتول نیز از بیم انتقامجویی ایل و قبیله و کسان حیدر سلطان جرات نکنند آسیبی به حیدرسلطان برسانند.

از این رو ساروتقی خود به بهانه‌ی شکار رهسپار ناحیه‌ی تنکابن شد و حیدرسلطان از همه جا بی‌خبربه مقتضای ادب، وزیر دارالمرز را ملازمت کرده، متفقا عازم شکارگاه شدند و در شکارگاه غلامانی که میرزا تقی همراه برداشته، تعلیمات لازم به ایشان داده بود، در فرصت مساعدی حیدر سلطان را از پای درآوردند: آن گاه میرزا تقی به دنبال ورثه‌ی خلیفه فرستاد و آنها را حاضر ساخته، فرمان شاه صفی را ظاهر کرد و آنان نیز شمشیری چند به عنوان قصاص بر جسد حاکم زدند و فرستاده‌ی شاه صفی جسد را برداشته، در معیت افراد میرزاتقی به اصفهان آورد.

روزی که مسابقات کشتی از سرنو آغاز شد، مردم اصفهان حاکم تنکابن را دیدند که درگوشه‌ی میدان نشسته، زورآزمایی پهلوانان را نظاره می‌کند. در اثنای مسابقات شاه صفی پیاده از عالی‌قاپو خارج شد و در حالی که ارکان دولتخانه عموما پشت سرش حرکت می‌کردند گرد شکنان به محوطه‌ی زورآزمایی رسید و چون در مقابل حیدرسلطان قرار گرفت با نوك عصای مرصعی که در دست داشت روی شانه‌ی وی زده، گفت:

ـ دریغ از این پهلوانان نمایان که چون سینه و گردن ستبری به هم می‌رسانند امر بر خودشان مشتبه می‌شود و به خیال عرض وجود می‌افتند... فریفته‌ی یال و موی رنگین خود شده، دعوی طاووسی می‌کنند و به عادت طاووسان باد نخوت در گلو می‌افکنند و حال آن که در اصل شغالی بیشتر نبوده‌اند و چون این جبه‌ی صد رنگ حکومت و صدارت را از تنشان خارج کنی بازهمان جثه‌ی شغالی می‌ماند و بس!

به دنبال این سخنان، شاه صفی شمشیر را فشاری داد و کالبد بی‌جان حیدرسلطان ـ که آن را با مهارت از کاه انباشته، جامه‌های زربفت بر تنش پوشانده بودند ـ به پشت روی زمین افتاد.

شاه صفی به این هم اکتفا نکرده، به هنگام عبور، عمدا پا روی سینه‌ی حیدر سلطان گذاشت و آن کالبد آکنده از کاه به طرز رقت آوری زیر قدم سنگین وی از هم گسست و مشتی کاه بیرون ریخت. شاه صفی با نوك پا دانه‌های کاه را به طرفی رانده، گفت:

ـ طرفه مردمانی هستند که عمری شکم خود را به زر پر می‌کنند و چون شکمشان را بشکافی جز کاه نمی‌یابی!

در این لحظه زهرخندی روی لبان شاه صفی می‌رقصید، رنگش به زردی گراییده، سایه‌ای هول‌انگیز از نفرت روی صورتش را پوشانده بود. چشمانش به طرز عجیبی برق می‌زد و نگاهش حالتی داشت که گفتی هیجان سختی را به لحظه‌ی اطفا و التذاذ رسانیده است.

درآن لحظه هیچ‌کس جرات نداشت عکس‌العمل ناموافقی ابراز کند و بنا به‌عادت، همراهان هرکدام سعی داشتند تا به نحوی خود را در مسرت غلبه بر یك نوکر خیره سر و نمك نا شناس سهیم جلوه دهند. اما در آن میانه دلهایی نیز به اضطراب تپیدن گرفته بود و معدودی از ملازمان که عمر بیشتری داشتند و از گذشته‌ها تجاربی اندوخته بودند بی‌اختیار احساس می‌کردند تا زمانی که آرامش دیرپایی در نهاد صفی جایگزین شود ناگزیر سینه‌ی مردان دیگر چون حیدرسلطان زیر لگد او درهم خواهد شکست و این سرنوشت

ممکن است دامان هرکدام از صاحبان جاه و منصب را به رغم رفعت و تقربشان درگیرد.

از آن جمله عیسی‌خان قورچی‌باشی که از همه‌ی ملازمان به شاه صفی نزدیک تر بود و حالات چهره‌ی صفی، بی‌اراده توجهش را جلب کرده بود؛ وقتی که آن صحنه را پشت سر گذاشتند احساس کرد که عرق سردی بر مهره‌های پشتش نشسته، قلبش از فرط هراس چون کبوتری تیر خورده در قفس سینه بال بال می‌زند.

عیسی‌خان هشیارانه و سریع حالت تبسمی به چهره‌ی خویش بخشید و کوشید که مبادا از این احساس اثری بر صورتش ظاهر شده باشد. اما به رغم این تلاش دلش در هول و هراس باقی بود و نمی‌توانست تاثیر شومی را که این واقعه در ذهنش باقی گذارده بود، تسلیم فراموشی کند.

این احساس تا پایان گردش روزانه و مراجعت به دولتخانه عیسی‌خان را معذب می‌داشت و هنگامی که فراغت بیشتری پیدا کرد توانست افکار پریشان خود را منظم سازد و اندکی در کار خویش تامل کند.

این تفکرات قورچی‌باشی را در بن‌بستی قرار داده بود و چون راه رهایی به نظرش نمی‌رسید به سراغ خلیفه سطان رفته، آن‌چه را در ذهنش می‌گذشت خالصانه عنوان کرد و گفت:

ـ ما به تجربه دانسته‌ایم که اگر آتشی درگیرد خشک و تر نمی‌شناسد و از اطوار و احوال پاره‌ای کوته خردان ظاهربین که در حلقه‌ی ملازمان ذات اشرف وارد شده، به خصوص در مجالس شبانه شرف مصاحبت یافته‌اند، به وضوح پیدا است که غافل از عواقب چنین آتشی، هیمه‌های آن را فراهم می‌آورند و عوامل بدگمانی را نسبت به نوکران قدیمی در دماغ پادشاه جوان پرورش می‌دهند. به طوری که یک روز داودخان را بدان وضعیت مشمول بی‌عنایتی قرار داده، امامقلی‌خان را که در ادای وظایف خدمتگزاری و میزبانی تا آن پایه اهتمام کرده بود انگشت نمای خلق می‌کنند، روز دیگر زینل خان را از مرتبه‌ی سپهسالاری بدان ذلت و خواری خلعت مرگ

می‌پوشانند و امروزهم به معاذیر دل‌ناپذیر، حید رسلطان را از کسوت امارت خلع و به چنین شناعتی باجسد او معامله می‌کنند که در ایام سالفه، سلاطین این‌دودمان حتی با خبیث ترین دشمنان خود بدین وجه رفتار نکرده‌اند ... من نمی‌دانم معلم شاه صفی که او را بدین افعال تحریص می‌کند کیست و مقصودش از این مقدمه چیست، همین قدر احساس می‌کنم اگر در بر این پاشنه بچرخد هیچ‌کس از خدمه‌ی این درگاه بر فردای خود ایمن نخواهد بود ...

خلیفه سلطان با نگاهی فیلسوفانه، آرام و عمیق، در سیمای ملتهب خویشاوند خود می‌نگریست و ریش بلند خود را با سرانگشتان شانه می‌زد. وقتی‌که سخن قورچی‌باشی بدین جا رسید خلیفه سلطان کلام او را قطع کرد و گفت:

- تو از چه خوفناکی؟... مگر از ناحیه‌ی تو در این درگاه اقدامی به ظهور پیوسته است که رایحه‌ی ناخدمتی از آن استشمام شود؟

قورچی‌باشی با تندی پاسخ داد:

- ارواح اولیا و اوصیا را به شهادت می‌گیرم که در همه‌ی عمر حتی خیال ناخدمتی و بی‌دولتی در حق این خاندان به دماغ من راه نیافته است و سوگند می‌خورم که هرگاه دانسته باشم ریختن خون من موجب فراغت خاطر و رضایت اجاق زاده خواهد بود، مرگ را به جان منت پذیر خواهم بود. اما به شرط آن که بعد از عمری نوکری خالصانه در این پیرانه سر تهمت بی‌دولتی و حرام نمکی بر من نچسبانند و به این اتهام بر جنازه‌ام لگد نزنند!

خلیفه سلطان سری جنبانید و گفت:

- حرف همین است که هر کدام از ما عمری را به قدر مقدور همت کرده‌ایم تا به نوکری این دودمان سربلند و مفتخر باشیم و از این ناخوش‌تر تقدیری متصور نیست که به سعی جمعی از امارد و عمله‌ی اندرون ننگ ناخدمتی بر نام ما بچسبانند و کاری کنند که اولاد ما نیز بر ما لعنت کنند ... اما تو دیر بدین معنی دست یافته‌ای واگر

بتوانی خود را از مسیر تقدیر کنار بکشی کار بزرگی صورت داده‌ای... زیرا آن روز که من جهد داشتم سفینه‌ی خود را به ساحل بکشم یك چنین احوالی را پیش‌بینی می‌کردم، متوجه بودم زمانه عوض شده، در اوضاعی که بعد از واقعه‌ی ناگزیر نواب گیتی‌ستانی فراهم آمده است، امثال ما ملازمان سلطنت یا باید سلوك خود را با زنان و خواجه‌سرایان و عمله‌ی حرمخانه و امارد ی که اطراف ذات اشرف حلقه زده‌اند انطباق بدهیم، یا این که پیوسته مترصد اغراض و سعایتهای ایشان بوده باشیم... آن روز هنوز طوفان شروع نشده بود و من اعتماد داشتم تمایل به کناره جویی را به وجهی که خود اسباب شر و فتنه و بهانه و تغیر و بی‌التفاتی واقع شود، تعبیر نخواهند کرد... حال آن که تیر ما به سنگ خورد و تقدیر چنان بود که بمانیم و با زورق شکسته طوفان را استقبال کنیم... خیر، برادر! راه فراری نمانده است و باید به سرنوشت محتوم تسلیم شد... اگر این طوفان بالا بگیرد و ادامه پیدا کند خان و مان بسیاری از اعاظم و ارکان این دولت قاهره را درهم می‌کوبد و تنها من و تو نخواهیم بود که از میان مقربان بزم سلطانی جام بلا به دستمان برسد... اگر هم خدا خواست و تخفیفی در علامات طوفان حاصل شد شاید باز فرصتی مهیا گردد تا کرانه‌ای پیدا کنیم و به کناری بنشینیم!

کوشش خلیفه سلطان که می‌خواست خویشاوند خود را به سکون و سکوت و پیش رفتن در مسیر تقدیر وادار کند در مزاج عیسی‌خان تاثیری باقی نگذاشت. عیسی‌خان قورچی‌باشی مردی سپاهی بود، مردی که با احتیاط و نرمشها و لحظه‌شناسیهای اهل علم و تحقیق آشنایی چندانی نداشت، سیاست و مقتضیات سیاسی را نمی‌شناخت. او به عنوان یك قزلباش متعصب تربیت یافته، عمری را در کسوت قزلباش، با همان صلابت و صراحت و انعطاف ناپذیری که از خصوصیات یك سرکرده‌ی قزلباش به شمار می‌آید سرکرده بود. برای او هیچ کاری دشوارتر از آن نبود که بخواهد با ولینعمت و مرشد خویش به مقتضای مصلحت سلوك کند و چیزی را از وی

پنهان بدارد. از این رو در قبال توصیه‌های خلیفه سلطان تندی به خرج داد و پاسخ داد که من به آن چه شرف صوفیگری اقتضا می‌کند عمل خواهم کرد و به صراحت از شاه صفی اجازه می‌خواهم که از خدمت معاف شوم.

خلیفه سلطان نومیدانه گفت:

ـ تو یك بار چنین درخواستی از جانب ما عنوان کردی نتیجه‌اش را دیدی... اگر دلت می‌خواهد، در باره‌ی خودت نیز تجربه کن!

قورچی‌باشی هرگز تصور نمی‌کرد که تمایل صادقانه‌ی وی دایر به کناره‌گیری، مانند کبریت مشتعلی مخزن باروت را مشتعل سازد و مرگ و خرابی به بار آورد.

قورچی‌باشی با آن که به‌رغم توصیه‌ی خلیفه سلطان تصمیم گرفته بود صراحتا معاذیر خود را به شاه صفی عرضه داشته، درخواست کناره‌گیری کند، شتابی در این کار به خرج نداد. چند روزی تامل کرد تا حادثه‌ی قتل حیدر سطان فراموش شود و بهانه‌ای برای ربط دادن این قضایا در بین نباشد. پس از آن هم حادثه‌ای روی داد و در قزوین مردی به نام درویش رضا دعوی کشف و کرامت کرده، خلقی عظیم را به خود معتقد ساخته، آشوبی به وجود آورده بود که دامنه‌ی آن هر روز گسترش می‌یافت و بر نگرانی شاه و ارکان حکومت می‌افزود. قورچی‌باشی این موقع را مغتنم شمرد و چون گزارش می‌رسید که حکمران و داروغه و امرای ولایت قزوین از عهده‌ی درویش رضا و طرفداران وی عاجز مانده‌اند، داوطلبانه به قزوین رفت. بساط درویش رضا را برچید و سر او را با چند تن از هواخواهان عمده‌اش به اصفهان آورد.

با عرض این خدمت و سرعت‌عملی که قورچی‌باشی در دفع فتنه‌ی دامنه‌دار درویش رضا به خرج داده بود، انتظار می‌رفت قورچی‌باشی بیش از پیش در دستگاه سلطنت تقرب حاصل کند، اما عیسی‌خان به این عوالم توجهی نداشت و می‌خواست هرچه زودتر پای خود را از دایره‌ی نوکری کنار بکشد. از همین رو زمانی که سر درویش رضا و یاران او را در میدان شاه اصفهان به زیر پای شاه صفی می‌افکند فرصت را از دست نداد و با کلماتی که قبلا در ذهن خویش آماده ساخته

بود به طول دوران خدمتگزاری خویش اشاره کرد و افزود:
- پیرغلام اکنون به همه‌ی افتخاراتی که بر نوکران دولتخواه تعلق می‌پذیرد نایل آمده، از همه نوع نوازش و تربیت و اشفاق شاهانه بهره‌ور شده، چون سنین عمرش به مرحله‌ای رسیده است که ازطریق‌دعاگویی بیشتر می‌تواند مصدر خدمات تازه واقع شود و نیز چون در بین ملازمان سده‌ی سلطنت نوکران جوان‌تری وجود دارند که لایق تربیت و مناسب احراز مناصب درباری و دیوانی هستند، چاکر اجازه می‌خواهد که ازعناوین خدمت معاف و معذور باشد تا اوقات بیشتری را صرف فراهم ساختن توشه‌ی آخرت کند.
قورچی‌باشی دست به دست می‌سایید و سعی می‌کرد صداقت بیشتری به کلمات خویش بدهد اما چون سرش را پایین انداخته بود، متوجه چهره‌ی خشمگین شاه نمی‌شد که آثار نشاط را از دست داده، حالت انقباضی به خود گرفته بود. فقط وقتی به خود آمد که شاه صفی کلام او را برید و با تشدد گفت:
- بسیار خوب، اگر ملازمت ما ترا هم خسته کرده است، باکی نیست... از این زحمت معافت می‌داریم ... از پیش چشم ما دور شو و به هر کجا می‌خواهی برو!
شاه صفی فرصت نداد که قورچی‌باشی کلمه‌ی دیگری بر زبان بیاورد. مهمیزی به پهلوی اسب زد و اسب از جای خود جهیده، چهارنعل به سمت چهارباغ تاخت. سردار پیر حرکتی کرد تا خود را به شاه برساند، اما یکی از محافظان خاصه همان طور که اسب خود را از پشت سرشاه می‌جهانید، او را به گوشه‌ای پرتاب کرد.
چند لحظه بعد، عیسی خان میان گرد و خاکی که از پشت سر ملازمان برمی‌خاست تنها مانده بود. سر بریده‌ی درویش رضا با خونی که بر ریش سیاهش خشکیده بود، ازلای پلکهای دو چشم نیمه باز خود به قورچی‌باشی می‌نگریست. مردی که چند لحظه پیش صاحب اقتدار و شوکت بود و صلابتش طعنه بر شیر نر می‌زد، به طرفه‌العینی از اریکه‌ی عزت سقوط کرده، درمانده و تنها شده بود.

لحظاتی چند قورچی‌باشی بهت‌زده و بی‌تکلیف در آن نقطه ماند. پرده‌ای از غبار روی چشمانش نشسته بود و حس می‌کرد که نمی‌تواند اطراف خود را به درستی تشخیص دهد. به نظرش می‌رسید که دنیا رنگ دیگری به خود گرفته است. مردم عوض شده‌اند. هوا و زمین و خیابانها و گلها و ساختمانها منظری دیگر پیدا کرده‌اند. حتی پاهایش هم از او فرمان نمی‌بردند و تلاش بیهوده‌ای به خرج می‌داد که مثل گذشته، عرض میدان را با قدمهای محکم و استوار طی کند.

سه روز بعد از مغضوب شدن قورچی‌باشی، رفته رفته احساس می‌شد که برای بازگشت وی به عالی‌قاپو راهی وجود ندارد.

تا آن روز هنوز کسی آشکارا درباره‌ی قورچی‌باشی و سرنوشت او سخنی نگفته بود زیرا مقام و منزلت خاص قورچی‌باشی امید آن را باقی می‌گذاشت که به هر حال بار دیگر مورد التفات قرار گرفته، جای خود را در کنار شاه بازیابد.

عیسی‌خان قورچی‌باشی گذشته از آن که سرداری نامور و یکی از سه شخصیت برجسته‌ی مملکت قزلباش به شمار می‌آمد، از لحاظ نسبی نواده‌ی سلطان جنید و عموزاده‌ی پادشاه بود و از جهت سببی نیز دختر شاه عباس و عمه‌ی شاه صفی را در نکاح خویش داشت. طرد چنان شخصیتی را بلافاصله بعد از آخرین خدمت نمایانش و صرفا به جهت آن‌که درخواست کرده بود از خدمت معاف شود، هیچ‌کس نمی‌توانست یك امر تمام شده و جدی تلقی کند به خصوص که خویشاوند و دوست دیرین قورچی‌باشی هنوز در منصب وزارت باقی بود و همگان تصور می‌کردند به محض آن که خشم شاه کاهش یابد و فرصتی دست دهد، خلیفه سلطان اعتمادالدوله (وزیر اعظم) به نفع خویشاوند و دوست قدیمی خود نزد شاه وساطت خواهد کرد.

اما پس از سه روز اندك اندك آشکار می‌شد که امیدی به بازگشت قورچی‌باشی وجود ندارد. خلیفه سلطان به محارم

خود و نزدیکان قورچی‌باشی صریحاً گفته بود که هرچه باید بگوید، به قورچی‌باشی گفته است و خود قورچی باشی هم می‌داند هر نوع مداخله‌ای در کار او خطرات تازه‌ای به بار خواهد آورد. گذشته از این، در اطراف شاه تحولاتی به وقوع می‌پیوست که نشان می‌داد بازگشت قورچی‌باشی به دولتخانه منتفی است. یوسف آقا که حرکات او حساب شده و نمودار تمایلات و اقدامات پنهان مهدعلیا تلقی می‌شد، یک قدم جلو آمده، جای قورچی‌باشی را در کنار شاه صفی گرفته بود. اموری که قبلا به وسیله‌ی قورچی‌باشی تکفل می‌شد اکنون در قبضه‌ی یوسف آقا قرار داشت و به عوض، خلیفه سلطان حتی کمتر از گذشته به کارها می‌پرداخت و به ندرت در انظار ظاهر می‌شد.

خلیفه سلطان می‌دانست که اکنون دیگر طوفان با همه‌ی مهابتش آغاز شده است و هر سینه‌ای را که جلو آن سپر شود درهم خواهد شکست.

در جریان تحولاتی که به دنبال طرد قورچی‌باشی آغاز شده بود جز یوسف آقا، تنی چند از اطرافیان شاه صفی نقش محسوسی داشتند، و از آن جمله چراغ‌خان زاهدی بود، مردی که صحنه‌پرداز سرنوشت او را برای صحنه‌گرایی یک نمایش فجیع و خونین پرورش می‌داد.

با آن که چراغ‌خان از همان نخستین روز مغضوب شدن قورچی‌باشی مشورتهایی را با یوسف آقا و اعوان وی شروع کرده بود، نام وی هنگامی بر سر زبانها افتاد که شاه صفی اورا به جای میرسید محمدخان پسر ارشد قورچی‌باشی به ملازمت در شکار برگزید.

میرسید محمدخان ارشد اولاد عیسی‌خان قورچی‌باشی، جوانی بیست و یک ساله و در کمالات و فضایل و نیزچیره‌دستی در فنون رزم و شکار ضرب‌المثل بود. در میان درباریان و نزدیکان شاه صفی، این جوان رشید و خلیق که از طرفی دختر زاده‌ی شاه‌عباس و از طرف دیگر عمه زاده‌ی پادشاه صفوی به شمار می‌آمد درخششی علی‌حده داشت و به همین لحاظ گذشته از مقامات خانوادگی، به اعتبار شخصیت فردی توانسته بود احترام طبقات مختلف را در حق خود جلب کند.

میرسید محمدخان، به رغم ماجرای مغضوب شدن و خانه نشینی پدرش، سه روز گذشته را نیز به طور معهود در دولتخانه حاضر شده بود و چون در سلك ملازمان خاصه جای داشت و علی‌الرسم بایستی در شکارگاه ملازم باشد، لباس شکار پوشیده، وسایل خود را برداشته، از سپیده دم روزی که قرار بود شاه به شکار برود در دولتخانه حضور یافته بود.

آفتاب بالا آمده بود که شاه نیز به جمع ملازمان پیوست. اما بر خلاف مرسوم که بی‌تامل حرکت می‌کرد وقتی که به مقابل همراهان رسید عنان کشیده، دقایقی چند توقف کرد و یکایك ملازمان را که بر اسبهای خود نشسته، آماده‌ی حرکت بودند از نظر گذرانید و سپس آهسته چیزی به رستم خان سپهسالار گفت.

رستم خان سر فرود آورد و دهانه‌ی اسب خود را کج کرده، تا نزدیك سید محمدخان رفت و گفت:

ـ ذات اشرف اراده فرموده‌اند که شما از ملازمت در شکار معاف باشید... اسب و اسلحه و قوش و تازی و آن‌چه را از وسایل شکار همراه دارید به‌اختیار چراغ‌خان گذارده، خود در پایتخت بمانید.

جوان رشید که سرخی شرم تا بناگوش او را فراگرفته بود بی‌درنگ به علامت تسلیم و اطاعت دست روی سینه گذاشت و سر فرود آورد و از اسب فرو جست. چراغ‌خان زاهدی در بین آن عده از درباریان که برای مشایعت ایستاده بودند، دیده می‌شد. میرسید محمدخان پیش رفته، دهانه‌ی اسب خود را به دست او سپرد و در حالی که سلاح و سایر وسایل شکار را تسلیم می‌داشت دستور شاه را نیز به وی ابلاغ کرد.

چراغ‌خان که دهانش از تعجب باز مانده، چشمانش از شادی برق می‌زد به سرعت اسب و یراق و قوش و تازی را از سید محمدخان تحویل گرفته، به جمع ملازمان پیوست و روانه‌ی شکارگاه شد.

میرسید محمدخان پیش از آن هم بین اکثریت رجال و ارکان دولت که شاهد آن صحنه بودند وجاهت و متانتی

چشمگیر داشت، مع الوصف با وقار و متانتی که در این ماجرا از خود بروز داد تاثیر عمیقی بر حاضران گذاشت به قسمی که این نکته از چشم شاه صفی پنهان نماند و بر خشم وی افزود.

ساعتی پس از آن که شاه و ملازمان شهر را به قصد شکارگاه ترك گفتند؛ خلیفه سلطان از پی میر سید محمدخان فرستاد و با وی خلوت کرده، گفت:

- اگر واقعه‌ی امروز صبح را به چشم خود ندیده بودم، باورم نمی‌شد که تو به این درجه از فهم و متانت رسیده باشی ... به همین دلیل هم اطمینان حاصل کرده‌ام از هر مقوله‌ای بی‌پروا می‌توان با تو گفت و گو کرد... کتمان نمی‌کنم که باغبان تقدیر گلی چون ترا به ستمگری در چنین فصل نامناسبی پرورش داده، به عوض آن که در معرض تربیت نسیم شمال قرار دهد به آفتاب سوزان قلب الاسد سپرده است... ولی حال که تقدیر چنین خواسته، چاره‌اش در سکون است و تسلیم، چنین پندار که مثل پدرت عمری را سر و جان باخته در مقام خدمت گذراندی و با موی سپید لگد بر سینه‌ات کوفته، آبرویت را به خاك گور ریختند ...علاوه بر این، حال که کار به این جا رسیده است، می‌خواستم شرح واقعه‌ای را برایت نقل کنم تا شاید اسباب تسکینی باشد و اطمینان دارم پدرت از غایت تعصب صوفیانه چیزی از این مقوله با تو نگفته است... حکایت مربوط به زمان اقامت در بلده‌ی اشرف مازندران است که شاه عباس بهادرخان به سختی بیمار و در حال اغما و احتضار بود و به علت وخامت مرض و بالا رفتن درجه‌ی تب و کوفتی که عارض بود ایشان را به همان حالت از ییلاق به شهر انتقال داده، در قصر فرح آباد بستری کرده بودیم ...آن ایام میان ملازمان اردو مکرر صحبت از جانشینی شاه می‌شد.

البته پیش از حدوث مرض، خاقان جنت مکان وصیت نامه‌ای دایر بر نصب نواب سام میرزا نوشته، به من سپرده بودند. اما چون کسی را از قضیه‌ی وصیت نامه اطلاعی نبود بیشتر در باب لاتکلیفی سرنوشت تاج و

تخت اظهار نگرانی و هرکدام پیشنهادی می‌کردند. در تمام دوران نقاهت پادشاه جنت ماوا روزی نبود که مجالس مشاوره منعقد نشود و ارکان دولت و اعاظم و ریش سفیدان هر طبقه و طایفه، حتی عموم سپاه و منسوبان درگاه از هول این واقعه‌ی جانکاه و بیم فتن و مفاسد مضطرب الاحوال، دست وپا گم کرده عاجلا جلوس پادشاهی را بر سریر سلطنت صایب نشمرند. بعضی از بنتات مکرمه و مخدرات سراپرده‌ی سلطنت سخن از پادشاهی نجفقلی میرزا پسر پنج ساله‌ی امامقلی میرزای معدوم‌البصر می‌گفتند و چون از دودمان پادشاهان صفویه کسی در پایه‌ی سریر اعلی نبود و اکثر مردم از وجود نواب سام میرزا در اصفهان و نیز وصیت مرشد فقید دایر بر ولایتعهدی ایشان اطلاعی نداشتند، جمعی را به خاطر خطور کرد که پسران عیسی‌خان قورچی‌باشی از جانب پدر از دودمان صفویه‌اند و اولاد سلطان جنید و بنی‌اعمام سلاطین این دودمان و از جانب مادر نیز دخترزاده‌ی نواب گیتی‌ستانی‌اند و شایسته‌ی رتبه‌ی والای سلطنت. در این ماده، بیش از همه مردی غلو داشت که امروز صبح محل التفات قرار گرفت و به جای تو شرف ملازمت یافت. همین چراغ‌خان زاهدی!

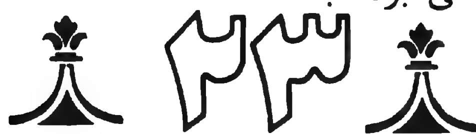
دانه‌ی اشکی در چشمان کم فروغ خلیفه سلطان حلقه بست و سکوتی برقرار شد. وزیر اعظم لحظاتی را سر به زیر افکنده، خاموشی گزید تا بر تاثر خویش غلبه کرد و آن گاه ادامه داد:

- چراغ‌خان در این معنی مکرر با من و با پدرت و بعضی دیگر از محارم درگاه صحبت داشته، اصرار می‌ورزید که باید سید محمدخان را عاجلا بر سریر پادشاهی متمکن ساخت تا آوازه‌ی جلوسش به اطراف و اکناف مملکت برسد و آن‌گاه با قدرت کوچ کرده، عازم اصفهان شویم ودرآن‌جا مراسم تاجگذاری ترتیب یابد... عاقبت شبی که باز هم چراغ‌خان نزد پدرت رفته، همین مطلب را عنوان می‌کند آن شیرمرد نمك به حلال درخشم آمده، می‌گوید سلطنت و پادشاهی حق اولاد شاه

اسماعیل و شاه طهماسب است و ما اگرچه نسب عمزادگی داریم، اما همواره بنده و غلام این درگاه ونمك پرورده‌ی این سلسله بوده‌ایم و طریق آداب نمك خوارگی است که در ایفای این عطیه‌ی عظما که از درگاه احدیت به این خانواده تفویض شده است، به قدر مقدور سعی کنیم؛ و اکنون نیز در باب آتیه‌ی سلطنت، نواب گیتی‌ستان ترتیبات لازم داده‌اند و مطابق اراده‌ی ایشان عمل خواهد شد... علاوه بر این اگر شما سر فتنه دارید و این فکرهای پریشان دماغ شما را شوریده می‌دارد همین لحظه کسی را می‌فرستم که سر هر سه پسرم را ببرد و بیاورد تا دیگر ذکر این مقدمات نشود ...

خلیفه سلطان سپس دست روی شانه‌ی مرد جوان نهاد و گفت:

ـ از طرح این حکایت دو مقصود دارم، یکی این که متوجه باشی، بی‌التفاتی که امروز در حق تو معمول‌شده در قیاس با احوالی که بر پدرت گذشته، قطره‌ای است پیش دریا، و اگر تو فرزند آن پدری باید به پدرت تاسی جسته، همان گونه طریق بردباری و رضا و تسلیم در پیش بگیری و ابدا آثار رنجوری و ملال بر قیافه‌ی خود ظاهر مسازی... دیگر آن که دانسته باشی در عوالم اخلاص و بندگی دایما احوال بر وفق مراد انسان نیست و شرط صوفیگری آن است که بر آنچه از خزانه‌ی تقدیر حواله می‌شود و بر اراده‌ی ولینعمت تعلق می‌گیرد خشنود باشیم، خواه عزت باشد یا ذلت... این را هم بگویم که صورت احوال از طریق حمایت خواجه‌ها که برآن گفت و گوها اطلاع یافته بودند، در خلوت به عرض اقدس رسیده است و کسی چه می‌داند، شاید مقصود ایشان آزمایش درجه‌ی بردباری و دولتخواهی دودمان قورچی‌باشی بوده باشد؟ ...



در راه شکارگاه شاهی که دشت گسترده و زیبایی نزدیک

میمه‌ی اصفهان بود، یك بار دیگر محبعلی‌بیك و عباسقلی همسفر شدند.
آنها هردو برای ملازمت در مدت شکار انتخاب شده بودند. وقتی که سرانجام کاروان به شکارگاه رسید و شکارچیان پراکنده شده، به جست و جوی شکار پرداختند، در فرصت کوتاهی محبعلی بیك عباسقلی را به کناری کشید و گفت:
ـ قزلباش! می‌بینم که سخت گرفته و اندوهگینی... در طول راه یك لحظه ندیدم گره از ابروانت باز کنی و ظاهراحتی تاخت و تاز در شکارگاه نیز سرحالت نیاورده است. باز چه خبر است؟ ...آیا باز خیال آن دلبر ترسا به سرت افتاده یا اندیشه‌ی دیگری خاطرت را مشوش می‌دارد؟
عباسقلی که گفتی با این پرسش بر موضع دردش انگشت گذارده‌اند چهره‌اش درهم فشرده شد و با صدایی گرفته پاسخ داد:
ـ پدر، این را دانسته باش که خیال مریم حتی یك لحظه هم از خاطر من محو نمی‌شود و به این وضعیت خو گرفته‌ام که هرجا می‌روم بوی او را استشمام کنم و بر در، بر دیوار، بر سنگ، بر گل، بر گیاه و بر زمین و آسمان نقشی از رخساره‌ی او بیابم... اما عجالتا آن چه خیال مرا مشغول داشته احوالاتی است که این اواخر در پایه‌ی سریر اعلی واقع می‌گردد و به ناچیزترین بهانه‌ای سوابق خدمات و زحمات و آبروی چندین و چند ساله‌ی اعزه و اعاظم قوم لگدکوب قهر و خشم می‌شود... پدر، من آن قدر ناپخته نیستم که ندانم خرده‌گیری بر اقوال و افعال مرشدکامل بر هیچ تنابنده‌ای نرسیده است تا چه رسد به ما بندگان و نوکران که ریزه خوار خوان نعمت و جرعه‌نوش بحر کرم و منت ایشانیم. علی‌الخصوص که از ناحیه‌ی این شهریار کامکار همه نوع نوازش در حق نوکر کم رتبه‌ای مثل من ارزانی شده است... اما با همه‌ی این اوصاف، نمی‌توانم خاطر خود را از وقایعی که پی‌درپی روی می‌دهد فارغ بدارم و محملی به جهت این‌گونه وقایع پیدا کنم... چه طور می‌توانم

خفتی را که بر امامقلی‌خان رسیده نادیده انگارم، حال آن که ایل و تبار من پرورش یافته‌ی دودمان اللهوردی خانی بوده‌اند و محبت این شیرمرد پاك طینت خدمتگزار از بدایت ولادت در خون من جایگزین شده است... قورچی‌باشی و اولاد او را نیز تو بهتر از من می‌شناسی و حداقل در قضیه‌ی احتضار و ارتحال نواب گیتی‌ستان شاه‌عباس بهادرخان تو خود حاضر و ناظر بودی و می‌دانی که اگر اهتمام عیسی‌خان قورچی‌باشی و اتفاق او با خلیفه سلطان اعتمادالدوله در کار نمی‌بود هرگزامکان نداشت لوازم انتقال سلطنت به پادشاه کنونی آن طور سهل و سریع فراهم شود و ما که از نزدیك ناظر احوال بودیم، خوب می‌دانیم عیسی خان قورچی باشی و خلیفه سلطان اعتمادالدوله را از این بابت چه حق عظیمی بر نواب کامیاب است... حال چرا باید یك عمر خدمت خالصانه و ارادت صادقانه را این طور پاداش بدهند و آبرویی را که به سالیان دراز فراهم شده‌است، در چشم به هم زدنی معدوم کنند؛ به نظر من طرفه حکایتی است که عقل از تشخیص آن قاصر می‌ماند و حقیقتش را بگویم که این قضایا سخت در من تاثیر گذارده، تشویشی عظیم بر دلم افکنده است و هرچند می‌دانم این‌گونه تفکرات خلاف آیین صوفیگری است نمی‌توانم خاطر خود را از آن فارغ بدارم...

قزلباش پیر با دقت بر چهره‌ی دوست جوان خود می‌نگریست و فکر می‌کرد. او خوب می‌دانست که اگر باد حتی یك کلمه از آن سخنان را به گوش نامحرمی برساند، سر هر دو بی‌گفت‌وگو بر باد خواهد رفت. با این حال، به جای آن که عباسقلی را به علت داشتن چنان تفکراتی سرزنش کند، کوشید تا وی را از آن خیالات به کلی منصرف سازد.

محبعلی بیك متذکر شد که حتی اگر یك فرد قزلباش آیین صوفیگری را فراموش کند و در افعال و اوامر مرشدکامل به نظر تردید بنگرد، برای آن که قضاوتش از شایبه‌ی اشتباه مبرا باشد، تنها استناد به ظواهر قضایا کافی نیست و باید همه‌ی علل و اسبابی که با هم جمع شده‌اند تا حادثه‌ای را

به وجود آورند یا تصمیمی را ایجاب کنند، بر وی مکشوف باشد و چون این قبیل معلومات از دسترس خدمه و نوکران درگاه خارج است لاجرم باید در مقابل اراده‌ی مرشد کامل چشم و گوش بسته تسلیم باشند و حتی یك لحظه تردید نکنند که آن چه واقع می‌شود معلول عوامل و علل و مصالحی است.

منطق محبعلی بیك و لحن مشفقانه‌ی وی در عباسقلی اثر کرد، و قزلباش جوان که بی‌اختیار تبسمی روی لبانش سایه انداخته بود و بعد ازساعتها تفکر مایوسانه آرامشی در خود حس می‌کرد، دست محبعلی بیك را فشرد و با مطایبه گفت:

ـ حق با تو است عقل کل!... سعی می‌کنم بعد از این در فکر کار خودم باشم.

شاه و ملازمان آن روز را تا حوالی غروب در شکارگاه به تاخت و تاز پرداختند و شامگاهان خسته و کوفته در کنار چادرهایی که به عنوان استراحتگاه تعبیه شده بود، فرود آمدند.

مهتران و عمله‌ی شکار گروهی دهانه‌ی اسبها را گرفته، به گوشه‌ای بردند و به تیمار داشت آنها مشغول شدند، گروه دیگر نیز سگها و قوشها و ابزار شکار را از شکارچیان بازستاندند و شکارها را از پرنده و چرنده جمع آوری کردند و علامت گذاردند تا از نظر شاه بگذرانند.

شب آرام آرام روی صحرا چتر می‌زد. هوا صاف بود و ابرهای پنبه‌ای سر در پی هم گذاشته، بر پهنه‌ی آبی رنگ آسمان می‌دویدند. زنجره‌ها و غوکها از گوشه و کنار بیرون آمده، نوای شبانه‌ی خود را آغاز کرده بودند. بوی درختها و مردابها و کبابی که روی آتش می‌چرخید درهم می‌آمیخت، و مردان خسته را در انتظار گسترده شدن سفره و به میان آمدن بساط شراب و کباب بی‌آرام می‌ساخت.

کوته زمانی بعد، شاه که برای تعویض لباس و استحمام مختصری به درون چادر رفته بود، به جمع ملازمان پیوست و حاضران اجازه یافتند که فارغ از قید تکلفات و تشریفات بر جای خود قرار گیرند و بزم شبانه آغاز شود.

تاخت و تاز روزانه و هوای دل‌انگیز صحرا و منظره‌ی

زیبای دشت چنان حاضران را مشغول داشته بود که اگر نامی از سید محمدخان به میان نمی‌رفت در آن شب کسی ماجرای بامدادان و خاطره‌ی طرد فرزند قورچی‌باشی را به خاطر نمی‌آورد. اما شاه صفی به محض آن که نخستین پیاله را سر کشید با پشت دست قطرات شراب را از شارب خود سترده، نفسی تازه کرد و گفت:

- در این چند ساله‌ی سلطنت، امروز اول مرتبه بود که فارغ از دغدغه‌ی خیانت و حرام نمکی به شکار پرداختیم و الحق روز خوشی را گذارندیم؛ شکار متعدد هم زدیم...

دیدگان کنجکاو حاضران به لبان شاه دوخته شد. کلمات خیانت و حرام نمکی تاثیر شگرف خود را گذارده، مجلس شراب را در سکوت عمیقی فرو برده بود. با وجود آن که حادثه‌ی صبحگاهی بی‌اختیار در ذهن ملازمان خطور کرده بود، دشوار به نظر می‌رسید که هدف این اتهام شخصی چون سید محمدخان بوده باشد. با این حال شاه صفی به دنبال درنگی کوتاه و در حالی که جام دومی را می‌پیمود بالش پر قو را زیر آرنج خود جا به جا کرد و ادامه داد:

- در تمام این دوران، هر نوبت که ما به شکار می‌رفتیم، ملازمت اولاد قورچی‌باشی اسباب خیال و مکروه خاطر بود... روایاتی شنیده بودیم که در واقعه‌ی ارتحال خاقان گیتی‌ستان چون ملازمان اردوی همایون را از رای منیر ایشان در باب منصب ولایتعهدی و نیز وصیت نامه‌ای که قبلا مرقوم و ممهور کرده بودند، آگاهی نبوده است، نوبتی گفت و گوی تفویض سلطنت به اولاد قورچی باشی می‌شود؛ و گو آن‌که دولتخواهان از ادامه‌ی این قبیل صحبتها مانع شده، ابواب گفت و گو را مسدود می‌سازند، به سایقه‌ی قریحه‌ی خداداد که از ودایع خاصه‌ی الهی در وجود پادشاهان این دودمان جلیله است، همواره احساس می‌کردیم دود این مشعله در دماغ اولاد قورچی‌باشی باقی است و دور نیست که ازسر جهل و نادانی سودای سلطنت در خاطرش جایگزین گشته باشد و البته جزم و احتیاط مقتضی آن

بود که در باب اجتناب از مفسده‌ی احتمالی رعایت بیشتری کنیم اما هربار که این اراده در خاطر ما ظاهر می‌شد از غایت رعایتی که در حق خادمان و نوکران درگاه داریم، باز به خود می‌گفتیم که اگر آثار تکدری ظاهر سازیم در عالم دولتخواهی اسباب سرشکستگی قورچی‌باشی فراهم خواهد شد و ملالی بر دل خواهد گرفت. غافل بودیم که پدر را نیز چون پسر نیت پاکی نسبت به این تاج و تخت در دل نیست و آن چه از اخلاصمندی و یکرنگی ظاهر می‌سازد بی‌اساس و صوری است... شکر خدا که این حقیقت زودتر از پرده بیرون افتاد تا موجبی از برای نادیده گرفتن آثار بی‌صفتی و نمك به حرامی در جبین ملازم نالازم و تحمل کراهت وجود او در شکارگاه که هزار جور مظنه‌ی بدگمانی به خاطر می‌انگیخت نماند... سرانجام امروز که از این مقوله خلاص شدیم، دانستیم فراغت از رفاقت نااهل، خصوصا در عرصه‌ی شکارگاه، چه عظیم سعادتی است!

سخنان شاه صفی نشان می‌داد که از همان اوان سلطنت نسبت به خاندان قورچی باشی ظنین و بی‌التفات بوده، ظاهرا انتظار بهانه‌ای را می‌کشیده است تا قورچی‌باشی و پسرانش را از اطراف خود دور کند. آشکار بود که ستاره‌ی بخت دودمان قورچی‌باشی افول کرده است. از این رو دیگر موجبی برای ملاحظه و تردید نمی‌ماند. هرکس می‌توانست بی‌پروا زخمی بر قورچی‌باشی بزند و بر دامان او و فرزندانش لکه‌ای بچسباند. خاصه این که شاه صفی خود پیشقدم شده، تهمت خیانت و چشمداشت به تخت و تاج سلطنت بر میر سید محمدخان بسته بود.

سررشته‌ی سعایت و تحریك بر ضد قورچی‌باشی‌وفرزندان او را از همان لحظه چراغ خان زاهدی به دست گرفت. اشاره‌ی شاه به گفت و گوی سلطنت سید محمد خان در زمان احتضار و ارتحال شاه‌عباس، چراغ‌خان را متوجه ساخته بود که این راز در پرده نمانده، به گوش شاه نیز رسیده است و یقین داشت شاه می‌داند که او بیش از دیگران در این امر اصرار ورزیده است. به همین جهت لازم می‌دانست به طریقی

آن خاطره را در ذهن شاه مقلوب کند و نیز وانمود سازد که قورچی‌باشی برای خودنمایی و اظهار اخلاص چنان ماجرایی را پرداخته، شهرت داده است.

چراغ‌خان گمان می‌کرد که آن ماجرا توسط قورچی‌باشی و کسان وی نزد شاه صفی منعکس شده است و این تصور، در عین حال بر عداوت وی در حق عیسی‌خان و خاندانش می‌افزود. به طوری که پا را از حدود تهمت زدن و ایراد گرفتن فراتر نهاده، برای نابودی قورچی‌باشی و کس و کار وی کمر بسته بود.

شاه صفی پیشاپیش زمینه‌ی چنان کوششی را هموار ساخته بود و کفایت می‌کرد تا چراغ‌خان شاه را متقاعد سازد که قورچی‌باشی و پسرانش حتی در حالت معزولی و خانه‌نشینی برای سلطنت او تهدیدی به شمار می‌آیند. از این رو دنبال سخن شاه را گرفته، گفت:

- هرچند که بزم شاهانه را به این قبیل سخنان ملامت‌بار ضایع کردن و منغص کردن عیش ولینعمت دور از رسم ادب است، مع‌هذا چون اشاره به امری رفت که حتی تصورش هم دل هر دولتخواه غیرتمندی را به درد می‌آورد چاکر فضولی کرده، به عرض می‌رساند که از روزگار سلف هرگاه اتفاق افتاده که در گلزار خاندان شاهی پیچک بی‌مقداری سر از خاک برآورده، در مقام آن شده است تا سر از حد خود بالاتر ببرد و جلوه‌ی زاید بی‌اندازه بفروشد، دفع آن را واجب دانسته‌اند. در این صورت هیچ قسم اغماضی در حق مدعیان حرام نمك وحدود ناشناس موافق‌مقتضای مصلحت نیست ولو آن‌که این قبیل عناصر، شرف انتساب به دودمان شاهی داشته، یا حتی از زمره‌ی اولاد و اخوان شخص پادشاه بوده باشند... اگرنه به واسطه‌ی همین مصلحت بود چه علت داشت که پادشاه معدلت‌پناهی چون شاه عباس بهادرخان، فرزند برومند خود صفی قلی‌خان و سه پسر دیگرش را معدوم یا معدوم‌البصر کند؟... دولتخواهان این دودمان به جان و دل آماده‌اند که هر لحظه هزار کس قربانی کنند تا در آن لحظه مظنه‌ی بدگمانی و رایحه‌ی

ناخدمتی از جانب کسی اسباب خیال ذات اشرف نباشد… چنان که اکنون هم با این مقدمه که بیان فرموده‌اند ، امان دادن به مظنونین حکم ترحم بر افعی افسرده را دارد و زمانی می‌توان از گزند افعی خاطر آسوده داشت که سرش را به سنگ کوفته باشند !

حاضران که عموما در تشخیص حالات و تفکرات شاه صفی مهارت داشتند و با نیم نگاه خیالات و احساسات درونی او را بر خطوط چهره‌اش می‌خواندند و به سهولت حس می‌کردند چون آثار رضایت را در قبال اظهارات چراغ‌خان در وجنات شاه دریافته بودند، تنی چند به تایید نظر چراغ‌خان چیزهایی گفتند و دیگران نیز با سکوت رضایت آمیز خود همراهی نشان دادند و اگر هم کسی دیگر در آن میانه بود که چون عباسقلی این وقایع را به نظر تاثر و تاسف می‌نگریست، همانند او مهر بر لب زده، کوشش داشت تا احساس خود را پشت نقابی از خاموشی و بی‌طرفی پنهان کند .

محبعلی بیك که اندکی دورتر از عباسقلی در حاشیه‌ی مجلس نشسته بود ، اوایل امر با نگرانی رفتار عباسقلی را زیر نظر داشت، و از آن می‌ترسید که مبادا تحت تاثیر افکار و هیجانات جوانی نتواند خویشتن‌داری نشان دهد و رفتار ناپخته‌ای از وی سر بزند. اما هر لحظه که می‌گذشت این نگرانی از خاطر قزلباش پیر رخت می‌بست و آرامش خود را بازمی‌یافت چون می‌دید که عباسقلی برخود مسلط است و به همه‌ی جوانب توجه دارد .

هر بار که تجربه‌ی تازه‌ای دست می‌داد محبعلی‌بیك بیشتر به خصوصیات کم نظیر عباسقلی پی می‌برد و بیشتر مهر او را به دل می‌گرفت. محبعلی بیك عمری را در دستگاه سلطنت و میان اعاظم و ارکان مملکت گذرانیده ، درخلال این تماس و ارتباط ، به‌دقایق و رموز بسیاری پی‌برده بود. چنان که هرگاه دعوی می‌کرد قادر است اشخاص را به یك نگاه بشناسد و از حسب و نسب و مشخصات روحی و اخلاقی آنها خبر بدهد سخنی به گزاف نگفته بود. با این همه عباسقلی ، این قزلباش جوان که تقدیر او را در یك زمان حساس و پراهمیت کنار وی قرارداده ، از آن پس مثل فرزندی جایش را

در دل او باز کرده بود ، بعد از چندین سال معاشرت و تماس و برخورد مدام ، هنوز برای او یك معما به شمار می‌رفت· هنوز قزلباش پیر و زیرك نتوانسته بود دوست جوان خود را کاملا بشناسد · هنوز هم هروقت تجربه‌ی تازه‌ای پیش می‌آمد چیزهای تازه‌ای در وجود عباسقلی می‌یافت و متحیر بود که یك سپاهی جوان ، مردی که در یك خانواده‌ی عامی و از صلب سربازی ساده و بی‌نام و نشان قدم به عرصه‌ی وجود گذارده ، چه‌گونه ممکن است آن همه عوامل و آثار اصیل‌زادگی را در نهاد خود فراهم داشته باشد ؟ چه‌گونه است که او همتی چون همت شیر دارد و چون شاهین بر فراز ابرها پرواز می‌کند و همچون همای بلند نظر و بسان پلنگی مغرور است· در عین حال که از تواضع و رقت احساس و ادب و امانت وسخت کوشی در ایفای وظایف بهره‌ای تمام دارد ·

عباسقلی با همین خصوصیات سایر همگنان را نیز مانند محبعلی بیك تحت تاثیر قرار داده ، میان ملازمان و اطرافیان شاه دوستان زیادی پیدا کرده بود· به خصوص که شاه صفی هرچند یك بار آثار التفاتی نسبت به وی ظاهر می‌ساخت· اما فقط محبعلی بیك بود که می‌دانست عباسقلی چه رازی در سینه دارد و با چه وضعیت هول‌انگیزی رو به رو است· به همین جهت نیز به رغم همه‌ی کسانی که بر منزلت عباسقلی در دستگاه سلطنت رشك می‌بردند محبعلی بیك پیوسته نگران روزی بود که راز عشق عباسقلی و مریم از پرده به در افتد· رازی که با افشای آن ناقوسهای مرگ برای عباسقلی نواخته می‌شد !



مهدعلیا از سخنان شاه صفی و مذاکراتی که در شکارگاه صورت گرفته بود، با مسرت آگاهی یافت· روزگاری فرا رسیده بود که مهدعلیا از سالها پیش انتظار آن را می‌کشید · روزگاری که می‌توانست انتقام روزهای تیره‌ی زندگی خود را از اطرافیان شاه عباس ، از مردانی که آنان را مسوول مرگ شوهر جوانش می‌دانست بستاند ·

بیوه‌ی صفی‌قلی‌خان، با وجود آن که در سایه‌ی

سلطنت پسرش به اوج اقتدار رسیده، مقام ملکه‌ی دربار صفوی را احراز کرده بود، روزهای رنج و ناکامی خود را حتی برای لحظه‌ای نیز از خاطر نمی‌برد. ماجراهای گذشته چون عقده‌ای بر قلب او فشار می‌آورد. فراموش نمی‌کرد که چه‌گونه همسر جوان و برومندش، مردی که تاج و تخت سلطنت انتظار او را می‌کشید و امتیازات روحی و اخلاقی هر روز بر دامنه‌ی نفوذش در میان طبقات مردم می‌افزود، قربانی حسادت و بدگمانی پدر شده بود. بیوه‌ی صفی‌قلی‌میرزا با آن که می‌دانست مسوول واقعی مرگ شوهرش کسی جز شاه عباس نبوده است، عقیده داشت اطرافیان شاه عباس ذهن او را نسبت به فرزندش مشوش‌کرده، آتش حسادت و سوءظنش را دامان زده، به کشتن صفی قلی‌خان برانگیخته‌اند ـ به دلیل آن که صفی قلی‌خان را شناخته بودند و می‌دانستند اگر به تخت سلطنت بنشیند راه و رسم دیگری پیش خواهد گرفت و قدرت نامحدود ایشان را تحمل نخواهد کرد.

این خیالات، وجود زن شوهر مرده را از نفرت و کینه می‌انباشت. در طول سالهایی که از قتل صفی‌قلی‌خان می‌گذشت احساس تنفر و کین‌توزی قلب او را چون سنگی سرد و سخت ساخته بود. قلبی که گفتی فقط با شعله‌های انتقام گرم می‌شود و حرارت و هیجان خود را باز می‌یابد. و اکنون هیمه‌های انتقامجویی فراهم شده بود. تنها شعله‌ای لازم بود تا آن را به آتشی خان ومان سوز و هستی برباد ده مبدل کند.

گزارش وقایع شکارگاه توجه مهدعلیا را به چهره‌ی تازه‌ای جلب می‌کرد. چهره‌ی مردی که به نظر می‌رسید برای مباشرت در شکار انسان مناسب تر است تا ملازمت در شکارگاه شاهی.

مهدعلیا از همه‌ی گفت و گوهایی که پیرامون تفویض سلطنت به فرزند قورچی‌باشی صورت گرفته بود و نقش چراغ‌خان زاهدی در این ماجرا، اطلاع داشت. به خوبی می‌دانست که چراغ‌خان سالهای سال خود را سر سپرده‌ی خاندان قورچی‌باشی معرفی می‌کرده، از همین رهگذر بهره‌ها برده است. در حالی‌که اکنون کارگردانی توطئه علیه قورچی باشی و کسان او را به عهده گرفته بود. چنین مردی چه کارها که از دستش ساخته نبود!

به مجرد آن که شاه و ملازمان به شهر بازگشتند ، یوسف آقا به دنبال چراغ‌خان فرستاد و به وی اطلاع داد که باید به ملاقات مهدعلیا برود ·

یوسف آقا باطنا از چراغ‌خان خوشش نمی‌آمد و علی‌الخصوص نگران بود مبادا چراغ‌خان با استعدادهای خاص خود و منزلتی که ناگهان در دستگاه سلطنت به هم رسانیده است او را نیز در صحنه‌ی رقابت کنار بزند ·

این نگرانی را تمایل مهدعلیا به گفت و گوی خصوصی با چراغ‌خان تقویت می‌کرد· مع‌هذا یوسف آقا بی‌آن‌که از احساس خود چیزی بر چهره ظاهر کند چراغ‌خان را به نزد مهد علیا راهنمایی کرد و به انتظار نشست·

چراغ‌خان ساعتی در خلوت با مهدعلیا گفت و گو داشت و مادر شاه صفی او را برای آن چه در شکارگاه گفته بود مورد نوازش قرار داده، تاکید کرد که می‌تواند به حمایت وی مطمئن باشد و نظراتی را که برای دوام دولت مفید می‌داند همچنان و در هر فرصتی متذکر شود ·

چراغ‌خان مست و مغرور از حرمخانه خارج شد ·یوسف آقا انتظارش را می‌کشید·چراغ‌خان می‌دانست یوسف آقا کنجکاو است تا بداند بین وی و بانوی اندرون چه صحبتهایی درمیان رفته، اما او نیز درس خود را بلد بود·حس می‌کرد ستاره‌ی بخت او از هر جهت بلندی گرفته ، لازم است که اعاظم قوم را به این مرتبه و منزلت متوجه سازد· از این رو در جواب پرسشهای مکرر یوسف آقا بیش از این چیزی نگفت که مهدعلیا در باب بعضی امور مهم مملکت با وی مشورتهایی صورت داده است·

با این همه یوسف آقا بعد از ساعتی دریافت کدام مهمی احضار چراغ‌خان را به اندرون ایجاب کرده ، چه صحبتهای با وی شده است· زیرا مهدعلیا که عوامل بیشتری را به جهت اجرای مقاصد خود لازم می‌دانست یوسف آقارا نیز در جریان افکار و آمال خویش قرار داده ، گفت :

ـ قراین حکایت دارد که نواب کامیاب ملتفت شده‌اند اوامر و تصمیمات ایشان در باب اعتلای دین و دولت تا وقتی با منافع و اغراض برخی از ملازمان صاحب داعیه برخورد

دارد، هرگز نتایج مطلوب به بار نخواهد آورد و نیز این طبقه از نوکران هرچند در سایه‌ی تربیت و مرحمت پادشاهان این دودمان به مقامات و مناصب والا رسیده، صاحب تیول و الکا شده‌اند حالیه از فرط غرور، حقوق ولینعمت و حدود نمك خوارگی را فراموش کرده، هرکدام اسباب سلطنتی در گوشه‌ای از مملکت و یا در داخل دستگاه سلطنت از برای خود تدارك دیده‌اند... علی‌هذا دیر نخواهد بود که ایشان نیز به شیوه‌ی اسلاف خود و کسانی که از ابتدای طلوع دولت قزلباش پرورش و نوازش یافته، به مدارج قدرت و رفعت رسیده، آن گاه سلوك حرام نمکی پیش گرفتند، مخل امنیت و موجب هزار فتنه و فساد بشوند ... همچنان که از این طایفه خوشبختانه مراتب کافر نعمتی و بدسلوکی قورچی باشی و پسران او بر ضمیر منیر معلوم و موجب اخراج ایشان از پایه‌ی سریر اعلی شد... مع الاسف امثال قورچی‌باشی و اعوان وی در اطراف تخت و تاج باز هم پیدا می‌شود که دفع همگی آنها و رفع بدگمانی از ذات اشرف وظیفه‌ی اخص دولتخواهان و اخلاصمندان این دودمان است... یکایك شما که در بارگاه گردون پایگاه شرف ملازمت دارید بایستی به اقوال صریح، متوالیا خاطر نشان سازید که حفظ اساس دین و دولت با هیچ‌گونه اغماض و اهمال در حق بی‌دولتان سازگار نیست!

بدین سان مهدعلیا فعالیت وسیعی را به دستیاری عواملی چون یوسف آقا وچراغ خان زاهدی برای کندن ریشه‌ی قدرت و موجودیت اطرافیان شاه عباس آغاز کرد. در داخل حرمخانه مهدعلیا و در خارج اعوان وی هرفرصتی را به منظور متوحش کردن شاه صفی از رجال قدیمی و صاحب نفوذ مغتنم می‌شمردند و این تحریکات غریزه‌ی خونریزی را در شاه صفی تحریک می‌کرد.

شاه صفی، آن کودك وحشتزده که بعد از مرگ پدر برای رو پنهان کردن از سرنوشت، سردابه‌های شرابخانه را به عنوان پناهگاه برگزیده بود، هنوز هم با آن که در مرکز

دایره‌ی قدرت قرار داشت ناخودآگاه اسیر هراسها و نگرانیهای ناپیدای درونی بود. هنوز هم مانند روزگار گذشته سایه‌های هول‌انگیز و تهدیدکننده را در اطراف خود حس می‌کرد و هنگامی که این ضعف و هراس در وجود او قوت می‌گرفت نیاز بیشتری به قدرت‌نمایی حس می‌کرد. زیرا پس از آن‌که صاحب قدرتی را زیر پا له می‌کرد، به اقتدار خود اطمینان می‌یافت و آن وحشت چندی از وجودش می‌گریخت.

این هراس را شاه صفی در مقابل اطرافیان شاه عباس بیشتر احساس می‌کرد. آنها مردانی بودند که در عهد کودکی، وقتی که پدرش در معرض سوءظن قرار گرفته، سپس کشته شده بود، بارها در حالت وحشت‌زدگی و نومیدی می‌شنید که مادرش از آنها نام می‌برد و می‌گفت آنها هستند که دندانهای خود را در گوشت و خون پدرش فرو برده‌اند.

اکنون، بعد از سالها، وقتی که مهدعلیا پسرش را زینهار می‌داد و از نفوذ اطرافیان قدرتمندش برحذر می‌داشت همان احساس در شاه صفی بیدار می‌شد. همان وحشت و همان نفرت. آتشی که از زیر خاکستر بیرون می‌آمد و مهدعلیا هرگز تصور نمی‌کرد شراره‌هایی تا بدان حد بنیاد برافکن و خان و مان سوز از آن آتش نهفته زبانه بکشد.

شب جمعه اواخر ماه رجب، در حرمسرای شاهی جشن خضرالنبی برگزار می‌شد.

همه نوع وسایل سرگرمی و نمایشات برای این جشن تدارک شده، همگی اهل حرمخانه، در مراسم شرکت داشتند شاه صفی دستور داده بود تالاری را که روی مدخل عمارت اندرونی قرار داشت و از یك طرف به صحن اندرون و از سوی دیگر به صحن بیرونی مشرف بود، برای جلوس آماده سازند تا در عین حال که با محارم خاصه‌ی خود به میگساری می‌پرداخت مراسم جشن و نمایشهایی را که در صحن اندرون برای بانوان و اعضای حرمخانه ترتیب یافته بود، تماشا کند.

از زمان عزل و اخراج قورچی‌باشی و پسران او دو ماهی می‌گذشت. ظرف این مدت عیسی خان قورچی‌باشی به حالت

انزوا در خانه‌ی خود به سر می‌برد و جز با خلیفه سلطان اعتماد الدوله وزیر اعظم، که گاه گاهی به سراغ او می‌رفت با هیچ‌کس مراوده و تماسی نداشت، پسران او نیز حسب دستور به دولتخانه نمی‌رفتند. مع هذا به رغم گفت‌وگوهای شکارگاه و سعایتهایی که قطع نمی‌شد اقدام تازه‌ای در حق قورچی‌باشی و کسانش صورت نگرفته بود و به نظر می‌رسید شاه به همان درجه از کم التفاتی در حق ایشان اکتفا کرده است. حتی مهدعلیا و عوامل او نیز رفته رفته نومید می‌شدند.

کسی تصور نمی‌کرد آن آرامش مقدمه‌ی طوفان باشد و به خصوص چنان شبی هرگز آبستن حوادث به نظر نمی‌رسید.

از ابتدای شب شاه صفی تردماغ و سرحال بود. او در کنار پنجره‌ای که به صحن اندرون گشوده می‌شد جلوس کرده بود و از یک سو مراسم جشن خضرالنبی را تماشا می‌کرد و از سویی با یاران و معاشران خویش به گفت و شنود می‌پرداخت.

مصاحبان شاه صفی در انتهای تالار بر سفره‌ی شراب و کباب نشسته بودند و طبعا صحن اندرون و نمایشی را که در آن جا جریان داشت نمی‌دیدند. این نمایش از ماجرای رفتن خضر به ظلمات و دست یافتن به آب حیات و نیز ماجرای اسکندر که همان راه را یافته، به سرچشمه‌ی آب حیات رسیده، اما بر اثر مداخله‌ی کلاغ ناکام شده بود حکایت می‌کرد و به‌نظر می‌آمد که شاه سخت مجذوب نمایش شده است. حال آن که آن نمایش برای شاه صفی تازگی نداشت، و حتی خاطرات دوران کودکی و نوجوانی‌را در ذهن او زنده می‌کرد، دورانی که در حرمخانه اقامت داشت و چون فرزند مردی به شمار می‌آمد که اتهام چشمداشت به تخت و تاج پدر بر وی بسته، خونش را ریخته بودند، حساب او از سایر شاهزادگان جدا بود. به یاد می‌آورد که بعد از مرگ پدرش هر وقت جشنی در حرمخانه انعقاد می‌یافت با همه‌ی اشتیاقی که برای تماشای مراسم داشت قدغن می‌کردند از اتاق خارج نشود، زیرا بیم آن می‌رفت که شاه او را ببیند و داغش تازه شود. به یاد می‌آورد که چه‌گونه در آن شبها او و مادرش در اتاق دربسته می‌نشستند و در حالی که هیاهوی جشن و سرور از

آن سوی در به گوش می‌رسید، مادرش ساعتها اشک می‌ریخت و نفرین می‌کرد و در قبال اصرار کودکانه‌ی او که دلش در هوای تماشای مراسم جشن پر می‌زد. سرتکان می‌داد و می‌گفت:

- اولادی که از نطفه‌ی خیانت متولد شده باشد حق ندارد در جشن شاه حاضر شود!

در حالی که صحنه‌های نمایش خضر و اسکندر پی در پی اجرا می‌شد و زنان و کودکان و خدمه‌ی حرمخانه هلهله می‌کردند و کف می‌زدند و سرودهایی می‌خواندند، صحنه‌های زندگی گذشته یکی از پی دیگری جلو چشم شاه صفی جان می‌گرفت. با همان هلهله و با همان هیاهو!

شاه صفی یکباره از زمان جدا شده، به دنیای خاطرات، دنیای گذشته‌ها پیوسته بود. دیگر به جمع دوستان خود توجهی نداشت. آنها نیز که همگی جوانان کم سال و زیبا طلعت بودند، به تصور آن که شاه غرق تماشای نمایش است، او را به حال خود گذارده بودند و فقط یك بار، یکی از آن میان جسارت ورزید و به خیال خود برای آن که توجه شاه را به محفل دوستان جلب کند با صدای بلند گفت:

- کاش می‌دانستیم چه نکته‌ای در این نمایش تکراری هست که این‌گونه مخدوم ما را مشغول داشته است!

اما بلافاصله با چشم غره‌ی هول‌انگیز صفی رو به رو شد. و این نگاه خشم‌آمیز چندان ادامه یافت که پسرك زیبا وحشتزده خود را از تالار بیرون انداخت و گریخت.

شاه صفی در محافل شبانه، خصوصا هنگامی که جز دوستان جوان او کسی در مجلس عیش نبود، عوامل تکلف را یکسره فراموش می‌کرد و حاضران را آزاد می‌گذاشت که فارغ از هر قید و شرطی بگویند و بخندند و مزاح کنند و در بند آن نباشند که مقابل شاه نشسته‌اند. از این رو یك چنان شوخی ساده‌ای عادتا نمی‌بایستی خشم شاه را برانگیخته باشد و این پیشامد نشان می‌داد که شاه بی‌حوصله و عصبی است و نباید به کار او کاری داشته باشند.

در این گونه موارد هرکدام از حاضران آرزو می‌کرد که راهی بیابد و از مجلس خارج شود اما چون برخاستن و

خارج شدن، پیش از آن که شاه عزم خروج کند، خلاف ادب بود معاشران راه دیگری برگزیده، پیاله‌های شراب را پیاپی می‌نوشیدند و مست و خراب در گوشه‌ای به خواب می‌رفتند.

آن شب نیز یاران همین حقه را به کار بستند و طولی نکشید که هرکدام در گوشه‌ای از پای درافتادند. شاه صفی نگاهی به جمع خفتگان افکنده، پوزخندی زد و سپس به احضار رستم بیك سپهسالار وچراغخان زاهدی اشاره کرد.

طولی نکشید که رستم بیك وچراغخان حاضر شدند. شاه صفی هردو را در تالار به حضور پذیرفت و اشاره کرد که بنشینند و سپس ایشان را مخاطب ساخته، پرسید:

- در آیین صوفیگری و مراتب پیر - مریدی کدام خدمت از آن بالاتر که نمك پرورده‌ای خاطر ولینعمت را از دغدغه‌ای عظیم فارغ و به دفع حرامنمکانی که اسباب مظنه‌ی بدگمانی بوده باشند، اهتمام کند؟

چراغخان که با فراست دریافته بود چه خیالی درخاطر صفی نقش بسته است بر سپهسالار پیشی جست و بی تامل پاسخ داد:

- حقا و انصافا خدمتی لایق‌تر از این برای نوکران دولتخواه فراهم نمی‌شود!

شاه از روی رضایت سر تکان داد و گفت:

- بسیار خوب، لازم است بدانید که وجود نوادگان دختری پادشاه فردوس پایگاه، شاه عباس بهادرخان محل توجه بعضی واقعه‌طلبان نابکار و فتنه‌گران غدار قرار گرفته، بنا بر آن چه ما را مسلم شده است، قصد دارند از ایشان به قصد متزلزل کردن بنیان قصرخلافت و به جهت فساد و افساد در ارکان دولت استفاده کنند و نظر بدان که قورچی‌باشی و اولاد او از این درگاه عرش اشتباه مطرود شده‌اند، احتمال دارد حق نمك خوارگی دیرینه را فروگذاشته، به جهت ترضیه‌ی غرایز شخصی آلت این‌گونه مقاصد شریرانه قرار گیرند. این است که ما شر قلیل را موجب خیر کثیر دانسته، مصمم شده‌ایم شاخه‌هایی را که از این شجره ممکن‌است دستاویز مدعیان و فتنه‌جویان واقع شود، بالمره مقطوع کنیم...

صدای هلهله و کف زدن که از صحن حرمخانه برمی‌خاست کلام شاه صفی را برید. شاه لحظه‌ای تامل کرد و به پایین نگریست. نمایش ادامه داشت. وقتی‌که سر و صداها فروخوابید، شاه صفی دنباله‌ی سخن خود را گرفت و گفت:

- بدیهی است ارجاع این خدمت جز به نوکران صدیق و قابل‌اعتماد که در انجام دادن اوامر محوله با منتهای تدبیر و درایت عمل‌کنند از قاعده‌ی احتیاط خارج است... و از طرفی چون تعلل و تاخیر در اطفای نایره‌ی فتن و مفاسد اغلب اتفاق افتاده‌است که مضراتی به بار می‌آورد و نقصان آن به‌دین و دولت سرایت می‌کند، جایز نمی‌دانیم چنین مهمی از امشب به فردا موکول شود... این است که شما دو نفر را از جمیع ملازمان و مقربان این‌درگاه به جهت این خدمت مناسب‌تر تشخیص‌داده، در نظر گرفته‌ایم که بلاتامل دست به کار شوید و هرچه زودتر خاطر ما را از این دغدغه فارغ سازید... اکنون اگر مطلبی هست که باید گفته شود فورا بگویید و الا به تهیه احکام و مناشیر لازم بپردازید و زودتر به صحه‌ی ما برسانید!

در این حال که شاه صفی آخرین دستورات خود را به منظور قتل عام نوادگان دختری شاه‌عباس و عمه زادگان خودش صادر می‌کرد، سیمای آن دو مرد را با دقت زیرنظر گرفته‌بود تا عکس‌العمل آنان را در قبال چنان تصمیمی روی خطوط صورتشان بخواند. صدای زنان دوباره به هلهله و شادی اوج گرفته بود و با خرخر مستان درهم می‌آمیخت. صفی با آن که از ابتدای شب به باده گساری مشغول شده، برحسب‌عادت زیاد هم نوشیده بود مع هذا چشمانش زیرکانه برق می‌زد و نگاهش باهشیاری چهره‌ی آن دومرد را می‌کاوید: رستم خان سپهسالار که اندیشه‌ناک به نظر می‌آمد و چراغ‌خان زاهدی که از شدت هیجان به خود می‌لرزید.

پس از لحظه‌ای، رستم خان سکوت را شکست و پرسید:

- آیا در باب جزییات خدمت مرجوعه، نکته‌ی خاصی مورد توجه ولینعمت نیست؟

شاه صفی به علامت بی‌تفاوتی سر تکان داد:

- مقصود ما قلع و قمع اشجار شرارت ثمار است. البته این

مطلوب هر چه سریع تر و دقیق‌تر حاصل شود، بیشتر موافق مراد خواهد بود. اما صورت کار محول است به تدابیر و تصمیمات خود تان و می توانید به جهت انجام دادن مقصود هرکدام از خدمه‌ی دیوانخانه را که مناسب می‌دانید از برای همراهی انتخاب کنید.

سخنی ناگفته نمانده بود. دو مرد کرنش کردند و مرخص شدند. وقتی که به صحن عمارت بیرونی رسیدند، رستم‌خان بی‌اختیار ایستاد و به دیوار تکیه کرد. همه جا تاریک بود و نور کمرنگ مشعلها و فانوسها از شعاع محدودی تجاوز نمی‌کرد، مع‌هذا چراغ‌خان می‌توانست دانه‌های درشت عرق را که بر پیشانی رستم‌بیک شتك زده بود، تشخیص دهد. رستم بیك با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ نوادگان دختری خاقان گیتی‌ستان دو تیره‌اند... اولاد قورچی‌باشی و اولاد خلیفه سلطان... از بابت پسران قورچی باشی واهمه نیست، زیرا که آنها مطرود و مغضوبند. اما خلیفه سلطان هنوز درمقام وزارت برقرار است و هیچ نمی‌دانم چه‌گونه می‌توان پسران او را در این نیمه شب از خانه بیرون کشید و به مسلخ فرستاد.

چراغ‌خان دست روی شانه‌ی سپهسالار گذاشت:

ـ برادر... فرمان قضاجریان مرشد کامل در دست ما است و به موجب آن عمل می‌کنیم... ما که خود سر داعیه‌ی چنین اقدامی در سر نپرورانده‌ایم!

رستم بیك با پشت دست عرق از پیشانی سترد و حرکتی به خود داد:

ـ آری، اما مهابت قضیه چنان است که هنوز باورم نمی‌آید... چه‌گونه در چنین شبی این اراده بر نواب کامیابی مستولی شده است؟

چراغ‌خان گفت:

ـ چند و چون درکار ولینعمت به ما نوکران و سرسپردگان درگاه نرسیده است... این اراده لابد بدون مصلحتی نیست و فی‌الحال ما وظیفه‌ای نداریم جز اجرای اوامر صادره... اگرحرف دیگری نباشد، من‌چند نفری ازقورچیان خاصه را همراه کرده، به خانه‌ی قورچی‌باشی می‌روم!

رستم بیك با نگاهی که هزار سخن در آن نهفته بود به چشمهای چراغ‌خان خیره شد. چراغ‌خان که زیر جاذبه‌ی آن نگاه ملامت‌آمیز و تحقیرکننده درمانده به‌نظر می‌آمد، آهسته نگاهش را دزدیده، بر زمین چشم دوخته، دست به‌دست مالید و گفت:

- وقتی که سوءظنی تا بدین پایه اسباب خیال و تکدر خاطر مرشد کامل است، رفع این مظنه‌برای صوفیان با اصل تکلیف دشواری نیست، ولو مستلزم آن باشد که چنین غباری به خون برخی از ارحام و سلاله‌ی خاندان اجاق سترده شود ... همچنین اول بار نیست که این قسم خدمات به نوکران مورد اعتماد مرجوع می‌شود!

رستم بیك حرفی نزد. هر دو مرد شانه به شانه‌ی یك دیگر تا کشیکخانه رفتند و صورت قورچیانی را که آن شب در عمارات سلطنتی کشیك داشتند از نظر گذرانده، هرکدام تنی چند از قورچیان و تفنگچیان و فراشان کشیکخانه را برای همراهی نامزد کردند و به دنبال ایشان فرستادند.

افرادی که برای همراهی در آن ماموریت شبانه ازایشان دعوت شده بود، به زودی گرد آمدند. آنها هیچ‌کدام از موضوع ماموریت چیزی نمی‌دانستند و فقط وقتی که رستم بیك سپهسالار و چراغ‌خان زاهدی را در مقابل خود یافتند احساس کردند که باید ماموریت مهمی در پیش‌داشته باشند. درباره‌ی این ماموریت هرکدام حدسی می‌زدند. اما بیش از همه عباسقلی بیك از فوج قورچیان خاصه حیرت‌کرده، نگران شده بود. عباسقلی‌که برحسب تصادف آن شب رادر دولتخانه کشیك داشت، وقتی که به کشیکخانه فراخوانده شد هرگز تصور نمی‌کرد که او را به منظور شرکت در ماموریت ویژه‌ای در نظر گرفته باشند به خصوص وقتی که قیافه‌ی چراغ‌خان را دید و اطمینان حاصل کرد که دسیسه‌ی شوم و خونینی در شرف اجرا است.

عباسقلی نمی‌دانست چه کسی او را برای همراهی درآن ماموریت نامزد کرده است ولی بلاتامل تصمیم گرفت پای خود را از معرکه کنار بکشد. از این رو پیش از آن که چراغ‌خان یا رستم بیك سخن بگویند، پیش رفت و آهسته گفت:

ـ مایه‌ی مباهات است که سروران عظام مرا لایق اعتماد تشخیص داده، به جهت همراهی انتخاب و احضار کرده‌اند. ولی اگر چه نمی‌دانم موضوع و مقصود این ماموریت از چه قرار است، بایستی عرضه دارم: ریاست بر قورچیان خاصه که امشب در این پایگاه اعلی کشیک دارند در تکفل من است و این وظیفه را نمی‌توانم بدون اذن و اجازه‌ی خاص متوقف بگذارم... اگر ماذون بدارید الساعه یکی از قورچیان خاصه را مامور و روانه خواهم ساخت که همراه باشد.

رستم بیك به چراغ‌خان نگریست و چراغ‌خان زهرخندی روی لب آورده و گفت:

ـ باکی نیست برادر... ما مهمی در پیش داریم که نهایت منظور توجه ذات اشرف است و به همین ملاحظه تکلیف فرموده‌اند نخبه‌ی نفرات را که در این درگاه شرف حضور دارند از هر رتبه و مقام گرد آورده، در این ماموریت همراه کنیم و از این بابت هیچ دغدغه‌ای مورد ندارد!

رستم بیك نیز وقتی که تردید عباسقلی را دید، به گمان آن که وی نگران است مبادا برای ترك خدمت مسوول واقع شود، در همین زمینه چند کلمه‌ای گفت و به عباسقلی اطمینان داد.

تیر عباسقلی به سنگ نشسته بود. بیش از این نمی‌توانست بهانه بیاورد و طفره برود. ناگزیر به سایرین پیوست و تصمیم گرفت در فرصت دیگری برای شانه خالی کردن از آن ماموریت شوم، بخت خود را آزمایش کند.

لحظه‌ای بعد حاضران در دو دسته تقسیم و از هم جدا شدند. نیمی در معیت رستم خان سپهسالار رفتند و نیم دیگر اسب و یراق برداشته از پی چراغ‌خان زاهدی روانه شدند.

عباسقلی به گروه همراهان چراغ‌خان ملحق شده بود و این بر رنج وی می‌افزود. حس می‌کرد آن شب تقدیر او را بازیچه قرار داده است و چون موری در طاس لغزنده هرچه می‌کوشید تا خود را از دایره‌ی این بازی نفرت‌بار خارج کند راه به جایی نمی‌برد. این التهاب وقتی به اوج خود رسید

که عباسقلی یقین پیدا کرد به طرف منزل عیسی‌خان قورچی‌باشی می‌روند.

عباسقلی حس می‌کرد که حالش سخت دگرگون شده است. دردی شدید مهره‌های پشتش را درهم می‌فشرد و شقیقه‌هایش داغ شده بود. تبدار و خسته می‌نمود. دیگر تردیدی برایش نمانده بود که به دسیسه‌ای خونبار علیه قورچی‌باشی وخاندان وی کشیده شده‌است؛ مردی که صفای صوفیانه و دولتخواهی او در نظرش مثل روز روشن بود.

اندیشید که باید کاری بکند. باید پای خود را از آن ماجرا کنار بکشد. اما پیش از آن که تصمیمی بگیرد گروه مردان به اشاره‌ی چراغخان دهانه‌ی اسبها را کشیدند و متوقف شدند، چراغخان آنها را گرد خود جمع کرده، گفت:

- اراده‌ی واجب الاطاعه‌ی مرشدکامل بر آن قرار گرفته است که اولاد قورچی‌باشی از دارالخلافه‌ی اصفهان دور و به نقاط بعیده تبعید شوند ...ما وظیفه داریم فرمان همایون را ابلاغ کرده، این نیت را به مرحله‌ی عمل رسانیم. اگر قورچی‌باشی و پسران او پاس حدود نوکری و نمك خوارگی نگه داشته، به تکلیف ذات شریف گردن نهادند، باری، زیاده از همراه‌کردن اولاد قورچی‌باشی و خارج ساختن ایشان وظیفه‌ای نخواهیم داشت... اما هرآینه آثار نافرمانی وعدم تمکین به ظهور رسانیده، حرکتی دایر به طغیان و بغی و سرکشی ظاهر ساختند، مقرر است که لامحاله ایشان را از تکلیف هستی فارغ و ملك وجود را از وجود شان پاك سازیم... به همین ملاحظه البته با چشم باز و گوش شنوا مراقب احوال خواهید بود!

سخنان چراغخان عباسقلی را اندکی آرام‌تر ساخت. او که تصور می‌کرد پای قتل و کشتار خاندان قورچی‌باشی در میان است، بعد از آن توضیحات، وقتی که اطمینان یافت چنان قصدی وجود ندارد و تنها به نفی بلد واخراج پسران قورچی‌باشی از پایتخت اشاره شده است، خود را قانع کرد که بدون تمرد و تظاهر دیگران را همراهی کند. هرگز در خاطرش نمی‌گذشت که چراغخان دروغ گفته، آنان را فریفته

باشد. نیز عقیده داشت تبعید پسران قورچی‌باشی به صلاح آنها است، زیرا تا زمانی که در اصفهان اقامت داشتند هر لحظه جانشان در معرض تهدید بود و حال آن که در تبعید، چنان خطری کمتر وجود داشت و امید آن باقی بود که روزی شاه صفی با قورچی‌باشی بر سر عنایت آمده، اولاد او را نیز که پسر عمه‌هایش بودند به پایتخت بازگرداند.

جلو خانه‌ی قورچی‌باشی از اسب پیاده شدند. چراغ‌خان چند نفری از ماموران فراشخانه را بر در خانه گماشت و عده‌ای را نیز در اطراف خانه مستقر ساخته، دستور داد مراقب باشند تا هیچ‌کس داخل و خارج نشود. سپس به اتفاق باقی نفرات که عباسقلی نیز جزو آنها بود داخل خانه شد.

در عمارت بیرونی منزل قورچی‌باشی، قاپوچی و سایر خدمه وحشتزده از اتاقها خارج شده، در کناری به نظاره‌ی حوادث ایستادند و یکی از غلامان به اندرون رفت تا قورچی باشی را خبر بدهد.

چند لحظه بعد عیسی خان قورچی‌باشی در حالی که یک نفر فانوس‌کش او را همراهی می‌کرد به حیاط بیرونی آمد. عبایی به خود پیچیده بود و شبکلاهی به سر داشت. عباسقلی متوجه شد که چهره‌ی قورچی‌باشی به طرز دردناکی درهم ریخته، شکسته شده است، از آن صلابت و از آن استحکام، از آن جذبه و نگاه نافذی که پیوسته در چشمان قورچی‌باشی می‌درخشید اثری برجای نمانده بود. چشمهای گود افتاده‌اش از بی‌خوابی مفرط و طولانی حکایت می‌کرد. سبیلهای بلندش که چند ماهی رنگ و حنا به خود ندیده، تارهای سپید آن به طور نامانوسی با رنگهای سرخ و سیاه آمیخته بود، برخلاف عادت آویزان به نظر می‌رسید. همان طور قامت بلندش که هرگز کسی آن چنان گوژ و خمیده ندیده بود.

عباسقلی سرش را به زیر افکند و کوشید تاثری را که از مشاهده‌ی قورچی‌باشی به وی دست داده بود، پنهان دارد. اول بار بود که می‌دید مردی به فاصله‌ی چند ماه تا بدان حد خرد شده، از پای درآمده است. حتی یک بیماری سخت قادر نبود به آن سرعت ارکان وجود مردی را از هم بپاشد؛

آن هم مردی چون عیسی خان قورچی‌باشی.

عیسی‌خان با نگاهی کند و دیرگذر میهمانان خود را از نظر گذراند و سپس نگاهش روی چهره‌ی صامت و بی‌احساس چراغ‌خان ثابت ماند:

- بفرمایید سرکار خان... شما که راه و چاه این خانه را می‌شناسید ...چرا تشریف نبرده‌اید داخل تالار؟... شما در این جا صاحب‌خانه‌اید...

قورچی‌باشی با کلمات کشیده و طنین‌دار حاضران را به تالار دعوت می‌کرد و چراغ‌خان از این که به سوابق آشنایی وی نسبت به وضع خانه اشاره و تاکید شده بود، خشمگین به نظر می‌رسید:

- همین جا خوب است... زیاده مزاحم نخواهیم شد... اوامری هست که ذات اشرف مقرر فرموده‌اند بلاتامل ابلاغ و اجرا شود ...

در پی این سخنان چراغ‌خان دست در بغل برد و فرمان سر به مهری را بیرون آورده، به طرف قورچی‌باشی دراز کرد. عیسی خان دستها را از زیر عبا بیرون آورد. با دو دست فرمان را گرفت بر دیده نهاده، بوسید ولی پیش از آن که مهر از آن برگیرد، دوباره گفت:

- ما نوکران قدیمی عادت نداریم این طور سرپا مناشیر و اوامر همایونی را دریافت و قراءت کنیم... بفرمایید داخل اتاق... آب خنکی در خانه پیدا می‌شود... تامیهمانان عزیز ما گلویی تازه کنند ما نیز از قراءت فرمان فارغ شده، حسب اوامر مطاع مبارك به هرگونه خدمتی که مرجوع داشته باشند، عمل خواهیم کرد.

قلب عباسقلی لرزید و دندانهایش را از روی خشم بر هم فشرد. آن شیرمرد ملك ارادت و اخلاص، حتی در زیر زنجیرهای گران اندوه و درحالی‌که دامانش به انواع اتهامات واهی آلوده شده بود، هنوز هم از رعایت قواعد ادب و احترام فروگذاری نمی‌کرد و اظهاراتش نشان می‌داد که برای پذیرفتن هرگونه سرنوشتی آماده است.

چراغ‌خان مکثی کرد و سپس از دری که به تالار بزرگ پذیرایی باز می‌شد به درون رفت. به اشاره‌ی وی سایرین نیز

یکی بعد از دیگری داخل شدند و در طرفین چراغخان ایستادند. عباسقلی آخرین کسی بود که به طرف اتاق می‌رفت و مخصوصا سرش را پایین انداخته بود تا چشمش در چشم قورچی‌باشی نیفتد. اما هنگامی که از مقابل قورچی‌باشی گذشت، دستی به شانه‌اش خورد و چون سر برگردانید با لبخند حزن‌آمیز قورچی‌باشی رو به رو شد و صدای او در گوشش طنین انداخت:

- پسرم، احوالت چه طور است؟

قطره اشکی در چشم عباسقلی برق زد. نتوانست جوابی بدهد و سرش را به سرعت برگرداند. اما تا لحظه‌ای که وارد تالار شدند، دست قورچی‌باشی همچنان شانه‌ی او را می‌فشرد.

سرانجام، در سکوت وهم‌انگیزی که فضای تالار را پرکرده بود قورچی‌باشی مهر از سر مکتوب گرفت و آن را مرور کرد. به موجب این حکم مقرر شده بود که عیسی خان قورچی‌باشی سه پسر خود را تحویل چراغخان دهد. سر قورچی‌باشی بی‌اختیار روی سینه‌اش خم شد و با صدای لرزان گفت:

- انتظار داشتم مرشد کامل بر سر شفقت آمده، خلاصی این پیرغلام را از رنج حیات تصویب کرده باشند... اما این طور معلوم می‌شود که قرار است مکافات مرا به نظاره‌ی قطع حیات نور چشمان تشدید کنند...

چراغخان بی‌تامل رنگ همدردی به چهره‌ی خود داد و گفت:

- سرکارخان، ابدا همچو قصدی در بین نیست و به جهت مصالحی که تشخیص آن ازعهده‌ی ما نوکران خارج است نواب کامیابی مقتضی دانسته‌اند چند گاهی حضرات از دارالخلافه‌ی اصفهان دور و درقلعه‌ی الموت تحت نظر باشند... از صوفی صافی ضمیری مثل شما که در همه‌ی عمر قدمی جز به رضای ولینعمت برنداشته، پیوسته درمقام انقیاد و تمکین سرمشق سایر دولتخواهان بوده‌اید انتظار داریم شخصا مخدوم زادگان را اندرز داده، روانه کنید تا شاید انشاءالله مرشد کامل بر سر التفات آمده، جبران همه‌ی این احوالات بفرمایند...

قورچی‌باشی همان طور که بر سر پا ایستاده بود با نگاهی بی‌حالت، که حتی از خشم و نفرت تهی بود، به چراغ‌خان می‌نگریست. آشکار بود که قادر نیست تصمیمی بگیرد. چراغ‌خان رفته رفته نگران می‌شد و می‌ترسید مبادا خیال نافرمانی به سر قورچی‌باشی بزند. از جای برخاست و پیش رفته، بازوان قورچی‌باشی را میان دو دست گرفت و گفت:

ـ سرکارخان، شما خود عمری در این خدمات بوده‌اید و می‌دانید غیر از تسلیم و رضا هیچ اقدامی به مصلحت نیست... بیهوده به تعلل مگذرانید و کاری نکنید که بیشتر اسباب عناد و لجاج بشود... بفرستید حضرات را بیاورند و مطمئن باشید تاخیر فایده‌ای نخواهد داشت مگر آن که بر نایره‌ی غضب ذات اشرف می‌افزاید و اوضاع را وخیم‌تر می‌سازد...

قورچی‌باشی بازوانش را از میان پنجه‌های چراغ‌خان خلاص کرد:

ـ چه طور می‌توانم سه جوان برومند را جلو چشم مادرشان تسلیم دژخیم‌کنم... چه طور می‌توانم با دستهای خودم...

بغض قورچی‌باشی ترکید و سیل اشك از دو چشمش بر گونه‌ها فرو ریخت. در حالی که با دو دست چهره‌ی خود را پوشانده بود تا اشکهایش را پنهان کند، هق هق گریه‌اش قطع نمی‌شد و شانه‌هایش بی‌اراده می‌لرزید. چراغ‌خان به تنگ آمده بود. بی حوصله و خشمگین قدم می‌زد و دور خود می‌چرخید و کلمات نامفهومی روی لبانش نقش می‌بست. عاقبت ایستاد و با لحنی تعریض‌آمیز گفت:

ـ بس‌کن! سرکارخان! ... این رفتار از مردی مثل تو که داعیه‌ی سرسپردگی دارد، قبیح است... عمری بدین گونه خدمات مباشرت کرده‌ای و حالا که قرعه‌ی فال به نام پسرانت درآمده، این طور خودت را باخته‌ای... خون اولاد تو از خون اولاد شاه عباس که رنگین‌تر نیست... مگر وقتی مصلحت اقتضا کرد، جوان رشید بالغ کاملی مثل صفی قلی‌خان را به دم تیغ خونریز بدهند، تو در آن پایگاه نبودی؟ ... مگر همه‌ی ادعای شماها این

نیست که تربیت یافته‌ی دستگاه شاه عباسی بوده‌اید...
پس کو آن جلادت و رشادت و استواری شاه عباسی؟...
تازه مگر با اولاد تو می‌خواهند چه کار بکنند؟... چنین مقرر شده است که ایشان را به الموت بفرستند تا چند صباحی در آن قلعه مقیم باشند ... این زاری و شیون را مفهوم چیست؟ البته اگر تو که قورچی‌باشی و سرکرده‌ی قزلباشی این گونه رفتار کنی از اهل اندرون هر نوع بی‌قراری انتظار باید داشت و حاصل کلام این که کار من و همراهانم دشوار خواهد بود و مجبورمان می‌کنید ترتیبی در پیش بگیریم که نه زیبنده‌ی ما است و نه شایسته‌ی این خانه و این خاندان!

تیر چراغ‌خان به هدف نشسته بود. سخنان او که با لحنی پرخاشجویانه ادا می‌شد و به طرزی ماهرانه کلماتش را دستچین کرده بود، رگ حمیت قورچی‌باشی را تحریک کرد. عباسقلی که غرق در اندیشه‌های ملال‌آور، بر این صحنه می‌نگریست ناگهان حس کرد قورچی‌باشی تغییر حال داده، شرمسار از این که عنان اختیار خود را از کف داده، برخلاف آیین مردی و مردانگی اشك بر چشم آورده است، گردنی افراشت. برق غرور در چشمانش درخشید. صدایش بازتر شد و گفت:

ـ آری پسرم، حق با تو است... من نمی‌باید در مقابل اراده و نیت ولینعمت و اولی‌الامر زبان به گله و ندبه می‌گشودم... باید بدون اندك تاملی رضاجوی فرمان قضاجریان می‌شدم تا آداب اخلاصمندی در دودمان ما هرگز از قوت نیفتد... اما خانه نشینی چند ماهه دماغ مرا مغشوش و روحم را بیمار و رنجور ساخته است و این اواخر چنین بوده که به اندك ناملایمی توانایی خود را از دست می‌دهم... آری، مرا چه حد آن که در قبال اراده‌ی ولینعمت و مرشد اختیاری بر جان و مال و خاندان خود داشته باشم؟.. ما آن چه داریم به برکت محبت این دودمان است و مباد آن روزی که حب جاه و مال و فرزند و متعلقات دیگر ما را از سلوك صوفیانه منصرف کند...

عباسقلی در مقابل خود همان قورچی‌باشی را می‌دید که سالها در دستگاه شاه عباس دیده، به گردن استوار و چهره‌ی پرغرورش عادت کرده بود. گفتی قورچی‌باشی حوادث چند ماهه‌ی اخیر را یکباره به کلی از یاد برده، فراموش‌کرده بود که پای سرنوشت پسرانش در میان است. تغییر حال قورچی‌باشی بار دیگر عباسقلی را که بی‌طاقت شده، چیزی نمانده بود عکس‌العملی از خود بروز دهد آرام ساخت. در یك لحظه هم عباسقلی و هم چراغ‌خان نفسی تازه کردند. قورچی‌باشی یکی از خدمه‌ی اندرون را به دنبال پسرانش فرستاد و تاکید کرد که مواظب‌باشد تا این آمد و رفت اهل منزل را بیدار نکند. اما به رغم توصیه‌ی قورچی‌باشی پیش از آن که میر سید محمدخان و دو برادرش حاضر شوند، بانوی منزل رنگ پریده و پریشان گیسو، در آستانه‌ی دری که به اندرون باز می‌شد، ظاهر گشت.

چراغ‌خان یکه خورد و زیر لب دشنامی نثار خود کرد. از ابتدا که به درون خانه قدم نهاده، فرمان شاه صفی را به قورچی‌باشی ابلاغ‌کرده بود پیوسته نگران همین لحظه بود. زیرا می‌دانست که نرم کردن قورچی‌باشی و پسران‌او به هرحال کار مشکلی نخواهد بود و به فرض آن‌که تن به تقدیر نمی‌داند به یك اشاره می‌توانست کار ایشان را به دست مردان مسلح خویش یکسره کند. اما با آن زن، بانوی حرم قورچی‌باشی و دختر شاه عباس چه‌کار می‌توانست بکند؟ و اگر او تصمیم می‌گرفت که مانع اجرای دستور شود، تکلیف افراد چه بود؟

اکنون این‌گمان به‌اصابت پیوسته بود. چراغ‌خان بانگاهی خشم آگین به طرف قورچی‌باشی چشم غره رفت و به وی فهماند که باید خودش با ترتیبی آن زن را از معرکه دور کند.

نفرات چراغ‌خان به حالت تعظیم‌سر بر زمین برده بودند تاچشمشان به چهره‌ی بانوی خانه، زنی که خون شاه اسماعیل و شاه طهماسب در رگهایش جریان داشت، نیفتد. قورچی باشی جلو رفت تا چاره‌ای بکند و چراغ‌خان خود را آماده می‌ساخت که با خروش مادری خشمگین، مادری که او را به چشم دژخیمی می‌نگریست و تصمیم داشت فرزندان خود را از

چنگال وی خلاص کند ، به‌مقابله برخیزد ۰می‌دانست که این مشکل‌ترین مرحله‌ی ماموریت او است و مداخله‌ی آن زن او را در وضعیت دشواری قرار خواهد داد۰اما از بخت بلند او بود یا این که‌روزگار تشنه‌ی خون بود و سرنوشت می‌خواست قربانیان خود را زودتر به مسلخ برساند ، هرچه بود حادثه‌ی عجیبی روی داد۰ بانوی حرم قورچی‌باشی همین که قدمی به جلو گذاشت و پنجه در گیسوان خویش افکند و دهانش به شیون گشوده شد ، ناگاه فریاد در گلویش شکست۰انگشتان ظریف و بلندش میان تارهای سیاه و سپید گیسوان خشکید و روی پا چرخی خورد و در وسط تالار نقش بر زمین شد۰

قورچی‌باشی با دو دست بر سر کوفت و بی‌اختیار فریاد زد :

ـ کمك کنید ....به فریادم برسید !

درست در همین موقع سید محمد خان و دو برادرش ـ پسران قورچی‌باشی ـ از در دیگر وارد شدند و سید محمد خان که متوجه وضع مادر و استغاثه‌ی پدرش شده بود ، حرکتی کرد تا خود را به بالای سر آن دو برساند اما چراغ‌خان درحالی که با دست به افرادش اشاره می‌کرد سینه به سینه‌ی وی قرار گرفت و گفت:

ـ به امر مرشد کامل شما و اخوان دیگرتان باید همراه ما بیایید ۰۰۰در آن جا موردی به جهت نگرانی نیست... هیجان مختصری دست داده‌است که‌برطرف خواهد شد!

سید محمد خان که از مقدمات امر اطلاعی نداشت باخشم چراغ‌خان را کنار زد و خواست راه خود را باز کرده ،بر بالین مادرش بشتابد اما مردان مسلح به سرعت هرسه برادر را در میان گرفته ، سلاحهای سرد و گرم خود را به طرف آنها نشانه رفتند ۰سه مرد جوان بر جای خود میخکوب شدند۰سید محمد خان فریاد کشید :

ـ این حرکات چه معنی می‌دهد ؟۰۰۰ مگر به خانه‌ی یاغی و دشمن وارد شده‌اید ؟

بر اثر این مجادله ، قورچی‌باشی روی برگردانید و چون وضع را چنان دید و ترسید آسیبی به فرزندانش برسد ، شتابزده اشاره کرد:

ـ نور چشمان من ، اراده‌ی ولینعمت بر تبعید شما تعلق گرفته است... رضاجوی باشید و تمکین اوامر کنید ... در پناه خدا !

و در حالی که دانه‌های اشک بر گونه‌اش می‌غلتید با اشاره‌ی دست پسران خود را تودیع و روانه کرد .

چراغ‌خان راضی به نظر می‌رسید و نمی‌خواست بیش‌از آن فرصت را تباه کند . شتابان گفت:

ـ راه بیفتید... راه درازی در پیش داریم ... بعدا از احوال اهل منزل به شما خبر خواهند داد!

سید محمد خان ، فرزند ارشد قورچی‌باشی ،برای آخرین بار کوشید از میان خدمه‌ی منزل که گرد مادرش حلقه زده بودند چهره‌ی او را ببیند و چون موفق نشد ، با خشم در چشمان چراغ‌خان نگریست و بی‌اختیار به صورت او تف کرد.

چراغ‌خان لحظه‌ای از حال طبیعی خارج شد و دست به قبضه‌ی خنجر برد اما بلافاصله آرامش خود را بازیافت. پوزخندی زد و آب دهان سید محمد خان را با پشت دست از گونه‌ی خود سترد .

وقتی سه پسر قورچی‌باشی در میان حلقه‌ای از محافظان مسلح ، خانه‌ی پدری خود را ترک می‌گفتند ،چراغ‌خان برای آخرین بار پشت سر خود را نگاه کرد و ناگهان مرد جوانی را دید که از کنار عیسی‌خان قورچی‌باشی برخاست تا خود را به خیل همراهان او برساند. اشتباه نمی‌کرد. این عباسقلی بود . از خیل قورچیان خاصه و مردانی که از دولتخانه با خود آورده بود .

عباسقلی از همان نخستین لحظه که بانوی حرم قورچی باشی بر زمین افتاده بود، به کمک شتافته بود و اکنون برمی‌خاست تا به دیگران ملحق شود . اما چراغ‌خان که فقط در این لحظه‌ی آخر متوجه وی شده بود ، مدتی سراپایش را برانداز کرده ، با لحنی کنایه آمیز و نیشدار گفت:

ـ جوان ، تو چه کاره‌ای ؟

عباسقلی طاقت نیاورد .به تندی در وی نگریست و پاسخ داد :

ـ من کمترین بنده‌ی شاه جهان و برده‌ی نمک پرورده‌ی

این دودمانم ... شرح احوالم نیز بر همگی آستان بوسان کریاس سعادت اساس مشهود و معلوم است... اگرخوب نشناخته‌ای باز هم از حسب و نسب و مقام و مرام خود برایت بگویم ، سرکارخان!

هر کلمه از سخنان عباسقلی چون تیری زهرآگین بر قلب چراغ‌خان می‌نشست: چراغ‌خان رنگ به رنگ می‌شد و می‌اندیشید که از لحظه‌ی حرکت، این قورچی جوان سر نافرمانی و سرکشی داشته است و اکنون نیز با استهزا و گستاخی جواب او را می‌دهد. با تشدد گفت:

- مقصودم این است که تو با مایی یا نسبت به معاندان همراهی نشان می‌دهی ... چه کسی ترا گفته بود که در سلک خدمه‌ی قورچی‌باشی داخل شوی ؟

عباسقلی جواب داد :

- من گفتم که نمک پرورده‌ی این دودمانم ... و شما ظاهرا ملتفت نیستید زنی که بدان حالت افتاده بود صبیه‌ی شاه‌عباس جنت‌مکان و عمه‌ی نواب‌کامیابی است. چه طور می‌توانستم وقتی که از پردگیان عترت سلطنت کسی بدان حال و روز جلو چشم مشتی مردم نامحرم بر زمین افتاده، اختیار از دست داده است بی‌اعتنا بایستم و در عین حال داعیه‌ی نوکری و حلال نمکی داشته باشم ؟

در این گفت و گو، آنها از محوطه‌ی بیرونی منزل قورچی‌باشی گذشته، جلو در رسیده بودند. افراد چراغ‌خان سه پسر قورچی‌باشی را در میان گرفته، منتظر دستور حرکت بودند. چراغ‌خان به عباسقلی اشاره کرد که سوار شود و خود نیز پای در رکاب نهاد. می‌اندیشید که نمی‌تواند برای عباسقلی خود را درآن‌جا معطل کند، خصوصا که نمی‌توانست عباسقلی را برای پوشانیدن عمه‌ی شاه صفی و دختر شاه‌عباس از چشم نامحرمان، متمرد و حرام نمک بخواند. برای آن که عباسقلی را به دام انداخته، سزای ناسازگاری او را کف دستش بگذارد، فرصت مناسب‌تری در پیش داشت و

همین خیال بود که بی‌اختیار لبانش را به تبسم می‌رقصانید.

عباسقلی تصور می‌کرد آن ماموریت شوم به نقطه‌ی پایان خود نزدیك شده است و آنها وظیفه‌ی دیگری ندارند. جز آن که پسران قورچی‌باشی را تحویل دهند تا وسایل تبعیدشان به الموت فراهم شود. در اعماق وجودش احساس رضایت می‌کرد. شادمان بود که دستش به خونی آلوده نشده، تا جایی که مقدورش بوده، حریم قورچی باشی و خاندان او را رعایت کرده است، گرچه احتمال داشت چراغ‌خان رفتار او را بهانه قرار داده، پاپوشی برایش بدوزد.

تا این لحظه عباسقلی نیز مثل بقیه‌ی همراهان خیال می‌کرد اراده‌ی شاه صفی بر تبعید پسران قورچی‌باشی تعلق گرفته است. زیرا چراغ‌خان به هیچ‌کس نگفته بود که قضیه‌ی تبعید دروغی بیش نیست و در حقیقت پسران قورچی‌باشی باید معدوم شوند.

چراغ‌خان هنگامی این حقیقت هولناك را آشکار ساخت که کاروان کوچك آنها وارد چهارباغ شده بود و در تاریك و روشن سحرگاهی آهسته به حرکت خود ادامه می‌داد. در این وقت، چراغ‌خان که از قفای سایرین حرکت می‌کرد، عباسقلی و دو قورچی دیگر را فراخواند و در حالی که سعی می‌کرد کار خود را بدون سر و صدا انجام دهد، فرمانی از بغل درآورده، به آنها نشان داد و گفت:

ـ به موجب این دستخط، مقرر است که پیش از انقضای شب، خاطر اقدس را از جهت اولاد قورچی‌باشی آسوده سازیم و در این خصوص شخصا تعلیمات لازم را داده‌اند ... شما هر سه از تفنگچیان ماهر این درگاهید و تکلیف این است که فی‌الحال، هرکدام یکی از ایشان را هدف قرار دهید و البته همه نوع رعایت خواهید کرد که تیرتان کاری باشد و با همان تیر اول کار تمام شود...

دو تن از قورچیان بلافاصله آماده‌ی حرکت شدند، اما عباسقلی دهانه‌ی اسب خود را کشید و گفت:

ـ سرکارخان، برای این کار دیگری را بخواهید ... از من ساخته نیست!

چراغ‌خان که عباسقلی را عمدا نامزد کرده، کشتن سید محمدخان پسر بزرگ قورچی باشی را در عهده‌ی وی گذارده بود، با نگاهی تحقیرآمیز قزلباش‌جوان را برانداز کرد و گفت:

ـ پسر، می‌فهمی چه می‌گویی؟

عباسقلی سر تکان داد:

ـ آری، می‌فهمم چه می‌گویم و می‌دانم چه کار می‌کنم... مرا از برای سربازی تعلیم داده‌اند نه سلاخی... به من آموخته‌اند که تفنگم را برای کشتن معاندان ملك و دین به‌کار برم، آن هم از رو به رو، به آیین مردی ومردانگی... من تا حال کسی را از پشت‌سر تیز نزده‌ام و بعد از این هم نخواهم زد!

هرچند شنیدن آن سخنان از زبان یك قزلباش باور نکردنی می‌نمود، مع هذا چراغ‌خان کمابیش انتظار چنان جوابی را ازعباسقلی داشت. حریف را به تله انداخته بود. او را به حال خود گذاشت و قورچی دیگری را به جای عباسقلی مامور کرد.

چند لحظه بعد، سکوت چهار باغ با غریو سه گلوله درهم شکست. سه پسر جوان قورچی‌باشی که در کنار هم به سوی سرنوشت می‌رفتند، روی اسبها خم شدند. گلوله‌هایی‌که از پشت‌سر شلیك شده بود، هرسه را غرقه در خون از پشت زین به زیر افکنده، دو تن جا به جا در خاك و خون غلتیدند و جسد سید محمدخان که اسبش رمیده بود، مسافتی از خیابان چهارباغ را با خون وی رنگ زد. صدای گلوله‌ها‌هالی را هراسان و نگران از بسترها بیرون کشیده بود اما هیچ‌کس جرات نداشت از خانه خارج شود.

چراغ‌خان برای آن که همراهان خود را از حالت بهت وغافلگیری خارج کند، فریاد زد:

ـ خیانت پیشگانی که قصد فرار و فساد در سر داشتند به سزای عمل خود رسیدند... اجساد کثیفشان را بر پشت اسب بیندازید تا به دولتخانه ببریم!

آن‌گاه به طرف عباسقلی برگشت. نگاه پرغرورش را با لبخندی پیروزمندانه درهم آمیخت، و گفت:

- ماجرای آنها تمام شد ...ولی ماجرای تو تازه شروع شده است!

چراغ‌خان راست می‌گفت. دفتر سرنوشت عباسقلی ورق خورده، قزلباش جوان را در سر منزل رنجها و ناکامیها قرار داده بود. عباسقلی نحوست سرنوشت را آشکارا حس می‌کرد. مطمئن بود که وقتی آفتاب بدمد، دیگر در صف ملازمان شاه صفی جا نخواهد داشت و مکافات نافرمانی او - هرگاه مرگ نباشد - زندگی عادی و آرامی نیز نخواهد بود. یا برای همه‌ی عمر به محبس می‌اندازندش یا شکنجه‌ی دیگری را در حقش مقرر خواهند کرد که هر روز چند نوبت مرگ را جلو چشمش ببیند.

به سرش زده بود که پیش از فرارسیدن روز از اصفهان بگریزد و خود را به دست حادثه بسپارد. اما نمی‌توانست عزم خود را جزم کند، آنها به دولتخانه بازگشته، نعش فرزندان قورچی‌باشی را به کشیکخانه سپرده بودند تا بامدادان فردا زیر پای شاه صفی بیندازند. عباسقلی هر لحظه انتظار داشت چراغ‌خان دستور دهد که او را زندانی کنند، اما چراغ‌خان به دلیلی مجهول در چنان خیالی نبود. شاید باده‌ی موفقیت چندان مستش کرده بود که همه‌ی حواسش متوجه بهره‌گیری از ماموریت شبانه بود. به هر تقدیر عباسقلی هنوز آزاد بود و چند ساعتی فرصت داشت تا درباره‌ی آینده و سرنوشت خویش تصمیم بگیرد.

درست نفهمید چه وقت به فکر افتاد که به سروقت محبعلی‌بیک برود و چه‌گونه او را یافت. وقتی به خود آمد که آشفته حال و اندوهگین در خانه‌ی محبعلی‌بیک، رو به روی او نشسته بود. سرکرده‌ی پیر و روشن بین تازه از فریضه‌ی صبحگاهی فارغ شده بود و موقعی که در خانه را به روی عباسقلی گشود، با یک نگاه دریافت که مرد جوان به دردسر افتاده است.

عباسقلی همین که نشست و نفسی تازه کرد، همه چیز را برای محبعلی‌بیک شرح داد. هرچه عباسقلی بیشتر می‌گفت، محبعلی بیک افسرده‌تر می‌شد و مشکل را عظیم‌تر می‌یافت. با

چنان احساسی درغم عباسقلی شریک شده بود که گفتی این ماجرا برای خودش اتفاق افتاده است.عباسقلی داستان خود را تمام کرد .سکوتی برقرار شد و بعد از چند دقیقه محبعلی بیک سر برداشته، دستی به سبیل سفیدش کشید و گفت:

ـ پسرم، عاقبت آمد به سرم، از آنچه می‌ترسیدم... شاید جا داشته باشد ترا برای این افکار و این کارها ملامت کنم و از خود برانم... اما چنین کاری نمی‌کنم... از همان نخستین ساعاتی که در جاده‌ی مازندران به اصفهان همسفر شدیم، دریافتم که تو به مامردم معمولی شباهت نداری، هر روز هم که ترا بیشتر شناخته‌ام، اعتقادم به این قضیه افزون‌تر شده است... در وجود تو چیزهایی هست که من هرگز ندیده‌ام بر سبیل تصادف یا از طریق تقلید و اکتساب در مردم عادی جمع شود؛ این خون چه‌گونه خونی است که در رگهای تو جریان دارد من نمی‌دانم، همین قدر می‌دانم که افعال وافکار تو از اراده‌ی خودت خارج است و در موارد بسیاری دست و زبان تو از خودت فرمان نمی‌برند... اگر این مطلب مثل روز بر من روشن نمی‌بود، ترا یا دیوانه می‌پنداشتم یا عنصری طاغی و خطرناک ،و صراحتاً می‌گفتم که به هیچ کیفیت لایق عنوان قزلباش نیستی... اما چه کسی است که این دعوی را از من بپذیرد و قبول کند که تو به قصد و اراده و از سر سوء نیت مرتکب آن‌گونه حرکات نشده‌ای؟... پس امیدی به خلاصی تو از بار سنگین اتهام وجود ندارد و پادشاهی که اعاظم و ارکان دولت را به کمترین خبطی آن چنان مکافات می‌دهد؛ اگر از سر خون چون تویی درگذرد، جای بسی تعجب خواهد بود...

بار دیگر سکوتی میان دو مرد برقرار شد و بعد محبعلی بیک که از تصور سرنوشت دوست جوان خود سخت متاثر به نظر می‌آمد، درحالی که بغض گلویش را می‌فشرد، دنبال سخن خود را گرفت:

ـ اف بر این روزگار غدار... در کار تو درمانده‌ام پسرم...سرنوشت ترا به بازی شومی کشانده است و الا

چه‌گونه ممکن بود از میان این همه قورچی و تفنگچی و افراد داروغه خانه ـ که همگی مستعد بریدن سر پدر و برادر خویشند ـ قرعه‌ی فال به نام تو اصابت کند و ترا برای همچو ماموریتی نامزد کنند؟ ...بعد از این هم فقط از عهده‌ی تقدیر ساخته است که گره از کار تو بگشاید یا این گره را حتی کورتر کند!

عباسقلی تصدیق کرد:

ـ راست می‌گویی پدر... من بازیچه‌ی سرنوشت شده‌ام. اکنون دیگر هر چه تلاش کنم، بیشتر در این غرقاب فرومی‌روم. حتی فرار از سرنوشت نیز کمکی به من نخواهد کرد ...من به کجا می‌توانم فرار کنم و چه کسی پناهم خواهد داد؟ ... شرف صوفیگری من هرگز اجازه نمی‌دهد که برای دو روز بیشتر زنده ماندن، خود را در دامان دشمنان این دودمان بیندازم و مثل سگی به سایه‌ی باب‌عالی یا جای دیگر پناه ببرم ...من هر کار کرده‌ام به اقتضای تربیت صوفیگری بوده است و برای این که ریختن خون بی‌گناهان و از پشت سر تیر زدن به دیگران را دور از سلوك مردی و مردانگی می‌دانم... حال چه طور می‌توانم همه چیز را زیر پا انداخته، بدین درگاه پشت کنم و طوق سرسپردگی به آستان معاندان این خاندان را بر گردن خود بیندازم؟ ... نه، این خیال باطلی است...من به جایی نمی‌روم. مرد و مردانه می‌ایستم و هر عقوبتی را که از جانب ولینعمت در حقم مقرر شود، به جان و دل منت پذیر خواهم بود.

محبعلی بیك جلو رفت. مرد جوان را در آغوش کشیده، بر شانه‌اش بوسه‌ها داد و در حالی که از یك چشم اشك تاثر و از چشم دیگر اشك شوق بر گونه‌هایش روان بود، پی در پی می‌گفت:

ـ آفرین پسرم ... آفرین بر تو باد... حقا که شیر پاك خورده‌ی پاك فطرتی مانند تو زیر هفت‌گنبد آسمان کم پیدا می‌شود ...پروا مکن و مطمئن باش که ارواح مطهر انبیا و دوازده امام معصوم و بحق ترا محافظت خواهند کرد!

عباسقلی تردید را کنار گذاشته، تصمیم خود را گرفته بود. می‌خواست دلیرانه و بی‌پروا به استقبال سرنوشت برود. محبعلی بیك را وداع گفت. به خانه رفت. ساعتی آرمید و به عادت معهود، صبحگاهان بر در دولتخانه حاضر شد.

فراشان و ماموران کشیکخانه، در مقابل عالی‌قاپو قسمتی از میدان را قرق کرده بودند و این بدان معنا بود که شاه هنگام خروج از عالی‌قاپو، در میدان توقف خواهد کرد. در این مواقع، معمولا یا بازرگانان و سیاحان خارجی که برای تجارت و سیاحت به اصفهان می‌آمدند به حضور شاه معرفی می‌شدند و مقاصد خود را بیان می‌کردند یا این که اسیران و بندیان و سرها و اجسادی که سرکردگان قزلباش از میدانهای جنگ فرستاده بودند از نظر شاه می‌گذشت. گاهی هم این توقف علت خاصی داشت و عباسقلی که خوب می‌دانست آن روز به چه علت میدان را قرق کرده‌اند، لختی ایستاد و اندیشناك به عرصه‌ی میدان نگریست و سپس داخل دولتخانه شد.

عباسقلی پس از ورود به عمارت یکسر به طرف کشیکخانه رفت. در آن جا قورچیها و ماموران داروغه جمع بودند و قزلباش جوان می‌توانست سر و گوشی آب داده، در خصوص وقایع شبانه اطلاعاتی کسب کند.

در مدخل کشیکخانه محبعلی‌بیك انتظار او را می‌کشید. پیرمرد که بعد از روانه کردن عباسقلی خود را به دولتخانه رسانیده بود تا شاید کاری برای دوست جوان خود صورت دهد، همین که عباسقلی را دید جلو رفت و او را به گوشه‌ی خلوتی، میان درختهای باغ کشانید و گفت:

- هیچ میدانی دیشب در اصفهان چه وقایعی روی داده است؟

عباسقلی سرش را تکان داد:

- جز آن چه نقل کردم از جای دیگر خبری ندارم... همین قدر می‌دانم که وقتی چراغخان ما را برای عزیمت به منزل قورچی‌باشی نامزد و همراه خود کرد، رستم بیك سپهسالار نیز با گروهی دیگر از قورچیان و افراد کشیکخانه عازم کاری دیگر بود... اما از این که به کجا

می‌رفت و چه وظیفه‌ای بر عهده داشت، خبر ندارم...
محبعلی بیک گفت:
ـ آری، مرشد کامل دیشب جشن خضرالنبی را به جشن خون مبدل کرده، نوادگان دختری شاه جنت‌مکان را بی‌دریغ به‌دم تیغ سپرده‌است... جمعا سه پسر عیسی‌خان قورچی‌باشی و چهار پسر خلیفه سلطان اعتمادالدوله به قتل رسیده‌اند ...
عباسقلی یکه خورد:
ـ عجبا، پس قضایا ریشه‌ی عمیق‌تری دارد و حالا معلوم می‌شود که خشم گرفتن بر قورچی‌باشی و راندن وی از پایه‌ی سریر اعلی، مقدمه‌ای بوده است برای این مقاصد ... اما بیچاره خلیفه سلطان که هنوز وزیر اعظم و اعتمادالدوله است. چه‌گونه چنین معامله‌ای با وی کرده‌اند؟
محبعلی بیک گفت:
ـ حتی میرزا رفیع صدر، میرزا رضی و میرزا محسن رضوی نیز از این قضایا برکنار نمانده‌اند. یک پسر میرزا محسن رضوی را که داماد خلیفه سلطان است و یک پسر میرزا رضی و دو پسر میرزا رفیع را به علت این که از سلاطین صفوی نسبت می‌برند معدوم‌البصر گردانیده‌اند...
عباسقلی از روی تاثر آهی کشید و گفت:
ـ وقتی که این نوباوگان صاحب نسب یکشبه از موهبت حیات و نعمت بینایی محروم می‌شوند، داغشان را بر دل پدرانی چون قورچی‌باشی و خلیفه سلطان و مادرانی چون بنات مکرمه‌ی شاه عباس بهادرخان می‌گذارند، اعدام و افنای قورچی بی نام و نشانی چه جای تامل و تالم دارد؟... بگذار چراغ‌خان ما را هم به جهت تکمیل این جشن خون، خلعت مرگ بپوشاند ... به روح شیخ صفی سوگند که گزارش این وقایع، مرگ را در نظرم دلپذیر و راحت‌بخش جلوه‌گر می‌سازد!
محبعلی بیک گفت:
ـ پسرم، مرگ هراسی ندارد و ستیزه کردن با تقدیر نیز کاری است بی‌حاصل... اما کار ترا با این وقایع

مشابهتی نیست. این گونه اتفاقات برای منسوبان و نزدیکان دستگاه سلطنت امری عادی است و آنهاکه به شرف قرابت دودمان شاهی مفتخرند یا مورد اشفاق و التفات واقع می‌شوند؛ همان طور که با عزت قرین و دمسازند، همان قدر هم در معرض خشم و عتاب و سوءظن واقعند و این فطرت طبیعت است که هر ولایی را با بلا توام می‌کند و هرچه کسی را بالا می‌برد سقوطش را هولناك تر می‌گرداند... چه کسی تصور می‌کرد که شاهزاده‌ی با قدر و اعتباری چون صفی‌قلی‌خان راآن سرنوشت هولناك در کمین باشد و پادشاهی با کیاست و درایت مثل شاه عباس، راضی به مرگ چنان شاهزاده‌ی برومندی شود و تاج و تخت قزلباش را که حق مطلق وی بود، برای این پادشاه بگذارد که از سایه‌ی خویش هم ترسان است؟

وقتی که این سخن از دهان محبعلی بیك خارج می‌شد، هرد و مرد بی‌اختیار اطراف خود را می‌نگریستند تا مطمئن شوند که نامحرمی در آن حوالی نیست. محبعلی بیك وقتی از این بابت اطمینان حاصل کرد، لبخندی زد و ادامه داد:

- می‌بینی پسرم که بی‌احتیاطی خاص جوانان نیست و مردی مثل محبعلی هم در این پیرانه‌سر عنان حزم و قاعده‌ی احتیاط را از دست می‌دهد... باری، این احوالات که می‌بینی در اوایل عهد یکایك پادشاهان سلف نیز واقع شده، کم‌کم صورت سنتی پیدا کرده است که هرکس سریر سلطنت را تصاحب کرد، خیال خود را از جهت مدعیان فارغ کند. نهایت، عده‌ای از سلاطین در این قاعده حدودی نگه می‌دارند و بعضی هر جا جنبنده‌ای سراغ کنند که از جهتی با دودمان شاهی منسوب می‌شود، ریشه‌ی خود و خاندانش را از بن می‌کنند؛ مثل اسماعیل میرزای مرحوم که در سلطنت کوتاه خود ذیحیاتی از اولاد ذکور شیخ صفی و شاه اسماعیل را روی زمین باقی نگذاشت و اگر مرگش با آن کیفیت مرموز مقدر نشده بود و مامورانی که به جهت قطع حیات برادر و برادرزادگان خود به فارس و هرات

فرستاده بود، بنا به قضای الهی در ریختن خون محمد میرزا و اولادش تامل نمی‌کردند ، خدا می‌داند تخت و تاج قزلباش چه صورتی پیدا می‌کرد و امروز من و تو ملازم این درگاه بودیم یا نه... پس ما رعایا در مقامی نیستیم که احوالات خود را قیاس از وضع و حال این طبقه بگیریم و به همین جهت است که گاهی من در کار تو مبهوت می‌شوم ، زیرا می‌بینم در کسوت یك قورچی افکار و افعالی از تو سر می‌زند که به قورچیان نمی‌رسد ...اگر انشاءالله از این مهلکه جستی و باز به هم رسیدیم ، چنان دهانه‌ات بزنم که منبعد بدانی اسب بارکش را تاخت و تاز نیامده است!

آفتاب بالا می‌آمد و روزی نو در دولتخانه آغاز می‌شد. اعاظم و ارکان دولت و امرای قزلباش یکی بعد از دیگری جلو عمارت از اسب پیاده می‌شدند و گروه نوکران و مهتران را مرخص کرده، بعضی به کارهای عادی و جاری خود می‌پرداختند و بعضی دیگر در ایوان دولتخانه انتظار شاه را می‌کشیدند که هنوز از عمارت اندرون خارج نشده بود.

در پایین ایوان، قیافه‌ی دو مرد که در حاشیه‌ی حوض بزرگ قصر قدم می‌زدند جلب نظر می‌کرد. یکی از آن دو یوسف آقا بود و دیگری چراغ‌خان زاهدی که دستها را به کمر زده، حالت فاتحانه‌ای به خود گرفته بود. نیم ساعتی می‌شد که آن دو گرم گفت و گو بودند و در حاشیه‌ی استخر بالا و پایین می‌رفتند و تصویرشان در آب صاف منعکس می‌شد. اما باوجود آن که سایر حاضران کنجکاوانه حرکات آنها را زیرنظر داشتند و می‌خواستند بفهمند در چه مقوله گفت و گو می‌کنند کسی نمی‌دانست میان آن دو قهرمان حوادث اخیر چه مذاکراتی جریان دارد.

در همین اثنا، ورود خلیفه سلطان چون صاعقه‌ای در عمارت دولتخانه اثر گذاشت. نفسها در سینه‌ها شکست و کلمات بر لبهایی که از حیرت نیمه باز مانده بود، محو شد. سکوتی وهم‌آمیز فضای دولتخانه را پر کرد. به طوری که جز

طنین قدمهای آرام آن مرد سالخورده و تنومند صدای دیگری در چهار گوشه‌ی عمارت به گوش نمی‌رسید.

در چهره‌ی خلیفه سلطان، در حرکات و حتی در آهنگ قدمهایش هیچ تفاوتی به چشم نمی‌خورد و فقط اندکی دیرتر از روزهای دیگر به دولتخانه می‌رسید. اما گرچه هنوز در مقام اعتمادالدوله و منصب وزارت اعظم باقی بود، آشکارا احساس می‌شد که هیچ‌کس انتظار او را نداشته است.

خلیفه سلطان در سر راه خود ابتدا به یوسف‌آقا و چراغ‌خان برخورد و کرنش عجولانه‌ی آنها را با حرکت عصای آبنوس پاسخ داد. آن‌گاه به طرف ایوان رفت و فارغ از نگاههای کنجکاوانه‌ای که به طرفش دوخته شده بود و سکوت طولانی حاضران، ابوالقاسم بیك ایواقلی ایشیك آقاسی باشی را به کناری کشید و گفت:

- برای من از نواب کامیابی اذنی بخواهید که تا عزم خروج نفرموده‌اند، چند لحظه‌ای تشرف حاصل شود.

ایشیك آقاسی‌باشی قبول کرد و به اندرون رفت و تا مراجعت وی، خلیفه سلطان به عادت معهود با چند نفری از اعاظم درگاه خوش و بشی کرد و به گفت و گوهای معمولی پرداخت. استقامت وی در قبال پیشامد شب قبل و تسلطی که بر خود داشت حاضران را بیش از پیش متعجب ساخته بود. او همان اعتمادالدوله‌ی روزهای گذشته بود و گفتی نمی‌دانست جسد آغشته به خون چهار پسرش در گوشه‌ای از همان عمارت افتاده است و ساعتی بعد آنها را در میدان، جلو پای شاه صفی خواهند افکند.

طولی نکشید که ایشیك آقاسی بازگشت و اطلاع داد که شاه منتظر است. اما همین که خلیفه سلطان به آستانه‌ی عمارت اندرون رسید و خواست قدم به داخل بگذارد، ایشیك آقاسی‌باشی بازوی او را فشرد: خلیفه سلطان سرش را برگرداند اما ایشیك آقاسی‌باشی قادر نبود کلام خود را بر زبان بیاورد و فقط نگاهی ملتمسانه در چشمهایش موج می‌زد. خلیفه سلطان مقصود او را دریافت. لبخندی زد و به علامت تصدیق سری تکان داد:

- می‌فهمم ... می‌فهمم ... خاطر جمع باش!

ایشیک آقاسی‌باشی خجلت‌زده سر به زیر افکند و خلیفه سلطان وارد اندرون شد. شاه صفی لباس پوشیده، روی صندلی نشسته بود. با وجود آن که می‌کوشید خود را آرام و فارغ جلوه دهد، نمی‌توانست هراس خود را پنهان کند. خلیفه سلطان آثار این هراس را در همان نخستین لحظه از سیمای شاه صفی تشخیص داد و چون می‌دانست تا وقتی پادشاه جوان تعادل روحی و عصبی خود را بازنیابد قادر نخواهد بود حواس خویش را متمرکز ساخته، تصمیمی بگیرد و دستخوش هیجانات و تحریکات نشود، ماهرانه کوشید تا شاه صفی را به تحمل قیافه‌ی خودش عادت بدهد، و بفهماند که برای شکایت و گله آن جا نیامده است.

رفتار طبیعی خلیفه سلطان، احتراماتی که بر حسب معمول مرعی داشت و احوال‌پرسی گرم و مقدمات دلپذیر او در ابتدای سخن، سریعا در شاه اثر گذاشت و قیافه‌ی او را عوض کرد.

ابوالقاسم بیك ایشیك آقاسی‌باشی که به اشاره‌ی شاه از پشت سر خلیفه سلطان وارد شده، بر آستانه‌ی تالار ایستاده بود، حیرت‌زده بازی ماهرانه‌ی خلیفه سلطان را تماشا می‌کرد و در دل بر وی آفرین می‌گفت. شاه چنان نرم شده بود و چنان گرم صحبت می‌داشت که گفتی همه چیز را فراموش کرده بود. گفت و گوی ایشان در حول بعضی امور دیوانخانه دور می‌زد و شاه با علاقه به گزارش وزیر اعظم گوش می‌داد. عاقبت وقتی که این گزارش به آخر رسید، خلیفه سلطان موقع را مناسب دانسته، گفت:

- عرض دیگری نیز دارم که امیدوارم ذات اشرف به سمع قبول تلقی فرمایند و اجمالا این که اگر تا حال یکی دو مرتبه به علت ضعف مزاج و عوارض کهولت استدعا شده بود چاکر را از خدمات دیوانی معاف فرموده، رخصت دهند تا باقیمانده‌ی حیات را صرف فراهم ساختن توشه‌ی آخرت، و دعای مداوم به دوام عزت و دولت ولینعمت سازم، اینك مقتضیاتی فراهم شده که درنگ در این مورد منافی مصالح این درگاه عرش اشتباه است...

محض مزید استحضار باید بگویم برای کسی که گوشت و پوست خود را متعلق به این درگاه بداند وعمری به تعالیم صوفیگری آموزش یافته باشد ، محال است هیچ واقعه‌ای موجب کافر نعمتی و انصراف او از طریق انقیاد و اطاعت شود یا به هر جهتی از جهات ، تزلزلی در ارکان ارادت دیرینه حاصل آورد و از سر صدق و اخلاص خاطر اقدس را مطمئن می‌دارم اگر مصلحت ملك و دین اقتضا نمی‌کرد هرگز به طرح این استدعا جسارت نمی‌ورزیدم ... حال بسته است به اراده‌ی ولینعمت و مرشد که چه مقتضی بدانند !

شاه صفی که برق رضایت از چشمهایش می‌جهید و به‌نظر می‌رسید منتظر چنان درخواستی بوده است، از جای جست و دستها را محکم به هم کوفت و روی به طرف ایشیك آقاسی باشی کرده ، گفت:

- به گمان ما نیز مقتضی است که خلیفه سلطان را از خدمات دیوانی معاف داریم و منبعد در خانه مشغول دعاگویی ما باشد !

خلیفه سلطان حس می‌کرد بار سنگینی را از روی شانه‌اش برداشته‌اند . یك بار دیگر پای شاه را بوسید و اظهار انقیاد کرد . اما به رغم آن مذاکره‌ی دوستانه و بردباری عجیبی که خلیفه سلطان در قبال فاجعه‌ی مرگ چهار فرزندش بروز داده بود ، به‌نظر می‌رسید شاه صفی حاضر نیست خلاصی او را رایگان تصویب کند . زیرا هنگام خروج از تالار بار دیگر خلیفه سلطان را مخاطب ساخته ، گفت:

- حال که این جا آمده‌ای بهتر است امروز را هم ملازم باشی تا خلایق را معلوم شود اعتبار و آبروی ترا در این درگاه نقصانی حاصل نشده است!

درد جانگدازی تا اعماق استخوانهای پیرمرد نفوذ کرد. شاه صفی در یك لحظه او را غافل‌گیر کرده ، این آخرین ضربه را هم فرود آورده بود. اکنون خلیفه سلطان چاره‌ای نداشت جز آن که در ملازمت شاه نمایش آن روز را تماشا کند. نمایشی که با اجساد چهار پسر جوان و برومندش

ترتیب یافته بود !

ساعتی به ظهر مانده ، شاه صفی از عمارت اندرون خارج شد. سلطان العلما خلیفه سلطان اعتماد الدوله و ابوالقاسم بیك ایواقلی ایشیك آقاسی باشی شاه را ملازمت می‌کردند.

در ایوان چهل ستون بعد از آن که اعیان و ارکان دولت و سران قزلباش و امنای دربار احترامات لازم معمول داشتند و تشریفات مرسوم انجام گرفت شاه صفی دستها را به کمر زده ، پای راست خود را اندکی جلوتر قرار داد و لختی به حالت تفکر در آبنمای مقابل ایوان خیره ماند و سپس گفت:

ـ قاعده‌ای است قویم و مقیاسی است قدیم که فرمانروایان ژرف نگاه دوراندیش حزم و احتیاط را در جمیع امور سلطنت به جهت استحکام بنیان قصر ولایت وخلافت جزو اعظم قواعد و آداب ملکداری و دادگستری و رعیت پروری بدانند و به وجهی مراقب این معنی باشند که واقعه طلبان و فتنه گران دست از دامان سرادق ناموس سلطنت کوتاه کنند.

ظلمهایی که به عالم پیدا است

همه عدل است ولی ظلم نما است

بنا به همه‌ی این جهات، لازم دانسته‌ایم در داخل درگاه ملایك پناه ، پاره‌ای اصلاحات صورت وقوع پیدا کند و محض دوام دولت و قوام سلطنت و استحکام مبانی دین و آیین بعضی اقارب و ارحام که خیالات مفسده‌انگیز عارض دماغشان شده بود و احتمال می‌رفت پای از دایره‌ی اطاعت و ارادت بیرون گذارده ، منشا فساد و مصدر عناد واقع شوند ، قبل از آن که دفعشان مستلزم جاری شدن خونهای بیشتری باشد ، از صحنه‌ی حیات به عرصه‌ی ممات انتقال یابند ...و نیز چون از بدو طلوع این دولت، به واسطه‌ی ابتلایات و اشتغالاتی چند ، مجال حاصل نشده بود تا در مناصب خدمه کریاس گردون اساس ، به تناسب احوال و اوضاع، تغییراتی داده ، تربیت یافتگانی را که بیشتر مناسب این گونه خدماتند منصوب و معین کنیم ، اینك رستم خان را به

سپهسالاری کل جنود ظفر نمود و چراغ‌خان زاهدی را که سوابق خدمات خاندانش در حوزه‌ی دارالارشاد اردبیل معلوم همگان بوده، خود او در این مدت مصدر خدمات لایقه قرار گرفته، اثبات لیاقت و کفایت کرده است، به منصب قورچی باشی‌گری معین و منصوب می‌داریم. ضمنا از آن‌جا که عوارض کهولت بر عالیجاه خلیفه سلطان اعتمادالدوله عارض و این حالت معارض تکفل امور دیوانی است، ایشان را نیز معاف می‌داریم که ترک مباشرت امور دیوانخانه کرده، از کار دنیا به تدارك کار آخرت بپردازد ...

بلافاصله بعد از ایراد این سخنان، شاه صفی ایوان عمارت دولتخانه را پشت سر نهاد و بر اسب سفید خوش‌تراشی که با زین و برگ مرصع برایش آماده ساخته بودند، نشست و با جمع جان‌داران و قورچیان خاصه و شاطران و عیاران که پیشاپیش سواران می‌دویدند و رسیدن شاه را با صدای بلند اعلام می‌کردند، از عمارت دولتخانه خارج شد.

خیل ملازمان نیز شتابان اسبهای خود را سوار شده، تاخت‌کنان از پشت سر روانه گشتند و در محوطه‌ی میدان به شاه پیوستند.

خلیفه سلطان با آن که رسما از خدمت معاف شده بود، اجبار داشت که با این جماعت همراهی کند. زیرا می‌دانست که چشمان تیزبین شاه صفی هر لحظه در جست و جوی او خواهد بود و اگر در رفتن تعلل ورزد دودمانش به باد خواهد رفت. از این رو همراه دیگران حرکت کرد و هنگامی به شاه رسید که اجساد مقتولین واقعه‌ی شب پیش را در مقابل شاه صفی نمایش می‌دادند.

همان طور که خلیفه سلطان پیش‌بینی کرده بود، صفی در حالی که بر اسب نشسته بود، دمبدم گردن می‌کشید و آشکار بود که او را جست‌وجو می‌کند. عاقبت هم وقتی چشمش به خلیفه سلطان افتاد، با اشاره‌ی انگشت او را پیش خواند. بر اثر این اشاره ملازمان راه باز کردند و خلیفه سلطان جلو رانده، نزدیك شاه قرار گرفت و خود را برای

مشاهده‌ی اجساد چهار فرزندش که به دنبال فرزندان قورچی‌باشی به معرض تماشا می‌گذراند، آماده ساخت.

حتی سنگدل ترین دشمنان خلیفه سلطان نیز که حضور داشتند در حق وی احساس رقت و ترحم می‌کردند. تصور آن که مردی چون خلیفه سلطان را با آن مرتبه و مقام به تماشای اجساد آغشته به خون چهار پسرش ـ پسرانی که از طرفی نوادگان شاه عباس به شمار می‌رفتند ـ وادارند، برای هیچکس خوشایند نبود. مع هذا استقامتی که خلیفه سلطان در جریان این نمایش دلخراش از خود بروز داد، همگان را مبهوت ساخت زیرا در تمام آن مدت که اجساد را کشان کشان آورده، جلو پای شاه صفی می‌انداختند و بعد از مدتی به طرف دیگر می‌کشیدند، خلیفه سلطان چون کوهی استوار برجای ایستاده بود و تماشا می‌کرد، بی آن که حتی یکی از چینهای چهره‌اش تکانی بخورد و احساس اندوه یا تنفری را منعکس کند.

وزیر دنیادیده و کارآزموده به خوبی می‌دانست تنها با همین روش می‌تواند شاه صفی را از تماشای رنج و تاثرخویش نومید کند و تمام نیروی جسمی و روحی خود را بسیج کرده بود تا کمترین تاثری از مشاهده‌ی اجساد بر چهره‌ی خود ظاهر نسازد.

برحسب نوبت، عباسقلی نیز آن روز می‌بایستی جزو قورچیان خاصه در التزام رکاب شاه صفی می‌بود. اما هنگامی که اسامی قورچیان از طرف کشیکچی‌باشی اعلام می‌شد تا اسب و یراق خود را از اسلحه خانه و اصطبل شاهی تحویل گرفته، سوار شوند، اسمی ازعباسقلی به میان نیامد. ماجرای عباسقلی‌را قورچیان و خدمه‌ی کشیکخانه از زبان کسانی‌شنیده بودند که شب پیش در آن ماجرا شرکت داشتند. از این رو حذف نام عباسقلی از صورت ملازمان کسی را متعجب نکرد. حتی همه متعجب بودند، چه طور عباسقلی تا آن لحظه هنوز به مکافات نرسیده‌است.

وقتی‌که شاه و همراهان خارج شدند عباسقلی‌ماندن در دولتخانه را به مصلحت خود ندید و یکراست به خانه رفت و

به انتظار سرنوشت نشست.

حوالی عصر بود که سر و کلهٔ فراشان کشیکخانه پیدا شد و به عباسقلی اطلاع دادند که یوسف آقا او را به حضور طلبیده است.

عباسقلی حس می‌کرد که رفتار ماموران آن قدرها خصمانه نیست و هنگامی که با یوسف آقا رو به رو شد او را نیز ملایم و مهربان یافت.

یوسف آقا برای آن که با عباسقلی صحبت کند، ابتدا اتاق را خلوت کرد و هنگامی که تنها شدند، گفت:

- جوان، صاف و صریح بگو بدانم این حالات که دیشب از تو سر زده، در مستی بوده است یا هشیاری و ترا که از نمك پروردگان نمك شناس و خدمتگزاران با اخلاص این درگاهی، چه‌گونه می‌توان در ارتکاب این اعمال متعمد شناخت!

عباسقلی سر به زیر افکند و با کلماتی شمرده گفت:

- من کاری نکرده‌ام که از آن نادم و شرمسار باشم... مگر آن که پوشانیدن زنی از نوامیس محترمهٔ حرم پادشاهی در حالت بیهوشی و غشی یا ضعف یا امتناع از تیر انداختن به اشخاص از پشت سر در قاموس قزلباش جرم و گناه محسوب شود!

یوسف آقا سری تکان داد و گفت:

- من گمان می‌کردم ترا علتی چون مستی محرك این رفتار بوده است. اما این معاذیر گناه ترا مسلم می‌سازد و معلوم می‌دارد که لیاقت انتظام در سلك خدمهٔ درگاه را از کف داده‌ای... ما در تعلیمات صوفیگری فصلی برای چون و چرا نمی‌شناسیم. ما فقط یك اصل می‌شناسیم که اطاعت بی قید و شرط از اشارات ولینعمت و مرشد کامل است و اگر بنا می‌بود هرکس از کل و جزء خدمهٔ این درگاه نسبت به احکام و اوامر و اشارات حضرت اعلی ظل اللهی داخل چون چرا شده، به دلیلی خود را در تعلل از خدمات مرجوعه ذیحق بداند، هرگز بنای قویم دولت قزلباش قوام نمی‌گرفت و دوام نمی‌کرد... اگرنه این بود که مرشد کامل در حق تو به نظر مرحمت

می‌نگرند حق بود تا بگویم زبان مهمل‌گویت را از قفا بیرون بکشند... اما چون حسن سلوکی که در قضیه‌ی رسانیدن اوامر شاه جنت ماوا به اصفهان و اعلام سلطنت نواب کامیابی ارواحناله الفدا از تو به ظهور رسید، در ضمیر منبر نواب کامیابی نقش‌بسته است، بعد از گزارش وقایع دیشب به هر تقدیر راضی نشدند مجازاتی که درخور این نافرمانی است، در حق تو مقرر شود و از سر منت و کرامت ولایت و ارشاد، جان ناقابل ترا به تو ارزانی داشته، مقرر فرمودند از منصب قورچیگری و کلیه‌ی خدمات درباری و دیوانی منفصل شده، تعجیلا دارالخلافه اصفهان را ترک گویی و آزادانه به هر جا می‌خواهی بروی و هر کار می‌خواهی بکنی... علاوه بر این مرحمت و شفقت را به درجه‌ی نهایت رسانیده، حواله‌ای نیز بر سر خزانه‌ی عامره صادر فرموده‌اند که مبالغی به جهت خرج سفر و دستمایه‌ی کسب و کار به تو تادیه شود.

عباسقلی چیزی نگفت. حواله را گرفت و خارج شد. وقتی از دولتخانه بیرون آمد، هوا تاریك شده بود و او نیز خود را در آستانه‌ی سرنوشتی تیره و تاریك می‌یافت. پشت سر او پلی که به دنیای گذشته می‌پیوست یکباره فرو ریخته بود. سخنان یوسف آقا در گوشش زنگ می‌زد: «از منصب قورچیگری وکلیه‌ی خدمات درباری و دیوانی منفصل شده، باید تعجیلا دارالخلافه‌ی اصفهان را ترك گویی و آزادانه به هر جا می‌خواهی بروی و هر کار می‌خواهی بکنی!» کجا می‌توانست برود؟ چه کار می‌توانست بکند؟ این سرگردانی وبی‌تکلیفی حتی از مرگ هم برایش دشوارتر بود... یك بار دیگر بی‌اختیار به طرف خانه‌ی محبعلی‌بیك کشیده شد و حال و حکایت را برای پیرمرد بازگو کرد. محبعلی‌بیك گفت:

ـ من امید نداشتم دیگر بار ترا زنده ببینم. این پادشاه تا به امروز چنین اغماض درباره‌ی هیچ‌کس از اعلی تا ادنی مرعی نداشته است... جای گله هم باقی نیست. این سرنوشتی است که تو خودت خواستار آن شده‌ای... باید بدان تمکین کنی... تو جوانی، در دستگاه

سلطنت رشد یافته ، تربیت شده‌ای ، فنون سپاهیگری و قورچیگری را می‌دانی ، برو پیش امامقلی‌خان و در سپاه فارس داخل شو... معلوم نیست امامقلی خان ترا برای کاری که کرده‌ای تحسین نکند .

عباسقلی گفت :

ـ با همه‌ی التفاتی که امامقلی‌خان در حق پدرم ابراز می‌کند ، نمی‌دانم چه سری است که مایل نیست مرا در فارس ببیند ... پدرم نیز از این نکته غافل نیست و به متابعت امامقلی‌خان ، اونیز دلش نمی‌خواهد که من در فارس اقامت کنم... اگر ذره‌ای در این استنباط خود تردید داشتم ، از مدتها قبل وسایلی چیده ، خود را به ولایت فارس انداخته بودم . اما یقین بدان که اشتباه نمی‌کنم و رفتن من به فارس معقول نیست !

محبعلی‌بیك با تعجب شانه‌هایش را تکان داد :

ـ چه بگویم .. در گرجستان چه طور؟ آیا تصور می‌کنی با سوابقی که میان تو و تهمورث‌خان موجود است ، ترا در گرجستان تحمل کند ؟

عباسقلی جواب داد :

ـ بی‌شك تهمورث‌خان مرا پناه خواهد داد . اما چه‌گونه می‌توانم این سرشکستگی را نزد مریم متحمل شوم ؟ چه طور می‌توانم خاییا به خانه‌ای پناه ببرم که مریم در آن زندگی می‌کند ؟

محبعلی‌بیك گفت :

ـ حق با تو است ، هیچ عاشقی قادر نیست در حضور معشوق غرور خود را زیر پا بیندازند... با داود خان چه‌گونه‌ای ؟ ..آیا امید آن هست که ترا با وجود این احوالات در قلمرو خود پناه بدهد ؟

عباسقلی گفت :

ـ شاید... و به هر حال آزمودنش زیانی ندارد . من چنان عنصری نیستم که به این سرزمین پشت کنم و خود را به دامان اجنبی بیندازم... لامحاله باید درگوشه‌ای از مملکت قزلباش جایی برای ادامه‌ی حیات پیدا کنم و

اگر آن هم مقدور نشد دیگر زندگی برایم علتی و لذتی نخواهد داشت... فردا صبح به محض آن که حواله‌ی خود را وصول کنم از اصفهان خارج می‌شوم و به‌اغلب احتمال راه ایالت قراباغ، قلمرو حکومت داودخان، را در پیش خواهم گرفت... برای من دعا کن، پدر!

با خلع خلیفه سلطان و طرد عیسی خان قورچی‌باشی و سپردن مناصب یوزباشی‌گری و قورچی‌باشی‌گری به یوسف آقا و چراغ‌خان زاهدی، عملا سررشته‌ی امور مملکت به دست مهدعلیا افتاده بود. خصوصا که چند روز پس از کناره‌گیری خلیفه سلطان، شاه صفی جای او را به میرزا ابوطالب فرزند حاتم بیك اردوبای سپرده بود. وزیر جدید نیز مردی نبود که مزاحم نیات و مقاصد مهدعلیا و دستیاران وی شود.

مهدعلیا مداخلات خود را در کار مملکت علنی ساخته بود. همه روزه ساعتی را با یوسف آقا و چراغ‌خان به مذاکره و مشاوره می‌پرداخت و به وسیله‌ی آن دو که مقتدرترین مردان دربار شاه صفی شناخته می‌شدند آرا و امیال خود را در هر مورد اعمال می‌کرد.

شاه صفی در قبال مادرش همچنان مرعوب و ناتوان بود و با وجود آن که حوادث اخیر و به خاك رساندن پشت پهلوانانی چون عیسی‌خان قورچی‌باشی و خلیفه سلطان و زینل خان سپهسالار و حیدرسلطان حصارلو و سایرین رعب شاه صفی را در دل مقتدرترین مردان جای داده بود، صفی خود را در مقابل سلطه‌ی قاهرانه‌ی مادرش ناتوان می‌یافت.

این ضعف فطری از یك سو، و تلقین مداوم یوسف آقا و چراغ‌خان از سوی دیگر، باعث می‌شد که شاه صفی اقدامات مادرش را عامل استحکام سلطنت خود تصور کند و او را در مداخلات روزافزونش آزاد بگذارد. یوسف آقا و چراغ‌خان نیز این فرصت را مغتنم شمرده، بر دامنه‌ی اختیارات و اقتدارات خود می‌افزودند. رقم عایداتشان هر روز بالاتر می‌رفت. دم و دستگاهشان گسترده‌تر می‌شد و اعوان و انصار خود را

یکی بعد از دیگر در مقامات و مناصب مختلف مستقر می‌ساختند.

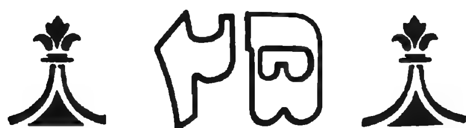
مهدعلیا گرچه در مساعی خود برای راندن اطرافیان شاه عباس از اطراف پسرش و به قتل آوردن و کور کردن گروهی از نوادگان شاه عباس و شاه طهماسب و شاه اسماعیل ثانی توفیق یافته بود، هنوز آرامش نداشت و هر وقت فرصتی دست می‌داد صریحا می‌گفت وقتی شاه صفی خواهد توانست فارغ از دغدغه‌ی مدعیان و حادثه‌آفرینان سلطنت کند که جز خودش و اولادش، از اعقاب شیخ صفی هیچ جنبنده‌ای روی زمین نجنبد!

شاه صفی گاهی با طعنه و تمسخر می‌پرسید: آیا از ناحیه‌ی شاهزادگان معدوم البصری که در الموت زنده به گور شده‌اند نیز خطری متوجه تخت و تاج ما هست؟ و مهدعلیا روی درهم کشیده، پاسخ می‌داد: تو آفات زمانه را چه دیدی؟ مگر شاهزاده‌ی نابینایی چون محمد میرزا نبود که از چنگال مرگ گریخت و سالها به کامرانی در این آب و خاک سلطنت کرد؟ و مگر جدت شاه عباس جز کودك نه ساله‌ای بود که اگر در ریختن خونش چند روز تعلل نمی‌شد هرگز روی سلطنت را نمی‌دید؟

این القائات رفته رفته در ذهن شاه صفی اثر می‌گذاشت و سرانجام او را مصمم ساخت که باقیمانده‌ی شاهزادگان صفوی نژاد را از خرد و کلان و بینا و نابینا شرنگ مرگ بچشانند.

این گروه از شاهزادگان یا بعد از کور شدن به قلعه‌ی الموت تبعید شده، در آن جا به حالت تبعید به سر می‌بردند یا در ولایات مختلف مثل قم و ساوه و مشهد و کرمان به صورت انزوا می‌زیستند. از این رو دژخیمانی که در یکشب مامور نابود کردن شاهزادگان شده بودند، هر کدام به سویی تاخته، یکی در ساوه و قم چهار پسر حسن خان استاجلو را که از نوادگان دختری شاه طهماسب بودند به قتل آورد. دیگری اولاد شاه نعمت‌الله و شاه خلیل‌الله یزدی و سلطان حسین خان پسر علیقلی میرزا شاملو را که از پادشاه صفوی نسب می‌بردند، معدوم کرد و سومی درقلعه‌ی

الموت باقی شاهزادگان، و از جمله سلطان سلیمان میرزا برادر تنی شاه صفی را که قبلا معدوم‌البصر و به این قلعه تبعید شده بود، به دیار عدم فرستاد. با این تصفیه‌ی وسیع، دیگر شاهزاده‌ای نمانده بود که خون پادشاهان صفوی در رگهایش گردش داشته باشد و محض آن که در آینده نیز موجبی از برای نگرانی نماند، دستور داده شد هر کدام از زنان منسوب به خاندان صفوی حامله شد، ماموران مخصوصی او را تحت نظر بگیرند و هر گاه در موقع وضع حمل پسری به دنیا آورد، بلافاصله به حیاتش خاتمه دهند.



عباسقلی عاقبت به تردیدهایش غلبه کرده، تصمیم گرفته بود به قراباغ نزد داودخان برود.

قزلباش جوان سرانجام بعد از چند هفته که به قراباغ رسید، دریافت که در تصمیم خود اشتباه نکرده است. داودخان بیش از آن چه انتظار داشت، به دیدن وی شادمانی کرد و هنگامی که عباسقلی ماجرای خود را بازگفت، نه‌تنها ملامتی از جانب داودخان نشنید، که حتی احساس کرد داود اعتماد و التفات بیشتری در حق وی ابراز می‌دارد.

تا آن زمان هنوز داودخان از ماجرای کشته شدن فرزندان قورچی‌باشی و خلیفه سلطان خبر نداشت. از همین رو گزارش عباسقلی را با دقت گوش داد. سپس در حالی که اندیشه‌ناك به نظر می‌آمد، زمزمه کرد:

- آری، او باید برای حفظ تخت و تاج خود خون شاهزادگان را بریزد... اما کسی را که می‌جوید میان مشتی شاهزادگان واژگون بخت بیکاره و بیمار نخواهد یافت!

عباسقلی از این اشاره چیزی نفهمید. داود نیز توضیحی نداد و به نظر می‌رسید آن کلمات بی‌اختیار بر زبانش جاری شده است. ولی آن چه عباسقلی را متعجب می‌ساخت این بود که داودخان او را نه به عنوان یك قورچی ساده و گمنام، که چون میهمان عزیزی نزد خویش پذیرفته بود و ابدا اعتنا

نداشت که محبت زاید از اندازه‌اش، در حق کسی که از درگاه پادشاه صفوی رانده، به تمرد و طغیان متهم شده بود، احتمالا اسباب مواخذه و مسوولیتی برای او خواهد بود.
این وضعیت اوایل امر عباسقلی را معذب می‌کرد و می‌اندیشید مبادا با پناه آوردن به داودخان او را در محظوری قرار داده باشد. بدین جهت چندین مرتبه به تاکید اصرار ورزید که پای خود را از دایره‌ی زندگی داودخان کنار بکشد و اشاره کرد که همین قدر که داود اجازه دهد در قلمرو او کسب و کاری برای خود فراهم سازد، بزرگ‌ترین احسان را در حق او قایل شده است. اما هر نوبت داودخان به طور جدی در مقابل درخواست وی جواب منفی داد و تصریح کرد که باید در کنار او و در دستگاه حکومت وی بماند و حتما وظایفی را در همان دستگاه بر عهده بگیرد.
پیش از آن که نوع و حدود این وظایف به عباسقلی اعلام شود، روزی داودخان اطلاع داد که عازم شکار است و میل دارد عباسقلی نیز در شکارگاه همراه او باشد.
شکارگاهی که داودخان برای شکار انتخاب کرده بود، در سرحدات ایالت قراباغ و ایالت گرجستان قرار داشت و به مرداب قبری معروف بود. عباسقلی این شکارگاه زیبا و غنی را می‌شناخت و از مشاهده‌ی آن قلبش فشرده می‌شد، زیرا هنگامی که در گرجستان به سر می‌برد یک بار به اتفاق تهمورث و داودخان در آن ناحیه به شکار پرداخته بود و چون مریم نیز ایشان را همراهی می‌کرد محال بود خاطره‌ی چند روزی را که در آن شکارگاه توقف داشتند، از خاطر ببرد.
با این همه عباسقلی متعجب بود که از چه روی داودخان آن همه شکارگاه‌های نزدیک به اقامتگاه خود را واگذاشته، برای شکار به این نقطه‌ی دوردست آمده است. داودخان نیز که آثار کنجکاوی و تعجب را در چشمان عباسقلی می‌خواند گه‌گاه به وی می‌نگریست و لبخند می‌زد اما توضیحی نمی‌داد. عباسقلی نیز چیزی نمی‌پرسید.
عباسقلی هنگامی علت این راه‌پیمایی طولانی را دریافت که در چادرهای متعلق به تهمورث‌خان فرود آمدند. قزلباش جوان به کلی غافل‌گیر شده بود، به طوری که تا مدتی

دستپاچه و ناراحت به نظر می‌رسید. بعد از حوادثی که برای عباسقلی روی داده، زندگی او را دگرگون ساخته بود، مرد جوان احساس می‌کرد به آن زودیها برای رو به رو شدن با تهمورث خان، به خصوص با مریم، آمادگی نخواهد داشت و حالا، ناگهانی و بی‌مقدمه با پدر و دختر مواجه می‌شد.

آشکار بود که داودخان با تصمیم قبلی به این سفر آمده، قصدش از ابتدا ملاقات با تهمورث بوده است نه شکار. تهمورث خان نیز انتظار دیدن عباسقلی را همراه داود خان نداشت ولی استقبال گرم و صمیمانه‌ی وی از قزلباش جوان، نشان می‌داد که از دیدار وی حقیقتا خشنود شده است. همان طور نیز مریم، شاهزاده خانم زیبای گرجستان، علتی نمی‌دید که شادمانی خود را از تجدید دیدار با عباسقلی پنهان دارد و با شعفی کودکانه مردی را که مانند قهرمانان افسانه‌ها، در زندگی او پدیدار شده، نقشی از یك عشق افسانه‌ای بر قلبش باقی گذارده بود، به یاد پرسش گرفته بود.

بازی سرنوشت عباسقلی را به سختی تحت تاثیر قرار داده بود. به ماجراهای زندگی خود فکر می‌کرد و می‌دید که چگونه یك سلسله حوادث پی در پی او را در مسیر زندگی عجیب و افسانه‌مانندی قرار داده است. او کجا و گرجستان کجا؟ او کجا و همنشینی فرمانروایان کجا؟ او کجا و عشق شاهزاده خانم گرجی کجا؟ همه چیز مثل قصه‌های سرزمین پریان رویایی و باور نکردنی به نظر می‌آمد. به طوری که عباسقلی گاهی حس می‌کرد آن همه ماجراها را به خواب می‌بیند و هنگامی که این رویای تاریك و روشن تمام شود، و ناگهان چشم بگشاید، خواهد دید که سرباز ساده‌ای در فوج قورچیان شاهی است، با یك زندگی آرام و خالی از ماجرا مانند سایر قورچیان!

رفته رفته التهاب عباسقلی فرو می‌نشست. به محیط تازه و ماجرای تازه خو می‌گرفت و او نیز به نوبه‌ی خود از آن پیشامد احساس رضایت می‌کرد. ماجرای تلخ زندگی او هرچه بود حداقل این مزیت را داشت که او را بار دیگر در کنار محبوب خویش قرار داده بود. در کنار زنی که لحظات مصاحبتش را به

تمام ثروت و نعمت عالم ترجیح می‌داد و نفس گرم و خوشبویش اثر رنجها را از رخسار او می‌زدود.

در آن شکارگاه زیبای جنگلی، چیزی بالاتر از مریم برای عباسقلی وجود نداشت و قزلباش جوان بی‌اختیار، از داود و تهمورث فاصله گرفته، اوقاتش بیشتر به ملاقات و مصاحبت با مریم سپری می‌شد. وقتی ماجراهای خود را حکایت کرد و شرح داد که چه‌گونه خود را به کام مرگ افکنده بود، مریم گفت:

- در گذشته هرگاه من به تو فکر می‌کردم و به یادم می‌آمد که تو در دستگاه سلطنت شاه صفی خدمت می‌کنی و نزدیك او هستی، غمی بر دلم می‌نشست و حس می‌کردم با وجود مردی که میان ما قرار گرفته است فاصله‌ی میان ما هر روز بیشتر خواهد شد و در روزگار آینده ما به جز در رویاهای خودمان وجود همدیگر را حس نخواهیم کرد... روزی که تو به من گفتی یك قزلباش نمی‌تواند به آن چه منظور توجه ولینعمت و مخدوم او است حتی نگاهی بیفکند به نظرم رسید که ناگهان همه چیز میان ما تمام شده است و راه سرنوشت ما از همان نقطه جدا می‌شود، راهی که پیوسته ما را از هم دور و دورتر خواهد ساخت و چاره‌ای نداریم مگر آن که هر کدام به راه خود برویم... با چنان تصویری از زندگی و سرنوشت که برای من بسی دردناك بود تو خود می‌توانی حدس بزنی دیدار دوباره‌ی تو برایم چه قدر هیجان‌بخش و امیدآفرین است... من باید از بازیگر تقدیر سپاسگزار باشم که ترا در مسیر چنین وقایعی قرار داده، به این‌جا کشانیده است... نمی‌دانم از دست رفتن مقام و مرتبه‌ی گذشته تا چه حد ترا غمگین می‌کند، اما به نظر من این بهترین حادثه‌ای است که می‌توانست روی بدهد... دور شدن تو از اصفهان برای من همان قدر شعف‌انگیز است که فرار کردن خودم از آن شهر و از چنگال آن مرد وحشتناك... مردی که من یك بار و به یك نگاه او را بیشتر ندیده‌ام، اما به‌همان یك نگاه پی‌بردم پشت آن چهره‌ی رنگ پریده و صرعزده چه طبیعت هولناکی نهفته است... خداوندا، حتی خاطره‌ی آن نگاه و آن لحظه

نیز بدن مرا مرتعش می‌کند، راضی هستم روزی هزار بار بمیرم و هرگز آن لحظه تکرار نشود!

آنها کنار برکه‌ی آبی پای یك درخت کهنسال و پرشاخ و برگ نشسته بودند. عباسقلی در حالی که به سخنان مریم گوش می‌داد سنگریزه‌هایی را که از روی زمین جمع کرده بود، به میان برکه می‌انداخت و موجهایی را که بر سطح آرام آب نقش می‌بست تماشا می‌کرد.

بازی منظم موجهایی که بر سطح آرام آب نقش می‌بست و محو می‌شد عباسقلی را به خود مشغول داشته بود و از این که نمی‌توانست افکار خود را نظم بدهد دلگیر به نظر می‌آمد. سخنان مریم امیدبخش و دگرم‌کننده بود. با وجود این عباسقلی حس می‌کرد حتی یك قورچی طرد شده و خفت کشیده را تارهای ظریف نامریی با گذشته و احساسات و تعصبات دنیایی که پشت سر گذاشته بود، مربوط می‌کند.

مریم می‌گفت:

- این احساس ناشی از آن است که تو هنوز با محیط تازه و زندگی تازه‌ی خود مانوس نشده‌ای... همین که به این محیط و این زندگی جدید عادت کردی، روحت از اسارت خاطرات و تعلقات گذشته آزاد خواهد شد...

اما روزها و شبها می‌آمدند و می‌گذشتند و عباسقلی همچنان در برزخ تردیدهای خود گرفتار بود، به خصوص که حس می‌کرد داودخان میانه‌ی خوشی با دربار اصفهان ندارد و با نظر عداوت به شاه صفی می‌نگرد.

این نکته از زمان اقامت در شکارگاه مرداب قبری توجه عباسقلی را جلب کرده بود. با آن که داودخان و تهمورث‌خان هر دو تظاهر می‌کردند که از آمدن بدان نقطه و ملاقات با یك دیگر هدفی جز شکار ندارند، گه‌گاه در حرکات و سخنان آنها نکته‌هایی به چشم می‌رسید که عباسقلی را مطمئن می‌ساخت آن ملاقات دوستانه بهانه‌ای است برای یك سلسله مذاکرات و تبادل نظرهای محرمانه و هنگامی که به خاطر می‌آورد داودخان چه‌گونه در تویسرکان، الکای برادرش امامقلی‌خان، مورد بی‌مهری شاه صفی قرار گرفته، متعاقب آن بدون اطلاع و اجازه، اردوی شاهی را ترك گفته، به حالت

قهر عازم قراباغ شده بود ، یقین می‌کرد که داود خیالی در سر دارد و آن ملاقات را به همین منظور ترتیب داده است. به قصد گفت و گو در خصوص قضایایی که گرچه نوع و هدف آن برای عباسقلی روشن نبود ، مع هذا او را نسبت به وقایعی که در اطرافش می‌گذشت هشیار می‌ساخت.

در بازگشت از شکارگاه ، داودخان عباسقلی‌را به ریاست قورچیانی گماشت که در جمیع ولایات تحت فرمان وی مستقر بودند و ستون اصلی سپاه قرمباغ را تشکیل می‌دادند . عباسقلی ، علاوه بر این ، مطابق اختیارات خاصی که به وی تفویض شده بود ، می‌توانست برای انتظام دادن قورچیان موجود و تربیت و تجهیز گروههای تازه‌ای از قورچیان ، هزینه‌های لازم را از خزانه‌ی ولایتی دریافت دارد .

تفویض چنان منصبی به یك قورچی مغضوب و طرد شده از دستگاه سلطنت ، به نوبه‌ی خود شگفتی‌آور بود و عباسقلی را به تامل وامی‌داشت. عباسقلی مطمئن بود که با این انتصاب ، داودخان خود را در معرض عتاب و خشم شاه صفی قرار داده ، محال است که دربار اصفهان این خیره‌سری را از ناحیه‌ی والی قراباغ نادیده بگیرد . با این حال نمی‌خواست و نمی‌توانست از داودخان چیزی بپرسد زیرا چند نوبت که پیرامون موضوعات مشابهی در صدد کسب توضیح برآمده بود ، داودخان او را از کنجکاوی برحذر داشته ، به تاکید گفته بود ، سرت را پایین بینداز و کار خودت را بکن!

عباسقلی هم ترجیح می‌داد چنان کند که داودخان توصیه می‌کرد. غریزه‌ی کنجکاوی را در وجود خویش فرو می‌نشاند و می‌کوشید که برخلاف دوران خدمت در صف قورچیان شاهی گرد "چون و چرا" نگردد و به وظایف خود بپردازد. خاصه این که از یك سو خود را مدیون عنایتهای داودخان می‌دانست و نمی‌خواست در کار مردی که به رغم همه‌ی مشکلات ، او را پناه داده ، تحت حمایت گرفته بود به دیده‌ی سوءظن بنگرد ، از سوی دیگر فرصتی که یك بار دیگر او را در کنار مریم قرار می‌داد برایش بیش از آن گرامی بود که به راه سوءظن و کنجکاوی بی‌دلیل تلف شود . بدین سان عباسقلی کار تازه‌ی خود را در دنیای تازه‌اش ادامه می‌داد .

با تجارب و معلوماتی که در صف قورچیان خاصه حاصل کرده بود ، افواج تحت فرمان خود را در سراسر ناحیه‌ی قراباغ تعلیم می‌داد و سامان می‌بخشید به طوری که در اندك مدت، قدرت تحرك و تدافع و تهاجم افراد مسلح سپاه قراباغ به طور محسوسی افزایش یافته ، به همان نسبت ارزش و اعتبار عباسقلی در نزد داودخان ده چندان شده بود ۰

عباسقلی در سرتاسر خطه‌ی قراباغ و حتی در ایالات مجاور شهرت یافته بود و طبقات مردم ،از سپاهی و غیرسپاهی او را چشم راست داودخان می‌دانستند ۰

همه جا عباسقلی در کنار داودخان دیده می‌شد و لذت این مصاحبت دایمی ، مخصوصا وقتی برای قزلباش جوان مضاعف می‌شد که والی متنفذ قراباغ به عنوان شکار به ملاقات تهمورث خان می‌رفت و عباسقلی را نیز همراه می‌برد ۰

درطول چند ماهی که بر دوران اقامت عباسقلی در ایالت قراباغ می‌گذشت تقریبا هر ماه یك بار دیدارها وگفت وگوهای داودخان و تهمورث خان در ناحیه‌ی مرداب قبری تجدید می‌شد۰ در این ملاقاتها مریم نیز حضور داشت و هر بار که دیدار به سر می‌رسید و دو دلداده یك دیگر را وداع می‌گفتند عباسقلی با اشتیاق بیشتری دقیقه شماری می‌کرد تا چه وقت بار دیگر، مریم را در محیط الهام بخش آن جنگل زیبا و خلوت نزد خود بیابد ۰

در خلال یکی از همین دیدارها ، شبی که طرفین با کباب مفصلی ازگوشت شکار و شراب ناب کاخت گرجستان بزمی ترتیب داده ، کنار هم نشسته بودند داودخان عباسقلی را مخاطب ساخته ، گفت :

ـ از قرار مشهود آوازه‌ی نظاماتی که در سپاه قراباغ صورت وقوع یافته است و جهدی که در تربیت و تعلیم قورچیان مبذول می‌شود به بلاد اطراف رسیده ، پسند خاطر خاص و عام افتاده ۰۰۰از جمله شمه‌ای نیز برادر ما تهمورث خان را مسموع شده است که امروز می‌فرمود اگر مقدور باشد حال که به همت واراده‌ی ایشان افراد قشون گرجستان لباس قزلباش پوشیده ، در سلك جنود ظفرنمود قزلباشیه منسلك شده‌اند آنها را نیز به وجهی

از این تعلیمات و نظامات برخوردار گردانیم ...

این اشاره یك بار دیگر سوءظن عباسقلی را برانگیخت و به نظرش گذشت که داود و تهمورث طی آن ملاقاتهای پیاپی و پنهانی طرح یك همکاری محرمانه را برای مقاصدی که فقط خودشان از آن خبر دارند ، پی‌ریزی می‌کنند ، اما بلافاصله عهدی را که با خود بسته بود ، به خاطر آورد و با وجود آن که می‌دانست یك چنان روابطی میان سپاهیان ایالات بدون اشاره و دستور صریح پادشاه ، نوعی خیانت محسوب می‌شود ، پاسخ داد که اختیار با داودخان است و هر قسم که داودخان مصلحت بداند همان‌گونه عمل خواهد شد.

حتی مریم نیز انتظار نداشت که عباسقلی در باره‌ی چنان پیشنهادی بدان سرعت تصمیم بگیرد و بی‌تامل پاسخ موافق بدهد. از همین رو وقتی که عباسقلی در چشمان او نگریست اشکی که از فرط هیجان و غرور و رضایت روی چشمهای درشت و خوش‌حالت دختر جوان پرده زده بود ، از نظرش پنهان نماند.

مریم حس می‌کرد که عباسقلی بر تردیدهای خود غالب آمده ، از قید برزخی که بی‌تصمیم و مضطرب درمیان دیوارهای بلند و قطور آن اسیر بود ، آزاد شده است. حس می‌کرد عباسقلی تعلقات خود را با زندگی گذشته‌اش بریده ، به دنیای تازه‌ی خویش دلبستگی پیدا کرده است. دنیایی که برای شاهزاده خانم زیبای گرجستان نیز بیگانه نبود و می‌توانست آن دو را بیشتر و خیلی بیشتر به هم نزدیك سازد.

در نخستین فرصت مریم احساسی که آن دانه‌های اشك شوق و غرور را در چشمانش منعکس ساخته بود برای عباسقلی توضیح داد و برای تصمیم متهورانه‌اش از وی تشکر کرد. عباسقلی نیز متقابلا اعتراف کرد که در آن لحظات به تایید و حمایت مریم سخت نیازمند است و اگر بدین وسیله تسلی نیابد ، قادر نخواهد بود بر تردیدها و نگرانیهای خویش غلبه کند.

در بازگشت از شکارگاه ، عباسقلی به تعهد خویش وفا کرد. گروهی از قورچیان تربیت یافته را با دستورات کافی به گرجستان فرستاد تا سپاهیان تهمورث خان را تعلیم

دهند و با نظامات لازم آشنا سازند و در مقابل بر حسب پیشنهاد و درخواست وی، تهمورث خان نیز گروهی از سرکردگان خود را به قراباغ اعزام داشت تا در سپاه قراباغ تعلیم گرفته، رموز سپاهیگری و قورچیگری را به نحوی که عباسقلی ترویج کرده بود، بیاموزند. از آن پس داود خان اعتماد بیشتری نسبت به عباسقلی ابراز می‌کرد. عباسقلی نیز برای شنیدن پاره‌ای سخنان که پیش از آن طاقت تحملش را نداشت، آمادگی نشان می‌داد. داودخان بی آن که داخل جزییات شود یا در خصوص قول و قرارهای پنهانی خود با تهمورث سخنی به میان آورد، می‌گفت:

- پیش از این مرسوم بود که پادشاهان این دودمان اولاد ذکور خود را از همان بدایت ولادت به "لله" می‌سپردند و شاهزادگانی که بدین‌گونه در میان طوایف و اویماقات، و تحت سرپرستی امرای قزلباش به مرحله‌ی رشد می‌رسیدند، عموما رموز مصاحبت و سلوك با طبقات ناس را آموخته، با قواعد مملکتداری و مردم‌نوازی و و اسباب حرب و آداب ریاست آشنا می‌شدند. اما شاه عباس بهادرخان به مظنه‌ی آن که مبادا روسای طوایف و اویماقات شاهزادگان راآلت دست یا وسیله‌ی تحریکات و مقاصد قرار دهند، رسم قدیم را برانداخت و این پادشاه که امروز بر سریر سلطنت مستقر شده تا روز جلوس جز پستوهای حرمخانه میدان رشد و تربیتی نداشته، مگر با خواجگان و خدمه‌ی اندرون مصاحب و مجالس نبوده است... پس عجب نیست اگر اختیار عقل و اراده‌ی خود را به تنی چند از نسوان ناقص‌العقل و عمله و خدمه‌ی حرمخانه سپرده، به تحریك ایشان همت خود را یکسره وقف انتباه و انهدام اجاق‌زادگان و سلاله‌ی جلیله‌ی دودمان سلطنت کرده است... این جماعت بی‌اصل و ناکس‌که چشم دیدن هیچ اصیل‌زاده‌ای را بر روی زمین ندارند تاکنون به هر تمهید بوده، شاه را از اخوان و ارحام و بنی‌اعمام خویش بیمناك و ترسان ساخته، دستهایش را تا مرفق به خون آن شهزادگان خضاب کرده‌اند. به طوری که اگر خدای ناکرده واقعه‌ی

ناگزیری برای پادشاه روی دهد از اعقاب شیخ صفی و شیخ حیدر و سلطان جنید و شاه اسماعیل کسی در عرصه‌ی حیات نیست که امور سلطنت را تکفل کند... اکنون من از آن بیم دارم که چون نسل شاهزادگان بالمره منقرض گشته‌است ملازمان بی‌اصل و ریشه و سعایت پیشه مزاج شاه صفی را که به عادت مذموم سفك دما و قطع حیات صاحبان نام و نسب معتاد شده است به جانب امرای قزلباش و ارکان دولت متوجه سازند و کاری کنند که دیگر سرکردگان و امنای دولت و امرای قشون یا همانند خلیفه سلطان و عیسی‌خان قورچی‌باشی طریق عزلت و انزوا برگزینند ، یا همچون زینل‌خان سپهسالار و حیدرسلطان حصارلو به تیغ هلاك از پای درافتند ... بسیاری قراین بر این مقدمه حکایت دارد و از آن جمله احوالی را که به قصد تحقیر و توهین دودمان اللهوردی خانی در الکای امامقلی‌خان به ظهور پیوست تو با چشم خود دیده‌ای ... یقین دانسته باش که اگر امرای محتشم قزلباش و امنای محترم درگاه به خود نیامده ، به جهت مقابله با مساعی نوکران پستی که به درجات و مناصب عالی رسیده ، شاه را به این گونه حرکات تحریض می‌کنند ، آمادگی از خود نشان ندهند ، به اندك مدت یك نفر در سراسر این سرزمین باقی نخواهد بود که در روز واقعه مقابل مهاجمان خارجی بایستد و راه بر معاندان دین و دولت ببندد ... و آن زمان دیر نخواهد بود که دشمنان متوجه این معنی شده ، از هر طرف بر سر مملکت و رعیت بتازند و از تخت و تاجی که بدین خون دل حاصل شده ، امروز ضامن وحدت قومی و یکپارچگی طوایف مردم است نشانی برجای نگذارند ...

با این مقدمات ، داودخان برای عباسقلی استدلال می‌کرد که در مقابل دسایس و اسباب چینی اطرافیان شاه صفی ، حکام و امرای قزلباش ناگزیر باید به قدرت محلی و طایفگی خود متکی شوند و الا آنها را نیز مانند شاهزادگان یکی بعد از دیگری روانه‌ی مسلخ خواهند کرد .

این سخنان بیشتر از آن جهت برای عباسقلی

آرامش‌بخش بود که اطمینان می‌یافت داودخان قصد سرکشی و طغیان ندارد و سپاه خود را تقویت می‌کنند تا در مقابل حوادث احتمالی گرفتار غفلت نشود. با همه‌ی این احوال دیری نگذشت که عباسقلی با حادثه‌ای جدید رو به رو شد و بار دیگر خود را بر سر دوراهی سرنوشت یافت.

به رغم احتیاطی که داودخان در پنهان داشتن ملاقاتها و قرار و مدارهای خود با تهمورث‌خان به خرج می‌داد ، گزارش این تماسها و نیز اقداماتی که به وسیله‌ی عباسقلی در زمینه‌ی آموزش و تجهیز قورچیان سپاه قراباغ صورت می‌گرفت به اطلاع شاه صفی رسید .

این اطلاعات به وسیله‌ی روسای طوایف قاجار مقیم قراباغ که با داودخان عداوت دیرینه داشتند و لحظه‌ای از مراقبت وی غافل نمی‌شدند ، در اختیار شاه صفی قرار گرفته بود .

بعد از شکایت قجرها که منجر به عتاب و خطاب شاه نسبت به داودخان و راندن وی از مجلس شراب شده بود ، داود مصلحت خود را در آن دید که با روسای قاجار از در سازش درآید و این آشتی‌کنان نیز صورت گرفت، مع هذا قجرها همچنان از داود بیمناك و مراقب حرکات وی بودند و با عواملی که در اختیار داشتند، معلومات کافی درباره‌ی ملاقاتها و اقدامات او فراهم آورده ، به توسط یوسف آقا ، محرمانه در دسترس شاه صفی گذارده بودند .

این گزارش شاه صفی را به شدت نگران می‌کرد. زیرا داودخان گذشته از آن که حکمران مهم‌ترین ولایت سرحدی به شمار می‌آمد و با تهمورث‌خان نیز روابط گرم دوستانه داشت، از حمایت برادری چون امامقلی‌خان والی‌مقتدر فارس نیز برخوردار می‌بود و شاه صفی می‌اندیشید که هرگاه آن دو برادر دست در دست یك دیگر گذارند، به سهولت خواهند توانست سلطنت او را براندازند .

مهدعلیا که از طریق یوسف آقا به ماجرا پی برده بود ، این ماده را غلیظ‌تر می‌کرد و بعد از مدتها ، فرصتی به دست آورده بود تا نیش زهرآگین خود را بر کالبد امامقلی‌خان بیازماید .

وجود سرداری با صلابت و با کفایت چون امامقلی‌خان در ولایت فارس، چه در عهد شاه عباس و چه در عهد شاه صفی همواره چون تیغ خاری چشم درباریان و منسوبان خاندان شاهی را آزار می‌داد ولی در زمان شاه عباس به ملاحظه‌ی خصوصیتی که میان شاه با والی فارس برقرار بود، هیچ‌کس جرات نداشت از امامقلی خان سعایت‌کند و بعد از شاه عباس نیز، امامقلی‌خان چنان در دولتخواهی و نمك شناسی استوار مانده، ابراز وفاداری کرده بود که وصله‌ای به دامانش نمی‌چسبید و حتی در ماجرای داودخان، تیر کسانی‌که می‌کوشیدند امامقلی‌خان را به هواداری برادرش برضد شاه تحریك و نفاقی ایجاد کنند، همواره به سنگ خورده بود.

با این همه، سرانجام گزارش اقدامات داودخان بهانه‌ای به دست مهدعلیا داده بود تا برای واژگون کردن اساس قدرت و اعتبار دودمان اللهوردی خان دست به کار شود. مطابق معمول مهدعلیا در این ماجرا نیز نقشه‌های خود را غیرمستقیم به وسیله‌ی عوامل و ایادی خویش به معرض اجرا می‌نهاد و به خصوص یوسف آقا و چراغ‌خان از طرف وی مامور بودند که هرچند روز یك بار گزارش تازه‌ای در باره‌ی اقدامات داود وتهمورث و تدارکات رزمی ایشان تدوین کرده، با آب و تاب از نظر شاه صفی بگذرانند.

این اخبار تاثیر عمیقی در شاه صفی به جای نهاده، او را به شدت نگران کرده بود. اما به رغم تحریکات مهدعلیاو دستیارانش صفی جرات نمی‌کرد که برضد امامقلی‌خان و داود خان تصمیمی بگیرد. به خصوص که براساس گزارش یوسف آقا و چراغ‌خان، تصور می‌کرد هر دو برادر برای مقابله با هر پیشامدی آماده شده‌اند و به محض آن که رایحه‌ی خطری استشمام کنند، سپاه فارس و سپاه قراباغ را وارد میدان خواهند ساخت.

یك بار دیگر ترس کشنده‌ای در وجود شاه صفی خانه کرده بود. دنیا در نظرش،چون قفسی کوچك و ظلمانی جلوه می‌کرد و همانند دوران نوجوانی برای فرار از وحشت ناتوانی و تنهایی، دیوانه وار به شراب و معجون کوکنار پناه می‌برد و

شب و روزش در حالت مستی می‌گذشت.

در این ایام، منجمان و رمالان و معبران که مشاوران و ملازمان متنفذ دستگاه سلطنت شمرده می‌شدند بیش از هر زمان در اطراف شاه صفی دیده می‌شدند و فرمانروای وحشتزده، به منظور استحکام بنیان سلطنت خویش از خیرات و مبرات و نذورات مضایقه نمی‌کرد. منجمله تصمیم گرفته بود در حرم مطهر امیرالمومنین علی علیه‌السلام تعمیراتی کرده، سکنه‌ی نجف اشرف را از مضیقه‌ی بی‌آبی خلاصی بخشد.

برای سرپرستی این خدمات، در تمام مملکت قزلباش مردی شایسته‌تر از میرزا تقی حکمران دارالمرز (ایالت گیلان و قسمتی از مازندران کنونی) نبود. از همین رو شاه صفی مکتوبی به عنوان میرزاتقی نوشته، اشاره کرده بود که فورا روانه‌ی اصفهان شود.

در اصفهان، ضمن مذاکراتی که پیرامون تعمیرات گنبد و رواق حرم مطهر و کشیدن شاخه‌ای از نهر فرات به منظور رسانیدن آب به نجف، میان شاه و وزیر دارالمرز صورت می‌گرفت و در حالی‌که میرزاتقی مقدمات مسافرت و ماموریت خود را فراهم می‌ساخت، شاه صفی طاقت نیاورد و گزارش احوال داودخان و نگرانی خود را از ناحیه‌ی امامقلی‌خان با وی درمیان نهاد.

میرزاتقی گفتی منتظر اشاره‌ای بود تا سفره‌ی دل خود را بگشاید و شاه جوان را متوجه کند که چه‌گونه آلت دست قرار گرفته، مصالح خودش و مملکتش را فدای اغراض مشتی اطرافیان رند و مغرض کرده است.

تقی، مردی که شاه عباس به ملاحظه‌ی موهای زرد رنگش او را سارو تقی یا تقی زرد لقب داده، در وصیت نامه‌ی خویش به شاه صفی توصیه کرده بود از وجود وی در کار مملکت استفاده کند، در مقام وزارت دارالمرز دوراداور بر وقایعی که در دستگاه سلطنت شاه صفی می‌گذشت، نظاره می‌کرد و خون دل می‌خورد اما تا آن روز هرگز فرصت نیافته بود عقیده‌ای در باب آن اوضاع ابراز کند. به همین دلیل، هنگامی که شاه صفی را سخت نگران و پریشان خاطر و مستعد نصیحت شنوی یافت، زبان به سخن گشوده، گفت:

ـ هرچند رای مصاب پادشاهان جهاندار برای دولتخواهان خود حجت بالغه است و تفرس اموری که برحسب اراده‌ی ولینعمت بر طومار قضا جاری می‌شود هیچ‌کس را نمی‌رسد، مع هذا در سنوات اخیر که گزارش وقایع اصفهان متواترا به دارالمرز می‌رسید پیوسته این نگرانی عارض خیال چاکر بود که مبادا این‌گونه رفتار با نوکران قدیمی درگاه عرش پایگاه اسباب خوف سایرین شود و مخصوصا امرای قزلباش ارکان دولت ابد مدت را در اکناف مملکت به خیال انداخته، از بیم جان وادار به رفتاری کند که اسباب فساد و تجری دشمنان دین و ملت شود ... اکنون که نواب کامیابی بیان این مطالب می‌فرمایند معلوم می‌شود که آن واهمه خالی از سببی نبوده است. علاوه بر این نکته که مرشد کامل چاکر را به شرف مشورت در این‌گونه مباحث مباهی فرموده‌اند، جسارت ورزیده، عرض می‌کنم آن طور که مرا مسلم شده، بعضی عناصر که البته لیاقت این‌درجه‌ی اعتماد و التفات ذات اشرف و ارتقا به این مرتبه از رفعت را در ملازمت پایگاه بلند جایگاه سلطنت ندارند، در فراهم ساختن زمینه از برای این‌گونه وقایع صاحب اغراض بوده، مبالغه‌ی مغرضانه به کار برده‌اند...

میرزاتقی، در پی این اظهار نظر صریح و متهورانه، ناگهان رنگ باخت و سکوت کرد. یک لحظه به خاطرش گذشته بود که در بیان چنان مطلبی از جاده‌ی متانت و احتیاط خارج شده، سخت تند رفته است.

خشمی که بر چهره‌ی شاه پنجه افکنده بود بر وحشت وی می‌افزود و با سوابقی که از عکس‌العملهای سریع و خشن شاه صفی در ذهن داشت مرگ را در مقابل خود مجسم می‌یافت. درحالی که‌ذهنش‌رامی‌کاوید تا شاید حیلتی کند و عذری برای گستاخی خود بتراشد، بی‌احتیاط به خنده افتاد. خنده‌ای چنان بی‌موقع و بی‌مقدمه که در آن لحظه و در میان آن گفت و گوی جدی، شاه صفی را غرق حیرت ساخت و

در حالی که میرزا تقی حس می‌کرد کارش به آخر رسیده است، شاه گفت:

- میرزاتقی، به روح شیخ صفی سوگند که اگر علت این خنده را بدون کم و کاست روشن نکنی، دودمانت به باد می‌رود!

صورت پهن میرزاتقی با آن موهای زرد از شرم سرخ شد و گفت:

- بدزبانی غلام دولتخواه، مشهور خاص و عام است اما به این دعوی مبالغه‌ی تمام دارم که زبانم را تا به این سن از لوث دروغ محفوظ داشته‌ام تا چه رسد به آن که کلمه‌ای خلاف از زبان چاکر در حضور ولینعمت و مرشد جاری شود ... حقیقت حال این که چون ملتفت گستاخی خود شده، دریافتم که عنان زبان از دستم به در رفته در بیان بعضی مطالب مرتکب بی‌اعتدالی شده‌ام، از برای آن که عذری فراهم ساخته، مکافات این گستاخی را بر خود سبک کنم، تفحص معاذیر دلپذیر می‌کردم. به خاطرم گذشت یک بار که در زمان خاقان گیتی‌ستان بی‌اعتدالی کرده، طرف خشم قرار گرفته بودم عضو گناهکار را به بهانه‌ی گناه از بدن جدا ساخته، به حضور آوردم و بخشوده شدم. از آن زمان مقطوع‌الآلتم. حال اگر بنا باشد به عذر این گستاخی زبان خود را از بیخ بریده به‌زیر قدم نواب کامیابی بیفکنم و از آن پس نیز نیز به حکم آن که بشر هستم و جایزالخطا هر نوبت عضو خطاکار را بر سبیل معذرت خواهی قطع کنم در آینده چه شمایل خواهم داشت... تصور چنان وضعیتی باعث شد که در عین پریشانی اختیار از دست داده، به خنده بیفتم!

از سخنان میرزاتقی، شاه صفی چنان به خنده افتاد که دقایقی چند بی‌اختیار پیچ و تاب می‌خورد وقهقهه‌اش قطع نمی‌شد. این پیشامد، شاه را نیز مانند خود میرزا تقی به یاد ماجرای عجیب زندگانی ساروتقی می‌انداخت. ماجرایی که بعد از سالها هنوز کهنه و عادی نشده، بر سر زبانها بود.

هربار شاه صفی به قیافه‌ی ساروتقی نگاه می‌کرد بر شدت خنده‌اش می‌افزود و ماجرای عجیب زندگی مرد زرد موی به قسمی که بارها از زبان این و آن شنیده بود و اکنون خود میرزا تقی بدان اشاره می‌کرد، در مقابل چشمش جان می‌گرفت.

ماجرا به دوران سلطنت شاه عباس و ایام جوانی سارو تقی مربوط می‌شد. آن زمان تقی، جوان زرد مو، حکمران ایالت قراباغ و گنجه بود. تقی برای رسیدن به این مقام، راه دراز و پرمشقتی را طی کرده بود. پدرش میرزا هدایت الله که گرفتار ضعف قوای باصره و تنگی معیشت شده بود، محمد تقی را به دنبال سرنوشت فرستاد. تقی به توصیه‌ی یکی از نزدیکان به دربار صفوی، در اصفهان به فوج تفنگچیان شاهی پیوست، به مردمانی از طبقات پست و شقی و فاسدالاخلاق که در لهو و لعب و خاصه غلامبارگی حد و مرزی نمی‌شناختند. اما چون تقی در کاردانی و هوش و سواد از سایر تفنگچیان ممتاز بود، پس از چندی به خدمت ذوالفقارخان فرامانلو سردار نامی شاه عباس درآمد و سپس با محمدخان زیاداغلی حاکم قراباغ ارتباط یافت و به مدد هوش و ذکاوت و موقع‌شناسی و صداقت و نیز نبوغی که در جنگهای گرجستان به ظهور رسانیده بود، بعد از کشته شدن محمد خان، به سمت وزیر ایالت قراباغ، حکمران واقعی آن خطه شد. در این زمان تقی مردی جوان بود و مانند همه‌ی مردانی که روی پای خود به شان و مرتبه‌ای می‌رسیدند، طرف التفات و توجه شاه عباس واقع شد. اما چون از دوران خدمت در فوج تفنگچیان شاهی طبیعتش منحرف و به معاشقات غیرطبیعی مانوس شده بود، به این‌گونه معاشرتها ادامه می‌داد و روزی، جوانی زیباروی را که از خاندانی آبرومند نسبت می‌برد و چندی ناپدید شده بود، در خانه‌ی او یافتند. اولیای جوان شکایت به شاه عباس بردند. تقی که انتظار نداشت کار بدان جا بکشد و مطمئن بود شاه عباس از فرط تعصبش در این‌گونه امور، حکم به انفصال و مرگ وی خواهد داد، دست به کار عجیبی زد. بی‌درنگ عضو گناهکار خویش را به دست خود برید و در حالی که از شدت درد و

خونریزی بـه حـال مـرگ افتاده بـود، در تخت روانی بر روی خاکستر نشست و طبیبی همراه برداشته، بـه تعجیل عازم اصفهان شد و آن مسافت طولانی را از بیراهه پیمود تا مبادا در راه با کسان جوان و ماموران مرکز برخورد کند و آنان حکم مرگ او را بـه رغم مکافاتی که برای خود قایل شده بود، بـه معرض اجرا بگذارند. در اصفهان به همان حال بـه حضور شاه عباس رسید و عضو بریده را که به عذر گناه خـویـش در سینی طلا قرار داده بود، همراه عریضه‌ای دایر به تقاضای بخشایش از نظر شاه گذرانید.

بدو گفت کاین خون گرم من است
بریده ز بـن، بـار شرم مـن است
نجستم بـه فرمانت آزرم خـویش
بریدم هم اندر زمان شرم خویش*

شاه کـه این مجازات را بـرای خطاکـار زرد مـوی کـافـی می‌دانست از گناهش گذشت و به حکیمباشی خاصه دستور داد زخم او را معالجه کند و البته وزارت قراباغ و گنجـه را هم بـه وی مسترد داشت.**

اقرار صادقانه‌ی میرزا تقی در باب آن خنده‌ی ناگهانـی و خاطره‌ی مـاجرایی کـه آثـار آن بعـد از سـالها روی صورت درشـت و چـروکیـده و بـدون مـوی تقـی زرد مـوی بـه چشـم

---

* ایـن دو بیت که اوج عظمت عفت کلام را در چکامه‌ی فردوسی فخر ایرانیان می‌نمایاند، اشاره بـه ماجرای وزیر اردشیر پاپکان دارد که با دوراندیشی، فرمان کشتن شاپور (فرزنـد اردشیر از دختر اردوان اشکانی) را نادیده گرفت، و نوزاد را در نهان بزرگ کرد و برای آن‌که پیرایه‌ای بر او نبندند، "شرم" خویش را برید و در بـرابـر گواهان محرم خود، درون شیشه‌ای نهاد تا سرانجام که اردشیر از فـرمـان خویش پشیمان شد، بتوانـد حقیقت را بگوید و بـا بردن شاپور نزد اردشیر، شاه ساسانی را که از غم بی‌فرزندی شب و روز نداشت، شاد سازد. بـرای تفصیل بیشتر بـه شاهنامه‌ی حکیم ابوالقاسم فردوسی مراجعه فرمایید.

** ماجرای شگفتی‌انگیز مقطوع‌النسل شدن ساروتقی را به صورت دیگری در تواریخ آورده‌اند که خواندنـی است، از حمله، مراجعه کنید بـه زندگانـی شاه عباس اثر شادروان استاد نصرالله فلسفی ـ انتشارات دانشگاه تهران.

می‌خورد* ، شاه صفی را از خنده بیتاب کرده بود، درحالی که میرزا همچنان با نگرانی منتظر بود که این خنده‌ی طولانی تمام شود و آثار خشم به چهره‌ی شاه صفی بازگردد.

مع الوصف هنگامی که شاه صفی از خندیدن دست کشید و به عادت معهود ابروانش درهم گره خورد، به نرمی و ملاطفت گفت:

- میرزاتقی، نوکران معتمد این درگاه به مثابه‌ی چشم و گوش پادشاهند. اگر ایشان پروای جاه و جان خویش داشته، در اظهار مطالبی که متضمن مصالح ملك و دین است، مضایقه روا دارند چه کسی باید حقایق اوضاع و دقایق وقایع جاریه را به مسامع جلال برساند؟... حاشا که واهمه و تشویش تو هیچ موجبی ندارد... ما ترا از نوکران صدیق پایگاه سلطنت می‌شناسیم و دلیری نوکران دولتخواه را در توضیح مطالبی که نافع به حال دولت و رعیت باشد هرگز تعبیر به گستاخی نمی‌کنیم... ترا ماذون می‌داریم و خصوصا تکلیف می‌کنیم هر آن چه گفتنی در سینه داری، بدون تکلف و در نهایت صراحت بیان کنی ولو جانب ایراد متوجه افعال و اقوال خود ما باشد... فقط مراقب باش که جز گوشهای ما هیچ گوش دیگری لیاقت شنیدن این‌گونه مطالب را ندارد!

سارو تقی که جانی تازه گرفته بود، چون دریافت که شاه صفی برای ادامه‌ی آن گفت و گو و شنیدن مطالب وی اصرار دارد دلیر شده، گفت:

- نواب کامیابی مسبوقند که چاکر مدتی نسبتا دراز، عهده‌دار وزارت و حکومت ایالت گنجه و قراباغ بوده، به احوال آن سامان آشنایی دارم و به واسطه‌ی قرب جوار دارالمرز با دارالارشاد اردبیل خواه ناخواه از جریان اوضاع آن ناحیه بی‌خبر نمی‌مانم. چه‌گونه عرض کنم که

---

* در مورد این‌که ساروتقی پس از بریده شدن "شرم" ریش و سبیلش را از دست داد و سیمایی چروکیده چون کوسه‌ها و خواجه‌سرایان یافت نیز در تاریخ اختلاف نظر هست. بعضی جهانگردان خارجی که او را پس از این حادثه دیده‌اند، در سفرنامه‌ی خود وی را "مردی با ریش انبوه" توصیف کرده‌اند.

فقرا و درویشان و سکنه و متوطنان کوره‌ی اردبیل را از ظلم و طغیان وزیادتی‌گماشتگان چراغ‌خان قورچی‌باشی و بی‌اعتدالی پدرش که متولی سرکار آستانه‌ی متبرکه و صاحب اقتدار و مطلق‌العنان آن ناحیه‌است، چه می‌رسد و حال آن که ملاحظه‌ی تقرب چراغ‌خان در درگاه ملایك پناه مانع می‌شود یك نفر از آن جماعت کلمه‌ای بر سبیل‌دادخواهی برزبان بیاورد. این است که‌دسته دسته مردم از این ظلم و اجحاف به جان آمده، خان و مان را می‌گذرانند و به ولایات اطراف، بالاخص قلمرو نفوذ داودخان پناه می‌برند. پیدا است که مشاهده‌ی احوال جماعت ستم کشیده تا چه حد در جماعات دیگری که ناظر احوال ایشانند تاثیر می‌کند و چگونه محیط را به جهت پرورش بذر فساد و طغیان مساعد می‌سازد و الا داود و امثال او را چه جرات آن که دم از نافرمانی وعدم انقیاد بزنند؟ ... علاوه بر این بین‌الجمهور شایع است که چون طبقه‌ی شیخاوند به اعتبار پیوستگی با عیسی‌خان قورچی‌باشی، زیاده اعتباری از شیخ شریف بیك پدر چراغ‌خان نمی‌گرفته‌اند، باطنا میانه‌ی آنها صفایی برقرار نبوده، حکایات مازندران نیز مزید بر علت شده، چراغ‌خان را به سعی در بی‌اعتبار ساختن عیسی‌خان قورچی‌باشی و قتل و هدم دودمان او محرك بوده است... نظیر همین اخبار در باره‌ی یوسف آقا که امروز مختارالسلطنه و محل وثوق و تربیت ذات اشرف است، به تواتر شهرت دارد. منجمله این که یوسف آقا به اعتبار این وضع و حال که در پایه‌ی سریر اعلی حاصل کرده، به اندك مدت مدارج ارتقا را پیموده، بدین مرتبه رسیده، گروه گروه اعوان و انصار خود را در مناصب و مقامات دیوانی مستقر ساخته است و این قوم که بر حسب اتفاق غالبا از مردم پست و طماع و حریص‌اند، در اکناف مملکت چون زالو به جان خلایق افتاده، خون رعیت را می‌مکند و نقود و اندوخته‌ی مخدوم خود را روزافزون می‌سازند ... چاکر در تبلیغ و تاکید این گونه اخبار مطلقا اصراری ندارم، اما بر ذمه‌ی ذات اشرف

است که بازرسان بصیر موثق و معتمد مامور تفتیش این حالات بفرمایند تا معلوم شود چرا دغدغه وهراس، عارض این و آن شد، بحتمل خیالات نامربوط در دماغ ایشان پرورش می‌دهد ...

شاه صفی، اندوهگین و اندیشه‌ناك، چانه‌ی خود را میان دست فشرد و گفت:

- در باب سوء رفتاری که به یوسف آقا و چراغ‌خان انتساب می‌دهند البته ماموران بصیر چالاك خواهیم گماشت تا تحقیق حقایق کرده، گزارش دهند، اما در قضایای مربوط به عیسی‌خان و سایرین، آنچه وقوع یافته به مقتضای مصالحی بوده که فهم آن البته از عهده‌ی اشخاص خارج است و نباید گفته شود که عمرو و زید را در این قضایا مداخله‌ای بوده است... خدمه‌ی درگاه را چه حد آن است که در چنین تصمیمات محرکه‌ی سلاطین محرم واقع شوند.

میرزاتقی که متوجه نکته بود، بلافاصله گفت:

- غلام دولتخواه در این معنی هیچ شك ندارم. معروض داشته بودم که بین‌الجمهور این قسم گفت و گوها رواج دارد. علت آن هم بغض خلایق است به جهت بی‌اعتدالیهای اشخاصی که به ناحق در دایره‌ی این درگاه نفوذ کرده‌اند و همدستی ایشان مانع می‌شود تا شرح این مظالم به مسامع جلال برسد ... همین وضعیت هم خدمه‌ی درگاه و امرای قزلباش و نیز ولات و حکام و سرحدداران را بعضا بر سرنوشت خویش نگران می‌کند چرا که می‌ترسند هرگاه در رعایت مقاصد و مطامع این جماعت از نوکران صاحب نفوذ یا عمال و بستگان آنها تاخیری واقع شود، با اقتداری که ایشان را حاصل است پیش از آن که بتوانند شرف پای بوسی حاصل کرده، حقایق را معروض دارند سرشان به زیر سم سمند بادپیما رسیده باشد و الا هیچ معمول نبوده است که درعرصه‌ی این آب و خاك جنبنده‌ای راجع به وقایع دستگاه سلطنت وارد تفحص شود و چنین شایعات شهرت پیدا کند و نمك خواران بی‌جهت بر حال و روز خویش ترسان و

بیمناك باشند!

آثار رنج و نفرت چهره‌ی شاه صفی را پوشانده، او را به مردی شبیه ساخته بود که ناگهان خود را فریب خورده احساس کند و دریابد که مدتی دراز، بازیچه‌ی رفیقان رند و ناپاك بوده است.

تیر میرزا تقی درست در قلب آماج نشسته بود و به‌رغم خطری که از بیخ گوشش گذشته بود، می‌توانست اطمینان کند که طومار کامرانی و یکه تازی یوسف آقا و چراغ‌خان را درهم پیچیده است.

این پیروزی برای میرزا تقی ارزش آن را داشت که در راهش حتی جان خود را به خطر اندازد. میرزا تقی یقین داشت به محض آن که شاه برای تحقیق خلاف کاریها و سوء استفاده‌های یوسف آقا و چراغ‌خان اقدام کند، حقیقت گزارش وی آشکار خواهد شد، زیرا آن دو مرد از فرط غرور و اعتمادی که نسبت به مقام و منزلت خود داشتند کمترین تلاشی برای حفظ ظاهر و پنهان داشتن آثار تعدیات و مدارك تخلفات خود به خرج نمی‌دادند و هرگز در تصورشان هم نمی‌گذشت که کسی جرات کند در باره‌ی کم و کیف کارهای ایشان نزد شاه سخنی بگوید. مضافا به این که در دولتخانه و دیوانخانه کلیه‌ی امور تحت اختیار خودشان بود و اگر روزگاری لازم می‌آمد به آسانی می‌توانستند همه چیز را مطابق دلخواه خود رو به راه کنند.

با رسوا شدن یوسف آقا و چراغ‌خان که در حقیقت مسبب بسیاری از مشکلات و نگرانیهای اخیر بودند، میرزا تقی از یك طرف اعتبار تازه‌ای در دستگاه سلطنت کسب می‌کرد و از طرف دیگر راه آینده‌ی خود را هموارتر می‌ساخت. میرزا تقی مردی نبود که حکومت دارالمرز طبیعت جاه طلب او را ارضا کند و تا آخر عمر به همان مرتبه و مقام قانع باشد. او مطمئن بود که دیر یا زود در مقامات بالاتری به وجودش احتیاج پیدا خواهد شد و حال آن که با وجود مردان منفعت طلب و دسیسه پردازی چون یوسف آقا و چراغ‌خان و اعوان و انصار ایشان در اطراف شاه، ممکن نبود میرزا تقی بدون مزاحمت کاری از پیش ببرد و لاجرم پایش به مبارزه‌ای کشیده می‌شد که

معلوم نبود در حال و وضع معمولی زورش بر حریفان بچربد و موفق شود آن مبارزه را به نفع خود تمام کند. در حالی که با استفاده از چنان فرصتی ممکن بود حریفان را به دست شاه صفی تارومار کند و در آینده هرگز محتاج نباشد که با ایشان وارد مبارزه شود.

هرچندکه میرزاتقی شاه صفی را از هر جهت برای اقدام به طرد یوسف آقا و چراغ‌خان و یاران آنها مستعد می‌دید، نگران بود که مبادا شاه قبل از آن که دست به کاری بزند نیت خود را با مادرش درمیان نهد یا این که در جریان تحقیقات وی، مهدعلیا از ماجرا اطلاع یافته، به نفع مردانی که طوق بندگی او را به گردن داشتند، وارد میدان شود و رای شاه صفی را بزند.

این اندیشه میرزاتقی را به شدت نگران می‌کرد، زیرا که در آن صورت این مقدمات جز دردسر برای او نتیجه‌ای به بار نمی‌آورد و نه تنها دشمنی چراغ‌خان و یوسف آقا، که حتی عداوت مهدعلیا نیز به طرف او جلب می‌شد و چنان دشمنانی می‌توانستند روزگار او را سیاه کنند.

از همین رو، هنگامی که شاه صفی او را مرخص و روانه ساخت بلافاصله تصمیم گرفت نزد مهدعلیا شتافته، او را نیز به هر تقدیر با خود همراه و موافق کند.

ماموریتی که میرزا تقی در پیش داشت، بهانه‌ی مناسبی برای این ملاقات و نیز جلب دوستی و توجه مهدعلیا در دسترس وی قرار داده بود. افزوده بر این دخول به اندرون و دیدار مهدعلیا به علت وضع خاص میرزا تقی که او را در ردیف خواجگان قرار می‌داد، محتاج تشریفات و احتیاطهای متعارف نبود. همان قدر که مقصود خود را به وسیله‌ی ایشیك آقاسی‌باشی اطلاع داد و پذیرفته شد، به سادگی وارد اندرون شد و در داخل حرمخانه، رویارو با مهدعلیا به مذاکره پرداخت.

میرزا تقی با زیرکی خاص، بی‌آن‌که کلمه‌ای در باب امور مملکتی بر زبان بیاورد، قصد خود را از ملاقات چنین عنوان کرد که چون عازم نجف اشرف است و در آن بلده‌ی طیبه مباشر خدماتی خواهد بود، آمده است تا از مهدعلیا درخواست کند که چنان چه مایل به زیارت مرقد مطهر شاه

مردان بوده باشد ، با آن قافله‌ی روحانی همسفر شود ۰

میرزا تقی این دعوت را فقط به عنوان بهانه‌ای برای ملاقات مهدعلیا و گشودن باب آشنایی و گفت‌وگو با وی درمیان نهاده بود۰ حتی انتظار نداشت که مهدعلیا آن دعوت را جدی بگیرد اما به محض آن که میرزا تقی عنوان مطلب کرد مهدعلیا به شوق آمده ، با علاقه‌ی وافری شروع به پرسشها و تحقیقات کرد و تقی در حالی که به پرس و جوی وی پاسخ می‌داد پیش خود حساب می‌کرد که اگر فی‌الواقع مهدعلیا در آن سفر همراه باشد ، نه فقط از اصفهان دور افتاده ، مانع تصمیمات و اقدامات شاه صفی نخواهد شد ، که در طول سفر فرصتی فراهم خواهد آمد تا میان آنها آشنایی و تفاهم کامل به وجود آید ۰

در پایان آن گفت و گو ، مهدعلیا با مسرت فراوان دعوت میرزاتقی را پذیرفته ، به وی اطلاع داده بود که تا سه روز دیگر برای حرکت آماده می‌شود۰ تقی حس می‌کرد که آن حوادث را اراده‌ی غیبی خود به خود نظم می‌دهد و بر وفق مراد وی رو به راه می‌سازد۰ موجبی برای مذاکرات دیگر با مهدعلیا وجود نداشت۰ میرزا تقی با خوشحالی از اندرون خارج شد و نوبتی دیگر به حضور شاه شتافت و قصد مهدعلیا را برای همراهی در مسافرت نجف معروض داشت و افزود که بهتر است وقتی‌که شاه درباره‌ی یوسف آقا و چراغ‌خان تحقیق می‌کند ، مهدعلیا از اصفهان دور باشد تا حضرات مزاحم اوقات شریفه‌ی ام‌الخاقان نشوند ۰شاه صفی نیز تایید کرد و چند روز بعد مهدعلیا به اتفاق جماعتی از بانوان حرمخانه با ساروتقی و کاروانی که از برای پاره‌ای نوسازی و تعمیرات حرم شریف و انتقال آب از شط فرات عازم نجف بود حرکت کرد، در حالی که حتی یوسف‌آقا و چراغ‌خان نیز از سرنوشتی که انتظارشان را می‌کشید ، غافل بودند و این مسافرت را برای مهدعلیا تجویز و تایید می‌کردند !

شاه صفی به محض آن که مادر خود را تا پشت دروازه‌ی اصفهان مشایعت کرد و به شهر بازگشت ، جاسوسان کارآمد و معتمد خود را ماموریت داد که درباره‌ی یوسف آقا و چراغ‌خان

و اتباع آنها محرمانه تحقیق کنند .

شاه شخصا این عده را برگزیده ، به آنها تاکید کرده بود که از وظیفه‌ی آنها و نتیجه‌ی تحقیقاتی که به عمل می‌آورند احدی نباید آگاه شود. حتی در آمد و رفتها و تقدیم گزارش خود باید مراقب باشند که توجه کسی را جلب نکنند.

گزارش جاسوسان شاه که بعد از چند هفته تدریجا به اصفهان می‌رسید همه‌ی اتهامات را در باره‌ی یوسف آقا و چراغ‌خان تایید می‌کرد و چون شاه صفی شخصا نیز با سوءظن مراقب آن دو بود ، هر روز بیشتر از روز پیش متقاعد می‌شد که رییس یوزباشیان و قورچی‌باشی جدید برای تثبیت مقام و نفوذ و تامین منافع خود، او را به هر طرف دلشان بخواهد می‌کشانند و از هیچ‌گونه نیرنگ و صحنه سازی هم امتناع ندارند .

درك این حقایق شاه صفی را که ذاتا بدبین و کین‌توز بود، روز به روز نسبت به دو مرد متنفذ دربار خویش بدگمان‌تر و خشمگین‌تر می‌ساخت و مطمئن شده بود بسیاری اقدامات که تا آن زمان تحت تاثیر آن دو تن صورت داده ، نه فقط نفعی به حالش نداشته ، که اساس سلطنتش را نیز تضعیف کرده ، به خطر انداخته است. با وصف این ، بر خلاف معمول که صفی سریعا به هیجان می‌آمد و تصمیم می‌گرفت، درباره‌ی یوسف آقا و چراغ‌خان با احتیاط عمل می‌کرد و از آن چه در ذهن خود می‌پرورانید چیزی بر چهره ظاهر نمی‌ساخت.

جاسوسان او نیز برحسب دستورات و تعلیمات موکد طوری عمل می‌کردند که مطلقا کسی از ماموریت ایشان بویی نبرد و بدین سان ، یوسف آقا و چراغ‌خان در حالی که تصور می‌کردند شاه صفی اسیر دست آنها است،خود غافل‌گیر افتاده ، به دام شاه صفی گرفتار آمده بودند.

در طول چند ماهی که شاه صفی چون صیادی ماهرقدم به قدم یوسف آقا وچراغ‌خان را دنبال می‌کرد و بر سر راه‌آنها دام می‌گسترد ، آن دو تن بی آن که رایحه‌ی خطر رااستشمام کنند به ترکتازی خود ادامه می‌دادند و از جمله چراغ‌خان

در صدد بود که خود را برای همیشه از شر وجود عیسی‌خان قورچی‌باشی خلاص کند.

چراغ‌خان حس می‌کرد تا وقتی که عیسی‌خان زنده است، ولو آن‌که مطرود و مغضوب هم باشد، وجودش برای وی اسباب زحمت خواهد بود. قورچیانی که فرماندهی آنها به عهده‌ی چراغ‌خان محول شده بود به رغم رانده شدن عیسی‌خان و سلب جمیع عناوین و امتیازات وی، در اعماق قلب خود همچنان برای عیسی‌خان احترام قایل بودند و انتظار روزی را می‌کشیدند که شاه به بی‌گناهی قورچی‌باشی سابق پی‌برده، حیثیت و شغل او را اعاده کند. چراغ‌خان زیرك‌تر از آن بود که آثار چنین احساسی را در ضمیر اکثریت قورچیان از نظر دور بدارد و متوجه نباشد که قورچیان در اطاعت از وی به دلیل آن که جای عیسی‌خان را گرفته است، رغبت و صمیمیتی نشان نمی‌دهند. علاوه بر این هر گاه قضایای مازندران به خاطر چراغ‌خان می‌گذشت و به خاطر می‌آورد که چه‌طور برای انتقال سلطنت به خاندان قورچی‌باشی تلاش می‌کرد، نگران می‌شد که مبادا روزی عیسی‌خان مجال یافته، از قضایا پرده بردارد و اطمینان شاه صفی را از وی سلب کند.

چراغ‌خان هرگز تصور نمی‌کرد که شاه صفی و مهدعلیا قبلا از قضایا مسبوق شده، آن را غمض عین کرده باشند، از همین رو قلبا از عیسی‌خان بیمناك بود و زنده ماندن او را مایه‌ی دردسر و تهدیدی برای آینده‌ی خود می‌دانست. از این رو نقشه می‌کشید تا شاه را با کشتن عیسی‌خان موافق سازد.

رسیدگی به حال عیسی‌خان قورچی‌باشی، بعد از کشته شدن پسرانش، به چراغ‌خان سپرده شده، مقرر بود هر سال صد تومان مدد معاش در اختیار وی بگذارند تا در گوشه‌ی انزوا ساکن شده، بقیه‌ی عمر را به طاعت و عبادت بگذراند.

اوایل امر تماس و مراوده با عیسی‌خان برای خانواده‌اش مجاز بود، اما پس از چندی به سعایت چراغ‌خان که مدعی بود عیسی‌خان به وسیله‌ی کسانش پیغامهایی برای این و آن می‌فرستد و پاسخ می‌گیرد، این امتیاز نیز از عیسی‌خان سلب شد و چندی می‌گذشت که مطلقا در تجرد و انزوا به سر

می‌برد. به همین جهت چراغ‌خان آن چه فکر می‌کرد، بهانه‌ای برای پیش کشیدن صحبت عیسی‌خان به نظرش نمی‌رسید تا آن که بعد از مشورت با یوسف‌خان تصمیم گرفت نفوذ عیسی خان را در میان قورچیان عنوان کرده، شاه را به کشتن وی وادارد. این زمزمه را چراغ‌خان بعد از عزیمت مهدعلیا به نجف و در حالی که شاه نسبت به وی ظنین شده بود، آغاز کرد. شاه صفی نیز تعمداً به شنیدن چنان سخنانی ابراز علاقه می‌کرد، بدون آن که فوراً تصمیمی بگیرد و دستوری بدهد.

چراغ‌خان سکوت شاه را حمل بر رضا کرده فریب قیافه‌ی مساعد او را خورده بود و در هر فرصتی نگرانی خود را از بابت عیسی‌خان ابراز می‌داشت و چون بعد از مدتی که به این گفت و گو ادامه داد، دستوری از جانب شاه صفی صادر نشد، به‌نظرش رسید که شاه در اخذ تصمیم تردید دارد و عاقبت روزی که مجدداً همین جهت را پیش کشیده بود، بعد از بیان مقدماتی اضافه کرد:

- غلام دولتخواه آن چه تفرس احوال می‌کند، بیشتر او را معلوم و مسلم می‌شود که وجود عیسی‌خان سابق‌الذکر متضمن انواع مفاسد بوده، اعتمادی به جانب وی نکردن اولی است...

شاه صفی که اکنون موقع را مساعد یافته بود جواب داد:

- البته تو خود وکیل‌الدوله و طرف اعتماد ما هستی و سزاوار است به آن چه مصلحت می‌دانی در باب حفظ اساس سلطنت از گزند معاندان اهتمام کنی!

شاه بیش از آن چیزی نگفت و چراغ‌خان همان چند کلمه را مجوز اقدام به قتل عیسی‌خان دانسته، دست به کار شد و همان شب به خانه‌ی عیسی‌خان پیغام فرستاد که چون نواب کامیابی اراده فرموده‌اند عیسی‌خان به محل مطمئنی در دارالارشاد اردبیل نقل مکان کند، لازم است فوراً خانواده‌ی خود را وداع گفته، در معیت قورچیانی که بدین امر مامورند روانه‌ی اردبیل شود.

عیسی‌خان که در حیاط کوچکی از خانه‌ی وسیع خود تحت‌الحفظ به سر می‌برد و اجازه نداشت از آن حیاط خارج

شود، یا کسی را نزد خود بپذیرد پس از ماهها افراد خانواده‌ی خود را ملاقات کرد و آخرین وداع را به عمل‌آورده، با چشم اشکبار از منزل خارج شد و به اتفاق ماموران مخصوص که چراغ‌خان برای مشایعت و همراهی وی تعیین کرده بود، دروازه‌ی اصفهان را پشت سر گذاشت. اما هنوز یك فرسخی بیشتر نپیموده بود که او را از اسب به زیر کشیده، زه کمان را به گردنش انداختند و خفه‌اش کردند.

سپیده دم روز بعد، چراغ‌خان مغرورتر از همیشه در عمارت دولتخانه حاضر شد و ضمن سرکشی به امور کشیکخانه، مترصد فرصتی بود تا پیش از آن که شاه از اندرون خارج شود به حضور شتافته، وقایع شب قبل و کشته شدن عیسی‌خان را گزارش دهد. اما شاه صفی آن روز تمارض کرده، از اندرون بیرون نیامد و چراغ‌خان با همه‌ی اصراری که داشت، اذن دخول به اندرون حاصل نکرد.

امنای دولت و امرای قزلباش که در ایوان چهل‌ستون انتظار شاه را می‌کشیدند، جسته و گریخته از واقعه‌ی مرگ عیسی خان اطلاع‌حاصل کرده بودند و کنجکاوانه می‌کوشیدند از کم و کیف قضیه سردرآورند. چراغ‌خان تنها کسی بود که می‌توانست به هر پرسشی در این خصوص پاسخ بدهد ولی ترجیح می‌داد که پیش از ملاقات با شاه صفی و کسب نظر وی حرفی نزند. اما هنگامی که از راه یافتن به اندرون مایوس شد، سکوت را شکست و اجمالا توضیح داد که عیسی‌خان در حین انتقال به اردبیل بر اثر ضعف و اندوه و نومیدی دچار گرفتگی قلب شده، درگذشته است.

این ادعا را، که عیسی‌خان به عارضه‌ی قلبی مرده باشد، کسی باور نمی‌کرد، اما هیچ‌کس هم داعی نبود که در قبال اظهارات قورچی‌باشی آثار شك و تردید ظاهر سازد. به خصوص که همه می‌دانستند بعد از آن همه مصایب و متاعب، مرگ برای عیسی‌خان موهبتی دلپذیر بوده است.

بعد از مدتی ایشیك آقاسی‌باشی به اتفاق حکیم باشی در ایوان چهل ستون حضور یافت و اعلام داشت:

- ذات اشرف را عارضه‌ی مختصری حاصل شده که به حمدالله از این بابت جاری هیچ‌گونه نگرانی موجود

نیست و چون اراده فرموده‌اند امروز را از خوابگاه خارج نشده، به استراحت پردازند، اعیان و ارکان دولت قاهره مرخص‌اند ...

حاضران هرکدام به سویی می‌رفتند و کاخ رفته‌رفته خلوت می‌شد. چراغ‌خان یك بار دیگر تلاش کرد و این بار یوسف آقا را واسطه قرار داد تا شاید اجازه‌ی ملاقات حاصل کند. اما ایشیك آقاسی باشی در جواب یوسف آقا که او را به کناری کشیده، توضیح می‌داد نعش عیسی‌خان روی‌دست چراغ‌خان مانده، لازم است برای کسب تکلیف چند لحظه‌ای تشرف حاصل کند، عذر آورده، گفت:

ـ مزاج اشرف به جهت این‌گونه مذاکرات مساعد نیست و علاوه بر عارضه‌ی کسالت، نمی‌دانم به چه سبب دماغی ندارند ... مصلحت آن است که هر قسم گفت و گویی را به فردا محول کنید!

یوسف آقا ناگزیر پذیرفت و چراغ‌خان را نیز متقاعد ساخت که بهتر است به توصیه‌ی ایشیك آقاسی باشی عمل کند. آن گاه هردو مرد ایشیك آقاسی‌باشی را وداع‌گفته، دوش به دوش یك دیگر از ایوان چهل ستون پایین رفتند و عازم خروج از عمارت دولتخانه شدند.

در حالی که یوسف آقا وچراغ‌خان با قدمهای شمرده خیابان باغ را می‌پیمودند و به جانب دروازه‌ی بزرگ‌عمارت دولتخانه می‌رفتند، چلبی‌بیك ایشیك آقاسی‌باشی اندیشه‌ناك و حیرت‌زده آن دو را با نگاهی طولانی بدرقه کرد و سپس سری تکان داد. چون بازگشت و حکیم‌باشی را پشت سر خود دید، رندانه پرسید:

ـ حکیم‌باشی، ذات اقدس را چه می‌شود؟

حکیم باشی اندکی متعجب شد و به سادگی پاسخ داد:

ـ اختیار دارید سرکارخان، شما بهتر می‌دانید که الحمدلله والمنه در منتهای سلامت و کاملا سر دماغ هستند!

ایشیك آقاسی‌باشی سالخورده، مردی که متجاوز از هفتاد سال عمر خود را یکسره در خدمات درباری گذرانیده، بعد از عزل ابوالقاسم بیك ایواوغلی به ریاست دربار رسیده

بود ، چهره درهم کشید و به طعنه گفت :

- ابله ، تو چه‌گونه حکیمی هستی که بعد از چندین سال خدمت ، هنوز چیزی از مزاج این پادشاه درنیافته‌ای ؟

در همین حال یکی از خدمه‌ی اندرون بیرون آمد و به ایشیک آقاسی باشی اشاره کرد که شاه او را خواسته است. چلبی بیک به اندرون بازگشت و شاه که لباس پوشیده ، از خوابگاه بیرون آمده بود ، دستور داد بلافاصله رستم بیک سپهسالار و برادر وی علیقلی‌بیک و نیز طالب خان اردوبادی اعتمادالدوله و وزیر اعظم را به حضور بیاورند. ایشیک آقاسی‌باشی دریافت که حدس او از حقیقت دور نبوده ، فی‌الواقع حوادثی در شرف تکوین است حوادثی که یقین داشت این بار دامان یوسف آقا و چراغ‌خان‌را خواهد گرفت.

ساعتی بعد ، طالب خان اردوبادی و رستم بیک سپهسالار و نیز علیقلی‌بیک ، برادر رستم‌بیک ، در مقابل شاه صفی ایستاده بودند. شاه بعد از مدتی قدم زدن در عرض تالار ، سرانجام رشته‌ی سخن را به دست گرفت و گفت :

- بر دولتخواهان این آستان پوشیده نیست که اول قاعده در آداب نوکری و نمک خوارگی رعایت جهات یکدلی و یکرنگی است نسبت به ولینعمت و مرشد. پس هرگاه در میان مقربان دستگاه سلطنت کسی از این قاعده انحراف حاصل کرد ، هرچه تقربش بیشتر جرمش عظیم‌تر !

به دنبال این سخنان ، شاه اندکی تامل کرد و به حاضران فرصت داد تا نظر او را تایید کنند و سپس به اصل مطلب پرداخته ، گفت :

- بنا به مقتضیاتی که فهم آن مشکل نیست ، در سنه‌ی ماضیه عیسی‌خان قورچی‌باشی را از خدمت معاف و مقرر داشتیم منصب والای قورچی باشیگری در عهده‌ی چراغ‌خان‌زاهدی قرار گیرد که دودمان وی از دیرزمان متولی سرکار آستانه‌ی اردبیل و مباشر اداره‌ی امور آن نواحی بوده‌اند و خود او نیز از تربیت یافتگان خاقان گیتی‌ستان قلمداد می‌شود. علاوه بر این عیسی خان را به او سپرده ، قرار گذاشتیم مابقی عمر را معتکف گوشه‌ی

عزلت و به طاعت و عبادت مشغول باشد. در این مدت مکرر مشهود افتاد که چراغ‌خان به جهت افنا و امحای عیسی خان سعی بلیغ دارد و متعمد است که خصوصا خاطر ما را نسبت به وی مشوش گرداند. چون این مبالغه در حق پیرمردی که دستش از جمیع وسایل اقتدار کوتاه شده بود، به نظر طبیعی نمی‌آمد، پس تفحص احوال کردیم و معلوم شد در وقت شنقار شدن حضرت گیتی‌ستانی که ارکان دولت در انتظام امور سلطنت و قرار پادشاهی حکایات در میان داشته‌اند، چراغ‌خان بنابر خوشامدگویی عیسی‌خان قورچی‌باشی که در آن زمان مختارالسلطنه بود، سخن از پادشاهی سید محمدخان پسر قورچی‌باشی می‌گفته، در این ماده اصرار می‌ورزیده است. اینك به جهت اخفای حکایات مازندران همت مصروف داشته است تا از بعضی محرمان که بر آن حکایات مسبوق بوده‌اند و در درجه‌ی اول از عیسی‌خان قورچی‌باشی اثری نماند ... هرچند که این معنی از مدتی پیش ما را مسلم شده بود، آن را به غمض عین گذرانده، چیزی از این مقوله بر وی ظاهر نمی‌ساختیم و سخنان او را در باب عیسی‌خان ناشنیده می‌گرفتیم. گویا این درجه از اشفاق و ملایمت اورا زیادتی کرده، دلیری بخشیده است که خودسرانه اسباب تبعید عیسی‌خان را به اردبیل فراهم ساخته و به این بهانه شب قبل عیسی‌خان را از خانه‌ی خود بیرون کشیده، به عنوان انتقال به اردبیل در راه معدوم کرده است...

رستم بیك سپهسالار و دیگران که تصور می‌کردند عیسی‌خان به‌اشاره‌ی شاه صفی هلاکت یافته است، حیرتزده به این ماجرا گوش می‌دادند. شاه صفی در حالی که لبان خود را می‌جوید لمحه‌ای تامل کرد و سپس ادامه داد:

ـ این گونه حرکات را جز به یاغیگری و خودسری و مداخله‌ی مغرضانه در امور سلطنت تعبیر دیگری نمی‌توان کرد و چون از مدتی به این طرف متواترا گزارش می‌رسد که اتباع چراغ‌خان در سایه‌ی حمایت وی راه

زیادتی و ظلم در پیش گرفته ، متوطنان ناحیه‌ی اردبیل را غارت می‌کنند ، یقین حاصل است که از روز اول لیاقت تربیت و توجه نداشته ، الحال وجودش مسبب انواع مفسدت و مضرت است... این است که لازم دانسته‌ایم او را به مکافات اعمال ناصواب خود رسانیده ، دستش را از سر رعیت کوتاه و لوث وجودش را ازعرصه‌ی زمین پاک کنیم تا عبرت سایر ملازمان و تربیت یافتگان کریاس گردون اساس شده ، ملتفت حرکات خود باشند!

فرمان مرگ به نام چراغ‌خان زاهدی صادر شده بود و نگاه شاه صفی که مستقیما در چشمان علیقلی‌بیک برادر رستم‌بیک دوخته شده بود، نشان می‌داد که این ماموریت را علیقلی‌بیک باید انجام دهد.

علیقلی‌بیک که متوجه مقصود شاه صفی شده بود ، کرنشی کرد و اعلام داشت که هرگاه چنان خدمتی در لیاقت وی بوده باشد منت‌پذیر خواهد بود. شاه به علامت تایید سر تکان داد و گفت:

- این وظیفه را در عهده‌ی تو قرار می‌دهیم که وجود نحس چراغ‌خان را ازکشیدن بار سر معاف گردانی!

پیش از آن که علیقلی بیک مراسم ادب به جای آورده ، عازم شود، شاه به طالب خان اعتماد الدوله رو کرده ، گفت:

- ضمنا چون عیسی‌خان قورچی‌باشی سالها مصدر خدمات لایقه بوده ، با دودمان شاهی شرف انتساب دارد ، لازم می‌دانیم نعش او با رعایت احترامات تشییع و برای تدفین به کربلای معلی حمل شود.

بانگ الله اکبر ، با طنینی دلنشین در مناره‌های مساجد اصفهان ، فرارسیدن ظهر را اعلام می‌داشت که علیقلی بیک به اتفاق فوجی از قورچیان آجرلو شاملو جلو منزل چراغ‌خان قورچی‌باشی ظاهر شد.

تنی چند از قورچیان و قاپوچیان که بر سکوهای خانه‌ی چراغ‌خان نشسته ،گرم گفت و شنود بودند ، با مشاهده‌ی آن فوج مسلح دریافتند که واقعه‌ی شومی در شرف شکل گرفتن

است و رنگ و رو باخته از جای جستند و خود را به کناری کشیدند. عابرانی که از آن حوالی می‌گذشتند نیز با سرعت پناهگاهی جسته، دورادور به کنجکاوی و تماشا ایستادند. با وجود آن که هجوم ناگهانی فوجی از قورچیان حادثه‌ی نامنتظری را گواهی می‌داد هنوز هیچ‌کس نمی‌توانست باور کند که آن گروه برای پایان دادن به زندگی چراغ‌خان قورچی‌باشی، مرد مقتدر دربار صفوی، ماموریت دارند. به خصوص که تا آن ساعت همه‌ی اهل شهر از ماجرای مرگ عیسی‌خان قورچی‌باشی اطلاع یافته بودند و از صغیر و کبیر مرگ عیسی‌خان را پیروزی تازه‌ای برای چراغ‌خان تلقی می‌کردند.

چراغ‌خان تازه بر سر سفره نشسته بود و می‌خواست ناهار بخورد که یکی از خدمه شتابان خود را به درون انداخت و نفس‌زنان اشاره کرد که عده‌ای از قورچیان در آستانه‌ی منزل پیاده شده‌اند.

چراغ‌خان لحظه‌ای مردد ماند. خیالات درهم و برهمی به ذهنش هجوم برد اما در آن میانه چیزی که هرگز به فکرش نمی‌رسید این بود که قورچیان پیام مرگ را بر در خانه‌اش آورده باشند.

با وصف آن که چراغ‌خان آن روز صبح نتوانسته بود برای ورود به اندرون اجازه حاصل کند و پاسخ نامساعد ایشیک آقاسی‌باشی در قبال اصرار موکد وی چندان خوشایند به نظر نمی‌رسید، مع هذا چندان به مقام و قدرت خود مطمئن بود که حتی یك لحظه درباره‌ی آن پیشامد تردید نکرده، پس از آن نیز موجبی ندیده بود که نسبت به وضع خود نگران شود. از همین رو در آن لحظه نیز نمی‌توانست حدس بزند که حقیقت قضیه چیست و قورچیان مسلح با او چه‌کار دارند.

همهمه‌ی قورچیها فضای خانه را پر کرده بود. اهل خانه وحشتزده و متحیر خود را از سر راه مردان مسلح کنار می‌کشیدند. چراغ‌خان جبه‌ای به‌دوش‌کشیده، شتابان خود را به ایوان خانه رسانید و فریاد رعدآسای او در گوشها طنین افکند:

ـ این جا چه خبر است؟ ... این دیوانگیها چه معنی می‌دهد؟

سکوتی برقرار شد و علیقلی‌بیک خود را به پای ایوان رسانیده، گفت:

ـ سرکارخان، لباس بپوش و سوار شو... باید به دولتخانه برویم!

چراغخان دستها را به کمر زد و غرید:

ـ علیقلی بیک، می‌بینم که زیاده از دهانت حرف می‌زنی... چه کسی ترا گفته است وارد این خانه شوی و با چنین گستاخی سخن بگویی؟

چراغخان که اندامی درشت و صدایی دریده و خشن داشت و به لهجه‌ی غلیظ تکلم می‌کرد. با آن که به مشاهده‌ی علیقلی‌بیک و قورچیها تردیدی در ذهنش پیدا شده بود و هراسی بر دلش چنگ می‌زد که مبادا حادثه‌ی بدی‌درجریان باشد، هنوز نمی‌توانست چیزی را که دلش بر آن گواهی می‌داد باور بدارد. علیقلی بیک گفت:

ـ سرکارخان، ما به حکم مطاع نواب‌کامیابی به این‌جا آمده‌ایم و دستور چنان است که ترا همراه ببریم!

غرور و امید یکباره چون حصاری در وجود چراغخان فروریخت. دهانش خشکید و چشمانش سیاهی رفت و پاهایش لرزیدن گرفت. عفریت مرگ را می‌دید که پایکوبان و قهقهه‌زنان رقص هولناکی را برگرد وی آغاز کرده است و هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود. بدنش سراسر چون کوره‌ای داغ‌شده بود. زبانش را که چون تکه‌ای سرب در فضای دهان سنگینی می‌کرد، حرکتی داد و دهانش به زحمت باز شد:

ـ اما... اما مرشد کامل که امروز بیرون نیامده‌اند... من خود ساعتی پیش در دولتخانه بودم... و می‌دانم که ولینعمت به عارضه‌ی کسالت در بستر خفته‌اند. نه... من باور نمی‌کنم... زود بگویید کدام نمک ناشناسی این دسیسه را ترتیب داده است؟

بعد، قورچیان را که سکوت کرده، به سخنان او گوش می‌دادند مخاطب ساخت و نهیب زد:

ـ این یك دسیسه است... مرا که می‌شناسید... شما باید از من تبعیت کنید... باید بدانید که مرشد کامل بیمار و بستری است و این خیانت پیشگان بر پادشاه و نوکران

وفادار شاه طغیان کرده‌اند ... او را بگیرید... بگیرید !

در این لحظه چراغ‌خان چنان محکم‌حرف می‌زد و دستور می‌داد که گفتی به آن چه می‌گوید کاملا مطمئن است. با وصف این، هیچ‌کس از جای خود نجنبید. علیقلی بیك پله‌ها را در پیش گرفت و به دو تن از قورچیان قوی بنیه نیز اشاره کرد که از دنبال وی بروند. وقتی که به مقابل چراغ‌خان رسید، با تشدد گفت:

ـ این یاوه‌ها چیست که به هم می‌بافی... اگر در این خانه کسی هست که بر پادشاه طغیان کرده، از اوامر صادره تمرد ورزیده باشد، آن کس تو هستی، نه من و نه دیگری !

چراغ‌خان وحشتزده گفت:

ـ شما را چه می‌شود... این چه رفتار است که با دولتخواهان یکدل و مقربان یکجهت دستگاه سلطنت می‌کنید ... از چه وقت مزاج اشرف بر من متغیرشده ... از این کمترین درگاه چه ناخدمتی به ظهور رسیده است ؟

علیقلی بیك سر تکان داد :

ـ این قبیل حکایات بر ما نرسیده است... همان طور که گفتیم ما را به جهت آن مامور کرده‌اند که ترا همراه خود ببریم و تفحص این قضایا از ما نباید کرد !

پرده‌ی پندار از جلو چشم‌چراغ‌خان‌کنار رفته بود و یقین داشت به محض آن که قدم از خانه بیرون بگذارد در حقیقت پای در دایره‌ی مرگ گذاشته است و این ادعا که او را به دولتخانه می‌برند ، یاوه‌ای بیشتر نیست.

همان گونه که خود او عیسی‌خان قورچی‌باشی (وپیش از آن سه پسر او) را به بهانه‌ی این که اراده‌ی ولینعمت بر تبعیدشان تعلق گرفته ، از خانه بیرون کشیده ، به دژخیم سپرده بود. به یاد می‌آورد که نعش عیسی‌خان هنوز روی زمین است. به نظرش می‌رسید که آن نعش در مقابلش جان می‌گیرد و آهسته از جای برمی‌خیزد و به سوی او می‌آید. عیسی خان بر پرده‌ی خیالش چنان طبیعی می‌نمود که چراغ‌خان از فرط وحشت‌گامی عقب نهاد. رنگ ناگهان از چهره‌اش پریده بود ،زبانش در دهان نمی‌گشت. وحشتزده

به بالای ایوان رفت و دیگران هم به دنبالش رفتند. همزمان عیسی خان نیز لحظه به لحظه گفتی جلوتر می‌آمد. چراغ‌خان خواست فریاد بزند اما جز صدای خشك و جیغ مانندی از گلویش بیرون نیامد. دیگران نیز که نمی‌دانستند ناگهان چه بر سر مرد مقتدر چند لحظه پیش درگاه صفوی آمده است، بر جای خشکشان زده بود. این بهت و حیرت چندان نپایید چون چراغ‌خان ناگهان شمشیر یکی از قراولان خاصه را که مانند دیگران مبهوت بر جای مانده بود، با سرعتی خیره کننده ربود، و در حالی که آن را دور سر می‌گرداند، دیوانه‌وار و با صدایی خفه خطاب به موجودی نامربی گفت:

- جلو نیا! ... اگر قدمی پیشتر بگذاری، تکه تکه‌ات خواهم کرد و بعد هم خودم را خواهم کشت.

چراغ‌خان در این موقع مانند بیمارانی که شیطان در جسمشان حلول کرده، قهقهه‌ای هولناك سرداد و افزود:

- همه را می‌کشم! من برای مرگ حاضرم اما تا پیش از آن، یکایك شما باید طعم تیغ مرا بچشید بیایید! چرا معطل هستید بزدلها! نابکاران!

علیقلی بیك این حالت را کمابیش می‌شناخت و دیده بود که در میدان جنگ یا در شکارگاه، وقتی که سربازی لحظه‌ی مرگ را احساس می‌کند یا شکاری خود را در حلقه‌ی محاصره‌ی شکارچیان می‌بیند چه‌گونه اختیار از دست داده، نوعی عصیان جنون‌آمیز از خود ظاهر می‌کند. از همین رو، آهنگ ملایم‌تری پیش گرفت و گفت:

- سرکارخان، از یك سرکرده‌ی صاحب نسب و صاحب نام که در دستگاه سلطنت به چنین مدارج عالی رسیده، تقرب حاصل کرده، این قبیل رفتار ناشایست و نازیبا است... بهتر است با ما همراه شوی و اگر می‌دانی که بر خاطر نواب همایون بدون جهت غبار تکدری عارض شده است، رفع این توهم البته مشکل نخواهد بود.

اما چراغ‌خان در حالی که به طرف علیقلی بیك هجوم می‌برد زبان به ناسزا گشود و چون در این دشنام گویی شخص شاه صفی را نیز بی‌پرده هدف قرار داده بود، به اشاره‌ی علیقلی بیك دو تن قورچی تنومند در وی آویختند و

کتفهایش را میان پنجه‌های پولادین خود مقید کردند.

وحشت مرگ در سیمای جنونزده‌ی چراغخان آشکارا نقش انداخته بود و چنان هیجانی از خود بروز می‌داد که حتی دو قورچی قوی بنیه قادر نبودند او را از تقلا باز دارند، به طوری که سرانجام چراغ خان موفق شد قورچیان را کنار زده، فریاد زنان و دشنام گویان خود را از ایوان بلند به زیر افکند.

علیقلی بیك معطلی را جایز ندید و به قورچیان بانگ زد:

ـ امان ندهید! این نمك به حرام رو سیاه را امان ندهید؟ بکشید این سگ را!

به یك لحظه، دهها قورچی چراغخان را درمیان گرفتند و با کارد و خنجر به وی حمله بردند و اندکی بعد از چراغخان جز جسدی سوراخ سوراخ و غرقه در خون چیزی بر جای نمانده بود. علیقلی‌بیك از ایوان به زیر آمد. بالای سر چراغخان رفت و با نوك پا بر جسد او زد و چون اطمینان یافت که روحش فرسنگها از بدن دور شده است، تنی چند از قورچیان را برای انتقال جسد به کشیکخانه مامور ساخت و خود به اتفاق دیگر قورچیان، خانه‌ی چراغخان را ترك گفت.

روز بعد، شاه صفی سرحال و تردماغ از اندرون خارج شد و هنگامی که به اتفاق ملازمان، سواره از میدان نقش جهان می‌گذشت، ماموران کشیکخانه نعش چراغخان را کشان کشان آوردند و در همان نقطه‌ای که چراغخان اجساد پسران قورچی‌باشی را به نمایش گذارده بود، زیر سم اسب شاه انداختند.

مرگ چراغخان وتجلیل ازجنازه‌ی عیسی‌خان، در پایتخت زیبای صفویه با شگفتی زیادی تلقی شد و به شدت در ذهن رجال و ارکان دولت تاثیر گذاشت.

هیچ کس نمی‌دانست این حوادث از کجا آب می‌خورد و چه عواملی باعث شده است که چراغخان یك شبه از اوج رفعت

به زیر افتاده، جسدش در میدان نقش جهان به خاك ذلت بیفتد و عیسی‌خان که با آن ذلت رانده شده، اتهام خیانت و حرام نمکی بر دامانش چسبیده بود ـ ولو بعد از مرگ ـ مورد التفات قرار گیرد و جنازه‌اش با احترام به کربلای معلی انتقال یابد.

برای مردم اصفهان چندان غیرعادی نبود که یکی از محارم و ملازمان نزدیك یا حتی نزدیك ترین و عزیزترین کسان مرشدکامل غفلتا مورد بی‌مهری واقع و به قتلش اشاره شود. اما در خصوص چراغ‌خان و عیسی خان کم و بیش وضعیت فرق می‌کرد.

در این ماجرا، از ابتدا عوامل حیرت انگیزی به چشم می‌رسید. از اول نه وصله‌ی خیانت و حرام نمکی به عیسی‌خان می‌چسبید و نه قبای قورچی‌باشیگری برازنده‌ی قامت چراغ‌خان بود. اما در مقابل دیدگان متعجب خلایق عیسی‌خان با آن همه سوابق خدمتگزاری و یکرنگی چنان سرنوشت تلخی پیدا کرد وچراغ‌خان به رغم بد نهادی و بد سلوکی آشکارش برجای او تکیه زد. بعد از آن نیزچراغ‌خان مدارج رفعت و تقرب را چنان به سرعت پیمود و به چنان مرتبه‌ای از قدرت و شوکت رسید که هرگز تصور نمی‌رفت به آن سهولت آفتاب بختش غروب کند، در حالی که بعد از کشتن عیسی‌خان و زمانی‌که همگان انتظار داشتند نعش عیسی‌خان را نیز مانند سه پسرش به زیر پای شاه صفی بیندازد و پاداش تازه‌ای از بابت این خدمت دریافت کند، غفلتا سر او را زیر سم اسبان می‌دیدند و نعش عیسی‌خان را در راه عتبات!

این وقایع گیج‌کننده علی‌الخصوص عبرتی بود به جهت امنای دولت و امرای قزلباش که در مناسبات خود با مرشد کامل دقت بیشتری به خرج دهند و از تصمیمات سریع و تغییرات ناگهانی که در مزاج پیشوای صوفی‌زاده حاصل می‌شد اندیشه‌ناك باشند.

ماجرای چراغ‌خان، بیش از همه کس برای یوسف آقا عبرت آموز و تکان دهنده بود. گرچه سابقه‌ی آشنایی صفی و یوسف آقا به دوران کودکی شاه مربوط می‌شد و در حقیقت یوسف آقا مزد خدماتی را می‌گرفت که بعد از کشته شدن

صفی قلی میرزا (پدر شاه صفی) در حق بیوه‌ی وی و فرزند خرد سالش مرعی داشته بود، مع هذا نه این سوابق می‌توانست برایش اطمینان بخش باشد نه قرب و منزلت کنونی او در دستگاه سلطنت. زیرا عیسی‌خان قورچی‌باشی و خلیفه سلطان اعتماد الدوله نیز هر کدام به نوبه‌ی خود در فراهم آوردن وسایل سلطنت و از میان برداشتن موانعی که در راه جلوس شاه صفی وجود داشت، سهمی عمده داشتند. حال آن که وقتی بخت از ایشان برگشت، آن سوابق ذره‌ای در سرنوشت محتومشان موثر واقع نشد.

گذشته از این، همان طور که طرد عیسی‌خان مقدمه‌ی عزل خلیفه سلطان محسوب می‌شد، یوسف آقا مطمئن بود که با مرگ چراغ‌خان، ناقوسها برای او نیز به صدا درآمده‌اند و باید این حادثه را هشداری و اخطاری درباره‌ی خود تلقی کند.

یوسف آقا سخت وحشتزده و نگران بود. حتی یک لحظه از سرنوشت محتمل و جست و جوی راهی برای فرار از چنگال سرنوشت غفلت نمی‌کرد. گاهی به فکر می‌افتاد که از خدمت کناره بگیرد و آن چه را در سایه‌ی قدرت و تقرب خویش اندوخته است، پیشکش کند و مابقی عمر را در گوشه‌ای به آرامش و قناعت بگذراند اما بلافاصله به خاطر می‌آورد که چه‌گونه شاه صفی درخواست عیسی‌خان قورچی‌باشی را به جهت کناره‌گیری از خدمت بهانه قرار داد تا او را با اتهام دوهوایی و خیانت پیشگی بر زمین سیاه بنشاند. گاهی می‌اندیشید که فرار کند و به آن سوی مرزهای کشور قزلباش پناه ببرد، ولی مردی به شهرت وی و با منزلت و پایگاه او حتی یک ساعت هم نمی‌توانست هویت خود را پنهان داشته، به فرار ادامه دهد و علاوه برآن فرار او بی‌تردید به قیمت تباهی کسان و خاندانش تمام می‌شد.

در این میانه تنها یک امید برای یوسف آقا وجود داشت: مهدعلیا از سفر عتبات بازگردد و او را تحت حمایت خود بگیرد. وقتی یوسف آقا به این نکته فکر می‌کرد متوجه می‌شد که سفر مهدعلیا به نجف تا چه حد برای کسانی که از حمایت وی برخوردار می‌بودند، گران تمام شده است. در عین حال این

اندیشه رفته رفته ذهن یوسف آقا را به ریشه‌ی وقایع اخیر منتقل می‌کرد و سرنخی را که همه در جست‌وجویش بودند، به دست وی می‌داد. همانند کسی که در اعماق تاریکی کبریتی یافته باشد همه چیز در نظرش روشن می‌شد و می‌فهمید دستی که چنان آتشی برافروخته علی‌القاعده باید از آستین میرزاتقی، حکمران دارالمرز، بیرون آمده باشد.

این کلید به یوسف آقا امکان می‌داد رابطه‌ی منطقی قضایا را کشف کند و دریابد که میرزا تقی با چه مهارتی ابتدا شاه صفی را بر ضد اطرافیان متنفذ خویش برانگیخته، سپس مهدعلیا را از صحنه‌ی حوادث دور کرده است تا مبادا مانع تصمیمات و اقدامات شاه بشود.

یوسف آقا مطمئن بود که در سفر عتبات، میرزاتقی فرصتی خواهد داشت تا مهدعلیا را تحت تاثیر قرار داده، حمایت او را نسبت به خود جلب کند و حتی لحظه‌ای از این فرصت را به هدر نخواهد داد. از این رو خود را آماده می‌ساخت که به محض مراجعت مهدعلیا افسون میرزاتقی‌را در ذهن او باطل کند و با وسایلی که خود می‌دانست آن زردموی رند و نابکار را زیر چنگ و دندان مهدعلیا بیندازد. اما از آن می‌ترسید که مبادا شاه صفی مهلتش ندهد و پیش از آن که مهدعلیا به اصفهان بازگردد، دنبال چراغ‌خان روانه‌اش کند.

از نگاه و رفتار درباریان و مقربان درگاه پیدا بود که اکثریت آنها نیز بر همین عقیده‌اند و انتظار می‌کشند که بلافاصله بعد از بسته شدن دفتر زندگی و اقتدار چراغ‌خان، شاه صفی پنجه‌های خونین خود را با گلوی یوسف آقا آشنا کند. اما به رغم این تصور، شاه صفی نه تنها آثار خشمی ظاهر نمی‌کرد، که بر نوازشهای خود نسبت به یوسف آقا افزوده بود و اعتماد بیشتری در حق وی ابراز می‌داشت چنان که وقتی می‌خواست جانشین چراغ‌خان را تعیین کند تنها با یوسف آقا به مشورت پرداخت.

شاه صفی امیرخان ولد رستم سلطان ذوالقدر را که به حکومت دارالامان کرمان و منصب مهردارباشی اشتغال داشت، برای جانشینی چراغ‌خان در نظر گرفته بود و

یوسف آقا با وجود آن‌که قلبا موافق این انتصاب نبود و ترجیح می‌داد یکی از سرسپردگان مهدعلیا به سمت قورچی‌باشی معین شود تا حلقه‌ی ارتباط ایشان در اطراف شاه به حال خود استوار بماند، مع‌هذا مصلحت در آن می‌دید که خود را بی‌نظر نشان دهد و طوری رفتار کند که شاه مطمئن شود رییس یوزباشیان در مورد انتخاب قورچی‌باشی منفعت شخصی ندارد. نیز می‌دانست که وقتی مهدعلیا بازگردد، قادر خواهد بود یکشبه قورچی‌باشی را مطابق میل خودش تغییر بدهد.

در حقیقت شاه صفی که از عزلها و قتلهای پیاپی گذشته درسی آموخته، دریافته بود این‌گونه تصمیمات ممکن است اسباب خوف سایر امرا و ارکان دولت شده، آنان را به اقدامات متقابلی برانگیزد، تحت تاثیر اشارات و نظرات سارو تقی نمی‌خواست کار چراغ‌خان و یوسف آقا و اعوان ایشان را به صورت یك تصفیه و کشتار جمعی تمام کند. یوسف آقا از این نکته غافل بود و شاه بازی گربه و موش را با وی چنان زیرکانه اداره و دنبال می‌کرد که یوسف آقا فریب خورده، تصور کرد بی‌جهت نسبت به حال خویش اندیشه‌ناك بوده است. پس با خود می‌گفت که با مرگ چراغ‌خان، میدان وسیع‌تری خواهد داشت و خواهد توانست یك تنه مختارالسلطنه و معتمدالدوله و مشیر و مشار پادشاه و یکه تاز عرصه‌ی حکومت باشد. بدین سبب، هر روز که می‌گذشت با وضع محکم‌تری در کنار شاه ظاهر می‌شد و تدریجا برای ارکان دولت و امنای دربار و امرای سپاه و عوام الناس یقین حاصل می‌شد که در تصورات خویش نسبت به سرنوشت یوسف آقا به راه خطا رفته، بی‌جهت حساب وی را با حساب چراغ‌خان مخلوط کرده‌اند. یوسف آقا از ابتدا نیز در سودجویی و مال‌اندوزی و بهره‌برداری از قدرت و مقام، جسور و گستاخ بود و بی‌اعتنا به اندرز دوستان مشفق، فارغ از هرگونه دغدغه‌ای دستگاه زندگی خود را گسترش می‌بخشید و در قدرت‌نمایی حد و حصری نمی‌شناخت. طی چندسالی که در سایه‌ی تربیت و توجه شاه صفی از صورت یك معتمد کم‌اهمیت حرم به کسوت مرد مقتدر دربار صفوی درآمده بود و خصوصا بعد از خارج شدن مردانی چون

عیسی‌خان قورچی‌باشی و خلیفه سلطان اعتماد الدوله که به رغم اعتبارات ظاهری وی وقعی برایش قایل نمی‌شدند، یوسف آقا گروه انبوهی از اقوام و اعوان خودش را در مناصب مختلف مستقر ساخته، به ایشان میدان داده بود که بدون واهمه هر چه به دستشان می‌رسد ضبط کنند و سهمی برای خود برداشته، بقیه را به مباشران او تحویل دهند.

در طریق جمع مال یوسف آقا چنان تند می‌رفت و چندان عجله داشت که شاه صفی موجبی به جهت ادامه‌ی بازرسیهای خود نمی‌دید و به ملاحظه‌ی آن که مبادا یوسف آقا بویی ببرد و سوءظنش جلب شود ماموران خود را از اطراف وی فراخواند.

در خلال این احوال، گاه به گاه پیکی از نجف اشرف به اصفهان می‌آمد و گزارشی از جانب میرزا تقی به شاه می‌رسانید. به علاوه زایرانی که از عتبات بازمی‌گشتند متفقا از سرعت و دقتی که میرزاتقی در آوردن آب به نجف و تعمیر سقف و ستون و گنبد حرم مطهر به کار می‌برد حکایتها می‌گفتند و اعتماد و توجه شاه بیش از پیش نسبت به وزیر دارالمرز جلب می‌شد.

میرزاتقی در همان حال که ماموریت خود را در نجف دنبال می‌کرد، از کوشش برای تقرب یافتن به ساحت مهدعلیا و مساعد ساختن ذهن وی با افکار و عقاید خویش غافل نمی‌شد. به طوری که مهدعلیا نیز به رغم سماجتی که داشت، رفته رفته در مقابل منطق میرزاتقی نرم می‌شد و می‌پذیرفت که احتیاج نبوده است برای پیش بردن مقاصد خویش، مردم بدنام و استفاده طلبی را مورد حمایت قرار داده، به نام و مقام برساند که اولا در هیچ حال نمی‌توان به آنها اعتماد کرد و ثانیا وجودشان خواه‌ناخواه اسباب تضعیف و تزلزل سلطنت خواهد بود.

مهدعلیا نیز به نوبه‌ی خود در احوال و خصال همسفر خویش مطالعه می‌کرد و روی هم رفته میرزاتقی را عنصری زیرک و هشیار و خردمند می‌یافت که در عین حال می‌توان هر وظیفه‌ای را به وی محول کرد و مطمئن بود که آن را به بهترین

صورتی به انجام خواهد رساند.

این تفکرات به مهدعلیا ثابت می‌کرد که شاه عباس در تشخیص خود راجع به میرزا تقی راه خطا نپیموده، با مراعات جمیع جوانب در وصیتنامه‌ی خود به نوه‌اش توصیه کرده است که از کفایت و درایت سارو تقی غافل نباشد.

میرزاتقی از وصیتنامه‌ی شاه عباس و این که در آن وصیتنامه او را به جانشین خود توصیه کرده است چیزی نمی‌دانست اما هرچه به پایان سفر نزدیك می‌شدند، بیشتر از نتیجه‌ی تلاش خویش به‌منظور جلب اعتماد مهدعلیا اطمینان حاصل می‌کرد و یقین داشت به برکت خدمتی که در نجف اشرف صورت داده، راه خود را به دربار اصفهان کاملا نزدیك کرده است.

پنج ماه از سفر میرزا تقی می‌گذشت که مهد علیا عزم بازگشت کرد. پیش از آن دو بار مهدعلیا تصمیم گرفته بود به اصفهان مراجعت کند و تقی که می‌ترسید مبادا در بازگشت به پایتخت بار دیگر مهدعلیا تحت تاثیر یوسف آقا و اعوان او قرار بگیرد ورشته‌های او پنبه شود، به هر تمهیدی بود هردوبار مهدعلیا را منصرف کرد و مراجعت او را به تعویق انداخت. اما اکنون مطمئن بود که به قدر کافی در ذهن مهدعلیا تاثیر گذاشته، به ندرت ممکن است یوسف آقا یا دیگران موفق شوند نفوذ او را در وجود مادر شاه صفی خنثی کنند. گذشته از این ماهها طول داشت تا کار او در نجف تمام شود و نمی‌توانست تا پایان ماموریت خویش مهدعلیا در آن‌جا پایبند سازد.

خبر مراجعت مهدعلیا برای یوسف آقا به منزله‌ی عالی‌ترین مژده‌ای بود که در عمر خود می‌شنید. از همین رو مانند میرزاتقی که جمیع وسایل را به منظور مشایعت آبرومندانه از مهدعلیا فراهم ساخته بود، او نیز به تدارك استقبالی شایسته و شکوهمند پرداخت. اما تلاشی که به کار برده بود تا قبل از همه کس خود را به زن مقتدر حرمخانه‌ی شاهی برساند بی‌حاصل ماند و مهدعلیا پیش از آن که او را بپذیرد با فرزندش خلوت کرد و به مذاکره پرداخت.

شاه صفی احتمال می‌داد که به خاطر کشتن چراغ‌خان با ملامتهای مادرش رو به رو شود و بدین جهت رغبتی نداشت که بلافاصله بعد از مراجعت مهدعلیا چنان ملاقاتی سر بگیرد. اما وقتی که مهدعلیا زبان به سخن گشود و اقدام او را در کشتن چراغ‌خان و قطع ایادی وی مورد تحسین قرار داد ابتدا لحظاتی متحیر ماند و سپس تمام غمش به شادی مبدل گشت.

شاه صفی همین که مطمئن شد مهدعلیا به کنایه و طعنه سخن نمی‌گوید یکباره به هیجان آمد و مرتبه و مقام خود را فراموش کرد. مادرش را در آغوش کشید. بر دست و روی او بوسه‌ها زد و مهدعلیا نیز تشویق شد که در دنباله‌ی مطالب خویش، صادقانه اعتراف کند در حمایت از افراد پستی مثل چراغ‌خان راه اشتباهی می‌پیموده است.

بذری که تقی زرد، حکمران زیرک دارالمرز در دستگاه سلطنت پاشیده بود، میوه‌ی خود را به بار می‌آورد. مادر و فرزند هردو با یك نظر و از یك زاویه، امور دربار را مرور می‌کردند. شاه صفی شمه‌ای از احوالات چراغ‌خان و پدرش و اتباع ایشان را که در ضمن تحقیقات دستگیرش شده بود برای مهدعلیا حکایت کرد اما اسمی از یوسف آقا به زبان نیاورد و تعجبش دوچندان شد هنگامی که مادرش به جای او دامنه‌ی سخن را بسط داده، گفت:

ـ این احوالات اختصاص به چراغ‌خان گور به گور شده ندارد و اگر در اطراف خودمان بنگریم خواهیم دید چه بسا عناصر پست فطرت سست همتی که در سایه‌ی این دستگاه به مناصب و مدارج معتبر رسیده‌اند و با این حال در غارت خزانه و تعدی به‌رعیت حدی نمی‌شناسند. مگر یوسف آقا که امروز به منصب وزارت و ریاست کل یوزباشیان سرافراز است در عهد شاه عباس بهادرخان چیزی بیشتر از یك خدمه‌ی بی‌اعتبار حریم قرب به شمار بود؟ البته به واسطه‌ی بعضی سوابق که در حفظ ارادت و مودت بعد از واقعه‌ی پدرت ابراز کرده بود او را شایسته‌ی تربیت دانسته، همه نوع اشفاق و مرحمت درحقش ارزانی داشتیم و او را همپایه‌ی اعتمادالدوله

و ایشیك آقاسی‌باشی قرار دادیم... اما او به جهت استحکام مبانی خلافت و سلطنت چه کرده، جز آن که در هر طرف غلامان و نوکران و ایادی و اعوان طرف اعتماد خود را بر سر کارها گمارده، به اندك مدت چندین قصر و خانه در همین دارالخلافه‌ی اصفهان ترتیب داده که با عالی‌ترین قصور و ابنیه‌ی سلطنتی پهلو می‌زند...

مگر در مملکت قزلباش نوکران صالح صادق دولتخواه کم آمده است که لازم بوده باشد این گونه نوکران فرومایه را عزت و اعتبار و سروری و سالاری بدهیم؟

شاه صفی که سخت به وجد آمده بود گفت:

- در این مقوله نیز به اجمال تحقیقاتی کرده، به همین نتیجه‌ی اسف اشتمال نایل آمده‌ایم. مع هذا نخواسته‌ایم در کار یوسف آقا شتابی به خرج دهیم و حتی از آن چه در زوایای ضمیرمان نقش بسته است چیزی بر وی ظاهر نساختیم تا فساد او بر همگان معلوم شود و بدانند بی‌علتی خدمه‌ی درگاه را معزول و مخذول نمی‌کنیم... به علاوه ترتیبی که پیش از این به جهت دفع پیاپی ارباب غدر و اصحاب نفاق به کار برده‌ایم گویا مظنه‌ی توهم پاره‌ای از نوکران شده است که رایحه‌ی خطری از جانب ما استشمام کنند و از خوف حادثه دست به تدارکاتی بزنند، تا جایی که دور نیست در ولایات دیگری نیز حکام و امرا به شیوه‌ی داودخان تفنگچی تربیت کنند و تدارك قشون ببینند...

مهدعلیا مقصود شاه صفی را دریافت و اطمینان داد طوری رفتار خواهد کرد که سوءظنی در ذهن یوسف آقا راه نیابد. آن‌گاه صحبت داودخان را پیش کشید و گفت:

- چون در گزارش اوضاع قراباغ مکرر به نام عباسقلی برمی‌خوردم و سوابق احوال او را می‌دانستم که با محبعلی بیك رابطه‌ی دوستی و یکرنگی دارد پیش از آن که عازم مسافرت شوم محبعلی بیك را به حضور خوانده، از وی متفحص احوال عباسقلی شدم که چه طور با آن‌همه سوابق نمك خوارگی و اخلاص ورزی، یکباره ترك مسلك

صوفیگری کرده ، حاضر شده است دشمنان ما را معاونت و معاضدت کند ؟ ... البته محبعلی‌بیك از حقیقت قضایای قراباغ و فسادی که داودخان در سر می‌پروراند چیزی نمی‌دانست و همین طور هم خبر نداشت که عباسقلی بعد از آن که اصفهان را ترک گفته به کدام سمت رفته ، در چه قسمت مشغول شده است ، اما به تاکید می‌گفت عباسقلی اهل نفاق نیست و اگر بداند داودخان چه فسادی در سر می‌پروراند حتی یك لحظه هم با او نخواهد ماند ... ضمنا به جهت اثبات عقاید خود عنوان کرد که حاضراست به طور ناشناس روانه‌ی قراباغ شود و عباسقلی را ملاقات کرده ، از مقاصد داودخان پرده بردارد و یقین داشت عباسقلی به محض آن که بر این مقدمه واقف شود از داود خان خواهد برید... اگر چنین اقدامی پسندیده‌ی خاطر اشرف واقع شود هنوز هم می‌توان محبعلی بیك را از پی این ماموریت فرستاد ، خصوصا که عباسقلی بر اثر گزارش و سعایت چراغخان مغضوب شده بود و اکنون که چراغخان به مکافات اهل نفاق رسیده است می‌توان امان‌نامه‌ای هم به نام عباسقلی صادر کرد که بر سر شهر و خدمت خویش بازگردد ۰

شاه صفی ابرو درهم کشید و گفت :

ـ نه ! ... ما آن چه لازمه‌ی اغماض و اشفاق بود در حق این پسرك مرعی داشتیم ولی وقتی که شنیدیم از کجا سر درآورده ، به چه کار مشغول شده است خشمی‌که از بابت رفتار گستاخانه‌اش عارض خاطر بود ده چندان شد و حسرت خوردیم که چرا چنین سگی را امان داده‌ایم ... اکنون‌نیز مدرکی که جرم او را تخفیف دهد و ثابت کند که خالی‌الذهن خدمت داودخان را پذیرفته است درست نیست... مع‌هذا اگر تشخیص محبعلی‌بیك صایب باشد باید به محض آن که ملتفت حقیقت شد راه خود را عوض کند ، آن هم به اعتبار نمك شناسی نه به طمع رشوه و پاداش ... با این شرط اگر محبعلی‌بیك بخواهد اقدامی بکند البته مانعی نخواهد داشت !

بعد از این ملاقات مهدعلیا ، یوسف‌آقا را به حضور

خواند و همان طور که شاه صفی توصیه کرده بود با وی روی موافق نشان داد و به همزبانی پرداخت وتاکید کرد که موقعیت او در دستگاه سلطنت قرص و محکم است. در حالی که این سخنان یوسف آقا را بیش از پیش مطمئن و مغرور می‌ساخت، دو روز بعد مهدعلیا به دنبال محبعلی‌بیك فرستاد و سخنان شاه را در باره‌ی عباسقلی مو به مو تکرار کرد و افزود:

ـ اینك اگر اعتقاد داری که عباسقلی نه به امید عفو و به انتظار پاداش ،بلکه از سر اخلاص راه خود را از داود و کسانش جدا خواهد کرد راه بیفت و آزمایشی بکن ...

محبعلی بیك سر فرود آورد و گفت:

ـ اطمینان دارم...

و شادمان از این که فرصتی پیش آمده است تا یك بار دیگر عباسقلی را ببیند و با وی سخن بگوید ، بار سفر بست و در کسوت صوفیان خانه به دوش رهسپار ولایت گنجه و قراباغ شد.



چند ماهی بعد از آن که دربار صفوی از ماجراهای داودخان و اقدامات و ملاقاتهای مشکوك وی آگاهی یافت، گزارش این وقایع در شیراز به دست امامقلی‌خان رسید.

والی فارس در اکناف مملکت و در میان طبقات مختلف دوستان و اخلاصمندانی داشت که بدون کمترین توقعی ، هر وقت موقعیتی دست می‌داد تا مصدر خدمتی نسبت به امامقلی‌خان واقع شوند، از ابراز خدمت خود داری نمی‌کردند.

قضایای قراباغ نیز از ابتدا از همان ولایت و توسط یکی از سرسپردگان امامقلی‌خان گزارش شده بود که حس می‌کرد داودخان دست به کار خطرناکی زده است و آتشی را دامان می‌زند که احتمال دارد دودش به چشم طایفه‌ی اللهوردی خانی برود و خشك و تر را با هم بسوزاند. مع هذا امامقلی‌خان به این گزارش اعتماد نکرده ، تحقیقات بیشتری را لازم دانسته بود و چون این تحقیقات بیش و کم گزارش قبلی را تایید می‌کرد درصدد برآمد پیغامی برای داود

بفرستد و او را زینهار بدهد .

امامقلی‌خان تصور می‌کرد برادرش به خاطر رفتار ناهنجاری که در تویسرکان با وی شده بود نسبت به شاه صفی بغض پیدا کرده است. به همین سبب موضوع را آن قدرها اهمیت نمی‌داد و تصور می‌کرد با تذکری از جانب وی داود بر سر عقل آمده ، رفتار خود را اصلاح خواهد کرد و پیش از آن که شاه صفی از اقدامات وی بویی ببرد آن اقدامات متوقف می‌شود .

روی همین اصل نیز امامقلی‌خان میل نداشت حتی معتمدترین محارم خود را در جریان کار داودخان قرار دهد و تصمیم گرفته بود یکی از پسرانش را واسطه‌ی ابلاغ پیام و اخطار خویش به برادرش قرار دهد .

به همین منظور امامقلی‌خان ضمن گفت و گوی محرمانه‌ای ، سه پسر ارشد خود صفی‌قلی‌خان و علیقلی‌خان و فتحعلی خان را در جریان گزارش قراباغ قرار داد اما اگرد ر آن هنگام به مفهوم نگاهی که بی‌اختیار میان آن سه تن رد و بدل شد پی می‌برد ، ملتفت می‌گشت قضایا ریشه‌ای عمیق‌تر از آن دارد که می‌پنداشته است .

صفی‌قلی‌خان فرزند ارشد امامقلی‌خان شرح گفت و گوهای خود را با داودخان قبلا برای دو برادرش بازگو کرده بود ، ولی بعد از آن مذاکرات که در تویسرکان صورت گرفته بود هیچ‌کدام آنها از داودخان و اقدامات وی خبری نداشتند . وقتی که امامقلی‌خان به گزارش وقایع قراباغ اشاره کرد در یک لحظه به ذهن هر سه برادر گذشت که عمشان داودخان دست به کار شده است و نگاه پر از راز و پرمعنی آنها درهم آمیخت. نگاهی که مفهومش در آن جمع چهارنفری تنها بر امامقلی‌خان پوشیده بود زیرا والی فارس هرگز تصور نمی‌کرد سه پسرش پیشاپیش انتظار چنان حرکتی را از ناحیه‌ی داود خان داشته‌اند .

امامقلی‌خان بعد از آن که تفصیل وقایع قراباغ را برای پسرانش حکایت کرد ، ادامه داد :

ـ بارها به شما گفته‌ام که آن‌چه از مواهب دولت و شوکت عاید دودمان اللهوردی خانی شده به برکت اخلاصمندی

و دولتخواهی و اطاعت و انقیاد مخلصانه‌ای است که نسل اندر نسل شعار این خاندان بوده است و روزی که در ارکان این پیر ـ مریدی و صفای صوفیانه اختلالی حاصل شود اثری از این اعتبار و اقتدار باقی نخواهد ماند ... علاوه بر این ما نمک پرورده‌ی پادشاهان این سلسله‌ایم و هرچه داریم از یمن التفات و توجه ایشان به هم رسیده است. اگر قرار باشد این قدرت و مکنت را وسیله‌ی ضدیت و آلت فساد و شورش و خیره‌سری برضد ابنای دودمان شیخ صفی و شاه اسماعیل قرار دهیم فرق ما با نامردان پست فطرت حرباصفت چه خواهد بود؟ ... مشکل می‌توانم باور کنم که داود این حقایق را بالمره از نظر دور داشته، ترک مسلک صوفیگری کرده، بدین وضع و حال که گزارش می‌رسد خیالات فاسده در دماغش راه یافته باشد. مع‌هذا از آن مقدمه که در الکای تویسرکان واقع گشت و مرشد کامل در حالت مستی بر داود خشم گرفته، او را مورد بی‌التفاتی قرار داد به نظر می‌رسد داودخان را غبار کدورتی عارض شده، شاید هم دغدغه‌ی جان خویش داشته باشد و به هر تقدیر، علت هر چه باشد، مجوز این گونه حرکات نمی‌شود... از همین بابت است که گزارش احوالات قراباغ مرا سخت پریشان خاطر و نگران می‌سازد و بیم آن دارم بعد از این همه سوابق، وصله‌ی حرام نمکی به دامان دودمان ما بچسبد و نادانیهای داود برای همه‌ی ما کفاره‌ای سنگین در پی داشته باشد ... حال این مقدمات را با شما که نور چشم و وارث افتخارات و اعتبارات دودمان مایید گفتم تا اولا به چشم باز مراقب اطراف باشید مبادا این اتفاقات علنی شود و مغرضان و مفسدان که در هر دوره و در هر نقطه‌ای پیدا می‌شوند بدان تمسک جسته، احتمالا درصدد فریب و اغوای شما برآیند... ثانیا تا وقت باقی است و کار از کار نگذشته، همتی به خرج دهیم شاید این فساد در نطفه خفه شود و پیش از آن که گزارش امر به مسامع جلال برسد داود به خود آمده، دست از سبکسری و خام خیالی

بردارد. چنین اصلاحی نیز موکول به همت یکی از شما نور چشمان است که فورا روانه‌ی قراباغ شده، خستگی و خواب را در طول راه بر خود حرام سازید تا هرچه زودتر داودخان را ملاقات و پیغامی از جانب من تسلیم او کنید... اگر شما را به جهت این کار نامزد کرده‌ام دو علت دارد، یکی آن که میل ندارم تا وقتی امکان اختفای قضایا هست احدی را از آن اطلاعی حاصل شود. دیگر آن که اطمینان دارم هیچ‌کس در این قبیل موارد آن طور که لازم است غمخوار آدمی نیست و درد انسان و طبعا حرف او را چنان که شاید و باید نمی‌فهمد، گذشته از آن که اعتماد نکردن به جانب مخلوق در این گونه امور اولی است...

به محض آن که امامقلی‌خان سخن خود را به پایان رسانید و در انتظار جواب چشم به پسرانش دوخت، صفی‌قلی خان قدم پیش نهاد و داوطلب شد که پیغام پدر به قراباغ نزد داودخان ببرد. دو برادر دیگر نیز سخنی نداشتند و امامقلی‌خان در حالی که یك بار دیگر تاکید می‌کرد زبان خود را ببندند و چشمشان را بگشایند آنها را مرخص کرد.

امامقلی‌خان قبلا نامه‌ی مبسوطی مشتمل بر انواع اندرزها و هشدارها و اخطارها به عنوان داودخان نوشته، آماده کرده بود که همان دم آن را به صفی‌قلی‌خان سپرد و متذکر شد که در رفتن عجله کند. اما صفی‌قلی‌خان در حالی که بار سفر می‌بست و آماده می‌شد، دو برادر خویش را به خلوتی فراخواند و گفت:

- می‌بینید که کارها به سرعت پیش می‌رود و داود خان بی‌کار ننشسته است... فی‌الحال من به طرف قراباغ می‌روم تا از نزدیك کارهای داودخان را ببینم و در بعضی امور مهمه با او مشورت کنم و هشدارش بدهم که چشمهایی مراقب کار او است و بعید نیست همان طور که گزارش احوال او را برای امامقلی‌خان فرستاده‌اند، شاه صفی را نیز خبر داده باشند ...من جهد می‌کنم امامقلی‌خان را متقاعد سازم که حاسدان و مغرضان درباره‌ی داودخان سعایت می‌کنند و گزارشهای خلاف

منتشر می‌سازند و به احتمالی نیز منشا این انتشارات و شهرتهای کاذب اعوان شاه صفی هستند که می‌خواهند تهمت بی‌دولتی و طغیان به خاندان اللهوردی خان نسبت دهند، النهایه چون این قبیل وصله‌ها به دامان امامقلی‌خان نمی‌چسبد حربه‌ی تهمت را متوجه داودخان کرده‌اند...

این گزارش داودخان را در نظر امامقلی‌خان مبرا و بی‌تقصیر جلوه خواهد داد و اگر حادثه‌ای روی دهد دست‌کم به جانبداری از شاه صفی تیغ به روی برادر نخواهد کشید ... اما این مقدار کافی نیست و اگر سپاه فارس به موقع نجنبد شاه صفی خاك قراباغ را به توبره خواهد کشید ... این است که شما باید مراقب باشید و هرآینه شاه صفی عزم محاربه با داودخان کرد حقیقت حال را به جهت استحضار همگی مردم فارس اعلام دارید تا بدانند پادشاهی صفی غصبی است و این قصاب حقی بر تاج و تخت ندارد...

صفی قلی خان با همه‌ی احترامی که برای پدرش قایل بود عقیده داشت که امامقلی‌خان ازفرط تعصب دراخلاصمندی و یکجهتی ، راجع به شاه صفی عاقلانه وعادلانه قضاوت نمی‌کند. برای صفی‌قلی‌خان و دو برادرش محرز شده بود که فرزندی از صلب شاه‌عباس در حرمخانه‌ی امامقلی‌خان تولد یافته است و امامقلی‌خان برای آن‌که ماهیت این پسر را مخفی سازد مجبور شده است ترتیبی فراهم سازدکه سه پسر ارشد وی هیچ‌کدام در آغوش مادرخویش پرورش پیدا نکنند و معلوم نباشد هرکدام آنهابه کدام یك اززنان حرمخانه‌ی والی فارس تعلق دارند . این اقدام عجیب که در وهله‌ی اول هیچ‌کس نمی‌توانست دلیلی برای آن فرض کند درواقع قاطع‌ترین دلیل بود بر آن که امامقلی‌خان می‌خواسته است هویت پسری را که نطفه‌اش در حرمخانه‌ی شاه عباس بسته شده ، تولدش در حرمخانه‌ی امامقلی خان روی داده است، مخفی کند. امامقلی خان سرسختانه می‌کوشید مبادا از میان معدودی محارم و زنان حرمخانه‌ی او که در جریان این قضایا قرار داشتند یکی تحملش تمام شود و آن راز بزرگ را آشکار

سازد. اما در بدو سلطنت شاه صفی ، وقتی که پسرانش فاش گفتند که از ماوقع خبر دارند و سلطنت را حق پسری می‌دانند که از شاه عباس در خاندان وی باقی است، امامقلی‌خان چاره‌ای ندید جز آن که به قید سوگند تاکید کند و اطمینان بدهد که هرسه‌ی آنها اولاد او و از صلب خودش می‌باشند... بعد از آن هم پسران خود را وادار کرد قول بدهند که آن موضوع را به فراموشی بسپارند و هرگز سخنی در آن مقوله بر زبان نیاورند.

امامقلی خان در تمام عمر هرگز به دروغ قسمی یاد نکرده بود و در رعایت این نکته تعصب داشت. با وصف این، صفی قلی‌خان و برادرانش به سوگند موکد پدر اعتماد نکردند و اطمینان داشتند در مقابل چنان مصلحتی ، امامقلی‌خان حاضر شده است هر عقوبتی را متحمل شود و تن به سوگند خلاف بدهد. دلایل متعددی وجود داشت که ثابت می‌کرد شاه عباس کنیز حامله‌ای را به امامقلی‌خان بخشیده ،این کنیز با فرزند سه ماهه‌ای که از صلب شاه عباس در شکم خویش داشت به خانه‌ی امامقلی‌خان قدم نهاده ، در آن جا پسر خود را به دنیا آورده است. پسری که صفی‌قلی‌خان او را وارث به استحقاق تخت و تاج می‌دانست و به رغم سوگند امامقلی خان ، مطمئن بود آن پسر یا خود او است و یا یکی از دو برادرش ، علی‌قلی‌خان و فتحعلی‌خان.

به اعتبار این معلومات ، صفی قلی‌خان و دو برادرش سلطنت شاه صفی را معتبر نمی‌دانستند و معتقد بودند به رغم کشتار شاهزادگان و تلاشی که شاه صفی برای نابود کردن تمامی افراد ذکور خاندان صفوی به کار برده بود تا یك تن مدعی بر عرصه‌ی زمین باقی نماند ، سرانجام وارث به حق تخت و تاج ظاهر شده ، میراث خود را مطالبه و تصاحب خواهد کرد.

صفی‌قلی‌خان و دو برادرش با وجود آن که قول داده بودند از این ماجرا درگذرند و برای همیشه آن را از ذهن خود خارج کنند، چون معتقد بودند پدرشان امامقلی‌خان در مقابل سوگند خلاف چنان قولی از آنها گرفته است قول خود را فاقد اعتبار می‌دانستند و فکر این که سلطنت صفوی

غصب شده ، حق یکی از آنها است که تاج و تخت را تصاحب کند، حتی یك لحظه هم ذهن آنها را فارغ نمی‌گذاشت. ولی افکار خود را با وسواس و دقت فراوان پنهان می‌داشتند و می‌دانستند پیش از آن که فرصت مناسب پیدا شود ، ابراز همچو رازی روزگارشان را سیاه کرده ، دودمانشان را به باد خواهد داد.

تا زمانی که در بلده‌ی تویسرکان، شاه صفی از داودخان بهانه گرفت و او را از مجلس شراب بیرون راند ، این صحبت از میان سه برادر خارج نشده بود اما در این زمان صفی‌قلی خان موقع را مناسب یافته ، در گفت و گوی محرمانه‌ای عم خود داودخان را نیز از ماجرا مطلع ساخت.

آن شب ، اولین بار بود که گوش داودخان با چنان داستانی آشنا می‌شد. مع‌هذا در قبول آن لحظه‌ای درنگ نکرده ، گفته بود :

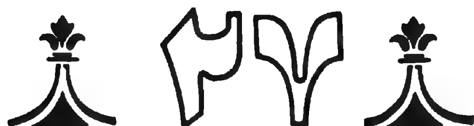
- هرکس مختصر آشنایی با خلقیات پادشاه ماضی داشته باشد می‌داند که شاه‌عباس تا لحظه‌ی آخر حیات همیشه‌ی اوقات نگران وقوع یك حادثه‌ی عظیم بود و هر لحظه انتظار چنان واقعه‌ی هایله‌ای را می‌کشید... منشا این خیال را نمی‌دانم چه بوده است ، اما آشکار بود که شاه در وقوع چنان حادثه‌ای شك ندارد و حادثه را چنان بزرگ می‌پندارد که بیم دارد آن چه از آثار تخت و بخت پادشاهان صفوی بر صفحه‌ی وجود خودنمایی می‌کند در معرض انهدام و افنا قرار گیرد ...به همین علت هم تا لحظه‌ی مرگ وصی وجانشین خود را از همگان پنهان داشت و حتی وصیت کرد که چهار جنازه از دروازه‌ی "اشرف" خارج کنند و به چهار سمت منتقل سازند تا معلوم نشود کدام جنازه‌ی او است و در کجا مدفون خواهد شد ، به جهت آن که هنوز از هول آن حادثه فارغ‌نشده بود و می‌ترسید مبادا جسد او نیز از تعرض و تهدید حادثه‌ی شوم مصون نماند ... از این مقدمه معلوم می‌شود که چون شاه‌عباس نسبت به جان همگی اولاد و احفاد شیخ صفی بیمناك‌بوده ،و بیم آن‌داشته‌است‌که مشامه‌ی حادثه شاهزادگان صفوی نژاد

را که شناخته و معروفند از بزرگ و کوچك دامنگیر شود ، خواسته است اولادی از صلب خود در نقطه‌ای مجهول به امانت بگذارد تا بعد از فرو نشستن طوفان قضا، نسل سلاطین صفوی توسط آن پادشاه زاده‌ی بی نام و نشان پایدار بماند ....حال چه کسی در زیر هفت‌گنبد فلك به جهت این امانت داری مناسب تر از امامقلی‌خان که شاه عباس اطمینان دارد تا وقتی که لازم نشده است حتی‌در روزگاری که مردگان به سخن درآیند امامقلی‌خان زبان به افشای راز او نخواهد گشود و اگر زمانی‌هم اعلام آن راز لازم آید حرف هیچ‌کس مانند امامقلی‌خان معتبر و موجه و مسموع عوام و خواص نخواهد بود...

در پایان همین مذاکرات داودخان به برادرزاده‌اش صفی‌قلی‌خان گفته بود :

- به هر تقدیر اگر ما دست به تدارك نزنیم و خاطر جمع بنشینیم شاه صفی به محض آن که فرصتی پیداکند حمله را شروع‌خواهد کرد و اگر امامقلی‌خان تا این درجه دستخوش تعصب نمی‌بود‌حرکتی‌را که از ناحیه‌ی پادشاه در الکای او نسبت به برادرش صادر شده است ناچیز نمی‌گرفت... من به قراباغ بازمی‌گردم و مراقب اوضاع خواهم بود تا شاید فرصتی فراهم شود و مملکت قزلباش را از نحوستی که دامنگیر شده است خلاصی بخشیم.

خاطره‌ی این گفت‌وگوها و قول و قراری که در بلده‌ی تویسرکان گذارده شده بود، صفی قلی‌خان را مشتاقانه به سوی قراباغ می‌کشید تا ببیند عمش داودخان چه اقداماتی به عمل آورده است.ضمن این که لازم می‌دانست داودخان را هشدار بدهد و متوجه سازد که چشمهایی مراقب او است و گزارش کارهایش را به شیراز و احتمالا به اصفهان فرستاده‌اند....



عباسقلی هنگامی که وجود بیگانه‌ای را در خوابگاه منزل خود احساس کرد و ناگهان شیخ قلندری را دید که

رو بـه روی او سبز شـده بـود، بـی‌اختیار دسـت بـه خنجر برد و چیزی نمانده بود خنجر را تا دسته در سینه‌ی میهمان ناخوانده فرو کندکه صدای آشنایی اورا بر جای خود میخکوب ساخت:

ـ آهای، چه کار می‌کنی پسر؟... دست نگه دار!

مطمئن بود که گوشش اشتباه نمی‌شنود و این صدای گرم و صمیمانه‌ی محبعلی‌بیك است. اما باور کردنش آسان نبـود. محبعلی‌بیك در قراباغ و آن هم با کسوت صوفیان دوره گرد؟

با تردید دست خود را پایین آورد و غرید:

ـ غلط نکنم که امشب سر و کارم با اجنه و شیاطین افتاده است!

صدای آشنا گفت:

ـ آری، زمانه‌ای فرارسیده است که برای دیدن دوستان قدیم باید مثل اجنه و شیاطین بر آنها نازل شد!

عباسقلی خنجر را بـه کنـاری انـداخت و در حـالـی که وجودش از شوق پر شده بود آغوش خود را به روی میهمـان ناخوانده گشود:

ـ پیرمرد لعنتی!

محبعلی بیك جلو آمد:

ـ عاشق پیشه‌ی تهی مغز!

و هردو مرد لحظاتی همه چیز را فراموش کرده، سر در آغوش یك دیگر نهادند و بر کتف و کول هم بوسه‌ها زدند.

عباسقلی به خاطر آورد که اوایل شب، وقتی که تازه به خانه بازگشته بود خادم منزل ورود میهمان ناشناسی را خبرداده، افـزوده بـود میهمـانی کـه در خانـه‌ی او رحل اقامت افکنده، قلندری است و اصرار دارد صاحب خانه را کـه با وی دوستی قدیمی دارد ملاقات کند. در آن موقع هر چند کنجکاوی بـر عباسقلی غلبه کرده بود و میل داشت بداند آن قلندر کیسـت و از کجا می‌آیـد و در کجا بـا وی آشنا شده‌است، مع هـذا چنان خسته و کوفته بود که کنجکاوی خود را فدای استـراحت کرد و به خادم دستور داد میهمانش را هرکه هست در خانه جای دهد و پذیرایی کند تا روز دیگر که بامدادان خود بـه دیدن او خواهد رفت.

اکنون می‌فهمید این آشنای دیرین کسی جز محبعلی بیك نبود و هم او است که تا روز بعد منتظر نمانده، همان شبانه خود را چون دزدی به خوابگاه وی رسانیده است. با شگفتی و در عین حال از روی گلایه گفت:

ـ این چه وضعیتی است؟ ...چرا به این کسوت درآمده‌ای؟ ...

اما بلافاصله سخن خود را اصلاح کرد و به خودش جواب داد:

ـ هرچند ... تو حق داری دوست من... برای دیدار یك قورچی مغضوب و رانده شده باید به طور ناشناس و با لباس مبدل سفر کرد. اما دیگر حق نبود که این احتیاط را در خانه‌ی من نیز رعایت کنی ... چرا اسمت را به خادم من نگفتی که بدانم میهمان عزیز من چه کسی است و شایسته‌ی چه اکرامی ...

محبعلی‌بیك گفت:

ـ تند مرو... این مقدمات همه به جهت آن است که مبادا احدی ملتفت شود محبعلی نامی به قراباغ آمده، ترا ملاقات کرده است... پسرم، تو در وضعیتی قرار گرفته‌ای که اگر فاش شود یکی از قورچیان فوج شاهی‌را در خانه‌ی خودت پذیرفته‌ای و با او گفت‌وگو کرده‌ای، سرت در معرض تهدید قرار خواهد گرفت و خود من هم هرگاه به اندازه‌ی کافی از این جا دور نشده باشم سرنوشتی تلخ‌تر از این خواهم داشت... به همین جهت بود که این موقع را برای دیدار تو انتخاب کردم زیرا می‌ترسیدم مبادا خالی‌الذهن با من رو به رو شوی و غفلتا نام مرا در مقابل کسی بر زبان بیاوری!

آثار حیرت چهره‌ی عباسقلی را پوشانده بود:

ـ تو چه می‌گویی پدر؟ ...من در این جا صاحب نام و آبرو هستم... در تمامی این بلاد خلایق مرا به منزله‌ی چشم چپ حکمران قراباغ و گنجه محسوب می‌دارند... داودخان نیز نسبت به من همه‌گونه اعتماد ابراز می‌دارد و در حق من آن قدر التفات و عنایت دارد که از حد تصور خارج است... یقین بدان این خیالات به کلی

موهوم وبیهوده است... میهمان من هرکه باشد داودخان و مردم این ولایت او را عزیز می‌دارند و محترم می‌شمرند و هیچ‌کس مرا به خاطر آن که از محبعلی بیك در خانه‌ام پذیرایی کرده‌ام ملامت نخواهد کرد ... اگر احتیاطی لازم باشد از بابت آن است که مبادا جاسوسان و خبرچینها گزارش ورود ترا به قراباغ و آمدنت را به خانه‌ی من برای عالی‌قاپو گزارش کنند و به جهت تو دردسری فراهم شود .

محبعلی‌بیك سری جنباند و گفت:

ـ معلوم می‌شود بعد از آن همه حوادث، هنوز هم تو همان عباسقلی صاف و ساده و چشم و گوش‌بسته‌ای... پسرم، تو در یك بازی خطرناك داخل شده‌ای و مع‌الوصف متوجه نیستی که آمد و رفتها و نشست و برخاستهایت ممکن است به هزار نوع تعبیروتفسیر بشود ؟

محبعلی‌بیك سپس کلام خود را قطع کرد، با وسواس به اطراف گوش فراداد و پرسید:

ـ مطمئن هستی که کسی گفت و گوی ما را نمی‌شنود ؟

عباسقلی با قیافه‌ی حیرتزده جواب داد:

ـ مطمئن باش... اما هیچ نمی‌فهمم تو چه می‌گویی ...

محبعلی‌بیك دستش را بالا برد و او را دعوت به سکوت کرد :

ـ کم‌کم خواهی فهمید ... عجالتا دانسته باش آن کسی که نباید از هویت من و آمدنم به این‌جا مطلع شود شاه صفی نیست... من با اذن و اطلاع شاه صفی روانه‌ی این سفر شده‌ام ولی البته نه به دستور شاه، بلکه بنا به استدعای خودم و با تعهد این که ثابت کنم تو از آیین پیر ـ مریدی و سلوك صوفیانه انصراف حاصل نکرده‌ای !

عباسقلی سرش را میان دو دست گرفت و از جای برخاست :

ـ من به کلی گیج شده‌ام ... برای رضای خدا بگو این مقدمات چه معنی می‌دهد و چه علت دارد که قصه‌ی کهنه‌ی مثل من نوکر بی‌مقداری در دستگاه سلطنت تازه شود و نظر التفات پادشاه محتشمی را جلب کند ؟

محبعلی‌بیك گفت :

- چون ترا می‌شناسم و اطمینان دارم که مرا دست نینداخته‌ای، لاجرم در اعتقاد خود راسخ‌تر می‌شوم که تو ندانسته و نفهمیده به این بازی خطرناک کشانده شده‌ای و هنوز نمی‌دانی در اینجا چه می‌گذرد... حتی اگر موفق نشوم شاه صفی و مهدعلیا را بدین مطلب معتقد سازم دست‌کم به جهت خودم تسلی و تسکینی است که می‌بینم در حق تو به خطا نرفته‌ام و قضاوت بی‌مورد نکرده‌ام.

... آری پسرم، حقیقت آن است که داودخان افکار ناپسندی در سر پرورش می‌دهد و مدتها است که از حرکات او رایحه‌ی بی‌ارادتی و خودسری استشمام می‌شود ... این وضعیت البته هنوز در پرده باقی است و جز شاه و مهدعلیا و معدودی از محارم درگاه کسی‌را بر آن وقوف نیست. ولی مجملا کلیه‌ی وقایع قراباغ و تمهیدات داودخان توسط پاره‌ای دولتخواهان که در ولایت قراباغ اقامت دارند و احیانا با دستگاه حکومت نیز نزدیک و مرتبطند به پایگاه اعلی گزارش داده شده، معروض افتاده است و در آنها ذکری هم از تو رفته است... آشکار است که تو خود بهتر می‌دانی در اینجا چه کاره‌ای و چه می‌کنی، اما بنابر آن چه گزارش داده شده است، تربیت قورچی و تربیت سپاهی‌را که در مرحله‌ی فساد و طغیان باید به کار گرفته شود تو در عهده‌ی کفالت گرفته، براساس تجاربی که از دوران خدمت و تربیت در فوج قورچیان خاصه به هم رسانیده‌ای در این مقصد و مقصود تاکنون از هر جهت موفق بوده‌ای...

عباسقلی که رنگ باخته، از پای درآمده بود، به دیوار تکیه داد. بدنش سراپا یخ کرده، سست شده بود اما در عین حال التهابی را که گفتی از یک تب تند و خفقان‌آور ریشه می‌گیرد در اندرون خویش احساس می‌کرد، مثل کسی که ناگهان چشم گشوده، خود را با فاجعه‌ای هول‌انگیز رو به رو یافته باشد هراسان به دستهایش می‌نگریست و می‌خواست تخمین بزند که دستهایش تا چه حد در آن ماجرا آلوده شده است. دهانش خشک و تلخ شده بود. دردی متناوب

شقیقه‌هایش را درهم می‌فشرد و سرش سنگینی می‌کرد.

سکوت رنج‌دهنده‌ای برقرار شده بود و از ورای سکوت، محبعلی‌بیك زیرچشمی عباسقلی‌را می‌نگریست و به نظر می‌رسید که عکس‌العمل مرد جوان از طرفی برایش عادی وطبیعی است و از طرف دیگر نگران کننده. مع هذا ترجیح می‌داد عباسقلی را به حال خودش بگذارد تا بحران را بگذراند و تصمیم بگیرد.

عباسقلی لحظات سخت یك ستیز درونی را می‌گذرانید. پیغام محبعلی‌بیك رشته‌های گسسته‌ی خیال را که در ذهن‌او جلوه‌گری می‌کرد وعمداً نمی‌گذاشت بین آنها ارتباط منظمی برقرار شود به هم نزدیك ساخته، گره زده بود. حالا دیگر فرار از مقابل حقایقی که با پیوستن این رشته‌های پراکنده و بی‌نظم شکل گرفته بود برای مرد جوان امکان نداشت. وقایعی از پیش چشمش می‌گذشت و هرکدام به نحوی بر ذهنش اثر می‌گذاشت. ناچار بود نزد خود اعتراف‌کند‌که پیش از آن هم، بارها و بارها، مواردی پیش آمده، او را هشدار داده بود که در جریان یك ماجرای وسیع و نامطبوع قرار گرفته است و شمشیری را تیز می‌کند و آب می‌دهد وصیقل می‌زند که بر قبضه‌اش نوشته‌اند نه در جنگ بادشمنان و ستیزه جویان خارجی، که در یك ماجرای داخلی‌به‌کار خواهد رفت.

عباسقلی بیش از آن فراست و تجربه داشت که درجریان ملاقاتهای داودخان با تهمورث‌خان واز خلال کارهایی که والی قراباغ و گنجه برعهده‌اش محول می‌ساخت، زمینه‌های خودسری و نافرمانی وحادثه‌جویی را درك نکند و طی‌ماهها اقامت در قراباغ وتقرب به دستگاه حکومت احساس نکرده باشدکه داودخان ،شاه صفی و دستگاه سلطنت او را به نظر بغض وعناد و سوءظن می‌نگرد. با این حال عباسقلی مایل نبودآن‌چه را حس می‌کرد با هم مربوط سازد و به نتیجه برساند.

نتیجه‌ی چنان تفکراتی برای او ملال‌آور و نومید کننده بود. می‌دانست‌که اگر تسلیم کنجکاوی شود وبه افکار پراکنده‌ای که خود به‌خود و ناگزیر در جریان حوادث روزمره به ذهنش

نفوذ می‌کرد نظم بدهد ، خود را به بن بستی خواهد کشانید که لاعلاج پایان راه او در قراباغ خواهد بود و آغاز رنجهای تازه.

عباسقلی باکی نداشت که با زندگی تازه‌ی خویش در قراباغ وداع گوید و خود را به سرنوشت خشن و دوران دیگری از سرگردانی تسلیم کند،آن چه حتی تصورش برای او رنج آور بود و تحملش را دشوار می‌دانست، دل برکندن از فرصتی بود که دست تقدیر برایش فراهم ساخته بود تا در همسایگی مریم ساکن شود.

عباسقلی احساس می‌کرد که داودخان نیز از این نکته غافل نیست و گاه ملاقاتهای مرداب قبری را فقط به همین منظور تجدید می‌کند که عباسقلی با مریم دیداری تازه کند و هر چه بیشتر در قراباغ پایبند شود.

به هر تقدیر، اکنون همه چیز به آخر رسیده بود. با توضیحات محبعلی‌بیك عباسقلی دیگر نمی‌توانست خود رافریب بدهد. ناچار بود حقیقت تلخ را قبول کند و به خاطر بیاورد که او یك قزلباش است و به نام قزلباش سوگند خورده است.

هشدار محبعلی‌بیك که گفته بودگزارش اوضاع قراباغ به اصفهان می‌رسد و شاه صفی حتی از نقش او در این ماجرا اطلاع‌دارد ، هرگونه راه طفره و گریز را برای عباسقلی مسدود می‌ساخت. اگر تا این زمان می‌توانست متعذر شود که متوجه مقاصد داودخان نبوده، به خیال خودش در خدمت قزلباش به سر می‌برده است، از آن پس هر لحظه‌ای در دستگاه حکومت داودخان باقی می‌ماند به منزله‌ی آن بود که پای از دایره‌ی صوفیگری بیرون نهاده، طریق دشمنی با قزلباش را پیش گرفته باشد.

محبعلی‌بیك در حالی که خاموش و آرام از زیر چشم عباسقلی را می‌نگریست، کم و بیش حدس می‌زد که در آن حالت بحرانی عباسقلی به چه فکر می‌کند و چه گفت و شنودی با خود دارد ، اندیشید که اگر عباسقلی بگوید مرا از منصب خود خلع کرده، رانده‌اند و دیگر جایی در میان قزلباش ندارم تا به تعهدات آن مقید باشم ،کسی نمی‌تواند او را ملامت کند. اما هنوز هم مبنای قضاوتش درباره‌ی عباسقلی سست

نشده بود و بعید می‌دانست دقایقی که برای قورچی جوان روی داده بود ، تا این حد او را عوض کرده ، تحت تاثیرقرار داده باشد ·

طولی نکشید که عباسقلی زبان گشود و به تردیدهای خودش و تفکرات محبعلی بیک پایان داد· هنوز هم رنگ چهره‌ی او به حالت طبیعی بازنگشته بود و به زحمت سخن می‌گفت· جویده جویده و با صدایی خفه و گرفته گفت :

ـ حق با تو است پدر ... مدتها است که من خودم را فریب می‌دهم ... آن چه را در مقابل چشمانم واقع می‌شود به عمد و اصرار نادیده می‌گیرم ... حق با تو است ... از همان ابتدای کار معلوم بود که وقایع قراباغ و اقدامات داود خان صورت عادی ندارد ···من به آسانی می‌توانستم همه چیز را بفهمم ... اما نمی‌خواستم بفهمم ... بعد از آن ماجراها ، زندگی در قراباغ برای من نعمتی بزرگ بوده است ... وقتی از اصفهان رانده شدم جایی نداشتم ... کاری نداشتم ··· کسی را نداشتم و حتی مطمئن بودم پدرم از دیدن من و پذیرفتنم در خانه‌ی خویش خوشحال نخواهد شد ... داودخان به من توجه کرد ... مرا پناه داد··· مرا مثل فرزند خود پذیرفت و مورد نوازش و تربیت قرار داد··· چگونه می‌توانستم در حق چنین مردی حرام‌نمکی کنم ···و به کارهای او شك بیاورم ··· در حالی که کمترین اثری از فساد و طغیان ظاهر نکرده ، به عنوان مرزبان و حکمران دولت قزلباش در قراباغ نشسته است ... با خود می‌گفتم هر وقت داود خان سر به شورش برداشت و آثار ناخدمتی از وی صادر شد من هم راهم را جدا می‌کنم ... چند صد هزار رعیت قزلباش داود خان را دولتخواه و صوفی می‌شناسند ···چه طور ممکن بود من که نمك پرورده‌ی او بوده‌ام اول کسی باشم که تهمت فساد و ناخدمتی بر وی وارد سازم؟ ...

عباسقلی لحظه‌ای سکوت کرد · سرخی شرم روی گونه‌های رنگ پریده‌اش اثر گذاشت· سر به زیر افکند و ادامه داد :

ـ به علاوه ، در این میانه کسی حاضر بود که پای همت مرا سست می‌ساخت··· کسی که در مقابل او صاحب

اراده‌ای نیستم ... تو بهتر می‌دانی چه کس را می‌گویم ...
محبعلی بیك گفت :
ـ مریم !
عباسقلی با اشاره‌ی سر تصدیق کرد :
ـ آری ، در این ماجرا پای مریم به میان است ... می‌توانم بگویم او بود که مرا به طرف قراباغ و به خانه‌ی داودخان کشانید ... وقتی که از اصفهان خارج می‌شدم با همه‌ی تلخکامی ، یك چیز مرا دلخوش می‌داشت که بعد از این خواهم توانست فارغ از هر خیالی به مریم فکر کنم و احیانا او را ببینم ... خوشحال بودم که دیدار مریم ، گفت و گو داشتن با مریم و حتی فکر کردن به مریم برایم در حکم نمك به حرامی و خیانت به ولینعمت نخواهد بود ... آرزوی دیدار مریم خیلی زودتر و سهل‌تر از آن‌چه تصورش را می‌کردم صورت تحقق پیدا کرد ...
داودخان التفاتی به خرج داد و مرا در ملازمت خود به شکار برد ... هرگز انتظار نداشتم که در شکارگاه با مریم و پدرش رو به رو شوم ... معلوم شد تهمورث با داودخان وعده‌ی ملاقاتی داشته ، منتظر ما بوده است ... بعد از آن دیدار ، پاهایم به زمین قراباغ چسبید ... راضی بودم در این ولایت گدایی و کناسی کنم تا مقدورم باشد هرچند یك بار مریم را ولو از دور ببینم و این سعادت را احساس کنم که نزدیك او و در همسایگی او منزل دارم ... بعد از آن هم داودخان کرامت خود را به سرحد کمال رسانید ... از من خواست در قراباغ بمانم و سپاه قراباغ را انتظام دهم ... عنایت و توجه را در حق من به درجه‌ای رسانید که سکنه‌ی قراباغ و گنجه و حتی گرجستان مرا دست راست و مشیر و مشار و معتمد داود خان بدانند ... اما اینها هیچ کدام در مزاج من تاثیری نداشت ... من به همان سادگی که پشت پا به درجات و مراتب خود در دستگاه سلطنت شاه صفی زدم می‌توانستم همه‌ی این نعمات و مواهب را ناچیز شمرده سر خود بگیرم و پی سرنوشت بروم ... تنها مریم بوده که مرا در این ولایت اسیر و پایبند ساخته است ... هنوز هم

نمی‌دانم کدام قدرتی می‌تواند به من جرات دهد که پای از ولایت قراباغ بیرون نهم در حالتی که دنیای من، آرزوی طلایی من، مریم محبوب و دلبند من این جاست و روزگار آن همه غداری و نابکاری را که نسبت به من روا داشته، یك جا تلافی کرده، فرصتی فراهم آورده است که هرچند یك بار چشمم به جمال او روشن شود ... تو بگو پدر... کدام قدرتی است که مرا چنین جراتی ببخشد ؟

محبعلی‌بیك پاسخ داد:

ـ یك عشق دیگر پسرم... عشقی که پیش از پیدا شدن مریم در تو به حد کمال وجود داشت و گمان نمی‌برم از قدرت آن چیزی کم شده باشد ... عشق به ولایت مولا، به صفای صوفیگری، به مسلك قزلباش، به این دودمان که سلاله‌ی مولا و پاسدار طریقت با حقیقت ولایتند، عشق به این آب و خاك و نهال مقدسی که شیخ صفی و شاه اسماعیل و شاه عباس در بطن آن غرس کرده‌اند و هزاران صوفی پاك اعتقاد عزیزتر و با اصل و نسب‌تر از من و تو به همه‌ی عالم پشت پا زده، خون پاك خود را مایه‌ی آبیاری آن قرار داده‌اند !

عباسقلی تکان خورد. چشمهایش را میان دو دست پنهان کرد و نالید :

ـ بس کن پیرمرد... تو آتش بر جان من می‌زنی، چه درمانده و ذلیل شده‌ام. چه کور باطن و حقیرم که مدتها است یکسره در ظلمات خودپرستی گرفتار آمده، این معانی را بالمره فراموش کرده بودم... شاه‌اسماعیل، شاه‌عباس، صوفیان سرباخته، آیین ولایت... وای که چه خجالتی به قیامت خواهم برد ... چه‌گونه می‌توانم در چشمان شاه‌عباس بنگرم و بگویم این عباسقلی، کلب آستانه‌ی ولایت و تربیت یافته‌ی تو است که زمانی همه‌ی شعایر دین و آیین را فرو گذاشت تا فراغتی حاصل کند و به پرستش نفس مشغول باشد ... پیرمرد، تو مرا دیوانه کردی !

محبعلی‌بیك متحیر مانده بود. نمی‌توانست باور کند که

همان چند کلمه مرد جوان را تا بدان حد منقلب ساخته باشد. اما چشمهای او اشتباه نمی‌کرد و کلمات معجزه‌گر، عباسقلی را دستخوش دگرگونی و هیجانی بزرگ قرار داده بود.

لحظه‌ای بعد عباسقلی با خضوع فراوان در مقابل پیرمرد نشسته بود و او را مطمئن می‌ساخت که بی‌تامل خود را از دستگاه حکومت داودخان به کناری کشیده، ولایت قراباغ را به رغم میل باطنی خود ترک خواهد کرد.

محبعلی‌بیك که کار خود را در قراباغ تمام کرده، نگران بود مبادا توقف وی در خانه‌ی عباسقلی سوءظن عوامل داودخان را برانگیزد و دردسری فراهم شود. بامداد روز بعد درحالی که وانمود می‌ساخت رفتار صاحبخانه برایش خوشایند نبوده است به حالت قهر از خانه‌ی عباسقلی خارج شد وهمان روز به طرف اصفهان حرکت کرد.

محبعلی‌بیك توصیه کرده بود که عباسقلی تصمیم خود را چند روزی به تعویق اندازد تا قضیه‌ی آمدن و رفتن او فراموش شود. اما پیش از آن که عباسقلی فرصت مناسبی به دست آورد و قصد خود را برای عزیمت از قراباغ علنی سازد مسافر دیگری وارد قراباغ شد و به خانه‌ی داودخان فرود آمد.

تازه وارد کسی جز صفی‌قلی‌خان نبود و داود چنان به کار پذیرایی و خشك و تر ساختن میهمان خود سرگرم شده بود که عباسقلی مناسب نمی‌دانست در چنان موقعیتی مقصود خود را با وی در میان نهاده، حلالیت بطلبد و اذن سفر بگیرد.

عباسقلی با موقعیتی که داشت خواه ناخواه در جریان پذیرایی داودخان از برادرزاده‌اش قرار می‌گرفت و در مجالس جشن و سروری که به‌این مناسبت ترتیب می‌یافت شرکت می‌کرد. مسرتی که داودخان از دیدار برادرزاده‌اش نشان می‌داد در ابتدا برای عباسقلی مفهومی نداشت، اما پس از چند نوبت که در مجالس شراب، داودخان عباسقلی را به کناری کشید و درباره‌ی او و کارهایش به صفی‌قلی‌خان

توضیح داد و تکلیف کرد تا پیرامون سپاهی که ترتیب داده، قورچیانی که برای سپاه قراباغ تربیت کرده بود اطلاعاتی در دسترس صفی‌قلی‌خان قرار دهد ، عباسقلی احساس کرد که آمدن صفی‌قلی‌خان به قراباغ و گفت و گوهای وی با داودخان صورت یك ملاقات عادی و دیدار خانوادگی ندارد .

این تردید ، پرسشهایی در ذهن عباسقلی می‌انگیخت که برای او بسی رنج دهنده و نگران کننده بود .

عباسقلی نمی‌توانست به خود بقبولاند که امامقلی‌خان نیز با ماجراجویی برادرش داودخان مربوط است.

حوادث روزگار به عباسقلی آموخته بود که هر پیشامدی را در زیر گنبد کبود رنگ آسمان امکان پذیر بداند. مع هذا قبول این که امامقلی‌خان با داودخان دست به یکی کرده، قصد قیام بر ضد شاه صفی و برانداختن دودمان صفوی را داشته باشد برایش مقدور نبود . در حالی که شك نداشت صفی‌قلی‌خان، ارشد پسران امامقلی‌خان با نقشه‌های داودخان آشنا است و او را در تصمیمات و اقداماتش بر ضد عالی‌قاپو تایید و حمایت می‌کند .

حل این معما برای عباسقلی دشوار بود . مع هذا خود را موظف می‌دید که هرطور هست امامقلی‌خان را هشدار دهد و هشیار سازد که شاه صفی از جریان اوضاع قراباغ و خیالاتی که داودخان در سر دارد مطلع است. عباسقلی یقین داشت به فرض آن که امامقلی‌خان موافق اقدامات داودخان نیزبوده باشد ، وقتی دانست که حریف بیدار و مراقب است هم پای خودش را کنار می‌کشد ، هم داود را از ادامه‌ی کارهایش بازمی‌دارد ، به علاوه این فرصتی بود که خود او نیز خدمتی در حق امامقلی‌خان به تقدیم رساند .

درنگ جایز نبود . مرد جوان حس می‌کرد که باید شتاب کند و پیش از آن که سیل بنیان‌کن جاری شود سرچشمه‌ی حوادث را مسدود سازد . به همین ملاحظه تصمیم قبلی خود را دایر بر این که تا مراجعت صفی‌قلی‌خان در قراباغ توقف کند تغییر داد و نزد داودخان رفت و اجازه خواست که قراباغ را ترك گوید و دنبال سرنوشت خود برود.

حکمران قراباغ به تصور آن که عباسقلی از چیزی گله‌مند

و آزرده خاطر است، ابتدا سخنان او را جدی نگرفت و در صدد استمالت و دلجویی مرد جوان برآمد اما هنگامی که عباسقلی را در رفتن مصمم دید، به‌کلی مبهوت شد. خصوصا که در مقابل کوشش و اصرار وی، عباسقلی حاضر نبود علتی برای تصمیم ناگهانی خود ذکر کند و به تاکید می‌گفت هیچ دلیل قابل ذکری به جهت دست کشیدن از کار و زندگی خود در قراباغ ندارد، کما این که هدف و مقصدش بعد از ترک قراباغ نیز مشخص نیست.

داودخان رفته رفته دچار تردید می‌شد و نمی‌دانست چه جواب بدهد. از همین رو گفت و گوی خود را با عباسقلی به حالت تعلیق باقی گذارد و به وی توصیه می‌کرد باز هم درباره‌ی تصمیم خویش تامل کند و هرگاه نخواست رای خود را تغییر دهد روز دیگر به وی اطلاع دهد.

داود خیال داشت در این فاصله موضوع را با صفی‌قلی خان درمیان گذارده، از وی کسب نظر کند و در عین حال برای آن که مبادا عباسقلی تصمیم خویش را به موقع اجرا گذارده، بدون خبر از قراباغ خارج شود، رعایت احتیاط کرد و مخفیانه، مامورانی به مراقبت وی گماشت.

همان شب داودخان ماجرای عباسقلی و تصمیم ناگهانی او را برای صفی‌قلی‌خان حکایت کرد و افزود که حرکت نامنتظر عباسقلی او را به سختی غافلگیر و متعجب ساخته است. زیرا در حالی که می‌داند فرصت مصاحبت مریم را عباسقلی با همه‌ی عالم عوض نمی‌کند و تنها اقامت در قراباغ و حفظ موقعیت کنونی چنین فرصتی به وی می‌بخشد، نمی‌تواند درك کند مرد جوان چه سودایی در سر دارد و چه علتی او را عارض شده، که این چنین بی‌مقدمه پشت پا به زندگی دلپذیر و آسوده‌ی خویش زده است و اصرار دارد از قراباغ خارج شود.

صفی‌قلی‌خان نیز با داودخان، اتفاق نظر داشت که حتما رازی و رمزی در کار عباسقلی هست و باید وسایلی برانگیخت که حقیقت حال را بروز دهد. گذشته از این صفی‌قلی‌خان یادآور شد که عباسقلی از همه‌ی اسرار قراباغ و وضعیت سپاه و چند و چون ملاقاتهای پنهانی داودخان با

تهمورث خان آگاه است و حتی اگر خود او قصد خیانت نداشته باشد احتمال دارد عوامل شاه صفی به سر وقت او رفته، وادارش کنند که آن چه را می‌داند افشا کند.

این گفت و شنود سرانجام بدان جا کشید که صفی‌قلی خان تاکید کرد:

ـ خروج عباسقلی به هیچ روی موافق مصلحت نیست ونباید او را در ماندن یا رفتن مخیر گذاشت. حتی اگر به جبر هم شده باشد لازم است از حرکت وی ممانعت شود.

داود خان در پذیرفتن این نظر مردد بود:

ـ ما عباسقلی را به اعتبار علایق دوستی در این‌جا پذیرفته، چون میهمانی با وی رفتار کرده‌ایم... مضافا به این که عباسقلی در حق تهمورث خان و دخترش مریم خدماتی به ظهور رسانیده، از توجه و حمایت ایشان برخوردار است... اکنون چه‌گونه می‌توانیم او را به اجبار و اکراه از رفتن بازداریم؟

صفی‌قلی‌خان گفت:

ـ چاره نیست... امری بدین اهمیت را نمی‌توان ناچیز شمرد و فدای رعایتهای فردی کرد ... تهمورث را نیزباید از حقیقت وقایع مطلع ساخت... اگر فی‌الواقع این مرد در تصمیم ناگهانی خود تا بدین حد اصرار می‌کند و حاضر نیست علت موجه آن را بروز دهد ماجرا صورت دیگری پیدا می‌کند و معلوم می‌شود کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست که به هر ترتیب نباید غافل شد و آن را ندیده گرفت.

داودخان لختی اندیشید و گفت:

ـ آری، چاره نیست.. اگر عباسقلی به ماندن در قراباغ راضی نشود و همچنان به رفتن اصرار ورزد لابد بدون علتی نیست... باید در کار او محتاط‌تر باشیم و سختگیرتر!

عباسقلی فرصت پیدا نکرد که پای از ولایت قراباغ بیرون نهاده، برای مهار کردن حوادث طوفانی، پیش از آن که وقت بگذرد و چاره‌ی کار از دست مصلحت خواهان خارج‌شود،

اقدامی بکند.

داودخان به تبعیت از آرای صفی‌قلی‌خان و مشاوران دیگرش، در ملاقات بعدی هنگامی‌که عباسقلی را در سماجت خود برای عزیمت از قراباغ پابرجا دید و نتوانست علت این تصمیم ناگهانی را از وی تحقیق کند فاش گفت که چون عباسقلی اطلاعاتی در اختیار دارد که اسرار حکومت وی محسوب می‌شود و حفظ این اسرار از لحاظ وی امری حیاتی است نمی‌تواند اجازه بدهد که مرد جوان از قراباغ خارج شود. حتی عاقلانه نیست که او را به حال خود گذاشته، مثل سابق طرف اعتماد خویش قرار دهد. به همین سبب چاره‌ای نمی‌ماند به جز آن که عباسقلی برای مدتی نامعلوم و تا زمانی که اطلاعات او مورد احتیاج دشمنان می‌باشد در زندان به سر برد.

زندان... عباسقلی به خاطر آن که هرگز فکر چنین پیشامدی در خاطرش راه نیافته است، خود را ملامت می‌کرد. پاك غافلگیر شده بود. آن همه تصورات که برای عقیم ساختن نطفه‌های حادثه و جلوگیری از خونریزی و برادرکشی در مغز خود به هم بافته بود یکباره از هم گسیخت و او ماند با دلی آکنده از حرمان. دوباره برگشته بود به نقطه‌ی نومیدی و بی‌حاصلی. مجبور بود جل و پلاس خود را جمع کند و از آن خانه‌ی آرام وزندگی مرفه و روزهایی که به شوق رسیدن لحظه‌ی دیدار و تجدید ملاقات با دلدار به کامیابی می‌گذشت به گوشه‌ی زندان منتقل شود. به روزها و ماهها و شاید سالهایی فکر می‌کرد که بایستی در چهاردیواری زندان بگذراند. روزهایی که دقایق دیرگذر و عذاب دهنده‌ی آن را به امید فرارسیدن شب باید شماره کرد و شبهایی که به انتظار دمیدن صبح باید چشم به ستارگان دوخت و ماه را از این سر تا آن سر آسمان بدرقه کرد.

عباسقلی همچون جسمی فاقد روح، بهتزده و بی‌حرکت، دیدگان مات خود را به چهره‌ی داودخان دوخته بود. در مدتی که داودخان حرف می‌زدعباسقلی حتی یك کلمه بر زبان نیاورده بود. چیزی نداشت که بگوید. فقط وقتی داود خان از دشمنان یاد می‌کرد یك لحظه عباسقلی تحریك شد که

بپرسد : "کدام دشمن؟" اما بلافاصله تسلط خود را بازیافت و اندیشید که حتی یك کلمه هم می‌تواند راز او را برملا سازد و سرش را به باد دهد.

داودخان با نگاهی که یك خشم پدرانه در آن موج می‌زد مراقب عباسقلی بود. ماهها تماس و معاشرت نزدیك، توجه و محبتش را در حق عباسقلی برانگیخته بود و هر روز که بیشتر با سجایای بزرگ منشانه‌ی قورچی جوان آشنا می‌شد بر میزان علاقه‌اش نسبت به وی می‌افزود. اما عباسقلی با آن حرکت نامنتظر ضربه‌ی سختی بر اعتماد و عواطف او وارد ساخته بود. به همین سبب داودخان احساس پدری را داشت که با خطای غیرقابل اغماضی از جانب فرزندش روبه رو شده باشد. نه می‌توانست خطا را نادیده بگیرد و نه مایل بود مجازات سخت و خشنی برای او مقرر دارد.

تحت تاثیر همین احساس، داودخان نظر پاره‌ای از مشاوران خود را که عقیده داشتند زنده نگه‌داشتن عباسقلی ممکن است پشیمانی به بار آورد و در این اظهار عقیده، تلویحا از تایید صفی‌قلی‌خان نیز برخوردار می‌شدند نشنیده گرفته بود و حتی بر خلاف تصور عباسقلی که گمان می‌برد جای او در ظلمات زندانهای عمومی خواهد بود، در مجازات وی تخفیف دیگری نیز قایل شد و او را به حالت تبعید روانه‌ی دژی در همان ولایت ساخت.

محبعلی‌بیك در بازگشت به اصفهان، شاه صفی و سپس مهدعلیا را از جریان ملاقات خود با عباسقلی مطلع ساخت. گزارش محبعلی‌بیك حکایت از این داشت که عباسقلی مطلقا چیزی درباره‌ی خیالات و نقشه‌های داودخان نمی‌دانسته، به خیال آن که داودخان از اعتماد و حمایت عالی قاپو برخوردار است و به جهت حفظ سرحدات مملکت قزلباش قشون قراباغ را تقویت می‌کند، به خدمت او پیوسته بود. ازهمین رو به محض آن که اطلاع حاصل کرد احوالات ولایت قراباغ و اقدامات داودخان خاطر پسند دولت قزلباش نیست زبان به عذرخواهی گشوده، عازم و جازم شد که بلاتامل ترك

خدمت داودخان گفته ، از قراباغ خارج شود ۰

در قبال گزارش محبعلی‌بیک ، شاه صفی کمترین عکس‌العملی ظاهر نساخت ولی مهدعلیا اظهار خوشوقتی کرد و ضمن قدردانی از محبعلی‌بیک گفت :

- رفتار این جوان از همان شب که متفقا خبر ارتحال شاه جنت‌مکان و وصیتنامه‌ی او را از اشرف به اصفهان آوردید ، مطبوع و نجیبانه در نظرم جلوه کرد و باآن که بعد از آن نیز مشمول همه قسم نوازش و تربیت از جانب ذات اقدس واقع شده ، در میان ملازمان این درگاه اعتبار وافر به هم رسانیده بود تعجب می‌کنم چه چیز باعث شد ناخدمتی از خود ظاهر کند ....به هر تقدیر ، مایلم در نوبتی که فرصت ترمیم و جبران خطای گذشته را پیدا کرد و رفتار مناسبی در پیش گرفت ، از سر نو محل التفات و توجه واقع شود ۰

گزارشهای بعدی که در باره‌ی اوضاع قراباغ به اصفهان می‌رسید صحت ادعای محبعلی‌بیك را تاییدمی‌کرد ۰جاسوسان شاه صفی از قراباغ اطلاع می‌دادندکه مدتی است عباسقلی در اطراف داودخان دیده نمی‌شود ۰به اشاره‌ی شاه صفی موضوع گزارشهای واصله تا آن جا که به احوالات عباسقلی مربوط می‌شد در معرض اطلاع محبعلی بیك نیز قرار می‌گرفت اما با وجود آن که پیرمرد انتظار داشت کناره‌گیری عباسقلی از دستگاه حکومت قراباغ و اختلاف نظرش با داود خان منعکس شود، بیش از این چیزی در گزارشها به نظر نمی‌رسید که عباسقلی کجاست وغیبت او چه مفهوم و چه علت دارد ۰

محبعلی‌بیك یقین داشت که عباسقلی از قراباغ خارج شده است۰در این خصوص ابهام و سکوت گزارشهای قراباغ را نیز حمل بر آن می‌کردکه لابد داودخان و عباسقلی هر دو ترجیح داده‌اند بدون سر و صدا از هم جدا شوند و چیزی به روی خود نیاورند ، مع‌هذا هنگامی که هفته‌ها گذشت و هیچ خبری از جانب عباسقلی نرسید ، رفته رفته غبار تردید بر ذهن محبعلی‌بیك نشست و بعداز مدتی ،تردید به نگرانی مبدل شد ۰زیرا محبعلی بیك مطمئن بود عباسقلی هرجا که

باشد ولو به پیغامی او را از وضع خود مطلع خواهد ساخت. حال آن که مدتها می‌گذشت و نه خبری از عباسقلی وجود داشت نه اثری.

محبعلی‌بیک می‌دانست در دستگاه سلطنت برای کسی فرق نمی‌کند که عباسقلی کجاست و بر سر او چه آمده‌است. اندیشید که اگر خواسته باشد حقیقت قضیه را کشف کند و اطلاعی از احوال عباسقلی به دست آورد چاره‌ای ندارد جز آن که یک بار دیگر خودش راه قراباغ را در پیش بگیرد. از این رو چند هفته‌ای نیز همچنان به انتظار نشست، باشد که خبری ازعباسقلی به اصفهان برسد و چون این انتظار نیز نومیدانه سپری شد، تصمیم گرفت راهی قراباغ شود.

در اندک مدتی وسایل سفر را فراهم ساخت و سپس به حضور مهدعلیا شتافته، شمه‌ای از نگرانیهای خود را بیان داشت و افزود که صرف نظر از سوابق دوستی و یگانگی، در قضیه‌ی اخیر نسبت به سرنوشت عباسقلی مسوولیت مستقیم دارد زیرا او بود که حقیقت‌وقایع قراباغ و خیالات ناپسند داودخان را برای عباسقلی آشکار ساخته، موجب شد مرد جوان از همه‌ی علایق خود در ولایت قراباغ دست بکشد و به داودخان پشت کند. حال اگر در این رهگذر بلایی به سر عباسقلی آمده، یا در معرض پیشامدهای ناگوار قرار گرفته باشد واضح است که او نمی‌تواندفارغ در اصفهان بنشیند و عباسقلی رابه حال خود رها کند.

محبعلی بیک احساس می‌کرد که مهدعلیا آن‌چه را به زندگی عباسقلی مربوط می‌شود با حسن قبول استماع و تلقی می‌کند. در نوبت اخیر هم گشاده رویی مهدعلیا و قول مساعد وی، محبعلی‌بیک را بیشتر از پیش مطمئن ساخت که در تشخیص خویش اشتباه نکرده است. با اطمینان از این که مهدعلیا به قول خود وفا می‌کند و در نخستین فرصت از شاه صفی برای وی کسب اجازه خواهد کرد تا به جست و جوی رد پای عباسقلی روانه‌ی قراباغ شود، عمارت مخصوص ملاقاتها و پذیراییهای مهدعلیا را ترک گفت.

دو روز بعد، شاه صفی محبعلی بیک را به حضور

خواست٠اما چیزی نگذشت که محبعلی بیك دریافت ماجرای دیگری در میان است و پیش از آن که درباره‌ی عباسقلی و سرنوشت او به تفحص بپردازد پای در دایره‌ی زندگی و سرنوشت مردی دیگر خواهد گذارد ٠

در گوشه‌ی خلوتی از عمارات سلطنتی ،وقتی که ایشیك آقاسی‌باشی پرده‌ی مخملین را کنار زدو به محبعلی‌بیك اشاره کرد که داخل شود ، قزلباش پیر بی‌اختیار تکانی خورد و قلبش مانند کبوتری تیر خورده در فضای سینه بال و پر زدن آغاز کرد ٠

داخل تالار ، مهدعلیا روی صندلی مرصع نشسته ، شاه صفی دستش را روی دسته‌ی صندلی گذارده ، کنار وی ایستاده بود ٠

محبعلی‌بیك اندیشید که او را اشتباها به چنان مکانی راهنمایی کرده‌اند٠ اما وقتی که شاه صفی او را به اسم خطاب کرد آرامشی یافت و زمین ادب بوسیده ، به انتظار ایستاد ٠ شاه همان طور که در کنار مادرش ایستاده ، به دسته‌ی صندلی تکیه کرده بود گفت :

ـ محبعلی بیك ، تو از نمك پروردگان و تربیت یافتگان اصیل این پایگاهی و شایسته‌ی همه نوع اعتماد...عمری را سالك مسلك صوفیگری بوده ، خدمات لایقه به ظهور رسانده‌ای و آن چه خدمات ترا ممتاز می‌کند صفات رازداری و امانت نگه‌داری است که اول شرط ملازمت پادشاهان به شمار می‌باشد ....به همین علت است که وقتی استدعای کسب مرخصی به جهت مسافرت قراباغ و تحقیق احوال عباسقلی از جانب تو معروض افتاد ، مناسب دانستیم مقدمتا خدمت دیگری به تو ارجاع کنیم که سخت مورد التفات و توجه ما است٠زیرا که از پیش درنظر داشتیم کسی را که لایق این درجه اعتماد بوده باشد بدین خدمت مامور کنیم و از حسن اتفاق قرعه‌ی فال به نام تو اصابت کرد که از هر جهت بر سایر نوکران مقدم و مرجحی ....و اما اجمال قضیه آن است که چون مدتی است از اطوار و رفتار یوسف‌آقا رایحه‌ی ناخدمتی و بی‌دولتی استشمام می‌کنیم بازرسان کارآگاه معتمد و

موثق بر سر او گماشته‌ایم تا از جهات مختلف تحقیق وضعیت و سلوك او کرده ، گزارش دهند و این گزارشها بالجمله نشان می‌دهد که یوسف‌آقا به وسیله‌ی گروهی از ایادی و اعوان خویش کم و بیش ابتکار واختیار ارکان دولت را در ید اقتدار گرفته ، که البته این درجه اختیارات و اقتدارات مظنه‌ی مقاصد کلی است و مغایر مصالح ملك و دین.

محبعلی‌بیك ،عباسقلی و ماجرای او را فراموش کرده ، در حالی که مغزش عرصه‌ی تاخت و تاز و برخورد اندیشه‌های پریشان و تصورات دلهره‌انگیز شده بود ، به سخنان شاه صفی گوش می‌داد :

ـ این احوالات عموما موید استنباط ما است که مجموعا ایجاب می‌کند احوال یوسف‌آقا را دایما تحت مراقبت داشته باشیم ...از جمله مسبوق شده‌ایم در دستگاه کشیکخانه و مابین قورچیان شاهی که چندی از مراقبت و تربیت سرکرده‌ی اصیل و دولتخواه و با کفایت محروم بوده‌اند گروهی به انعام و احسان یوسف‌آقا و گشاده‌دستی او که از اموال خزانه‌ی عامره به عنوان فتوت شخصی ریخت و پاش می‌کند ، فریفته شده ، با او طرح یگانگی و دوستی ریخته‌اند .بعضی عوامل یوسف‌آقا نیز که قبلا به توسط وی داخل این صفوف شده‌اند البته مقاصد او را تسهیل می‌کنند ...

محبعلی‌بیك که در برخورد ناگهانی و بی‌مقدمه با چنان صحنه و چنان مبحثی سررشته‌ی افکارش از دست رفته ، لحظاتی گیج شده بود ، تدریجا تعادل خود را باز می‌یافت و نخستین نکته‌ای که در این ماجرا توجه او را جلب می‌کرد حضور مهدعلیا بود و شرکت وی در مذاکراتی که بامرگ و زندگی یوسف‌آقا مرتبط می‌شد.

محبعلی‌بیك نیز مانند همه‌ی مردم اصفهان و به‌خصوص خدمه‌ی دولتخانه یوسف‌آقا را دست‌نشانده و آلت مقاصد مهدعلیا می‌دانست.اطلاع داشت که در سایه‌ی حمایت مهدعلیا یوسف‌آقا مدارج ترقی را دراندك زمانی پیموده ، از مقامی که به عنوان یك معتمد معمولی در دستگاه حرمخانه و

اندرون شاه عباس جایز بود به مرتبه‌ی مقتدرترین مرد دربار و دولت صفوی رسیده است.

از ابتدای سلطنت شاه صفی به چشم خود می‌دید مهدعلیا به درجه‌ای از یوسف آقا حمایت می‌کند و تا حدی مواظب منافع او است که مردم به طعنه و کنایه می‌گویند معلوم نیست یوسف آقا از پستان مهدعلیا شیر خورده است یا شاه صفی؟ با چنان سوابق، باورنکردنی به نظر می‌رسید که‌مهدعلیا در جریان چنان مذاکراتی قرار داشته باشد و کندن گوری را که برای یوسف آقا تدارک دیده می‌شد با نظر مساعد تماشا کند... در حالی که این خیالات از ذهن محبعلی‌بیک می‌گذشت شاه صفی به سخنان خود ادامه می‌داد:

- حالیه لازم است یکی از نوکران صدیق و مجرب که احاطه بر امور کشیکخانه و احترام در بین قاطبه‌ی قورچیان و تفنگچیان شاهی داشته باشد تحقیق این احوال کرده، ما را مستحضر سازد و می‌خواهیم چنین مهمی را که درجه‌ی اهمیتش از لحاظ ما محتاج توضیح نیست به تکفل تو بسپاریم ...تا این که از همه جهت تفحص و معلوم کنی اولا یوسف آقا تا چه حدود در کار افراد کشیکخانه و افواج قورچی و تفنگچی دخالت دارد و مقصودش از این مداخلات چیست؟ ...ثانیا چه عده و چه کسان از وی متنعم می‌شوند و هرکدام به چه مقدار و از چه طریق؟ ...ثالثا چه کسانی با او مراوده و حشر و ارتباط مستقیم دارند و نوع این روابط و محل ارتباط را معین سازی ...تو خود می‌توانی حدود اهمیت این ماموریت و میزان علاقه‌ی ما را به این تحقیقات حدس بزنی و متوجه باشی که اگراز عهده‌ی این خدمت برآمدی چه شانی نزد ما خواهی داشت...

ضمنا اطمینان می‌دهم به محض آن که اوامر مرجوعه را موافق مقصود به انجام رساندی ترا ماذون خواهیم داشت به جهت تحقیق احوال هرکس که خواسته باشی به هر سمت که مایلی بروی و به هر مدت که لازم بدانی مشغول کار خود باشی ...به علاوه آن‌چه از وسایل و ممکنات برای تسهیل منظور و مقصود خود مناسب

تشخیص دهی در اقصی نقطه‌ی ممالک محروسه‌ی قزلباشیه به اختیار تو خواهیم گذارد...

در قبال این تکلیف، محبعلی بیك تنها جوابی که می‌توانست بر زبان جاری کند کلمه‌ی قبول و اطاعت بود. محبعلی بیك انگشت اطاعت بر دیده نهاد و مرخص شد در حالی که می‌دانست تا مدتی باید عباسقلی را فراموش کرده، مراقب یوسف آقا و ایادی وی باشد.



اصفهان در انتظار طوفانی دیگر، روزهای آرامی را می‌گذراند.

بعد از کشته شدن چراغ‌خان، حادثه‌ی مهمی در دستگاه حکومت روی نداده بود. یوسف آقا که انتظار می‌رفت از دنبال چراغ‌خان روانه‌ی دنیای دیگر شود ماهها بعد از مرگ چراغ‌خان نه‌تنها زنده بود، که با اختیارات وسیع‌تری در مسند قدرت قرار داشت و به نظر می‌رسید که در دستگاه سلطنت از اعتماد و حمایت کاملی برخوردار است. مدعی دیگری نیز که وجودش اسباب خوف و زحمت باشد نمانده بود. به همین سبب احساس می‌شد که شاه صفی جاده‌های اقتدار را ازهمه سو به نفع خویش هموار ساخته، دوران آرامش و کامرانی را آغاز کرده است. دورانی فارغ از تحریکات و تعرضات دول همسایه و مزاحمت مدعیان و یاغیان که عادتا برای پادشاه متضمن اوقات خوش و برای رعیت روز فراوانی و امنیت و رفاه بود.

در این ایام کسب و کار رونق بیشتری داشت. میان شهرها و روستاها رفت و آمد و داد و ستد بیشتری صورت می‌گرفت. عرایض و درخواستهای خلایق با توجه بیشتری مورد رسیدگی واقع می‌شد. سفرای خارجی از شرق و غرب به اصفهان می‌رسیدند و با تشریفات چشم‌گیری به نوبت بار می‌یافتند و پذیرایی می‌شدند. تجار و سیاحان به قصد خرید ابریشم و محصولات و مصنوعات دیگر در راس کاروانهای کوچك و بزرگ وارد می‌شدند و نفایسی را که از اقصی بلاد شرق و

غرب به همراه آورده بودند به معرض فروش می‌گذاشتند و از شاه گرفته تا وزرا و اعیان و رجال دولت با اشتیاق فراوان به ملاحظه‌ی این اشیا می‌پرداختند و آن‌چه را خواستار بودند می‌خریدند.

محبعلی‌بیک جزو معدود کسانی بود که می‌دانستند این آرامش طوفانی در پی دارد و اصفهان آبستن حوادثی تازه است.

محبعلی بیک مطابق معمول همه روزه در عمارت دولتخانه حضور می‌یافت اما برخلاف سابق که کمتر به دسته بندی و حب وبغضهای قورچیان و افراد کشیکخانه می‌پرداخت، با دیدگان موشکاف و تیزبین مراقب اوضاع بود و زیرکانه خود را در مسیر وقایع روزمره قرار می‌داد تا اطلاعاتی را که در نظرداشت جمع آوری کند.

چیزی نگذشت که محبعلی‌بیک بر معلومات زیادی دست یافت و متوجه شد که شاه صفی اشتباه نمی‌کند. آثار نفوذ یوسف آقا در میان قورچیان و تشکیلات کشیکخانه بیشتر از آن بود که بتوان پنهان داشت. جمعی از روسای کشیکخانه و یوزباشیان و قوللر آقاسیها به یوسف آقا سرسپرده و مطیع اراده‌ی وی بودند. مهم‌تر از آن یوسف آقا به وسیله‌ی برادرزاده‌اش قوچه بیک که بر حسب استدعای او منصب میرشکاری دربار‌ه‌اش مقرر شده بود، خدمه و ملازمان شکار را بالمره تحت اختیار خود داشت.

هرچه بر اطلاعات محبعلی بیک افزوده می‌شد، بیشتر اعتقاد پیدا می‌کرد که این بستگیها تصادفی نیست. بلکه یوسف آقا به عمد و با تردستی برای روز مبادا تدارک می‌بیند. با موقعیت و منصب یوسف آقا در دستگاه سلطنت این‌گونه تماسها بین او و خدمه‌ی درگاه عادتا توجه کسی را جلب نمی‌کرد، ولی اگر کسی مانند محبعلی‌بیک با ماموریت خاص و با هشیاری و توجه قبلی این مراودات را تحت نظر می‌گرفت تدریجا به نتایج رعب انگیزی دست می‌یافت.

محبعلی بیک دریافته بود که یوسف آقا در همه حال با یک چشم مراقب شاه صفی است و بعد از حوادثی که برای عیسی‌خان وچراغ‌خان و دیگران روی داده است هرگز به

ملاطفتها و نوازشهای شاه صفی اعتماد نمی‌کند. بلکه هر لحظه منتظر است که در معرض خشم و بی‌التفاتی واقع شود وهمه‌ی این تدارکات برای آن است که وقتی چنان لحظه‌ای فرارسید غافلگیر نشده، تنها و دست بسته در مقابل سرنوشت قرار نگیرد. از این بالاتر، شاید هم یوسف‌آقا در انتظار لحظه‌ی مناسب بودتا بر شاه صفی پیش‌دستی کند و ضربه‌ی اول را او بزند.

محبعلی بیك دوراندیشی و حقیقت بینی مردی را که در این زمان مختارالسلطنه و شریك اقتدارات شاه محسوب می‌شد به نظر تحسین می‌نگریست اما یقین داشت که با همه‌ی این زرنگی و با این همه پیش‌بینی و تدارك، یوسف‌آقا نیز مثل دیگران پیش از آن که فرصت مقابله پیدا کند استخوانهایش در میان پنجه‌های پولادین شاه صفی خرد خواهد شد.

یوسف‌آقا هرگز گمان نمی‌برد که شاه صفی حرکات و فعالیتهای او را تحت نظر گرفته باشد و به خصوص اطمینان داشت که مهدعلیا کمافی‌السابق حامی او است و هرجا کمترین اثری از بی‌اعتمادی مشاهده و رایحه خطری نسبت به وی استشمام کند آن را خنثی کرده، او را هشیار خواهدساخت.

از همین رو محبعلی بیك و مردان دیگری که شاه صفی به مراقبت یوسف‌آقا گماشته بود به سهولت و بی آن که سوءظنی متوجه ایشان شود، ماموریت خودرا دنبال می‌کردند. محبعلی‌بیك هفته‌ای یك بار اطلاعات خودرا گزارش می‌داد و عنداللزوم دستورات و تعلیمات تازه‌ای می‌گرفت در حالی که از این ماموریت چندان هم ناراضی نبود و مثل اکثریت مصلحت اندیشان و خدمه‌ی خیرخواه دربار صفوی وجود یوسف آقا را مفید به حال سلطنت و مملکت قزلباش تشخیص نمی‌داد.

شاه صفی به تدریج درباره‌ی فعالیتها و ارتباطات پنهانی یوسف‌آقا معلومات جالب و جامعی به دست می‌آورد. گزارش ماموران و جاسوسان وی حکایت از آن داشت که یوسف آقا در سایه‌ی قدرت و موقعیت خویش، ظرف چند سال ثروت هنگفتی اندوخته، علاوه بر وجوهی که در معاملات به کار انداخته، برای تاسیسات و احداثات از قبیل مزارع و باغات و قصور متعدد در اصفهان و نقاط دیگر صرف کرده است مبالغ

معتنابهی نقدینه و جواهرات نیز ذخیره دارد. این گزارش همچنین مشعر بود بر این‌که یوسف‌آقا مباشران و دست نشاندگان خود را در ولایات از هرجهت مطمئن‌ساخته، اختیار داده است که در جمع کردن مال و کسب منافع از هیچ‌کس پروا نکنند، به علاوه هرجا منفعتش اقتضا داشته باشد به نام شاه دستورات و اوامری به مراجع دیوانی ابلاغ می‌کندو یقین دارد هرگز کسی یارای آن را نخواهد داشت‌که درصدد تحقیق برآید و معلوم کند چنان اشاراتی حقیقتا از جانب شاه بوده است یا خیر؟

جاسوسان شاه صفی گزارش می‌دادند که یوسف‌آقاو ایادی او به وسایل گوناگون چنین وانمودمی‌کنندکه دردستگاه سلطنت حکمی بالاتراز حکم یوسف‌آقا وجود ندارد وشاه صفی نه تنها مقهور نفوذ و اراده‌ی یوسف‌آقا است،که در بسیاری امور مطلقا دخالتی ندارد و در این قبیل موارد یوسف‌آقا مختار مایشا به شمار می‌رود. به طوری که هرگاه در امری بین سلیقه‌ی شاه و عقاید یوسف‌آقا تعارضی مشاهده شود در نهایت امر کار به نحوی می‌گذرد که یوسف‌آقا اراده کرده است.

هرکدام ازاین گزارشها را شاه صفی درخلوت با مادرش درمیان می‌نهاد و بر خلاف مرسوم که مهدعلیا کوشش‌می‌کردتا هیجانات فرزند خود را تسکین دهد، به شنیدن این اخبار مهدعلیا برافروخته می‌شد، به هیجان می‌آمد و خشمی سرکش بر ارکان وجودش رخنه می‌کرد در حالی که شاه صفی آرام بود و فقط پوزخندی روی لبانش می‌رقصید.

شاه صفی که از ماهها پیش به نام یوسف‌آقا قرعه‌ی مرگ کشیده بودمانند گربه‌ای با شکار خود بازی می‌کرد. این بازی گربه و موش ظاهرا برای او چندان سرگرم کننده و لذت‌بخش بود که میل داشت هرچه بیشتر آن را طول بدهد و برخلاف معهود نه در حالت خشم، که در لحظه‌ی پیش‌بینی شده و با خونسردی پنجه‌های خود را با خون گرم شکار خضاب کند.

اقدامات یوسف‌آقا در نظر شاه صفی‌درست همانند فرار بی‌حاصل موشی بود که در لحظات اسارت برای رهایی‌از سرنوشت، نقشه بکشد و فرصتهایی را که گربه‌ی بازیگر در

اختیارش قرار می‌دهد جدی بگیرد. شاه صفی پا را از این هم فراتر گذاشته بود و گه‌گاه چنان رفتار می‌کرد که گفتی در مقابل شکار خود احساس ترس و زبونی می‌کند. آن چنان که شکار جری شده، به عوض فرار از زیر چنگال و دندان شکارچی خود، بر وی حمله بیاورد و سفیهانه تصور کند قادر است در تعرض پیش‌دستی کند و حریف را از پای درآورد!

پوزخندهای شاه صفی در قبال گزارشهایی که راجع به تدارکات و احتیاطات یوسف آقا به دربار می‌رسید، از شعف کودکانه‌ای حکایت داشت که در جریان این جنگ و گریز به وی دست می‌داد.

وقتی گزارش می‌رسید که یوسف آقا و اعوان او برای مرعوب کردن عمال دیوانی و حکام و امرا و طبقات دیگر وانمود می‌کنند شاه مقهور نفوذ یوسف آقا است و هیچ‌کاری در دستگاه سلطنت صورت نمی‌گیرد مگر اراده‌ی یوسف آقا بر انجام یافتن آن تعلق گرفته باشد، شاه صفی در صدد برمی‌آمد به گونه‌ای تظاهر کند که حتی خود یوسف آقا نیز فریب بخورد و امر بر وی مشتبه شود. بر اثر همین رفتار، که قسمتی از بازی سرگرم‌کننده و تفریحی شاه صفی را در ماجرای یوسف آقا تشکیل می‌داد، این اواخر یوسف آقا حریم شاه را چندان رعایتی نمی‌کرد و چنان می‌پنداشت که فی‌الواقع قدرتی فوق اقتدارات عادی مردان متنفذ و مصادر امور درباری و دیوانی احراز کرده است.

همه‌ی این وقایع برای ملازمان درگاه و طبقات مردم حیرت‌انگیز و نامنتظر بود زیرا جز معدودی که از طرف شاه صفی مامور مراقبت یوسف آقا شده بودند و می‌دانستند در اعماق ضمیر شاه چه می‌گذرد، مابقی مردم، چه خواص، و چه عوام، از نظرات و تصمیمات شاه صفی نسبت به یوسف آقا بی‌اطلاع بودند و براساس ظواهر قضاوت می‌کردند. به همین جهت آوازه‌ی قدرت و نفوذ نامحدود یوسف آقا حتی از مرزهای کشور قزلباش گذشته بود و در سراسر مملکت کسی جرات آن را نداشت که نام یوسف آقا را جز با احتیاط و ملاحظه بر زبان بیاورد. دربار و دولت صفوی یکسره تیول یوسف آقا به شمار می‌رفت. حکم یوسف آقا در اقصی بلاد مملکت

نافذ و حتی پیغامات و دستورات شفاهی او برای همگان مطاع و لازم‌الاجرا بود. رجال و امنای دولت و صدور و مقامات دیوانی و سرکردگان قزلباش و روسای طوایف و ایلات و اویماقات به ملاحظه‌ی نفوذ وافر یوسف‌آقا در مزاج شاه بیشتر در مقابل او سر تسلیم فرودآورده، سعی می‌کردند نظر توجه او را به خود جلب کنند و گوشه‌ی چشمی را از ناحیه‌ی وی به هر قیمتی خریدار بودند. اعوان و ایادی یوسف‌آقا نیز به اعتبار شوکت روزافزون مخدوم و ارباب خود، شش اسبه تاخت و تاز می‌کردند و در چهار گوشه‌ی مملکت قزلباش هیچ‌کس جلودارشان نمی‌شد.

وضعیتی که شاه صفی عالما عامدا ایجاد کرده، پهنه‌ی مملکت را، به رغم افکار و اعتقادات پنهانی خویش، چون میدانی بلامنازع دربست به اختیار یوسف آقا قرار داده بود تا از هر طرف تاخت آورده. گوی منفعت پرستی و مال‌اندوزی و حرص و تفاخر و خودرایی به چوگان مراد و کامرانی بزند، به رغم شکیبایی و خویشتن‌داری و سکوت و سکونی که رعایای دولت قزلباش و طبقات ممتاز مملکت در برابر تعدیات و تحمیلات ایادی یوسف آقا بروز می‌دادند، احساس خشم و نفرتی را که در سینه‌ها می‌جوشید روز به روز افزایش می‌داد و با وجود آن که این نارضایی عمومی هنوز سینه‌ها را نشکافته، ظاهر نشده بود، مع‌هذا از نظر شاه صفی پوشیده نبود زیرا ماموران وی به طور مداوم و منظم او را در جریان اوضاع قرار می‌دادند و شاه همه‌ی این گزارشها را با رضایت ومسرت تلقی می‌کرد.

شاه صفی با توجه به تذکرات میرزاتقی حکمران دارالمرز که گفته بود کشتار ملازمان و مقربان درگاه، حکام و امرا و مصادر امور مملکت را بر جان خویش خایف‌ساخته و تصوری در ذهن آنها به وجود آورده که این سرنوشت محتوم همگی ارباب مناصب و مردان متنفذ دستگاه سلطنت و حکومت است، می‌خواست حکم اعدام را درباره‌ی یوسف آقا به وجهی اجرا کند که ظن انتقامجویی و خشم و خوف شخصی از آن استنباط نشود، بلکه مرگ او را عموم طبقات به عنوان قصاص رفتار ظالمانه و سوءاستفاده از قدرت محسوب دارند و کوچك و بزرگ

در مسرت حاصل از دفع شریک فاسد شربر سهیم باشند. مسرتی که در عین حال با تحسین و تقدیس از عدالت پروری و رعیت نوازی مرشد کامل همراه می‌بود!

شاه صفی می‌خواست یوسف آقا را در آتشی با شعله‌های هرچه سرکش‌تر و سوزنده‌تر، زنده زنده کباب کند و برای این مقصود به هیزم زیادی احتیاج داشت.

یوسف آقا با تندرویهای خود، هر روز چنین هیمه‌ای فراهم می‌ساخت و در اختیار شاه صفی قرار می‌داد.

پیچی‌ئیل هزار و چهارصد و دو، چهارمین سال سلطنت شاه صفی اندکی از نیمه گذشته بود.

عالی‌قاپو، برای روانه ساختن خیرات خان، ایلچی قطب شاه، والی دکن مقدماتی را تدارک می‌دید. به دستور شاه صفی قرار بود در آخرین روزهای اقامت ایلچی، مجلس جشنی به افتخار وی آراسته شود و هدایایی مناسب جهت ارسال به دربار والی دکن فراهم آید که در مراسم بدرقه و وداع تحویل ایلچی بدهند و او را روانه سازند.

والی دکن، با دربار شکوهمند و ثروت افسانه‌ای، از معتبرترین حکمرانان سرزمین هندوستان به شمار می‌آمد و با دربار صفوی، خصوصا از جهت علایق شیعی مذهبی، روابط صمیمانه داشت.

پیش از آن که شاه عباس چشم از جهان فرو بندد، سلطان عبداله قطب شاه والی دکن، خیرات خان را که از امرای آن سلسله بود به منظور تجدید قواعد اخلاص و یکجهتی روانه‌ی دربار اصفهان کرده بود و خیرات خان هنگامی که در بندر بوشهر از کشتی پیاده شد، به وسیله‌ی امامقلی‌خان حاکم فارس و بنادر اطلاع حاصل کرد که شاه عباس درگذشته، جانشین وی شاه صفی در اصفهان جلوس کرده است.

خیرات خان که با تشریفات و تجملات فراوان، در معیت عده‌ی زیادی ملازم و خادم به مملکت قزلباش قدم نهاده بود، توصیه‌ی امامقلی‌خان را پذیرفت و به جای آن که اقدام به

مراجعت کرده ، یا در صدد فرستادن پیغام به دربار قطب شاه و کسب تکلیف در ولایت فارس اقامت گزید، تصمیم گرفت با همان هیات و کیفیت سفر خود را ادامه دهد و به دربار اصفهان شتافته ، ارتحال پادشاه فقید را تعزیت و جلوس پادشاه جدید را تهنیت بگوید ·

بدین سان ، خیرات خان نخستین ایلچی بود که در عهد سلطنت شاه صفی به اصفهان وارد می‌شد و به همین مناسبت نیز سخت مورد توجه و التفات شاه صفی واقع گشت و اعتبار و منزلت وی هنگامی فزونی یافت که هدایا و پیشکشهای والی دکن را عرضه داشت و با آن همه آثار و نفایس چشم همگان را خیره ساخت·

بعد از چندی که خیرات خان در منتهای عزت و احترام مقیم اصفهان بود ، تدریجا الفت و انس وافری مابین شاه و ایلچی برقرار شد ، به طوری که شاه صفی او را در سلك معاشران خاصه‌ی خود قرار داد و در محافل و مجالس کنار دست خود می‌نشانید و اظهار تمایل می‌کرد که هرچه بیشتر مراجعت خود را به تاخیر اندازد·خیرات خان که مانند مخدوم خویش و اکثریت مردم دکن مذهب شیعه داشت رغبت و علاقه‌ی زیادی برای زیارت عتبات ابراز می‌کرد·از این رو هنگامی که ماجرای قشون کشی به همدان و کرمانشاه پیش آمد ، شاه صفی او را همراه خویش به بغداد برد و سپس اجازه داد که برای زیارت امامین کاظمین و عسگرین از کربلا و نجف روانه‌ی سامره و کاظمین شود ·

این سفر زیارتی مدتی به طول انجامید ·آن‌گاه خیرات خان به اصفهان بازگشت و اینك رخصت معاودت حاصل کرده ، عازم می‌شد تا برای زیارت ارض اقدس به مشهد برود و از طریق خراسان به هندوستان بازگردد ·

شاه صفی مایل بود این سفیر را چه به اعتبار مناسبات فیمابین و چه به احترام علایق مودت و اخوت با والی دکن ، با احترامات فوق‌العاده مشایعت و روانه کند·

در قبال هدایای فراوان و ارزشمندی که عبدالله قطب شاه به دربار اصفهان فرستاده بود ، پادشاه قزلباش نیز

مقرر داشته بود از انواع آثار و نفایس که در شهرهای مختلف ایران فراهم می‌شد نمونه‌های چشمگیر و دلپذیر تدارك دیده ، برای همراه کردن ایلچی مهیا سازند ۰

در حالی که چند روزی بیشتر به پایان دوران توقف ایلچی در اصفهان و موعد عزیمت وی به طرف خراسان باقی نمانده بود ، در دستگاه سلطنت تلاش وسیعی مشاهده می‌شد که از تدارك این مقدمات و نیز برپا داشتن یك میهمانی شکوهمند و خاطره‌انگیز به مناسبت تودیع با خیرات خان حکایت می‌کرد ۰

شاه صفی شخصا براین جریانات نظارت می‌کرد و مخصوصا مراقب بود که هدایای ارسالی برای قطب شاه با دقت انتخاب و بسته‌بندی شود مبادا که هنگام گشودن بارها و عرضه داشتن هدایا وضع ناهنجاری پیش آید و از اعتبار دربار صفوی بکاهد ۰

محبعلی‌بیك که دربار شاهی را تابدین حد درگیر و شاه صفی را متوجه کار خیرات خان می‌دید ، با خود فکرمی‌کرد در چنان احوالی مناسب نخواهد بود که برای تقدیم گزارش خود مزاحم وقت شاه بشود و در موعد مقرر که مصادف با اوج شدت این تدارکات بود گزارشی نفرستاد ۰

حتی تصور آن هم برای قزلباش دنیادیده و با تجربه حیرت انگیز بود که یك روز بعد ، به خاطر این قصور مورد مواخذه قرار بگیرد و ناگزیر باشد علت تاخیر درتقدیم گزارش هفتگی را توضیح بدهد !

از این رو ، وقتی متوجه شد که شاه صفی در گیرودار آن همه اشتغالات حواسش همچنان متوجه یوسف آقا و ماموریتی است که بر مراقبت وی گماشته ، تمام وجودش از رعب شاه صفی لرزید و تصویری خوف انگیز از سرنوشت شومی که انتظار یوسف آقا را می‌کشید جلو چشمش جان گرفت ۰

محبعلی‌بیك همان روز گزارش هفتگی خود را تقدیم داشت و توضیح داد که اگر تاخیری روی داده ، به ملاحظه‌ی آن بود که نمی‌خواسته است خاطر ولینعمت را در چنان ایامی از کار جشن و میهمانی منصرف و به اخبار ملال‌انگیز متوجه سازد ۰

درمیهمانی مجللی‌که شاه صفی به منظور تودیع با ایلچی دکن ترتیب داده بود محبعلی‌بیک نیز مانند اکثریت خدمه‌ی دربار و اعضای دیوانخانه و دولتخانه و رجال و اعیان وسران تجار و اصناف شرکت جسته بود.

آن شب یوسف‌آقا سررشته‌دار امور میهمانی بود. چون کبکی به هر طرف می‌خرامید و دستور می‌داد و ایراد می‌گرفت و مواخذه می‌کرد. هیچ‌کس را یارای آن نبود که در مقابل او جز به ارادت و اطاعت و انکسار و بندگی تظاهر بکند یا سخنی بر زبان بیاورد. هرجا که شاه صفی ظاهر می‌شد، یوسف‌آقا نیز سایه به سایه‌ی او حاضر بود. شاه نیز با وی به‌گرمی سلوک می‌کرد و نشان می‌داد که یوسف‌آقا همچنان ازحمایت بی‌قید و شرط وی برخوردار و به نوعی مختارالسلطنه و معتمدالدوله است که می‌تواند شاه را به هر طرف بکشاند و به هر کاری وادار کند. مشاهده‌ی این وضعیت برای درباریان و کسانی که روزمره در دستگاه دولتخانه رفت و آمد داشتند عادی بود. اما بسیاری از حاضران که ندرتا و صرفا در چنان مراسمی موفق می‌شدند به دستگاه سلطنت راه پیدا کنند و از فاصله‌ی کم، ناظر روابط شاه و ملازمان و نزدیکان وی باشند از ملاحظه‌ی اقتدارات یوسف‌آقا و رعایتی که شاه درباره‌اش معمول می‌داشت سخت ملول و متاثر بودند. آنها که مستقیما در معرض تطاول و تعدی ایادی یوسف‌آقا قرار داشتندو در عین حال با طبقات مردم در تماس بودند بهتر از هرکس می‌دانستند یوسف‌آقا درسایه‌ی حمایت و توجه شاه چه قدرتی حاصل کرده است و چه آتشی می‌سوزاند. به همین جهت تقرب یوسف‌آقا برایشان بسی ناگوار بود و چون اطمینان داشتند شاه صفی درباره‌ی تعدیات و مظالم و سودجویی یوسف‌آقا و اعمال او چیزی نمی‌داند، در دل آرزو می‌کردند که فرصتی فراهم می‌شد و می‌توانستند از میان خط زنجیر غلامان و جان‌داران و قورچیان خاصه گذشته، خود را به شاه می‌رساندند و آن‌چه را از اعمال و حرکات یوسف‌آقا می‌دانستند بدون واهمه بر زبان می‌آوردند. اما خود می‌دانستند که چنان آرزویی از جمله محالات است ومحافظان شاه که حلقه وار او را در میان گرفته‌اند هرکدام مانند عقابی،

با چشمان تیزبین خود مراقبند تا حرکت خلافی از ناحیه‌ی کسی ظاهر شود و بلافاصله سزای این بی‌احتیاطی را کف دستش بگذارند. از همین رو چاره‌ای نداشتند به جز آن که حرفهای خود را همچنان در دل نگه‌دارند و مهری از حسرت و نفرت بر سر آن بزنند.

در عوض یوسف آقا آن شب که عده‌ی زیادی از محترمین شهر و معتمدان طبقات و صنوف در میهمانی بزرگ دربار حضور داشتند و گزارش جزییات جشن به وسیله‌ی آنها در بین مردم پایتخت انتشار می‌یافت و احیانا دهان به دهان وگوش به گوش تا نقاط دیگر مملکت نیز می‌رسید، میدان مناسبی به جهت خودنمایی پیدا کرده بود و تعمدا می‌کوشید درجه‌ی نفوذ و تقرب خود را به رخ حاضران بکشد و پایه‌های قدرتش را در بین ملت قزلباش بیشتر از پیش محکم کند. کاری که شاه نیز آن را به نفع یوسف آقا تسهیل می‌کرد!

آن چه محبعلی بیك را متحیر می‌کرد همین نکته بود. او که خود می‌دانست شاه صفی درباره‌ی یوسف آقا چه می‌اندیشد و چه خیال دارد، برای التفات بیش از حد شاه درحق یوسف آقا علتی سراغ نمی‌کرد خصوصا که می‌دانست این نوازش و احسان ناظران را تاچه حد تحت تاثیر قرار می‌دهد و چه قدر به نقشه‌های یوسف آقا کمك خواهد کرد.

در طول این چهارسال محبعلی‌بیك ازنزدیك درجریان وقایع و تحولات دستگاه سلطنت شاه صفی قرارداشت و تصور می‌کرد با خلق و خوی پادشاه جوان تا حدود زیادی آشنا شده است. اما آن چه در ماجرای یوسف آقا به‌نظرش می‌رسید او را متقاعد می‌کرد که باید در قضاوت و تشخیص خود راجع به جانشین شاه عباس تجدید نظر کند و هر لحظه رویدادها و تحولات شگفتی‌انگیزی را در دوران سلطنت این پادشاه انتظار داشته باشد.

تا این زمان، محبعلی‌بیك هرگز تصور نمی‌کرد شاه صفی چنان مردی باشد که وجود دشمنی را حتی برای یك لحظه تحمل کند و در مقابل کمترین سوءظنی عکس‌العمل سریع و خشن از خودنشان ندهد. اما این زمان به چشم خود می‌دید که چه‌گونه شاه صفی مانند شکارچی پرحوصله‌ای شکار

خطرناکی را به بازی گرفته است و در فرود آوردن ضربت قطعی کمترین شتابی به خرج نمی‌دهد.

محبعلی‌بیک آن چه در ذهن خود می‌کاوید، به جهت این ملایمت و مدارا علتی نمی‌یافت. حتی اگر حادثه‌ی روز گذشته پیش نیامده، محبعلی‌بیک اطمینان پیدا نکرده بود که شاه حتی پیش از حد تصور در کار یوسف آقا سختگیر است، نوازشهای سخاوتمندانه‌ی شاه صفی نسبت به یوسف آقا او را نیز فریب می‌داد و مطمئن می‌کرد که پیشامدی، آثار بدگمانی‌را از خاطر شاه زدوده، او را درباره‌ی یوسف آقا ملایم ساخته بر سر مرحمت آورده است.

عاقبت نیز چون هجوم این خیالات، ذهن قزلباش سالخورده را خسته کرد و نتوانست از میان افکار متشتت راه به جایی یافته، خود را به نحوی متقاعد کند ترجیح داد اندیشه‌ی خود را از آن ماجرا منصرف ساخته، دنباله‌ی کار را همچنان به عهده‌ی سرنوشت بگذارد.

میهمانی تا سپیده‌دم ادامه داشت و عمله‌ی طرب، شعبده بازان، دلقکها و نقالان به نوبت مجلس را گرم کرده، شاه و میهمانان آن محفل شاهانه را سرگرم می‌داشتند. قرار بود خیرات خان اول آفتاب اصفهان را به عزم خراسان ترک گوید. امامقلی بیک شاملو، یکی از امرای معتبر قزلباش دستور داشت ایلچی دکن را تا مرز هندوستان بدرقه کند و تا زمانی که خیرات خان از قلمرو دولت قزلباش خارج نشده است هم به عنوان میهماندار و هم محافظ ملازم وی باشد.

خیرات خان برای آن که از اصفهان به خراسان و از خراسان به هندوستان برود راه صعب و پرخطری در پیش داشت. فرسنگها مسافرت در دل سرزمینهایی‌که مدام عرصه‌ی تاخت و تاز راهزنان ترکمان و تطاول تاتارها و ازبکها بود و هر قدمش استقبال از خطری بزرگ به شمار می‌آمد. خاصه با کاروانی که تحفه‌ها و هدایای نفیس پادشاه قزلباش‌را به‌دربار دکن حمل می‌کرد و پیش از آن که کاروان اولین منزل بین راه را پشت سر بگذارد خبرش به اقصی نقاط آسیای وسطی‌رسیده بود!

دربار اصفهان نیک می‌دانست که ایلچی قطب شاه تا

رسیدن به مرز هندوستان چه راه پرمخاطره و چه لحظات تهدیدآمیزی را باید طی کند ۰ به علاوه اگر حادثه‌ی ناگواری روی دهد نه تنها جان ایلچی و ثروت قابل ملاحظه‌ای که همراه داشت که حیثیت و اعتبار دولت قزلباش نیز به خطر می‌افتاد و جبران آن چنان واقعه‌ای که برناتوانی و بی‌کفایتی حکومت قزلباش دلالت می‌داشت به آسانی مقدور نمی‌بود ۰

بدین جهت هرگونه احتیاط و تدبیری به جهت حفاظت از خیرات خان و قافله‌ی وی لازم به نظر می‌آمد و شاه صفی علاوه بر آن که امامقلی‌بیك را با فوجی از قورچیان و تفنگچیان زبده در معیت خیرات خان گماشته بود، قبلا فرامینی برای حکام و ولات و امرای بین راه فرستاده ،تاکید کرده بود هرکدام در قلمرو حکومت خود مسوولیت حفظ جان و مال ایلچی را به عهده دارند و علاوه بر وسایل پذیرایی ، باید همه‌ی وسایل لازمه را جهت محافظت کاروان فراهم سازند ۰

امامقلی‌بیك با افراد تحت فرمان خویش و خدمه و همراهان ایلچی بیرون دروازه‌ی اصفهان انتظار خیرات خان را می‌کشیدند و سپیده تازه دمیده بود که خیرات خان اجازه‌ی عزیمت خواست و شاه صفی او را مرخص ساخته ،مراسم وداع به عمل آورد و ایلچی دکن پس از چهارسال اقامت در دربار صفوی و برخورداری از همه نوع اکرام و اعزاز، در حالی که وجوه امرا و ارکان دولت او را مشایعت می‌کردند ،دروازه‌ی اصفهان را پشت سر نهاده ، با کاروان خویش راه خراسان در پیش گرفت۰

مجلس ضیافت به پایان رسیده بود و شب خاطره‌انگیز میهمانی و سور به صبح جمعه می‌پیوست۰شاه صفی وقتی که امرا و ارکان دولت را مرخص می‌کرد تا ایلچی دکن را بدرقه کنند ضمنا اعلام داشت که چون تمام شب را بیدار بوده است و احساس خستگی می‌کند فردا از اندرون خارج نخواهد شد و با این اشاره تلویحا به حاضران فهمانید که آنها نیز می‌توانند روز جمعه را به استراحت پرداخته ، از حضور در دولتخانه معاف باشند ۰

سر و صدای مجلس میهمانی ، به محض آن که بانگ الله اکبر از موذنه‌ها طنین افکند، جای خود را به خموشی

و سکوت بخشید ۰میهمانان متفرق شده ، سوای عده‌ای که ایلچی دکن را مشایعت می‌کردند ، جمعی به خانه‌های خود رفته ، جماعتی دیگر ترجیح داده بودند فریضه‌ی صبحگاهی را در مساجد ادا کنند ۰شاه صفی نیز ساعتی پیش به خوابگاه شتافته ، خفته بود ۰

شب ،قبای سیاه خود را از روی زمین جمع می‌کرد و شتابان از مقابل آفتاب می‌گریخت۰ جمعه‌ی اصفهان ،سرزنده وبا نشاط و پرهیاهو از راه می‌رسید۰ به تدریج که آفتاب بر پهنه‌ی آسمان می‌خرامید و بالا می‌آمد موج جمعیت به چهارباغ و میدانهای بزرگ و زیبای شهر هجوم می‌آورد ۰انبوهی از مردم به مساجد می‌رفتند تا در مراسم نماز و عبادت خاص جمعه شرکت جویند ۰با وجود آن که بازار و دکان تعطیل بود ، در گوشه و کنار شهر ، در میدانها و حاشیه‌ی گذرها ، دستفروشها ، هنرمندان دوره‌گرد و روستاییانی که روزهای جمعه به شهر می‌آمدند اجناس و امتعه و محصولات وکارهای دستباف و هنرهای دستی را به معرض فروش می‌گذاشتند ۰ معرکه‌گیران بساط معرکه می‌گستردند ۰شعبده‌بازان ،قوچ بازها و خروس بازها نمایشهای پرهیجان و پرطرفدار ترتیب می‌دادند و انبوه تماشاگران را به شرط بندی وا می‌داشتند ۰ در گوشه‌ای دوپهلوان با یك دیگر می‌پیچیدند ۰ درگوشه‌ی دیگر پهلوانی با خرس کشتی می‌گرفت و پهلوان دیگری سپر پولادین را از هم می‌درید و زنجیرهای محکم را با فشار عضلات بازو درهم می‌گسست۰رمالان و نقالان و فالگیرها هرکدام درزندگی روز جمعه‌ی مردم اصفهان نقشی و جایی داشتند چنان که مردم اصفهان نیز ،از هر طبقه و باهر سلیقه‌ای دراین دنیای پرهیاهو و پرحرکت چیزی باب سلیقه و ذوق و احتیاج خود سراغ می‌کردند و کسی نبود که جمعه‌ی اصفهان او را به نحوی مجذوب و مشغول نکند ۰

آن جمعه نیز مثل همیشه ، شهر اصفهان سرشار از جنب‌وجوش بود و هیاهو۰اما درعمارات سلطنتی نوعی سکوت و رخوت به چشم می‌خورد، مثل روزهایی که شاه در پایتخت نبود و در دستگاه سلطنت به جز خدمه و کشیکچیان کسی رفت و آمد نمی‌کرد۰

گذشته ازاین، اکثر رجال و امرا و بزرگان ومردم سرشناس پایتخت به دنبال شب زنده‌داری دوشینه و مخصوصا به اعتبار سخن شاه صفی که گفته بود روز جمعه را از اندرون خارج نخواهد شد، در خانه‌های خویش خفته بودند یا خستگی درمی‌کردند.

چیزی که هیچ‌کس تصور آن را نمی‌کرد، ظهور ناگهانی شاه صفی بود بر ایوان چهل‌ستون!

شاه آن چنان بی‌مقدمه و نامنتظر از خوابگاه خارج‌شده بود که حتی ایشیك‌آقاسیها و کشیکچیها وعمله‌ی خلوت تا لحظاتی در حالت گیجی به سر می‌بردند و احساس می‌کردند که در برابر امری غافلگیرکننده قرار گرفته‌اند. مع‌هذا این حالت چند لحظه‌ای بیشتر طول نکشید و پس از آن، دفعتا جنب و جوشی جای سکوت و رخوت را پر کرد و هرکس‌درجای خود قرار گرفت و دولتخانه قیافه‌ی دیگری پیدا کرد.

مع‌هذا اقدام غیرمتعارف شاه، قیافه‌ای غیرعادی به کاخ چهل‌ستون بخشیده بود. علی‌الرسم شاه بامقدمات و تشریفات خاصی از اندرون خارج می‌شد. رجال و ارکان دولت وکلیه‌ی کسانی‌که بر حسب مشاغل و مناسب خود وظیفه‌ی ملازمت داشتند از اول آفتاب تدریجا در دولتخانه حاضر می‌شدند و انتظار می‌کشیدند تا ایشیك‌آقاسی‌باشی ورود شاه را اعلام کند. در عمارت اندرون نیز هنگامی که شاه از لباس خواب خارج می‌شد ابتدا ایشیك‌آقاسی‌باشی‌حرم به حضور می‌شتافت و چنان‌چه شاه قصد خروج داشت به اتفاق عمله‌ی خلوت البسه و صبحانه‌ی او را آماده می‌ساخت. سپس شاه به صرف صبحانه می‌پرداخت وضمنا به‌احضار ایشیك‌آقاسی‌باشی‌دیوان اشاره می‌کرد و این ایشیك‌آقاسی‌باشی گزارش مختصر اوضاع مملکت را که قبلا از مصادر امور دریافت داشته بود به عرض می‌رسانید. آن‌گاه اگر شاه شخصا با کسی حرفی داشت یا از بین مصادر امور کسی برای عرض گزارش فوری اجازه خواسته بود به وسیله‌ی ایشیك‌آقاسی باشی احضار و به نزد شاه راهنمایی می‌شد تا آن که سرانجام وقت حرکت به خارج و شروع برنامه‌های روزانه فرامی‌رسید.

در طول چهارسال که از سلطنت شاه صفی می‌گذشت

هرگز سابقه نداشت که شاه شخصا لباس پوشیده ،بدون آن‌که چاشت بخورد یکه و تنها از اندرون خارج و در ایوان چهل ستون ظاهر شود ·حتی ایشیك آقاسی‌باشیها در قبال این ماجرا غافلگیر و متعجب شده بودند·

اغورلوخان شاملو ،ایشیك آقاسی‌باشی دیوان که بعد از روانه ساختن ایلچی قطب شاه یکسره عازم دولتخانه شده ، در همان‌جا ساعتی استراحت‌کرده ،سپس به کارهای روزانه مشغول شده بود، همین‌که شنید شاه صفی از اندرون بیرون آمده است شتابان خود را به ایوان چهل ستون رسانید وچون مطمئن شد آن‌چه با ناباوری تلقی کرده بود حقیقت دارد لحظه‌ای در جلو رفتن تردید به خرج داد و به نظرش‌گذشت که بهتر است در پای پله منتظر بماند و تا وقتی که شاه او را نخواسته است پیش نرود ·

اغورلوخان بعد از سالها ملازمت و خدمت در دستگاه سلطنت، مطمئن بود حرکت نامنتظر شاه صفی حاکی از وضعیتی غیرعادی است و در آن وضعیت اگر شاه بر سر خشم باشد نزدیك شدن به او در حکم دامان سپردن به‌شراره‌های سوزنده و سرکش آتشی است که خشك و تر نمی‌شناسد ·

گفتی شاه صفی نیز انتظار اغورلوخان را می‌کشید که از روی رضایت سری تکان دادو با اشاره‌ی انگشت او را نزد خود طلبید ·ایشیك آقاسی‌باشی جلو رفت و در حالی که همه‌ی حواس خود را به کار بسته بود تا مبادا اشتباهی بکند یا حرکتی برخلاف میل شاه صفی ظاهر سازد و خود را در معرض خشم قرار دهد با احتیاط از سلامتی شاه جویا شد و صفی گردنی افراشت و پاسخ داد :

ـ حال ما به لطف خداوند بسیارخوب است و از این هم بهتر خواهد شد اگر کارهایی که امروز در پیش داریم بر وفق مقصود پیش برود ·

متعاقب این مقدمه که نشان می‌داد جمعه‌ی اصفهان آبستن حوادثی تازه است شاه صفی دو تن از فراشان داروغه خانه را نام بردو به ایشیك آقاسی‌باشی‌دستور داد آن دو تن‌را به حضور فرستاده ،قدغن کند که هیچ‌کس حق خروج یا دخول‌به عمارات سلطنتی‌ندارد مگر به‌اذن و اشاره‌ی‌شخص وی ·

اغورلوخان هر لحظه بیشتر به حساسیت موقع پی می‌برد و بر احتیاطهای لازم می‌افزود، ولی نمی‌توانست برای این وقایع مفهوم خاصی پیدا کند. پیدا بود شاه صفی همان طور که خدمه‌ی دولتخانه را غافلگیر و مبهوت ساخته است خیال دارد اصفهان و شاید هم تمامی مملکت قزلباش را غفلتا در مقابل حادثه‌ی مهمی قرار دهد. اما ایشیك آقاسی باشی به رغم آن که محرم‌ترین و نزدیك ترین محارم و نزدیکان شاه به شمار می‌آمد و در کلیه‌ی امور طرف مشورت قرار می‌گرفت هنوز نمی‌دانست ماجرا از چه قرار است.

ایشیك آقاسی‌باشی فراشان داروغه‌خانه را که شاه به‌اسم احضار کرده بود روانه ساخت و سپس به کار قرق‌کردن عمارات شاهی پرداخت و چون حس می‌کرد مقصود شاه صفی این‌است که تا خاتمه‌ی کارها خبری از داخل دستگاه به خارج نفوذ نکند این امر را در عهده‌ی قورچیان خاصه قرار داد، مردانی‌که مطمئن بود گنجشك هم از خط محاصره‌ی آنها نمی‌تواند پرواز کند.

دو تن فراش داروغه‌خانه را نیز شاه صفی به دنبال رستم بیك سپهسالار و برادرش علیقلی بیك فرستاد و ضمن تعلیمات خود اشاره کرد اولا کار خود را با حد اعلای سرعت و دقت انجام دهند، ثانیا تا مراجعت به دولتخانه با احدی تماس نگیرند و کلمه‌ای جز آن چه مقرر گشته است بر زبان نیاورند ،ثالثا رستم بیك و علیقلی‌بیك را نیز متوجه سازند که باید سریعا عازم شوند بدون آن‌که کسی‌راا از مقصد و مقصودشان مطلع کنند.

تا مراجعت فراشان، شاه صفی همچنان در ایوان چهل‌ستون قدم می‌زد در حالی که دستهارا پشت سرش گره زده بود و چانه‌ی خودرا در گریبان فرو داده، بانگاهش کف ایوان را می‌کاوید، این قدم زدن منظم را گاه باحرکت سریع پای راستش توام می‌ساخت. چنان که گفتی چیزی را با نوك پا از سر راه خویش کنار می‌زند!

با ورود رستم بیك و برادرش آن سکوت وهم‌انگیز و ترساننده که آهنگ یکنواخت قدمهای شاه صفی بر مخافتش می‌افزود از ایوان چهل‌ستون گریخت. اغورلوخان با احتیاط

نفسی تازه کرد ۰رفته رفته افکار پراکنده در ذهنش شکل می‌گرفت۰

احضار علیقلی‌بیك و رستم‌بیك می‌رساند که شاه صفی شکار بزرگی را در تیررس قرار داده، در حالی‌که تیر هلاك را به جانب شکار نشانه رفته، در صدد است سگهای شکاری خود را رها کند۰

شاه صفی کفایت علیقلی‌بیك را در این گونه ماموریتها آزموده بود و به همین سبب نیز در حق وی همان اندازه التفات وتوجه می‌کرد که درباره‌ی برادرش رستم‌بیك، سپهسالار کل قشون و سرکرده‌ی ارشد سپاهیان قزلباش۰

اغورلوبیك حرکتی کرد تا دورتر بایستد زیرا احتمال می‌رفت شاه مایل باشد ماجرایی را که تا این لحظه پنهان داشته بود همچنان پنهان بدارد۰ اما شاه صفی متوجه شدو ایشیك آقاسی باشی را به جلوتر خواند و بی آن که مطابق مرسوم سخن خود را با مقدمه‌ای آغاز کند واردمتن شدوگفت:

ـ امروز می‌خواهم ریشه‌ی وجود یوسف آقا راکه منشا انواع شرارت و خباثت و دوگانگی است به آتش قهر و غضب بسپریم و مجازات افنا و اعدام که کمترین مکافات اعمال شریرانه و افعال شقاوت مآبانه‌ی او است درباره‌اش مقرر داریم...

رستم بیك کرنشی کرد و گفت:

رای آن‌چه تو پنداری

حکم آن‌چه تو فرمایی

...شك نیست که هر خیالی در مکنون ضمیر ما بندگان بگذرد به‌امداد لطایف‌غیبیه برخاطر خطیر اشرف پوشیده نخواهد ماند وخام فکرانی که خود را قادر به اختفای افکار و اسرار حرام‌نمکانه می‌پندارند از اسرار ازلی و خفایای نهانخانه لم‌یزلی چیزی درنیافته‌اند وکوته‌نظری مانع آن می‌شود که ورطه‌ی هلاکت و فلاکت را زیر پای خود ببینند و قدمی خلاف راستی و یکجهتی برندارند...

علیقلی‌بیك و اغورلوخان ایشیك آقاسی‌باشی نیز گاه با اشارات و گاه با کلمات سخنان رستم‌بیك را تایید می‌کردند در صورتی‌که چیزی نمانده بود ایشیك آقاسی‌باشی ازفرط تعجب

سکته کند و نقش زمین شود ۰

از هنگامی‌که رفته رفته روشن می‌شد شاه صفی یکی دیگر از سران دولت را نامزد کرده است تا سرش را به تیغ دژخیم بسپرد ایشیك آقاسی‌باشی یکایك رجال واعیان وامرای مملکت را که احتمال می‌رفت مراسم قربانی به نام آنها برپا شده باشد از نظر گذرانده ، حتی نام خودش را نیز در این فهرست از قلم نینداخته بود ۰ اما هرگز باورش نمی‌آمد که وقتی‌شاه صفی زبان به معرفی محکوم می‌گشاید نام یوسف‌آقا بر زبانش جاری شود ۰

روابط شاه صفی و یوسف‌آقا ، مخصوصا در این اواخر ، تا مرحله‌ای رسیده بود که هرگاه کسی ادعا می‌کرد پادشاه جوان در نظر دارد یوسف‌آقا را در سلطنت خویش سهیم کند باور کردنش دشوار نبود ۰بعد از کشته شدن چراغخان که احتمال مغضوب شدن و به قتل رسیدن یوسف‌آقا قوت گرفت و خواص و عوام اکثرا انتظار داشتند سرنوشت چراغخان دامانگیر دوست و مرشد وی یوسف‌آقا نیز بشود ، بر خلاف انتظار و تصور همگان شاه صفی عنایت بیشتری در حق یوسف آقا نشان داد ۰دست یوسف‌آقا را در کلیه‌ی امور مملکت باز گذاشت، آشکارا به رجال و اعیان و امرا فهمانید که برای یوسف‌آقا مرتبه و شانی دیگر قایل است و در جمیع امور برحسب مشورت و صلاحدید وی اقدام می‌کند۰

شاه صفی چنان ماهرانه این بازی رندانه را دنبال کرد و پیش برد که خود یوسف‌آقا نیز، آن چه را شامه‌ی تیزش تشخیص می‌داد ناچیز گرفت و با همه‌ی زیرکی و هشیاری اطمینان حاصل کرد شاه صفی او را به‌دیده‌ای دیگر می‌نگرد و سلطنتش را قایم به وجود وی تشخیص می‌دهد ۰

چه‌کسی می‌توانست حدس بزند که‌آن همه‌اعزاز و احسان، آن قدر و منزلتی که یوسف‌آقا در دستگاه سلطنت به هم رسانیده بود و به یمن التفات شاه طی ماهها هر روز فرون‌تر می‌شد ، فریبی بیشتر نیست و طعمه‌ای است که شکار را هردم حریص‌تر ساخته ،بیشتر در میان بندها و سلسله‌های‌دام مقید کند ۰

صحنه‌هایی از میهمانی شب پیش در برابر دیدگان

ایشیك آقاسی‌باشی جان می‌گرفت و یوسف آقا را به‌نظر می‌آورد که با آن صورت چروکیده و سوخته ، چون طاووسی مست به هر سو می‌خرامید و چنان می‌نمود که از سلطنت شاه عباس اقتدارات و اختیاراتش به وی رسیده است وتخت وتاج و عنوان ظاهری به شاه صفی ۰

حقیقت هم جز این نبود زیرا یوسف آقا به میل و اراده‌ی خودش تا این پایگاه پیش نیامده ، بل شاه صفی هر روز میدان وسیع‌تری برای تاخت و تاز و خودنمایی در اختیار او قرار داده بود ۰معمای واقعی در نظر ایشیك آقاسی باشی همین بود که شاه از چه وقت و به چه دلیل بر قتل یوسف آقا مصمم شده است زیرا تا آخرین ساعات شب گذشته همه چیز گواه آن بود که شاه از چه وقت و به چه دلیل بر قتل یوسف آقا مصمم بود که یوسف آقا به همه نوع از التفات و حمایت شاه صفی برخوردار است ، بعد از آن هم نه کسی نزد شاه رفته ، نه حادثه‌ای روی داده بود که نظر شاه صفی را درباره‌ی یوسف آقا عوض کند۰ از این رو دنباله‌ی سخنان شاه صفی بر شگفتی ایشیك آقاسی‌باشی می‌افزود ۰وقتی رستم بیك حرف خود را تمام کرد شاه صفی گفت:

- بر شما که اعاظم ارکان این دولتید پوشیده نباشد که در این کار به عمد و اختیار ، مدتها تاخیر روا داشته‌ایم۰ به جهت آن‌که فساد احوال این شریر از مدتها قبل معلوم خاطر ما شده بود و از همان ابتدا که حسب استدعای مهدعلیا او را مورد نوازش و تربیت قرار دادیم اطلاعات متواتر حاصل می‌شد که این خبیث حقوق نمك خوارگی را مراعات نکرده ، برخلاف رسوم و قواعد نوکری التفات ما را وسیله‌ی تجری و تعدی و جمع آوردن مال و گرد آوردن ایادی و شرکای بدطینت مفسده‌جو قرار داده است...

النهایه با او به دو جهت مدارا می‌کردیم تا اولا هرچه بیشتر ذات ناپاك خود را آشکار سازد و نواب مهدعلیا و عامه‌ی خلایق بر مراتب شرارت و خیانت وی آگاهی حاصل کنند ۰ثانیا اسباب عبرتی باشد که همگان بدانند مقامات ظاهری اشخاص نه مجوز انصراف از دایره‌ی اعتدال و

صداقت است، نه مانع اجرای عدالت و محافظ ثروتهایی که به مظنه‌ی آلاف و الوف حاصل می‌شود... حساب همه‌کس در این پایگاه روشن است و اگر یك چند بنا به مصالحی مقتضی نباشدکه اعمال و نیات اشخاص‌را برآنها ظاهر ساخته، به تناسب آن پاداش یا مکافاتی منظور کنیم نباید بر وجهی تعبیر شود که گویا ما را خوابی درربوده یا غفلتی دست داده است... اگر ما ندانیم در چهاردیواری دولتخانه هرکس چه‌کاره است و چه می‌کند پس چگونه می‌توانیم عرض‌و طول مملکت قزلباش‌را زیرنظر نگه‌داشته از مکاید و دسایس ارباب غدر و فتنه‌سازان و حادثه پردازان مسبوق شویم؟

شتابی که شاه صفی در بیان این آخرین کلمات به خرج داد آشکار می‌ساخت که گفت و گوها اندکی طولانی‌شده است وعجله دارد زودتر کار را تمام کند. از این رو بی‌درنگ علیقلی بیك راماموركرد که فوجی از قورچیان خاصه به همراه برداشته، سریعا به خانه‌ی یوسف آقا برود و به زندگی او پایان ببخشد.

درحالی‌که علیقلی‌بیك عازم می‌شد تااز پی ماموریت خویش بشتابد، شاه صفی مجددا تاکید کرد که درکار خود تسریع کند زیرا با اطلاعاتی که داشت نگران بود مبادا پیش از رسیدن علیقلی‌بیك، یوسف آقا از جریان اوضاع خبردار شده، رایحه‌ی خطر را استشمام کند و از خانه‌ی خود بگریزد واحتمالا ایادی و عوامل خودرا بسیج کرده، در مقام مقاومت برآید و غایله‌ای به راه اندازد.

تماس چندساله و مخصوصا گزارشهای آن چندماه، شاه صفی را معتقد ساخته بود که یوسف آقا همچون یك مار زنگی هشیار و خطرناك است. به طوری که هرگاه درحالت هشیاری و از رو به رو مورد حمله قرار بگیرد دشمن خود را هر اندازه قوی هم باشد از نیش زهرآگینش بی‌بهره نخواهدگذارد. این بود که سعی می‌کرد یوسف آقا را غافلگیرانه و با یك ضربت از پای درآورد تا مجال حرکت و عکس‌العملی نداشته باشد.

شاه صفی نمی‌توانست این اندیشه را که علت آن همه احتیاط و عجله بود نزد محرم‌ترین معتمدان خود نیزفاش کند. زیرا مسخره به‌نظر می‌آمد در مقابل اقتدارات نامحدود سلطنت

قزلباش از یوسف‌آقا یا هر متنفذ دیگری که مورد غضب قرار می‌گرفت کمترین حرکتی ساخته باشد و لاعلاج منطق شاه صفی بر جبن ذاتی او و رعبی که از یوسف‌آقا در دل داشت حمل می‌شد. علاوه بر این اگر چنان سخنی به میان می‌آمد شاه صفی ناچار بود به تدارکات یوسف‌آقا و موفقیتی که در جلب دوستی و همکاری گروهی از صاحبان مناصب و مشاغل حاصل کرده بود اشاره کند و آن‌را مطلقا مصلحت سلطنت و مملکت اقتضا نمی‌کرد.

بنا به همه‌ی این ملاحظات، چاره‌ای باقی نمی‌ماند به جز آن‌که ابتکار عمل را در کار یوسف‌آقا شخصا به دست گرفته، جریان امر را از همه جهت خودش اداره کند، ولو همه‌ی کسانی را که ناظر آن وقایع بودند شگفتیزده سازد.

هر تعبیری که این شگفتی به دنبال می‌آورد، باز ناچیزتر از آن بود که یوسف‌آقا با کمترین عکس‌العمل نومیدانه‌ی خویش در برابر حکم شاه بدعتی بر جای بگذارد یا لطمه‌ای بر اساس قدرت وی بزند.

وقتی که علیقلی‌بیک و همراهان او به خانه‌ی یوسف‌آقا رسیدند صاحبخانه هنوز از رخت‌خواب خارج نشده بود و بی‌خوابی شبانه را جبران می‌کرد.

هرچند یوسف‌آقا به نوازشهای شاه صفی اعتماد نمی‌کرد و پیوسته مراقب بود تا به محض مشاهده‌ی اندك حرکت خصمانه‌ای از جانب شاه، نقشه‌هایی را که از مدتها پیش‌برای چنان موقعی طرح و پیش‌بینی کرده بود به معرض اجرا بگذارد مع‌هذا بعد از آن که مجلس میهمانی را ترك گفت و به اتفاق جماعتی دیگر از اعاظم دربار صفوی، ایلچی دکن را تا پشت دروازه‌ی اصفهان مشایعت کرد بدون اندك دغدغه‌ای به منزل بازگشت و آفتاب روی دیوارها پنجه افکنده بود که از شدت خستگی و بی‌خوابی به بستر رفت و دستور داد تا وقتی بیدار نشده است کسی مزاحم وی نشود.

در این هنگام یوسف‌آقا همه چیز را احتمال می‌داد جز آن‌که توسط علیقلی بیك از خواب بیدار شود. صرف نظر از آن‌که شب گذشته در رفتار شاه صفی‌کمترین اثری از بدگمانی و خشم دیده نمی‌شد یوسف‌آقا اطمینان داشت شاه صفی با تن خسته‌ای که به خوابگاه می‌برد جمعه را یکسره استراحت خواهد

کرد و اظهار صریح شاه در این خصوص جای شبهه باقی نمی‌گذاشت. این بود که احتیاطهای معمولی را نیز زاید دانسته، حتی محافظان شخصی خود را مرخص کرده بود.

یوسف آقا کاملا غافلگیر شده بود زیرا می‌پنداشت شاه صفی را تا آن حد شناخته است که افکار او را در چشمهایش بخواند و اراده‌اش را از حرکاتش تشخیص دهد. به این اشتباه هنگامی پی برد که فرصتی برای تصحیح آن نمانده بود و علیقلی‌بیك را با خنجر آخته بالای سر خود یافت.

علیقلی‌بیك مطابق تعلیماتی که داشت وقتی به‌منزل یوسف آقا رسید بی‌تامل دسته‌ای از قورچیان را به محاصره‌ی خانه گماشت و دستور داد سلاحهای خود را آماده نگه داشته، مراقب باشند که هرکس خواست از خانه خارج شود او را به تیر بزنند. آن‌گاه با بقیه‌ی قورچیان داخل خانه شد. یکی از سرکردگان سپاه را مامور کرد تا اهل منزل را از بزرگ و کوچك در گوشه‌ای گرد آورده، تحت نظر قرار دهد و به آنها اخطار کند که خانه در محاصره است و هر کس قصد خارج شدن کند خونش پای خودش خواهد بود. خود او نیز با شش تن قورچی زبده به طرف خوابگاه یوسف آقا شتافت.

خانه‌ی یوسف آقا از چندین دستگاه ساختمان و حیاطهای تو در تو تشکیل می‌شد. این عمارات عالی و مجلل از بعضی جهات حتی طعنه بر قصور و باغهای سلطنتی می‌زد و هیچ بنایی در اصفهان به پای آنها نمی‌رسید.

با نگاهی سریع به چهار گوشه‌ی خوابگاه، یوسف آقا پی برد که دست بسته و بی‌دفاع در چنگال سرنوشت اسیر شده است. لازم نبود کسی چیزی بگوید. چهره‌های دژم و مصمم مردان مسلح و حالت چشمان علیقلی‌بیك که به نظر می‌رسید از پشت مردمك آنها ملك‌الموت خیره در سیمای وحشتزده قربانی می‌نگرد و او را به سوی مرگ دعوت می‌کند، همه چیز را آشکارا توضیح می‌داد. یوسف آقا بر خود لرزید. نومیدی و ترس خطوط صورتش را درهم می‌ریخت. آن صورت تیره رنگ که تا ساعتی پیش تصویر مجسمی از غرور و قدرت طلبی نامحدود به‌شمار می‌آمد، آن چشمهای ریز با برق جهنده‌ای از زیرکی و هشیاری که در اعماقشان می‌درخشید دیگر نه حالتی داشت

و نه فروغی. حتی دستها و پاهای یوسف آقا نیز کرخ و تنبل شده بود. حس می‌کرد که وحشت مرگ، وحشت از دالان تیره و سرد و بی‌انتهایی که در مقابلش دهان باز کرده بود، نشانه‌های زندگی را در وجودش سرکوبی و فلج ساخته است.

علیقلی بیك به کمك او شتافت و گفت:

ـ مشوش مباش ...مرگ هم چیزکی است مثل خوابی که بعد از یك میهمانی پر ازدحام و پر همهمه عارض می‌شود ...تا چشم به هم زده‌ای خواب ترا درربوده، به دنیای دیگری برده‌است...کسی چه می‌داند، شاید اهل بهشت بوده باشی و یکسره در جایی بیفتی که همه‌ی نعمتهای این عالم در مقابل کمترین موهبت آن ناچیز خواهد بود...گیرم اهل جهنم نیز باشی دو روز دیرتر یا زودتر فرقی به حالت نمی‌کند. دست کم دوروز کمتر ظلم و مصیبت می‌کنی و بار گناهت سبك‌تر خواهد بود!

سخنان علیقلی بیك مثل مرهمی بر اعصاب خشکیده و مفلوج یوسف آقا اثر می‌گذاشت. دیوارهای برزخی که برای چند لحظه او را در حالتی شبیه به مرگ ناقص قرار داده، قدرت فکر کردن و جنبیدن را از وی سلب کرده بود، فرو می‌ریخت و حرارت زندگی به رگهایش بازمی‌گشت. اما واقعیت ملموس را دلپذیرتر از فضای خفقان‌آور برزخ نمی‌یافت.

در این زندگی دوباره فرصت زیادی برایش وجود نداشت. سرنوشت او در لحظات عبور از گذرگاه کوتاهی خلاصه می‌شد که سراپا چند قدم بیشتر نبود و سپس به مرگ کامل و به دنیای بی‌انتهای مردگان می‌پیوست.

یوسف آقا به سرعت همه چیز را در ذهن خویش مرور کرد.

قمار به آخر رسیده، او همه چیز، حتی جانش را باخته بود. از نقد هستی چیزی که غم باختنش او را به تامل وادارد برایش باقی نمانده بود. فقط این آخرین لحظات زندگی را در اختیار داشت که آن‌را هم به علیقلی بیك مدیون بود، زیرا به خاطر آن که خود را از تماشای چنان لحظاتی محروم نسازد او را از خواب بیدار کرده، به تماشا ایستاده بود تا ببیند قربانی چاق و چله‌ی شاه صفی در مقابل فرمان مرگ خویش چه عکس‌العملی بروز می‌دهد. فکری در خاطرش گذشت و اندیشید

که آن واپسین لحظات را دست مایه‌ی قماری کوچک قرار دهد، قماری هرچند که مبتذل و نومیدانه.

رو به دژخیم خویش کرد و آهسته گفت:

- علیقلی، انتظار ندارم در چنین حالتی حرف من به کله‌ی تو فرو برود. اما گفتنش زیانی ندارد که‌این‌پادشاه اگر به سریر سلطنت باقی بماند دیر یا زود دولت قزلباش را نیز همچون دودمان شیخ صفی به باد می‌دهد و از خدمه‌ی این درگاه جنبنده‌ای زنده نخواهد گذاشت... مغرور مباش که تو و برادرت چون در امتثال اوامر او مباشر خدماتی قرار گرفته‌اید به نوازشهای او زمانی دراز از این سرنوشت محفوظ خواهید بود... شما اگر همه‌ی عمر مصدر انواع خدمات واقع شوید در مقابل آن همه خدمات که من از زمان مرگ صفی قلی‌میرزا تا این زمان در حق این مادر و پسر به تقدیم رسانیده‌ام ناچیز و بی‌مقدار خواهد بود. اما قطع بدان پاداش شما نیز همین خواهد بود که امروز به جهت من مقرر داشته‌است... با اعمام و بنی‌اعمام و جمیع اولاد ذکور خاندان صفوی چه کرد؟ با شاهزادگان معدوم‌البصر که در قلاع قهقهه و الموت مقید و تبعید بودند چه معامله کرد؟ با خلیفه سلطان و دیگرانی که اساس سلطنتش‌به پایمردی ایشان استوار شده بود چه رفتاری پیشه کرد؟ زینل‌خان وچراغ‌خان‌و دیگران را چه‌گونه پاداش داد؟ این رفتار خصلت ثانوی شاه صفی شده است و هرکس تصور کند که از چنگال و دندان این ببر خونخوار رهایی خواهد داشت خود را فریب داده است.. گمان مبر که من امروز ملتفت این حکایت شده‌ام و چون اجل را بالای سر خود می‌بینم از این مقوله سخن می‌گویم ... در تمامی این مدت که مقرب الخاقان و مختارالسلطنه و مورد اکرام و نوازش بوده‌ام، مخصوصا از واقعه‌ی قتل چراغ‌خان به این‌طرف، هر لحظه انتظار حادثه را داشته، آنی به ظواهر رفتار این پادشاه فریفته نشده‌ام مگر امشب که از غایت غرور و اعتماد به‌چشمان خودم رعایت قواعد احتیاط را لازم ندانسته، به طریقی که می‌بینی گرفتار شده‌ام ... حال

اگر اندکی عقل در کله‌ی تو باشد و به آن چه گفته‌ام به نظر تامل و تعقل بنگری این خنجر را که بر گردن من مماس گردانیده‌ای در غلاف می‌کنی و دست در دست من می‌گذاری تا به مدد جنود غیبی و به توسط عوامل و افرادی که من به ملاحظه‌ی چنین روزی تربیت و ترتیب داده‌ام به ساعتی خلعت فاخره‌ی سلطنت و حکومت را از قامت صفی خلع و خلقی را از شر دسایس وی آسوده کنیم و چون از شاهزادگان صفوی نسب یك تن بر عرصه‌ی خاك باقی نمانده است که وارث و مدعی سلطنت باشد ، میراث شاه اسماعیل و شاه عباس یکسره ما را مسلم خواهد بود و من از سهمی خویش به خاطر فتوتی که امروز در بازخریدن جان من به خرج می‌دهی انصراف حاصل کرده ، تاج و تخت بی‌مدعی و بلامنازع‌را به تو خواهم سپرد تا نسل بعد نسل خاندان ترا مسلم باشد ... و اگر در صحت این مدعا تردید داری می‌توانی تا پایان کار مرا در همین اتاق مقید و محبوس به گروگان نگه داشته ، خود به ترتیبی که به تو تعلیم خواهم کرد عمل کنی و به نتیجه‌ی مطلوب دست یابی ...حال دیگر خود دانی که از میان این دو طریق ، یا به ریختن خون من رضا داده ، دیر یا زود خود بدین سرنوشت گرفتار آیی و یا گوش به نصیحت من سپرده ، خودت و من و خلقی را از مکاید و مفاسد وجود شاه صفی مستخلص و سلطنت را در خاندان خویش مستقر سازی !

علیقلی‌بیك که توصیه‌ی موکد شاه صفی را برای تسریع در ماموریت نادیده گرفته ، با حوصله به سخنان یوسف آقا گوش سپرده بود درحالی که لبخند تحقیر و استهزا بر روی لبانش می‌لغزید گفت :

ـ خوش خیالاتی به هم بافته‌ای و خوش‌تر خواهد بود وقتی که این خیالات را چون رویایی ابدی با خود به جهنم ببری !

آن‌گاه به قورچیانی که در چهار گوشه‌ی خوابگاه مجلل یوسف آقا کمین گرفته بودند اشاره‌ای کرد و گفت :

ـ بیایید این سگ را که از نفس مشامت اثرش‌را یحه‌ی

خیانت و حرام نمکی به مشام می‌رسد به مکافات افعال و افکار پست خود برسانید.

مردان غول‌پیکر چون پلنگان گرسنه‌ای که قلاده از گردنشان برداشته باشند در چشم به هم زدنی بر روی یوسف آقا جهیدند. علیقلی‌بیك خود را به کناری کشیده، از لا به لای دستها و بازوان قورچیان چهره‌ی رنگ پریده‌ی یوسف آقا را مشاهده می‌کرد که وحشت مرگ به وضوح روی آن نقش بسته بود و از شدت درد رفته رفته منقبض می‌شد. در آخرین لحظه که می‌رفت روح از جسد کشیده و استخوانی یوسف آقا مفارقت جوید، چشمان او که شتاب زده در حدقه می‌چرخید و چیزی را جست و جو می‌کرد با نگاه علیقلی‌بیك مصادف شد و به همان حالت باقی ماند تا لحظه‌ای که شکنجه‌ی مرگ، چشمان ریز و مکرآمیز او را کمنشانه‌هایی از یك پیام باخود داشت و می‌کوشید با زبان نگاه به علیقلی‌بیك القاء کند، از حدقه بیرون افکند.

پیامی که در نگاه دردآلود و هراسزده‌ی یوسف آقا نهفته بود به سهولت برذهن علیقلی‌بیك نقش بست و لحظه‌ای او را به وحشت انداخت. سخنان یوسف آقا زمینه را برای دریافت چنین پیامی آماده کرده بود. علیقلی بیك دریافت که یوسف آقا به زبان نگاه فریاد می‌زند این لحظه را به خاطر بسپار و منتظر روزی باش که همین ماجرا بر تو خواهد گذشت. آنی منظره‌ی جان سپردن یوسف آقا رنگ دیگری به خود گرفت و علیقلی‌بیك بر زمینه‌ی سیاه یك تابلوی خون آلود چهره‌ی خودش را در نظر آورد که فریاد مرگ در گلویش شکسته، صدای شکستن استخوانهای خود را می‌شنید که میان پنجه‌های قدرتمند دژخیمان درهم می‌پیچد و نرم می‌شد. از چنان توهمی بدن علیقلی بیك لرزید و عرقی سرد روی پیشانیش نشست. اما فرصت نداد که آن تصور شوم بیش از لحظه‌ای روی ذهنش اثر بگذارد. به سرعت بر کابوس غلبه کرد و از سرخشم بر جسد آغشته به خون و چاك چاك یوسف آقا که چنان پیامی را در لحظه‌ی مرگ به وی القا کرده بود لگدی زد.

قورچیان از اطراف جسد کنار می‌رفتند و یوسف آقا با چشمان از حدقه درآمده که همچنان در چشمهای علیقلی‌بیك می‌نگریست زیرا نداز غرقه به خون را چنگ زده بود. علیقلی‌بیك

برای آن که خود را از نگاه شرربار آن دو چشم دوزخی خلاص کند و زودتر شاه صفی را از نتیجه‌ی ماموریت خویش آگاه سازد به زانو نشست و با خنجر، سری را که با بار سنگینی از جاه طلبی و غرور روی زمین افتاده بود، ازبدن جدا ساخت، درون کیسه انداخت و به قورچیان اشاره کرد که: برویم!



شاه صفی بعد از مرخص کردن علیقلی‌بیک، روبه‌رستم‌بیک سپهسالار کرد و گفت:

- کار ما با این شریر به دفع وجود ناپاك او خاتمه پیدا نمی‌کند وحال که ریشه‌ی این شجره‌ی خبیثه راقطع می‌کنیم از دفع شاخه‌های آن نیز که آثار شر و فساد و بی‌دولتی در وجود هرکدام متظاهر است نباید غافل باشیم زیرا بنا بر آن چه معلوم ما شده، میانه‌ی آن مطرود باایادی و عواملی که در مناصب و مقامات مختلف مستقر ساخته، گفت و گوهایی بوده است که از آن بوی غدر و مکر و حرام نمکی به مشام می‌رسد و حال که به مدد اقبال بی‌زوال و به یاری جنود غیبیه سر پرمکر او را بر خاك هلاك حوالت کرده‌ایم مصلحت نمی‌دانیم آن نامردان بدلعاب را به حال خود واگذاریم. این است که علی‌العجاله دفع کیوبیك و عزل قوچه‌بیك را درعهده‌ی تو قرار می‌دهیم تا این خدمت به هرکدام ازغلامان وخدمه‌ی دولتخانه که مناسب می‌دانی مرجوع و تا ساعتی دیگر مارا از نتیجه‌ی امر مسبوق گردانی. بعضی احکام و فرامین نیز در این باب بایستی صادر شود که ایشیك آقاسی باشی را مامور آن خواهیم کرد.

رستم بیك دست اطاعت بر دیده نهاده، از ایوان چهل‌ستون سرازیر شد و در حالی که فاصله‌ی ایوان را تا عمارت کشیکخانه می‌پیمود درباره‌ی ماموراني که بایستی برای کشتن کیوبیك و بازداشتن قوچه بیك می‌فرستاد فکر می‌کرد.

کیوبیك، از زمره غلامان خاصه بود که با یوسف آقاسابقه‌ی خویشاوندی و دوستی دیرینه داشت و این زمان دست راست

یوسف آقا محسوب می‌شد. رستم بیک سپهسالار هر چند از جزییات توطئه‌ی یوسف آقا که شاه صفی در ضمن سخنان خود بدان اشاره کرده بود خبری نداشت و اول بار بود که در این خصوص چیزی به‌گوشش می‌رسید مع هذا مطمئن بود درصورتی که واقعاً دسیسه‌ای در کار بوده و یوسف آقا برای اجرای نقشه‌ی خاینانه‌ی خویش باکسانی همداستان شده، گفت‌وگویی کرده باشد، کیوبیک در راس توطئه قرار دارد. زیرا کیوبیک در سایه‌ی توجه و التفات یوسف آقا از مقام یك غلام گمنام به مرتبه‌ی یکی از مقتدرترین مردان مملکت قزلباش ارتقا یافته، در حالی که مصدر مقامات مختلف و مباشر قسمت عمده‌ی خدماتی بود که یوسف آقا درتیول خویش داشت، با اتکا به مال فراوانی که از برکت ریزه‌خواری خوان شوکت و قدرت یوسف آقا به هم رسانیده بود و به اعتبار هوش سرشار و استعداد خاص خویش در اقدام به کارهای پنهانی و کسب اخبار ومعلومات از زوایای تاریك زندگی خصوصی اشخاص، عملا قدرت سیاهی در داخل دستگاه فرمانفرمایی یوسف آقا به شمار می‌آمد.

از میان مردم سرشناس و مالداران و متنفذان اصفهان کمتر کسی پیدا می‌شد که از راز پنهان زندگی، اسرارخانواده و ماجرای شخصی او شمه‌ای در دسترس کیوبیك قرار نگرفته باشد. کیوبیك ابتدا به سایقه‌ی ذوق شخصی و به عنوان سرگرمی به جمع آوری این‌گونه اخبار و گزارشهای سیاه می‌پرداخت اما به تدریج که قریحه‌ی خاص این غلام مستعد و زیرك توجه یوسف آقا را معطوف داشت و به اهمیت اسراری که گاه‌به‌گاه در دسترس کیوبیك قرار می‌گرفت پی برد، او کیوبیك را واداشت تا بدین بازیچه صورت یك بازی مخوف و جدی ببخشد، یك بازی سیاه!

با سینه‌ای پر از اسرار، کیوبیك چون سایه‌ی شیطان بر سر بزرگان پایتخت و رجال دولت صفوی سنگینی می‌کرد اما همه‌ی کسانی که اسراری نزد کیوبیك داشتند مطمئن بودند تا وقتی‌که آن غلام تیزهوش و زیرك را بر سرخشم نیاورند معلومات خود را در هیچ وضع و حالی، حتی نزد مخدوم خود یوسف آقا فاش نمی‌کند. از این رو صاحبان قدرت و ارباب ثروت که بر فلك فخر می‌فروختند، در مقابل کیوبیك خود را ذلیل و اسیر

می‌یافتند و به هر ترتیب که بود ، از چرب زبانی و تملق گویی گرفته تا فرستادن پیشکشها و حق‌السکوت منظم و مداوم، می‌کوشیدند دوستی او را بخرند و حفظ کنند. ازطرفی نه‌تنها اندیشه‌ی از میان برداشتن کیوبیك در خاطر کسی خطور نمی‌کرد، که همگی قدرتمندان و دولتمندانی که دستشان زیر سنگ او بود به حفظ جان وی می‌کوشیدند، زیرا کیوبیك یکایك ایشان را هشدار می‌داد که اگر حادثه‌ای برایش روی دهد بلافاصله اطلاعات و معلوماتی که در جایی مطمئن به امانت گذارده است علنی خواهد شد.

در تمامی مملکت تنها یوسف آقا بود که از راز نگه‌داری کیوبیك چندان رضایتی نداشت. یوسف آقا اهمیت اسراری را که خویشاوند دست پرورده‌اش در طول سالها جمع‌آورده بود درك می‌کرد و می‌دانست هرکدام از آن اسرار پنهان می‌تواند یکی از مردان برجسته و متنفذ مملکت را دست‌بسته مطیع و تابع او کند. برای پیشرفت مقاصد او که به همکاری هرچه بیشتر اشخاص مختلف از طبقات مختلف بستگی داشت اطلاعات کیوبیك بیش از هر وسیله‌ای موثر می‌بود. مع‌هذا هر وقت این گفت‌وگو را به میان می‌کشید کیوبیك خود را جمع و جور می‌کرد و می‌گفت:

- آن چه از حکایات و معلومات خفیه در باب امور مملکت ودولت که ولینعمت را به‌کار می‌آید، بی‌کم وکاست معروض می‌دارم و الباقی ، هرچه در سینه‌ی من محفوظ می‌ماند از مقوله‌ی احوالات شخصی و ارتباطات خصوصی‌این وآن است... همه‌ی جهد من آن است که‌این صندوقچه دست نخورده و نفوذناپذیر بماند وعمری را بر سر این کار صرف کرده‌ام ... روزی که خدای ناخواسته قفل این صندوق شکسته و دستکاری شود چه‌گونه می‌توانم حفظ اسراری را که ولینعمت خود از غایت اعتماد و به‌رسم امانت نزد غلام سپرده‌اید ضمانت و تا سرحد جان حفاظت کنم ؟

یوسف آقا در مقابل این منطق غرشی می‌کرد و از اصرار خویش دست می‌کشید. با این حال کیوبیك که همکار صمیمی و رفیق رازدار یوسف آقا به شمار می‌آمد به تمامی اسرار و افکار

وی وقوف داشت و از اطلاعاتی‌که به دست می‌آورد به نفع مقاصد یوسف‌آقا استفاده می‌کرد و عملا جماعتی از عناصر موثر و سرشناس را در ماجراهای پنهانی یوسف‌آقا آلوده ساخته بود، بی آن که قلبشان بدین کار راضی باشد یا جرات کنند کلمه‌ای در این خصوص بر زبان بیاورند.

با همه‌ی این اوصاف شاه صفی از نقشی که کیوبیك در توطئه‌ی یوسف‌آقا و فراهم ساختن عوامل و وسایل توطئه به عهده داشت توسط جاسوسان وگماشتگان خویش اطلاع حاصل کرده بود و می‌دانست که کیوبیك درحقیقت نیمی از وجود یوسف آقا است و هنگامی کار یوسف‌آقا تمام شده خواهد بود که کیوبیك را نیز به همراه او روانه‌ی دنیای دیگر کند.

رستم بیك سپهسالار نیز با سوابقی که بیش‌و کم از وضع کیوبیك داشت متوجه بود که خطر آن غلام کم از مخدومش یوسف‌آقا نیست و شاه صفی درست تشخیص داده است که‌شر یوسف‌آقا تنها با کشتن خود او دفع نمی‌شود و از کیوبیك غافل نباید بود. بدین ملاحظه رستم بیك درآن فرصت ناچیز، نام همه‌ی کسانی‌را که از بین خدمه و غلامان وملازمان دستگاه سلطنت لایق چنان ماموریتی تشخیص می‌داد در خاطر خود مرور کرد و سرانجام کلبعلی‌بیك ایشیك آقاسی رامناسب یافته، به احضار وی اشاره کرد و مطلب را با وی درمیان نهاده، بعد از تعلیمات و دستورات لازم خاطرنشان ساخت:

- ذات اشرف التفات و توجه خاص به این قضیه دارند و هرآینه اوضاع به وجهی که مطلوب خاطر مهر مظاهراست فیصله پیدا کند ترا اطمینان می‌دهم که به انعام و پاداش لایقه سرافراز خواهی شد!

رستم‌بیك بعد از روانه کردن کلبعلی‌بیك ایشیك آقاسی، به ماموریت دیگر خود پرداخت که ابلاغ عزل و انفصال‌قوچه بیك برادرزاده‌ی یوسف آقا بود. قوچه بیك منصب مهرداری و میرشکاری درگاه عرش پایگاه را درعهده داشت و شاه صفی که می‌دانست یوسف‌آقا او را در کارهای خودچندان‌دخالتی نمی‌داده، صرفا برای روز مبادا در این مناصب نگه داشته است به عزل او قناعت کرد. این مطلب را نیز رستم بیك به توسط یکی ازخدمه‌ی درگاه برای قوچه بیك پیغام کرد و

سپس به ایوان چهل‌ستون بازگشته ، در ملازمت شاه قرارگرفت.
در این فاصله طالب خان اردوبادی اعتمادالدوله و وزیر اعظم و تنی چند از ملازمان خاصه بر حسب اشاره‌ی شاه صفی در ایوان چهل‌ستون گرد آمده بودند و گروه قورچیان و جان‌داران و شاطرها و فراشها که در موقع سواری شاه را ملازمت می‌کردند پایین ایوان انتظار شاه را می‌کشیدند.
پای پله‌ها ، اسب سفید خوش‌هیکل و خوش‌تراشی که زین و برگ مرصع آن زیر اشعه‌ی طلایی آفتاب با هزاران جلوه می‌درخشید و صدها بارقه‌ی رنگین در فضا می‌پراکند ، برای سوار شدن شاه صفی آماده شده بود و میرآخورباشی لگام زرین آن را در دست می‌فشرد .
چیزی نگذشت که شاه صفی از ایوان به زیر آمد. مطابق عادت سریعا بر پشت اسب جای گرفت و اسب را جهانید و چهارنعل از دروازه‌ی دولتخانه گذشت، در حالی که شاطرها پیشاپیش می‌دویدند و با فریاد دور شوید- دورشوید جمعیت را از سر راه به کنار می‌زدند و گروه جان‌داران و محافظان خاصه حلقه وار در رکاب وی اسب می‌تاختند .
این عده از جان‌داران شاه یا محافظان خاصه‌که‌در موقع سواری شاه را ملازمت می‌کردند، تیزچنگ ترین مردان بودند و برای محافظت شاه تربیت می‌شدند.
آنها در هنگام سواری همچون عقابی چهارطرف خود را زیر نظر داشتند و ضمن آن که لحظه‌ای از پادشاه قزلباش غافل نمی‌شدند جنبیدن پشه‌ای در اطراف از نظرشان به دور نمی‌ماند. باوجود آن که ضمن عبور شاه‌از میدانها و خیابانهای شهر ، مردم مجاز بودند با رعایت قواعد احترام به تماشا بایستند و مانند مواقعی که موکب بانوان حرم شاهی از جایی می‌گذشت رسوم و تشریفات رهگذران و کسبه را موظف نمی‌ساخت که رو به‌دیوار ایستاده ، یاچشمهای خود را با دست بپوشانند ، مع‌الوصف اکثریت اهالی که اتفاقا در مسیر حرکت شاه قرار می‌گرفتند ترجیح می‌دادند تا جایی سرشان را خم کنند که نگاهش با نگاه شاه یا جان‌داران وی تلاقی نکند، زیرا گذشته از آن که خیره شدن در چهره‌ی شاه به کلی قدغن و مستلزم مجازات بود، بیم آن داشتند مبادا یکی از جان‌داران

شاه به طرز نگاه کردنشان شك ببرد یا آن نگاه را مغایرشروط ادب و احترام تشخیص داده، در چشم به هم زدنی چشمشان را کف دستشان بگذارد و لذت نگاه کردن و نعمت بینایی را برای همیشه از چشمشان سلب کند.

اختیارات گروه محافظان وجان‌داران شاه حدی نداشت و به همین نسبت نیز رعب آنها پشت قوی‌ترین مردان را می‌لرزاند و جسورترین اشخاص را به ملاحظه و احتیاط وامی‌داشت. همان قدر کافی بود که از میان جمعیت کسی حرکت نامتعارفی بکند و یا دست خود را بالا بیاورد تا به یك لحظه دنیا پیش چشمش سیاه شود و زبده سواری که از صف جان‌داران جدا شده، با اسب به میان جمعیت زده بود چون پلنگی گرسنه از پشت اسب جهیده، بر سر او فرود آید وبدون کمترین گفت و شنودی دو دستش را از بازو قطع کند.

یکی از تجار اروپایی که دست خود را به خاطر همین بی‌احتیاطی از کف داده بود، در این زمان هنوز در اصفهان به سرمی‌برد و مردم اصفهان از ماجرای او سخن می‌گفتند. این مرد عضو هیات بازرگانی یکی از ممالك اروپا بود که از طرف سلاطین اروپا برای بسط مناسبات بازرگانی به دربار صفوی گسیل می‌شدند و در زمینه‌ی کسب امتیازات تجاری یا خرید و فروش کالا با یك دیگر رقابت می‌کردند. او نزد یك دو سال بود در مملکت قزلباش اقامت داشت و روزی که حادثه برایش روی داد همراه یکی دیگر از هموطنانش در چهارباغ گردش می‌کرد. هموطن این مرد به تازگی وارد اصفهان شده، هنوز به حضور شاه نرسیده بود. از این رو هنگامی که تصادفا بانگ دور شوید- دور شوید فراشان و شاطران در فضای چهارباغ طنین انداخت و موکب شاه صفی پدیدار شد مرد بازرگان با انگشت به طرف شاه صفی اشاره کرد تا او را به هموطن خود نشان دهد. اما هنوز دستش پایین نیامده بود که جهیدن اسبی و درخشیدن شمشیری به نظرش رسید و وقتی این کابوس از جلو چشمش گذشت از کتفش خون می‌ریخت و دستش چند قدم آن طرف تر، روی زمین افتاده بود!

آن روز هم شاه صفی با همین تشریفات ازدولتخانه خارج شد، ولی چون جمعه بود و تصور می‌رفت که شاه از اندرون

خارج نشود ، برخلاف معمول قسمتی از میدان که درمسیرشاه قرار داشت قبلاقرق نشده بود. وقتی‌که بانگ دورشوید برخاست، رهگذران و فروشندگان و نمایشگرانی که فضای میدان نقش جهان راا شغال کرده بودند همین‌قدر فرصت یافتند خودشان و بساطشان را جمع و جور کرده ، اندکی عقب بکشند و برای عبور شاه راه باز کنند.

شاه صفی نیز که بعد از ورود به میدان از سرعت اسب کاسته بود و به حالت یورتمه تفرج‌کنان از میدان می‌گذشت و اطراف را تماشا می‌کرد، دستور داده بود ملازمان متعرض مردم نشوند. گفتی تصمیم داشت جماعتی را که تاچند لحظه پیش به تماشای نمایش خروس‌بازان و قوچ‌بازان و پهلوانان و معرکه‌گیران و نقالان و صنوف دیگر سرگرم بودند، به تماشای نمایشی بزرگ‌تر و شگفت انگیزتر دعوت کند.

درست نیمه‌ای از میدان طی شده بود که از جانب دیگر چند سوار تاخت‌کنان در دهانه‌ی میدان نقش‌جهان ظاهر شدند و چون خود را با موکب شاه رو به رو یافتند به سرعت از اسبها فرود آمده ، در همان نقطه به انتظار ایستادند . دقایقی بعد ، موکب شاه فرارسید و سردسته‌ی سواران پیش رفت، به خاك افتاد ، ادای احترام کرد و سپس برخاست و دست در کیسه کرد و سری را که هنوز قطرات خون از گردنش می‌چکید ، چون گوی جلو پای اسب سفید شاه صفی انداخت.

آثار سکون و رضایت چهره‌ی شاه صفی را پوشانده بود . در حقیقت از همان لحظه‌ای که سواران در آستانه‌ی میدان نقش‌جهان ظاهر شدند شاه صفی سرکرده‌ی آنهارا شناخته ، دریافته بود علیقلی‌بیك است که از خانه‌ی یوسف آقا بازمی‌گردد. علیقلی‌بیك با حرکات جلد و غرورآمیز خود از دور فریاد می‌زد و موفقیت خود را به شاه صفی اعلام می‌داشت. شاه صفی سعی داشت هیجان و مسرتی را که از هر ذره‌ی وجودش می‌جوشید و با خون عجین شده ، در رگهایش می‌دوید و برقلبش فشار می‌آورد پنهان بدارد. اما رقص شادمانه‌ی عضلات صورتش راز او را برملا می‌کرد. شاه صفی عادت داشت در لحظات غرور و هیجان لبهای خود را به بازی بگیرد، چشمان او نیز که هنگام خشم به طرز وحشتناکی تیره می‌شد و رگه‌های خون سبعیت

وحشیانه‌ای بدان می‌بخشید، در موقع شادکامی با شعف کودکانه‌ای برق می‌زد. صورت خود را مثل جدش شاه عباس از ته می‌تراشید اما برخلاف شاه عباس که دنباله‌ی سبیلهای ستبر خود را از دو طرف رها کرده، با قسمتی از موی ریش پیوند می‌زد، شاه صفی سبیل کوتاهی پشت لب می‌گذاشت و نوک تیز آن را به طرف بالا تاب می‌داد.

جان‌داران و ملازمان‌که با خصوصیات و خلقیات شاه‌صفی آشنا بودند از حرکات لبها و برق چشمها ورقص عضلات صورت او دریافته بودند التهاب شاه فرو خفته، احساس رضایت و تسکین بر جای آن نشسته است. اما هنوز به جز رستم بیک سپهسالار و اغورلو خان ایشیك آقاسی‌باشی کسی نمی‌دانست چه پیشامدی شاه صفی‌را آن‌گونه به وجدآورده است. از همین رو هنگامی‌که کله‌ی به خون آغشته چرخی زد و جلو پای اسب سفید شاه بر روی گردن قرار گرفته، هویت‌خود را آشکار ساخت هیچ‌کس نتوانست حیرت و هراس خود را مخفی کند. این سر از روی گردن یوسف آقا برخاسته بود. مردی که پیوسته باگردن افراشته درکنار شاه صفی دیده می‌شدوسایه به سایه‌ی او حرکت می‌کرد. هیچ‌کس انتظار نداشت چنان سری را با چنان وضعیتی زیرپای شاه صفی‌ببیند اما خطبه‌ی رجز مانندی که علیقلی‌بیك بعداز پرتاب کردن سر بریده آغازکرده بودجای تردید باقی نمی‌گذاشت. سر پر باد یوسف‌آقا بود که با بار سنگینی از اتهامات به زیر پای شاه صفی غلتیده بود.

شاه صفی عنان کشیده، درحالی‌که دست راستش را به کمر زده، کج بر پشت زین نشسته بود به سخنان علیقلی بیك گوش می‌داد.

وقتی‌که علیقلی‌بیك ادعانامه‌ی پرآب و تاب‌خویش را دایر به حرام نمکی و کافرنعمتی و خبث طینت و شوریدگی دماغ و شقاوت و مظالم یوسف‌آقا به پایان رسانید شاه صفی با آن که معمولا دراین قبیل مراسم اظهاری نمی‌کرد اندکی به جلو خم شده، لحظاتی خطوط چهره‌ی یوسف‌آقا و آثار وحشتی را که از لحظه‌ی جان سپردن در صورتش نقش بسته بود نظاره کرد و سپس گفت:

- سر این خودسر را بر دروازه بیاویزیدتا همه‌ی ناپاکان

و بی‌دولتان را که از رعایت حقوق نمك خوارگی غفلت ورزیده ، دست تطاول در اموال رعیت درازمی‌کنند مایه‌ی عبرتی باشد ... جمیع اموال این شریر را که مظنه‌ی آلاف و الوف از آن ظاهر است به پاس خدمت علیقلی بیك به وی مرحمت فرمودیم ...برویم !

پیش از آن که شاه صفی اسب خود را به جولان درآورد و سر یوسف آقا زیر دست و پای اسبها لگدمال شود یکی از جان‌دارها اسب خود را جهانید و با حرکتی برق‌آسا خم شده ، سر را از روی زمین ربود و به دامان علیقلی بیك انداخت تا مطابق دستور شاه بر دروازه‌ی اصفهان آویخته شود. آن‌گاه گرد و خاکی برخاست و شاه صفی با همراهان خود تاخت‌کنان ازخم میدان ناپدید گشت.

ساعتی بعد، وقتی‌که شاه صفی گردش روزانه‌ی خود را در اطراف اصفهان تمام کرده بود و به دولتخانه باز می‌گشت کلبعلی‌بیك ایشیك آقاسی نیز سرکیوبیك رازیرپای وی انداخت و حسب دستور این سر نیز بر تارك دروازه‌ی دیگر اصفهان آویخته شد .

اصفهان از پایان شگفتی‌آور سرگذشت یوسف آقا به هیجان آمده بودو سر یوسف آقا که تا چندروز پیش‌به‌دروازه‌ی عرش می‌رسید ، بر دروازه‌ی اصفهان خودنمایی می‌کرد .

اموال بی‌حساب یوسف آقا به علیقلی بیك و اموال کیوبیك که آن نیز به نوبه‌ی خود ثروتی سرشار به شمار می‌آمد به‌کلبعلی بیك ایشیك آقاسی بخشیده شد. قوچه بیك برادر زاده‌ی یوسف آقا از مناصب خود خلع و به جای او خسروبیك ازغلامان خاصه به عنوان میرشکار و مهردار مهر شرف نفاذ منصوب گشت. به جز اینها ، به موجب فرمانی که همان روز صادر و به پیك مخصوص چاپارخانه‌ی شاهی سپرده شد تا به شیروان ببرد ، قزاق خان چرکس خویشاوند یوسف آقا و بیگلربیگی شیروان از منصب خود معزول و رتبه‌ی امیرالامرایی شیروان در حق فرخ سلطان حاکم دربند عنایت گشت.

شاه صفی اطمینان داشت که با این تغییرات یوسف آقاو حدیث او را برای همیشه در سینه‌ی خاك مدفون ساخته‌است، زیرا یاران و دوستان دیگر یوسف آقا چندان موثر نبودند که

زحمتی ایجاد کنند و شاه صفی نیز علاوه بر آن که نمی‌خواست نفوذ عمیق یوسف آقا را بین طبقات مختلف علنی سازد می‌اندیشید که هرگاه بیش از آن به پر و پای کسان و نزدیکان یوسف آقا بپیچد همه‌ی کسانی که بیش و کم با او مربوط بودند نسبت به سرنوشت خود نگران شده، از خوف و نومیدی احتمالا مزاحمتهایی به بار خواهند آورد.

بدین‌گونه از یوسف آقا فقط داستانی مانده بود که محافل مردم اصفهان را گرم می‌کرد. اما در همان حال که همه جا از یوسف آقا و افسانه‌ی او گفت و گو بود محبعلی بیك سلحشور سالخورده و سپیدموی قزلباش فارغ از ماجرای یوسف آقا طایر اندیشه‌اش فرسنگها آن طرف‌تر از دیوارهای اصفهان عباسقلی را جست و جو می‌کرد و در صدد بود، فرصتی یافته، شاه صفی را به وعده‌ی خود متذکر شود و برای خبر گرفتن از دوست گمشده‌اش به جانب سرحدات شمالی بشتابد.

سر یوسف آقا هنوز از دروازه‌ی اصفهان پایین نیامده بود که محبعلی بیك رخصت یافت و به جست و جوی عباسقلی روانه‌ی قراباغ و گنجه شد.

شاه صفی گذشته از آن که قول داده بود بعد از خاتمه‌ی کار یوسف آقا، محبعلی بیك را اذن سفر بدهد لازم می‌دانست از ولایات شمالی و از اقدامات داودخان دقیقا اطلاعاتی حاصل کند و محبعلی بیك را برای این منظور از هر جهت شایسته می‌یافت. به همین جهت وقتی که محبعلی بیك را روانه می‌ساخت به وی تکلیف کرد که چشم و گوش خود را باز کند و بفهمد داودخان چه می‌کند و چه خیالاتی در سر دارد.

محبعلی بیك وقتی که این ماموریت را می‌پذیرفت سینه‌اش از شور و امید آکنده بود. اما چند روزی که در قلمرو حکومت داودخان به سر برد رفته رفته نومیدی بر او غلبه کرد. او با کسوت صوفیانی که در گوشه و کنار سرزمین قزلباش پرسه می‌زدند و از این شهر به آن شهر می‌رفتند پلاس به دوش در کوچه و بازار گنجه گردش می‌کرد، به هر محفلی سر می‌کشید، با هر جماعتی می‌آمیخت و از هر مقوله گفت‌وگو می‌کرد به امید آن‌که از دوست جوان خود خبری بگیرد یا ردپایی بیابد اما تلاش او ثمری نمی‌داد. همچنان که درباره‌ی داودخان و اقدامات و

تصمیمات اونیزچیزی دستگیرش نمی‌شد. آشکار بود که داود خان خان هشیارانه مراقب کار خویشتن است و از آن چه در دستگاه حکومت می‌گذرد چیزی به خارج نفوذ نمی‌کند. در کوچه و بازار شهر کسی جز به زندگی روزمره توجه نداشت و حرفی جز در این زمینه به میان نمی‌آمد. از این رو محبعلی‌بیك نمی‌توانست اطلاعاتی را که لازم داشت از میان مردم کوچه و بازار به‌دست آورد، نزدیك شدن به وابستگان دستگاه حکومت نیز بیش از آن که امید موفقیتی را متضمن باشد خطراتی در بر داشت و کمترین اشاره‌ی او، ساده‌لوح‌ترین فراش حکومتی را متوجه می‌ساخت که صوفی ژنده‌پوش‌خانه به دوش قصدی غیراز زیارت خانقاه اردبیل در سر دارد!

با این همه، محبعلی‌بیك برای آن که خبری یا اثری از عباسقلی به‌دست آورد خود را به خطر انداخت، به خانه‌ای که یك بار عباسقلی را در آن جا ملاقات کرده بود رفت. با اهل خانه و همسایگان به گفت و گو پرداخت و از دوستی که زمانی او را در همان خانه پذیرایی کرده بود سراغ گرفت. اما آن‌جا هم چیزی عایدش نشد آنها نیز مثل بسیاری دیگر از اهالی عباسقلی را به یاد می‌آوردند، ولی هیچ کس خبر نداشت که مرد جوان به کجا رفته است. همه‌ی کسانی که عباسقلی را می‌شناختند وقتی نامش را می‌شنیدند به خاطر می‌آوردند که مدتهاست او را در گنجه ندیده‌اند. در حالی که عباسقلی با هیچ کدام وداع نکرده، به هیچ کس نگفته بود که قصد مسافرت دارد. گفتی زمین دهان گشوده، عباسقلی را چون قطره‌ی آبی به کام خود کشیده بود.

روزها از پی هم می‌گذشتند. زاید بر سه هفته از اقامت محبعلی‌بیك در گنجه می‌گذشت. تلاش مداوم او در طول این بیست و چند روز سرنخی به‌دست نیاورده، که حتی خودش هم چون کلاف سردرگم درمانده و گیج شده بود. بیش از آن هم نمی‌توانست در گنجه بماند زیرا کمتر اتفاق می‌افتاد صوفی زایر یا مسافری در سر راه خود بیش از ده، دوازده روز جایی اتراق کند و علتی نداشت او که مدعی بود برای زیارت خانقاه صفوی به دارالارشاد اردبیل می‌رود بیش از آن در گنجه توقف کند.

پیرمرد که در طول زمان و در کشاکش حوادث دهر، به سرمنزل بردباری راه برده بود و سالها می‌گذشت که در مقابل مشکلی به زانو درنیامده، تن به نومیدی نسپرده بود خود را خسته و درمانده حس می‌کرد. عقلش به جایی نمی‌رسید. هر روز صبح از طرفی می‌رفت و شبانگاه به بن‌بست می‌رسید. رنج شکست، بعد از سالها که طعم شکست را نچشیده بود، خواب از چشمانش می‌ربود و به همین جهت شبی، پیش از آن که دروازه‌ها بسته شود از شهر بیرون رفت، بدون هدف پهنه‌ی دشتی را که زیر دروازه‌ی شهر دامان گسترده بود، تا به انتها پیمود، به دامنه‌ی کوه رسید، روی صخره‌ای نشست و چشمانش را که در عین خستگی و بی‌خوابی روی هم نمی‌افتاد به آسمان دوخت.

صبح، وقتی که آفتاب دمید امید تازه‌ای در ذهنش جوانه زده بود. از جای برخاست. به راه افتاد اما به شهر بازنگشت. بخت خود را در گنجه آزموده، متقاعد شده بود که بهتر است رخت از آن شهر بیرون بکشد. گنجه رازهای خود را بروز نمی‌داد. تصمیم گرفته بود به گرجستان، نزد مریم برود و از آن زیبای گرجی کمك بخواهد.

محبعلی‌بیك تا به آن روز مریم را ندیده بود. اما به نظرش می‌رسید که بارها با مریم رو به رو شده، مدتها است که او را می‌شناسد. با چنان امید و چنان سرعتی به راه خود ادامه می‌داد که گفتی نزد یك آشنای دیرینه می‌رود.

یقین داشت عباسقلی آن قدرها درباره‌ی او با مریم صحبت داشته است که دختر جوان نیز آشنای نادیده‌ی خود را به خاطر بیاورد. هرگونه خیالی را که نومیدی درپی داشت با سماجت از ذهن خود می‌راند. نمی‌خواست در آن سفر نومیدکننده این آخرین امید خود را هم از دست بدهد.

تماس گرفتن با یك شاهزاده خانم گرجی در سرزمین گرجستان کار سهلی بود، اما نه برای مرد بیگانه‌ای مثل محبعلی‌بیك. به علاوه هنوز معلوم نبود که مریم تمایلی به این ملاقات داشته باشد.

محبعلی‌بیك همه‌ی این ملاحظات و احتمالات را در طول راه به نظر آورد و با دلی که نگرانیها و امیدها در آن جوش

می‌زد به کاخت گرجستان ، قلمرو حکومت تهمورث خان ، قدم نهاد . از همان ابتدای ورود محبعلی‌بیك در جست و جوی کسی بود که بتواند وسایل ملاقات او را با شاهزاده خانم گرجی فراهم سازد . قبلا اندیشیده بود این کار از عهده‌ی زنانی ساخته‌است که به عنوان خیاطی و مشاطه‌گری و رامشگری در خانه‌ی حکام و فرمانروایان رفت و آمد می‌کنند . اما در شهر عقیده‌اش عوض شد ، زیرا جسته و گریخته شنیده بود شاهزاده خانم زیبا مدتی است که به انزوا روی آورده ، کمترجایی می‌رود و کمتر کسی را به حضور می‌پذیرد . در همان روزهای اول محبعلی‌بیك متوجه شد که مریم در ولایت خویش از محبوبیت فراوانی برخوردار است و مردم او را به چشم یك باکره‌ی مقدس می‌نگرند .

گرجیها تصور می‌کردند مقاومت دربرابر خواستگاری وفشار پی‌درپی شاه صفی که می‌خواست مریم را به حرمخانه خود ببرد شاهزاده خانم گرجستان را رنجورو غمگین ساخته است . به همین جهت هرجا سخنی از مریم به میان می‌رفت متعاقب آن دشنامی نیز نثار شاه صفی می‌شد و حیرت محبعلی بیك فزونی می‌گرفت وقتی می‌دید گرجیها انتظار معجزه‌ای را دارند که به عقیده‌ی آنها عنقریب ظاهر گشته ، تاج و تخت شاه صفی را به باد خواهد داد .

محبعلی‌بیك اطمینان داشت این معجزه چیزی جز طغیان قریب الوقوع داود خان نیست و به عکس مردم گنجه و قراباغ که ظاهرا داود صلاح نمی‌دید چیزی از وقایع آینده به گوششان برسد ، تهمورث خان گوش مردم گرجستان را با این شایعه پر کرده است تا زمانی که حادثه آغاز می‌شود گرجیان آن را معجزه تلقی کنند و با دل و جان به حمایتش برخیزند . محبعلی‌بیك از خلال حرفهای مردم به نکته‌ی دیگری نیزدست یافت و دانست که شاهزاده خانم غمگین اغلب به کلیسامی‌رود و مخصوصا ساعات و روزهای مختلفی را برای رفتن به کلیسا انتخاب می‌کند که خلوت و سکوت اطراف وی محفوظ بماند . به شنیدن این مطلب محبعلی‌بیك احساس‌کرد کسی راکه می‌جست تا وسیله‌ی ملاقات با مریم قرار دهد یافته است : کشیشی در کلیسا !

بعد از مدتها که محبعلی‌بیك به هر دری می‌زد نومید بازمی‌گشت این بار تیرش به هدف نشست. کشیش سرانجام حاضر شد پیغام محبعلی‌بیك را به مریم برساند و به عهد خود وفا کرد. محبعلی‌بیك گفته بود از اصفهان می‌آید و دوستی او را مامور کرده است تا اطلاعات مهمی را که با زندگی مریم و سرنوشت پدرش تهمورث خان مربوط می‌باشد در اختیار وی قرار دهد.

کشیش درباره‌ی راضی کردن مریم به قبول این ملاقات هیچ قولی نداده بود و به راستی نمی‌دانست کاری که به عهده گرفته تا چه حد صحیح است، اما وقتی‌که نام محبعلی‌بیك را بر زبان آورد مریم لحظه‌ای تامل کرد و سپس از کشیش خواستار شد که وسیله‌ی ملاقات او را با مرد ناشناس فراهم سازد.

در خانه‌ی کوچك و خلوت کشیش که پشت کلیسا قرار داشت و یك در آن به حیاط کلیسا باز می‌شد، محبعلی بیك برای نخستین بار با شاهزاده خانم گرجی رو به رو گشت. مریم با لباس ساده و تور سیاهرنگی که سر و گردنش رامی‌پوشانید در آستانه‌ی اتاق ظاهر شد. محبعلی‌بیك از پیش انتظار او را می‌کشید و با همان نگاه اول خود را مجذوب زیبایی و وقار زیبای گرجی احساس کرد.

گفتی صورتگر طبیعت خواسته بود آیتی از جمال و کمال را یکجا در وجود زنی جوان قرار دهد. حتی غبار اندوهی‌که آشکاراچهره‌ی مریم راپوشانده، رنگی مات به صورت او بخشیده بود چیزی از آن همه زیبایی نمی‌کاست. سهل است شکوه معصومیتی را که در چهره‌ی زن جوان موج می‌زد دو چندان می‌کرد.

در لحظه‌ی ورود، نگاه مریم از نوعی تردید و دودلی حکایت داشت. اماهنگامی‌که به قیافه‌ی محبعلی بیك نظردوخت آن تردید به کناری رفت و تبسمی مهرآمیز لبان شاهزاده خانم زیبا را لرزانید. به نظر می‌رسید از چیزی مطمئن شده است به طوری که رو به طرف کشیش کرد و گفت:

- پدر روحانی، لطف کردید که ما را درخانه‌ی خودتان پذیرفتید...

کشیش به مقصود شاهزاده خانم پی‌برد. اما مردد بود و

می‌خواست اطمینان پیدا کند که اشتباه نکرده است و مریم به راستی می‌خواهد با آن مرد غریبه تنها بماند. پرسید :

ـ آیا می‌توانم بیرون اتاق منتظر شاهزاده خانم باشم؟

مریم با لبخندی به پرسش کشیش پاسخ داد. کشیش به ناچار مریم را با محبعلی‌بیك تنها گذاشت و در اتاق را پشت سر خود بست. زیبای گرجی روی نیمکت چوبی نشست و اشاره کرد :

ـ بنشینید محبعلی‌بیك... گویا اسم شما همین بود؟

محبعلی‌بیك در حالی که به دو زانو روی زمین می‌نشست جواب داد :

ـ آری بانوی من... غلام شما محبعلی‌بیك!

مریم برای اطمینان بیشتر پرسید :

ـ اسم شما را کجا و از چه کسی باید شنیده باشم؟

محبعلی‌بیك مقصود مریم را دریافته، گفت :

ـ بنده‌ی کمترین اول بار است که شرف آستان بوسی حاصل می‌کنم، شاید فرزند مقامی عباسقلی جسارت ورزیده، از این غلام در حضور نواب خانم ذکری به میان آورده باشد...

محبعلی‌بیك در حالی که کلمات را به هم می‌دوخت تا جمله‌ی خود را تمام کند متوجه هیجانی بود که بر وجود مریم غلبه می‌کرد. چهره‌ی زیبای دختر جوان چون برگ گل رنگ می‌گرفت وارغوانی می‌شد. قطره‌ای اشك روی چشمش تار می‌بست و صدایش از التهاب می‌لرزید :

ـ عباسقلی... عباسقلی... این اسم مرا می‌کشد، مرا زنده می‌کند، مرا رنج می‌دهد، مرا آرامش می‌بخشد، مرا به قعر نومیدی و ترس و تاریکی می‌کشاند، مرا در قلـه‌ی بلند کامیابی و نیکبختی قرار می‌دهد. جایی که امید چون آفتابی هستی‌بخش بر آن می‌تابد... محبعلی‌بیك! می‌دانم که تو رازدار عباسقلی و حامی و مرشد او هستی و اسرار زندگی خود را بی‌کم و کاست با تو در میان می‌نهد. بعد از من و دایه‌ام و عباسقلی تو چهارمین و آخرین نفری که از وضعیت ما و حوادثی که بر ما گذشته است خبر داری... در این مدت مکرر آرزو می‌کردم ترا

ملاقات کنم و چهره‌ی مردی را که در دوستی تا این حد استوار و ثابت قدم است از نزدیك ببینم ،اما هزار افسوس ...این دیدار زمانی حاصل می‌شود که گلزار عشق ما را طوفان حوادث درنوردیده ... بلبل نغمه خوان این گلستان خود را پر شکسته اسیر قفس ساخته است و گلی که می‌رفت از اسارت پیچك هرزه و مزاحم خلاص شود و رنگی و بویی تازه به خود بگیرد روزهای تلخ تنهایی وحرمان را می‌گذراند و به سرعت پژمرده می‌شود ...

قطره‌ی اشك که تا این لحظه همچنان روی چشمهای مریم می‌درخشید آهسته بر گونه‌ی گلرنگ او فرولغزید، دخترجوان لب از سخن فروبست و نگاه خود را به زمین دوخت.

گفتی الهه‌ی غم بود که از آسمان به زیر آمده بود وتصمیم داشت با اندوه بزرگ و پایان ناپذیر خود جهانی را منقلب سازد. اما محبعلی‌بیك به چیز دیگری فکر می‌کرد. مفهوم خاصی از سرنوشت بلبل در ذهنش نقش بسته بود. با آن که مریم به زبان عشاق سخن می‌گفت و سخنانش از اشارات و تمثیلهای شاعرانه سرشار بود ، احساس غریبی به محبعلی‌بیك نهیب می‌زد و می‌اندیشید که عباسقلی واقعا اسیر قفسی شده‌است.

گفتی حالت ابهامی که چون تارهای نفوذناپذیر پیله‌ای زندگی و سرنوشت عباسقلی را در میان گرفته بود از هم می‌گسست و سررشته‌ای به دست می‌داد تا قزلباش پیر دست در آن آویخته .یك بار دیگر در دنیای پهناور اندیشه و گمان به جست وجوی عباسقلی بپردازد.

پیرمرد خودش را ملامت می‌کرد . "محبعلی ، قبول کن که پیر و خرفت شده‌ای ...چه طور این همه راههای پر پیچ و خم را بی‌جهت و بی‌حاصل تا به انتها پیمودی و هربار به بن‌بست رسیدی ، اما یك بار هم در ذهنت نگذشت که اگر عباسقلی ناگهان مثل قطره‌ی آبی به زمین فرورفته ،ناپدید شده است و اگر هیچ‌کس رفتن او را ندیده ،با کسی وداع نکرده ، حتی برخلاف معهود در صدد برنیامده است سلامی و پیغامی به اصفهان بفرستد و ترا از جا و مکان و حال و روز خود خبردار کند همه نشانه‌ی آن است که پرنده‌ی تیزبال و بلندپرواز دیگر آزاد نیست... نشانه‌ی آن است که شهپرهایش را شکسته‌اند و

در قفسش افکنده‌اند... قبول کن. قبول کن پیرمرد که خیلی خرفت و کودن شده‌ای!»

محبعلی‌بیك به خود آمد و متوجه شد دقایقی می‌گذرد که حضور شاهزاده خانم را فراموش کرده، به‌دنبال اندیشه‌های خود فرسنگها از اتاق محقر و حرمت انگیز کشیش گرجی دورشده است. شتابان به مریم نگریست. ملکه‌ی غم نیز در تفکرات خویش غرق شده بود. چشمه‌ی اشکش خشکیده بود و نگاهش روی زمین، نقطه‌ی مجهولی را می‌کاوید. محبعلی‌بیك سینه‌ای صاف کرد و مریم را از خلسه‌ی اندوهبار خویش بیرون کشید و گفت:

- پای من بشکند که در موقع نامناسب عازم آستان بوسی شده، با این آداب ناشناسی سفیهانه مخل آرامش نواب خانم شده‌ام... سوگند می‌خورم اگر آن قدرها فهم داشتم که بفهمم آمدنم به این جا مسبب تکدرخاطربانوی گرامی و تجدید خاطرات اندوهبار خواهد شد حاشاکه هرگز مرتکب این گستاخی نمی‌شدم...

لبخندی دردآلود لبهای خوش‌حالت و رنگ پریده‌ی مریم را از هم گشود:

- محبعلی‌بیك، این تو نیستی که بی‌موقع به سراغ من آمده، غم و درد برایم به ارمغان آورده‌ای... این بخت سیاه و سرنوشت شوم من است...

گاهی فکر می‌کنم بازیچه‌ی بدطالعی هستم که چرخ‌بازیگر از میان همه‌ی زنان و دختران عالم مرا به جهت شوخی ناهنجاری مناسب یافته، به بازی گرفته است...

تا چهار سال پیش، در سراسر خطه‌ی گرجستان زیباترین و سرشناس‌ترین دختران این سرزمین که‌هرکدام انگشت نمای شهری بودند بر زندگی من رشك می‌بردند. هر آن چه را خداوند برای خوشبخت کردن یك دختربه وی می‌بخشید یکجا به من عنایت کرده بود، کلمه‌ی غم را نمی‌شناختم و هنگامی که به آینده نظر می‌دوختم به نظرم می‌رسید در دنیا قدرتی وجود ندارد که میان من و آینده‌ی طلایی من فاصله بیندازد.

چه می‌دانم، شاید این نیکبختی و این زندگی سرشار از

کامیابی حسادت فلك را برانگیخت. نتوانست بر بسیط خاك انسانی را ببیند که طعم غم و حرمان و ناکامی نچشیده باشد. با شور چشمی در ستاره‌ی بخت من نظر کرد و آن را که چون گوهری بین اختران می‌درخشید یکباره کدر و زنگاری ساخت. سرنوشت من عوض شد. به فاصله‌ی چند روز ابتدا بر سر راه شاه صفی قرار گرفتم که برای اولین مرتبه احساس نفرت را در وجود من بیدار کرد و به رغم این احساس، او خواستگار من شد... بعد از آن هم، وقتی از دام صفی می‌گریختم با عباسقلی روبه رو شدم که قلب مرا با کلمه‌ی عشق آشنا ساخت... مدتها با این سرنوشت عجیب می‌جنگیدم بین این دو احساس و این دو مرد درمانده بودم تا باز همای بخت برسرم سایه افکند. برای عباسقلی حوادثی روی داد و او را به قراباغ و گنجه کشانید. به وضعی معجزآسا که هیچکدام تصور آن را هم نمی‌کردیم درست در کنار هم قرار گرفتیم و روبه‌روی مردی که سد راه سرنوشت و سعادت ما بود... آن قدر به عباسقلی و به آرزوهای طلایی خود نزدیك شده بودم که گاهی به نظرم می‌رسید درباره‌ی سرنوشت به خطا قضاوت کرده‌ام و این همه حوادث به دنبال هم ردیف شده است تا من مرد رویاهای خود را بیابم و سپس چون دو مرغ آزاد، شادان و غزلخوان دست به دست یك دیگر به طرف آینده بال بگشاییم... نفرین بر عباسقلی... نفرین بر او باد که با کارسازی روزگار سر ناسازگاری و ناسپاسی پیش گرفت. خانه‌ی خودش و روزهای خوش زندگی من و آشیانه‌ی عشقمان را خراب کرد ... مرا در ماتمکده‌ای با رنجها و دردها و نومیدیها تنها گذاشت و خود را به جایی افکند که معلوم نیست چه وقت استخوانهای پوسیده‌اش را از آن جا خارج کنند ...

دیگر برای محبعلی‌بیك تردیدی باقی نمانده بود که عباسقلی گرفتار و محبوس شده است. اما هنوز نمی‌دانست چرا و کجا؟ ... خواست حرف را برگرداند و نکاتی را که برایش مجهول مانده بود از لا به لای سخنان مریم مکشوف سازد :

ـ نواب خانم، گستاخی است اگر عرض کنم احوالاتی که

این چند ساله درزندگی عباسقلی صورت وقوع یافته، برای چاکر نیز آسایش خیالی باقی نگذاشته، همواره نگران وضعیت و عاقبت کار او بوده‌ام، به قسمی که از غایت خیالات توقف و تامل را جایز ندانسته، در این پیرانه سرراهی سرزمینهای دوردست شده‌ام، باشد که از حال و روز او خبری بگیرم و با همه‌ی ناتوانی اگر از دستم ساخته باشد کاری برای او صورت بدهم...

مریم، نومیدانه سر تکان داد:

ـ نه از من کاری ساخته است و نه از تو... عباسقلی در دام سرنوشتی افتاده که خودش خواسته است و به‌دست خودش برای خود خریده است. همان‌گونه که‌در اصفهان با سرنوشت خویش جنگید و شاید خدای بزرگ به حال من عنایت فرموده، او را از چنگال بی‌ترحم شاه صفی به سلامت رهانید ...اگر برای کسی میسر باشد خشم شاه صفی را فروبنشاند و از وی برای عباسقلی رقم عفوبگیرد در این جا نیز مقدورش خواهد بود تا به عباسقلی کمکی‌کند و بند از پای او بردارد...

محبعلی‌بیك گفت:

ـ عیب کار این‌است که پیرغلام به‌درستی‌نمی‌داند عباسقلی در دستگاه حکومت و امارت داودخان مرتکب چه نوع رفتاری شده که چنین مکافاتی درحقش مقررداشته‌اند... تا آن جا که خبر داشتم او پیوسته مورد التفات و عنایت خاص داودخان بود به وجهی که داودخان او را در مشاغل معتبر مستقر ساخته، حتی جزو ملازمان مقرب و اصحاب مجلس انس و خلوت قرار داده بود ...بنا بر آن چه برحسب تجربه و آزمایش دستگیر چاکر شده، روح عباسقلی از شوایب خیانت و حرام‌نمکی و ناپاکی‌وفساد مبرا و در مقام مراوده و سلوك نیز آداب دان و نکته شناس است. گمان نمی‌برم بعد از عمری دراز که قسمت عمده‌ی آن در ملازمت ملوك نامدار و در مصاحبت اکابر و اعیان و معاشرت باطبقات ناس گذشته است، چندان خام و ساده لوح باشم که به حرکات و ظواهر اشخاص فریفته، در تشخیص باطن و طینت آنان دچار اشتباه

شوم ...
مریم گفت:
- آری، عباسقلی از همه‌ی صفاتی که دلیل بر بزرگ منشی و لازمه‌ی مصاحبت بزرگان است به حد کمال بهره دارد و در اصالت و شرافت و امانت او هیچ شبهه نیست... اما عیبی در کار او هست که گاه گاه دستخوش خیالاتی عجیب می‌شود و عنان عقل و اختیار خود را به دست تفکرات و قضاوتهای یکجانبه‌ی خویش می‌سپارد که به‌کلی با آداب نوکری و اشتغالات درباری و دیوانی مغایر است... داودخان در حق عباسقلی از هیچ احسان و نوازشی مضایقه نکرد، او را که از دربار اصفهان رانده، آواره‌ی غربت شده بود با روی گشاده در خانه‌ی خود پذیرفت، نسبت به وی همه نوع اکرام و نوازش کرد، او را دوست و محرم خود قرار داد و از آن جا که حس کرده بود میان ما علاقه و الفتی برقرار است هرچند صباح یك بار از کار و زندگی خود دست می‌کشید، او را با خود به شکارگاه می‌آورد تا بین ما دیداری تازه شود، حتی احوالاتی را که موجب عزل و اخراج عباسقلی از عالی‌قاپو شده بود نادیده انگاشت و او را در دستگاه حکومت قراباغ وگنجه مسند و مقام بخشید... الحق عباسقلی هم تا این اواخر به همه نوع رعایتهای داودخان را جواب می‌گفت و منت‌گزار بود ...
اما نمی‌دانم چه شد که یکباره آن روح سرکشی وخودسری و تکتازی به سراغ عباسقلی آمد ...به‌اندك زمانی فکر و روح او را درهم پیچید، زندگی خودش و سرنوشت مرا به هیچ گرفت. خدا می‌داند در خیال او چه می‌گذشت و با خود چه فکر کرده، چه نتیجه گرفته بود که سر به ناسازگاری برداشت وپای لجاجت به‌زمین‌فشرد تا درجه‌ای که رفته رفته داودخان مایوس و بعد ظنین شدوکاسه‌ی صبرش لبریز گشت و یك وقت ما خبردار شدیم‌که عباسقلی مقید و محبوس شده است.
محبعلی‌بیك آن چه را می‌جست یافته بود. حس می‌کرد از ماجرا و سرنوشت عباسقلی نکته‌ای برایش مجهول نمانده‌است.

با سر نخهایی که مریم به دستش داده بود می‌توانست همه چیز را حدس بزند. یقین داشت بعد از مراجعت وی، عباسقلی برای ترك خدمت و خارج شدن از دستگاه حکومت و منطقه‌ی حکمرانی داودخان پافشاری کرده است وداود خان به ملاحظه‌ی آن که مبادا عباسقلی اسراری را که از قراباغ بیرون می‌برد فاش کند و نقشه‌های او نقش بر آب شود چاره‌ای ندیده است جز آن که حریف را به زندان بیفکند. تنها یك پرسش باقی مانده بود که عباسقلی در کجا زندانی است و در چه وضعیتی به سر می‌برد. پیرمرد رفته رفته نگران می‌شد که مبادا خطری جان عباسقلی را تهدید کند. پرسید:

ـ نواب خانم، هرچند فضولی است اما جسارت ورزیده، می‌خواهم بپرسم آیا در این مدت که عباسقلی مقید و محبوس بوده، هرگز اتفاق افتاده است که دیداری حاصل کرده، یا از حال و وضع او خبری به دست آورده باشید؟

مریم، رنجیده و ملول پاسخ داد:

ـ در این نواحی مردم مرا دختر تهمورث خان فرمانروای کاخت گرجستان می‌دانند ...هنوز کارم به آن جا نکشیده است که به عنوان معشوقه‌ی عباسقلی انگشت نمای خاص و عام شوم...نه، از وقتی که عباسقلی را به زندان برده‌اند من خبری از او ندارم و حتی نمی‌دانم کجا محبوس و مقید است. اما چون دلم آرام نمی‌گرفت و می‌ترسیدم این دیوانگی به قیمت جانش تمام شود سوابق دوستی و خدمات او را نسبت به خاندان خودمان به پدرم یادآور شدم و او نیز با داودخان گفت و گو کرده، قول گرفته است در زندان از عباسقلی مراقبت کنند و صدمه‌ای به جان وی نرسانند ...بیش از این چه می‌توانستم بکنم در حالی که عباسقلی خودش تن به چنین سرنوشتی سپرده است؟... وقتی او دست به کاری می‌زند که خود می‌داند سرانجامی جز جدایی و حرمان برای ما نخواهد داشت آیا توقع داشتی که من مانند عشاق دنیای افسانه و خیال از موی سرم کمندی ببافم و آن را بر کنگره‌ی زندان بیندازم تا معشوق زندانی دست در آن افکنده، از برج به زیر آید و سپس قایقی را به آب انداخته دست در دست هم در

آن بنشینیم و به دیارهای دوردست سفر کنیم؟

محبعلی‌بیك ازپرسش‌خود پشیمان شده بود. نمی‌خواست از آن نخستین دیدار خاطره‌ی تلخی در ذهن زیبای غمگین باقی بگذارد. سخن خود را تصحیح کرد و گفت:

ـ اگر کلمه‌ای نا به جا بر زبان چاکر گذشته نه از باب گستاخی، که از فرط تشویشی است که نسبت به وضعیت عباسقلی عارض‌خاطراین غلام بودو به نوبه‌ی خود وحشت داشتم مبادا خطری جان او را تهدید کند ... اکنون که بیان فرمودید در این بابت توجه داشته، تذکر داده‌اید باید صادقانه عرض کنم همین قدر عنایت و التفات که در حق عباسقلی معمول داشته‌اید زاید بر حد انتظار و منتهای زیردست نوازی بوده است... نمی‌دانم عباسقلی چه‌گونه می‌تواند این‌همه محبت را جواب بدهدوآیا فرصتی برای عرض امتنان حاصل خواهد کرد یا خیر؟ اما پیر غلام از سر صدق و اخلاص عرض می‌کنم ازمال دنیاچیزی جز جان ناقابل خود برای عرضه داشتن به خاکپای نواب خانم ندارم و اگر لایق پای اندازکردن بوده باشدمنتظر آن لحظه‌ای خواهم بود که چنین اشاره‌ای دریافت داشته، سر در قدم شاهزاده خانم فدا سازم... اضافه بر این تصدیعی ندارم و به جهت‌اصغای اوامر مبارك گوش به فرمان ایستاده‌ام.

مریم‌که آثار صداقت و صفارا در کلمات قزلباش سالخورده تشخیص می‌داد محبعلی‌بیك رامورد ملاطفت قرارداده، افزود که ملاقات او برایش تسکین دهنده بوده است و پس ازآن نیز هرگاه معلومات تازه‌ای از حال و روزعباسقلی کسب کرد به وسایلی به وی خبر خواهد رسانید.

لحظه‌ای بعد شاهزاده خانم کشیش را به درون خواند و به خاطر این که وسیله‌ی چنان ملاقاتی‌را ترتیب داده بوداز وی نیز سپاسگزاری کرد و آن‌گاه هردو مرد را وداع‌گفته، از کلیسا خارج شد.

حالت ابهام و بی‌تکلیفی از سرنوشت‌عباسقلی‌جدا شده، بر شانه‌های خسته‌ی محبعلی‌بیك نشسته بود.

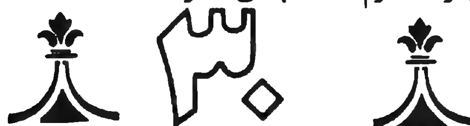
مرد روزگار دیده‌ی سرد و گرم چشیده که‌در دستگاسلطنت

قزلباش مشاور معتمد بود و شهریاری چون شاه عباس اغلب در مقام چاره جویی مشکلات او را طرف مشورت قرار می‌داد درمانده بود که با مشکل خویش چه کند؟

وقتی که از اصفهان خارج می‌شد هدفش پیدا کردن عباسقلی یا نشانه‌ای از وی بود. اما اکنون‌که درسرزمین‌گرجستان به‌این مقصود نایل آمده، دریافته بود عباسقلی کجا است وچه بر سرش آمده، معطل مانده بود که‌بعد از آن‌چه وظیفه‌ای دارد؟ آیا بهتر است به گنجه برود و خود را شریك سرنوشت عباسقلی سازد و ماجراهای او را دنبال کند یا به اصفهان بازگردد، وقایع را با شاه صفی در میان نهد و از وی کمك بخواهد؟

مدتی محبعلی بیك با تردیدهای خود کشمکش داشت وعاقبت اندیشید که ماندن در قراباغ و یك تنه کار کردن، اگرچه بر سبیل ظاهر یك عمل قهرمانی است اما با حکم عقل تطبیق نمی‌کند زیرا بعید بود بتواند کاری از پیش ببرد در حالی که خطر گرفتار شدن به دست عمال و عساکر داود خان قدم به قدم او را تعقیب می‌کرد و اگر او نیز گرفتار می‌شد هرگز کسی در اصفهان پی نمی‌برد چه بر سر آنها آمده است.

از همین رو عزم خود را جزم کرد و تصمیم گرفت روانه‌ی اصفهان شود. اما دریغش آمد حال که تا این حدود آمده است سری به اردبیل نزند و خانقاه شیخ صفی‌الدین را که مهد نهضت قزلباش محسوب می‌شد زیارت نکند. راه خود را به طرف دارالارشاد اردبیل کج کرد تا پس از زیارت خانقاه از طریق گیلان و ری‌عازم اصفهان شود.



داودخان احساس می‌کرد که وقت عمل فرارسیده است.

کشته شدن یوسف آقا در حکم اخطاری بود برای او که اگر زودتر دست به کار نشود و حمله را آغاز نکند احتمالا مانند یوسف آقا با حمله‌ی غافلگیرانه‌ی شاه صفی روبه رو خواهد شد و چه بسا که شاه صفی موفق می‌شد دژخیمی را نیمه شب بر بالینش فرستاده، کارش را یکسره سازد. ماجرای یوسف آقا آن چنان تکان دهنده و حیرت انگیز بود که به همگان زینهار

می‌داد و می‌آموخت که شاه صفی را نباید دست کم گرفت.
داودخان نیز پیش خود فکر می‌کرد هرچه‌قدر زیرك و محتاط باشد باز ممکن است مثل یوسف آقا در یك لحظه و بر اثر یك اشتباه بازی را به مفت ببازد و جان خود را هم بالای آن.
گذشته از این هرچه زمان بیشتری می‌گذشت سلطنت شاه صفی استحکام بیشتری پیدا می‌کرد و رعب وی بیش از پیش در دلها جای می‌گرفت. شوراندن مردم در چنین اوضاعی هر دم دشوارتر می‌شد.
حادثه‌ی دیگری هم روی داد که داودخان را در شروع عملیات قوت قلب بخشید و آن حمله‌ی طوایف ازبك بود به‌نواحی خراسان. چند سالی می‌گذشت که سران ازبك پای در گلیم خود کشیده، حملات و دست اندازیهای مداوم این طایفه به سرحدات شرقی قزلباش، به‌هرات وخراسان، موقوف شده بود.
اما چندی بر ماجرای یوسف آقا نگذشته بود که پاره‌ای از روسای معتبر طوایف ازبك عهد و شرط خود را شکسته، به قلعه‌ی ماروچاق حمله‌ور شدند و امامقلی خان پادشاه ماوراءالنهر نیز برای حمله به مرو آماده شده بود. شاه صفی خلف بیك سفره چی‌باشی را در راس سپاهی مرکب از چند فوج تفنگچی و گروهی از سپاهیان قزلباش مامور دفع حملات ازبکها کرده بود اما داودخان که سوابق جنگهای قزلباش و ازبك را به خاطر داشت مطمئن بود غائله به آسانی خاتمه نخواهد یافت و شاه صفی ناگزیر خواهد بود قسمت عمده‌ی قوا را به سرحدات خراسان گسیل دارد و این مناسب ترین موقعیت برای حمله به شاه صفی بود.
نقشه‌ی قیام و طغیان از چند جزء ترکیب می‌شد و اولین جزء آن درهم شکستن قدرتهای محلی بود که داود یقین داشت زیر بار نرفته، دست به مقاومت خواهند زد و مزاحمت آنها سرعت اجرای نقشه‌ها و پیشرفت کاررا به تاخیر می‌انداخت.
طوایف قاجار که در ولایت قراباغ اقامت داشتند قوی ترین مخالفان محلی داودخان به شمار می‌آمدند. قجرها از ابتدا با داودخان سر ناسازگاری پیش گرفته بودند و در طول سالهای حکمرانی داود بر ولایت قراباغ یك کشمکش دایمی بین او و سران طایفه‌ی قاجار جریان داشت. درمقابل

داود که با استفاده از اقتدارات حکومت قجرها را تحت فشار می‌گذاشت و جا به جا تصنیفات و مشکلاتی برای آنها فراهم می‌ساخت، سران قاجار نه فقط نرم نمی‌شدند و انعطافی از خود نشان نمی‌دادند، که بر سرسختی ایشان افزوده می‌شد.

بعد از ماجرای تویسرکان، داودخان با قحرها از در مسالمت درآمد. سر به سر گذاشتن با طایفه‌ی قاجار در مقابل هدفی که داشت امری ناچیز و بی‌اهمیت به شمار می‌آمد. لازم می‌دید در حالی که مقدمات قیام و طغیان را برای پایان دادن به حکومت شاه صفی تدارک می‌بیند از مزاحمت قجرها محفوظ باشد. روسای قاجار عقب نشینی داودخان را به ملاحظه‌ی او از شاه صفی حمل می‌کردند و به پای پیروزی خود می‌گذاشتند. به همین جهت نیز قیافه‌ی حریفی قدرتمند را به خود گرفته بودند و اغلب پایشان را از گلیم خودشان فراتر می‌گذاشتند. داود نیز از این ترکتازی و قدرت نمایی خون دل می‌خورد، اما مدارا می‌کرد.

اکنون که همه‌ی مقدمات فراهم شده، زمان عمل فرارسیده بود، نه فقط موجبی برای ادامه‌ی مماشات وجود نداشت، بل اصولا وجود طایفه‌ای بزرگ و متنفذ در آن منطقه با افکاری که حکمران ایالت قراباغ در سر داشت سازگار نبود.

داودخان به محض آن که موقع را برای شروع عملیات مساعد یافت از سر تنگ حوصلگی و تحت تاثیر غیظی که از زیاده‌رویهای روسای قاجار در ماههای اخیر عارض وجود ش شده بود ناگهان رفتار خود را عوض کرد. روسای قاجار را که مدتی به حال خود واگذارده بود به شدت زیر نظر گرفت و چنان عرصه را بر آنها تنگ کرد که قجرها از بیم و استیصال دست به دامان تهمورث‌خان زدند و خواستار شدند که میان آنها و داودخان واسطه شود.

تهمورث در یکی از ملاقاتهای کنار گرداب، داود را از مراجعه و درخواست قجرها مطلع ساخت تا مطابق مصلحت دید وی اقدام کند. داودخان بعد از اندکی تامل ناگهان چهره‌اش از وجد و سرور گشوده شد و به تهمورث تکلیف کرد که حتما آن کار را بکند.

تهمورث نمی‌دانست که داودخان چه اندیشه‌ای در سر

دارد. از همین رو پاسخ داودخان که با چنان تاکیدی او را به قبول درخواست سران قاجار تکلیف می‌کرد حیرتش را برانگیخت اما داودخان قهقهه‌ای سر داد و شانه‌های تهمورث را میان دو دست گرفته، گفت:

ـ از چه تعجب می‌کنی؟ ... حال که آنها برای مصالحه قدم پیش گذاشته، به تو توسل جسته‌اند چه زیان دارد که ما نیز قبول کنیم و قراری بگذاریم تا در محیطی فارغ و دوستانه گردآمده این کار را یکطرفه کنیم ... مثلا در همین جا کنار همین گرداب قبری!

داودخان پیاله‌ی خود را بلند کرد و گفت:

ـ این جام را هم می‌نوشیم به گرمی دهان ملا صادق که همه‌ی ما را به نقل یك قصه دیگر میهمان کند...

پاسی از شب می‌گذشت. داودخان که گذشته از رفقای شکار و شکاربانان و ارکان حکومت قراباغ، سی تن از روسای طایفه‌ی قاجار او را ملازمت می‌کردند دریورتی نزدیك گرداب قبری فرود آمده، اتراق کرده بود تا شب را در آن‌جا بگذرانند وعلی‌الصباح تهمورث خان را در میعادگاهی که برای مذاکره تعیین شده بود ملاقات کنند.

تهمورث خان حکمران کاخت گرجستان بعد از گفت و گو با داودخان، قرار این ملاقات را گذارده، برای روسای طایفه‌ی قاجار پیغام فرستاده بود که وقتی داودخان به شکارگاه می‌آید تا متفقا به شکار بپردازند ترتیبی خواهد داد تا ایشان را نیز همراه خود بیاورد و در محیط فارغ و دوستانه‌ی شکارگاه مذاکرات خود را صورت دهند. این بود که داودخان هنگام حرکت کلیه‌ی امرا و روسا و شیوخ و کدخدایان معتبر طایفه‌ی قاجار را همراه برداشته، در طول راه نیز همه نوع ملاطفت و مهربانی نسبت به آنها نشان داده بود. به طوری که وقتی در این یورت پیاده می‌شدند اثری از نقار و کدورت بر چهره‌ی کسی دیده نمی‌شد و پس از آن نیز هرچه از شب می‌گذشت و کباب و شراب بیشتری در مجلس گردش داده می‌شد بر گرمی و صفای محفل می‌افزود.

ملا صادق، نقال و قصه‌خوانی که در میان طوایف قاجار

زندگی می‌کرد و روسا او را همراه آورده بودند برای دومین مرتبه از جای برخاست. کسب اجازه کرد و با بیان گرم و لهجه‌ی شیرین خود به نقل داستانی از شاهنامه پرداخت.

ملای قصه‌گو، داستان قهر رستم و اسفندیار را برای نقالی انتخاب کرده بود و شرح می‌داد که چگونه رستم قهر کرده، به زابلستان رفته بود و پادشاه کیان فرزند رویین تن خود اسفندیار را که شاهزاده‌ای محبوب و نام‌آور بود و هیچ سلاحی بر بدنش کارگر نمی‌شد برای بازآوردن رستم روانه‌ی سیستان کرد و با آن که رستم مقدم اسفندیار را در ولایت خویش گرامی داشته، او را به شایستگی پذیرایی کرده، حاضر شده بود همراه او به دربار کیانی بازگردد اما اسفندیار از فرط غرور اصرار می‌ورزید که باید او را دست بسته به درگاه پدر ببرد و سرانجام این لجاج و اصرار به جنگی انجامید و رستم با تیری از چوب گز که با زهر آب داده بود و در چشم اسفندیار نشانید به زندگی او خاتمه داد.

داستان معروف شاهنامه که ملا صادق بر شاخ و برگ آن می‌افزود و با آب و تاب فراوان حکایت می‌کرد داودخان را به وجد آورده بود. داودخان نقشی از ماجرای خویش در این سرگذشت می‌یافت و آن را به فال نیك می‌گرفت. می‌اندیشید داستان رستم و اسفندیار متضمن یك اشاره‌ی غیبی است که از شکست شاه صفی در مبارزه با دودمان اللهوردی خان خبر می‌دهد. ملاصادق نیز چون مشاهده می‌کرد که والی قراباغ از قصه گویی او به هیجان آمده، از ابراز مسرت خودداری نمی‌کند، سنگ تمام گذاشته بود و همه‌ی فوت و فنهای نقالی را به‌کار می‌برد تا قصه را هرچه بیشتر دلنشین و جذاب سازد.

وقتی که داستان به آخر رسید، داود از فرط خوشحالی برخاست و پیشانی ملاصادق را بوسید و مشتی سکه‌ی زر به وی انعام داد. روسای قاجار این نوازش و توجه را از طرف داود خان برحسن سلوك وی حمل کردند و به تصور این که حاکم قراباغ از خصومت ولجاجت دیرینه‌ی خود منصرف شده، مترصد است استمالتی از طایفه‌ی قاجار به عمل آورد به وی تاسی جستند و آنها نیز هر کدام مبلغی زر و سیم در دامان ملا صادق ریختند و همین ماجرا بر شور و حال مجلس افزود و

آثاری از اعتماد و تفاهم میان روسای قاجار و همراهان داود خان برجای نهاد.

بامدادان، قجرها با اعتماد بیشتری سر از بالین برداشتند و بار دیگر با چهره‌ی گشاده‌ی داودخان مواجه شدند که اطمینان آنها را از نتیجه‌ی این سفر و پیشرفت گفت و گوهایی که قرار بود با حضور تهمورث خان آغاز شود افزایش می‌داد. داود که گفتی افکار حریفان را بر خطوط چهره‌ی آنها می‌خواند به بازی زیرکانه‌ی خود ادامه می‌داد. گماشتگان او صبحانه‌ی مفصل و رنگینی تدارک دیده بودند و برسر بساط صبحانه نیز پیاله‌هایی به رسم صبوحی دست به دست می‌گشت وآن‌گاه داودخان به میهمانان خود رو کرده، گفت:

- حسب الوعده تا ساعتی دیگر تهمورث خان به این حوالی می‌رسد و چون بر ما و شما وارد می‌شود مناسب است که شما در معیت جماعتی از یاران و ملازمان ما پیشاپیش روانه شده، او را استقبال کنید، ما نیز از پشت سر به شما خواهیم پیوست...

هیچ کس نمی‌دانست که داودخان چه خیالی در سر دارد. خصوصا که او وزیر و تنی چند از ملازمان خویش را با روسای قجر همراه ساخته، به استقبال تهمورث خان می‌فرستاد و هرگز کسی تصور نمی‌کرد که در این استقبال نیرنگی نهفته باشد. از این رو روسای قاجار بی آن که تردیدی به دل راه دهند با جمع خواص و همراهان خود سوار شدند و درحالی که وزیر ایالت قراباغ وچند نفری از مردان داودخان نیز در کنار آنها قرار داشتند به عزم استقبال از تهمورث خان روانه شدند.

بعد از رفتن این گروه، ملازمان داودخان دست و پای خود را جمع کرده، منتظر بودند داودخان برای حرکت آماده شده، دستور جمع کردن چادرها را بدهد، اما انتظار آنها رفته رفته طولانی می‌شد و داودخان از جای خود نمی‌جنبید. فقط گاه به گاه برمی‌خاست، در اطراف چادر قدم می‌زد و گاه بر لب جاده می‌رفت و در جهتی که روسای قاجار را روانه کرده بود چشم به افق می‌دوخت و چنان به نظرمی‌آمد که انتظار کسی را می‌کشد.

پیاله‌های پیاپی که پر و خالی می‌شد از التهاب عمیق

داودخان حکایت داشت وهرچه‌آفتاب بالا ترمی‌آمد آثارالتهاب و بی‌قراری بیشتر درحرکات وی به چشم می‌خورد· رفته‌رفته‌همه‌ی همراهان داودخان دریافته بودند که باید برنامه‌ی عادی حرکت را فراموش‌کرده، باداودخان در انتظار اضطراب آمیزی سهیم شوند· اضطراب به لحاظ حادثه‌ای که نمی‌دانستند چه وقت و چه‌گونه روی خواهد داد·

روز از نیمه گذشته بود که غباری ازمیان جاده برخاست و اندکی بعد در مسیر نگاه گروهی از ملازمان داود خان که کنجکاوانه چشم به جاده دوخته بودند چهره‌ی ملاصادق قصه خوان شکل گرفت·

ملای کوتاه‌قد که ریش تنکی گونه‌های برجسته‌ی او را می‌پوشاند و سر و رویش زیرغباری نرم خاکستری رنگ به نظر می‌آمد با مادیانی خسته، لنگ لنگان پیش می‌آمد و عاقبت، هنگامی که به نقطه‌ی توقف داودخان و همراهان او رسید شتابان به زیر جسته، درحالی که بر سر خود می‌کوفت و امان و فغان می‌کرد خود را پیش پای داود افکند و گفت:

ـ کشتند ... همه را کشتند ... خان والا فرارکنید... آنها به قصد کشتار آمده‌اند ... یك نفر را زنده نگذاشتند... همه را کشتند!

داودخان هیجانی بروز نداد· از لحظه‌ای که ملای قصه خوان آشفته و تنها به یورت بازگشته بود داود آرام‌تر به نظر می‌رسید· بعد هم که ملا صادق به کشتار اشاره کرد داود چنان قیافه‌ای به خود گرفت که پنداشتی می‌خواهد به خاطر این خبر ملای قصه خوان را پاداش بدهد·

ملا صادق، غرق در اضطراب و هیجان، تکرار می‌کرد:

ـ همه را کشتند ... فرار کنید ... عده‌ی آنها ده مقابل شما است!

داودخان آهسته سرش را بلند کرد و نگاهش رامستقیما درچشمهای نم نمی ملاصادق دوخت:

ـ ملا، از بس قصه‌ی جنگ و قتال به‌هم می‌بافی‌و سخن از کشت و کشتار بر زبان می‌آوری به‌گمانم خیالاتی‌شده‌ای ... بنشین، نفسی‌تازه کن، گلویی ترکن تا حالت‌جا بیاید!

ملاصادق یکه خورد· از این که حرفش را باور نکرده،

پنداشته بودند به سرش زده، خیالاتی شده است رنجور و ملول به نظر می‌آمد ... لحظه‌ای تامل کرد و اندیشید که لازم است داودخان و همراهان او را از جدی بودن قضیه مطمئن سازد. به خاطر دستی که داودخان بر سر و گوشش کشیده بود خود را نسبت به وی مدیون حس می‌کرد. در ذهنش می‌گذشت که وقتی داودخان بفهمد جانش را مدیون او است از هیچ تفقد و مرحمتی کوتاهی نخواهد کرد و در دستگاه حکومت قراباغ جای مناسبی به وی خواهد داد. روی زمین پهن شد و به پای داودخان بوسه زد و با لحن التماس‌آمیزی گفت:

ـ خداوندگار حق دارید اگر باورتان نیاید ... چاکر هم اگرنه این بود که به چشم خود همه چیز را دیده‌ام باور نمی‌داشتم... اما مخدوم من. حقیقت عرض می‌کنم... آنها با تیغ آخته بر سر آنها ریختند و همگی را با خواص و ملازمان قتل عام کردند... یقین‌که به این طرف می‌آیند... این طور که ولینعمت بی‌خیال و بی‌احتیاط نشسته‌اند زبانم لال... زبانم لال...

داودخان پیاله‌ای پر کرد و به آرامی نوشید و در حالی که با پشت دست سبیلهای خود را پاک می‌کرد گفت:

ـ ملا، آنها که بودند که با تیغ آخته بر آنها هجوم بردند و همه را کشتند؟

ملاصادق اندکی تردید کرد و سپس گفت:

ـ گرجیها ... جانم به فدایت... گرجیهای ملعون!

داودخان چهره درهم کشیده، به علامت اخطار دست خود را تا نزدیك دهان ملای قصه خوان جلو برد:

ـ آها ... اگر می‌خواهی بازهم قصه‌های خوب حکایت کنی و با دهان گرمت گرمی‌بخش محفل خواص‌باشی زبانت را نگاه‌دار... مگر تو نمی‌دانی گرجیها با ما رابطه‌ی دوستی و برادری دارند و به میهمانی نزد ما می‌آیند؟

ملا صادق درمانده بود و تصور می‌کرد که داود خان هنوز حرفهای او را جدی نگرفته است. اما این مکالمه رفته‌رفته ذهن همراهان داود را به کم و کیف وقایع متوجه می‌ساخت. آنها درمی‌یافتند که داودخان ملای روضه خوان را دست انداخته، حال آن که از همان ابتدا به جدی بودن گزارش

ملا پی برده، فهمیده بود که ملای قصه خوان از یک ماجرای حقیقی - ماجرایی خونین - سخن می‌گوید.

از نظر داود خان نیز علتی برای پنهان داشتن قضایا وجود نداشت. گزارش ملای قصه خوان می‌رسانید که دوستان گرجی او سران قاجار را غافلگیر و قتل عام کرده‌اند. حالا وقت آن بود که یاران و ملازمان او نیز همه چیز را بدانند، برای بازگفتن ماجرا کسی بهتر از ملاصادق نبود.

این بار ملاصادق احتیاج نداشت قصه‌ی خود را ازسینه‌ی کتابها بیرون بکشد. او قصه‌ای در سینه داشت که حوادث آن را با چشمهای خود دیده بود و خودش نیز از زمره‌ی قصه‌سازان به شمار می‌آمد.

داود خان برای آن که ملا را به حرف بیاورد گفت:

- بسیار خوب ملا، می‌بینی که از آن تیغ به‌دستها خبری نشد... اما به راستی معلوم ما نشد که تو از چه مقوله صحبت می‌داشتی و چه شد که یکه و تنها از نیمه راه بازگشتی؟ مگر قرار نبود که با حضرات از میهمانان گرجی ما استقبال کنی؟ ... پس بقیه چه شدند؟

ملاصادق، پژمرده و افسرده، کرنشی کرد و گفت:

- خان والاشان اظهارات چاکر را به قسمی تلقی فرمودند که حقیقتش چیزی نمانده است در باب آن چه ساعتی پیش به دو چشم خود دیده‌ام تردید حاصل کنم... بر دوراهی تردید حیران مانده‌ام که بر دیدگان خود اعتماد کرده، از حضرت مخدومی امان بطلبم و حقیقت حال را که از نفاق و غدر گرجیان ناپاک حکایت دارد به عرض برسانم یا رعایت ادب نموده، حسب الامر زبان در کام بکشم و بیانی را که پسند خاطر مبارک نیست ظاهر نسازم؟

داود خان سری تکان داد و گفت:

- در امانی... آن چه را که می‌گویی در مقابل چشم تو واقع شده است بی کم و کاست حکایت کن تا ببینیم یاران ما را در این وضعیت چه عقیده است؟

ملاصادق گفت:

- چاکر به واسطه‌ی این که اشتهار و اعتباری نداشتم تا در تشریفات استقبال شرکت کنم از قفای آقایان می‌رفتم...

دو ساعتی رانده بودیم که سواران گرجی از مقابل ظاهر شدند. قجرها دهانه‌ی اسبها را کشیده، توقف کردند و چاکر مقتضی دیدم که باز هم اندکی عقب بکشم... به فاصله‌ی یك میدان بین من و حضرات فاصله بود و همین قدر دیدم که از اسب پیاده می‌شدند تا ادب و تواضع کرده، مراسم استقبال را معمول دارند... اما سواران گرجی با همان سرعت که می‌آمدند سواره در صف حاضران زدند و یك وقت ملتفت شدم که هر سه نفر سوار گرجی در یك نفر از جماعت مستقبلین آویخته، با تیغ آخته آنها را درو می‌کنند...

ابتدا خیال می‌کردم دچار توهم شده‌ام که ای کاش آن ماجرا واقعا خیالات و موهوماتی بیشتر نبود... اما هزار افسوس که چشم و گوشم اشتباه نمی‌کرد... فریاد قجرها را می‌شنیدم که به گرجیان بی‌دین لعنت می‌کردند و دشنام می‌گفتند... بعد از آن فریادها به ناله تبدیل شد و حضرات چون برگ خزان یکی بعد از دیگری بر زمین می‌افتادند... حقیر از وحشت به‌گوشه‌ای پناه برده، مخفی شدم و چون فاصله زیاد بود گرجیها مرا نمی‌دیدند... مدتی نفس را در سینه حبس کرده، خود را به خدا سپرده بودم... نمی‌دانم چه مدت گذشت تا به خود آمدم ومتوجه شدم که دیگر صدایی به گوش نمی‌رسد... آهسته از خفاگاه بیرون خزیده، چشم به صحنه‌ی قتال انداختم... مهاجمان رفته بودند و اجساد قجرها روسا و خواص و بعضی ملازمان حضرت خان زمین را پوشانده بود... شرط عقل و احتیاط نبود که به اجساد نزدیك شوم... به علاوه نگران بودم مبادا آن ملاعین قصد مخدوم مکرم و بقیه‌ی نفرات را داشته باشند... برگشتم و معجلا آمدم تا خاطر مبارك را مستحضر داشته، خبربدهم... الحال اگر کسی را بفرستید که در چند فرسخی نظر کرده، متفحص احوالات شود یقین دارم هنوز اجساد همان جا روی زمین مانده، خون آن بی‌گناهان که شرنگ خدعه و خیانت در کامشان ریخته‌اند خشك نشده است...

داود که با حوصله به گزارش ملای قصه خوان گوش‌سپرده

بود گفت:

ـ ملا ، اگر فی‌الواقع چنین شده باشد که می‌گویی تماشای خوبی کرده‌ای و گویا مقدر نبوده است در این واقعه ترا چشم‌زخمی برسد تا آن که سالیان‌دراز زنده باشی و این قضایا را بروجهی که‌دیده‌ای برای دیگران حکایت‌کنی !

ملا صادق با دهان نیمه باز و نگاهی دیرباور به دهان داودخان چشم دوخته بود · گفتی سعی می‌کرد فریادی راد ر گلو خفه کند· می‌فهمید که از ابتدا داودخان همه چیز را می‌دانسته ، در حقیقت‌خود او قضیه‌ی قتل عام را‌ترتیب داده است·خود را تحقیر شده می‌یافت و شقیقه‌هایش را دردی شدید درهم می‌فشرد · دیگر از آن احترام و حق‌شناسی که نسبت به داودخان حس می‌کرد اثری در قلب‌خود نمی‌یافت· احساس می‌کرد که حاکم مقتدر قراباغ ، مردی که خون اللهوردی خان در رگهایش می‌جوشید در نظرش پست و حقیر شده است· مصاحبت او برایش رنج‌آور شده بود · هوس این که داودخان او را مورد التفات قرار داده ، در سلك خدمه‌ی خویش درآورد به‌کلی از سرش خارج شده ، به عکس ، مایل بود هرچه زودتر وسیله‌ای فراهم سازد و از آن یورت نفرت‌انگیز و از کنار مردی که میهمانان خود را با خدعه و نیرنگ به دست دژخیم سپرده بود فرار کند·

داودخان برخاست و از میان ملازمان خویش که برگرد او حلقه زده بودند یکی را برگزید و دستور داد تنی چند از تفنگچیان را همراه برداشته ، ملاصادق را دلیل‌راه قرار دهند و به محل حادثه بروند و اجساد را در همان‌جا دفن کنند ·

ملاصادق این وظیفه‌را بامسرت فراوان پذیرفت واندیشید فرصتی بهتر از آن برای گریختن به دست نخواهد آورد·

قیافه‌ی مردانی که سالها در دستگاه آنها زندگی‌کرده ، با خودشان و خاندانشان مانوس شده بود در نظرش جان می‌گرفت و به‌جهت اشتباهی که مرتکب شده ، به پای خود نزد دژخیم آنها بازگشته بود خود را ملامت می‌کرد · از آن گذشته وقتی که به خاطر می‌آورد که داودخان در این نمایش فجیع ، وزیر و چندتن از اتباع خود را نیز قربانی کرده است قلبش از نفرت مالامال می‌شد ·

روز به آخر می‌رسید که ملاصادق به اتفاق فرستادگان داودخان به محل حادثه رسید. صحنه‌ی کشتار به‌همان‌حالت باقی بود. فقط لاشخورها فرصت یافته بودند چشمهای بعضی از کشته شدگان را بیرون بکشند و با آن‌که تفنگچیان‌داودخان چند تیر شلیک کرده بودند تا آنها را از گرد اجساد برانند، پیدا بود لاشخورهاخیال ندارند به آسانی از چنان سفره‌ی گسترده‌ای چشم بپوشند و کنار بروند.

ملاصادق لحظاتی چند به اجساد و نهری از خون که بر زمین دلمه بسته بود خیره ماند و سپس زانو زد و سرش را میان دو دست گرفته، چون مادر فرزند مرده‌ای گریه سر داد.

تفنگچیان که به جمع‌آوری اجساد و کندن گور پرداخته بودند دست از کار کشیدند و به تماشای ملاصادق ایستادند. سرکرده‌ی نفرات جلو رفت و گفت:

ـ ملا، میان کشتگان خویشاوندی، کسی را داری؟

ملاصادق با چشمان اشک آلود سر تکان داد:

ـ نه... میان زندگان هم من خویشاوندی ندارم... اما سالها زیر سایه‌ی این مردم زندگی کرده‌ام... نان و نمك آنها را خورده‌ام.

مرد گفت:

ـ مع هذا فراموش مکن که حالا نان و نمك داودخان را می‌خوری. خان خوشش نمی‌آید کسی دست در سفره‌ی او و دل با دیگران داشته باشد... مخصوصا این‌طایفه‌ی قاجار که هیچ‌وقت با داودخان یکرنگ نبوده‌اند.

قصه خوان اندیشید که اگر سوءظن آن جماعت را برانگیزد کارش دشوار خواهد شد. برخاست. اشکهایش را با آستین قبای خود پاك کرد و گفت:

ـ حق با تو است برادر... ندیده بگیر!

هوا رفته رفته تاریك می‌شد و هنوز بیش از چند گور حفر نشده بود. سرکرده‌ی افراد پیش خود حساب کرد که هرگاه کار به همین منوال پیش برود دو روز طول خواهد کشید تا اجساد را دفن کنند. حال آن که او فرصت زیادی نداشت و به علاوه می‌ترسید کسی از آن حوالی عبور کند و متوجه مطلب شود. افراد خود را فراخوانده، گفت:

ـ ما وظیفه نداریم که برای هرکدام از این اجساد گوری جداگانه حفر کنیم. آن چند نفری را که ازخودمان بوده‌اند درگور بگذارید، یکی از چاله‌های همین حوالی را درنظر گرفته‌ام که آن را گودتر خواهیم کرد و بقیه‌ی اجساد را یکجا در آن به خاک خواهیم سپرد ...

تا در آن بیشه‌ی تاریک و در روشنایی آتشی که افروخته بودند کارکندن گودال و درخاک سپردن اجساد را تمام کنند، شب به نیمه نزدیک شد. مردان نیز جملگی خسته بودند و خاک آلود. بهتر آن دیدند که چند ساعتی راد رهمان نقطه بیتوته کنند و سحرگاهان بازگردند.

در فضای وهم انگیز مه‌گرفته‌ی بیشه‌ی تاریک، مردان خسته به صرافت آن نبودند که از همدیگر سراغ بگیرند و پی‌گیر آن شوند که فلان چه می‌کند یا چه خیالی در سر دارد. گذشته از آن هیچ‌کس احتمال نمی‌داد که از آن گروه کسی خیال گریختن داشته باشد.

این تغافل به ملاصادق که از لحظه‌ی حرکت در فکر فرار بود فرصت داد تا نقشه‌ی خود را به موقع اجرا بگذارد. ملا همه‌ی مخاطراتی را که عبور از چنان جنگلی، آن هم شبانگاه و از بیراهه، در بر داشت به جان خریده بود. حس می‌کرد که اگر در ملازمت داودخان بماند احساسی را که در سینه داشت خواه ناخواه روزی بروز می‌دهد و آن روز کمترین جزای او مرگ خواهد بود، در حالی که زندگی میان قومی که دوستان و مخدومان او را با چنان کیفیتی قتل عام کرده بودند برایش با مرگ چندان تفاوتی نمی‌کرد. از همین رو در گریختن‌وخارج شدن از قلمرو حکومت داودخان حتی لحظه‌ای هم تردید نکرد. اسبش را از باب احتیاط اندکی دورتر به درختی بسته بود. وقتی که مطمئن شد که همراهان او به خواب رفته‌اند، آهسته برخاست. به طرف اسب رفت، آن را سوار شد و رو به راه‌نهاد.

افراد داود خان وقتی از غیبت ملاصادق آگاه شدند که سپیده دمیده، ملا مسافتی دراز با آنها فاصله گرفته بود. مردان ابتدا تصور آن را نمی‌کردند که ملا گریخته باشد، به خیال آن که ملا در همان حوالی است چندین بار او را بانگ زدند و اندکی به جست و جویش پرداختند ولی از ملای

قصه خوان خبری و اثری در بین نبود.

فرار ملاصادق، مسرتی را که اجرای موفقیت آمیز نقشه‌ی قتل عام قجرها به داود خان بخشیده بود مبدل به خشم ساخت و سرکرده‌ی نفراتی که برای جمع آوری وبه خاک سپردن اجساد رفته بود به لحاظ غفلتی‌که مرتکب شده بود درسیاه چال زندان جای گرفت. اما هنوز داودخان نمی‌دانست که فرار ملای قصه خوان منشا چه حوادثی خواهد بود و چه تاثیر عمیقی بر نقشه‌ها و هدفهای او خواهد گذاشت.

حتی از خیال داود خان هم نمی‌گذشت که ملای پلاس‌پوش‌فقیر به خونخواهی مخدومان خویش سر از اصفهان درآورد و خود را به شاه صفی برساند و آن چه را در مقابل چشمانش روی داده بود گزارش کند.

داود می‌خواست درآن ماجرا، روسای قاجار را به غدر و نیرنگ متهم سازد. وقتی که فرستادگان او اجساد را دفن کردند و بازگشتند، داودخان افراد خود را فراخوانده، گفت:

- ما ازاین سفر با خاطری مکدر و خاطره‌ای تلخ مراجعت می‌کنیم... قصد مان آن بود که پادرمیانی دوست دیرینه‌ی خود مان تهمورث خان فرمانروای کاخت گرجستان‌را محترم شمرده، با آقایان قاجار از در مسالمت درآییم وبعضی مسایل را که محل اختلاف و مایه‌ی کشمکش و نقار دایمی بود فیمابین خود مان حل و فصل کنیم. حتی به جهت آن که حسن نیت خود را به مرحله‌ی کمال رسانیده، آقایان را به عواطف خود مان مطمئن کنیم از ایشان دعوت کردیم تا در شکار ملازمت ما کنند و گفت و گوهای خود مان راد ر شکارگاه صورت بدهیم، غافل ازآن که وقتی طبیعت کسی به طریق دورنگی و ناپاکی انحراف پیدا کرد، به هیچ کیفیت اصلاح پذیر نخواهد بود و آقایان قاجار این حسن سلوك را قدر ندانسته، در خیال افتاده بودند فرصتی را که در شکارگاه حاصل می‌شود به جهت بعضی خیالات فاسد مغتنم بشمرند.

داود چشمکی چاشنی‌سخنان خودکرد تا حاضران را به مفهوم این دستورالعمل توجه دهد و افزود:

- آن روبه صفتان خیال کرده بودند شیران بیشه‌ی

قراباغ را می‌توان به حربه‌ی مکر و فریب به دام آورد و از پای درانداخت. اما خود در تله‌ای افتادند که بر سر راه ما تعبیه کرده بودند و تیغ غدر و خیانت ایشان جز به اندازه‌ی زخمی ناچیز در وجود ما کارگر نیفتاد و با آن‌که خون وزیر و جمعی از یاران و همراهان ما را در این فتنه‌ی شرارت بار برزمین ریختند، یاران ما چالاکی کرده، مجال فساد و تبهکاری بیشتری به‌ایشان نداده، جملگی را از دم تیغ بی‌دریغ گذرانیده، به سزای رفتار نکبت بار خود رسانیدند ...

داودخان مصلحت نمی‌دید هنگامی‌که می‌خواهد شاه صفی را به سفاکی متهم کند و بر وی بشورد، دامان خودش به ننگ میهمان کشی و قتل عام مردم بی‌دفاع آلوده باشد. از جانب ملازمان و همراهان خود نیز اطمینان داشت که آنها یکایک همان کلماتی را بازگو خواهند کرد که به‌آنها تفهیم کرده بود. فقط باقی می‌ماند ملای قصه خوان که وقایع را به چشم دیده، از نزد او گریخته بود.

داودخان حدس می‌زد که ملا از بیم جان اقدام به فرار کرده، ترسیده است اگر در آن جا بماند به جهت چیزهایی که دیده بود سرش به باد رود. این تصور تا حدودی خیال او را از جانب ملا آسوده می‌کرد و می‌اندیشید که مرد پلاس‌پوش از هول جان راز خود را علنی نخواهد کرد. با این همه بعد از مراجعت به گنجه تنی چند از مردان مورد اعتماد خود را به ولایات اطراف گسیل داشت تا ردپای ملاصادق را یافته، او را به دست آورند و کارش را یکسره کنند.

داودخان با قیافه‌ی حکمرانی که از یک دسیسه جان سالم به در برده است به گنجه بازگشت. برای آن که داستان خود را درخصوص حادثه‌ی شکارگاه کامل کند و جای تردیدی باقی نگذارد به دستور وی با خنجر زخمی بر شانه‌اش زده، دستش را بر گردنش آویخته بودند. برنامه‌ی حرکت را طوری ترتیب داده بود که وسط روز به شهر برسند تا هنگامی که با دست حمایل برگردن وارد شهر می‌شد خلایق او را ببینند. کشته شدن وزیر و عده‌ای از همراهان نیز بر صحت مدعا می‌افزود، بدین سان درحالی که داودخان با چهره‌ی دژم و خشمی

آشکار از میان شهر گذشت و یکسر به اندرون رفت، ملازمان او، به بازگو کردن داستان خیانت سران قاجار و زخم خوردن داودخان و کشته شدن وزیر و تنی چند از ملازمان وی پرداختند و این حکایت در اندك مدتی دهان به دهان در سراسر خاك قراباغ انتشار پیدا کرد ۰

نظیر آن حادثه مکرر روی داده بود و دلیلی نداشت که مردم در صحت چنان ماجرایی تردید کنند ۰ به جز طوایف قاجار که می‌دانستند توطئه‌ی شکارگاه یك داستان ساختگی است، بقیه‌ی طوایف و طبقات از شنیدن این اخبار به هیجان آمده، بازار و دکان را تعطیل کردند و دسته‌دسته در معابر و مساجد گرد آمدند و دو ساعتی نگذشته بود که شهر گنجه حالتی غیرعادی به خود گرفت و هردم بیم آن می‌رفت که جماعت خشمگین عنان اختیار از دست بدهند و شورشی درگیر شود که طبعا طوایف قاجار در تهدید آن قرار می‌گرفتند ۰

داود خان گزارش این احوالات را مستمرا دریافت می‌داشت و احساس می‌کرد که حوادث از همه جهت در مسیر مقاصد وی پیش می‌رود۰ شورشی که او هنوز نمی‌دانست زمینه‌ی آن را چه‌گونه و با چه بهانه‌ای می‌توان هموار ساخت، خود به خود تکوین یافته بود ۰ او به وجاهت و محبوبیت خویش میان مردم قراباغ اعتماد و اتکا داشت اما مطمئن نبود هنگامی‌که در شوریدن بر پادشاه قزلباش مقدم می‌شد همچنان از حمایت مردم برخوردار شود ۰ اکنون حس می‌کرد که این مشکل نیز خود به خود و به تبع ماجرای شکارگاه رو به راه شده است و طبقات مردم به حمایت از حکمران محبوب خویش که ظاهرا در معرض تهاجم و دسیسه قرار گرفته بود تحریك شده‌اند ۰

مع‌هذا داودخان از این موج خشم بهره‌های دیگری منظور داشت و مایل نبود سیلی که به خروش آمده، در حال سرازیر شدن بود قجرهای ساکن قراباغ و گنجه را در کام بکشد۰ ناگزیر بود پیش از آن که عنان اختیار جمعیت خشمگین از دست او خارج شده، عواقب نامعلومی به بار آورد شورش را مهار کند ۰ بی‌تامل فوجی از قورچیان زبده را که عباسقلی برایش تربیت کرده بود برای محافظت از نواحی قجرنشین روانه ساخت و خود، سوار شده، در معیت جمعی از یاران

و محافظان به مسجد جامع روی نهاد ۰

جارچیان قبلا در شهر جار زده بودند که حکمران در مسجد حاضر خواهد شد تا با مردم سخن بگوید از این رو هنگامی‌که داود در آستانه‌ی مسجد پیاده شد انبوه جمعیت همه جا ، از صحن و شبستان و ایوانها و جلوخان گرفته تا چهار سمت مسجد ، موج می‌زد و چهره‌ها از هیجان و انتظار برافروخته به نظر می‌آید ۰

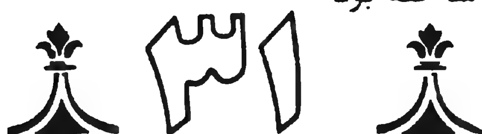
محافظان و همراهان حکمران به زحمت از میان جمعیت متراکم راه گشودند و او را با دستی که برگردنش حمایل شده ، حاکی از حادثه‌ی شکارگاه بود ، بر فراز منبر رسانیدند ۰

در برابر آن انبوه عظیم ازجمعیت خشمگین که مشاهده‌ی حکمران قراباغ با دست آسیب دیده ، تاثر و خشم آنها را دوچندان ساخته بود، داودخان داستان ساختگی دسیسه‌ی روسای قاجار را تشریح کرد و سپس جمعیت را مخاطب ساخت:

- می‌دانم که قلوب شما نیز همچون کتف من در این واقعه جریحه‌دار شده است، می‌دانم احساساتی‌که این حادثه در وجود شما برانگیخته است بر شما نهیب می‌زنند تا دسیسه‌ی شرم‌آور روسای قاجار را قصاص کنید اما به شما اطمینان می‌دهم احدی از مردم این طایفه در ماجرا دخیل نبوده ، مداخله نداشته‌است۰۰۰ یقین بدانید جماعت قاجاریه نیز مثل یکایك شما از این حکایت ملول ومتالمند۰ ریشه‌ی این قضایا در جای دیگری است و روسای قاجار خود در این میانه آلت فعلی بیشتر نبوده‌اند۰ عنقریب اسراری بر شما مکشوف می‌شود که وقتی‌برآن وقوف حاصل کردید ریشه‌ی این وقایع را خواهید شناخت۰۰۰ خواهید دانست علتش چیست که می‌خواهند مارا ازمیان ببرند ، چرا به روسای قاجار این‌گونه تعلیم کرده‌اند و نقشه‌ای که مشیت الهی آن را نقش برآب کرد در کجا و با سرپنجه‌ی کدام نقش‌آفرین مکار تهیه شده بود ۰۰۰ همان‌قدر بدانید واقعه‌ی شکارگاه و توطئه‌ی سران قاجار ربطی به مناقشات واختلافات داخل این ولایت ندارد ، این نابکاری را باید به طرق دیگر و به وقت دیگری قصاص کرد ۰۰۰ به قول من اعتماد کنید۰ به خانه‌های خود

بازگردید ۰کار و کسب خود تان را دنبال کنید۰ اما هشیار و گوش به زنگ باشید تا وقتی حجاب نیرنگ و دروغ به کناری برود و حقایق علنی شود۰۰۰ و آن زمان دور نیست!

با این تدبیر، داودخان مردم خشمگین گنجه را آرام کرد و بر سر کار و کسب خود فرستاد در حالی که بذر انتظار در دلشان پاشیده، آنها را برای شنیدن راز بزرگی که در سینه داشت آماده ساخته بود۰



گزارش محبعلی بیک، از آن چه در سفر قراباغ دیده و شنیده بود، شاه صفی را سخت به خود مشغول داشت۰

محبعلی بیک مثل اغلب دست پروردگان با اخلاص و صدیق شاه عباس نسبت به دودمان اللهوردی خان، خصوصا امامقلی خان والی فارس، ارادت می‌ورزید و به همین جهت قلبا میل نداشت درباره‌ی داودخان خبرکشی و جاسوسی کند اما به رغم این تمایل، از دنبال عباسقلی به این ماجرا کشیده شده بود۰ این زمان نیز برای رهانیدن عباسقلی از قید اسارت داودخان چاره‌ای نداشت جز آن‌که شاه صفی را به حمایت وی برانگیزد۰ در کار گرفتاری و اسارت عباسقلی، صرف نظر از عرق دوستی محبعلی بیک خود را مسوول حس می‌کرد، زیرا به توصیه‌ی او عباسقلی تصمیم به‌ترک قراباغ گرفته، با سرپیچی از خدمت داودخان، خود را در معرض چنان خطری قرار داده بود۰ به همین جهت محبعلی بیک وظیفه‌ی خود می‌دانست که از هیچ تلاشی برای نجات عباسقلی مضایقه نکند و در آن شرایط راهی به نظرش نمی‌رسید مگر جلب حمایت شاه صفی، آن هم در صورتی میسر می‌شد که توجه شاه صفی را به اهمیت قضایای قراباغ جلب کند۰

محبعلی بیک بدون آن‌که ذکری از مسافرت خود به‌گرجستان درمیان آورد شمه‌ای از مشهودات و مسموعات خود را در گنجه بیان کرد و متذکر شد عباسقلی را چون از سر اخلاصمندی و وفاداری به آیین قزلباش تصمیم به کناره‌گیری از دستگاه حکومت داودخان وترک ولایت قراباغ داشته‌است گرفتارکرده، به‌زندان

اند اخته‌اندو هر لحظه ممکن است به زندگی او خاتمه د هند.
محبعلی بیك ترد ید د اشت که سرگذ شت عباسقلی وگرفتاری او د ر شاه صفی تاثیر چند انی به جای بگذارد. برای آن که شاه صفی را به استخلاص عباسقلی علاقه‌مند سازد ناگزیر از یك طرف وقایع قراباغ را بزرگ می‌کرد و از طرف دیگر اطلاعاتی را که عباسقلی د ر اختیار داشت و بنا به ادعای وی بهتر از هر سند و ماخذی به کشف اسرار قراباغ و خیالات و تصمیمات داودخان کمك می‌کرد، مهم جلوه می‌داد. این تمهید موثر واقع شد و شاه صفی که به واسطه‌ی احتیاطات داودخان این اواخر کمتر گزارشی د رباره‌ی اوضاع قراباغ به‌دست می‌آورد، مصمم شد عباسقلی را از چنگ داودخان خلاص کرده، به اصفهان بیاورد و از وی د رباره‌ی تصمیمات و اقدامات و نیز میزان قدرت وی اطلاعاتی کسب کند.
اما نجات عباسقلی از زندان قراباغ چه‌گونه ممکن می‌بود؟ نه شاه صفی و نه محبعلی‌بیك هیچ کدام طریقه‌ی مشخص و نتیجه بخشی د ر این خصوص به نظرشان نمی‌رسید.
سرانجام نیز گفت و گو د ر همین‌جا متوقف ماند ومحبعلی بیك مامور شد د ر این باره تدبیری بیندیشد و پیشنهاد کند.
محبعلی‌بیك امیدوار و خرسند از موفقیتی که د ر جلب موافقت شاه صفی حاصل کرده بود به خانه بازگشت و ساعتی بعد، یکی از فراشان کشیکخانه‌ی شاهی به سراغ وی شتافته، اطلاع‌داد که باید به حضور مهدعلیا برود.
چندی بود که محبعلی‌بیك حس می‌کرد مهدعلیا باتوجه خاصی مراقب اقدامات او است. د ر ماجرای یوسف آقا، به‌تاکید مهدعلیا و تایید شاه صفی هر نوبت که محبعلی بیك گزارشی به شاه تقدیم می‌کرد بلافاصله مهدعلیا را نیز مسبوق می‌ساخت و به نظرش می‌رسید مهدعلیا بیشتر به ملاقات و مذاکره با او توجه دارد تا به موضوع گزارشها. بعد از خاتمه‌ی کار یوسف آقا باز هم مهدعلیا به بهانه‌های مختلف او را به حضور می‌خواند و آخرین ملاقات آن دو زمانی صورت گرفته بود که محبعلی‌بیك به قصد جست و جوی عباسقلی عزم سفر قراباغ داشت.
د رجریان این ملاقات، مهدعلیا به محبعلی‌بیك تکلیف

کرد که دربارهٔ اوضاع قراباغ گزارش دقیقی نیزبرای او تهیه کند. امابه خلاف شاه صفی که مورد خاصی را یادآور نشده بود، مهدعلیا خواستار آن بود که خصوصا در مورد سرنوشت عباسقلی و همچنین دربارهٔ روابط داودخان با تهمورث خان و نقش مریم در رویدادهای آن ناحیه اطلاعاتی به‌دست آورد.

این هر دو نکته که مهدعلیا به تاکید روی آن انگشت گذارده بود محبعلی‌بیك را به تامل وامی‌داشت. درطول سفر بارها از خود پرسیده بود چه عاملی توجه مهدعلیا را به زندگی عباسقلی و مریم جلب می‌کند و دربارهٔ آن دو چه چیز را می‌خواهد بداند؟ احتمال آن که مادر شاه صفی از روابط مریم و عباسقلی بویی برده، چیزی فهمیده باشد خیلی بعید به نظر می‌رسید، اما تفحص کنجکاوانهٔ او نیز بی‌علت نبود و محبعلی نمی‌توانست قبول کند که برحسب تصادف این‌دو جنبه از وقایع قراباغ نظر علاقهٔ زنی تیزهوش مثل مهدعلیا را برانگیخته باشد.

تحت تاثیر همین افکار، محبعلی‌بیك مطالبی‌را که‌درنظر داشت به مهدعلیا گزارش‌دهد بارها در ذهن خود مرورکرده بود تا نکته‌ای و کلمه‌ای از آن با مصلحت دوستان جوانش مغایرت نداشته باشد.

مهدعلیا در تالاری که برای ملاقاتهای خود ترتیب داده بود، محبعلی‌بیك را به حضور پذیرفت. بعد از پریخان خانم زن مقتدر دودمان صفوی که در دوران سلطنت پدرش شاه طهماسب و برادرش شاه‌اسماعیل‌دوم، سلطان بی‌تاج و تخت مملکت قزلباش و نقش‌آفرین حوادث عمدهٔ زمان خویش‌به‌شمار می‌رفت، این رسم که زنی در امور مملکت مداخله کند و مردان را به حضور خوانده، طرف گفت و گو قرار دهد به‌کلی فراموش شده بود. تا آن که شاه صفی به سلطنت رسید و مادر پادشاه جوان ـ زنی که درعنفوان جوانی به ارادهٔ پدر شوهرش شاه عباس اول بیوه شده بود ـ سنت مداخله جویی زن را در کار مملکت زنده کرد و مانند پریخان خانم برای خود حکومتی در داخل حکومت به وجود آورد.

تالاری که به ملاقاتهای مهدعلیا اختصاص داشت به وسیلهٔ دیوارهٔ مشبکی از چوب صندل دو قسمت می‌شد. این

تالار را دری باحرمخانه ودر دیگری با عمارت دولتخانه مرتبط می‌ساخت. کسانی که از طرف مهدعلیا احضار می‌شدند از در دولتخانه به داخل تالار رفته، در این سوی دیواره‌ی مشبک به‌انتظار می‌ایستادند تا وقتی‌که مهدعلیا از در دیگر به قسمت علیای تالار وارد می‌شد و مطالب‌خود را عنوان می‌کرد و توضیح می‌خواست. گاهی نیز مهدعلیا از دریچه‌ی دیواره‌ی مشبك می‌گذشت و این طرف تالار بر صندلی می‌نشست وچهره به چهره به مذاکره می‌پرداخت.

اما چنین مواردی به ندرت اتفاق می‌افتاد و از همین رو هنگامی که مهدعلیا دریچه را گشود و به این سوی تالار قدم نهاد محبعلی بیك دست و پای خود را گم کرد و لحظاتی حیرت‌زده و بلاتکلیف به نظر می‌رسید. او اول بار، شبی که به اتفاق عباسقلی وارد اصفهان شد تا وصیتنامه‌ی شاه عباس و منشور سلطنت شاه صفی‌را تسلیم کند، از رو به رو با مهدعلیا سخن گفته بود. اما این مهدعلیا، با آن زن آشفته موی عصیانزده که تصور می‌کرد آن دومرد فرمان هلاکت فرزندش را همراه آورده‌اند، تفاوت بسیار داشت.

مهدعلیا آرام و آهسته، بی آن که توجهی به اضطراب محبعلی داشته باشد، بر صندلی مرصع قرار گرفت و گفت:

- پیرمرد، شنیده‌ام یوسف گم گشته‌ی خود را در قعر چاه یافته‌ای.

محبعلی‌بیك مقصود مهدعلیا را که به ماجرای یعقوب نبی و فرزندش یوسف کنایه می‌زد دریافت و رندانه پاسخ داد:

- چنین است که می‌فرمایید ... بیچاره یوسف در چاهی گرفتار آمده است که هرگاه کاروان نجات بخشی‌به کمکش نشتابد یا در قعر چاه می‌پوسد یا گرگهای گرسنه‌ای که بر سر چاه کمین گرفته‌اند او را از هم خواهند درید ...

محبعلی‌بیك سپس‌اززیر چشم به چهره‌ی مهدعلیا نگریست که با تبسمی شکفته می‌شد. شاد و با طراوت به نظر می‌آمد و هرچند که از مرز سی و چند سالگی گذشته بود، صورت زیبا و قامت موزون او سنش را کمتر از آن چه بود نشان می‌داد.

در نگاهش برقی‌از هشیاری و زیرکی می‌درخشید. نگاهی زیرکانه که در ژرفای آن غرور و جاه‌طلبی مثل دریایی بی‌انتها،

کران تا کران موج می‌زد. همچنان که جاذبه‌ی نگاهش نیز اخطارآمیز و ترساننده بود. مع‌هذا با همان نیم‌نگاه زودگذر و کنجکاوانه، محبعلی‌بیك هاله‌ای از اندوه و هراس‌را بازیافت که یك بار دیگر، در نخستین دیدار، متوجه آن شده، دیده بود چه‌گونه وجود بیوه‌ی صفی قلی میرزا را دربر گرفته است.

محبعلی‌بیك بارها سایه‌ی این اضطراب آمیخته‌به هراس را در قیافه‌ی شاه صفی تشخیص داده بود. هراس و التهابی چنان آشکار که مادر نیز مثل فرزند نمی‌توانست آن‌را از دیده‌ی اطرافیان پنهان کند. مردانی همانند محبعلی‌بیك که عمرشان در دستگاه‌سلطنت و در ملازمت سلاطین می‌گذشت از تیزبینی و شم حساسی برخوردار بودند که در محیط دربار استبدادی از لوازم و ضروریات زندگی به شمار می‌آمد. در اوضاع و احوال خاص حکومت مطلقه، دربار مرکز قدرت و نقطه‌ی تمرکز کلیه‌ی امور مملکتی بود. مآلا یك برخورد مستمر میان سلیقه‌ها و منافع ارکان دولت، سران کشوری و لشگری و سایر ارباب نفوذ، گاه آشکارا و اغلب به طور پنهان در محیط دربار جریان داشت و حتی کسانی که منفعتی در چنین قضایا نداشتند نمی‌توانستند خودرا از مسیر کشمکشها و رقابتها برکنار بدارند. این نکته از طرفی و طبیعت شخصی پادشاه مستبد که مانند هوای بهاری ناپایدار و تاثیرپذیر بود درباریان را ناگزیر می‌ساخت پیوسته مراقب جزییات و نکات اطراف خویش باشند. آنها درحالی‌که از امتیازات و اقتدارات زندگی درباری و نزدیکی به مرکز قدرت بهره‌مند می‌شدند، خرد و کلان، دایما در معرض خشم و سوءظن پادشاه مستبد قرار داشتند که به کمترین بهانه‌ای چون طوفان ظاهر می‌شد و آن چه را برسر راهش قرار داشت درهم می‌پیچید و نابود می‌کرد. از این‌رو هرگز کسی نمی‌توانست در دستگاه سلطنت استبدادی دوام بیاورد و از گزند حوادث محفوظ بماند مگر آن که محیط دربار و از آن مهم‌تر کلیه‌ی خصوصیات و دقایق احوال روحی و جسمی و مزاجی پادشاه را می‌شناخت و می‌توانست از خطوط چهره، حالت چشم، از لحن سخن، نشستن، برخاستن و کوچك ترین حرکت شاه افکار او را بخواند و تشخیص دهد که در چه حال و چه خیال است.

این تیزبینی رفته رفته برای درباریان عادت می‌شد و به

رسم عادت در تماسها و برخوردهای عادی نیز به یک نگاه اسرار ضمیر دیگران را دریافته، به خلق و خوی اشخاص و حالات روحی و مشخصات فطری آنها پی می‌بردند. اما از تجزیه و تحلیل منطقی و درک علت و اسباب این مشهودات ناتوان بودند. بدین سبب محبعلی بیك، در حالی که آثار نگرانی و بی‌تابی را در چهره‌ی شاه صفی و مادرش تشخیص می‌داد نمی‌توانست علتی برای آن بیابد و حیرت می‌کرد که زنی و مردی به آن پایه از قدرت، در حالی‌که سراسر مملکت پهناور قزلباش چون نگین انگشتری در اختیار آنها قرار داشت و به اشاره‌ای آن چه می‌خواستند از هر کجا و به هر بها برایشان فراهم می‌شد، با وجود آن که اثری از مدعیان و معارضان خویش بر صفحه‌ی روزگار باقی نگذارده، چنان رعبی در دلها افکنده بودند که به شنیدن نامشان لرزه بر پشت قوی‌ترین مردان دوران می‌افتاد، از چه وحشت دارند و این سایه‌ی اضطراب و تشویش چیست که صورتشان را می‌پوشاند!

پرسش مهدعلیا، رشته‌ی تفکرات محبعلی بیك را پاره کرد:

ـ اما از زلیخا چه طور؟ ... از آن دلبر ترسایی هم برای این ماه کنعانی کاری ساخته نیست؟ ... نکند وسوسه‌های او است که کار یوسف را به زنجیر و زندان کشانیده است؟

دل در سینه‌ی محبعلی بیك فرو ریخت. این اشاره‌ی صریح نشان می‌داد که مهدعلیا بسیاری چیزها می‌داند، چیزهایی به مراتب بیشتر از آن چه محبعلی بیك حتی تصورش را می‌توانست بکند. عقل از سر پیرمرد پریده بود. حس می‌کرد در یک بازی خطرناك، غافلگیر و با حرکت سریعی از جانب حریف قوی پنجه و زیرك مات شده است. چشمهایش سیاهی می‌رفت و عبث می‌کوشید پریشانی خود را در لفاف حرکات ساختگی و تجاهل بی‌حاصل پوشیده بدارد:

ـ اشاره‌ی نواب خانم باید به صبیه‌ی تهمورث خان باشد... البته در قضایای عزیمت ایشان از اصفهان به گرجستان، عباسقلی که بنا به امر حضرت اعلی ظل‌اللهی جهت بعضی امور مامور آن نواحی شده بود خدماتی به تقدیم رسانده، در دفع غایله‌ی عوامل و ایادی "موراو" ناپاك

نیز تهمورث خان را یاری داده ،که به موقع خود گویا موجب امتنان و حق‌شناسی ایشان بوده است... مع هذا گمان نمی‌برم تهمورث خان و صبیه‌ی او به مقتضای چنان سوابقی دخالت در کار عباسقلی کرده . در مقام وساطت برآمده باشند ... مخصوصا که تهمورث خان با داود خان مودت و اخوت دیرینه دارد و مصلحت داود را هرگز فدای مختصر سابقه‌ی آشنایی با عباسقلی نخواهد کرد ... اگر این گونه سوابق و روابط در وضعیت عباسقلی اثری داشت علایق و روابط عباسقلی با داود بیشتر برای او کارسازی می‌کرد تا سوابقش با تهمورث!

مهدعلیا نگاه ریشخندکننده‌ی خود را از چهره‌ی قزلباش سالخورده برنمی‌گرفت. محبعلی‌بیک نمی‌توانست این نگاه پرمعنی و کنایه‌آمیز را تحمل کند و ناگزیر در حالی‌که چشم بر زمین دوخته بود به سخنان خویش ادامه داد. سخنانی که بی‌اثر بودن آن را احساس می‌کرد و در همان حال با این اندیشه دست و گریبان بود که مهدعلیا تا چه حد از اسرار روابط عباسقلی و مریم اطلاع دارد و مهم‌تر آن که از رفتن او به گرجستان و ملاقاتش با مریم چیزی می‌داند یا نه؟

این تردید، محبعلی بیك را در وضع دشواری قرار می‌داد زیرا بعد از همه‌ی آن حرفها بایستی درباره‌ی سفر خویش گزارش می‌داد و حال آن که مهدعلیا با همان چند کلمه تمام نقشه‌هایش را درهم ریخته بود!

مهدعلیا با همان تردستی که محبعلی‌بیك را به بن‌بست کشانیده بود به کمك وی شتافت و او را از شوریدگی و دودلی نجات داد:

ـ خودت را معذب مکن پیرمرد! تو که عمری را در دستگاه سلطنت گذرانده‌ای باید دانسته باشی با چشم و گوش بسته و خوش‌خیالی و اعتماد کردن به سخن ملازمان و اطرافیان نمی‌توان اساس مملکت و تخت و تاج را استوار نگه داشت... روزی که قرعه‌ی سلطنت به نام پسرم افتاد و مقدر چنان شد که بر جای پادشاهی چون شاه عباس تکیه زند و میراث شاه طهماسب و شاه اسماعیل را تصاحب کند او شاهزاده‌ای بود کم سن و سال، یتیم، از نظر

افتاده که حتی اهل حرمخانه با نظر ترحم وتحقیردر وی می‌نگریستند. هیژده سالی را که بر عمرش می‌گذشت، یکسره در چهاردیواری اندرون، میان زنان و خواجگان گذرانیده بود. نه ازاوضاع مملکت و آیین مملکتداری چیزی می‌دانست، نه دوست را از دشمن می‌شناخت، نه از راز و رمز اطرافیان خبر داشت، نه از خیالات و اقدامات مدعیان و نه حتی یك بار با کسی از اعیان و ارکان دولت همکلام شده بود. از میان همه‌ی نوکران و خدمه‌ی دربار شاهی فقط یوسف آقا را می‌شناخت که بعد از واقعه‌ی پدرش صفی میرزا ارتباط خود را با ما قطع نکرده بود و چون آن زمان در سلك معتمدان حرم استقرار داشت گه‌گاه به سراغ ما می‌آمد و احوالی می‌گرفت. او را هم که تا آن درجه محل اعتماد بود و به‌اعتبار سلوك چند ساله‌اش تا به آن درجه از رفعت و منزلت ارتقا یافت دیدی عاقبت چه‌گونه کافر نعمتی کرد و برحقوق نمك خوارگی پشت پا زد...

حال اگر پای مادری مثل من در میانه نمی‌بود وقرار می‌شد که پادشاه جوان با چنان احوالات ودر چنان اوضاعی راسا امور سلطنت و مملکت را تکفل کند تو بگو که آیا امکان داشت این اساس تا به امروز دوام کند و آن طفل بی‌خبر از همه‌جا به چنین درجه‌ای از قدرت و شوکت و صلابت و مهابت برسد و مدعیان سرکش و اطرافیان فاسد ومنافق را یکی بعد از دیگری چون خاری از سر راه خویش برداشته، در سرزمینی آرام و عاری ازمحاربان و معارضان و عربده جویان سلطنت کند؟

محبعلی بیك از سر صدق سر تکان می‌داد و سخنان مهدعلیا را تایید می‌کرد. مهدعلیا ادامه داد:

ـ من هم گو این که سالیانی در این درگاه اقامت داشته، وقایع تلخ و مرارتهای جانکاه از سر گذرانده، بالجمله چیزها دیده، و رمزها آموخته بودم... با این که پلاس خود و فرزندم را بعد از روی گردان شدن بخت وبه قتل رسیدن شوهرم از میان طوفانهای سخت و مرد افکن به‌در برده بودم و از بسیاری جهات لیاقت آن راداشتم که خود سراغ می‌کردم که از تاج و تخت و منافع شاه نوجوان مواظبت

کنم و مثل سالهای بی‌کسی و محنتزدگی چاه و چاله را به وی نشان بدهم در نهایت امر زنی بیشترنبودم وهرگز ممکن نمی‌شد که دست تنها کاری از پیش‌ببرم... لاعلاج اقتداراتی را که از حرکت سلطنت فرزندم عاید می‌کردم وسیله قرار داده،عوامل وایادی قابل اتکاوقابل‌اعتمادی از هر طبقه و هر صنف گرد آورده، در اختفای کامل انتظام داده، مامور ساختم آن چه را در اکناف مملکت قزلباش می‌گذرد مو به مو و جزء به جزء در اسرع اوقات اطلاع‌دهند... پس عجبی نیست اگر می‌بینی که ما نیزبه قدر تو از بعضی مطالب که به روابط دوست جوان تو و آن دخترك ترسایی مربوط می‌شود آگاهیم... مع هذا این مطالب را جهت آن نمی‌گویم که اسباب پریشانی‌خیال تو باشد... این را هم بدان که روح شاه صفی‌ازاین احوالات خبر ندارد و مایل نیستم که خبری هم حاصل کند... پادشاه جوان است و اگر در پاره‌ای امورسهوی‌از ایشان به ظهور رسد به حکم مقتضیات و احوالات دوره‌ی جوانی محل ایراد نخواهد بود. اما برعهده‌ی ما است که آن‌چه در قوه داریم مصروف کنیم تا آثار و عوارض‌این قبیل احوالات باقی نماند یا خدای ناخواسته در کار سلطنت و در مزاج و دماغ‌شاه تاثیر نامطلوب برجای نگذارد... تعلق خاطر ایشان به این دخترك گرجی‌ازجمله‌ی همین قضایا است...

محبعلی‌بیك، مات و مبهوت، به سخنان مهدعلیا گوش می‌داد. تمام وجودش همچون تکه‌ای سرب سنگین و جامد شده بود. حس می‌کرد اختیارعقل و فکر و حتی زبانش را از او گرفته‌اند. چندان در حالت گیجی و بی‌خودی غرق شده بود که توجه نداشت مدتها است آداب را از یاد بوده، گفتی فراموش کرده است زنی که در مقابل او نشسته، بانوی بانوان حرمخانه‌ی شاهی و مادر مقتدر و صاحب نفوذ شاه صفی‌است. زنی که شاه صفی با همه‌ی صلابتش در دست او مثل عروسك مومی‌نرم و انعطاف پذیر است و به کمتر امری اراده نمی‌کند مگر آن که قبلا رای موافق آن بیوه‌ی رعنا و جوان را جلب کرده، یا به طور کلی برحسب اشاره و اراده‌ی وی بدان کار مصمم گشته

باشد. مهدعلیا به سخن خود ادامه می‌داد و محبعلی بیک بهتزده و افسون شده، با دهان نیمه باز و نگاه مات وثابت خویش به دهان وی چشم دوخته بود:

- پیرمرد، از ابتدا که شاه نظر توجهی به این دخترک پیدا کرد من عقیده داشتم به راه خطا می‌رود. مطمئن بودم که شیطان رجیم در این ماجرا دستی دارد و با مقدمه‌چینی ماهرانه نمایشی ترتیب داده است تا پادشاه قزلباش را به بازی بگیرد...

پادشاهی را که امروز بر سریر سلطنت استوار است من شیرداده‌ام و به مرحله‌ی رشد رسانیده‌ام. بهتراز خودش او را می‌شناسم و می‌دانم چنان نیست که با نگاهی دین و دل به زنی ببازد... این پیشامد یك شعبده‌ی شیطانی بود. شیطان می‌خواست شاه را اسیر دست زنی بیگانه سازد که یکرنگی و صداقت پدر و خاندانش محل شبهه است... من هیچ‌گاه به صداقت و اخلاص تهمورث عقیده نداشته‌ام، از همان روز که داود واسطه شد تا او را به پای‌بوس آورده، رقم عفو برایش بگیرد مکرر با شاه گفته‌ام که برعهد و پیمان این مردك گرجی اعتماد نکرده، حرام نمکی و فساد و آشوبی را که مکرر از وی به ظهور پیوسته است متذکر باشد... قطع دارم درهمین فساد هم که نطفه‌اش در ایالت قراباغ تکوین می‌یابد تهمورث یار مددکار و مشیر و مشار داود است... در چنین حالتی بدتر از این چه می‌بود اگر این دخترك در سلك پردگیان حرم شاهی استقرار می‌داشت و به سهولت قادر می‌شد هرگونه دسیسه و شری را به اشاره و القای دشمنان شریر موجب شود... مشیت الهی، به رغم همه‌ی وساوس شیطانی، تا به حال مانع از آن بوده است که پای این دلبر ترسایی به حریم قدس حرمخانه برسد، مع‌الوصف این وسوسه که در دل پادشاه افتاده، هنوزخاطر ایشان را مشغول می‌دارد و محتمل‌است مدتها دوام کند یا این که صرافت این مواصلت نامیمون محرك آن شود که‌به جهت حصول آن باز هم اهتمامی به کار رود، تهمورث را به روانه ساختن دخترش برانگیزد که‌احتمال فراوان دارد در

چنین احوالی خیالات فاسده در دماغ تهمورث و داود راه یافته، دخترک را با مقاصد مفسده‌آمیزی به اصفهان بفرستند ... حال که حکایات از هر جهت بر تو آشکار شد لازم است بدون هیچ پرده‌پوشی دانسته باشی اولا موضوع تعلق و دلبستگی که مابین عباسقلی و مریم حاصل شده، از لحاظ ما و از جهت مصالح ولینعمت و مرشد اسباب خرسندی است... چرا که اگر این مقوله عارض خاطر دخترک نمی‌شد شاید تا به حال ترک مقاومت کرده، به اصفهان می‌آمد و کاری که نباید بشود شده بود... ثانیا از این مقدمات که با تو می‌گوییم مقصود آن است که بیم داریم مبادا رفتار عباسقلی در قراباغ و اتفاقاتی که برایش حادث شده است مایه‌ی ملال و دلتنگی دختر و موجب آن شود که‌از سر قهرولجاجت تحریک به ترک محبت عباسقلی و مصمم به دخول در حرمخانه‌ی شاهی شود... بسیار شنیده‌ام که دختران ترسا وقتی که در معاشقات خود با ناکامی و جفای معشوق برخورد می‌کنند طریق انزوا و دیرنشینی و دست کشیدن از جمیع لذات دنیوی را پیش‌می‌گیرند و این قسم زندگی‌در حرمخانه‌ی سلاطین ما نیز نه فقط برای ترسایان نوعی ترک دنیا است، که محتمل است برای دخترک گرجی باخیال انتقام‌جویی‌نیز توام شود. مجموعا این خیالات موجب می‌شود که در قضیه سختگیر و محتاط و مراقب باشیم، ضمن آن‌که نمی‌خواهیم از این تمهیدات بویی به مشام شاه برسد واحیانا تکدر خاطر و عکس‌العمل نامطلوبی راباعث شود ... این است که اجمالا از تو می‌خواهیم ملتفت و متوجه باشی مبادا چنین حالاتی عارض دختر شده، او را به ترک مقاومت برانگیزد و وسیله‌ی مقاصد پدرش و آن داود مردود قرار دهد ...

رفته رفته همه چیز در نظر محبعلی بیک روشن می‌شد. حتی آن نکته‌ی ظریف وپنهان معماکه مهدعلیا اشاره‌ای بدان نکرده، شاید کوشیده بود درخلال مضامین مختلف پنهان بدارد در افق ذهن قزلباش رند و روزگار دیده شکل می‌گرفت. پاره‌ای معلومات ومشهودات قبلی، محبعلی بیک راد ر راه‌دست

یافتن به حقیقت امر کمک می‌کرد. در دوران چهار ساله‌ی سلطنت شاه صفی، محبعلی‌بیک مانند پاره‌ای دیگر از ملازمان و نزدیکان دربار صفوی دریافته بود مهدعلیا با هشیاری تمام سعی می‌کند پیوندهای عمیق خود را با فرزند تاجدارش حفظ کند و در همه حال، برای شاه صفی همان مادری باشد که در روزگار اندوهبار کودکی و نوجوانی دامان او را تنها پناهگاه قابل اعتماد می‌دانست و در کنار او خود را قوی و مصون از گزند حوادث و خطرها می‌یافت. ماجراهای زندگی رنج‌آور سالهای کودکی و نوجوانی شاه صفی، شاهزاده‌ای که تا لحظه‌ی جلوس بر اورنگ سلطنت کمتر کسی حتی از وجود او در اندرون شاهی خبر داشت، در این چهارسال مثل اوراق پراکنده و گم شده‌ی کتابی از گوشه و کنار آشکار می‌شد و قصه‌وار بر سر زبانها می‌افتاد.

زنان، خواجگان، خدمه‌ی اندرون و همبازیهای دوران کودکی شاه صفی خاطراتی را که از دوران زندگی آن شاهزاده‌ی یتیم در اندرون شاهی در ذهنشان باقی مانده بود همچون افسانه‌های ممنوع، با ترس و لرز و واهمه‌ای که از تصور به خشم آمدن شاه و مادرش مایه می‌گرفت با این و آن بازمی‌گفتند و گفتی غرور و رضایتی که از بازگفتن آن خاطرات برایشان دست می‌داد بر آن احساس واهمه و خوف می‌چربید.

محبعلی‌بیک مجموعه‌ای از این ماجراها رابه یاد می‌آورد. چهره‌ی زنی جوان در نظرش مجسم می‌شد که همسر صاحب جاه و نام‌آورش قربانی دسیسه‌ای شده، ازآن زندگی شکوهمند و افسانه‌ای برای او تنها پسری نحیف و رنجور به یادگار گذاشته بود و هراسی پایان ناپذیر.

هراس از این که سرنوشت پدر، فرزند را نیز دامانگیر شود و این آخرین‌مایه‌ی دلخوشی و دلبستگی او را به دنیای پرمحنت و اندوهبار، دژخیمان از کنارش ربوده، کاکل مشکین‌فام او را به خون سرخش خضاب کنند.

هرچه بر زمان مرگ صفی میرزا می‌گذشت، این مراقبت آمیخته به هراس شکل حادتری به خود می‌گرفت ودرعین حال همبستگی مادر و فرزند را به وضعی استثنایی عمق و غلظت می‌بخشید. بیوه‌ی جوان که در میان دیوارهای نفوذناپدیر

حرمخانه‌ی شاهی مقید بود و در وضعی قرار داشت که نمی‌توانست فکر رو به راه کردن زندگی تازه‌ای را به خود راه دهد، تدریجا همه‌ی احساسات و دلبستگیهایش به زندگی، در وجود فرزندش خلاصه می‌شد و این نگرانی‌که مبادا پسرش را نیز مانند شوهرش از دست بدهد رفته رفته صورت وهم و هراس جنون‌آمیز پیدا می‌کرد.

این علاقه‌ی عاشقانه و تشویش جنون‌آمیز مادر را عادت داده بود که لحظه‌ای از فرزند خود دور نشود. حتی هنگامی که شاهزاده‌ی خردسال در محوطه‌ی حرمخانه به جرگه‌ی همسالان خود می‌پیوست و مشغول بازی می‌شد، مادر مثل سایه‌ای او را زیر نظر می‌گرفت. تا وقتی‌که شاهزاده به مراحل بلوغ نزدیك نشده بود به این مواظبت دایمی توجهی نداشت، که به نوبه‌ی خود، او نیز هرگاه سایه‌ی مادرش‌را در کنار خویش نمی‌یافت احساس واهمه می‌کرد و چنین می‌انگاشت که چیزی گم کرده است. اما در سالهای بلوغ، شاهزاده‌ی یتیم احساس تازه‌ای پیدا کرده بود و به نظرش می‌رسید مصاحبت دایمی مادر برایش خسته کننده است و عطشی روحش را می‌کاوید و توجهش را به سوی مصاحبان دیگری، به خصوص از میان دخترکان حرم، جلب می‌کند. این تمایل و تحولی که به دنبال خود در رفتار پسر جوان بر جای نهاد از دیدگان تیزبین مادر پنهان نماند. اینك علایق مادر و فرزند چنان از حالت معتدل و طبیعی خود فاصله گرفته بود که مادر، چشم دیدن همبازیهایی را از جنس مخالف در کنار پسرش نداشت. دخترکانی که با پسرش دوستی کودکانه داشتند احساس‌خشم ونفرت او را برمی‌انگیختند، با نوعی حسادت در آنها می‌نگریست و می‌پنداشت که آنها پسرش را از وی دور کرده‌اند و از تصور این که سرانجام او را بربایند و متعلق به خود سازند وحشت می‌کرد. چندان که این دخترکان معصوم به تدریج چهره‌ی دشمنی را در نظرش پیدا کرده بودند و این توهم‌اندیشه‌ای عجیب در ذهنش بارور می‌ساخت. اندیشه‌ای که بر او نهیب می‌زد فرزند خود را از دام آن دشمنان نجات داده، به زیر پر و بال خویش بازگرداند. تحت تاثیرچنان حالاتی، متعمدا، پسر جوان را در آستانه‌ی بلوغ به سوی تمایلات غیرعادی سوق

می‌داد. وسایلی می‌انگیخت که پسرک خودرا درکنار همجنسانش کامیاب‌تر بیابد و به مرور نسبت به جنس مخالف بیزاری نشان دهد.

بعد از افیون‌خواری این عادت دیگری بود که شاه صفی از زوایای حرمخانه با خود به قلمرو سلطنت می‌آورد. حال آن که شاه عباس، به رغم اسلاف خود و به رغم آن که تمایلات غیرطبیعی همان زمان در دستگاه خلفای آل عثمانی امری رایج و جاری به شمار می‌آمد، از این هر دو عادت به شدت بیزار بود و پیوسته برای طرد آثار آن از محیط حکومت و مملکت قزلباش می‌کوشید!

شاه صفی از ابتدای جلوس، عادات خاص خویش را بی‌پروا ظاهر ساخته بود. باده گساری، افیون خواری و مصاحبت با نوخطان در شمار سرگرمیهای مداوم او قرار داشت. درباریان کنجکاو نیز که اوایل متحیر بودند چه‌گونه شاهزاده‌ی نوجوان با این عادات آشنا و مانوس شده است در حالی که سالهای عمرش یکسره در اندرون شاه عباسی گذشته بود، از خلال سرگذشتها و خاطراتی که خدمه‌ی اندرون و معاشران دوران کودکی شاه صفی حکایت می‌کردند رفته رفته به جواب مجهول خویش می‌رسیدند.

محبعلی بیك، از این جمله بود و سوابقی در خاطر داشت و به همین سبب کشف علت واقعی پی‌گیری مهدعلیا در کار مریم و کوشش مصرانه‌ی وی برای آن که سایه‌ی شاهزاده خانم گرجی را از زندگی فرزندش دور کند، برای او دشوار نبود.

به سبب این نکته بینی، محبعلی بیك احساس رضایت و مسرت می‌کرد. دیگر از تصور عواقب دست یافتن مهد علیا بر راز پنهان عباسقلی و مریم که لحظاتی اعصاب او را به سختی درهم پیچیده بود، وحشتی نداشت.

اکنون می‌دانست مهدعلیا فقط در فکر آن است که اندیشه‌ی مریم را از ذهن شاه صفی خارج کند و برای این مقصود به هر اقدامی دست بزند. می‌دانست که تعلق خاطر شاه صفی نسبت به آن زیبای گرجی برای مهدعلیا تا چه حد نامنتظر و ناگوار بوده است. می‌دانست مهدعلیا از تصور آن که بعد از آن همه ماجراها، ناگهان زنی قلب شاه صفی را

تصرف کند و توجه و مهر او را به خویشتن اختصاص دهد چه رنجی متحمل می‌شود و برای گسستن این رشته تاکجا ایستاده است. می‌دانست نگرانی مهدعلیا از جایی که ممکن بود مریم در زندگی شاه صفی باز کند چندان هم عاری ازحقیقت نیست زیرا آن شاهزاده خانم گرجی را می‌شناخت که چه آسان قادر خواهد بود فرمانروای مطلق زندگی مردی چون شاه صفی شده، عنان عقل و اراده‌ی او را در اختیار بگیرد.

با این همه محبعلی‌بیك هنوز نمی‌دانست مهدعلیا از وی چه می‌خواهد و به چه منظور در چنین وضعی، این‌گونه صریح و بی‌پرده مقاصد خود را با او درمیان نهاده است.

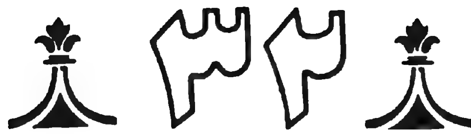
- نواب خانم مقتضیات و مصالح ذات اشرف شهریاری و این کریاس گردون اساس را بهتر از صد همچون منی ملتفت می‌باشند... و البته حق دارند در پاره‌ای امور که مناسب مصلحت نمی‌دانند وظایف بزرگ‌تری و مصلحت بینی را کفالت کنند... اما پیرغلام را چه به این معقولات؟

مهدعلیا، ابروان خود را به طرز اخطارآمیزی چین انداخت و گفت:

- گوش کن پیرمرد!... اگر اطمینان نداشتم که ازتو راین وضعیت کاری ساخته است چه لازم بود ترا به این جا خواسته، این طور رو به روی تو بنشینم وبدون پرده‌پوشی صحبت بدارم؟... تو از قراباغ می‌آیی و می‌دانی که اوضاع آن نواحی خاطر ولینعمت را قرین تشویش ساخته است... همه‌ی قراین نشان می‌دهد که داود در کار مفسده‌انگیزی است و دیر یا زود فساد او ظاهر خواهد شد... حال اگر عالی‌قاپو به‌انتظار بنشیند تا داود مقاصد خود را علنی سازد و بعد در مقام دفع فتنه برآید اولا دفع غایله آسان نخواهد بود، ثانیا محتمل است امامقلی‌خان که در فارس صاحب شوکت و قدرت و سپاه است به اعتبار علایق برادری به مدد داود برخیزد و میانه‌ی این دو قدرت کاری از سپاه اصفهان برنیاید. ثالثا بعید نخواهد بود که داود و تهمورث به شرحی که گفتم آن دخترك را روانه‌ی اصفهان سازند و مصمم شوند تزویر را

جایگزین شمشیر ساخته، از این طریق زهر خود را در کام شاه بریزند ... این است که عقل و حزم هیچ کدام تاخیر در دفع فتنه‌ی داود را جایز نمی‌داند و از طرفی نیز دوست جوان تو که در حبس و بند داود است هرلحظه در خطر افنا و اعدام قرار دارد و خلاصی او به هیچ ترتیب میسر نخواهد بود مگر به قمع داود ...
مشکل ما این است که شاه به قضایای قراباغ و فتنه‌ی داود چندان که باید التفاتی ندارد و به تغافل می‌گذراند ... گزارش اوضاع قراباغ نیز که بر احوالات و اقدامات داود دلالت می‌داشت مدتی است قطع و خود ممد بر بی‌توجهی شده ... در چنین روزگاری تنها از تو ساخته است که شاه را به اهمیت اوضاع قراباغ متذکر شوی ... و مخصوصا استحضار بدهی که دست تهمورث با داود یکی است و دختر تهمورث به جهت آن‌که قضیه‌ی خواستگاری را لوث کند فتنه‌انگیزی می‌کند ... من عواطف عاشقانه در وجود فرزندم سراغ نداشتم وهنوزهم معتقدم این عشق را شیطان در دل ایشان افکنده است ولی خوب می‌دانم تنفر و خشمش تا چه پایه است... به یقین وقتی‌که از راوی موثقی مثل تو بشنود که آن دخترک به دشمنی ودشمن‌تراشی کمر بسته است محبتی از وی در دلش نخواهد ماند. گمان نمی‌دارم مطلبی را ناگفته یا مبهم گذارده باشیم پیر مرد ...چه می‌گویی ؟

محبعلی‌بیک درمانده بود که چه جواب بدهد اما نگاه مهدعلیا نشان می‌داد چیزی جز یك جواب صریح و مثبت او را قانع نمی‌کند. به علاوه بازی کردن و زرنگی به خرج دادن در برابر آن زن خطرناك نیز شرط عقل نبود. خاصه در وضعیتی که او بسیاری از ناگفتنیها را به صراحت عنوان کرده، گفته بود. از طرفی نیز محبعلی‌بیك مدتی پیش به همین نتیجه رسیده بود که برای استخلاص عباسقلی ، راهی جز برانگیخته شدن شاه صفی به دفع غایله‌ی داودخان وجود ندارد. از این رو سر فرود آورده، قول موافق داد و گزارش سفر خود را همان‌طور که مهدعلیا انتظار داشت تنظیم و به شاه صفی تقدیم کرد.



معروضه‌ی محبعلی‌بیك هرچند که از مبالغه عاری نبود ، اما با حقایق هم چندان تفاوتی نداشت. مشهودات محبعلی‌بیك در سفرهای دوگانه‌اش به قراباغ و معلوماتی که در سفر اول ازعباسقلی و در سفر دوم از مریم کسب کرده بود مبانی این گزارش را محکم می‌ساخت. بطوری که مطابق مقصود مهدعلیا در شاه صفی اثر گذاشت و بر آن داشت که بی‌وقفه لشگر بر سر داودخان بفرستد.

اتفاقا در همین اوقات میرزا تقی حکمران دارالمرز که کار خود را در نجف اشرف به پایان آورده بود به‌اصفهان بازگشت تا گزارش اقدامات خویش را معروض داشته، کسب اجازه کند و به گیلان برود.

مسرت حاصل از پایان کار نجف، تا حدودی خشم شاه صفی را تسکین داد ، ولی در تصمیم وی برای فرستادن سپاه به قراباغ تاثیری نگذاشته بود. بازگشت میرزا تقی این اندیشه را در خاطرش خطور داد که کار داود خان را نیز به میرزا تقی محول کند.

میرزا تقی در برخورد قبلی خود ، خاطره‌ی خوبی بر ذهن شاه صفی باقی گذارده بود. پس از آن نیز با دقت و صحتی که در کار انتقال آب به نجف و مرمت سقف و ستون گنبد حرم مطهر به خرج داده بود بیش از پیش توجه و اعتماد شاه را جلب کرد و رفته رفته شاه صفی معتقد می‌شد جدش شاه عباس درباره‌ی این رجل مقطوع‌النسل زردموی اشتباه نکرده ، حق داشته است در وصیتنامه‌ی خود او را لایق کارهای بزرگ قلمداد کند.

از همین رو، هنگامی که میرزا تقی برای معروض داشتن شرح اقدامات خویش در نجف اشرف به حضور شاه رسید، شاه صفی اشاره کرد که صحبت مهم‌تری با وی دارد و آن گاه به شرح وقایع قراباغ پرداخت و تصمیم به فرستادن سپاه بر سر داودخان.

میرزا تقی اندکی تامل کرد و سپس گفت:

ـ اگر رای جهان‌آرا بر این لشگرکشی قرار گرفته باشد که تکلیفی جز اطاعت برای خدمه‌ی درگاه باقی نمی‌ماند، اما هر آینه ذات ملك صفات در این مقوله تصمیم قاطع اتخاذ نفرموده باشند ...

شاه صفی سخن او را بریده، گفت:

ـ البته هنوز دستوری در این باب نداده‌ایم واگر مطلبی داشته باشی در بیان آن ماذونی ...

میرزا تقی کرنشی کرد و گفت:

ـ چاکر را عقیده بر آن است که فرستادن سپاه‌به قراباغ، پیش از آن که خلافی از داودخان به ظهور رسیده، آثار طغیان و فساد ظاهر کرده باشد، موافق مصلحت نیست...

شاه صفی یکه خورد و بنا به عادت رنگ چهره‌اش دگرگون شد و با حالتی آکنده از خشم و حیرت گفت:

ـ یعنی آن قدر تامل کنیم تا داود تدارك کار خویش دیده، بر ما بشورد و لشگر به اصفهان بیاورد؟ ...آیا در این مقدمه تردید داری که داود دست اندرکار فتنه و فساد است؟

میرزا تقی پاسخ داد:

ـ حاشا که چنین جسارتی کرده باشم... سالها است که غلام داودخان را می‌شناسم و با حرکات و احوالات وی کمابیش آشنا بوده‌ام، برخلاف امامقلی خان، این مرد مستعد هرگونه بی‌اندامی و حرکات جاهلانه است، در خودپسندی و غرور حدی نمی‌شناسد و این مراتب که در پایگاه اعلی معروض افتاده، جزء به جزء با خلقیات او تطبیق دارد ... اما هنوز خیالات فاسده‌ی او بر خلایق علنی نشده است و حتی‌در ولایت گنجه نیز کسی از راز و رمز و تدارکات پنهانی او خبری ندارد ... در این حال اگر لشگر بر سر او فرستید احتمال فراوان دارد که این مقدمات را به‌کلی منکر شده، چنین وانمود سازد که چون خیال یورش بردن بر دودمان اللهوردی خانی‌در میان بوده، این چنین بهانه‌ای تراشیده شده است، یعنی حالت مظلومان به خود بگیرد و عالی‌قاپو را به دشمنی و

غرض‌ورزی نسبت به اولاد اللهوردی خان متهم سازد...
شاه صفی شانه‌هایش را بالا انداخت:
- بگذار این فساد ریشه‌کن شود ... هرکس هر چه می‌خواهد بگوید!
میرزا تقی که شاه را مصمم می‌یافت لحظاتی در اظهار عقیده‌ی خویش مردد شد، اما چون از عواقب چنان اقدامی اندیشه‌ناک بود و به علاوه پای خود را در میان می‌دید، اندیشید تحمل قیافه‌ی ملول و خشمگین شاه صفی ارزش آن را دارد که جلو چنان اشتباهی گرفته شود. پس با همان لحن مشفقانه و خیرخواهانه گفت:
- قبلا معروض داشته بودم که دفع امرا و ارکان دولت هرگاه به توالی و تکرار واقع شود و علت آن بر عوام و خواص مشهود و معلوم نباشد، خوفی بر دل ارباب مناصب ولات و حکام خواهد انداخت و ایشان را از وضعیت خویش بیمناک و مستعد آن خواهد ساخت که از ترس جان تسلیم تخیلات نامقبول و نامعقول شوند ... در قضیه‌ی چراغ‌خان و یوسف‌آقا این نکته به تجربه رسید و ذات اشرف ملاحظه فرمودند که وقتی آثار فساد و انحراف اشخاص مشهود و مشهور بود همگان سیاستی را که درباره‌ی ایشان معمول می‌شود به نظر قبول و تایید می‌نگرند و مجال بحث یا شبهه‌ای باقی نمی‌ماند ... حال آن که داودخان غیر از چراغ‌خان و یوسف‌آقا است... از سوابق داود در کار حکومت و حسب و نسب او نباید غافل ماند ... چاکر که سالها در ولایت دارالمرز مقیم بوده‌ام به واسطه‌ی قرب جوار با قلمرو حکومت قراباغ چنین دریافته‌ام که داود در طول حکومت خویش، به رغم ناسازگاری با روسای قاجار و ایذا و آزار آن طایفه، در قبال بقیه‌ی صنوف و طبقات سلوک خوش داشته، از حسن قبول و اعتماد عامه برخوردار بوده‌است... از این گذشته در سراسر مملکت قزلباش کمتر کسی را باور می‌آید که از ناحیه‌ی اولاد اللهوردی خان عملی خلاف اصول صوفیگری و پیر- مریدی در حق دودمان شیخ‌صفی، خاصه پادشاهان این خاندان ظاهر شود ... پس قبل از آن

که داود دست از آستین به در کرده، خبث طینت و خیالات باطل خویش را علنی سازد نباید جز به حزم و احتیاط، عملی دیگر در حق وی ظاهر ساخت. چرا که نه فقط تردید رعیت را برمی‌انگیزد، بل تعبیر به غرض‌ورزی و بهانه‌جویی خواهد شد... مضافا به این که وقتی از لشگرکشی به قراباغ و ستیز کردن با داودخان گفت‌وگو می‌داریم لازم است متذکر باشیم که امامقلی‌خان برادر داودخان، در ولایت فارس صاحب شوکت وقدرت وسپاه عظیم و در سایر ولایات بین کافه‌ی طبقات دارای اعتبار و آبرو است... حمله به قراباغ اگر مبتنی بر دلایل قاطع و بارز نباشد معلوم نیست امامقلی خان و پسران او ساکت بنشینند. و در حمایت از داودخان وظیفه‌ای برای خود نشناسند... نوبتی که در بلده‌ی تویسرکان - الکای امامقلی‌خان - داودخان مورد خشم قرار گرفته، از مجلس همایون به خفت رانده شده بود به قراری که شنیده شد از دور و نزدیك بر امامقلی‌خان ملامتها وارد ساختند که چرا رعایت علایق همخونی نکرده، به جهت داودخان کاری صورت نداده است... البته آن القائات در امامقلی‌خان تاثیری نکرده، او حتی زحمت جواب گفتن به خود نداده بود، مع‌هذا هیچ معلوم نیست امامقلی‌خان لشگر کشیدن بر سر برادرش را نیز تحمل کند و دم برنیاورد، مگر آن که واقعا فساد داودخان بر وی آشکار و ثابت گشته باشد ... هرگاه پسند خاطر اشرف باشد چاکر را عقیده بر آن است که خداوندگار به‌احضار امامقلی‌خان اشارت و این مقدمات را حالی او فرمایند... اطمینان می‌دهم به محض آن که وضعیت داود بر امامقلی‌خان مشهود و مکشوف شود او خود به دفع غایله اهتمام ورزیده، حتی حاضر خواهد شد شخصا در قمع ماده‌ی فساد و سرکوبی طغیان شریرانه‌ی داود اقدام کند تا نام نیك طایفه‌ی اللهوردی خانی به ننگ حرام‌نمکی و بی‌دولتی مخدوش نشود...

شاه صفی در حالی که با قدمهای تند وعصبی طول و عرض تالار را می‌پیمود به سخنان میرزاتقی گوش می‌کرد. میرزا

تقی همان طور که سخن می‌گفت از زیر چشم مراقب شاه صفی بود. حرکات شاه صفی نشان می‌داد که روی هم رفته با عقیده‌ی حکمران دارالمرز موافق است ولی در اتخاذ تصمیم شتابی به خرج نداد و همان قدر تاکید کرد که برای تجهیز و اعزام سپاه نیز عجالتا اقدامی نخواهد شد.

میرزا تقی یک بار دیگر در قلب شاه صفی نفوذ کرده، پادشاه جوان را، به رغم استبداد رای و انعطاف ناپذیری و خشونتش تحت تاثیر قرار داده بود. این موفقیت غرور حکمران زرد موی را تحریک می‌کرد و در عین حال توجه شاه صفی را نسبت به وی افزون می‌نمود. شاه صفی در میان رجال و شخصیتهایی که اطرافش را احاطه کرده بودند هرگز ندیده بود کسی با آن زیرکی و با چنان منطق برنده و لحن خیرخواهانه‌ای، در مسایل اظهار عقیده کند و برای آن که مصلحتی را تذکر دهد حتی جان خود را به خطر بیندازد.

شاه صفی تا شبی‌که در اوان هیژده‌سالگی منشور سلطنت خود را دریافت داشت باکسی جز خدمه‌ی حرم وخواجه سرایان و زنان و کودکان همسال خویش همکلام نشده بود. بعد از آن هم در دوره‌ی سلطنت دریافته بود بیشتر زعمای دولت وبزرگان مملکت چنان در ورطه‌ی مجامله‌گویی و تملق فرو رفته‌اند که آرا و اعتقاداتشان در مقام مشورت به پشیزی نمی‌ارزد.

گروه معدودتری هم هرچند از استقلال نظر و صراحت لهجه برخوردارند آن ظرافت و نکته سنجی را ندارند که تلخی حقیقت را با حلاوت بیان و اعتدال منطق و لطف موقع شناسی و نکته بینی جبران کنند. میرزا تقی از این هنر بهره‌ای وافر داشت و همین سبب می‌شد که به آسانی در شاه صفی نفوذ کرده، او را با رای و نظر خویش موافق سازد.

چند روز بعد، میرزا تقی مرخص شد که بر سر حکومت و ولایت خویش بازگردد. شاه صفی رای او را از هر جهت پسندیده، تصمیم گرفته بود قبل از هر اقدامی در قبال داودخان، امامقلی خان را به اصفهان فراخوانده، با وی در کار برادرش گفت وگو کند.

همان روز که میرزا تقی از دروازه‌ی اصفهان خارج شده، راه درازی را که به سرزمینهای شمالی می‌پیوست در پیش

می‌گرفت، قاصدی نیز با پیام شاه صفی به ولایت فارس می‌شتافت تا آن را به امامقلی‌خان والی مقتدر ایالات جنوبی تسلیم کند.

در همان حال نیز مسافری به اصفهان نزدیک می‌شد. مسافری گمنام که دم استرش به علامت وابستگی به چاپارخانه‌ی شاهی رنگ نشده بود. مردی میان سال و پلاس به دوش، با قامتی کوچك و شکمی بزرگ که یابوی پیری، لنگ لنگان او را به طرف اصفهان می‌برد.

ملا صادق، مردی که راز خوف‌انگیز خود را به اصفهان می‌برد تا به خونخواهی مخدومان سابقش آن را در زیر سقف و ستون عالی‌قاپو منعکس سازد، همچنان هراسان و نگران به نظر می‌رسید. با آن که چند هفته خود را در گوشه و کنار پنهان ساخته بود تا آبها از آسیاب بیفتد و داودخان سگهای شکاری خود را از پشت سرش بردارد، با آن که فرسنگها از قراباغ و از قلمرو نفوذ داودخان دور شده بود باز بیمناك بود و جنبیدن خرگوشی در میان علفها، یا هیاهوی تندبادی در شاخ و برگ درختها او را به وحشت می‌انداخت. از ترس آن که مبادا عوامل داودخان در راهش کمین گرفته، یا به تعاقبش پرداخته، ردش را یافته باشند قلبش از تپیدن می‌ایستاد. خود را به گوشه‌ای می‌انداخت. لحظه‌ها به اطراف گوش می‌سپرد تا خاطرجمع می‌شد و از سرنو در حالت بیم و امید، راه خود را به طرف اصفهان ادامه می‌داد.

ملا صادق فکرهای خودش را کرده، اندیشیده بود تنها در اصفهان ممکن است کسی به قصه‌ی عجیب او گوش سپارد و آن را باور دارد. ضمن این که ماندنش در قراباغ یا سرزمینهای آن حدود مطلقا به مصلحت نبود و به فرض آن که از دست جاسوسان و عمال داودخان جان سالم به‌در می‌برد، عمرش یکسره در وحشت و هراس می‌گذشت و هرگز نمی‌توانست مدت درازی در یك جا متوطن شود یا شهرتی که لازمه‌ی شغل و حرفه‌اش بود به دست بیاورد.

از این گذشته، خونخواهی روسای قاجار بر شانه‌های نحیف ملای قصه‌خوان چون باری گران فشار می‌آورد. او تنها

شاهد قتل عام مردانی بود که برای گفت وگو در کار صلح و صفا از خانه‌های خود خارج شده، در نقطه‌ی دورافتاده‌ای از شکارگاه، به تیر توطئه‌گران از پای درآمده، فضای سبز صحرا را به خون گرم خویش گلرنگ ساخته بودند.

راه یافتن ملای پلاس‌پوش گمنام به حریم سلطنت، در احوال عادی کار آسانی نبود. چند روزی ملاصادق آلت مضحکه‌ی قاپوچیان و فراشان دولتخانه بود که او را دست می‌انداختند و بر ساده لوحیش می‌خندیدند. ملای قصه خوان تصور می‌کرد همان قدر که بر در دولتخانه برود و مدعی شود که اطلاعات با اهمیتی در اختیار دارد، او را به نزد شاه هدایت خواهند کرد. اما همین ادعا موجب شد که قاپوچیها و کشیکچیان و فراشان در سلامت عقل او تردید کرده، سر به سرش بگذارند و به ریشش بخندند. هیچ‌کس احتمال نمی‌داد که ملای ژولیده‌ی پشمینه‌پوشی مثل او، حقیقتا اسرار مهمی در سینه داشته، اطلاعات وی برای دربار با عظمت صفوی لایق توجه باشد. مع‌هذا در لحظاتی که کم مانده بود ملا ازخیال خود منصرف شده، سر خود گیرد و به راه خود برود، یکی از خدمه‌ی درگاه او را متذکر شد که اگر فی‌الواقع مطلب مهمی دارد ولازم می‌داند که مطلب خود را به سمع شاه برساند بهتر است از راه دیگری وارد شود و بی‌جهت ریشش را به دست فراشها و قاپوچیها نسپارد.

این تذکر راه ملاصادق را هموار ساخت. ملا به سراغ یکی از ملازمان درگاه رفت و حکایت خود را با وی در میان نهاد و از آن پس طولی نکشید که ابتدا به حضور مهدعلیا و سپس به حضور شاه صفی فراخوانده شد تا قصه‌ی خود رابیان کند.

سخنان ملا، آشکارا از حقیقت وصداقت نشانه داشت و جای تردیدی باقی نمی‌گذاشت که سران قاجار در قراباغ قربانی دسیسه‌ی مشترك داود و تهمورث شده‌اند.

این حکایت شاه صفی را از رفتار توام با احتیاطی که در قضیه‌ی داودخان پیش گرفته بود منصرف ساخت. تحریکات مداوم مهدعلیا نیزکه بعد از مدتها، سرانجام حربه‌ای برضد اولاد اللهوردی خان به دست آورده بود، مزید برعلت شد

و شاه را با آن که طبق توصیه‌ی میرزا تقی تصمیم گرفته بود تا رسیدن امامقلی خان به اصفهان و مذاکره و مشاوره با او در کار داودخان اقدامی نکند از سر نو مصمم ساخت که لشگر بر سر داودخان گسیل دارد.

در اطراف شاه صفی هیچ‌کس نبود که مانند میرزا تقی او را از تندروی در مقابله با اقدامات داودخان برحذر دارد. آنها که سالها بود به شوکت و قدرت امامقلی‌خان و اعتبار و آبروی دودمان اللهوردی خان حسد می‌ورزیدند آتش خشم شاه را دامان می‌زدند. معدودی از رجال و اکابر دولت که مانند میرزاتقی قایل به ملایمت و رعایت حدود طایفه‌ی اللهوردی خانی بودند، چون آتش شاه صفی‌را تیز و مهدعلیا را آتش بیار معرکه می‌یافتند جرات دم زدن نداشتند و بیم داشتند مبادا زبان سرخ، سر سبزشان را به باد دهد.

طولی نکشید که شاه تصمیم خود را علنی کرد. درمجلسی از اعاظم و ارکان مملکت و امنای دولت و امرای قزلباش که مجتمعا به حضور خوانده شده، بار یافته بودند، شاه صفی ابتدا شمه‌ای از سوابق کار داودخان و اطلاعاتی که درباره‌ی تصمیمات و اقدامات وی در فراهم آوردن و تعلیم دادن سپاه به دست آمده بود بیان کرد و آن‌گاه به کشتار سران قاجاریه پرداخت و مجلس شاهانه را به دست ملاصادق سپرد تا شرح آن قصه را چنان که با چشمان خویش دیده بود بیان کند.

شاه صفی بنا به مرسوم نیم تنه‌ی سرخی پوشیده بود که از غضب وی حکایت می‌کرد. خود او نیز چون شراره‌ای از خشم بی‌قرار و مشتعل و سوزنده به نظر می‌آمد. با قدمهای تند و چالاک و چهره‌ی برافروخته وارد مجلس شد. به جای آن‌که‌در کرسی مرصع جلوس و مطالب خود را با مقدمه‌ای عنوان کند، یکراست به میان مجلس رفت. دستها را به کمر زد. پاهارا بر زمین فشرد و بدون مقدمه، سخن از کارهای داودخان در میان آورد و از سر غیظ و خودپسندی، شلاق‌کش به داود حمله کرد، ولی از اللهوردی خان و امامقلی خان به نیکی نام برد و حساب داود را از حساب پدر و برادرش جدا کرد. بعد از آن هم، طبق نقشه‌ی قبلی رشته‌ی سخن را به دست ملای

قصه خوان سپرد. شاه صفی می‌خواست حادثه را همان‌گونه طبیعی و غم‌انگیز در معرض اطلاع رجال و مصادر مملکت قرار دهد و برای هیچ‌کس شکی در صحت وقایع باقی نگذارد تا چنان که میرزاتقی یادآور شده بود تصور نرود قصد بهانه‌جویی و تدارك برضد طایفه‌ی اللهوردی خانی در کار هست.

ملا صادق نیز با قریحه‌ی خاص قصه پردازی، حکایتی را که به چشم دیده، بارها به نقل جزییات آن پرداخته بود آغاز کرد و چنان در توصیف صحنه‌ها زبردستی به کار برد که ابتدا زعمای طایفه‌ی قاجار موقعیت خود و شوون مجلس را فراموش کرده، گریه سر دادند و دیگران نیز چون در قیافه‌ی شاه صفی می‌خواندند که از این صحنه خرسند و راضی است با سران قاجار همصدا شدند و یکسره مجلس شاهانه را به مجلس روضه خوانی مبدل ساختند.

وقتی‌که ملای قصه خوان به سخنان خود خاتمه‌داد، سران قاجار بر شاه صفی پیشدستی کرده، به پای شاه افتادند و زبان به تظلم گشودند و اجازه خواستند که به خونخواهی مردان طایفه‌ی خود برخیزند.

شاه صفی هنوز در بسیاری از مسایل تجربه نداشت. از همین رو درخواست سران طوایف قاجار را مغتنم شمرده، اندیشید که با اقدام آنها، موجبی برای مداخله‌ی حکومت باقی‌نمی‌ماندوغایله‌ی داودخان به صورت یك اختلاف طایفگی و خونخواهی مشروع فیصله خواهد یافت.

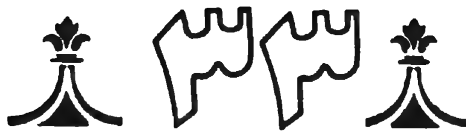
اما مردان روزگار دیده‌ای که هنوزخاطره‌ی شوم جنگهای طایفگی را به خاطر داشتند فورا به اشتباه شاه صفی پی‌بردند. سکوت جایز نبود. اگر آتش جنگهای طایفگی که با آن همه مرارت سرکوبی شده بود یك بار دیگر شعله‌ور می‌گشت خشك و تر را باهم می‌سوزاند. طالب‌خان اردوبادی اعتمادالدوله قدم پیش گذارده، گفت:

ـ طوایف قزلباشیه و کلیه‌ی نفوس ممالك محروسه از خرد و کلان و ترك و تاجیك رعایای این دولت و خدمه‌ی این درگاهند... اگر از میان ایشان یکی‌مرتکب لغزشی شود و پای از دایره‌ی دولتخواهی و تمکین و ارادت بیرون نهد بر ذمه‌ی ذات اشرف است که قرار به تادیب و تنبیه او

داده، مکافات لازم درباره‌اش مقرر فرمایند... مداخله‌ی رعایا در این قسم امور موجب چند دستگی و افتراق و اغتشاش خواهد بود که مآلا متضمن زیانها ومفاسدی است. اگر مراتب ناخدمتی داود یا دیگری بر ضمیر منیر ولینعمت مدلل گشته باشد چه لازم تا وقتی که جنود ظفرنمود تیغ در دست و جان بر کف و سر به فرمان صف در صف و جوق در جوق بر درگاه ملایك پناه ایستاده‌اند، ایشان را به دفع فساد مامور نساخته ،کار به خونخواهی و تسویه حساب خصوصی برگزار شود؟... گو آن که سران قاجاریه مایلند انتقام این جنایت را به تیغ خونریز خویش بازستانند اما به مصلحت نخواهد بود که کفالت چنین مهمی جز در عهده‌ی ارکان دولت ابدمدت قرار داده شود ... چاکر جسارت ورزیده، از حیث تکالیفی که در رعایت شوون و مصالح پایگاه عرش اشتباه به وی تفویض می‌باشد، عرض می‌کنم که به صد دلیل ارجح است غایله‌ی قراباغ را ذات ملك صفات شخصا رسیدگی فرموده، مجازات مقرر را در عهده‌ی کفالت یکی از سرکردگان قزلباش قرار داده، صورت امر را که جنبه‌ی مملکتی آن بر جنبه‌ی طایفگی مقدم می‌باشد از طریق ارکان دولت قاهره حل و فصل نمایند...

سایر امرای دولت نیز که از تصور تجدید جنگهای طایفگی نگران به نظر می‌آمدند با اشاره و تصدیقهای مکرر، رای اعتمادالدوله را تایید کردند و شاه سری به علامت موافقت تکان داد و با نگاهی سریع چهره‌ی حاضران را از نظر گذرانیده، خطاب به رستم بیك سپهسالار کرد و گفت:

- آری، شایسته همین است که کار را ما خودمان تکفل کرده، آن‌طور که لازم است فیصله بدهیم... رستم بیك سپهسالار کل قشون ظفرنمون که در خدمات مرجوعه پیوسته مظفر و موفق بوده است بدین خدمت مامورمی‌شود و البته از نفوس قاجاریه هرکس داوطلب همراهی در دفع این فتنه باشد مجاز خواهد بود در خدمت رستم بیك عازم شود.



صفی قلی‌خان، آشفته خاطر و اندیشه‌ناک چانه‌ی خوش‌تراش خود را می‌فشرد و در طول و عرض کلبه‌ی کوچک پایین و بالا می‌رفت. تخته‌های کف کلبه زیر قدمهای سنگین‌او ناله می‌کردند و صدای زوزه مانندشان با همهمه‌ی وهم‌انگیز جنگل که در پناه باد از روزنه‌های دیوار و در به داخل کلبه نفوذ می‌کرد درهم می‌آمیخت. در گوشه‌ای دیگر، فتحعلی‌خان برادر کهتر صفی قلی‌خان با تراشه‌های هیزم ورمی‌رفت و سعی می‌کرد آتشی را که افروخته بود زنده نگه‌دارد. برادر وسطی -علیقلی خان- نیز تفنگش را پاك می‌کرد اما حالت صورت و حرکات دست او نشان می‌داد که حواسش جای دیگر است و مثل دو برادر خویش کج خلق و غمین.

سکوت طولانی را سرانجام فتحعلی‌خان درهم شکست. تکه‌ای چوب نیم سوخته را در شکم آتش‌فرو برده، خاکستر تیره رنگ را به هم زد و گفت:

- در همه‌ی عالم نه کسی پیدا می‌شود و نه قدرتی که پیرمرد را از این سفر بازدارد... او شاه صفی را از شاه عباس بازنمی‌شناسد ... شاه صفی اگر به دست خود کثافت بر سر او می‌ریخت و به مردان خود اشاره می‌کرد در حالت مستی بر سر و کول او بجهند باز برایش شاه بود و واجب الاحترام و واجب الاطاعت... این تعصب نیست، جنون است... هرکس آن‌جا، در اصفهان، روی مسند شاه اسماعیل نشسته، شمشیر شاه طهماسب را به کمر بسته باشد در نظر او مرشد کامل و مظهر اراده‌ی خداوند و ائمه‌ی اطهار است... ولو دیوانه باشد، یا سفاك تر دامانی مثل شاه صفی... وه که این جنون مرا خفه می‌کند!

علیقلی‌خان با حرکات سریع و عصبی، براق ساختن لوله‌ی تفنگ‌را ادامه می‌داد:

- نه، او از تصمیم خود منصرف نمی‌شود... وانگهی‌کیست که جرات داشته باشد رایش را بزنند و با او از نادیده

گرفتن دعوت و امتناع از رفتن به عالی‌قاپو سخن بگوید... آمدیم و یکی تن به مخاطره داد، پیه همه چیز را به تنش مالید و قدم پیش گذاشت که او را از سفر اصفهان برحذر دارد... چه چیز می‌توان با او گفت؟... آیا می‌توان گفت سرکارخان، کمی حوصله کن تا کار برادرت بروفق مراد پیش برود... آن پسرت که وارث به حق تخت و تاج است در اصفهان جلوس کند... آن وقت عزم سفر کن و به عالی‌قاپو برو؟

فتحعلی‌خان زهرخندی روی لب دوانیده، گفت:

- این بهترین طریقه است برای آن که امامقلی‌خان را برانگیزد تا سفرش را جلوتر انداخته، سر هرسه نفر ما را نیز در سبد بگذارد و به ارمغان برای شاه صفی ببرد!

صفی قلی‌خان که تا این لحظه سکوت خود را حفظ کرده بود ناگهان از قدم زدن باز ایستاد و گفت:

- هنوز یك نفر هست که می‌تواند امامقلی‌خان را بر سر عقل بیاورد و از این بی‌پروایی بازدارد...

دو برادر، خیره در چهره‌ی صفی‌قلی‌خان نگریستند. در چشمان هر دو پرسشی خوانده می‌شد:

- چه کسی؟

صفی قلی‌خان لبخند زد و گفت:

- به راه دور نروید... مقصودم همان کسی است که عنان عقل و اراده‌ی پیرمرد را در اختیار دارد... شاه صفی!

این توضیح بر ابهام قضیه افزود. علیقلی‌خان و فتحعلی‌خان هیچ‌کدام مقصود برادر بزرگ‌تر را نیافته بودند. صفی قلی‌خان گفت:

- بی‌شك شاه صفی بر سر آن است که با داود خان به مقابله برخیزد و چون از جانب امامقلی‌خان بیمناك است خیال دارد پیش از آن که اقدامی بر ضد داودخان معمول دارد او را در نظر برادرش یاغی و طاغی جلوه داده، خشم امامقلی‌خان را برانگیزد و هیچ بعید نیست افسون وی در پیرمرد موثر افتاده، کاری کند که امامقلی‌خان خود به سرکوبی داودخان عازم شود... من در چهره‌ی صفی چنان ذکاوتی ندیده‌ام که این گونه

رعایتها به ذهنش خطور کرده، از سر عقل و حزم در کارها تصمیم بگیرد و به یقین عقلای دربار چنین خیالی در دماغ وی انداختهاند ... در این حالت فقط به یك تدبیر می‌توان تاثیر این تدابیر را خنثی کرد و وسیله‌ای برانگیخت که شاه صفی احتیاط و تدبیر را به کناری گذاشته، بر زمین و زمان بشورد و مقاصدش از پرده به‌در افتد... آری، باید کاری کنیم که صفی بداند حقیقت حال چیست و داودخان به چه مقصود سر به طغیان برداشته است... باید آن راز سر به مهر آشکار شود... وقتش رسیده است!

فتحعلی‌خان گفت:

- اما چه‌گونه؟... اگر این معنی از ناحیه‌ی ما انعکاس پیدا کند پیش از آن که شاه صفی بر زمین و زمان بشورد امامقلی‌خان خاك فارس را به توبره می‌کشد و پوست از سر ما هرسه خواهد کند...

صفی قلی‌خان پاسخ داد:

- از جانب ما، هرگز!... ما قول داده‌ایم که از این مقوله هرگز سخنی به میان نیاوریم. اما داودخان چنین تعهدی نسپرده است... این راز باید به توسط داودخان علنی شود تا معلوم باشد که او را خیال سویی نسبت به دودمان شیخ صفی عارض نیست و داعیه‌ی خاصی در سر ندارد...

علیقلی‌خان برخاست و گفت:

- آری، حال که کار به این جا کشیده است نمی‌توان به نشستن و تماشا کردن قناعت ورزید... نمی‌توان سررشته‌ی کار را به دست تقدیر سپرد... ما داودخان را به جنگی کشانده‌ایم و دور از مردی و مردانگی است که او را یکه و تنها در این ورطه رها کنیم... اگر حقیقتی در کار ما است و تصمیم بدان گرفته‌ایم که حقی را به ذی‌حق برسانیم باید مردانه قدم در میدان بگذاریم و حقایق مکتوم را بر ملت قزلباش معلوم کنیم تا هرکس تکلیف خود بشناسد و مردی که در این طریق پیشقدم شده است بی‌جهت به ننگ حرام نمکی و فساد و طغیان متهم نشود...

با این‌تصمیم سه پسر امامقلی‌خان که به عنوان شکار ودر حقیقت به عزم مشورت از شهر خارج شده، به آن بیشه‌ی خلوت روی آورده بودند عازم بازگشت شدند.

امامقلی‌خان والی فارس که از طرف شاه صفی به اصفهان دعوت شده بود بار سفر می‌بست و امور ولایت فارس را نظم و نسق می‌بخشید تا روانه‌ی پایتخت شود. او نمی‌دانست که شاه صفی به چه مقصود ملاقاتش‌را خواستار شده است ولزومی هم نمی‌دید که در پی تحقیق و تفتیش برآید. برای سردار سالخورده‌ای مثل او که عمری را به اطاعت بی‌چون و چرا گذرانیده، دستورات پادشاه در نظرش با وحی برابر بود و اندیشیدن و تردید کردن در اشاره و امر مرشدکامل مفهومی نداشت. از این رو هر چند آثار سالخوردگی در ارکان بدنش ریشه دوانیده، ضعیف و خسته‌اش کرده بود وقتی پیک مخصوص از اصفهان رسید و دستخط شاه صفی را به وی ابلاغ کرد که در آن اشاره رفته بود وجودش به جهت پاره‌ای مشورتها در اصفهان ضروری است، بی‌تامل آن را بر دیده‌ی قبول نهاد و به تدارک وسایل سفر پرداخت. اهمیت امور ولایت وسیع و مهمی که قلمرو حکومت امامقلی‌خان را تشکیل می‌داد ایجاب می‌کرد پیش از حرکت مسوولیتها را میان فرزندان خود و امرای فارس تقسیم وتکالیف هرکدام را مشخص کند. از این گذشته تدارک مقدمات و تشریفات سفر احتیاج به فرصتی داشت و همین فاصله، به صفی‌قلی‌خان و دو برادرش فرصت می‌داد وضع خود را بسنجند و برای بازداشتن پدرشان از سفری که در پیش داشت اقدام کنند.

صفی‌قلی‌خان که بعد از مسافرت قراباغ و ملاقات با داودخان، هشیارانه مراقب اوضاع بود از همان ابتدا دریافت دعوت شاه صفی از پدرش ارتباط به قضایای قراباغ دارد. صفی قلی‌خان با آن که از وقایع قراباغ و اوضاع دربار صفوی اطلاع تازه‌ای نداشت مع‌هذا مطمئن بود که دعوت شاه صفی از امامقلی‌خان مستقیما با اقدامات داودخان مربوط می‌باشد و امامقلی‌خان را به اصفهان خوانده‌اند تا اولا دستش را در جریان کار برادرش آلوده سازند و ثانیا او را از فارس دور کنند مبادا که به حمایت از داودخان دست به اقداماتی‌بزند.

اگر امامقلی‌خان در چنان احوالی به اصفهان می‌رفت آن‌چه صفی‌قلی‌خان و داودخان طی ماهها رشته‌بودند پنبه می‌شد. زیرا احتمال داشت شاه صفی در تحریک امامقلی‌خان برضد داودخان موفق شود و برادر را به جنگ برادر بفرستند که در آن صورت هرگز داودخان نمی‌توانست خود را صاحب حق و قیام خود را برحق جلوه دهد. داودخان تنها در صورتی ممکن بود حمایت و توجه مردم را جلب کند و به موفقیتی نایل آید که وجود فرزندی از شاه عباس را در بین خاندان امامقلی‌خان به اثبات می‌رسانید و امامقلی خان را ناگزیر می‌ساخت که بر این مدعا صحه بگذارد. حال آن که امامقلی‌خان اگر خود به جنگ با داودخان برمی‌خاست مجال هرگونه اقدامی از ناحیه‌ی داودخان و متحدان او سلب می‌شد. اگر هم در اصفهان می‌ماند و داود چنان مطلبی را علنی می‌کرد هر لحظه امکان داشت شاه صفی او را از میان بردارد. زیرا فقط امامقلی‌خان بود که می‌توانست به وجود چنان فرزندی از صلب شاه عباس شهادت بدهد و گواهی او نزد ملت قزلباش مسموع واقع شود.

از این رو صفی قلی‌خان و برادرانش حرکت امامقلی‌خان را به هیچ روی موافق مصلحت نمی‌دیدند و چون قدرت آن نداشتند که سردار سالخورده را از تصمیم خود منصرف سازند، ناگزیر مترصد بودند وسیله‌ای بتراشند و سنگی بر سر راه امامقلی‌خان بیندازند. سرانجام نیز قرار چنین شد که کس نزد داودخان فرستاده، او را از ماجرای احضار امامقلی‌خان به اصفهان آگاه سازند و متذکر شوند وقت آن فرارسیده است که راز پنهان را آشکار کند و به مردم آگهی دهد که پسری از صلب شاه عباس در قید حیات است و تاج و تخت شاه عباسی حقا به آن پسر می‌رسد!

صفی قلی‌خان این پیام را که می‌دانست افشای آن چه خطر بزرگی در پی خواهد داشت با رعایت همه نوع احتیاط به دست پیک قابل اعتمادی سپرد و به قراباغ فرستاد.

با وجود این، حتی اگر این پیام در کوتاه‌ترین زمان به دست داودخان می‌رسید و او نیز بلافاصله توصیه‌ی برادرزاده‌ی خود را به کار می‌بست و راز نهفته را آشکار می‌ساخت، معلوم

نبود عکس‌العمل این اقدام پیش از عزیمت امامقلی‌خان ظاهر شود و آن طور که صفی‌قلی‌خان حدس زده بود نتایجی‌به بار آورد که امامقلی‌خان را از مسافرت به اصفهان منصرف کند.

صفی قلی‌خان و دو برادرش چاره‌ای نداشتند جز آن‌که هر روز به بهانه‌ای امامقلی‌خان را در فارس معطل کنند تا هرچه بیشتر سفرش به تعویق افتد. طبعا این کار برای مدت زیادی امکان نداشت و خواه ناخواه توجه سردار هوشمند تیزبینی چون امامقلی‌خان را جلب می‌کرد. اما این بار نیز دست تقدیر سه برادر را کمك کرد و در همان حال‌که روزهای سخت التهاب و نومیدی را پشت سر می‌گذاردند و هر لحظه نگران بودند مبادا امامقلی‌خان از توطئه‌ی آنها بویی ببرد و کارشان با آن ببر پیر به جاهای باریك بکشد ، خبراعزام سپاه بر سر داودخان به فارس رسید. اول بار چاپاری از مردم فارس که به جهت انجام ماموریتی به پایتخت رفته ، در آن جا به ماجرای تدارك سپاه برای جنگ با داودخان برخورده بود، این خبر را به امامقلی‌خان رسانید. او که می‌دانست داودخان برادر امامقلی‌خان در قراباغ حکومت می‌کند پس از آن که کاملا تحقیق کرد و مطمئن شد چیزی را عوضی ندیده ، عوضی نشنیده است ، ماموریت اصلی خود را نیمه تمام رها کرده ، راه بازگشت در پیش گرفته ، شتابان خود را به شیراز رسانیده بود تا امامقلی‌خان را از ماجرا مسبوق سازد.

خبر ، مثل پتکی گران بر مغز والی فارس فرود آمد. در آن حالت خشم و حیرت ، پرسشهایی به سرعت در ذهنش نقش می‌بست: چرا شاه صفی لشگر بر سر داودخان می‌فرستد؟ چرا درباره‌ی اقدامی بدان اهمیت ، کاری که در حکم تیغ کشیدن بر روی اولاد اللهوردی خان محسوب می‌شود، با او سخنی نگفته ، مشورتی نکرده است ؟ چرا باید این کار درست در زمانی واقع شود که او عازم اصفهان است ؟ چرا آن قدر تامل نکرده‌اند که او به اصفهان برسد و دست‌کم از کم و کیف و علت ماجرا چیزی به وی بگویند ؟

امامقلی‌خان قبلا گزارشهایی دریافت داشته بود که عالی‌قاپو از کارهای داودخان و جریان اوضاع ایالت قراباغ احساس نگرانی می‌کند. اما با اعزام فرزند ارشد خویش

صفی‌قلی‌خان به قراباغ و بر اثر گزارش صفی‌قلی‌خان، اطمینان یافته بود در قراباغ هیچ‌گونه فعالیت غیرعادی وجود ندارد و این قبیل اخبار- همان طور که صفی قلی‌خان گفته بود - از ناحیه‌ی روسای قاجار و معاندین دیرینه‌ی داودخان منتشر می‌شود.

امامقلی‌خان که به این ترتیب توسط فرزند ارشد خود صفی قلی‌خان اغفال شده، از جریان وقایع قراباغ به دور افتاده بود بیش از آن درباره‌ی اقدامات برادرش چیزی نمی‌دانست و با خود می‌اندیشید حتی اگر داود خبطی کرده، استحقاق مجازات و تنبیه داشته باشد باز هم دلیل نمی‌شود که بدون اطلاع وی و درست در همان ایامی که او را به اصفهان خوانده بودند سپاه بر سر او بفرستند.

در همان حال که امامقلی‌خان دستخوش این تفکرات بود، صفی‌قلی‌خان هیجانزده و سرشار از مسرت با دو برادر خود می‌گفت:

- این خواست خداوند است... می‌بینید در کاری که مشیت الهی آن را اقتضا می‌کند چه‌گونه وسایل فراهم می‌شود و مشکلات از سر راه برمی‌خیزد؟... هیچ احتمالش وجود داشت که شاه صفی دست به چنین اشتباهی بزند و پیش از آن که امامقلی‌خان به اصفهان برسد سپاه بر سر داودخان روانه کند؟... نه! فقط اراده‌ی خداوندی است که باید در یك چنین اوقاتی این اشتباه از آن پسرك بی‌مغز سر بزند و مشکلی را که آن گونه دست و پاگیر ما شده بود آسان سازد... اینك به سهولت می‌توان امامقلی‌خان رااز حرکت به اصفهان بازداشت... از این بالاتر، حتی می‌توان آن‌چه را که گفتنش با پیرمرد تا به امروز مقدور نبود، اکنون در میان کشید... می‌توان به او حالی کرد که صفی قصد دارد دودمان اللهوردی خانی را مضمحل کند، همان طور که از اولاد شیخ صفی اثری بر جای نگذارده است!

صفی قلی‌خان اشتباه نمی‌کرد، اعزام سپاه به قراباغ امامقلی‌خان را سخت به تامل واداشته بود. اخباری که از اصفهان می‌رسید متناقض و متفاوت بود. اما جمعا در یك نکته

شکی باقی نمی‌گذارد و آن تجهیز قوا برای لشگرکشی به‌قراباغ و جنگ با داودخان بود. سیمای امامقلی‌خان را غباری ازاندوه و کدورت پوشانیده بود، به نظر می‌رسید که شانه‌های استوار و مردانه‌ی او زیر بار سنگینی خم شده است. برای آن سردار رشید و غیرتمند دشوار بود از احساسات خویش، از اندیشه‌هایش، از خیالاتی که در ذهنش می‌گذشت با کسی سخنی بگوید، حتی با پسران خود. اما پسران امامقلی خان مصمم بودند او را به حرف بیاورند و وادارش کنند که مانند همیشه به صراحت اظهار عقیده کند و بی‌پروا تصمیم بگیرد.

از آخرین باری که امامقلی‌خان و سه پسرش درباره‌ی شاه صفی گفت و گو کرده بودند، چهارسال می‌گذشت.

آن روز امامقلی‌خان از پسرانش تعهد گرفته بود که وصیت شاه عباس را محترم بدارند، به شاه صفی وفادار باشند و هرگز درباره‌ی سلطنت سخنی نگویند.

اما صفی قلی‌خان و برادرانش، بعد از چهار سال بار دیگر خلوتی ترتیب دادند و سخن گذشته را پیش کشیدند. این بار والی مقتدر فارس بود که طرف اعتراض قرار می‌گرفت و مجبور بود در مقابل پرسشهای متعدد و ادعاهای سه فرزندش گاهی سکوت و گاهی دفاع کند.

صفی قلی‌خان به خوبی می‌دانست آن ضربه‌ی ناگهانی چه تاثیر ناگواری بر اعصاب پولادین امامقلی‌خان بر جای نهاده، آن شیرمرد تزلزل‌ناپذیر را تا چه حد دستخوش تردید و تاثر ساخته است. برای حمله بردن به امامقلی‌خان و برشمردن اشتباهات وی، هرگز فرصتی مناسب‌تر از آن به دست نمی‌افتاد.

صفی قلی‌خان نیز در سخن گفتن پروایی به خرج نمی‌داد:

- از همان ابتدا که شاه صفی تخت و تاج پادشاهی را تصاحب کرد، هرکس با اندك تاملی در افکار و کردار او می‌توانست دریابد که اسماعیل میرزای دیگری در مملکت قزلباش ظاهر شده است... من هنوز هم نمی‌توانم باور کنم که نواب گیتی‌ستان شاه عباس بهادرخان در حال سلامت و با ادراك و منطق عادی اراده به نصب شاه

صفی و نشانیدن او در منصب والای پادشاهی کرده باشد ... معقول‌ترین فرض در این مقوله آن است که در ایام بیماری و استیلای عارضه‌ی تب که معمولا بیمار را دچار پاره‌ای تاثرات می‌سازد، چون تالم حاصل از افنای شاهزاده‌ی شهید صفی قلی‌میرزا در خاطر مرشد فقید قوت گرفته، مزید بر عوارض بیماری می‌شده، نواب جنت مکان را در سرافتاده است برای جبران ستمی که بر صفی‌قلی‌میرزا رفته بود فرزند او را منصب پادشاهی ببخشد و بر سریر سلطنت استوار سازد. شاید هم شاه غفران پناه چون مرگ را نزدیك می‌یافته، خیال آن داشته است که با این عمل، توشه‌ی راهی به جهت دنیای باقی فراهم سازد... به هر تقدیر محقق آن است که وقتی شاه عباس بهادرخان رقم سلطنت را به نام شاه صفی می‌نوشت، ولو از سر عقل و ادراك، هرگز ظن آن نمی‌برد که میراث سلطنت را بدست دیوانه‌ی سبك مغزی می‌سپارد...

امامقلی‌خان برافروخته و خشمگین سخن فرزند ارشدش را برید:

ـ آرام بگیر پسر... این چه‌گونه صحبت داشتن است... چه طور جرات آن داری که این‌گونه گستاخانه در باب سلطان وقت با همچو من سرباز پیری سخن بگویی!

امامقلی‌خان به رغم اندوه و الم شدیدی که سینه‌اش‌را پر کرده بود و قلبش را درهم می‌فشرد، هنوز نمی‌توانست چنان کلماتی را تحمل و هضم کند. حتی در خلوت و حتی از زبان ارشد اولاد خویش، گوش او عادت نکرده بود که کلماتی عاری از ادب و گستاخانه درباره‌ی پادشاه قزلباش بشنود، ولو پادشاهی که به نظر می‌رسید مصمم به نابود کردن دودمان و خاندان او است.

مع‌هذا صفی قلی‌خان به خوبی حس می‌کرد که کلمات در سخن امامقلی‌خان آن استحکام و صلابت همیشگی را ندارد. حس می‌کرد این توپ و تشر تنها از سر عادت بر زبان امامقلی‌خان جاری می‌شود، حال آن که در حالات معمولی احتیاج نبود امامقلی‌خان چنان تذکری بدهد. همان برقی که

از چشمان والی فارس می‌جهید بیش از هزاران کلمه‌ی تهدید و تاکید، بر مخاطب او نهیب می‌زد که اگر لفظی دور از ادب و اخلاص نسبت به پادشاه بر زبانش بگذرد سرش بر سر این گستاخی به باد می‌رود. به همین جهت عتاب امامقلی‌خان در پسر بزرگش تاثیری نکرد و بر خشونت و تندی کلام وی افزود:

- کدام پادشاه! ... پادشاهی اسباب ولوازم می‌خواهد. تخت و تاج و نسبت کم‌ترین لوازم سلطنت جهانداری است. از آن مهم‌تر صفات مهتری و سروری است، خرد و تدبیر و عدالت و شجاعت و رعیت نوازی است که از این جمله در وجود شاه صفی کمتر نشانه‌ای سراغ نداریم... اگر بر ذمه‌ی خلایق بود که هرکس را تاج و تختی به ارث برده، برمسند والای سلطنت تکیه زده است بدون هیچ قید و شرطی اطاعت کنند باید اولاد کیقباد و کیخسرو برسریر سلطنت قایم باشند نه اولاد شیخ صفی و شیخ حیدر... هیچ شرع و آیینی تمکین به پادشاه ستمکاره‌ی از خرد عاری را بر مخلوق واجب نکرده است... مرسوم این دیار است که پادشاه زاده را حتی اگر جامع کمالات و حایز جمیع صفات کلاهداری و سروری بوده، اما از حلیه‌ی بصر عاری باشد لایق مرتبه‌ی سلطنت نمی‌دانند... به جهت آن که پادشاه باید از عیب و ضعف عاری باشد... حال چه‌گونه می‌توان تسلیم مردکی همچون شاه صفی شد و بر سلطنت او تعصب ورزید که کله‌اش از عقل و دلش از شفقت و وجودش از مکارم اخلاق تهی است؟ ... به جز تخت و تاج که برحسب بازیچه و فال شاه صفی را مسلم شده، سفاکی و عیاشی و سبکسری که آن را هم از اسماعیل میرزای فقید به میراث برده، کدام صفت و کدام صنعت این پادشاه شباهت به اسلاف و اجدادش می‌برد؟ وانگهی او را که هنوز فرزند ذکوری از کتم عدم به مرحله‌ی وجود نرسیده، خودش هم که وجود لم یزلی وجاویدانی نیست. با این سلاخی که از برادران و اعمام و عم زادگان وجمیع ابنای دودمان صفوی کرده، از آن همه اجاق‌زادگان یکی را زنده نگذاشته است. اگر فردا او را ضایعه‌ای دررسد و به وجهی از وجوه طومار عمرش بسته شود تکلیف

این‌تاج و تخت چه خواهد بود؟... پدر آن چشم خرد و عاقبت اندیشی‌را که با نوار تعصب و غیرت مستور داشته‌ای بازگشای و نظری بر احوال مملکت قزلباش بیفکن، در عالی‌قاپو بنگر و ببین در آن بارگاه که از حشمت و جاه طعنه بر بارگاه سلیمان می‌زد چه می‌گذرد و چه طور امردان و مخنثان جای مردان برجسته‌ی دولت‌صفوی را گرفته‌اند... نزدیك‌تر بیا و نظاره کن که ستاره‌ی اقبال دودمان اللهوردی خانی در کام اژدهای دمان قرار گرفته، بعد از آن همه سوابق و مراتب بازیچه‌ی هوس و مزاح کودکان شده است... این سپاه که از اصفهان به قراباغ می‌رود فی‌الواقع نه به خاطر آن‌است که داودخان را از مصطبه‌ی حکومت وقدرت به زیربکشد... این قشون‌کشی به جهت ویران ساختن بنایی است که یك ستون آن در قراباغ قرار دارد و ستون دیگرش در ولایت فارس... اگر شاه صفی جرات داشت تهمت فساد و طغیان بر امامقلی‌خان وارد سازد یا پروای سپاه فارس نمی‌کرد امروز این سپاه در راه فارس بود... آن را هم این طور که نشسته، دست روی دست نهاده‌ایم به‌زودی خواهیم‌دید. وقتی‌که حکومت قراباغ سقوط کرد و داودخان با ننگ‌حرام نمکی و بغی و طغیان به خاك هلاك افتاد نوبت امامقلی‌خان فرامی‌رسد و حکومت‌فارس، همان قسم که کشتن چراغ‌خان مقدمه‌ای بود بر هلاکت یوسف‌آقا... چه می‌گویم؟ همان شبی‌که داودخان در الکای تویسرکان و بر سر سفره‌ی برادرش از مجلس شاهانه اخراج شد و امامقلی‌خان به سکوت گذراند سقف و ستون حکومت فارس شکست برداشت...

صفی قلی‌خان متوالیا سخن می‌گفت و به امامقلی‌خان که چهره‌ی خسته و شکسته‌اش از رنج منقبض می‌شد توجهی نداشت.

گفتی‌که آن کلمات رااز پیش به ذهن خود سپرده، بارها و بارها مرور کرده بود تا در چنین فرصتی بدون لکنت برزبان بیاورد. پدر و پسر هر دو چشم بر زمین دوخته بودند، امامقلی‌خان از غایت تالم و پریشان خاطری، صفی قلی‌خان از

بیم آن که مبادا جاذبه‌ی نگاه پدرش قدرت تکلم و اظهار چنان مطالبی را از وی سلب کند. در این حال علیقلی‌خان و فتحعلی‌خان با حیرت و نگرانی نگاه خود را گاه بر لبان صفی‌قلی خان می‌دوختند و گاه بر سیمای امامقلی‌خان. آنها هیچ‌کدام تهور آن را که در چنان مباحثه‌ای شرکت جسته، اظهار عقیده کنند در خود سراغ نداشتند. گو آن که تحت تاثیر برادر بزرگ‌تر خود به این ماجرا کشیده شده، با صفی قلی‌خان و داودخان متحد بودند، اما کنجکاوی و جاه‌طلبی آن دو حد و مرزی داشت و همان قدر بود که در خفا و خلوت با صفی قلی‌خان رای بزنند و از نقشه‌ها و تصمیمات او جانبداری کنند و به احتمال آن که شاید در این قمار کم خرج برگ برنده به دستشان بیفتد و وارث تخت و تاج شاه عباسی شوند.

امامقلی‌خان با وجود آن که از برج تعصب و یکدندگی پایین آمده، بعد از عمری گوش خود را برای شنیدن آن‌گونه سخنان آماده ساخته بود و نرمش به خرج می‌داد، آن گفت و گو را جدی‌تر از گلایه‌های یك اتاق دربسته تصور نمی‌کرد. او می‌دانست که فرزند ارشدش صفی قلی‌خان در بسیاری از گفته‌ها و اعتقادات خود محق است اما هنوز نمی‌دانست ـ و حتی حدسش را هم نمی‌زد ـ که این مقدمه ذیلی هم دارد و پسرانش درباره‌ی شاه صفی و سلطنت صفوی خیالاتی در سر دارند. از این رو هنگامی که صفی قلی‌خان لب از سخن فرو بست و نگاه خود را در چشم پدر دوخت، امامقلی‌خان آهسته سری تکان داد و گفت:

ـ گرفتیم که واقعا خاقان گیتی‌ستان در تعیین جانشین خود سهو کرده، شاه صفی فاقد شروط لازم به جهت استقرار بر اریکه‌ی سلطنت بوده باشد... اظهار این مطلب چه حاصلی خواهد داشت وقتی که در خاندان شاهی حتی یك مرد باقی نمانده است که خون شیخ صفی و شاه‌اسماعیل در رگهایش جاری و مناسب منصب سلطنت باشد... خود شاه صفی هم فرزند ذکوری ندارد... آیا جز شاه صفی کسی در میانه هست که به جانشینی شاه عباس و شاه طهماسب و شاه اسماعیل برقرار شود؟

یك لحظه زبان صفی قلی‌خان حرکتی کرد تا از آن راز سر به مهر، از وجود شاهزاده‌ای درخشان امامقلی خان سخنی بگوید. اما چنان به نظرش رسید که قدرتی نامریی او را از این سخن منع می‌کند. چهره‌ی علیقلی خان و فتحعلی‌خان از فرط هیجان برافروخته شده بود. حالت انتظار در نگاهشان موج می‌زد. گفتی امامقلی‌خان نیز این پرسش را عمدا عنوان کرده بود و انتظار داشت جوابی بشنود که همه چیز را از پرده به در افکند.

اما صفی قلی‌خان ترجیح داد آن پرسش را مجمل گذارد. خود را به تجاهل زد و گفت:

- در این مقوله فکری نکرده‌ام. اما نباید از نظر دور داشت که فرد همواره در معرض حادثه و فنا است... آیا اگر فردا به جهت شاه صفی عارضه‌ای پیش آمد که نتوانست امور سلطنت را تکفل کند تکلیف تخت و تاج چه خواهد بود؟... بر اعاظم و ارکان دولت است که این قبیل احتمالات را در نظر گرفته، تدابیر لازم بیند یشند...

امامقلی‌خان زیرچشم در قیافه‌ی سه فرزندش نگریست. به علامت تصدیق سری تکان داد و گفت:

- شاید که تاملی در این باب لازم باشد، اما به هرحال پیش از آن که تکلیف سلطنت و تاج و تخت روشن نشده باشد حرکتی و اظهاری نباید کرد که موجب تزلزل ارکان پادشاهی و تشویش خلایق و تجری دشمنان شود...

صفی قلی‌خان فورا از فرصت استفاده کرد و گفت:

- ضمنا نباید وسیله به دست شاه صفی داد که از اکابر و اعیان این پایگاه حیات اشخاص دیگری را هم تباه کند... خاصه اشخاصی که محل وثوق و اعتماد عامه و ارکان دین و دولتند... بهتر است صریح‌تر بگویم پدر... این‌طور که قراین نشان می‌دهد بعد از کشتار شاهزادگان و سرجنبانان اعاظم درگاه و اکابر قزلباش که در پایه‌ی سریر اعلی مقیم و ملازم بوده‌اند. ظاهرا شاه صفی به جهت جماعتی که از دسترس دور و در ولایات متوطن بوده‌اند، منجمله دودمان اللهوردی خانی، خوابهایی

دیده است... پیش از آن که سپاه بر سر داود خان بفرستند با شما نمی‌شد اظهار این مطالب کرد... ولی امروز دیگر تامل و تردید در تفحص این معانی جایز نیست... فراخواندن امامقلی‌خان به اصفهان بی‌شك جزء ثانوی نقشه‌ی شاه صفی در خصوص‌ دودمان ما بوده، می‌خواسته است در عین حال که لشگر به قراباغ می‌فرستد امامقلی‌خان را نیز در چنگ خود داشته باشد... البته مقدور نبود که این خیال صورت وقوع حاصل کند و بنابر مشیت الهی و مدد امداد غیبی در حرکت شما به اصفهان تاحدودی تاخیر واقع شد که امر فرستادن قوا به قراباغ واقع و خیال شاه صفی ظاهر شود... حالا دیگر منطق سلیم اجازه نمی‌دهد که امامقلی‌خان راه اصفهان در پیش گرفته، خود را دست بسته در چنگال شاه صفی بیفکند، خاصه وقتی که شاه صفی در جنگ با داودخان است و حمیت برادری این کمترین عکس‌العمل را ایجاب می‌کند...

حکمران سالخورده پوزخندی زد و آن برق عجیب دوباره در چشمانش نقش انداخت:

- پسر، برای امامقلی‌خان تکلیف معلوم مکن... به روح شاه عباس سوگند که اگر مطمئن باشم از ریختن خون من رضایتی به جهت مرشد و ولینعمت حاصل می‌شود و اندك منفعتی از برای ملك و دین در آن متصور است حصول این مقصود را ثانیه‌ای به تاخیر نخواهم انداخت... جان، کمترین متاعی است که می‌توان به پیشکشی نزد مخدوم برد و اگر روزی بدانم از حیات من فایده‌ای عاید ملك و دین نمی‌شود یا این که رضای مرشد کامل در بقای من نیست، حاشا که آن زندگی در نظر من به پشیزی بیرزد... از این گذشته هیچ دلم نمی‌خواهد سخنی بشنوم یا حرکتی ببینم که از تزلزل اخلاص صوفیانه و اخلاق پیر - مریدی در نهاد فرزندانم حکایت داشته باشد... تو چیزهایی از احوالات و خصوصیات شاه صفی بیان کردی که چون شمه‌ای از آن موافق واقع بود به گوش سپردم و حرفی نزدم، اما به تاکید می‌گویم شاه

صفی هر چه باشد تا وقتی که بر سریر سلطنت قایم است حکمش برای همه‌ی ما مطامع و اطاعتش برهمگی فرض است. پس در حالتی که اراده‌ی پادشاه بر احضار من قرار یافته است چه گونه می‌توانم تمکین نکنم؟... الا آن که اگر در حرکت تنبلی به خرج دهم از باب رعایت مصالح دین و دولت و شخص ولینعمت خواهد بود ولاغیر.

وقتی که امامقلی‌خان این سخنان را گفت و از در خارج شد، فتحعلی‌خان شتابان به طرف صفی‌قلی‌خان رفت و پرسید:

- چرا حرفت را نزدی؟... چرا نگفتی که وارث بالا ستحقاق سلطنت در این خانه است؟

علیقلی خان نیز دنبال حرف برادر را گرفت:

- وقتش بود که قضیه را بشکافی ... به گمانم پیرمرد عمدا موضوع را پیش کشیده، منتظر جوابی بود که یك زمان باید علنی شود و تکلیف همه را روشن کند.

صفی قلی‌خان گفت:

- آری، امامقلی‌خان تعمد داشت مرا به حرف بیاورد و آن سخن آخر را از زیر زبانم بیرون بکشد ... اما نه به خاطر آن که ما را در کاری که پیش گرفته‌ایم تایید کند... می‌خواست ما را در وضعیتی قرار دهد که دستمان باز شود و اقرار کنیم این همه تلاش، این ناسازگاری علتی ندارد به جز آن که ما طمع در تاج و تخت دوخته‌ایم ... حتی آن انعطافی که بروز می‌داد به جهت اغفال کردن ما بود و خدا را شکر که آن چنان اشتباهی از ما سر نزد... و الا هرچه رشته‌ایم پنبه می‌شد.. اگر پیرمرد خبط نمی‌کرد و بیش از حد به جهت شنیدن این‌گونه سخنان اشتیاق نشان نمی‌داد من هم غافلگیر شده، بازی را باخته بودم. اما از امامقلی‌خان بعید بود در حالی که این‌گونه از پادشاه قزلباش سخن می‌رود آن‌طور سکوت کند و از غضب به خود نپیچد... معلوم می‌شود شما هنوز پدرتان را نشناخته‌اید... تعصب امامقلی‌خان را در حق این دودمان مگر مرگ زایل کند... ندیدی آخر کار چه‌گونه بر سر غیرت آمد و درباب انقیاد و اطاعت صوفیانه داد سخن داد... این چهره‌ی واقعی

پدرمان بود که عاقبت نتوانست پنهان بدارد...
علیقلی نومیدانه آهی کشید و گفت:
- پس حاصل این تلاش چیست؟...وقتی که امامقلی‌خان در تعصبات خود تا این درجه خشك وانعطاف ناپذیر است از این که ما خود را در مهلکه بیفکنیم و مثل داودخان با سپاه قزلباش رو به رو شویم چه فایده؟ ... مسلم است که تا وقتی امامقلی‌خان لب بگشاید و تایید این ادعا نکند که فرزندی از صلب شاه عباس درعرصه‌ی حیات است کسی چنین سخنی را از ما نمی‌پذیرد... نه از ما، نه از داودخان ونه از هیچ احدی...
اگر از روز اول حساب همه چیز را کرده بودیم در این ماجرا وارد نمی‌شدیم و امروز این‌گونه گرفتار نمی‌بودیم!
صفی‌قلی‌خان به تندی در قیافه‌ی برادر نگریست و با لحنی پرخاشگرانه گفت:
- تند مران... ما هنوز چیزی پیش نرفته، درگیر جنگ نشده‌ایم که شما بدین سرعت آهنگ عقب نشستن کرده‌اید... شما را چه گمان در سر بوده است؟ خیال می‌کنید بر سر باغی کشمکش داریم که یکشبه غاصب را برانیم و آن را متصرف شویم؟ انتظار داشتید به محض آن که خبر اعزام قوا به قراباغ واصل شد امامقلی خان سر به شورش برداشته، سپاه فارس را به قصد حمایت از داودخان و جنگ با شاه صفی حرکت می‌دهد؟ چه خیال باطلی! ...
ما راه درازی در پیش داریم و باید بدانید به مدد بخت مساعد تا به امروز حتی بیش از میزان تصور و توقع موفقیت داشته‌ایم. آیا کشیدن امامقلی‌خان به چنین خلوتی و با مردی مثل او چنین صحبتها داشتن کارکوچکی است؟...
نه! عزیزان من، ما به کاری بزرگ دست زده‌ایم و کار بزرگ را با فکر کوچك نمی‌توان از پیش برد... به هوش باشید که اگر خیالات ناچیز این‌گونه تزلزل در اراده و اندیشه‌ی شما ایجاد کند دشواریها در مقابل خواهیم داشت و حصول مقصود برایمان جز خوابی و خیالی نخواهد بود؟



پیکی که با پیام صفی قلی‌خان از فارس به قراباغ گسیل شده بود، در گنجه داودخان را ملاقات کرد و پیام را به وی رسانید.

ایالت قراباغ را التهابی عظیم دربر گرفته بود. همه جا آثار دهشت و اضطراب به چشم می‌رسید. انبوه مردم چشمهای نگران خود را به دروازه دوخته بودند و انتظار حادثه‌ای را می‌کشیدند که برای هیچ‌کس مطبوع نبود و کسی نمی‌توانست علت منطقی آن را دریابد. مردم همین قدر می‌دانستند که شاه صفی فرمان داده است سپاه قزلباش عازم قراباغ شده، داودخان را از اریکه‌ی حکومت به زیر بکشد. شهرت داشت که حادثه‌ی کشتار سران قاجار به اتخاذ چنین تصمیمی از جانب عالی‌قاپو منجر شده است. شایعه‌ای نیز به گوش می‌رسید که شاه صفی، داودخان را در این ماجرا متهم می‌داند. اما برای مردم قراباغ و گنجه که حادثه را به گونه‌ای دیگر دیده و شنیده بودند تصور این که داودخان در قضیه‌ی قتل عام دخالتی کرده باشد دشوار به نظر می‌رسید. از سالها پیش که شاه عباس حکومت قراباغ را به داودخان تفویض کرده بود اهالی این سامان جز مردم‌نوازی و عدالت‌خواهی و سلوك صوفیانه و مردی و مردانگی چیزی از داودخان ندیده بودند و نمی‌توانستند قبول کنند حکمرانی که تا آن درجه از اعتماد عمومی برخوردار و طرف وثوق و قبول عامه بود، مردی مثل داودخان ولد اللهوردی خان و برادر امامقلی‌خان، آلوده به چنان گناهانی باشد.

اهالی گنجه و قراباغ سخنان داودخان را به خاطر می‌آوردند که بعد از واقعه‌ی شکارگاه و کشته شدن سران قاجار گفته بود این حادثه ریشه‌ی عمیقی دارد و از اسرار نهفته‌ای مایه می‌گیرد که در آینده‌ی نزدیك برملا خواهد شد. آنها در حالی که چشم به راه سپاه اعزامی دوخته بودند، بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدند تا داودخان سکوت را بشکند و اسراری را که بدان اشاره کرده بود آشکار سازد.

در قبال اخبار مربوط به اعزام قوا از اصفهان، داود هنوز عکس‌العملی نشان نداده بود. جز مشاوران و محارم نزدیک داود، در قلمرو حکومت او هیچ‌کس نمی‌دانست که داودخان چه می‌کند و چه تصمیم دارد. اما به رغم آن انتظار و بی‌تکلیفی که آن سوی دیوارهای دارالحکومه بر ایالت قراباغ حکومت می‌کرد، در محدوده‌ی دستگاه حکومتی تلاشی عظیم جریان داشت. داودخان شب و روز با مشاوران معتمد خویش و با سرکردگان گرجی که پیوسته میان قراباغ و گرجستان تردد داشتند و زمینه‌ی اقدامات مشترکی را جهت مقابله با شاه صفی و سپاه اعزامی وی فراهم می‌ساختند در تماس بود. داودخان می‌دانست که پایش به یک ماجرای خونین، به جدال مرگ و زندگی کشیده شده است. می‌دانست پیروزی در این جنگ او را شریک قدرت سلطنت می‌کند در حالی که شکست او، اگر به قیمت جانش تمام نشود لامحاله دستش را از همه چیز کوتاه و خودش را آواره‌ی دیار غربت خواهد ساخت.

پشت‌گرمی داودخان بیشتر به سپاهی بود که عباسقلی برایش تربیت کرده و ترتیب داده بود. سپاهی با قورچیان و تفنگچیان ورزیده که قادر بودند در برابر سپاه قزلباش پایداری کنند. اما با وجود کارآیی این سپاه، هنوز موردی پیش نیامده بود که وفاداری آنها نیز مسلم شود. خاصه در جنگ با سپاه قزلباش، سپاهی که از طرف شهریار صفوی برای ستیز با حکمران قراباغ مامور شده بود.

داودخان خود در میان آن مردان جنگی که سپاه منظم قراباغ را تشکیل می‌دادند نفوذ چندانی نداشت. تا زمانی که عباسقلی سرکرده‌ی این سپاه بود داودخان احتیاجی نمی‌دید که شخصا در کار سپاه مداخله کند و مطمئن بود عباسقلی با فراست و جاذبه‌ی خاصی که از آن برخوردار بود خواهد توانست اطاعت و اعتماد سپاهیان را جلب کند. اما جریان حوادث جز آن شد که داودخان انتظار داشت. عباسقلی، مردی که داودخان تصوّر می‌کرد، با سینه‌ای پر از کینه، اصفهان را ترک گفته، مترصد فرصتی است تا انتقام خود را از شاه صفی بازستاند، به ناگهان تغییر قیافه داده، از در ناسازگاری درآمده بود. به طوری که ناگزیر از سرکردگی

سپاه برکنار و روانه‌ی زندان شد و از آن پس نیز، فرصت چندانی نبود که داودخان به کار سپاه برسد و آثار نفوذ سرکرده‌ی سابق را در روحیه‌ی سپاهیان خنثی کند.

این نکته کم و بیش بر داودخان آشکار بود. اما زمانی خصوصا به اهمیت قضیه پی برد که خبر تدارک سپاه قزلباش و تصمیم شاه صفی به قراباغ رسید. داودخان مرد کم تجربه و ناپخته‌ای نبود که از تاثیر کلی این قبیل مسایل جزیی در جریان لشگرکشی و رزم آوری غافل باشد. او، به رغم شوکت و صولتی که از پدرش اللهوردی خان به ارث برده بود، حتی در مواقع لزوم برد بارتر و منطقی‌تر از آن بود که عقل را به پای غرور قربانی کند. به همین ملاحظه، با همه‌ی رنجیدگی و ملال خاطری که از عباسقلی داشت، درصدد برآمد یکبار دیگر او را به همکاری فراخواند.

قضیه به نظر داودخان اهمیت آن را داشت که حتی از نفوذ کلام مریم در عباسقلی استفاده کند. بدین منظور پیامی برای تهمورث خان فرستاد و به وسیله‌ی وی از شاهزاده خانم گرجی دعوت کرد که چند روزی را در گنجه میهمان او باشد. تهمورث نیز بی آن که بداند داودخان از این دعوت چه مقصودی دارد، بی‌تامل موضوع را با مریم درمیان نهاده، او را روانه‌ی گنجه کرد.

دیداری که بعد از ماهها مهجوری، میان دو دلداده صورت می‌گرفت برخلاف معهود، برای هردو رنج‌آور و دردناک بود.

مریم پیشاپیش از تصمیم داودخان مطلع شده بود و با وجود آن که می‌دانست تحمل چنان برخوردی برایش آسان نخواهد بود، به احترام دوست و متحد صمیمی پدرش، برای ملاقات آماده شده بود. اما عباسقلی تا لحظه‌ای که در قصر داودخان با مریم رو به رو می‌شد از هیچ چیز، خبر نداشت.

عباسقلی را از قلعه‌ای که در آن محبوس بود یکسره به قصر آورده، به درون تالاری راهنمایی کردند که داود خان برای این ملاقات درنظر گرفته بود.

عباسقلی خود همه‌ی زوایای این قصر را می‌شناخت. داود خان نیز عمداً قسمتی از قصر را برای ملاقات در نظر گرفته بود که روزگاری عباسقلی در آن جا اقامت داشت و ماهها محل سکونت او به شمار می‌آمد.

عباسقلی در حالی که بعد از چندین ماه هوای آزاد بیرون از زندان را در ریه‌های خود جای می‌داد و نگاه خود را با ولع به هر سو می‌افکند، خاطرات گذشته، خاطرات روزهایی که در آن قصر به سر برده بود، خاطره‌ی روزهای دربه دری و پناه آوردن به داود خان، و خاطره‌ی مهربانیهایی که از داود خان دیده بود به سرعت از برابر چشمش می‌گذشت. نگهبانان در پای پله‌های عمارت از وی جدا شده، فقط راه را نشان داده بودند که به کجا باید برود. به دستور داود خان هیچ‌کس اجازه نداشت در ساعاتی که آن ملاقات انجام می‌گرفت به محوطه‌ی عمارت قدم بگذارد. داود خان لازم می‌دانست که دیدار در خلوت و کاملا محرمانه انجام بگیرد مخصوصا که نباید کسی از حضور شاهزاده خانم گرجی در آن محل و از جریان آن ملاقات، مطلع شود.

عباسقلی در حالی که قطره اشکی روی چشمانش پرده کشیده بود، پرده را پس زد و به درون تالار قدم نهاد. اما هنوز قدمی پیش نگذاشته بود که بر جای خود میخکوب شد. او تصور همه چیز را کرده بود جز آن که با مریم رو به رو شود.

از این رو وقتی‌که در انتهای تالار چهره‌ی مریم را به‌نظر آورد که چون الهه‌ی غم چشم بر در دوخته بود و انتظار او را می‌کشید لحظه‌ای گمان برد که خیال به سرش زده است. بعد بهت‌زده در مدخل تالار ایستاد. نه پای پیش رفتن داشت نه قدرت آن که بازگردد و خود را از چشم مریم پنهان کند.

با آن سر و وضع آشفته، ریش انبوهی که صورتش را می‌پوشانید و موی بلندی که تا روی شانه‌هایش می‌ریخت، قدرت آن را نداشت که جلو مریم بایستد و نگاههای تحقیرآمیز او را تحمل کند. دستی بازویش را فشرد و صدای گرمی در گوشش طنین افکند:

ـ داخل شو پسرم... این‌جا هنوز هم خانه‌ی تو است... می‌بینی که هیچ‌وقت برای دیدار آشنایان و

محبان قدیمی دیر نیست!
عباسقلی سرش را برگردانید و نگاهش درنگاه داودخان آمیخت. عباسقلی به علامت ادب سر فرود آورد و احترام کرد. این تواضع از جانب مردی که هنوز قید و بند اسارت از دست و پایش برداشته نشده بود حیرت و توجه داودخان را برمی‌انگیخت، اما عباسقلی مثل گذشته، مثل روزگاری که‌ در دستگاه داودخان و برای او خدمت می‌کرد مودب و متواضع بود. با این همه نگاهش را از صورت مهتابی رنگ مریم برنمی‌گرفت وحالت چشمهایش نشان می‌داد که همه‌ی حواسش و همه‌ی وجودش متوجه مریم است.
داودخان با کلاه سرخ دوازده ترک قزلباش و نیم تنه‌ی مخمل گلی‌رنگ و گلابتون دوزی اززیر چشم درچهره‌ی عباسقلی می‌نگریست. احساس می‌کرد که با رو به رو شدن دو دلداده کارش به خوبی پیش می‌رود، انتظار داشت هنگامی که آن‌دو را کنار هم نشانید و خاطرات گذشته را در ذهنشان زنده کرد، مرد جوان از راهی که پیش گرفته، سرنوشتی که برای خود برگزیده است نادم شود. اما هنگامی که عباسقلی را به نشستن دعوت کرد، عباسقلی سری تکان داد و گفت:
- هنوز فراموش نکرده‌ام که من یك خاطی متمرد بیش نیستم... جای من در میان بندیان و دزدان وآدمکشان است... مرا چه حد آن که در حضور شاهزاده خانم گرجستان و بیگلربیگی ایالت قراباغ بر زمین نشینم؟
مریم که تا این لحظه سکوت خود را حفظ کرده بود اختیار از کف داد. هیجانی عظیم بر وجودش شلاق کشید و نومیدی چنان بر او چیره شد که عنان اشك را رها کرد و به گریه افتاد. داودخان با خشم عباسقلی را مخاطب ساخت و گفت:
- همین را می‌خواستی؟ ... بسیار خوب تو موفق شدی!
عباسقلی حس می‌کرد که قادر نیست اندوه گران مریم را تحمل کند. قلبش از رنج فشرده می‌شد و احساسی بر وی نهیب می‌زد که پیش رفته، اشك از چشمان زیبای مریم بسترد و برگیسوان طلایی او هزار بوسه بزند. اما محیط خشن و بی‌رحم زندان به مرد جوان درسها آموخته بود. عباسقلی آموخته بود که سخت‌ترین مشقات را تحمل‌کند بی‌آن که اثری از احساسات

و افکار و رنجهای پنهانی خویش بر چهره ظاهر سازد. با این همه تاب نیاورد و در پاسخ داودخان پرخاش کرد :

- این شما بودید که مرا به این جا کشاندید... این شما هستید که بر زخمهای کهنه‌ی من نمك می‌پاشید... چه کسی خواسته بود به این قصر بیاید ؟ چه مصلحتی اقتضا می‌کرد انزوای مرا به‌هم بزنید ؟ چه‌دلیل داشت رنجهای مرا تازه‌کنید و خاطراتی را که به‌آن مرارت در ذهن خویش مدفون ساخته بودم از نو زنده کنید ؟... چرا او را به‌این جا کشانده‌اید... به چه سبب مرا به این جا آورده‌اید ؟

مریم تاب نیاورد. گریه در گلویش شکست و در حالی که از جای برخاسته ، آهنگ خارج شدن کرده بود عباسقلی را به باد ملامت گرفت:

- چه خیال می‌کنی؟ ... گمان می‌بری که آسان بود بعد از این چند ماه در چنین احوالی با تو رو به رو شوم ... تصور کرده‌ای که تنها خودت را در زندان مقید ساخته‌ای و فقط تو هستی که می‌کوشی تا بار سنگین خاطرات را از شانه‌های خود جدا سازی؟... آری ، شاید حق با تو باشد... شاید تو توانسته باشی گذشته را در ذهنت بکشی و مدفون کنی ... اما چنین کاری از عهده‌ی من ساخته نیست... این گذشته‌ی من و خاطرات من است که زندگی مرا به گوری سیاه و سرد مبدل ساخته است... ای کاش پای من شکسته بود و از اصفهان نمی‌گریختم تا این‌گونه بی‌رحمانه بازیچه‌ی سرنوشت شوم... ای کاش در حرمسرای شاه صفی پوسیده بودم و این همه رنج را متحمل نمی‌شدم ... ای کاش این عمر تباه شده زودتر به آخر می‌رسید ...

بار دیگر بغض گلوی مریم را فشرد. گریه مجال نداد که سخنش را تمام کند. شتابان به طرف دری رفت که در انتهای تالار قرار داشت و به اندرون داودخان می‌پیوست. داودخان دوید و درست در لحظه‌ای که مریم می‌خواست از در به درون رود او را بازداشت:

- دخترکم... حوصله کن!

اما مریم تضرع کرد :

ـ شما را به خدا ... این کار در طاقت من نیست... از من ساخته نیست... مرا واگذارید تا بروم!

داودخان که خشم و اندوه بر چهره‌اش جنگ می‌زد، خود را از سر راه مریم کنار کشید و به سوی عباسقلی بازگشت، با نگاهی ملامت‌آمیز و توبیخ‌کننده در عباسقلی نگریست و گفت:

ـ ترا به گونه‌ای دیگر می‌شناختم جوان! ... نمی‌دانم که از ابتدا در حق تو اشتباه کرده بودم یا تو بودی که در نیمه راه عوض شدی...

عباسقلی سر به زیر انداخته بود و می‌کوشید تا ظاهر آرام خود را حفظ کند. صورتش درد سینه سوزی را که بر قلبش نیشتر می‌زد نشان نمی‌داد. چنان می‌نمود که آن برخورد ناراحت‌کننده تاثیری بر او نگذاشته است و این، بیشتر داودخان را متحیر و خشمگین می‌ساخت:

ـ حالا دیگر شك ندارم که عشق تو نیز بازی ریاکارانه‌ای بیشتر نبود. فریبی بود و نیرنگی ... اما به چه دلیل؟ چه علت داشت که دختر معصوم پاك دامنی را به بازی بگیری؟ چه خصومت درمیان تو و تهمورث خان بود که بدان سان درحریم زندگانی‌او رخنه کنی و دختری را که نور چشم پدر و چشم و چراغ همه‌ی گرجستان است در کام محنت و حرمان بیفکنی؟... اگر با ما از در دوستی وارد شدی و در نیمه راه نقاب از رخ برگرفتی‌باز می‌توان بر آن محملی تراشید و جهتی برای آن دوستی‌و دشمنی می‌توان فرض‌کرد... اما با مریم چرا؟... هیچ اندیشیده‌ای که با او چه کرده‌ای و این سان که از پیش ما رفت کارش به کجا خواهد کشید؟... به روح شاه عباس سوگند، آن‌چه تا امروز با تو مدارا کرده‌ام علتی جز رضای مریم نداشته است و هرگاه از این رهگذر کمترین خدشه‌ای بر سلامت او وارد آید یك لحظه درکشتن تو درنگ نخواهم کرد.

عباسقلی طاقت نیاورد. سرش را بالا گرفت و گفت:

ـ اگر از چاکر گناهی به ظهور پیوسته که سزاوار است با ریختن خون من قصاص شود التماس دارم این قصاص را در حقم مضایقه مدارید... اما در باب شاهزاده خانم،

محبوس پای در زنجیر دست بسته‌ای را با ایشان چه مناسبت؟... گویا فراموش کرده‌اید که من کیستم و به چه وضعیت گرفتارم؟... همچو منی را جای در محبس است و نشست و برخاست با دزدان و راهزنان... مرا برای آن که نمی‌خواهم پای شاهزاده خانم فرشته صورت و فرشته صفتی به زندگی پر ادبار محنت بارم کشانده شود و مریمی را که در طهارت و عصمت نشان از مریم عذرا دارد آلوده‌ی مشکلات و محنتهای خود سازم نمی‌توان ملامت کرد... این معصیت به پای شما نوشته خواهد شد که مرا از کنج محبس به این گوشه‌ی خلوت کشانیده، ترتیبی فراهم ساخته‌اید که آتش نهفته از زیر خاکستر به در افتد و خاطراتی که با آن همه زحمت از ضمیر خاطر به در کرده، در سینه‌ی زمان مدفون ساخته‌ایم دیگر بار زنده شود... چرا؟ ... چه منظور در این کارها مستور است؟

داودخان رفته رفته بر هیجانات خود فایق می‌آمد. شاه صفی را و جنگ را و حرکت سپاه قزلباش را به خاطر می‌آورد و می‌اندیشید آن مصلحتی که او را به احضار عباسقلی برانگیخته بود تحت الشعاع ماجرای عباسقلی و مریم قرار گرفته است. به خاطرش می‌گذشت که او به قصد طی‌کردن ماجراهای عاشقانه، مریم و عباسقلی را رو به روی هم قرار نداده بود، که تصور می‌کرد عشق مریم وسیله‌ی موثری خواهد بود برای به راه آوردن و رام کردن آن قزلباش جسور و سرکش. مردی که در جنگ قریب الوقوع به وجود او نیاز فراوان داشت. این اندیشه‌ها حواس داودخان را به نقطه‌ی دیگری معطوف ساخت. نقشه‌ای که براساس بهره‌جویی از عشق عباسقلی و مریم طرح کرده بود با شکست رو به رو شده بود، اما هدفش هنوز به قوت خود باقی بود. به لحن ملایمی عباسقلی را مخاطب قرار داد و گفت:

- پسرم! خیال می‌کنی برای من آسان است که ترا در این حالت و این هیات ببینم؟ ... خیال می‌کنی برایم آسان بود که ترا به قلعه بفرستم و در محبس مقیدت سازم؟ ... اما به جز این چه‌کار می‌توانستم بکنم؟ ... تو کار بزرگی را

که به بقای این دستگاه وبه هستی من بسته است معطل گذاشته، مختل ساختی ... تو به ناگهان بر میثاق اخوت و مودت پشت پا زدی... آهنگ سفری به سرت زد که هدفش بر کسی معلوم نیست، در حالی که سینه‌ات انباشته است از اسرار حکومتی که به اعتبار دوستی و یگانگی حاصل کرده‌ای... هیچ اندیشیده‌ای که اگر دست دشمنان ما بر این معلومات می‌رسید برای ما به چه قیمت تمام می‌شد؟ ... تو به جای من بودی چه می‌کردی؟ ... آیا در این ولایت چیزی از تو مضایقه شده بود؟ آیا رفتاری خلاف قواعد دوستی از ما سر زده بود؟ آیا احدی از مردم این شهر و افراد این دستگاه بر تو جسارتی روا داشته بود؟ آیا در ناصیه‌ی ما چیزی خلاف اصل مودت و محبت دیده بودی؟ پس چه علت داعی بود که آن طور ناگهانی تصمیم به ترک ما و ترک قراباغ گرفته، رسم نصیحت پذیری و سلوک دوستانه را به یکباره فرونهی و آن گونه عمل کنی که هرکس در کار تو رای می‌زد فتوا بر دورنگی و دوجهتی تو می‌داد و بر کشتن تو اشاره می‌کرد... بالله که من در کار تو فرو مانده‌ام. آن زندگی تو، این عشق تو... آن یکرنگی و یکجهتی و یکدلی تو، این خیره‌سری و نارفاقتی تو... کدامش را باید باور داشت؟

عباسقلی تدریجا حس می‌کرد که در قضاوت سریع خود راه خطا پیموده، غرض از فراخواندنش به قصر، رو به رو ساختن با مریم نبوده است. سخنان داودخان آشتی‌طلبانه و مسالمت‌جویانه به نظر می‌آمد. در جواب گفت:

- مخدوم من، یک بار پیش از آن که به محبس بروم حقیقت حال را با شما گفتم که ادامه‌ی اقامت در این ولایت برایم مقدور نیست و خیال ترک ارادت یا پیوستن به جایی و کسی را ندارم الا این که هم مصلحت خودم، هم مصلحت شما اقتضا می‌کند از این سرزمین خارج شوم... حال که اصرار می‌ورزید حقیقت حال را می‌گویم.

عباسقلی لحظه‌ای تامل کرد. اندکی مردد بود. در چهره‌ی داودخان نگریست که کنجکاوی در آن موج می‌زد.

اندیشید که باید حرف بزند :

ـ هنوز نمی‌دانم که بیان این مطلب به مصلحت است یا کتمان آن ... اما نمی‌توانم این‌گونه سخنها را که درباره‌ی من بر سر زبانها است تحمل کنم ... نمی‌توانم نان و نمکی را که در این دولتسرای خورده‌ام فراموش کنم ... روزی من به این خانه پناه آوردم که حتی درهای خانه‌ی پدرم به رویم بسته بود. در این جا به فتوت پذیرفته، به مروت پذیرایی شدم. همه نوع احسان و اکرام در حق من رعایت شد و من نیز ساعی بودم که این کرامت را با ایفای هرنوع خدمتی جواب بگویم ... اما زمانی رسید که ماندنم در این جا به مصلحت هیچ‌کس نبود. نه به مصلحت شما بود و نه به صلاح من ... دوستی بر من وارد شد و خبر آورد که شهرت کارهای من به‌اصفهان رسیده، مرشدکامل را خیال برداشته است که به دستیاری من در قراباغ تجهیز سپاه می‌شود و فسادی در این کار هست ... آن دوست مرا زینهار داد که اگر در قراباغ بمانم این مظنه در خاطر ولینعمت قوت می‌گیرد و به یقین می‌پیوندد که ظاهرا مرا قصد انتقامجویی و بدسلوکی در سرافتاده است و این ولایت را پایگاه مقاصد خود قرار داده‌ام ... شما بگویید ... اگر جای من بودید چه می‌کردید؟ آیا در عالم نمك خوارگی اقتضا داشت که من ملاحظه‌ی حال خود کرده، نعمت و رفاهیتی را که در این ولایت از برایم فراهم بود بر هر مصلحتی مقدم بشمرم و از خیال آن‌چه بر سر دیگران می‌آید فارغ باشم؟ ... فاش بگویم که من از هیچ بابت گله‌ای ندارم، حتی اگر به کشتن من اشاره کنید باز جای گله‌ای نخواهد بود... زیرا که وقتی می‌خواستم از این ولایت خارج شوم هیچ دری را نمی‌شناختم که بدان پناه ببرم و اگر در حالت آوارگی طعمه‌ی وحوش بیابان نشده یا بر اثر تشنگی و گرسنگی از پای درنمی‌افتادم، معلوم نبود جایی مناسب تر از قلعه برای سکونت پیدا کنم و کارم به سیاه چال محبس در ولایات دیگر نکشد... با همه‌ی این احوال ترجیح می‌دادم که خود را به تقدیر سپرده، به فوریت از خاك قراباغ

دور شوم تا رفع خیال از خاطر ظل‌اللهی و دفع شر از سر این خاندان و این ولایت بشود!

آشکار بود که عباسقلی از دنباله‌ی ماجرا و اقدام شاه صفی به اعزام قوا به قراباغ چیزی نمی‌داند. داودخان که ذهنش نسبت به سرگذشت عباسقلی و سابقه‌ی کار او روشن شده بود متفکرانه سری جنبانید و گفت:

ـ افسوس که این سخنان را دیر بر زبان می‌رانی... پسرم! تو در این سوی دیوار ایستاده‌ای و فقط یك سوی وقایع را می‌بینی... اوضاع این ولایت و شبهه‌ای که‌شاه صفی را حاصل شده است دخلی به کار تو ندارد... از همان لحظه که در بلده‌ی تویسرکان به حضور این پادشاه جوان رسیدم و برای اول مرتبه او را دیدم در نگاهش خواندم که سردوستی باما ندارد و آن چه در تویسرکان واقع شد این حدس را مبدل به یقین ساخت...

شاه صفی نظر به اضمحلال طایفه‌ی اللهوردی خانی دارد... اگر شاهنامه خوانده باشی سرگذشت ضحاك را می‌دانی که چون به کمك ابلیس ملعون بر تاج و تخت جمشید شاه دست پیدا کرد ابلیس بر شانه‌هایش دو بوسه زد و از جای هر بوسه ماری بر کتف او سر برآورد. آن مارهای زنگی را خورش از مغز آدمی بود. به حکم ضحاك هر روز دو مرد را می‌کشتند و از مغزشان به جهت آن دو مار زنگی خورش می‌ساختند تا آرام بگیرند... طبیعت شاه صفی حکم ماری دارد که جز به مغز و خون مردمان سیری نمی‌پذیرد. برای آن که مارهای درون او سر از طغیان بردارند ، هرچند یك بار باید به خون و مغز بزرگان این سرزمین سیراب شوند... خواه خون و مغز عیسی خان باشد یا چراغ‌خان. یوسف‌آقا یا امامقلی‌خان... برادرم امامقلی‌خان از فرط تعصبی که‌در حق دودمان شاه صفی و رعایت وصیت شاه عباس بهادرخان دارد، ملتفت این معنا نیست و الا همان رفتار که در الکای او با من کرد چشم غیرت بینش را به حقیقت باز می‌کرد... اما من نه امامقلی‌خان هستم که تعصب بر عقلم چیره باشد نه یوسف‌آقا که غرور و جهالت دیدگانم

را کور کرده باشد. شاه صفی نیز از این نکته غافل نیست و چون دانسته است که فریب دادن داود از عهده‌اش ساخته نخواهد بود تا به امروز هر وسیله‌ای را مغتنم شمرده، به هر حیله‌ای دست یازیده است تا مرا از سر راه بردارد و سپس بر دودمان اللهوردی خان شبیخون بزند... اکنون می‌فهمم که دور کردن تو از دستگاه حکومت قراباغ یکی از نقشهای این نقش‌باز زیرك بوده است... آری شاه صفی چون می‌دید که سپاه قراباغ قوت پیدا می‌کند و اگر روزی قصد این ولایت کند کارش دشوار خواهد بود به این تمهید متوسل شد تا ترا از ما دور و کار تربیت سپاه را مختل سازد... نمی‌دانم به چه طریق ترا به چنگ آورد و از خدمتی که مباشرت می‌کردی برحذر داشت... هرچه بود نقشه‌اش با موفقیت مقرون شد، مرا از وجود دوست و متحدی مثل تو محروم ساخت و ترا در وضعیتی قرار داد که یا به دست من کشته شوی، یا از این ولایت بروی و در چنگ عواملی گرفتار آیی که پشت دروازه‌های قراباغ بر سر راه تو قرار داده بود... مشیت خداوند بود یا کارسازی اقبال، خدا را شکر که مرا از این اشتباه بازداشت و ترا در پناه دیوارهای زندان از دامی محفوظ نگه داشت تاامروز برسر حرف آیی و حقایق آفتابی شود... حال برای آن که بدانی رفتن یا ماندن تو در قراباغ اوضاع‌را عوض نکرده، تغییری در مسیر تقدیر پیش نیاورده است باید بگویم شاه صفی تدارك لشگر دیده، عازم است تا سپاه قزلباش را بر سر این ولایت بفرستد!

عباسقلی یکه خورد. نگاهش رااز زمین برگرفت و باناباوری به چشمان داودخان دوخت. دهانش از حیرت نیمه‌باز مانده، صدا در گلویش شکسته بود. او با کشمکش پنهانی که از تویسرکان بین داودخان و شاه صفی آغاز شده بود آشنایی داشت. علنی شدن این ماجرا برای عباسقلی نامنتظر نبود. اما هرگز انتظار نداشت که کار به لشگرکشی بینجامد و پادشاه قزلباش، سپاه بر سر فرزند اللهوردی خان و برادر امامقلی خان بفرستد. سخنان داودخان را قابل تامل می‌یافت که

عقیده داشت شاه صفی برای دورکردن وی از قراباغ براساس نقشه‌ی حساب شده‌ای عمل کرده است. به نظر می‌رسید شاه صفی از همان وقت که محبعلی‌بیك را برای اندرز دادن و هشیار ساختن وی به قراباغ می‌فرستاد در اندیشه‌ی یکسره کردن کار داودخان بوده است و هیچ بعید نبود همان طور که داودخان می‌گفت شاه صفی می‌خواسته است در عین حال او را در وضعیتی قرار دهد که یا به جرم تمرد به دست داود خان کشته شود و یا به هنگام خروج از قراباغ به تله بیفتد. با همه‌ی این احوال عباسقلی مطمئن بود راهی که تا آن زمان پیموده، عین صواب بوده است. سخنان تندی که داود خان درباره‌ی شاه صفی بر زبان رانده، او را با ضحاك ماردوش مقایسه کرده بود عباسقلی را به تفکر وامی‌داشت. آشکار بود که داودخان نیز علنا ستیزه‌جویی با شاه صفی را آغاز کرده، یا درصدد چنان ستیزی است. اندیشید که می‌تواند ساکت بنشیند و داودخان را از عواقب آن اشتباه برحذر ندارد. در این لحظه، عباسقلی کدورت و ملال و افسردگی خویش را یکباره به فراموشی سپرده، خود را سراپا شریك مشکل داودخان احساس می‌کرد. چهره‌ی دژم و لاقیدش حالت دیگری به خود گرفت. برادروار در مقابل داودخان نشست و به لحنی مشفقانه گفت:

- هرچند از ادب به دور است که قورچی ناچیزی همچو من با سرداری بزرگ دم از مصلحت بینی زند، مع الوصف وظیفه‌ی دولتخواهی و نمك خوارگی نهیب می‌زند زبان به گستاخی گشوده، عرض کنم قدم در مرحله‌ای نهاده‌اید که جز به بن بست خسران و حرمان راه به جایی نمی‌برد.. شاید این بیان از منی که مطرود این درگاه واقع و حواله‌ی بند و زنجیر شده‌ام نامنتظر جلوه کند. اما سردار نباید فراموش کنید که خاندان من پشت در پشت جیره خوار و خدمتگزار دودمان اللهوردی خانی بوده، به نمك این خاندان پرورش یافته‌اند و حتی به فرض آن که حبس و تبعید، خاطره‌ی اکرام و اطعام و نوازشهای بی‌مضایقه‌ی شما را در خاطر این نمك پرورده بی‌ارج ساخته باشد ارادت دیرینه در حق دودمان

اللهوردی خانی که از ابتدای طفولیت با خون من عجین بوده، به جایی نرفته است. چه‌گونه ممکن تواند بود که خطری را متوجه این دودمان ببینم و لب از لب نگشوده، تکلیف بندگی و نمك پروردگی را حتی به کلامی که امروز مقدور من است از عهده‌ی خویش ساقط بدانم؟ ... بنا به جمع این مراتب می‌خواهم التماس کنم ازاین راه بی‌فرجام عنان بگردانید و اگرچه به پیاده رفتن تا عالی‌قاپو و عذر تقصیر ناکرده خواستن و تفویض اختیار حکومت و جان و مال به پادشاه، این فتنه را که برخاسته، به تحقیق دست مفسدان و مغرضان و دشمنان و حسودان در کار آن است، فرو بنشانید... انکسار در برابر پادشاه زمان را هیچ‌کس بر ضعف نفس و کم جراتی و ناتوانی سرکردگان و صاحبان جاه و نام حمل نخواهد کرد، حال آن که در این معرکه اگر فرجام کار بر مراد شما باشد چیزی نبرده‌اید و یك مملکتی را که از جان و دل طوق بندگی اولاد شیخ صفی بر گردن گرفته است با خویشتن رو به رو دارید... و چنان‌چه شکستی برشما رسد که نه فقط درگاه و دستگاه و جاه و منصب از کف داده، آواره‌ی بیابان می‌شوید، بیم آن هست که تهمت ناسپاسی و سرکشی و بغی و طغیان دامانگیر ابنای دودمان اللهوردی خان شود.

عباسقلی در حالی که به سخن ادامه می‌داد هر لحظه بیشتر اهمیت امر و عظمت خطر را به خاطر آورده، می‌کوشید تا به هر زبانی هست داودخان را از مهلکه آگاه کند و او را به پایان کار خویش متوجه سازد. اما چنان می‌نمود که آن سخنان مطبوع طبع داودخان نیست و گفتی به گونه‌ای دیگر ازعباسقلی انتظار اظهارنظر داشت.

چهره درهم کشیده، ابروانش را به حالت نارضایی وخشم گره زده بود. وقتی‌که عباسقلی سخن خود را به پایان آورد ونگاه ملتمسانه‌ی خود رامتوجه داودخان ساخت تا شاید عکس‌العمل موافقی در وی برانگیزد، جز پوزخندی تحقیرآمیز و نگاهی ملامت بار چیز دیگری در مقابل نیافت.

داودخان، لحظاتی چند به همین حالت در وی نگریست

و آن قدر تامل کرد تا عباسقلی مایوسانه چشمانش را به زمین دوخت و سرخی شرم بر گونه‌هایش گل انداخت.

آن‌گاه داودخان به لحنی کنایه‌آمیز گفت:

- ما را خیال آن بود که در دفع این غاصب شریرازمسند شاه اسماعیل و شاه‌عباس سهمی برعهده‌ی تو واگذاریم، تو ما را موعظه می‌کنی که برویم به اصفهان و سر برآستان او بسپاریم... بدان که اگر این‌گونه مصلحت‌اندیشی بر دل مردمان صاحب‌عزم می‌نشست و از اراده‌ی ایشان می‌کاست ملك جهان تا ابد حیطه‌ی اقتدار ظلمه بود و هرگز ظالمی از اریکه‌ی قدرت ساقط نمی‌شد...

اگر عامه‌ی خلایق شاه‌صفی را می‌شناختند که چه گونه عنصری است و سر ناسازگاری با او داشتند تکلیفی به عهده‌ی ما نمی‌ماند... اگر دست ما رسید و شاه‌صفی را از سر تخت برکندیم و احوال او بر خلایق نمودیم هنری کرده‌ایم و الا با ضعیفان و افتادگان ستیزه کردن که از همه کس ساخته است... وانگهی ما ترجیح می‌دهیم در میدان جنگ و به زخم سنان و شمشیر کشته شویم و نه مانند آنها که تا به امروز به اشاره‌ی شاه‌صفی سرشان بر باد رفته است، به زخم تزویر و در رختخواب یا مجلس شراب خونمان ریخته شود... و اما تو ای جوان، دانسته باش که تا وقتی شاه‌صفی بر سریر سلطنت استوار است جایی امن‌تر از زندان قراباغ نخواهی یافت، مگر با ما یکدل و یکجهت شده، مردانه در این پیکار وارد شوی... و الا اگر ما را شکست دررسد و این ولایت مسخر شود و دست صفی بر تو برسد آنی زنده‌ات نخواهد گذاشت!

عباسقلی سر برداشت و گفت:

- شاید چنین باشد... اما اگر جز این کنم مرگ خود را جلو انداخته‌ام. من یك قزلباشم و گوشت و پوستم سرشته از ارادت و اطاعت این دودمان است. آن روزی که ازسلوك صوفیانه انحراف حاصل کرده، در خیل دشمنان و مدعیان اولاد شیخ صفی و شیخ حیدر داخل شوم خونی که در رگهایم می‌رود فاسد شده، این گوشت و پوست

متعلق به من نخواهد بود... لا محاله به وجود عاریه‌ای مبدل خواهم گشت که ننگ و ادبار سراپایم را پوشانده، کالبدی برایم باقی می‌ماند آکنده از شرم و خفت و نفرت. مرا این زندگی به مراتب دردناک تر است از مرگی که به اراده‌ی مخدوم و ولینعمت حاصل شود... مرا هم مصلحت اندیشی و دلالت و نصیحت از این عزم منصرف نمی‌سازد !

جواب تند و صریح عباسقلی که رنگ خیره سری به خود گرفته بود سراپای داودخان را از خشم داغ و منقبض ساخت. اما هنوز داودخان فراموش نکرده بود که وجود عباسقلی در راس سپاهیان قراباغ تا چه حد در سرنوشت جنگ موثر خواهد بود. به علاوه از یك قزلباش جز آن انتظار نمی‌رفت و نمی‌توانست عباسقلی را از تعصبی که در حق دودمان صفوی به خرج می‌داد ملامت کند. از این رو خشم خود را فرو داد و آخرین تیر ترکش را در کمان گذاشته، بر سینه‌ی عباسقلی نشانید :

ـ هم اکنون می‌گفتی که خاندان تو پدر در پدر نمك پرورده و تربیت یافته‌ی دودمان اللهوردی خانی بوده‌اند. پس چه‌گونه است با آن همه سوابق، تو هنوز آن‌چنان در حق این دودمان معرفت حاصل نکرده‌ای که بدانی با اولاد اللهوردی خان لاف از صوفیگری و محبت دودمان شیخ صفی زدن خلاف رسم ادب است؟... آیا در زیر نه قبه‌ی فلك دودمانی آمده است که در اخلاص ورزیدن نسبت به ولینعمت همانند طایفه‌ی اللهوردی خانی مبالغه داشته باشند؟ پس چه طور ممکن است من که خون اللهوردی خان در رگهایم می‌جوشد خیال تعرض به تخت و تاج صفوی و یا قصد تصاحب این تخت و بخت را در دماغ خویش پرورانیده باشم؟... اگر چنین قصدی در میان بود بدان پیش از آن که شاه‌صفی به این دیار لشگر بکشد، سر و کار ما با برادرم امامقلی خان افتاده، سپاه فارس به عزم قراباغ جنبیده بود ... این وصله به ما نمی‌چسبد و به عکس، ما بر سر آنیم که سلطنت غصب شده‌ی آل صفی را به وارث بحق و

بالاستحقاق آن برسانیم و دست غاصب جابری را که بر این میراث مقدس چنگ انداخته است کوتاه کنیم ؟

سخنان داودخان برای عباسقلی ثقیل و نامفهوم بود. او می‌دانست شاه صفی از ابنای خاندان شاهی یك نفر را که بتواند دعوی سلطنت کند زنده نگذاشته است. به علاوه فرمان و وصیتنامه‌ی شاه عباس را دایر بر سلطنت شاه صفی خود او در معیت محبعلی‌بیك از اشرف به اصفهان آورده بود. اما این ابهام وقتی جای خود را به حیرت سپرد که داودخان به طور سربسته برای او فاش کرد از شاه عباس پسری در قید حیات است و این پسر که هویت او قریبا آشکار خواهد شد وارث به حق تخت و تاج شاه عباسی به شمار می‌رود.

داودخان درباره‌ی این خبر توضیح بیشتری نداد، زیرا هنوز آن خبر علنی نشده بود. مع‌هذا چون به جلب همکاری عباسقلی احتیاج داشت و او را قابل اعتماد و رازدار می‌دانست اشکالی نمی‌دید که به وجود وارثی برای تخت و تاج اشاره کند. با این توضیح داودخان انتظار داشت محظور از میان برود و عباسقلی دست اتفاق در دست وی بگذارد حال آن که عباسقلی تصمیم نداشت راه خود را عوض کند. حتی تردیدی برایش پیدا شده بود که شاید چنان داستانی را داودخان ساخته است تا در مقابل کسانی مثل خود او به عنوان دلیل منطقی برای جدال با شاه صفی عنوان کند. فقط کنجکاوی باعث می‌شد که جواب قطعی خود را به پیشنهاد حکمران قراباغ به تاخیر اندازد:

ـ چه کسی می‌تواند هویت چنین پسری را تایید کند؟ پسری که هیچ‌کس از وجودش خبری ندارد!

داودخان پوزخندی زد:

ـ کسی که در راستگویی همتای اباذرغفاری است و کلمه‌ی دروغ در تمام زندگی او مفهوم نداشته... امامقلی‌خان!

عباسقلی خلع سلاح شده، درمانده بود. نام امامقلی خان راه هرگونه تردید را مسدود می‌ساخت. چه گونه ممکن بود امامقلی‌خان در امری بدان اهمیت شهادت خلاف بدهد؟ از این رو سر فرود آورد و گفت:

ـ اگر امامقلی‌خان بر چنین امری فتوا بدهد من نیز به

اختیار خواهم بود!

داودخان به تندی از جای برخاسته، گفت:

- زحمت می‌کشی جوان! مارا امروز به خدمت تو احتیاج است که هنوز اسرار از پرده به در نیفتاده، کفه‌ی قدرت به نفع شاه صفی غلبه دارد... امامقلی‌خان در محظور وصیت شاه‌عباس است. هنوز آماده نیست تا رازی را که در سینه دارد آشکار سازد. شاید هنوز هم باورش نیاید که شاه‌صفی در خیال برافکندن بساط عزت وقدرت و ریختن آبروی اولاد اللهوردی خان است. گرچه اردوکشی به قراباغ شبهه‌ای در این امر باقی نمی‌گذارد... به هر تقدیر، تو اگر امروز با مانباشی فردا بودن یا نبودنت مساوی خواهد بود. باید برای امروز تصمیم بگیری!

عباسقلی حس می‌کرد که در مرحله‌ی خطرناکی، بر سر دوراهی سرنوشت قرار گرفته است. مانند کسی که او را بر لبه‌ی پرتگاه قرار داده، مخیر ساخته باشند که درباره‌ی زندگی خود تصمیم بگیرد هیچ چاره‌ای نداشت جز آن که عقب نشینی را انتخاب کند. یقین داشت هرگاه جواب منفی بدهد سند مرگ و نابودی خود را امضا کرده است. با این پاسخ داودخان رابرای همیشه ازهمکاری خود نومید می‌ساخت و مرد خشمناك دلیلی نمی‌دید او را با آن همه سرسختی و لجاجت و انعطاف‌ناپذیری بار دیگر به زندان بفرستد و در آستین خود نگه دارد. خصوصا بعد از ماجرای آن روز، بعد از برخورد ناگوارش با مریم، دست داودخان نیزبرای ریختن خون وی باز بود. حتی می‌توانست رفتار او را با مریم بهانه‌ی کشتنش قرار داده، جای گله برای شاهزاده خانم گرجی نیز باقی نگذارد.

این افکار به سرعت در مغز عباسقلی گذشت. در فرصت کوتاهی که داشت وضع خود را بررسی کرد. دوران محبس چیزها به وی آموخته بود. منجمله اندیشیدن و تامل کردن و به حکم عقل و مصلحت قدم برداشتن.

اندیشید که اگر درآن احوال و به دست داودخان کشته شود خونش به هدر خواهد رفت. نه در قراباغ کسی بر

جنازه‌اش نماز می‌کرد نه در اصفهان و شیراز. می‌مرد بدون آن که استحقاق مرگ داشته، قبل از مرگ کاری کرده باشد که به فدا ساختن جان بیرزد.

لحظات بر دوش مرد جوان سنگینی می‌کرد. مطلقا تصمیم نداشت به همکاری با داودخان و شرکت در شورش وی تن دردهد. اما یك بار که صداقت به خرج داده، حقیقت را گفته بود سر و کارش به حبس و تبعید کشید، این بار اگر مثل گذشته عمل می‌کرد سرش را برباد می‌داد.

دروغ گفتن و دورنگی کردن، برای مردی مثل او که در همه‌ی عمر از این دو صفت اکراه و پرهیز داشت، کار آسانی نبود. مع هذا همین سابقه و خصلت، دروغ اورا پنهان‌داشت. داودخان که با روحیات و خصوصیات عباسقلی آشنا بود و می‌دانست دروغ در زندگی او راه ندارد، پاسخ مساعداو را بدون کمترین تردیدی باور کرد، چهره‌اش از شادی شکفت. آغوش گشود وعباسقلی را تنگ در آغوش فشرده، بر سر و روی او بوسه زد و فریاد کشید:

- امشب را به میمنت این اتحاد فرخنده جشن می‌گیریم... و به کوری چشم دشمنان می می‌خوریم!

داودخان چنان به هیجان آمده بود که سر از پا نمی‌شناخت. دست عباسقلی را در دست گرفته، به ایوان رفت و خطاب به خدمه‌ی قصر خویش و محافظانی که عباسقلی رااز محبس آورده، منتظر بازگردانیدن اوبودند بانك زدکه سردار ما به خانه‌ی ما بازگشته است...عباسقلی مثل گذشته‌از ما است و در کنار ما خواهد بود!

در تمامی این مدت، و پس از آن که عباسقلی لباس زندان را از تن به در ساخته، استحمام کرد و آماده‌ی شرکت در بزم شبانه شد، چهره‌ی او را غباری از اندوه و ملال پوشانده بود. خوش و بشها، تهنیتها، تواضعات دوستانه‌ی اطرافیان داودخان و خدمه و کارکنان قصر او که بازگشت عباسقلی را به‌عنوان خبری مسرت اثر تلقی کرده، یکی بعداز دیگری به سراغش می‌رفتند و به وی خوشامد می‌گفتند به جای آن که چهره‌ی غم گرفته‌ی مرد جوان را از هم باز کند بیشتر او را ملول و افسرده می‌ساخت. چنان وضعی که راست در چشم

دیگران بنگرد و با آنها به دروغ و ریا سخن بگوید برایش سابقه نداشت. طعم رنجی را که از این وضعیت مایه می‌گرفت تا به آن روز هرگز نچشیده بود. خفقانی احساس می‌کرد و گاه نفسش چندان در سینه تنگ می‌شد که اشك از گوشه‌ی چشمش بر گونه‌اش سرازیر می‌شد. با این همه چاره‌ای نمی‌دید جز سوختن و با وضع موجود ساختن. در حالی که از خود می‌پرسید تا چه وقت خواهد توانست چنان وضعی را تحمل کند؟

آن شب، با وجود آن که داودخان از مسرت همکاری عباسقلی و به افتخار وی بزم بزرگی آراسته بود، مرد جوان سخت ترین شب زندگانی خود را سپری کرد. به خلاف مرسوم که در باده‌گساری حد نگه می‌داشت به خاطر آن که وجود خود و رنجهای خود را فراموش کند به شراب پناه برده بود. اما پیاله‌های شراب در کام او چون شرنگ ناگوار بود و رنج افزا.

نه میزبان و نه میهمانان، هیچ‌کدام از التهابی که بر جان عباسقلی آتش افکنده بود چیزی حس نمی‌کردند. در خیال هیچ‌کس نمی‌گذشت که عباسقلی دروغ گفته، خیال دیگری جز همکاری با داودخان در سر داشته باشد. طبیعتا از مردی که چند ماه در زندان به سر برده، تازه آن شب به میان یاران سابق خود بازگشته بود انتظار نمی‌رفت حالت عادی و طبیعی داشته باشد. اما همه حدسی درباره‌ی عباسقلی به عقل نزدیك می‌نمود مگر آن که قصد دورنگی در سر بپرورانند. با این همه عباسقلی تصمیم داشت برای اولین بار به طریقی که مصلحت اقتضا می‌کرد عمل کند، ولو آن که مباین اخلاق باشد.

او خیال داشت از اعتماد داود خان برای فرار استفاده کند. سرانجام نیز همین کار را کرد. چند روزی به کار سابق خود پرداخت. به میان سپاهی که برای داودخان ترتیب داده بود بازگشت و در حالی‌که فرمانروای قراباغ از مراجعتش غرق مسرت بود و دیدار وی سپاهیان را به هیجان آورده بود، نقشه‌ی فرار از قراباغ را به موقع اجرا گذارد. کاری که جز در سمت فرماندهی سپاه و در سایه‌ی اعتماد و حمایت حکمران قراباغ هرگز امکان نداشت. در آن چند روز رفته‌رفته عباسقلی به وضع تازه مانوس شده، آن رنجی که ابتدا درونش

را می‌کاوید تخفیف یافته بود هدفی که در پیش داشت تحمل آن روزهای سخت و آن احوال ناگوار را برایش امکان پذیر می‌ساخت. او مطمئن بود که داودخان به راه خطا می‌رود. اطمینان داشت داودخان نادانسته در مسیری افتاده است که فرجام خوشی برای هیچ‌کس نخواهد داشت، و آتشی را دامان می‌زند که دودش نه‌تنها چشم او، که چشمه‌ی بخت دودمان اللهوردی خانی را کور خواهد کرد.

این ماجرا، عباسقلی را در برابر مسوولیت بزرگی قرار می‌داد. سوای آن که مایل نبود جانش را در چنان مهلکه‌ای فدا کند و با دامان آلوده به ننگ برخاک هلاک بیفتد، وظیفه‌ی خود می‌دانست امامقلی‌خان را از ماوقع آگاه سازد و به چاره‌جویی برانگیزد.

این کمترین خدمتی بود که می‌توانست در حق امامقلی‌خان و خاندان او به ظهور رساند. مردی که محبتش با خون قزلباش جوان عجین بود و پس از شاه‌عباس، تنها شخصیتی بود که شنیدن نامش رگهای او را از تعصب متورم و دیدگانش را از اشك شوق و غرور و تعصب لبریز می‌ساخت.

در حالی‌که عباسقلی برای فرار آماده می‌شد و بیم و امید در دلش جوش می‌زد، اندوه بزرگی نیز بر قلبش سنگینی می‌کرد. توافق ناگهانی او و نجات یافتنش از زندان مریم را که هنوز در گنجه و در قصر داودخان به سر می‌برد یکسره گیج و مبهوت ساخته بود. بعد از آن برخورد کوتاه که مانند صاعقه‌ای بر زیبای گرجی اثر گذاشته، مقاومت او را یکسره درهم شکسته بود، مریم با دامانی پر از اشك و دلی انباشته از خون به خوابگاه خویش پناه برده، درها را به روی خود بسته، بر سیه بختی خود زاری سر داده بود. غافل از آن که در همان حال مذاکرات داودخان و عباسقلی به طرف توافق پیش می‌رود و تا ساعتی دیگر عباسقلی جامه‌های زندان را به دور افکنده، البسه‌ی فاخر سرکردگی سپاه را دربر خواهد کرد!

در اندرون قصر، کسی از ماجرای مریم خبر نداشت، لاجرم وقتی‌که مریم به خوابگاه رفت و تظاهر کرد که میلی به شام ندارد و مایل است شب را زودتر به استراحت بپردازد، هیچ‌کس

درصدد پی‌گیری قضیه و ایجاد مزاحمت برای شاهزاده خانم برنیامد. داودخان نیز چندان گرم کار خود و ماجرای عباسقلی بود که به کلی مریم را فراموش‌کرد و پس از آن هم مستی شراب همه چیز، منجمله وجود میهمان زیبای قصر را، از خاطرش زدود.

در این حال عباسقلی یك لحظه از مریم وسرانجام عشقی که فرجامی آن‌چنان پیدا کرده بود غافل نبود. حتی چند بار، زبانش چرخید که از داودخان درباره‌ی مریم بپرسد و نگرانی خود را به خاطر آن زیبای ترسا آشکار سازد ولی باز به حکم مصلحت، از احساس خویش چشم پوشید و سخن خود را فرو داد.

مریم شبانه رخت سفر بست و مصمم بود بامداد روز بعد قراباغ را ترك گوید و به گرجستان بازگردد. همه‌شب را با چشمی اشکبار و اعصابی درهم ریخته و فکری پریشان و سینه‌ای پر از خشم و تنفر از حرکات عباسقلی بیدار مانده، چشم بر گوشه‌ی آسمان دوخته بود تا چه وقت ستاره‌ی سحری خود را نشان دهد و بانگ الله اکبر از فراز بامها و موذنه‌ها در هوای لطیف سحرگاهی طنین افکند و جرس بر مسافران خفته فریاد بردارد "که بربندید محملها".

زیبای گرجی منتظر بود تا صبح فرابرسد و قصدش را با میزبان خود در میان نهاده، آماده‌ی سفر شود. اما فردا وقتی‌که داودخان را ملاقات کرد و بیش از آن که کلامی بر لب بیاورد، داودخان نتیجه‌ی مذاکرات شب پیش وتصمیم عباسقلی را به ادامه‌ی همکاری اطلاع داد. مریم از فرط تعجب زبانش از هرگونه سخنی فرو مانده بود. برای مریم باورکردنی نبود که گفت و گوی یك ساعته، عباسقلی را از آن همه سرسختی‌منصرف ساخته، به راه تمکین و تسلیم آورده باشد. از آن عباسقلی که او در لحظه‌ی ورود به قصر داودخان دیده بود چنان انعطافی پذیرفتنی نبود. تنها معجزه‌ای می‌توانست عباسقلی را عوض کند، اما با همه‌ی اعتمادی که شاهزاده خانم گرجی به صداقت عباسقلی داشت در دلش سوءظنی ریشه دوانیده بود و احساسی ناشناس به وی نهیب می‌زد که در زیر آن کاسه نیم کاسه‌ای نهفته است.

مریم مطمئن بود کاری را که او نتوانسته است بر گردن عباسقلی بگذارد احدی نمی‌تواند بر وی تحمیل کند. نه وضعیت تغییری کرده بود، نه عباسقلی. این همان عباسقلی بود که به استقبال مرگ رفته، بند و زنجیر را به گردن پذیرفته بود چون نمی‌خواست جواب مثبت به داودخان بدهد. پس چه چیز می‌توانست چنان تاثیری در وی بگذارد که ناگهان نرم شده، تغییر عقیده بدهد و بدون هیچ قید و شرط به زندگی گذشته‌ی خود بازگردد.

شاهزاده خانم نمی‌توانست از این تخیلات کلمه‌ای با داودخان در میان بگذارد و تخم سوءظنی را نسبت به عباسقلی در دلش بکارد. به رغم آن همه ماجراها که در روابط او و عباسقلی روی داده بود، جاذبه‌ی عشق در نهاد وی نیرومندتر از آن بود که تحت تاثیر نفرت واقع شود و او را به اقدامی بر ضد عباسقلی برانگیزد.

این بود که در برابر اظهارات داودخان، مریم عکس‌العملی ظاهر نکرد. ولی از خیال بازگشت منصرف شد و تصمیم گرفت تا وقتی که سر از کار عباسقلی درنیاورده است همچنان در قراباغ بماند. شاهزاده خانم زیبا حس می‌کرد که لازم است از مراجعت به گرجستان چشم پوشیده، به‌اقامت در گنجه ادامه دهد و مراقب عباسقلی باشد. به دلش می‌گذشت که عباسقلی خود را در معرض خطری مجهول قرار داده است.

در روزهای بعد، مریم هر لحظه بر عقیده‌ی خویش راسخ‌تر می‌شد. کوشش او را برای نزدیک شدن به عباسقلی، کناره‌جویی و گریز زیرکانه‌ی مرد جوان بی‌اثر می‌ساخت. آشکار بود که عباسقلی مایل نیست با وی رو به رو شود. دلیل این طفره و گریز را مریم نمی‌توانست حدس بزند. ولی عباسقلی خوب می‌دانست که رو به رو شدن با مریم او را در چه وضعیت ناگواری قرار خواهد داد. مطمئن بود که نمی‌تواند مریم را نیز مثل دیگران به بازی گرفته، با وی دروغ بگوید و مقاصد واقعی خود را از وی پنهان بدارد. هرگز امکان نداشت که در چشمان مریم بنگرد و کلمه‌ای برخلاف حقیقت بر زبانش جاری شود. چاره‌ای نداشت جز آن که پیوسته مراقب اطراف خود

باشد و هرجا سایه‌ی مریم پیدا شد، از آن جا دور شود.

این بازی موش وگربه تا شبی که سرانجام عباسقلی نقشه‌ی فرار خود را به موقع اجرا گذارد و از قراباغ گریخت، بی‌وقفه ادامه پیدا کرد.

فرار از قراباغ، با نقشه‌ای که عباسقلی تهیه کرده، جوانب آن را از هر جهت سنجیده بود، چندان دشوار نبود. سرکردگی سپاه کار او را آسان می‌ساخت. او به بهانه‌ی تعلیم دادن نفرات و ایجاد استحکامات و تمرینهای رزمی سپاه را از شهر خارج کرده، گروه گروه در مواضع مختلف استقرار داده بود و به عنوان سرکشی و صدور دستورات و ابلاغ تعلیمات لازم دایما از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر می‌رفت. عواملی که داودخان ازسر احتیاط دراطراف عباسقلی گمارده، به مراقبت او مامور ساخته بود به این ترتیب از سرکرده‌ی سپاه جدا می‌افتادند و قادر نبودند حرکات او را زیر نظر بگیرند و چون تاکید شده بود حرکتی به ظهور نرسانند که سوءظن عباسقلی را برانگیزد، لاعلاج تن به قضا داده، مطابق دستورات و تعلیمات وی رفتار می‌کردند و آنها نیز همانند داود خان هنگامی به خود آمدند که مرغ از قفس پریده بود.

به جز مریم، هیچ‌کس انتظار چنان حادثه‌ای را نداشت. اما حقیقت به زودی آشکار شد و داودخان با خشم و تاسف فراوان دریافت که فریب زودباوری خود و چهره‌ی حق به جانب حریف را خورده، به دست خود موجبات فرار او را فراهم آورده است. عباسقلی گریخته بود و این حادثه ضربه‌ی هولناکی براساس حکومت و بر تشکیلات رزمی داودخان به شمار می‌آمد. با آن که داودخان به خوبی می‌دانست که فرار عباسقلی چه مشکلاتی برای او به بار خواهد آورد و نگران بود مبادا عباسقلی خود را در دامان شاه صفی بیندازد و اطلاعات و معلومات خود را درباره‌ی قدرت رزمی و تشکیلات اداری و کم و کیف نقشه‌ها و تصمیمهای وی در اختیار خصم بگذارد، چاره‌ای از دستش ساخته نبود. در چنان وضع و حالی که هرلحظه احتمال داشت سپاه قزلباش سربرسد نمی‌توانست نفرات خود را برای تعقیب عباسقلی درجاده‌های مختلف پراکنده سازد. حتی مجال آن را که به‌کار عباسقلی

بپردازد نداشت. آن فرصت محدود، همان قدر بود که بتواند اقدامات عباسقلی را خنثی‌کند. نقشه‌های رزمی و دفاعی تازه‌ای به موقع اجرا بگذارد و سپاه پراکنده‌ی خود را گرد آورد. اما خشمی را که از این ماجرا بر وجودش عارض شده بود پنهان نمی‌داشت و نمی‌توانست پنهان بدارد. بر خلاف نوبت گذشته که خبر حبس و تبعید عباسقلی را مکتوم داشته، مانع انتشار آن در بین سپاهیان شده بود، این بار عباسقلی جلو چشم سپاهیان نقشه‌ی فرار خود را به موقع اجرا گذارده بود و به اندك مدتی همه‌ی سپاه و سپس همه‌ی شهر از ماجرای فرار سرکرده‌ی سپاه آگاهی یافته بودند.

داودخان کاری نمی‌توانست بکند جز تکرار و تاکید این سوگند که هرگاه دستش به عباسقلی برسد او را به فجیع‌ترین شکلی زجرکش خواهد کرد.

عباسقلی به محض آن‌که خاك قراباغ را پشت سر گذاشت چهارنعل به سمت شیراز تاخت. ناگزیر بود آن راه دراز را حتی‌المقدور از بیراهه برود و کمتر در جاده‌های اصلی ظاهر شود. نه از ناحیه‌ی داودخان ایمن بود و نه از جانب شاه صفی. تنها امیدش همان بود که هرچه زودتر خود را به فارس رسانیده، در پناه امامقلی‌خان قرار گیرد و وظیفه‌ای را که برای خود قایل بود به انجام رساند. پس از آن دیگر برایش اهمیتی نداشت که چه پیش خواهد آمد و سرنوشتش به کجا خواهد انجامید.

علقه‌های مرد جوان، پیوندهای او با زندگی، دلخوشیهایی که زندگی را برایش مطبوع و عزیز می‌ساخت یکی بعد از دیگری گسسته، پایمال شده بود. حس می‌کرد در همه‌ی دنیا کسی نیست که چشم به راه او باشد. قلبی به خاطر او نمی‌تپد و هیچ‌کس نگران زندگی و سرنوشت او نیست. دربار قزلباش او را از خود رانده بود.

در سفر فارس و سپس در الکای تویسرکان، با آن که هنوز مناصب سپاهی و درباری خود را از دست نداده، از حمایت و توجه مخصوص برخوردار بود، آشکارا دریافته بود امامقلی‌خان خوش ندارد او را در مقابل خود ببیند. در خانه‌ی پدرش خود را غریبه می‌یافت و چنان

به نظرش می‌آمد که مثل میهمانی با او رفتار می‌شود و اهل خانه سعی دارند هرچه زودتر این میهمانی تمام و میهمان آنها روانه شود. داودخان که در سخت‌ترین لحظات زندگی او را پناه داده، تحت حمایت خویش گرفته بود، بعدها وضعیتی فراهم آورد که تحملش برای وی مقدور نبود و با فرار از قراباغ شك نداشت که اکنون داودخان به خون او تشنه است. آخرین امید او، عشق بزرگ و محبوب دلبندش مریم نیز در حالت خشم و قهر از وی جدا شده بود وبه این ترتیب او مانده بود و سایه‌اش. سایه‌ای که مانند یك شبح به‌دنبال او می‌دوید و او را می‌ترسانید.

در آن روزهای محنت و سختی ،گاهی به نظرش می‌رسید که کسی از پشت سر به وی نزدیك می‌شود. هراسان بازمی‌گشت و با شمشیر به آن شبح ناشناس حمله می‌برد. اما درآن حالت متوجه می‌شد چیزی جز سایه‌ی خودش در پشت سرش نیست و درحقیقت از سایه‌ی خود وحشت کرده است. آن‌گاه زهرخندی روی لبانش می‌رقصید و شمشیر را درنیام جای داده، با تحسر و تاثر سری تکان می‌داد و به اندیشه فرو می‌رفت. اندیشه‌ی گذشته، اندیشه‌ی حال و اندیشه‌ی فردا.

بدین سان، قزلباش جوان در دنیای تهی و اندوهبار خویش هیچ‌کس و هیچ چیز را نمی‌یافت تا علاقه‌ی او را به زندگی و به فردا تحریك کند. تا او را برانگیزد که جهت زنده ماندن تلاش کند!

تنها هدف این زندگی سرد وعاری از امید رسیدن به شیراز بود و رسانیدن خبرهایی که عباسقلی برای امامقلی‌خان می‌برد و مطمئن بود سرنوشت والی فارس و دودمان اللهوردی خان درگرو آن گزارش است.

قزلباش جوان گو آن که قفسه‌ی سینه‌اش از غم مالا مال بود وغمهای خودش چون کوه بر شانه‌اش سنگینی می‌کرد، در حالی که فاصله‌ی میان قراباغ و فارس را می‌پیمود تنها غم آن را داشت‌که مبادا طالع بد اختر گریبانگیرش شده، پیش از آن که پایش به شیراز برسد در نیمه راه حادثه‌ای برایش پیش آید و نتواند کاری را که شروع کرده بود به‌انجام رساند.

از همین رو، با وجود آن که کوشش داشت هرچه زودتر

خود را به شیراز برساند و بدین منظور خواب و خوراك را بر خود حرام کرده، مصمم بود کمتر برای خوردن و خوابیدن در میان راه معطل شود، مع‌هذا لحظه‌ای از احتیاط و مراقبت غافل نمی‌شد و چون امیدی به حیات خود نداشت تصمیم‌گرفته بود تا پای جان در مقابل هر مانعی مقاومت کند و به هرقیمت شده است راه خود را به طرف شیراز هموار سازد. در اثر آن همه احتیاط، راه درازی که عباسقلی در پیش گرفته بود بدون حادثه‌ای سپری گشت. مرد جوان غرقه در غبار راه، خسته وفرسوده از دروازه‌ی شیراز گذشت وبه خانه‌ای که‌دوران کودکی خود را در آن جا گذرانده بود، به خانه‌ی پدرش قدم نهاد.

از همان لحظه‌ی ورود به شیراز، عباسقلی درمی‌یافت که هیچ‌کس از مراجعت او خوشحال نیست. اما او دیگر بدان وضعیت‌عادت کرده بود. حتی در فضای سینه‌اش جایی برای غمی نو باقی نمانده بود. هدفش تنها ملاقات امامقلی خان بود و پس از آن دیگر در شیراز و شاید در همه‌ی دنیا کاری نداشت. با این همه وقتی که از پدرش درخواست کرد ترتیبی برای این ملاقات فراهم سازد، سرباز سالخورده سری تکان داد و گفت:

ـ امامقلی‌خان؟... پسرم، عقلت را از دست داده‌ای... این روزها خود من فقط اسمی از امامقلی‌خان می‌شنوم... خان بیمار است... از اندرون خارج نمی‌شود... کسی را به حضور نمی‌پذیرد. چه رسد به تو که قطع دارم اسمت را هم حاضر نیست بشنود... گویا فراموش کرده‌ای که تو امروز مغضوب عالی‌قاپو و یك نوکر خاطی و رانده شده‌ای... چه طور جرات می‌کنی خودت را به امامقلی‌خان نشان بدهی؟

عباسقلی سکوت کرد، دو قطره اشك به آرامی گونه‌هایش را نوازش داد و میان موی انبوهی که صورتش را پوشانیده بود گم شد. بعد از ماهها اولین مرتبه بود که چشمه‌ی خشکیده‌ی اشك در چشمان عباسقلی به جوش آمده، قطره‌ی اشکی، روی چهره‌اش با غبار اندوه درهم می‌آمیخت. نمی‌توانست از ماجرایی که او را به فارس کشانیده بود و ازآن‌چه ملاقاتش را

با والی فارس ایجاب می‌کرد، کلمه‌ای با کسی بگوید ، حتی با پدرش. همچنان که مقدورش نبود از هدف خود منصرف شده، پیش از ملاقات با امامقلی‌خان اقلیم فارس را ترك گوید. ناگزیر بود بر اصرار خود بیفزاید و پدرش را متقاعد سازد که نه به خاطر خودش ، که به خاطر امامقلی‌خان ، به خاطر دینی که به والی فارس داشت و وظیفه‌ای که بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد ، آن راه طولانی را پیموده ، به فارس آمده است. در حالی که می‌دانست باور داشتن آن ادعا نیز دشوار است. قورچی آواره‌ای مثل او چه‌کاره بود که بتواند کاری برای امامقلی خان انجام دهد؟

مرد جوان به مرارتهایی فکر می‌کرد که برای رسیدن به فارس و رساندن گزارش اوضاع به گوش امامقلی‌خان متحمل شده بود ، به خطر عظیمی که برای فرار از قراباغ به جان خریده بود. به سفر دراز و آمیخته به هراسش. به راه پرمشقتی که از شمالی‌ترین تا جنوبی‌ترین ایالت سرزمین قزلباش امتداد داشت و حالا که آن راه طولانی و سخت سپری شده بود ، می‌دید مشکل بزرگ او گذشتن از یك خیابان وپیمودن فاصله‌ی چند قدمی خانه‌ی پدرش و قصر امامقلی‌خان است.

نکته‌ی غم انگیز سفر او همین بود. چیزی که هرگز تصورش را نمی‌کرد. مسخره بود که بعد از آن همه تلاش درست در یك قدمی خانه‌ی امامقلی‌خان ، دست رد بر سینه‌اش بزنند و به طعنه بگویند برگرد پسر ، از این طرف راهی نیست!

برای دست یافتن به والی فارس راه دیگری هم وجود داشت. اگر به سراغ صفی‌قلی‌خان یا پسران دیگر امامقلی‌خان می‌شتافت و قصد خود را علنی می‌کرد شاید سریع‌تر و آسان‌تر به حضور والی فارس راه می‌یافت. اما عباسقلی مطمئن نبود که پسران امامقلی‌خان با او همداستان باشند . سفر صفی قلی‌خان را به قراباغ فراموش نکرده بود. یقین داشت که دست صفی قلی‌خان با عمش داودخان یکی است. این هم مصیبتی دیگر که فرسنگها دور از قراباغ ، در مقر قلب ایالت فارس ، بار دیگر شبح داودخان را در مقابل خود می‌یافت. رایحه‌ی نامطبوع خطر شامه‌اش را پر کرد. عجولانه رو کرد به پدرش و گفت:

ـ پدر، کار مرا سهل مگیر... من این راه دراز را آمده‌ام که امامقلی‌خان را ببینم. باید خان را ببینم و جز تو هیچ‌کس نمی‌تواند کمکم کند... سهل است که هیچ‌کس نباید از حضور من در این ولایت و قصد من آگاه شود... تاکید می‌کنم که هیچ‌کس... مخصوصا صفی قلی خان و برادرانش!

سخنان عباسقلی برای مرد سالخورده مفهوم جدی و عقلایی نداشت. بیشتر به یك هذیان شبیه بود. تردیدی در دل پیرمرد برمی‌انگیخت که مبادا ناکامیها و رنجها پسر او را دیوانه کرده باشد. باخود می‌اندیشید از کجا که خیال سویی نسبت به امامقلی‌خان در سر نداشته باشد؟ به راستی چرا اصرار می‌کند که پسران امامقلی‌خان نباید از وضع وی مطلع شوند؟ خندید و سری جنبانید:

ـ حرفها می‌زنی پسرم! ... امامقلی‌خان بدون اطلاع و مشورت صفی قلی‌خان آب نمی‌خورد... موری هم نمی‌تواند از قصر امامقلی‌خان به درون رود مگر به اذن و اجازه‌ی صفی قلی‌خان... وانگهی، حاکم واقعی در این ولایت صفی قلی‌خان است... امامقلی‌خان به سن کهولت رسیده، آفتاب‌عمرش بر لب بام است و شاید به همین سبب پای خود را کنار کشیده، به اندرون خزیده است تا امور دولت را رفته رفته صفی‌قلی‌خان قبضه کند و حکمش در قلمرو این حکومت نفاذ کامل به دست آورد... خوش خیالاتی به هم می‌بافی که باید امامقلی‌خان را ببینم اما نباید صفی قلی‌خان و برادرانش از این مقوله باخبر شوند... مگر تو چه‌کاره‌ای پسرم؟

خشم و یاس درنهاد عباسقلی موج می‌زد. رنجیده خاطر پاسخ داد:

ـ تو که خود گفتی، قورچی آواره‌ی مغضوب و در به دری! ... مرد بینوایی که وجودش حتی‌درخانه‌ی پدرش هم اسباب ملال است و خیال... اماآخرلحظه‌ای بیندیش. من بیمار نبوده‌ام که این راه دراز را بپیمایم، به هزار مخاطره تن دردهم و این‌جا نشسته، اشك بریزم و التماس کنم که دست مرا به دامان امامقلی خان

برسان ... تو خیال می‌کنی چه ضرورت داغی است که من این همه برای راه یافتن به حضور امامقلی خان اصرار می‌ورزم ؟

این سخن پیرمرد را به تامل واداشت. لحن کلام عباسقلی و اصرار او نشان می‌داد که موضوع مهمی در میان است. آن قدر که اقدام به یك تلاش جدی را برای جلب موافقت امامقلی‌خان به جهت پذیرفتن عباسقلی لازم داشت. عباسقلی وقتی آثار انعطاف را در قیافه‌ی پدرش مشاهده کرد مجددا یادآور شد که نباید کسی از آمدنش به شیراز و مخصوصا ملاقات او با امامقلی‌خان بویی ببرد.

سپاهی پیر در وضع دشواری قرار گرفته بود. از طرفی احساس می‌کرد که عباسقلی برای آن ملاقات دلایل قانع کننده‌ای دارد، از طرف دیگر می‌دانست کار مشکلی را قبول کرده است. امامقلی‌خان از اندرون خارج نمی‌شد وشهرت داشت که بیمار و بستری است. چه‌گونه ممکن بود او را از درخواست مصرانه‌ی عباسقلی مطلع سازد و بی‌آن که کسی از آن ماجرا باخبر شود؟

از این مهم‌تر آن که پیرمرد می‌دانست خبر مراجعت عباسقلی به شیراز امامقلی‌خان را خشمگین خواهد ساخت و این رازی بود مابین او و حاکم فارس که حتی نمی‌توانست با عباسقلی درمیان بگذارد. با همه‌ی این اوصاف، سرانجام خود را به امامقلی‌خان رسانید و حقیقت امر را، بدون کم و کاست، عنوان کرد.

برخلاف انتظار و تصور پیرمرد، امامقلی‌خان این بار با حوصله به سخنان وی گوش سپرد و پس از لختی تامل سرفرود آورد و گفت:

- عباسقلی حق دارد ... لازم است آمدن او به فارس مکتوم بماند... نباید او در این حوالی دیده شود ... چه طور است معروضات خود را نوشته، به تقدیم رساند؟

پیرمرد که ازملایمت وموافقت امامقلی خان غرق حیرت شده بود بی‌تامل کرنشی کرد و گفت:

- هرقسم که رای مبارك اقتضا کند ...

امامقلی‌خان تاکید کرد:

ـ بلی ... بلی ... این طور بهتر است... کسی ملتفت موضوع نمی‌شود... بگو آن‌چه را می‌داند به تفصل بنویسد و به توسط تو بفرستد!

سپاهی سالخورده بر پای والی فارس بوسه زد و مرخصی حاصل کرد ... اما همین که پرده را کنار زد تا بیرون برود صدای بم و آمرانه‌ی امامقلی‌خان در گوشش طنین افکند:

ـ یوسف بیك!

مرد بازگشت و کرنش کرد و گوش به فرمان ایستاد. امامقلی‌خان دستی به سبیل خود کشید و در حالی که نگاهش را در چشمان وی دوخته بود گفت:

ـ پسرت را چه‌گونه می‌یابی؟... حال و روزش برچه منوال است؟

سپاهی پیر رنگ به رنگ شد. سر به زیر افکند و گفت:

ـ چه بگویم که بر خاطر مبارك مکشوف نباشد؟... بعد از آن احوالات که در اصفهان بر وی عارض شده بود تاکنون خبری از او نداشتم... گمان می‌بردم زودتر از اینها به شیراز بیاید و خود را در پناه ولینعمت قرار دهد... اما حالیه نیز ظاهرا قصد آن ندارد که در این ولایت اقامت گزیند... اصرار وافر در تشرف و آستان بوسی دارد و همان‌طور که معروض گشت در اهمیت موضوع غلو می‌کند... چاکر استعلامی در این بابت نکرده‌ام که این مدت را کجا بوده، چه می‌کرده است، مع‌الوصف از خلال بعضی اظهارات او دریافته‌ام که گویا از نواحی گنجه و قراباغ می‌آید...

امامقلی‌خان که تا این لحظه سبیلهای سفیدش را میان انگشتان به بازی گرفته بود و چشمان نیم بسته‌اش نشان می‌داد تفکراتی ذهن اورا مشغول داشته است به ناگهان تکانی خورد. گونه‌های گوشتالودش که در آن سن کهولت نیز سرخی خود را حفظ کرده بود از خون پر شد و تمامی آثار رخوت و آرامش از چهره‌اش رخت بربست. شتابان پرسید:

ـ گفتی از قراباغ؟

یوسف بیك دست و پای خود را گم کرده، مضطرب ومشوش، در حالی‌که از گفته‌ی خود پشیمان شده بود با تردید جواب داد:

ـ اگر اشتباه نکرده باشم چنین است مخدوم من ... عرض کرده بودم که چاکر چیزی نپرسیده‌ام ... ولی میان حرفهایش به نظر رسید که می‌گفت این راه دراز را از قراباغ تا به این‌جا بی‌جهت نیامده‌ام...

هنوز پیرمرد نمی‌دانست موضوع از چه قرار است. تصور می‌کرد اشتباهی مرتکب شده، با یك کلمه آن‌چه را رشته بود پنبه کرده است. به یادآورد که داودخان برادر امامقلی‌خان در قراباغ حکومت و امارت دارد و اندیشید که هرچه هست بی‌گمان به همین نکته مربوط می‌باشد. ولی مشاهده‌ی حالات امامقلی‌خان که از تغییر محسوسی حکایت داشت، مجال تامل و پرداختن به‌حدس و گمان را از وی سلب می‌کرد. امامقلی‌خان لحظاتی تارهای سبیلش را جوید و سرانجام گفت:

ـ بپرس و اگر مطمئن شدی که پسرت از قراباغ به فارس می‌آید فورا به این جا بازگرد و ما را خبر بده...

عنوان "قراباغ" کار عباسقلی را آسان کرده بود. امامقلی‌خان نمی‌توانست مردی را که از قراباغ می‌آمد وظاهرا خبرهایی از آن ولایت همراه داشت ناچیز بگیرد. وقتی در ملاقات ثانوی با پدر عباسقلی مطمئن شد که مرد جوان از قراباغ به فارس آمده است لختی اندیشید و سپس ترتیبی مقرر داشت تاساعتی‌از شب گذشته عباسقلی با کشیکچی‌باشی دارالحکومه تماس بگیرد و به وسیله‌ی وی نزد امامقلی خان راهنمایی شود.

چند سالی بود که امامقلی‌خان اوایل شب به بستر می‌رفت و از حوالی غروب به آن طرف هیچ‌کس حتی پسرانش را به حضور نمی‌پذیرفت. از این رو به محض آن که شب بر شیراز سایه می‌گسترد در خوابگاه امامقلی‌خان رفت و آمد موقوف و سکوت محض برقرار می‌شد.

در دل سکوت، والی فارس ساعتی را به ادای فریضه‌ی شبانه و سپس به ذکر و مراقبه می‌پرداخت، بعد از آن نیز به بستر می‌رفت. به همین ملاحظه، ساعات اول شب مناسب‌ترین فرصت برای ملاقات با مردی بود که نمی‌بایست در قصر دیده شود.

بدین ترتیب عباسقلی یك بار دیگر روبه روی امامقلی‌خان قرار گرفت. عباسقلی، این بار امامقلی‌خان را آشکارا شکسته و رنجور می‌یافت. اثری از بیماری در چهره‌ی امامقلی‌خان دیده نمی‌شد اما آثار کهولت یکسره عارضش را پوشانده بود. از آخرین نوبتی که قزلباش جوان در بلده‌ی تویسرکان باوالی فارس رو به رو شده بود دوسالی بیشتر نمی‌گذشت، مع هذا آن دو سال چهره‌ی امامقلی‌خان را به‌کلی درهم شکسته بود. صورت درشت و گوشتالود امامقلی‌خان تکیده و آویخته به نظر می‌آمد. درچشمهایش خستگی و ملال خوانده می‌شد. حرکاتش نیز آن چابکی و چالاکی را دیگر نداشت. عباسقلی احساس کرد که قلبش از تاثر فشرده می‌شود. دیدار آن شیر پیر بیشه‌های جنوب بی‌اختیار قیافه‌ی خسته و گرفته‌ی شاه‌عباس را در آخرین روزهای زندگی در خاطر او تداعی می‌کرد و هرچند از این تصور نفرت داشت ولی نمی‌توانست آن را از ذهن خود براند.

عباسقلی نمی‌توانست تفکرات والی فارس را تخمین بزند، اما نگاه کنجکاوانه‌ی امامقلی‌خان که لحظاتی در سراپای وی دوخته شده بود از نظر مرد جوان پنهان نماند.

امامقلی‌خان روی تشکچه‌ای نشسته بود و تنگی شراب و غذای مختصری که‌در یك مجمعه‌ی کوچك قرارداشت در مقابل او دیده می‌شد. وقتی‌که عباسقلی آداب زمین بوسی و احترامات معمول را به جای آورد، امامقلی‌خان با حرکت انگشت اشاره کرد که جلو بیاید و سپس اجازه‌ی نشستن به وی داد. درتمامی این احوال، والی فارس همچنان مرد جوان را زیر نظر گرفته بود و با دقت حرکات و سکنات او را می‌پایید و به نظر می‌آمد که این تماشا با حالت تامل و تفکری آمیخته است. عباسقلی هنوز روی دو زانو قرار نگرفته بود که صدای امامقلی خان، همان طور مردانه و نافذ، در گوشش طنین افکند:

- پسر، می‌بینم که از هر جهت رشد یافته، برومند شده‌ای... خوب، بگو بدانیم در این ولایت چه می‌کنی و به چه مقصود ملاقات ما را می‌خواسته‌ای؟

عباسقلی سر فرود آورد و بر نقش زیبای قالی ظریفی که کف اتاق را مفروش ساخته بود، چشم دوخت. در طول راه،

از گنجه تا شیراز، و سپس در آن چند روزی که در خانه‌ی پدرش اقامت داشت، شب و روز به لحظات این ملاقات فکر کرده، کلماتی را در ذهن خویش آماده ساخته بود تا سخن خود را با آن کلمات آغاز کند. اما در آن موقعیت حتی یک کلمه از آن سخنان به خاطرش نمی‌آمد، دستپاچه به نظر می‌رسید و درمانده بود که از کجا و چه‌گونه آغاز کند.

امامقلی‌خان پرسید:

- خوب. چه شد؟

عباسقلی آب دهان خود را فرو داد و گفت:

- اگر قصد جسارتی کرده‌ام به اعتبار حقوق نمک خوارگی و نمک پرورد‌گی است که خاندان چاکر، پدر در پدر از دولت سر این دودمان بدان متنعم بوده‌اند ... راه درازی پیموده‌ام تا این کمترین وظیفه‌ی نوکری و دولتخواهی را ادا کنم و چون می‌ترسم مبادا پای از گلیم خود فراتر نهاده، در اموری دخالت کرده باشم که از حدود غلام زادگان خارج و صورت گستاخی و فضولی داشته باشد لازم است از ابتدا خاطر اشرف را مسبوق بدارم که مطابق فهم خود این فضولی را لازمه‌ی شروط ارادت و انقیاد دریافته‌ام...

امامقلی‌خان سری تکان داد و گفت:

- از این بابت اطمینان داریم... ماذونی ... حرفت را بگو!

مرد جوان پا به پا شد:

- ولینعمت از سابقه‌ی چاکر مسبوقند که چون در پایگاه اعلی به جهت بعضی پیشامدها طرف بی‌مهری قرارگرفته بودم از پایتخت به ایالت قراباغ و به سایه‌ی سروری و بنده‌پروری حضرت مخدومی، داودخان، پناه بردم...

عباسقلی شمه‌ای از وضع زندگی خود را در قراباغ شرح داد و اضافه کرد:

- بعد از مدتی که از برکات توجه و التفات داودخان وضعیتی به هم رسانیده، نامی و احترامی حاصل کرده بودم ملتفت شدم که پاره‌ای از مفسدان و بداندیشان در روابط داودخان با عالی‌قاپو فساد و اخلال می‌کنند. به

قسمی‌که رفته رفته این مقدمات آثاری به‌بار آورده، ایشان را به خیال تدارك و تجهیز قشون انداخته بود واز آن‌جا که چاکر عاقبتی در این کار نمی‌دیدم بهتر دانستم ترك آن ولایت گفته، به دنبال کار خود بروم... این تصمیم پسند خاطر داودخان نیفتاد و مرا که در عزم خود راسخ بودم از نظر افکنده، در حبس و تبعید مقید فرمود... بالجمله چندماهی را در حبس بودم و ازهمه جا بی‌خبر، تا آن که نوبتی دیگر مرا طلبیده، تکلیف قبول وظایف و مراجعت به احوال و اوضاع سابق کرد و در خلال آن گفت و گو معلوم شد اسباب چینی و فتنه انگیزی اهل فساد عاقبت کارگر افتاده، مزاج مرشد کامل را نسبت به داودخان متغیر گردانیده، تا جایی که عزم اعزام لشگر به قراباغ وعزل داودخان از منصب حکومت فرموده‌اند... کیفیت قضایا وعوامل و اسبابی که ذات اشرف‌را بر این قضایا مصمم ساخته، بر چاکر مجهول است، اما آن چه اسباب تعجب شد اراده‌ی داودخان به تدارك سپاه و ترتیب مقدمات بود به جهت مقابله با سپاه قزلباش و پایداری در مقابل جنود ظفر نمود... چاکر چون متوجه بودم که دم سردم در مزاج گرم داودخان تاثیری ندارد، در عالم دولتخواهی و نمك خوارگی تکلیف خود دانستم به هر قسم شده است از آن ولایت خارج شده، به پای بوس بیایم و خاطر مبارك را از این مقدمات آگاه کنم... اینك اگر اشتباهی از این غلام زاده سر زده، بر خلاف مصلحت عملی کرده باشم چنان که معروض گشت محرکی جز رعایت حقوق چاکری و نوکری در بین نبوده، مستدعی آن است که از این خطا به دیده‌ی اغماض درگذرید و مرخص فرمایید که بار این شرمندگی را بر دوش گذارده، فی‌الحال خاك فارس را ترك کنم... و الا به هر ترتیب که مقتضی مصلحت است عمل فرمایید.

امامقلی‌خان سر برداشت. لحظه‌ای درچشمان عباسقلی نگاه کرد و سپس گفت:

ـ تو کاری برخلاف وظایف دولتخواهی نکرده‌ای... اما چه‌گونه توانسته‌ای از قراباغ خارج شوی که داود خان

ملتفت نشود... و آیا داودخان از قصد تو مسبوق بود که خیال داری نزد ما بیایی؟

عباسقلی رنگ به رنگ شد و سر به زیر افکند.

- چاکر از قراباغ گریخته‌ام... حقیقت را بگویم خدعه زدم و داودخان را که به قول فرمانبرداری من اعتماد کرده بود غافلگیر ساخته، خود را از آن ولایت بیرون انداختم... جز این چاره‌ای متصور نبود... چنین می‌پنداشتم که هر طور شده لازم است خود را به ولایت فارس رسانده، وقایع را معروض بدارم... البته داودخان نه بر این خیال مسبوق بود و نه بر قصد فرار و بدعهدی من!

چهره‌ی امامقلی‌خان سخت اندیشه‌ناک و عبوس به نظر می‌رسید. با دقت به سخنان عباسقلی گوش می‌سپرد و آرام آرام سر تکان می‌داد. وقتی که عباسقلی کلام آخر را بر زبان آورد بلافاصله، امامقلی‌خان پرسش دیگری عنوان کرد:

- بسیار خوب جوان، نیك بیندیش و در ذهن خویش تفحص کن، بگو بدانیم غیر از اینها دیگر چه مقوله چیزهایی دیده یا شنیده‌ای که دانستنش برای ما لازم است؟ ...

عباسقلی از ابتدا که خاك قراباغ را پشت سر گذاشته بود با مشکلی دست و گریبان بود. او سخنان داودخان را که از وجود وارثی برای تخت و تاج شاه عباسی حکایت داشت مو به مو به خاطر سپرده بود. یقین داشت به اعتبار چنان ادعایی است که داودخان تصمیم به سرکشی و ستیزه جویی در مقابل شاه صفی گرفته است. اما برای آن که چنان سخنی را نیز با امامقلی‌خان درمیان گذارد مردد بود. آن سخن بوی خون می‌داد. سخن ساده‌ای نبود. دهانی که به چنان سخنی باز می‌شد معلوم نبود به چه ترتیب بسته شود. گذشته از این او هنوز نمی‌دانست که امامقلی‌خان تا چه حد از اندیشه‌ها و اقدامات داودخان باخبر است و عمل او را چه‌گونه تلقی خواهد کرد. این تفکرات عباسقلی را به رعایت احتیاط واداشته، مصمم ساخته بود که در ملاقات با امامقلی‌خان هرچه کوتاه‌تر

و ساده‌تر حرف بزند. اما اکنون، در مقابل تاکید امامقلی‌خان وضع را به گونه‌ای دیگر می‌یافت. حس می‌کرد امامقلی‌خان به شنیدن توضیحات بیشتری راغب است و او نمی‌توانست این تکلیف را نادیده بگیرد.

آن‌چه عباسقلی تصورش را هم نمی‌کرد، عکس‌العمل سریع و حیرت انگیز امامقلی‌خان بود.

امامقلی‌خان، آن صخره‌ی استواری که نزدیك به هشتاد سال امواج حادثه را درهم شکسته، به عقب رانده بود ناگهان فرو ریخت. خون در رگهایش ماسید و رنگ گلگون چهره‌اش به سپیدی گرایید. گویی اراده‌ی والی فارس که همچون عصایی، هشتاد سال آن پیکره‌ی جلال و شکوه و اقتدار را بر پای نگه داشته بود، زیر ضربات کلام عباسقلی طاقت نیاورد و خرد شد و به دنبال آن، امامقلی‌خان نیز از برج عظمت و شوکت به زیر افتاد.

عباسقلی، مرد مقتدر کشور قزلباش را می‌دید که در چنگال بی‌ترحم اندوه و تشویش ناتوان شده بود. حس می‌کرد که فریادی در گلوی امامقلی‌خان شکسته، راه نفس کشیدن را بر سردار سالخورده بسته است. رفته رفته حالت خفقان بر سیمای امامقلی‌خان نقش می‌بست. رنگش کبود و کبودتر می‌شد. دستهایش را که آشکارا می‌لرزید بر دو زانو قرار داد و صورتش را میان دستها پوشانید.

عباسقلی، حیرتزده و هراسان، به اطراف می‌نگریست و نگاه ملتمسانه‌ی خود را به هر طرف می‌دوخت و گویی از در و دیوار کمك می‌طلبید. اما همه جا را سکوت پر کرده بود. حتی صدای پایی هم از بیرون شنیده نمی‌شد. لاعلاج به خود جراتی داد. اندکی به طرف امامقلی خان خم شد و با کلماتی که ترس و تردید در آن موج می‌زد آهسته پرسید:

ـ خداوندگار را ملالی عارض شده است؟

امامقلی‌خان دستهایش را از روی چهره برداشت و خیره در چشمان عباسقلی نگریست. در دو چشمش اشك پرده زده بود. مرد جوان قدرت تحمل آن نگاه را در خود نمی‌یافت. نگاهش را دزدید و به زیر دوخت در حالی‌که حس می‌کرد

امامقلی‌خان همچنان و همچنان او را می‌پاید. لحظاتی طول کشید تا صدای خسته و شکسته‌ی والی فارس به گوش رسید:

ـ پسر، تو می‌دانی این کلام چه معنی می‌دهد؟

عباسقلی گفت:

ـ رویم سیاه و زبانم بریده باد... اگر می‌دانستم که این کلام در خاطر ولینعمت ذره‌ای تکدر بر جای خواهد نهاد، به روح شیخ صفی سوگند که ترجیح می‌دادم لال شوم و هرگز زبانم به چنین کلماتی نگردد...

امامقلی‌خان نگاه خود رالحظه‌ای نیز از چهره‌ی عباسقلی برنمی‌گرفت. چنان می‌نمود که در قیافه‌ی عباسقلی چیز شگفتی‌آور یافته، یا در جست و جوی نکته و رازی است:

ـ یکبار گفتم تو به تکلیف دولتخواهی و نمک شناسی عمل کرده‌ای... جواب مرا بده... تو از این سخن چه می‌فهمی؟

عباسقلی گفت:

ـ در حدود فهم چاکر نیست که به کار بزرگان قوم و زعمای دولت فضولی کرده، سخن ایشان را نقادی و صرافی کنم... اما حال که خداوندگار را بدین معنی راغب می‌بینم جسارتا عرض می‌کنم که‌از این کلام کم‌ترین رایحه‌ی خیر و صلاح به مشام نمی‌رسد...اگر سر سوزنی امید می‌داشتم که کلام من در داودخان موثر افتاده، ایشان را از چنین خیالات منصرف سازد، بالله که از قراباغ خارج نشده، به هر وضع و به هر جهدی بود اهتمام می‌کردم تا شاید عنان از این طریق برکشیده، آلت اغراض و اهوای مفسدان نشوند... اما آن‌گونه که چاکر داودخان را دیده‌ام بدین گونه سخنان نرم نمی‌شود. مگر تا وقت باقی است و کار از کار نگذشته، ولینعمت خود تدبیری در کار قراباغ بفرمایند... همین نکته محرك آن شد که پیه هر مشقتی را به تن مالیده، خود را از قراباغ بیرون انداخته، روانه‌ی این ولایت و متعرض اوقات خداوندگار شوم...

درحالی که عباسقلی سخن می‌گفت امامقلی خان چند

پیاله پیاپی از شرابی که در مقابل داشت پر کرد و نوشید و آشکار بود که آن شراب را چون آبی بر آتش التهاب و پریشانی خویش می‌پاشد حال آن‌که آب آتش‌زا، شعله‌ها را ده چندان و آن چنان را آن چنان‌تر می‌ساخت. کمی بعد، امامقلی خان با قدمهای ناموزون و نااستوار در طول و عرض تالار قدم می‌زد و کلمات وی زیر سقف طنین می‌انداخت:

- این کلمات معنی خون و مرگ می‌دهد ... این کلمات نوای مرگ را در گوش من زمزمه می‌کند... این کلمات از نابودی و نیستی، از کشتار و خونریزی خبر می‌دهد و عاقبت این هنگامه را آسان می‌شود تخمین زد. داود با این راه و رسم سفیهانه‌ای که در پیش گرفته است ابتدا سرخود را به باد می‌دهد وسپس دودمان اللهوردی خانی را ... پسری از شاه عباس! وارثی برای تخت و تاج! ... این کلمات را فقط شیطان می‌توانسته است در گوش ابلهی همانند داود فرو بخواند و او را بدین اوهام و تخیلات برانگیزد... مردك دیوانه سنگی به چاه انداخته است که اگر همه‌ی عالم عقلشان را روی هم بگذارند چاره‌ای به جهت این سفاهت نخواهند یافت... نمی‌دانم چه گناهی به درگاه خدا مرتکب شده‌ام. امانیك می‌دانم که خداوند نظر عنایت و التفات از دودمان اللهوردی خانی برگرفته، شیطان در خاندان ما راه یافته است... دستم می‌لرزد ... زبانم الکن شده ... پشتم شکسته ... غلط گفتم که این زمین فارس است، این اساس و دولت اللهوردی خانی است که متزلزل و لرزان شده است... این دودمان ما است که فرو می‌ریزد!

عباسقلی ساکت و سر به زیر در گوشه‌ای ایستاده بود. او به مشکل امامقلی‌خان فکر می‌کرد و نسبت به روزگار که مردی بدان صلابت و عظمت را در شکنجه‌ی پیشامدی چنان ناگوار قرار داده بود در دل تنفری عمیق حس می‌کرد. می‌کوشید تا شاید از مغز خود کمك بگیرد و برای نجات امامقلی‌خان از آن سرنوشت شوم و سیاه راهی بیابد اما فکرش به هر طرف که می‌رفت با بن‌بست مواجه می‌شد. لاعلاج سربرداشت و

خاضعانه پرسید:
ـ آیا تدبیری به خاطر ولینعمت نمی‌رسد که چاره‌ی این کار شود؟... تعهد می‌سپارم که اگر خدمتی به چاکر مرجوع فرمایید از بذل جان مضایقه نخواهم داشت.
امامقلی‌خان ایستاد و دیگر بار لحظاتی درچهره‌ی مرد جوان خیره شد:
ـ بگو ببینم، داود با چه کسانی در این مقوله صحبت داشته است؟ چه طور می‌خواهد این دعوی را آشکار کند؟ چه کسی بر این مدعا گواهی خواهد داد؟
عباسقلی گفت:
ـ خانه زاد آن‌چه را شنیده بودم معروض داشتم و بیش از آن چیزی نمی‌دانم... اما از قراری که داودخان به من می‌فرمود ولینعمت خود بر این مدعا شهادت می‌دهد...
امامقلی‌خان یکه خورد:
ـ من؟
ـ آری ولینعمتا... مگر در تمامی ممالك قزلباشیه کس دیگری هم هست که در چنین واقعه‌ی عظیمی مردم بر قول او اعتماد کنند؟
امامقلی‌خان یکه خورد:
ـ مردك دیوانه... عقلش را از دست داده... شیطان همه‌ی وجودش را مسخر ساخته... هرکس این یاوه را بر سر زبان او گذارده، دشمنی خود را با من و خاندانم تمام کرده است... چه شقاوتی... چه فاجعه‌ای!
عباسقلی گفت:
ـ آیا ولینعمت مفید نمی‌دانند که مکتوبی مرقوم فرموده، داودخان را اندرز بدهند و به انقیاد و اطاعت تکلیف کنند؟ اگرچه مراجعت به قراباغ برای چاکر حکم تن سپردن به مرگ محتوم دارد و مطمئنم داودخان لحظه‌ای در ریختن خون من درنگ نخواهد کرد، مع الوصف ترك جان و ترك سر در راه ولینعمت بر من دشوار نیست...

آماده‌ام تا هر آینه مقرر فرمایید خود این مکتوب را برداشته، به سرعت باد و برق برای داودخان ببرم!

لبخندی تلخ و دردآلود بر لبهای امامقلی‌خان نشست. سری تکان داده، گفت:

- کار از این گونه تدابیر گذشته است... داود به راهی رفته، که بازگشت ندارد... ما باید به فکر کار خودمان باشیم... به تو نیز خدمتی مرجوع می‌داریم که هرچه زودتر ترک این ولایت گفته، به هر جا دلت می‌خواهد روانه شوی... بیشتر راضی خواهم بود که کمتر کسی بداند تو کجا هستی و چه می‌کنی... حتی حاجتی نمی‌بینم که پدرت را از جا و مکان و حال و روز خود خبر بدهی... خیال کن نه فارس را می‌شناسی نه در فارس کسی را داری... دستور می‌دهم خرج سفر و دستمایه‌ی مناسبی برای تو منظور شود. می‌توانی آن را پاداش خدمتی بدانی که در این سفر تکفل کرده، به انجام رسانیده‌ای...

عباسقلی کرنش کرد و مرخصی طلبید. اندوه صورتش را رنگ زده بود. به خاطرش می‌گذشت که هیچگاه در آن خانه جایی نداشته، امامقلی‌خان هرگز به پذیرفتن و رو به روشدن با او رغبتی نشان نداده است. احساسی بر او نهیب می‌زد که زبان بگشاید و راز آن بی‌عنایتی را از والی فارس بپرسد. اما در حالی که می‌کوشید این احساس را در سینه‌ی خود مهار کند گویی امامقلی‌خان به کنکاش درونی او پی برده، از غمی که چهره‌اش را پوشانده بود به راز دلش پی برد و او را که به آستانه‌ی تالار رسیده بود و قصد داشت از در خارج شود صدا زد:

- پسرم، شاید یك روزی برسد که خودت بفهمی چرا ما با تو این‌گونه سلوك می‌ورزیم و چه علت دارد که ماندن ترا در ولایت فارس به مصلحت نمی‌دانیم... اگر آن روز فرارسید برای ما فاتحه‌ای بخوان و مغفرتی بطلب!

این سخن ملاطفت آمیز چهره‌ی دژم و گرفته‌ی مرد جوان

را از هم گشود و دیگر بار اظهار ادب و اخلاص کرده، قدم در راهرو نیمه تاریك عمارت خوابگاه نهاد و دیگر روز پولی راکه از خزانه‌ی فارس حواله شده بود گرفت و از شیراز خارج شد.

امامقلی خان، با همان نگاه پرمعنی و کنجکاوانه، عباسقلی را تا لحظه‌ای که در خم راهرو پیچید بدرقه کرد و آن گاه که تنها شد، آهی کشید و سری جنبانید و زمزمه کرد:

ـ وقتی که تو در این شهر و در این خانه‌ای چه‌گونه امامقلی‌خان می‌تواند وجود پسری از صلب شاه عباس را در خانه‌ی خود انکار کند؟... آه، ای پسر، تو از دنیا و رازهای پنهانی این دنیا چه میدانی؟... حتی مادرت هم که داغ بیست و چند ساله‌ی جدایی را بر سینه دارد اگر این لحظه با تو رو به رو شود هرگز باور نخواهد کرد پسر گمشده‌ی او است که این‌سان سرگشته و آواره از شهری به شهری می‌رود، از صف قورچیان خاصه به کنج زندان قراباغ می‌افتد و از چنگ داود می‌گریزد تا رازی را که داود بر او آشکار ساخته است، راز پسری از صلب شاه عباس را به امامقلی‌خان برساند. حتی پدرت هم ترا که پیوسته در کنار او و در میان قورچیانش پرسه می‌زدی باز نشناخت و عمری به خطا در چهره‌ی صفی‌قلی می‌نگریست تا نقشی از وجود خود بیابد و هرگز نیافت... امشب تو در معنی نگاههای من که چهره‌ات را می‌کاوید حیران مانده بودی و من در حیرت بودم که چه طور همگان به تو نگاه می‌کنند و تصویر شاه عباس را در این صورت خوش تراش، در چشمها، در نگاه در لبها، در چانه‌ی گرد و چال زنخدان تو تشخیص نمی‌دهند... چه طور داود ترا در پیش روی نشانده، از راز پنهان خاندان امامقلی‌خان سخنها گفته، اما درنیافته است آن را که در آسمان می‌جوید، می‌تواند در کنار خود بیابد؟... تو خودت چه‌طور فریب این صورت و ظاهر را می‌خوری و یکدم نیندیشیده‌ای که

چه طور ترا با یوسف بیك، با مردی که پدر خطابش می‌کنی و پدر می‌پنداری کمترین شباهتی نیست؟ پسر! ترا چه به فرزندی یوسف بیك؟ کجا مردی سپاهی و نوکر باب می‌تواند جمال و کمالی بدین پایه در وجود پسرش مضمر سازد؟ این پیشانی گشاده، این راه رفتن، این حرف زدن، این سلوك مردانه، این خلق مسیحایی، این نکته سنجی کجا به نوکرزاده‌ی بی‌اصلی شباهت دارد؟ فقط در یوسف بیك صفت رازداری را آزموده، عجیب یافته‌ام... باید اقرار کنم که رازی بدین سنگینی را در سینه نگه داشتن و حتی به زن خود بروز ندادن در طاقت هرکسی نیست... اگر وسوسه‌ی داود دهان مرا هم باز کند، مشکل که کسی قادر باشد حرفی از دهان یوسف بیك بیرون بکشد!

امامقلی‌خان تمام شب را در کار خود و در سرگذشت عباسقلی اندیشه کرد. به بازی روزگار اندیشید که تدابیر او را بی‌اثر ساخته، رازی را که سالها کوشیده بود تا در سینه‌ی خویش پنهان کند به دست نامحرمان رسانیده، از آن شگفت‌تر پسری را هم که از آغوش مادرش گرفته، به آغوش امواج پرتلاطم سرنوشت سپرده بود، کلیم‌وار به مرکز ماجرا بازگردانیده، در متن حوادث قرار داده بود.

وقایع گذشته به سرعت از پیش چشم والی فارس می‌گذشت. زنی را به خاطر آورد که این زمان با چهره‌ای شکسته و دیدگانی به اشك آلوده در حرمخانه‌ی وی زندگی آرام و انزواطلبانه‌ای را می‌گذراند. آن‌گاه با آن زن که خطوط صورتش به سرعت می‌شکست و هردم شاداب و شاداب‌تر، زیبا و زیباتر جلوه می‌کرد، به گذشته بازگشت، به روزگار سلطنت شاه عباس و دوران کامرانی خویش. به سالهای پر خاطره‌ای که در سایه‌ی حمایت و تربیت آن پادشاه بزرگ، دولت فارس در شوکت گوی سبق از ملك سلیمان می‌ربود و آوازه‌ی اقتدار او از مرزهای قزلباش گذشته، در اقطار عالم طنین می‌افکند. روزی که شاه عباس اراده کرده بود کنیزکی از کنیزان حرمخانه‌ی خود را

به وی بخشیده، سردار نامدار خویش را به عالی‌ترین درجات التفات وعنایت مباهی‌سازد، در عداد خاطرات فراموش‌ناشدنی او قرار داشت. پس از آن، خیلی زود آشکار شد کنیزکی که به حرمخانه‌ی وی گسیل شده، قبلا در سلك جواری شاه‌عباس جای داشته، از شاه سه ماهه حامله است. از همان لحظه امامقلی‌خان پی برده بود آن کنیزك حامل امانتی است که شاه‌عباس میل دارد نزد سرکرده‌ی معتمد و موثق خویش بسپارد. این اقدام از طرف پادشاهی که در دوران حیات خویش، بارها دودمان سلطنت را در معرض طوفانهای بنیان‌کن دیده، خود در یکی از این حوادث طوفانی، تا پای مرگ رفته بود، استعجابی نداشت. بی‌آن که از جانب شاه‌عباس اشاره‌ای بشود، امامقلی‌خان پی به نیت شاه برده، دریافته بود شاه‌عباس نگران آن است که مبادا چون دوران سلطنت‌عمش اسماعیل میرزا، نوبتی دیگر اجل برسر دودمان شیخ صفی سایه گستر شود و اوضاعی روی دهد که تاج و تخت صفوی بلاوارث بماند.

شاه‌عباس می‌خواست از خود فرزندی باقی بگذارد که هیچ‌کس را از وجود او و هویتش آگاهی نباشد و در سایه‌ی گمنامی، از گزند حوادثی که پیوسته در کمین شاهزادگان و وابستگان دودمان شاهی است برکنار بماند تا اگر لازم آمد، به روز خود پرده از رازش گرفته، نسبتش آشکار شود و میراث دودمان صفوی را تصاحب کند.

امامقلی‌خان را نیز از آن جهت برای این امانت‌داری در نظر گرفته بود که هم قدرت تحمل چنان رازی را داشت و هم چنان اعتباری که اگر روزی زبان می‌گشود و فاش می‌ساخت که فرزندی از صلب شاه‌عباس را در اختیار خویش‌دارد، کسی در ادعای وی تردید نمی‌کرد.

امامقلی‌خان به یاد می‌آورد که وقتی آن کنیزك بار خود را بر زمین نهاد و معلوم شد نوزاد او پسر است. بارمسوولیت را تا چه درجه سنگین و حفظ امانت را تا چه حد دشوار یافته بود.

او ناگزیر بود هویت کودکی را که نطفه‌اش در حرم شاه‌عباس بسته شده، در حرمخانه‌ی او پای به دنیا

نهاده بود حتی پیش از آن که چشم مادرش برچهره‌ی او بیفتد پنهان سازد. از همین رو پسرک هنگامی که برای شست و شو از مادرش جدا شد، به خانه‌ی یوسف بیك انتقال یافت و پس از آن هیچ‌کس حتی گمان هم نبرد که عباسقلی، پسری که در آغوش یوسف بیك پرورش یافت و همگان او را فرزند یوسف بیك می‌دانستند، از دودمان صفوی است و خون شاه عباس در رگهایش گردش می‌کند.

امامقلی می‌دانست که راز تولد چنان کودکی برای همیشه مکتوم نمی‌ماند. اما او می‌توانست هویت آن کودك را پنهان بدارد و در صورت اقتضا حتی به شاه عباس هم بروز ندهد. این خیال موجب شد که کار گرفتن فرزندان را از مادران، در حرمخانه‌ی خویش ادامه دهد و سه پسر او صفی قلی‌خان، علیقلی‌خان و فتحعلی‌خان بدین طریق هرگز مادران خود را نشناختند و چون در دامان دایه بزرگ شدند یکایك در مظان این احتمال بودند که از دودمان صفوی نسب می‌برند. چنان که وقتی این راز بر خود شان نیز مکشوف گشت، به احتمال آن که یکی از آنها فرزند شاه عباس و وارث تاج و تخت شاه عباسی است، بر ضد شاه صفی همداستان و همقسم شدند.

امامقلی‌خان طبعا از چنان تصوری که برای فرزندانش پیدا شده بود رنج می‌برد ولی حتی برای آن که فرزندان خود را از آن اشتباه خارج کند حاضر نمی‌شد رازی را که در سینه داشت از پرده به در افکنده، هویت آن شاهزاده‌ی گمنام را علنی سازد.

امامقلی‌خان بعد از اتمام حجتی که با سه پسر خود کرده بود، انتظار داشت این توهم را از ذهن خویش خارج سازند به خصوص که قول خود را با سوگند موکد خاطرنشان ساخته بود که فرزندی از صلب شاه عباس در خانه‌ی او وجود ندارد. با این همه تجدید این گفت و گو برایش نامنتظر نبود. تردید سه جوان در نسب خویش و جاذبه‌ی وراثت تخت و تاج هرکدام محرك قدرتمندی بود که آن سه مرد را ـ به رغم قول و اخطار پدرشان به ادامه‌ی کنجکاوی وامی‌داشت. برای

امامقلی‌خان روشن نبود که پسران او چه‌گونه بدان راز دست یافته‌اند، اما تردید نداشت که برادرش داودخان به وسیله‌ی فرزندان او و به احتمال قوی توسط صفی قلی‌خان بر آن ماجرا واقف و به مخاصمه با شاه صفی برانگیخته شده است.

هرچه بود این سلسله حوادث اکنون امامقلی‌خان را در وضع دشواری قرار داده بود که اگر چاره‌ی آن نمی‌کرد دودمانش به باد می‌رفت. برای سرداری مثل او، رنجی از این بالاتر وجود نداشت که به بدخواهی دودمان صفوی متهم و طومار حکومت و حیاتش به دست وارث و جانشین شاه عباس درهم پیچیده شود. مطمئن بود اگر شاه صفی تا آن روز بر مدعای داودخان و بر ریشه‌ی ماجرا پی نبرده باشد دیر یا زود همه چیز را خواهد فهمید و استنکاف او را از حرکت به پایتخت دلیل قاطعی بر مداخله‌ی وی در قضایا تلقی خواهد کرد.

اکنون درمی‌یافت که چرا صفی قلی‌خان با آن اصرار او را از عزیمت به اصفهان منع می‌کرد. همچنین متوجه می‌شد که به چه دلیل صفی قلی‌خان در مراجعت از قراباغ، آن چه را قبلا درباره‌ی حرکات و تصمیمات داودخان گزارش داده شده بود انکار کرده، گفته بود در قراباغ کمترین جنبش غیرعادی به چشم نمی‌رسد. از این که فرزندانش با وی از در دورنگی درآمده، بنای بازیگری آغاز کرده بودند خشمگین شد. اما ترجیح داد که خشم خود را پنهان داشته، پس از آن با احتیاط و براساس رای وتشخیص خود عمل کند.

بعد از ساعتها تامل، سردار سالخورده چنین اندیشید که قبل از هر اقدامی لازم است شاه صفی را از بابت خودش و فرزندانش آسوده خاطر گرداند. مطمئن بود تا وقتی که او و سه پسرش در شیراز به سر می‌برند شاه صفی از پشت سر خود خاطرجمع نخواهد بود. چرا که در واقع اگرامامقلی‌خان با برادر و فرزندانش توطئه کرده، بر ضد شاه صفی همداستان شده بود برای آنها فرصتی مناسب تر از آن پیدا نمی‌شد که چون داودخان از طرف شمال شاه صفی را به خود

مشغول داشته، سپاه قزلباش را به سوی قراباغ کشانید، امامقلی‌خان وپسران او سپاه فارس راحرکت داده، به سهولت بر اصفهان استیلا حاصل کند.

اما امامقلی‌خان نه چنان مردی بود که بر جانشین منصوب شاه‌عباس، پادشاهی که شاه‌عباس به اراده‌ی خود برگزیده، خصوصا او را به والی فارس توصیه کرده بود، طغیان کند و نه میل داشت چنان تصوری در ذهن شاه صفی جایگزین شود. او تصمیم داشت به هر نحو هست شاه صفی را از جانب خود و دودمان خود خاطرجمع ساخته، ننگ کافر نعمتی و تهمت چشم داشت به تاج و تخت را از دامان خود و دودمان خود بشوید.

روز بعد، در همان حال که عباسقلی دروازه‌ی شیراز را پشت سر گذاشته بود، تاخت‌کنان از ولایت فارس خارج می‌شد و خود نمی‌دانست به کجا می‌رود. امامقلی‌خان از بامدادان در عمارت دارالسلطنه‌ی فارس حاضر شد و بعد از سرکشی مختصری به امور جاری ولایتی، پسران خود صفی قلی‌خان و علیقلی‌خان و فتحعلی‌خان را به حضور خواند. هفته‌ها بود که امامقلی‌خان از اندرون خارج نمی‌شد و پسرانش می‌دانستند برای آن که خود را از قبول دعوت شاه صفی و حرکت به اصفهان معاف دارد تمارض کرده است. از این رو، خروج ناگهانی و بدون مقدمه‌ی وی، هر سه را متعجب و غافلگیر ساخته بود. این حرکات را هرکدام به نوعی تفسیر و توجیه می‌کردند ولی هرگز حدس نمی‌زدند که یکشبه اطلاعاتی به‌دست امامقلی‌خان افتاده، تصمیم او را در زمینه‌ی امتناع از سفر اصفهان عوض کرده باشد.

با این همه وقتی‌که سه برادر در حضور امامقلی‌خان قرار گرفتند والی فارس بدون آن‌که مقدمه و دلیلی عنوان کند متذکر شد که لازم است همگی برای عزیمت به اصفهان آماده شوند، سه برادر بدون کمترین سخنی سرتسلیم واطاعت فرود آوردند. هر سه مرد جوان آن قدرها پدر خود را می‌شناختند که تشخیص دهند چه وقت آماده‌ی شنیدن اظهارنظری می‌باشد و چه زمان تصمیم خود را گرفته، فقط برای ابلاغ تصمیم ایشان

را احضار کرده است.

آن روز خطوط چهره‌ی امامقلی‌خان و نگاه نافذ او، چنان بود که قدرت هرگونه اظهارنظری را از جانب صفی‌قلی‌خان و برادرانش سلب می‌کرد. امامقلی‌خان قاطع و صریح سخن می‌گفت و در چند جمله متذکر شد که چون ولینعمت و مرشد کامل حضور ما را در پایتخت اراده فرموده‌اند و متابعت از رای و دستور اجاق‌زاده فریضه‌ی همگی خلایق، خاصه بندگان آستان گردون شان است، در نظر داریم ابتدا شما نورچشمان را به آستان بوسی اعزام داریم و سپس خودمان نیز بلافاصله به طرف اصفهان حرکت کنیم.



در شهر "گنجه" مرکز ایالت قراباغ و مقرحکمرانی داود خان جنب و جوش خاصی به چشم می‌خورد. جمعه بود. از سپیده‌دمان جارچیها در شهر گردش کرده، جار زده بودند که والی قراباغ در مراسم نماز جمعه شرکت می‌کند و سپس با مردم شهر سخن خواهد گفت. اهالی گنجه از مدتی پیش، از همان روز که داود خان در مسجد حاضر شده، ماجرای قتل عام سران قاجاریه را شرح داده بود منتظر بودند تا والی به وعده‌ی خود وفا کند و اسراری را که از آن یاد کرده بود علنی سازد. این انتظار، بعد از آن که خبر رسید قشون قزلباش عازم قراباغ است با اضطرابی درهم آمیخته بود. هیچ‌کس نمی‌دانست در آن سوی پرده چه می‌گذرد و قشون قزلباش در قراباغ چه‌کار دارد. مردم حدس آن‌را هم نمی‌زدند که داود خان، فرزند اللهوردی خان و برادر امامقلی خان، بر پادشاه قزلباش شوریده باشد. هر روز که می‌گذشت موج نگرانی، موج التهاب و بی‌تکلیفی بیشتر در میان طبقات نفوذ می‌کرد. انتظار بالا می‌گرفت. دلها از تشویش می‌تپید.

و سرانجام، در آن روز جمعه هیجان به اوج رسید. در سراسر شهر دکانها بسته شده، هر مردی که قدرت جنبیدن و حرکت کردن در خود سراغ داشت عازم مسجد شده بود. به اندک زمانی شبستانها و صحن وجلوخان و غرفه‌ها و حجره‌های مسجد جامع شهر از جمعیت انباشته گشت و خلقی که از راه می‌رسیدند ناگزیر در اطراف، پشت درها و زیر سایه‌ی دیوارهای مسجد بیتوته می‌کردند. به رغم آن ازدحام عجیب

وغیرعادی، سکوتی دلهره‌انگیز بر فضای شهر حاکم بود. گفتی که مردم همه چیز را فراموش کرده، یکپارچه گوش شده بودند و برای شنیدن سخنان داودخان لحظه‌شماری می‌کردند.

ساعتی از روز گذشته بود که داودخان در آستانه‌ی مسجد بزرگ شهر از اسب پیاده شد. گروهی از شاطران و فراشان و مهتران پا به پای او حرکت می‌کردند و نزدیکان داودخان، سرکردگان سپاه، ارکان دولت قراباغ نیز از پشت سرمی‌آمدند.

داود، با کلاه دوازده ترک قزلباش که از مخمل سرخ رنگ دوخته شده، یك نگین درشت زمرد روی آن می‌درخشید قدم در مسجد نهاد. نیم تنه‌ی گلابتون دوزی بر تن و شمشیر مرصعی بر کمر داشت. اندام رشید و تنومندش او را میان جمع همراهان ممتاز و مشخص می‌ساخت. جمعیت صلوات فرستادند و کوچه دادند. داودخان از بین دو صف گذشته، در شبستان مسجد، به صف نمازگزاران پیوست.

نمازگزاران شهادتین را ادا کردند. سلام گفتند. دستها را به علامت دعا و استغاثه بالا بردند و سپس کف دست را بر چهره مماس کردند و سر به اطراف گردانیده، رسم تواضع با اطرافیان معمول داشتند. چیزی نگذشت که تشریفات خطبه‌خوانی شروع شد. خطیب بر فراز منبر قرار گرفت و پس از حمد و ثنای خالق یکتا و درود بر محمد مصطفی و علی مرتضی و و آله و اولاد، خطبه به‌نام شیخ صفی و شیخ حیدر و سرانجام شاه عباس و شاه صفی رسید و دست آخر نیز به نام داودخان ولد اللهوردی خان، حکمران کل ولایت قراباغ پایان پذیرفت.

در این هنگام داودخان با چهره‌ی دژم سر در گریبان فروبرده، ابروان را درهم‌کشیده بود و لبها را به‌دندان می‌گزید.

بانگ صلوات در سقف و ستون مسجد منعکس شد. خطیب از منبر به زیر آمد و داودخان حرکتی به خود داده، چالاك از جای جست و پای بر پله‌ی منبر نهاد.

مردم که صدایشان از هیجان و اضطراب می‌لرزید، با صلواتهای مکرر حکمران قراباغ را استقبال کردند. حالت انتظار از چشم پیر و جوان خوانده می‌شد. چشمان داود، با نگاهی سریع، فضای شبستان را دور زد و چهره‌ها را کاوید. نفس در سینه‌ی حاضران محبوس شده بود. همه جا سکوت بود وانتظار.

ـ در اواخر عهد خاقان جنت مکان، شاه طهماسب که پادشاه بیمار و اسیر بستر بود، زنان و خواجه سرایان را فرصتی حاصل شد تا به میل و سلیقه‌ی خود در کار مملکت و دولت مداخلاتی آغاز کنند. از آن جمله نواب پریخان خانم را که از بنات مکرمه‌ی پادشاه رضوان‌جایگاه بود و در جاه‌طلبی حدی نمی‌شناخت داعیه‌ای در سر افتاد تا برادرش اسماعیل میرزا را بر تخت و تاج طهماسبی مسلط ساخته، خود قایم مقام برادر و دایر مدار ملك و ملت باشد. عوارض نقاهت و کسالت در آن ایام بر مزاج پادشاه عارض بود که این مقصود به سهولت صورت‌وقوع یافت و به محض ارتحال شاه طهماسب، وارث بالاستحقاق تخت و تاج یعنی حیدرمیرزا را شربت شهادت نوشانیده، خطبه به نام اسماعیل میرزا خواندند و ایشان را از قلعه‌ی قهقهه به در آورده، بر مسند سلطنت نشانیدند... هنوز هستند کسانی که این احوالات را در خاطر دارند و همه می‌دانند چون اسماعیل میرزا فاقد تربیت شاهانه و لوازم مملکتداری بود از بدو سلطنت بنا را بر اطوار و رفتار نامناسب نهاده، فی‌الجمله به قمع شاهزادگان صفوی نژاد کمر بست و ابنای این دودمان را یکایك به دم تیغ بی‌دریغ سپرد تا به جایی که هرگاه مشیت الهی بر دفع این غایله تعلق نمی‌گرفت ممالك محروسه‌ی قزلباشیه در معرض فتنه وفساد واقع و خللی عظیم بر ارکان خاندان شیخ صفی و شاه اسماعیل وارد می‌شد... القصه به مدد لطایف غیبیه تیغ ستم اسماعیل میرزا که بر گردن آخرین بازماندگان طایفه‌ی صفوی، حواله شده بود کارگر نیفتاد و اسماعیل میرزا در دام اجل افتاده، سلطنت درخاندان محمد میرزا مستقر گشت وچنان مقدر بود که خاقان جهان ستان شاه‌عباس بهادرخان از این تخمه، عروس ملك را به نکاح خویش کشیده، این دولت ابدمدت را در اقطارعالم بلند آوازه کند ... حالیا از آن جا که عزت و شوکت بر هیچ‌کس جاودانه وفا نمی‌کند و از پس هر روز روشن شب تاریکی مقدر و به دنبال هر دوره‌ی آرامش طوفانی مقرر است،

تقدیر چنان افتاده که احوال ملالت اشتمال گذشته نوبتی دیگر در این آب و خاك تکرار شود. یعنی به همان گونه که در اواخر عهد شاه طهماسب واقع شده بود انکسار مزاج و ضعف بنیه و عوارض حاصل از کوفتی که در سالهای آخر حیات، متعرض وجود مرشد جنت مکان شاه عباس بهادرخان بود و اضافه بر آن حالت تاثری که به واسطه‌ی واقعه‌ی صفی‌میرزای فقید در مزاج ایشان به هم رسیده، در حالت ضعف و نزع شدت یافته بود ارباب غرض را برانگیخت تا قرار سلطنت را به نام فرزند تازه بالغ صفی میرزا داده، از مرشد جنت‌مکان در این قسمت منشور ممهور دریافت دارند و به اعتبار آن شاه صفی را بر سریر سلطنت جایگزین سازند.

زیر سقف شبستان، هوا دم کرده و خفقان‌انگیز شده بود. از سخنان داودخان بوی تند باروت و خون به مشام می‌رسید. حاضران بهتزده و با احتیاط به هم خیره می‌شدند و در نگاهشان نگرانی عمیقی‌موج می‌زد. به نظر می‌رسید که از آن پس باید حوادث تلخی‌راانتظار بکشند. حوادثی‌که هنوز برای آنها مفهوم مشخصی نداشت. هنوز نمی‌دانستند داودخان چه می‌گوید و چه قصدی در سر دارد. همچنان که نمی‌دانستند به چه علت شاه صفی‌لشگر به قراباغ‌گسیل داشته‌است. همان قدر بود که از سخنان داودخان رایحه‌ی ناخوشایندی استشمام می‌کردند و از آن مقدمه و از برداشت سخن داودخان حس می‌کردند پایشان به یك ماجرای بزرگ کشیده شده است.

عکس‌العمل‌اهالی برای داودخان اهمیت حیاتی‌داشت. این نکته، او را برمی‌انگیخت که روی هر کلمه از سخنان خود تامل کند و مراقب باشد که مبادا کلمه‌ای به اشتباه بر زبانش جاری شود یا آن طور که می‌خواست کلامش بر دلها ننشیند.

لحظه‌ای به سکوت گذشت و از نو صدای داودخان در گوشها نشست:

ـ آری، عزیزان من! بازیگر دهر، بازی دیگری آغاز نهاده، اسماعیل میرزای دومی در آستین پرورده بود. وقایع تکرار می‌شد. تخت و تاج شاه‌عباسی به بازیچه‌در دست کودکی قرار می‌گرفت که به سعی زنان و

خواجه سرایان بر پادشاه بیمار محتضر تحمیل شده بود. شاهزاده‌ی علیلی که از اوان کودکی در بنگ و باده غرق و باافیون مانوس گشته بود. پسرکی که آن‌سوی دیوارهای حرمخانه‌را ندیده، جز بامخدرات و عمله‌ی حرمسرا محشور نبوده، از آداب و قواعد تاجداری بویی نبرده، چیزی نیاموخته بود. نوجوان یتیمی‌که حتی‌سایه‌ی تربیت پدر بر سرش نیفتاده بود و اگرچه، در روز جلوس نام پدر را برای خویشتن برگزید و خود را شاه صفی خواند، به اندك مدتی به اثبات پیوست‌که کمترین نشانه‌ای از شاهزاده‌ی فقید صفی‌میرزا ندارد و یکسره بازیچه‌ی دست و آلت اراده‌ی مادرش مهدعلیا است... عزیزان، اگر عیوب شاه صفی به همین‌احوالات منحصر می‌شد به‌احترام‌اراده و نیت خاقان گیتی ستان شاه عباس بهادرخان‌اقتضا داشت از این جمله درگذریم و بر اطاعت و ارادت پادشاه جوان متفق شویم. طایفه‌ی اللهوردی خانی‌نیز همین نیت به ظهور رسانیده، آن چه مقتضی مشروطه‌ی انقیاد و اخلاص بود جملگی معمول داشتیم. من خود سوای آن که به تهنیت جلوس شتافته، انواع خدمات به ظهور رسانیدم محض اتمام مراتب اخلاص، تهمورث خان حاکم گرجستان را به اطاعت و انقیاد دعوت و به لباس قزلباش ملبس‌کرده، همراه خویش برای آستان بوسی به‌الکای تویسرکان بردم. اما چه‌سود که‌اراده‌ی تقدیر بروجهی دیگر قرار گرفته‌بود...

داودخان آهنگ صدای خود را بالاتر برد و گفت:

- آتشی خرمن‌سوز در مملکت‌قزلباش افتاده، مقدرچنان بود که خشك و تر را با هم بسوزاند... صفی میرزا نیز آن‌چه در قوه داشت بر این آتش هستی‌سوز می‌دمید و آن را تیزتر می‌ساخت تا انتقام سیه روزی خود را بستاند و تمامی کسانی را که در کار صفی میرزای فقید دستی داشتند به دست پسرش از میان بردارد.

باقتل زینل‌خان و حیدرسلطان و عیسی‌خان‌قورچی‌باشی و چراغ‌خان و یوسف‌آقا و سایرین که هرکدام در تحکیم اساس حکومت و قدرت شاه صفی خدمات لایقه به ظهور

رسانیده بودند، پادشاه جوان دریافت که کشتار اعاظم و ارکان دولت چندان هم دشوار نیست و همین تجربه، ایشان را یکباره به قمع ابنای سلاله‌ی شیخ صفی و قطع ریشه‌ی این دودمان مصمم ساخت. به ترتیبی که در اندک مدت آن‌چه از نسل پادشاهان و مشایخ این سلسله بر عرصه‌ی زمین باقی بود به دم تیغ بی‌دریغ سپرد... از این قتل عام شاه صفی دو مقصود را مدنظر داشت. اول آن که چون در طره‌ی زلف یکی از بنات گرجی، یعنی صبیه‌ی تهمورث خان حکمران گرجستان کاخت دل بسته، از ناحیه‌ی محبوب روی خوش ندیده بود، دست توسل در دامان غیبگویان و رمالان زد و ظاهرا آنها گفته‌بودند این دختر نصیب شاهزاده‌ای از اعقاب پادشاهان صفوی نژاد خواهد شد ولی تو آن نیستی! شاه صفی را بعد از شنیدن این احوال خیالی در سر پدید آمد که از شاهزادگان صفوی نژاد احدی را در ملک هستی باقی نگذارد تا هیچ‌کس نباشد که مدعی مزاوجت و تصاحب شاهزاده خانم گرجی شود... دیگر آن‌که منجمان و غیبگویان مهدعلیا را خبر داده‌اند پسرش زمانی دراز بر اریکه‌ی سلطنت مستقر نخواهد بود و عمر سلطنت وی کوتاه است... در حالی که سلطنت سالیانی دراز در خاندان صفوی باقی و برقرار خواهد ماند. این خبر نیز شاه صفی را برانگیخته بود تا به کشتن کلیه‌ی احفاد و اعقاب دودمان صفوی اقدام کند و دولت صفوی قایم نماند مگر به وجود او...

داودخان اندکی سکوت کرد. دانه‌های عرق را که بر جبینش نشسته بود سترد و به دقت در جمعیت نگریست. لحظه‌ای بود که می‌بایستی نغمه‌ی آخرین را در تنبور بدمد و ضربه‌ی قطعی را فرود آورد. از مقدمه‌ای که چیده بود راضی به‌نظر می‌آمد. اما مهم آن بود که دنباله‌ی سخنانش، آن‌جا که از رازهای پنهان پرده برمی‌داشت و قصد خویش را علنی می‌ساخت، تا چه حد در مردم موثر بیفتد؟ سعی می‌کرد چهره‌ی یکایک حاضران را بکاود و دریابد کدام مرد آنند که مردانه در میدان مصاف گام نهاده، پنجه در پنجه‌ی شاه صفی بیفکند.

اما جمعیت خاموش بود و چهره‌ها دژم. از قیافه‌ی

هیچ‌کس چیزی خوانده نمی‌شد. گویی آن انبوه جمعیت نیز که در شبستان مسجد ازدحام کرده، همدیگر را فشار می‌دادند و از هرگوشه، به طرف داودخان سرمی‌کشیدند عجله داشتند آن چه را والی قراباغ می‌خواست برایشان بگوید پیشاپیش از از خطوط صورتش بخوانند. داودخان اندیشید که بهتر است مردم را بیش از آن منتظر و بی‌تکلیف نگذارد:

- برادران من! شاه صفی از این حقیقت غافل بود که اگر قدرت عالم را در وجودش جمع کند قادر نخواهد بود به قدر پشه‌ای در گردش افلاک و کاینات وقفه ایجاد کند... شاه صفی غافل بود او آن کس که خلیل‌وار بر آتش زده، خرمن تافته را به گلستان تبدیل کند نیست، بل نمرودی است که پشه‌ی غرور و نخوت در گوشش لانه ساخته، مغزش را خواهد خورد و خاکسترش را به باد خواهد داد... شاه صفی خیال می‌کرد با آن تمهیدات، بازی روزگار را عقیم نهاده، از اعقاب شیخ صفی جز خودش هیچ فرد ذکوری در جهان باقی نمانده است تا بازی چرخ به عهده‌ی وی محول شود... حتی همه‌ی آنها که امیدوار بودند یك روز سرانجام دست این ظالم شریر و فاسد از تاج و تخت کوتاه شده، سلطنت صفوی دوباره در کف با کفایت یکی از شیرمردان بیشه‌ی اردبیل قرار یافته، ملت قزلباش روی عدالت و امنیت ببیند ناگزیر تن به قضا سپرده، چون از وجود وارثی برای تخت و تاج مایوس بودند انقیاد و اطاعت از شاه صفی را امری ناگزیر پنداشته‌اند... اما ای برادران، دانسته باشید که تدبیر ما بندگان حقیر برتقدیر ازلی و اراده‌ی لم یزلی هرگز کارگر نبوده است و نخواهد بود. از همین رو نیز به رغم سعی و رنجی که شاه صفی متحمل شده، شاخه‌ای از شجره‌ی این طایفه‌ی جلیله را مشیت الهی در کنف حمایت خود گرفته، از گزند و آسیب برکنار داشته، برای امروز روزی محفوظ نگه داشته است... به زبان دیگر از خاندان صفوی پسری در عرصه‌ی وجود باقی است که خون پاك شیخ صفی و شیخ حیدر و شاه اسماعیل و شاه طهماسب در رگهای او گردش دارد و نسبش بلافاصله

به خاقان جنت‌مکان، شاه‌عباس بهادرخان می‌رسد.
پسری از صلب شاه‌عباس که سالها دور از چشم رقیبان و حسودان ومفسدان ومغرضان وآتش‌افروزان و دشمنان دوست‌نمای این طایفه‌ی جلیله، برای همچوروز وروزگاری در ولایت فارس، نزد امامقلی‌خان به امانت بوده، امامقلی‌خان کماهوحقه از شرح حال وی آگاه است.
در آن لحظه گویی بشکه‌ای پر از باروت زیرسقف شبستان منفجر کرده باشند. پیر و جوان از جای جستند. چشمها از تعجب گرد شد و نفسها در سینه‌شکست. چنان به‌نظر می‌رسید که حاضران به گوشهای خود اعتماد ندارند یا تحمل‌چنان رازی رااز قدرت خود خارج می‌دانند. سرها بی‌اختیار برگردن حضار می‌چرخید و نگاهها را از سویی به سویی متوجه می‌ساخت.
داودخان به چشم می‌دید که تیرش به‌هدف نشسته‌است. مردم را زیر ضربه‌ی خردکننده‌ی یك خبر باورنکردنی از پای درانداخته، خلع سلاح کرده بود. باچنان مقدمه‌ای حالا نوبت آن بودکه از اقدام متهورانه‌ی خویش بهره‌جویی کند.
ـ آری برادران! روزی که با شما می‌گفتم روسای قاجاریه آلت یك توطئه شده، در واقعه‌ی شکارگاه ندانسته اقدام کرده‌اند بی علت نبود. اختلاف ما و سران قاجار در این ولایت امری است‌قدیم و سالیان درازی رابه این کشمکش اشتغال داشته‌ایم، اما هرگز کارمان به خونریزی و برادرکشی نکشیده بود. اگر خیال آنها ازجهتی آسوده نبود و اطمینان نداشتند بازخواستی از برایشان نخواهد بود کجا جرات‌آن داشتند که قصد سوء بر جان والی قراباغ کنند؟... روسای قاجاریه دیوانه نبودند که محض پاره‌ای اختلافات‌عادی دنیوی جان خود و همگی اتباع طایفه‌ی خود را در معرض قهر و خشم سلطان قرار دهند... بل آنها به اشاره و دستور می‌خواستند ما را از میان بردارند و این مقصود را برای شاه‌صفی آسان سازند ... اما مشیت الهی موافق با اراده‌ی شاه‌صفی درنیامد و تیغی که بر روی ما کشیده شده بود بر قلب معاندان بازگشت و دسیسه کاران جان بر سر آن ماجرا باختند و ثانیا هرگاه کسی زبان به‌افشای اسرار گشود او

را متهم سازند و بگویند دروغی بدین عظمت می‌سازند تا اساس سلطنت شاه صفی را متزلزل گردانند...

سخنان داودخان دهان به‌دهان می‌گشت و کلمه به کلمه در صحن مسجد و سپس در کوچه و بازار شهر گنجه منعکس می‌شد. این کلمات تامل هرشنونده‌ای را برمی‌انگیخت و تردیدی باقی نمی‌گذاشت که به‌راستی، شاه صفی در صدد بهانه‌جویی از دودمان اللهوردی‌خانی است و به‌همین نیت ابتدا داودخان را هدف تعرض قرار داده است. داودخان نیز جز این چیزی نمی‌خواست. از این رو به سخنان خود ادامه داد و گفت:

ـ اکنون ای برادران، چنان مقدر شده است که دودمان اللهوردی خانی به خلاف میل و رضای خود، در مقابل عالی‌قاپو قرار بگیرند و جوان خام فکر خام طمعی که بر حسب اتفاق میراث پادشاهان صفوی را تصاحب کرده، در صدد است ماجراهای سیاه دوران اسماعیل میرزا را تجدید کند... ما تا آن جا که مقدورمان بوده، ازچنین پیشامدی اجتناب ورزیده‌ایم. حتی برادرم امامقلی خان به هیچ قیمت حاضر نشده است از هویت شاهزاده‌ی صفوی نژاد که در سایه‌ی حمایت او و مابین فرزندانش زندگی می‌کند پرده بردارد، ولی اراده‌ی ذات پروردگار مقتضی آن نیست که جاهل غاصبی بر سریر سلطنت قایم و وارث بالاستحقاق تخت وتاج از حق مشروع خویش محروم و رعیت قزلباش دستخوش مظالم باشد. این است که شاه صفی قرار از کف داده، خود بانی چنین احوالی شده، اوضاعی به وجود آورده، که ما رااز جدال ناگزیر می‌سازد.

ـ این اراده‌ی خداوند و خواست ائمه‌ی طاهرین است که تخت و تاج شاه اسماعیل و شاه طهماسب را از غاصب جاهلی بازستانده، در کف کفایت وارث بالاستحقاق و فرزند بلافصل شاه عباس بهادرخان قرار دهیم... حال که این حقایق را بر شما شمردم و از ریشه وقایع کماهوحقه مسبوق شدید خود دانید وآن‌چه‌تکلیف وجدانی شما است. آن‌چه را لازمه‌ی گفتن بود، من در این مختصر باز گفتم. بیش از این نه لازم است چیزی بگویم و نه میل دارم شما مردم را در بن‌بست بگذارم. مخیرید تا هر

راهی را می‌خواهید انتخاب کنید و هر طرفی را مایلید بگیرید. دستور خواهم داد تا دروازه‌های شهر را باز بگذرانند و هر آن کس می‌خواهد دست زن و فرزند خویش گرفته، به هر طرف که مقصود او است برود. ما خود در این‌جا می‌مانیم و انتظار می‌کشیم تا سپاه قزلباش برسد و آن‌گاه حقایق امر را بر آن سپاه نیز بازگو خواهیم کرد. اگر همچنان بر سر اطاعت باقی ماندند آن وقت می‌جنگیم تا خدا چه خواهد و اوضاع برچه منوال سیر کند.

داودخان سخن خود را پایان داد و از منبر به زیر آمد، در حالی که موجی از تحیر و تردید برجای گذارده بود. مردم قراباغ در مقابل یك مشکل بزرگ قرار گرفته بودند. مردی چون داودخان، فرزند اللهوردی خان و برادر امامقلی خان، حکمرانی که در دوران چندین ساله‌ی حکومت خویش اساس نوینی در رعیت نوازی و مردم داری بنیاد نهاده بود آنها را به مقابله در برابر پادشاه و سپاه قزلباش دعوت می‌کرد. در حالی که ادعا داشت فرزندی از صلب شاه عباس در عرصه‌ی حیات است و نزد امامقلی‌خان به سر می‌برد.

ماجرا به حدی نامنتظر بود که برخلاف معهود، وقتی که داودخان اظهارات خود را تمام کرد و از منبر به زیر آمد هیچ‌کس از جای نجنبید و هیچ سخنی به تایید یا تکذیب قول او گفته نشد. هیچ‌کس به درستی تکلیف خود را نمی‌فهمید. تردید، همچون مه غلیظی، همه جا را در بر گرفته، به همه چیز حالت ابهام بخشیده بود.

داودخان از مسجد یکسره به قصر خود رفت و همان طور که اعلام کرده بود بلافاصله دستور داد دروازه‌های شهر را بگشایند تا هر کس اراده‌ی رفتن دارد و مایل است پای خود را از معرکه‌ی جدال و قتال کنار بکشد راه خود بگیرد و شهر را ترك گوید. داود، مدعی بود که مایل نیست مردم قراباغ را به اجبار در کنار خود نگاه دارد. اما در حقیقت از این اقدام هدف دیگری منظور داشت. او به جارچیانی نیازمند بود که در سایر ولایات و ایالات مملکت قزلباش پراکنده شده، راز سر بسته را در همه جا انتشار دهند و خلایق را آگاه سازند که پسری از صلب شاه‌عباس نزد امامقلی‌خان به سر

می‌برد. پسری که به زعم داودخان جانشین بالاستحقاق شاه عباس و وارث تاج و تخت بود.

داود مطمئن بود هرگاه در اوضاع عادی با شاه صفی رو به رو شود و دلیل محکمی برای توجیه عمل خود نداشته باشد در سراسر مملکت، حتی یك نفر هم جانب او را نخواهد گرفت. به خصوص اگر ظن آن برود که به طمع تخت و تاج سر به شورش برداشته، مصمم است شاه صفی را ازمیان بردارد و خود مالك تاج و تخت صفوی شود. از این رو می‌خواست پیش از آن که قشون کشی به قراباغ و کشمکش وی با شاه صفی علنی شود، این اتهام را از خویشتن سلب و ماجرای پسری را که از شاه عباس باقی مانده بود فاش کند.

این حربه‌ی تبلیغاتی به مراتب بیش از سپاه قراباغ به هدفهای داودخان کمك می‌کرد و داود به سپاهی احتیاج داشت که به اکناف مملکت بروند و پیام او را به گوش خلایق برسانند. آن عده از اهالی که بودن و نبودنشان در قراباغ، یکسان بود و احتمال نمی‌رفت در جریان جنگ نقشی ایفاکنند، بهتر از هر وسیله‌ای قادر بودند این وظیفه را عهده‌دار شوند. آنها که از قراباغ خارج می‌شدند و با کسان و خاندان خویش به‌طرفی می‌رفتند، وجود هرکدامشان کافی بود ماجراهای قراباغ، آن‌طور که داودخان مایل بود، در ولایتی انتشار پیدا کند.

نقشه‌ی داودخان حساب شده و زیرکانه بود و به اندك مدتی نتایج خود را به بار آورد. گزارش اوضاع قراباغ و ادعاهای داودخان قبل از هر نقطه‌ی دیگری در اصفهان و شیراز منعکس گشت و هر دو ولایت را تکان داد.

در حالی که رستم بیك وسایل حرکت سپاه را تدارك می‌دید و انتظار آخرین افواج قزلباش را می‌کشید که قرار بود از پاره‌ای ایالات فرارسیده، در اصفهان به سپاه وی ملحق شوند، به فاصله‌ی چند روز گروههایی از مردم قراباغ، مردان و زنانی که آن ولایت را ترك گفته، ترجیح داده بودند از صحنه‌ی جدال دور شوند، تدریجا وارد اصفهان شدند و پنهان و آشکار آن‌چه را در قراباغ دیده و شنیده بودند در پایتخت بر سر زبانها انداختند.

وقایع، درست همان طور که داودخان انتظار داشت پیش می‌رفت. شهر به ناگهان منقلب شده، قیافه‌ی اهالی به طور محسوسی تفاوت کرده بود. آن سخنان که هر کلمه‌اش برای مردم اصفهان تازگی داشت هیجانی به بار آورده، اهالی را به تامل واداشته بود. مردم که تا آن لحظه داود خان را در کسوت یك شورشی به نظر آورده، تصور می‌کردند طمع در تخت و تاج بسته است، وضعیت را به گونه‌ای دیگر می‌یافتند. شنیده می‌شد داودخان در مقابل تحریکات شاه صفی، در قبال دسیسه‌ای که برای کشتن او ترتیب یافته، مباشرت آن به سران قاجاریه واگذار شده بود ناگزیر از عمل متقابل شده است بی‌آن که چشم به تخت وتاج صفوی و مسند شاه صفی دوخته باشد.

و بالاتر از همه این خبر که پسری از صلب شاه عباس در فارس، نزد امامقلی‌خان به سر می‌برد مردم اصفهان را به هیجان می‌آورد. گفتی آن مردم که جای خالی دهها شاهزاده را در کوچه و بازار اصفهان حس می‌کردند ناگهان در مقابل معجزه‌ای قرار گرفته، بی‌اختیار چشم به صحنه‌ی آسمان دوخته، منتظر بودند شاهزاده‌ی افسانه‌ای، با اسب سفید بالدار، دل ابرها را بشکافد و خرامان در میدان نقش‌جهان فرود آید.

این خبر، بیش از آن که تعصبی در میان مردم اصفهان برانگیزد آنها را هیجانزده و کنجکاو ساخته بود و همین موضوع خشم مهدعلیا را نسبت به همه‌ی آن وقایع دوچندان ساخت.

تحت تاثیر خبر خردکننده‌ای که اکنون همه‌ی شهر از آن اطلاع یافته، نقل محافل اصفهان شده بود، مهدعلیا گیج و درمانده و خشمگین به نظر می‌رسید.

چندگاهی پیش از آن، مهدعلیا چیزهایی شنیده بود که شاه عباس کنیزکی به امامقلی‌خان بخشیده، آن زن در حالتی حرمخانه‌ی شاه را در اصفهان ترك می‌گفته که نطفه‌ای از شاه عباس در شکمش منعقد شده بود. اما این خبر چندان گنگ ومبهم بود که مهدعلیا برخلاف معمول آن را جدی نمی‌گرفت.

مهدعلیا از این بابت خود را مستحق ملامت می‌پنداشت اما درعین حال احساس تازه‌ای از اعماق وجودش سر برمی‌داشت و بر ذهنش نقش می‌بست. به نظرش می‌رسید که بعد از مدتها، اسلحه‌ی موثر را برای ستیز کردن با

امامقلی‌خان به دست آورده است.

حکومت فارس، با آن جلال وشوکتش خاری بود که پیوسته چشمان مهدعلیا را می‌خلید و آزار می‌داد. آن زن پلنگ صفت که قادر نبود در قلمرو حکومت پسرش، کسی را جز خودش صاحب نفوذ و قدرت بیابد وقتی امامقلی‌خان را می‌دید که با آن همه اقتدار بر فارس و سراسر خطه‌ی جنوب حکومت می‌کند و تاوانی به کسی پس نمی‌دهد، از رشك وحسد چون مار زخم خورده به خود می‌پیچید و مترصد بود تا در نخستین فرصت زهر خود را بر این سردار سالخورده بیازماید.

مع هذا امامقلی‌خان شکاری نبود که آن‌چنان سهل و آسان به دام افتد و مهدعلیا نیز این را می‌دانست. امامقلی‌خان نه خلیفه سلطان بود که وقتی عرصه را برخود تنگ یافت میدان خالی کند و به گوشه‌ی انزوا بخزد، نه یوسف آقا بود که بتوان او را به بازی گرفت و نه مثل قربانیان دیگری که تا آن زمان زیر چنگال و دندان مادر و فرزند به خاك و خون غلتیده بودند، وصله‌ی کافرنعمتی و نمك ناشناسی و داعیه‌های خیانتکارانه به دامانش می‌چسبید.

مهدعلیا می‌دانست شکار چنان مردی آسان نیست و به فرض آن‌که او را غافلگیر سازد و مورد حمله قرار دهد، اسلحه‌ای که بر کالبد آن سردار پیر کارگر باشد در اختیارندارد. ازاین رو جز آن که تا فراهم آمدن همه‌ی وسایل، وجود امامقلی خان را تحمل کند و به انتظار فرصت بنشیند، چاره‌ای نمی‌دید.

این فرصت، همان قدر بود که مهدعلیا تخم بدگمانی و هراس از والی فارس و قدرت نامحدود او را در دل شاه صفی پرورش دهد. دراین خصوص نیز آن‌چنان ماهرانه اقدام کرده بود که رفته رفته شاه صفی نیز وجود امامقلی خان را در فارس، قدرتی معارض قدرت سلطنت وحکومت خویش انگاشته، با مادر همداستان می‌شد که هیچ علتی‌برای تحمل این قدرت غیرمتعارف در پهنه‌ی مملکت قزلباش وجود ندارد. نهایت، حتی بعد از طغیان داودخان نیز، این افکار در ذهن شاه صفی آن‌چنان حالتی به خود نگرفته بود که خیال کشتن امامقلی‌خان و درهم پاشیدن حکومت فارس را به دنبال‌بیاورد. اندیشه‌های شاه صفی درباره‌ی امامقلی‌خان حداکثر پیرامون

این مدار دور می‌زد که به‌نحوی از قدرت نامحدود امامقلی‌خان بکاهد و نفوذ خود را در قلمرو حکومت فارس مستقر کند.

اما اکنون، بعد از وقایع قراباغ و دعاوی آشکار داودخان، دیگر مهدعلیا ناگزیر نبود درباره‌ی امامقلی‌خان با تردید و در پرده سخن بگوید. داودخان، سیمرغ‌وار، حربه‌ای را که می‌توانست بر حریف رویین‌تن کارگر افتد، به اختیار مهدعلیا قرار داده بود. فقط مانده بود که مهدعلیا نیز سلاح را به زهر آغشته سازد و به شاه صفی مسترد کند.

همه چیز برای به دام آوردن و به خاک افکندن شکار بزرگ آماده شده بود. طغیان داودخان، امتناع امامقلی‌خان از حرکت به اصفهان و از همه مهم‌تر دعوی وجود وارث تاج و تخت در دستگاه امامقلی‌خان، هرکدام به نوبه‌ی خود می‌توانست بر تردیدهای شاه صفی درباره‌ی وی فایق آید.

مهدعلیا زحمت زیادی متحمل نشد. شاه صفی که خود از ماجراها و ادعاهای داودخان آگاهی یافته بود، به سهولت اندرز مادرانه‌ی مهدعلیا را پذیرفت و متقاعد شد که غایله‌ی داودخان را باید غایله‌ی امامقلی‌خان پنداشت و تیری را که به نام داودخان در کمان جای داده است، غافلگیرانه در سینه‌ی امامقلی‌خان بنشاند و خود را برای همیشه از دغدغه‌ی چنان حاکم مقتدر و متنفذی خلاص کند.

اما در همان حال که شاه صفی در کار امامقلی‌خان می‌اندیشید و راههایی را که برای متهم کردن و هدف قرار دادن او وجود داشت از نظر می‌گذرانید، پیشامد شاه را به تامل وادار کرد.

درست در همان گیرودار، درحالی که دعوی داودخان و شایعه‌ی وجود فرزندی از صلب شاه عباس در بیت امامقلی‌خان دهان به دهان می‌چرخید، سه پسر امامقلی‌خان از دروازه‌ی اصفهان وارد شدند.

عالی‌قاپو هرگز انتظار چنان میهمانانی را نداشت. در دستگاه سلطنت همه کس می‌دانست که امامقلی‌خان دعوت شاه صفی را برای حرکت به اصفهان نادیده گرفته است و از قبول آن طفره می‌رود. همین نکته نیز مانند برهان قاطعی، شایعات مربوط به اتفاق فرزندان اللهوردی خان را در

برانداختن شاه صفی و بر تخت نشانیدن شاهزاده‌ی گمنام صفوی، غیرقابل تردید جلوه می‌داد.

اما ورود ناگهانی صفی‌قلی خان، علی‌قلی خان، و فتحعلی‌خان پسران ارشد امامقلی‌خان به اصفهان همه چیز را عوض می‌کرد و پرده‌ای از ابهام به روی حوادث می‌کشید.

آمد و رفت حکام و امیرزادگان در اصفهان آن قدر عادی و معمولی بود که توجه عامی‌ترین مردم را نیز جلب نمی‌کرد. اما این بار، ورود امیرزادگان فارس، در پایتخت صفویه انعکاس دیگری داشت و انظار مردمان را به طور عجیبی برانگیخته بود. از خواص و عوام، هرکس با فرزندان امامقلی‌خان رو به رو می‌شد با نگاه عجیبی در چهره‌ی آنان خیره می‌شد و گویی سعی می‌کرد از میان آن سه تن، فرزند گمنام شاه عباس را بیابد!

این کنجکاوی، حتی در نگاههای شاه صفی نیز به آسانی خوانده می‌شد. یك روز پس از ورود به پایتخت، صفی‌قلی‌خان و برادرانش به حضور شاه رسیدند. شاه صفی هنوز نمی‌دانست امامقلی‌خان به چه منظور فرزندانش را روانه‌ی اصفهان کرده است. مع هذا به توصیه و اشاره‌ی مادرش تصمیم داشت هنگام پذیرفتن آنها، زبان به پرخاشجویی بگشاید و امامقلی‌خان را به ناخدمتی و تمرد متهم سازد. از این رو برخلاف مرسوم مقرر داشته بود پسران امامقلی‌خان در میدان نقش جهان به حضور برسند.

این طرز شرفیابی، عموما به سفرا و نمایندگان دولتهای خارجی و بازرگانان و سیاحاني اختصاص داشت که به ایران می‌آمدند، ولی مقصود شاه صفی آن بود که فرزندان امامقلی‌خان را در حضور جمع خفیف و موهون سازد و اتهامات خود را نسبت به امامقلی‌خان در چنان فرصتی عنوان کند تا ماجرا به سرعت در پایتخت و سپس در ولایات منعکس و منتشر شود.

اما در همان لحظه که شاه صفی از ایوان چهل‌ستون سرازیر شده بود و قصد داشت سوار شود و از دولتخانه بیرون برود، طالب‌خان اعتمادالدوله شتابان خود را به وی رسانید و سرش را نزدیك گوش شاه برد و آهسته گفت:

ـ قبله گاها، الساعه پیکی به دارالسلطنه رسید و خبر آورد که تهمورث گرجی علم بی‌دولتی برافراشته، اراده‌ی

بغی و طغیان به ظهور رسانیده، نام نامی ولینعمت را از سکه و خطبه حذف کرده است... ظاهرا این احوالات با طغیان داود ارتباط مستقیم دارد و این حرکات نیز به اغوای داود از تهمورث صادر می‌شود ...

چهره‌ی شاه صفی به سرخی گرایید و با خشم غرید:

- داود سگ کیست که این خیالات در سر راه دهد. این آتش از گور آن پیرمرد ملعون برمی‌خیزد. هم‌اکنون با پسرانش‌خواهم‌گفت که‌از این مفاسد چه عاید شان‌می‌شود!

حاتم‌بیك با عجله خود را برسرراه پادشاه قرارداد و گفت:

- اما چاکر را ماذون فرمایید که عرض کنم در این مقوله تامل بیشتری جایز است...

شاه صفی برگشت و در چشمان پف‌آلود صدراعظم خیره شد. تردید طالب‌خان برایش نامنتظر بود. طالب‌خان خود از طراحان دسیسه برضد امامقلی‌خان به شمار می‌آمد و در تحریص شاه صفی به قلع و قمع اولاد اللهوردی خان و برهم‌زدن حکومت فارس سهم موثری داشت. به علاوه شاه صفی با مشورت وی تصمیم گرفته بود اولاد امامقلی‌خان را موردعتاب و پرخاش قرار دهد. شاه صفی نمی‌توانست عقیده‌ی چنان عنصری را در آن ماجرا نادیده بگیرد.

در حالی که نگاه استفهام آمیز شاه صفی چهره‌ی صدراعظم را می‌کاوید پرسشی بر زبانش چرخید:

- چه طور؟

طالب‌خان کرنش کرد. این پا و آن پا شد. نگاهی به اطراف افکند و آهسته گفت:

- تصدقت گردم... بقای سلطنت و دوام عزت ولینعمت از هر مصلحتی بالاتر و مهم‌تر است. چاکر با وجود آن که از ابتدا عرض کرده‌ام وجود امامقلی‌خان در فارس و اقتدارات و اختیارات نامحدود وی درامور حکومت منافی شوون سلطنت و مغایر مصالح مملکت است و گو آن که هنوز بر رای خود باقی هستم و عقیده دارم برچیدن این بساط لازم، بل واجب می‌باشد، لاعلاج باید خاطر اشرف را بر این نکته معطوف دارم که در چنین احوالی مقتضی نیست دولت قزلباش از چهار سمت خود را در

معرض آسیب مفسدان و معاندان قرار دهد. به اعتقاد چاکر الان که داود مردود آن مفسده را در قراباغ بنیاد نهاده، تهمورث نادان در گرجستان سر به طغیان برداشته است، اگر ذات شهریاری بر امامقلی‌خان نیز خشم بگیرند و او را از عنایات و عواطف کریمانه مایوس فرمایند، حتی به فرض آن‌که امامقلی‌خان خود در معرکه‌ی جدال مداخله نکند، این تکدر که مابین سلطان و حاکم فارس برقرار می‌شود، اسباب دست مفسده‌انگیزان و سبب قوت خیال حرام نمکان و معاندان خواهد بود... به عقیده‌ی این خادم مصلحت حکم می‌کند با پسران امامقلی‌خان از باب نوازش والتفات سخن گویند و ایشان را به وظایف نوکری متذکر شوند و عواطف همایون رانسبت به امامقلی‌خان نیز ابراز و اعلام فرمایند... این تدبیر دست‌کم موجب خواهد شد که امامقلی‌خان خود را در محظور ببیند و از هر اقدامی که رایحه‌ی بی‌دولتی در بر داشته باشد، امساك ورزد تا بعد از ختم غایله‌ی داود، انشاءالله نوبت این پیر ظلمت ضمیر فرا برسد!

شاه صفی لحظه‌ای درنگ کرد و سپس بر پشت زین قرار گرفت و طالب‌خان اعتمادالدوله نیز به سایر ملازمان پیوسته، از قفای شاه به طرف میدان تاخت.

فراشان و کشیکچیان میدان نقش جهان را پیشاپیش قرق کرده بودند. تنها در مسیر حرکت شاه صفی، اشخاصی‌که برای آن روز اذن تشرف داشتند، به صف ایستاده بودند و در ابتدای این صف چهره‌ی صفی قلی‌خان و علیقلی‌خان و فتحعلی‌خان، پسران امامقلی‌خان به چشم می‌خورد.

همین که موکب شاه صفی نزدیك شد، سه برادر مراسم احترام معمول داشتند و تا کمر در برابر شاه خم شدند. شاه صفی عنان کشید و ایستاد.

بلافاصله صفی قلی‌خان قدمی پیش نهاد و کرنشی کرد و شرحی دایر بر انقیاد و تاکید خدمتگزاری بیان داشت و افزود:

- در این عرایض غلام جان نثار ترجمان عامه‌ی اهالی فارس و بنادر و سرحدات جنوبی بوده، مجاز است از جانب امامقلی‌خان نیز بیان مراتب اخلاص و ارادت کرده،

درضمن معروض بدارد که اگر در امتثال اوامر مطاع قصوری به هم رسیده، حرکت ایشان به دارالسلطنه‌ی اصفهان و کسب سعادت آستان‌بوسی اندکی به‌عهده‌ی تاخیر افتاده، محض آن بوده است که از قرار مسموع فرنگان پرتکالیه را از سر نو خیال تاخت و تاز درآبهای خلیج فارس و تجاوز به حریم واجب‌التکریم ممالک محروسه‌ی قزلباش عارض گشته است. اگرچه این خیال باطل را نوبتی دیگر در عهد سلطنت خاقان جهان‌ستان شاه‌عباس بهادرخان به کار بستند و چیزی جز خسران و زیان عاید نکردند و دلاوران ممالک فارس آن ملاعین بی‌دین را نهیب داده، از سواحل عمان و هرمز و قشم عقب راندند تا با سفاین جنگی خود آهنگ هزیمت کردند و به خواری و زاری رهسپار ولایت فرنگ شدند، مع‌الوصف تکالیف سرحدداری و وظایف جان‌نثاری اقتضا می‌کرد در چنین احوالی والی فارس در محل ماموریت خویش حاضر و بر وقایع جاریه ناظر بوده باشد... به مدد بخت کارساز و اقبال بی‌زوال حضرت اعلی شاهی ظل‌اللهی چشم زخمی که جنود ظفرنمود قزلباش از این جماعت کفار گرفته بودند، خاطرنشان ایشان شده، ظاهرا از اراده‌ی خویش منصرف شده‌اند و حال که از این بابت فراغتی دست داده، موانع از میان برخاسته است، والد معظم مقرر فرمودند جان‌نثار در معیت اخوان مکرم رهسپار پایتخت شویم و مراسم آستان بوسی معمول داریم و در ضمن گزارش و احوال ولایت فارس معروض داشته، عذرخواه درگاه ملایک پناه واقع شویم تا حضرت مخدومی نیز مقدمات سفر تدارک دیده، از پشت سر عازم گردد.

صفی قلی‌خان پس از بیان این مقدمه، به هدایایی که از جانب امامقلی‌خان به همراه آورده بود اشاره کرد و اجازه خواست تا آن هدایا از نظر شاه بگذرد. امیرزاده‌ی فارس که به خوبی متوجه بود در چه حال و چه زمان حساسی بدان ماموریت کمر بسته است، از این احتمال غافل نبود که شاه صفی سر ملایمت و مسالمت ندارد و مترصد است جواب او را به تندی و خشونت بدهد. از همین رو قبلا تصمیم گرفته بود که با

تردستی بر حریف پیشدستی کند و قبل از آن که شاه صفی بخواهد ضربت خود را فرود آورد ، با عنوان کردن و به میان کشیدن پیشکشیها زبان او را ببندد.

به اشاره‌ی صفی قلی‌خان ، حتی پیش از آن که شاه صفی پاسخ مثبت بگوید ، جماعت فراشان که در پشت سر سه برادر ایستاده بودند ، با ترتیب چشمگیر و شکوهمندی یکی بعد از دیگری جلو آمدند و پیشکشیها را عرضه داشتند. امامقلی‌خان که در تمامی قلمرو مملکت قزلباش به بلند همتی و سخاوت شهرت داشت و آوازه‌ی دست و دلبازی او از مرزها گذشته ، در دربار سلاطین آسیا و اروپا طنین افکنده بود، این بار ملاحظه‌ی وخامت اوضاع را نیز بر گشاده‌دستی مزید ساخته ، آن چه می‌توانست در تعدد پیشکشها اهتمام کرده بود.

صدها تکه اجناس و امتعه و نفایس ، ازتوپهای ماهوت و ابریشم گرفته تا انواع جواهرات و قلمکاریها و ظروف نقره و طلا و گلدانها و شربتها و شربت خوریها و انواع محصولات درختی اقلیم فارس و صنایع کار چین و ماچین و تحفه‌هایی‌که به وسیله‌ی سیاحان و بازرگانان فرنگی به صنعتگران و تجار و فروشندگان اروپایی سفارش داده بود، خنجرها و شمشیرهای مرصع، شالهای کشمیری، ادویه‌ی هندی و دیگر اجناس را به وسیله‌ی پسرانش برای شاه صفی هدیه فرستاده بود.

حدس امامقلی‌خان به اصابت پیوست و این مجموعه‌ی نفایس و ظرایف چنان چشمگیر واقع شدکه متجاوز بر دوساعت شاه صفی را ذوقزده به تماشا واداشت و میدان نقش جهان را به نمایشگاهی از اجناس شرقی و غربی مبدل ساخت.

مردانی که امامقلی‌خان به ملازمت فرزندان خویش‌گمارده بود و وظیفه‌ی پیشکش کردن هدایا را به ایشان تعلیم داده بود ، در آرایش این نمایش سهم موثری به‌عهده داشتند. آنها در حالی که هرکدام لباس مخصوص یکی از طوایف و محلات فارس را بر تن داشتند، به ترتیب و به تدریج جلو می‌آمدند ، مراسم ادب به جای می‌آوردند و باسلیقه و ابتکار ویژه‌ای، قسمت به قسمت پیشکشیها را عرضه می‌داشتند.

پس از دو ساعت که پیشکشیها چشم شاه صفی و ملازمان او را خیره ساخته بود ، هنوز تقدیم هدایا ادامه داشت و

شاه صفی که رفته رفته احساس خستگی می‌کرد دستور داد مراسم متوقف شود. آن گاه به صفی‌قلی‌خان رو کرد و او و برادرانش را مورد التفات قرار داد و از ایشان دعوت کرد که شب را در مجلس بزم وی میهمان شوند.

شاه صفی برای پذیرفتن سایر کسانی که قرار بود آن روز به حضور برسند، معطل نشد. مهمیز بر پهلوی مرکب زد و مثل گردبادی از جای کنده شد و به طرف چهارباغ تاخت برد.

برخورد شاه صفی با پسران امامقلی‌خان، پیشکشیهای نفیسی که امامقلی‌خان برای شاه صفی فرستاده بود، رفتار مودبانه و خاضعانه‌ی صفی‌قلی‌خان و حسن توجه شاه صفی هراسی را که با ورود ناگهانی امیرزادگان فارس به اصفهان در دل اهالی جای گرفته بود، تخفیف داد و امید به تجدید روابط دوستانه را بین پادشاه و حاکم فارس جانشین آن ساخت. مردم اصفهان که به اعتبار شایعات وپیشامدهای اخیر یقین کرده بودند امامقلی‌خان به قصد برکنار ساختن شاه صفی با برادرش داودخان و اشخاص دیگری متفق شده است، خود را به خاطر این زودباوری ملامت می‌کردند. به معنای کلمه، اصفهان جشن گرفته بود. وجهه و نفوذ و اعتبار امامقلی‌خان بیش از آن بود که مردم او را به چشم مردانی چون زینل‌خان وعیسی‌خان و چراغ خان بنگرند و نسبت به سرنوشتی که در پیش داشت، بی‌اعتنا بمانند. حتی باورکردن این ادعا که امامقلی‌خان با پادشاه صفوی سرستیز دارد برای مردم آسان نبود. مع هذا قراین و دلایل چنان با هم جور شده بود که این اتهام را با همه‌ی آن حرفها قابل قبول جلوه می‌داد. همه چیز گواه آن بود که به راستی امامقلی‌خان داود را جلو انداخته است تا همین که شاه صفی متوجه قراباغ شد، او نیز از خطه‌ی فارس قد علم کند و به نفع پسری که گفته می‌شد نطفه‌اش در حرم شاه عباس منعقد شده، در حرم امامقلی‌خان پای به دنیا نهاده است، بر شاه صفی بشورد.

بیش از همه چیز، امتناع امامقلی‌خان از قبول دعوت شاه صفی و حرکت به جانب اصفهان این شایعات را تقویت می‌کرد و اکنون با تدبیری که امامقلی‌خان به خرج داده، پسرانش را روانه‌ی دربار کرده بود، همچون آبی، آتش

التهاب و اضطراب را در سینه‌های مردم فرونشانید.

در حقیقت امامقلی‌خان بر حادثه پیشی گرفته، ماجرایی را که برخلاف اراده و تمایل وی شکل یافته، به نام او تمام شده بود، در نطفه خفه کرده بود. این بار همه‌ی عوامل در جهت مقاصد امامقلی‌خان قرار داشت تا آن‌جا که شاه صفی‌که گویی گذشته را به کلی فراموش کرده، داستان بی‌ماخذ هجوم پرتغالیها را به عنوان عذر تاخیر از والی‌فارس پذیرفته است.

صفی قلی‌خان تصور می‌کرد جاذبه‌ی پیشکشیها شاه صفی را به نرمخویی و اجتناب از تندی و پرخاشجویی واداشته است، او هنوز نمی‌دانست که تهمورث در گرجستان سربه‌شورش برداشته، نام شاه صفی را از سکه و خطبه انداخته است و هم به این مناسبت شاه صفی در آخرین لحظات تصمیم گرفته است جانب امامقلی‌خان و اولاد او را رعایت کند.

هرچه بود، بعد از آن که شاه صفی میدان نقش‌جهان را پشت سر گذاشت، صفی قلی‌خان احساس کرد که محیط عوض شده است، نگاهها، برخوردها، سخنها، همه و همه تغییر کرده بود. سه برادر که به رغم اصل و تبار و شهرت و محبوبیت خانوادگی، خود را در اصفهان غریب و تنها می‌یافتند و کمتر دری با خوشرویی به رویشان گشوده می‌شد، به ناگاه خود را درمیان موجی از خوشامدگویی واحساسات میهمان‌نوازی محصور دیدند. گویی در یک لحظه همه‌ی آن مردم قدرت تشخیص و قوه‌ی بیان خویش را بازیافته، میهمانان راشناخته، پی‌برده بودند که میهمان نوازی چه آداب را اقتضا می‌کند.

صفی قلی‌خان این تعارفات را با پوزخند تمسخر تحویل می‌گرفت و به نقشی که می‌کوشید هرچه طبیعی‌تر ارائه کند، ادامه می‌داد. نقشی که برای او تلخ و ناگوار بود و روحش را به سختی عذاب می‌داد. اما جز تحمل آن چاره‌ای نداشت. او همان‌گونه که پدرش امامقلی‌خان خواسته بود، سعی داشت خاطر شاه صفی را از جانب خاندان خویش فارغ سازد ودر عین حال تاثیر شایعاتی را که بر اثر طغیان داودخان برسر زبانها افتاده بود و امامقلی‌خان را به حرام نمکی و شکستن پیمان صوفیگری متهم می‌ساخت، از میان ببرد.

صفی قلی‌خان نمی‌توانست پایان کاری را که درپیش‌گرفته

بود حدس بزند و حتی برایش مشخص نبود وظیفه‌ای که بر عهده‌اش محول شده است، او را از هدف دور می‌کند یا در جهت آن پیش می‌برد.

بی آن که چیزی از اندیشه‌های درونی خود ظاهرسازد، به ظاهرسازی و نقش بازی خویش در اصفهان ادامه می‌داد.

شبهای بعد که شاه صفی فرزندان امامقلی‌خان را در بزم خویش پذیرفت و با ایشان به پیاله نوشی نشست، این احتمال به یقین پیوست که روابط شاه و امامقلی‌خان از هرگونه کدورتی مبرا شده است. تا آن جا که علیقلی‌خان نیز طاقت نیاورد و برادرش را به این نکته متذکر ساخت و گفت:

ـ پیرمرد حق داشت... آمدن ما به اصفهان اوضاع را به کلی عوض کرده است و اگر خود او نیز در حرکت به پایتخت شتاب کند، احتمال دارد میانه‌ی شاه و داودخان را نیز گرفته، غایله‌ی قراباغ را به صلح مبدل سازد.

اما صفی‌قلی‌خان خیره در چشم وی نگریسته، پاسخ داده بود:

ـ وای بر ما اگر دچار این قسم توهمات بشویم... لحظه‌ای در چشمهای شاه صفی بنگر تا بدانی چه قدر اشتباه می‌کنی. او بازیگر عیاری است و باید اقرار کنم اگر به چشم خود ندیده بودم، هرگز باور نمی‌کردم این‌همه در فریبکاری رند و استاد است. حتی در مستی که مردمان طاقت ظاهرسازی و بازیگری نمی‌آورند و احساس پنهان خویش‌را علنی می‌کنند و پرده از رازها برمی‌گیرند، این مرد ذره‌ای عوض نمی‌شود و دامان عقل از دست نمی‌دهد... پسرك این نکته را لحظه‌ای از ذهنت به‌دور مدار که شاه صفی دوست ما نیست و با ما دوستی نخواهد کرد. کینه‌ی ما را هنگامی از لوح سینه حذف می‌کند که خون ما را در شیشه کند و بنوشد... مگر آن که ما بر او پیشی بگیریم و تیغ خونریز را از کفش به در سازیم و تخت سلطنت را از زیر پایش بکشیم و تاجش را به‌کسی بسپاریم که سزاوار این گاه و دیهیم است!

صفی قلی‌خان حتی یك لحظه نیز اغفال نوازشهای شاه صفی نشده، داعیه‌ی خویش را فراموش نکرده بود. او یقین

داشت که انعطاف و نرمش شاه صفی ظاهرسازی مصلحت بینانه‌ای بیشتر نیست و به محض آن که کار داودخان یکسره شود، او نقاب خود را به یک سو افکنده، پنجه در پنجه‌ی امامقلی‌خان خواهد زد. از همین رو خود او نیز می‌کوشید با نشان دادن مراتب ارادت، شاه صفی را اغفال کند و زمینه را برای اجرای نقشه‌هایی که در سر داشت، آماده سازد.

رستم‌بیک، قشون قزلباش را به جانب قراباغ حرکت داده، با داودخان وارد جنگ شده بود. اما گزارش اوضاع صفحات شمالی که متواترا به اصفهان می‌رسید از لحاظ عالی‌قاپو رضایت بخش نبود. رستم خان در برابر قورچیان تعلیم دیده و استحکاماتی‌که داودخان ایجاد کرده بود کاری از پیش نمی‌برد، در حالی که نفرات تهمورث خان با همکاری سایر گرجیان و طوایف مرزی هر روز به طرفی یورش می‌بردند. دهات و شهرها را غارت می‌کردند. به کاروانها می‌زدند و اموال کاروانیان را به یغما می‌بردند. حتی افواج قزلباش‌رااز تعرض معاف نمی‌داشتند.

این خبرها، خشم شاه صفی را برمی‌انگیخت و تنها در چنان لحظاتی بود که صفی قلی‌خان متوجه می‌شد شاه صفی عنان اختیار از دست داده، خشمش با نفرت درآمیخته است و نگاهش دهشت انگیز شده است. ارشد فرزندان امامقلی‌خان با همه‌ی تهور و جراتش حس می‌کرد که از نگاه خشم‌آمیز شاه صفی می‌ترسد. در آن نگاه غضب‌آلوده کمترین اثری از ترحم دیده نمی‌شد و چنان برق جهنده‌ای از آن ساطع می‌شد که گویی می‌خواست زمین و زمان را به آتش بکشد، بااین همه حتی نگاههای شرربار شاه صفی هم احساس شعفی را که به شنیدن این اخبار در وجود صفی قلی‌خان می‌جوشید، تخفیف نمی‌داد.

چشم امید صفی قلی‌خان به قراباغ دوخته بود. او که خود صفوف تعلیم دیده و منظم قورچیان وساخلوهای مستحکم قراباغ را دیده بود و از سابقه‌ی عداوت گرجیان با قزلباش اطلاع داشت، پایان موفقیت آمیزی برای شورش داود خان پیش‌بینی می‌کرد. هربار که گزارشی‌از ناکامی رستم بیک و سپاه وی در پیکارهای قراباغ یا ضربه‌های کاری گرجیان در حملات

مداوم ایشان به اصفهان می‌رسید و در دستگاه سلطنت شایع می‌شد ، صفی قلی‌خان حس می‌کرد که جرات بیشتری برای رو به رو شدن با لحظه‌ی سرنوشت و پنجه افکندن در پنجه‌های خونین شاه صفی به دست آورده است.

از لحظه‌ی حرکت به سوی اصفهان ، صفی قلی‌خان این چنین لحظه‌ای را به‌عنوان یك حادثه‌ی مسلم‌الوقوع در ذهن خویش‌مجسم می‌کرد. گویی دست سرنوشت آن سفر را پرداخته بود تا او را سینه به سینه‌ی شاه صفی قرار دهد وبه لحظه‌ی سرنوشت نزدیك سازد. لحظه‌ای که می‌بایستی دو حریف یك نبرد پنهانی را آشکارا پایان دهند. صفی‌قلی‌خان آن چنان به وقوع پیشامدی اطمینان داشت که گاه به نظرش می‌رسید حتی قادر است تاریخ آن را نیز پیش‌بینی کند.

و اینك با وقایعی‌که در قراباغ می‌گذشت، صفی‌قلی‌خان حس می‌کرد درست در آستانه‌ی ماجرا قرار گرفته است. گوش و چشم او، لحظه‌ای از وقایع اطراف غافل نمی‌شد و سخت نگران آن بود که مبادا حادثه، غافلگیرش کند وکسی که ضربه‌ی اول را فرود می‌آورد ، او نباشد !

در این ستیز پنهانی ، شاه صفی مقابل صفی‌قلی‌خان قرار داشت و به نوبه‌ی خود بازی زیرکانه‌ای را ادامه می‌داد. وقایع قراباغ بیشتر از پیش شاه صفی را از نفوذ و قدرت دودمان اللهوردی خان بیمناك و در قلع و قمع این طایفه مصمم ساخته بود. آن همه هدایا و نفایس که امامقلی‌خان به پیشکش فرستاده بود ، آن قدر شاه صفی را ارضا نکرده بود که آمدن فرزندان والی فارس به اصفهان. صفی قلی‌خان و دو برادر او را ، شاه صفی به چشم گروگانهای با ارزشی می‌نگریست که به وقت خود می‌توانست از وجود ایشان برای به زانو درآوردن امامقلی‌خان استفاده کند. با وجود آن که امامقلی‌خان پیغام داده بود به دنبال فرزندانش روانه‌ی اصفهان خواهد شد، شاه صفی تصور نمی‌کرد امامقلی‌خان بر وعده‌ی خود وفادار مانده، از فارس خارج شود.

به همین ملاحظه خرسند بود که اگر امامقلی‌خان تن به قضا نداده، به اصفهان نیامده است، پسرانش در اصفهان

اسیر وی می‌باشند و به وقت لزوم می‌توانند آنها را وسیله‌ی تهدید و گروکشی قرار دهد و والی فارس را به دام اندازد.

با این همه هیچ‌کس از اندیشه‌ی پنهان شاه صفی خبر نداشت. شاه صفی چنان در کار خود پخته و ماهر شده بود که می‌دانست امامقلی‌خان را نباید دست کم بگیرد. در مبارزه با امامقلی‌خان هرگونه احتیاطی را لازم می‌شمرد. حتی مهدعلیا نمی‌دانست در خیال پسرش چه می‌گذرد وچه چیز موجب شده که ناگهان در برابر فرزندان امامقلی‌خان تغییر روش دهد. او نه فقط با آنها از در بی‌مهری درنیامده بود، که حتی ایشان را مانند میهمانان عزیزی می‌نواخت و کمتر شبی می‌گذشت که پسران والی فارس در بزم پادشاه حاضر نباشند و به شادی یکدیگر جام نزنند.

علتی برای این انعطاف و عطوفت در خاطر مهدعلیا به هم نمی‌رسید. هرچند طالب خان اعتمادالدوله او را اطمینان داده، خاطر جمع ساخته بود که شاه صفی از تصمیم قبلی خود نسبت به امامقلی‌خان و اولاد وی عدول نکرده است و اگر رفتار دیگری پیش گرفته، مصلحتی این رفتار را اقتضا می‌کند. مع‌الوصف مهدعلیا نمی‌توانست خود را قانع کند و از این جهت، کدورتی بر روابط مادر و فرزند سایه افکنده بود.

در حالی که اوضاع قراباغ هر روز روی به تیرگی می‌گذاشت و گزارشهایی از ناکامی قزلباش و تجری عوامل داود و تهمورث به اصفهان می‌رسید، مهدعلیا حالت اعتراض‌آمیزی به خود گرفته بود و برخلاف معمول، دیدارهای او با شاه صفی به ندرت و آن هم در محیطی سرد و ساکت صورت می‌گرفت. شاه صفی نیز با وجود آن که این احساس را در چشمهای مادرش می‌خواند و در رفتار او منعکس می‌یافت، به تغافل می‌گذرانید و تعمد داشت وضع بر این منوال بگذرد تا آن که شکار بزرگ را با روش خویش و مطابق سلیقه‌ی خود به انجام رساند. خویشتن‌داری شاه صفی، محیط دربار را در اصفهان از تاثیر حوادث قراباغ و گرجستان و سرحدات شمال غربی برکنار نگه داشته بود. به رغم خبرهایی که می‌رسید و همگی از وخامت اوضاع حکایت داشت، در اصفهان روزها و شبها به آرامی سپری می‌شد.

شاه، برنامه‌ی عادی خود را از سواری روزانه و به حضور پذیرفتن سفیران و سیاحان و بازرگانان خارجی، سرکشی به خزانه و اسلحه خانه و اصطبل شاهی، رسیدگی به حساب و کتاب مباشران ومستوفیان و گزارش عمله‌ی دیوانخانه وسرانجام ترتیب دادن معاملات ابریشم و خریدن کالا ونفایس وجواهرات که تجار فرنگی به همراه می‌آوردند و از نظرشاه می‌گذرانیدند، صدور دستخطها و فرامین وغیره به طور معمول ادامه می‌داد و شبها به بزم می‌نشست و با دوستان و اطرافیان خویش پیاله می‌پیمود. مع هذا شامه‌ی حساس فریب این سکوت وسکون را نمی‌خورد و از ورای آرامش، رایحه‌ی طوفان استشمام می‌کرد.



سرانجام طوفان ظاهر شد.

آخرین ماه پاییز در شرف انقضا بود. آفتاب اصفهان رنگ می‌باخت و حرارت آن کاستی می‌گرفت. نشانه‌های زمستان ظاهرشده بود: سرمای خفیف و اشك ریزان ابرهایی که زیر شلاق طلایی رنگ تندر به خود می‌پیچیدند ورعد آسا نعره برمی‌داشتند.

بیشتر ازیك ماه براقامت فرزندان امامقلی خان دراصفهان می‌گذشت. ظاهر روابط آنها با شاه صفی همچنان صمیمانه بود. کمتر شبی می‌گذشت که شاه صفی بزمی داشته باشد و صفی قلی خان را به اتفاق برادرانش در بزم خویش شرکت ندهد. شبی، در نیمه‌ی بزم شاه صفی مجلس را ترك گفت و در حالی که میهمانان را به ادامه‌ی عیش خود تاکید کرده بود، نزد مادرش به اندرون شتافت.

این دیدار ناگهانی بیش از همه کس برای مهدعلیا عجیب و نامنتظر بود، زیرا از مدتی پیش، حتی ملاقاتهای عادی و جاری مادر و فرزند در محیطی سرد و بی‌روح برگزار می‌شد. به طوری که مهدعلیا احساس می‌کرد شاه صفی تنها از باب ادب به این دیدارها تن درمی‌دهد و اگر ملامتی نشنود، حتی ترجیح می‌دهد که بر فاصله‌ی این دیدارها بیفزاید و درعوض از مدت آن کم کند. اما در ملاقات غافلگیرانه و بدون مقدمه‌ی آن شب، شاه صفی حقیقت را اعتراف کرد و متذکر شد

اگر از مادر خویش کناره می‌گرفت، به سبب آن بوده است که فارغ از نفوذ و تاثیر دیگران در کار امامقلی‌خان و برادر و کسان وی اندیشه و اقدام کند و حال وقت آن است که افکار خود را ظاهر سازد و دست به کار آن مهم شود.

مهدعلیا مردد و خالی‌الذهن به نظر می‌رسید. از آن مقدمه که صفی عنوان کرده بود، چیزی دستگیرش نمی‌شد. شاه صفی سرمست و شاداب نزدیك مادر نشست و در حالی‌که گیسوان او را با انگشتان خود نوازش می‌داد و عاطفه‌ی مادری را در وجودش برمی‌انگیخت، به سخن ادامه داد:

- پسرت برای وداع آمده است... مرا اراده بر آن قرار یافته است که خود رهسپار قراباغ شوم و غایله‌ی داود و تهمورث را فرو نشانم و به‌عون‌الله یکی از دو دست دودمان اللهوردی خانی را که به مفسده از آستین به در شده است، قطع کنم...

مهدعلیا ، تحت تاثیر نوازشهای شاه صفی‌از خود بی‌خود شده، اشك در دیدگانش حلقه بسته بود. اما این سخن خلسه و آرامش او را به هم زد:

- به قراباغ؟... این چه خیال است!

شاه صفی خندید:

- خیالی خوش که بعد از ملاحظه‌ی جمیع جوانب در خاطر خودمان قوت گرفته است و هنوز با احدی باز نگفته‌ایم... این اخبار که داود مردود در افواه‌انداخته، که از وجود شاهزاده‌ای در میان اولاد امامقلی‌خان حکایت دارد، محل تامل است... حقیقت‌حال را بانوان حرم شاهی بهتر باید بدانند. ولی هرچه باشد، نشستن ما در این‌جا و روزگار را به تغافل گذرانیدن در چنین احوالی شرط مصلحت نیست... نباید خلایق را این خیال حاصل شود که پادشاه قزلباش از رو به رو شدن با مدعیان و معاندان بیمناك یا نسبت به تخت و تاج خویش بی‌اعتنا است... این عناد را که از ناحیه‌ی اولاد اللهوردی خان در حق دودمان ما ظاهر شده است، نباید ناچیز گرفت.

در قراباغ آتش فتنه بالا گرفته، نایره‌ی آن تا به حال

به کاخت گرجستان و بعضی نواحی سرحدی سرایت کرده است. اگر اهتمام به دفع این فساد نشود و دشمنان ما دریابند که ریشه‌ی طغیان و عناد عمیق و محکم است، دور نخواهد بود هرکدام از گوشه‌ای سر برداشته، به یاغیان قراباغ تاسی جسته، دامنه‌ی فساد را وسعت دهند و اختیار کار از دست تدبیر و شمشیر بدر شود... ضمنا غافل نباید بود کانون فساد در مجاورت خانقاه و دارالارشاد اردبیل قرار دارد. اگر اردبیل به دست طاغیان ساقط شود و خانقاه مقاومتی در برابر این مدعا نشان ندهد، ظن این که ادعای باطل داود، مبتنی بر حق و اراده‌ی غیبیه موافق مقصود او است در اذهان ریشه می‌گیرد، حال آن که حضور سلطان وقت و مرشد منصوب در عرصه‌ی کارزار نه فقط غازیان قزلباش را قوت قلب و قوت بازو می‌بخشد، بل رعیت را از همراهی با یاغیان برحذر خواهد داشت و اسباب رعب و ملاحظه‌ی سپاه خصم می‌شود... گذشته از همه‌ی این مراتب، ما را این اراده حاصل شده است که این عداوت را به دست خودمان ریشه‌کن ساخته، درکار طایفه‌ی اللهوردی خانی بدانچه لازمه‌ی کین‌خواهی و انتقامجویی است، شخصا قیام و اقدام کنیم...

مهدعلیا که برق شعف به چشمانش بازگشته، آثار نقار را به یك سو زده بود، کنجکاوانه در چشمان فرزندش نگریست و گفت:

- با این همه نفرت که از طایفه‌ی اللهوردی خان در سینه‌ی تو می‌جوشد، چه‌گونه قادری آن افعی بچگان را در کنار خود نشانیده، از دست آنها پیاله بگیری و پروای خصومت و خیانتشان نکنی؟

شاه صفی به قهقهه خندید:

- می‌خواستی آنها را خفیف ساخته، مشمول خشم قرار دهم تا امامقلی‌خان حساب کار خود را کرده، دست اتفاق در دست داود بگذارد، یا این که رهایشان ساخته، بگذارم بروند و هرکدام در گوشه‌ای آتشی برافروزند؟

شاه صفی سپس دست روی شانه‌ی مادر نهاد ، سرش را پایین‌تر آورد و زمزمه کرد :

ـ حالا من دو کتف حریف را به اختیار دارم. حضور این سه پسر در اصفهان مانع آن می‌شود که امامقلی‌خان دست از آستین به در کرده ، منشاء فسادی شود. وانگهی دست آنها نیز بسته است و راه مزاحمتشان مسدود. بگذار آنها در این ولایت به شراب سرگرم و از فتنه‌انگیزی فارغ باشند تا یاغیان قراباغ و گرجستان را انشاءالله جزای کافر نعمتی داده ، به وقت خود ترتیب کار ایشان نیز بدهیم!

مهدعلیا در چشمان شاه صفی می‌نگریست و در نگاهش برق تحسین می‌درخشید. آن‌چه در رفتار و گفتار شاه صفی می‌یافت، برایش تازه بود و حیرت‌آور. مهدعلیا صفی‌را چنان‌که آن شب می‌دید، پیش از آن هرگز نشناخته بود. حتی تصورش را هم نمی‌کرد که آن کودک یتیم هراسزده بدان‌سرعت رموز حکومت را دریافته ، زیرکیها از خود بروز دهد و حریفان را آن‌گونه به بازی بگیرد. روزی که شاه صفی تغییر رای داده ، در مقابل فرزندان امامقلی‌خان طریق مسالمت و مدارا در پیش گرفت، مهدعلیا از وی قطع امید کرده ، اندیشیده بود که هدایای والی فارس چشم شاه را خیره و خشم او را زایل ساخته است.

به سائقه‌ی همین خیال مهدعلیا انتظار روزی را می‌کشید که دود این اشتباه در چشم صفی فرو رود و آن‌گاه وی از کنج انزوا بیرون آمده ، زبان به ملامتش بگشاید. اما اینك ،آن‌چه از زبان صفی می‌شنید یکباره چیز دیگری بود. این سخن از فراست وخویشتن‌داری و عقل و دوراندیشی وی حکایت می‌کرد. نکته‌ها در آن بود که مهدعلیا را به شگفتی وامی‌داشت.

حس می‌کرد که اشتباه خود را در حق پسرش ، تنها با اعتراف به خبط و عذرطلبی می‌تواند جبران کند. برخاست و بر دستهای صفی بوسه‌ها زد و عذرها خواست که پی به نیت او نبرده ، گمان می‌داشته است که او از دشمنانش غافل‌شده ، راه تعرض ایشان را هموار می‌سازد.

شاه صفی اراده‌ی خود را بر حرکت به سوی قراباغ روز

دیگر در حضور رجال و ارکان دولت آشکار ساخت و همگان را به حیرت انداخت.

همه‌ی آنها که می‌پنداشتند صفی غرق در لذت‌جویی و عیش مداوم، از کار مملکتداری غافل مانده، غایله‌ی داودخان را سهل گرفته است، یکه خوردند. هیچ‌کس گمان نمی‌برد شاه صفی بدون مشورت و نظرسنجی ارکان دولت چنان عاجل و جازم برای حرکت به قراباغ و در دست گرفتن سررشته‌ی جنگ تصمیم بگیرد.

این تصمیم بیش از هرکس پسران امامقلی‌خان را متعجب ساخته بود. در آن لحظه اگر کسی به صفی قلی‌خان می‌نگریست خشمی‌را که برچهره‌اش چنگ می‌زد آشکارا تشخیص می‌داد. صفی قلی‌خان حس می‌کرد که در نخستین مرحله‌ی نبرد رو به رو، غافلگیر شده است و حریف قدمی بر وی پیشی گرفته است. او که همان وقت شاه صفی را غرق در لذت‌پرستی و میخوارگی می‌دید مطلقا گمان نمی‌برد چنان خیالی در ذهنش جایگزین شود. صفی قلی‌خان بدان دلخوش بود که شورش قراباغ هر روز دامنه‌ی وسیع‌تری پیدا می‌کند و حال آن که شاه صفی در عوالم خویش غوطه‌ور و از اهمیت ماوقع غافل است. او تصور می‌کرد ملالی که از ملاحظه‌ی اخبار قراباغ و گرجستان عارض خاطر شاه صفی می‌شود رفته رفته بر وی گران آمده، به رسم حکمرانان عشرت‌پرست، اعلام اخبار ناگوار را ممنوع خواهد ساخت و آن‌گاه که این تغافل به نهایت درجه رسید، نوبت او خواهد بود که از نزدیک‌ترین فاصله ضربت نهایی را بر شاه صفی وارد سازد.

صفی‌قلی‌خان هنوز نمی‌دانست که جدال نهایی او با شاه صفی به چه صورت خواهد بود. اما به اعتبار یک اندیشه‌ی درونی، یک الهام، شك نداشت که چنین برخوردی میان او و شاه صفی دست خواهد داد. در این فاصله، با وجود آن که هرگونه اقدامی برضد شاه صفی خارج از قاعده‌ی عقل و احتیاط بود، صفی قلی‌خان بی‌کار نمی‌نشست و علاوه بر کنکاشهای دایمی با دو برادرش، به آن دسته از درباریان و رجال دولت که احتمال می‌داد در روز واقعه تعصبی در حق شاه صفی بروز نخواهند داد نزدیک می‌شد و می‌کوشید بی آن که

ظنی متوجه وی شود، ذهن آنها را نسبت به وقایع جاری برانگیزد. صفی قلی‌خان مطمئن بود همان قدر که کسی با تامل در باب وقایع و احوال مملکت بیندیشد شاه صفی را عنصری سست اراده و راحت طلب و عاری از لوازم و اسباب تاجداری تشخیص داده، از وی نومید و نسبت به ادعای وجود شاهزاده‌ای از سلاله‌ی صفوی متوجه خواهد شد و این زمینه‌سازی را برای روزی که آفتاب اقبال شاه صفی رو به زوال برود، بسی لازم و مفید می‌دانست.

اما با آن تصمیم ناگهانی، شاه صفی بنیان تفکرات و محاسبات صفی قلی‌خان را به هم ریخت.

صفی قلی‌خان در حالی که به سخنان شاه صفی گوش می‌داد خود را به خاطر چنان اشتباهی ملامت می‌کرد. پاهایش از فرط هیجان می‌لرزید و شقیقه‌هایش ازخشم منقبض می‌گشت. از خود می‌پرسید: اینک چه؟ و در پی این پرسش به جای روشنی راه نمی‌برد. حس می‌کرد روزگار او را به بازی گرفته است و مشغول داشته تا صفی تدارک کار خود ببیند و عنان اختیار او را نیز از دست خودش به‌در کرده، در اراده‌ی حریف قرار دهد. اکنون شاه صفی بود که تصمیم می‌گرفت و خواه ناخواه، او را نیز به متابعت خویش وامی‌داشت.

شاه صفی در خاتمه‌ی سخنان خود، سرکردگان قزلباش را مخاطب ساخت و دستور داد همان دم تدارک مقدمات حرکت دیده، با افواج خویش در بیرون دروازه‌ی اصفهان در "درقوشچی" به اردوی شاهی ملحق شوند.

متعاقب این دستور، شاه صفی مجلس را ترک گفت. تصمیم ناگهانی او در میان درباریان و رجال و ارکان دولت صفوی ولوله‌ای افکنده بود. بعد از مراجعت شاه، حاضران دسته دسته شده هرچند نفر گوشه‌ای اختیار کردند و به نجوا پرداختند. صفی قلی‌خان نیز برادران خود را به کناری کشید و گفت:

ـ بسیار خوب، شما چه عقیده دارید؟

فتحعلی‌خان شانه‌ها را بالا انداخت و پوزخندی زد:

ـ عقیده‌ی ما را چه کسی خواست؟... می‌بینی که حریف درسش را چه خوب روان است. هفته‌ها ما را در این

ولایت به شرابخواری سرگرم داشته، درعین تظاهر به غفلت و لاقیدی، اندیشه‌ی کار خود می‌کرده است. حال از ما چه‌کار برمی‌آید؟... پیرمرد ما را چون گروگان دست بسته‌ای در اسارت عالی‌قاپو قرار داده، خود بی‌خیال در فارس نشسته است و خدا دانا است که چه در ذهنش می‌گذرد... پس باقی کار را هم به عهده‌ی تقدیر واگذار و بنشین و نظاره کن که عاقبت این بازی به کجا خواهد کشید.

صفی قلی‌خان سر به زیر افکنده، دژم و اندیشه‌ناک، می‌کوشید تا شاید کلاف پیچیده‌ی افکار خویش را نظمی دهد و راهی برای خروج از بن‌بست بیابد، اما عقلش به جایی راه نمی‌برد.

در همین لحظه ایشیک آقاسی‌باشی اندرون نزدیک آمده، اطلاع داد که شاه به احضار ایشان اشاره کرده است. صفی قلی‌خان سربرداشت و در چشم برادران نگریست. در یک لحظه نگاه آمیخته به تشویش و ابهام هر سه برادر درهم آمیخت. هیچ‌کدام انتظار چنان خبری را نداشتند و نمی‌دانستند که حریف با آنها چه‌کار دارد. مع هذا شک نبود که هرچه هست با سخنان شاه صفی و تصمیم وی مرتبط است. تامل جایز نبود. صفی قلی‌خان جلو افتاد و دو برادرش از پشت سر، عازم تالاری شدند که شاه در آن‌جا انتظارشان را می‌کشید.

سیمای عبوس شاه صفی، با آن نگاه پر راز رعب‌انگیز، مثل همیشه چون پرده‌ای سیاه و نفوذناپذیر اندیشه‌های او را پنهان می‌داشت. وقتی‌که پسران امامقلی‌خان به‌درون خوانده شدند، شاه صفی دستها را به کمر زده، سرش را به جانب سینه خم کرده بود و باگامهای تندعصبی طول اتاق را می‌پیمود. آن‌گاه بی آن که سر بلند کند و در حرکات شتاب‌آلوده خود تغییری دهد، بدون مقدمه پرسید:

ـ امیرزادگان فارس عزم ما را چه‌گونه تعبیر می‌کنند و خود چه خیال دارند؟

صفی قلی‌خان کرنش کرد. لبانش را که خشکی و تلخی می‌نمود اندکی با سر زبان مرطوب ساخت و گفت:

ـ غلام زادگان را چه حد آن که در اراده‌ی سینه‌ی ذات

اشرف به چون و چرا نظر کنند. آن چه در ضمیر منیر گذشته، نیت ولینعمت بر آن تعلق یافته است البته عین صلاح و متضمن خیر و صواب است. صلاح مملکت خویش خسروان دانند و برای ما بندگان ناچیز تکلیفی نمی‌ماند الا اطاعت اوامر و رعایت قاعده‌ی نوکری و جیره خواری. خود آن‌چه امر مطاع باشد به جان فرمانبرداریم!

شاه صفی در همان حال که به قدم زدن ادامه می‌داد، سرش را بالا گرفت و نگاهش را به طرزی کنایه‌آمیز روی سقف لغزانیده، گفت:

- این بی‌دانشی که از داود سمت ظهور یافته، جز با خون مفسده پردازان از دامان دولت و دین سترده نمی‌شود. مرسوم این دولت چنان بوده است که وقتی فاسدی در طایفه‌ای دست به بی‌دولتی و نمك ناشناسی برداشت، ابنای آن طایفه دفع او را بر ذمه‌ی خود شمرده، در عوالم پیر- مریدی واخلاص‌مندی سعی می‌کنند تا آن لکه‌ی ننگ را به دست خود از دامان دودمان و طایفه‌ی خویش بزدانید. آیا دودمان اللهوردی خانی را به رعایت این قبیل مراسم رغبتی هست؟

صفی قلی‌خان حس می‌کرد که هر کلمه از سخنان شاه صفی چون زخم خنجر بر دلش اثر می‌کند و نیشتروار، بند از بندش می‌گسلد. تنش چون کوره‌ای در آتش تب می‌گداخت و می‌سوخت. اشتیاقی وحشت انگیز در دلش می‌جوشید که به یك خیز خود را به روی صفی افکنده، گردنش را در میان بازوان خود خرد کند و از رگهایش خون بمکد. کوششی به کار برد تا بر نفرت و خشم خود فایق آمد و با صدایی شکسته و خفه پاسخ داد:

- دودمان اللهوردی خانی، نسلا بعد نسل، در ایفای وظایف نوکری و قواعد صوفیگری ساعی بوده، به تصدیق دوست و دشمن در این مقوله اگر سرمشق و سرآمد سرسپردگان بارگاه عرش اشتباه وپایگاه رفعت جاه نبوده باشند، در مقام قیاس از هیچ تیره و طایفه‌ای کم نمی‌آورند.

شاه صفی متوجه بود که امیرزاده‌ی فارس پاسخ صریحی

نداده است و با این بیان کلی، جواب او را به اجمال گذرانیده است. پره‌های بینی او از خشم تیر کشید و دندانهایش را به هم سایید و سینه به سینه‌ی صفی قلی‌خان ایستاد و دو دست را به کمر زد و چشم در چشم وی دوخت و لحظاتی او را زیر جاذبه‌ی شرربار و خردکننده‌ی نگاه خویش گرفت. نگاهی که گفتی از اعماق چشمهای درخشنده‌ی یک مار زنگی برمی‌خیزد و منتظر کوچك ترین حرکتی است تا دندانهای زهرآگین خود را در گوشت و خون وی جای دهد.

صفی‌قلی‌خان به ناگزیر آن لحظات تلخ و هراس‌انگیز را تحمل کرد و فرصت داد تا شاه صفی آن‌چه را درمیان خطوط چهره‌ی او می‌جست بیابد و آرام شود.

صفی قلی‌خان چون پیکره‌ی بی‌روحی بدون حرکت برجای ایستاده بود. دل در سینه‌ی علیقلی‌خان و فتحعلی‌خان می‌تپید. عاقبت شاه صفی راه خود را کج کرد و درحالی که قصد داشت از تالار خارج شود، گفت:

- بسیار خوب، پس آماده باشید و با اردو همراه شوید، تا ببینیم چه پیش می‌آید!

وقتی شاه صفی و از پشت سر او محافظانش تالار را ترك گفتند، علیقلی‌خان هراسزده نگاهی به اطراف افکند و آهسته گفت:

- چیزی نمانده بود که دندانهایش را در گردنت فرو کند... می‌بینی برادر؟ حریف هشیارتر از آن است که هماورد خود را تشخیص ندهد... فاش بگویم، من پایان خوشی برای این صف‌آرایی نمی‌بینم... بیایید همه چیز را فراموش کنیم... من به سهم خودم ترجیح می‌دهم حتی اگر نطفه‌ام در حرمخانه‌ی شاهی بسته شده باشد، همین که هستم باقی بمانم... بیم دارم که این داعیه همه چیز را تباه کند!

صفی قلی‌خان پرخاشجویانه پاسخ داد:

- چه از خون شاه عباس بوده باشی، چه از گوشت و پوست امامقلی‌خان، این سخنان برازنده‌ی تو نیست... هیچ‌کس دوبار به دنیا نیامده است و دوبار نمرده‌است. اما اگر تن سپردن به ذلت را نام زندگی است من به مرگ

راغب ترم ... وانگهی ، من هرگز برای شما تکلیف معلوم نکرده‌ام. حقایقی را بر شما گشودم و گفتم که تحمل چنین غاصب سفاك و سبکسری بر تخت سلطنت نخواهم کرد... شما هر قسم که مصلحت می‌دانید همان‌گونه سلوك ورزید. کناره بگیرید و سلامت بمانید!

اشك در چشمان علیقلی‌خان حلقه زد، دو بازوی برادر را میان دستهای خود گرفته، فشرد و گفت:

- اشتباه مکن برادر، من تا واپسین نقطه و واپسین لحظه کنار تو خواهم بود حتی اگر این دعوی به ناحق و پادشاه برحق همین مرد بوده باشد. من پروای خود ندارم برادر، از آن بیم دارم که ترا و خانمان وخاندان خود را از کف بدهم. از آن می‌ترسم که همه چیز را در این قمار خطرناك ببازیم!

صفی قلی‌خان دستی به مهر بر پیشانی او کشید و گفت:

- زندگی سراسر قمار است... به فرض که این قمار یکسره بر زیان ما پیش برود ، در نهایت امر چند روزی کمتر در این جهان مانده ،تنعمات این جهانی‌را دریافته‌ایم... با این همه نومید مباش. بدان که نوبت ما نیز می‌رسد و آن زمان، من لحظه‌ای نیز در جویدن رگهای حریف تامل نخواهم کرد!

صفی قلی‌خان گو آن که برای دلگرم ساختن برادران و بیرون راندن ترسی‌که بردل آنها نشسته بود چنان سخنانی می‌گفت، خود دلهره‌ای عمیق احساس می‌کرد.

هشیاری و تیزچنگی شاه صفی بر تفکرات او سخت تاثیر نهاده بود. اکنون صفی را به گونه‌ای دیگر می‌شناخت و چنان می‌یافت که قبلا تصورش را هم نکرده بود، گویی از خواب بیدار شده بود و شکاری را که در رویای خود سهل‌الوصول و آسیب‌پذیر به نظر آورده بود ، چون هیولای مهیبی بالای سر خویش می‌دید. دیگر شاه صفی در ذهن وی آن شرابخواره‌ی بی‌خیال فارغ از اندیشه‌ی مملکت و مملکتداری به شمار نمی‌آمد. بل حریفی قوی پنجه بود ومکار که فریب دادن و غافلگیرساختن دشمن را مانند بازی ساده‌ای به آسانی ازعهده برمی‌آمد.

تا وقتی‌که شاه صفی تصمیم خود را برای‌حرکت به جبهه‌ی

جنگ آشکار نساخته بود ، صفی قلی‌خان در محاسبه‌ی قدرت و خرد وی به کلی اشتباه می‌کرد و می‌انگاشت با مرد جبون غفلتزده‌ای رو به رو است که هر لحظه می‌تواند در ضربه زدن بر وی مقدم شود. اما برخلاف تصور و انتظار ، این شاه صفی بود که ضربه‌ی اول را وارد آورده ، سپس در آن گفت و گوی کوتاه ، آشکارا چنگ و دندان نشان داده ،کوشیده بود بفهماند آن قدر که پسران امامقلی‌خان گمان برده‌اند از قضایا غافل و نسبت به جریان کارها بی‌اعتنا نیست.

بدین ملاحظه صفی‌قلی‌خان می‌اندیشید که از آن لحظه به بعد می‌بایستی هشیارانه مراقب باشد تا دیگر باره از طرف شاه صفی غافلگیر نشود ، زیرا مطمئن بود ضربه‌ی دوم شاه صفی کاری‌تر و خردکننده‌تر خواهد بود و اگر آن ضربه را دفع نکند ، چه بسا که هرگز توانایی برخاستن و به جدال ادامه دادن ، نخواهد داشت.

با این خیالات و هراسی که خواه ناخواه در دل صفی قلی‌خان و برادرانش جای گشوده بود ، امیرزادگان فارس شب دیگری را در اصفهان به سر آوردند و بامدادان به اردوی شاهی که در پشت دروازه‌ی اصفهان در "قوشچی" مستقر گشته بود ، پیوستند. فوجی از سپاهیان فارس که امامقلی‌خان به ملازمت فرزندانش گماشته بود ایشان را همراهی می‌کردند و پس از فرود آمدن ، در قسمتی که به اشاره‌ی شاه صفی پیشاپیش برای آنها درنظر گرفته شده بود ، استقرار یافتند .

تا عصر آن روز ، تقریبا کلیه‌ی سرکردگان و امرای قزلباش و ارکان دربار و دولت که مقرر بود در اردوکشی شرکت داشته باشند ، تدریجا به اردو پیوستند و شبانگاه نیز شاه صفی ، که از شکار باز می‌گشت وارد شد و در سراپرده‌ی سلطنتی بزمی آراست و بزرگان قوم را به شراب و کباب مفصلی از گوشت شکار روزانه دعوت کرد .

قرار بود اردوی شاهی ، یك هفته در همان نقطه اقامت کند تا حوایج و وسایل اردو فراهم شود و درعین‌حال افواجی که قرار بود از ولایات جنوبی و شرقی در این لشگرکشی شرکت داشته باشند ، از راه برسند و با اردو همراه شوند .

اما دو روز بیشتر نگذشته بود که ورود ناگهانی امامقلی‌خان، اردو را به هیجان آورد. سرداری که هیچ‌کس انتظار او را نمی‌کشید و حضورش در آن اردوگاه همگان را به تامل وامی‌داشت. زیرا هنوز معلوم نبود امامقلی‌خان به خاطر بازداشتن شاه صفی از لشگرکشیدن به قراباغ روانه‌ی اصفهان شده یا مصمم است در جنگی که برای درهم کوفتن عصیان برادرش درگیر شده بود، شرکت کند.

ورود ناگهانی امامقلی خان بیش از هرکس شاه صفی را متعجب و اندیشه ناك ساخته بود. صفی در حالی‌که احساس می‌کرد از طرف امامقلی‌خان غافلگیر شده است، به ناگزیر سردار سالخورده را در آستانه‌ی اردو استقبال کرد و به سراپرده‌ی سلطنتی برد. با آن که کهولت بر امامقلی‌خان غلبه کرده، نقشی از شکستگی و ناتوانی در چهره و اندام او بر جای نهاده بود، والی فارس چون شیر پیری سطوت و صولت خود را حفظ کرده بود. در چشمهایش هنوز آن برق دلیری و تیزهوشی می‌درخشید و جاذبه‌ی نگاهش بی‌اختیار بر دلها اثر می‌نهاد. عضلاتش سست شده، فرو نشسته بود، مع هذا همان طور فربه به نظر می‌آمد و چنان می‌نمود که سعی زیادی به کار می‌برد تا بدون اتکا به چوبدستی یا سپردن بازوی خویش به دیگران، اندام سنگینش را روی دو پا حمل کند و متعادل نگه‌دارد. سبیلهای سپیدش، بسان شاه عباس، روی گونه‌ها تاب می‌خورد و هیمنه‌ی او را دوچندان می‌ساخت. در آستانه‌ی اردو، هنگامی که امامقلی‌خان با پادشاه جوان رو به رو شد، بی‌تامل خود را به خاك انداخت تا بر پای شاه بوسه بزند. اما شاه صفی به چابکی او را منع کرد و سپس برای آن که رعایت بیشتری در حق سردار نامدار کرده باشد، دست پیش برد تا زیر بغل او را بگیرد. ولی امامقلی‌خان با خضوع فراوان امتناع کرده، گفت:

ـ هنوز آن‌قدر قوه دارم که رکابدار ولینعمت باشم و در ایفای تکالیف نوکری و خاکساری کمترین غلام پای در رکاب و سرباز جانباز دین و دولت به حساب منظور شوم.

شاه صفی تاملی کرد و سپس دست خود را به کنار کشیده، دوش به دوش سردار سالخورده روانه‌ی قلب اردو و

سراپرده‌ی سلطنتی شد.

صدها تن از سپاهیان و سرکردگان قزلباش در این فاصله اجتماع کرده بودند و با کنجکاوی آمیخته به احترام و تحسین امامقلی‌خان را در اردوی شاهی‌پذیرا می‌شدند. شاه صفی احساسی را که میان جمعیت استقبال کننده می‌جوشید، نظاره می‌کرد و به سخنان مادرش می‌اندیشید که بارها وبارها او راازنفوذ و قدرت امامقلی‌خان برحذر داشته، یادآور شده بود تا وقتی که امامقلی‌خان زنده و دولت فارس برقرار است، سلطنت وی رونق واقعی نخواهد داشت.

شاه صفی متوجه بود که حضور امامقلی‌خان نظم اردو را به هم زده است و قیافه‌ی دیگری به سپاه و سپاهیان بخشیده است. گذشته از آن، خود او نیز در وضع دشواری قرار گرفته بود. نمی‌توانست تصور کند که اقدام ناگهانی و بدون مقدمه‌ی والی فارس برای حرکت به‌اصفهان و پیوستن به اردو صرفا یک تصادف بوده باشد.

شاه صفی درمانده بود که با این میهمان ناخوانده چه باید کرد؟ مردی که با آن ابرام و آن همه رندی از دعوت وی سر باز زده، نخواسته بود فارس را ترک کند و به اصفهان بیاید به چه دلیل تغییر رای داده بود و اینک پشت دیوارهای اصفهان، در میان سپاهی که به قصد سرکوبی برادرش تجهیز شده بود، چه می‌خواست؟

در همان حال که شاه صفی غرق این خیالات، امامقلی‌خان را به جانب سراپرده‌ی سلطنتی می‌برد، چندقدم عقب تر، سه پسر امامقلی‌خان گام برمی‌داشتند و به نوبه‌ی خود با افکار سردرگمی دست و گریبان بودند. اقدام غافلگیرانه‌ی امامقلی‌خان برای آنها نیز همان قدر تازگی داشت که برای شاه صفی. اگرچه امامقلی‌خان وقتی که آنها را به طرف پایتخت روانه می‌کرد گفته بود که خود او نیز از پشت سر حرکت می‌کند و در اصفهان به ایشان ملحق خواهد شد، مع الوصف هر سه نفرشان تصور می‌کردند وعده‌ی امامقلی‌خان تعارفی بیشتر نیست و او هرگز درچنان احوالی سنگر را خالی نخواهد گذاشت. از همین رو آمدن امامقلی‌خان برای آنان مسایلی را به میان می‌آورد.

علیقلی‌خان و فتحعلی‌خان از تصمیم پدر خرسند بودند. آن دو که تصویر تاریك و مبهمی از سرنوشت مبارزه‌ی خود شان با شاه صفی درنظر می‌آوردند و امیدی به فرجام آن کشمکش نداشتند، امیدوار بودند که نفوذ و شخصیت استثنایی امامقلی‌خان و نیز اخلاص‌ورزی بی‌شایبه‌ی وی نسبت به دودمان صفوی در دل شاه صفی موثر افتد و او را نسبت به این دودمان نرم و شاید هم از لشگرکشی به قراباغ منصرف کند. تنها به ملاحظه‌ی صفی قلی‌خان بود که آن دو هنوز به راه دشمنی با شاه صفی ادامه می‌دادند و چون مطمئن بودند که صفی قلی‌خان به آسانی دست از داعیه‌ها و خصومتهای خود نخواهد کشید، ورود امامقلی‌خان را به فال نیك گرفته، امیدوار بودند حضور سردار سالخورده، مانع از اقدامات حاد و خطرناك برادر مهتر شود.

صفی‌قلی‌خان درست به عکس دو برادر، از ورود ناگهانی امامقلی‌خان سخت خشمگین و آزرده خاطر بود. صفی‌قلی‌خان حس می‌کرد که با خروج امامقلی‌خان از فارس، اکنون همه‌ی آنها دست بسته در دست شاه صفی اسیرند. سایه‌ی خطر را به طور جدی بالای سر خود و پدر و برادرانش می‌دید که هر لحظه سنگین‌تر و تهدیدکننده‌تر می‌شد. حس می‌کرد که هیچ‌گونه تامینی در آن اردوگاه ندارند و شاه صفی هر لحظه می‌تواند همه‌ی آنها را به دم تیغ دژخیمان بسپارد، حال آن که مطمئن بود اگر شاه صفی تا آن روز با ایشان به مدارا رفتار کرده، صرفا از بیم آن بوده است که مبادا اقدام وی با عکس‌العمل امامقلی‌خان روبه رو شود.

این تشویش هر لحظه در خاطر صفی قلی‌خان قوت می‌گرفت. بیم داشت که شاه صفی حتی مهلت تجدید دیدار به پدر و فرزندان ندهد و در چنان فرصت کم نظیری که عایدش شده بود، هر چهار نفر را تسلیم دژخیم کند.

از همین رو در حالی که پشت سر شاه صفی قدم برمی‌داشت آهسته خود را به علیقلی‌خان نزدیك کرد و گفت:

ـ پیرمرد جان همگی ما را به خطر انداخته است... اگر ما چهارتن زیر یك سقف جمع شویم کارمان ساخته خواهد بود. بهانه‌ای بتراش و از این جا دور شو و سعی کن

بی آن که سوءظنی برانگیزی فوجی از تیراندازان و چابك دستان فارسی را بسیج کنی و به محافظت امامقلی‌خان برگماری... این کار حریف را به تامل واداشته، باعث خواهد شد شتابی در کار ما به خرج ندهدو درعین حال فرصتی فراهم می‌سازد تا او را به عواقب عمل خویش متذکر شویم.

علیقلی‌خان به مقصود برادر پی برد. قدمهای خود را سست‌کرد و بعد از چند لحظه به آرامی صف ملازمان را ترك گفته، به میان فوج سپاهیان فارس شتافت و مطابق آن چه صفی‌قلی‌خان تعلیم داده بود، گروهی از مردان چابك دست سبك اسلحه را برگزید و به آنها تفهیم کرد که وظیفه دارند تا وقتی که امامقلی‌خان در اردو اقامت خواهد داشت، او را خدمت کنند. و مراقب باشند تا از جانب معاندان و حاسدان چشم زخمی بر وی نرسد.

خدمت کردن به امامقلی‌خان وحفظ جان وی از دسیسه‌ی حسودان، وظیفه‌ای بود که هرکدام از سپاهیان فارسی به جان و دل آماده‌ی انجام‌دادن آن بودند بی‌آن که حتی‌تصور کنند معاندی غیر از شاه صفی درمیان نیست و غرض حفظ جان امامقلی‌خان است در مقابل اقدام احتمالی پادشاه قزلباش.

درفرصت ثانوی، صفی‌قلی‌خان برادرکهترش‌فتحعلی‌خان را نیز به خطر توجه داد و مخصوصا متذکر شد که بهتر است به هر بهانه‌ای از جمع شدن در کنار پدر طفره بروند. صفی‌قلی‌خان با این طرز تسویه‌ی حساب که متداول زمانه بود آشنایی دیرین داشت. می‌دانست برای از میان برداشتن رقبای زورمند، به طوری که ریشه‌ای از آنها باقی نماند و در چشم به هم زدنی کار خودشان و کسان و اطرافیانشان یکسره شود، بهترین قاعده همان است‌که همگی را در یك نقطه گرد آورند و با اشاره‌ای دژخیمان را بر سر آنها بتازند و همه را یکجا از دم تیغ بگذرانند.

ورود امامقلی‌خان به اردو چنان فرصتی را به سهولت در اختیار شاه صفی گذارده بود. همان قدر کفایت داشت که امامقلی‌خان و سه پسرش در نقطه‌ای از سراپرده‌ی سلطنتی جمع شوند و آن‌گاه به یك اشاره‌ی شاه صفی، جان‌داران وی

که مانند سگهای شکاری برای از هم دریدن دشمنان تربیت یافته بودند بر سر ایشان جهیده، هر تکه گوشتشان را به دندان از بدن جدا سازد.

صفی‌قلی‌خان می‌دانست آن گروه از فداییان و جان‌داران که پیوسته مانند حصاری نامریی در اطراف شاه حاضر بودند و به محض آن‌که بوی شکاری به مشامشان می‌رسید از هر گوشه ظاهر می‌شدند، هیچ‌کس را جز شخص پادشاه نمی‌شناسند و برای آنها امامقلی‌خان و پسران وی با پست‌ترین عناصر و عوامل دشمن مساوی است. چنان که بسیاری از شاهزادگان و امرای قزلباش را در موارد مختلف به خاک و خون افکنده، چیزی جز گوشت و پوست آغشته به خون بر جای نگذاشته بودند. از همین رو، احتمال آن که شاه صفی برای پایان دادن به زندگی امامقلی‌خان و پسرانش چنان نمایش خونینی ترتیب داده، هر چهارتن را در یك لحظه قربانی کند و نه از مدعی اثری برجای بگذارد و نه ازخونخواه، منطقی به نظر می‌رسید و این اندیشه از همان لحظه که امامقلی‌خان پای در اردوی شاهی نهاده بود، به ذهن صفی‌قلی خان راه یافت.

صفی قلی‌خان که خود را آماده می‌ساخت تا در فرصت مناسب حمله را شروع کند و ضربتی بر شاه صفی وارد آورده، کار عمش داودخان را در پایان دادن به سلطنت وی آسان سازد، اکنون ناگزیر بود حالت دفاعی به خود بگیرد و از چهار سمت مراقب کار خود و پدر و دو برادرش باشد.

این خیال که از ابتدای کار، امامقلی‌خان موثرترین عامل خنثی کننده‌ی اقدامات و تصمیمهای وی در جدال با شاه صفی بوده است، خونش را به جوش می‌آورد و از خشم دیوانه‌اش می‌ساخت. با خود می‌اندیشید که چگونه از نخستین روزهای سلطنت شاه صفی، هنگامی که پی برده بود وارثی برای تاج و تخت در خاندان امامقلی‌خان - مابین او و برادرانش - زندگی می‌کند و تخت و تاج شاه‌عباسی با وجود این شاهزاده‌ی بلافصل حق شاه صفی نخواهد بود، هرقدمی برای افشای این راز و ضربت زدن بر شاه صفی برداشته، امامقلی‌خان را در مقابل خود یافته است.

صفی‌قلی‌خان یقین داشت که هیچ‌کس به اندازه‌ی امامقلی‌خان نمی‌توانست در این مدت مانع مقاصد وی شود و راه او را دور کند. اکنون نیز در چنین لحظات حساسی ناگهان سر و کله‌ی امامقلی‌خان پیدا شده، همه چیز را با آمدن خود به هم ریخته بود.

اکنون نیز خروج امامقلی‌خان از شیراز و پیوستن وی به اردوی شاهی، اقدام دیگری به نفع شاه صفی محسوب می‌شد و فرصت مناسبی در اختیار شاه صفی قرار می‌داد تا هرلحظه اراده کرد، کار والی‌فارس و خاندان او را یکسره سازد.

گو آن که صفی‌قلی‌خان در این محاسبه اشتباه نمی‌کرد و فی الواقع، امامقلی‌خان مانند شکاری به پای خود در دامگه حادثه قدم نهاده بود، ولی به خون کشیدن سرداری بزرگ چون امامقلی‌خان کار آسانی نبود. آن هم در حالی که برادر امامقلی‌خان پای از دایره‌ی اطاعت بیرون نهاده، دو ایالت بزرگ سرحدی را برضد شاه صفی شورانده بود.

شاه صفی نمی‌توانست عکس‌العمل قتل امامقلی‌خان را نادیده بگیرد. سخن پندآمیز میرزا تقی هنوز در گوشش زنگ می‌زد که او را زینهار داده، گفته بود کشتار بی‌دلیل ارکان دولت و سران سپاه، دیگران را از عاقبت‌کار خویش خوفناک می‌سازد و به اندیشه‌ی پیشدستی وامی‌دارد. از همین رو در عین آن‌که شاه صفی به شدت از ناحیه‌ی امامقلی‌خان وفرزندان وی نگران بود، به ناچار در کار ایشان با احتیاط قدم برمی‌داشت و مراقب بود که در این زمینه شتاب اشتباه‌آمیزی مرتکب نشود.

رفتار دوستانه و توام با احترام شاه صفی نسبت به امامقلی‌خان از همین وسواس ریشه می‌گرفت. این طرز برخورد و سلوك شاه صفی، معمای تازه‌ای در مقابل صفی‌قلی‌خان گشوده، دشواری دیگری برای او فراهم ساخته بود. اهم این دشواریها آن بود که صفی قلی‌خان نمی‌توانست استنباط خود را از مقاصد و خیالات شاه صفی به پدر القا کند. نخستین بار که صفی‌قلی‌خان فرصتی برای گفت‌وگو بەدست آورد وپدر را متذکر ساخت که با عزیمت از فارس خود و فرزندانش را در مهلکه قرار داده است، امامقلی‌خان به تندی در وی نگریست وگفت:

ـ بگذار تا حقیقتی را برایت بگویم که اگر به صحت کلام تو درخصوص احوالات قراباغ و خیالات داود اعتماد نکرده بودم، امروز این سپاه تجهیز نشده بود... مرا توانایی استقبال از هر مصیبتی هست، الا آن که مجبور شوم از اولاد خود سلب اعتماد کنم. وانگهی، اگر تو نگران حال و مآل مایی بهتر است بدانی این‌گونه خیالات و این قبیل حرکات خود اول مایه‌ی فساد است و هرگاه شاه صفی بدین اطوار و رفتار که شما پیشه کرده‌اید بد مظنه شود، حق او خواهد بود... پسرم، همان سنگی که داود از سر جهالت به چاه انداخته، برای آن که صد عاقل را مضطرب کند کفایت دارد، تو چیزی بر آن میفزای!

لحن قاطع امامقلی خان، جای چون و چرا باقی نمی‌گذاشت. صفی‌قلی‌خان با آن که به حقانیت اظهارات و اصابت نظر خویش اطمینان داشت، ناگزیر از ادامه‌ی گفت و گو منصرف شد و درصدد برآمد علیقلی‌خان و فتحعلی‌خان، برادران خویش را به گفت و گو با امامقلی‌خان ترغیب کند. صفی‌قلی خان حس می‌کرد نفوذ کلام و اعتبار خود را نزد پدر از دست داده است. تذکر امامقلی‌خان که برای اولین مرتبه از خلافگویی وی درپایان ماموریت قراباغ سخن به میان می‌کشید، این ظن را تقویت می‌کرد. اشاره‌ی تنبه‌انگیز امامقلی‌خان برای صفی قلی‌خان سخت دردناك و رنج‌آور بود. گو آن که نمی‌توانست حدس بزند چه کسی امامقلی‌خان را بدان ماجرا متوجه ساخته است و امامقلی‌خان تا چه حد از کنکاش پنهانی او با داودخان خبر دارد، مع‌هذا خود را قادر نمی‌دید که در مقام توضیح برآید. زیرا به سبب همان یك بار که به مقتضای مصلحت ازابراز حقیقت خود داری کرده، کوشیده بود امامقلی‌خان را نسبت به خیالات و تصمیمهای داود خان بی‌خبر بگذارد، باری از گناه بر دوش خود حس می‌کرد ـ باری که اکنون، سنگین‌تر وعذاب دهنده‌تر شده بود.

صفی‌قلی‌خان درمانده وشوریده به نظر می‌رسید. حوادث در مسیری جز آن‌چه مصلحت و دلخواه وی بود، پیش می‌رفت. رایحه‌ی نامطبوع خون مشام او را پر کرده بود و همه چیز گواه

آن بود که خطری همگی آنها را تهدید می‌کند. اما نه قادر بود نقاب از چهره‌ی شاه صفی برگیرد، نه دم گرمش در امامقلی‌خان می‌گرفت و او را به مراقبت برمی‌انگیخت. در آن میانه تنها یاور صفی‌قلی‌خان دو برادرش بودند وعمش داود خان که داود فرسنگها دور از اصفهان در جدال با سپاه قزلباش بود و برادران او نیز راه دیگری برگزیده، حتی قرار گذاشته بودند حضور پدر را در اردوی شاهی وسیله قرار داده، مانع تندرویهای برادر بزرگ تر شوند.

صفی قلی‌خان کم و بیش متوجه شده بود که برادرانش شور و حرارتی در یاری و همکاری با نقشه‌های وی نشان نمی‌دهند. اما تصور آن را نمی‌کرد که در صدد باشند سد راه او نیز بشوند. در نخستین ساعات ورود امامقلی‌خان به اردو، هشدار صفی‌قلی‌خان که برادران را از امکان وقوع توطئه‌ای برحذر داشته بود، سخت بر آنها اثر گذاشت. و از پی این اخطار هرکدام در مقام چاره اندیشی برآمدند و تا یکی‌دو روز آنی از اوضاع و احوال پیرامون خویش غافل نمی‌شدند. ولی رفتار احترام آمیز شاه صفی‌و رعایتهایی‌که به‌تاسی از وی نسبت به امامقلی خان می‌شد، رفته رفته آنها را از این خیال منصرف کرد و موجب شد بیشتر از پیش باور کنند که صفی‌قلی‌خان دچار اوهام شده، در هوس رسیدن به تاج و تخت و براندازختن شاه صفی از اورنگ سلطنت، زمام عقل را به افکار و تخیلات کودکانه سپرده است.

این حالات، بیشتر از پیش مابین صفی‌قلی‌خان و برادرانش جدایی می‌افکند و برخلاف انتظار صفی قلی‌خان که تصور می‌کرد وجود دو برادرش فاصله‌ی میان او و پدرش را پر خواهد کرد، فتحعلی‌خان وعلیقلی‌خان در واقع امامقلی‌خان را برمی‌انگیختند که مانع از اقدامات و تصمیمات صفی‌قلی‌خان شود.

علیقلی خان و فتحعلی خان خیر برادر را در آن می‌دانستند که از اقدامات خویش دست بکشد و سلطنت را برای شاه صفی بگذارد و کاری نکند که حکومت فارس نیز برسر داعیه‌های وی از دست امامقلی‌خان و دودمانش خارج شود.

این بود که تلاش پنهان خود را جهت متوقف ساختن

اقدامات صفی‌قلی خان وسعت داده، حتی از افشای پاره‌ای خیالات و تصمیمهای وی، نزد امامقلی‌خان مضایقه نکردند. این سخنان دشواریهایی را که داودخان برای امامقلی خان آفریده بود، دوچندان می‌ساخت. امامقلی‌خان با آن شتاب روانه‌ی اصفهان شده بود تا شاید در ماجرای شاه صفی و داودخان واسطه شود و شاه را از حرکت به قراباغ منصرف کند. اما رفته رفته حس می‌کرد چاره ساختن جرقه‌ای که صفی‌قلی‌خان در کار برافروختن آن بود، واجب تر است تا آتشی که در قراباغ شعله می‌کشید.

شانه‌های پولادین سردار، فشار طاقت فرسایی را احساس می‌کرد. مردی که در مقابل جنگاوران ترک و ازبك خم به ابرو نیاورده، ناوگان جنگی اسپانیا و پرتغال را از کرانه‌های خلیج فارس و سواحل هرمز و قشم به عقب رانده بود، در کار برادر و فرزندش درمانده بود. در قراباغ آتش فتنه چنان وسعت گرفته بود که اطفا ناپذیر به نظر می‌آمد. در همین حال نیز فرزند ارشدش، درست در قلب اردوی شاهی و جلو چشمان او، دست اندر کار برافروختن آتشی دیگر بود.

تجسم سرنوشتی که در این پیرانه سر دامانگیر او شده بود، اشك به چشمان سردار سالخورده می‌آورد و دلش را از غم مالامال می‌ساخت. برادرش، فرسنگها دور از وی خود را درگیر جدال با سپاه قزلباش ساخته بود، سپاهی که نام آن برای او مثل ناموسش عزیز و محترم بود. هنوز آن غایله فرونخفته، فرزند ارشدش نیز به اعتبار تصوری واهی داعیه‌ی سلطنت در سر می‌پخت و به‌رغم آن‌همه تعصب که پدر و جدش در مقام اطاعت و انقیاد نسبت به پادشاه قزلباش ابراز و عمری بدان مباهات کرده بودند، پنجه در پنجه‌ی شاه می‌زد. امامقلی‌خان درمی‌یافت همه‌ی تدابیری که تا آن روز برای منصرف ساختن صفی‌قلی‌خان از تصورها و ادعاهای خویش به کار برده بود اثری نکرده است و پسر ارشدش همچنان گمان می‌برد که فرزند شاه‌عباس و وارث تاج و تخت او است.

این تجربه به وی می‌آموخت که دیگر باره نیز از تهدید و تذکر سودی نخواهد برد و هرگونه اصرار و تاکیدی در این خصوص، تنها ثمره‌اش پرده دری و هتك احترامات پدر و

فرزندی خواهد بود. انصراف صفی‌قلی‌خان از توهمی که گرفتار آن شده بود و داعیه‌ای که در سر می‌پرورانید، فقط از یک طریق امکان داشت. آن که حقیقت را به وی بگوید و آشکار سازد که آن شاهزاده‌ی گمنام، مرد آواره‌ای است به نام عباسقلی و چه او، چه برادرانش از هیچ سمت نسبت به طایفه‌ی صفوی نمی‌برند!

اما چه‌گونه قادر بود چنان رازی را افشا کند و هرآن‌چه را با آن همه مرارت در طول بیست و چند سال رشته بود به یکباره پنبه کند.

فرصت زیادی در میان نبود. ارد و آماده‌ی حرکت می‌شد و می‌بایستی پیش از آن که کار از کار بگذرد سلاح نصیحت و دلالت را بر شاه صفی بیازماید و موفقیت وی در این آزمایش، موکول بدان بود که وفاداری و حسن نیت خود را نزد شاه به اثبات برساند. حال آن‌که اگر در چنان موقعیتی صفی‌قلی‌خان دست به کاری می‌زد یا رفتاری از وی به ظهور می‌پیوست که بوی عناد و نافرمانی از آن به مشام می‌رسید، نه فقط این وساطت کارگر نمی‌افتاد، که دودمان او را نیز به باد می‌داد. ناگزیر راه رفته را از سر گرفت. صفی‌قلی خان را به خلوت طلبید و آن چه را در قفسه‌ی سینه انباشته بود، به صراحت عنوان کرد:

- به این ضعف مزاج و انکسار و خستگی راه درازی را پیموده، ولایت فارس را بی صاحب گذاشته، آمده‌ام تا شاید دیوانگیهای داود نادان را به وجهی چاره بکنم و از این ننگ که بر دامان دودمان اللهوردی خانی گذارده است، به وجهی تبری جویم... حال ترا می‌بینم که سر به دیوانگی برداشته‌ای و برداود سبقت گرفته‌ای... هیچ نمی‌فهمم این چه خیال باطل و چه سودای شوم است که ترا در سر افتاده؟ مرا که امامقلی‌خان باشم چه‌گونه شناخته‌ای؟ اگر به عمرم کلمه‌ای خلاف بر زبان آورده بودم، به تو حق می‌دادم در سخن من تردید کنی. اما تو خود می‌دانی که امامقلی‌خان درهمه‌ی عمر زبان به کلمه‌ی دروغ نیالوده است و در این مقوله نیز آن‌چه با تو گفته‌ام کلمه‌ای خلاف حقیقت و صداقت نیست.

خونی که در رگهای تو و برادرانت می‌رود از ما است. به روح شاه عباس قسم که نطفه‌ی تو از خون امامقلی خان منعقد شده است و ذره‌ای از وجود تو نیست که با گوشت و پوست دودمان شیخ صفی ارتباط و اختلاطی داشته باشد... علیقلی و فتحعلی نیز مثل تو آب و گلشان از دودمان اللهوردی خانی است... اگر عالمی جمع شوند و از من شهادت بخواهند جز آن‌چه اکنون با تو گفتم کلمه‌ای از زبان من نخواهند شنید... حال اگر با این مقدمه نیز حقیقت حال بر تو روشن نشده است وهمچنان در مقام معارضه با مرشد و ولینعمت یا دنبال کردن داعیه‌های نابه جا بوده باشی، به جلال خدا سوگند پیش از آن که شاه صفی چاره‌ی کار تو کند، من خود ترا خرد می‌کنم... زیرا نه خوش دارم وجود فرزندی را تحمل کنم که با من تا این درجه بیگانه است، نه رضا می‌دهم دیوانگی برادر یا فرزندم، دودمان ما را تباه و روزگار بزرگ و کوچك و مرد و زن طایفه‌ی اللهوردی خانی را سیاه کند!

صفی‌قلی میرزا که در برابر آن سخنان صریح و خشن، برجای خشك شده بود و رنگش بسان مهتاب از رخسار پریده بود، سر برداشت و گفت:

- پدر، به گونه‌ای سخن می‌گویی که انگاری شاه عباس یا شاه طهماسب بر سریر سلطنت نشسته است... حال که پرده‌ها، به کناری رفته است و همه چیز آشکار شده، پس بگذار تا بگویم اگر داودخان در مقصود خود موفق نشود یا این که ما خود چاره‌ی کار خویش نسازیم، باید بر دودمان اللهوردی خانی فاتحه خواند. تو عبث می‌پنداری که اگر در طریق اطاعت و انقیاد راه افراط بپیمایی و در مقام انکسار و اعتذار برآیی، این پادشاه ترا بر منصب و رسم گردن‌فرازی فرو هشته، در این‌منالی که داری باز نهاده، از آن خیال که درسر دارد منصرف خواهد شد. نه شاه صفی چنان است که نفوذ و اقتدار ترا تحمل کند، نه تو آنی‌که پیرانه سر سلوك چاپلوسان و دغلان در پیش گیری. وانگهی، به فرض که تو نیز

چنین کنی کسی آن را باور نخواهد داشت و بدتر، حمل بر ریا و دغلی خواهد شد... عمری توبه ما نصیحت داده‌ای و رسم زندگی آموخته‌ای، یك امروز را به سخن من گوش فراده، پرده‌ی پندار از پیش چشم خودت بردار. رضا مده که این پسرك مصروع ما را به مانند رمه‌ای دست بسته و بی‌دفاع زیر تیغ دژخیمان بنشاند. اگر دست و دلت پیش نمی‌رود که خود در این ماجرا دخالت کنی و به دفع حادثه اهتمام ورزی، دست کم راه ما را سد مکن. به من بگو اگر آن پسرکه از شاه‌عباس درخانه‌ی تو به دنیا چشم گشوده است میان اولادت نیست پس کجاست و کیست؟... از چه کس این راز را پنهان می‌داری؟... چرا ملتفت نیستی تا وقتی‌که این راز انحصارا در ضبط تو باشد، جانت هر لحظه در معرض تهدید خواهد بود و حریف‌سعی خواهد کرد تا ترا با رازی کهٔ در سینه داری یکجا مدفون سازد... هیچ می‌دانی که با اختفای این راز چه می‌کنی؟ کاری را که شاه‌صفی با شاهزادگان صفوی نسب‌کرد. او همه‌ی آن اجاق زادگان را که از خون شیخ صفی بهره می‌بردند به دم تیغ سپرد تا در سلطنت خویش مدعی نداشته باشد. تو نیز آخرین شاهزاده‌ای راکه از نسل‌پادشاهان صفوی بر عرصه‌ی زمین مانده است و فی‌الواقع آخرین‌امید ملت‌قزلباش برای روز مبادا است، با سکوت خویش، سر به نیست می‌سازی... امروز من سخن می‌گویم تا فردا که روز حادثه دررسید معلوم باشد چه کسی اشتباه می‌کرده است... تو چنین می‌گویی‌که کسی‌از نژاد صفویان در دودمان ما نیست، من هم قبول می‌کنم، اما چنین سخنی در گوش شاه‌صفی نخواهد رفت. یا اسم آن شاهزاده را از زیر زبان تو بیرون می‌کشد و فرمان به قتل او می‌دهد، یا دهان ترا برای همیشه خواهد بست...

صفی‌قلی‌خان این کلمات را در حالی ادا می‌کرد که بغض گلویش را می‌فشرد و اشك در چشمانش حلقه بسته بود. آن‌گاه لختی تامل کرد تا بر خود مسلط شد و بر امامقلی‌خان که قصد داشت جواب او را بدهد، پیشی گرفته، گفت:

- پدر! بین ما سخنی باقی نمی‌ماند. آن‌چه لازمه‌ی گفتن بود با هم گفتیم. مگر آن که سخن من در تو اثر کرده، نظرت را تغییر داده باشد. آن را هم من‌گمان نمی‌برم. به هر تقدیر ولو برای آن که تو بدانی من هوس سلطنت در سر نپخته‌ام و ترا که امامقلی‌خان باشی به راستگویی و اصابت نظر می‌شناسم عهد می‌کنم از این پس چنان رفتار کنم که تو می‌خواهی. گو آن که یقین دارم از این سلوک هیچ‌کس طرفی نخواهد بست مگر شاه صفی و این راه که ما می‌رویم به تباهی یکایک اولاد اللهوردی‌خان، از تو گرفته تا داودخان و من و دیگران منتهی خواهد گشت.

گویی کلمات صفی‌قلی‌خان سرب مذاب بود که امامقلی‌خان با همه‌ی تسلط و اقتداری که بر خویشتن داشت حس می‌کرد سرش داغ شده است و تبی تند بر بدنش نشسته است. با این حال تصمیم نداشت از رای خود باز گردد. برخاست و در حالی که می‌کوشید فرزند ارشد خود را تحبیب کرده، ملالی را که با سخنان تند و بی‌پرده‌ی خویش بر دل او نشانده بود بزداید، دست در زیر بغل او کرد و گفت:

- بسیار خوب پسرم، دیگر بین ما از این مقوله سخن نخواهد رفت... از تو ممنون خواهم بود اگر بر عهد خویش استوار باشی و عجالتا چنان کنی که من می‌گویم. من نیز به تو قول می‌دهم آن‌جا که تشخیص دادم حق به جانب تو است و راه را به اشتباه سپرده‌ام، در انتخاب طریق مصلحت درنگ نخواهم کرد.

صفی قلی‌خان سری جنباند و گفت:

- امیدوارم که چنان روزی نرسد و اگر رسید چنین فرصتی باقی باشد!

صفی قلی‌خان با دلی پر از درد پدر را ترک گفت و تن به قضا سپرد و به رغم روزهای گذشته طریق سکوت و سکون در پیش گرفت و به انتظار نشست.

تصور آن که با کنار نشستن وی، داودخان تا چه حد تنها و بی‌کس خواهد ماند، به سختی عذابش می‌داد. اما امامقلی‌خان جز سکوت و تسلیم راه دیگری برای او باقی نگذاشته بود و یقین داشت که اگر دست از آستین به در کند،

این بار به جای شاه صفی، امامقلی‌خان در برابر او قرار خواهد گرفت و حتی تجسم چنان پیشامدی برایش دردناک بود. در آن حال صفی قلی‌خان تنها یك امید داشت که پدرش امامقلی‌خان مابین داودخان و شاه صفی واسطه شود و داود را از مهلکه‌ای که در آن گرفتار آمده بود، برهاند. امامقلی‌خان نیز، مخصوصا بعد از قول و قراری که با صفی‌قلی‌خان گذارده بود، نسبت به موفقیت خویش در منصرف ساختن شاه صفی از حرکت دادن اردو به قراباغ امید بیشتری داشت و از همین رو بلافاصله مذاکرات خود را با پادشاه آغاز کرد.

امامقلی‌خان قصد داشت بعد از جلب موافقت شاه صفی و مطمئن ساختن وی از وفاداری و فرمانبرداری دودمان اللهوردی خانی، شخصا به قراباغ شتافته، داود را برای پای بوسی و عذرخواهی از رفتار ناهنجار خویش به اصفهان بیاورد. سردار نامدار چون می‌دانست داود در طریق عداوت و عصیان تا به کجا پیش رانده است، خود را آماده ساخته بود تا به هر زبان و به هر ترتیب شاه صفی را نسبت به مراتب انقیاد و اطاعت و ارادت خودش و دودمانش مطمئن سازد. غروری را که عمری برای خود حفظ کرده بود و آن همه برایش ارزش داشت، یکجا زیر پا نهاد و به لحنی با شاه صفی آغاز سخن کرد که گفتی بنده‌ی گناهکاری است و بعد از گرفتار آمدن، زبان به اعتذار و طلب بخشایش گشوده است.

وساطت امامقلی‌خان در کار برادرش داودخان برای شاه صفی نامنتظر نبود، اما چنان لحن و چنان رفتار خاضعانه‌ای را از ناحیه‌ی امامقلی‌خان مطلقا انتظار نداشت. از همین رو نیز با وجود آن که پیشاپیش تصمیم گرفته بود در قبال میانه‌گیری امامقلی‌خان، نرمشی به خرج ندهد، بل سرسختانه او و برادر و فرزندانش را به گردنکشی و مشارکت در توطئه برضد تخت و تاج خویش متهم سازد، وقتی که با آن همه انکسار و خود شکنی مواجه شد، ناگزیر روا ندید سردار بزرگی را که تا آن پایه به خواری و زاری تن سپرده بود، با زخم زبان و اتهامات زهرآگین مورد حمله قرار دهد. به ویژه آن که امامقلی‌خان نه‌تنها زمام اختیار خود و فرزندانش را به دست او می‌سپرد، که تعهد می‌کرد داود را نیز به اصفهان آورد و

بدون هیچ قید و شرطی تسلیم کند.

شاه صفی در سیمای امامقلی‌خان می‌نگریست و می‌دید که از آن کوه سطوت و شوکت جز پیکره‌ی خسته و شکسته‌ای برجای نمانده است. حس می‌کرد آن امامقلی‌خان که افسانه‌اش را در اکناف عالم بازمی‌گفتند خود به افسانه پیوسته است و تنها سایه‌ای از وی بر زمین مانده است. همانند آفتاب که در واپسین ساعات روز، خود را به زحمت از کنگره‌ی بامها به بالا می‌کشاند و می‌رود تا خود را به گور سیاه و سرد مغرب بسپارد، در حالی‌که آن فروغ عالم افروز و گرمای حیات بخش یکسره وجودش را ترک گفته است و ذره ذره به تحلیل رفته است، امامقلی‌خان نیز تنها شبحی از امامقلی‌خان بود. پوستی بود و استخوانی که بار سنگین کهولت را بر دوش می‌کشید و اسباب بزرگی و جلال و شوکت و صولت را یکی بعد از دیگری به زمین نهاده بود. مابین این مرد سالخورده‌ی درهم‌شکسته با مردی که شاه صفی انتظارش را می‌کشید تا پنجه درپنجه‌ی او بزند، تفاوتها وجود داشت.

شاه صفی رغبتی به جنگیدن و پنجه‌افکندن در سرپنجه‌ی سردار پیر در خود نمی‌یافت. فکر می‌کرد که وجود امامقلی‌خان، آن چنان مطیع و آرام و بی‌غرور و کم ادعا نه فقط برای سلطنت او مزاحمتی نخواهد داشت، سهل است که با سلوک خاضعانه‌ی خویش عبرتی و نمونه‌ای خواهد بود برای سایر ولات و حکام و سرکردگان قزلباش. وانگهی، آشکار بود که چیزی بر دوران زندگی امامقلی‌خان نمانده است و آثار ضعف و کهولت چنان به سرعت در کالبدش ریشه می‌دواند و پیش می‌رود که عنقریب این آخرین شعله‌ها نیز در وجود او فروخفته، چراغ عمرش یکسره خاموش خواهد شد.

با این اندیشه‌ها، شاه صفی رفته رفته از تصمیم پیشین خود انصراف حاصل کرد و مصمم می‌شد امامقلی‌خان را به حال خود واگذارد و به او فرصت دهد تا در سایه‌ی نفوذ خویش به غایله‌ی داود و تهمورث خاتمه بخشیده، شهرتهایی را که داود و عوامل وی در افواه پراکنده بودند، بی‌اثر سازد.

در تمام مدتی که امامقلی‌خان از ری و روم و بغداد سخن

می‌گفت و خدمات خاندان خود را برمی‌شمرد و می‌کوشید التفات و عطوفت پادشاه قزلباش را برانگیزد و برای داودخان رقم عفو و اغماض بگیرد و آتشی را که در قراباغ شعله می‌کشید بر سبیل مسالمت فرو بنشاند . شاه صفی غرق در تخیلات و اندیشه‌های خویش بود و حتی کلمه‌ای هم سخن نمی‌گفت. او در عین حال که از اساس با نظر و مقصود امامقلی خان مخالفتی نداشت، مع‌الوصف نمی‌خواست بدون عکس‌العمل موافقت خود را اعلام کند.

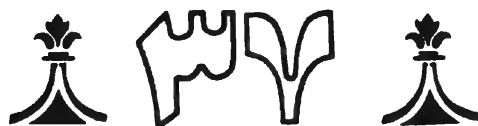
از این رو بی آن که پاسخی بگوید ، برخاست و از چادر بیرون رفت. چهره‌ی امامقلی‌خان از خشم سیاه شده بود. خود را تحقیر شده حس می‌کرد. هرگز انتظار نداشت که شاه صفی بدان گونه عکس‌العمل نشان دهد و او را به هیچ انگارد. برای او که فرمانروای بزرگی چون شاه عباس برادر خطابش می‌کرد و همواره می‌گفت دلم می‌خواهد هر روز یك دینار کمتر خرج کنی تا میان من و تو فرقی وجود داشته باشد ، تحمل این حقارت کار آسانی نبود. یك لحظه به یاد سخنان صفی‌قلی‌خان افتاد و چنین به نظرش رسید که پسرش در تردیدهای خود نسبت به صمیمیت شاه صفی محق است. با خود اندیشید که اگر دستش به شاه عباس می‌رسید او را به سبب آن همه اشتباه ـ به سبب آن که شاهزاده‌ی برومندی چون صفی میرزا را شرنگ مرگ چشانید، و میراث سلطنت را برای پسرکی چنان بی‌مایه و کم ظرفیت باقی نهاده است، چه سرزنشها می‌کرد.

سوالی ذهنش را می‌کاوید که بعد از این ماجرا تکلیف او چیست و صلاح در آن است که او نیز مقابله به مثل کرده ، بدون وداع و اطلاع به فارس بازگردد یا این که در اردو بماند و بخت خود را به گفت و گوی دیگری با شاه صفی بیازماید ؟

ورود ایشیك آقاسی‌باشی تفکرات او را برهم زد. ایشیك آقاسی‌باشی از طرف شاه صفی پیغام آورده بود که باید درباره‌ی اظهارات و آرای امامقلی‌خان تامل کند و به موقع خود، او را از تصمیمی که گرفته است مطلع خواهد ساخت.

پیغام شاه صفی ، امامقلی‌خان را اندکی تسکین داد.

این پیام از ملایمتی حکایت داشت و امیدی را در دل والی فارس پرورش می‌داد که سخنانش برشاه صفی تاثیر کرده است.



همان شب، مسافر دیگری به اردوی شاهی قدم نهاد. زنی با یك سینه نفرت و خشم.

حرکت امامقلی‌خان و پیوستن او به اردوی شاهی، خبری نبود که مهدعلیا به سادگی از آن بگذرد. او مقدمه‌ها چیده بود تا توانسته بود شاه صفی را نسبت به دودمان اللهوردی‌خان ظنین و به جدال با ایشان تحریص کند. حال آن که مطمئن بود با آمدن امامقلی‌خان به اردو همه چیز عوض خواهد شد و احتمال دارد که شاه صفی حتی از لشگرکشی به قراباغ انصراف حاصل کند.

مهدعلیا اطمینان داشت که امامقلی‌خان کوشش خواهد کرد شاه صفی را از لشگرکشی به قراباغ منصرف و از خدمت‌گزاری و وفاداری خاندان خود خاطر جمع سازد. او هم پسرش را می‌شناخت، هم امامقلی‌خان را و شك داشت که شاه صفی با همه‌ی کین‌توزی و سوءظنش، در مقابل جاذبه و صداقت امامقلی‌خان تاثیر ناپذیر و مقاوم بماند.

این تخیلات بیوه‌ی صفی میرزا را نیز به اردو کشانید که هنوز از "درقوشچی" حرکت نکرده بود. مهدعلیا وقتی به اردو رسید که شاصفی پاسخ مساعدخود را به پیشنهاد امامقلی‌خان مرور می‌کرد و در اندیشه بود که چه‌گونه می‌تواند در قبال اظهار موافقت، امتیازات بیشتری به نفع خود و به منظور محدود ساختن قدرت و نفوذ امامقلی‌خان و خانواده‌ی وی تحصیل کند.

مهدعلیا همان شبانه، خود را به شاه صفی رسانده، با چهره‌ای که رگه‌های خشم و تنفر آن را بسان مس گداخته، سرخ و داغ ساخته بود به طرف پادشاه جوان پرخاش کرد:

- پادشاهان وقتی‌که به‌دفع دشمن می‌روند، از مکر و فسون دشمن لحظه‌ای غافل نمی‌شوند... این چه رسم است که دشمنان خود را در اردوی شاهی بیفکنند و از خوان

نعمت و سرچشمه‌ی رحمت و رافت شهریاری کام جسته،
گام در راه فساد و نیرنگ بگذارند؟
شاه صفی، مبهوت در سیمای خشماگین مادر می‌نگریست:
- از چه مقوله صحبت می‌داری و به چه مقصود این جا
آمده‌ای، مادر؟
مهدعلیا گفت:
- چه‌گونه مقدور می‌شد که در اصفهان بنشینم و از مکر و
کید کفتار پیری که در چنین لحظات خطیر و حساس،
خود را به پای بوس رسانیده است و لابد سعی در اغفال
ذات اشرف و ابطال اراده‌ی همایون دارد فارغ باشم؟...
گرچه هنوز نمی‌دانم این خبر تا چه حد مصاب است و آیا
آمدن آن روباه مکار به اردوی همایون به حقیقت مقرون
است یا نه؟
شاه صفی خندید:
- آیا این مقدمات فقط به خاطر آن پیرمرد فرتوت و بیماری
است که پای در رکاب سفر آخرت دارد، میهمان ما
شده است تا از انتسابات بی‌اساس تبری جوید و ما را از
بابت مراتب انقیاد و اطاعت خویش مطمئن سازد؟
مهدعلیا دریافت که امامقلی‌خان بر پسرش تاثیر نهاده
است. این وضعیت کار او را دشوارتر می‌ساخت و مجبور بود
افسون حریف را باطل کند. خشم خود را فرو داد و با احساسی
که از شفقت و عاقبت اندیشی مادرانه حکایت می‌داشت، رنگی
بر چهره زد و گفت:
- پسرم، با آن همه حوادث که از ابتدای کودکی بر تو
گذشته است و آن همه نامردی که از مردمان دیده‌ای،
چنان معلوم می‌شود که هنوز خلایق را نشناخته‌ای و بر
کید و مکر آنان چندان که شاید وقوف حاصل نکرده‌ای.
این همان امامقلی‌خان است که با سر پر باد در ولایت
فارس نشسته بود و هر نوبت که پیام می‌دادی و او را به
دربار گردون مدار می‌خواندی عذری می‌آورد و یک روز
بهانه می‌تراشید که فرنگان پرتکالیه بحریه به حرب
قزلباش گسیل داشته‌اند و در هرمز و قشم پیاده
شده‌اند، روز دیگر متعذر می‌شد که بیمار است و اسیر

بستر و آمدن به اصفهان مقدور او نمی‌باشد... چگونه است که ناگهان همه‌ی آن معاذیر برطرف شده، مرض بهبود یافته، سفاین پرتکال فسخ عزیمت کرده‌اند؟
مهدعلیا سپس به حالت تمسخر گفت:
- آری، اگر ذات اشرف را اراده‌ی لشگر بردن به قراباغ حاصل نشده بود، نه فرنگان پرتکالیه از هرمز دست می‌کشیدند و نه عارضه‌ی بیماری امامقلی‌خان را رها می‌کرد! آری، این دودمان را هرچه از مال و منال و دولت و شوکت به هم رسیده، به برکت همین شامه‌ی تیزبوده است که در تشخیص اوضاع و احوال کمتر اشتباه می‌کند... حالیه نیز این گفتار پیر رایحه‌ی خطری استشمام کرده، که از کنام خویش بیرون آمده است و مصمم شده است به کید و افسون ذات اشرف را نسبت به برادرش نرم و از اراده‌ی عزیمت به قراباغ منصرف کند... اما هر آینه این افسون در مزاج اشرف کارگر بیفتد به یکباره حکم آن خواهد داشت که افعی افسرده را در آستین پرورش داده، جانی تازه ببخشید... از این مادر روزگار دیده‌ی سرد و گرم چشیده نصیحتی قبول کنید که ترحم بر اولاد اللهوردی خان نه شرط عقل است و نه شرط حزم.
اگر امروز که این طایفه بدخواهی خود را علنی ساخته، چون شغالان در تله گرفتار شده‌اند بر آنها ترحم شود به یقین در نوبت دیگر دسیسه‌ی خود را به قسمی ترتیب خواهند داد که مجال چاره جویی باقی نخواهد ماند. سرور من، خون امامقلی‌خان و کسان او رنگین‌تر از خون شاهزادگان صفوی نسب نیست. روا مدارید سلطنتی که به نیروی شمشیر آبدار اولاد شاه صفی در این دودمان مستقر شده است، بر اثر نرمخویی و مدارا و اشفاق ذات اشرف نصیب یاغیان و بی‌دولتان شود. خدای را شاهد می‌گیرم که وقتی به خاطر می‌آورم چه طور یك برادر صفحات شمالی مملکت قزلباش را به خون کشیده است و رعیت را به طغیان تحریك می‌کند و برادر دیگر در این اردوگاه زیرسایه‌ی شفقت و مرحمت حضرت اعلی ظفراللهی جای گرفته است و دست در خوان نعمت پادشاه

دارد، بند بند وجودم به لرزه می‌افتد...

شاه صفی از سر نارضایی حرکتی به خود داد و ابرو درهم کشید و گفت:

ـ خاتون در این ماجرا به راه مبالغه و اغراق می‌روند... اگر امامقلی‌خان در این سن کهولت به قصد ابراز مراتب انقیاد و خاکساری نزد ما آمده، حاضر شده است شخصا به قراباغ شتافته، داود را از خیال خامی که در سر می‌پروراند منصرف سازد و به پای بوس بیاورد، ما راچه ضرورت داعی است مزاحم این مقصود شده، در این رهگذر قربانیها بدهیم و متحمل صدمات و تلفات شویم؟ وانگهی، سه پسر امامقلی‌خان در این اردو به سر می‌برند و حالت گروگان دارند که هرگاه حرکت خلافی از امامقلی‌خان صادر شد فی‌الفور آنها را تسلیم دژخیم خواهیم کرد و گمان نمی‌برم امامقلی‌خان آن قدرها سبک مغز باشد که به این پیشامد راضی شود...

رفته رفته مهدعلیا حس می‌کرد که فرزندش عمیقا تحت تاثیر امامقلی‌خان قرار گرفته است و با سخنان متعارف نخواهد توانست او را برضد دودمان اللهوردی خانی تحریک کند. ناگزیر بود جهت حمله را تغییر داده، سلاح برنده‌تری را آزمایش کند.

پوزخندی زد و گفت:

ـ ظاهرا از ضمیر منیر محو شده است که این شجره‌ی خبیثه چه خیال در سر دارند و در باب وجود پسری از صلب شاه عباس چه شهرت داده‌اند؟ آن پسرکجاست؟ جز امامقلی‌خان چه کسی می‌تواند بر وجودچنان پسری شهادت دهد و هویت او را علنی سازد؟ برای امامقلی‌خان و داودخان کدام فرصت مناسب تر از این‌که هردو درکنار یک دیگر قرارگرفته، شهادت نامه‌ها فراهم سازند و به اکناف مملکت صادر کنند و یکی از سه پسر امامقلی‌خان را که در این اردو اقامت دارند، فرزند بلافصل شاه عباس و وارث بالاستحقاق سلطنت معرفی کنند و امرای قزلباش و ارکان دولت را به متابعت وی برانگیزند. از کجا معلوم که صفی قلی‌خان و برادرانش

به نوبه‌ی خود تدارک کار خود نکرده، دوستان و حامیانی در اردوی شاهی فراهم نیاورده باشند که به وقت لزوم در پناه ایشان قرار گرفته، سر به شورش بردارند و در همان حال که از شمال و جنوب مملکت سپاه فارس وسپاه قراباغ به هواخواهی آن شاهزاده‌ی ناشناس جنبش آغاز کرده‌اند، از داخل اردوی همایون نیز آثار شورش و طغیان ظاهر شده، مدعی سلطنت درست از میانه‌ی لشگر قزلباش سربردارد؟
آیا هیچ اندیشیده‌اید که در آن صورت ما را با چه ماجرایی سر و کار خواهد افتاد؟ آن وقت دیگر قضیه‌ی گرفتن و مقید ساختن یا به قتل آوردن اولاد امامقلی‌خان درمیان نخواهد بود... قضیه شکل و رنگی دیگر به خود خواهد گرفت و پای اولاد شاه‌عباس به میان می‌آید که البته مقید ساختن یا معدوم کردن وی آن قدرها هم آسان نیست... از کجا معلوم امامقلی‌خان همه‌ی این محاسبات رانکرده، حرکت به جانب قراباغ جزیی از نقشه‌ی فساد و دسیسه‌ی دودمان اللهوردی خانی نبوده باشد؟ بی‌شبهه اگر امامقلی‌خان می‌خواست سرخود از فارس روانه‌ی قراباغ شود محل سوءظن و شبهه واقع می‌گشت و پیش از آن که کاری بکند و دعوی خود را آشکار سازد، جان پسرانش به خطر می‌افتاد. اما بدین‌گونه، بی آن‌که کمترین شبهه‌ای برانگیزد، بی‌دغدغه خود را به قراباغ می‌افکند و به‌اتفاق‌داود و تهمورث از سویی بساط شعبده می‌گسترند، عوامل وایادی دیگرشان در فارس و اولادش درقلب اردووددرسایه‌ی سراپرده‌ی سلطنتی ازسویی‌دیگر!
حرکات عصبی که روی چهره‌ی شاه صفی ظاهر شده بود، التهاب و نگرانی او را ظاهر می‌ساخت. این تغییر حالت از چشمان تیزبین مهدعلیا پنهان نمانده بود و در حالی که به سخنان خود ادامه می‌داد از لرزشهای خفیف پلکها و عضلات اطراف چشم شاه صفی لحظه‌ای غافل نمی‌شد و به خوبی درمی‌یافت که انگشت بر نقطه‌ی حساس گذارده است و شاه را به تامل و تردید برانگیخته است.
به رغم تلاشی که امامقلی‌خان به کار بسته بود تا شاه صفی

را از وفاداری خود و خاندانش خاطرجمع کند، تردیدها دوباره جان می‌گرفت و ذهن شاه را می‌انباشت.

سوءظن بر وجودش غلبه می‌کرد. چهره‌ی امامقلی‌خان را به نظر می‌آورد که آثار خدعه و دروغ بر آن نقش بسته است. برخاست، پیاله‌ای چند پیاپی از شراب مالامال ساخت و نوشید و سکر هیجان بخش شراب را با رخوت وهم‌انگیز معجونی از ترکیبات افیون به هم درآمیخت.

مهدعلیا ساکت در گوشه‌ای نشسته، حرکات فرزندش را نظاره می‌کرد و تبسمی از روی رضایت بر لبانش نقش بسته بود. می‌دانست که تصورات خوش‌بینانه‌ی شاه صفی درهم‌ریخته است و جای خود را به هراس و تردید سپرده است. مطمئن بود لحظه‌ای بعد، وقتی‌که افیون و می درهم جوشیده، بر شاه صفی اثر بگذارد آن‌چه با وی گفته بود مانند تصویر مجسمی درمقابل چشمش جان گرفته، اوهام و نقشهای مجازی ذهنش را یکجا تسخیر خواهد کرد.

انتظار مهدعلیا چندان طول نکشید. دقایقی بیشتر نگذشته بود که دوار سری عارض شاه صفی شد. صفی بالشی پیش کشید و سر بر آن نهاد و بر پشت دراز کشید و نگاه مات و بی‌حالت خود را به نقطه‌ای روی سقف دوخت. آن‌گاه به تدریج، آرامشی که بر چهره‌اش سایه افکنده بود، کنار رفت. تشنجی خفیف اعصاب صورتش را به بازی گرفت. رنگش به کبودی گرایید و کفی بر گوشه‌ی لبهایش نشست. به نظر می‌رسید که حالت غشی عارض او گشته است. اما مهدعلیا که باحالات و خصوصیات فرزندش آشنایی دیرینه داشت، هراسی به دل راه نمی‌داد. می‌دانست که سکر التهاب‌آور افیون و می وجود صفی را یکسره تسخیر کرده است و او را دستخوش تب و تابی مطبوع قرار داده است. تب و تابی که او را به دنیای رنگارنگ وهم و تصور می‌برد و با اشباح دمساز می‌کرد. آن‌گاه کنکاشهای ذهنی او جان می‌گرفت و در یك رویای مه‌آلود، باحوادثی برمی‌خورد که از تشویشهای پنهان خودش مایه می‌گرفت و روح و فکر او را تا مدتهای مدید تحت تاثیر قرار می‌داد.

در آن حالت بی‌خودی و تاب و تب، آن‌چه مهدعلیا طی سخنان خود به گوش شاه صفی فرو خوانده بود و به وی

تلقین کرده بود، همانند یك سلسله حوادث واقعی پیش چشم شاه صفی مجسم می‌گشت و خشم هول‌انگیز او را نسبت به امامقلی‌خان و خاندان وی هر لحظه افزون تر می‌ساخت.

مهدعلیا احتیاج نداشت که بر آن‌چه قبلا گفته بود، چیزی بیفزاید. با هر انقباضی که عضلات چهره‌ی شاه صفی را درهم می‌فشرد و رگهای او را متورم می‌کرد و بر حرکات‌عصبی دستها و پاهایش می‌افزود، مهدعلیا بیشتر مطمئن می‌شد که وحشت از دسیسه‌ی امامقلی‌خان و برادر و فرزندانش دراعماق قلب پادشاه جان گرفته است.

کم‌کم انقباضها رو به کاهش نهاد. کبودی از صورت شاه صفی رخت بربست. رنگش به ماتی گرایید. چشمانش روی هم قرار گرفت و نفسهای منظمش نشان می‌داد که خواب بر وی غلبه کرده است. مهدعلیا برخاست. روی‌صفی را پوشانید و لحظاتی چند در چهره‌ی وی خیره ماند. بعد، در حالی که تبسم پیروزمندانه‌اش بر لب شکسته، غباری از اندوه برصورتش نشسته بود، صفی را تنها گذاشت...

روز بعد را امامقلی خان به امید آن که از شاه صفی جواب مساعد گرفته بود تا به منظور دفع غایله و به راه آوردن داود خان‌عازم قراباغ شود، آغاز کرد.

سپیده‌دمان، بعد از آن که دوگانه را به جای آورد، به احضار علیقلی‌خان و فتحعلی‌خان اشاره کرد و آن‌چه را میان او و صفی‌قلی‌خان گذشته بود به تفصیل حکایت کرده، افزود:

- برادرتان سرانجام متقاعد شد که آن خیالات که او را عارض بود، یکسره واهی است و متعهد گشته است مطلقا کاری مرتکب نشود که بر دشواریهای ما بیفزاید... از نواب شهریاری نیز رخصت خواسته‌ام شخصا به قراباغ شتافته، داود را از رفتار ناهنجاری که پیشه کرده است باز داشته، محض عذرخواهی و آستان بوسی به‌اصفهان بیاورم... قراین دلالت بر آن دارد که رای و اراده‌ی ولینعمت در این موضوع موافق با مقصود ما است و البته

آن‌چه در قوه دارم خواهم کوشید داود را با نصایح مشفقانه و تذکر عواقب این نوع آمال بی‌مآل بهراه اطاعت و ارادت بیاورم. حتی اگر لازم شد، شمشیر کج را وسیله خواهم ساخت تا او را به راه راست بیاورم... الحال می‌خواستم با شما گفته باشم به محض آن که نواب کامیاب رخصت حرکت صادر کند، بلاتامل عازم قراباغ خواهم شد و شما البته در اردوی همایون خواهید بود. زینهار، زینهار که از طریق عقل و حزم لحظه‌ای غفلت ورزیده، کاری کنید که بهانه به دست مغرض و مفتن افتد و آتشی که می‌رود به یاری خداوند سرد شود، از نو اشتعال پذیرد. در این مقوله مخصوصا بر عهده‌ی شما است که با چشم باز مراقب باشید مبادا حرکتی که مغایر اخلاق پیر-مریدی و سلوک صوفیانه باشد از صفی‌قلی صادر یا آلت فتنه و فسادی واقع شود...

امامقلی‌خان سپس به انتظار نشست تا آفتاب روی زمین جنگ انداخت و اردو زندگی پرهیاهوی روزانه را آغاز کرد. به سپاهیان تکلیف شده بود که رفته رفته وسایل سفر را مهیا ساخته، برای حرکت به طرف قراباغ آماده شوند. مع هذا امامقلی‌خان وقتی که در محوطه‌ی اردو گردش می‌کرد و جنب وجوش سپاه را می‌دید که از فرارسیدن لحظه‌ی حرکت حکایت می‌داشت، اندکی تامل می‌کرد و زیر لب می‌گفت:

- برادر، چه عجله داری؟ دعا کن کار ما به مراد پیش برود و جهدی که می‌کنیم به جایی برسد تا ترا به خانه‌ات نزد عیال و اولادت روانه سازیم!

سرکردگان قزلباش و مردانی که برای حرکت به میدان جنگ آماده می‌شدند، از زیر چشم امامقلی‌خان را می‌نگریستند و متحیر بودند که امامقلی‌خان در آن اردو چه نقشی ایفا می‌کند و آیا به راستی تصمیم دارد در اردوکشی برضد برادرش شرکت جوید، یا آن که میان داودخان و شاه صفی میانجی خواهد شد.

آفتاب کم فروغ آخرین روزهای پاییزی اردو را یکسره در میان گرفته، در سراسر دشت دامان گسترده بود. اما از شاه صفی هنوز خبری نبود.

امامقلی‌خان در جمع امرای سپاه و ارکان دولت، بیرون سراپرده‌ی سلطنتی، انتظار شاه را می‌کشید. دلش شور می‌زد و نگران پاسخ شاه صفی بود. پاسخی که تکلیف او وشاید همه‌ی اردو را روشن می‌کرد. ولی پس از ساعتی ایشیك آقاسی‌باشی ظاهر شد و اعلام کرد که شاه تصمیم دارد آن روز را به استراحت بپردازد و از سراپرده‌ی اختصاصی خارج نخواهد شد.

حاضران عموما موضوع را به سادگی برگزار کرده، متفرق شدند. ولی امامقلی‌خان خشمگین و ملتهب برجای ماند. والی فارس می‌دانست لحظاتی که آن‌گونه به بطالت می‌گذرد در سرنوشت آن جنگ خانگی و مقدرات خاندان وی تا چه حد تاثیر دارد. بر باد رفتن آن لحظات و فرصتهایی که به همراه می‌برد، برایش دردناك و تحمل ناپذیر بود. با آن‌همه خفت که بر خود خریده بود تا خود را از هرگونه غرور و داعیه‌ای در مقابل پادشاه جوان مبرا نشان دهد و او را نسبت به برادر و کسان خویش بر سر مهر بیاورد، اکنون حس می‌کرد که نفس گرمش در قلب سرد شاه صفی اثر نگذاشته است. امیدهایش، همانند برگهای خزانزده، دستخوش تاراج نومیدی شده بود و به سرعت فرو می‌ریخت. بدتر از همه قادر نبود به نزد فرزندانش بازگشته، به آنها خبر دهد که شاه صفی روی پنهان کرده، جوابی به درخواستها و پیشنهادهای مصلحانه‌ی وی نداده است.

باقدمهای سنگین خود را به ایشیك آقاسی‌باشی‌رسانیده، پرسید:

- از ولینعمت سخنی برای ما نداری؟

ایشیك آقاسی‌باشی جواب داد:

- زاید بر آن چه دیشب پیغام فرستاده شده بود، چیزی اظهار نکرده‌اند!

امامقلی‌خان به خود پیچید!

- ولی من در این ماجرا نکته‌ی غامضی می‌بینیم... هر ساعت که به دفع الوقت بگذرد این دمل چرکین‌تر می‌شود و چاره‌ی آن دشوارتر... ذات اشرف نباید راضی شوند گرهی که می‌توان با سر انگشت تدبیر گشود، به شمشیر محول شود و خون قزلباش بی‌سبب و جهتی به هدر برود.

به نظر می‌رسید که ایشیك آقاسی‌باشی مایل نبود در چنان مبحثی شرکت جوید. خود را جمع و جور کرده، گفت:

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند... مرا نرسیده است در کارهای نواب کامیاب به نظر فضولی بنگرم، البته اگر پیغام مجددی داشتند در ابلاغ آن درنگ نخواهم کرد.

ایشیك آقاسی‌باشی سپس حرکتی به خود داد و شتابان به درون سراپرده‌ی سلطنتی بازگشت. امامقلی‌خان با نگاهی خاص آن مرد را که به نظر می‌رسید با آن جثه‌ی سنگین از وی می‌گریزد، تا آستانه‌ی چادر بدرقه کرد و سپس آرام آرام به طرف اقامتگاه خویش بازگشت. او نیز تصمیم گرفته بود تمام روز را در گوشه‌ای خلوت گزیند و هیچ‌کس را به خلوت خویش راه ندهد.

سردار نامدار دولت شاه‌عباسی حس می‌کرد بیش از آن خسته و فرتوت شده است که قادر باشد همچون روزگار گذشته بار مشکلات را به دوش بکشد و خم به ابرو نیاورد. در ژرفای ذهن او همه چیز به هم ریخته بود. فکرش کار نمی‌کرد. سرش چون صخره‌ای عظیم بر شانه‌ها سنگینی می‌کرد. لبانش به خشکی گراییده، دهانش تلخ شده بود. حتی چشمه‌ی اشکش هم نمی‌پس نمی‌داد و بغض در گلویش گره خورده بود. با این همه هنوز استوار و محکم راه می‌رفت، و پیکر خسته‌اش را به شیوه‌ی فاتحان تسلیم خمیدگی نمی‌کرد.

برای امامقلی‌خان تردیدی نمانده بود که شاه‌صفی از رو به رو شدن با وی اکراه دارد و صرفاً به همین سبب از سراپرده بیرون نیامده است. اندیشید که برای او نیز تکلیفی نمانده است جز آن که به انتظار بنشیند و تا وقتی‌که شاه برای تجدید دیدار یا تجدید گفت و گو با وی رغبتی نشان نداده است، در اردو ظاهر نشود.

او چنان مردی نبود که از حادثه بترسد یا به قیمت فدا کردن غرور و مناعت خویش، پای خود را از دایره‌ی حوادث کنار بکشد. با این همه، به هوای آن که سیل خروشان حادثه را مهار کند و دودمان خویش را از گزند آن محفوظ بدارد، به هر تلاشی دست زده بود. آن هم تنها به دلیل آن که

نمی‌خواست ننگ کافر نعمتی و نمك ناشناسی بر دامان خویش و خاندانش بنشیند. اما اکنون که چاره‌ی کار را از دست خویش خارج می‌یافت و حس می‌کرد بیش از آن تلاش وی رنگ زبونی و خفت به خود خواهد گرفت، دیگر قدمش پیش نمی‌رفت و دیگر حاضر نبود بخت خود را در کوشش تازه‌ای، از راه دیگر و به زبان دیگر، آزمایش کند.

ظاهرا وقت آن رسیده بود که کار را به عهده‌ی تقدیر بگذارد و خود را آماده‌ی استقبال از سرنوشت کند. به انزوا خزید و بر سجاده نشست. نه فکرش کار می‌کرد، نه دلش می‌خواست به چیزی فکر کند. برای سبکبار شدن به یك فضای روحانی نیاز داشت. فضایی چنان باز و چنان آرام که صدای بال زدن فرشتگان را بتوان شنید و شامه را از عطر بهشتی آنان انباشت.

در همان حال که امامقلی‌خان بدان خلوت روحانی پناه برده، درها را به روی خود می‌بست و به نماز می‌نشست، شاه صفی نیز در خلوت خویش، تصمیمی راکه درباره‌ی امامقلی‌خان و کسان او گرفته بود برای آخرین مرتبه مرور می‌کرد.

به هنگام ناهار، شاه صفی ایشیك آقاسی‌باشی‌را طلبید و گفت:

- امروز صبح، وقتی که از خواب بیدار شدیم احساس خستگی و کسالت می‌کردیم. به حمدالله آن عارضه دوام نکرد و اکنون خود را در عین سلامت و نشاط می‌یابیم... مایلیم امشب را به شکرانه‌ی موهبت سلامتی در اردو جشن بگیریم و جنود ظفرنمود را کلا در این مراسم شرکت دهیم... با مباشران امر بگویید هرگونه وسایل که لازمه‌ی این طرب و سرور باشد، از ماکول و مشروب فراهم سازند و اردو را چراغان کنند و آتش‌بازی ترتیب دهند. جمیع امرا و اعاظم سپاه و ارکان دولت قاهره را نیز خبر دهید که در مجلس سرور حاضر و ملازم باشند.

ایشیك آقاسی کرنشی کرد و خارج شد، در حالی که از این تصمیم و دستور شاه متعجب به نظر می‌رسید. مراسم جشن و سرور در میان سپاهی که عازم میدان جنگ بود، آن هم بدون هیچ مناسبت و علت منطقی، برای او تازگی داشت.

مع هذا دستور، دستور شاه بود و جای چون و چرا نداشت.

ساعتی بعد، تدارك مراسم جشن در اردو شروع شد و حیرت سپاه را نیز برانگیخت. اما مردانی که عازم میدان جنگ بودند و می‌دانستند تا مدتها به جز غرش توپ و تفنگ و چکاچاك شمشیر و سنان نغمه‌ای نخواهند شنید و غیر از خون چیزی نخواهند دید، این فرصت را مغتنم شمردند و آنها نیز به نوبه‌ی خود سرگرم تهیه و تدارك وسایل جشن شدند.

تنها امامقلی‌خان بود که بر آن مراسم به دیده‌ی تحقیر و تاثر می‌نگریست و شنیدن آن خبر که شاه صفی اردوی رزمی را به بزمگاه مبدل ساخته، دستور برگزاری جشن و سرور داده است، بیش از پیش او را مطمئن می‌ساخت که مملکت قزلباش در مسیر یك سلسله حوادث جنون‌آمیز قرار گرفته است.

امامقلی‌خان به بهانه‌ی کسالت، آن روز حتی فرزندان خود را نپذیرفته، پیغام داده بود که مایل است تمام روز را استراحت کند. اما فرستاده‌ی ایشیك آقاسی‌باشی را به تصور آن که پیامی از طرف شاه صفی آورده است، به حضور طلبید و هنگامی که دریافت پیامی در کار نیست و فقط او را به مجلس سرور دعوت کرده‌اند، سری جنبانده، پاسخ داد:

ـ با این سن و این پیکر رنجور که من دارم، حتی وظایف روزانه را به زحمت تکفل می‌کنم تا چه رسد به آن که در مراسم شبانه حاضر شوم و با جوانان دمساز گردم... اگر مرشدکامل غلام را معاف بدارند که در همین گوشه شریك مسرت و دعاگوی ذات اقدس باشم، منت پذیر خواهم بود.

با این پاسخ، والی فارس از شرکت در مراسم جشن طفره رفت و شاه صفی نیز ظاهرا عذر او را پذیرفت، زیرا در قبال گزارش ایشیك آقاسی‌باشی که معذرت‌خواهی امامقلی‌خان را معروض می‌داشت، کلمه‌ای نگفت و بدین‌ترتیب امامقلی‌خان شب را نیز از خلوت‌خود خارج نشد.

شب فرا می‌رسید و اردوی قزلباش، غرق در نور فانوسها و مشعلها، خورشید رنگ پریده را در کرانه‌ی افق بدرقه می‌کرد.

اردو، چهره‌ی عادی خود را به کلی از دست داده بود.

وسایل رزم به یك سو رفته، وسایل بزم به میان آمده بود. از تدارکات جنگی کمترین اثری در سراسر اردوگاه به چشم نمی‌خورد. چنان می‌نمود که پادشاه صفوی برای شکار از شهر خارج شده است و خستگی روز شکار را در بزم شبانه از تن به در می‌کند، و یا آن که سپاه، پیروزی خود را در یك جنگ طولانی و سهمگین جشن گرفته است.

سپاهیان گروه گروه هم آمده، هر دسته به نوعی در کار طرب و عیش بودند. سرکردگان سپاه و امنای دولت و محارم پادشاه نیز در سراپرده‌ی سلطنتی پذیرایی می‌شدند. در تدارك وسایل طرب چندان مبالغه شده بود که از طعام و شراب و انواع وسایل و لوازم طرب و آن چه ممکن بود در یك اردو فراهم آید، به چشم می‌رسید و هرگز کسی گمان نمی‌برد، آن شب شادی و سرور، حادثه‌ی شومی را در خود پرورش می‌دهد.

بانگ نوشانوش با نغمه‌ی ساز و نوای آواز درهم می‌آمیخت و حرارت شراب رفته رفته در دماغها اثر می‌گذاشت و پرده‌ی حجب و ملاحظات به کنار رفته، صورت رسمی و خشك مجلس را تغییر می‌داد.

شاه صفی، از ابتدای شب در بزمگاه حضور یافته بود و مانند همیشه در نوشیدن شراب به راه افراط می‌رفت، مع هذا نه شراب چهره‌ی عبوس او را از هم می‌گشود، نه ساز و نوا و نه شوخیها و لطیفه‌هایی که در میان حاضران رد و بدل می‌شد.

اهل مجلس بدان سیمای عبوس و گرفته عادت داشتند. هیچ‌کس تا به آن روز صدای خنده‌ی شاه صفی را نشنیده بود و انتظار نداشت که حتی در مجلس بزم او را خندان بیابد. شاه صفی حد اعلای مسرت خود را تنها با تبسمی ظاهر می‌ساخت و این تبسم را بیشتر در لحظه‌ی از پای درآوردن یکی از شکارهای خود بر لب می‌آورد تا در مراسم بزم و سرور.

آن شب نیز همان حالت ماتی و تلخی بر سیمای شاه صفی نقش بسته بود.

با نگاهی بی‌حالت در مجلس می‌نگریست و دستهای ظریف خوش تراش خود را که اندکی ارتعاش داشت، پیوسته به طلب جام باده پیش می‌برد. در نگاه او مانند همیشه،

کمترین احساسی خوانده نمی‌شد. چنان به نظر می‌رسید که میان چهره و قلب پادشاه جوان رابطه‌ای وجود ندارد. هرگز کسی نتوانسته بود در نگاه شاه صفی بخواند که چه اندیشه‌ای از مغزش می‌گذرد و همین نکته، به وی امکان می‌داد احساسات و اندیشه‌های درونی خود را حتی از نزدیک‌ترین کسانش پنهان بدارد و زیرک‌ترین مردمان را فریب بدهد.

به فاصله‌ی کمی از مسندی که شاه صفی بر آن لمیده بود، چهره‌ی پسران امامقلی‌خان دیده می‌شد. سه برادر کنار هم بر سر خوان نشسته بودند.

صفی قلی‌خان نیز همانند شاه صفی آن شب در باده‌گساری حد نگه نمی‌داشت. مع هذا کوشش او که می‌خواست اندیشه‌های پریشان خود را در شط شراب بشوید حاصلی نمی‌بخشید. آن روز از ابتدای صبح که صفی قلی‌خان به دیدار پدر رفته، پذیرفته نشده بود، تشویشی عظیم در وجودش موج می‌زد. دلش از هول مالامال بود. فکرش نظم نداشت. به نظرش می‌رسید که دنیا به نقطه‌ی پایان رسیده است و چرخ فلکی در آستانه‌ی باز ایستادن است.

این شوریدگی را عمل امامقلی‌خان در وی برانگیخته بود و سپس هرچه می‌گذشت، پریشانی خاطر او نیز فزونی می‌گرفت تا بدان روز هرگز سابقه نداشت که امامقلی‌خان در به روی او ببندد و از پذیرفتنش خودداری کند. یقین داشت اظهار کسالت تنها یک بهانه است و اساسی ندارد. پدرش را آن قدرها می‌شناخت که به چنان معاذیری از ناحیه‌ی او اعتماد نکند و مطمئن باشد دلیل دیگری، دلیلی بس مهم‌تر از بیماری او را به کنج انزوا سوق داده است.

با وجود آن که از مدتها پیش آرزو می‌کرد روزی امامقلی‌خان را در حال ندامت بیابد و از وی اعتراف بگیرد که درشناسایی شاه صفی و اعتماد کردن به وی راه خطا می‌پیموده است، اکنون در این آرزو می‌سوخت که هرچه زودتر به نزد پدر راه یافته، به خاطر همه چیز از وی عذرها بخواهد و بر دست و پایش بوسه‌ها بزند. برای اولین مرتبه در طول زندگانی خود به مفهوم جدا افتادن از پدر پی می‌برد و بر اثر این خیال متوجه می‌شد که چه‌گونه ذرات وجودش در شوق دیدار

امامقلی‌خان می‌سوزد و محبت سردار سالخورده چه سان با قلب و روحش درآمیخته است. تنها یك پیوند ازلی و ابدی، یك رابطه‌ی همخونی می‌توانست چنان عاطفه‌ای را در مردی نسبت به مرد دیگر برانگیزد و این اندیشه به حدی در وی اثر گذاشت که بی‌اختیار زمزمه کرد:

- پیرمرد، تو راست می‌گفتی... گوشت و پوست ما یکی است. هیچ‌کس جز تو نمی‌تواند پدر من بوده باشد... چه قدر از تو دور شده بودم ای پدر!

با این احساس، اشتیاق صفی قلی‌خان به دیدار پدر و گفت و گو کردن با وی قوت می‌گرفت. به درجه‌ای که گاه تهییج می‌شد تا حریم عزلت و خلوت امامقلی‌خان را شکسته، خود را به وی برساند و از قضایا سر درآورد. اما باز خویشتنداری بر وی غلبه می‌کرد و ترجیح می‌داد مصلحت دید امامقلی‌خان را محترم شمرده، مطابق اراده و دلخواه او عمل کند.

علیقلی‌خان و فتحعلی‌خان نیز با شور و التهابی همانند دست و گریبان بودند و مثل صفی‌قلی‌خان در کار پدر فرومانده بودند.

سه برادر امیدوار بودند در بزمی که شاه صفی ترتیب داده است، امامقلی‌خان را ببینند، ولی این امید را نیز از دست دادند و ظاهرا چاره‌ای جز آن نمی‌یافتند که به شراب پناه برده، نگرانیهای خود را با پیمودن جامهای پیاپی تخفیف دهند. حال آن که شراب نیز در آنها اثر نمی‌کرد و وهم و وحشتی که وجود هر سه برادر را فراگرفته بود، بر سکر مستی‌آفرین شراب غلبه داشت.

زمان به کندی می‌گذشت. در ذهن سه جوان تنها یک خیال می‌گذشت که در نخستین فرصت هر مانعی را نادیده انگاشته، نزد امامقلی‌خان بروند. اما لحظات چنان دیرپا و طولانی به نظر می‌آمد که گفتی شب را پایانی نیست.

سرانجام، غرشی که در محوطه‌ی اردو طنین افکند، شروع مراسم آتش‌بازی را اعلام داشت و متعاقب آن شاه صفی حرکتی به خود داده، برخاست و به تماشای آتش بازی از سراپرده خارج شد.

هنرمندان آتش‌ساز، آبشارهای رنگارنگی از باروت مذاب بر پهنه‌ی آسمان جاری می‌ساختند و روی چوبه‌های آتش‌بازی نقوش سحرانگیزی می‌آفریدند.

برای شاه و میهمانان وی، در گوشه‌ای از محوطه‌ی اردو جایگاهی خاص ترتیب یافته بود، سران سپاه و ارکان دولت نیز یکی بعد از دیگری در جایگاه قرار گرفته، به تماشای آتش‌بازی و رقص دل‌انگیز ستاره‌های کوچك سرگرم بودند که با هزاران رنگ و هزاران جلوه بر سینه‌ی آسمان می‌شکفتند و آرام آرام فرومی‌ریختند. شب از نیمه می‌گذشت و هیجان به اوج خود رسیده بود که اغورلوخان ایشیك آقاسی‌باشی با عجله از میان جمع گذشت و خود را به شاه صفی رسانیده، سرش را نزدیك برد و در گوش شاه چیزی گفت. شاه صفی اندکی مکث کرد و سپس سر برگردانده، نگاهی به صفی‌قلی‌خان انداخت و بعد از لحظه‌ای دوباره به تماشا پرداخت. دل در سینه‌ی صفی‌قلی‌خان فرو ریخت. علیقلی‌خان رنگ پریده و مشوش، بی‌اختیار گفت:

ـ بار الها، به خیر بگذران!

فتحعلی‌خان با صدای لرزان افزود:

ـ خبری شده است... چه می‌اندیشید؟

صفی‌قلی‌خان که سعی داشت تسلط خود را براعصابش حفظ کند، جواب داد:

ـ هم الان خواهید دانست...

و به اغورلوخان اشاره کرد که هیکل سنگین خود را به زحمت از میان جماعت عبور می‌داد و به طرف آنها می‌آمد. وقتی که سینه به سینه‌ی صفی‌قلی‌خان قرار گرفت، آهسته گفت:

ـ امامقلی‌خان را عارضه‌ی ناگواری حادث شده است... هم اینك حکیم بر بالین او فرستادیم و ذات اشرف مرخص فرمودند که شما هم اگر خواسته باشید، آن جا بروید!

سه برادر از جای جستند و بی آن که به رعایت تعارفات و تشریفات مقید شوند، شتابان خود را از میان جماعت بیرون انداخته، به سوی اقامتگاه امامقلی‌خان روی آوردند. اما هنوز قدمی چند پیش نرفته بودند که از میان تاریکی اشباحی

ظاهر شده، در چشم به هم زدنی هرچند نفرشان برسر یکی از سه فرزند امامقلی‌خان جهیدند و پیش از آن که سه مرد فرصت یافته، دست به شمشیر ببرند، ابتدا آنها را خلع سلاح کردند. سپس دست و دهانشان را بستند و هر سه را به درون چادری انداختند. از فاصله‌ای نه چندان دور، خروش رعدآسای باروتها و فشفشه‌ها، ستارگان رنگارنگی که بر پهنه‌ی آسمان می‌شکفتند و چون چلچراغی از سقف آسمان آویخته می‌شدند، به گوش می‌رسید. از لحظه‌ی شروع آتش‌بازی فانوسها و مشعلها را در سراسر اردو خاموش کرده بودند تا نمایش جلوه‌ی بیشتری داشته باشد. هوای گرفته و آسمان ابرآلود پاییزی نیز به این مقصود کمك می‌کرد. صفی‌قلی‌خان و برادرانش فقط هنگامی توانستند قیافه‌ی یك دیگر را به نظر آورده، دریابند چه اتفاق افتاده است که پیه سوزی، فضای چادر را روشن کرد و در روشنایی خفه و کم‌رنگ آن سیمای ناشناس اشباح شکل گرفت.

رنجی عظیم بر چهره‌ی صفی قلی‌خان نقش بسته بود و خشم بر آن شلاق می‌زد. صفی‌قلی‌خان به تندی قیافه‌ی حاضران را از نظر گذرانید و نگاهش در چشمان علیقلی‌خان و فتحعلی‌خان لحظاتی ثابت ماند. نگاهی که موجی از اندوه و تاسف در فضا می‌پراکند و به زبان سکوت با برادران می‌گفت:

- اینك به انتهای راه رسیده‌ایم... راهی که پدرمان برگزید و ما را در مسیر آن قرار داد. همه چیز تمام شده است برادران... با زندگی وداع گویید و مرگ‌را سلامی گرم بدهید!

در آن فضای نیمه روشن، صفی قلی‌خان و برادرانش به آسانی قادر بودند صورت ربایندگان خود را تشخیص دهند. قیافه‌هایی کم و بیش آشنا که پیدا بود به چه منظور و به‌دستور چه کسی آنان را دست و دهان بسته، بدان جا آورده‌اند. مجهولی درمیان نبود. می‌شد احتمال داد که تمارض روزانه و بزم شبانه‌ی شاه صفی هردو مقدمه‌ای برای این مقصود بوده است. همان طور خبر مربوط به ناخوشی امامقلی‌خان. خبری که با آن مهارت برای به دام افکندن پسران والی فارس‌جعل شده بود.

صفی‌قلی‌خان با اندوه به چند روز گذشته می‌اندیشید. به تلاش صادقانه‌ای که پدرش در راه التیام بخشیدن به روابط شاه صفی و خاندان اللهوردی خانی به خرج داده بود. تلاش برای آن که ابرهای تیره‌ی سوءظن و نفاق را از آسمان سرزمین قزلباش براند و رشته‌های ازهم گسسته‌ی مودت و اخوت را از سر نو محکم کند. تلاش برای موقوف کردن برادرکشی، تلاشی که در برخورد با صخره‌های خشن و بی‌رحم تعصب و سوءظن مانند موجهای مهربان و ملایم ساحلی درهم شکسته، عقیم مانده بود.

از این که نتوانسته بود حرمت پدری چون امامقلی‌خان را نادیده گرفته، به رغم سعی و توصیه‌ی او، به راه خود ادامه دهد، احساس ندامت می‌کرد. اندیشید که در آن قمار خطرناك ولو نقد هستی را می‌باخت باز بهتر از آن بود که همچون گوسفندی دست و پا بسته، اسیر پنجه‌ی خون‌چکان سلاخ شود. خشم، همانند آتشی گداخته و سیال سینه‌اش را درنوردید و سراپای او را فراگرفت. با قوت تمام کوشید تا بندها را بگسلد و دستش را آزاد کند. اما به جز دردی که در استخوانهای مچش پیچید چیزی عایدش نشد. ناگزیر تن به قضا سپرد. آرام بر جای خود ایستاد و اشك حرمان در چشمهایش حلقه بست.

دژخیمان ساکت بودند. به نظر می‌رسید که انتظار کسی را می‌کشند یا مترصد رسیدن دستورند تا به وظیفه‌ی خود عمل کنند. از سه برادر نیز کاری جز تامل و سکوت ساخته نبود. رنجی که از یادآوری حوادث گذشته و تن سپردن به اشتباهها، صفی قلی‌خان را دستخوش قرار داده بود با مشاهده‌ی سیمای رنگ پریده و دهشتزده‌ی برادران، دوچندان می‌شد. چنان به نظر می‌آمد که مرگ پیشاپیش پنجه‌های سرد و استخوانی خود را با گلوی آن دو جوان آشنا ساخته است و به تدریج عصاره‌ی حیات آنان را می‌مکد. هراس چنان سخت بر گونه‌ی علیقلی‌خان و فتحعلی‌خان سیلی زده بود که هر دو کله خورده، گیج و مبهوت جلوه می‌کردند. در برابر آن دو جوان صفی‌قلی‌خان احساس انفعال می‌کرد. چنین می‌پنداشت که درکشانیدن آنها به طرف چنان

سرنوشتی مقصر بوده است. سرنوشتی که قیافه‌ی آنها نشان می‌داد هرگز برای تحمل آن آمادگی نداشته‌اند. در آن لحظه گویی یك آرزو داشت که دهان او را آزاد بگذارند تا آن که دست کم کلامی چند با برادران سخن بگوید و از آنها پوزش بطلبد. حس می‌کرد که اگر چند لحظه دهان او را باز کنند، خواهد توانست شهامت لازم را برای مردن در آنها بدمد.

چیزی نگذشت که پرده‌ی جلو چادر به کنار رفت و مردی قدم به درون نهاد. قیافه‌ی آن مرد برای هر سه برادر آشنا بود، او علیقلی بیك، برادر رستم بیك سپهسالار بود. مردی که یکی از دختران امامقلی‌خان را در نکاح خود داشت و داماد آن خاندان به شمار می‌آمد.

چهره‌ی علیقلی بیك سرد و بی‌روح بود. به رغم خویشاوندی نزدیك، هرسه برادر می‌دانستند که آن مرد پیام‌آور شومی و سیه بختی است. صفی قلی‌خان در حالی که برق تنفر از چشمانش می‌جهید، با حرکتی بازوی راست خود را از پنجه‌ی مردی که در کنارش ایستاده بود خلاص کرد و قدمی چند جلو رفت. رو به روی علیقلی بیك ایستاد. سرش را پیش برد و اشاره کرد که قصد دارد سخنی بگوید.

علیقلی بیك اندکی مردد ماند و سپس گفت:

- به شرط آن که قول مردانه بدهی مرا از کرده‌ی خود پشیمان نخواهی کرد!

صفی قلی‌خان با اشاره‌ی سر قبول کرد. علیقلی بیك دستور داد بند از دهان او برداشتند و چون توانست حرف بزند، روی به جانب برادران کرد و گفت:

-عزیزان من، هرچند که مشاهده‌ی شما در این حالت برایم از هر شکنجه‌ای دشوارتر است، مع‌هذا دانسته باشید که این مرگ بر ما سه تن هزار بار آسان‌تر است تا زندگی در زیر یوغ ستمگری که به غصب بر اورنگ شاه عباسی تکیه زده است...

هنوز کلام صفی قلی‌خان به آخر نرسیده بود که برق شمشیری در فضا درخشید و سر مرد جوان را چون گوی از روی گردنش ربود. خون فواره زد و سر بریده در هوا چرخید و به خاك افتاد.

علیقلی بیك شمشیر به خون آلوده را در غلاف کرد. صورت علیقلی‌خان و فتحعلی‌خان از اندوه و درد سیاه شد. چشمان اشك آلود خود را به زمین دوختند و ناله در گلویشان مرد.

به فاصله‌ی چند لحظه پیکر خوش‌تراش صفی قلی‌خان‌نیز همانند سروی برزمین نقش بست و چنان می‌نمود که خود را در پای برادران افکنده است. علیقلی‌خان طاقت نیاورده، با دست و دهان بسته خود را به روی نعش برادر انداخت و کوشید تا آن را ببوید و ببوسد. اما او نیز مجالی نیافت. به اشاره‌ی علیقلی‌بیك سر او هم که با خون برادر خضاب شده بود، به گوشه‌ای غلتید.

سومین برادر برای بوسه زدن بر آستان مرگ چندان منتظر نماند. هنوز خون از رگهای شکافته‌ی برادر مهتر می‌جوشید و فوران می‌زد که داس اجل، حیات برادر کهتر را نیز درو کرد.

خون سرخ امیرزادگان فارس، زیر پای دژخیمان، کف چادر موج می‌زد. غرش توپهای آتش بازی همچنان فضای اردو را می‌لرزانید. یکی از گلوله‌های آتشبار در فضا چرخ‌زد و چون از هم پاشید شیارهایی به رنگ خون، روی زمینه‌ی سیاه فام آسمان ترسیم کرد.

شاه صفی که چشمی به آسمان و چشمی به راه داشت تا از دژخیمان خبری برسد، به دیدن آن نقش گلرنگ لرزشی کرخ‌کننده و رخوت انگیز در وجود خود احساس کرد.

استخوان گرده‌اش تیر کشید. طعم شور مزه‌ی خون را زیر دندانهایش حس کرد و سکری سیال که مستی شراب را لطافت می‌بخشید، درون رگهایش لغزید. سرش را آرام به عقب داد و چشمهایش را روی هم نهاد. پلکهایش را سنگین و بدنش را سبك می‌یافت. چنان به نظرش می‌رسید که میان توده‌ای ابر لمیده است و بر آسمانها اوج گرفته است.

صدای گویها و فشفشه‌های آتش بازی بسان زمزمه‌ای خفیف که از دوردستها برخیزد، گوشش را می‌نواخت و عطر نسیم شبانگاهی مشامش را پر می‌کرد.

علیقلی‌بیك که شتابان آمده بود تا کشته شدن پسران امامقلی‌خان را اطلاع دهد، وقتی‌که شاه صفی را در آن حالت

سکر و خلسه دید اندکی مردد ماند. اما از آن ترسید که مبادا این حالت طول بکشد و به خاطر تاخیر در آوردن خبر مورد خشم قرار گیرد. دل به دریا زده، سرش را نزدیک گوش شاه صفی برد و آهسته گفت:

- عمر قبله‌گاهی حضرت اعلی ظل اللهی دراز باد...

شاه صفی بی آن که سرش را حرکت دهد، چشم گشود و نگاهش را متوجه علیقلی‌بیک کرد:

- می‌دانیم... تمام شد!

علیقلی‌بیک به علامت تایید سر فرود آورد:

- به اقبال بی‌زوال ذات اقدس...

شاه صفی حرف او را برید:

- سرهای آن اشرار را زیرسرپوش طلانهاده، در مجموعه بگذارید و با سلامی از جانب ما نزد نواب مهدعلیا بفرستید...

علیقلی بیک دست اطاعت بر دیده نهاد و بازگشت. آتش بازی ادامه داشت. حاضران، گروهی از فرط مستی در حالت نشسته به خواب رفته، پاره‌ای بیدار مانده چشمان خسته‌ی خود را به بازی نقشها و رنگها دوخته بودند. جزتنی چند از ملازمان خاصه و اطرافیان نزدیک شاه صفی که در توطئه‌ی قتل امیرزادگان شرکت داشتند، هیچ‌کس نمی‌دانست در آن ظلمات شب، اردو آبستن چه حوادثی است. حتی ظن آن در خیال کسی جای نمی‌گرفت که آن شب سرور و شادی، برخلاف ظاهر آراسته و زیبای خود، حوادثی شوم و فاجعه‌انگیز را در شکم می‌پروراند.

خواب و خستگی رفته رفته بر این و آن غلبه می‌کرد و همگان منتظر آن بودند که شاه صفی به سراپرده بازگردد تا آنها که اهل خواب و استراحتند اذن خفتن حاصل کنند و آنها که میل به ادامه‌ی شب زنده‌داری و شرابخواری دارند، خود را به جامها و سبوها بزنند.

دقایقی بعد از روانه ساختن علیقلی‌بیک، شاه صفی نیز از جای برخاست.

صفی چندان سبکروح و سبکبال شده بود که به نظرش می‌رسید در فضای لایتناهی، میان توده‌های ابر حرکت

می‌کند و هر قدم پای بر توده‌ی لغزنده‌ای از ابریشم خام می‌نهد. سالها می‌گذشت که چنان خلسه‌ی تسکین بخش و دلپذیری را نه در می یافته بود و نه در افیون.

خرامان در سراپرده‌ی شاهی چرخی زد و در آستانه‌ی چادری که با مخمل عنابی رنگ زینت یافته بود و بر هرضلعش نقوش رنگارنگی از ماه و آفتاب و ستارگان به چشم می‌رسید، پرده‌ی حریر را کنار زد و به درون نگریست. آن چه در چهاردیواری ممنوع‌الورود چادر می‌گذشت نظر شاه صفی را به خود جلب کرد و کوشید تا بدون آن که توجه کسی را برانگیزد به تماشا ادامه دهد.

درون چادر که اثاثه و تزییناتش آشکارا نشان می‌داد به یکی از بانوان برجسته‌ی حرمسرای شاهی تعلق دارد، مهدعلیا فارغ‌از همه چیز و همه کس، سرگرم بازی حیرت‌آوری بود. بازیچه‌ی او سرهای بریده‌ی سه پسر امامقلی‌خان بود. سرهایی که هنوز از رگهای گردنشان خونابه می‌چکید و به دستور شاه صفی هرکدام را در قابی زرین، زیر سرپوش طلا گذارده، نزد مهدعلیا فرستاده بودند.

سرها به فاصله‌ی کمی از یك دیگر در وسط چادر قرار داشت و مهدعلیا پشت به مداخل چادر ایستاده بود. جزشاه صفی هیچ‌کس حق نداشت سرزده و بدون خبر در آن چادر قدم نهد و مهدعلیا به تصور آن که شاه صفی سرگرم تماشای آتش‌بازی است، هرگز انتظار او را نداشت. همچنان که شاه صفی هم تصور نمی‌کرد در خلوت مادرش با چنان نمایشی رو به رو شود و عیش شبانه‌ی او را دوچندان سازد.

صفی از جایی که ایستاده بود مادرش را می‌دید که قدمی به جلو می‌گذاشت و قدمی به عقب برمی‌داشت و کلاه دوازده ترك دستارمانندی را که پارچه‌ی آن از ماهوت سرخ بود و جیغه‌ای مرصع بر گوشه‌اش می‌درخشید، روی سرهای بریده‌ی امیرزادگان فارس آزمایش می‌کرد.

آن کلاه را شاه صفی به خوبی می‌شناخت. کلاهی بود که از جدش شاه‌عباس به ارث برده بود و در مواقع رسمی، در بارعامها و به هنگام پذیرفتن سفرای خارجی برسر می‌گذاشت. مشاهده‌ی آن کلاه درحالی‌که مادرش برسر خون‌آلوده‌ی

فرزندان امامقلی‌خان می‌گذاشت و برمی‌داشت ابتدا بر شاه صفی ناخوشایند جلوه کرد و به خود حرکتی داد تا پیش رفته، علت آن حرکات را جویا شود. اما کنجکاوی بر او نهیب زد و به تماشا ایستاد و چیزی نگذشت که همه چیز را دریافت.

مهدعلیا در حالی که کلاه را از سر صفی قلی‌خان گرفته، بر سر علیقلی‌خان می‌گذاشت و بعد از لحظه‌ای نظاره کردن آن را روی سر فتحعلی خان جای می‌داد با آن سرهای بی‌پیکر سخن می‌گفت:

ـ هان ای کله‌های تهی از مغز و انباشته از نخوت... کجاست آن داعیه‌ها که در دماغ علیل خود می‌پروراندید؟ چرا ساکت شده‌اید؟ به من بگویید آن کدام ناپاک زاده‌ای بود که ادعا داشت از شیخ صفی و شاه اسماعیل نسب می‌برد و میراث شاه عباس را به خواب می‌دید؟ آن‌کدام سر بود که سودای این کلاه داشت؟ می‌بینید که این کلاه را بر سر هرکدام از شما امتحان می‌کنم آن‌را به قواره نمی‌یابم... آری، ای احمقها! درست بنگرید و انصاف بدهید که چنین کلاهی بر سر شما هر سه تن گشاد است... وانگهی، آن‌چه در شما می‌نگرم تا ببینم‌کدامتان با این کلاه شباهت به شاه عباس می‌برید، کمترین‌شباهتی در هیچ‌کدام نمی‌یابم. ای بیچاره‌ها، به حقیقت سوگند که ولو مادر شما همبستر شاه عباس بوده باشد، نطفه‌ی شما در جایی به جز حرمسرای شاه‌عباسی منعقد شده است... پس آرام بخوابید و مطمئن باشید که در این دستگاه میراثی نداشته‌اید، حقی هم از هیچ‌کدامتان ضایع نگشته است. باید دهان کثیف این پیر گندیده مغز را بگشاییم تا فاش بگوید آن پادشاه زاده‌ی مجهول‌الهویه را چه کرده، به کجا سپرده است؟

شاه صفی در حالی که لبخندی روی لبانش می‌رقصید و از مسرت بر سر پا بند نمی‌شد، بیش از آن درنگ نکرد، پرده را به کنار زد، سینه‌ای صاف کرد و قدم به درون چادر نهاد.

مهدعلیا که انتظار کسی را نداشت و غافلگیر شده بود، صیحه‌ای زد و دست روی قلبش نهاد و خود را به کناری کشید. اما همین که شاه صفی را در مقابل خویش یافت، نفسی

تازه کرد و گفت:

ـ مرا ترساندید… چیزی نمانده بود که قلبم قفس سینه را بشکافد و بیرون بجهد!

شاه صفی که تبسم او نشان می‌داد در حد اعلای نشاط و سرمستی است، دستی به نوازش بر گیسوان افشان مادر کشیده، گفت:

ـ آنها که تاج‌بخشی می‌کنند دلی سخت‌تر و قوی‌تر از آن در سینه دارند که از صدای پایی بدین‌سان وحشت کنند!

مهد علیا کنجکاوانه چشم در چشم صفی دوخت و سپس نگاهش بر سرهای بریده‌ی امیرزادگان فارس لغزید و کلاه پادشاهی را که روی سر صفی‌قلی‌خان قرار داشت، با حرکتی سریع از سر ارشد اولاد امامقلی‌خان ربود و زانو زد و با دو دست تعارف شاه صفی کرده، گفت:

ـ بیوه زنان را چه حد آن که دعوی تاج‌بخشی داشته باشند ... حقیقت این است که به اقبال بی‌زوال شهریار بی‌مثال از دشمنان نابه‌کار تاج‌ستانی می‌کردم تا بدنمایان لئامت‌مآب دانسته باشند تاجداری نه در حد هر بی سر و پایی است!

شاه صفی به وسط چادر رفت. روی پا نشست. در سیمای آغشته به خون امیرزادگان فارس خیره شد. بعد، کاکل صفی قلی‌خان را که خون بر آن دلمه بسته بود، به دست گرفته، از زمین بلند کرد و همان گونه که با دقت در نقش چهره‌ی او می‌نگریست گفت:

ـ حق با تو است مادر… این صورت را کمترین شباهتی با شاه‌عباس نیست. حال آن که شباهتش با امامقلی‌خان کامل است… بیچاره مردك سفیه را وهمی در دماغ افتاده بود و سرسبز سرخ به سودای خیالی باطل از کف داد… اما اگر این سه تن اولاد امامقلی‌خان بوده باشند، پس چه علت داعی بوده که امامقلی‌خان ایشان را از مادر جدا ساخته است؟ پس چرا حقیقت حال را حتی با ایشان بازنمی‌گفت؟ پس چرا آنها را در توهمی که می‌دانست به چه قیمت برایشان تمام خواهد

شد، باقی نهاد؟ پس آن پسر کجاست؟ کیست؟
به نظر می‌رسید که مهدعلیا منتظر چنان سوالی بوده، جوابش را آماده کرده است:
- قبله‌ی عالم از من می‌پرسند؟ من آماده‌ام تا آن‌چه را از مال دنیا به اختیار دارم با میل و رغبت بدهم و پاسخ این سوال را بستانم... اما آن طور که تفحص کرده‌ام در تمامی عالم تنها یك نفر می‌تواند در این خصوص توضیح بدهد و او نیز فی‌الحال در همین اردو و در اختیار ذات اشرف است!
شاه صفی رندانه در مادر نگریست و گفت:
- اما آن مرد را همه می‌شناسند و می‌دانند گرفتن جان او آسان‌تر است تا جواب به چنین سوالی!
مهدعلیا به سرهای بریده اشاره کرد:
- ممکن است اینها بتوانند دهان بسته‌ی او را باز کنند... وقتی‌که آن پیرمرد سمج ببیند که سکوت او چه‌گونه سرنوشتی برای پسرانش به بار آورده است و کار آنها را به کجا کشانیده، پروای مابقی کسان و مقام و منصب و ضیاع و عقار خود کرده، لب به سخن خواهد گشود...
شاه صفی با قیافه‌ی اندیشه‌ناك، دقایقی چند در طول وعرض چادر قدم زد و سپس سر بریده‌ی صفی قلی‌خان را با نوك پا از جای خود حرکتی داده، گفت:
- چنین خواهیم کرد... پسرك! تو ما را اهل مزاح پنداشته، به خیالت رسیده بود آن قدر از دنیا بی‌خبریم که با تو در شراب غرقه شویم و مهلت دهیم تا اقوام و ارحام شریر تو تخت از زیر پا و تاج از فرق سرمان بربایند... حال موقع آن است که پدرت را از اشتباه خارج سازی و او را زینهار دهی که شاه صفی از این مقوله شوخیهای اشتر مآبانه خوشش نمی‌آید!
مهدعلیا خیال شومی را که در سر داشت آسان‌تر از آن‌چه می‌پنداشت به فرزندش القا کرده بود. چهره‌اش از شعف گل انداخته بود. چشمهایش می‌درخشید واحساسی ناشناس، اما مطبوع و لذت‌آفرین در دلش موج می‌زد. تصور آن که سرانجام امامقلی‌خان، آن پیلتن بیشه‌های فارس را از پای

درافکنده، پا بر سر او نهاده است، در کامش شهد پیروزی می‌ریخت و نشئه‌ی آن بدنش را داغ می‌کرد.

امامقلی‌خان برای مهدعلیا مظهر شوکت و اقتدار دولت شاه‌عباسی بود. با وجود آن که در ماجرای قتل شوهرش صفی میرزا امامقلی‌خان کمترین مداخله‌ای نداشت، ولی وجود او تصویر تمام‌نمایی بود از شاه‌عباس و دستگاه سلطنت شاه‌عباسی.

مهدعلیا که تشنه‌ی انتقامجویی از شاه‌عباس و دولت شاه‌عباسی بود، احساس می‌کرد با درهم شکستن قدرت امامقلی‌خان به این کین‌جویی جامه‌ی تحقق خواهد پوشاند. سالها امامقلی‌خان به‌عنوان یك بت، به‌عنوان یك صخره‌ی استوار و آسیب‌ناپذیر، به‌عنوان یك قدرت لا یزال در نظر او جلوه کرده بود و تحت تاثیر یك غریزه‌ی پنهان، او همواره آرزو داشت دستگاه حکومت فارس و اقتدار افسانه‌ای امامقلی‌خان را که روح شوکت و دولت شاه‌عباسی در آن متجلی بود، زیر پا له کند. این احساس، خصوصا از شروع سلطنت شاه‌صفی قوت گرفته، تمام وجود مهدعلیا را پر کرده بود. دستخط شاه عباس به‌عنوان امامقلی‌خان که تایید و تقویت شاه‌صفی را به وی توصیه کرده بود، به جای آن که اسباب خوشوقتی مهدعلیا را فراهم سازد بر آتش‌کینه و حسد او دامان زد. مکتوب شاه عباس قدرت امامقلی‌خان را در نظر مهدعلیا همچون عصای سلیمان جلوه‌گر ساخته بود که بنا به افسانه‌ی مشهور هزارسال بعد از مرگ سلیمان جسد او را بر سر پا استوار نگه داشته، مآلا دولت و شوکت سلیمانی را نیز پردوام داشته بود.

مهدعلیا می‌اندیشید که تا امامقلی‌خان باقی است و در سرزمینهای جنوبی با آن هیمنه و شوکت حکومت می‌کند و چون بتی میان قزلباش محبوب و محترم است، مرگ شاه‌عباس و زوال دولت شاه‌عباسی را کسی احساس نخواهد کرد. می‌پنداشت که روح شاه‌عباس بعد از مرگ وی در کالبد امامقلی‌خان حلول کرده است و به زندگی و سلطنت خود ادامه می‌دهد. از همین رو آن کینه و نفرتی که نسبت به شاه‌عباس و دولت شاه‌عباسی داشت، به جانب امامقلی‌خان و حکومت فارس متوجه گشت.

نفرت از امامقلی‌خان همه‌ی وجودش را پر کرد. سرنگون ساختن دولت محتشم امامقلی‌خانی در فارس برایش به صورت آرزو درآمد. همه‌ی کوشش خود را نیز به کار برد تا از وجود جملگی عناصر و عواملی که نتوانست در جهت این مقصود بسیج و با خود همراه سازد، برای برافکندن امامقلی‌خان و دودمان وی استفاده کند.

و اینک آن آرزوی دیرینه را تحقق یافته می‌دید.

مهدعلیا هرگز تصور آن را نمی‌کرد که دسایس او بر ضد امامقلی‌خان، بدان سرعت و سهولت موثر واقع شود. تاراندن محارم و نزدیکان شاه‌عباس از دستگاه سلطنت، به خون کشیدن و خانه نشین ساختن مردان مقتدر دربارشاه‌عباسی، سپردن شاهزادگان صفوی نژاد - اعمام و بنی اعمام شاه - به تیغ جلاد مجموعا چندان دشوار به نظر نمی‌رسید که دست یافتن بر امامقلی‌خان و واژگون ساختن اساس حکومت فارس. امامقلی‌خان گذشته از آن که بر سرزمینهای وسیع جنوبی و جزایر وبنادر خلیج‌فارس، از مرز حجاز تاسرحد هندوستان، فرمان می‌راند و سپاه عظیم فارس را تحت اختیار داشت، مورد احترام و اعتماد میلیونها نفوس در سراسر مملکت قزلباش بود. دلاوریهایی که چه در حکومت پدرش اللهوردی خان و چه بعد از پدر، به‌عنوان والی فارس، در حفظ سرحدات و سرزمینهای جنوبی و به خصوص در مقابله با مهاجمان پرتغالی و هلندی و اسپانیایی از خود بروز داده بود، سیمای یک پهلوان افسانه‌ای به وی می‌بخشید و او را از احترام و اعتماد خاص طبقات مردم برخوردار می‌ساخت. به طوری که از یک جهت او را سایه‌ی شاه‌عباس می‌شمردند و نام وی، خاطره‌ی شاه‌عباس را درخاطرشان خطورمی‌داد، از سویی نیز خودش را آیت مجسمی از صفات مردی و مردانگی محسوب وبه اعتبار شخصیت بارزش گرامی می‌داشتند.

پنجه افکندن در پنجه‌ی چنان سرداری شوخی نبود و مهدعلیا نمی‌توانست به نتیجه وفرجام این مبارزه امیدوارباشد. علی‌الخصوص که شاه صفی خود نسبت به امامقلی‌خان اعتماد و حسن ظن داشت و او را حامی مقتدر و مطمئنی برای تخت و تاج خویش می‌شمرد.

این ملاحظات مانع می‌شد که در اوایل کار مهدعلیا احساسات درونی خود را درباره‌ی امامقلی‌خان و حکومت فارس بروز بدهد، یا قدمی در ستیزه‌جویی با والی مقتدر فارس بردارد.

شورش داودخان و سپس افشای این راز که امامقلی‌خان پسری از صلب شاه‌عباس را با هویت نامعلوم به ثمر رسانیده، در بین فرزندان خود پنهان کرده است، بهانه‌ای را که مهدعلیا منتظر آن بود به دستش داد. در کوتاه‌ترین زمان، ابتدا به دستیاری طالب‌خان اردوبادی، اعتمادالدوله، که او نیز خصومتی با امامقلی‌خان داشت گروهی از معاندان و دشمنان طایفه‌ی اللهوردی خانی را گرد آورد و کانون دسیسه‌ای بر ضد والی فارس تشکیل داد. پس از آن نیز با هزار افسون، شاه صفی را در حق امامقلی‌خان و طایفه‌ی اللهوردی خانی نگران و بدگمان ساخت.

اینك نهال زهرآگینی که آن بیوه‌ی فتنه‌جو غرس کرده بود، میوه‌ی تلخ و مسموم خود را به بار آورده بود. سر سه مرد جوان، سه پسر بزرگ امامقلی‌خان که یکی از آنها فرزند شاه عباس است و خون شیخ صفی در رگهایش موج می‌زند، جدا از بدن، زیر پای او قرار داشت.

اما خون گرم آن سه جوان، عطش کین‌توزی و رشك و نفرت مهدعلیا را تسکین نمی‌داد. به خون بیشتری نیاز داشت و تفنگ را از باروت انباشته، به دست صفی سپرده، خود به گوشه‌ای خزیده، منتظر نشسته بود تا جدال شکارچی جوان را با شیرغران بیشه‌های جنوب تماشا کند. تا از خون امامقلی‌خان نیز لبی تر کند.

افسون مهدعلیا، تردید شاه صفی را درباره‌ی امامقلی یکسره زایل ساخته بود. صفی تصمیم داشت پیش از آن که شب دامان سیاه خود را جمع کند و آفتاب، رازهای مخوفی را که شب در سایه‌ی خود پرورانیده، پنهان داشته بود برملا سازد به کار امامقلی‌خان نیز پایان بدهد.

صفی مطمئن بود که وجود امامقلی‌خان در اردو، حادثه‌ی قتل پسران او را رنگ دیگری می‌بخشد. هیچ معلوم نبود امامقلی‌خان در قبال کشتار فرزندان خویش چه خواهد کرد.

آیا از این ماجرا به هیجان می‌آید و واکنش خشونت‌آمیزی بروز می‌دهد؟ یا این که به‌عکس، روش تسلیم و تمکین در پیش گرفته، حکم قضا را بدون خشم و خشونت گردن خواهد نهاد؟ در هر دو حال، اقدام صبورانه یا خشونت‌آمیز امامقلی‌خان هیچ‌کدام مطلوب شاه صفی نبود. اگر امامقلی‌خان رضا می‌داد و سکوت می‌کرد مظلومیت او دلها را می‌شوراند و اگر سر به طغیان برمی‌داشت، احتمال داشت سپاه را بشوراند. در حالی‌که با مرگ امامقلی‌خان، این ماجرا دنباله پیدا نمی‌کرد و امری مختومه تلقی می‌گشت. چند روز بعد از آن نیز همه چیز فراموش می‌شد.

چند دقیقه بعد، به اشاره‌ی شاه صفی، کلبعلی بیک ایشیک آقاسی به اتفاق داود بیك گرجی و علیقلی‌بیك، برادر رستم بیك که هردو داماد امامقلی‌خان بودند، در آستانه‌ی چادر حاضر شدند. صفی همان طور که در مدخل چادر ایستاده بود، آن سه تن را مخاطب قرار داده، گفت:

- کم و بیش از پاره‌ای مفاسد که این اواخر، به سعی و اقدام بعضی از افراد طایفه‌ی اللهوردی خانی به ظهور پیوسته است، مسبوقید.

وقتی‌که مهام سلطنت در عهده‌ی تکفل ما قرار گرفت، نظر به سوابقی که از دولتخواهی و خدمتگزاری دودمان اللهوردی خان در دست بود انتظار داشتیم ما را در حفظ مصالح ملك و دین یار و مددکار باشند، اما چنان معلوممان شد که این طایفه را باد نخوت در دماغ افتاده، بعضی خیالات فاسده مابین اعاظم ایشان به‌هم رسیده است و با وجود آن که دولت و شوکت ایشان در مملکت فارس و اعتبار و آبرویی که بین‌الجمهور حاصل کرده‌اند، به یمن تربیت و مرحمت و شفقت اولاد شیخ صفی‌الدین فراهم آمده است، مع هذا سمند بادپای غرور ایشان را از جاده‌ی دولتخواهی و یك جهتی به بیراهه‌ی ناخدمتی و دوگانگی کشانده، از صراط مستقیم اطاعت و ارادت به دور انداخته است... البته قبول این معانی که اخبار آن متواترا از قلمرو حکومت اولاد اللهوردی خان در فارس و قراباغ به عالی‌قاپو می‌رسید

اوایل امر آسان نبود و خود ما مکرر سعی‌کردیم پاره‌ای ناخدمتیها و کجرویها را که از ناحیه‌ی اولاد و تبار اللهوردی خان به ظهور می‌پیوست، نادیده بگیریم و به تسامح و اغماض بگذرانیم، شاید عبرتی شود و ایشان را به راه راست بیاورد. اما عواطف خسروانه‌ی ما آن مقصود که داشتیم عاید نکرد و به اثبات پیوست که جماعت منافق بیش از آن در وادی جهالت و ضلالت پیش رفته‌اند که نصیحت و دلالت و ایثار و اغماض به انصراف ایشان مساعدتی کند...

شاه صفی آن‌گاه مکثی کرد و با نگاه سریعی چهره‌ی آن سه مرد را کاوید. سپس حرکتی به خود داد و محکم بر جای ایستاد و قبضه‌ی خنجر مرصعی را که بر کمر داشت میان مشت خود فشرد و ادامه داد:

- حالیا کار ما با این جماعت نادان کج‌اندیش بدمنش از مقوله‌ی تامل و تغافل خارج شده است و چنان‌چه خواسته باشیم در مقام مماشات و انصراف و اغماض باقی بمانیم، خلاف مصلحت ملک و دین رفتار کرده‌ایم. خدمه‌ی درگاه هرچه هم مفید و عزیز بوده، در روزگار گذشته به کارآمده، مصدر خدمات واقع گشته باشند، حکم چشم و دست و دندان را در مملکت بدن دارند، که وقتی فساد در آنها افتاد، باید کندن و به دور افکندن زیرا عضو فاسد هرچه مجمل و معطل بماند، فساد آن در سایر اعضا موثر افتاده، یکباره همه چیز را ضایع و فاسد می‌کند. به هر تقدیر، بعد از وقایعی که به سعی و جهد داود مردود در ولایت قراباغ روی داده، قسمتی از مناطق سرحدی را به خاك و خون کشانیده است و نیز شواهدی که از همدستی و همقدمی امامقلی‌خان و اولاد بدنهاد او در این وقایع هایله مشاهده شد، جای درنگ در تدبیر این همه تزویر و تقصیر باقی نمی‌ماند... لاعلاج اولا حکم جهان مطاع صادر شد که افواج قاهره‌ی قزلباشیه به سرکردگی رستم بیك سپهسالار عازم قراباغ گشته، به دفع آتش فساد و فتنه در آن ناحیه اهتمام ورزند. ثانیا به جهت آن که معاندان و مدعیان بدانند که هرکس

سر از خط اطاعت و ارادت پیچید سر و کارش با تیغ خونفشان حیدری و اسماعیلی خواهد بود ، مصمم شدیم که خودمان نیز بقیه السیف جنود ظفرنمود را به سرحدات شمالی حرکت داده ، گوشمالی سخت و سزاوار برطاغیان و یاغیان برسانیم تا عبرت ناظران شود و هر کس خیال سوبی در سر می‌پروراند ملتفت کار خود باشد... حاصل کلام آن که رای جهان آرای ما جماعت منافقان را به خود آورده ، نسبت به مآل کار و نتایج کردار خویش بیمناک ساخت و از آن جمله امامقلی‌خان که به توالی و تکرار اشارات ما را درباب عزیمت به اصفهان بی‌جواب گذارده ، متعذر به معاذیر سخیف گشته بود و به تعلل و طفره می‌گذرانید ، ابتدا سه پسر خود را به پایگاه اعلی گسیل داشت و سپس خود بر اثر آنها حرکت کرده ، به اردو پیوست و در نوبت اخیر هم ، از همان بدایت حال آشکار بود که قصد آنها نه جبران مافات و انصراف از احوالات گذشته ، بل اهتمام به نیت انصراف ما از اقدام به تنبیه و تادیب متمردین قراباغ و گرجستان است تا در سایه‌ی دفع الوقت از طرفی در روحیه‌ی سپاهیان تزلزلی حاصل آید و بعضی القائات و تلقینات موذیانه در بین آنها ترویج شود ، از طرف دیگر مجالی به جهت مفسدان فراهم آمده ، وضعیت خود را که در قبال اعزام سپاه متزلزل گشته است استحکامی ببخشند... مع هذا به دست لطایف غیبیه و به مدد ارواح ائمه‌ی طاهرین که پیوسته‌ی اوقات الطاف شامله‌ی ایشان برسر این دولت مستدام بوده است حیله‌ای که مفسدان در سر می‌پروراندند مکشوف ضمیر ما واقع شد و پیش از آن که حنای آن روبه صفتان ناپاکدل رنگی بگیرد و حربه‌ی زنگار گرفته‌ی مکرشان موثر بیفتد ، به عون‌الله دستور دادیم کاکل سه تن اولاد عاری از وداد امامقلی‌خان را به خون خودشان خضاب کرده ، خیالی را که از سر بدلعابی و ددمآبی در دماغشان راه یافته بود بی‌اثر سازند... اما رشته‌ی فساد و خیانت، به قطع رشته‌ی حیات این سه تن گسسته نمی‌شود ، به خصوص که در

السنه و افواه افکنده‌اند پسری از صلب خاقان گیتی‌ستان در حرمخانه‌ی امامقلی‌خان پای به عرصه‌ی هستی نهاده، هنوز در آن خاندان مقیم است. هرچند با مرگ پسران امامقلی‌خان که شهرت داشت یکی از آنها نسب از شیخ صفی و شیخ حیدر می‌برد و از کنیزکی که در حباله‌ی شاه‌عباس بهادرخان بوده است و در حالت حاملگی او را به امامقلی‌خان بخشیده‌اند و به سرای او فرستاده‌اند تولد یافته است، قضیه منتفی به نظر می‌رسد مع هذا تا حقیقت حال از زبان شخص امامقلی‌خان که در این ماجرا حکم مخبر صادق را دارد مسموع و مکشوف نشود تاثیر این شایعه از میان نخواهد رفت...

به دنبال این مقدمه، شاه صفی نگاه خود را متوجه علیقلی‌بیك کرد. نگاهی که از آن برق قساوت می‌جهید و علیقلی بیك با همه‌ی سنگدلی حس می‌کرد شراره‌های آن نگاه قلبش را می‌گدازد و بند بند وجودش را از وحشت می‌لرزاند. صدای آمرانه‌ی صفی در گوش او طنین می‌افکند:

ـ در محدوده‌ی ممالك محروسه‌ی قزلباشیه احدی از آحاد خلایق را نرسیده است که به هر جهتی از جهات خود را در قبال پادشاه صاحب‌راز دانسته، نکته‌ای از نکات را مکتوم و مستور بدارد...

از این بدتر در مسلك صوفیگری متصور نمی‌توان بود که کسی پادشاه را برخود محرم ندانسته، به اختفای خبری بکوشد یا سخن مقلوب و مجعول باسلطان بگوید و اینك اگر امامقلی‌خان را بویی از مراتب اخلاص وآداب ارادت به مشام رسیده باشد، لاجرم در اظهار حقایق درنگ و تامل جایز نخواهد شمرد... این است‌که شما را موظف می‌کنیم این مقدمه با او در میان نهاده، پیغام بدهید که درعالم پیر ـ مریدی از وی متوقعیم آن‌چه را در باب این شایعه می‌داند بدون کم و کاست بازگوید و اگر فی‌الواقع بیان حقیقت کرده، متعذر به معاذیر خالی‌از وجه نشد دیگر بار به مراحم خسروانه‌ی ما مفتخرگشته، بر گذشته قلم اغماض و انصراف می‌کشیم و ماذون می‌داریم‌بر سر ملك خویش برود و در مقام حکومت و ولایت فارس برقرار

باشد... و اگر تاملی به خرج داد، حکایت اولاد نامراد او بازگفته، اخطار دهید به همان قسم که سزای کافرنعمتی و ناسپاسی پسرانش در کنار ایشان نهادیم، آتش در خانمان او زده، خاندانش را به تیغ مکافات خواهیم سپرد و جنبده‌ای از اعقاب و احفاد اللهوردی خان بر صفحه‌ی روزگار باقی نخواهیم گذارد... از این تذکر نیز هرگاه عبرتی حاصل نکرد، آن‌گاه شما خود دانید و او که در بی‌دولتی و ناخدمتی حد نگه نداشته است!

سه مرد کرنش کردند و شاه صفی به سراپرده‌ی اختصاصی بازگشته، مهیای خفتن شد.

ساعتی از نیمه شب می‌گذشت.

غرش آتش‌بازی فرو خفته بود. اردو رفته رفته سکوت و آرامش خود را بازمی‌یافت. در آسمان نه اختری می‌درخشید نه از آبشارهای متموج نور و ستاره‌های صدرنگ آتش‌بازی اثری مانده بود. نسیم سحری با سوز سردی که همراه داشت بر گونه‌ی مستان سیلی می‌زد و آنها را به درون چادرها می‌راند. مشعلها و فانوسها را برافروخته بودند و روشنایی مات و کمرنگی در دل تاریکی فضای اردو را مهتاب گونه رنگ می‌زد. سپاهیان مست که هنوز از آن شب زنده‌داری و خوشگذرانی بی‌دلیل دل نمی‌کندند با حرکات ناموزون و زمزمه‌های مستانه می‌کوشیدند تا هرچه بیشتر از آن شب‌عشرت‌زا کام بگیرند و واپسین لحظات مستی و بی‌خبری را غنیمت بشمرند.

به جز معدودی که طراحان و نقش‌آفرینان دسیسه‌ی آن شب محسوب می‌شدند، هیچ‌کس خبر نداشت که در زیر پرده‌ی سیاه رنگ شب چه می‌گذرد و آن نمایش رنگارنگ و پر سر و صدا که شاه صفی ترتیب داده بود چه ماجرای هولناکی را پنهان می‌دارد.

در کنار چادر مخمل دوزی شده‌ی مهدعلیا، سه شبح جنبیدند و یکی از آنها گفت:

ـ بسیار خوب، برویم ببینیم با گرگ پیر چه باید کرد!

این علیقلی، برادر رستم بیک سپهسالار بود که سخن می‌گفت. مردی که از شقاوت و قساوت بهره‌ها داشت و شاه صفی او را مناسب منصب دژخیمی تشخیص داده، بعد از قتل یوسف آقا و چراغ خان چون سگ شکاری برای شکارهای بزرگ خویش تربیت کرده بود. علیقلی بیک که هنوز تیغه‌ی تیغ او به خون برادران زوجه‌اش رنگین بود، با خونسردی شگفتی‌آوری اشارات و تعلیمات شاه صفی را در باره‌ی پدرزن خود امامقلی‌خان به‌گوش‌سپرده، آماده بود تا قسمت بعدی آن شکار شبانه را آغاز کند. وقتی که علیقلی‌بیک با عنوان گرگ پیر از امامقلی‌خان یاد می‌کرد در آن سوی دیواره‌ی چادر، لبان مهدعلیا که گفت‌وگوی شاه صفی را با سرکردگان خویش شنیده، سپس گوش به مکالمه‌ی آن سه مرد سپرده بود، با زهرخندی لرزید. بیوه‌ی کینه جو که دودمان مردان مقتدر دولت صفوی و اطرافیان صاحب نام و عالی‌مقام شاه عباس را چون: تاییس" به شعله‌های سوزنده و ویرانگر نفرت و خشم سپرده بود، درحالی که فروریختن اساس هستی قربانی نام‌آور خود امامقلی‌خان را نظاره می‌کرد و از هیجان به خود می‌لرزید، زیر لب زمزمه کرد:

- ای ابلیس ... گویی از خواندگار روم و خان ازبک سخن می‌راند!

از آن سوی چادر، نجوای سه مرد به زحمت شنیده می‌شد، به نظر می‌رسید که نقشه‌ی کار خود را طرح و در کلیات این نقشه مشورت می‌کنند. مهدعلیا بیش از آن اعتنا نکرده، به سمت دیگر رفت و چند لحظه بعد، خواجه سرایی را که اذن دخول می‌طلبید، به درون چادر خواند. خواجه سرا از جانب علیقلی بیک و سایرین اجازه می‌خواست سرهای بریده را که همچنان در چادر مهدعلیا بود با خود ببرد. مهدعلیا با اشاره‌ی سر رخصت داد و سر امیرزادگان فارس با سینی و سرپوش زرین از چادر وی به خارج منتقل گشت.

امامقلی‌خان، شب را با دیدگان اشک آلود بد رقه می‌کرد. با آن که شب پیش از آن نیز دیده روی هم ننهاده، روز را به بهانه‌ی کسالت و به عنوان استراحت خلوت گزیده بود،

خواب در خانه‌ی چشمش راه نمی‌یافت.
سالها بود که امامقلی‌خان در اوایل شب به بسترمی‌رفت و حتی در سفر نیز این نظم را به هم نمی‌زد. کهولت سن اقتضا می‌کرد که از بی‌خوابی بپرهیزد و بیشتر مراقب تندرستی خود باشد. اما این زمان دیگر نه خواب به چشمش می‌آمد، نه از بی‌خوابی آزرده می‌شد، نه رعایت نظم و اعتدال برایش مفهومی داشت. حس می‌کرد که به انتهای راه، به نقطه‌ی پایان زندگی رسیده است. حس می‌کرد درست روی مرز هست و نیست ایستاده است و فراروی او، کران تا به کران، ابدیت همچون صحرای بی‌انتها و ناشناسی در تاریکی شب دامان گسترده است. تا این وادی بی‌انتها قدمی بیشتر فاصله نداشت. در این فاصله فقط می‌توانست به گذشته فکر کند و خاطرات تلخ و شیرین زندگی را در خاطر مرور دهد. اما خاطر افسرده و نژند او جز به تلخیها تسلیم نمی‌شد.
ساعات درازی را در آن شبانه روز دیرگذر، امامقلی‌خان یکسره با خدای خویش راز گفته، زاریها کرده بود. بعد از سالهای سال این اواخر عادت کرده بود که گاهی دروازه‌های چشم را به روی اشك بگشاید، اما هرگز در همه عمر خویش، حتی در سالهای کودکی، آن‌چنان نگریسته بود. به نظرش می‌رسید که دانه‌های اشك غبار اندوه را از دلش می‌زداید و بارغم را در سینه‌اش سبك می‌کند. به همین سبب نیز سیلاب اشك را به عنوان مونس و ندیم خلوت خویش پذیرفته بود و از گریستن خسته نمی‌شد.
امامقلی‌خان مردی نبود که از سختی و تلخی زندگانی روی ترش کند، اما انتظار آن را هم نداشت که زندگی او بدان گونه تمام شود. به گونه‌ی یك زندگانی ننگین و عاری از افتخار. با خود می‌اندیشید که شاید آن سرنوشت به کفاره‌ی گناهی در حق او مقدر شده است و بر اثر این فکر، ذهن خود را می‌کاوید، اما به گناهی که شایسته‌ی آن عقوبت باشد دست نمی‌یافت.
عمر او یکسره درخدمت صادقانه به دودمان صفوی گذشته بود. زندگی خود را بالمره وقف آن کرده بود که با آن چه در

قوه دارد بر آبروی دین و دولت قزلباش بیفزاید. در تمامی حیات طولانی خود هدف و مقصودی نداشت مگر آن که یگانگی و یکرنگی و یکجهتی و مراتب ارادت و اخلاص خود را درقبال دولت صفوی ظاهر ساخته، سرمشقی برای سایر خدمه و تربیت یافتگان این دولت به شمار آید. وعجبا که اینک نقش‌آفرین تقدیر، اوراد ستخوش سرنوشتی عجیب وحیرت انگیز قرار داده، طومار حکومت و حیاتش را با مهر باطله‌ی بی‌دولتی و نمک به حرامی و طمع کردن در تاج و تخت و شوریدن و دسیسه چیدن برضد پادشاه و دولت صفوی درهم می‌نوردید.

شانه‌های والی فارس، به رغم استحکام و استقامت پولادگونه‌اش، از کشیدن بار چنین اتهامی ناتوان بود. این بار سنگین‌تر و ننگین‌تر از آن بود که امامقلی‌خان بر دوش کشیده، با خود به وادی ابدیت ببرد و از فشار آن نالان و گریان نباشد.

امامقلی‌خان با آن‌که می‌دانست آن قدرها زنده نخواهد ماند تا مجبور باشد داغ چنان ننگی را بر جبین خود تحمل کند و با وجود آن که حدس می‌زد شاه صفی عزم خود را جزم کرده است تا دولت فارس را از هم بپاشد و خاندان او را تار و مار ساخته، از موضع قدرت به زیر بکشد، مع هذا حتی قادر نبود خود را بدین بهانه تسکین بدهد و عذر پذیر شود که دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب. از تصور آن که در گور تیره نیز دامان کفنش به لکه‌ی نمک ناشناسی و ناسپاسی آلوده باشد، رنج می‌برد و بر سرنوشت خود می‌گریست.

این رنج و سرشکی که اندیشه‌های تلخ و رنج‌آمیز او به دنبال می‌آورد، فضای چادری را که امامقلی‌خان درآن‌خلوت گزیده بود می‌انباشت و جایی برای هیچ چیز باقی‌نمی‌گذاشت.

رنجها و اشکهای سردار سالخورده، تنها همدم او در آن کنج انزوا بود. به جز آن نه فکری در خاطر امامقلی‌خان راه می‌یافت، نه او را به چیز دیگری اعتنا بود. کوشش امامقلی‌خان برای تغییر دادن تقدیر و التیام بخشیدن به اوضاع ناگواری که با شورش داود و عکس‌العملهای فرزندانش

در قبال سلطنت شاه صفی پیش آمده بود، به شکست قطعی انجامیده، کمترین امیدی نگذاشته بود. از این رو دیگر برای او اهمیتی نداشت که ببیند یا بشنود در آن سوی چادر چه می‌گذرد.

بزم، جنگ، عدالت، شقاوت، شکست، فتح، کامیابی، ناکامی همه و همه در قاموس زندگی و تفکرات او مفاهیم خود را از دست داده بودند. حتی دلش در هوای دیدن پسرانش نمی‌تپید. همه چیز را گنگ و همه کس را غریبه می‌انگاشت. غرور در وجودش مرده بود. خون در رگهایش به سردی می‌گرایید. عشقی در قلبش شعله نمی‌کشید. سودایی در سرش نمی‌جوشید. این علقه‌ها همه از زندگی و شور زنده بودن ریشه می‌گرفت و برای مردی که طومار زندگی او به انتها رسیده بود، مردی که از زندگی جدا شده بود، چه معنی می‌توانست داشته باشد؟

امامقلی‌خان چنان در خلسه‌ی تلخ و محنت‌زای خویش فرو رفته بود که حتی صدای غریدن فشفشه‌ها و توپهای آتش بازی را درنمی‌یافت. دنیای آن سوی چادر را به کلی فراموش کرده بود و از این که دیگر کسی برای داخل شدن به چادر مراجعه نمی‌کرد، از این که ساعتها می‌گذشت و پسرانش هم سراغی از وی نگرفته بودند، تعجب نمی‌کرد.

حتی ورود مردانی هم که بدون اطلاع و اجازه، ناگهان به حریم خلوت وی وارد شدند، تعجبش را برنینگیخت.

امامقلی‌خان همان قدر کوشید که اثری از اشک بر چشمانش دیده نشود. آن‌گاه در همان حال که بر سجاده نشسته بود روی به جانب دیگر کرد و نگاه تند خود را به پیشباز میهمانان ناخوانده فرستاد.

حتی خستگی چشمهای پیرمرد نیز از صلابت نگاه او نمی‌کاست. برقی که از آن چشمهای خسته می‌جهید تا مغز استخوان هر سه مرد اثر می‌گذاشت. با آن که دو تن از آنها داماد امامقلی‌خان بودند، سردار سالخورده می‌توانست حدس بزند که آنان را به چه مقصود نزد او فرستاده‌اند. خود در بیان مطلب پیشقدم شد و پرسید:

ـ چه می‌خواهید؟

سه مرد به هم نگریستند. علیقلی‌بیك به كلبعلی‌بیك ایشیك‌آقاسی اشاره كرد كه مطلب را بازگوید. كلبعلی بیك قدمی پیش گذارده، دست به دست مالید و گفت:

- این اواخر بعضی شایعات به تواتر پیوسته كه ظاهرا فرزندی از صلب خاقان گیتی‌ستان در حرمخانه‌ی سركار خان پای به عرصه‌ی وجود نهاده، فی‌الحال تحت تكفل خان گردون شان قرار دارد. از آن جا كه هیچ امری از امور نباید بر ضمیر منیر مرشدكامل مكتوم و مستور بوده باشدو نظر به مراتب اخلاصمندی كه در وجود سركارخان سراغ می‌رود رای جهان آرای نواب كامیاب بر آن تعلق گرفته است كه از این معما پرده بردارید و حقیقت‌حال را بیان كنید و بر این پیغام مزید فرمودهاند كه بیان سركار خان را موید بر مراتب دولتخواهی دودمان اللهوردی خان تلقی كرده، مرخص خواهند داشت با عزت و حرمت بر سر ملك فارس بازگشته، مسند ولایت و حكومت را در اختیار بگیرید و از جانب ذات بی‌زوال همه قسم خاطر جمع بوده باشید...

امامقلی‌خان سر به گریبان برده، چشم به زیر دوخته بود و در حالی كه دانه‌های درشت تسبیح را از میان انگشتان می‌گذرانید، به سخنان ایشیك آقاسی گوش می‌داد. وقتی كه ایشیك‌آقاسی كلام خود را تمام كرد، لحظه‌ای چند سكوت برقرار شد و سپس امامقلی‌خان پرسید:

- همین؟

ایشیك آقاسی سكوت كرد. هرسه مرد گوشها را تیز كرده بودند و دل در سینه‌هاشان می‌تپید. پاسخ امامقلی‌خان برای آنها نیز همان قدر هیجان‌انگیز بود كه برای شاه‌صفی. به خصوص كه هیچ‌كدام به درستی نمی‌دانستندونمی‌توانستند حدس بزنند امامقلی‌خان چه‌عكس‌العملی بروز خواهد داد.

امامقلی‌خان از مدتها قبل خود را برای چنان سوالی آماده كرده بود. بی آن كه سر بردارد، آرام و شمرده گفت:

- آری، ما نیز در این مقوله چیزهایی شنیده‌ایم و ازفرط وضوح احتیاج به تذكار ندارد كه این‌گونه انتشارات جز به قصد فساد و جز از جانب مغرضان و مفسدان

بین‌الجمهور شایع نمی‌شود. به یقین کسی که این زمزمه آغاز کرده، ساعی بوده است که خاطر خطیر ولینعمت را درحق نمک پروردگان قرین‌تشویش ساخته، اعتماد ایشان را نسبت به نوکران و جیره خواران قدیمی متزلزل‌گرداند. الحال نیز چنان که مشهود است اهل فساد در این نیت پلید توفیق بلیغ حاصل کرده‌اند و عقیم ساختن این ماده البته آسان نخواهد بود مگر آن که ذات اشرف به نظر اعتماد در گفتار این چاکر نگریسته، مطمئن باشند آن‌چه بر زبان پیر غلام می‌گذرد صدق محض است... لامحاله قول خود را به سوگند موکد گردانیده، عرض می‌کنم اولاد من از صغیر و کبیر و مونث و مذکر هیچ‌کدام نسب از خاقان گیتی‌ستان نمی‌برند و سهل است که اولادی از شاه‌عباس بهادرخان به این نام و نشان نه ما بین اولاد واحفاد که حتی‌درخاندان اللهوردی خانی وجود ندارد... حتی اگر خاطر مبارک به این اقرارصریح راضی نمی‌شود حاضرم در محضر جمع جمیع اولیا و اوصیا را به شهادت گرفته، قول خود تکرار و تاکید کنم!

امامقلی‌خان چنان محکم و قاطع سخن می‌گفت که هیچ‌کس نمی‌توانست در صحت گفتار او تردید کند. حتی اگر به تاکید و سوگند هم توسل نمی‌جست، برای آنها که عمری امامقلی‌خان را به صداقت و راستگویی آزموده، به تجربه دریافته بودند کلام دروغ بر زبان والی فارس نمی‌گذرد جای تردیدی باقی نمی‌ماند. اما شاه‌صفی مجال اکتفا بدین گفته را از فرستادگان خویش سلب کرده بود. آنها تعلیم گرفته بودند که در باره‌ی کنیزک و پسری که از بطن وی به دنیاآمده بود، تحقیق کنند و جزییات امر را از امامقلی‌خان بپرسند. از این رو در حالی که امامقلی‌خان تصور می‌کرد پیغام شاه‌صفی را جواب‌لازم داده، جای مباحثه و مجادله‌ای باقی نگذاشته است، کلبعلی‌بیک ایشیک آقاسی گفت:

- سرکار خان معذور می‌دارند که اوقات شریف‌را به این مقوله گفت‌و شنود ضایع ساخته، در این موقع شب مصدع حال و مانع ازعبادت و استراحت ایشان

می‌شویم... اما ناگفته نباشد که خاطر همایون به این بیان قانع نمی‌شود و اگرچه ما همه می‌دانیم و به یقین بر مرشدکامل نیز مسلم و محرز است که آن چه بر زبان سرکار خان جاری شد، عین حقیقت و نص واقعیت است مع‌هذا مقرر داشته‌اند در باب احوال یکی از جواری حرم محترم شاه عباسی که از غایت عنایت و من‌باب رضامندی از خدمات آن عالی‌جناب به رسم بخشایش روانه‌ی دیار فارس فرموده، به صیغه‌ی نکاح در تصرف سرکارخان قرار داده‌اند، کما هوحقه استعلام و استفسار کرده، معلوم داریم اولا آن جاریه در قید حیات باقی است یا خیر؟ و اگر هست در چه وضعیت است؟ ثانیا چون مسلم شده است که آن جاریه به هنگام خروج از حرمخانه‌ی شاهی سه ماهه باردار بوده، جنینی از صلب خاقان گیتی‌ستان در بطن خود داشته است فرزندی که از وی به عرصه‌ی وجود قدم نهاده، چه شده است و اینک در چه حالت و در کجا به سر می‌برد و نام و نشانش چیست؟ سرکارخان خود می‌توانند دریابند که ولینعمت در این مقوله تا چه درجه اصرار و تاکید دارند و جوابی که باید به سمع ایشان برسانیم چه تاثیر عظیمی در مزاج اشرف خواهد داشت...

بند دل امامقلی‌خان لرزید. عرق سردی بدنش را پوشانید و خون با سرعت در رگهای صورتش دوید. به نحوی که آن چهره‌ی آرام و مهتابی رنگ به ناگهان به سرخی وسپس به کبودی گرایید. این سوالی بود که انتظار آن را نداشت و درمانده بود که چه جواب بدهد؟

امامقلی‌خان قادر نبود به چنان سوالی پاسخ بگوید. نه می‌توانست زبان به دروغ بیالاید، نه به خود اجازه می‌داد که از راز نهان پرده بردارد و حقیقت را فاش کند.

لمحه‌ای تامل کرد و سپس سر برداشته، گفت:

- در مسلك صوفیگری نشنیده و ندیده‌ام که باز نمودن اسرار و استار اندرون را بر رعایا تکلیف کرده باشند... تفتیش در حریم حرم و احوالاتی که داخل اندرون این و آن می‌گذرد دور از شان سلاطین است. به فرض آن‌که

مستوره‌ای از حرمسرای شاه عباسی به اندرون‌چاکر انتقال یافته باشد، مرا نمی‌رسید تفحص آن کنم که از صلب پادشاه باری با خود داشته، یا نداشته است. پیش از آن که رقم سلطنت به نام این پادشاه بزنند، ما عمری جیره خوار و فرمانبردار پادشاه ماضی بوده، لیاقت‌آن داشته‌ایم که گاه به گاه محرم راز واقع شویم و خلاف اصل نمك خوارگی و صوفیگری است که تا نفسی برمی‌آید از آن مقوله کلامی بر زبان بیاوریم... ولینعمت را این تشویش حاصل شده بود که مبادا ما فرزندی از صلب خاقان گیتی‌ستان در خانه داشته، به تربیت او اهتمام کرده باشیم. وظیفه‌ی ما است که به هر طریق مقتضی بدانند و مقدور باشد از خاطر خطیراشرف رفع این مظنه کنیم... مابقی این صحبتها زاید است!

امامقلی‌خان همچنان بر سجاده نشسته بود و بی آن که در چهره‌ی آن سه مرد بنگرد، سخن می‌گفت. در این حال تقریبا پشت او به طرف فرستادگان شاه صفی بود که در آستانه‌ی چادر ایستاده بودند. کلام قاطع سردار نشان می‌داد که او قصد ندارد به پیام و استعلام شاه صفی جوابی بدهد. سه مرد به هم نگریستند. علیقلی بیك با اشاره‌ی سر نگاه پرسشگرانه‌ی ایشیك آقاسی را پاسخ داد و به وی فهماند که به زبان مسالمت کاری از پیش نخواهد رفت و زمان تهدید است. کلبعلی‌بیك ایشیك آقاسی به لحنی خشن گفت:

ـ سرکار خان باید دانسته باشید که وقتی اراده‌ی سلاطین بر تفحص امری تعلق گیرد تا حصول مقصود به هیچ حد و مرزی اکتفا نخواهد شد و این مقوله سخنان جز آن‌که دریای غضب ولینعمت را به جوش آورده، خشك و تر را به آتش خشم بسوزاند حاصلی نخواهد داشت... فی‌الحال نواب کامیابی به اندازه‌ی کفایت درحق‌دودمان اللهوردی خانی بدگمان و متغیر می‌باشندواین مقدمات که واقع گردیده، ثمره‌ی نامطبوع خود را بدان حد به بار آورده است که رعایت اعتدال و مآل‌اندیشی و مصلحت بینی را از جانب آن جناب اقتضا کند. رضا مدهید که بیش از این آثار ملالت بار سوءظن وتشویش

خاطر دامنگیر صغیر و کبیر شود...
امامقلی‌خان در چهره‌ی ایشیک آقاسی نگاه کرد و گفت:
- پدرم اللهوردی خان وقتی که به خدمت این دودمان درآمد غلامی بیش نبود. غلامی از ارامنه‌ی گرجستان که مانند او خیل‌خیل در بازار برده فروشان معامله می‌شوند یا در عالی‌قاپو و باب‌عالی و در منازل بزرگان فارس و ترک خدمات بی‌اهمیت را کفالت و مباشرت می‌کنند... اراده‌ی ازلی و مشیت لم یزلی چنان مقدر داشته بود که سردودمان ما به خدمت پادشاهان این سلسله‌ی جلیله داخل شود و اسلاف این پادشاه که امروز برسریرسلطنت قایم است، چون اسباب کفایت و لیاقت و آثار صداقت و امانت در ناصیه‌ی او تشخیص دادند، او را محل اعتنا و مورد تربیت قرار داده، به بوته‌ی آزمایش سپردند و چون به تقدیم خدمات لایقه توفیق یافت بعد از آن که به شرف اسلامیت تشرف حاصل کرد، مدارج اعلی و مناصب والا درحقش مقرر فرمودند... پس این دولت و شوکت را که امروز در دودمان اللهوردی خانی فراهم است ما به دودمان صفوی مدیونیم و همچون امانتی نزد خودمان فرض می‌کنیم که هرگاه لیاقت نگه‌داری آن را در ما نیافتند، با رضا و رغبت مسترد خواهیم داشت و بحثی در این قضیه باقی نیست. نهایت، اهتمام ما پیوسته مصروف آن بوده است که به مقتضای نمک شناسی، تاوقتی که تعهد خدمتی از دستمان ساخته باشد در طریق خدمتگزاری و دولت خواهی این خاندان با منتهای امانت و صداقت اقدام کنیم... به همین مقصود نیز وقتی احساس شد که خاطراشرف را نسبت به خاندان اللهوردی خانی غبار کدورتی عارض است تا آن جا که در حد استطاعت ما بود به جهت مراحم خسروانه و اثبات مراتب اطاعت و انقیاد تلاش کرده، حتی محض مزید اطمینان که دانسته باشند ما و فرزندان ما را سودای خدعتی در سرنیست و هرچه هست شوق خدمت است ابتدا اولاد خودمان را به حضور فرستاده، سپس خود بر اثر آنها عازم اردوی همایون و به شرف پای بوسی مشرف شدیم...

الحاصل دریغ از راه دور و رنج بسیار... دریغ که این تشویش به سهولت از خاطر ولینعمت خارج نمی‌شود و حال که چنین است جز تسلیم به تقدیر و رضا به قضا دادن و در مقابل سرنوشت محتوم مطیع بودن و چین از جبین گشودن ما را چاره‌ای و تکلیفی نیست... گر سر صلحت هست، اینك جان ـ ور سر جنگت هست، اینك سر، در آیین ما سر برتافتن از مشیت ولینعمت و پای درکشیدن از طریق خدمت مجال عرض وجود ندارد و آن‌چه خاطر پسند دوست باشد همان ما را بهترین تحفه و مناسب ترین موهبت است... آیا سخن دیگری هم هست که ما را بدان هشدار و تذکار بدهید؟

کلبعلی‌بیك که در حال گوش دادن به گفته‌های امامقلی‌خان لب به دندان می‌گزید و شقیقه‌هایش از خشم بالا و پایین می‌رفت، سر تکان داد و گفت:

ـ آری...

و بلافاصله پرده‌ی چادر را کنار زد و به مردانی که در پشت چادر انتظار می‌کشیدند اشاره کرد سرهای بریده‌ی سه فرزند امامقلی‌خان را به درون بیاورند.

طولی نکشید که سرپوشهای زرین به کنار رفت و سرهای بریده‌ی صفی قلی‌خان، علیقلی‌خان و فتحعلی‌خان پسران امامقلی‌خان در مقابل چشم او قرار گرفت.

به محض آن که سرها از زیر سرپوشها نمایان شد، کلبعلی بیك ایشیك آقاسی گفت:

ـ سرکار خان، حاصل سماجت و انکار همین است... رضا مده که طایفه‌ی اللهوردی خانی از خرد و کلان به آتش این کله شقی بسوزند و به چنین سرنوشتی گرفتار آیند... خشم شاه صفی را ناچیز مگیر!

امامقلی‌خان لحظاتی در چهره‌ی پسرانش نگریست. قطره اشکی در چشمش حلقه بست. دست پیش برد و با سرانگشت یك دسته از موهای سیاه رنگ صفی‌قلی‌خان را که به خون خضاب شده بود از روی پیشانی او به کنار زد و گفت:

ـ اگر خون سرخ فرزندان من پاره‌ای تفکرات و تصورات سیاه را که به سعی دشمنان ملك و دین عارض ولینعمت

شده است، از لوح ضمیر ایشان خواهد سترد ما را از فدا کردن این جوانان باکی نیست... کلبعلی بیک، مگر نشنیدی چه گفتم؟ ما در مقام دولتخواهی و صوفیگری تنها به نعمات و مواهبی که از جانب پادشاهان در حقمان مقرر می‌شده، دلخوش نبوده‌ایم. تقدیم مال و جان نیز در نظر ما از شروط ارادت است و اگر فی‌الواقع اراده‌ی مرشد و ولینعمت به قمع دودمان اللهوردی خانی و قطع ریشه‌ی حیات ذکور و اناث این خاندان تعلق گرفته است و از این رهگذر خاطر ایشان را اندك مسرتی حاصل می‌آید، گو این جان ناقابل ما و این دولت ناچیز ولایت فارس!

امامقلی‌خان، در مقابل قتل سه فرزندش همانند کوهی صلابت و استواری خود را حفظ کرده بود. بر احساسی که در آن نخستین لحظات، به هنگام برخورد با سر بریده‌ی پسرانش او را دستخوش قرار داده بود، به آسانی فایق آمد. با آن که انتظار نداشت شاه صفی آن‌چنان سریع و بی‌پروا به کشتن سه فرزند او فرمان دهد، مع هذا وقتی که سرهای بریده را پیش چشم خود دید، دریافت که لحظه‌ی سرنوشت فرارسیده است و هیچ عاملی آن را تغییر نخواهد داد.

اندیشید که تنها با پایمردی و استواری خواهد توانست بر دسیسه‌ی دشمنانش که تصمیم داشتند او را خرد کنند و با دامان آلوده به ننگ در گور بنهند، فایق آید. او، ساعتها در خلوت و انزوای خویش بر همه چیز گریسته بود و تصمیم داشت مردانه با سرنوشت رو به رو شود. سخنان محکم و چهره‌ی مصمم او، که در برابر فاجعه‌ای بدان عظمت چون شیر نری طاقت آورده، چین بر جبین نیفکنده بود، پشت دژخیمان را لرزانید.

کلبعلی بیك ایشیك آقاسی کوشید تا سخنی بگوید اما زبانش از عهده‌ی ادای مقصود برنیامد و خود را به کناری کشید. علیقلی بیك، برادر رستم بیك سپهسالار و داماد امامقلی‌خان، که تا این لحظه ساکت ایستاده بود، مداخله کرد و به رسم مصلحت اندیشی گفت:

- سردار! این چه لجاجت است؟ به انبیا و اولیا سوگند

که روح شاه‌عباس به این قضایا راضی نیست... تو نیز رضایت مده دولتی که بدین خون دل برقرار شده است، محض هیچ و پوچ از هم بپاشد و آتش در دودمانی بزرگ بیفتد ...

امامقلی‌خان با خشم در علیقلی‌بیك نگریست:

ـ علیقلی! ترا چه می‌رسد که با همچو منی از مصلحت دم بزنی و زبان به نصیحت‌گویی دراز کنی؟ اگر این سخنان را می‌گویی تا مصلحت‌مرا به من بنمایی بدان که در نزد امامقلی‌خان هیچ مصلحتی بالاتر از حفظ غیرت و شرف‌مردی و مردانگی نیست... من عمری به مردانگی زندگی کرده‌ام و غایت‌آرزویم این است که در این سن کهولت مانند یك مرد بمیرم. نه این که فریب این مقامات و مناصب بی‌بها را خورده، به طمع جیفه‌ی دنیوی خود را تا درجه‌ی یك دژخیم تنزل دهم... اگر ترا یك جو استعداد حاصل بود، می‌گفتم بروی و آیین مروت و مردی از زنی بیاموزی که به خانه‌ی تو فرستاده‌ام!

آشکار بود که امامقلی‌خان بر تصمیم خود باقی است و مشاهده‌ی سر بریده‌ی پسرانش نه فقط عزم او را سست نکرده، که حتی مقاومتش را فزونی بخشیده است. کلبعلی بیك، بی‌حوصله و نومید، برای آخرین بار بخت خود را در کشاکش با والی فارس آزمود و گفت:

ـ سرکارخان، ما را فرصت بحث و جدل نیست... آن‌چه باید بگوییم گفته‌ایم و اضافه بر آن تکلیفی نداریم به جز آن‌که فرمان قضا جریان را به موقع اجرا بگذاریم... حال خود دانید و یکی از دو طریق که ذات اشرف مقرر داشته‌اند. یا تمکین رای جهان آرای ذات اشرف کنید و یا به حکم تقدیر تن بسپرید!

فاتح "گمبرون" و "هرمز" نگاهش را به جانب آن سه مرد متوجه ساخت. نخست چشم در چشم کلبعلی‌بیك دوخت و لحظاتی به وی خیره شد. سپس نگاهش را بر چهره‌ی علیقلی بیك لغزانده، آن دو را نیز برانداز کرد و بدون آن‌که کلمه‌ای بر زبان بیاورد برخاست. بر سجاده ایستاد. دستها را به طرف گوشها برد و صدایش در سکوت شب، زیر سقف چادر

طنین انداخت:

ـ الله‌اکبر...

کلبعلی‌بیك با قیافه‌ی عبوس و درهم، علیقلی‌بیك را مخاطب ساخته، آهسته گفت:

ـ جوابی نداد... تکلیف چیست؟

علیقلی‌بیك به تحقیر در وی نگریست و گفت:

ـ ای ابله... چه جوابی از این واضح‌تر؟ ملتفت نشدی که با آن نگاه عجیب و لرزانندماش چه می‌خواست بگوید؟ صاف و پوست‌کنده به ما گفت کارتان را صورت دهید و خلاصم کنید... بعد هم روی به جانب دیگر گردانیده، به نماز ایستاد تا چشم ما در چشمش نیفتد و...

کلبعلی‌بیك لرزید و گفت:

ـ سر نماز؟

علیقلی‌بیك به طعنه جواب داد:

ـ پس خیال می‌کردی امامقلی‌خان وقتی از خیال ما آگاه شود و دریابد حسب‌الامر قصد کشتن او داریم، لباس رزم می‌پوشد و به محاربه برمی‌خیزد؟ مردك! تیغ برکش و کار را تمام کن... ضربت اول به عهده‌ی تو است... می‌دانی ما هر دو با پیرمرد خویشاوندیم و دختران او را در نکاح داریم... زشت است که در قتل او مقدم باشیم!

کلبعلی‌بیك تمجمجی کرد. مضطرب و مردد به نظر می‌رسید:

ـ لعنت بر شیطان... ضربت زدن از پشت سر بر مردی که اقامه‌ی نماز می‌کند کار ابن‌ملجم است نه یك قزلباش... هم اکنون ملازمان را که بیرون ایستاده‌اند خواهم گفت تا بیایند و به این ماجرا فیصله بدهند.

به دنبال این نجوا، کلبعلی‌بیك ایشیك آقاسی از جای جنبیده، در صدد برآمد پرده‌ی چادر را کنار بزند و مردانی را که پشت چادر کشیك می‌دادند، به درون بخواند، اما علیقلی‌بیك مچ او را گرفت و به لحنی عتاب‌آمیز گفت:

ـ چه می‌کنی مرد؟ این که جلو تو ایستاده، امامقلی‌خان است... به هر بی سروپایی نمی‌رسد دست به روی چنین مردی دراز کند...

صورت رنگ پریده‌ی کلبعلی‌بیك را هراس و تردید درهم می‌فشرد. مکثی کرد و آهسته گفت:

ـ از من هم ساخته نیست... جرات آن ندارم که به تنهایی دست در این خون بیالایم!

امامقلی‌خان به رکوع رفته بود: "سبحان ربی‌العظیم..." در صدایش کمترین اثری از خوف و تزلزل نبود. چنان به نظر می‌رسید که وجود آن سه مرد و سایه‌ی مرگ را در یك قدمی خویش احساس نمی‌کند. در همین اثنا بانگ خروسی سکوت وهم آور اردو را شکست. سپیده می‌دمید. علیقلی‌بیك خشمگین در چهره‌ی ایشیك آقاسی نگریست و از سر غیظ تفی به زمین افکند و دست به قبضه‌ی شمشیر برد.

درست در لحظه‌ای که نخستین شعاع نورانی روز سینه‌ی تاریکی را می‌شکافت و خروسها یکصدا پایان شب را اعلام می‌داشتند در فضای نیمه روشن چادر شمشیری برق زد و خونی جهید.

امامقلی‌خان سر به سجده نهاده بود. کلمات پر طنین تسجید و تسبیح نیمه تمام در گلویش خفه شد. دستهایش که در حالت سجود مانند ستونی هیکل درشت و تقریبا فربه او را توازن می‌بخشید، به سستی گرایید. تیغی که علیقلی بیك حواله کرده بود، فرق او را از هم شکافته بود و به دنبال آن شمشیرهای دیگری نیز بر کتف و کول مردی که خلیج فارس‌را به خون مهاجمان پرتغالی و اسپانیایی رنگ زده بود، فرود آمد.

لحظه‌ای پس از آن، هنگامی که آن سه مرد شمشیرهای خون‌آلود خود را در غلاف می‌کردند، امامقلی‌خان چون آتش‌فشانی خاموش، سرد و آرام بازمین جفت شده بود. دیگر نمی‌غرید و نمی‌خروشید. خون نیم گرم او گرداگرد جسدش موج می‌زد و شیارهای خون، اندکی آن طرف‌تر با رگهای خشکیده‌ی گردن پسرانش درهم می‌پیوست. علیقلی‌بیك نظری به جسد انداخت و با صدایی خشك و خفه گفت:

ـ بیایید از این جا بیرون برویم... من حتی‌از مرده‌ی این مرد هم خوفناکم!

در آن سوی چادر، روشنایی ملایم سحرگاهی رفته رفته رنگ می‌گرفت. بادی سرد وزیدن گرفته بود.

علیقلی‌بیك دو تن از تفنگچیان را پیش خواند و بر در چادر گماشت و دستور داد که هیچ‌کس را اجازه‌ی ورود به چادر ندهند. آن‌گاه به اتفاق کلبعلی‌بیك ایشیك آقاسی و داودبیك گرجی روانه‌ی سراپرده‌ی سلطنتی شد تا جریان وقایع را به اطلاع شاه صفی برساند.

شاه صفی در خواب بود و مطابق معهود تا بالا آمدن آفتاب از بستر خارج نمی‌شد، خاصه آن که شب را نیز به عشرت گذرانده، دیروقت به خوابگاه رفته بود. اما اغورلوبیك ایشیك آقاسی‌باشی در حالی که پوستینی به دوش انداخته بود، جلو سراپرده‌ی شاهی قدم می‌زد و همین که آن سه مرد را دید، شتابان پیش رفته، پرسید:

- چه کردید؟

علیقلی‌بیك پاسخ داد:

- حریف خاموشی را برگزید و لاجرم به دیار خاموشان روانه شد!

ایشیك آقاسی‌باشی دریافت که کار امامقلی‌خان تمام شده است. سرش را نزدیك گوش علیقلی برد و آهسته گفت:

- نواب خانم منتظر خبر است...

علیقلی‌بیك که می‌دانست مهدعلیا تا چه حد مشتاق شنیدن خبرهای آن شب است، موقع را مغتنم شمرد. فوری از دیگران جدا شد و بی آن که قصد خود را اظهار کند، به سراپرده‌ی مهدعلیا رفت.

به جز مهدعلیا و تنی چند از ندیمه‌ها و خدمه که او را همراهی می‌کردند، زن دیگری در اردو نبود. به همین جهت اندکی آن طرف‌تر از خرگاه سلطنتی، محوطه‌ای را "قرق" کرده، ملکه و همراهان او را در آن‌جا سکونت داده بودند. ورود به حریم این محوطه نیز علی‌الرسم برای همگان ممنوع بود مگر کسانی که مجاز به آمد و رفت در حرمسرای شاهی بودند و بعضی اعاظم و اکابر دولت که با اجازه‌ی مخصوص به ملاقات مهدعلیا می‌رفتند. با این همه در چنان ساعتی از سحرگاهان، ورود مردی به منزلگاه بانوان حرم پادشاهی، حتی برای

خواجه سرایان تعجب‌آور بود و نگاههای عجیبشان به علیقلی‌بیك نشان می‌داد که حدس زده‌اند آن مرد غریبه برای موضوعی بس مهم، بانوی بانوان حرم شاه‌صفی را که تمام شب بیدار مانده، به انتظار گذرانده بود، در آن تاریك و روشن بامدادان ملاقات می‌کند.

علیقلی‌بیك بدون آن که لحظه‌ای نیز معطل شود، به درون چادر راهنمایی شد. درون چادر مهدعلیا که روی نیم‌تختی قرار گرفته بود او را به نشستن دعوت‌کرد و بدون مقدمه چینی تکلیف‌کرد که همه چیز را حکایت‌کند.

علیقلی‌بیك سر فرود آورد و شمه‌ای از ماجرای شبانه را تا لحظه‌ی قتل امامقلی‌خان آن طور که مقتضی می‌دانست برای مهدعلیا بازگفت. مهدعلیا با تمام حواس به سخنان علیقلی بیك گوش می‌داد و از فرط هیجان به خود می‌پیچید. وقتی که حکایت به آخر رسید، علیقلی‌بیك که در واقع سخن گفتن یکسره چشم به زمین دوخته بود تا مبادا نگاهش در چهره‌ی نیمه پوشیده‌ی مادر شاه بیفتد و با نگاه وی تلاقی کند، چون لحظاتی انتظار کشید و خطابی از جانب مهدعلیا نرسید از زیر چشم به بالا نگریست و مهدعلیا را دید که گفتی در یك خلسه‌ی طولانی فرو رفته است. به رغم آن همه التهاب که تا چند لحظه پیش مهدعلیا را به تب و تاب وامی‌داشت، دودست خود را از طرفین روی مخده آویخته، سرش را بالا گرفته، چشمها را بسته بود و آرامشی عمیق چهره‌اش را می‌پوشاند.

علیقلی سر به زیر افکند و به فکرفرو رفت. صحنه‌هایی از ماجرای کشته شدن صفی میرزا بی‌اختیار در ذهنش نقش بست. چهره‌ی جذاب وباصلابت آن شاهزاده‌ی محبوب القلوب را به خاطر آورد که سراپا آیت مردی و مردانگی بود و در سراسر مملکت قزلباش، مردم به تار موی او سوگند می‌خوردند. شعری از مولانا به خاطرش گذشت:

دشمن طاووس آمد پر او

ای بسا شه را که کشته فر او

به یاد آورد که چه‌گونه فر و شکوه و محبوبیت روز افزون شاهزاده‌ی جوان، آتش حسد را در سینه‌ی شاه‌عباس

مشتعل ساخت و با همه‌ی محبتی که میان پور و پدر بود، سرانجام شاه به کشتن شاهزاده فرمان داد. بعد، سرنوشت، مردی را به خاطر آورد که به دستور شاه‌عباس، صفی میرزا را به قتل رسانیده بود و از این خاطره پشتش لرزید. زیرا آن مرد، که گناهی جز اطاعت امر شاه‌عباس نداشت، بعد از کشتن صفی میرزا به گوشه‌ای تبعید شد و مقرر گشت که با مستمری ناچیزی زندگی کند و هرگز در مسیر پادشاه قرار نگیرد تا مبادا خاطره‌ی مرگ فرزندش را زنده کند. مدتی پس از آن نیز پسر جوان خود را فدیه داد چون شاه‌عباس می‌خواست او را در رنجی که خود به خاطر از دست دادن فرزند برومندش می‌کشید، سهیم کند!

علیقلی‌بیک کوشید که این تصویر سیاه را از ذهن خود خارج کند. با حرکتی عصبی سرش را بلند کرد و نگاهش متوجه مهدعلیا شد که هنوز از خلسه‌ی خویش خارج نشده بود. علیقلی‌بیک فرصت را مغتنم شمرد و جسورانه در خطوط چهره‌ی او خیره گشت. احساس کرد که آن رنگ زردی که اوایل چهره‌ی مهدعلیا را می‌پوشانید و یادگار دوران محنت‌زای بعد از مرگ شوهرش بود، رخت بربسته است. گونه‌های مهدعلیا گل انداخته، سالهای آرامش و نیکبختی، آثار پژمردگی را از صورتش زدوده بود. زیبایی خاص زنان گرجی با جاذبه‌ای که از روح سرکش و هوش سرشار بیوه‌ی صفی میرزا ریشه می‌گرفت دست به هم داده، آن زن را در حالی که پا از سی و پنج سالگی فراتر نهاده بود، سخت دلفریب و هوس‌انگیز جلوه می‌داد.

پس از آن بررسی کنجکاوانه، علیقلی‌بیک نگاهش را از چهره و اندام مهدعلیا برگرفت و سری تکان داد. سرنوشت آن زن زیبا که چند صباحی بیش شوهرداری نکرده، سپس با کودک خردسالش در کنج حرمخانه‌ی شاه‌عباسی اسیر وحشت و هراس شده بود، رقت‌انگیز و عبرت‌آموز به نظر می‌رسید. با خود گفت: "حق دارد که اینک با هیچ چیز جز انتقام‌جویی و کین‌توزی ارضا نمی‌شود!"

صدای مهدعلیا، رشته‌ی افکار علیقلی‌بیک را از هم گسیخت:

ـ خدمات تو پیوسته مطمح خاطر بوده است، اما درباره‌ی این عمل که امشب صورت گرفت، همان قدر دانسته باش نهال دولت صفوی بدین خون قوت خواهد گرفت. زیرا تا امامقلی‌خان در فارس صاحب قدرت و شوکت بود و از قمشه‌ی اصفهان تا سواحل عمان را یك ماهه راه در تحت حکومت و فرمان داشت، سلاطین صفوی را از حکومت و سلطنت فقط نامی عاید بود و ورثه‌ی اللهوردی خان هر لحظه می‌خواستند قادر بودند آن‌چه را از میراث شاه اسماعیل و شاه طهماسب در ضبط پادشاهان این دودمان باقی مانده بود متملك شده، خطبه و سکه در سراسر مملکت قزلباش به نام خود کنند... تو و یارانت امشب دمل چرکینی را نیشتر زدید که از روزگار سلطنت شاه عباس بر حساس‌ترین موضع این مملکت عارض گشته، اساس دولت و دین را به فساد تهدید می‌کرد. دانسته باش که این خدمت شما را تا زنده‌ایم و تا خاتم شاهی به نام شاه صفی رونق دارد، مرکوز ضمیر و ملحوظ خاطر خواهیم داشت... اکنون مرخصی که بروی وتفصیل واقعه برای مرشد کامل بازگویی و خاطر ایشان را نیز از حسن خدمت و ادای تکالیف دولتخواهی خرسند گردانی!

علیقلی بیك برخاست و مراسم ادب به جای آورد و سراپرده‌ی بانوی بانوان حرمخانه‌ی شاهی را ترك گفت، در حالی که آثار شعف و رضایت را در جزء جزء کلمات و حرکات مهدعلیا تشخیص می‌داد.

شاه صفی نیز، آن روز صبح به منظور کسب اطلاع از جریان کار امامقلی‌خان، زودتر از معمول لباس پوشیده، مردانی را که مامور کشتن امامقلی‌خان کرده بود به حضور خواند و دریافت که تیرش به هدف اصابت نشسته، حریف قوی پنجه را از پای درافکنده است.

اما بر خلاف مهدعلیا، شاه صفی آن قدر که تشنه‌ی اعترافات امامقلی‌خان بود، به خبر مرگ او اهمیت نمی‌داد.

شاه صفی مطمئن بود با مقدماتی که فراهم آورده است قفلی را که امامقلی خان بر زبان زده بود خواهد گشود. با وجود آن که امامقلی‌خان را کم و بیش شناخته، به درجه‌ی

استحکام واستقامت او پی برده بود، باور نمی‌داشت که سردار سالخورده حتی به قیمت از دست دادن حیات خویش و برباد رفتن حکومت فارس، رازی را که در سینه داشت همچنان مکتوم دارد و از حرف‌زدن امتناع ورزد. اطمینان داشت سرهای بریده‌ی سه امیرزاده‌ی جوان، والی فارس را متقاعد خواهد ساخت که انعطاف و اغماضی در میان نیست و به راستی هرگاه در انکار خود باقی بماند، دودمانش به باد خواهد رفت. اما به رغم آن همه تمهیدات، امامقلی‌خان هلاکت را بر خود و فلاکت را بر خاندان خویش خریده، سکوت خود را حفظ کرده بود.

به شنیدن این ماجرا، خون در کاسه‌ی سر شاه صفی به جوش آمد. لبهای او که هرگز به خنده باز نشده بود، به طرز وحشت انگیزی لرزیدن گرفت. رنگ چهره‌اش به کبودی گرایید، برقی هول‌انگیز از چشمانش ساطع گشت و خشمی که از لجاجت امامقلی‌خان داشت، دوچندان شد.

سخنان امامقلی‌خان در واپسین لحظات حیات نشان می‌داد به رغم به قتل آوردن امیرزادگان فارس، مردانی که شهرت داشت یکی از آنها نسب به دودمان صفوی می‌رساند، هنوز آن شاهزاده‌ی ناشناس زنده است و پنهان از دیدگان کنجکاو او در گوشه‌ای از سرزمین قزلباش زندگی می‌کند.

سخنان امامقلی‌خان را سه تن شنیده بودند وشاه صفی می‌دانست که چنان سخنانی مکتوم نخواهد ماند. به علاوه ماجرای وجود فرزندی از صلب شاه عباس که تا این زمان ممکن بود به افسانه و شایعه‌ای مجعول تعبیر شود، با کشته شدن امامقلی‌خان و سه پسرش صورت حقیقتی انکارناپذیر به خود می‌گرفت و از آن پس، هرکس می‌توانست خود را به جای آن شاهزاده‌ی گمنام معرفی و تخت و تاج موروثی را ادعا کند. ادعایی که بی‌تردید ماجراها به دنبال می‌آورد و اگر زمانی امامقلی‌خان زنده بود و می‌توانست بر این دعوی، قلم بطلان بکشد، اکنون او نیز مرده بود و برای همیشه لب از سخن فروبسته بود.

وانگهی، داودخان برادر امامقلی‌خان هنوز در ولایت قراباغ تاخت و تاز می‌کرد و پنجه در پنجه‌ی سپاهیان او

داشت. چه کسی می‌توانست اطمینان بدهد که داود از هویت آن شاهزاده بی‌خبر است یا آن که پس از این ماجراها یکی را عنوان شاهزادگی نداده، به دعوی تخت و تاج بلند نخواهد کرد؟

این اندیشه‌ها خون را در عروق شاه صفی منجمد می‌ساخت و وجود ش‌ را از خشمی شدید می‌آکند. فریاد رعدآسای او زیر سقف چادر طنین افکند:

- تو.. اغورلو خان ... در دم عازم فارس شده، آنی در میان راه توقف نمی‌کنی و به محض وصول به شیراز، آن‌چه را از آثار حکومت اشرار مشامت آثار در آن دیار باقی‌است به آتش می‌کشانی ... از شجره‌ی خبیثه‌ی اللهوردی خانی هر جنبنده‌ای را که بر ساحت خاک می‌جنبد از مرد و زن و صغیر و کبیر گرد آورده، ذکور ایشان را شربت هلاکت می‌چشانی و اناث را میل می‌کشی ... اموال این طایفه را به حیطه‌ی ضبط درآورده، از انصار و اعوان ایشان یکی را بی‌سیاست نمی‌گذاری و به جمیع احاد و افراد رعیت در سرتاسر مملکت فارس آگاهی می‌دهی که روزگار نکبت آثار حکومت اجامر و اوباش به انتها رسیده، آفتاب جهان‌تاب سعادت و عدالت به یمن اقبال بی‌زوال ما تابیدن گرفته است و منبعد هرکس در ولایت فارس نامی از امامقلی‌خان و اولاد و احفاد او به زبان آورد، زبان از حلقومش بیرون می‌کشیم و هرکس جسارت ورزیده یکی از آنها را پناه دهد، دماغش را چنان به خاک می‌مالیم که مرغان هوا بر احوالش گریه کنند... زینهار، زینهار اگر بخت برگشته‌ای شعیری از اموال‌ ودیناری از وجوهات ایشان در امانت پذیرفته، یا رازی از آن سیاهکاران سیه دل دانسته باشد و بروز ندهد!

اغورلوخان درحالی که از وحشت به خود می‌لرزید خم و راست می‌شد و کلماتی نامفهوم حاکی از اطاعت برزبان می‌راند این ماجرا همگی حاضران و از همه بیشتر خود اغورلو خان را غافلگیر و متعجب ساخته بود. سه مردی که دستشان به خون امامقلی‌خان خضاب شده بود و انتظار داشتند به شنیدن چنان خبری چهره‌ی شاه صفی از هم بشکفد و برق رضایت در

چشمانش بدرخشد ، از آن تغییر حال و خشم ناگهانی حیرت کرده بودند و در دل بر بخت خویش لعنت می‌فرستادند · اغورلوخان ایشیک آقاسی‌باشی نیز از این که قرعه‌ی فال برای عزیمت به فارس و برافکندن دولت امامقلی‌خانی به نام وی اصابت کرده بود ، متحیر به نظر می‌رسید ·

هیچ‌کس از اندیشه‌ی شاه صفی و نگرانیهای او خبر نداشت·

علیقلی‌بیک و داود بیک و کلبعلی‌بیک متوقع بودند بعد از چنان خدمتی‌که با اقدام به قتل‌امامقلی‌خان به ظهور رسانده بودند، فرمان حکومت و ولایت‌فارس به نام یکی از آنها صادر شود در حالی که اغورلوبیک نیز منتظر نبود با وجود آن همه سرکردگان و امنای دولت در اردوی شاهی ، او را که منصب ایشیک آقاسی‌باشی داشت، برای خاتمه دادن به کار امامقلی‌خان نامزد کنند· اما شاه صفی را اندیشه‌ای و دغدغه‌ای دیگر عارض بود· او نگران بود مبادا آن سه مرد که در واپسین لحظات زندگی امامقلی‌خان حاضر بودند ، سخنان او را بازگو کرده ، از ماجرای شاهزاده‌ی بی‌نام و نشان پرده بردارند و چون اغورلوخان ایشیک آقاسی جلو چشم وی قرار داشت و از هر جهت محل اعتماد و اطمینان بود ، او را با دستورهای لازم برای فیصله بخشیدن به کار فارس و برافکندن اساس حکومت و متلاشی ساختن خاندان امامقلی‌خان ، مامور کرد ·

ایشیک آقاسی باشی به ناگزیر همان روز تدارک سفر دید و دیگر روز با فرامین و احکام صادره روانه‌ی شیراز شد ·

بلافاصله پس از حرکت اغورلو خان ، شاه صفی فرمان عزیمت‌صادر کرد و اردو به جانب قراباغ به‌راه افتاد ·

آخرین روز اقامت را در این سوی دروازه‌ی اصفهان ، اردو باسکوت‌وهم انگیزی دست‌وگریبان بود· سکوتی‌که به رغم آن همه هیاهو و سر و صدای جشن شبانه بر پیکر رزم‌آوران و بهادران قزلباش شلاق می‌زد·

اوایل آفتاب بود که خبر مرگ امامقلی‌خان وسه پسرش در اردو انتشار یافت· شاه‌صفی نگران بود مبادا سپاهیان فارسی ، افواجی که امامقلی‌خان و پسرانش به همراه آورده بودند عکس‌العملی از خود بروز دهند· به همین جهت هم

طبق دستور وی، همان اول آفتاب این افواج را خلع سلاح کرده، به اصفهان روانه ساختند و همین نقل و انتقال موجب شد که سایر افراد سپاه از سرنوشت والی فارس و پسرانش آگاه شوند.

سپاهیان قزلباش که احکام پادشاه را مظهر اراده‌ی خداوند می‌دانستند عادت نداشتند که در برابر آن‌چه برحسب اراده‌ی مرشد کامل صورت می‌گرفت عکس‌العملی بروز دهند. اما مرگ سرداری چون امامقلی‌خان در میان افواج سپاه موجی از تاثر برانگیخته بود و گو آن که هیچ‌کس سخن نمی‌گفت، مع هذا غبار تاثر وآزردگی آشکارا برچهره‌ها خوانده می‌شد و سکوتی که در لحظات جمع کردن چادرها و حرکت از "درقوشچی" بر اردو حکومت می‌کرد ،انعکاسی از این تاثر همگانی بود.

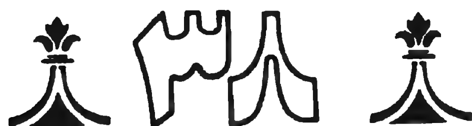
شاه صفی این سکوت را حس می‌کرد و احساسی را که در آن نهفته بود می‌شناخت. اما بدان اهمیت نمی‌داد و مطمئن بود با مرگ امامقلی‌خان، افسانه‌ی او نیز به انتها رسیده است و هیچ‌گونه خطری از جانب وی متصور نیست.

از دودمان اللهوردی خانی، تنها داودخان به صورت یك عامل تهدیدکننده در برابر او باقی مانده بود و شاه صفی می‌دانست داود اگرچه اعتبار و نفوذ و شوکت امامقلی‌خان را ندارد و سپاهی مانند سپاه فارس در اختیارش نیست، ولی خطرش بیشتر است. زیرا امامقلی‌خان در هر حال مردی نبود که سر به شورش برداشته، یا مدعی برای تخت و تاج بتراشد و حال آن که داودخان قسمت مهمی از ولایات شمالی را شورانیده بود و همان وقت که امامقلی‌خان بردبارانه خود را تسلیم دژخیم می‌کرد و کمترین شکوه‌ای در مقابل آن سرنوشت شوم بر زبان نمی‌آورد ، داودخان در حال جدال و محاربه با رستم بیك و سپاه قزلباش بود.

اطلاعاتی که از سرحدات شمال غربی می‌رسید حکایت داشت که دامنه‌ی شورشها وطغیانها روزبه روزگسترش می‌یابد وعلاوه بر تهمورث خان، گروهی دیگر از امرای گرجی و نیز پاره‌ای از طوایف خطه‌ی "وان" و کردهای مرزنشین دست اتحاد در دست شورشیان گذارده‌اند و سر به طغیان برداشته‌اند و

ولایات اطراف را در معرض حملات پی در پی و تهاجم وتجاوز قرار داده‌اند.

شاه صفی تردید نداشت که توسعه‌ی این موج طغیان و آشوب ناشی از کوششهای داودخان و موفقیتهای نسبی او در تدارك سپاه ومقابله بالشگر قزلباش و مهم‌تر از همه شایعاتی است که راجع به توافقهای پنهانی خود با امامقلی‌خان و شورش قریب الوقوع فارس پراکنده می‌سازد.



عباسقلی بعد از آن که امامقلی‌خان را درشیراز ملاقات کرد و شمه‌ای از حقایق اوضاع قراباغ را به اطلاع وی رسانید، بی‌هدف و سرگردان از این شهر به آن شهر و از این ولایت به آن ولایت می‌رفت. نه کاری داشت و نه کاره‌ای بود. زندگی همه‌ی مفاهیم خود را برای آن سپاهی رانده شده وسرگردان از دست داده بود. به ناگزیر تغییر کسوت داد و مانند هزاران صوفی خانه به دوش که جا و مکانی برای خود نمی‌شناختند و مثل امواج بی‌هدف و سرگردان دریا هر زمان از گوشه‌ای سر درمی‌آوردند و دوباره از نظرپنهان می‌گشتند تا دیگر بار کجا ظاهر شوند، خرقه‌ی پشمینه‌ای به تن کرد وخود را یکسره به موج حوادث سپرد.

با آن که در لحظه‌ی عزیمت از شیراز، امامقلی‌خان خرج سفری برای او فرستاده بود، بدان پول احتیاج پیدا نمی‌کرد زیرا درسراسر قلمرو حکومت صفوی، خانقاه از صوفیان پذیرایی می‌کرد وعلاوه بر آن که وسایل خواب و خوراك در اختیارشان می‌نهاد، از محل نذورات و موقوفات خرج سفری نیز به آنها داده می‌شد تا در شرایطی که دستشان به خانقاه نمی‌رسید، دچار عسرت نشوند.

زندگی یکنواخت و بی‌هدف صوفیان تاحدودی باوضعیت عباسقلی که همه چیز خود را از دست داده بود و تنهای تنها شده بود، مناسبت داشت. اما رفته رفته او را خسته می‌کرد. به خصوص که دلش در هوای دیدار محبعلی بیك، تنها دوستی که برایش مانده بود، پر می‌کشید. بااین خیال

که با محبعلی‌بیك دیداری تازه کند ، راه اصفهان را درپیش گرفت و چون دریافت که محبعلی‌بیك نیز با اردوی شاهی از پایتخت خارج شده است، دنبال اردو را گرفت و درست در همان بامداد که خون امامقلی‌خان ریخته می‌شد ، به اردو پیوست.

صوفیان ، بی آن که رسما در شمار سربازان قلمداد شوند و مواجبی دریافت دارند یا از حیث مقررات سپاهیگری تکلیفی داشته باشند ، عموما به‌عنوان جهاد و غزا با اردوی قزلباش همراه می‌شدند و در جنگها شرکت می‌کردند. ازاین‌رو پیوستن یك صوفی به اردوی شاهی امری کاملا عادی بود و نه کسی با آمدنش کاری داشت، نه با رفتنش.

عباسقلی نیز به همین سادگی با اردوی شاهی همراه شد و در همان روز ورود با محبعلی بیك ملاقات کرد . آن خرقه‌ی پشمینه وآن کلاه قلندری چنان قیافه‌ی عباسقلی‌را تغییر داده بود که تا وقتی آشنایی نداد ، محبعلی‌بیك نتوانست او را بشناسد. مع هذا ، این ملاقات به رغم اشتیاق وافر عباسقلی ، برای او مطبوع واقع نشد ، زیرا محبعلی‌بیك او را مطلع ساخت که شب گذشته امامقلی‌خان و سه پسرش در اردو به قتل رسیده‌اند و از طرف شاه صفی ، اغورلو بیك ایشیك آقاسی باشی به فارس می‌رود تا دولت امامقلی‌خانی را منحل و دودمان امامقلی‌خان را تار و مار کند .

محبعلی‌بیك با آن که از روابط عباسقلی و خانواده‌اش با امامقلی‌خان آگاه بود، هرگز تصور نمی‌کرد که آن خبر ، همچون صاعقه‌ای بر مرد جوان اثر بگذارد. گفتی نه گنبد آسمان را از جای کنده ، یکباره بر مغز عباسقلی کوبیده‌اند. چشمانش سیاهی رفت. سرش به دوران افتاد. رنگ از چهره‌اش پرید . زانوانش لرزید. زبان در دهانش خشك شد و سخن درگلویش شکست. نمی‌توانست روی پا بایستد و با آن که محبعلی بیك به کمکش شتافته بود ، بی‌اختیار روی زمین نشست و لحظاتی چند قدرت حرکت و تکلم را از دست داد .

سپاهی پیر سخت نگران بود. یکی از آن جهت که مبادا تماس و گفت و گوی غیرعادی یك صوفی پشمینه‌پوش با یکی از سرکردگان قزلباش جلب نظر کرده ، سوءظنی برانگیزد و

عباسقلی شناخته شود. دیگر از بابت عباسقلی که حال او به سختی دگرگون شده بود. دستپاچه و اندیشه‌ناک زانو به زمین زد و بازوان عباسقلی را در میان دو دست فشرده، به شدت او را تکان داد و گفت:

ـ چه می‌کنی پسر؟ این چه حالت است؟

عباسقلی که با چشمان بی‌فروغ و بی‌حالت به صورت او زل زده بود، پس از چند لحظه به خود آمد و سرش را حرکتی داد و با اشاره‌ی چشم به محبعلی‌بیك حالی کرد که نگران نباشد. بعد دستش را در دست محبعلی‌بیك گذارده، به کمك او از جای برخاست. رفته رفته حالت عادی خود را باز می‌یافت. همین که بر سر پا ایستاد چشمانش از اشك پرشد. نگاهی به محبعلی‌بیك افکند و سپس به سوی سراپرده‌ی شاه صفی نگریست سری جنبانده، با خشم به زمین تف کرد و بی‌آن‌که چیزی بگوید پشت به محبعلی‌بیك کرد و به راه افتاد.

سرکرده‌ی قزلباش مات و مبهوت مانده بود. حرکات عباسقلی او را به‌کلی گیج کرده بود. او را از پشت سر صدا زد اما عباسقلی توجهی نکرد و به راه خود ادامه داد. به‌اطراف نگریست. سربازان هر سو پراکنده بودند و اگر صدای خود را بلندتر می‌کرد یا برای رسیدن به عباسقلی و بازداشتن و به صحبت گرفتن او قدمی پیش می‌گذاشت، خطر رسوا شدن در میان بود. لاعلاج مرد جوان را به حال خود گذاشت تا همان طور که با آن کسوت عاریه در اردو پیدا شده بود، از اردوگاه بیرون رود.

صوفیان در اطراف اردوگاه پرسه می‌زدند و سپاهیان را که مشغول جمع کردن چادرها و بستن بارها و آماده ساختن اسبها و قاطرها و تدارك مقدمات حرکت بودند، تماشا می‌کردند.

عباسقلی از باب احتیاط ساعتی در میان آنها چرخید و به اندیشه‌های پریشانی که ذهنش را انباشته بود، پرداخت. به قتل امامقلی‌خان و سه فرزندش فکر کرد و به یاد آورد ملاقات وی با امامقلی‌خان و حقایقی که از اوضاع قراباغ و قرار و مدارهای پنهانی داودخان و صفی‌قلی‌خان در اختیار والی فارس قرار داد، سبب شده بود امامقلی‌خان تصمیم قبلی خود را نقض کند و فرزندانش را به اصفهان فرستاده، خود از

دنبال آنها بیاید و همگی در دام هلاکت بار شاه صفی اسیر شوند.

عباسقلی با این امید به دیدار امامقلی‌خان شتافته بود تا او را از خطری که نادانسته به سویش کشانده می‌شد آگاه کند. او که خود بارها دیده بود طوفان قهر و خشم شاه صفی چگونه خانمانها را از جای برکنده، خاک مرگ در چشم مرد و زن پاشیده است، به نیت آن که امامقلی‌خان را از این سرنوشت برحذر بدارد، با آن همه مشقت خود را به فارس افکنده، برای دست یافتن به والی فارس کوششها کرده بود. اما اکنون می‌دید که اقدام اخلاصمندانه‌اش نتیجه‌ی معکوس به بار آورده است و عملا امامقلی‌خان و سه فرزند او را به ورطه‌ی هلاک کشانیده است. تمامی رنجهایی که تا آن زمان متحمل شده بود، به اندازه‌ی این رنج تازه برایش کشنده و دردناک نبود. با وجود آن که هرگز تصور چنان پیشامدی را نکرده بود و در رفتن به فارس و سخن گفتن به امامقلی‌خان، جز خیرخواهی و نمک شناسی محرک دیگری نداشت، نمی‌توانست خود را قانع کند و از مسولیت در ماجرایی که برای امامقلی‌خان پیش آمده بود، مبرا بداند.

خاطراتی را که از امامقلی‌خان داشت به یاد می‌آورد و دلش از درد فشرده می‌شد. به آخرین سفرش به فارس و آخرین دیدارش با امامقلی‌خان اندیشید. سیمای گشاده‌ی سردار بزرگ با خطوط خوش‌نقشی که هرکدام یکی از صفات بی‌شمار او را منعکس می‌ساخت در برابر دیدگانش شکل می‌گرفت. سخنانی را که با او گفته بود و از وی شنیده بود به یاد آورد و در همین حال ناگهان چیزی به خاطرش گذشت که چون برق بر ذهنش اثر گذاشت. به خاطر آورد که در در آخرین سفرش به فارس، هنگامی که در خانه‌ی پدرش اقامت داشت و برای ملاقات با امامقلی‌خان تلاش می‌کرد، شنیده بود که امامقلی‌خان در پیرانه سر، صاحب پسری شده است. پسری که در حقیقت پنجاه و سومین فرزند حکمران فارس به شمار می‌رفت.

مادر عباسقلی از طرف امامقلی‌خان به عنوان دایه‌ی این طفل معین شده بود و برای نگه‌داری و سرپرستی کودک تازه

از شیر گرفته، برگزیده شده بود یا خود به دارالحکومه می‌رفت یا کودک را به نزد وی می‌آوردند. این خاطر عباسقلی را به شدت تکان داد و هنگامی که به یادش آمد شاه صفی فرمان قتل عام اولاد ذکور امامقلی‌خان و تارومار کردن خاندان او را داده است، خیالی بر وی نهیب زد که خود را به فارس برساند و دست کم کودک خردسال امامقلی‌خان را از دسترس پیک هلاك خارج سازد.

ساعتی بعد، وقتی‌که عباسقلی مطمئن شد کسی مراقب او نیست و می‌تواند از اردوگاه خارج شود، با احتیاط خود را از خیل صوفیان و سپس از اردوی شاهی به کناری کشیده، به سوی اصفهان بازگشت و با پولی که امامقلی‌خان به وی داده بود اسبی و جامه‌ای فراهم آورد. همان شب پای در رکاب اسب نهاد و به سرعت راه شیراز را در پیش گرفت.

اردوی شاهی در راه قراباغ می‌رفت و عباسقلی در جاده‌ی شیراز.

مرد جوان با دلی مالامال از خون و چشمی اشکبار بی‌توقف جاده‌ی اصفهان را به سوی شیراز درمی‌نوردید. می‌اندیشید که چه‌گونه آخرین بار وقتی آن جاده را می‌پیمود امیدی در دل پرورش می‌داد که شاید بتواند امامقلی‌خان را به موقع از خطری که از پشت سر به وی نزدیك می‌شد برهاند و هنوز چند ماه بر آن ماجرا نگذشته، تنها یك امید او را دلخوش می‌داشت: امید آن که موفق شود کوچك‌ترین فرزند امامقلی‌خان را از مسیر بلا دور کند و با نجات وی، دودمان اللهوردی خانی را از خطر مضمحل شدن محفوظ نگه دارد.

سفر فارس، همواره برای عباسقلی هیجان‌انگیز بود و چنان حس می‌کرد که از دورترین فاصله، نسیم عنبر سرشت فارس رایحه‌ی دلنواز ناز شیراز را به استقبال او می‌فرستد و بر سر راهش می‌پراکند.

اما این بار، فارس برای او آن جاذبه‌ی همیشگی را نداشت. هرچه فاصله‌اش با سرزمین فارس کمتر می‌شد، دلش بیشتر می‌گرفت و سنگینی اندوه را بیشتر بر شانه‌های خود احساس می‌کرد. با این حال هنوز هم برایش دشوار بود باور کند که دیگر شیرمردی چون امامقلی‌خان در بیشه‌های فارس

نمی‌غرد و همان دم طوفانی در راه فارس است که دودمان اللهوردی خانی را چون داس اجل درو کرده، از آن دولت با شوکت اثری باقی نگذارد.

عباسقلی رفته رفته حس می‌کرد که چشمه‌ی اشکش از جوشیدن باز ایستاده است و آن‌چه درقلبش موج می‌زند اندوه نیست، بل نفرت است. این احساس برای او ناگوار و تلخ بود. اما در حالی که هر روز با آثار تازه‌ای از جباری و ظلم رو به رو می‌شد، چه‌گونه می‌توانست سینه‌اش را به روی نفرت و خشونت ببندد و با نگاهی آکنده از مهر و رافت به اطراف خویش بنگرد؟ چه‌گونه می‌توانست گلها را دوست بدارد در حالی‌که بوی خون از آنها به مشام می‌رسید و چه‌گونه می‌توانست چهره‌ی خود را در معرض نوازش نسیمی قرار دهد که سوءظن و نفرت ذرات آن را آلوده و مسموم ساخته بود.

پیشامدهای جوراجور و مکرر، بنیان تفکرات و اعتقادات او را درهم ریخته بود. بهتر از هرکسی درمی‌یافت دیگر نه آن قورچی جوانی بود که با فرمان شاه عباس از اشرف به اصفهان می‌تاخت، و نه حتی آن مرد رانده شده‌ای که داودخان را فریب می‌داد و قراباغ را پشت سر می‌گذارد تا مبادا مجبور شود درحرکتی که از آن بوی نافرمانی به مشام می‌رسید، مداخله کند.

وقتی‌که عباسقلی به شیراز رسید، هنوز فارس از ماجرایی که بر امامقلی‌خان و پسرانش گذشته بود، خبر نداشت. هنوز حکومت امامقلی‌خانی در فارس استوار بود و اطرافیان وکسان امامقلی‌خان مقامات و مناصب‌را در اختیار داشتند. ازهمین‌رو یوسف بیك، مردی که عباسقلی او را پدر خود می‌دانست و پدر خطابش می‌کرد، حتی قادر نبود آن چه را عباسقلی می‌گفت باور کند.

عباسقلی اطمینان داشت که این بار نیزدرخانه‌ی پدرش کسی از مراجعت وی به شیراز خشنود نخواهد شد و ازهمان نخستین لحظات که بر در خانه‌ی یوسف بیك از اسب به زیر آمد و دق‌الباب کرد این احساس ناخوشایند را درچهره‌ی اهل منزل منعکس یافت. اما به زودی موجی از حیرت و دهشت جای هر احساس و هرعکس‌العمل دیگری را درفضای

خانه‌ی یوسف بیك پر کرد. داستان کشته شدن امامقلی‌خان و فرمان تار و مار ساختن دودمان اللهوردی خانی خبری نبود که در سراسر ملك فارس کسی آن را بشنود و قلبش از تپیدن باز نماند.

عباسقلی که در آن چند ساله هر وقت به شیراز می‌رفت و در خانه‌ی پدرش قدم می‌نهاد، خود را با نگاههای سرد و قیافه‌های عبوس پدر و مادر رو به رو می‌یافت و نمی‌توانست برای آن رفتار ناهنجار علتی فرض کند، این بار تعارفات را یکباره به کناری نهاد و هنگامی که با یوسف بیك مواجه شد، بلافاصله ماجرای قتل امامقلی‌خان و پسرانش را عنوان کرد و افزود:

- اینك اغورلوبیك ایشیك آقاسی‌باشی در راه است و فرمان خاص از شاه صفی در دست دارد که به محض ورود، آتش در این ولایت افکنده، اساس حکومت امامقلی‌خانی را از بیخ و بن براندازد و از دودمان اللهوردی خانی قطع نسل کرده، اناث این طایفه را مکحول و ذکور ایشان را از صغیر و کبیر معدوم گرداند... بدیهی است که در مقابل این سیل فتنه و بلا از هیچ‌کس کاری ساخته نخواهد بود و جز تسلیم و تمکین تکلیفی بر اهالی فارس باقی نخواهد ماند، اما از ما که به نمك این خاندان پرورش یافته‌ایم و پدر در پدر عمری را دست در سفره‌ی ایشان داشته‌ایم، همین قدر ساخته است که کهترین اولاد امامقلی‌خان را به در برده، از دسترس دژخیمان به دور کنیم تا شاید به قدرت کامله‌ی الهی و لطف بی‌حصر حضرت پروردگار این کودك وسیله‌ی حفظ و ابقای نسل دودمان اللهوردی خانی شده، از این خاندان فتوت و مروت نشانی در عالم باقی بماند و ریشه‌ی حیات ایشان الی‌الابد خشك و اجاق نسلشان بالمره کور نشود...

یوسف بیك قادر نبود تصمیمی بگیرد. چشمانش سیاهی می‌رفت و جز تصویری گنگ و مبهم از عباسقلی نمی‌دید. آب دهانش را به زحمت فرو داد و با صدایی خفه و آهنگی لرزان گفت:

ـ چه می‌گویی پسر؟ چه طور می‌توانم به این سخنان اعتماد کنم؟ امامقلی‌خان... صفی قلی‌خان... نه، نه، غیرممکن است... چه کسی جرات می‌کند به روی امامقلی خان و پسرانش تیغ بکشد؟

عباسقلی، خسته و نگران، عتاب کرد:

ـ پدر... من از اردوی شاهی می‌آیم... همه چیز را دیده و شنیده‌ام... این‌همه را منیامده‌ام تا خبرمرگ امامقلی‌خان را به فارس برسانم یا ترا متقاعد سازم که کار از کار گذشته است و حادثه‌ی هائله سمت وقوع یافته است... عنقریب اغورلوبیك می‌رسد و جای تردیدی در این قسمت باقی نخواهد گذارد... اما به محض آن که اغوربیك قدم در خاك فارس بگذارد و فرمان شاه صفی را اعلام کند هیچ جنبنده‌ای از تیره وطایفه‌ی اللهوردی‌خانی از سرنوشت محتوم خلاصی حاصل نخواهد کرد... حکم صادر شده است که هرکس افراد این خاندان را پناه داده، با ایشان مساعدتی بکند به شدیدترین وضعیتی مکافات بشود... ما فرصت زیادی نداریم... من مدتها است که با زندگی و لذات و امیدهای زندگی بریده‌ام... اگر بتوانم در این هنگامه‌ی سخت قدمی بردارم و حق نمك خوارگی این دودمان را به جای آورم، بزرگ‌ترین دلخوشی خواهد بود... در این میانه از شما هیچ توقعی ندارم به جز آن که طفل خردسال امامقلی خان، همان کودکی را که مادرم سمت دایگی او را دارد، به من بسپارید... مطمئن باشید که هیچ‌کس از حقیقت حال آگاه نخواهد شد... در هنگامه‌ای که به محض رسیدن اغورلوبیك و همراهان شروع می‌شود، هیچ‌کس ملتفت این واقعه نمی‌شود... اکنون هم نه کسی آمدن مرا دیده است و نه رفتن من بر احدی معلوم خواهد شد... فرصت از دست می‌رود پدر... اندیشه‌ی امامقلی‌خان را عجالتا بگذار... آن‌چه واقع شده‌است به هیچ کیفیت جبران‌پذیر نخواهد بود. باید در فکر زندگان باشیم و به جز این کودك خردسال که حسب الاتفاق به ما سپرده مانده احدی را نمی‌توان از تقدیر شوم خلاصی بخشید...

یوسف بیک با تردید در عباسقلی می‌نگریست وهنوزقدرت حرکت کردن و تصمیم گرفتن نداشت:

ـ اگر چنین است که می‌گویی چه‌گونه خواهی توانست کودکی را از چنگال سرنوشت برهانی؟ او را به کجا خواهی برد؟ به آغوش کدام دایه خواهی سپرد؟

عباسقلی، بی‌حوصله پاسخ داد:

ـ مثل این که ملتفت نشدید سخن از قتل عام اولاد امامقلی‌خان است... ماتن به یك قمار می‌سپاریم... هرگاه کاری از پیش بردیم که بسیار خوب... اگر هم توفیقی دست نداد چیزی نباخته‌ایم و در سرنوشت این کودك تفاوتی حاصل نخواهد شد.

سرانجام، با مداخله‌ی زن خانه ـ زنی که عباسقلی او را مادر خود می‌شناخت و مادر خطابش می‌کرد ـ یوسف بیك رضا به قضا داد و پذیرفت که کودك خردسال را به عباسقلی بسپارد.

دیگر روز، اغورلوبیك از راه رسید و فرمان شاه صفی را به موقع اجرا گذارد.

فارس که از شنیدن خبر قتل امامقلی‌خان و پسرانش بهتزده شده بود، زیر پای دژخیمان که هر سو به دنبال افراد دودمان اللهوردی خانی می‌تاختند به لرزه درآمد.

گویی زلزله‌ای سخت حادث شده، اساس حکومت اللهوردی خان و امامقلی‌خان را ذره ذره به کام می‌کشید و ویران می‌کرد. هرکس که انتساب یا ارتباطی با دودمان اللهوردی خانی داشت به نوعی آزار و شکنجه می‌دید. پسران امامقلی‌خان یکی بعد از دیگری حواله‌ی تیغ خونریز می‌شدند و سرشان به باد می‌رفت. دختران والی فارس و اقربای درجه دوم او را با میله‌ی گداخته از نعمت بینایی محروم می‌ساختند. مردانی را که امامقلی‌خان در شهرها و قرای فارس منصب ولایت بخشیده بود، یکی بعد از دیگری از مسند به زیر می‌کشیدند. اموال امامقلی‌خان و خزانه‌ی فارس که معمورترین

خزاین مملکت قزلباش بود ، به باد غارت رفت و سهمی نیز به نفع شاه صفی و دولت مرکزی ضبط شد. در هر گوشه از ولایت فارس ، ستونهای آتش و دود زبانه می‌کشید و قسمتی از آثار و یادگارهای اللهوردی خانی و امامقلی‌خانی را درمیان گرفته ، می‌سوزانید و خاکستر می‌کرد. از میان اولاد و احفاد امامقلی‌خان تنها همان کودک خردسال برجای مانده بود که درست در آستانه‌ی چنان حوادثی ، فقط چند ساعت پیش از آن که اغورلوبیك به شیراز وارد و فرمان قضاجریان اعلام شود ، عباسقلی او را از مهلکه به در برده بود.

مرد جوان اطمینان داشت که غیبت طفلی خردسال از بیت امامقلی‌خان در آن آشفته بازار دست‌کم تا چند روزی افشا نخواهد شد.

با این همه ، چه دیر و چه زود ، او ناگزیر بود کودك معصوم را به جایی رسانیده ، تحت سرپرستی دایه قرار دهد. کودك خردسال‌تر از آن بود که اوضاع و احوال را دریافته ، صبوری پیشه کند یا حتی از سرپرستی و مراقبت مداوم بی‌نیاز باشد ، در حالی که عباسقلی نه خانه‌ای داشت و نه کاشانه‌ای نه به جایی راه می‌برد و نه زنی را می‌شناخت که به وی اعتماد کرده ، کودك را به دستش بسپارد.

عباسقلی وقتی که سرانجام یوسف بیك و همسرش را متقاعد ساخت و کودك را از آنها تحویل گرفت ، اندیشید که ماندنش در ولایت فارس به‌کلی خلاف عقل و مصلحت است. با وجود آن که به در بردن کودك از ولایتی و رسانیدنش به ولایت دیگر آسان نبود ، مرد جوان حس می‌کرد که عامل ناشناسی به وی امید می‌بخشد و جرات و جسارت می‌دهد که دشواریها را نادیده انگاشته ، کودك را به اصفهان ببرد و موقتا درخانه‌ی محبعلی‌بیك پنهان کند.

خانه‌ی محبعلی‌بیك در اصفهان ، تنها نقطه‌ی امنی بود که عباسقلی برای مخفی کردن آن طفل خردسال سراغ داشت به خصوص که محبعلی‌بیك در معیت اردوی شاهی به قراباغ رفته بود و هیچ‌کس تصور آن را نمی‌کرد که کودکی از صلب امامقلی‌خان در خانه‌ی او پنهان باشد. عباسقلی از همان نخستین سفر که با محبعلی‌بیك به اصفهان آمده بود و مناشیر

سلطنت شاه صفی را به همراه آورده بودند، در خانه‌ی آن دوست رفت و آمد داشت و همسرش را از نزدیك می‌شناخت. به همین ملاحظه نیز بدون کمترین دغدغه‌ای می‌توانست به آن شیرزن اعتماد کرده، کودکی را که بدان کیفیت از چنگال و دندان دژخیمان نجات داده بود، دست‌کم برای مدتی به دست وی بسپارد.

بخت نیز با عباسقلی مساعدت کرد و هنگامی که شیراز را پشت سر نهاد و راه اصفهان در پیش گرفت. با کاروانی مصادف شد و بانوی خانواده‌ای از اهالی خراسان که با این کاروان همراه بود و از شیراز به خراسان بازمی‌گشت کودك را از وی گرفته، در آغوش خود نگه‌داری کرد و این وظیفه را که معلوم نبود مردی سپاهی چون عباسقلی از عهده‌ی آن برآید، تا پشت دروازه‌ی اصفهان عهده‌دار بود. رفته رفته عباسقلی اعتقاد حاصل می‌کرد آن منبع الهامی که او را به مسافرت شیراز و به در بردن کودك خردسال امامقلی‌خان برانگیخته، خود وسایل و عوامل این چنین تعهدی را نیز فراهم کرده است. این اعتقاد، امید او را به پایان کار و نجات طفل دوچندان می‌ساخت. در اصفهان نیز نقشه‌ای که عباسقلی برای سپردن طفل در خانه‌ی محبعلی‌بیك طرح کرده بود، بدون برخورد با مشکلی، انجام گرفت. همسر محبعلی بیك، شیرزنی که عباسقلی از نخستین لحظه، به امید همکاری و همگامی وی قدم در آن راه پرخطر گذارده بود، با گشاده‌رویی در خانه‌ی خویش را به روی او گشود و سرپرستی کودك یتیم را با رضا و منت پذیرفت.

قلع و قمع خاندان امامقلی‌خان در فارس چند روزی بیشتر طول نکشید. مردان و زنان طایفه که سرنوشت تلخ رییس خانواده و کشتار کسان و خلع دوستان و ضبط اموالشان آنها را از جان سیر و به مرگ راضی کرده بود. بدون کمترین مقاومتی با پای خود به سوی تقدیر می‌شتافتند و تسلیم دژخیمان می‌شدند.

بدین ترتیب، کاری که اغورلوبیك مامور آن شده بود، به سرعت و با سهولت پیش می‌رفت. در مقابل دیدگان اشك‌آلود و نگاههای بهت‌زده‌ی مردم فارس، ارکان دولت و شوکت و

ثروت اللهوردی خان و امامقلی‌خان که روزگاری زوال ناپذیر به نظر می‌رسید ، همچون خشت و سنگ بنایی از هم پاشیده ، فرو می‌ریخت. برای آن که دستور شاه صفی اجرا شود و از نسل اللهوردی خان اثری بر زمین باقی نماند ، مردان طایفه از پیر و جوان روانه‌ی مسلخ می‌شدند و زنان و دختران را یا از نعمت بینایی و یا از لذت مادر شدن بی‌بهره می‌ساختند. در پایان این فاجعه بود که اغورلوبیک اطلاع حاصل کرد پسر خردسالی از میان اولاد امامقلی‌خان ناپدید شده ، دست دژخیم به او نرسیده است.

تصور آن‌چنان پیشامدی ابتدا برای ایشیک آقاسی‌باشی دشوار بود. او فاصله‌ی اصفهان تا شیراز را با شتاب فراوان پیموده ، در طول راه خواب و خوراک را بر خود حرام کرده بود تا مبادا خبر قتل امامقلی‌خان پیش از وی به فارس برسد و عکس‌العمل نامطلوبی به بار آورد. پس‌ازآن هم ، در موقع ورود ، اختیار امور را در شیراز به دست گرفته ، دستور داده بود دروازه‌ها را ببندند و احدی را اجازه‌ی خروج ندهند. با این مقدمات هرگز گمان نمی‌برد کسی از حلقه‌ی محاصره بگذرد و به نجات جان خود یا دیگری موفق شود.

با این همه ، ماجرای مفقود شدن یکی از فرزندان امامقلی‌خان رفته رفته صورت جدی به خود می‌گرفت و ترس از عواقب چنان پیشامدی وجود اغورلوبیک را می‌لرزاند.

اغورلوبیک که به رغم تمایل و اراده‌ی خویش به چنان ماجرایی کشانده شده بود ، دست‌کم این دلخوشی را داشت که در راه ایفای ماموریت خود با مشکلی برخورد نکرده ، در کمترین زمان ممکن کاری چنان مهم و دشوار را به انجام رسانیده است.

گویی طبیعت ، جاده را برای او هموار ساخته ، موجبات کار را به قسمی فراهم آورده بود که او به سهولت از عهده‌ی رو به راه ساختن ماجرای فارس برآید و پاداشی شایسته‌ی این حسن خدمت دریافت کند. پاداشی که خود او گمان می‌برد تفویض میراث اللهوردی خان و امامقلی‌خان ـ منشور حکومت فارس ـ خواهد بود.

اما این خبر که از گروه محکومین یکی ، و آن هم آخرین

پسر امامقلی‌خان، ناپدید شده است، مانند سنگی گران، بر کاخ بلورین تفکرات و آرزوهای او فرود آمد و همه چیز را درهم شکست. چنان پیشامدی نه فقط اجر خدمات او را از میان می‌برد، که حتی به احتمال بسیار روزگارش را نیز تیره می‌ساخت. چه‌گونه ممکن بود شاه صفی آن خبر را بشنود و سر او را بر دروازه‌ی فارس نیاویزد؟

در آن حالت پریشانی و سیه بختی‌که اغورلوبیك هر لحظه اهمیت حادثه و عظمت مصیبت را بیشتر درمی‌یافت، تنها به یك نکته خود را تسلی می‌داد که کودك گم شده، از شیراز خارج نشده است. او یقین کرده بود ربودن و پنهان کردن کودك کار کسانی است که می‌خواهند به وسیله‌ی آن کودك نسل اللهوردی خان و امامقلی‌خان را پایدار بدارند و خاطر جمع بود سرقت طفل بعد از ورود او به شیراز و شروع به اجرای فرمان شاه صفی صورت گرفته است. از همین رو به امید آن‌که طفل گمشده را بیابد و خود را از عواقب شوم آن پیشامد برهاند، درعین حال از طریق تهدید و تطمیع وارد عمل شد. در همان حال که برای سراغ‌دهندگان از ماجرای کودك و جا و مکان او پاداش هنگفتی معین کرده بود و هرروز بر میزان آن می‌افزود، هرکس را احتمال می‌رفت در آن ماجرا دستی داشته، یا از جریان امر مطلع باشد، مورد تهدید و شکنجه قرار می‌داد. به نحوی که در اندك زمان سیاه چالهای زندان شیراز از متهمان و مظنونان به هواخواهی و دوستی خاندان امامقلی خان پر شد و کار آزار و ایذا و تفتیش و تجسس خانه‌های مردم به حدی بالا گرفت که مردم فارس فاجعه‌ی مرگ امامقلی‌خان و قلع و قمع دودمان او را فراموش کردند.

با همه‌ی این احوال، نه از تهدید حاصلی به دست آمد و نه از تطمیع. کوچه به کوچه و خانه به خانه شهر شیراز را زیر و رو کردند و اثری از کودك گمگشته نیافتند. در حالی که اغورلوبیك درعین نومیدی و فرسودگی، از خوف شاه صفی، دست بردار نبود، بانگ اعتراض مردم همراه با آواز فجایعی که در فارس می‌گذشت از دروازه‌های بسته‌ی آن ولایت گذشت و درشهرهای دور و نزدیك طنین افکند و سرانجام در اردوی

شاهی به گوش شاه صفی رسید.

این زمان، اردو در قزوین بود و شاه صفی با آن که در برابر مجهولی تازه قرار گرفته بود و از فرط خشم بر خود می‌پیچید و دشنامها نثار روح اللهوردی خان و امامقلی‌خان می‌کرد، ناگزیر به احضار اغورلوبیك فرمان داده، نقدی خان شاملو را به ایالت و دارایی کوه‌کیلویه، کلبعلی‌بیك ایشیك آقاسی را به حکومت لار و مهدی خان عرب را به ولایت دورق منصوب و مامور و با فرامین و مناشیر روانه‌ی جنوب کرد.

این فرامین در حکم تجزیه‌ی ولایتی بود که امامقلی‌خان بر آن فرمان می‌راند و شاه صفی با وجود آن که اطمینان داشت مردی با نفوذ و قدرت امامقلی‌خان نه در دیار فارس، که حتی در سراسر مملکت قزلباش پرورش نخواهد یافت، حتی عنوان حکومت فارس را نیز بدان معنی که امامقلی‌خان صاحب آن بود، از میان برمی‌داشت.

زمستان شدت می‌یافت و شاه صفی مردد مانده بود که در رفتن شتاب کند یا اردو را تا فرو نشستن سرما در قزوین نگه‌دارد؟ اما نامه‌ای که از رستم بیك سپهسالار به اردو رسید، شاه را برانگیخت تا قشون را به‌جانب قراباغ حرکت دهد.

رستم بیك نوشته بود که موقعیت داودخان در قراباغ سخت متزلزل شده است. شهر گنجه از حیث آذوقه درمضیقه افتاده است و سپاهیان داود از جنگیدن با سپاه قزلباش اکراه دارند. اما اگر فرصتی حاصل شود، احتمال دارد که داود حمایت کامل گرجیان و طوایف مرزی را جلب کرده، احتمالا از جانب "باب عالی" نیز مساعدتهایی دریافت دارد و وضعیت خود را مستحکم کند. از این رو هرگاه اردوی شاهی در پیوستن به سپاه وی شتاب کند، کار داودخان به سهولت یکسره خواهد شد.

رستم بیك درست حدس زده بود. با مرگ امامقلی‌خان و اخباری که از فارس می‌رسید و انقراض دولت امامقلی‌خانی که قلع و قمع خاندان او را گواهی می‌داد، وضع داودخان به سختی متزلزل گشته بود. سپاهیان داود انتظار آن را می‌کشیدند که امامقلی‌خان فرزند شاه‌عباس را به سلطنت برداشته، با سپاه فارس به حمایت از آن شاهزاده وارد جنگ

شود و از جنوب بر شاه صفی شورش کند. اما با کشته شدن امامقلی‌خان وتاروما رشدن طایفه وسپاه وی در فارس، این امید برای همیشه مدفون گشته بود. در حالی که قشون قزلباش به سرکردگی رستم بیك هر روز بر فشار خود می‌افزود و پادشاه صفوی نیز با سپاهی عظیم به طرف قراباغ می‌آمد. داودخان هرچند که برگشتن ورق را احساس می‌کرد و می‌دانست که در وضع وخیمی گرفتار آمده است، مایوسانه می‌کوشید تا حمایت طوایف گرجی و عشایر مرزنشین را به جانب خود جلب کند و سرزمینهای بیشتری را برضد شاه صفی بشوراند. حال آن که این تلاش او نه فقط موفقیتی‌به بار نمی‌آورد، که حتی‌احساسات منفی را در داخل ولایت قراباغ و میان سپاهیان خودش برمی‌انگیخت. زیرا آنها مایل نبودند در جنگی شرکت‌کنند که صورت قیام برضد صفویه را داشت و هدفش غلبه برسپاه قزلباش به کمك ترکها و گرجیان بود. مردم قراباغ‌با اعتماد به شرافت و نمك شناسی دودمان اللهوردی خانی ، به خصوص شخص امامقلی‌خان ، با داود بیعت‌کرده بودند چون داود به‌آنها گفته بود که او و برادرش امامقلی‌خان ، شاه‌صفی را غاصب و سلطنت‌را حق پسری از صلب شاه‌عباس می‌دانند که در حرمخانه‌ی امامقلی‌خان تولد یافته ، تحت سرپرستی او است. حال‌که امامقلی‌خان کشته شده بود و سپاه فارس ازهم پاشیده بود و ضمنا اثری از شاهزاده‌ی صفوی نسب به چشم نمی‌رسید، آنها نیز به جنگی که درگیر شده بود با سوءظن می‌نگریستند و رفته رفته زمزمه‌های اعتراض و آثار کراهت و انصرافشان ازجنگ ظاهر می‌گشت.

زمستان نیز مزید برعلت شده بود. نیمی از راههارا برف بسته بود و نیمه دیگر را سپاه قزلباش . آذوقه و ارزاق رو به کاهش می‌گذاشت و به‌عکس ، تعداد کشتگان و زخمی‌شدگان هر روز فزونی می‌گرفت. روزنه‌های امید یکی بعد از دیگری بسته می‌شد. هیچ قرینه‌ای وجود نداشت که بر موفقیت داودخان در آن جنگ بی‌منطق دلالت‌کند. این بود که مردم قراباغ رفته رفته دماغ جنگیدن را از دست داده ، مصمم می‌شدند پای خود را از معرکه کنار بکشند تا پیش از آن که سپاه قزلباش فاتحانه وارد شهر شود ، آنهاحساب خودشان

را از داودخان جدا کرده باشند.

در گرجستان کاخت نیز وضع بهتر از این نبود. گرجیان که از ابتدا اعتمادی به داودخان نداشتند و مایل نبودند در جنگی وارد شوند که ارتباطی با آرمانهای آنها نداشت و نفعی برایشان متضمن نمی‌بود، بعد از کشته شدن امامقلی‌خان و حرکت شاه صفی به طرف قراباغ ، چون وضعیت داودخان را دشوار و آینده‌ی او را تیره می‌یافتند، تهمورث را تحت فشار گذاشته بودند و از تایید نقشه‌ها و نظرهای او در زمینه‌ی همکاری با داود طفره می‌رفتند.

تهمورث خود وخامت اوضاع را حس می‌کرد و در کار اتحاد با داود درمانده بود. مریم دختر عزیزکرده‌اش که بیشتر به خاطر او به جنگ با شاه صفی کشیده شده بود، بعد از آن ماجراها که با عباسقلی داشت، گوشه‌ی انزوا اختیار کرده، نسبت به همه چیز و همه کس بی‌اعتنا شده بود. برای او دیگر فرقی نداشت که به عنوان کنیزی درحرمسرای شاه صفی زندگی کند یا به‌صورت پیردختری در کنج خانه‌ی پدرش.

زندگانی محنت بار مریم از یک طرف، مخالفت سران گرجستان از طرف دیگر و مشاهده‌ی حوادثی که یکی بعد از دیگری در داخل کشور قزلباش به وقوع می‌پیوست و اوضاع را به نفع شاه صفی و به‌ضرر داودخان تغییر می‌داد، تهمورث را با وضع دشواری روبه‌رو ساخته بود. او درعین حال که هنوز باداودخان بر سر پیمان بود وعهد اتحاد خود را محترم می‌شمرد، نمی‌توانست و نمی‌خواست به طور موثری در جنگ شرکت کند. چون جنگ قراباغ به صورت باتلاقی درآمده بود که هرکس بیشتر در آن پیش می‌رفت در وضع دشوارتری قرار می‌گرفت و خلاصی او مشکل‌تر می‌شد.

بنا به همه‌ی این جهات، تهمورث نیز جنبه‌ی احتیاط را در همکاری با داودخان رعایت می‌کرد و جز این هم کاری از دستش ساخته نبود. درحالی که داود چون درخواستهای مکررش برای جلب کمکهای موثرتری ازناحیه‌ی گرجیان بی‌جواب می‌ماند ، روی ترش کرده ، رفته رفته نسبت به تهمورث بی‌اعتمادی نشان می‌داد و حالت دوستی از بین آن دو برخاسته ، غیظ و قهر جانشین آن می‌گشت.

در چنین احوالی بود که رستم بیک برای شاه صفی نامه نوشته، او را به تسریع در حرکت دعوت کرد. زیرا سپهسالار کهنه‌کار به فراست دریافته بود شاه صفی در رسانیدن اردو به میدان جنگ چندان شتابی به خرج نمی‌دهد و بیشترمایل است در پیروزی سهیم باشد تا در جنگ.

رستم بیک به قوای امدادی چندان احتیاج نداشت، اما می‌دانست که رسیدن قوای کمکی و حضور پادشاه در میان سپاه چه تاثیر عظیمی در تقویت روحیه‌ی سربازان وی وبه عکس تضعیف و تخفیف قدرت روحی خصم خواهد داشت.

شاه صفی بنا به درخواست رستم بیک، اردو را از قزوین حرکت داده، روانه‌ی قراباغ شد و پیشاپیش احکامی به نام تنی چند از سرکردگان قزلباش صادر کرده، ایشان را به حکومت نقاطی که زیر فرمان داود و تهمورث بود، برگماشت.

تهمورث که پایان کار داود را نزدیك می‌دید ویقین‌داشت قشون قزلباش بعد از تسخیر قراباغ راهی گرجستان خواهد شد، افراد خاندان خود را از تفلیس به ولایت "باشی‌آچوق" نزد والی آن ایالت که از دوستان وی بود روانه کرد و خود با معدودی از یاران وفادارش به ملاقات داود شتافت.

تهمورث زمانی به گنجه رسید که خبر حرکت اردوی شاهی در قراباغ انتشار یافته، باعث وحشت و نگرانی خلایق شده بود. از همین رو طبقات مردم که احساس می‌کردند سرزمینشان در آستانه‌ی یك فاجعه‌ی ناگوار قرار گرفته است، گروهی از ریش سفیدان و معمرین قوم را برای گفت و گو با داود خان مامور کرده بودند تا به نحوی او را از ادامه‌ی جنگ منصرف سازند.

شبی که فردای آن قرار بود نمایندگان مردم‌داود راملاقات کنند، تهمورث به گنجه وارد شد و همان شبانه با داود خان دیدار کرد.

داود، گله‌مند و رنجیده خاطر از متحد خویش استقبال کرد و تهمورث، بی‌آن که واکنشی نشان دهد، فرصت داد تا ابتدا داود هرچه در دل داشت بر زبان آورد و آرام شود و سپس، به تشریح وضعیت خود پرداخت و مشکلاتی را که داشت یکایك برشمرد.

توضیحات صادقانه‌ی تهمورث، داود را متقاعد می‌ساخت که او در زمینه‌ی حفظ اتحاد و اقدام به وظایفی که در قبال متحد خویش به عهده گرفته بود، کوتاهی نکرده است، ولی به رغم تصور و انتظار خویش با مخالفت سران طوایف و سرکردگان گرجی رو به رو شده، نتوانسته است آنها را به جنگی وادار کند که هیچ‌گونه علاقه یا منفعتی در آن جنگ نداشتند.

داودخان خود در داخل ایالت قراباغ با چنان وضعیتی دست و گریبان بود و می‌فهمید که تهمورث چه می‌گوید. به خصوص که آمدن تهمورث به قراباغ در چنان وضع دشواری از صداقت و صمیمیت او حکایت می‌کرد. چه آن که تهمورث مردانه قدم پیش گذارده، صادقانه اعلام کرده بود با آن عده از یارانش که حاضر شده‌اند تا دم آخر با وی بمانند، آماده است تا به هر قسم داود اشاره کند، در کنار او بایستد و بجنگد. در حالی که خود او صریحا اعتراف می‌کرد به موقعیت داود در آن جدال کمترین امیدی ندارد!

پس از این مذاکرات، داودخان برخاسته، گفت:

ـ ما خود در این ولایت به مشکلاتی برخورده‌ایم و در کار خویش فرو مانده‌ایم. بهتر است عجالتا از این مقوله درگذریم و فردا تکلیف کارمان را روشن کنیم.

روز بعد، داودخان، تهمورث را با خود به مجلس مذاکره با کلانتران و ریش‌سفیدان ونمایندگان طبقات و صنوف مردم قراباغ برد. داود که می‌دانست اوضاع بر چه منوال است و لجاجت ورزیدن جز آن که او را در داخل ولایت قراباغ نیز با مردم آن سرزمین طرف کند حاصلی نخواهد داشت، در ابتدای مجلس فقط چند کلمه‌ای بیان کرد و اظهار داشت که چون وضعیت در جهت موافقت با مقاصد او پیش نمی‌رود و وقایعی اتفاق افتاده که جریان حوادث را به نفع شاه‌صفی و به زیان وی تغییر داده است، به رغم آن که هنوز هم به حقانیت دعاوی خود اعتماد دارد و شاه‌صفی را عنصری فاسد و غاصب می‌شمارد، قادر نیست به مردم قراباغ وعده‌ی پیروزی بدهد. از این رو خود مطیع رای و نظر آنها است که هرچه مصلحت بدانند، همان کند.

سخنان داودخان که به لحنی اندوهبار ادا می‌شد، موجی از تاثر در مجلس برانگیخت و سکوتی تلخ به دنبال آورد. آن گاه از میان حاضران، یکی زبان به سخن گشود و گفت:

- اهالی قراباغ آن‌چه لازمه‌ی ارادت و خدمت بود معمول داشته‌اند و تا ابد نیز حق حکومت چند ساله‌ی سرکار خان را که برای این ولایت منشا خیر و سلامت و آبادانی و رفاه بوده است، در خاطر خواهند داشت. اما همان‌گونه که بر ضمیر منیر سرکار خان روشن است حالیه اوضاع به نحوی پیش آمده که از دوام جلال کمترین فایده‌ای متصور نیست و هرگاه بیش‌از این پای لجاجت و استقامت به زمین فشرده شود، ظن آن می‌رود که بعد از مفتوح شدن دروازه‌های قراباغ ، این ولایت مشمول خشم قرارگیرد و چون دیار کفار پایمال ستور سواران قزلباش و مقهور قهر و نهب و غارت واقع شود.

... اهالی گمان نمی‌برند که سرکار خان بدین واقعه‌ی هایله راضی باشید و ولایتی را که تا به امروز در حق آن کمال مرحمت و محبت داشته‌اید ، به دست زحمت و محنت بسپارید ، حال آن که از این استقامت کمترین فایده‌ای عاید نخواهد بود... اینک اهالی متوقعند که هرگاه سرکارخان نیز بدین مقدمه معترف و با این معنی موافق بوده باشند، ترک مقاومت گفته ، شهر را به مردم واگذارند تا بدین تمهید ، حالت مخاصمه از میان برداشته شود و انشاءالله ولایت قراباغ از عواقب خشم و قهرسلطان محفوظ بماند... اما از آن‌جا که ضمنا احدی از افراد این ولایت مایل نیست چشم زخمی در این میانه به وجود سرکارخان رسیده ، در دست اعادی و خصمان بیفتند، ما را قرار بر این است که تا وقتی سرکارخان ترتیب کار خویش نداده ، به اندازه‌ی کافی از دسترس قزلباش دور نشده‌ اند ، در تسلیم شهر تعجیل به خرج ندهیم. سهل است که آن‌چه لازمه‌ی حراست و حفاظت و اسباب اطمینان خاطر سرکارخان است، فراهم آورده ، به منت در اختیار ایشان قرار دهیم...

داود خان سر به زیر افکنده، شقیقه‌هایش را میان دو دست می‌فشرد و اشکی گرم آرام آرام گونه‌هایش را نوازش می‌داد.

داود می‌دانست که این آخرین محبت مردم قراباغ در حق او است. می‌دانست که فرار دادن او را شاه صفی برمردم قراباغ نخواهد بخشید. و احتمال دارد که بهای گزافی به خاطر آن بپردازند. می‌دانست که اهالی با علم به عواقب چنان اقدامی، حاضر شده‌اند او را از دسترس شاه صفی و سپاه قزلباش دور کنند. از این رو بیش از هر زمان خود را به آن ولایت و بدان مردم مدیون حس می‌کرد و مایل نبود که مشکلات بیشتری را بر آنها تحمیل کند. لحظه‌ای در چشمان تهمورث نگریست و سپس به جانب مرد سالخورده که پیام مردم قراباغ را با وی بازگفته بود، رو کرد و به علامت قبول و تسلیم سر فرود آورد.

سخنی باقی نمانده بود. داود برخاست و به اتفاق تهمورث از مجلس خارج شد. دو مرد بی آن که سخنی بگویند ساعتی در کنار یک دیگر قدم زدند. هرکدام در اندیشه‌ی کار خویش بودند. سرانجام داود خان دست در بازوی متحد خویش افکنده، آهی کشید و گفت:

- چاره‌ای نیست... باید این آخرین فرصت را که اهالی قراباغ به ما داده‌اند، مغتنم بشمریم و پیش از آن که دست صفی به این ولایت برسد خود را به‌گوشه‌ای بیفکنیم، و الا بر ما نیز همان می‌رسد که بر امامقلی‌خان و دودمان او رسید.

تهمورث پرسید:

- به کجا خواهی رفت!

داود جواب داد:

- هیچ نمی‌دانم... دلم رضا نمی‌دهد که خود را در روم افکنده، به خواندگار ملتجی شوم. هنوز دودمان اللهوردی خان را ملت قزلباش صاحب فضایل مردی و مردانگی می‌شناسد... نباید کاری کنم که پشت سرم زبان دشمنان دراز باشد و بگویند از ترس جان به دریوزگی خانه‌ی بیگانه تن سپرد... اگر از سرحدات قزلباش هم

دور نشوم دیری نخواهد پایید که به چنگ شاه صفی می‌افتم. رفیق، من از مرگ باکی ندارم... اما بعد از شهادت امامقلی‌خان واین تیره‌روزیها که صفی‌برخاندان ما روا داشته است، آرزو دارم فرصت دیگری به دست آورده، روزگار این دوزخی را سیاه کنم!

تهمورث گفت:

- برای من هم به ناگزیر راهی جز گریختن و بازنهادن امارت و سلطنت باقی نمانده است، زیرا بعد از قراباغ به طور قطع سپاه قزلباش رو به جانب تفلیس می‌آورد و همین که امرا و ارکان دولت‌عرصه را بر خود تنگ یافتند، مرا به دشمن خواهند سپرد... تو نیز با ما بیا ... در سرزمینهای شمالی دوستان زیادی داریم که ما را پناه خواهند داد.

داود تاملی کرد و سپس گفت:

- آری، راه دیگری وجود ندارد... به کجا باید رفت؟

تهمورث گفت:

- به "باشی آچوق" می‌رویم... والی آن سرزمین از بستگان و یاران ما است.. کسان خود را نیز پیشاپیش به نزد او فرستاده‌ام!

داودخان پیشنهاد تهمورث را پذیرفت و بلافاصله وسایل سفر را آماده ساخت و دو روز بعد، به اتفاق تهمورث و جمعی از محارم خویش، قراباغ را ترك گفته، به سوی سرزمینهای شمالی حرکت کرد.

از تصمیم داودخان و حرکت او تنها امرا و ارکان دولت و گروه معتمدان و ریش سپیدان ولایت قراباغ خبر داشتند و اهالی قراباغ‌وقتی به ماجرا پی بردند که داود، فرسنگها از آن ولایت دور شده بود.

داود مکتوبی از خود به جای نهاده، خطاب به اهالی قراباغ‌نوشته بود که امنای دولت و ریش سپیدان ولایت به وی اخطار کرده‌اند جنگ را خاتمه بدهد و او نیز صلاح خود و صلاح مردم قراباغ را در قبول این تذکر و ختم غایله‌ی جنگ تشخیص می‌دهد. اما چون شاه صفی را غاصب تخت و تاج و فاقد لوازم و خصایص مملکت داری می‌داند، حاضر نیست در

مقابل او سر به تسلیم فرود آورد. به ناگزیر چاره‌ی کار را در آن دانسته است که بدون اطلاع قبلی خاک قراباغ را ترک گوید و به نقطه‌ی مجهولی پناه ببرد. با این مکتوب داودخان می‌خواست اهالی قراباغ را از اتهام شورش و سرکشی خلاصی بخشیده، در عین حال چنین وانمود کند که مخفیانه از قراباغ گریخته است و در فرار دادن او کسی مداخله نداشته است.

این مکتوب، ابتدا در جامع بزرگ شهر گنجه به اطلاع اهالی رسید و به دنبال آن امنای دولت قشون را از ادامه‌ی نبرد بازداشته، پرچمهای سپید برافراشتند و گروهی را به نمایندگی از طرف اهالی برگزیده، به منظور اعلام تسلیم و وفاداری به اردوی قزلباش گسیل داشتند.

شاه صفی که دو روز پیش از آن به قراباغ رسیده بود، معاذیر ریش سپیدان و معتمدان اهالی را پذیرفته، امان‌نامه‌ای به‌نام مردم قراباغ صادر کرد و پیروزمندانه به شهر گنجه وارد شد. با وصف این نمی‌توانست فراموش کند که آخرین مرد دودمان اللهوردی خانی هنوز زنده است و به رغم تسخیر گنجه و قراباغ، دستش به وی نمی‌رسد. از همین رو بلافاصله پس از ورود به گنجه، رستم بیك را مامور کرد که از قفای داود و تهمورث به گرجستان تاخته، مردم آن نواحی را گوشمالی سخت بدهد و داود و تهمورث را از امرای گرجی خواستار شود.

صفی چند روزی در گنجه ماند. فارغ از سرمای شدیدی که سراسر آن منطقه را دربر گرفته بود حکم داد تا در سراسر قراباغ پیروزی او را جشن گرفتند و سرمای زمستان را با گرمی باده جبران کرد. سپس به‌عزم زیارت آرامگاه و خانقاه شیخ صفی‌الدین رهسپار دارالارشاد اردبیل گشت و چون در نواحی مرزی وان و شهر زور کرمانشاه شورشهایی روی داده بود، افواجی از سپاه قزلباش را مامور فرو نشاندن شورشهای سرحدی و گوشمال دادن طوایفی کرد که در غایله‌ی داود و تهمورث با ایشان همراهی کرده بودند. آن گاه خود از سر نو به قزوین بازگشت.

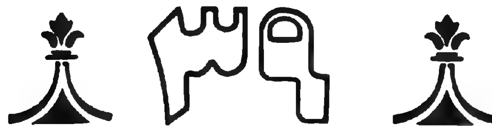
شاه صفی که بر اثر پیشرفت نقشه‌هایش، از نابود کردن امامقلی‌خان و درهم ریختن اساس حکومت فارس گرفته تا غلبه

بر داود و سرکوبی شورشهای سرحدی وپیشروی قشون‌قزلباش در خاك گرجستان به سرحدکمال شادکام بود، در قزوین خبر تازه‌ای شنید که بر مسرت و شعف وی افزود. خبر تولد نخستین پسرش که ولیعهد و وارث تاج و تخت وی به شمار می‌آمد.

تا این زمان شاه صفی پسری نداشت و با قتل عام شاهزادگان صفوی نسب، سایه‌ی این نگرانی پیوسته چهره‌ی شاه صفی را می‌پوشانید که اگر حادثه‌ای برای او پیش آمد، تاج و تخت صفوی بی صاحب و بلاتکلیف خواهد ماند. شایعه‌ی وجود شاهزاده‌ای ناشناس، خصوصا این نگرانی را تشدید می‌کرد، زیرا شاه صفی از آن می‌ترسید که به رغم از میان رفتن امامقلی‌خان و پسران وی، والی فارس مدارکی برجای نهاده باشد که هویت آن شاهزاده‌ی بی‌نام و نشان را آشکار سازد و سرانجام تاج و تخت شاه‌عباسی بدان شاهزاده برسد.

رییس دولت و سران سپاه و روسای طوایف قزلباش نیز به نوع دیگری نگران این ماجرا بودند. آنها که به خلق و خوی شاه صفی آشنایی داشتند و می‌دانستند صفی رغبت چندانی نسبت به زنان حرم خویش ندارد و بیشتر اوقات دور از آنها به سر می‌برد، رفته رفته از این بابت که شاه صفی وارثی از خود برجای گذارد، مایوس می‌شدند.

تولد فرزند پسری در حرمسرای شاهی، در چنان احوالی یك حادثه‌ی بزرگ شمرده می‌شد. حادثه‌ای که سرنوشت تاج و تخت و سلطنت صفوی را از آن حالت بی‌تکلیفی و ابهام نگرانی‌آور خلاص می‌نمود و نه فقط شاه صفی، که حتی عموم طبقات مردم در مسرت آن سهیم بودند. به همین جهت نیز به محض دریافت این خبر، سراسر مملکت قزلباش در جشن و سرور و شادمانی فرو رفت و از طرف شاه صفی نیز به میمنت ولادت شاهزاده‌ای که اورا محمد نام نهاده، بلافاصله خطبه‌ی ولیعهدی به نامش خوانده بود، هفت شبانه روز مسرت عمومی اعلام شد.



ولادت محمد میرزا، با وجود آن که تشویشهای شاه صفی

را به طور فاحشی تخفیف می‌داد و مخصوصا برای مهدعلیا یک خبر معجزاثر به شمار می‌رفت، مع هذا نمی‌توانست خیال مادر و فرزند را از جهت شاهزاده‌ای که در خانه‌ی امامقلی‌خان تولد یافته بود و آخرین فرزند امامقلی‌خان که در ماجرای فارس مفقود شده بود، فارغ سازد.

در این حال عباسقلی، همچون شبحی سرگردان در اصفهان پرسه می‌زد و دورادور از کودکی که به خانه‌ی محبعلی بیک سپرده بود، سرپرستی می‌کرد.

دورتر از همه‌ی این ماجراها، محبعلی‌بیک، سرکرده‌ی سالمند قزلباش دوش به دوش رستم بیک در سرزمین گرجیان می‌جنگید و از شهری به شهری و از پای قلعه‌ای به پای قلعه‌ی دیگر می‌رفت.

رستم بیک طبق دستوری که داشت در تاخت و تازهای خود بیداد می‌کرد و از خون ریختن و اسیر گرفتن دریغ نمی‌ورزید. در این گونه یورشها گرجستان همواره صدمات فراوانی متحمل می‌شد، زیرا سربازان ترك و تاجیك نبردهای خود را با گرجیان نوعی جهاد تلقی می‌کردند وچون مردان و زنان گرجی در بازارهای برده فروشی به گران‌ترین قیمت معامله می‌شدند، سرکردگان سپاه مهاجم نیز می‌کوشیدند در این نبردها هرچه بیشتر اسیر بگیرند و به‌عنوان کنیز و غلام یا به درگاه مخدومان خود بفرستند و یا به بازار برده فروشان گسیل دارند.

سپاه قزلباش نیز در این یورش بر گرجیانی‌که پای مقاومت بر زمین می‌فشردند، ابقا نمی‌کرد و رستم بیك هرهفته یك بار کاروانی به قزوین گسیل می‌داشت تا کیسه‌هایی را که از سر دشمنان انباشته بود و غلامان و کنیزانی که به اسارت درآمده بودند، از نظر شاه صفی بگذرانند.

گرجستان کاخت بدون کمترین مقاومتی از طرف قزلباش مسخر شد. سران دولت و معمرین آن خطه که دلیلی برای مقاومت نمی‌دیدند و در عین حال نمی‌خواستند بهانه‌ی تاخت و تاز به سپاه قزلباش بدهند، تا چند فرسنگی به استقبال آمده، مراتب انقیاد و اطاعت خود و تسلیم بلا شرط سرزمینی را که تهمورث بر آن فرمان می‌راند، اعلام داشتند. آنها

همچنین افزودند که در آن خطه هیچ‌کس با تصمیمها و اقدامات تهمورث موافقت نداشته است و اکنون نیز کسی از سرنوشت و آینده‌ی وی با خبر نیست.

رستم بیك خود می‌دانست که تهمورث به اتفاق داود رهسپار سرزمینهای شمالی شده است. مع هذا به منظور تحویل گرفتن حکومت و سپردن آن به رحمت خان قوللر آقاسی که از جانب شاه صفی به حکومت گرجستان منصوب شده بود، در "کاخت" اقامت گزید.

در بین امرای قزلباش که به اتفاق رستم بیك وارد "کاخت" شده بودند، محبعلی‌بیك احساس دیگری داشت و در و دیوار آن ولایت را به چشم دیگری می‌نگریست. خاطراتی، که از سفر پیشین خود به آن دیار در خاطر سپرده بود، هر لحظه پیش چشمش جان می‌گرفت و احساس عجیبی اندیشه‌اش را مشغول می‌داشت. حس می‌کرد بوی مریم و عطر مریم در فضای شهر پراکنده است و گاه چنان به وی نزدیك می‌شود که صدای نفسهایش را می‌شنود.

از این خیال، خیالی که تا آن حد در پیرمرد قوت گرفته، بر روح و فکرش تاثیر گذاشته بود، پیرمرد غرق در شگفتی می‌شد. اما باز به خام‌خیالی خویش می‌خندید و به خودش اطمینان می‌داد آنچه حس می‌کند به جز یك رویا، یك تصویر و یك خیال نیست که تحت تاثیر دیدار گذشته‌اش و گفت‌وگویی که با مریم داشت، شکل گرفته است.

با این همه هنوز دو شب بر اقامت قزلباش در "کاخت" نگذشته بود که محبعلی‌بیك به هنگام قدم زدن در گوشه‌ای خلوت و آرام، مرد ناشناسی را مترصد خود یافت. قزلباش پیر یك لحظه اندیشید آن مرد، انتقامجویی است که قصد جان او دارد و بی‌درنگ دستش به قبضه‌ی شمشیر رفت، ولی ناشناس که متوجه مقصود او شده بود، شتابزده گفت:

- من مسلح نیستم سردار... با شما سخنی دارم!

محبعلی‌بیك تاملی کرد. در نگاهش تردید و سوءظن خوانده می‌شد:

- با من؟ تو چه می‌دانی که من کیستم؟

ناشناس گفت:

ـ می‌شناسم سردار... شما محبعلی‌بیك هستید!
احساس تردید در چهره‌ی پیرمرد جای خود را به حیرت سپرد. با دهان نیمه باز و چشمان گشاده سراپای آن مرد را برانداز کرد و گفت:
ـ بسیار خوب.. گرفتیم که چنین باشد. تو کیستی؟ چه کارت با من است؟
ناشناس با وسواس اطراف خود را نگاه کرد و قدمی جلو رفت. در تاریك و روشن شامگاهی محبعلی‌بیك قیافه‌ی او را تشخیص داد. مردی بود میانه بالا که مرز پنجاه سالگی را پشت سر نهاده بود. صدایش را اندکی پایین آورد و گفت:
ـ مرا ندیده بگیرید... بانوی من مرا به جست‌و جوی شما امر فرموده است... چشم و چراغ همه‌ی گرجستان، صبیه‌ی تهمورث خان.
قلب محبعلی‌بیك از جای کنده شد و چون مرغی که بال و پرزنان خود را به هر طرف می‌زند و راهی برای رهایی می‌جوید، چنان می‌نمود که می‌خواهد از قفسه‌ی سینه به خارج بجهد. زبانش بند آمده بود:
ـ مریم؟
مرد ناشناس جلوتر آمد و تایید کرد:
ـ آری، دو روز است که من شما را می‌جویم و امروز چون سایه همه جا به دنبالتان بوده‌ام تا سرانجام این فرصت را مناسب یافتم...
محبعلی‌بیك که هنوز از حیرت خارج نشده بود، گفت:
ـ اما... مگر نه این است که تهمورث خان و خانواده‌اش از این جا رفته‌اند... مگر تو نمی‌دانی که یك سپاه در جست‌و جوی آنها است؟
مرد سری تکان داد و گفت:
ـ همه به جز سرکار خانم.
بار دیگر موجی از شگفتی و تردید در چهره‌ی محبعلی‌بیك دوید:
ـ چه می‌گویی مرد؟
ناشناس گفت:
ـ همین که عرض می‌کنم. سرکار خانم از "کاخت" بیرون

نرفته است... این را هیچ‌کس نمی‌داند ، اما حقیقت این است که چون تهمورث خان به جانب قراباغ رفت، سرکار خانم پنهانی به "کاخت" بازگشت و در خانه‌ی من منزل گزید... ایشان به هیچ قیمت حاضر نیست آواره‌ی دشت و صحرا شود... راضی نمی‌شود که سرنوشت خود را از گرجستان و مردم این ولایت جدا کند و حال که چنین احوالی برای این ملت مقدر گشته است، همه چیز را نادیده بگیرد و بگریزد...

محبعلی‌بیک پرسید :

- اما چرا این‌جا ماند ماند؟

مرد پاسخ داد :

- من چه می‌دانم؟ بهتراست این قبیل سخنان رااز زبان خود شان بشنوید. ایشان در انتظار دیدار شما هستند.

محبعلی‌بیک سری تکان داد و زمزمه کرد :

- پس خواب و خیال نبود... دیوانگی نبود... شگفتا ،او این جا است!

لحظه‌ی دشواری بود. محبعلی بیک نه می‌توانست از دیدار مریم چشم بپوشد ، نه می‌توانست فراموش کند که یک سرکرده‌ی قزلباش است و در حال جنگ به سرمی‌برد. بهاطراف نگریست. همه جا خلوت و خاموش بود. شب آخرین آثار روشنایی را می‌بلعید و آرام آرام همه جا را زیر بالهای سیاه خود می‌گرفت. با سر به طرف مرد ناشناس اشاره کرد و قبولی خود را اعلام داشت.

مرد به راه افتاد و محبعلی‌بیک سایه به سایه‌ی او از کوچه و خیابانها گذشت و سرانجام در خم کوچهای جلوخانه‌ی محقری ایستاد و پس از چند لحظه محبعلی بیک را به درون خانه راهنمایی کرد.

مریم ، با لباس ساده و نسبتا خشنی که پوشیده بود، در آن خانه‌ی محقر بیشتر به یکی از دختران دیر شباهت داشت تا به یک شاهزاده خانم و این حالت روحانی زیبایی او را رنگ و جلوهای دیگر بخشیده بود.

قزلباش پیر زانو زد و رسم ادب به جای آورد. زیبای گرجی او را به نشستن اشاره کرد و گفت:

ـ این‌جا کاخ پادشاهان نیست... آن آداب و تکلفات نیز در این خانه موجبی ندارد ، پدر. بی‌تکلف بنشین و مرا به چشم دخترت بنگر... خاصه آن‌که می‌دانی با این احوالات، از میراث سلطنت و حکومت برای خاندان ما چیزی نمانده است، مگر در به دری و آوارگی و فرار از مقابل قشون فاتح !

بغض گلوی محبعلی‌بیک را فشرد. در یك لحظه سرنوشت تلخ مریم و حوادث دردناکی که در خلال آن چندسال بر آن شاهزاده خانم زیبا گذشته بود از نظرش گذشت. آتشی از اندوه درسینه‌اش شعله کشید. با صدایی گرفته و لرزان گفت:

ـ بانوی من ،آن‌چه از روزگار نابه‌کار بگویید کم گفته‌اید ... حقیقتا پیرغلام حیرانم که این همه ستم در حق فرشته‌ای که جز پاکی و صفا گناهی ندارد به چه جهت است ؟ خداوند بر من ببخشاید ، اما به راستی از عدالت خداوندی به دور است که این چنین رنجی را بر قلبی از برگ گل نازك‌تر و لطیف‌تر روا داشتن ... اگر مثل معصومین و مقدسات خداوند صبر و تحمل نواب خانم را امتحان می‌کند ، که آن هم تا این درجه جایزنیست.. خداوندا ، تو خود می‌دانی که اگر کلمه‌ی کفر بر زبانم جاری می‌شود از دست‌خودم خارج‌است... تحمل‌آدمیزاد هم حدی دارد ... من که پیرمرد پوست‌کلفتی هستم و این همه سرد و گرم روزگار چشیده‌ام و نیمی از عمرم را در میدان‌های جنگ گذرانیده‌ام، در مقابل این غم و رنج تمام ناشدنی تاب‌مقاومتم از دست رفته است... زهی بر شکیبایی نواب‌خانم. راست گفته‌اند خداوند غم را به فراخور حوصله و تحمل آدمی به او می‌دهد !

احساس صادقانه‌ای در کلمات‌عامیانه‌ی مرد سالخورده موج می‌زد. احساسی که حتی بر تقیدات فکری ومذهبی‌او غلبه کرده، زبانش را به شکوه سرایی از دستگاه خلقت می‌گشود و به اعتراف خودش کفر می‌گفت. شاهزاده خانم ترسا لبخند حزن‌آلودی بر لب‌آورده، گفت:

ـ پدر، شما را خواسته بودم تا مرا دلگرمی دهید...مرا قوت‌قلب ببخشید... این‌گونه که شما عنوان مطلب

کرده‌اید ، به گمانم باید بنشینیم و از دیدگان یک دیگر اشک بگیریم!

پیرمرد خجل شد. سر به زیر انداخت و گفت:

ـ معذور بدارید بانوی من ... نتوانستم خودداری کنم . جسارت ورزیدم ... حق با شما است اما چنان‌که می بینید پیرغلام درمانده‌تر است از آن که شما را مددی باشد و به تدبیر و قوت بازو که هیچ ، حتی به کلامی هم در تخفیف آلام شما موثر واقع شود... با این همه اگر خدمتی از وجود ناتوان من ساخته باشد ، البته دریغ نخواهم داشت... نهایت، اگر جسارت نشود سوالی دارم و خوب است ابتدا نواب خانم روشن بفرمایید که چرا به همراه پدر و سایر کسان خویش از این ولایت به در نرفته‌اید ؟ از ماندن در این جا چه مقصود دارید؟ آیا ملتفت هستید که این ولایت در تصرف قزلباش درآمده است و حاکم جدید بر آن گماشته‌اند ؟

مریم سخن پیرمرد را برید :

ـ آری ، می‌دانم ... می‌فهمم که ما شکست خورده‌ایم و همه چیز را از دست داده‌ایم ... می‌دانم که نه فقط حکومت و فرمانروایی از اختیار پدرم خارج شده ، که حتی امروز اختیار جان و مال خودمان را هم نداریم و حتی قادر به آن نیستیم که مانند عامی‌ترین مردم سرپناهی به کف آورده ، زیر آن آرام و قرار حاصل کنیم و به لقمه نانی بسازیم... اما من نمی‌خواهم تسلیم سرنوشتی شوم که فقط برای زنده ماندن ، خودم را در گوری پنهان کنم. مثل دزدان از روشنایی روز بترسم و از رو به رو شدن با مردم بهراسم... اگر در این جنگ پیروزی نصیب پدرم شده بود، به حال من تاثیری نداشت و چیزی به من نمی‌افزود. حالا هم که او شکست خورده ، حس می‌کنم که چیزی از من کم نشده است. هیچ علتی نمی‌بینم که من هم فرار کنم و آواره‌ی کوه و صحرا بشوم یا به هر جا قدم نهادم ، مثل وبا و طاعون مردم از اطرافم بگریزند... نه گناهی کرده‌ام که مستحق مجازات باشم ، نه با کسی دشمنی دارم که از دیگران بترسم ، یا آنها را بترسانم... به علاوه زجر و

شکنجه‌ای بالاتر از آن نیست که این چند ساله از روزگار بر من رسیده است و هر آنچه سپاه فاتح در حق من روا بدارد، عین لطف و کرامت خواهد بود... اگر گناه تولد یافتن در خانه‌ی یك فرمانروا را کنار بگذاریم، من هیچ‌گناه دیگری نکرده‌ام و می‌خواهم مثل یك زن معمولی زیر این آسمان فراخ زندگی کنم.

محبعلی حیران در چهره‌ی مریم نگریست و گفت:

- اما بانوی من، این حرفها در بین مردم این زمانه خریداری ندارد... قشون فاتح دودمان تهمورث خان را یاغی و طاغی می‌داند... اگر بو ببرند که شمارا با تهمورث خان نسبتی است، والله... چه عرض کنم... گمان نمی‌برم به خوشی با شما رفتار کنند.

مریم گفت:

- می‌دانم... از همین رو است که بدین‌خانه پناه آورده‌ام و در کار خویش حیران مانده‌ام... حال شما بگویید پدر! هرگاه من خواسته باشم حسب و نسب خود را فراموش کرده، پای از دایره‌ی شاهزادگی بیرون بکشم و مانند زنی از طبقات‌عامی و عادی زندگی کنم، راهش چیست؟

قزلباش پیر از جواب درماند. دستی به سبیلهای سپید و قطور خود کشیده، گفت:

- نواب خانم، سوال عجیبی می‌فرمایید... خرد و کلان در این ولایت شما را می‌شناسند... باز اگر بین ما مسلمانان زندگی می‌کردید ممکن بود زیر چادر و چاقچور و روبنده پنهان شده، هویت خودتان را مخفی بدارید. اما بین شما که حجاب مرسوم نیست... مگر آن که تا اوضاع بدین‌گونه است از خانه خارج نشوید و خودتان را نشان ندهید.

شاهزاده خانم تبسمی کرده، گفت:

- پدر، حرف من این‌است که نمی‌خواهم دربدر یا زندانی بشوم... اگر قرار باشد خود را در کنج خانه‌ای محبوس کنم، چرا این‌جا بمانم؟ می‌روم به حرمسرای شاه صفی که هم امنیت داشته باشم و هم رفاه... نه پدر! من از

این بازی موش و گربه خسته شده‌ام. از این همه جنگ و گریز به تنگ آمده‌ام... نمی‌خواهم باقی عمر را در هراس و وحشت بگذرانم و از سایه‌ی خودم بترسم...

محبعلی‌بیک حس می‌کرد که قادر نیست اندیشه‌ی آن دختر را از سر به در کرده، او را در حالت پریشانی و بی‌تکلیفی باقی گذارده، دنبال کار خودش برود. حس می‌کرد مهر مریم قلبش را پر کرده است و خود را مانند پدری در کار او موظف و مسوول می‌داند. چشمانش بی‌اختیار چهره‌ی مریم را می‌کاوید و در برابر هاله‌ای از معصومیت و عظمت و عزت نفس که به نظر می‌رسید وجود شاهزاده خانم را در میان گرفته است، خود را ناچیز و حقیر می‌یافت. اندیشه‌ای دزدانه در ذهنش راه یافته بود و می‌کوشید تا جایی برای خود بجوید. پیرمرد مردد مانده بود که بدان خیال راه بدهد یا آن را از مغز خود براند. سرانجام جراتی به خود داده، گفت:

- چیزی به نظرم رسیده است که اگر رای مبارك برآن قرار بگیرد شاید موقتا مشکل را چاره کند... منتهی نمی‌دانم به چه زبان عرض کنم... می‌ترسم جسارت بشود...

مریم سری تکان داد و گفت:

- کار ما از تعارف و تکلیف گذشته است... هرچه به عقلت می‌رسد بگو... واهمه مکن... می‌دانی که یك پر کاه هم برای غریق دستاویزی است...

محبعلی‌بیك دستی به دست مالید، از شرم، سرخی گونه‌هایش دوچندان شد. نگاهش را بر سر انگشتانش دوخت و روی زانوهایش جا به جا شده، گفت:

- نواب خانم، شما خود می‌دانید که من یك سرکرده‌ی قزلباشم و حتی آمدنم به این جا و صحبت داشتنم با شما خلاف شروط و آداب صوفی‌گری است... اما حکم تقدیر چنین بود که پای من در زندگی شما کشیده شود... و الا چه دست دیگری می‌توانست مرا که سربازی سالخورده و مسلمانم با شاهزاده خانم جوانی مثل نواب خانم آشنا و مربوط سازد؟ اگر بگویم لعنت بر آن کسی که مسبب این احوالات شده است، خلاف گفته‌ام. چون عباسقلی را با آن

که صد ایراد به کارهایش دارم، همچون فرزندی گرامی و عزیز می‌شمارم و نمی‌توانم یك لحظه از خیال او خارج باشم... به همین گونه خداوند چنین خواسته است که اگر من از درك موهبت و لذت پدر شدن محرومم، سینه‌ام خالی از مهر فرزند دختری مثل شما نبوده باشد... این را به حقیقت صفا و مردانگی عرض می‌کنم که هر بار با شما رو به رو شده‌ام، گویی دخترم را دیده‌ام... ازبابت این سخن هزار عذر می‌طلبم... اما اگرچه هیچ‌وقت دختر یا پسری نداشته‌ام که کیفیت پدر ـ فرزندی را دریابم، مطمئنم محبت پدری چیزی فزون‌تر از این نیست که پیرغلام درباره‌ی شما و اولاد مقامی عباسقلی احساس می‌کنم... با این مقدمه هرگاه خاطر پسند نواب خانم باشد که یك چند بر دیده‌ی چاکر منت گذارده، در خانه‌ی من اقامت کنید، جای ناامن و نامناسبی نخواهد بود. اما...

مریم خندید و گفت:

ـ همه‌ی اشکالات زیر سر این "اما" است... اما چه طور؟

محبعلی بیك گفت:

ـ شما اصلش را قبول کنید... مابقی قضایا را به یك نحوی رو به راه خواهیم کرد... از بابت عیالم اطمینان می‌دهم کمترین کنیز شما خواهد بود. چه سعادتی بالاتر از این که خدمت شما را بکند... پیرغلام به جز متعلقه و یکی دوتن خدمه که آنها نیز همه محرمند، کسی را در خانه ندارد مع هذا از بابت اطمینان بیشتر، جسارت است، باید نواب خانم به عنوان کنیز قدم برچشم اهل خانه بگذارند.

شاهزاده خانم گرجی لحظه‌ای چند به فکر رفت و سپس سر برداشته، گفت:

ـ ممنونم پدر، این فکر خوبی است... همان طور که تو می‌گویی در این ولایت زندگی برای من مقدور نخواهد بود... بهتر همان است که از این جا رخت کشیده، به دیار مسلمانان بروم و هویت خود را پنهان بدارم... مابین این همه کنیز که از گرجستان به قزوین و اصفهان

می‌فرستند ، هیچ‌کس گمان نخواهد برد کنیزکی که یک سرکرده‌ی قزلباش به تصرف خویش درآورده ، دختر تهمورث خان است... از این لحظه من به اختیار توهستم و به هر گونه تو مایل باشی رفتار خواهم کرد... برایم فرق نمی‌کند که به‌عنوان کنیز در خانه‌ی تو باشم یا کدبانوی منزل ... مهم این است که من نمی‌خواهم آواره‌ی کوه و بیابان شوم!



شاه صفی دوران آرامش و کامرانی را طی می‌کرد.

جاده‌ها ، از هر طرف برای سلطنت بدون منازع و بی‌دردسر او هموار شده بود. با قتل عام اعمام و بنی‌اعمام خویش و هر شاهزاده‌ای که از شاه اسماعیل و شاه‌عباس‌نسب می‌برد، حتی یک نفر به جز او و پسر چند ماهه‌اش در سرتاسر مملکت قزلباش باقی نمانده بود که شرایط تاجداری و تصاحب میراث سلطنت را داشته باشد. حتی از سرداران و مردان متنفذ دستگاه حکومت که ظن آن می‌رفت روزی قدرت و جرات سرکشی و نافرمانی به خود دهند ، اثری بر جای نگذاشته بود. با قتل امامقلی‌خان و برچیدن حکومت فارس و نیز درهم شکستن قیام داود و فراری دادن تهمورث ، در میان حکام و امرای قزلباش نیز چنان رعب شاه صفی جایگزین شده بود که هیچ‌کدام از سایه‌ی خود مطمئن نبودند و جرات آن که در خلوت نیز لب به انتقاد از شاه صفی بگشایند در خود نمی‌یافتند.

در همان حال که واپسین معارضان و گردنکشان داخلی سرشان بر باد می‌رفت و اساس قدرت و حکومتشان درهم می‌ریخت و از مقابل شاه صفی گریخته ، سر به سرزمینهای دوردست می‌نهادند ، " باب عالی " نیز دست دوستی به طرف جانشین شاه عباس دراز کرده بود و با مبادله‌ی پیامهایی میان پادشاه قزلباش و سلطان عثمانی ، قرارداد صلح دوکشور که از اوایل سلطنت شاه صفی با قشون کشی خسروپاشا وسپس بر اثر تحریکات مداوم عثمانلو در مرزهای باختری متزلزل گشته

بود ، از سر نو استحکام و اعتبار می‌یافت.

در چنان احوالی ، شاه صفی سرمست از باده‌ی غرور و کامروایی به اصفهان بازگشت و به اردوی قزلباش نیز که همچنان در گرجستان به تاخت و تاز مشغول بود ، فرمان مراجعت داد.

جنگاوران خسته گروه گروه از راه می‌رسیدند و پس از آن‌که فتحنامه‌های خود را عرضه داشته ، سرهایی که همراه آورده بودند، به زیر پای شاه صفی نثار می‌کردند و اسیران را تحویل می‌دادند ، به ولایات یا به خانه‌های خویش می‌رفتند. به دنبال ماهها دوری از خانه و خانواده ، برای آن مردان چیزی لذت بخش‌تر از درك فضای گرم خانه و دیدار کسان و عزیزان نبود. اما محبعلی بیك ، سرکرده‌ی سالخورده ، هرچه به خانه‌ی خود نزدیك‌تر می‌شد ، سنگینی بار مسوولیتی را که با پذیرفتن میهمانی چون شاهزاده خانم گرجستان تعهد کرده بود بیشتر بر شانه‌های خود احساس می‌کرد.

محبعلی بیك می‌دانست با قبول این مسوولیت، خود را در معرض یك ماجرای هول‌انگیز قرار داده است. همان قدر کافی بود یك نفر مریم را بشناسد و راز او را برملا سازد تا سر و کارش با خشم طوفانزا و تیغ خونریز شاه صفی بیفتد. تیغی که چون داس اجل خانمانهای بسیاری را از بیخ و بن درو کرده بود.

با این همه ، حتی رعب شاه صفی نیز قادر نبود سردار سالخورده را از ایفای وظایفی که در مقابل آن شاهزاده خانم بدطالع و غمگین به‌عهده گرفته بود ، بازدارد. محبعلی بیك خود را مانند پدری نسبت به مریم وظیفه‌دار حس می‌کرد و چنین می‌انگاشت که این‌چنین ماموریتی از روز ازل در سرنوشت وی قید شده است.

آن‌چه پیرمرد هرگز تصورش را نمی‌کرد ، این بود که در خانه‌ی خویش با میهمان دیگری رو به رو خواهد شد. میهمانی خردسال ولی به مراتب مخاطره انگیزتر از دختر تهمورث خان. کودکی که عباسقلی از شیراز به در برده ، در اصفهان به خانه‌ی او سپرده بود !

وقتی قزلباش پیر ،قدم در خانه‌ی خویش نهاد وماجرایی

را که در غیاب او روی داده بود، از زبان همسرش شنید، زانوانش لرزید و در حالی که بی‌اختیار روی زمین می‌نشست از روی شگفتی و حیرت سری تکان داد.

پیرمرد درمانده بود که بر این سرنوشت بگرید یا بخندد؟

سرنوشت، خانه‌ی او را که رخت سرکردگان قزلباش به تن داشت و زیر علم قزلباش شمشیر می‌زد و از خزانه‌ی شاهی مقرری دریافت می‌کرد، به صورت پناهگاه زنی وکودکی درآورده بود که شاه صفی در سرزمینهای شمالی و جنوبی آنان را جست و جو می‌کرد!

زنی که از چنگال شاه صفی گریخته بود و کودکی که از زیر تیغ جلادان صفی، جان به در برده بود.

قزلباش پیر لحظه‌ای به دختر تهمورث خان می‌اندیشید، لحظه‌ای در کار آخرین پسر امامقلی‌خان فکر می‌کرد و سپس بر بازی سرنوشت زهرخند می‌زد و سر تکان می‌داد!

دستی شانه‌ی محبعلی‌بیك را لمس کرد وصدایی در گوش او گفت:

ـ ازچه می‌ترسی پیرمرد؟ خون تو که از خون امامقلی‌خان رنگین‌تر نیست... ناسلامتی تو هم دست پرورده و تربیت یافته‌ی شاه‌عباسی... فرق تو با امامقلی‌خان این است که پنجاه و چند فرزند و ایل و طایفه و دولت و شوکت او را نداری، حال آن که آن مرد مردان روزگار همه‌ی اینها را فدا کرد و مثل سد سکندر ایستاد، فقط به نیت این که رازی را در سینه‌ی خود نگه دارد... تو چه طور جرات می‌کنی در مقابل خواست خدا که مقدر داشته است فرزند چنان مردی در خانه‌ی حقیر و تاریك ما بزرگ شود و نسل آن صوفی پاك اعتقاد را باقی و برقرار نگه دارد، زبان به شکایت بگشایی؟ مگر نه این که امامقلی‌خان هم در معرض همین سرنوشت قرار گرفته بود و کفایت داشت لب از لب گشوده، فقط یك کلمه بگوید پسری که از صلب شاه‌عباس در خانه‌ی او به دنیا آمده، تحت کفالت او تربیت یافته، کیست و کجاست تا بلا را از درخانه‌ی خویش بگرداند و برعزت و شوکت و مدارج و مراتب خود بیفزاید... اما تو... پیرمرد... واهمه از چه داری؟ فرض

کن راز ما از پرده بیرون افتاد و آشکار شد دختر تهمورث خان و پسر امامقلی‌خان را در این خانه پنهان کرده‌ایم... با ما چه خواهند کرد؟ اولادی داریم که سر ببرند؟ دولت و مکنتی داریم که از ما بگیرند؟ حکومتی داریم که بر باد رود؟ حداکثر این که چند قطره خون گندیده‌ی من و ترا به زمین خواهند ریخت و مرگی را که درکار ما تاخیر کرده است، به سراغمان خواهند فرستاد!

این، همسر محبعلی‌بیك بود که چون ماده شیری در گوش وی می‌غرید. محبعلی‌بیك همان طورکه چمباتمه روی زمین نشسته بود، سرش‌را برگردانیده، در سیمای پرچروك زنی که نزدیك به نیم قرن در کنار وی زندگی کرده بود، می‌نگریست و اشك غرور و هیجان در چشمانش می‌درخشید.

از جای برخاست. بر دست و صورت آن شیرزن بوسه‌داد و گفت:

ـ حق بود که من در خانه نشسته، به خانه داری مشغول باشم و تو شمشیر بر کمر بسته، در میدانهای جنگ حاضر شوی... حقا که در سینه‌ی تو قلب بهادران و گردان می‌تپد. تو به من آیین مردانگی و مردی می‌آموزی. راست می‌گویی، این مشیت خداوندی است که ما به نگه‌داری و تربیت فرزند مردی چون امامقلی‌خان اهتمام کنیم و دختری را که آیت پاکی و شرف و عزت نفس است، از گزند نامردان این دوره و زمانه محفوظ بداریم... زهی بر همت و حمیت تو زن!

محبعلی‌بیك حکم سرنوشت را به گردن گرفته بود. با این همه وقتی وضعیت تازه‌ای را که در خانه‌اش برقرار شده بود، می‌دید بی‌اختیار به خنده می‌افتاد. مریم با عنوان ساختگی کنیز، گوشه‌ای از خانه‌ی او را به خود اختصاص داده بود و فرزند خردسال امامقلی‌خان در دامان مریم جایی‌برای خود یافته بود. ظاهر قضیه چنین گواهی می‌داد که آن‌کنیزك را محبعلی‌بیك در سفر گرجستان به‌عقد خود درآورده، از وی صاحب پسری شده است.

این صحنه به هنگامی جالب تر شد که عباسقلی نیز به خانه‌ی محبعلی‌بیك قدم نهاد و خود را با مریم رو به رو یافت.

زنی که دین و دلش در گرو عشق او بود ، زنی که زندگی او را دگرگون ساخته، پایش را به ماجراهای شگفتی‌آوری باز کرده بود. زنی که درعین حال فرسنگها از وی فاصله گرفته، همه چیز را به زیر پای افکنده، پشت پا به سرنوشت و به آینده زده، خود را در جامه‌ی قلندران و صوفیان بی‌خانمان پنهان ساخته بود تا از زندگی وی خارج شود ولی دوباره، با یک بازی شگفتی‌آور تقدیر، درست رو به رو و سینه به سینه‌ی وی قرار گرفته بود.

عباسقلی به خانه‌ی محبعلی‌بیك آمده بود تا از دوست سالخورده‌ی خویش و نیز کودکی که در آن خانه به همسر دوستش سپرده بود ، سراغی بگیرد. اما فرزند خردسال امامقلی‌خان را در آغوش مریم یافت و این صحنه چنان باور ناکردنی بود که لحظاتی مرد جوان تصور می‌کرد دچار خیالات شده است.

مریم که پیشاپیش از ماجراهای عباسقلی آگاه شده بود ، انتظار چنان برخوردی را می‌کشید و از همین رو هنگامی که معشوق گریزپای خود را در مقابل دید ، مانند گذشته ابرو درهم نکشید و اشك در چشمانش راه نیافت و پای به فرار نگذاشت. احساس او یکجا در لبخندی جمع شده بود . لبخندی که آن را به پای عباسقلی می‌ریخت و از وی استقبال می‌کرد.

زمانه چنان بازی عجیبی کرده بود که این زمان نه مریم آن شاهزاده خانم مغرور و لجوج بود ، نه عباسقلی آن مرد یکدنده و ناآرام .

حوادث از آن مرد و زن جوان، دو موجود دیگر ساخته بود. دو انسان خسته‌ی رنج کشیده که در کوره‌ی دهر، غرورها و تعصباتشان ذوب شده، خامیها از سرشان افتاده بود. مرد و زنی که نقش خستگی بر چهره‌شان دیده می‌شد و هر دوسوی چهره‌ی زندگی را دیده و شناخته بودند.

این بار با وجود آن که دو دلداده را دست حادثه‌آفرین تقدیر بر سر راه یك دیگر قرار داده بود، هر دو تصمیم داشتند جز به مقتضای عقل و مصلحت قدمی برندارند. هردو می‌دانستند درچه وضعی گرفتارند و چه مرحله‌ی

دشوار و حساسی از زندگی را طی می‌کنند. به علاوه سرنوشت زن و مرد بی‌گناهی در میان بود که هر لحظه احتمال داشت به گناه دوستی و پناه دادن بدانها نابود شوند.

از این رو در همان نخستین برخورد، هر دو یکدل و یکزبان شدند که تا وقتی‌که روزنه‌ی امیدی در زندگی وسرنوشت تاریکشان پدیدار نشود، کتاب عشق را درهم نهاده، از فرمان عقل پیروی کنند و همه‌ی حواس و قدرت خود را وقف آن سازند که تا شاید راه آینده را به نحوی هموار کرده، ازمیان دریای طوفانزای سرنوشت راهی به ساحل آرامش و امنیت بجویند. آن‌گاه که چنان فرصتی فراهم آمد، حدیث کهنه‌ی عشق نافرجام را از سر بگیرند.

محبعلی بیك وقتی که اوضاع را چنان دید خود را به میان انداخته، گفت:

- مدتی بود که من کوشش داشتم خود را از زندگی و ماجراهای شما دو نفر کنار بکشم زیرا آن‌چه در روابط شما جایی و اعتباری نداشت، کلمه‌ی عقل بود و حکم مصلحت. اما حال که به خواست خداوند از آن همه حوادث و ماجراها به سلامت جسته، برحسب تقدیر در این نقطه به هم باز پیوسته‌ایم چون شما را مستعد قبول نصیحت و دلالت می‌یابم، قصد دارم بگویم اولا این گونه زندگی را نمی‌توان تاابد ادامه داد و تا وقتی‌که دربراین پاشنه می‌چرخد از شما کاری ساخته نخواهد بود به جز آن که مثل مجرمان و حرامیان پیوسته خود را درگوشه‌ای پنهان داشته، از آفتاب و روشنایی بترسید... ثانیا هر لحظه احتمال آن هست که یکی در کار شما ظنین شده، نزد شاه صفی لب بترکاند و روزگار همگی ما، از جمله این کودك بی‌گناه و بی‌پناه که تنها بازمانده‌ی نسل اللهوردی خان و امامقلی‌خان است سیاه شود... خانه‌ی من خانه‌ی خود شما است و تا هر زمان‌که خواسته باشید به اختیار شما خواهد بود، اما چه این خانه و چه هر خانه‌ی دیگری در این شهر و دیار تنها برای مدت محدودی امن و قابل اطمینان خواهد بود... پس باید چاره‌ی اساسی به جهت کار خودتان بیندیشید و اگر از

این پیرمرد دنیادیده‌ی سرد و گرم چشیده قبول کنید ، شرط عقل و مصلحت آن است که تو پسرم، بر سر زندگی و کار خود بازگردی. تو برای خدمت کردن در دستگاه سلطنت و ملازمت سلاطین تربیت شده‌ای. تو باید به فوج خاصه و به میان ملازمان پادشاه بازگردی و وظایفی را که داشتی دیگربار تکفل کنی ... یک بار خام شدی، جوانی کردی، ثمره‌اش این است که می‌بینی. این سرگردانی بی‌حاصل ... حالا که بر سر عقل آمده‌ای فقط یک جو همت لازم است و خردلی مساعدت بخت که اشتباه گذشته را جبران کنی و مقام و منصب خود را بازیافته، عزت و منزلتی را که در دولتخانه داشتی از سر نو به دست آوری و به نوبه‌ی خودت شاید بتوانی گره از مشکل فرو بسته‌ی این دختر محنت دیده‌ی حرمان کشیده نیز بگشایی ... من اطمینان دارم شاه صفی هنوز ته قلبش در حق تو التفاتی دارد و مخصوصا این کار آخری، جدا شدن و فرار کردنت از دستگاه داودخان اعتماد شاه را نسبت به تو فزونی بخشیده است... به علاوه، مهدعلیا خدمات ترا به خاطر دارد. آن شبی را که با وصیتنامه‌ی شاه عباس و منشور حکومت شاه صفی به اصفهان آمدیم و تو حقیقت مطلب را در آن لحظات التهاب و اضطراب عنوان کردی، فراموش نکرده است... یادت هست که گفت این خدمت را همیشه منظور خواهد داشت؟ چه فرصتی بهتر از این که مهدعلیا را نسبت به احوالات خویش متذکر گشته، نزد شاه صفی واسطه قرار دهی؟ طالب بیک اعتمادالدوله با من عنایتی به غایت دارد و دستش با مهدعلیا یکی است... اگر خواسته باشی من اعتمادالدوله را برمی‌انگیزم تا در این مقوله با مهدعلیا صحبت داشته، متفقا دنباله‌ی کار را بگیرند و شاه را بر سر مهر بیاورند... پسرم، روزگار معلم سختگیری است. دوبار درسی را به انسان تعلیم نمی‌دهد و فرصتها را تکرار نمی‌کند... به من اعتماد کن و سررشته‌ی کارت را به دست من بسپار... اگر کاری از دستم برنیاید، نیز عجبی نیست و چیزی نخواهی باخت... یقین بدان وضع تو از

این که هست بدتر نخواهد شد.

مریم نیز دنبال سخن محبعلی‌بیك را گرفته، در تایید همین عقیده مطالبی گفت و سرانجام عباسقلی تن به قضا داد و قبول کرد که سرنوشت خود را به اختیار دوست سالخورده‌اش بگذارد و تا زمانی که نتیجه‌ی تلاش وی روشن نشده است، همچنان با کسوت صوفیان و قلندران در اصفهان پرسه بزند.

محبعلی‌بیك دست به کار شد.

او درست می‌گفت. طالب‌خان اردوبادی نصیری که بعد از مرگ پدرش حاتم بیك صدراعظم مقتدر و معزز شاه‌عباس جای او را گرفته بود، این زمان مرد مقتدر دربار صفوی به شمار می‌رفت.

طالب‌خان مردی جاه‌طلب، بلندپرواز، مغرور و تندخو بود. به سبب همین صفات و پاره‌ای از غرایز و خصوصیات عهد شباب، هنگامی که شاه‌عباس او را به جانشینی پدرش برگماشت، طالب‌خان نتوانست چنان سلوك کند که شاه‌عباس انتظار داشت. از همین رو شاه‌عباس او را برکنار کرد و چندین سال در حال انزوا می‌زیست تا آن که سلطان‌العلما خلیفه سلطان از مقام صدارت خلع شد و شاه‌صفی این منصب را به وی بازگرداند.

طالب‌خان در نوبت اخیر، با قدرت و شوکت منصب صدارت را قبضه کرد و مخصوصا از روز جلوس روابط نزدیکی با مهدعلیا برقرار ساخت.

این اتحاد، قدرت و موقعیت کم نظیری برای طالب‌خان فراهم ساخته بود. به طوری که رفته رفته امر و نهی طالب‌خان نه فقط در دستگاه دیوانخانه، که حتی در دولتخانه و در میان اطرافیان و نزدیکان شاه‌صفی نیز بدون چون و چرا مسموع و مجرا می‌شد. در سراسر مملکت، تنها خطه‌ی فارس بود که تا وقتی امامقلی‌خان بر آن جا فرمان می‌راند، تسلیم مقاصد مهدعلیا و اعتمادالدوله نمی‌شد. از این رو در دفع امامقلی‌خان، صدراعظم نیز همانند مادر پادشاه نقش موثری داشت و شریك مستقیم این توطئه به شمار می‌آمد. از همین رو

بعد از کشته شدن امامقلی‌خان و برچیدن حکومت امامقلی خانی، طالب‌خان اردوبادی در اوج قدرت قرار گرفته بود و از هیچ‌کس جز مهدعلیا تمکین نمی‌کرد.

محبعلی‌بیك مطمئن بود که اگر اعتمادالدوله قول مساعد بدهد، به سهولت قادر خواهد بود عباسقلی‌را از آن وضعیت ملالت بار نجات بخشیده، در سلك ملازمان سلطان مستقر سازد. خاصه آن که مهدعلیا نیز نسبت به عباسقلی حسن ظن داشت.

محبعلی‌بیك بعد از گفت و گو با عباسقلی، در نخستین فرصت به حضور طالب خان شتافت و مطلب را در میان نهاد و همان طور که گمان می‌برد، اعتمادالدوله قبول درخواست او را به موافقت مهدعلیا موکول کرده، وعده داد درصورتی که مهدعلیا تایید کند، متفقا برای بازگرداندن عباسقلی به فوج قورچیان خاصه نزد شاه وساطت خواهند کرد.

هنوز چند روزی نگذشته بود که مهدعلیا به احضار محبعلی‌بیك اشاره کرد و به وی فهمانید که آماده است به نفع عباسقلی اقدام کند، ولی قبلا میل دارد آن مرد جوان را ببیند و با وی سخنی بگوید. محبعلی‌بیك نیز این پیام را با خوشحالی وافری به عباسقلی رسانید. اما عباسقلی که متحیر مانده بود و نمی‌توانست حدس بزند مهدعلیا با وی چه سخنی دارد، از جواب صریح طفره می‌رفت و احساس می‌کرد که دلش به این ملاقات راضی نیست.

تعلل ورزیدن وامروز و فرداکردن عباسقلی‌که قصد داشت موضوع را به دفع الوقت بگذراند و به رغم تاکید و اصرار دوست سالخورده‌ی خویش اصولا رغبتی برای بازگشتن به صف قورچیان و محافظان خاصه در خود نمی‌یافت، محبعلی‌بیك را از کوره به در برد. حالت ملالی در نگاه مهربان و آرام وی آشکار شد وبه کنایه و تصریح عباسقلی را متوجه ساخت که هرگاه به‌دیدن مهدعلیا نرود وعلاقه‌ای به روشن شدن تکلیف زندگی خویش نشان ندهد، برای او دشوار خواهد بود که در آینده نیز مانند گذشته به تکالیف دوستی عمل کند.

سرانجام عباسقلی تن به قضا داد. جامه‌ی قلندری را از

خود دور ساخت، اما با همان گیسو و ریش بلندی که سر و رویش را پوشانیده بود به حضور مهدعلیا شتافت.

سنتی را که پریخان خانم دختر حادثه‌جو و جاه‌طلب شاه طهماسب برجای نهاده، سد میان حرمخانه ودولتخانه را شکسته بود، این زمان مادر شاه صفی با دلیری بیشتری ادامه می‌داد.

پریخان خانم، رسم زمان را که مانع از هرگونه تماسی مابین زنان حرمسرای شاهی با خارج از حرمخانه بود، درهم نوردیده بود و اغلب از پشت دیوار مشبکی به نظاره‌ی بارعام و مجالس گفت و شنود و مشاوره‌ی پدرش می‌نشست. گاهی نیز در مذاکرات شاه و رجال دولت و دربار مداخله می‌کرد یا خود برخی از بزرگان کشور را به حضور خوانده، از ورای دیوار مشبك با ایشان به مذاکره و مشاوره می‌پرداخت. ولی مادر شاه صفی از این هم پا را فراتر نهاده بود و در حالی که مقررات مربوط به منع رو به رو گشتن و همکلام شدن مرد و زن در مورد سایر زنان حرمخانه بدون کمترین اغماض و استثنایی اجرا می‌شد، او در محوطه‌ی دولتخانه، عمارتی به جهت جلوس و پذیراییهای خود ترتیب داده بود. مانند مردی آزادانه با مردانی که به حضور می‌خواند به گفت و گو می‌نشست و گاه این گفت و گوها چهره به چهره و بدون هیچ‌گونه مانع و حجابی صورت می‌گرفت.

با این همه‌عباسقلی هرگز انتظار آن را نداشت که در برخورد با مهدعلیا، آن هم در حالی که بعد از مدتها و بی آن که صاحب مقام و عنوانی در دستگاه حکومت باشد، مادر شاه آن طور بی‌تکلف و خودمانی با وی رو به رو شود.

مرد جوان، لحظاتی چند در تالار پذیرایی مهدعلیا بر سر پا ایستاده، در حالی‌که احساس شرم بر گرده‌اش شلاق می‌زد و مانند مومی داغ صورتش را می‌نواخت، چشم به نقطه‌ای زیر پای خویش دوخته بود و نگاهش را از آن نقطه برنمی‌گرفت. در همین حالت‌صدایی او را به خود آورد. صدایی زنگ‌دار و خوش‌آهنگ‌که قبلا نیز چندین بار شنیده بود و می‌دانست‌که از حلقوم مادر شاه صفی خارج می‌شود. صدایی توام با یك قهقهه‌ی تمسخر و حیرت:

ـ چه می‌بینیم ؟ آیا این موی انبوه خطای مرد گستاخ و نمک ناشناسی را می‌پوشاند یا چهره‌ی دوستی را که از بد حادثه دچار اشتباهی شده، به سلك مرتاضان پیوسته است ؟

عباسقلی یکه خورد. زنی با او سخن می‌گفت که سنتهای شرع و عرف رویت روی او را بر آفتاب و ماه حرام کرده بود. زنی که هرگاه در معبری می‌گذشت مردان مکلف بودند، روی به دیوار کرده، چشمان خود را ببندند و چشمی که به چهره‌ی او نظر می‌کرد بینایی خود را به مکافات این گستاخی از کف می‌داد. گو آن که مادر شاه صفی پا روی سنت و رسوم نهاده، مرزهای میان حرمخانه و خارج را به طور استثناد رمورد خویش نقض کرده بود، مع الوصف آن‌گونه صحبت داشتن با یك مرد بیگانه به کلی دور از شان بانوی بانوان و اول زن حرمخانه‌ی شاهی بود. در حالت تردید و حیرت، عباسقلی که چشم از زمین نمی‌گرفت، با صدایی لرزان پاسخ داد :

ـ چاکر را حد آن نیست که عنوانی بیشتر از نوکری و جیره خواری برای خود قایل باشد... اما ، می‌توانم با اطمینان خاطر عرض کنم در عالم نوکری و نمك خوارگی هرگز قدمی جز در طریق اخلاص و ارادت برنداشته‌ام . حال اگر سلوك چاکر مرضی خاطر کسانی نبوده ، سعی در مخدوش کردن سابقه و خدمات فدوی کرده‌اند و از سوء حادثه و ناسازگاری بخت تیرشان به هدف اصابت نشسته ، امری دیگر است...

در تمامی این احوال که مرد جوان سر به زیرافکنده بود و جواب می‌گفت، مهدعلیا دستها را به کمر زده، عقب می‌رفت و جلو می‌آمد و در قد و بالای او نظاره می‌کرد. چونان کسی که در بازار برده فروشان ، برده‌ای را به نظرخریداری بنگرد .

عباسقلی از شرم رنگ به رنگ می‌شد. درمانده بود که مهدعلیا از این ملاقات و آن نگاههای خریدارمآبانه چه مقصود دارد. هراسی قلبش را درهم می‌فشرد. درمی‌یافت که حق داشته است از ابتدا در قبول پیشنهاد محبعلی‌بیك و آمدن به ملاقات مهدعلیا تردید کند. در دل به محبعلی بیك لعنت می‌فرستاد و هزار خیال از ذهنش می‌گذشت که مهدعلیا چه

می‌خواهد و این دیدار چه‌گونه ماجراهایی به دنبال خواهد داشت. عاقبت مهدعلیا خود به پرسشهای وی پاسخ داد در همان حال که او را برانداز می‌کرد، گفت:

ـ آری، حق دارد آن دخترك زیبا که عشق ترا بر همسری ملوك تاجدار ترجیح می‌دهد و با وجود این همه تلخکامیها هنوز از سودایی که در سر دارد منصرف نشده است... تو هیچ به یك سپاهی بی‌نام ونشان نمی‌مانی.. نمی‌دانم چه حکمتی است که در وجود تو وقارشاهزادگان و فر بزرگزادگی را مجسم می‌بینم... هر کاری هم که تا به امروز کرده‌ای، نشان از بزرگی داشته است. با این که تحقیق کرده‌ام و شنیده‌ام پدرت از سپاهیان فارس می‌باشد، باورم نمی‌آید این سرشتی که در تو می‌بینم از یك سپاهی به ارث برده باشی!

ترس، چون شلاقی بر گرده‌ی عباسقلی فرود آمد. دردی در شقیقه‌هایش پیچید و زبانش در دهان قفل شد. قبلا از محبعلی بیك شنیده بود که مهدعلیا چیزهایی در باره‌ی روابط او با مریم می‌داند، اما هرگز تصور نمی‌کرد که آن حدیث کهنه در چنان ماجرای تازه‌ای به میان کشیده شود. احساس پشیمانی چنان در وجود مردجوان قوت گرفته بود که بی‌اختیار گلویش را از بغض پر کرد و قطره اشکی بر چشمانش تار بست. مهدعلیا که گفتی متوجه این خلجان و هیجان سخت شده بود، منتظر نماند تا از دهان عباسقلی سخنی بشنود. دنبال حرف خود را گرفت و گفت:

ـ نگران مشو... من نه آن دخترك را ملامت خواهم کرد، نه مزاحمتی برای تو فراهم می‌سازم... شاید از صراحت کلام من تعجب کنی، اما مطلب به قراری است که ناچارم با همین صراحت بیان کنم... اگر به خاطرت مانده باشد، وقتی مرشدکامل ترا مامور گرجستان فرمود، با تو گفتم من از این دخترك بیمناکم وپیوستن اورا به حرمخانه‌ی شاهی درصلاح پادشاه و مملکت قزلباش نمی‌دانم... با تو گفته بودم هر چه می‌توانی بکن و هر چه می‌خواهی بخواه به شرط آن که سایه‌ی این دخترك را از زندگانی پسرم دور کنی... اکنون نیز همه گونه مساعدتی با تو

خواهم کرد فقط باید کاری بکنی که پای دختر تهمورث به دستگاه سلطنت قزلباش نرسد و چنان در اعماق فراموشی پنهان شود که پادشاه فکراو را نیز برای همیشه از خاطر دور کند...

من گمان می‌برم جادویی در کار این دختر بوده باشد که شاه دنبال او را رها نمی‌کند... خبر دارم که کسانی را گماشته‌اند تا تمامی سرزمین گرجستان را جست‌وجو کنند و هرجا خبری از تهمورث و خانواده‌ی او به دست آورند اطلاع دهند... بی‌گمان شاه نظر به تهمورث ندارد و غرض یافتن دخترك گرجی است... به صراحت می‌گویم که حتی بیش از آن‌چه در تصور تو بگنجد و حتی بیش از آن‌چه قبلا با تو گفته بودم، قضیه از لحاظ من اهمیت دارد. چون امروز پادشاه صاحب اولادی است و این پسر باید صاحب تاج و تخت قزلباش بشود، حال آن که اگر آن دختر در سلك جواری پادشاه درآید از غایت محبتی که با او دارد می‌ترسم چشم زخمی به ولیعهد خود وارد سازد... این است که حتی اگر نتوانم مانع آن شوم که دخترك را پیدا کرده، بیاورند، کاری خواهم کرد که زنده به اصفهان نرسد!

عباسقلی بر خود لرزید. او مهدعلیا را می‌شناخت و می‌دانست در سخنی که بر زبانش می‌رود سر سوزنی مبالغه نیست. یقین داشت که اگر مهدعلیا احساس کند به طریق دیگری قادر نخواهد بود پای مریم را از زندگی شاه صفی دور کند، در نابود ساختن آن دخترك بی‌گناه حتی لحظه‌ای هم تردید نخواهد کرد. در دل گفت: "اگر این ماده افعی بداند مریم، همین جا، در چند قدمی او اقامت دارد، وامصیبتا". و این خیال بی‌اختیار رعبی بر دلش نشانید. کرنشی کرد و گفت:

ـ نواب خانم، گو آن که بر نوکران درگاه ملایك پناه نرسیده است فضولی در کار ولینعمت کنند، اما چاکر اطمینان دارد آن‌چه می‌فرمایید عین مصلحت و صرف خیرخواهی به جهت دین و دولت و شخص ولینعمت است... علی هذا هرگاه تشخیص داده باشید چاکر را توانایی آن هست که در این قسمت مصدر خدمتی واقع

شود، البته مضایقه نخواهد بود...

مهدعلیا با نگاهی طعن‌آمیز در چشمان مرد جوان نگریست و خندید:

- در زیر نه گنبد فلک کسی جز تو نمی‌تواند مباشر این خدمت باشد... من خود می‌دانم باچه‌کسی سخن می‌گویم و چه می‌خواهم!

عباسقلی در ته قلب احساس مسرت می‌کرد. بار سنگین خیالات و اوهام بر شانه‌اش سبك شده بود. با همه‌ی وحشتی که از مهدعلیا داشت چنین می‌انگاشت که آن بیوه‌ی خطرناك فرشته‌ای است و برای حمایت وی از آسمان به زمین‌آمده است.

خصومت و سوءظن مهدعلیا نسبت به مریم در نظر او یك موهبت آسمانی بود. زیرا این خصومت مهدعلیا را بین شاه صفی و مریم قرار داده بود و اکنون نیز به وی فرصت می‌داد تا از موقعیت و قدرت مهدعلیا برای دور ساختن مریم ازدسترس شاه صفی و حمایت وی در قبال مخاطرات استفاده کند. با این همه مرد جوان وحشت داشت که مبادا شامه‌ی تیز مهدعلیا وجود دخترك را در آن حوالی احساس کند و به زندگی وی خاتمه دهد. از این رو تجاهلی‌کرده، گفت:

- اما بانوی من، شما بهتر می‌دانید که مریم به اتفاق پدر و خانواده‌اش متواری و در سرزمینهای شمال گرجستان پنهان شده است... با این وضعیت چه خدمتی از چاکر ساخته است در حالی که من در این ولایت سرگردان و در زندگانی خویشتن حیرانم!

مهدعلیا دستها را به کمر زده، نگاهی درسراپای مرد جوان افکند و گفت:

- تو در عالم نوکری و جیره‌خواری قصوری مرتکب شده‌ای و مکافات آن را به نحوی که اسباب عبرت و ندامت بوده باشد، متحمل گشته‌ای... من مانعی نمی‌بینم که مرشد کامل بر خطای تو قلم اغماض کشیده، دیگر بار ترا در سلك قورچیان خاصه منتظم سازند. به محض آن که در این بابت توفیق حاصل شد، خواهم گفت که از تو چه خدمتی ساخته است...



مهدعلیا چنان در کار عشق و دلبستگی شاه صفی متحیر مانده بود که به راستی آن را به نوعی افسون و جادو شبیه‌تر می‌یافت تا به حقیقت.

او تا اعماق روح پسری را که همانند مرغی در زیر بال خود پرورش داده، از گزند حوادث حفاظت کرده بود، می‌شناخت. از عواطف و غرایز او خبر داشت و نمی‌توانست باور کند که یك احساس منطقی و طبیعی محرك شاه صفی در ماجرای دلباختگی او به مریم بوده باشد. این بدبینی که ابتدا حسادت زنانه آن را تقویت می‌کرد، بعد از به دنیا آمدن اولین پسر شاه صفی رنگ دیگری به خود گرفته بود. مهدعلیا از آن می‌ترسید که پای مریم به حرمخانه‌ی شاهی برسد و شاه صفی از وی صاحب پسری شود و آن‌گاه به خاطر فرزندی که مولود عشق وی خواهد بود، دست در خون ولیعهد خویش بشوید.

تصور چنان پیشامدی لرزه بر اندام مهدعلیا می‌افکند. ماجراهای تلخ زندگی او، کشته شدن شوهرش به دست پدر، در خاطرش نقش می‌بست و آتشی به جانش می‌افکند که او را برمی‌انگیخت دست به هرکاری بزند تا آن ماجراها تکرار نشود.

مهدعلیا خود دلیل آن همه وحشت را نمی‌دانست و در پی آن نبود که علتی برای توهم و هراس خویش بیابد. اما لحظه‌ای از این اندیشه منصرف نمی‌شد و به خصوص وقتی اطلاع پیدا کرد که شاه صفی کسانی را به جست‌وجوی مریم در بلاد و نواحی گرجستان پراکنده ساخته، خشم و هراسش چون طوفانی طغیان کرد.

طالب‌خان اردوبادی، اعتمادالدوله و وزیر اعظم شاه صفی، به واسطه‌ی ارتباط و تماس نزدیکش با مهدعلیا ازاین اندیشه و احساسی که در ذهن مادر شاه صفی می‌گذشت باخبر بود. مهدعلیا نیز او را به‌عنوان مشاور محرم و رازدار خویش در جریان آرا و تصمیمها و اقدامات خویش قرارمی‌داد.

طالب‌خان بر آن شده بود که محض ارائه‌ی خدمتی در

قبال مساعدتها و حمایتهای مداوم مهدعلیا ،در ماجرای مریم کاری بر مراد دل او صورت دهد و از این رو در هر فرصت و به هر زبان، می‌کوشید تا خیال شاهزاده خانم گرجی را از ذهن شاه صفی خارج کند. این کوشش ابتدا رنگ اندرزگویی داشت و طالب خان سعی می‌کرد مطالب خود را در قالب کلیات و درون پرده بازگوید.

اما هرچه می‌گذشت مطلب عریان‌تر می‌شد و مباحثات لحن تندتری به خود می‌گرفت تا به جایی که گاه گفت و شنود شاه و وزیر تا سرحد پرخاش کردن کشیده می‌شد.

این خشونت، اغلب در محاورات شاه و وزیر به چشم می‌خورد. طالب خان که در عهد شاه صفی برای دومین مرتبه دستار وزارت بر سر می‌نهاد خود را در اندرزگویی و امر و نهی به پادشاه جوان محق می‌دانست. او ذاتا زبانی گزنده و لحنی تند داشت. کمتر اتفاق می‌افتاد که کلامش با پرخاش و دشنام آمیخته نباشد. حتی در گفت و شنود با پادشاه قزلباش نیز از این تندخویی احتراز نمی‌کرد. زیرا از یك طرف به نصب و حسب و سابقه‌ی وزارت خود در دستگاه سلطنت شاه عباسی می‌بالید ، از طرف دیگر به حمایت بی‌چون وچرای مهدعلیا متکی و دلگرم بود. گذشته از این، طالب خان به‌رغم آن همه صلابتی که در وجود شاه صفی مشاهده می‌کرد ،او را به چشم فرزندی می‌نگریست و بر آرا و افکار وی وقعی‌نمی‌نهاد.

شاه صفی چون به مراتب دولتخواهی و صداقت و ارادت طالب خان اعتماد داشت، اغلب با وی مدارا می‌کرد و گاه که طالب خان در حضور جمع ، درشت‌گویی آغاز می‌کرد ، شاه صفی با زیرکی مطلب را کوتاه می‌کرد یا ریش وزیر را به دست دلقکها و دوستان جوان خویش می‌سپرد تا به زخم زبان او را بیازارند و با شوخیها و کنایه‌های آبدار سزای بددهانی را کف دستش بگذارند.

در ماجرای مریم ،طالب خان تندخویی‌را از حدگذرانیده بود. با وجود آن که حس می‌کرد شاه صفی خوش ندارد در آن مقوله سخنی بشنود ، محض خوشامد مهدعلیا هر روز بر اصرار خویش می‌افزود و در مقام اندرزگویی درشتی می‌کرد . شاه صفی از این پیگیری و سماجت وزیر سخت رنجیده خاطر

به نظر می‌رسید. یکی دو بار به تلویح و تصریح وزیر را متذکر شده بود که بهتر است از آن گفت‌وگو درگذرد. مع هذا طالب‌خان به کار خود شادامه می‌داد.

شاه به خوبی تشخیص می‌داد که اگر اعتمادالدوله تاآن درجه در ماجرای مریم اصرار می‌ورزد، به خاطر مهدعلیا است و از همین رو چند بار در جمع دوستان و ملازمان نزدیك خود به کنایه گفته بود ما نمی‌دانیم طالب‌خان صدراعظم ما است یا خبرچین و کارگزار مادرمان ؟

این مقدمات رفته رفته شدت می‌یافت و تکدر خاطر شاه صفی از مداخلات اعتمادالدوله و تندزبانیهای او رنگ غضب به خود می‌گرفت. اما صفی زیرك‌تر از آن بود که چنان مسایلی را بهانه‌ی قهر و غضب قرار بدهد.

دوستان و محارم شاه صفی با وجود آن که غالبا جوانان کم سن و سال بودند، این تغییر حال را در چهره و درنگاه شاه صفی احساس می‌کردند و می‌دانستند آرامشی که در برخورد شاه با وزیر اعظم ظاهر شده است طوفانی درپی‌دارد که طومار زندگی و قدرت صدراعظم را مانند برگ خشکی درهم خواهد پیچید. اما طالب‌خان هرگز چنان خیالی رادرخاطر راه نمی‌داد، سهل است که ملایمت و تحمل شاه صفی را بر حسن اعتماد شاه تلقی می‌کرد و باد غرور بیشتر در دماغش می‌افتاد.



دربار صفوی محرم و صفر ـ دو ماه عزا ـ را می‌گذرانید.

اگرچه آن شور و حال مذهبی که با طلوع دولت‌صفوی و استقرار شیعه‌ی اثنی عشری، بر مملکت قزلباش حکومت می‌کرد، این زمان بدان شدت نبود و به‌رغم توبه‌ی معروف شاه طهماسبی از شراب و قمار و جمیع منهیات، در سلطنت شاه صفی بادنوشی سرگرمی رایج دربار و درباریان به شمار می‌آمد، مع‌الوصف در سه ماهه‌ی محرم و صفر و رمضان، آن‌چه در سراسر مملکت دیده می‌شد آثار سوگواری و عزاداری و قیام به طاعت و عبادت بود. مردم از فقیر و غنی و صغیر و کبیر چه

در شهرها، چه در روستاها به سوی خدا روی‌آور می‌شدند و نوعی خلسه و جذبه و صفای روحانی برهمه جاحکومت می‌کرد. در این ایام کمتر کسی جرات آن را داشت‌که از پیاله و می و ساقی و شاهد سخنی بر زبان بیاورد و اگر کسانی هم بر اثر عادت و استمرار در شراب خواری، قادر نمی‌بودند در این سه ماهه رابطه‌ی خود را با شراب قطع کنند، به پستوها پناه می‌بردند و در خلوت نیز مراقب بودند که مبادا نامحرمی وارد شود یا بوی فجورشان به مشام غریبه‌ای برسد.

سردسته‌ی این جماعت شخص شاه صفی بود که در سراسر سال، تنها دو شب‌عاشورا و تاسوعا در ماه محرم و دو شب نوزدهم و بیست و یکم ماه رمضان را لب به شراب نمی‌زد، اما شبها و روزهای دیگر ماه عزا را تنها با یکی دوتن ازمعاشران نزدیك و صمیمی خود به شراب می‌نشست و در بر روی همه‌کس می‌بست!

در این شبها، حتی صدراعظم و ایشیك آقاسی باشی و قورچی‌باشی نیز به خلوت پادشاه را نداشتند و شبها را اغلب درخانه‌ی خود شان خلوت می‌کردند. گاهی نیز به سروقت یك دیگر شتافته، بدون سر و صدا، باده‌ای به میان کشیده، شبی را به نیمه می‌رساندند و به خانه‌های خود بازمی‌گشتند.

طالب خان اردوبادی، اعتمادالدوله و وزیر اعظم، به هنگام غروب ساعتی را در مجلس روضه خوانی که از طرف دیوانخانه‌ی‌عظمی در شبستان مسجد شاه ترتیب یافته بود به پذیرایی نشست و اوایل شب رهسپار خانه شد.

در مجلس روضه خوانی، اغورلوخان ایشیك آقاسی‌باشی نیز حضور پیدا کرده بود و همان جا، با صدراعظم قرار گذاشت‌که شب‌را ساعتی در خانه‌ی وی خلوت کنند و لبی به جام آشنا سازند. به دنبال این قول و قرار، طالب خان تنی چند از امرا و اعیان را که با هم سابقه‌ی موانست و موالفت داشتند برای شام به خانه‌ی خویش دعوت کرد و از اوایل شب تدریجا اغورلوخان ایشیك آقاسی‌باشی، حسن خان بیگلربیگی خراسان، اوتارخان، حسن بیك یساول صحبت و چند نفری دیگر به خانه‌ی صدراعظم درآمدند و بر بساطی که در کمال اختفا ترتیب یافته بود، شرابی و کبابی درمیان کشیدند.

میزبان و میهمانان تا آن اندازه یکرنگ و صمیمی بودند که درغالب موارد بی‌تکلف با یك دیگر به درد دل می‌نشستند و از اظهار عقیده و ابراز گلایه‌ها و رنجشهای خود پروایی نداشتند.

از این رو، هنگامی که جامهای باده چند دوری گردش کرد و حرارت شراب دررگهای حاضران جای گرفت، اغورلو خان لب به شکایت گشود و به خرده‌گیری از سلوك و رفتارشاه صفی پرداخت. دیگران نیز بعضی به موافقت با نظر ایشیك آقاسی باشی و بعضی به ملامت او داخل در سخن شدند.

شاه صفی، از سرانه‌ی ماموریت فارس به این طرف با اغورلوخان چندان محبتی نداشت. اگرچه اغورلوخان در قلع و قمع دودمان امامقلی‌خان و برچیدن حکومت امامقلی خانی با موفقیت عمل کرده بود و بعد از مراجعت نیز به رغم نارضاییهایی که در ولایت فارس برانگیخته بود، مجددا در مقام ریاست دربار ابقا شده بود، مع هذا ماجرای مفقود شدن کودکی از بیت امامقلی‌خان پیوسته ذهن شاه صفی را مشغول می‌داشت و باعث می‌شد که با نظر ملامت و بی‌مهری در اغورلو خان بنگرد.

اغورلوخان از این نکته غافل نبود و ضمن آن که سعی می‌کرد خطای خود را با ارائه‌ی خدمات بیشتری در دستگاه سلطنت جبران کند و اشتباهی مرتکب نشود که بهانه‌ی قهر و غضب به‌دست شاه صفی بدهد، از این که این سعی به جایی نمی‌رسید و شاه صفی همچنان بر سر بی‌التفاتی باقی بود، سخت رنجور به نظر می‌آمد.

آن مجلس برای اغورلوخان فرصتی فراهم ساخته بود که بعد از ماهها، عقده‌ی دل بگشاید و سخنانی را که هرگز جرات ابراز آن نداشت، با دوستان متحد و محرم خویش اظهار کند. اما برخلاف اغورلوخان، طالب خان اعتمادالدوله در این زمان سخت به مراحم شاه و موقعیت خویش مغرور بود. خصوصا که همان ایام ماده تاریخی به نام شاه صفی سروده بود و به این مناسبت صله و خلعت شاهانه‌ای دریافت داشته بود.

ماجرا به کشف شمشیر مرصعی مربوط می‌شد که تعلق به

امیرتیمور گورکانی داشت و در خانه‌ی یکی از بزرگان فارس به دست آمده بود. این شمشیر مرصع و ذیقیمت را که در نوع خود شاهکاری شمرده می‌شد و نام امیر تیمور بر قبضه‌ی آن به چشم می‌رسید، سوندوك خان، یکی از امرای فارس به اصفهان آورده، به شاه صفی پیشکش کرده بود.

صرف نظر از قیمت و اهمیت شمشیر، این تحفه را به مناسبت آن که تعلق به تیمور جهانگشا داشت و شایع بود که در فتوحات امیرتیمور مددکار وی بوده است، شاه صفی به فال نیك گرفته، از تصاحب آن سخت به هیجان آمده بود. از این رو طالب خان اردوبادی که در شعر و مخصوصا در تدوین ماده تاریخ دستی داشت، شعری سروده، روزی که شاه صفی آن شمشیر را به کمر داشت بر وی عرضه کرده بود:

شاه شاهان جهان، شاه صفی
که از او گشت جوان، عالم پیر
تا جهان را کند از ظلمت پاک
برق تیغش شده خورشید منیر
تیغ تیمور که از دیده‌ی خلق
بود چون آب، نهان در شمشیر
در زمان شه دین ظاهر شد
بی‌طلبکار، چو خورشید منیر
بست شاهش به میان، منطقه‌وار
تا کند کل جهان را تسخیر
هاتفی گفت پی تاریخش:
"می‌شود پادشه عالمگیر-۱۰۴۳"

این مناسب گویی که به مناسبت هم خوانده شد، تکدری را که به واسطه‌ی سماجت ورزیدن صدراعظم در ماجرای شاهزاده خانم گرجی بر خاطر شاه صفی عارض شده بود از میان برد و شاه را با همه‌ی دلتنگی، نسبت به طالب خان بر سر مهر آورد و او را انعام و خلعت شایانی بخشید. آن‌چنان که طالب خان بیش از هر زمان به موفقیت خود مطمئن شده بود و باد غرور فزون‌تر از پیش در دماغش رخنه کرده بود.

به همین ملاحظه، آن شب که اولین شب از ماه صفر بود، وقتی طالب خان از گله‌مندی اغورلوخان آگاه شد، وعده کرد

در نخستین فرصت برای جلب عنایت پادشاه نسبت به وی اقدام کند.

وعده‌ی صدراعظم، غبار تکدر و ملال از چهره‌ی ایشیک آقاسی‌باشی زدود و چون آن شب را اغورلوخان و حسن بیک یساول صحبت، داماد طالب‌خان در دولتخانه کشیک داشتند حوالی نیمه شب، بالاتفاق روانه‌ی دولتخانه شدند.

اغورلوخان و حسن بیک هردو چنان مست بودند که در موقع راه رفتن قادر نبودند تعادل خود را حفظ کنند و بی آن که خودشان متوجه باشند به صدای بلند سخن می‌گفتند به همین حالت آن دو وارد دولتخانه شدند و به عمارت خوابگاه روی آوردند. اما در مدخل راهرو عمارت خوابگاه، با یکی از خدمه‌ی دولتخانه رو به رو شدند که ایشان را از جلو رفتن باز می‌داشت.

چنان برخوردی برای اغورلوخان که در دستگاه دولتخانه سمت ریاست داشت، سخت ناگوار بود. از این رو ابتدا تجاهل کرده، به خنده گفت:

ـ ظاهرا تاریکی شب مانع از آن شده است که مرا بشناسی ... والا می‌دانستی که در این‌دستگاه هیچ‌کس نمی‌تواند جلو ایشیک آقاسی‌باشی بایستد و راه بر وی ببندد!

اما به‌رغم این تذکر، وقتی که اغورلوخان دست حسن بیک را گرفته، تصمیم داشت از راهرو عبور کند مجددا با ممانعت مامور کشیک رو به رو شد که می‌گفت:

ـ سرکار خان، من همان لحظه‌ی اول شما را شناختم... اما از لحظه‌ای که بر این مکان ایستاده‌ام و مامور کشیک شده‌ام، کسی را نمی‌شناسم و وظیفه‌ی مهم حفاظت از حریم خوابگاه مرشد و ولینعمت اقتضا دارد در کار خویش دقیق و سخت‌کوش باشم!

اغورلوخان که خونش به جوش آمده بود، نگاهی به حسن بیک افکند و حسن بیک یساول خلوت که مردی قلچماق بود، به خود جنبیده، به سوی مامور کشیک هجوم برد تا او را از سر راه بردارد ولی در همین حال صدایی از پشت سر شنیده شد:

ـ این‌جا چه خبر است... چه‌کسی جسارت ورزیده است در پشت خوابگاه حضرت اعلی شاهی ظل اللهی این قشقرق را به پا سازد ؟

بانگ اعتراض از جانب بهرام بیك کشیکچی باشی استاجلو بود که بدان سو می‌آمد. اغورلوخان وقتی که چنان دید، مانع اقدام حسن بیك شد و خود رو به طرف بهرام بیك کرده، به طعنه گفت:

ـ وقتی‌که کار به‌دست امردان سپرده می‌شود انتظاری جز این نمی‌توان داشت که‌غلام بچهای بر ایشیك آقاسی باشی دولتخانه‌ی همایون راه دخول ببندد و گستاخیها بورزد !

بهرام بیك در سراپای آن دو مرد نگریست و فورا متوجه شد که هردو مست و از خود بی‌خودند. برای آن که قضیه را فیصله بدهد ، به آرامی گفت:

ـ اما حفظ حرمت امامزاده بر متولیان بیشتر می‌رسد ... شما که دیر بر سر خدمت حاضر شده‌اید ، سزاوار بود از کسی که جانشینی شما را قبول و مباشرت این خدمت کرده است، ممنون باشید نه آن که با وی درشتی کنید !

اغورلوخان انتظار داشت که بهرام بیك به حمایت وی برخاسته ،مردی را که با او به گستاخی سخن گفته بود، مواخذه کند. اما سخنان ملامت آمیز کشیکچی باشی او را از کوره به در ساخت. حرارت غرور و گرمی باده نیز در دماغش به هم آمیخته بود. او به صدای بلند بهرام بیك را دشنام داد و تهدید کرد که فردا سزای گستاخی خود را خواهد دید.

بهرام بیك نیز وقتی که چنان دید با خشونت گفت:

ـ کسی که شبانه مست به درگاه می‌آید و به خود اجازه می‌دهد پشت دیوار خوابگاه حضرت شاهی صدا به عربده بلند کرده ، سخنان دور از ادب بگوید و خدمه‌ی درگاه ملایك پناه را تهدید کند ، لایق اعتنا نیست... اگر بیش از این خیره سری کنی خواهم گفت تا کشیکچیان ترا گرفته ، معلوم کنند به چه حالت در حرمخانه آمده‌ای !

اغورلوبیك از خشم به خود پیچید. دیوانه وار به اطراف نگریست. با حرکتی سریع چماقی را که مامور کشیك بدان تکیه

کرده بود، از دست وی ربود و بالا برد و به شدت بر مغز بهرام بیك کوفت. بهرام بیك ناله‌ای کرد و بر زمین غلتید. از جای زخمی که چماق در پیشانی او به جای نهاده بود، خون فواره زد. نفسها در سینه شکست و گویی مشاهده‌ی آن پیشامد، اغورلوخان را نیز بر سر عقل آورد که بیش از آن توقف را جایز ندانسته، چماق را به طرفی افکند و به حالت غضب از آن نقطه دور شد.

در مدتی که این ماجرا ادامه داشت هیچ‌کدام از طرفین دعوا خبر نداشتند که در آن سوی دیوار، شاه صفی به گوش ایستاده است و همه چیز را می‌شنود.

اغورلوخان، از لحظه‌ای که چماق را بر مغز کشیکچی باشی کوفت و فوران خون را مشاهده کرد، به خود آمده، دریافته بود که تحت تاثیر مستی و بی‌خودی از جاده‌ی اعتدال خارج شده، در ستیزجویی و فحاشی به راه افراط رفته است.

این نگرانی، به خصوص از آن جهت که می‌دانست شاه نظر التفاتی با وی ندارد، به سختی ذهنش را مشغول می‌داشت و ناگزیر بامدادان، به هنگام فریضه‌ی صبحگاهی، خود را به خانه‌ی صدراعظم رسانید و ماوقع را بازگفت.

طالب‌خان تنها قدرتی بود که در آن احوال ایشیك آقاسی‌باشی می‌توانست به حمایتش مستظهر و امیدوار باشد. خاصه آن که در ماجرای دوشینه، حسن بیك یساول خلوت داماد طالب‌خان همراه وی بود و چون هردو از منزل طالب خان به دولتخانه رفته بودند اگر ثابت می‌شد که در حالت مستی مرتکب عربده‌جویی و خیره‌سری شده‌اند، برای اعتمادالدوله نیز صورت خوشی نداشت.

اعتمادالدوله چندان از موفقیت خود و التفات و عنایت شاه صفی مطمئن بود که بعد از شنیدن شرح حال، سری جنبانده، گفت:

- تو هنوز در مرتبه‌ی ایشیك آقاسی‌باشی برقراری و بر کلیه‌ی خدمه و عمله‌ی دولتخانه سمت ریاست داری... اگر بنا بوده باشد که خدمه‌ی دولتخانه رعایت شان و احترامات ترا نکنند، در این دستگاه سنگ بر روی سنگ

بند نخواهد شد... عقیده دارم که اول آفتاب درکشیکخانه حاضر شوی و بهرام بیك را معزول کنی و هرکس را که در قضیه‌ی دیشب با او اتفاق کرده است، به سزای گستاخی خود برسانی!

اغورلوخان نفس راحتی کشید. قوت قلبی احساس کرد و همان طور که طالب خان تعلیم داده بود، بهرام بیك کشیکچی باشی را معزول ساخت و یکی دو تن از کشیکچیان را که در قضیه نقشی داشتند، به زندان فرستاد.

بهرام بیك را بعد از آن‌که به وسیله‌ی اغورلو خان مضروب شده بود کشیکچیان به خانه برده، سپرده بودند در منزل استراحت کند تا ایشان وسایلی برانگیزند و ایشیك آقاسی باشی را ناگزیر سازند به‌عنوان عذرخواهی و دلجویی شخصا به‌عیادت وی برود. بهرام بیك نیز تصمیم نداشت در قبال ماجرای شبانه، عکس‌العمل شدیدی از خود بروز دهد. چرا که می‌دانست در مقابل مرد مقتدری چون اغورلوخان هیچ‌کس به حمایت او برنخواهد خاست و به فرض آن که شکایت نزد شاه ببرد و شاه نیز اغورلوخان را مورد عتاب و بازخواست قرار دهد، بعدها در هر فرصتی که دست دهد، ایشیك آقاسی باشی زهر خود را بر وی خواهد ریخت.

اما هنگامی که خبر آوردند ایشیك آقاسی باشی پیشدستی کرده، حکم به برکناری وی داده است، بهرام بیك چاره‌ای ندید جز آن که خود را به شاه رسانیده، متظلم شود. از این رو کسانی به خانه‌ی سه تن از اعضای کشیکخانه که از طرف ایشیك آقاسی باشی مغضوب و معزول و زندانی شده بودند فرستاد و زن و فرزندان ایشان را پیغام داد که در حرمخانه‌ی شاهی تحصن اختیار کنند. خود نیز با سر و روی خون‌آلود، جامه‌ای را که شب گذشته بر تن داشت و سراپا به خون وخاك آغشته شده بود در بر کرد و آماده‌ی عمل شد.

شاه صفی چنان وانمود می‌کرد که نه چیزی شنیده است و نه از ماجرایی خبردار شده است. بامدادان به عادت معهود، لباس پوشیده، طالب خان اعتمادالدوله و اغورلوخان ایشیك آقاسی باشی را در خوابگاه به حضور خواند و بعد از

گفت و گوی مختصری دربارهٔ امور مملکتی، ساعتی را نیز در ایوان چهل‌ستون ارکان دولت و امرای قزلباش را به حضور پذیرفته، به گزارش ایشان گوش فراداد. سپس اعلام کرد که بنا به استدعای حسن خان بیگلربیگی خراسان او را به شرف میهمانداری مفتخر ساخته، مصمم است برای ناهار به خانهٔ وی برود.

پاره‌ای از حاضران، منجمله اعتمادالدوله و ایشیك آقاسی باشی که قرار بود در ملازمت شاه به میهمانی منزل حسن خان بیگلربیگی بروند، از این برنامه اطلاع داشتند. بهرام بیك کشیکچی‌باشی نیز برحسب وظیفه‌ای که برعهده داشت، این را می‌دانست و چون احتمال می‌داد که عوامل اغورلوخان در محوطهٔ دولتخانه و حتی در مقابل عالی‌قاپو مراقب بوده، مانع آن شوند که او خود را به شاه برساند، در گوشه‌ای از میدان نقش جهان کمین کرد و به انتظار نشست تا خود را در قدوم شاه بیندازد.

بهرام بیك خود به خطری که از این رهگذر متوجه وی می‌شد آگاه بود و نیك می‌دانست هر لحظه ممکن است جان‌داران و محافظان خاصه او را مانند علفی از جلو پای شاه درو کنند. اما او در وضعیتی قرار گرفته بود که جز تن در دادن به آن خطر چاره‌ای نداشت. مطمئن بود که اگر دست به کاری نزند و بخت خود را در چنان قمار خطرناکی نیازماید، به اندك مدتی در پنجه‌های انتقام‌جویی ایشیك آقاسی‌باشی خرد می‌شود. از این رو ترجیح می‌داد به زیر پای شاه صفی سر ببازد تا آن که در چنگال اغورلوخان نابود شود.

درحالی‌که این خیالات بهرام بیك را مشغول می‌داشت، بانگ "دور شوید - دور شوید" شاطرها و مهترها در میدان نقش‌جهان طنین انداخت. شاه از دولتخانه خارج شده بود و در میان گروه محافظان و ملازمان به جانب چهارباغ پیش می‌آمد. کشیکچی‌باشی با تعجب متوجه شد که شاه صفی بر خلاف معمول به حالت یورتمه حرکت می‌کند و گویی کسی یا چیزی را در بین جمعیت جست و جو می‌کند. هرچه بود این وضعیت به وی فرصت می‌داد که در حال مناسب‌تری خود را به زیر

قدوم شاه بیندازد. حتی به فکر بهرام بیك هم نمی‌رسید که شاه صفی منتظر چنان ماجرایی است و عمدا آهسته می‌رود تا مبادا که او، در حین تاخت و تاز زیر دست و پا برود و مجال شکایت و عرض حال پیدا نکند.

تیزبینی و هشیاری شاه صفی، بهرام بیك را از یك مرگ فجیع و حتمی نجات داد، زیرا اگر شاه یك لحظه در بانگ زدن و بازداشتن محافظان خویش تاخیر کرده بود، سر بهرام بیك همانند چوگانی در خم شمشیر محافظان خاصه افتاده، به گوشه‌ای پرتاب شده بود. با فریاد شاه که تکرار می‌کرد: "نکشید ... نزنید... دست نگه دارید" دو تن از سواران که با شمشیرهای آخته چون برق و باد به سوی بهرام بیك حمله برده بودند، در آخرین لحظه خود را به کنار کشیدند و شاه به جلو تاخت. بهرام‌بیك باسر و روی خون‌آلود در برابر شاه به خاك افتاد. اغورلوخان که از پشت سر شاه حرکت می‌کرد و تازه حریف را شناخته بود، نفسش به شماره افتاد. ملتمسانه به سوی صدراعظم نگریست. طالب خان اسب خود را جهانید و به سرعت میان شاه و بهرام بیك حایل شد و فریاد برداشت:

- این چه گستاخی است... بیایید این ناپاك زاده را ببرید و نگه دارید تا از کارش پرده برداشته شود!

اما به‌رغم دستور صدراعظم، شاه صفی دست خود را بالا برد و ملازمان را به سکوت و تامل دعوت کرد:

- این کشیکچی‌باشی دولتخانه است... بگذارید تا ببینیم چه بر سرش آورده‌اند... خوب، پسر، این چه حالت است؟

بهرام بیك سر برداشته، گفت:

- خداوندگارا ... به فریادم برس ... نامردان بی‌خبر از خدا شبانه مست به حریم حرمخانه‌ی همایون قدم می‌نهند و نوکران درگاه کبریایی را به جرم ادای وظایف خدمتگزاری غرقه در خون می‌کنند...

شاه صفی ابروها را به هم کشیده، پرسید:

- از کدام کسان سخن می‌گویی و مقصود چیست؟

طالب خان به تصور آن که شاه صفی از ماوقع خبری

ندارد و نمی‌داند چه روی داده است، خود را به میان انداخت:

ـ قبله‌ی عالم به سلامت باشد... این‌گونه مباحث در مرعی و منظر موافق شوون ذات اشرف نیست... اجازه فرمایید تا چاکر به این واقعه رسیدگی کرده،حقیقت حال آشکار سازم...

شاه صفی می‌دانست که اگر آن فرصت از دست برود، هرگز زبان بهرام بیك به اظهار حقیقت باز نخواهد شد، از این رو به سخنان صدراعظم وقعی ننهاده، گفت:

ـ چه کسی با تو بدین‌گونه رفتار کرده است؟

کشیکچی‌باشی مشتی خاك از زمین برداشته، بر دهان خود مالید و گفت:

ـ لال شوم اگر سخنی برخلاف حقیقت عرض کرده باشم... شب گذشته ایشیك آقاسی‌باشی مست به حرمخانه آمده، چون کشیکچی خوابگاه همایون مانع می‌شود که بدان حالت وارد عمارت شود، زبان به پرخاش گشوده،اشتلم کرده،دشنامها گفته،چاکر را بدین‌حال وروزافکنده است.

شاه با اشاره‌ی دست بهرام بیك را به سکوت دعوت کرد و گفت:

ـ در خانه‌ی حسن خان بیگلربیگی انجمن کرده،در باب این وقایع تحقیق خواهیم کرد... وای بر احوالت اگر کلامی جز به حقیقت گفته یا ادعای نامربوط کرده باشی!

آن‌گاه دهانه‌ی اسب راکشید. بهرام‌بیك از سر راه برخاسته به کناری رفت و شاه و ملازمان راه خود را ادامه دادند.

ملازمان اکثر نمی‌دانستند ماجرا از چه قرار بوده است، اما اغورلوخان حس می‌کرد که تقدیر، دام خطرناکی بر سر راهش گسترده است. چنان بر خود می‌لرزید که قادر نبود پاهای خود را در رکاب نگه‌دارد. رنگش چون مهتاب سپید شده بود. در طول راه همان قدر توانست چند کلمه با طالب خان سخن گفته، نگرانی خود را ابراز دارد و چاره بخواهد. اما طالب خان هرچند نتوانسته بود نقش خود را ایفا کرده، مانع تظلم و مکالمه‌ی بهرام بیك شود، هنوز موضوع راچندان جدی تلقی نمی‌کرد.

گمان می‌برد که با همه‌ی آن احوال، با وجود آن‌که شاه وعده‌ی رسیدگی داده، به تشکیل انجمن اشاره کرده بود، خواهد توانست پس از رسیدن به خانه‌ی حسن خان کار را به نحوی فیصله دهد. بدین جهت در پاسخ ایشیک آقاسی‌باشی سری تکان داده، گفت:

- حوصله کن ... درست می‌شود!

طالب خان هنگامی به وخامت اوضاع پی برد که شاه صفی در خانه‌ی حسن‌خان، با قیافه‌ی عبوس از اسب به زیر آمد و در پاسخ خیرمقدم و خوشامدگویی میزبان، به وی تکلیف کرد تالار منزل را به جهت تشکیل انجمن آماده سازد.

حسن خان، بیگلربیگی خراسان، به‌علامت اطاعت سر فرود آورد. اما از نگاهش که چهره‌ی ملازمان را می‌کاوید آشکار بود ملتمسانه می‌خواهد بپرسد ماجرا از چه قرار است و انجمن برای چیست. شاه صفی نگرانی میزبان را دریافت و در حالی که به طرف عمارت قدم برمی‌داشت، گفت:

- اگر ما نتوانیم معلوم کنیم در کنار گوشمان، پشت دیوار خوابگاه، چه می‌گذرد، چه‌گونه قادر خواهیم بود مملکتی را از برکات امنیت و عدالت برخوردار سازیم؟ لازم است در این واقعه شخصا تحقیق و تفتیش احوال طرفین کرده، آن‌چه را به مقتضای عدالت بوده باشد، مرعی بداریم!

طالب خان اندیشید اگر در آن لحظه به خود نجنبد و شاه را از خیالی که داشت منصرف نکند، با تشکیل دیوان و عنوان شدن ماجرای شبانه، گذشته از آن که اغورلوخان به دردسر خواهد افتاد، پای خودش هم به میان کشیده می‌شود و افشای این مطلب که شب اول ماه صفر در خانه‌ی وی بساط بادنوشی برقرار بوده‌است، لطمه‌ی جبران‌ناپذیری بر حیثیت و موقعیت او خواهد زد. قدم‌ها را تند کرد و خود را به شاه رسانید و گفت:

- اوقات حضرت اعلی نواب کامکاری گرانقدرتر است از آن که در مجادله‌ی نوکران و خدمه‌ی درگاه مصروف شود. خاصه آن که امروز را به نیت فراغت و استراحت رسم چاکرنوازی مرعی داشته، منزل حسن خان را به نور قدوم

سعادت لزوم منور فرمود ماند، هرگاه در این نقطه دیوان تفتیش منعقد شود، اسباب اشتغال و احیانا تکدر خاطر مبارک فراهم خواهد گشت... این مقدمه به عهده‌ی چاکر محول فرمایید تا به هر قسم مرضی خاطر همایون می‌باشد تحقیق و تفتیش کرده، صورت حال را در اولین فرصت از لحاظ مبارک بگذرانم و آن طور که مقتضای عدالت خسروانه است، در حق خاطی مکافات لازم مقرر و معمول شود!

شاه صفی نگاه تندی به جانب اعتمادالدوله افکنده، با تشدد گفت:

- تا وقتی که تحقیق این قضایا نشده، کم و کیف واقعه از پرده‌ی ابهام بیرون نیفتاده باشد، مارا دماغ مجالست و مصاحبت نخواهد بود... به همین ملاحظه نیز در نظر داریم شخصا در این باب تحقیق و قضاوت کنیم!

طالب خان سکوت کرد و سری به علامت تمکین و اطاعت فرود آورد. اما چهره‌اش از غضب برافروخته و دلش از تشویش مالامال بود. در مدخل تالاری که قرار بود انجمن در آن‌جا تشکیل شود، شاه صفی ایستاد. قیافه‌ی ملازمان خود را یک به یک از نظر گذرانید. چند نفری از ریش سفیدان و امرای قزلباش و صدور را که در دستگاه حکومت رتبه و منصب قضاوت داشتند برگزیده، دستور داد در صدر تالار جلوس کنند و به‌کار داوری بپردازند.

خود شاه در گوشه‌ی تالار بر صندلی نشست و مابقی ملازمان به ترتیب درجات و شوونات خویش گرداگرد تالار را اشغال کردند.

حسن خان، بیگلربیگی خراسان که سمت میزبانی داشت و برای پذیرایی از شاه و ملازمان تدارکها دیده بود، حیرتزده در آستانه‌ی تالار ایستاده بود و بر این منظره می‌نگریست. مجلس میهمانی و موضوع میهمانی به‌کلی فراموش شده بود و هیچ‌کس جز به آن محاکمه‌ی عجیب و نامنتظر توجه نداشت. حاضران عموما از ماجرایی‌که به تظلم کشیکچی‌باشی وتشکیل این محکمه منجر شده بود، اطلاعی نداشتند. مع هذا مقدمات امر نشان می‌داد که موضوع، چیزی بالاتر از یک گفت و شنود

و منازعه‌ی معمولی است. حتی بهرام بیك کشیکچی‌باشی که به عنوان مدعی و مهره‌ی اصلی ماجرا به مجلس محاکمه خوانده شده بود، وقتی آن صحنه را دید دهانش از تعجب نیمه باز ماند و مدتی با دیدگان نگران به اطراف می‌نگریست در حالی‌که برایش دشوار بود باورکند شاه صفی برای رسیدگی به شکایت وی چنان دیوانی ترتیب داده، مجلس سور را به مجلس تحقیق و عدالت مبدل ساخته است.

در ابتدای جلسه، شاه صفی چند کلمه‌ای سخن گفت و علل تشکیل چنان مجلسی را به اختصار برشمرد. آن گاه به بهرام بیك کشیکچی‌باشی اشاره کرد که در مقابل محکمه به طرح دعوا و شکایت بپردازد.

بهرام بیك در حالی که احساس عجیبی آمیخته از ترس و غرور و تشویش در دلش می‌جوشید، قدم پیش نهاد و در مقابل شاه صفی مراسم ادب معمول داشت و آن‌چه را شب پیش واقع شده بود، از ورود اغورلوخان و حسن بیك یساول صحبت تا برخورد آن‌دو با مامور کشیك در پشت دیوار خوابگاه و سرانجام مضروب شدن خویش به تفصیل شرح داد و افزود:

- چاکر با وجود آن که مورد اهانت و ضرب و شتم قرار گرفته بودم، کلمه‌ای خارج از حدود ادب برزبان نیاورده، انواع و اقسام بدزبانیها را به احترام حریم حرم و رعایت آرامش و سکوت عمارت خوابگاه، بی‌جواب گذارده بودم. چون می‌دانستم که این حرکات در عالم مستی و تحت تاثیر نشاءی شراب از اغورلوبیك ایشیك آقاسی باشی صادر می‌شود، تصمیم داشتم حال و حکایت را نادیده گرفته، از طرح مطلب که لامحاله اسباب تخفیف اعتبار و آبروی خدمه‌ی دولتخانه است، انصراف حاصل کنم...

اما ایشیك آقاسی‌باشی به عوض آن که بعد از زایل‌شدن آثار مستی، در مقام عذرخواهی برآمده، در رفع ورجوع ماوقع اهتمامی کند، امروز صبح دلیرانه به کشیکخانه درآمده، علی‌الظاهر چاکر را منعزل و تنی‌چند از عمله‌ی کشیکخانه را که تقصیری جز اطاعت اوامر مرجوعه و اقدام به تکالیف جاریه‌ی خود نداشته‌اند به‌عنوان این که در وقایع شب گذشته همراهی چاکر می‌کرده‌اند، روانه‌ی

محبس کرده است... این بود که وقتی اخبار قضیه‌ی اخیر به چاکر اطلاع داده شد، مرگ را بر چنین زندگی که پاداش خدمتگزاری و دولتخواهی را به ناسزا و اشتلم بدهند، مرجح دانستم و مصمم شدم خود را به زیر پای مرشد و ولینعمت افکنده، دادخواهی کنم. اینک نیز به آن‌چه رای جهان آرای ذات اشرف قرار بگیرد، تسلیم و مطیعم!

طالب خان در حالی که به سخنان کشیکچی باشی گوش می‌داد و از شدت خشم لبهای خود را به دندان می‌گزید، می‌اندیشید که همه‌ی آن مقدمات را شاه صفی تدارک دیده است تا حساب خود را با ایشیک آقاسی باشی تسویه کند. وقایعی که از بامدادان آن روز روی داده بود همگی این استنباط را تقویت می‌کرد و جای تردیدی برای صدراعظم باقی نگذاشته بود که رسیدگی به تظلم و دادخواهی بهرام بیك بهانه‌ای بیش نیست و شاه صفی فقط می‌خواهد کینه‌ای را که به سبب مفقود شدن یکی از پسران امامقلی‌خان نسبت به اغورلوبیك در دل گرفته بود، تلافی کند. این تفکرات، طالب خان را بر آن داشت که تدبیری به کار برده، اغورلوخان را موقتا از آن تله که به پای خود در آن افتاده بود، خلاصی بخشد و سپس در فرصت دیگری میانه را بگیرد و به نفع وی در نزد شاه صفی وساطت کند.

به این نیت، همین که بهرام بیك کشیکچی‌باشی سخنان خود را خاتمه داد، طالب خان از جای برخاسته، به لحنی تند او را مخاطب ساخت و گفت:

- پسر! بعد از عمری که در دستگاه گردون پایگاه سلطنت به وظیفه‌ی نوکری اشتغال‌داری هنوز این نکته دستگیرت نشده است که از حسن سلوك ملوك نباید به استفاده‌ی سوء کوشید؟ تو به چه جرات تهمت مستی بر مردم وارد می‌سازی، حال آن‌که خودت می‌گویی ایشیك آقاسی باشی را بیش ازچند لحظه و آن‌هم در حالت خشم ندیده‌ای! بگو ببینم آیا تو شراب خوردن او را دیده یا دهانش را بوییده‌ای؟ اگر پادشاه عالمیان از غایت عدالتخواهی چنین دیوانی ترتیب داده، مقرر فرموده‌اند این مدعا در

معرض تحقیق و تفتیش قرار بگیرد مجوز آن نمی‌شود که که هر نامربوطی را به مردمان صاحب‌آبرو اسناد بدهی!

طالب‌خان سپس رو به جانب شاه صفی کرد و با همان لحن عتاب‌آمیز گفت:

- ذات اشرف نباید راضی شوند که حیثیت نوکران دولتخواه و خدمه‌ی درگاه عرش‌اشتباه به واسطه‌ی جزیی پیشامدی ملعبه‌ی اغراض و اهوای این و آن بشود... چاکر قبلا استدعا کرده بودم اوقات شریف را به این نوع مطالب که صحت و سقم آن محل تردید است ضایع نفرموده، در عهده‌ی بندگان آستان ملایك پاسبان قرار دهید تا به طریق مقتضی تحقیق احوالات کرده، قرار لازم بدهند و هرگاه رای مبارك اقتضا داشت صورت تحقیقات نیز از شرف عرض بگذرد... اینك نیز در این استدعا اصرار می‌ورزم و محض مزید استحضار عرض می‌کنم اغورلوخان به اتفاق جماعتی دیگر از مجلس روضه خوانی که در شبستان مسجد شاه ترتیب یافته است، یکسر به بنده منزل آمده، در آن‌جا راجع به پاره‌ای امورجاریه‌ی مملکتی مذاکره داشتیم و بعد از آن باحسن بیك یساول صحبت متفقا عازم دولتخانه شدند... حال اگر اسناد مستی و حتی بدمستی به ایشان داده شود، مفهومش آن است که در غره‌ی ماه صفرالمظفر چاکر بساط طرب ترتیب داده، با اغورلوبیك و دیگران به عشرت نشسته‌ایم لابد بقیه‌ی دعاوی کشیکچی‌باشی نیز از همین مقوله است و چاکر متحیرم که یك چنین دیوانی در مقابل این مدعی و این ادعاها چه‌گونه خواهد توانست تحقیق و قضاوت کند؟

شاه صفی با حرکت سریعی از جای برخاسته، دستها را به کمر زد و گفت:

- هرگاه در محضر پادشاهان لب به شهادت دروغ‌آلودن تا این درجه قبیح است که وصف می‌کنی، آیا فی‌الواقع تو می‌توانی شهادت بدهی که ایشیك آقاسی و یساول خلوت هنگام ورود به دولتخانه مست نبوده‌اند و سر از پا می‌شناخته‌اند؟

طالب خان لحظه‌ای درماند، قیافه‌ی عبوس و خشم آگین شاه صفی او را زینهار می‌داد که مراقب حال خود باشد.

اما در عین حال متوجه بود که اگر حرف خود را برگرداند یا کوتاه بیاید، قافیه را باخته است و دست کم این که سر اغورلوبیک و داماد خود حسن بیك را به دم تیغ جلاد سپرده است.

وانگهی، هنوز به مراحم شاه صفی نسبت به خودش اطمینان داشت و هرگز گمان نمی‌برد که شاه درصدد باشد پای او را در چنان ماجرایی به میان بکشد. این بود که به دنبال سکوتی مختصر، کرنش کرد و گفت:

- قبله‌ی عالم به سلامت باشد... چاکر آن‌چه را خود به رای‌العین شاهد و ناظر بوده‌ام، شهادت می‌دهم. اغورلوبیك در آن موقع شب که از خانه‌ی دولتخواه خارج می‌شد چندین مرتبه به تاکید اظهار کرد که در دولتخانه‌ی همایون نوبت کشیك دارد و حسن بیك یساول صحبت نیز به همین علت او را همراهی می‌کرد که دیشب کشیك داشت... به مردمانی که این‌گونه در ایفای وظایف نوکری ساعی و هشیارند اسناد مستی و از خود بی‌خودی بستن تصور نمی‌کنم عملی در خور جوانمردی و حقیقت گویی باشد...

شاه صفی که از فرط غضب، چون مس گداخته، گاه سرخ و گاه کبود رنگ می‌شد، فریاد کشید:

- پدر سوخته‌ی نمك به حرام... ترا از کنج عزلت بیرون کشیدیم و بر کرسی صدارت نشاندیم... ترا به نمك خود پروراندیم... ترا آبرو و عزت بخشیدیم و به همه نوع در مقابل فضولیها و گستاخیهایت مماشات کردیم تا امروز چشم در چشم ما بایستی و سخن دروغ بگویی؟

طالب خان وحشتزده قدمی به قفا برداشت و سعی کرد تا عذری بتراشد:

- خداوندگارا... ولینعمتا...

اما شاه صفی مجال سخن به وی نداد:

- لال شو ناپاك زاده...

درچشمهای شاه صفی آن برق مخوف که همه‌ی درباریان

آن را می‌شناختند و می‌دانستند حاکی از غلیان خشم و نفرت است، درخشیدن گرفته بود. همچون پلنگی به سوی صدراعظم خیز برداشته بود و در حالی که سراپای بدنش می‌لرزید او را زیر بارانی از کلمات رکیك آمیخته به ناسزا گرفته بود..

- مادر به خطا ... تو ما را چه پنداشته‌ای که می‌خواهی بدین بازیهای کودکانه بفریبی؟ ما آن‌چه را دیشب در دولتخانه می‌گذشت به دو گوش خود می‌شنیدیم ... حتی از یك فرسنگ فاصله هم هر کودکی می‌توانست تاثیرمستی و بی‌خودی را در لحن اغورلو تمییز دهد... مردك فلان فلان شده، غره‌ی ماه صفر در خانه‌ات بساط خمر می‌گستری و این سگان را به شراب می‌بندی و آن‌گونه از عقل و شعور بیگانه می‌سازی که حریم حرمخانه از اصطبل تشخیص ندهند و پشت خوابگاه شاهی زبان به عربد مجویی و نامربوط گویی بگشایند... آن وقت به هزار حیله می‌کوشی تا ما را از ترتیب این دیوان منصرف ساخته، سررشته‌ی کار را خود به دست گیری وحق وباطل را درهم آمیزی... حتی برای خلاصی دادن این سگان بدسیرت نابه کار در چشم ما دروغ می‌بافی ... ای سگ، چه طور می‌توانیم ترا در سلك مقربان پایگاه اعلی تحمل کنیم؟

صدای شاه صفی هر لحظه اوج می‌گرفت. چنان فریاد می‌زدکه هر کلمه‌اش چون ناقوسی زیر سقف تالار طنین می‌افکند و قلب حاضران را از خوف به لرزه می‌انداخت. رنگش ازکبودی به سیاهی می‌گرایید. هر قدم که او به جلو برمی‌داشت صدراعظم ترسان و لرزان قدمی به عقب می‌رفت و از خوف جان بر لبش رسیده بود.

سرانجام لحظه‌ی حادثه فرارسید و طوفان فرزند خود را بر زمین نهاد. شاه صفی در همان حال که چون رعد می‌خروشید و همانند ببر تیرخورده به خود می‌پیچید و صدراعظم را به باد دشنام و ناسزا گرفته بود، ناگهان دست به قبضه‌ی شمشیر برد، برق شمشیر چشمان حیرتزده‌ی حاضران را خیره کرد. طالب خان همان قدر فرصت یافت که سرخود را از جلو لبه‌ی آبدیده‌ی شمشیر عقب بکشد. تیغ در کتف او نشست و دستش را از شانه قطع کرده، به میان جماعت انداخت.

ناله‌ی دردآلودی بر لبان طالب خان نقش بست. به زانو روی زمین افتاد و تنها دستی را که برایش مانده بود به حالت استرحام به سوی شاه صفی دراز کرد. از آن طالب خان مغرور پرخاشجوی که تا ساعتی پیش سر سروری بر آسمان می‌سایید و در مقام محاوره و احتجاج حتی، رعایت پادشاه را نمی‌کرد، جز لاشه‌ای برجای نمانده بود. لاشه‌ای که بوی گندیدگی آن مشام حاضران را می‌آزرد و دلها را از ترحم درهم می‌فشرد. طالب خان اعتمادالدوله، مرد مقتدر دربار صفوی، از برج غرور به زیر افتاده، له شده بود. در آن لحظات کم دوام و زودگذر همان قدر فرصت داشت که دریابد همه‌ی حسابهایش در باره‌ی شاه صفی اشتباه بوده است و تا بدان ساعت شاه صفی را چنان‌که باید نمی‌شناخته است. می‌کوشید تا خود را به پای شاه صفی افکنده، زبان به اعتذار بگشاید و فریاد بردارد که خود را از سگی در آستانه‌ی عالی‌قاپو بیشتر نمی‌داند و تکه استخوانی را به هزار منت از مخدوم خویش قبول خواهد کرد. اما هراس دهانش را قفل زده بود. صدا در گلویش می‌شکست و زبانش را قدرت حرکت نبود.

همانند گنجشکی که زیر جاذبه‌ی خردکننده‌ی نگاه خیره‌ی مار افسون شده، توانایی پر گشودن و گریختن را از کف داده باشد، برق سبعانه‌ای که از چشمان شاه صفی می‌درخشید، یارای هرگونه تلاشی را از وی سلب کرده بود. احساس خود را یکجا در نگاه ترحم‌آمیزی متمرکز ساخت و همراه با قطره اشکی در سکوت به پای شاه صفی نثار کرد، اما در قلب صفی برای ترحم جایی وجود نداشت. خشم سرکش او وقتی فرومی‌نشست که سر پرغرور صدراعظم را همچون گویی در خم چوگان خویش بیابد و برای همیشه از ملامتها و گستاخیها و درشت زبانیهای او خلاص شود. به رغم تلاش استرحام‌آمیز طالب خان که این زمان خون از کتفش فوران می‌کرد و برجبه‌ی صدارتش فرو می‌بارید، بار دیگر دست شاه صفی بالا رفت و در حالی که با لگد بر سینه‌ی اعتمادالدوله می‌کوبید و او را نقش زمین می‌ساخت، ضربه‌ی دیگری بر فرقش نواخت و این بار، تیغ خون فشان پیشانی اعتمادالدوله را تا میان ابروانش شکاف داد.

داستان زندگی طالب‌خان نصیری اردوبادی، مردی که سالها درعهد شاه‌عباس و شاه‌صفی بر مسند قدرت تکیه داشت، به نقطه‌ی انتها رسیده بود. طالب‌خان درحالی که یك دستش در گوشه‌ی دیگری از تالار افتاده بود، همانند مرغ نیم بسمل در خون خود دست و پا می‌زد و مذبوحانه تلاش می‌کرد تا از جای برخیزد. اینك نوبت گروه جانداران و محافظان خاصه بود که همچون سگان شکاری بر لاشه‌ی شکار هجوم ببرند و کار او را تمام کنند.

در چشم به هم زدنی، ده مرد قوی هیکل از گوشه و کنار تالار به میان جهیدند و صدراعظم نیمه جان را در میان گرفتند. دستها بود که با خنجرهای خون‌چکان بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و زخمی بر پیکر طالب‌خان وارد می‌ساخت. همه‌ی این ماجرا نیز چندلحظه‌ای بیشتر طول نکشید. هنگامی که آن مردان از جای برخاستند و با همان چابکی که ظاهر گشته بودند، در زوایای تالار از نظر پنهان شدند، جویباری از خون برجای ماند و جسدی که چونان‌گوشت قربانی تکه تکه شده بود.

شاه صفی پیش رفت. پای خود را برسینه‌ی چاك شده‌ی صدراعظم قرار داد و لحظه‌ای در وی نگریست. سپس پوزخندی زد. سری به‌علامت تحقیر تکان داد و با خونسردی، درحالی که به نظر می‌رسید بوی خون طالب‌خان سکر رخوت‌آوری به وی بخشیده است، آرام از میان جمعیت گذشت. جماعت ملازمان کوچه دادند. سرها خم شد و شاه صفی که‌دست‌چپ را پشت‌کمر گذارده، با انگشتان دست‌راست نك دماغش را نوازش می‌داد تالار را ترك گفت. حسن خان بیگلربیگی در آستانه‌ی تالار ایستاده بود. شاه صفی که‌از مقابل او می‌گذشت، گفت:

ـ اگر اشتباه نکرده باشیم امروز را در این خانه میهمان بوده‌ایم... به این سگها بگو گورشان را گم کنند و مجلس حالی فراهم ساز تا خاطر مارا از این اشتغالات فراغتی حاصل شود...

حسن بیك پیش دوید. شاه صفی را به تالار دیگری که به جهت بزم آماده شده بود، راهنمایی کرد. در این فاصله،

شاه چند نفری از ملازمان و محارم خود را نام برده، دستور دادآنها همراه باشند و بقیه به خانه‌های خود شان بازگردند.
حسن خان که از آن پیشامدها سخت افسرده خاطر بود و می‌پنداشت موضوع پذیرایی فراموش شده است و شاه خشمگین به دولتخانه بازخواهد گشت، شادمانه عازم شد تا اوامر شاه صفی را به همراهان ابلاغ کند. در تالاری که مجلس محاکمه تشکیل شده بود، جسد طالب خان همچنان بر جای خود، روی زمین دیده می‌شد که خون گرمش آهسته آهسته دلمه می‌بست. هیچ‌کس از جای خود تکان نخورده بود و حتی در قیافه‌ی آن جمع که شاهد مرگ فجیع طالب خان، مرد مقتدر دربار شاه صفی بودند، کمترین تاثری به چشم نمی‌رسید. هیچ‌کس جرات آن نداشت که کمترین احساسی از نفرت یا تاسف بر چهره‌ی خویش ظاهر سازد. آنها همگی وظایف خود را می‌شناختند. می‌دانستند که در چنان مواقعی یك حرکت کوچك، حتی درهم کشیدن ابروان یا دزدیدن نگاه از حادثه‌ای که در مقابل چشمشان صورت می‌گرفت، مرگی فجیع برایشان به ارمغان خواهد آورد. هرگونه حرکت نامعهودی، حتی اگر از تعهد هم عاری می‌بود، امکان داشت به منزله‌ی کراهت واعتراض نسبت به اراده‌ی پادشاه تلقی شود و این گناهی بود نابخشودنی. گناهی که حتی به توبه نیز پاك نمی‌شد و تنها، خون گناهکار آن را از دامان گناهکار می‌زدود. از همین رو، با آن که شاه صفی تالار را ترك گفته بود، از آن جمعیت انبوه که بعضی با طالب خان دوستی و خویشاوندی نزدیك داشتند، هیچ‌کس حرکتی نکرده بود و در قیافه‌ها، آرامشی یکدست و یکنواخت موج می‌زد.

حسن خان اعلام کرد که شاه در تالاردیگر به استراحت پرداخته، ملازمان را مرخص کرده است. بر اثر این پیغام سکوت شکست و حاضران از جای جنبیده، یکی بعداز دیگری خانه‌ی حسن خان را ترك گفتند و هیچ‌کس، حتی‌نیم نگاهی هم به جسد صدراعظم نیفکند.

دقایقی بیشتر نپایید که خانه‌ی حسن خان بیگلربیگی خلوت شد. به جز محافظان و نوکران خاصه که همه جا مانند همزادی سایه به سایه‌ی شاه حضورداشتند و تنی‌چنداز محارم

و نزدیکان که شاه صفی شخصا به ماندن آنها اشاره کرده بود ، سایرین همگی رفته بودند. این عده را نیز حسن خان به تالاری که شاه در آن‌جا جلوس کرده بود و می و مطرب برایش مهیا شده بود ، راهنمایی کرد.

شاه صفی آرام و صبور بر مخده تکیه زده بود ، باده می‌پیمود ، به نوای ساز گوش می‌داد ، حرکات موزون رقاصه‌ی زیبایی را می‌نگریست که نیمه عریان در مقابل او چرخ می‌زد و با هر حرکت برجستگیهای بدن خوشرنگ خود را در معرض تماشا قرار می‌داد. ملازمانی که شاه صفی شخصا انتخاب و احضار کرده بود آهسته از در درآمدند ، هرکدام به تناسب مقام و تقرب خود یا برحسب اشاره‌ی شاه جایی پیدا کرده ، نشستند و چند دوری که جام باده در مجلس گردش کرد و غلام بچگان نیز به مجلس‌آرایی پرداختند ، محیط گرمی خاص خود را به‌دست آورد.

صاحبخانه برای آن که خاطر شاه صفی را از وقایعی که روی داده بود منصرف سازد ، یك لحظه آرام نمی‌گرفت وهرچه بیشتر می‌کوشید تا وسایل طرب و سرگرمی و عیش‌ونوش‌میهمان خود را فراهم سازد.

از چهره‌ی شاه صفی چنین برمی‌آمد که قضیه‌ی اغورلوخان و بدزبانی او را در عمارت خوابگاه به فراموشی سپرده است. به نظر می‌رسید که طالب خان با قربانی ساختن خویش ، دوست خود اغورلوبیك و دامادش حسن بیك یساول صحبت را از مرگ رهانیده است. حتی در خارج از آن مجلس نیز ، این عقیده مورد اتفاق کسانی بودکه از حادثه‌ی آن روز سخن می‌گفتند.

اغورلوبیك نیز بر این عقیده بود. هنگامی که حسن خان به دستور شاه صفی حضرات را مرخص کرد ، پیش از همه اغورلوبیك خود را از خانه‌ی حسن خان بیرون انداخت و شتابان به منزل رفت. اما هنوز عرقش خشك نشده بود که حسن بیك یساول خدمت ، از پشت سر رسید و درحالی که خشم ، چهره‌اش را چون مس گداخته ، رنگ زده بود ، بر اغورلوبیك پرخاش کرد :

ـ این آیین حیا و صفا نبود که ما بایستیم و نظاره کنیم تا

بیچاره طالب‌خان را بدان شناعت از پای درآورند و حتی بر جسدش نیز ترحم روا ندارند... هیچ می‌دانی طالب‌خان چرا بدان وضعیت گرفتار آمد؟ برای آن که می‌خواست ترا و مرا از اتهام مستی و عربده جویی مبرا سازد. هرچند که خود می‌دانست حق به جانب کشیکچی‌باشی است و تو بودی که غایله برپا ساختی... مع‌الوصف تو بی‌فتوت لب از لب نگشودی و به نظاره ایستادی تا آن‌گونه طالب‌خان را قطعه قطعه کردند، بعد از آن هم جان خود برداشته، به سلامت گریختی حال چه خیال داری؟ کجا خواهی رفت که از دسترس شاه‌صفی به دور باشی و او را چشم بر تو نیفتد؟

اغورلوخان از همان برخورد اول دریافته بود که حسن‌بیك از مشاهده‌ی سرنوشت طالب‌خان - مردی که دخترش را در نکاح وی درآورده بود - به هیجان آمده، مستعد هرگونه تندی و ستیزجویی است. از این رو به آرامی پیش رفت، حالت تاثری به چهره‌ی خود داد، دست در بازوی حسن‌بیك افکند و گفت:

- برادر... یك داغ دل بس است برای قبیله‌ای... واقعه‌ی جانگداز طالب‌خان به قدر کفایت بر دل ما داغ گذاشته، سیاه روزی برایمان به بار آورده است. این بار غم که پشت ما را دوتا کرده، از برای ایل و طایفه و یاران و کسان ما کافی است و روا نیست که غم و مصیبت تازه‌ای به دست خودمان برای خود بتراشیم... طالب‌خان وقتی که دید جان ما دو نفر در معرض خطر قرار دارد، خود را به میانه افکند. سپر بلا شد و خود را فدا کرد تا من و تو از خطر برهیم. می‌خواستی که من قدمی از جاده‌ی احتیاط و عقل فراتر بگذارم تا بهانه به دست شاه‌صفی بیفتد و مرا و ترا نیز همانند طالب‌خان به تیغ قهر و غضب مکافات دهد؟ چه‌کار از من ساخته بود که از تو ساخته نیست؟ فایده‌اش چه بود که در مقابل آن سیل قهر و خشم حرکتی جز بر اطاعت و رضا از ما صادر می‌شد؟ آیا قادر بودیم به طریقی در نجات و استخلاص طالب‌خان اقدام کنیم؟ حالیه باز دستمان

از دنیا کوتاه نیست، دست‌کم می‌توانیم ورثه‌ی طالب خان را سرپرستی کنیم. می‌توانیم در صورت لزوم کاری از روی عقل و منطق صورت بدهیم، ولو اگر خواسته باشیم خون طالب خان را قصاص کنیم...

اغورلوبیك در حالی که این سخن را می‌گفت بی‌اختیار به اطراف نگریست و بند دلش لرزید. سرنوشت طالب خان، مرد مقتدر دربار شاه صفی، درس عبرتی بود که او را از هر نوع بی‌احتیاطی برحذر می‌داشت. حادثه‌ای که ساعتی پیش ناظر آن بود یك لحظه از جلو چشمش دور نمی‌شد، با این همه متوجه بود که سخنانش در حسن بیك تاثیری نکرده است. مرگ فجیع طالب خان، چنان در مرد جوان تاثیر گذارده، او را به هیجان آورده بود که به نظر نمی‌رسید بدان مقدمه چینی و استدلال آتش خشم و هیجانش به سردی گراید. از این رو در حالی‌که اغورلوبیك ملتمسانه و نگران در وی می‌نگریست با تکانی سخت بازوی خود را از دست اغورلوبیك بیرون کشید و به تندی گفت:

ـ حقا که شماها در غیرت و حمیت از زنی کمترید... شاه صفی همه‌ی شما را اخته کرده است و می‌داند با چه مردم بی‌حقیقت عاری از همتی سر و کار دارد... می‌داند که اگر تصمیم گرفت شما را به نوبت پیش سگان درنده‌اش بیندازد، حتی برای اثبات خوش‌خدمتی بر یك دیگر سبقت خواهید گرفت. این را به پای صوفیگری و نمك شناسی مگذارید. زبونی است. بزدلی است. والا گوسفند هم این طور سر به زیر و مطیع خود را تسلیم تیغ سلاخ نمی‌کند...

به دنبال این سخنان، حسن بیك با خشم به زمین تف کرد و نگاهی از روی تحقیر به اغورلوبیك انداخت و از خانه‌ی وی بیرون رفت.

اغورلوبیك با نگاهی که حیرت در آن موج می‌زد، حسن بیك را تا وقتی در خم کوچه پیچید و بر اسب خود نشست، بدرقه کرد. او حسن بیك را همواره مردی آرام و ساکت می‌شناخت و با آن که شب گذشته نیز یك بار غلیان خشم او را به هنگام گفت و شنود با مامور کشیك خوابگاه شاهی دیده بود،

باورش نمی‌آمد حادثه‌ای تا آن درجه در وی تاثیر بگذارد که بی‌محابا آن‌گونه سخنان کفرآمیز و مخاطره انگیز برزبان بیاورد. سخنانی که هر کلمه‌اش خاندانی را به باد می‌داد. از خوف، دگرباره اطراف‌را نگریست و چون اطمینان حاصل کرد که کسی مراقب آنها نبوده است، شانه‌ها را بالا انداخت و به سرعت داخل عمارت شد.

حسن بیك به خانه رفت. اما بی آن که با کسی چیزی بگوید در اتاقی خلوت گزید. در را به روی خود بست و کوزه‌ای شراب در پیش نهاد. سراپا می‌لرزید و دردی عذاب دهنده در اعضای بدنش می‌پیچید. همانند کسی بود که تنش را زیر ضربات شلاق درهم پیچیده، سپس رهایش کرده باشند. زندگی به کامش تلخی می‌نمود. مناظر فجیعی که آن روز صبح دیده بود، یك لحظه از مقابل دیدگانش دور نمی‌شد. به خیال خودش تصمیم داشت غمهای خود را با شراب از دل بشوید و رنجها را به فراموشی سپارد. اما چنان نبود که می‌پنداشت و هر جامی که می‌پیمود هیجانش را دوچندان می‌ساخت. عاقبت هم نتوانست آن التهاب کشنده را تحمل کند. در حالی که از شدت مستی پیچ و تاب می‌خورد دیگر بار از خانه بیرون رفت. بر اسب خود نشست و به سوی خانه‌ی بیگلربیگی تاخت.

مطمئن بود که شاه صفی را در آن‌جا خواهد یافت.

گذشتن از میان قورچیان و فراشان و محافظان ورسیدن به تالاری که شاه در آن‌جا جلوس کرده، به بزم سرگرم بود برای حسن بیك دشوار نبود. هیچ‌کس گمان نمی‌برد که یساول صحبت سرخود بدان‌جا آمده، قصد سوبی دارد. حسن بیك خودش هم نمی‌فهمید چه‌کار می‌کند و به چه مقصود بدان‌خانه بازگشته است. گویی دستی نیرومند او را به سوی سرنوشتی مجهول پیش می‌راند. حس می‌کرد که اگر با شاه صفی روبه رو نشود و به خاطر قتل فجیع طالب خان عکس‌العملی نشان ندهد، غمی که از این رهگذر بر دلش نشسته است، کارش‌را به جنون خواهدکشید. بی آن که با مزاحمت یا ممانعتی مواجه شود، به تالاری رسید که شاه صفی در آن به عیش نشسته بود. پرده را کنار زد و قدم به درون نهاد. اما به محض

ورود ، نگاهش با نگاه تیز و کاونده‌ی شاه صفی درهم آمیخت که مانند عقابی از صدر تالار به او می‌نگریست. حسن بیک یکه خورد. برقی که از چشمان شاه صفی می‌درخشید او را بر جای خود متوقف ساخت و برای لحظه‌ای نتوانست تصمیمی بگیرد. صفی همچون پلنگی خود را جمع کرد و دهانش به فریادی رعدآسا گشوده شد :

ـ این سگ چه غلطی می‌کند ؟

بیگلربیگی که بر آستانه‌ی تالار ایستاده ، پشتش به در بود سراسیمه به عقب نگریست و حسن بیک را دید که آشفته حال ، با قدمهای ناموزون پیش می‌آمد و کلماتی بر زبانش جاری بود :

ـ سلاطین عالم را قاعده چنان بوده است که...

بیگلربیگی معطل نشد. به چالاکی به طرف تازه وارد خیز برداشت. با دستی جلو دهان او را گرفت و دست دیگرش را محکم بر قبضه‌ی شمشیر او فشرده ، بانگ زد :

ـ مردك دیوانه... این چه سفاهتی است ؟

حسن بیك تلاشی کرد و دهان خود را آزاد ساخته ، در حالی‌که ناگهان هیجانش به اوج خود رسیده بود و سیل اشك از دیدگانش بر گونه‌ها می‌ریخت به صدای بلند گفت :

ـ کدام پادشاهی نوکران جان‌نثار و دولتخواه خود را بدین‌گونه پاداش داده‌است که تو می‌دهی؟ طالب خان چه گناه کرده بود جز آن که شب و روزش به خدمت این درگاه می‌گذشت و در تقویت اساس دولت به جان می‌کوشید... این چه مروت است ؟

ورود ناگهانی حسن بیك با آن وضعیت ، چهره‌ی دیگری به تالار بخشیده بود. شاه صفی از جای برخاسته ، به حالت دفاع ایستاده بود. رقاصگان از وحشت جیغ می‌زدند و در حالی‌که هرکدام به گوشه‌ای می‌گریختند جامها و ساغرها و ظروف محتوی اشربه و اطعمه را زیر پای خود می‌ریختند و می‌شکستند. شاه و ملازمان او هیچ‌کدام اسلحه نداشتند ، زیرا هیچ‌کس تصور نمی‌کرد چنان میهمان ناخوانده‌ای از بین محافظان خاصه بگذرد و خود را به بزمگاه برساند. از همین رو صاحبخانه با همان نخستین نگاه ، متوجه شمشیر حسن بیك شده ، قبضه‌ی

شمشیر را در حالی که به کمر حسن بیك آویخته بود ،محکم در دست می‌فشرد. بیگلربیگی می‌کوشید حسن بیك را آرام ساخته، جلو سخنان تند و اهانت آمیز او را بگیرد ،او می‌دانست که حسن بیك داماد طالب خان و یکی از نزدیك ترین دوستان و کسان او بوده است و تحت تاثیر مرگ فجیع وی آن طور به هیجان آمده است. از طرفی نیز اشکهای گرم حسن بیك که بی‌اختیار از چشمانش فرو می‌بارید او را به سختی متاثر می‌ساخت و تلاش می‌کرد تا شاید حسن بیك را از تالار بیرون رانده، شاه صفی را متوجه سازد که حرکات او از روی عمد و اراده نبوده است. اما حسن بیك دست بردار نبود. با تمام قدرت می‌کوشید جلو برود و حرفهایش را بزند. بیگلربیگی ملتمسانه به طرف شاه صفی نگریست، اما در نگاه شاه صفی اثری از ترحم و بخشش نیافت. آثار آرامش و رخوت یکسره از چهره‌ی شاه صفی دور شده بود و همین که بیگلربیگی را متوجه خود یافت با انگشت خطی روی گردن خویش رسم کرده، گفت:

- معطل نشو...

بیگلربیگی که قبضه‌ی شمشیر حسن بیك را در مشت خود می‌فشرد با حرکت سریعی شمشیر را از نیام کشید. قدمی به عقب برداشت و سر حسن بیك را نشانه گرفته، به یك ضربت سر از بدن وی جدا ساخت. شاه صفی به سرعت پیش آمد. سر بریده را که خون از رگهایش فوران می‌زد با لگدی به یك سو پرتاب کرد. اشکهای حسن بیك هنوز بر پلکهایش خشك نشده بود. بیگلربیگی نگاه ملامت بار و تحقیر کننده‌ی او را در واپسین لحظه‌ی حیات از یاد نمی‌برد. حسن بیك همان قدر فرصت کرده بود که بگوید:

- بکش برادر... خلاصم کن!

و حتی کمترین مقاومتی در مقابل سرنوشت از خود بروز نداده بود. با آن که او مسلح بود و دیگران، هیچ کدام سلاحی با خود نداشتند، مانند کودکی فرصت داده بود تا شمشیر را از کمرش ربوده، با آن به حیاتش خاتمه دهند. این حالت آشکار می‌ساخت که حسن بیك قصد سویی نداشته، صرفا تحت تأثیر هیجان و احساس ناگواری که از کشته شدن پدرزن و مخدومش طالب خان اردوبادی به وی دست داده بود، به

چنان اقدام نامنتظری مبادرت ورزیده است.

با همه‌ی این احوال، توفانی که بر اثر اقدام گستاخانه‌ی حسن بیک یساول صحبت برخاسته بود، با مرگ او فرومی‌نشست. حسن‌بیک، آرامشی را که متعاقب مرگ طالب‌خان در سیمای شاه صفی به چشم می‌رسید، تبدیل به توفانی از خشم کرده بود. عضلات چهره‌ی شاه صفی چون امواج نا‌آرام دریایی خروشنده و توفانی در تلاطم بود. دندانهایش را به هم می‌فشرد، لبانش‌را به دندان می‌جوید و سیلی از ناسزا و دشنام بر دهان کف‌کرده‌اش جاری بود.

حسن خان بیگلربیگی خراسان، در حالی که با شمشیر برهنه بر آستانه‌ی تالار ایستاده بود و از نوک شمشیرش خون می‌چکید، فضای درهم ریخته‌ی تالار را می‌نگریست.

سر بریده‌ی حسن بیک که همچون گوی در میان تالار افتاده بود و شاه صفی که غران و خروشان، با گامهای عصبی طول وعرض تالار را می‌پیمود و هربار با لگدی آن سر به خون آغشته رااز سر راه خود دور می‌کرد، جامهای شکسته، سبوهای واژگون شده، ظروف درهم ریخته، ملازمان وحشتزده و رامشگران و رقاصگان که خود را در پناه دیوار کشیده بودند و از ترس می‌لرزیدند یکی به دنبال دیگری از نظرش گذشت. باحسرت آهی کشید و چنین اندیشید که مقدر نیست میهمانی منزل او سربگیرد. آن حادثه‌ی قتل طالب‌خان، این ماجرای حسن بیک و تازه معلوم نبود که ماجرا پایان گرفته باشد. بیگلربیگی ازاین اندیشه فارغ نشده بود که شاه صفی‌با نعره‌ی هول‌انگیزش او را مخاطب ساخت:

- اگر آن هنگام که سزای گستاخی و کافرنعمتی طالب خان ملعون را کف دستش می‌گذاشتیم از مرحله‌ی قهر عدول نکرده، لازمه‌ی عدالت را در حق این دو سگ که شب پیش مسبب آن قیل و قال گشته بودند، مرعی می‌داشتیم، کار به این‌جا نمی‌کشید... وقتی‌با این سگان به مدارا عمل شود این‌گونه گستاخ و جسور می‌شوند که حدود نوکری را نگاه نداشته، دهان هرزه‌ی خود را به بدزبانی بگشایند... دیشب که این دو ناپاك زاده حریم حرمخانه‌ی شاهی را عرصه‌ی گستاخی و عربده‌جویی قرار

دادند، هرگاه مکافات عمل خود را می‌دیدند، امروز حریم مجلس ما بدین‌گونه ملوث نمی‌شد. در این قضایا هرچه به اعتدال رفتار شود، عاقبتش همین بی‌اعتدالی است. می‌خواهیم که لوازم میزبانی کامل ساخته، سفره‌ی ناهار را با سر سرکش و ناپاك اغورلو رنگین‌تر کنی!

بیگلربیگی دریافت که حدسش صایب بوده، خون حسن‌بیك آتش خشم شاه را فرو ننشانده است. کرنشی کرده، از تالار خارج شد و بعد از آن که کشیکچیان را به مراقبت بیشتر تذکر داد، دستور داد سفره را بگسترند و ناهار را آماده سازند تا به محض مراجعت وی به شاه و ملازمان ناهار داده شود.

پس از آن بیگلربیگی تنی چند ازجان‌داران و محافظان فوج خاصه را به همراه برداشت و عازم خانه‌ی اغورلو بیك ایشیك آقاسی‌باشی شد.

هنگامی که بیگلربیگی از کوچه‌های اصفهان می‌گذشت، بانگ اذان از موذنه‌ها به گوش می‌رسید. صلوة ظهر بود وکسبه از گوشه و کنار به قصد ادای فریضه عازم مساجد می‌شدند. بیگربیگی که هنوز تحت تاثیر حادثه‌ی مرگ حسن بیك قرار داشت و در قلب خویش برای آن مرد نگون‌بخت تاثر عمیقی احساس می‌کرد، زیر لب نالید:

- خداوندا، این همه مشیت تو است... ما پیش خودمان خیال کرده بودیم که امروز شاه را در منزلمان میهمان کنیم... تو این‌طور خواسته‌ای که ابتدا دستمان به خون حسن بیك خضاب شود و در این صلوة ظهر که بندگان تو برای ادای فریضه می‌شتابند، ما از پی به قتل آوردن اغورلوبیك به خانه‌ی او برویم... خدایا، تو خود بهتر می‌دانی که در این میانه مرا نه اختیاری هست و نه گناهی!

جلو خانه‌ی اغورلوبیك، بیگلربیگی از اسب به زیر آمد و همراهان خود را گفت:

- شما بمانید و اطراف خانه را مراقب باشید، مبادا که حریف را خیال فرار در سر بیفتد... من به درون می‌روم و چون با صاحبخانه سوابق الفتی دارم سعی می‌کنم اورا

به تمکین و قبول حکم متقاعد سازم... اگر حاجت به مداخله‌ی شما پیدا شد البته خبر خواهم داد.

حسن خان بیگلربیگی نظر به روابط دوستی و آمد و رفت خانوادگی که با اغورلوبیك داشت، مایل نبود به عنوان دژخیم در خانه‌ی وی قدم نهد. ازاین رو افرادی را که همراه برداشته بود در کوچه گمارد و خود به اتفاق یکی از افراد فوج مخصوص که به قوت بازو و قساوت قلب شهرت داشت، به خانه‌ی اغورلوبیك مراجعه کرد و از وی سراغ گرفت.

خدمه‌ی منزل که بیگلربیگی را می‌شناختند و ضمنا از ماجرا خبر نداشتند، سراغ صاحبخانه را در حمام دادند. بیگلربیگی به این بهانه که سخنی واجب با ایشیك آقاسی باشی دارد، بر سر حمام جامه از تن خارج ساخته، "لنگ" به کمر بست و به حمام داخل شد. در محوطه‌ی حمام که از آجرهای عریض کف آن بخار مطبوعی برمی‌خاست و همچون مه در فضای نمزده پراکنده می‌گشت، اغورلوبیك به پشت دراز کشیده بود و دلاکی بدنش را کیسه می‌کشید.

ورود ناگهانی میهمان ناخوانده، ابتدا دلاك و سپس ایشیك آقاسی‌باشی را حیرتزده ساخت. اما همین که اغورلوبیك سرش را بلند کرد و تازه وارد را شناخت، پشتش لرزید. چه، او می‌دانست حسن‌بیك بیگلربیگی میزبان شاه صفی‌است وبدون علت شاه را در خانه نگذاشته، بدان جا نیامده است.

بیگلربیگی باچهره‌ی خندان سلامی‌کرد و در کنار اغورلوخان نشسته، گفت:

- برادر، از قدیم گفته‌اند، یك دیوانه سنگی به چاه می‌اندازد که صد عاقل نمی‌تواند آن را خارج کند. بعد از واقعه‌ی طالب خان که آن‌گونه عمرش به آخر رسید، هزار جهت به کار برده، مرشد کامل را از غیظی که عارض ایشان بود، منصرف ساخته، بر سر بزم نشانیده بودم...

اغورلوبیك که از هول و هراس خود را باخته، دست و پایش لرزیدن گرفته بود، با نگاهی تند در مرد دلاك نگریست و به وی اشاره کرد از گرمابه خارج شود، اما بیگلربیگی مانع شد و گفت:

- پدرجان، بنشین و کار خودت را تمام کن... رسم

جوانمردی نیست چرك بر نیمی از بدن مرد نهادن و او را واگذاشتن!

دلاك که برخاسته، عازم رفتن شده بود، مردد بر جای ماند. نگاهی استفهام‌آمیز به اغورلوبیك انداخت وچون متوجه شد مخدومش به حال خود نیست، دستور مرد ناشناس را اطاعت کرده، نشست و بیگلربیگی به سخن خویش ادامه داد:

- باری، آثار خشم از چهره‌ی ایشان زایل گشته، ظاهرا بر وقایع شب گذشته رقم انصراف و اغماض کشیده بود. اما نمی‌دانم شیطان لعین کجا حسن‌بیك یساول خلوت را پیدا کرده، در جلد وی فرو رفته، زمام عقلش را به اختیار گرفته بود که ناگهان پرده به کناری رفت و آن نگون‌بخت از در به درآمده، پای بی‌ادبی در پیش نهاد و زبان به هرزه درایی گشاد و چون باد، آتشی را که سرد شده بود، از سر نو مشتعل ساخت... توخود حدیث مفصل از این مجمل بخوان که چنان رفتاری در بزمگاه پادشاه چه هنگامه‌ای برپای داشته، چه خشمی بر مزاج اشرف ساری و جاری ساخته بود. الحاصل، حسن‌بیك عاری از عقل نه فقط دامان خود بدان آتش مشتعل سپرد وبه سزای آن گستاخی سرسبز بالای زبان سرخ از کف داد... اسف انگیزتر آن که لهیب غضب به خون آن ابله اطفا نپذیرفته، واقعه‌ی دوشینه از سر نو در خاطر ایشان تجدید شده، معتقد بدان شده‌اند که اگر شیوه‌ی اعتدال واغماض نسبت به شما دو نفر در پیش نگرفته بودند، این بی‌حرمتی واقع نمی‌شد و نظر به همین سابقه چون کسی را از نوکران در دسترس نیافتند، این تکلیف را به من محول فرمودند که فرمان قضا جریان در باره‌ی تو معمول بدارم...

مرد دلاك، دست از کار کشیده، با چشمان از حدقه درآمده، به این مکالمه‌ی عجیب گوش می‌داد و در چهره‌ی اغورلوبیك می‌نگریست که اینك از آثار حیات جز نیم نفسی در وجودش نمانده بود.

چنان به نظر می‌رسید که ایشیك آقاسی باشی را با آن اندام درشت و فربه بر زمین میخکوب ساخته، شرنگ مرگ در

کامش ریخته‌اند. دستهایش چون دو تکه سرب از دو طرف بر زمین داغ حمام افتاده بود و به جای نفس، صدایی شبیه به خرخر از گلویش خارج می‌شد. گفتی که وحشت چون غولی بر روی سینه‌ی او نشسته، پنجه‌های قدرتمند خود را بر گردن او حلقه کرده است. بیگلربیگی وقتی متوجه شد که ترس، خون ایشیک آقاسی‌باشی را مکیده، قدرت حرکت برایش باقی نگذارده است به مرد دلاک رو کرده، گفت:

- رگ او را بگشای!

دلاک برخاست و به اشاره‌ی بیگلربیگی رگ دست اغورلوبیک را با تیغ شکاف داد، خون رقیقی که به خونابه بیشتر شباهت داشت از جای تیغ بیرون زد. اغورلو مقاومتی نکرد. چشمانش که از حدقه بیرون آمده بود، نشان می‌داد پیش از آن که رگش شکافته شود، از بیم مرگ قالب تهی کرده است. در حالی که آخرین قطرات خون از رگ شکافته شده‌ی ایشیک آقاسی‌باشی خارج می‌شد، تشنج مختصری به وی دست داد. دست و پایی زد و آن‌گاه برای همیشه از تلاش بازماند. بیگلربیگی برخاست. محوطه‌ی گرمابه را ترک گفت و در حالی‌که بر سر حمام سر و روی خود را شست و شو داده، لباس می‌پوشید، همراه خود را ماموریت داد که به درون رفته، سر از بدن اغورلوبیک جدا سازد. لحظاتی بعد، بیگلربیگی در مقابل خانه‌ی اغورلوبیک به همراهان خویش پیوست و جملگی سوار شده، بازگشتند تا بر سر سفره‌ی ناهار، سر اغورلوبیک را از نظر شاه صفی بگذرانند.

خدمه‌ی منزل بیگلربیگی سفره‌ی ناهار را چیده، برای کشیدن غذا منتظر مراجعت مخدوم خویش بودند. ساعتی از ظهر می‌گذشت که بیگلربیگی میهمانان خود را بر سر خوان فراخواند. وسط سفره، در میان انواع غذاهای رنگین که بوی خوش آنها با بخار مطبوعی درهم آمیخته، فضای تالار سفره خانه را اشباع می‌کرد، مجموعه‌ای زرین قرار داشت که بر روی آن سرپوشی به چشم می‌خورد. شاه صفی، وقتی برسرخوان نشست، با نگاه سریعی سفره را کاوید و چون چشمش بدان مجموعه افتاد، اشاره کرد و آن را طلبید. یکی از ملازمان به سرعت مجموعه را از میان سفره برداشت و در برابر شاه صفی گرفت.

صفی سرپوش از روی آن برداشت و سر بریده‌ی اغورلوبیك آشکار شد که باچشمان گشاده و نگاه وحشتزده کاکلش به خون خضاب شده بود.

نوشخندی، لبهای کبود و خوش حالت شاه صفی را لرزانید. لحظه‌ای چند سر بریده را تماشا کرد و سپس‌سر برداشته، گفت:

- بیگلربیگی! پذیرایی درخوری ترتیب داده‌ای... نقص ندارد... مخصوصا این یکی اشتهاانگیز و لذت افزااست!

آثار نشاط رفته رفته به چهره‌ی شاه صفی بازمی‌گشت. سر بریده در وسط سفره جای گرفت و بساط شراب به میان آمد. شاه صفی، چنان که گویی از خاطرات شکار سخن می‌گوید، به گفت و گو درباره‌ی وقایع آن روز پرداخت. از ماجرای تظلم بهرام بیك کشیکچی‌باشی، تلاش طالب‌خان برای معوق گذاردن دیوان دادرسی، سرانجام طالب‌خان، ماجرای حسن بیك یساول صحبت و پایان کار اغورلوبیك ایشیك آقاسی‌باشی همه‌گونه سخن درمیان می‌رفت. ملازمان که اکثرشان از دوستان جوان پادشاه بودند، چون رغبت شاه صفی را به بازگفتن و بازشنیدن صحنه‌های آن سلسله وقایع مشاهده می‌کردند، هرکدام می‌کوشیدند در تفسیر وقایع و بازگو کردن نکته‌ها و گوشه‌های حادثه بر دیگران سبقت بگیرند. از جمله وقتی که شاه صفی سخن را به داستان ورود گستاخانه‌ی حسن بیك یساول صحبت کشانید و از تعصبی که آن مرد واژگون بخت در حق طالب‌خان مرعی داشته بود به کنایه یاد می‌کرد، ناگهان یکی از ملازمان سخن او را برید و در حالی‌که به نظر می‌آمد نکته‌ی جالبی را به خاطرآورده است با هیجان گفت:

- اما طرفه این که واقعه‌ی طالب‌خان، تنها داماد او را دستخوش جنون نساخته، بدان حرکات عنیف وادار نکرده بود... پیش از آن که حسن‌بیك بدان رذالت دست یازیده، پای جسارت در مجلس شاهانه بگذارد، قاضی محسن به نوعی دیگر دستخوش جنون شده، بنای دیوانگی گذارد و از مجلس به در رفت!

گوشهای شاه صفی به شنیدن این سخن تیز شد و به سوی

بیگلربیگی نگریسته، پرسید:

- تفصیل این واقعه چیست؟ ما هیچ ملتفت نشدیم که در اثنای مجلس کسی جای خالی کرده، به در رفته باشد!

بیگلربیگی حس می‌کرد که ماجرای دیگری در شرف وقوع است. اما جز آن‌که در پاسخ شاه همه چیز را توضیح دهد، چاره‌ای نداشت. زیرا مطمئن بود که شاه‌صفی تا وقتی‌که ته و توی قضیه را بیرون نکشد، آرام نخواهد گرفت. کرنشی کرد و گفت:

- چاکر چون همه‌ی حواسش متوجه ذات اشرف بود، بالجمله ملتفت ورود یا خروج اشخاص نبود. اما بعد از اختتام مجلس بهشت آیین این‌گونه مسموع افتاد که قاضی محسن ولد قاضی معز چون طاقت دیدن آن احوالات نداشته، دچار رقت احساس شده، خود را از مجلس به در انداخته، پای برهنه متواری گشته است!

شاه‌صفی دست از طعام کشید، سر به زیر افکند. لحظه‌ای لب به دندان گزید و سپس دستور داد قاضی محسن را حاضر کنند.

دل در سینه‌ی بیگلربیگی فرو ریخت. می‌دید که حدس او درست بوده، علی‌الظاهر میهمانی او با روزی شوم مصادف شده است. روزی که زمین تشنه‌ی خون بود و هرلحظه بهانه‌ی تازه‌ای برای ریختن خون یکی از معتمدان دستگاه سلطنت و حکومت فراهم می‌شد. رنگ پریده و مضطرب از تالار سفره خانه بیرون دوید و دستور شاه را به فراشباشی ابلاغ کرد. بلافاصله تنی چند از فراشان درجست و جوی قاضی محسن از منزل بیگلربیگی خارج شدند و او را که وحشتزده به خانه‌ی خود پناه برده بود، همراه آوردند.

شاه‌صفی هنوز از خوان برنخاسته بود. به اشاره‌ی وی قاضی محسن را به تالار سفره خانه بردند. قاضی، مردی بود سیاه‌چرده، میان بالا و میان‌سال، با ریش جوگندمی تنکی که چانه و گونه‌های او را جا به جا می‌پوشانید.

او، هنگامی از خانه‌ی بیگلربیگی گریخت که شاه‌صفی با شمشیر دست طالب خان اردوبادی صدراعظم خود را از

شانه قطع می‌کرد و مرد نگون‌بخت که در همه‌ی عمر، حتی قبضه‌ی شمشیری را لمس نکرده بود، به مشاهده‌ی این منظره حالش دگرگون شد و آشوبی در دل خود احساس‌کرد. برای آن که مبادا حالت تهوع خود را در چنان مجلسی ظاهر سازد، آهسته از تالار خارج شد. بیرون تالار لحظاتی چند به حالت استفراغ و سرگیجه افتاد و سپس هنگامی که به خود آمد، بی‌اختیار پای به فرار گذارد و پا برهنه، تا خانه‌ی خود دوید و با حالت نزاری در بستر افتاد.

بیرون رفتن قاضی را شاه صفی در آن لحظات که دستخوش قهر و غضب و حواسش یکجا متوجه طالب خان بود، ملتفت نشد و عده‌ی دیگری هم که متوجه قضیه بودند، نه آن را اهمیتی دادند و نه چیزی به روی خود ظاهر ساختند، تا آن که در جریان مکالمه‌ی شاه صفی و ملازمان جوانش ماجرا به میان آمده، توجه شاه را جلب کرده بود.

اینك قاضی محسن در آستانه‌ی سفره خانه ایستاده بود، در حالی که تب جانش را می‌سوخت و ترس رمقی برایش باقی نگذارده بود، از همین رو زیر بغل او را دو تن از محافظان خاصه گرفته، او را بر سر پا نگه داشته بودند. شاه صفی در حالی که دستهای خود را در آفتابه لگن زرین می‌شست، روی به جانب قاضی محسن کرد و به طعنه گفت:

ـ جناب قاضی، استفسار حالات شما می‌کردیم... چنین معلوم شد که مجلس ما را نیمه کاره رها کرده، به خانه رفته‌ای... یعنی تحمل مجلس پادشاهان بر جماعت صدور و قضات تا به این درجه دشوار است، یا جناب را آن التفات با ما نبوده است؟

ریشخند شاه صفی همانند زهری جانکاه، درکام قاضی می‌نشست. با آن که وحشت قدرت تعقل و تفکر را از وی سلب کرده، تار و پود مغزش را درهم ریخته بود، لحظه‌ای به خاطرش گذشت که هرگاه دلیل معقولی اقامه نکند، به دست خویش گور خود را کنده است. با آخرین رمقی که برایش مانده بود، به لحن التماس‌آمیز و ترحم انگیزی گفت:

ـ قبله‌ی عالم به سلامت باشد... ضعیف ناچیز را چه حد آن که شرف حضور در مجلس پادشاه حاصل‌کند... اقرار

می‌کنم که ابهت مجلس از طاقت این غلام خارج بود ... نتوانستم تحمل آن بیاورم ... کما آن که الان هم از غایت پستی و حقارت در چنین جایگاه بلندی قوت ایستادن و رعایت مراسم ادب در خود نمی‌یابم ... مور ضعیف را کجا می‌رسد که در محضر سلیمان عرض وجود کرده، لیاقتی از خود به ظهور رساند... برای ناتوانان چه عذری بالاتر از ناتوانی؟

صفی، نگاهی از سر تحقیر در سراپای قاضی افکنده، گفت:

ـ ترا چه کسی در سلك ملتزمان قرار داده بود!

این پرسش مختصر جراتی به قاضی محسن بخشید... اندیشید که شاه از پایگاه غضب پایین‌تر آمده، درصدد تحقیق و کشف واقعیت است. به این امید که شرح واقعه بی گناهی او را مدلل سازد، زبان به توضیح گشود و گفت:

ـ بعد از وفات والد که در سلك صدور، ملازم درگاه ملایك پناه بود، به خدمت پایگاه اعلی درآمدم و سوای ایام بارعام، اول مرتبه بود که به جهت کفالت امر قضاوت در مجلس خاص شرف ملازمت حاصل می‌کردم ... چاکر درهمه‌ی عمر هرگز منظره‌ی قتل‌کسی‌را از بنی‌نوع ندیده‌ام و طاقت مشاهده‌ی مرگ پرنده‌ای را نداشته‌ام ... دستم هرگز با قبضه‌ی شمشیر و خنجر آشنا نشده است و ناتوان‌تر از آنم که در صحنه‌ی جدال و قتال حتی به نظاره بایستم. این بود که مشاهده‌ی طغیان دریای خروشان غضب و قهر ذات اشرف را مافوق طاقت و تحمل خود یافتم و از غایت اضطراب دچار التهاب گشتم وچون بیمناك بودم بلااراده مصدر حرکتی واقع شوم که مناسب چنان مجلس محتشمی نباشد، توقف جایز ندیدم و پای برهنه بیرون دویدم ... حال اگر ضعف و حقارت بر چاکر گناهی شمرده شود، بدان گناه معترفم و عذرخواه ... و این همه‌ی حقیقت بود که صادقانه معروض داشتم تارای همایون بر چه تعلق گیرد...

شاه صفی دستی بر سبیل خود کشیده، ازجای برخاست و در حالی که به سوی قاضی قدم برمی‌داشت، گفت:

ـ مردك بی سر و پا ، کسی ترا به جهت آن نخواسته بود که شمشیر بسته در معرکه‌ی قتال و جدال ما را ملازمت کنی ... اما از رسوم ادب و اخلاص هم آن اندازه بهره نداری که دانسته باشی آن‌چه برمقتضای رای جهان‌آرای پادشاهان صورت وقوع می‌یابد ، نشان از مشیت الهی با خود دارد و احدی را از صغیر و کبیر نرسیده است در مقام اعراض یا اعتراض برآمده ، گوشه‌ی چشمی نازك کند، یا چشم از مشاهده‌ی چنین مناظری برگیرد ؟ ما ترا خواسته بودیم تا در باب واقعه‌ی شب گذشته و قضایایی‌که مابین اغورلوی مطرود ملعون و کشیکچی باشی دولتخانه روی داده بود ، قضاوت‌کنی . اما این‌طور که مشهود است‌ما خود باید در باره‌ی تو به قضاوت پرداخته ، حکمی صادر کنیم تا عبرت خیره سران عاری از ادب گشته ، بعد از این حد خود بشناسند و ملتفت باشند که قواعد مجلس بهشت نشان را از نظر دور داشتن و به نظر سوء در آرا و احکام ملوك نگریستن ،چه مکافاتی درپی خواهد داشت.

آخرین کلمات شاه صفی ، چون زمزمه‌ای گنگ در گوش قاضی نگون‌بخت می‌نشست و چشمان او ، از شاه صفی و محیط اطراف شاه چیزی به جز یك شبح تار نمی‌دید. در حقیقت پنجه‌های قدرتمند دو محافظ خاصه ، قاضی محسن را بر سر پای نگه‌داشته بود و مدتها می‌گذشت که در پاهای خسته و ناتوان قاضی رمقی برای ایستادن وجود نداشت.

اما نه آن بدن نحیف و روحیه‌ی درهم پاشیده ، نه استدلال تضرع‌آمیز قاضی محسن هیچ‌کدام در تصمیم شاه صفی تغییری نمی‌داد. دیدگان شاه صفی که خون جلو آن را گرفته بود، چیزی جز چهره‌ی زرد و دهشتزده‌ی قاضی‌محسن نمی‌دید. شاه صفی در وجود قاضی محسن سیمای طغیان و اعتراض را می‌یافت. سیمای مردی را به نظر می‌آورد که به‌رغم رای و اراده‌ی وی نتوانسته بود مرگ فجیع مخدوم خویش را نظاره کند و از تماشای چنان صحنه‌ای روی برتافته بود. این چیزی بود که شاه صفی نمی‌توانست تحمل کند و حس می‌کرد که باید آن را از ریشه درو کند.

شاه صفی می‌خواست به همگان بفهماند که هیچ چیز جز تسلیم و رضا و اطاعت محض در مقابل اراده و احکام وی، برایش دلپسند و مطبوع نیست. می‌خواست مکافاتی برای قاضی رقیق‌القلب و عامی مقرر دارد که برای دیگران عبرت شود و سرنوشت قاضی، هشداری باشد برای همه‌ی کسانی که احتمال داشت در مقابل آرا واحکام او روی ترش کرده، قیافه‌ی ناراضی به خود بگیرند.

از همین رو، مطلقا در بند آن نبود که ملامحسن واقعا مستحق مکافات هست یا نیست و آیا بدن نحیف او طاقت تحمل یك مجازات شدید وسنگین را دارد یا ندارد؟ بی‌اعتنا به حال زار و نزار قاضی از کنار او گذشت و به حسن‌خان بیگلربیگی خطاب کرد:

ـ عملی که امروز از این سگ روسیاه صادر گشت، مستوجب صد گونه عقوبت است. علی‌العجاله چشمان اورا که تحمل نیاورده است تا بر مکافات خیانتکار منافقی چون طالب خان ملعون نظاره کند، از کاسه برکنید... پاهایش را به جهت آن که جسارت ورزیده، پای فرار از مجلس بهشت آیین بر زمین فشرده است، مقطوع گردانید... دستهایش را نیز که از آن بوی همدستی اشرار و اعدا به مشام می‌رسد از دو کتف جدا کنید و به ملاحظه‌ی آن که اقرار دارد از آیین مردی و مردانگی بویی نبرده است و با آن چه لازمه‌ی صفت مردی است آشنا نیست، از این صفت نیز او را معاف داشته، رها کنید تا بدین حالت هر کجا می‌خواهد برود!

بیگلربیگی درحالی‌که دستورات شاه صفی را به خاطر می‌سپرد، هربار نگاهی به پیکر نحیف و نیمه جان قاضی محسن می‌افکند و متحیر مانده بود که چه‌گونه چنان کالبد ناتوانی آن مجازات رعب انگیز را تحمل خواهد کرد. اما سرنوشت قاضی محسن چون ناقوس، در گوش او صدا می‌کرد و هشدار می‌داد که مبادا کلمه‌ای خلاف رای شاه صفی بر زبان بیاورد یا از سر ترحم در مقام وساطت برآید.

شاه صفی پس‌از آن‌که مجازات قاضی نگون‌بخت را تعیین کرد، منزل بیگلربیگی را ترك گفته، روانه‌ی دولتخانه شد و

بیگلربیگی نیز پیکر نیمه جان قاضی را به دژخیمان سپرد تا حکم مجازات در باره‌اش اجرا شود.

در مراجعت به دولتخانه قبل از هر اقدام دیگری شاه صفی در صدد برآمد مادرش را ملاقات کرده، در باره‌ی قتل طالب خان اردوبادی با وی صحبت بدارد.

شاه صفی می‌دانست که مرگ طالب خان برای مادرش ضربه‌ای هولناک است و هرگاه برای متقاعد ساختن و آرام کردن وی پیشقدم نشود، لامحاله باید به انتظار عکس‌العمل کین‌توزانه و انتقام‌جویانه‌ی وی بنشیند.

از این رو یکراست به دیدار مهدعلیا رفت و او را در اقامتگاه مخصوص خویش تنها یافت. مهدعلیا همان ساعت که طالب خان هدف تیغ خونریز شاه صفی قرار گرفت، به وسیله‌ی ایادی مخصوص خویش از ماوقع آگاه شده بود، اما بلافاصله پس از آن که گزارش قتل طالب خان را شنید بی آن که عکس‌العملی نشان دهد به عمارت اختصاصی خود پناه برد و درها را به روی خود بست و به تفکر و تامل نشست.

مهدعلیا از خشم به خود می‌پیچید و به جهت حادثه‌ای که آن‌گونه سریع و نامنتظر روی داده بود، نسبت به پسرش، شاه صفی، احساس تنفر می‌کرد. مع هذا به کار خود هشیار بود و می‌دانست هرگونه عکس‌العمل نسنجیده‌ای از جانب وی بی‌حاصل، و حتی شاید زیان‌بخش خواهد بود. کتاب زندگی طالب خان بسته شده بود و نه فغان و شیون کسان وبستگان وی او را زنده می‌کرد، نه خشم و عکس‌العمل خشم‌آمیزمهدعلیا.

به همین ملاحظه نیز، مهدعلیا در حالی که دلش از غصه پرخون بود، با روی گشاده شاه صفی را استقبال کرد و چنان قیافه‌ای به خود گرفت که گویی از جایی خبر ندارد.

شاه صفی روی مادر را بوسید و کنار او نشست و در حالی که مطابق معهود گیسوان بلندش را با سر انگشت نوازش می‌داد، گفت:

- خبر بدی برایت دارم... امروز ناگزیر شدم کار طالب خان را یکسره سازم و به دست خود حیات او مقطوع گردانیدم!

مهدعلیا قیافه‌ی حیرتزده‌ای به خود گرفت و گفت:

ـ طالب خان؟ اما به چه علت؟ او را پیوسته نوکری دولتخواه و یکجهت شناخته بودم، گو آن که گاه در مقام گفت و شنود از اعتدال خارج می‌شد و درشتی می‌کرد!

شاه صفی سری تکان داد و گفت:

ـ تا یکجهتی و دولتخواهی‌را چه‌گونه تفسیر کنی... البته طالب خان در پاره‌ای امور و بالاخص در وظایف دیوانی خود مصدر خدماتی واقع شده، از بابت رتق و فتق امور جاریه مردی زیرك و کاردان بود، اما چه فایده که باد نخوت و غرور در دماغ وی افتاده، حدود نوکری نگاه نمی‌داشت و چنان رفتار می‌کرد که گویی صاحب اختیار و مرشد و مربی ما است و سلطنت ما به وزارت او قایم است... این گستاخی را هرچند که گاه‌گاه رنگ تعمد داشت و محض خودنمایی صورت می‌گرفت، ما به نظر اغماض می‌نگریستیم واز هیچ‌گونه تقویت وتاییدوی مضایقه نداشتیم... این مدارا علی‌الظاهر اسباب کج خیالی طالب خان شده بود که تصور می‌کرد در این درگاه حق همه گونه یکه‌تازی و سلوك ناهنجار دارد، حتی می‌تواند عناصر بدلعاب و بی‌دولتان نابه‌کار راتحت حمایت گرفته، به ایشان نیز مجال خودسری و گستاخی بدهد... ظرف چند ماهه‌ی اخیر، از این مقوله، مواردی چند در رفتار آن خبیث مشهود افتاده بود تا این که دیشب وقتی در خوابگاه بودیم، به گوش خودمان شنیدیم اغورلوبیك در حالت مستی زبان به ناسزاگویی و عربده جویی گشوده بود. بعد هم از قرار معلوم بهرام بیك کشیکچی‌باشی را در همان حالت مضروب ساخته، با داماد طالب خان، حسن بیك یساول صحبت که ملازم و همراه وی بود، از دولتخانه بیرون می‌رود... امروز صبح نیز به‌رغم آن همه فضاحت شبانه در دولتخانه حاضر شده، عده‌ای را خودسرانه عزل و نصب می‌کند... همه‌ی این احوالات اقتضا می‌کرد که اغورلوبیك و حسن بیك گوشمالی داده شوند، خصوصا که از یك طرف بهرام بیك کشیکچی‌باشی خود را درمیدان به زیر پای ما انداخته، تظلم کرده بود... به همین نیت درصدد بودیم دیوان ترتیب داده،

قضیه را محول بدان کنیم، اما از همان لحظه‌ی اول طالب خان خود را در میان انداخته، به لطایف الحیل ساعی بود که مانع از تشکیل مجلس و دیوان شود و در مقام مدافعه از آن دو نجس کار وقاحت را به جایی رسانید که چشم در چشم ما ایستاده، به دروغ شهادت داده، مدعی شد که اغورلو لب به شراب نزده، در حالت هشیاری از خانه‌ی او به دولتخانه آمده است...

شاه صفی آن‌گاه سرش را پیش برد و در حالی که بر گیسوی مادرش بوسه می‌زد، گفت:

ـ با چنین خیانتکار پست فطرتی چه‌کار می‌توانستم‌کرد جز آن که گردنش را از بار سر سبك گردانم؟

مهدعلیا دندانهای خود را روی هم فشرد. غیظی را که از تجدید این سخن به وی دست داده بود، فرو خورد و گفت:

ـ سلاطین البته صلاح کار خود و مملکت خود بهتر می‌دانند. اما نوکرانی که به جهت تربیت ایشان عمری اهتمام می‌شود تا کفایتی احراز کرده، امور دیوانی و دولتی را کفالت کنند، به منزله‌ی سرمایه‌هایی برای دستگاه سلطنت به شمار می‌آیند و گرچه نمی‌خواهم مداخله در کار سلطنت‌کرده باشم، اما گمان نمی‌برم شرط مصلحت باشد که چنین کسان را به سبب آن که گاه اشتباهی مرتکب شده، یا در رعایت قواعد ادب کوتاهی کرده باشند، در حالت غلیان و طغیان خشم روانه‌ی دیار عدم کرد... این‌گونه معامله کردن با نوکرانی که مصدر مقامات درباری و دیوانی و محل وثوق و اعتمادند، گذشته از آن که باعث خسران و زیان کلی وتقلیل نفوس خدمتگزاران لایق در دستگاه حکومت است، اسباب خوف و احتیاط سایرین خواهد بود به وجهی که هیچ کس را شوق رسیدن به مقامات و مدارج عالیه و تقرب یافتن به مرکز قدرت در سر نخواهد گذشت و آنان نیز که مصدر مقامات و مناصبند از خوف جان پیوسته مراقب خواهند بود تا مبادا رای و سخنی اظهار کنند که موافق طبع سلطان نباشد و اگر این رسم رایج شود، در امور ملک و

دین فتور کلی حاصل خواهد شد.
شاه صفی می‌دانست که دل مادرش از ماجرای کشته شدن طالب‌خان پرخون است و مصمم بود به هر ترتیب که هست از وی دلجویی کند. از این روی سری به علامت تایید فرود آورده، گفت:
- چنین است که می‌گویی... اما در باره‌ی طالب‌خان و اغورلوبیك باید دانسته باشی که وضعیت از این مقوله سخنان خارج شده بود. اگر آنها را به سزای خیره‌سری و گستاخی خود نمی‌رساندیم، ظن فتنه و فساد کلی می‌رفت. به هر تقدیر، افسانه‌ی آن دو تن منقضی و بحث از بد و خوبشان منتفی است. این‌جا آمده‌ام تا هرکس را که تو لایق مقام وزارت می‌دانی و گمان می‌بری به جهت خدمتگزاری مناسب‌تر است، برگمارده، دستار وزارت بر سرش نهیم و منشور صدارت و اعتماد الدولگی به نام او صادر کنیم... یقین بدان هرکس در این منصب مستقر باشد از اعتماد و التفات ما برخوردار نخواهد بود مگر آن که به لطف و اعتماد تو مستظهر باشد...
این تعارف، ناگزیر تاثیر خود را کرد و غبار کدورتی را که بر چهره‌ی مهدعلیا نشسته بود، تاحدودی برطرف ساخت. مهدعلیا هوشمندتر از آن بود که به خاطر طالب‌خان عزا بگیرد و متاثر شود. تاثر او در درجه‌ی اول به واسطه‌ی روابط نزدیکش بااعتماد الدوله‌ی مقتول بود که می‌ترسید نتواند چنان مناسباتی با دیگری برقرار سازد و دیگر به علت آن که می‌اندیشید مبادا علت خشم شاه بر طالب‌خان و از میان برداشتن او روابط صمیمانه‌ای بوده باشد که مابین وی و صدراعظم وجود داشت. ملاطفت شاه صفی و سخنان او این ظن را برطرف می‌ساخت و نشانه‌ی آن بود که شاه صفی شخصا با طالب‌خان حسابی داشته، به تسویه‌ی آن اقدام کرده است. بدین ملاحظه فرصتی را که شاه صفی در اختیارش گذارده بود، مغتنم شمرد و گفت:
- من زنی بیوه هستم، برای من چه تفاوت می‌کند که طالب‌خان در مقام صدارت مستقر باشد یا دیگری؟ اگر من در حق یکی رعایتی می‌کنم یا دیگری را لایق رعایت و توجه

نمی‌دانم خدا گواه است جهتی ندارد مگر ملاحظه‌ی مصالح ملك و دولت شما ... اگر من امامقلی‌خان را نفی می‌کنم و استقرار او را در ولایت فارس مضر می‌شمرم چه سببی می‌تواند داشته باشد به جز این که تشخیص می‌دهم تا امامقلی‌خانی در فارس برمسند نشسته است و کباده‌کش ولایت و حکومت است، در واقع نیمی از مملکت قزلباش در دست دیگری است و عملا شما را برآن خطه اقتدار و سلطه‌ای نیست. حمایت من از طالب‌خان نیز به موجب همین دلسوزی در کار ملك و سلطنت شما بوده است، چرا که او را خدمتگزار و یکجهت و یکدل می‌دانستم. حال اگر شما ملتفت احوالی شده‌اید که حکایت از ناخدمتی و بی‌دولتی او داشته است، چه بهتر که عرصه‌ی زمین از وجود ناپاك او پاك شده است...

این گفت و شنود ساعتی به طول انجامید و شاه صفی همچنان که اراده کرده بود، در جلب رضایت مهدعلیا موفق شد. خصوصا که سرانجام مادر و فرزند بر سر تعیین جانشین طالب‌خان به توافق رسیدند و طبق پیشنهاد مهدعلیا که بلافاصله مورد تایید و قبول شاه صفی قرار گرفت بنا شد فرمان صدارت به نام میرزا تقی حاکم دارالمرز (سارو تقی) رقم زده شود و او را برای احراز این منصب به پایتخت بخوانند.

شاه صفی پیکی به دارالمرز "گیلان" و مازندران روانه کرد و میرزا تقی حکمران آن خطه را پیغام داد که امور ایالت را موقتا به کسی بسپارد و خود برای احراز منصب صدارت، هرچه زودتر عازم اصفهان شود.

مهدعلیا خاطر جمع بود که میرزا تقی در مقام اعتمادالدوله و صدراعظم، مانند سلف مقتول خویش طالب‌خان اردوبادی برای جلب نظر وی اهتمام خواهد کرد، خاصه وقتی دریابد که فرمان صدارت خود را به وی مدیون است و آن کس که او را بر این کرسی نشانده است، به وقت خود قادر خواهد بود به همان سهولت پایینش بیاورد.

مهدعلیا میرزاتقی را در سفر نجف و عتبات از نزدیک شناخته بود. می‌دانست آن مرد زردموی که مردی خود را بر

سر هوسی ، در یك قمار مخاطره‌آمیز باخته است، مایل نیست که بار دیگر در قماری دیگر بازنده شود و به همین جهت در کارهایش زیرکانه و محتاطانه عمل می‌کند· به‌علاوه آدمی است درستکار و دقیق و سختگیر و پرکار که وجود او در راس دولت، مانع از یکه‌تازی و دغلی و نادرستی حکام و امرا و مصادر امور دیوانی خواهد بود·

میرزا تقی که شاه‌عباس به واسطه‌ی موی زرین سر و صورتش او را ساروتقی خطاب می‌کرد و این عنوان از آن زمان مثل لقبی برایش مانده بود ، مخصوصا به همین منظور که خود را به زن مقتدر دربار شاه صفی بشناساند موجباتی فراهم ساخته بود تا در ماموریت نجف مهدعلیا را همراه ببرد· گذشته از این ، در خلال آن مسافرت که میرزا تقی چندین ماه علی‌الدوام معاشر و مصاحب مهدعلیا بود و وضعیت خاص بدنی ، امکان آن را فراهم می‌ساخت که از نزدیك با مادر شاه به گفت‌و گو بنشیند ، موفق شده بود اعتماد مهدعلیا را از همه جهت به خود جلب کند·

بدین سان ، استقرار میرزا تقی در منصب صدارت نگرانیهای مهدعلیا را برطرف ساخت، زیرا مهدعلیا گمان می‌برد با کشته شدن طالب‌خان ، مردی که تا بدان درجه با وی حسن تفاهم و ارتباط نزدیك داشت، جای او را هیچ‌کس نخواهد گرفت· حال آن که ساروتقی به نوبه‌ی خود همان قدر طرف اعتماد ملکه بود که طالب‌خان·

با همه‌ی این احوال ، غیظی که به خاطر کشته شدن طالب‌خان برای مهدعلیا حاصل شده بود ، حتی با نصب میرزا تقی به جانشینی او زایل نگشت·

مهدعلیا یقین داشت طالب‌خان به واسطه‌ی آن‌که بیش از حد به وی نزدیك شده بود ، مورد غضب واقع شده است· به خصوص که در ماجرای مریم ، چندین‌بار طالب‌خان تذکر داده بود که شاه‌صفی خوش ندارد نصایح و مواعظ او را بشنود و خشم خود را سرانجام روزی ظاهر خواهد ساخت· اما مهدعلیا اصرار می‌کرد و تاکید داشت که طالب‌خان در هر فرصت و به هر مناسبتی شاه را از مریم برحذر بدارد· مهدعلیا اکنون حس می‌کرد که نگرانی طالب‌خان بی‌مورد نبوده است و

خود را در حادثه‌ی قتل وی مقصر می‌شناخت. از آن گذشته قتل طالب‌خان ضربتی بود بر موقعیت و حیثیت مهدعلیا. چه آن‌که در سراسر مملکت قزلباش همگان می‌دانستند طالب‌خان تا چه حد از اعتماد و حمایت وی برخوردار است ولاجرم کشته شدن طالب‌خان بدان وضعیت در انظار و افکار به تقلیل قدرت و نفوذ ملکه تعبیر می‌شد.

این احساس مهدعلیا را بر آن می‌داشت که به رغم استمالت شاه‌صفی و انتصاب میرزاتقی، به خون‌خواهی طالب خان اقدامی بکند و متقابلا داغی بر دل شاه‌صفی بگذارد.

طالب‌خان یک روز پیش از آن که در دام اجل گرفتار آید، به مهدعلیا اطلاع داده بود که درباب بازگرداندن عباسقلی به فوج قورچیان خاصه با شاه‌صفی صحبت داشته، موافقت شاه را جلب کرده است. اما پیش از آن که عباسقلی را به حضور خوانده، او را از جریان امر مطلع کند و ترتیب بازگشتش را فراهم سازد، دستش از جهان کوتاه شد.

وقتی‌که شاه‌صفی از حرمخانه بیرون رفت و مهدعلیا با خاطره‌ی طالب‌خان و اندیشه‌ی مرگ وی تنها ماند، ناگهان برقی در ذهنش درخشید و به یاد عباسقلی افتاد.

بامداد روز بعد، عباسقلی از جانب مهدعلیا فراخوانده شد. وقتی فراشان دولتخانه به سراغ عباسقلی رفتند تا او را به حضور مهدعلیا ببرند، مرد جوان مایوس و مبهوت درگوشه‌ای نشسته بود. عباسقلی چنین می‌پنداشت که طالب خان به آتش تیره بختی او سوخته است و کشته نشده، مگر بدان جهت که می‌خواست گره از کار فرو بسته‌ی او بگشاید.

این تصور چنان در ذهن عباسقلی قوت گرفته بود که می‌رفت قلبش یکسره از امید تهی شود و به همه‌چیز پشت پا بزند. عباسقلی با خود فکر می‌کرد که از تیرگی بخت و طالع نه‌تنها خودش دستخوش سرگردانی و آوارگی شده، بل هرکس هم به نحوی با وی ارتباط حاصل کرده، خواسته است نقشی در سرنوشتش ایفا کند از اوج رفعت به زیر افتاده، گرفتار مذلت و مشقت گشته است.

این خیالات، مانند خوره به جان مرد جوان افتاده، او را در بن‌بستی از نومیدی و عذاب وجدان قرار داده بود.

به‌طوری که‌در آن تنگنا، هنگامی که مهدعلیا به‌دنبالش فرستاد، لحظاتی به خیالش رسید که از ملاقات مهدعلیا طفره برود و خود را از اصفهان بیرون انداخته، مثل گذشته در جامه‌ی صوفیان و قلندران مخفی شود و گذشته‌ی خود و حتی نام و نسبش را بالمره به فراموشی سپارد. اما در عین ناامیدی، باز هم از این تصمیم نومیدانه منصرف شد و به حضور مهدعلیا رفت.

مهدعلیا، این بار نیز به گرمی عباسقلی را پذیرفت و پس از آن که اعلام داشت اعتمادالدوله‌ی مقتول یک روزپیش‌از مرگ موافقت شاه صفی را برای بازگردانیدن وی جلب‌کرده است، سرش را جلوتر آورد و آهسته گفت:

ـ ترتیبی خواهیم داد که تا فردا اوامر ذات اشرف در باب مراجعت تو به فوج قورچیان خاصه صادر شود. ولی ماندن تو در سلک ملازمان درگاه نه به مصلحت خودت خواهد بود و نه مقصود مرا تامین می‌کند... من برسرقول خود باقی هستم و مایلم به همه قسم ترا کمک کنم تا آن‌که دلدار خویش را یافته، دست او بگیری و به هرگونه مقتضی دانستی او را از دسترس پسرم دور کنی... این را بدان که اگر کلمه‌ای از اسرار روابط تو با دختر تهمورث به گوش شاه برسد، روزگارت تباه خواهد شد. در حالی که تو قادر نخواهی بود برای همیشه چنین رازی را مکتوم و مستور نگه‌داری. وانگهی، آن طور که شنیده‌ام تو همه چیز خود را در راه این دلباختگی فدا ساخته‌ای. یقینا میل نداری بنشینی و نظاره کنی تا چه وقت ماموران که شاه به تعاقب تهمورث گماشته است، مامن او را بیابند و دخترك را اسیر گرفته، به حرمخانه‌ی شاهی در اصفهان تحویل دهند...

عباسقلی در حالی که سرخی شرم بر گونه‌هایش گل انداخته، چشم به زمین دوخته بود، پاسخ داد:

ـ چنین است که می‌گویید... اما غلام چه‌گونه می‌تواند در سلك قورچیان خاصه منتظم بوده، در عین حال به اراده و اختیار خویش جایی برود و کاری بکند؟ نواب خانم می‌فرمایید که تهمورث خان و خانواده‌اش در بلاد

گرجستان و ارمنستان متواری گشته، خود را در گوشه‌ای پنهان کرده‌اند و مرشد کامل کسانی به تعقیب و جست و جوی ایشان گمارده است. در این حالت چه‌کار از من ساخته خواهد بود؟

مهدعلیا لبخندی زد و گفت:

- این امر را ما خود ترتیب خواهیم داد... تو فقط مترصد باش تا وضعیت کارت رو به‌راه شود و همین قدر قول بده وقتی که مامور گرجستان شدی، به همان‌گونه که مطلوب ما است رفتار کنی... من به هر وسیله که مقدور باشد، ترا کمک خواهم کرد تا به دلدارت دست یافته، دست او را بگیری و از دسترس ولینعمت دور کنی... بیش از این توقعی از تو نداریم و مطمئن باش اگر این خدمت از عهده‌ی تو ساخته باشد، تا عمر باقی است خدمت ترا فراموش نخواهم کرد.



عباسقلی، وقتی که از ملاقات مهدعلیا بازمی‌گشت، حس می‌کرد که به فصل تازه‌ای از زندگی خود رسیده است و باید در راهی تازه قدم بگذارد.

اگر مهدعلیا از راز روابط او با مریم آگاه بود، او نیز خواه ناخواه در مسیر یك کشمکش پنهانی میان پادشاه صفوی و مادر متنفذ و توطئه‌گرش قرار گرفته بود.

مرد جوان وقتی‌که به این ماجرا می‌اندیشید، حیرت تمام وجودش را پر می‌کرد. اصرار شاه صفی در جست و جوی مریم و پافشاری او در عشق این شاهزاده خانم گرجی بیشتر برای عباسقلی حیرت‌انگیز بود تا پیگیری مهدعلیا برای عقیم‌گذاردن عشق شاه صفی و تلاشهای او در راه به چنگ‌آوردن مریم.

عباسقلی می‌دانست مهدعلیا همیشه بیم داشته است مبادا زنی در زندگی شاه صفی قدم بگذارد که مابین او وپسرش فاصله بیندازد. چرا که او نه فقط همانند یك مادر، که به چشم معشوقی در فرزندش می‌نگریست. این نگرانی که مبادا عشق زنی، قلب پسرش را تسخیر کند و جایی برای عشق وی

باقی نگذارد ، حتی سبب شده بود که از ابتدای نوجوانی ، مهدعلیا مانند سایه‌ای میان صفی و هر زن یا دختری حایل شود و او را در جهت تمایلات غیرطبیعی سوق بدهد. با چنان سوابقی ، طبعاً سایه‌ی زنی مثل مریم نیز برای مهدعلیا ترساننده بود. زنی که شاه صفی به‌رغم بی‌رغبتی نسبت به جنس مخالف تا آن درجه گرفتار عشق وی بود و با همه‌ی ناملایماتی که از جانب پدر و خانواده‌ی او متحمل گشته بود ، در کوه و دشت سرزمینهای دوردست او را جست‌و جو می‌کرد .

حسادت مهدعلیا در حالی‌که از یك سو ، تلاش شاه صفی را برای دست‌یافتن به مریم عقیم می‌گذارد و در آن رقابت عاشقانه ، کفه را تا حدود زیادی به نفع عباسقلی سنگین می‌ساخت ، از سویی نیز موجب نگرانی مرد جوان بود. او می‌دانست که مهدعلیا هرگاه در نقشه‌های خود برای منصرف ساختن شاه صفی از عشق مریم یا ممانعت از پیوستن شاهزاده خانم گرجی به حرمخانه‌ی شاهی موفق نشود ، به آخرین حربه متوسل می‌شود و مریم را خواهد کشت.

تنها دلخوشی و دلگرمی عباسقلی همان بود که هیچ‌کس از سرنوشت مریم خبر نداشت و در حالی که شاهزاده خانم گرجی در اصفهان به سر می‌برد هم شاه صفی و هم مهدعلیا می‌پنداشتند که او نیز همراه پدر و خانواده‌اش به سرزمینهای شمالی پناه برده است.

اندیشه‌ی مشکلاتی‌که در پیش بود و راهی که می‌بایستی آغاز کند ، در آن چند روز لحظه‌ای عباسقلی را آرام نمی‌گذاشت. چیزی نگذشت که قدم در این مرحله‌ی نوین گذارد. او را به دولتخانه فراخواندند و طبق تعلیمات و دستورات شاه صفی در فوج قورچیان خاصه جای دادند.

پس از چند سال سرگردانی و گرفتاری و دور بودن از دستگاه سلطنت ، عباسقلی زندگی گذشته را از سرمی‌گرفت. به این ترتیب مشکلات بسیاری از محیط زندگانی مرد جوان حذف می‌شد. دوره‌ی سرگردانی و بی‌تکلیفی او به انتها می‌رسید. اندیشه‌ی این که شب را کجا صبح کند و فردا را چه‌گونه بگذراند دست از گریبانش برمی‌داشت. مهم‌تر از همه این که می‌توانست آزادانه با مردم معاشرت کند و مخصوصا روابط

عادی خود را با محبعلی‌بیک از سر بگیرد. اما در عین حال مشکلات و مسوولیتهایی نیز در مقابل وی گسترده بود که مجبورش می‌ساخت برخلاف گذشته با احتیاط بیشتری عمل کند و در هر قدم، ابتدا زیر پای خود را بیازماید و مراقب باشد که نوبتی دیگر پایش به چاله نرود.

او هنوز با شاه صفی رو به رو نشده بود و نمی‌توانست پیش‌بینی کند که بعد از چندین سال، شاه صفی چه‌گونه با وی رو به رو خواهد شد و در باره‌ی او چه فکرمی‌کند؟ همچنین به خاطر می‌آورد که این مرتبه نسبت به مهدعلیا نیز تعهدات و وظایفی به عهده دارد. وظایفی که در عین حال گوشه‌ای از آن با زندگانی خودش مربوط می‌شد و ناگزیر بود مانند بند بازی ماهر، طوری تعادل خود را در مسیر آن ماجرا حفظ کند که از خطر لغزیدن و افتادن به کام مرگ مصون بماند.

عباسقلی خود می‌دانست که در آن گذرگاه پرمخاطره، چه بار سنگینی را به دوش می‌کشد. می‌دانست که هرگاه پایش بلغزد، تنها شیشه‌ی عمر خودش نیست که بر زمین می‌افتد و می‌شکند، بل گروهی دیگر نیز که برای او از جان عزیزتر بودند در مهلکه خواهند افتاد.

چهره‌ی مهربان محبعلی بیک، مردی که به اعتبار رابطه‌ی دوستی، هر خطری را به جان خریده، در هیچ مرحله‌ای او را تنها نگذاشته بود؛ سیمای بزرگوارانه‌ی همسر محبعلی بیک که مانند الهه‌ی شفقت و امید درخانه‌اش‌را در هر وضع‌وحالی به روی او گشوده، مرد و مردانه در خطرها سهیم و شریک شده بود؛ صورت زیبای مریم، شاهزاده خانمی‌که به سودای عشق، پای در وادی هراس‌انگیز و تاریک نهاده، همه جا پا به پای او پیش آمده، در هر قدم مصیبتی رااستقبال کرده بود؛ قیافه‌ی معصوم کودکی که بازمانده‌ی دودمانی بزرگ به شمار می‌رفت و از یك قتل‌عام مدهش نیمه جانی به‌در برده بود و در احوالی که ماموران شاه صفی مانند سگهای شکاری همه جا در جست و جوی او سرزمینها را بو می‌کشیدند و رد پایش را می‌جستند، در آغوش پرمهر مریم و در سایه‌ی سرپرستی محبعلی‌بیک و همسرش جای داشت، یکی پس از دیگری جلو چشم عباسقلی مجسم می‌شد. می‌دانست که زندگی

همه‌ی آنها به مویی بسته است و سر آن موی را به دست او سپرد ماند.

کمترین غفلتی کفایت می‌کرد که همگی آنها در چنگال بی‌ترحم شاه صفی گرفتار آمده، به خاك و خون کشیده شوند.

این ملاحظات مرد جوان را از هرگونه بی‌احتیاطی وشور و شری برحذر می‌داشت و روزهای پرهراس و حساسی را به انتظار آینده پشت سر می‌گذارد. آینده‌ای که مبهم بود و وهم‌انگیز و عباسقلی نمی‌دانست چه‌گونه سرنوشتی برای او و یارانش به ارمغان خواهد آورد.

مهدعلیا درپی فرصتی بود تا بهانه‌ای بتراشد و عباسقلی را به گرجستان روانه کند. او برخلاف آن‌چه تظاهرمی‌کرد، قصد نداشت عباسقلی را در راه رسیدن به مریم یاری کند و به آن دو دلداده مجال بدهد تا در سرزمینهای دوردست، فارغ از هرگونه تهدید و هراسی، در کنار یك دیگر زندگی کنند. مهدعلیا تصمیم داشت از وجود عباسقلی به‌عنوان تله‌ای برای به دام کشیدن مریم استفاده کند. چه آن که در صدد بود، داغی را که شاه صفی با کشتن طالب خان اردوبادی بر دل وی گذارده بود، از طریق اقدام به قتل مریم تلافی کند.

مهدعلیا اطمینان داشت تنها به وسیله‌ی عباسقلی قادر خواهد بود مریم را که تصور می‌کرد به اتفاق پدر و خانواده‌اش در سرزمینهای شمالی گرجستان پنهان شده است، ازنهانگاه خود بیرون بکشد. همچنان که مطمئن بود عباسقلی، دلدار خویش را ولو به قله‌ی قاف پناه برده باشد، پیدا خواهدکرد.

مهدعلیا در این اندیشه بودکه با کشته شدن شاهزاده خانم گرجی، از دغدغه‌ی آن که سرانجام روزی پای او به حرمخانه برسد و سوگلی حرم شاه صفی شود، برای همیشه خواهد رست. به علاوه، شاه صفی را به تلافی قتل طالب خان اعتمادالدوله که تلاش و اصرار مداومش برای منصرف ساختن شاه صفی از عشق شاهزاده خانم گرجی علت العلل مرگ او به شمار می‌آمد، بدین وسیله گوشمالی می‌دهد.

این نقشه را مهدعلیا ناگزیر بود به تنهایی و درمنتهای دقت و اختفا به انجام رساند. زیرا با عشق عجیبی که در قلب شاه صفی ریشه دوانیده بود، مهدعلیا شك نداشت هر کس

در آن ماجرا برخلاف نظر شاه مداخله کند ، سرنوشتی بهتر از طالب‌خان به انتظارش نخواهد بود. مهدعلیا چنان اشتباهی مرتکب نمی‌شد که خود را مستقیما در معرض خشم شاه‌صفی قرار دهد ، بل خیال داشت‌صحنه را طوری ترتیب دهد که از سویی احتمال قدم نهادن مریم در زندگی شاه صفی برای همیشه منتفی شود و از سوی دیگر انتقام خون طالب‌خان را از شاه گرفته ، او را در غم مرگ زنی که تا آن درجه در قلب و روح وی نفوذ کرده بود ، داغدار سازد بدون آن که رد پایی از خود به جای گذارد و سوءظنی متوجه خویش کند .

از همین رو ، در همان حال که عباسقلی‌را برای روانه ساختن به گرجستان نامزد کرده ، مترصد بود او را به جست‌و جوی مریم بفرستد ، تنی چند از محرم‌ترین عوامل خود را تعلیم داده بود تا سایه به سایه‌ی عباسقلی پشت‌سر او حرکت کنند و پس از آن‌که مریم از خفاگاه خارج شد، در نخستین فرصت او را از میان بردارند.

مهدعلیا در تعلیمات خود به‌عواملی که برای کشتن مریم مامور می‌کرد تذکر داده بود اگر لازم شد در کشتن عباسقلی نیز مختارند و در هر صورت باید طوری صحنه را بسازند که مرگ‌آن دو یك حادثه به نظر بیاید. اما چند روز بعد ، رای خود را تغییر داد و یادآور شد که مایل نیست در آن ماجرا صدمه‌ای به‌عباسقلی وارد آید.

مهدعلیا ، خود از این تجدید نظر و تغییر رای متعجب بود. زیرا حس می‌کرد که صرفا یك‌غریزه‌ی پنهانی او را نسبت به سرنوشت‌عباسقلی علاقه مند ساخته است. هنگامی‌که چنان تردیدی در ذهن مهدعلیا بیدار شد و شکل گرفت، زن قویدل که از سالها پیش با کلمه‌ی ترحم بیگانه شده بود، سخت تکان خورد و کوشید تا آن تردید نابه‌هنگام را مغلوب کند . او نیك می‌دانست‌غریزه‌ای که چنان تردیدی را به بار آورده ، از نوع ترحم و شفقت نیست، بل احساسی است‌ورای این غرایز ، احساسی که مهدعلیا از تصور آن نیز وحشت داشت و نمی‌خواست باور کند که درهشیاری وبیداری باچنان پیشامدی رو به رو می‌شود.

با این همه مهدعلیا به‌رغم همه‌ی اقتدار و همه‌ی غروری که داشت، نتوانست خود را از چنگال آن تردید برهاند و احساسی را که موجب تردید وی شده بود، نادیده انگارد. این احساس قوی‌تر از آن بود که حتی قوی‌ترین زنان و مردان در مقابلش به ستیز برخیزند. مهدعلیا با شگفتی درمی‌یافت که تردید او در باره‌ی قتل عباسقلی و تاکید بدان که مایل نیست صدمه‌ای به وی برسد، از قلبش ریشه می‌گیرد. قلبی که بعد از سالها، پس از مرگ شوهرش صفی قلی میرزا تپیدن آغاز کرده بود و لرزیدن گرفته بود.

بیوه‌ی صفی میرزا، زنی که از سرانه‌ی مرگ شوهرش به این طرف در قلب خود جز شعله‌های خانمانسوز خشم و نفرت چیزی نمی‌یافت و دلش آرام نمی‌گرفت مگر وقتی که اطرافیان قدرتمند شاه عباس را زیر پای خود له می‌کرد، اکنون با شگفتی درمی‌یافت که در اعماق قلبش احساس دیگری جوانه می‌زند، احساس عشق!

سالها بود که مهدعلیا احساسی به نام عشق را فراموش کرده بود. بعد از کشته شدن شوهرش صفی‌قلی میرزا، در قلب او احساسی به جز نفرت خانه نداشت و تنها عشقی که برایش ماند، عشق به تنها پسرش سام میرزا بود و این احساس عاشقانه‌ی او، بعدها هم که سام میرزا به نام شاه صفی بر تخت سلطنت جلوس کرد، همچنان ادامه یافت. با این تفاوت که اگر در دوران کودکی پسرش، عشق او با نوعی ترحم نسبت به آن کودک یتیم آمیخته بود، به روزگار سلطنت شاه صفی، این عشق با چاشنی حسادت درآمیخت. به طوری که مهدعلیا نسبت به هرکس که مورد محبت و توجه خاص شاه صفی قرار می‌گرفت احساس حسد می‌کرد، حسادتی که در ماجرای عشق مریم به اوج شدت رسیده بود.

از همین رو، مهدعلیا با آن که علاقه‌ی خاصی نسبت به عباسقلی در اعماق قلب خود حس می‌کرد، هرگز اهمیتی برای آن قایل نشده بود. تا آن زمان مهدعلیا گمان می‌برد خاطره‌ی نخستین برخورد او با قورچی جوان فوج محافظان خاصه، علاقه‌اش را نسبت به عباسقلی برمی‌انگیزد.

خاطره‌ی شبی که عباسقلی در معیت دوستش محبعلی بیک

با فرمان شاه‌عباس از مازندران به اصفهان آمد و درحالی که گمان می‌رفت در آن فرمان شاه‌عباس به کشتن نوماش‌ا شاره کرده است، عباسقلی پرده از راز برداشت وبه مادر وحشتزده مژده داد که پسرش به سلطنت رسیده است.

مهدعلیا همیشه می‌پنداشت به خاطر باری که در آن لحظات هراس‌انگیز و طاقت‌فرسا، عباسقلی از دوش او برداشته است خود را به آن مرد جوان مدیون می‌داند و میل دارد خدمت او را به نحوی جبران کند. اما پس از آن‌که پای کشته شدن عباسقلی به میان آمد این پرده‌ی وهم به کناری رفت و مهدعلیا، حیرتزده دریافت که احساس او در باره‌ی عباسقلی، یك احساس ساده نیست.

با شدتی دوچندان که مهدعلیا می‌کوشید تا دریافت خود را از آن احساس عجیب و نامنتظر به خیالی موهوم تعبیر کند، حقیقت امر در مقابل چشمانش شکل می‌گرفت و هرلحظه ملموس‌تر می‌شد.

مهدعلیا وحشتزده، چونان کسی که از هیولایی بگریزد، خود را جمع و جور می‌کرد. می‌کوشید آن احساس سرکش را که در وجود او سر برداشته بود، درهم بکوبد. از غرورش مدد می‌طلبید. به عقل خود نهیب می‌زد، به رسواییها می‌اندیشید. اما احساسی که قلبش را به بازی گرفته بود، هر لحظه بیشتر رنگ می‌گرفت و جای باز می‌کرد!

مهدعلیا رفته رفته مغلوب می‌شد. حس می‌کرد که حقیقت از وی قوی‌تر است و قلبی که عشق را در آن دفن کرده، به جای آن بذرهای خشم و نفرت پاشیده بود، بار دیگر از هیجان یك عشق به جست و خیز برخاسته است.

تصویر تاریك و درهم و برهمی که در کشاکش کوتاه عقل و احساس جلو چشمان مهدعلیا عرض وجود می‌کرد، رفته رفته به کناری می‌رفت و جای خود را به نقشی از چهره‌ی آشنای قورچی جوان فوج محافظان خاصه می‌بخشید. این بار، مهدعلیا همانند پلنگی رام شده، با نظر تسلیم و رضا در چهره‌ی مرد جوان می‌نگریست و می‌اندیشید که تنفرش نسبت به مریم دوچندان شده است.

مهدعلیا نمی‌دانست در راهی که سرنوشت پیش پایش

قرار داده است چه پیچ و خمها انتظار او را می‌کشد و با چه ماجراها رو به رو خواهد شد. همین قدر حس می‌کرد که قادر نیست در مقابل تقدیر به ستیز برخیزد و عشقی را که قلمزن تقدیر به نامش رقم زده بود، از دل براند. گذشته از این، حتی احساس عشق برای او که درعین جوانی با این موهبت بهشتی وداع گفته، سینه‌اش را چون دوزخی از آتش نفرت و کینه انباشته بود، دلپذیر می‌نمود.

قبول آن عشق عجیب و غیرقابل تصور، مهدعلیا را با احساس متضادی از سکون و التهاب رو به رو می‌ساخت. بعد از سالهایی چند که او شب و روز خود را در اندوه از کف دادن و به گور سپردن مرد زندگی‌خویش به سر آورده، جز به نفرت در چهره‌ی هیچ مردی نگاه نکرده بود، اندیشیدن به مردی که عشق او را در قلب خویش لمس می‌کرد به وی آرامش و رخوتی مطبوع می‌بخشید. اما درعین حال هراسان بود.

در آن اثنا که مهدعلیا از طرفی گرفتار دل بود و از طرف دیگر مترصد آن که بهانه‌ای به دست آورد و عباسقلی را به گرجستان روانه سازد، شاه صفی او را از تصمیم خود برای حرکت به جانب آذربایجان مطلع ساخت. شاه صفی در ملاقاتی با مهدعلیا نزد وی اقرار کرد که از جانب "باب‌عالی" نگران است. زیرا خلیفه‌ی آل عثمان وزیر خود آبازه پاشا را که با انعطاف "باب‌عالی" به طرف سلاطین اروپا و عقد اتحاد با ممالك عیسوی برضد دولت قزلباش مخالفت می‌ورزید، کشته بود و به آن دسته از اطرافیان خود بال و پر داده بود که نسبت به ادامه‌ی صلح و حفظ مرزهای موجود بین دولت‌عثمانی و دولت قزلباش نظر موافق نداشتند.

این تحولات که توسط خبرگزاران و جاسوسان‌دربار صفوی گزارش داده شده، تایید آن هم رسیده بود، از قشون‌کشی قریب‌الوقوع خواندگار به سرحدات و سرزمینهای قزلباش خبر می‌داد. تجارب گذشته شاه صفی را از نشستن و نظاره کردن و انتظار کشیدن برحذر می‌داشت. زیرا پیش از آن هرگاه چنان مواردی پیش آمده بود، قبل از آن که قشون قزلباش از جای خود بجنبد قسمتی از خاك مملکت در تصرف خصم درمی‌آمد. مرزداران و طوایف سرحدی جماعتی به دشمن

می‌گرویدند و جماعتی دیگر در جریان لشگرکشی خصم پایمال و تار و مار می‌شدند. بعد از آن هم جنگیدن با سپاهی‌که از پیروزیهای سریع خود به هیجان آمده بود، به دشواری صورت می‌گرفت و در نهایت امر، اگر قشون قزلباش فاتح می‌شد همان‌قدر بود که سرزمینهای تصرف شده را بازستاند و سپاه خصم را تا گذشتن از مرز بدرقه کند.

تحت تاثیر چنان تجربه‌ای، شاه صفی تصمیم داشت هرچه زودتر به طرف آذربایجان برود و به‌عنوان ییلاق در آن ولایت اقامت گزینند تا دشمن را به تجدیدنظر در مقاصد خود وادارد و هرگاه حمله‌ای روی داد، به دفع آن بپردازد.

شاه صفی دستور داده بود که هرچه زودتر اردو را تجهیز کرده، به جانب تبریز حرکت دهند. بدین ترتیب مهدعلیا نیز احتیاج نداشت که برای روانه ساختن عباسقلی مقدماتی تمهید کند. زیرا عباسقلی نیز جزو ملازمان خاصه به تبریز می‌رفت و از تبریز به سهولت می‌توانست خود را به گرجستان بیفکند.

باوجود آن که اعاده‌ی عباسقلی به صف قورچیان فرصتی به دست داده بود تا آزادانه در کنار محبعلی بیك بنشیند و فارغ از هرگونه نگرانی درد دلهای چندساله را درمیان بکشند، ولی هنگامی که اعلام شد اردوی شاهی به آذربایجان حرکت می‌کند و به قورچیان نیز همانند سایر خدمه و نوکران و ملازمان پادشاه ابلاغ کردند که برای عزیمت آماده باشند، محبعلی بیك، عباسقلی را به کناری کشید و گفت:

- آن‌چه می‌اندیشم، رها کردن دو زن و یك طفل شیرخوار در این ولایت، آن هم زنی و کودکی آن‌چنانی که هزاران چشم در اکناف مملکت به جست و جوی آنها است، شرط عقل نیست... خدای ناخواسته اگر در غیبت ما سوءظنی متوجه مریم یا آن کودك معصوم شود چه کسی آنها را تحت حمایت گرفته، به قدر مقدور در حفظ ایشان از گزند تقدیر اقدام خواهد کرد؟ به‌علاوه، حتی اگر اتفاقی هم روی ندهد، لحظه‌ای خیال ما در خلال این سفر آرام نخواهد بود. این است که به خیال افتادم عذری بتراشم و درخواست کنم مرا از ملازمت معاف بدارند... فقط می‌خواستم ترا اندرزی بدهم و تاکید کنم

که زینهار، زینهار اشتباهی مرتکب نشوی و به کار خود هشیار باشی ... چون که پیش از این هرچه واقع می‌شد و هر کاری از تو سر می‌زد صدمه‌اش تنها به خودت می‌رسید، حال آن که امروز تو تنها مسوول کار خودت نیستی. اگر لطمه‌ای بر تو وارد شود، خدا می‌داند تکلیف من با این دختر و این کودکی که در دامانم گذارده‌ای چه خواهد بود!

عباسقلی که اشك بر چشمانش پرده زده بود و از هیجان به خود می‌لرزید، بازوان سردار سپید موی را فشرد و بر کتف او بوسه‌ها زد.

عباسقلی، پس از آن به وسیله‌ی محبعلی بیك برای مریم پیغام داد که چون در ملازمت اردوی شاهی عازم آذربایجان می‌شود و معلوم نیست چه وقت از این سفر بازگردد، مایل است او را ملاقات و تودیع کند.

این ملاقات، یك روز بعد در خانه‌ی محبعلی بیك صورت گرفت. مرد جوان، ابتدا ساعتی را با محبعلی بیك و همسرش به گفت و گو نشست. برای آن همه مهربانی که در طول چند سال آشنایی و دوستی از آن مرد و زن نجیب دیده بود تشکرها کرد و گفت:

- مرا از مهر مادر و محبت پدر چندان بهره‌ای مقدر نشده بود. کودکی بیش نبودم که بنا به توصیه و اشاره‌ی امامقلی‌خان پدرم مرا کسوت قورچیان پوشانید و به فوج محافظان خاصه سپرد تا به جهت این خدمت تربیت شوم. اما از شما پنهان نباشد که پیش از آن نیز در عین صباوت، درهمان حال که از پستان مادرم شیر می‌خوردم چنین به نظرم می‌آمد که در آن خانه، در خانه‌ی پدرم، غریبه‌ام. هنوز هم علت آن را نمی‌دانم. اما وقتی که به گذشته نگاه می‌کنم هردم بیشتر ملتفت می‌شوم که پدر و مادرم گویی مرا به چشم یك طفل سرراهی می‌نگریستند و ازآن مهر و عاطفه که پدران و مادران نسبت به فرزندان خود دارند در وجود آنها اثری نبود. بعدها نیز، با آن که سری میان سرها درآورده، در بین قورچیان امتیازی به هم رسانیده بودم هرگاه به مناسبتی به

شیراز رفته‌ام این طور دستگیرم شده است که دیدار من برای پدر و مادرم چندان مطبوع نیست. هر نوبت مرا به سردی استقبال کرده‌اند و همیشه خود را در آن خانه وصله‌ی ناهمرنگ یافته‌ام... از این مقدمه قصدم شکایت نیست. می‌خواهم بگویم اگر آن موهبت را خداوند بر من مقدر نداشته، در عوض مرا از سایه‌ی محبت چون شما دوستانی برخوردار ساخته است که به جرات می‌توانم قسم بخورم کمتر پدر و مادری تا بدین پایه در حق اولاد خود مهربان و غمخوار و یار و یاور بوده‌اند... نمی‌خواهم و احتیاجی هم ندارم که مهربانیهای شما را شماره کنم و بگویم در اوقاتی که روزگار مرا به بازیچه گرفته، انواع مشقات و مصایب را بر من روا داشته بود، وقتی هر دری به روی من بسته بود و هرجا ظاهر می‌شدم غریبه و آشنا از من می‌گریختند، بعد از خدا، هیچ‌کس را به جز شما نداشتم. همین قدر می‌دانم هیچ دوستی حاضر نمی‌شد کاری را بکند که شما زن و مرد شیردل بزرگوار کرده‌اید و به زنی و کودکی در خانه‌ی خودتان پناه داده‌اید که خودتان می‌دانید هرگاه خبرش به گوش شاه‌صفی یا مهدعلیا برسد هردوی شما را زنده زنده جلو خورشید کباب خواهند کرد!

قزلباش پیر در حالی که لبانش به تبسم می‌لرزید، چشمکی زد و گفت:

- در این خانه خبری نیست به جز آن‌که پیرمرد صاحبخانه در سفر گرجستان کنیزی به نکاح خود کشیده، او را به خانه آورده، به لطف خدا از وی صاحب پسری شده است... البته پیرمرد غافل نیست که کنیزك گوشه‌ی چشمی با دوست جوان او دارد و دلش در گرو عشق او است، اما چه‌کار می‌تواند بکند؟

دنباله‌ی این شوخی را همسر محبعلی‌بیك گرفت:

- چاره‌ی کار معلوم است. پیرمرد اگر عاقل و خداترس باشد بایستی از این مزاوجت بی‌تناسب استغفار کند و عاشق و معشوق را به هم واگذارده، محض آمرزش وسایل ازدواج آن دو را فراهم سازد!

عباسقلی گمان نمی‌برد که زن و شوهر قصد دارند در لفافه‌ی این مطایبه مطلبی را عنوان کنند. از این رو محبعلی بیك پس از آن که چند بار به عناوین مختلف به هزل وکنایه در آن موضوع سخن به میان آورد وعکس‌العملی از جانب عباسقلی مشاهده نکرد، سرانجام لحن شوخی را کنارگذاشت و گفت:

- پسرم، همان‌طور که به گفته‌ی خودت ترا از نوازش پدر و مهر مادر نصیب چندانی نبوده، ما را نیز مقدر نبوده است که اولادی داشته باشیم. به همین سبب از روزی که دست تقدیر ما را در مسیر یك دیگر قرار داد، به دلم چنین گذشت که خداوند خواسته است بدین منوال جای خالی اولادی را در خانه‌ی ما پر کند... به ارواح ائمه‌ی طاهرین سوگند این محبت که تو می‌گویی از اراده‌ی ما خارج بوده، همان کس که محبت فرزند را در دل مادر و پدر قرار می‌دهد، این علاقه را نسبت به تو در دل ما افکنده است. این است که وجود تو در این چند ساله مثل اولادی خانه‌ی ما را روشن کرده است و نه فقط منتی بر سر تو نداریم، که حتی مدیون تو هستیم و آن چه از دستمان برآید در پیشرفت مقاصد و در همراهی با آرا و افکار تو مضایقه نخواهیم داشت... به علاوه چه سعادتی از این بالاتر که به وسیله‌ی تو خداوند ما را مامور پذیرایی و میزبانی از شاهزاده خانمی و امیرزاده‌ای کرده است که قدومشان بر چشم ما نوکران بی‌قابلیت جای دارد... و اما از این مقدمات گذشته، چنان که آرزوی هر پدر و مادری پوشانیدن رخت دامادی برقامت پسرشان است، ما را این آرزو در سر افتاده که انگشتان ترا پیش از حرکت به صوب آذربایجان در حنا بگذاریم و عروس زیبای ترا تا مراجعت تو با منت و رغبت نگه‌داری کنیم... البته در این مقوله با مریم نیز قبلا زمزمه‌ای شده است، او هم مخالفتی ندارد...

عباسقلی که با دقت به سخنان دوست خود گوش سپرده بود، سری تکان داده، گفت:

- نه پدر، این رسم مروت و آیین مردی و مردانگی نیست.

تو خود می‌دانی که من به سفری طولانی می‌روم و به فرض که مقدر بوده باشد از این سفر به سلامت بازآیم، معلوم نیست چه مدت طول می‌کشد. چه‌گونه می‌توانم شاهزاده خانمی را همچون کنیزی زرخرید به عقد خویش کشیده، در این شهر تنها بگذارم و خود به دنبال سرنوشت بروم؟ حال آن که ابدا معلوم نیست در طالع من چه سرنوشتی مقدر گشته است و آیا مراجعتی در کارم هست یا نیست؟ گذشته از این، من هرگز راضی نخواهم شد دختری با آن حسب و نسب را دور از چشم کسان او، دزدانه و در خفا به نکاح خود درآورم؟

محبعلی بیك دست به دست مالید و گفت:

- این حرفها همه درست، اما تو فراموش مکن که مریم از این بی‌تکلیفی رنج می‌برد... او بهترین سالهای زندگی خود را می‌گذراند و قطعا دلش نمی‌خواهد این سالها سراسر با دشواریها و مشکلات و تلخکامیها مقرون باشد، دایم یا در حالت فرار به سر آورد یا در اختفاو اسارت. همه‌ی این تلخی و ناکامی را او متحمل شده، بر خود آسان گرفته، چون دل در گرو عشقی داشته است. بعد از این نیز عشق به وی قدرت و جرات می‌بخشد تا به رغم مشکلات و ناسازگاریهای روزگار، روش سازگاری و صبر در پیش گرفته، زندگی را ادامه بدهد. حال اگر بازهم تو راهی سفری دور و دراز شوی و او را در این دیار غربت تنها و بی‌تکلیف به حال خود رها کنی، گمان نمی‌برم شرط عقل و انصاف باشد.

عباسقلی بر سر حرف خود استقامت ورزید:

- نه هرگز! ولو مصلحت و عدالت نیز این طور اقتضا کند، وجدان من رضایت به چنین عملی نمی‌دهد... الان مریم در جای امن و مطمئنی اقامت دارد. شاه صفی ومهدعلیا گمان می‌برند که او همراه پدرش در شمال گرجستان متواری و پنهان است. هیچ‌کس ظن آن نمی‌برد که دختر تهمورث خان در اصفهان و آن هم درخانه‌ی یك سرکرده‌ی قزلباش زندگی می‌کند. اگر هم کسی چنان ادعایی بکند، حمل بر جنون و هذیان خواهد شد...

پدر، شتاب در این امر به هیچ روی جایز نیست و اگر مریم نیز بدین معنی راغب است و اصرار دارد، توقع دارم تو او را دلالت کنی و تسلی دهی و امیدوار سازی.

محبعلی بیک گفت:

- بسیار خوب، حال که تو این‌طور می‌خواهی و این گونه به مصلحت می‌دانی، حرفی نیست. مع هذا وقتی که برای وداع گفتن مریم می‌روی این عقیده را به جهت او تشریح کن مبادا که بی‌تکلیفی و تنهایی و نومیدی او را ملول کند و خدای ناکرده حوصله و طاقتش تمام شود.

عباسقلی برخاست. نوبتی دیگر سر و روی محبعلی بیک را بوسید و با همسر او وداع گفت و برای خداحافظی به سراغ مریم شتافت.



اردوی شاهی از اصفهان حرکت کرد و بعد از توقف کوتاهی در قزوین عازم "چمن سلطانیه" شد و در آن‌جا اتراق کرد.

در طول راه، از اصفهان تا سلطانیه‌ی "زنجان" متواترا اخباری دایر به پیشروی قوای عثمانی در سرحدات قزلباش و سقوط مواضع و پایگاههای مرزی یا پیوستن مرزداران وطوایف مرزنشین به نیروی مهاجم در اختیار شاه صفی قرار می‌گرفت.

این اخبار حکایت داشت که سلطان مراد، خلیفه‌ی عثمانلو، بعد از کشتن آبازه پاشا، وزیر اعظم خود که سیاست محاربه با کشورهای مسیحی را متعصبانه دنبال می‌کرد و مانع از ایجاد تفاهم و صلح مابین "باب عالی" و سلاطین اروپا بود، در زمینه‌ی عقد قراردادهای صلح و دوستی با ممالک اروپا اقدامات سریعی صورت داده، چون از جانب غرب آسوده خاطر شده، با سپاهی گران به طرف شرق حمله آورده است.

آن‌چه سلطان مراد را به این لشگرکشی تشویق وتحریک می‌کرد، در درجه‌ی اول اطلاعاتی بود که از ضعف دولت صفوی و خلقیات جانشین شاه عباس به "باب عالی" می‌رسید. خلیفه‌ی عثمانی بلافاصله پس از مرگ شاه عباس و جلوس شاه

صفی یك بار بخت خود را در لشگرکشی به سرزمین قزلباش آزموده بود و با آن که در آن نبرد بعد از یك سلسله فتوحات سریع و خیره‌کننده، دچار شکست وهزیمت شده، دهها هزار سپاهی ترک را از دست داده بود، اینك دیگربار جنگی را آغاز می‌نهاد.

سپاه عثمانی این بار حملات خود را متوجه شمال کرده، گرجستان را هدف قرار داده بود. چه، از ماجراهای بعد از درهم شکسته شدن ائتلاف داودخان و تهمورث خان و هجوم سپاه قزلباش به گرجستان اطلاعات مبسوطی به دست آورده بود و می‌دانست تهاجم قزلباش و قتل و نهبی که در گرجستان صورت داده‌اند، زمینه‌ی نارضایی و خشم شدیدی نسبت به دولت صفوی در آن سرزمین فراهم آورده است.

به‌طوری که مردم گرجستان به‌رغم خصومت دیرینه ووحشتی که از عثمانلو دارند، تا وقتی که آثار این قتل و نهب التیام پیدا نکرده باشد، در مقابل هیچ دشمنی به دفاع از منافع قزلباش سینه سپر نخواهند کرد.

گذشته از این، دربار عثمانی اطلاعاتی داشت که آن پیوستگی و ارادت و اطاعت بی‌قید و شرط مابین امرا و حکام و سرکردگان قزلباش با "عالی‌قاپو" متزلزل گشته است. درحقیقت با رفتار خشونت‌آمیزی که شاه صفی در قبال شاهزادگان و اعاظم و ارکان دولت در پیش گرفته بود و به اندك سوءظنی مردان مقتدر را از مسند وزارت و امارت و صدارت به زیر کشیده، همانند خس و خاشاك زیر پای خود می‌افکند وبه کام مرگ می‌فرستاد، هیچ‌کدام از مصادر امور به فردای خود مطمئن نبودند. این وضعیت سبب می‌شد که به خصوص در ولایات، حکام و امرای قزلباش با هراس مداومی دست و گریبان و پیوسته از سرنوشت خود نگران باشند. به نحوی که آن علقه و اخلاص معنوی، آن عوالم پیر ـ مریدی که مابین خاندان صفوی و امرا و ارکان دولت قزلباش وجود داشت و اولاد شاه صفی را از تخته پوست ارشاد به تخت سلطنت رسانیده بود، تدریجا جای خود را به یك رابطه‌ی ظاهری وتشریفاتی می‌سپرد و مردانی که شمشیر زدن در رکاب "مرشدکامل" را جهاد اکبر تلقی می‌کردند به افسانه‌ها می‌پیوستند.

این احوال طبعا از نظر عوامل باب عالی که در همه حال مراقب دولت قزلباش بودند، پوشیده نمی‌ماند و مستمرا به "باب عالی" گزارش داده می‌شد. گزارشهایی که یک بار دیگر سلطان مراد را به تجهیز سپاه و گذشتن از سرحدات قزلباش تحریص کرده بود.

شاه صفی از تصمیم حریف باخبر بود و هر لحظه انتظار آن را می‌کشید که قشون عثمانی حمله‌ی خود را آغاز کند. اما چنان وانمود می‌کرد که تنها به عزم ییلاق و قشلاق بدان سفر اقدام کرده است و ظاهرا اوضاع از هر جهت اطمینان‌بخش و قرین آرامش و امنیت است.

صفی حتی برای آن که حقیقت اوضاع را دیگرگون جلوه دهد و از مقابل واقعیت تلخ بگریزد، خودش را نیز فریب می‌داد.

شاه صفی حتی جرات نداشت که جنگ قریب الوقوع را جدی بگیرد. در حالی که بوی باروت فضا را پر کرده بود و سایه‌ی سیاه جنگ هر لحظه نمایان‌تر می‌شد، شاه صفی فارغ‌البال و آرام در کار شکار و عیش و استراحت بود. روزهای شکار و شبهای شراب، بی‌وقفه ادامه داشت و برنامه‌ی عادی زندگی صفی را تشکیل می‌داد. او گزارشهایی را که از جاسوسان و کارگزاران دولت قزلباش درباره‌ی لشگرکشی عثمانلو به اردو می‌رسید به ندرت با امرای سپاه و ارکان‌دولت خویش درمیان می‌نهاد. گاهی نیز که خواه ناخواه از این ماجرا بحثی به میان می‌آمد شانه‌ها را بالا می‌انداخت و به طعنه می‌گفت:

- جاسوسان از روی عادت در اظهار مطالب خود غلو می‌کنند. خواندگار هم مثل ما صاحب شعور است و این بهار جان‌فزا را که بهترین فصل برای طرب است، بیهوده صرف‌قتال و جدال نمی‌کند... وانگهی، شرط عقل نیست که ما به ظن این که خواندگار روم خیال جنگ دارد، جام را بگذاریم و جامه‌ی رزم بپوشیم. هرگاه جنگی واقع شد، ما نیز خواهیم جنگید!

بدین گونه، شاه صفی هراس خود را درزیر نقاب ناباوری و خونسردی پنهان می‌داشت. او سعی می‌کرد لشگرکشی

عثمانلو را به قصد ایران به صورت شایعه‌ای قابل‌تردید جلوه‌گر سازد تا تسامح و کناره‌جویی خود را موجه جلوه دهد و اذهان را به طوری منحرف سازد که کسی تصور نکند جانشین شاه‌عباس از رو به رو شدن با عثمانلو وحشت دارد و نه قدرت پس کشیدن در خود سراغ می‌کند، نه جرات پیش رفتن!

با آن همه، وجود مردی چون میرزاتقی در کنار شاه صفی، تغافل جبن‌آمیز او را جبران می‌کرد. میرزاتقی با وجود آن که زمان کوتاهی در ملازمت شاه صفی به سر برده بود، به مدد هوش سرشار در شناسایی شاه صفی و تشخیص خصوصیات او تا آن‌جا پیش رفته بود که می‌دانست وظایف وزارت را در کنار چنان پادشاهی چگونه ایفا باید کرد. از این رو، بی آن که شاه صفی را به سبب تجاهلی که در قبال تدارکات جنگی سلطان مراد به خرج می‌داد ملامت کند، یا حتی بر خلاف عقیده‌ی او سخنی بگوید، بدون کمترین تظاهری به گردآوری سپاه و فراهم آوردن وسایل دفاع ادامه می‌داد. به قسمی که رفته رفته سپاه مجهزی در مجاورت اردوی شاهی گرد آمده، تجهیز شده بود.

اما در خلال آن احوال که سلطان مراد با سپاه مجهز خود از استانبول به قصد دیار عجم خارج شده بود و بر اثر گزارشهای پیاپی، در این سوی مرز هرلحظه انتظار می‌رفت حمله‌ی بزرگ عثمانلو آغاز شود، حادثه‌ای نامنتظر چهره‌ی اوضاع را عوض کرد.

حادثه به صورت بلوای بزرگی در حلب ظاهر شده بود. گزارش‌امر حکایت داشت که متعاقب نزاعی میان اعراب و گروهی از ینی‌چریهای سپاه عثمانی، مفتی حلب به محکومیت ینی‌چریها حکم داده، ینی‌چری آقاسی، فرمانده سپاه آن عده از ینی‌چریها را اعدام کرده است. اما این اقدام به‌شورش سپاه منتهی گشته، اینک طغیان و شورش همانند آتشی ولایت حلب را تهدید می‌کند.

سلطان مراد نمی‌توانست حادثه‌ای بدان اهمیت را در پشت سر خود نادیده گرفته، به جنگ قزلباش بشتابد. به خصوص که انتشار این خبر موجی از خشم در میان سپاهیان عثمانی برانگیخته بود و کمترین تسامحی ممکن بود سراسر

امپراتوری را دستخوش یك جنگ خونین خانگی قرار دهد.

به محض وصول این گزارش، سلطان مراد ناگزیر عنان از سوی دیار عجم برکشید و برای سرکوبی شورش روانه‌ی حلب شد.

خبر مراجعت سلطان مراد، جان تازه‌ای در کالبد شاه صفی دمید. با وجود آن که جنگی واقع نشده بود، این حادثه در حد خود یك پیروزی مهم برای شاه صفی به شمار می‌آمد و نه تنها به وی جرات می‌بخشید تا پای از سلطانیه فراتر نهاده، همانند فاتحی به سوی تبریز حرکت کند، که حتی بعد از سالها افسانه‌ی کرامت اولاد شیخ صفی را در اذهان سپاه و ملت قزلباش خطور می‌داد.

شاه صفی تا آخرین لحظه که خبر انصراف سلطان عثمانی از حمله به سرحدات قزلباش به اردو رسید، همچنان اظهار عقیده می‌کرد که اخبار مربوط به شروع جنگ شایعه و هیاهو است و جنگی درگیر نخواهد شد. در روزهای آخر که حرکت سلطان مراد از استانبول قطعی شده بود، وقتی که این سخن بر زبان شاه صفی می‌گذشت دلش از خوف می‌لرزید، اما برای او که نمی‌خواست پای از سلطانیه فراتر نهد و رو به روی خصم قرار گیرد، جز این تغافل بهانه‌ای وجود نداشت.

صفی حساب می‌کرد لطمه‌ای که از این خلافگویی برحیثیت و اعتبار وی وارد می‌شود به هر تقدیر قابل تحمل و حتی قابل ترمیم خواهد بود. اما اگر در جنگ شکست بخورد و یا کشته شود جبران آن برایش مقدور نخواهد بود. از این رو ترجیح می‌داد آن خفت را به جان بخرد و در سنگر بماند تا آن که پهلوان وار سینه سپر کند و به استقبال چنان سرنوشتی بشتابد.

اما تجاهل و تغافل او، از مساعدت بخت کارساز، این زمان هم پیروزی برایش به ارمغان آورده بود و هم فرصتی تا ملت قزلباش را به کرامات خود معتقد سازد.

داستانهایی که از کرامات خاندان صفوی سینه به سینه نقل شده، در حافظه‌ها جای گرفته بود، اما زمانی می‌گذشت که مناسبتی برای تکرار و اظهار آن پیش نیامده بود، به سرعت بر سرزبانها می‌افتاد. و از آن همه تازه‌تر و شگفتی انگیزتر

پیشگویی کرامت‌آمیز شاه صفی بود که تا لحظه‌ی آخر، جنگ را به مسخره گرفته، با تاکید و اصرار گفته بود جنگی واقع نخواهد شد.

در حالی که این حکایت با شاخ و برگهای تازه‌ای ورد زبانها بود، شاه صفی عنان به جانب تبریز کشید.

شاه صفی با موقعیت درخشانی که به برکت یك حادثه و از دولت سر دشمن قدرتمند خود حاصل کرده بود، پیروزمندانه وارد تبریز شد.

در دارالسلطنه‌ی تبریز مقدمات استقبال پرشوری از پادشاه قزلباش فراهم آمده بود. زیرا اخبار مربوط به تجهیز سپاه و تصمیم خواندگار روم برای حمله به آذربایجان، چندین ماه شهر تبریز را در وحشت فرو برده بود. مردم تبریز که در سایه‌ی صلح نسبتا طولانی از دوران سلطنت شاه عباس به این طرف روزگار آرام و بی‌دغدغه‌ای را می‌گذراندند، بار دیگر صدای گسستن زنجیرهایی را که بر دست و پای عفریت مرگ استوار شده بود، می‌شنیدند و از غرش خشم‌آمیز آن هیولا بر خود می‌لرزیدند. تبریز خاطره‌ی تلخ انفجارهای گذشته را که از طلوع سلطنت صفوی تا آخرین نبرد شاه عباس با سپاه عثمانی هرچند یك بار تکرار می‌شد فراموش نکرده بودند. از این رو وقتی اخبار مربوط به تدارك جنگی تازه از مرز گذشت و در آذربایجان انتشار یافت تبریزیان مطمئن بودند همانند گذشته آتش جنگ بیشتر از همه جا دامان تبریز را خواهد گرفت و تبریز است که باید در مقابل خصم پای مقاومت بر زمین بفشارد و بیشترین فدیه را بدهد و سنگین‌ترین غرامت را متحمل شود. در آن چند ماه لبخند بر لبان مردم تبریز مرده بود و در سراسر شهر قلبی از امید و شادی نمی‌تپید.

گروهی از مردم شهر که توانایی رو به رو شدن با فاجعه‌ای دیگر را در خود نمی‌یافتند، به بهانه‌های مختلف از شهر خارج می‌شدند و آنها که می‌ماندند وغیرتشان اجازه نمی‌داد سنگر را خالی کنند، در حالی که مقدمات نبرد را فراهم می‌ساختند و به جمع‌آوری آذوقه و استوار ساختن حصار شهر و روغن زدن تفنگها سرگرم بودند، چشمی به راه داشتند تا شاید کسی به کمکشان بیاید، اما انتظار آنها هردم طولانی‌تر

می‌شد بی آن که از جایی کمکی برسد.

مردم تبریز بارها در معرض هجوم دشمن قرار گرفته بودند و طبعاً نمی‌توانستند اخبار مربوط به شروع جنگ را ناچیز بگیرند و به شوخی تعبیر کنند. بدین جهت وقتی که می‌شنیدند شاه در چمن سلطانیه سرگرم شکار و عشرت است و عقیده دارد جنگی واقع نخواهد شد، ابتدا باورشان نمی‌آمد. بعد از آن هم که با شگفتی مطمئن شدند چنان شایعاتی حقیقت دارد، قلبشان از خشم فشرده می‌شد و در سکوت بر چنان ماجرایی می‌نگریستند. مع هذا، به رغم آن خشم و آن تاثر، اینك تبریز به پا خاسته بود تا شاه صفی را به عنوان پهلوانی نجات بخش و معجزه‌گر استقبال کند. تبریزیان نیز مثل دیگران متقاعد شده بودند که اگر شاه صفی فارغ از تدارکات خصمانه‌ی سلطان مراد و حرکت سپاه دشمن به سوی سرزمین قزلباش، در چمن سلطانیه آرام نشسته بود و روز را به شکار و شب را به شراب می‌گذرانید، علتی نداشته است مگر خاطرجمع بودن از آن‌چه روی خواهد داد. آنها می‌پنداشتند به برکت انفاس قدسی و کرامات قدوسی مرشد کامل است که عفریت جنگ به ناکامی از نیمه‌ی راه تبریز روی گردانیده، سایه‌ی عافیت از سر نو بر سر شهرشان افتاده است. جاذبه‌ی این کرامت و احساس ندامت از قضاوت نابه جایی که در حق شاه صفی کرده بودند، تبریزیان را به تهیه‌ی وسایل چنان استقبال شکوهمندی از وارث تاج و تخت شاه اسماعیل و شاه عباس برمی‌انگیخت.

شاه صفی نیز آن تجلیل کم نظیر را مانند حق مسلمی به خود می‌گرفت و چنان راست بر سر زین نشسته بود که پنداشتی از جنگی بزرگ فاتحانه درمی‌آید.

میرزا تقی اعتماد الدوله که در ملازمت شاه صفی از دروازه‌ی تبریز می‌گذشت و شهر را می‌دید که چون دریایی خروشان با شور و غرور و احساس خضوع و قدردانی زیر پای شاه صفی موج می‌زند، شگفتی حوادث و بازیهای حیرت‌آفرین روزگار را در نظر می‌آورد و در دل می‌گفت:

- ببین ای پسر، تا سایه‌ی بخت بر سر تو مستدام باشد، تیغ برنده‌ی هیچ خصمی بر تو کارگر نخواهد بود و آتش

در زیر پایت گلستان می‌شود. اما فغان از آن روزی که بخت با تو مساعدت نکند و هر چه را ببافی، پنبه سازد... عجالتا بتاز و بناز که بخت را با تو در مقام صفا و کارسازی و کارگشایی می‌بینم!

مساعدت بخت که میرزا تقی بهتر از هرکس می‌دانست چه‌گونه صورت اوضاع را به نفع شاه صفی تغییر داده، شب تیره‌ی او را به روز روشنی مبدل ساخته است، در تبریز نیز معجزه‌ی دیگری به بار آورد و آوازه‌ی کرامات شاه صفی را دوچندان کرد.

در بدو ورود به تبریز، میرزا تقی که در کار عمارت و آبادانی شوقی وافر داشت، تبریز را شهری سیل‌گیر یافت و با آن که مدت‌ها بود شهر بر اثر خشکسالی تفزده و لب تشنه بود، با ملاحظه‌ی وضع طبیعی تبریز به نظر وی رسید که هر لحظه ممکن است سیلی بر شهر تبریز بتازد و آن را از صفحه‌ی روزگار براندازد.

به مشاهده‌ی این وضعیت، میرزا تقی پیشنهاد کرد که برای شهر تبریز چند سیل‌بند ساخته شود و شاه صفی که از استقبال و تجلیل بی‌نظیر تبریزیان سرمست بود، بلافاصله مخارج احداث سیل‌بند را حواله کرد و ساختمان سیل‌بندها تحت نظارت وزیر اعظم شروع شد.

میرزا تقی با قریحه و تسلط خاصی که در این گونه امور داشت کارگران و معماران شهر را بسیج کرد و ظرف دو ماه کار احداث سیل‌بند را تمام کرد. روزهای متمادی میرزا تقی شخصا بالای سر معماران و بنایان می‌ایستاد و در حالی که شاه صفی سرگرم گردش و شکار و تفریح خویش بود، کار ساختمان سیل‌بند را پیش می‌برد.

به برکت همت و پشتکار میرزا تقی، سرانجام در زمان کوتاهی که تصور آن هم نمی‌رفت شهر تبریز دارای سیل‌بند و سیل برگردان شد. در آخرین روز که عملیات ساختمانی به آخر رسید، شاه صفی به بازدید سیل‌بند پرداخت و آن‌چه را از حساب عمله و بنا و معمار مانده بود، به اضافه‌ی پاداش مناسبی برای هرکدام تادیه کرد و کار را به نام خود تمام کرد.

سه روز بعد حادثه‌ای که مقدر بود افسانه‌ی دیگری از

کشف و کرامت شاه صفی بسازد ، به وقوع پیوست. در مقابل دیدگان حیرتزده‌ی تبریزیان ، آسمان تبریز که ماهها حتی لکه ابری را به خود ندیده بود ، از ابرهای سیاه پوشیده شد و سپس بارانی شدید باریدن گرفت. بارانی که به فاصله‌ی چند ساعت سیلی از پشت سرش جاری گشت و مسیلهای نوساز را لبالب ساخت.

آشکار بود که اگر سیل‌بندها ، آن سیل را مهار نمی‌کرد وسیلاب مثل گذشته به داخل شهر سرازیر می‌گشت، فاجعه‌ای بزرگ برای تبریز به بار می‌آورد. اما این همه حوادث باید روی می‌داد تا شاه صفی را به عنوان صوفی نجات بخش و معجزه‌گر ، محبوب و معبود تبریزیان کند و شهرت کرامات او را به اطراف و اکناف مملکت برساند.

در حالی که شاه صفی با کبکبه و غرور ، فارغ از مزاحمت خصمی که خود گرفتار زحمت شده بود ، دوران اقامت خود را در تبریز ادامه می‌داد ، از جانب گرجستان پیامی به وی رسید.

این مکتوب از طرف رستم خان سپهسالار ارسال شده بود که این زمان به عنوان والی و فرمانروای ولایت گرجستان در آن خطه اقامت داشت. رستم خان گرجی نوشته بود که لوندخان والی "دادیان" از جریان اتحاد خویش با تهمورث اظهار ندامت کرده ، اظهار تمایل کرده است برای اثبات صداقت و اظهار یکجهتی و دولتخواهی همشیره‌ی خود را به عقد ازدواج وی درآورد. با این توضیح رستم خان کسب اجازه کرده بود که در صورت موافقت شاه صفی ، پیام اخلاصمندی لوندخان را پاسخ مثبت داده ، خواهر او را به نکاح خود درآورد.

مکتوب رستم خان را شاه صفی با میرزاتقی اعتمادالدوله در میان نهاد. میرزاتقی نیز این فرصت را برای اظهار مطلبی مغتنم شمرد. چه ،از بدو ورود به تبریز میرزاتقی متوجه شده بود که پیربوداق خان امیرالامرا و فرمانروای ایالت تبریز نوجوانی بیشتر نیست و این منصب را بعد از مرگ پدرش شاه بنده خان ، به پاس خدمات پدر در حق پسر التفات

کرد ماند. حال آن که در چنان احوالی اقتضا داشت امور ولایت تبریز به مردی کارآزموده سپرده شود تا در صورت تجدید حملات عثمانلو، مانند حکمران نوجوان دست و پای خود را گم نکرده، از خود ابتکار و اراده و قدرت نشان دهد. با این حال میرزاتقی در اظهار این مطلب مدتها تامل کرده بود. زیرا از آن می‌ترسید که شاه صفی به جای پیربوداق خان، رقم حکومت به نام یکی از اطرافیان جبون و خوشامدگوی خویش بنویسد. وقتی که شاه صفی سخن از رستم خان سپهسالار به میان آورد، میرزا تقی موقع را مناسب یافت و گفت:

- تمهیدات رستم خان در ولایات گرجستان عموما معقول و مناسب و اسباب استحکام و قوام حکومت بوده است. در این مقوله نیز که استدعا کرده، به نظر چاکر مناسب آن است که فرمان قضا جریان بر موافقت شرف صدور یافته، محض خوشدلی و تایید وی، حتی به توسط ملازمان موکب همایون به جهت وی خلعت فاخره و فرامین تشویق‌آمیز مرحمت فرمایید. اما انشاءالله بعد از آن که کار اتحاد او با لوندخان و عقد ازدواج همشیره‌ی لوندخان صورت وقوع پذیرفت، به گمان چاکر درحالی‌که ولایت تبریز با تهدید سخت خواندگار روم رو به رو است، ماندن رستم خان در ولایت گرجستان لزومی ندارد و مناسب آن خواهد بود که منصب امیرالامرایی ولایت تبریز در حق او مقرر شود.

شاه صفی فکری کرد و گفت:

- آری، عقیده‌ی به جایی است، مشروط بر این که رستم خان قبل از حرکت به جانب تبریز آثار فتنه را در گرجستان به‌کلی دفع و امرا و حکام آن خطه را کاملا مطیع و منقاد کند. مواصلت رستم خان با همشیره‌ی لوندخان مقدمه‌ی خوبی است به جهت تامین این مقصود و عجالتا مناسب می‌دانیم او را به خلعتهای فاخره نوازش داده، عواطف و عنایات خودمان را به وی ابلاغ کنیم.

برای اعزام فرستاده‌ای که فرامین و خلعتهای شاهانه را به رستم خان تسلیم کند، در همان نظر اول عباسقلی منظور

توجه قرار گرفت.

شاه صفی هنوز ماموریتی را که در ابتدای سلطنت خود به‌عهده‌ی عباسقلی محول کرده، او را به نزد تهمورث خان والی گرجستان کاخت فرستاده بود، به خاطر داشت.

در این حال اندیشه‌ای به ذهن شاه صفی خطور کرد که برای جست و جوی مریم نیز ماموریتی به‌عهده‌ی عباسقلی بگذارد زیرا به یاد می‌آورد که عباسقلی در ماموریت گرجستان، به قصد نجات تهمورث و دخترش فداکاریها کرده، مورد التفات قرار گرفته بود. از این رو به خاطرش رسید که او را با پیامی محرمانه نزد تهمورث بفرستد.

در آن مدت که عباسقلی به خدمت بازگشته بود، با آن که به اقتضای وظیفه‌ی قورچیگری پیوسته در ملازمت شاه قرار داشت، شاه صفی توجهی به وی نمی‌کرد و در حقیقت وجود او را همانند قورچی گمنام و حقیری نادیده می‌گرفت. عباسقلی نیز به جز این توقعی نداشت. به همین جهت وقتی که غفلتا به حضور خوانده شد، سخت تعجب کرد و تعجبش فزون‌تر گشت هنگامی که شاه صفی موضوع ماموریت او را به جهت ابلاغ فرامین و ارائه‌ی خلعتهای رستم خان تشریح کرد و افزود:

- اما سوای این خدمت، ما قصد داریم فرصتی به تو عنایت کنیم تا علاوه بر مراتب دولتخواهی و اخلاص، درجه‌ی کفایت خود را نیز آشکار سازی... این خدمت که احدی بر آن واقف نیست و می‌باید در همه حال مانند رازی محفوظ و مکتوم بماند، به اعتبار سوابق گذشته به تو مراجعه می‌شود و هرگاه در ایفای وظایف مرجوعه توفیق حاصل کنی، پاره‌ای اتفاقات که در این میانه واقع شده، خدشه بر سوابق احوال تو وارد آورده است، جبران خواهد شد.

عباسقلی کرنش کرد و گفت:

- چاکران درگاه فردوس پایگاه در ایفای خدمات نوکری و جیره خواری نظر به مزد و پاداش ندارند و هرگاه بر اثر جهالت خطایی از ما بندگان صادر شود، به جهت جبران آن طریقی نمی‌شناسیم مگر آن که دست توسل در دامان ذات اشرف، آویخته، از آن دریای

بی‌انتهای رحمت و شفقت، طلب آمرزش و عفو کنیم.
حال اگر لیاقت قیام به خدمتی در این غلام ملاحظه فرموده باشند، البته آن‌چه از عهده‌ام ساخته باشد در بذل همت و ادای خدمت قصور نخواهد شد. سر در قدم و گوش به فرمان دارم!
شاه صفی از روی رضایت سر تکان داد و گفت:
ـ نوبت قبل که ترا به جهت پاره‌ای وظایف روانه‌ی گرجستان کرده بودیم، از قرار توانسته بودی مصدر بعضی خدمات قرار گرفته، تهمورث را که آن زمان حاکم گرجستان کاخت و مدعی یکجهتی و دولتخواهی بود، مرهون خدمات خود سازی... بعد از آن هم چون داخل در دستگاه حکومت قراباغ بودی قطعا می‌دانی به اغوای داود و بر اثر بعضی القائات فریبکارانه‌ی داود مردود، تهمورث از صراط مستقیم دولتخواهی و اخلاصمندی منحرف و به جانب نفاق و غدر متوجه شد که اینک بر اثر آن جهالت آواره‌ی دشت و صحرا شده، تخت و بخت خود را از دست داده است. متعاقب آن که قشون ظفرنمون خاک گرجستان را عرصه‌ی تاخت و تاز قرار داده و آثار فساد را از آن بلاد برافکند، به رستم خان سپهسالار و حکمران ایالت دستور داده شد افواجی از سپاه قاهره را به تعاقب تهمورث و اعوان وی مامور کند و ایشان را از هر سوراخی که سر فرو برده بودند، به رسوایی بیرون کشیده، به مکافات مافات برسانند. این افواج هم اکنون نیز به کار تعقیب و تعاقب ادامه می‌دهند و از قراری که مکشوف ساخته‌ایم، تهمورث به اتفاق افراد خاندان و بعضی نزدیکان خود به حاکم "باشی آچوق" پناه برده، در آن ناحیه گوشه‌ی اختفا گزیده است.
اجمال احوال آن که ما احتمال می‌دهیم در این وقایع موجبی به جز جهالت محرک تهمورث نبوده، این نادان فریب داود را خورده، توسط آن مردود اغفال و آلت دست شده است. به علاوه، چون قبل از حدوث این وقایع ما از صبیه‌ی تهمورث خواستگاری کرده بودیم و هنوز قطع آن علاقه نکرده‌ایم، قلبا مایلیم وسایلی فراهم ساخته،

او را به تجدید عهد ارادت و خدمت راغب کنیم.
چنان‌چه قبل از این نیز بعضی از امرا و حکام خطه‌ی گرجستان که مثل تهمورث خام طمعی کرده، دست اتفاق در دست مفسدان گذارده بودند، چون از سر صدق اظهار ندامت و عرض خدمت کرده‌اند ما بر تقصیرشان قلم عفو و اغماض کشیده، بر سر ملک و مال خودشان برقرار داشته‌ایم.
در این موضوع لازم بود کسی با تهمورث وارد صحبت شود که از اعتماد وی برخوردار بوده باشد و اطمینان بدهد که هرگاه از سر صدق اظهار ندامت کند و طریق اخلاص پیش بگیرد و نیز قراری را که در مورد روانه ساختن دخترش به حرمخانه‌ی شاهی گذارده بودیم معتبر شمرده، ترتیب آن فراهم سازد، بر سوابق حال او قلم عفو کشیده، بر سر ملک و دولت خود برقرارش خواهیم داشت... اکنون که ترا به جهت ابلاغ مراحم خاصه‌ی خودمان به رستم خان نامزد کرده‌ایم، گمان می‌بریم این خدمت نیز از تو ساخته خواهد بود. مخصوصا مایلیم که از حال و روز صبیه‌ی تهمورث معلومات کافی حاصل کرده، ما را مطلع گردانی و تهمورث را متوجه کنی هیچ امیدی به جهت استخلاص او از این وضعیت نکبت آثار ملالت بار متصور و موجود نیست مگر آن که دخترش را در سلک جواری حرم ما منسلک سازد!
عباسقلی وقتی این سخنان را می‌شنید مهره‌های پشتش از درد فشرده می‌شد و احساس غیرت بر چهره‌اش شلاق می‌کشید. با آن که مهدعلیا به او گفته بود که شاه صفی هنوز مریم را فراموش نکرده است و همچنان در عطش وصال او می‌سوزد، عباسقلی تا این زمان باورش نمی‌آمد که شاه صفی برای به دست آوردن مریم چه اندازه اصرار دارد و چه قیمتی برای حصول این مقصود حاضر است بپردازد.
آن‌چه عباسقلی از زبان شاه صفی می‌شنید، از یک سو تعصب او را تحریک می‌کرد و از سوی دیگر خیالش را نسبت به سرنوشتی که در پیش داشت، آشفته می‌ساخت. سخنان شاه صفی این حقیقت را در ذهن او می‌نشانید که هرچند مریم در کنار

او است و به هیچ قیمت حاضر نیست مرد دیگری را در زندگی خود راه دهد ، مع هذا تا وقتی سایه‌ی رقیبی قدرتمند چون شاه صفی بین او و مریم وجود دارد، قادر نخواهند بود زندگی آرام و فارغ از تشویشی را در کنار یك دیگر آغاز کنند. حتی اگر به تمایل مریم و توصیه‌ی محبعلی بیك تسلیم شده ،عقد ازدواجی با شاهزاده خانم گرجی برقرار سازد، خودش و مریم را در معرض انتقام خونین و دهشت انگیز شاه صفی قرار خواهد داد.

با این همه ،کوشش زیادی به خرج داد تا مبادا ازآن تشویش و تعصب که در سینه‌اش می‌جوشید اثری بر چهره‌اش ظاهر شود و سوءظن شاه صفی را برانگیزد.

تنها یك دلخوشی برای او باقی بود که به هر ترتیب، بهانه‌ای برای مسافرتش به گرجستان فراهم آمده بود و می‌توانست آن سفر را به طور آبرومندانه‌ای آغاز کند. سفری که ظاهرا به‌عنوان ابلاغ فرامین و خلعتهای رستم خان صورت می‌گرفت، ولی در ورای این مقصود ظاهری، عباسقلی ناگزیر بود از یك طرف مقاصد شاه ،از یك جهت مقاصد مهدعلیا و سرانجام مقصود خودش را درضمن آن برآورده سازد. مقاصدی که آشکارا معارض و ناقض یك دیگر بود... زیرا شاه صفی می‌خواست فاصله‌ای را جبران کند که جنگهای قراباغ و گرجستان بین خودش و حکمران سابق گرجستان کاخت به وجود آورده ، مریم را از دسترسش دور ساخته بود. مهدعلیا درنظر داشت به وسیله‌ی عباسقلی مریم را بیشتر از پیش ازشاه صفی دور کند و اگر لازم شد با کشتن مریم به ماجرای عشقی پسرش خاتمه ببخشد. در حالی که آن دو خیال می‌کردند مریم به اتفاق پدرش به سرزمینهای شمال گرجستان پناه برده است و در آن دیار پنهان شده است، عباسقلی مترصد آن بود که خود را به تهمورث برساند و خبری ازمریم به وی بدهد و در باره‌ی سرنوشت دخترش با او گفت و گو بدارد !

پیدا کردن رستم خان برای عباسقلی آسان نبود. زیرا برخلاف انتظار ،عباسقلی وقتی به مقر حکمرانی‌رستم خان رسید او را در آن‌جا نیافت وعجیب تر آن که اطرافیان رستم خان و خدمه‌ی دارالحکومه نیز هیچ کدام اطلاع صحیحی‌از وضع

رستم‌خان و محل اقامت وی در دسترس عباسقلی نمی‌گذاشتند. قورچی جوان به اتفاق همراهان خود و خلعتها و فرامین و اسبی با زین و لگام طلا که شاه صفی برای رستم خان فرستاده بود چند روزی در ولایت غربت حیران و سرگردان به این در و آن در می‌زد و در کار خویش فرو مانده بود. نه می‌توانست بازگردد ، نه قادر بود قبل از ملاقات با رستم خان و تحویل دادن امانات راه خود را بگیرد و به دنبال تهمورث برود.

عاقبت پیامی از جانب رستم خان رسید که تکلیف می‌کرد فرستاده‌ی شاه را به نزد وی راهنمایی کنند. اما بازهم تاوقتی عباسقلی توسط مردان رستم خان به محل اقامت وی هدایت شد نمی‌دانست که سپهسالار برای خنثی کردن نقشه‌ی رزمی تهمورث و همدستان او مقر حکمرانی خود را ترك گفته است و در نقطه‌ای نزدیك "آلتون قلعه" موضع گرفته است.

این نقطه را عباسقلی به خوبی می‌شناخت وبه یاد داشت که لحظات مشقت باری را هنگامی که به اتفاق تهمورث در پای "آلتون قلعه" به محاصره افتاده بود، درآن منطقه گذرانیده است. اکنون پس از سالها یك بار دیگر پای او به معرکه‌ای کشانیده می‌شد که کنار "آلتون قلعه" جریان داشت وتهمورث در نقطه‌ی مقابل وی قرار گرفته بود.

حادثه هنوز آغاز نشده بود. اما آرامش دلهره‌انگیزی که بر فضا حکومت می‌کرد خبر از وقوع طوفان می‌داد. رستم خان برای عباسقلی شرح داد که حاکم "باشی آچوق" به تحریك تهمورث و با دستیاری جمعی از امرای محلی که در پنهان اتفاق کرده بودند ،توطئه‌ای ترتیب داده است، ولی این‌توطئه را جاسوسان رستم خان به وی اطلاع داده‌اند و او به نوبه‌ی خود تصمیم دارد حریفان را غافلگیر کند .

هدف توطئه عقیم ساختن وصلتی بود که اتحاد قزلباش را با والی ایالت "دادیان" به دنبال داشت.

"تی‌تی فال" خواهر لوندخان حاکم "دادیان" یکی از زیبارویان به نام گرجستان بود. از همین رو باآن‌که لوندخان سعی فراوان به کار برده بود تا وصلت "تی‌تی فال" با رستم خان و مآلا اتحاد خود را با سرکرده‌ی قزلباش تا خاتمه‌ی کار در اختفا نگه‌دارد ، راز این قول و قرار پنهان نمانده بود .

این ماجرا، به خصوص برای تهمورث که بعد از شکست خوردن و متواری شدن از ولایت خود اعتباری میان امرای گرجستان نداشت، دستاویزی بود تا تعصب همکیشان خود را تحریک کند و یك بار دیگر اتحادی از امرای گرجی برضد قزلباش به وجود آورد.

تهمورث و حکمران "باشی آچوق" که او را در خانه‌ی خود پناه داده بود، بلافاصله پس از آن که اطلاعات کافی در باره‌ی قول و قرار لوندخان و رستم خان به دست آوردند و از آن‌چه شهرت داشت اطمینان حاصل کردند، نامه‌هایی به امرای گرجستان نوشتند و یادآور شدند در حالی که خون هزاران زن و مرد گرجی بر تیغه‌ی شمشیر قزلباش خشك نشده است و زمین گرجستان زیر پای سواران قزلباش می‌لرزد، لوندخان والی ایالت" دادیان" برای تقرب جستن به قزلباش و به امید آن که خصم پیروزمند سهمی از پیروزیهای خود برای او منظور دارد، به ننگین‌ترین وسایل متوسل گشته است و خواهر خود "تی‌تی فال" را به حضور فرمانده سپاه قزلباش پیشکش کرده است.

این نامه، حتی بیش از آن‌چه تهمورث انتظار داشت در امرای گرجستان تاثیر نهاد و اکثریت ایشان را برانگیخت که دعوت تهمورث و حاکم "باشی آچوق" را پاسخ گفته، متفقا برای به هم زدن ازدواج و اتحاد لوندخان و رستم خان اقدام کنند.

به رستم خان اطلاع رسیده بود که چون امرای گرجی اطلاع یافته‌اند "لوندخان" تصمیم دارد خواهرش "تی‌تی‌فال" را به مقر حکمرانی رستم خان بفرستد تا عقد ازدواج در آن‌جا صورت گیرد افراد خود را بر سر راه گمارده‌اند و کمین گرفته‌اند تا کاروان عروس را مورد حمله قرار دهند و "تی‌تی فال" را بربایند و ازدواج را به هم بزنند.

رستم خان نیز بی آن که چیزی به روی خود ظاهر سازد قصد داشت مقابله‌ی به مثل کند.

به‌اشاره‌ی رستم خان، کاروانی از ولایت" دادیان" حرکت کرده بود که شهرت داشت" تی‌تی‌فال" امیرزاده‌ی زیبای گرجستان را به مقر حکمرانی سرکرده‌ی قزلباش می‌برد. در این

کاروان همه چیز از سفر یك عروس حکایت می‌کرد ، جز آن که به جای عروس دختری از ندیمه‌های "تی‌تی فال" در هودج نشسته بود و مامورانی که رستم خان در لباس شبان وعابد و زارع و رهگذر بر سر راه کاروان گماشته بود ،قدم به قدم آن را مراقبت می‌کردند.

رستم خان که سراسر جاده را تحت نظر گرفته، مطمئن شده بود سپاهی بر سر راه کمین نکرده است، یقین داشت مهاجمان در آلتون قلعه سنگر گرفته‌اند وحمله‌ی خود را از آن جا آغاز خواهندکرد. به همین جهت نیز سپاه خود را در نزدیك ترین دژ متمرکز ساخته بود و انتظار می‌کشید.

عباسقلی شبی را بیشتر در این انتظار سهیم نشد. زیرا روز بعد ، کاروان از کنار "آلتون قلعه" گذشت و همان طورکه انتظار می‌رفت به ناگهان در محاصره‌ی سوارانی قرار گرفت که همانند برق و باد از آلتون قلعه سرازیر گشته ،راه بر کاروانیان بسته بودند.

کاروانیان دستور داشتند که در مقابل قوای مهاجم مقاومتی به‌خرج ندهند و تنها تا جایی که ازدستشان ساخته است، مهاجمان را معطل کنند. قوای مهاجم نیز که قصدش به‌چنگ‌آوردن امیرزاده‌ی گرجی بود و از طرفی می‌دانست با قافله‌ای بی‌دفاع رو به رو است، همین که علامت تسلیم را از جانب کاروان مشاهده کرد ، به تیراندازی خاتمه داد. اما مذاکراتی که مابین نمایندگان دوطرف آغاز گشته بود بنا بر تعلیمات قبلی ، از طرف کاروانیان به طفره برگزار می‌شد. در همین فرصت رستم خان قوای خود را از خفاگاه حرکت دادوبر گرجیان تاخت.

آن دسته از سواران گرجی که کاروان را در محاصره داشتند چنان غافلگیر شده بودند که حتی نفهمیدند در آن هنگامه کاروانیان چه شدند و چه‌گونه توانستند خودرا همچون ماهی لغزنده‌ای از دام برهانند و ناپدید شوند.

این فرار در حقیقت جزیی از نقشه‌ی رستم خان بود که همه چیز را ماهرانه محاسبه کرده بود. همچنان که وقتی امرای گرجی ، مردان خود را در تله دیدند و به بررسی اوضاع پرداختند بار دیگر فریب خوردند، زیرا رستم خان ترتیبی

داده بود که تصور شود آن عده از مردان "لوندخان" حاکم دادیـــان و دوراد ور مراقب کاروان بوده‌اند. ازاین رو بی‌محابا باقیمانده‌ی قوای خـود را حرکت دادند و بـه میدان نبرد شتافتند و تازه دراین هنگام بود که رستم خان باسپاه قزلباش در معرکه‌ی جدال ظاهر شد.

فوجی از تفنگچیان قزلباش بلافاصله پس از شروع حمله، راه آلتون قلعه را سد کرده بود. این تدبیر مجال آن را باقی نمی‌گذاشت که جنگاوران گرجی به طرف قلعه عقب نشینند و خود را در پناه حصارها قرار دهند، برای آنها فقط یك راه وجود داشت: ایستادن و جنگیدن.

با آن‌که سپاه قزلباش مابین نفرات حریف جدایی افکنده، ایشان را در شرایط ناگواری قرار داده بود، گرجیان که از یك سو کینه‌ی قزلباش را به دل سپرده بودند و از سوی دیگر راه فراری نمی‌یافتند، به پای جان ایستاده بودند. و پای مقاومت بر زمین می‌فشردند. این مقاومت دلیرانه و نومیدانه، نبردی خونین به بار آورد. به طوری که تا شامگاه در آن دشت سبـز، چیزی جز سرخی خون به چشم نمی‌رسید. چنان می‌نمود کـه عوض گیاه در آن مزرعه سر و دست آدمی کاشته‌اند و به خـون آبیاری کرده‌اند.

تلفات گرجیان و پافشاری آنها، صحنه‌ای چنان فجیـع و رقت انگیز به وجود آورده بود که رستم خان جنگ را با اکـراه ادامه می‌داد و هرلحظه به آسمان می‌نگریست و با نگاهش به خورشید التماس می‌کرد زودتر نقاب شب را برچهره بیندازد تا آن کشتار غم‌انگیز پایان پذیرد.

رستم خان عمری را در میدانهای جنگ به سر آورده بـود و در آخرین یورش خود به گرجستان، گروهی عظیم ازگرجیان را به دم شمشیر قزلباش سپرده بود. در زندگی خود چیــزی به نام ترحم نمی‌شناخت و هرگز به یاد نداشت که از لگدمـال کردن سر و دست کشته شدگان دلش به درد آمده، یا بـوی خون مشامش را آزرده باشد. اما آن روز، روز دیگری بـــود. رستم خان آشکارا حس می‌کرد که سپاه او نمی‌جنگد، چـــون جنگی در میان نیست. بل در آن محدوده که بـه صـورت مسلخی درآمده است، سربازان او مردان دشمن را درومی‌کنند

و دسته دسته بی‌دفاع می‌کشند.

یکی دوبار نیز کوشید که گرجیان را به تسلیم دعوت کند و جنگ را خاتمه دهد، اما مردان گرجی که از تعصب و خشم به هیجان آمده بودند و خون جلو چشمشان را پوشانده بود، می‌خواستند بجنگند و بمیرند.

کشتار زمانی به آخر رسید که روز دامان خود را برچید و شب روی زمین سایه افکند.

در این هنگام از سپاهیان گرجی چند صد نفری بیشتر زنده نمانده بود که شب دهشتناکی را بر روی اجساد چند هزار تن از یاران و همرزمان خود آغاز می‌کردند. تهمورث و حاکم "باشی آچوق" و تنی چند از امرای گرجی در بین این جمع دیده می‌شدند. ساعتی پس از آن که غرش گلوله‌ها و چکاچاک شمشیرها فرو نشست و خون از جلو چشم مردان به کنار رفت، امیران گرجی یک دیگر را پیدا کردند و برای خلاص کردن خودشان و باقیمانده‌ی سپاه به کنکاش پرداختند.

آنها مطمئن بودند که اگر روز فرابرسد دو راه بیشتر در مقابل نخواهند داشت. تسلیم شدن به قزلباش یا ادامه‌ی جنگ که در این صورت حتی ساعتی هم قادر به مقاومت نخواهند بود و تیغ قزلباش آنان را نیز مثل همرزمان دیگرشان درو خواهد کرد. برای آنها فقط همین فرصت باقی بود که پیش از برآمدن آفتاب به نحوی حلقه‌ی محاصره را بشکافند و خود را بیرون بیندازند.

نقشه‌ی فرار بدین گونه طرح و اجرا شد که آن گروه چند صد نفری در چهار دسته از چهار سمت به قصد شکستن محاصره اقدام کنند تا قزلباش گیج شود و هنگامی که توجه حریف به سمتی جلب شد، دسته‌ی دیگر از سمت دیگر بگریزد.

این نقشه به قیمت اسیر شدن نیمی از گرجیان اجرا شد و نیم دیگر توانستند خط محاصره را بشکنند و فرار کنند. تهمورث از جمله کسانی بود که موفق به فرار شدند. اما حاکم "باشی آچوق" به اسارت درآمد. با دمیدن آفتاب، در دامان دشت به جز تلی از اجساد و خون دلمه شده‌ای که زمین را رنگ می‌زد، چیزی دیده نمی‌شد.

اتحاد امرای گرجی درهم شکسته بود و رستم خان

سپهسالار، پیروزی دیگری تحصیل کرده بود. اما گریختن تهمورث، کار عباسقلی را مشکل می‌ساخت، زیرا هیچ معلوم نبود که تهمورث از کدام سمت فرار کرده، به کدامیك از امرای گرجستان پناه برده است. آخرین بار هنگامی او را دیده بودند که به اتفاق پسر جوان حاکم "باشی آچوق" اسبی به جنگ آورده، پای به فرار نهاده بود!

رستم خان بعد از جدال مختصری، آلتون قلعه را نیز گشود و حکمرانی از جانب خود بر آن دژ گماشت و با سپاه قزلباش و اسرای گرجی به مقر حکمرانی خود بازگشت. درحالی که عباسقلی به بهانه‌ای در آلتون قلعه باقی ماند تا بعد از مراجعت سپاه قزلباش، به جست و جوی تهمورث بپردازد.

این آخرین نبرد، ضربه‌ی سهمگینی بود بر جسم و روح تهمورث. آن‌چنان که وقتی پای در رکاب می‌کرد تا از میدان جنگ بگریزد، حس می‌کرد زانوانش می‌لرزد و بار سنگینی از رنج برشانه‌هایش فشار می‌آورد. با وجود آن که بارها تهمورث بر قزلباش شوریده بود و شکست خورده بود و این حوادث را عموما آسان می‌گرفت، این بار چنین می‌انگاشت که پیکری خرد شده و درهم شکسته را از معرکه‌ی نبرد به در می‌برد. صحنه‌های جنگ فجیع یك روزه دمبدم در ذهنش زنده می‌شد و خواب از چشمانش می‌ربود. خود را به سبب آن جنگ و آن کشتاری که از دلاوران گرجی صورت گرفته بود مسوول می‌دانست و این احساس، امیدهایش را نیز از ریشه می‌خشکانید، زیرا در خود جرات و قدرت آن نمی‌دید که نوبتی دیگر، به هر عنوان و به هر بهانه، جوانان گرجی را به جنگ با قزلباش برانگیزد و آنها را در معرض قتل عام قرار دهد.

تنها تهمورث نبود که با چنان احساسی و چنان اندیشه‌ای به میدان جنگ پشت می‌کرد. سایر امرا و شاهزادگان گرجی نیز مانند او، به دنبال جنگی که در پای آلتون قلعه واقع شده بود سینه‌ای پر از درد داشتند و نومیدانه سر در لاك خود شان فرو برده بودند.

رستم خان آشکارا متوجه بود که سرتاسر خطه‌ی گرجستان آرام است و برای نمونه نیز یك موج سرکشی و نافرمانی در اقصی نقاط آن سرزمین به چشم نمی‌رسد.

از این رو معروضه‌ای مبنی بر استقرار امنیت کامل در قلمرو گرجستان برای شاه صفی فرستاد و شاه صفی که از تبریز به قزوین بازگشته بود و تصمیم داشت مراسم عید نوروز را در آن ولایت برگزار کند، در پاسخ وی تکلیف کرد که امور گرجستان را به دیگری بسپارد و خود به تبریز برود و حکومت تبریز را بر عهده گیرد.

شاه صفی و رستم خان، هیچ‌کدام تصور آن را هم نمی‌کردند که سرزمینی چنان آرام آبستن حوادثی بزرگ است و عنقریب بار خود را بر زمین خواهد نهاد.

حادثه‌ی گرجستان هنگامی روی داد که شاه صفی عید نوروز را با تشریفات فراوان برگزار کرده بود و به استقبال بهار فرح‌انگیز قزوین می‌شتافت که بهترین فصل و بهترین محل برای تفرج و میگساری به شمار می‌آمد. حوادث یك سال گذشته که هرکدام به نحوی معجزه‌آسا موافق مقصود فیصله یافته بود و بر قدرت و شوکت و اعتبار و نفوذ دولت افزوده، آرامشی کم‌نظیر در سرتاسر قلمرو قزلباش به ارمغان آورده بود، باد غرور و اطمینان خاطر در دماغ شاه صفی می‌انداخت، به نحوی که تصور نمی‌کرد آن آرامش تا مدت‌ها دستخوش اختلال بشود. خصوصا که منجمان و پیشگویان نیز به تصریح یا تلویح او را از دوام امنیت و قوام دولت خبر می‌دادند و مطمئن می‌ساختند که ستاره‌ی بخت او در اوج رفعت و تابندگی است.

شاه صفی که خود به شدت تحت تاثیر اعتقادات خرافی قرار داشت و به تاثیر عوامل غیرعادی در رویدادهای زندگی سخت معتقد بود، تصور می‌کرد واقعه‌ی "حلب" برای سلطان مراد عبرتی فراهم آورده است و دست کم چند سالی او را از اندیشه‌ی تاخت و تاز به سرزمین قزلباش برحذر خواهد داشت.

از نظر شاه صفی، حادثه‌ی حلب چیزی ورای یك پیشامد و چیزی در حد معجزه بود زیرا در آن حال که سلطان عثمانی با عزم جزم و سپاه بی‌حساب و تجهیزات و تسلیحات کامل از استانبول خارج شده بود و به سوی آذربایجان می‌تاخت، هیچ‌چیز مانع از پیشروی و پیروزی او نمی‌شد و هیچ عاملی رای او را در کار لشگرکشیدن به خاك قزلباش سست نمی‌کرد،

مگر شورش حلب که چنان ناگهانی روی داده بود و می‌رفت به فتنه‌ی بزرگی در خاك عثمانی منجر شود. فتنه‌ی حلب یك حادثه‌ی ناگهانی و در عین حال عجیب بود. حادثه‌ای که از یك نزاع ساده میان اعراب و ینی‌چریها ریشه می‌گرفت و اگر اقدام عجولانه‌ی مفتی شهر و فرمانده ینی‌چریها مزید علت نمی‌شد، با مصالحه دادن طرفین، به سرعت و به سهولت غایله فرو می‌نشست. اما مفتی شهر حکم به محکومیت ینی‌چری داد و ینی‌چری آقاسی نیز بی‌تامل این حکم را در باره‌ی افراد زیر دست خود به معرض اجرا گذارد. همین موجب شد که سپاه حلب برضد فرمانده خود بشورد و این شورش می‌رفت که در سراسر خاك عثمانی به یك جنگ بزرگ داخلی بینجامد.

سلطان مراد، به محض شنیدن این خبر، سپاهی راکه به جانب سرزمین قزلباش حرکت داده بود، به طرف ایالت حلب متوجه ساخت و لدی‌الورود، مفتی شهر و ینی‌چری آقاسی را بدون سوال و جوابی سر برید و سر هرکدام را از دروازه‌ای آویخت.

با این عکس‌العمل سریع و قاطع، آتشی که می‌رفت در خشك و تر بگیرد، خاموش شد. اما خواندگار را برای مدتی از لشگرکشی به دیارعجم بازداشت، درحالی که این خیال را حتی لحظه‌ای به فراموشی نسپرده بود و برخلاف آن چه شاه صفی می‌پنداشت، حادثه‌ی حلب حمله‌ی عثمانلو را تنها برای مدتی کوتاه به عقب انداخت. هنوز اولین ماه بهار سال هزار و چهل و پنج به آخر نرسیده بود که سلطان مراد با سپاه عظیمی سرحدات کشور قزلباش را درنوردید. خواندگار این بار به جای آذربایجان، گرجستان را برای تاخت و تاز برگزیده بود، زیرا بعد از ماجراهایی که سال گذشته در تبریز روی داده، به تحکیم نفوذ و اعتبار شاه صفی انجامیده بود، دست یافتن به آن خطه مشکل به نظر می‌رسید. خصوصا که رستم خان سپهسالار کل قشون قزلباش نیز با عنوان حکمرانی در تبریز مستقر شده بود و مسوولیت دفاع از شهر را برعهده گرفته بود. با وصف این، خلیفه‌ی عثمانی انتظار آن را نداشت که در گرجستان چنان زمینه‌ی مساعدی برای پیشروی سپاه وی مهیا باشد.

گرجستان اگرچه دایما عرصه‌ی برخورد قزلباش و عثمانلو بود و در تاخت و تازهای ترك و تاجيك، به خصوص اگر عنوان جهاد و صورت جنگهای مذهبی داشت،صدمات فراوان متحمل می‌گشت، قیمومیت قزلباش را هزاران مرتبه بر تسلط عثمانلو ترجیح می‌داد، زیرا آن خشونتی را که ترکان در حق ارامنه‌ی گرجی و غیر گرجی روا می‌داشتند هرگز اقوام گرجی از ناحیه‌ی تاجیکها ندیده بودند، سهل است که مخصوصا در دوره‌ی قزلباش ارامنه از امتیازات و حقوق فراوانی برخوردار گشته بودند و روابط گرجیان نیز با قزلباش اغلب برادرانه و مقرون به صفا و صلح و احترام متقابل بود. اما اکنون چند سالی می‌گذشت که پای ترکها مطلقا از صفحات گرجستان بریده شده بود و از خشونتهای آنان نیز جز خاطره‌ای در ذهن گرجیان باقی نمانده بود. حال آن که بعد از مرگ شاه عباس و خصوصا پس از آن که تهمورث خواستگاری شاه صفی را از دخترش مریم به طفره و تعلل گذرانیده، حتی به خاطر پرهیز از این مواصلت با داودخان پیمان اتحاد و همکاری بسته، علیه شاه صفی سر به طغیان برداشته بود، سرزمین گرجستان از ناحیه‌ی قزلباش صدمات زیادی متحمل گشته، از احساس خشم و انتقام‌طلبی اشباع شده بود.

کشتار گرجیان در پای "آلتون قلعه" این احساس را به اوج شدت رسانید و هرچند که برای مدتی دراز قدرت هرگونه عرض وجود و مقاومتی از گرجیان سلب شده بود، دود این سوء تدبیر در تهاجم عثمانلو به چشم قزلباش رفت. زیرا به رغم روزگاران گذشته، سپاه عثمانی در سر راه خود با مقاومتی رو به رو نشد و امرای گرجی اغلب برای سلطان مراد پیغام می‌فرستادند که با وی سر جنگ ندارند. خلیفه‌ی عثمانی نیز وقتی که اوضاع گرجستان را چنان دید، هرجا که قدم می‌نهاد پیشاپیش به امرا وحکام گرجی اطلاع می‌داد که هرگاه دروازه‌ی شهرها و قلعه‌ها را به روی او بگشایند، آنها را دوست و متحد خود خواهد شناخت و تعهد می‌کرد که سپاه عثمانی کمترین مزاحمتی برای ایشان فراهم نخواهد آورد.

بدین سان سپاهیان ترك همانند باد و برق سرزمین گرجستان را درنوردیدند و پشت دروازه‌های ایروان رسیدند،

شهری که به منزله‌ی کلید فتح گرجستان به شمار می‌آمد.

ایروان نخستین شهری بود که در مقابل سپاه عثمانی از در تسلیم درنیامد و وسایل قلعه‌داری فراهم آورد و به مقاومت پرداخت. از طرف دولت صفوی تهماسب قلی‌خان یکی از سرکردگان نامدار قزلباش به سمت حکمران، در ایروان مستقر بود که خاندانش در خدمتگزاری و نمک شناسی‌خاندان شیخ صفی سابقه و شهرت بسزا داشت و سلطان مراد هنگامی که مکتوبی به نام او می‌نوشت و فرستاده‌ای به نزد وی اعزام می‌داشت که ترک مقاومت کند، مطمئن بود از این اقدام طرفی نخواهد بست و دست یافتن بر حصار استوار ایروان بدان سهولت ممکن نخواهد شد.

مشکل عمده نه‌تنها وجود حکمرانی چون تهماسب قلی‌خان، بل موقعیت ممتاز ایروان بود که اولا در پناه حصاری محکم و نفوذ ناپذیر قرار داشت. ثانیا عوامل طبیعی به مدافعان شهر فرصت می‌داد که ماهها در برابر مهاجمان قدرتمند ایستادگی کنند و به دشمن حتی اجازه‌ی نزدیك شدن به دژ را ندهند.

با دریافت پاسخ تهماسب قلی‌خان که دعوت به تسلیم را نپذیرفته، جواب داده بود تا آخرین نفر و آخرین نفس از شهر دفاع خواهد کرد، سلطان مراد ناگزیر به تدارك اسباب قلعه‌گیری، جرثقیلها، نردبانها، آتش‌افکنها و دیرکها و قلعه کوبها پرداخت.

به اشاره‌ی سلطان مرادخان، سپاهیان ترك گرد اگرد حصار ایروان پراکنده شدند و شهر را در محاصره گرفتند. تهماسب قلی‌خان نیز به نوبه‌ی خود مردانش را به مدافعه گمارد و فلاخنها، آتشبارها و دیگهای مملو از سرب مذاب بر باروی شهر مهیا کرد تا راه بر قوای مهاجم ببندند. اخبار حمله‌ی عثمانلو به خاك گرجستان و پیشرفت ایشان تا به پای حصار ایروان از طریق فرخ خان امیرالامرای شیروان و محمدقلی‌خان بیگلربیگی قراباغ به قزوین فرستاده می‌شد و از نظر شاه صفی می‌گذشت. تا زمانی که سپاه عثمانی به پای دیوارهای ایروان نرسیده بود، اخبار و اطلاعات رسیده عموما از لحاظ شاه صفی نامنتظر و نومیده کننده بود. نه فقط هوس

تفرج و بهره‌جویی از بهار قزوین را منتفی می‌ساخت که حتی هشداری به شمار می‌رفت که نشان می‌داد آن‌چه در باره‌ی امنیت منطقه‌ی گرجستان استنباط کرده بودند و منعکس می‌ساخته‌اند ، اساس محکمی ندارد و آن آرامش ظاهری همچون خاکستر، آتشی گداخته را در سینه‌ی خود پرورش می‌داده است. آتشی که اینك ظاهر شده است و نه فقط خطه‌ی گرجستان را در بر کشیده، که می‌رود تا بر دامان قراباغ و آذربایجان بگیرد !

در میان همه‌ی آن اطلاعات، تنها گزارش اوضاع ایروان و مقاومت تهماسب قلی خان در مقابل لشگریان عثمانی رضایت بخش و دلگرم کننده بود و همین پایداری نیز محرك شاه صفی گشت که برای حرکت دادن سپاه به سوی ایروان و قراباغ عازم شود. به مدت هفت روز، هر روز معلومات تازه‌تری حاکی از مقاومت دلیرانه‌ی مدافعان ایروان از آن ولایت به قراباغ و شیروان می‌رسید و سپس به قزوین منعکس می‌گشت. همه چیز حکایت از پیشدستی مدافعان شهر داشت و صدماتی که بر سپاه خصم وارد می‌شد. همه‌ی قراین و امارات اطمینان می‌داد که شهر ایروان قادر است ماه‌ها بدون کمترین تزلزلی در برابر خصم مقاومت کند و ضربات کاری بر پیکر عثمانلو وارد سازد.

اما پس از هفت روز ناگهان خبر سقوط ایروان، رویای آرامش‌بخش شاه صفی را که با امید بسیار به مقاومت تهماسب قلی‌خان و مدافعان ایروان چشم دوخته بود، مانند کابوسی به هم زد.

ایروان در حالتی سقوط کرده بود که می‌توانست ماه‌ها به مقاومت خود ادامه دهد و ضربات خرد کننده بر سپاه عثمانی وارد سازد. اطلاعات بعدی حکایت از این داشت که تهماسب قلی‌خان حکمران ایروان تحت تاثیر اطرافیان خود که او را به ترك مقاومت و سپردن شهر به خلیفه‌ی عثمانی تشویق می‌کردند ، ایروان را تسلیم قوای مهاجم کرده است.

سلطان مراد به تهماسب قلی‌خان وعده کرده بود پس از تسخیر ایروان، او را در مقام خود ابقا کند و به دنبال این قول و قرار، تهماسب قلی‌خان دروازه‌های ایروان را به روی سپاه مهاجم گشود. سلطان مراد پیروزمندانه وارد شهر شد و

حکومت ایروان را همان طور که قول داده بود به تهماسب قلی‌خان سپرد. چند روزی نیز تهماسب قلی‌خان با عنوان حکمران و کوتوال از سلطان عثمانی پذیرایی کرد. اما سلطان مراد می‌دانست سپردن دژی چون ایروان به یک سرکرده‌ی قزلباش شرط احتیاط نیست و از همین رو یکی از سرداران خود را به حکومت برگماشت. تهماسب قلی‌خان از این‌جا مانده و از آن‌جا رانده، برای سلطان عثمانی پیغام فرستاد و قول و قرار او را یادآور شد. اما سلطان مراد پاسخ داد: تو به نام پادشاه قزلباش در این ولایت حکومت می‌کردی. گوشت و پوستت از سلاطین صفوی بود. در جایی هم ننشسته بودی که دست یافتن بر تو آسان باشد و از بیم جان یا از سر اضطرار و اجبار تن به تسلیم دهی. با این همه پشت به ولینعمت خود کردی و ننگ کنار آمدن با دشمن را ناچیز انگاشتی. من با چه اطمینان دژی این‌چنین استوار را به تو بسپارم و خاطر جمع باشم که در حق ما نیز همین رفتار را نخواهی کرد؟

تهماسب قلی‌خان حس می‌کرد که بازی را باخته است. خصوصا که دوستانش او را زینهار داده، از ناسازگاری با سلطان فاتح برحذر می‌داشتند. ناگزیر به سرنوشت مقدر تن درداد و چون ماندنش در ایروان صورت خوشی نداشت، بازگشتنش به قلمرو قزلباش نیز استقبال از تیره روزی و مرگ بود، همان قدر که سلطان مراد حاضر شد او را با کسانش در استانبول پناه دهد، قبول کرد و راه استانبول پیش گرفت.

تسلیم شدن تهماسب قلی‌خان، دوچندان که برخودش لطمه زد، برای دولت قزلباش گران تمام شد.

سقوط ایروان و افتادن شهری بدان اعتبار و چنان آسیب ناپذیر به دست دشمن، حادثه‌ی کوچکی نبود. با تصرف ایروان سلطان عثمانی در حقیقت کلید گرجستان را به دست آورده بود و ایالات مختلف گرجستان به طور جدی در تهدید سپاه خصم قرار داشت.

گذشته از این، شاه صفی همه‌ی امیدش به ادامه‌ی مقاومت ایروان بود و سپاه قزلباش را بسیج می‌کرد تا به کمک رزم‌آوران ایروان بشتابد و از پشت سر بر دشمن بتازد. ولی

با سقوط ایروان، اینک دیگر قشون‌کشی به گرجستان منتفی به نظر می‌رسید.

شاه صفی چون یکپارچه آتش، خشمگین به نظر می‌آمد و خبر سقوط ایروان آن‌چنان در وی تاثیر گذاشته بود که در مقابل امرای سپاه و امنای دولت سوگند خورد تا وقتی ایروان را مسترد نداشته است، به اصفهان باز نخواهد گشت.

در زیر این قیافه‌ی خشم‌آگین، شاه صفی وحشت و هراس بی‌پایان خود را پنهان می‌داشت. او که انتظار حمله‌ی سلطان مراد را نداشت و در مقابل تهاجم ناگهانی سپاه عثمانی غافلگیر شده بود، بر اثر سقوط ایروان به‌کلی خود را باخته، مضطر مانده بود. او گرجستان را از دست رفته می‌دید و نگران آن بود که سلطان مراد موقعیت خود را در گرجستان استوار ساخته، بر قراباغ و تبریز بتازد. این هراس و اضطرار، او را بیشتر از پیش به سوی انزواجویی، به سوی بادگساری و به سوی افراط در افیون‌خواری سوق می‌داد و بر تندی خلق و خوی او می‌افزود.

میرزا تقی اعتمادالدوله و وزیر اعظم، که با گذشت ایام خلقیات شاه صفی را بیشتر می‌شناخت آثار وحشت و اضطرار را در پشت قیافه‌ی خشمگین او می‌دید و درک می‌کرد. از این رو به سرعت در فراخواندن افواج قزلباش از اکناف و اطراف مملکت و تجهیز سپاهیانی که در قزوین متمرکز ساخته بود، اقدام می‌کرد و برای سرگرم داشتن شاه صفی از مهدعلیا و یاران بزم وی کمک می‌گرفت.

کفایت و درایت میرزاتقی مانع از آن بود که هیجانات روحی شاه صفی در کار دولت و سپاه تاثیر بگذارد. به ملاحظه‌ی همین نکته نیز، میرزاتقی به دستیاری مهدعلیا می‌کوشید تا آن‌جا که ممکن است شاه صفی را از مسیر وقایع به دور نگه‌دارد.

شاه صفی هرچند وجود میرزاتقی و سیاستی را که او پیش گرفته بود مغتنم می‌دانست، مع هذا نمی‌توانست حسادت پنهانی خود را نسبت به وزیر اعظم مغلوب کند.

میرزا تقی ذاتا مردی هشیار و زیرک و کاردان بود، ولی قدرت طلبی و جد و جهدش در قبضه کردن و سامان دادن امور از وضع روحی و جسمی او ریشه می‌گرفت. تقی کودکی و

جوانی سختی را گذرانیده بود. پدرش میرزا هدایت‌الله تبریزی در اواخر عمر نابینا شده بود و تحت تکفل برادر خود خواجه قاسم‌علی وزیر آذربایجان به سر می‌برد. با مرگ خواجه قاسم‌علی، میرزا هدایت‌الله به دست‌تنگی افتاده بود وحتی برای آن‌که ممر معاشی پیدا کند به حاتم بیك اردوبادی وزیر اعظم شاه‌عباس ملتجی شده بود. اما حاتم بیك به واسطه‌ی کدورتی که از برادر وی داشت، او را نومیدانه بازگرداند. این زمان تقی کودکی ده ساله بود. عسرت پدر را احساس می‌کرد و هرچه بر سنش می‌گذشت رنج او نیز فزون‌تر می‌شد. چندان که در سیزده سالگی مجبور شد شخصاً به جانب اصفهان بشتابد و در راه تحصیل معاش، تن به هر مشقتی بسپارد.

این گذشته‌ی دردناك همچون باری بر دوش وزیر اعظم سنگینی می‌کرد. نمی‌توانست روزگار در به دری و پریشانی و عسرت و مشقت را فراموش کند. عمری کوشیده بود تا خود را بر محیطی تحمیل کند که او و پدرش را از خود رانده بود. این زمان نیز که سرانجام به مقصود رسیده، در موضع قدرت نشسته بود، گویی طبیعت پرغرور و جاه‌طلب وی ارضا نمی‌شد و آرام نمی‌گرفت مگر هنگامی که مردان قدرتمند را به زیر پا می‌افکند. بر سینه‌ی آنها لگد می‌نهاد. تحقیرشان می‌کرد و وادارشان می‌ساخت در مقابل وی اظهار بندگی‌وکوچکی کنند.

وقتی‌که میرزاتقی‌به سمت وزیر اعظم و اعتماد الدوله منصوب شد، سالها از مرگ‌حاتم بیك اردوبادی می‌گذشت و پسرش طالب‌خان نیز به آتش قهر و غضب شاه‌صفی گرفتار آمده، حتی خانمانش بر باد رفته بود. زیرا پس از آن که شاه‌صفی به دست‌خود رشته‌ی حیات طالب‌خان را از هم گسست و به دنبال وی، اغورلوخان ایشیك‌آقاسی‌باشی و حسن‌بیك یساول صحبت و قاضی محسن را نیز شرنگ‌مرگ چشانید، فرزندان آنها را به‌حضور طلبیده، گفته بود "پدران شما به دستور من کشته شدند، چه می‌گویید؟" پسر اغورلوخان و به دنبال وی دیگران پاسخ داده بودند "ما را پدری جز قبله‌ی عالم نیست" و به همین جهت اموال و املاك پدرانشان به ایشان بخشیده شد.

تنها پسر طالب خان بود که از فرط تاثر نتوانست به دلخواه شاه سخنی بگوید و از میراث پدری محروم ماند.

بدین مقدمه، هنگامی که میرزا تقی به جای طالب خان صاحب دستار و منشور وزارت می‌شد، حتی خاندان حاتم بیك اردوبادی از هم پاشیده شده بود، ولی میرزا تقی به اعتبار کینه‌ی دیرینه، به تلافی روزگاری که حاتم بیك بر مسند وزارت تکیه داشت و پدر علیل و ضعیف‌البصر او را نومید از نزد خود بازگردانیده بود، هر آن‌چه را از حاتم بیك وپسر طالب خان به یادگار مانده بود، تصاحب کرد و منزل حاتم بیک را در اصفهان محل سکونت خویش قرار داد! در مورد دیگر صاحبان اقتدار و مصادر امور دربار دولت نیز میرزا تقی کم و بیش همین‌گونه رفتار می‌کرد و این غریزه‌ی برتری جویی را به هر نحو که ممکن بود ارضا می‌کرد.

گذشته از این، نقص جسمانی وزیر اعظم، عامل دیگری بود که قدرت طلبی او را تحریك می‌کرد و از وی مردی خستگی‌ناپذیر می‌ساخت.

میرزا تقی که در جوانی، بر اثر بی‌احتیاطی و تندروی در معاشرتهای شخصی به خطر افتاده بود و برای رهایی از خطر خود را مقطوع‌النسل کرده بود، به ندرت رغبت عشرت طلبی در وجودش سر برمی‌داشت. و چون از این گونه اشتغالات نداشت و در مجالس عیش و طرب حاضر نمی‌شد، طبعا اوقات بیشتری را صرف رسیدگی به امور مملکتی وسرکشی در کارهای مختلف می‌کرد. صبحگاهان که شاه صفی تازه به بستر خواب می‌رفت، میرزا تقی سر از خواب برمی‌داشت و به کارهای دیوانی و درباری و قشونی می‌پرداخت. شبها نیزدر همان حال که شاه صفی بر بزم می‌نشست میرزا تقی مشغول مطالعه‌ی گزارشها و رسیدگی به دخل و خرج وتنظیم برنامه‌ی امور مملکتی بود.

با این طرز فکر و طرز کار و روحیه و رویه‌ی خردمندانه، وزیر اعظم معایب و نقایصی را که از ضعف نفس و جبن و هراس و ناپختگی و هیجانات روحی و حرکات نامتعادل شاه صفی ناشی می‌شد، تا حدود زیادی جبران می‌کرد. سهل است که به شاه صفی فرصت می‌داد فارغ از همه‌ی مشکلات

مملکتی سرگرم عیش خود باشد. اما شاه صفی بی آن که عمد و قصدی داشته باشد، بر این چابکی و تیزی و هشیاری و رندی غبطه می‌خورد و حسادت می‌ورزید. آن چنان که گاهی قادر نبود جلو بروز احساس نهفته‌ی خویش را بگیرد و از سرحسد، به آزار و ایذای وزیر اعظم می‌پرداخت.

شاه صفی در حالت هشیاری میرزا تقی را احترام می‌کرد و هیچ فرصتی را برای ابراز اعتماد نسبت به وی از دست نمی‌داد. صفی به تجربه دریافته بود که اطرافیان مترصدند کوچك ترین نشانه‌ای از بی‌اعتمادی و سوءظن در چهره‌ی او او ظاهر شود تا فرصت سعایت و اسباب چینی به دستشان بیفتد و او را وسیله و آلت تسویه‌ی حسابها و غرض‌ورزیهای خود قرار دهند. این بود که نمی‌خواست میرزا تقی هدف سعایت قرار گیرد و احیانا فدای آن‌گونه غرض‌ورزیها شود. رعایتهای شاه از یك طرف و صلابت میرزا تقی از طرف دیگر باعث شده بود که در هشیاری و مستی ، هیچ‌کس جرات بدگویی از وزیر اعظم نداشته باشد و رابطه‌ی شاه و وزیر، فارغ از سعایتها و اغراض این و آن ، هر روز محکم‌تر شود.

با این حال ، شاه صفی گه‌گاه که در شرابخواری افراط می‌کرد و به کارهای جنون‌آمیز دست می‌زد ، تحت تاثیرغریزه‌ی حسادت به تحقیر و آزار میرزا تقی می‌پرداخت.

وزیر اعظم قلبا رغبتی به شرکت در مجالس عیش و عشرت شاه صفی نداشت و هروقت میلش به عیاشی می‌کشید ترجیح می‌داد در خانه‌ی خودش و در محیطی خالی از اغیار بساط عیش دایر کند، خصوصا از نشست و برخاستهای شبانه با شاه صفی احتراز می‌کرد تا در معرض چنان شوخیهایی قرارنگیرد. او می‌دانست برای کنارگیری از محفل بزم پادشاه باید عذر موجهی داشته باشد. از این رو لب به شراب نمی‌زد و چنین عنوان می‌کرد که چون شراب باعث شده بود از لذت همسر برگزیدن واولاد دار شدن برای همیشه محروم بماند ، در نجف اشرف به سوگند موکد از شرابخوری توبه کرده است وجرات آن ندارد که قسم خود را نقض کند.

این بهانه موثر افتاده بود و میرزا تقی به استناد آن از شرکت در مجالس عشرت طفره می‌رفت. مع هذا میرزا تقی از

اهمیت مجالس میگساری غافل نبود و می‌دانست که وقتی شاه صفی در نوشیدن شراب افراط می‌کند، سپید را از سیاه تشخیص نمی‌دهد و با مختصر سعایتی می‌توان او را برضد عزیزترین و نزدیکترین کسانش تحریک کرد. بدین جهت میرزا تقی درعین حال که از مجالس شراب فاصله می‌گرفت با چشم باز مراقب زندگی شبانه‌ی شاه صفی بود.

بدین منظور، میرزا تقی اولا با تنی چند از مصاحبان جوان شاه صفی که طرف توجه صفی بودند و غالبا به بزمهای شبانه خوانده می‌شدند طرح دوستی ریخته، آنها را تعلیم داده بود که هرگاه کسی برضد وی زبان به نمامی و سعایت گشود آن را خنثی کنند. ثانیا شبها به هر نحوی بود خود را از دسترس شاه صفی دور می‌ساخت و غالبا مشخص نبود که شب را درکجا به صبح می‌رساند. اما با همه‌ی این احوال، گاه ناگزیر می‌شد در مجلس بزم حاضر شود و نیش زبان شاه صفی و شوخیهای یاران بزم او را که می‌دانست چه کسی آنها را درس داده است، با خونسردی تحمل کند.

حالت تمکین و تسلیم میرزا تقی و سخنان رندانه‌ای که حاکی از عبودیت و بندگی خود در این مواقع بر زبان می‌آورد، سخت در شاه صفی موثر می‌افتاد و موجب می‌شد که ملازمان خود را به پوزش‌خواهی وادارد و وزیر را با احترام روانه کند.

در آن ایام که سلطان مراد بر گرجستان تاخت آورده بود و اردوی شاهی در قزوین اقامت داشت، شبی شاه صفی، شوخی را با وزیر اعظم از این حد گذرانید.

آن روز را شاه صفی از حوالی ظهر به شراب نشسته، در نوشیدن شراب چندان افراط کرده بود که اوایل شب بنای بدمستی گذارد و به احضار میرزا تقی اشاره کرد. وزیر از ماجرا خبر داشت و اندیشید که هرگاه در قبول دعوت شاه تردید کند به احتمال بسیار دچار دردسر خواهد شد. از این رو به مجلس شراب رفت و ساعتی را به شنیدن زخم زبان گذرانید و مطابق عادت اظهار بندگی و خضوع کرد. ولی ظاهرا این نمایش تکراری شاه صفی را قانع نمی‌کرد. به ناگاه میرزا تقی خود را با مشکلی روبه‌رو یافت که هرگز پیش‌بینی آن را نمی‌کرد.

شاه صفی قدحی را از شراب مالامال ساخت و با دو دست در مقابل میرزا تقی گرفت و گفت:

ـ می‌خواهیم این جام را به شادی ما و دوام دولت ابد مدت قزلباش و به کوری چشم دشمنان ملك ودین بنوشی!

میرزا تقی از حیرت بر جای خشك شد. رنگ باخت. بی‌اختیار خود را اندکی به عقب کشید و با تردید در چشمان شاه صفی نگریست. هرچند که قیافه‌ی شاه جدی و مصمم به نظر می‌رسید، مع هذا میرزا تقی یقین داشت که شاه صفی خیال شوخی دارد و مثل همیشه می‌خواهد او را آلت مزاح قرار دهد. دستی به دست مالید و گفت:

ـ خداوندگار مسبوقند که چاکر به سوگند موکد از می توبه کرده، شحنه‌ی نجف را بر این توبه شاهد گرفته است... اگر رای جهان آرای ولینعمت بر آن قرار گرفته است که دولتخواه را در حالت مستی و بی‌خودی به نظر آورند، چاکر شب و روز از باده‌ی ارادت و اخلاص سرمست و در هوای خدمتگزاری و نمك شناسی از خود بی‌خود است...

میرزا تقی در حالی که این سخنان را می‌گفت از زیر چشم به چهره‌ی شاه می‌نگریست و منتظر بود به عادت معمول مدیحه‌گویی و اظهار انکسار و اخلاص وی در مزاج شاه موثر افتد و لبخندی بر لبان او بشکفد و قدح شراب را خود بنوشد. ولی شاه صفی ابرو درهم کشید. قدح شراب را جلو وزیر گذارد و سپس شمشیر خود را نیز در کنار آن قرار داد و گفت:

ـ ما ترا تکلیف می‌کنیم که به پایداری دولت قزلباش وکوری چشم عدوان پیاله از دست ما گیری و درکشی، تو ما را به لفاظی و مهمل‌پردازی مشغول می‌داری؟... حال ترا مخیر می‌سازیم که میان این دو یکی را انتخاب کنی. اگر تو از شراب توبه کرده، سوگند خورده‌ای که لب به شراب نزنی، سهل است. چون ما سوگند نخورده‌ایم که تیغ خود را به خون تو رنگین نسازیم!

میرزا تقی وحشتزده چشم از لبان شاه صفی گرفت و نگاه خود را به شمشیر آخته دوخت که سایه‌ی قدح روی تیغه‌ی شفاف آن بازی می‌کرد. هنوز خون طالب‌خان اردوبادی و

اغورلوخان ایشیک آقاسی‌باشی بر لبه‌ی آن تیغ خشک نشده بود. میرزا تقی نمی‌توانست تهدید شاه صفی را به شوخی تعبیر کند. هرچند که توبه‌ی او عذر موجهی برای امتناع ورزیدن از شرب شراب به شمار می‌آمد، ولی شاه صفی در حالتی نبود که بدان معاذیر توجه کند. در آن لحظه شاه صفی جز حکم خود، منطقی نمی‌شناخت.

با این حال میرزا تقی نمی‌خواست بدان حکم گردن نهد و از میان شمشیر و شراب یکی را برگزیند. درعین حال که حاضر نبود جان خود را فدای ماجرایی چنان بی‌اهمیت کند، می‌دانست اگر شراب را بنوشد به نوع دیگری تن به مرگ سپرده است و فردا که مستی باده زایل شود اعتبارش را نزد شاه و اقتدارش را در دستگاه حکومت از کف خواهد داد. گذشته از آن عذری که برای معاف شدن از مجالس عیش و نوش و میگساری داشت، منتفی می‌شد و ناگزیر بود شبهای بعد را همانند دلقکی درمجلس شراب حاضر شود و تا سحرگاهان پا به پای دیگران شراب بنوشد و بدمستی کند یا در گوشه‌ای از پای درآید.

سکوت سنگینی بر فضای مجلس حکومت می‌کرد. یاران بزم شاه صفی که در مجلس شراب هرکدام در حال خود فرومی‌رفتند و کمتر اتفاق می‌افتاد که متفقا به‌امری توجه کنند و از شراب دست بکشند، مستی از سرشان پریده بود و نگاهشان با نگرانی به شاه و وزیر دوخته شده بود. لحظات با تانی می‌گذشت و چنان به نظر می‌آمد که بار سنگین هراس بردوش زمان سنگینی می‌کند و از سرعت حرکت آن می‌کاهد. هیچ‌کس نمی‌توانست پیش‌بینی کند که شب آبستن چه‌گونه حادثه‌ای است. همان قدر بود که حاضران همگی منتظر بودند تا وزیر اعظم بین قدح مالامال از شراب و شمشیر خون چکان شاه صفی کدام را انتخاب می‌کند.

اما میرزا تقی، آن رند دنیادیده، خیال آن نداشت که از میان شراب و شمشیر یکی را برگزیند. بل چشمهای آبی‌رنگ او که برق هشیاری و زیرکی از آنها می‌درخشید، شق سومی‌را جست و جو می‌کرد. لحظاتی چند طول کشید تا سرانجام وزیر اعظم سکوت را شکست و سربرداشته، گفت:

ـ قبله‌ی عالم چاکر را از شکستن توبه ناگزیر می‌فرمایید و اکنون که این مقصود در اراده‌ی ذات اشرف قرار دارد باری، سرپیچی جایز نیست. اما چون مدتی مدید می‌گذرد که غلام را با شراب الفتی نبوده است و از آن مهجور بوده، بیم آن است که مبادا در اثنای قدح پیمایی اختیار مزاج از دست به در شود و وضعیتی مغایر با آداب مجلس سلطان روی دهد. پس ماذون بدارید تا بر آستانه‌ی تالار این باده بپیمایم و هرگاه اختلالی در مزاج حاصل شد، حاجت به خارج برم و از خجلت آلوده ساختن این محفل بزم آسوده باشم!

چهره‌ی عبوس شاه صفی را تبسمی از هم شکفت. به نظر می‌رسید که وزیر اعظم از بین شراب و شمشیر، اولی را ترجیح داده است. شاه صفی مسرور از این که سرانجام وزیر مغرور و خودرای را به زانو درآورده، از شکستن توبه ناگزیر ساخته است، اجازه داد تا قدح را بر آستانه‌ی تالار بنوشد.

میرزا تقی قدح شراب را برداشت. آهسته آهسته به عقب رفت. بر آستانه‌ی تالار ایستاد و قدح را بالا برد و به صدای بلند گفت:

ـ جان صدها تقی به فدای یک موی قبله‌ی عالم باد. به پایداری دولت قوی شوکت قزلباش و کوری چشم عدوان سراپا خسران...

آن‌گاه قدح را به لبان خود نزدیک ساخت. شاه که بر صدر تالار جلوس کرده بود، تصور می‌کرد میرزا تقی لب برجام نهاده، مشغول نوشیدن شراب است. در حالی که میرزا تقی حتی لبش هم با لب جام آشنا نشده بود و بعد از چند لحظه ناگهان جام را بر زمین نهاد و به سرعت خود را از تالار بیرون انداخت. با مقدمه‌ای که میرزا تقی بیان کرده بود، شاه گمان می‌برد وزیراعظم بر اثر نوشیدن شراب دچار حالت تهوع شده، برای آن که ساحت مجلس را آلوده نسازد از تالار بیرون رفته است. اما چون دقایقی طول کشید و از وزیر خبری نشد، شاه صفی برخاست، در حالی که آثار بدگمانی بر چهره‌اش نقش بسته بود، طول تالار را شتابان پیمود و بر قدح باده نظر دوخت. قدح مالامال از شراب بود و نشان می‌داد که وزیر

حتی قطره‌ای از آن را ننوشیده است. خشمی شدید وجود شاه صفی را دستخوش قرار داد، ولی ظاهر خود را حفظ کرد و پس از لختی درنگ دستور داد:

- میرزا تقی را به دربار فرا خوانید.

ولی به زودی معلوم شد که میرزا تقی در دم از عمارت عالی قاپو خارج شده است. شاه صفی در دل می‌غرید و بر خود می‌پیچید. به دستور او فورا فوجی از قراولان و فراشان و قورچیها به جست و جوی وزیر در شهر پراکنده شدند. به هرجا که احتمال می‌رفت میرزا تقی بدان جا رفته باشد، سر زدند ولی از وزیر اثری نیافتند. تقی که همه چیز را پیش‌بینی کرده بود چنان به سرعت گریخته بود و با مهارت خود را پنهان کرده بود که اطمینان داشت اگر شاه صفی سپاه قزلباش را هم به دنبالش روانه کند، نشانی از خفاگاه او به دست نخواهد آورد.

شاه صفی خود از همان لحظه‌ی نخستین پی برده بود که "ساروتقی" او را فریب داده، از چنگش گریخته است. اما نه می‌توانست خشم خود را فروخورد و نه می‌خواست که خود را بازنده نشان دهد. دقایقی چند با قدمهای تندعصبی عرض و طول تالار را می‌پیمود و آن‌چه را بر سر راهش قرار می‌گرفت با لگد به سویی می‌افکند تا آن که سرانجام در حال قدم زدن، چهره‌ی چروکیده‌ی آغا بهرام خواجه باشی در گوشه‌ای از تالار نظرش را جلب کرد. خواجه‌ی پیر با آن صورت پهن عاری از ریش، بی‌شباهت به وزیر فراری نبود. فکری از ذهن صفی گذشت و آغابهرام را گفت:

- حال که میرزا تقی حاضر نیست تا جامش را تا ته بنوشد، ترا باید جور او کشیدن و این قدح را تا به انتها نوشیدن که اراده‌ی ما تحقق پذیرفته، خواجه‌ای در این بزمگه پیمانه را درنوردیده باشد!

آغابهرام از وحشت به خود لرزید. باده نوشی در محضر سلطان بر خواجه سرایان و خدمه‌ی حرم نمی‌رسید و خواجه باشی از آن می‌ترسید که وقتی مستی زایل شد، شاه صفی او را به سبب این گستاخی مواخذه و تنبیه کند. گذشته از این نوشیدن قدحی لبالب از شراب در طاقت او نبود. لاعلاج خود

را به پای شاه صفی انداخت و در حالی‌که پیاپی سر به خاک می‌سایید ، گفت:

- قبله‌ی عالم معذور بدارید که این پیرغلام را نه حد آن است که در چنین پایگاه رضوان جایگاهی لب بر جام بزند ، نه طاقت آن که قدحی چنین درکشد...

شاه صفی که از رفتار میرزا تقی سخت خشمگین بود ، از گفتار آغا بهرام بیشتر برآشفت. خون جلو چشمانش را گرفت. با خشم به اطراف نگریست. شمشیرش که از غلاف به در آورده ، برای تهدید میرزا تقی ، در کنار قدح شراب قرار داده بود ، همان جا ، روی زمین برق می‌زد. خم شد ، قبضه‌ی شمشیر را به دست گرفت و دشنامی بر زبان آورد. آغا بهرام که هنوز از زمین برنخاسته ، زیرچشمی مراقب بود دریافت که شاه صفی‌چه خیال دارد. از جای جست و فریاد زد :

- قبله‌ی عالم الامان... الامان... غلط کردم... دو قدح می‌نوشم... ده قدح ...

اما شاه صفی که از فرط مستی و خشم زمام عقل از کف داده بود، اعتنا به فریاد استرحام واستغاثه‌ی خواجه نداشت. در حالتی‌که قادر نبود روی پا بند شود ، با قدمهای نامنظم و حرکات نامتعادل سر در پی آغا بهرام گذارده بود. خواجه‌ی پیر نفس‌زنان به هر طرف می‌دوید و شاه صفی شمشیر آخته را به قصد او حواله می‌کرد ، ولی چون قادر به حفظ تعادل خویش نبود، شمشیر به در و دیوار و اثاثه‌ی تالار و تنگ و قدح و ساغر می‌نشست. چیزی را می‌درید و چیزی را می‌شکست.

حرکات شاه صفی نشان می‌داد که دستخوش جنون شده است و مقام و منزلت خود را فراموش کرده است. بهرام بیك کشیکچی‌باشی که بر در ایستاده بود ، سخت برسر غیرت آمد. با آن که مداخله کردن در کار شاه شرط ادب نبود ، بهرام بیك دور از رسم ارادت و نمك شناسی دید که بر جای خود بایستد و پادشاه قزلباش را در آن‌چنان وضعیتی به حال خود بگذارد. کشیکچی‌باشی هنوز محبت شاه صفی را فراموش نکرده بود و به یاد داشت که هرگاه شاه صفی‌به تظلم وی اعتنا نمی‌کرد ، اغورلوبیك ایشیك آقاسی‌باشی و حامی او طالب خان اعتمادالدوله روزگارش را سیاه کرده بودند. از این

رو بر عهده‌ی خود می‌دید که ولو عواقب خوشی هم نداشته باشد، مانع از حرکات غیرعادی و مضحکه آمیز شاه صفی بشود. در حالی که شاه صفی همچنان از پی آغا بهرام می‌دوید و بر سر راه خود کاسه وکوزه را می‌شکست واثاثه را به هم می‌ریخت، زیر لب بسم اللهی گفت و خود را مابین شاه صفی و خواجه باشی قرار داد.

شاه صفی تلوتلو خوران تا نزدیك کشیکچی‌باشی پیش آمد و پلکهایش را که از فرط مستی سنگین شده بود، به زحمت گشود. چون بهرام بیك را شناخت با صدایی لرزان از فرط خشم فریاد زد:

- مردك فلان فلان شده، این‌جا چه غلط می‌کنی؟

کشیکچی‌باشی به حالت استرحام گفت:

- قبله‌ی عالم به سلامت باشد...

اما از بیان مقصود عاجز ماند. کلمه‌ای نمی‌یافت که مقصود او را برساند و اهانتی به پادشاه نباشد. می‌دانست آن چه می‌کند از سر اخلاص و لازمه‌ی دولتخواهی و مصلحت اندیشی است، اما درمانده بود که چه باید بگوید؟ سکوت و تامل بهرام بیك خشم شاه صفی را افزون ساخت. آغا بهرام خواجه باشی را به حال خود گذاشت و شمشیر را حواله‌ی فرق بهرام بیك کرد. گفتی کشیکچی‌باشی ناگهان به خود آمد و دریافت که اشتباهی مرتکب شده است. به سرعت سر خود را عقب کشید و شمشیر بر کتف او فرود آمده، بازوی چپش‌رااز هم شکافت. خون فواره زد. آغابهرام از پشت سر ندا داد:

- "خودت را بی‌جهت فدا مکن... بیا تا بگریزیم!"

بهرام‌بیك مطمئن شده بود که وساطت و مداخله فایده ندارد و شاه در حالتی نیست که خوب‌را از بد و دوست‌رااز دشمن تشخیص دهد. به توصیه‌ی خواجه باشی عمل کرد و از پشت سر او خود را از تالار بزمگاه بیرون انداخت.

پلکهای شاه صفی از فرط مستی باز نمی‌شد، آن‌چنان که ملتفت فرار کشیکچی‌باشی و خواجه باشی نشد و هنگامی که چشم گشود و کسی را در مقابل خود نیافت، کمترین اثری از خشم و ناراحتی ظاهر نکرد. گفتی بهرام بیك و آغابهرام هر دو را به‌کلی فراموش کرده بود. چشمهایش با تانی گردشی

کرد و چهره‌ی جوانی که خود را در پناه دیوار قـرار داده، چشم به ماجرا دوخته بود نظرش را معطوف داشت.

چهره‌ی جوان زیر نگاه مات و مجذوب شاه صفی از شـرم سرخ شده بود، اما جرات نکرد که نگاهش را بدزدد. پوسـت صورت او در لطافت و خوشرنگی از حریر گوی سبق می‌ربـود و زیبایی خیره‌کننده‌اش بـر گـل طعنـه‌ها می‌زد. او پسر هیژده ساله‌ی علیمراد خان فرمانـروای قندهـار بـود کـه یک سالی می‌گذشت در ملازمت شـاه صفـی می‌زیست و صفی چنان سخت پایبند علاقـه و محبـت وی بـود که همواره او را در مجلس بزم کنار دست خود می‌نشانید.

امیرزاده‌ی قندهار تـا آن روز بـه همـه نـوع از طرف شاه صفی مورد محبت و نوازش واقع شده بود و هـرگز تصور نمی‌کرد بعد از آن که اعتمادالدوله و خواجه باشی و کشیکچی‌باشی از چنگ وی گریختنـد، او را بـه بازیچـه بگیـرد. اما شاه صفـی لحظاتی پس از آن که در چشمان آن جوان رعنا خیره مانده بود، گفت:

ـ بیـا و بـه ایـن نامـردان درسـی از مـردی و مردانگی بیاموز... پیش آی و این قدح را به شادکامی ما و دوام دولت قزلباش و کوری چشم اعدا درکش!

امیـرزاده‌ی جـوان قـدمـی به جلـو نـهاد. شاه صفی کـه آمادگی او را دید، روی زمین نشست و با اشتیاق چشم بـه دستهای سپید و خوش‌تراش ملازم زیباروی خود دوخت کـه قدح شراب را به لبهای عقیق‌فام خود نزدیک می‌ساخت.

امیرزاده‌ی جوان در همان حال با خود می‌اندیشید که خشم مستانـه‌ی شاه صفی بـه اوج رسیـده اسـت و تنها بـا فرمانبرداری از آن‌چه مرشد کامل اراده کرده بود، می‌توانـد آبـی بـر لهیب سـوزان او بـزنـد. درعیـن حال، به خوبـی می‌دانست که شاه صفی تا او را از مرز سیاه مستی نگذراند، آرام نخواهد گرفت و سر سوزنی هم از خشمش کـاسته نخواهد شد. از طرف دیگر، امیرزاده‌ی قندهار چون هرگز در باده نـوشی از حـد اعتـدال خـارج نشده بـود، هیـچ نمـی‌دانسـت کـه اگر خویشتن را به کام شیطان خم افکند، چه افعالی از وی سر خواهد زد. بنابراین، چاره‌ای نداشت مگر آن کـه هـرچـه

بادا بادی گفته، "شادی" گویان جام تعارفی مرشد کامل را سر کشید. بانگ نوشانوش تا فلك برخاست. امیرزاده امیدوار بود که به زودی شاه صفی از سماجت دست کشد و جامهای دیگر در میان نیاید. او به توصیه‌ی پدر، طی دوران اقامت خویش در دستگاه سلطنت شاه صفی پیوسته به هوش بود تا از حالت وقار خارج نشود و مجال ندهد حالت حجب و حرمت و رعایتهای فیمابین از میان برخیزد. شاه صفی با آن که در عیش و هوس‌رانی حد نگه نمی‌داشت، جانب امیرزادگانی را که در ملازمت او قرار می‌گرفتند، حتی در حالت مستی، مراعات می‌کرد. اما خویشتن‌داری شاه صفی در هرحال موکول به رفتار متقابل امیرزادگان بود و چون پرده دری شراب و هیجانات جوانی اغلب مانع از آن می‌شد که این خودداری موقرانه مدت زیادی دوام پیدا کند، بین ملازمان و یاران بزم شاه صفی کسانی چون امیرزاده‌ی قندهار در اقلیت بودند.

باری، در آن شب بدمستی، شاه صفی فرصتی به دست آورده بود تا غرور ملازم صاحب جمال خود را به نحوی درهم بشکند و با آن قدح پر از شراب یا او را از برج وقار وطمانینه که طی ماهها به حفظ آن کوشیده بود، به زیر بکشد ویا پایش را به دنیای مستی و از خود بی‌خودی باز کند.

شاه صفی مطمئن بود امیرزاده‌ی جوان که تا آن شب در شرابخواری از حد اعتدال خارج نشده، پیاله‌ی اول را به پیاله‌ی دوم نرسانیده بود، اگر قدح را بنوشد چنان مست خواهد شد که سر از پای بازنخواهد شناخت و اگر بخواهد از نوشیدن طفره برود و مانند دیگران پای به فرار بگذارد، وقار و هیمنه‌اش مخدوش خواهد گشت.

امیرزاده‌ی قندهار با همه‌ی زیرکی و هشیاری از تفکرات شیطنت‌آمیز شاه صفی خبر نداشت و چنین می‌انگاشت که شاه صفی از روی تصادف نظرش به وی افتاده، پیمودن قدح‌ گذایی را به وی تکلیف کرده است.

با این همه وقتی که در آن حالت اضطرار و درماندگی، متوجه شاه صفی شد و برق اشتیاقی را که در چشمان مخمور شاه صفی می‌درخشید به نظر آورد، از سر فطانت وتیزهوشی فکری از ذهنش گذشت. برای رهایی از چنان بن‌بستی،

همان طور که خود غافل‌گیر افتاده بود، باید شاه‌صفی را غافل‌گیر اندازد. قدح شراب را به سویی افکند و در حالی که وانمود می‌کرد مستی محرك او است از جای برخاست، خود را در آغوش شاه‌صفی افکند. دست در گردن شاه حلقه کرد. سر و روی او را غرق بوسه ساخت و در همین حال مکرر می‌گفت:

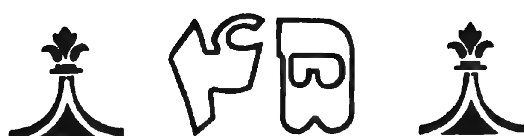
ـ سر و جانم به قربان قبله‌ی عالم... خداوند مرا وخاندان مرا به پای قبله‌ی عالم تصدق کند... خداوند از عمر عالمی بکاهد و برعمر قبله‌ی عالم بیفزاید!

تنی چند از جان‌داران شاه که همواره مانند سایه در اطراف وی پراکنده بودند، به محض آن که امیرزاده‌ی هرات به طرف شاه‌صفی جهید و دست در گردن وی افکند. برای بازداشتن او هجوم بردند اما شاه‌صفی نهیب زد و آنان را بازگردانید.

رفتار عجیب و نامنتظر امیرزاده‌ی جوان با آن که موجی از حیرت در میان مجلس برانگیخته بود، شاه‌صفی را چندان خوش آمده، تحت تاثیر قرار داده بود که او نیز وضع و حال و موقعیت خویش را نادیده گرفته، به نوبه‌ی خود دست در گردن جوان زیباروی افکنده، سر و موی او را نوازش می‌داد و بر چهره‌اش بوسه می‌زد.

امیرزاده‌ی جوان که برخلاف آن‌چه تظاهر می‌کرد در کمال هشیاری و از روی عمد به چنان اقدامی مبادرت ورزیده بود، وقتی مقصود خود را برآورده یافت خود را از آغوش شاه صفی بیرون کشید و چنان وانمود ساخت که به خود آمده، از حرکتی که در حال مستی و بدون اراده مرتکب شده، سخت نادم است.

به عنوان عذرخواهی در مقابل شاه‌صفی به خاك افتاد و کلماتی حاکی از ندامت بر زبان جاری ساخت. اما شاه‌صفی که آثار خوشحالی چهره‌اش را پوشانده بود، دست در بازوی امیرزاده‌ی جوان افکند. او را از زمین بلند کرد. پهلوی دست خود نشانید. ابتدا شمشیر خود را در غلاف مرصع آن جای داد و به وی بخشید و بعد دستور داد تا قدح شراب را نیز از جواهر پر کرده، به وی بدهند.



بدین سان اردوی شاهی ، در قزوین اقامت داشت و با فرارسیدن افواج قزلباش از اکناف مملکت، سپاهی گران در اطراف شاه صفی فراهم می‌آمد. سپاهی که به اهتمام میرزا تقی اعتمادالدوله از ساز و برگ و جیره و علیق و نظم بهره‌ی وافی داشت.

ظاهرا شاه صفی انتظار آن‌را می‌کشید که سلطان عثمانی از ایروان خارج شود و قصد خود را ظاهر سازد. زیرا هنوز معلوم نبود هدف حمله‌ی بعدی عثمانلو سرزمینهای شمالی است یا آن که از ایروان به جانب جنوب تاخت‌آورده ، عنان به طرف‌آذربایجان خواهد کشید. شاه صفی مطمئن بود که تا وقتی‌که سلطان مراد از دژ ایروان به زیر نیاید، دست یافتن بر وی مقدور نخواهد بود. این سخن که با توجه به استحکام حصار ایروان منطقی به نظر می‌آمد سکوت و سکون پادشاه قزلباش را در قبال ترکتازی دشمن تا حدودی توجیه می‌کرد.

اما سرانجام دوره‌ی انتظار به سر آمد. در حالی که بهار فرح‌فزای قزوین جای خود را به تابستان می‌سپرد ،خبر رسید که سلطان عثمانی ، مرتضی پاشا یکی از سرداران معروف ترک را به قلعه‌داری ایروان مامور ساخته است و سپاه خود را به جانب تبریز حرکت داده است.

این خبر شاه صفی را خوشحال کرد. زیرا مطمئن بود با وجود سرداری کارآزموده ودلیر چون رستم خان ،سلطان مراد از حمله به تبریز طرفی نخواهد بست. حال آن که اگربه سوی شمال حمله می‌برد و تصمیم می‌گرفت فتوحات خود را در ماورای ارس دنبال کند ، احتمال داشت سرزمینهای دیگری را مثل ایروان به سهولت متصرف شود.

حدس شاه صفی صایب بود. رستم خان سپهسالار که هجوم عثمانلو را به جانب تبریز پیش‌بینی می‌کرد ،قبلا نقشه‌ی دفاع از شهر و مقابله با خصم را طرح و مقدمات کار را آماده کرده بود. رستم خان تجربه داشت که هرگاه دشمن به ناگهان حمله‌ی خود را آغاز کند ، روستاها و شهرهای کوچک غافلگیر

می‌شوند و به سهولت از پای درمی‌آیند و علاوه بر آن‌که اموال و آذوقه‌ی آنها دستخوش تاراج قرار می‌گیرد و ذخیره‌ی علیق و آذوقه‌ی خصم را افزایش می‌دهد، مردم غارت شده و بی‌خانمان به سوی شهرهای بزرگ هجوم می‌آورند و کار دفاع و پایداری را برای مدافعان دشوار خواهند ساخت.

به این جهت در مسیری که سلطان مراد برای رسیدن به تبریز باید طی می‌کرد، به دستور رستم خان دهکده‌ها و شهرهای کوچك تخلیه شده بود. رستم خان حتی به این هم اکتفا نکرده، نیمی از جمعیت تبریز را همراه با جمعیت دهکده‌ها و شهرهای بین راه کوچ داده، به نقاط محفوظ‌تر و امن‌تر انتقال داده بود.

این تدارك و پیش‌بینی، در جریان حمله‌ی سلطان مراد سخت موثر افتاد. سپاهیان عثمانی که بر حسب عادت مترصد بودند در مسیر خود غنایم قابل ملاحظه‌ای به چنگ آورند، وقتی که به شهرها و دهکده‌های خالی از سکنه برمی‌خورند و حتی لقمه‌ای نان خشك برای سیرکردن شکم و علوفه‌ای برای اسبهای خود نمی‌یافتند، خونشان به جوش می‌آمد و از خشم و نومیدی به خود می‌پیچیدند.

این وضعیت بیش از همه کس سلطان مراد را خشمگین و نگران می‌ساخت. زیرا تهییج سپاهی که در یورش خود امیدی به دست یافتن برغنایم جنگی نداشت و هرچه پیش می‌رفت با مضیقه‌ی بیشتری ازحیث علیق و آذوقه روبه‌رومی‌گشت کار دشواری بود. خاصه آن که رستم خان برای مستاصل ساختن حریف، حتی به منابع آب ابقا نکرده، دستور داده بود قناتها و چاههای آب را نیز کور کنند تا دشمن هرچه بیشتر خسته و درمانده شود.

سلطان مراد هرگز تصور نمی‌کرد نقشه‌ی تدافعی قزلباش تا آن حد متهورانه باشد که کشتزارها و قنوات را ویران و نفوس انبوهی را از خانه و کاشانه‌ی خود آواره سازند. اما رستم خان جز نتیجه‌ی جنگ و غلبه برحریف و راندن سپاهیان بیگانه هیچ امر دیگری را لایق توجه نمی‌دانست و در قبال کسانی که مضطربانه نزد وی می‌آمدند و او را از روشی که برگزیده بود، برحذر می‌داشتند مکرر پاسخ می‌داد: ما فرصت

خواهیم داشت بار دیگر زمینها را بکاریم و قناتها را دایر کنیم و به خانه‌های خود بازگردیم. اما اگر این وسایل مانند نردبانی در اختیار دشمن قرار گرفت و کار لشگرکشی را برای دشمن تسهیل کرد و سرزمینهای ما را به تصرف دشمن داد، دیگر نه آن زمین به کار می‌آید و نه آن قنات!

اقدامات رستم خان، درعین حال هشداری بود برای سلطان عثمانی و او را متوجه می‌ساخت که در مصاف آینده‌ی خود با یك سرکرده‌ی گستاخ و هشیار رو به رو خواهد بود و نباید حریف خود را دست کم بگیرد.

با همه‌ی این احوال سلطان مراد جز ادامه‌ی راهی که در پیش گرفته بود چاره‌ای نداشت. سپاه خسته و فرسوده سرانجام به حوالی تبریز رسید. در آن‌جا نیز سلطان مراد با حیرت فراوان دریافت که سپهسالار آثاری از آب و آبادانی در اطراف شهر باقی‌نگذاشته است وسپاه وی همچنان درمضیقه‌ی آب و آذوقه باقی خواهد بود. تردیدی نبود که سپاهی را در چنان وضع و با چنان روحیه‌ای به جنگ واداشتن نوعی انتحار است واز همین‌رو سلطان مراد، پیش از آن‌که فرمان محاصره‌ی تبریز را صادر کند، در مقابل لشگریان قرار گرفت و گفت:

ـ ما سفر پرمشقتی را طی کرده‌ایم. راه درازی پیموده‌ایم و خستگی راه از یك طرف، مضیقه‌ی آب و آذوقه از طرف دیگر همه‌ی ما را ناتوان ساخته است. اما مشکلات ما هنوز به آخر نرسیده است. در روزها و هفته‌ها و ماههای آینده نیز، تاوقتی‌که شهرتبریز به‌زانو درآید و دروازه‌های شهر به روی ما گشوده شود، با همین وضع و حال رو به رو خواهیم بود... ما در برابر حریفی قرار گرفته‌ایم که خودش را در آتش می‌سوزاند تا ذره‌ای از گوشت و پوست و استخوانش به دست ما نیفتد... بدین قرار ما دو راه در مقابل داریم، یا بازگشت از راهی که آمده‌ایم و چشم پوشیدن از همه‌ی زحمات و صدماتی که متحمل گشته‌ایم، یا تن سپردن به قضا و قسمت و پیش رفتن و جنگیدن ودست یافتن برشهر تبریز که حتی اگرخاکستری از آن باقی نماند، باز هم در حکم کلید مملکت قزلباش خواهد بود... اینك من اختیار کار را برعهده‌ی شما

می‌گذارم تا به هر کدام از این دو طریق که مصلحت دانستید، عمل کنیم زیرا من عطش کشورگشایی ندارم و مایل نیستم حتی خون یکی از دلاوران عثمانلو بی‌جهت بر زمین ریخته شود... حال خود دانید، اختیار پیش رفتن یا بازگشتن با خود شما است، هنوز فرصت مراجعت و انصراف از فتح تبریز باقی است و مراجعت ما از این مکان تعبیر به شکست نخواهد شد. اما اگر رای شما بر جنگیدن و رو به رو شدن با قزلباش قرار گرفت باید این غبار فلاکت و نومیدی از چهره‌ی خود بشویید و مرد مردانه، به پای حصار برویم.

به دنبال این سخنان، سلطان مراد به چادر خود بازگشت و مقرر داشت که امرای سپاه با هم شور کنند و نتیجه را به وی اطلاع دهند. سلطان مدت زیادی منتظر نماند و چند ساعتی بیشتر طول نکشید که از تصمیم سپاهیان دایر به ادامه‌ی جنگ و اقدام به محاصره‌ی تبریز اطلاع حاصل کرد.

سلطان مراد مطمئن بود که سپاهیان ترک تن به خفت مراجعت نخواهند داد و به رغم همه‌ی دشواریها به میدان جنگ روی خواهند برد. اما این تدبیر در روحیه‌ی سپاه اثری عمیق برجای گذارد. سپاهیانی که به نظر می‌رسید زنجیر بر پایشان گذارده‌اند و آنها را با جسمی خسته و روحیه‌ای خراب اجبارا به جنگ می‌برند، وقتی که به میل و اراده‌ی خود خواستار جنگ شدند با احساسی دیگر و چهره‌هایی که از خستگی و نومیدی اثری در آن دیده نمی‌شد، تدارک مقدمات محاصره و وسایل قلعه‌گیری را آغاز نهادند و سرانجام شهر تبریز را در محاصره گرفتند.

در حالی که رستم خان سپهسالار مدافعان تبریز را تجهیز و متقابلا جنگ را آغاز کرده بود، اخبار محاصره‌ی تبریز به شاه صفی رسید و شاه صفی نیز برای کسب تکلیف دست به دامان میرزا تقی اعتمادالدوله شد.

میرزا تقی هنوز نمی‌توانست قدرت رزمی سپاه عثمانی را تخمین بزند. از همین رو مصلحت نمی‌دید که پادشاه قزلباش را از مامن خود خارج سازد و به مقابل دشمن ببرد. از طرفی نیز سکوت و سکون پادشاه را در حالی که سلطان

عثمانی مشغول تاخت و تاز در خاك قزلباش بود، صلاح شاه و سپاه نمی‌دانست. ناگزیر سیاوش خان قوللر آقاسی را با فوجی از غلامان خاصه به‌عنوان طلایه‌دار اردوی شاهی روانه‌ی تبریز ساخت تا هم قوت‌قلبی برای سپاهیان رستم خان فراهم آید و هم سپاهی که در ملازمت شاه صفی بود، دچار وهم و ضعف نشود.

پس از روانه ساختن سیاوش خان نیز برای آن‌که حالت آمادگی و روحیه‌ی رزمجویانه سپاه تقویت شود، حرم شاهی را در معیت ایشیك آقاسی‌باشی به اصفهان فرستاد. آن‌گاه پادشاه و اردوی شاهی را از قزوین حرکت داده، در ییلاق "بزکش" فرود آورد.

در همان نخستین روزها که اردوی شاهی در ییلاق "بزکش" فرود آمده بود و حسب‌الاشاره، سرکردگان قزلباش با افراد خود از نقاط مختلف عازم اردو می‌شدند، سواری تنها و خسته و گردآلوده به اردو پیوست.

شناختن عباسقلی در آن وضع و حال، با ریش انبوهی که صورتش را پوشانیده بود و غبار راه که سر و مویش را رنگ می‌زد، آسان نبود، مع هذا هنوز عرق تنش خشك نشده بود که شاه صفی او را به حضور خواند. عباسقلی اطلاعات و اخبار زیادی از سرزمین گرجستان به همراه آورده بود. اما شاه صفی قبل از هر چیز اشتیاق داشت از نتیجه‌ی ماموریت پنهانی که بر عهده‌ی وی محول ساخته بود، مطلع شود.

عباسقلی شرح داد که با زحمات بسیار موفق شده است تهمورث را ملاقات کرده، پیغام پادشاه قزلباش را به وی برساند، اما جواب مثبتی از وی نشنیده، بنا به دلایل بسیاری، چنین می‌پندارد که تهمورث به این سخن اعتماد نمی‌کند و اطمینان دارد هدف این پیام فریب دادن او است و به محض آن که دست قزلباش به وی رسید، کارش تمام خواهد بود.

این خبر شاه صفی را خرسند نمی‌کرد و عباسقلی که پیشاپیش عکس‌العمل خشم‌آمیز شاه صفی را پیش‌بینی کرده بود، به محض آن که آثار غضب را در چهره‌ی صفی منعکس یافت، بر سخنان خویش افزود:

ـ خاطر مبارك از این نکته مطمئن بوده باشد که تهمورث

به مکافات نادانیهای خود نایل آمده است و زندگی او سخت مشوش و مقرون با انواع ناملایمتها است. امرای گرجستان، و قاطبه‌ی مردم آن سامان، او را مسوول معضلاتی می‌دانند که این اواخر بدان گرفتار آمده‌اند. مخصوصا بعد از نبردی که در پای "آلتون قلعه" روی داد و گروهی کثیر از جوانان گرجی به خاک هلاک افتادند، این گمان در حق او شدت یافته است. به درجه‌ای که ناگزیر به نوعی انزوا پناه برده، از ظاهرشدن و روی نشان دادن به خلایق اعراض و احتراز می‌جوید. به علاوه شاهزادگان و امرای گرجی در پناه دادن وی تعلل نشان می‌دهند، چون شهرتی در افواه افتاده که قدم تهمورث شوم است و هرجا برود با خود بلا و فتنه می‌برد.

چاکر را یقین کامل حاصل است که اگر پای خواندگار به گرجستان نرسیده بود، حتی یك روز هم کسی به تهمورث پناه نمی‌داد و به محض آن که انشاءالله دست عثمانلو از بلاد گرجستان کوتاه شود، تهمورث را مجال گریختن و فتنه انگیختن باقی نخواهد ماند... با این مقدمه خاطر اشرف مطمئن باشد که اگر ستاره‌ی بخت تهمورث را اندك فروغی باقی مانده بود، بدین امان‌نامه که قبله‌ی عالم مرحمت فرموده‌اند، تن داده، زینهار ذات بی‌زوال را از جان و دل پذیرفته، انگشت منت بر دیده می‌نهاد. زیرا بدین منوال که چاکر را مسلم شده، گفتی حکم تقدیر درباره‌ی تهمورث چنین مقدر داشته است که به کفاره‌ی بی‌خردی و خام فکری در حسرت لقمه‌ای نان بدون دغدغه و ساعتی خواب عاری از کابوس با غم دور افتادن از مسند اقتدار و افتخار، سهل است به دور از خانه و خاندان بسوزد و بمیرد. چه آن که تحقیق کرده، مسلم یافته‌ام تهمورث از خانواده‌ی خود جدا افتاده، به کلی تنها مانده است!

این سخنان خشم شاه صفی را فرو نشانید. خاصه آن که عباسقلی در دنباله‌ی سخنان خود اطلاعات امیدبخشی از وضع گرجستان ارائه داد و او را خاطرجمع ساخت که آثار

نارضایی وخشم نسبت به تسلط "باب‌عالی" بر ایروان وقسمتهای دیگری از گرجستان در بین مردم آن سرزمین ظاهر شده، مقاومتهای پنهان و آشکاری شکل گرفته است. از آن جمله، عباسقلی نامه‌ی محرمانه‌ای از کلبعلی‌بیك پسر خلیل سلطان قرامانلو حاکم "اخستاباد" به شاه صفی داد که طی‌آن‌کلبعلی بیك اقرار کرده بود پدرش خلیل‌سلطان بر اثر قرار ومدارهای پنهانی با سلطان‌عثمانی در فرستادن قشون به کمك قلعه‌داران ایروان اهمال ورزیده است و نیز حکام قلعه‌ی "بایزید" و قلعه‌ی "باکویه" نیز که سنگرهای مطمئنی‌برای دفاع از ایروان به شمار می‌آمد، با همین قول و قرار قلاع خود را خالی کرده، راه تعرض وتجاوز را به روی خصم باز گذارده‌اند درحالی که اهالی این قلاع و نیز اتباع قلمرو پدرش، بدون ذره‌ای تردید، نسبت به دولت‌قزلباش پای برجا و وفادار باقی هستند.

شاه صفی نامه را یك بار دیگر مرور کرد. آن‌گاه میرزا تقی را به‌حضور طلبید و نامه را به وی داد. میرزاتقی نیز یك چند روی کلمات نامه تامل کرد و سپس سر برداشته، گفت:

- از کلمات این مکتوب‌رایحه‌ی دولتخواهی به مشام چاکر می‌رسد... چه آن که سوءنیت‌خلیل سلطان در تعلل ورزیدن و طفره رفتن از اعزام قوای امدادی برای قلعه‌داران ایروان پیش از این نیز مجملا به‌حضور اشرف معروض افتاده است... اما چون معرفتی به احوال کلبعلی‌بیك ولد خلیل‌سلطان ندارم، نمی‌دانم مقصوداو از اقرار بدین معانی چیست و تا چه درجه بر قول‌وفعل او اعتماد می‌توان کرد؟

شاه صفی گفت:

- آزمودنش‌دشوار نخواهد بود... فی‌الحال جوابی تهیه کرده، برای کلبعلی‌بیك بفرستید و او را از مراحم و الطاف ما مطمئن ساخته، به حکومت‌اخستاباد وعده دهید مشروط بر آن که اولا والد بدسیرت‌خود را به جبران این ناخدمتی به درکات اسفل واصل گرداند ودرثانی تحقیق حال آن دو میر بی‌تدبیر کرده، فرمان قضا جریان درباره‌ی ایشان نیز به موقع عمل بگذارند... و چون

ابلاغ این دستخط به قسمی که مضمون آن از دیده‌ی نااهلان و نامحرمان پوشیده باشد از همه‌کس ساخته نیست، این خدمت را نیز در عهده‌ی عباسقلی مقرر می‌داریم که شخصا کفالت و کفایت آن کند.

بدین سان شاه صفی یك بار دیگر عباسقلی را مامور گرجستان می‌کرد و مرد جوان ناگزیر بود هنوز از راه نرسیده و گرد راه از چهره‌ی خویش نسترده، راهی آن ولایت شود. این بار نیز گو آن‌که وظیفه‌ی مهمی در عهده‌ی عباسقلی قرار می‌گرفت، شاه صفی قصد داشت به وسیله‌ی وی از مریم سراغی بیابد و رسانیدن نامه به کلبعلی‌بیك تنها جزیی از ماموریت مرد جوان به شمار می‌آمد.

عباسقلی چاره‌ای نداشت به جز آن که دیگر بار رهسپار گرجستان شود و بعد از ملاقات کلبعلی‌بیك، به جست‌وجوی مریم بپردازد. جست‌وجویی که می‌دانست تا چه حد بی‌پایه و بی‌نتیجه است. زیرا مریمی که شاه صفی و مادرش در گوشه و کنار گرجستان سراغش را می‌گرفتند، در قلب مملکت قزلباش و در خانه‌ی محبعلی‌بیك سرکرده‌ی قزلباش اقامت داشت.

دفعه‌ی پیش عباسقلی با این بهانه بازگشته بود که مریم نیز به اتفاق سایر اعضای خاندان تهمورث، از پدرش جدا شده، در نقطه‌ی نامعلومی اقامت گزیده است.

با این بهانه مرد جوان یقین داشت که مهدعلیا را نیز به نحوی قانع خواهد کرد. زیرا همان قدر که مهدعلیا مطمئن می‌شد شاهزاده خانم گرجی از دسترسی پسرش دور است و در نقطه‌ی نامعلومی اقامت دارد، تاحدودی خیالش آسوده می‌شد. این مرتبه نیز از همان قدم اول، عباسقلی به فکر آن بود که با چه عذری می‌تواند به اردو بازگردد و ناکامی خود را در پیدا کردن مریم توجیه کند.

با این اندیشه‌ها، عباسقلی به آن سوی "ارس" رسید و مکتوبی را که همراه داشت به کلبعلی‌بیك تسلیم کرد. سفر او این بار دشوارتر و مخاطره انگیزتر از همیشه بود. چراکه ناگزیر از سرزمینهای متروك و ویران شده و قحطی‌زده می‌گذشت که یا به دستور رستم‌خان اهالی آن را گذاشته، کوچیده بودند و منابع آب و مزارع را ازمیان برده بودند، یا به توسط سپاه

خصم غارت شده بود. به علاوه هر لحظه احتمال داشت با افواج دشمن رو به رو شود و نه تنها خودش در معرض خطر قرار بگیرد، که حتی نامه‌هایی بدان اهمیت را نیز در نزد او بیابند و به اسرار ماموریتش پی ببرند. با وجود این دغدغه و هراس، سرانجام عباسقلی به ملاقات کلبعلی بیك نایل آمد و هفته‌ای بعد از آن که امیرزاده‌ی اخستاباد را وداع گفته، از حوالی ایروان دور شده بود کلبعلی بیك ابتدا سر بریده‌ی پدرش خلیل سلطان را در کیسه نهاد و به حضور شاه صفی فرستاد. آن‌گاه مسند حکومت را که از زیر پای پدر به‌در آورده بود، اشغال کرد و امیران قلعه‌ی بایزید و باکویه را به بهانه‌ی ملاقات لازمی به مقر حکمرانی خود فراخواند و هنگامی که آن دو تن فارغ از هرگونه سوءظنی در خانه‌ی وی برخوان نشسته بودند، هردو را به قتل آورد و پوست آنها را از کاه آکنده ساخت و ابتدا چند روزی بر دروازه‌های قلعه‌ی باکویه و بایزید آویخت، سپس به همان حالت روانه‌ی اردوی شاهی کرد.

وصول سر بریده‌ی خلیل سلطان و پوست پر از کاه امرای باکویه و بایزید، در آن زمان شاه صفی را سخت به هیجان آورد. زیرا در آن حالت که سپاه خصم پشت دروازه‌های تبریز نشسته، قسمتی از گرجستان را زیر نگین خود درآورده بود، این پیشامد می‌توانست قوت قلبی برای دوستان، زهرچشمی برای دشمنان و مایه‌ی عبرتی برای حکمرانان بی‌جرات و بی‌تصمیم باشد.

هنوز پوست انباشته از کاه و سر بریده‌ی سه تن حکمران بدفرجام در معرض نمایش قرار داشت که خبر رسید سلطان مراد سپاهیان خود را برداشته، راه بازگشت پیش گرفته است. مراجعت سلطان عثمانی پیش از آن که حتی گلوله‌ای به جانب تبریز شلیك کرده باشد، سخت حیرت انگیز به نظر می‌رسید. اما با مقدماتی که رستم خان تدارك دیده بود، جز این چاره‌ای نداشت. سلطان مراد مطمئن بود محاصره‌ی تبریز ماهها طول خواهد کشید و حال آن که بر اثر اقدامات رستم خان در حوالی تبریز نه آبی وجود داشت، نه آذوقه‌ای.

نگه داشتن سپاهی انبوه که از حیث آب و آذوقه در مضیقه

قرار داشت بر گرد آن حصار محکم و آسیب ناپذیر از عقل و احتیاط به دور بود. مضافا که زمستان سخت آذربایجان در پیش بود و گذشته از هر چیز، رستم خان نشان داده بود جای آباد برای دشمن باقی نمی‌گذارد. به فرض آن‌که شکست می‌خورد نیز قبل از آن که دروازه‌ی شهر به روی سپاه فاتح گشوده شود، تبریز را به ویرانه‌ای مبدل می‌ساخت و به همین نیت، پیشاپیش اهل شهر را کوچ داده بود و جز رزم‌آوران و کسانی که طاقت جنگیدن داشتند، کسی را در شهر باقی نگذارده بود.

سلطان مراد وقتی چنان دید، از محاصره‌ی تبریز منصرف شد و تصمیم گرفت پیش از آن که با مشکلات تازه‌ای روبه روآید، راه بازگشت پیش گیرد و بدان چه در گرجستان عایدش شده بود، قناعت ورزد. اما برای آن که مراجعت وی صورت شکست و هزیمت پیدا نکند و سپاهیانش در راه بازگشت از تعاقب و مزاحمت در امان باشند، نخستین گروهی را که متعاقب شکسته شدن حلقه‌ی محاصره و بازگشت سپاهیان عثمانی به دنبال ایشان تاخته بود، در نبردی سخت وادار به عقب نشینی کرد. سپس در حوالی مرز، افواجی از سپاهیان خود را به منظور تقویت قلعه‌ی ایروان بدان سوی روانه ساخت و خود به اتفاق باقیمانده‌ی سپاه مرزهای قزلباش را پشت سر گذارد.

رستم خان، به محض مراجعت سلطان مراد و سپاه عثمانی، دروازه‌های تبریز را گشود و اهالی شهر را صلا داد که بر سر خانه و زندگی خود بازگردند.

تبریز که در خلال آن چند ماه به صورت یك دژ جنگی درآمده بود، ظرف چند روز قیافه‌ی عادی خود را باز یافت. مردم گروه گروه بر سر کسب و کار خود بازمی‌گشتند و چون همه چیز را بر سر جای خود می‌یافتند، سخت به هیجان آمده، جشنها می‌آراستند و بر شور و خروش عادی شهر می‌افزودند. با آن که جنگی در نگرفته بود، مردم رستم خان را به چشم نجات دهنده‌ی شهر خود می‌نگریستند و از هیچ‌گونه تجلیلی در حق او مضایقه نمی‌کردند. اما رستم خان نیز مردی دنیادیده و با فراست بود و نیك می‌دانست این مبالغه اگر سوءظن شاه صفی را تحریك نکند، احساس حسادت او را

برمی‌انگیزد و حاصل زحماتش را به باد خواهد داد. ازاین‌رو در پاسخ اهالی پیوسته تکرار می‌کرد که او هیچ کاری نکرده، هرچه از این وقایع روی می‌دهد، ناشی از کرامات مرشدکامل است. همچنان که پیش از آن نیز به برکت توجه و عنایت شاه صفی چندین بار از تبریز دفع بلا شده است.

با سوابقی که از وقایع سال قبل در ذهن تبریزیان باقی بود، این اشاره بر دل ایشان می‌نشست و اهالی بیش از پیش به کرامات شاه صفی اعتقاد آورده، بقای خود شان و شهرشان را مدیون وی می‌دانستند. در چنین اوضاعی بود که بار دیگر شاه صفی وارد تبریز شد.

با وجود آن که این بار نیز وسایل استقبال و پذیرایی شایانی از شاه صفی فراهم گشته بود، برخلاف سال قبل شاه صفی عزم اقامت و استراحت در تبریز نداشت، بل مصمم بود بلافاصله پس از تدارک مقدمات برای بازگرفتن ایروان حرکت کند.

این اندیشه را میرزاتقی در دماغ شاه صفی انداخته، پرورانیده بود.

وقتی‌که سپاه عثمانی تبریز را بازگذاشت و بازگشت، میرزا تقی اندیشید که برای بازستاندن ایروان فرصتی بهتر از آن پیدا نخواهد شد. مراجعت‌عجولانه‌ی سلطان مراد نشان می‌داد که از وضع سپاهیان خود راضی نیست و به پیشرفت نقشه‌های رزمی خود امید ندارد. درحالی که اقدام وی، باعث تشجیع سپاه قزلباش و تقویت روحیه‌ی اهالی‌سرزمینهای شمالی شده بود و مردمی‌که از خوف‌سپاه مهاجم خواب در چشمشان نمی‌رفت. جانی تازه گرفته، روحیه‌ی دیگری پیدا کرده بودند.

میرزاتقی شك نداشت که هرگاه اوضاع بر همان منوال باقی بماند، سلطان مراد در نخستین فرصت لشگرکشی خود را تجدید خواهد کرد و چون یك بار با تمهیدات غافلگیرکننده‌ی رستم خان رو به رو شده، به زحمت افتاده است این بار با پیش‌بینیها و احتیاطهای لازم اقدام به حمله خواهد کرد. منجمله، چون برای تاخت و تاز در بلاد آذربایجان ناگزیر بود از پشت سر خود آسوده خاطر باشد، بی‌گمان در خلال

این فاصله به تجهیز و تسلیح ایروان می‌پرداخت. آن‌گاه دیگر مسترد داشتن ایروان به آسانی میسر نمی‌بود.

به ملاحظه‌ی این احوال، میرزا تقی همت خود را یکسره مصروف آن ساخت تا شاه صفی را مهیای جنگیدن و پس‌گرفتن قلعه‌ی ایروان کند. استقبال گرم و تجلیل شورانگیز اهالی تبریز و سایر نقاط از شاه صفی و نیز گردآمدن گروه انبوهی از لشگریان در اردوی شاهی، این کوشش را به ثمر رسانید. زیرا آن محیط پرهیجان چنان بر شاه صفی تاثیر گذارده بود که آشکارا حس می‌شد امر بر خود او نیز مشتبه گشته است و به راستی همه‌ی آن اتفاقات را ناشی از کرامات خود تصور می‌کند.

میرزا تقی با زیرکی و رندی، مانع از آن می‌شد که در قیافه‌ی مصمم شاه صفی تغییری حاصل شود. وسایل عیش و آن‌چه را که ممکن بود باعث سستی اراده و ضعف روحیه‌ی شاه صفی شود، از دسترس وی دور کرده بود. شاه صفی را در هر فرصتی به میان سپاه می‌برد و به گفت‌و شنود با سرکردگان قزلباش مشغول می‌داشت.

این مقدمات روح گستاخی و رزم‌آوری و کسب افتخارات رزمی را دم به دم در شاه صفی تقویت می‌کرد و چنان تغییر چشمگیری در حرکات و سکنات و رفتار و گفتار وی حاصل شده بود که حیرت سران سپاه و بزرگان مملکت را برمی‌انگیخت.

در تبریز، فکر و ذکر شاه صفی مطلقا متوجه جنگ بود و تدارك وسایل و لوازم آراستن قشون و حرکت دادن قزلباش به طرف ایروان.

وزیر زردموی شاه صفی درست دریافته بود که اگر آن فرصت فوت شود، موقع مناسب‌تری برای بازستاندن قلعه‌ی ایروان حاصل نخواهد شد و چون امرای قزلباش با عقیده‌ی وی موافق بودند و شاه را نیز همراه می‌یافتند، کارها به سرعت پیش می‌رفت.

شاه صفی چنان مشتاق حرکت به سوی ایروان و اقدام برای بازستاندن قلعه بود که حتی به رغم طبیعت و فطرت خویش، یك روز تاخیر در عزیمت به سوی گرجستان را جایز نمی‌دانست. در تبریز امرای سپاه وقتی که شاه صفی را در تصمیم خویش برای حرکت به سوی ایروان پابرجا دیدند، برآن

عقیده شدند که چون زمستان نزدیك است و در سرمای سخت گرجستان مشکلات بسیاری برای اردو پیش خواهدآمد، بهتر است اردوی شاهی آن چند ماهه را که به پایان سال باقی مانده بود، در تبریز اقامت کند و ابتدای بهار، با آمادگی کامل به جانب ایروان حرکت کند. این عقیده از بسیاری جهات منطقی به نظر می‌رسید زیرا که به راستی زمستان ایروان تحمل‌ناپذیر بود و احتمال زیادی وجود داشت که آن سرمای سخت اردوی قزلباش را با دشواریهای زیادی رو به رو سازد. به علاوه در چنان سرمایی که گلوله در لوله‌ی تفنگ یخ می‌بست و دستها رمق فشردن قبضه‌ی شمشیر را نداشت، قطعی بود که جنگ عملا غیرمقدور خواهد بود، درحالی که مدافعان قلعه بی‌شك وسایل بیشتری برای مقابله با سرما در اختیار داشتند و فشار زمستان بیشتر متوجه محاصره کنندگان بودکه در پناه سنگرها و حد اکثر در زیر چادرها اقامت می‌کردند. گذشته از همه‌ی اینها در جنگ ایروان بیش از هر چیز به توپ احتیاج بود و توپ را بایستی از نقاط مختلف به اردو حمل کنندکه این خود فرصت لازم داشت.

میرزاتقی این را می‌دانست که اگر محاصره‌ی ایروان به زمستان بکشد سپاه قزلباش درزحمت خواهد افتاد، اما مطمئن نبود که شاه صفی تا انقضای زمستان و فرارسیدن بهار برسر تصمیم خود باقی بماند. بدین جهت او نیز از حرکت دادن اردو جانبداری می‌کرد و پیوسته مراقب بود که مبادا شاه صفی از تصمیم خود عدول کند یا تسلیم کسانی شود که اردوکشی را پیش از زمستان به مصلحت نمی‌دانستند.

تلاش وزیر این بار نیز نتیجه‌ی مثبت به بار آورد. شاه صفی تصمیم قاطع خودرا دایر به حرکت اعلام داشت. درهمین اثنا حسن بیك ناظر بیوتات و علیقلی بیك یساول صحبت که یکی برای آوردن توپهای قلعه‌گشا به اصفهان گسیل شده بود و دیگری ماموریت داشت توپ بزرگ " یولداش" را از خوی به تبریز بیاورد، بازگشتند و توپها را به اردو آوردند وسرانجام چون همه‌ی موجبات و وسایل حرکت آماده شده بود، روزچهارم جمادی الاولی شاه صفی در راس سپاه قزلباش از "قره چمن" تبریز به سوی ایروان روانه شد.

سالها می‌گذشت که یک چنان لشگر انبوهی زیر بیرق قزلباش گرد نیامده بود. از هر طایفه و عشیره گروهی در آن اردو دیده می‌شد و علمهای رنگارنگ که با نقوش مختلف بالای سر سپاه در اهتزاز بود، هرکدام بر حضور تیره‌ای از طوایف مختلف دلالت داشت. امرای بنام و رجال و ارکان درجه‌ی اول دولت قزلباش نیز عموما در این لشگرکشی شرکت داشتند وخود همانند فوجی بزرگ از پشت سر شاه صفی در حرکت بودند. صفی که چندگاهی بر اثر مراقبت و نظارت میرزا تقی درعیش و نوش و شب زنده‌داری و مصرف باده و افیون راه اعتدال می‌پیمود، سردماغ و چالاک با اسب سفید خود تاخت و تاز می‌کرد و جلوه می‌فروخت. چنان تفاوت عجیبی در حالات و حرکات او پیدا شده بود که همه‌ی سرکردگان و امیران و اعیان را به حیرت وامی‌داشت. گفتی آن پادشاه که وقتی بر سر زین می‌نشست اغلب از فرط خمودی به چرت می‌رفت و لگام از دستش رها می‌شد، دیگر بار تولد یافته، زندگی دیگری آغاز کرده است.

به هنگام حرکت، شاه صفی گروهی از زبده سواران و جنگاوران چابکدست را از میان لشگر جدا ساخته، تحت فرمان خلف بیک سفره چی باشی قرار داد و خلف بیک را مامور کرد به اتفاق آن عده، سریعا روانه‌ی راه شده، زودتر به پای قلعه‌ی ایروان برود و امرای محلی، از جمله کلبعلی‌بیک حکمران اخستاباد را که بعد از کشتن پدرش خلیل سلطان به جای او نشسته بود، به یاری بخواند و مقدمات محاصره‌ی شهر را فراهم آورد. خلف بیک همچنین حامل دستخطی بود از طرف شاه صفی به عنوان مرتضی پاشا سرکرده‌ی عثمانی و مدافعان و محصوران ایروان که در آن به هزیمت سلطان مراد و ناکامی وی در محاصره‌ی تبریز اشاره رفته، قید شده بود چون همه‌ی قراین بر درخشندگی و تابندگی ستاره‌ی بخت قزلباش حکایت دارد، هر نوع مقاومتی در مقابل افواج قاهره‌ی قزلباشیه درحکم سرپیچی از تقدیر محتوم خواهد بود. از همین رو این منشور عاطفت و احسان را که حاکی از مراتب عفو و امان است وسیله قرار می‌دهد که محصوران قلعه‌ی ایروان را از خواب گران مخالفت و نافرمانی بیدار و به قبول اطاعت و

تمکین اخطار کند. هرگاه این نصیحت مسموع افتاد و محصوران قلعه رسم مقاومت و مخالفت فروگذاشته، درهای قلعه را به روی جنود ظفرنمود قزلباش گشودند که جملگی در امان بوده، مال و جان و ناموسشان از هرگونه تعرض و تجاوزی محفوظ خواهد بود و اگر دیده‌ی عاقبت بین ایشان را پرده‌ی جهل و کبر پوشانیده باشد و چشم امیدشان به رسیدن این جواهر سرمه روشن نشود و متانت حصار و حصانت دیوار قلعه را سپر تیرباران قضا شمرده، در کار قلعه‌داری پای قرار و ثبات بفشارند، خاك آن قلعه را چون سرمه در دیدگانشان خواهند کشید.

با این تعلیمات، خلف بیك پیشاپیش به جانب ایروان حرکت کرد و درهمان حال‌که به سرعت وسایل محاصره‌را تدارك می‌دید، یکی ازسرکردگان خودرا نزد مرتضی پاشا فرستاد تا دستخط و امان نامه‌ی پادشاه قزلباش را به وی ابلاغ کند.

با وجود آن که خبر مراجعت سلطان مراد به استانبول و اقدام بی‌فرجام وی در محاصره‌ی تبریز، ضربه‌ی سختی بر روحیه‌ی مرتضی پاشا و سپاهیان وی وارد ساخته بود. همان طور که انتظار می‌رفت فرمانده ترك از قبول دعوت شاه صفی خودداری کرد و پاسخ داد که برای گشودن قلعه‌ی ایروان بهتر است پادشاه قزلباش، به جای الفاظ و عبارات توپهای خود را بیازماید.

قشون قزلباش و ابرهایی که اولین برف زمستانی را بر دوش می‌کشیدند، همزمان به پای قلعه‌ی ایروان رسیدند.

خلف بیك سفره چی‌باشی که پیشاهنگان سپاه قزلباش را در پای قلعه مستقر ساخته بود، چند منزل جلوتر پادشاه و سپاه انبوه قزلباش را استقبال کرد. در این هنگام شاه صفی بر اسب سپیدی نشسته بود و نیم تنه‌ای از پوست سپید به تن داشت. در میان دانه‌های سپید برف که رقص‌کنان از آسمان به زیر می‌آمدند و روی زمین، چون تار و پود فرشی سپید رنگ جفت می‌شدند، چهره‌ی شاه با آن اسب و آن نیم تنه‌ی سپید جلوه‌ای شکوهمندانه داشت.

شاه صفی تمام راه را پیشاپیش سپاه اسب تاخته بود و گو آن که امرای سپاه مکرر اظهار نگرانی کرده، کوشیده بودند او را در قلب سپاه و میان افواج محافظ جای دهند، وقتی‌که با خلف بیك و گروه استقبال کنندگان رو به رو شد، مسافتی از لشگر فاصله داشت و تنها عده‌ی قلیلی از غلامان خاصه و قورچیان و امرای سپاه او را همراهی می‌کردند.

خلف بیك مراسم ادب به جای آورد. شاه صفی رکاب کشید، اندکی به اطراف نگریست، نفسی تازه کرد و پرسید :

ـ هان، خلف بیك، چه‌گونه می‌بینی اوضاع را ؟

سیمای شاه با آن جامه‌ی سپید و اسب سپید در صحرای سپیدپوش چنان سرکرده‌ی قزلباش را تحت تاثیر قرار داده بود که بی‌اختیار گفت:

سحر با معجزه پهلو نزند، دل خوش دار

سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد ؟

شاه صفی که خنده‌ی او را کسی ندیده بود، چنان قهقهه زد که صدای خنده‌اش تا اعماق صحرا طنین افکند. دل در سینه‌ی خلف بیك فرو ریخت. وحشت کرد که مبادا سخنی نامناسب گفته باشد و سری را که در خلال جنگهای بی‌شمار سالم از میدان به در برده بود، به سبب هیچ و پوچ از دست بدهد. به خصوص که شاه صفی به دنبال این خنده‌ی طویل، با قیافه‌ی متفکر و به لحنی جدی گفت:

ـ خلف بیك، از این سوال مقصودی دارم... به روح شیخ صفی و شاه اسماعیل سوگند یاد کن که حقیقت را جواب خواهی گفت...

خلف بیك، رنگ پریده و دست و پا گم کرده، زانو زد و نالید :

ـ قبله‌ی عالم، دشمن شاه مردان و محارب امام زمان بوده باشم اگر درعمری که به خدمت این دودمان و این دولت مباهی و در سلك جیره خواران و نمك پروردگان منسلك بوده‌ام کلامی جز به راستی و درستی در عالم نوکری وخاکساری بر زبانم گذشته باشد... درمقام جهالت و نافهمی شاید...

شاه صفی سخن خلف بیك را برید و به تندی گفت:

- می‌دانم... می‌دانم... مقصودم این نبود... می‌خواستم از سر صدق و صفا بگویی این شعر چه طور بر زبان تو گذشت؟... تا ترا می‌شناخته‌ایم نشنیده بودیم فهم شعر داشته، اهل شعر و شاعری بوده باشی... این شعر از کجا بر زبان تو جاری شد؟

خلف بیک همچنان تصور می‌کرد که خطایی مرتکب شده، سخنی بیهوده بر زبان آورده است، اینک که می‌اندیشید خودش هم متعجب مانده بود و نمی‌دانست به راستی آن بیت چه‌گونه در ذهنش جای گرفته، چه طور زبانش بدان کلمات گردش کرده است. متضرعانه جواب داد:

- قبله‌ی عالم، معذور بدارید که به اولیا و انبیا قسم خود در این معنی فرو مانده‌ام... غلام را در همه‌ی عمر جز با تیر و تفنگ الفتی نبوده است... اشعاری که از اول عمر تا به امروز در حافظه سپرده‌ام از عدد انگشتان دست تجاوز نمی‌کند و خدای دو عالم شاهد است اگر امر شود شعری را که بدون اراده بر زبانم گذشت مکرر کنم مقدورم نخواهد بود... استغفرالله... استغفرالله!

شاه صفی به علامت قبول و رضایت سری تکان داد و میرزا تقی را مخاطب ساخته، گفت:

- حق با او است... این پیشامد را جز به لطیفه‌ی غیبی و الهامات الهی تعبیر دیگری نیست... مشیت ازلی را ذات لم یزلی به توسط این مرد که از جمله معتقدان مخلص خاندان ولایت و در زمره‌ی سرسپردگان دودمان صفوی است بر ما معلوم فرموده است و بشارت می‌دهد که در این مخاصمه، نسیم فتح و ظفر بر بیرق قزلباش وزیدن خواهد گرفت... مرحبا خلف بیک... خستگی راه را از وجود ما ستردی!

برف شدت گرفته بود. به نظر می‌رسید که سپاهیان قزلباش جملگی کلاه دوازده ترک سپید بر سر نهاده‌اند و نیم تنه‌ی سپید پوشیده‌اند. شاه دیگر باره به خلف بیک نگریست. در چشمان سرکرده‌ی قزلباش اشک شوق و سپاس حلقه بسته بود. شاه صفی تبسمی کرد و گفت:

- برویم!

میرزاتقی که از قفای شاه صفی اسب می‌تاخت حیرتزده در قد و بالای وی می‌نگریست و به تحولی می‌اندیشید که رفتار شاه صفی را به کلی دیگرگون ساخته بود. در نگاه وزیر بارقه‌ای از غرور می‌درخشید، چرا که می‌دانست شخص او بیش از هر عاملی در این دگرگونی موثر بوده است.

میرزاتقی با خود می‌گفت: عیب تاریخ این است که جز به ظواهر حکم نمی‌کند. از اشتباهها یا افتخارها چنان دم می‌زند که گویی ذات پادشاهی را از افتخار یا اشتباه سرشته‌اند. شاه صفی را بنگر! این همان پادشاهی است که زنان و مردان و خواجه سرایان در بنگ و باده غرقه‌اش ساخته بودند. وقتی که بر پشت زین می‌نشست، چرت می‌زد و لگام از دستش رها می‌شد. این همان شاه صفی‌است که وقتی خواندگار خاك تبریز را به توبره کشیده بود، جرات نمی‌کرد از چمن سلطانیه قدمی فراتر بگذارد. چه کسی باور می‌داشت یك روز شاه صفی در خانه‌ی زین جایگزین شود و در این بوران برف، دستان‌وار به میدان جنگ بشتابد و به هیچ تمهید از استرداد قلعه‌ی ایروان روی نگرداند؟ اما در این میانه چه چیز عوض شده است: شاه صفی؟ نه! شاه صفی همان است که بود. در وجود او چیزی تغییر نکرده، آن چه عوض شده، محیط زندگی شاه صفی است.

برف سنگینی بر زمین نشسته بود. اما به تدریج که سپاه قزلباش به قلعه‌ی ایروان نزدیك می‌شد، ازشدت برف می‌کاست و سرانجام وقتی اردو به مقصد رسید، هوا کاملا باز شده بود. پیشاهنگان اردوی قزلباش برای پیاده شدن و استقرار سپاه محوطه را آماده ساخته بودند. شاه صفی از اسب به زیر آمد. قدمی به جلو برداشت. دستها را به کمر زد. نگاهی به حصارهای استوار قلعه‌ی ایروان افکند که چون اژدهای چهل سر بر فراز تپه ماهورها حلقه زده، شهر را در میان گرفته بود. آن‌گاه با لحنی محکم و مطمئن گفت:

ـ بسیار خوب ای دلبرك فریبکار که خود را به دامان اغیار افکنده‌ای... منتظر باش تا از آن برج نخوت به زیرت آورم و در آغوشت کشم... قسم می‌خورم که از این زمین برنخیزم مگر آن که ترا به چنگ آورده باشم... خواه

به روزی این مقصود حاصل شود ، خواه به عمری!

استواری شاه صفی ، در روحیه‌ی سپاه نیز تاثیری شگرف برجای نهاده بود. آن چنان که به رغم سرما و برف، رزم‌آوران قزلباش به جلدی و چابکی خیمه و خرگاه برافراشته، به کندن سنگرها و سوار کردن توپهای قلعه‌کوب و افزار و آلات قلعه‌گیری مشغول شدند و اردویی بدان عظمت، در اندک زمانی گرداگرد قلعه‌ی ایروان مستقر گشت.

کثرت سپاهیان قزلباش و سرعت‌عملی که این سپاه انبوه به خرج می‌داد، از همان نخستین ساعات محاصره، مدافعان قلعه‌ی ایروان را به تشویش انداخت. مرتضی پاشا فرمانده مدافعان دژ با آن که سرداری کارآزموده و جسور به شمار می‌آمد ، تا این لحظه هنوز خطر را جدی نگرفته بود. اعتماد به استحکام حصار ایروان و موقعیت طبیعی دژ که برای دست یافتن بدان می‌بایستی از کوره راههای مارپیچ بالا رفت، سرکرده‌ی عثمانی را دلگرم می‌داشت و خاطر جمع می‌ساخت که دست‌کم سراسر زمستان را قلعه در مقابل حملات قزلباش پایداری خواهد کرد. تا این زمان نیز بی‌تردید سلطان مراد باز می‌گشت و با ینی‌چریهای ستیزه جوی تیز چنگال خود از پشت سر بر قزلباش می‌تاخت.

مرتضی پاشا حتی تصور آن را هم نمی‌کرد که شاه صفی با چنان جلادتی در پای قلعه‌ی ایروان پیاده شود و چنان سپاه عظیمی را به محاصره‌ی شهر بگمارد و به رغم سرما و برف آن‌گونه چالاك و گستاخ لوازم حمله را فراهم سازد. از این‌رو با آن که تصمیم داشت در مقابل تعرض قزلباش صرفا به دفاع پردازد و تا انقضای فصل سرما و رسیدن قوای امدادی دروازه‌ی قلعه را نگشاید و به همین نیت نیز تمامی دروازه‌ها را از پشت محکم کرده بود، وقتی که اوضاع را به گونه‌ای دیگر یافت برای آن که مدافعان دژ را قوت‌قلبی بخشیده، زهر چشمی از قزلباش بگیرد و درعین حال مانع از استقرار توپخانه‌ی خصم و حفر سنگرها شود ، تصمیم خود را عوض کرد. فوجی از ترکان چابکسوار را ماموریت داد تا به رسم ایلغار از قلعه بیرون بتازند ، در پناه آتش توپخانه خود را به صفوف مقدم قزلباش برسانند و تدارکات رزمی قزلباش را درهم بکوبند.

این افواج که به سخت کوشی و چالاکی در میان سپاهیان آل عثمان اشتهار داشتند برای این‌گونه ماموریتها تحت تعلیمات سخت قرار می‌گرفتند و شهرت آنها در تیزچنگی به درجه‌ای بود که وقتی در جایی ظاهر می‌شدند کمترکسی جرات می‌کرد به مقابله با آنها برخیزد. مرتضی پاشا یقین داشت با اعزام این فوج موفق خواهد شد در همان ابتدای نبرد روحیه‌ی قزلباش را متزلزل کند.

با این همه گروه تیزچنگال عثمانلو نیز از این تهاجم نفعی عاید نکرد. زیرا همین که دروازه‌ی قلعه گشوده شد و مرتضی پاشا مردان خود را به خارج گسیل داشت، ناگهان حادثه‌ی نامنتظری به وقوع پیوست. در یك لحظه از میان صفوف قزلباش چند صد مرد جنگی بی‌آن که از کسی اذن خواسته، یا دستوری داشته باشند، بر اسب خود جهیده، صاعقه وار به مقابل زبده سواران ترك شتافتند و پیش از آن که سواران عثمانی به توپخانه و سنگرهای قزلباش نزدیك شوند و ضربتی وارد آورند، در آنان آویختند.

توپهایی که از فراز برجهای قلعه می‌غریدند وراه را برای تهاجم سواران عثمانی می‌گشودند، همان قدر بود که تنی چند از جانبازان قزلباش را به خاك هلاك اندازند و پس از آن به ناگزیر خاموش شدند، چون دو گروه درهم آویخته بودند و اگر گلوله‌ای شلیك می‌شد، دوست و دشمن را با هم بر زمین می‌دوخت. مرتضی پاشا که در برج دیدبانی قرار گرفته، مترصد هنرنمایی زبده سواران خویش بود، با خشم بدین صحنه می‌نگریست و بی‌اختیار ناسزا می‌گفت. از سوی دیگر نیز شاه صفی بر اسب نشسته، چشم به معرکه‌ی نبرد دوخته بود. نبردی عجیب و هیجان‌انگیز که هرلحظه بروسعت دامنه‌ی آن افزوده می‌شد زیرا گروه گروه بهادران قزلباش تحت تاثیر اقدام جسورانه‌ی یاران خویش، از اردو جدا می‌شدند و به میدان جنگ می‌شتافتند. به رغم تیزچنگی و از خود گذشتگی زبده سواران ترك، به اندك مدتی تلفاتی سخت بر آنها وارد شد و ناگزیر آهنگ هزیمت کرده، عقب نشستند و به قلعه پناه بردند. در حالی‌که نیمی از آنها به خاك هلاك افتاده، یا زخمهای شدید برداشته، بیرون در زیر باران

گلوله باقی مانده بودند.

به محض آن‌که سواران ترک قصد بازگشت کردند میرزا تقی دستور داد شیپور بازگشت بنوازند و بهادران قزلباش را فراخوانند. زیرا بیم آن می‌رفت که آنها تحت تاثیر هیجان و خشمی که عارضشان بود، افراد خصم را تا پای حصار ایروان تعقیب کنند و در تیررس قلعه‌داران قرار بگیرند...

لحظاتی بعد آفتاب رنگ پریده و غمزده بر اجسادی که در صحنه‌ی نبرد به خاك افتاده بودند، می‌تابید و سکوتی اندوه زای همه جا را فراگرفت. مرتضی پاشا درحالی که باری سنگین از اندوه و یاس بر دوش می‌کشید از برج فرود آمد و به خلوت رفت و در را به روی خود بست. اما شاه صفی همچنان بر اسب نشسته، با شگفتی بر قلعه‌ی ایروان و بر صحنه‌ی آن پیکار حیرت انگیز چشم دوخته بود. حوادث چنان سریع و چنان بی‌مقدمه و ناگهانی روی داده بود که شاه صفی هنوز نمی‌توانست بر هیجان خود غلبه کند. از فرط هیجان همان گونه که بر پشت اسب نشسته بود، شراب طلبید و پس از مدتها که روز را میگساری نکرده بود، چند جام پیاپی نوشید. بعد، قورچی‌باشی را پیش خواند و آهسته چیزی به وی گفت. قورچی‌باشی کرنشی کرد. به درون سراپرده دوید و با کیسه‌ای بزرگ پر از سکه‌های طلا بازگشت. شاه صفی کیسه را به دست گرفت. اسب خود را جهانید و در حالی که گرداگرد اردو می‌تاخت، مشت مشت سکه‌ی طلا نثار سپاهیان می‌کرد تا خرسندی و امتنان خود را از آن دلاوری و مردانگی که به ظهور رسانیده بودند، ابراز دارد.

اقدام متهورانه‌ی قزلباش شایسته‌ی چنان ستایشی نیز بود. زیرا نه فقط حمله‌ی عثمانلو را درهم شکسته بود، که حتی ضربتی جبران‌ناپذیر بر روحیه‌ی حریف وارد آورده بود. مرتضی‌پاشا پس از آن شکست دیگر جرات آن نداشت که جنگ را به آن سوی دیوارهای قلعه‌ی ایروان بکشاند. ناگزیر به همان عملیات تدافعی قناعت ورزیده، میدان را برای فعالیت و اقدام فارغ از مزاحمت به قزلباش می‌سپرد.

در سایه‌ی فراغتی که حاصل شده بود، از روز بعد شاه صفی به آرایش سپاه پرداخت. زمینهایی که مستعد برای

عبور دادن وسایل قلعه‌گیری بود مشخص شد و خط محاصره را به چهل قسمت تقسیم کردند و تحت فرماندهی چهل تن از سرکردگان قزلباش قرار دادند. سپس، در حالی که عملیات تعرضی از چهل نقطه برای دست یافتن به قلعه آغاز شده بود، گروهی از سپاهیان به راهنمایی و سرپرستی اهل فن به کار نقب‌زنی پرداختند.

قلعه‌ی ایروان در چنان موقعیتی قرار داشت که تسخیر آن از طریق عملیات زمینی ممکن نبود. چه آن که قلعه، با حصارهای محکم و استوار، بر فراز تپه‌ای قرار گرفته بود و افزار قلعه‌گیری تنها تا مسافت محدودی پیش می‌رفت، از آن به‌بعد را که فاصله‌ی قابل توجهی بود تنها افواج پیاده می‌توانستند پیش بروند، آن هم از کوره راههایی که برای آمد و رفت تعبیه شده بود و در این حالت افراد عملا زیر بارانی از گلوله و تیر و سنگ و مواد مذاب و گدازنده قرار می‌گرفتند.

از این رو، تسخیر قلعه تنها از دو طریق میسر بود. یا ادامه‌ی محاصره تا وقتی آذوقه در شهر تمام شود و گرسنگی و سپس بیماریهای همه‌گیر قلعگیان را به زانو درآورد که توسل به این شیوه برای قزلباش مقدور نبود، زیرا حکمران قلعه که حمله‌ی قزلباش را پیش‌بینی می‌کرد قبلا انبارهای قلعه را از آذوقه انباشته، برای ماهها مقاومت آماده شده بود، حال آن که اقدام به محاصره‌ی طولانی سپاه قزلباش را ناگزیرمی‌ساخت زمستان سخت و طاقت‌فرسای گرجستان را در آن صحرای برهوت بگذراند و پس از خاتمه‌ی زمستان نیز بی‌گمان با قوای تازه نفس عثمانی رو به رو می‌شد که به یاری مدافعان قلعه می‌شتافت، یا راهی که قزلباش برای گشودن قلعه برگزیده اقدام همزمان از روی زمین و زیرزمین بود به منظور نفوذکردن به درون قلعه.

به موجب این نقشه، در حالی که بهادران قزلباش مدافعان قلعه‌را مشغول می‌داشتند و عملیات قلعه‌گیری را در چهل جبهه ادامه می‌دادند، گروههای نقب زن، به احداث نقب و راههای نفوذی در زیرزمین می‌پرداختند تا از طریق نقبها، قوای قزلباش خود را به پای دروازه و حصار دژ برسانند.

در این میانه، مشکل بزرگ کندن نقبها و پیش بردن آن تا به پای دیوار قلعه بود· زیرا با وجود آن که نقب زنان و مهندسان ماهر کار نقب زدن را اداره می‌کردند، حفر نقب در زمین سست زیر تپه، آن هم به هنگامی که برف سنگینی روی زمین نشسته بود و آب باران و برف نقطه به نقطه در زمین نفوذ می‌کرد کار آسانی نبود·

گروههای نقب زن که حفاری در چنان زمین و در چنان شرایطی را برعهده می‌گرفتند، در حقیقت به پیشباز مرگ می‌شتافتند، زیرا در هر چند قدم یا به رگه‌های آب برمی‌خوردند که با فشار به داخل نقب می‌ریخت و راه پیشرفت را مسدود می‌ساخت، یا آن‌که سقف نقب ریزش می‌کرد و نقب زنان را در اعماق خاك مدفون می‌ساخت· آن چنان که ظرف دو روز چهل تن از افراد قزلباش جان خود را در راه نقب زنی از کف دادند و گروهی نیز نیمه جان و زخمی از نقبها بیرون کشیده شدند·

به رغم این تلفات سنگین و ناکامی گروههایی که با رگه‌های آب رو به رو می‌شدند و اجبارا کار نقب زنی را از نقطه‌ای دیگر و در مسیری دیگر شروع می‌کردند، کار نقب زنی همچنان ادامه یافت زیرا روحیه‌ی عجیبی که بعد از سالها بر سپاه قزلباش حکومت می‌کرد، راه به روی نومیدی می‌بست و مانع از آن می‌شد که نقشه‌ای متوقف یا عقیم بماند·

چنان به نظر می‌رسید که روح شمشیر زنان عهد شاه اسماعیل و شاه طهماسب در سپاهیان شاه صفی حلول کرده است· از آن رخوت و سستی که به مرور زمان در روحیه‌ی قزلباش نفوذ کرده بود، اثری دیده نمی‌شد· گفتی آن مردان جان برکف تبرزین به دوش که نوه‌ی سیزده ساله‌ی شیخ صفی را از تخته پوست ارشاد برداشته، بر تخت سلطنت ایران نشانده بودند از سر نو زنده شده، پشت سر شاه صفی قرار گرفته‌اند، مردانی که شهید شدن در رکاب مرشد کامل را نزد یکترین راه برای پیوستن به بهشت برین می‌شمردند·

گروههای نقب زن به تدریج که با وضع خاك و موقعیت زمین آشنا می‌شدند، با چیره‌دستی بیشتری کارخود را ادامه می‌دادند و هرجا آثار ریزش آشکار می‌شد، سقف و دیوارهای

نقب را به وسیله‌ی چوب بست محکم می‌ساختند. در همان حال نیز توپهای دورزن از چهار سمت قلعه را هدف گرفته بودند و دلاوران قزلباش نیز در پناه وسایل قلعه‌گیری به حملات مداوم دست می‌زدند.

مرتضی پاشا که ابتدا به اعتبار حصار نفوذناپذیر دژ و انبارهای مملو از آذوقه، حملات و اقدامات قزلباش را به نظر بی‌قیدی می‌نگریست و اطمینان داشت تا انقضای فصل سرما، ایروان قادر به مقاومت خواهد بود، به تدریج نگران می‌شد و آثار نگرانی را در سیمای اطرافیان خود و مدافعان قلعه نیز تشخیص می‌داد. به همین سبب با آن که یك بار بخت خود را در فرستادن قوا به آن سوی حصار آزموده، ناکام شده بود، ناگزیر بار دیگر افواجی را بسیج کرد تا به نوبت از قلعه بیرون تاخته، بر صفوف قزلباش ضربه بزنند. نهایت، با تجربه‌ای که از نخستین حمله‌ی چابکسواران و شکست آنها حاصل کرده بود این مرتبه از حمله‌ی منظم احتراز جسته، به شبیخون و حملات ضربتی متوسل گشت. بدین وصف که با استفاده از فرصتهای مناسب هرکدام از گروههای ضربتی، گوشه‌ای از صف محاصره را نشان کرده، بر آن موضع حمله می‌بردند و ضربتی وارد ساخته، شتابان به درون دژ بازمی‌گشتند.

بعد از چند نوبت که این حملات پراکنده تکرار شد، قزلباش حالت آمادگی به خود گرفت و از آن پس شبها نیز با هر یورش که از درون قلعه آغاز می‌شد، در نقطه‌ای از صحرا جنگی درمی‌گرفت.

این حملات تاثیر چندانی در سرنوشت جنگ نمی‌گذاشت به جز آن که خواب و استراحت شبانه را در اردوگاه قزلباش مختل ساخته بود و مرتضی پاشا نیز به همین نتیجه قانع بود. چه آن که تصور می‌کرد رفته رفته این اختلال، قوای قزلباش را دچار خستگی و فرسودگی خواهد ساخت.

اما سرانجام یکی از همین حملات، به تحول بزرگی در جبهه‌ی جنگ منتهی شد. هدف این حمله گوشه‌ای از خط محاصره بود که سپاه شیروان در آن جا استقرار یافته، فرماندهی آن را فرخ‌خان بیگلربیگی شیروان برعهده داشت.

فرخ‌خان از سرکردگان به نام قزلباش و دلاوری نام‌آور

به شمار می‌آمد که میان افواج قزلباش از حسن شهرت واعتبار و احترام خاصی برخوردار بود. شبی که رزم‌آوران ترک ازقلعه به زیر آمده، متوجه آن نقطه از سپاه قزلباش شدند، فرخ‌خان تازه چشم روی هم نهاده، آماده‌ی خفتن شده بود. او نیز مثل بسیاری از سرداران قزلباش، چون می‌دانست که هر لحظه احتمال دارد سپاه خصم دست به شبیخون بزند، شبها را بدون آن که جامه از تن به در کند در گوشه‌ای از چادر خویش به استراحت می‌پرداخت. از همین رو به محض آن که سر و صدا برخاست و فرخ‌خان متوجه شد که حریف بر سپاه وی حمله ور شده است، شتابان ازجای جهید، سلاح برداشت، بر اسب نشست و همراه با نخستین رزم‌آوران قزلباش به مقابل سپاه مهاجم شتافت. سپاهیان فرخ‌خان وقتی متوجه ماجرا شدند که فرمانده ایشان در حال ستیز با دشمن بود و اقدام متهورانه‌ی فرمانده غیرت سایرین را برانگیخت، سپاه شیروان یکسره از جای کنده شد و رزم خونینی را به قصد تار ومارکردن افواج دشمن آغاز نهاد.

در این نبرد سهمگین که دلاوری و بی‌پروایی فرخ خان محرك آن بود، حتی یك تن از افرادی که مرتضی پاشا به شبیخون بر سر سپاه شیروان فرستاده بود، به قلعه بازنگشت و همگی آن جماعت از دم تیغ قزلباش گذشته، به تیر هلاکت از پای درآمدند.

اما در گیراگیر مبارزه یکی از سواران ترك که در اثنای نبرد زخم خورده، به سنگری پناهنده شده بود، فرخ خان را شناخت و بااستفاده ازفرصت، تفنگ خود را به طرف وی نشانه رفت و تیری در میان دو کتف سرکرده‌ی نامدار قزلباش جای داد. تیری که بیشتر ازچند ساعت به فرخ خان مهلت زندگانی نداد و صبح روز بعد، در حالی که شاه صفی و غالب سرکردگان نامی قزلباش بر بالین او حضور داشتند، ستاره‌ی عمرش کورسو زنان به خاموشی گرایید.

مرگ فرخ خان سپاه قزلباش را به سختی تحت تاثیر قرار داد و مسیر جنگ را عوض کرد.

از همان ساعت که جسد فرخ خان به خاك سپرده شد، سپاه قزلباش نیز حمله‌ی بزرگ خود را به منظور درهم کوفتن

استحکامات و دیوارهای قلعه‌ی ایروان آغاز کرد.

آن‌چه خشم و غیرت قزلباش را تحریک می‌کرد تقارن حادثه‌ی مرگ فرخ خان بیگلربیگی شیروان بود با بیست و یکم رمضان و روز شهادت پیشوای شیعه، علی علیه‌السلام. قبلا قرار بود حمله‌ی بزرگ قزلباش در پایان ماه رمضان شروع شود که با اولین روزهای بهار مصادف می‌شد و احتمال می‌رفت تا آن زمان از شدت برف و سرما نیز کاسته شود، ولی سپاهیان قزلباش از سر غیظ و خودسرانه این نقشه را جلو انداختند. سرکردگان قزلباش که سراسر فصل سرما را در پای قلعه‌ی ایروان به سر آورده، خسته شده بودند، از طرفی نیز همه چیز را برای اقدام به یك حمله‌ی بزرگ آماده می‌یافتند، تاثر عمیق سپاهیان را ازحادثه‌ی مرگ فرخ خان مغتنم شمرده، دستور حمله دادند. در یك زمان توپهای قلعه کوب به غرش درآمده، برجهای قلعه را زیر آتش گرفتند. آتش توپخانه‌ی قزلباش بیست شبانه روز ادامه داشت. در همین حال نیز کار احداث نقبها رو به اتمام می‌رفت و راه نفوذ به زیر دیوارهای دژ آماده می‌شد. دیوارهایی که زیر ضربات مداوم گلوله‌های توپ به لرزه درآمده، آسیب فراوان دیده بود. اما در زیر باران تیر و سنگ و گلوله که از مواضع قزلباش بر سر مدافعان قلعه فرو می‌بارید، امکان مرمت آن وجود نداشت.

مرتضی پاشا که از طرف سلطان مراد به سمت قلعه بیگی و فرمانروایی ایروان منصوب شده، حراست دژ را عهده‌دار بود، رفته رفته وخامت اوضاع را حس می‌کرد. او دیگر نمی‌توانست به موقعیت ممتاز وحصارهای استوار دژ دل‌خوش دارد. گذشته از این به همان نسبت که حصار محکم ایروان راه تزلزل می‌پیمود و هر روز گوشه‌ای از برج و باروی آن فرو می‌ریخت، روحیه‌ی افراد وی نیز ضعیف و ضعیف تر می‌شد. به قسمی که اغلب خود را از تیررس قزلباش به کنار کشیده، برج و باروی قلعه را به حال خود رها کرده بودند و حاضر نمی‌شدند خود را به گلوله‌های توپ بسپارند.

مرتضی پاشا نمی‌توانست بر افراد خود سخت بگیرد، زیرا در آن بیست روزه توپهای دور زن و قلعه‌کوب قزلباش دهها تن از مردان او را به فجیح‌ترین وضعی تکه‌تکه کرده، از باروی

شهر به زیر افکنده بود. حال آن که در مقابل این حملهی شدید و مداوم از آنها کاری ساخته نبود و گماردن افراد بر حصارهای دژ نتیجهای عاید او نمیکرد به جز آن که از تعداد سپاهیانش هرچه بیشتر کاسته شود.

با این همه حادثهای روی داد که قلعه بیگی ترک را از کرده پشیمان ساخت. ماجرا درست در نخستین روز سال اتفاق افتاد. هنگامی که شاه صفی تحویل سال شمسی و فرارسیدن عید نوروز را طی مراسمی ساده برگزار کرده، به این مناسبت نیز دستور داده بود کلیهی سپاهیان به مدت دو ساعت دست از جنگ بدارند و لحظات تحویل سال را در سنگرها یا چادرهای خود به استراحت و آرامش بگذرانند.

پاشای ترک، این فرصت را مغتنم شمرده، افواجی از چابکسواران سبک اسلحه را به خارج دژ گسیل داشت و دستور داد تا آنجا که مقدور است بر تدارکات رزمی ومخصوصا به توپخانهی قزلباش ضربت بزنند. زمان این استراحت کوتاهتر از آن بود که نفرات دشمن خود را بر سپاه قزلباش زده، آرایش جنگی آن سپاه را مختل سازند یا صدمهای برسانند بل اقدام حریف، متقابلا خشم قزلباش را برانگیخت و از هر طرف بهادران قزلباش بر قوای مهاجم تاخت آوردند. دوسپاه در پای قلعه به هم رسیدند و درهم آمیختند. توپچیها و تفنگچیهای طرفین نیز که از بالای حصار دژ و در پناه سنگرها و جان پناهها به طرف یکدیگر شلیک میکردند ، از بیم آنکه مبادا دوست را به جای دشمن هدف قرار دهند ، به ناگزیر دست از تیراندازی کشیده ، به نظاره پرداختند.

جنگ خونینی درگیر شده بود. افراد قزلباش راه بازگشت را بر نفرات دشمن بسته بودند و رزمآوران عثمانی که جز شکستن صف قزلباش و گذشتن از میان آنها راه نجاتی نداشتند ، به پای جان ایستاده، پنجه در پنجهی قزلباش میزدند.

رزمآوران قزلباش را مرسوم آن بود که درجنگهای همگروه و به هنگام حمله بردن و در آویختن با دشمن تبرزین یا شمشیر را به دور سر میگرداندند و فریاد الله ـ الله میکشیدند. غریو الله ـ الله بر دلاوران قزلباش سخت تاثیر مینهاد وآنان

را به هیجان می‌آورد. شاه صفی که بر اسب سپید خوش تراش و بادپای خود نشسته، از دور به میدان رزم چشم دوخته بود و غلبه‌ی آشکار قزلباش را می‌دید، از آن خروش الله ـ الله بی‌اختیار شد. به ناگهان فریادی از جگر برآورد و در حالی که شمشیر خود را از نیام کشیده، به دور سر می‌چرخانید و به نوبه‌ی خود الله ـ الله می‌گفت به طرف معرکه‌ی جدال تاخت برد.

این حرکت چنان نامنتظر بود که لحظه‌ای چند سران سپاه مبهوت مانده، قدرت تصمیم و حرکت را از دست داده بودند. شاه صفی به سرعت برق و باد به سوی قلعه می‌تاخت و ظاهرا تصمیم داشت به دلاوران قزلباش ملحق شود که اینك حریفان را کاملا در محاصره گرفته، بر سر دوراهی تسلیم یا مرگ قرار داده بودند. این خود، کاری بس عجیب وخطرناك بود. ولی اضطراب هنگامی اوج گرفت که شاه صفی مسیر دیگری اختیار کرد و همان طور تاخت کنان، هر لحظه از نقطه‌ی درگیری دو گروه دور و به حصار قلعه نزدیك می‌شد.

میرزا تقی اولین کسی بود که به فراست دریافت چه روی داده است. ظواهر امر برای وزیر تیزهوش تردیدی باقی نمی‌گذاشت که اسب، شاه صفی را برداشته است. حادثه‌ی هراس‌انگیزی بود. پادشاه قزلباش یکه و تنها در تیررس دشمن قرار گرفته بود و هر لحظه احتمال داشت که هدف گلوله قرار بگیرد. قلب میرزا تقی از وحشت فرو ریخت. با وصف این در اتخاذ تصمیم لحظه‌ای هم درنگ نکرد. رکاب کشید و فریاد زد:

ـ ای بی‌حمیتها ... مگر در خوابید و نمی‌بینید که مرشد کامل در چه حالت است؟

بدین اشاره، سپاه قزلباش از پشت سر میرزا تقی کنده شد و به ناگهان، دشت سپید پوش زیر پای هزاران سوار که چون موجی به تلاطم درآمده بود، سیاه شد. مرتضی پاشا که به اتفاق معدودی تفنگچی از باروی حصار درگیری دو گروه را نظاره می‌کرد و عاجز شدن سواران ترك خون او را به جوش آورده بود از آن حمله‌ی ناگهانی و همگانی سخت یکه خورد. او نمی‌دانست چه روی داده که سپاه قزلباش یکباره از جای

جنبیده، به طرف قلعه یورش آورده است. چنان حمله‌ای از طرف قزلباش یک اشتباه مسلم به شمار می‌رفت، زیرا هنوز حصار دژ استوار بود و پیشروی به طرف قلعه قماری بود که به قیمت تلفات سنگین برای قزلباش تمام می‌شد.

با این همه جای تامل نبود. مرتضی پاشا به ناگزیر تفنگچیان خود را فرمان داد تا در برجها و باروی حصار موضع بگیرند و توپها را آماده‌ی شلیک سازند، هرچند آن عده از سپاهیان ترک که بیرون قلعه مشغول جنگ بودند در این تیراندازی نابود می‌شدند.

در همین فاصله میرزاتقی که جان خود را بر کف نهاده، برای نجات شاه صفی دست به کار شده بود، سرانجام با تلاش بسیار خود را به شاه رسانید و با حرکتی متهورانه و ماهرانه دهانه‌ی اسب را به چنگ آورده، با تقلای مختصری اسب سرکش را آرام ساخت.

چهره‌ی شاه صفی که در حالت عادی پریده رنگ واندکی زرد به نظر می‌آمد، بر اثر اضطراب و تلاش کبود شده، دانه‌های درشت عرق بر آن نشسته بود. به سختی نفس می‌کشید و بدان می‌مانست که دچار خفقان شده باشد. تدریجا که حالت طبیعی خود را بازمی‌یافت بیشتر می‌فهمید که در چه موقعیتی قرار دارد و چه خطری از سرش گذشته است. به اطراف نگریست و از وحشت موی بر اندامش راست شد. به فاصله‌ی کمی از حصار قلعه‌ی ایروان روی، تپه ماهورها او و میرزاتقی تنها و به دور از سپاه زیر آتش دشمن قرار داشتند و هردم، گلوله‌ای صفیرزنان از کنارشان می‌گذشت. تنها کافی بود که یکی از مدافعان قلعه آنها را بشناسد و به مرتضی پاشا اشاره کند تا سردار ترک آن قسمت از تپه را با گلوله‌ی توپ زیر و رو سازد. زیر پای آن دو، سپاه قزلباش بر پهنه‌ی دشت موج می‌زد اما تیراندازی مداوم دشمن، به خصوص گلوله‌های توپ مجال نمی‌داد که سپاهیان قدمی فراتر نهند.

درحقیقت میرزاتقی اعتمادالدوله جان خود را به خطر انداخته، تا توانسته بود شاه را از خطر نجات دهد. مع‌هذا میرزاتقی هشیارتر از آن بود که چنین واقعیتی را خوشایند و

خوش‌فرجام تصور کند.

از این رو در حالی که لگام اسب شاه صفی را به دست گرفته بود و شاه را در بازگشت به جانب ارد و کمك می‌کرد، مکرر می‌گفت:

- قبله‌ی عالم، رحم بر ملت و دولت قزلباش آورده، از این خیال درگذ رید... این دریادلی که ذات اشرف به خرج می‌دهند، دل دولتخواهان را می‌لرزاند... زبانم بریده باد، زبانم بریده باد در این معرکه جدال و قتال که از هر طرف باران تیر فرو می‌بارد اگر چشم زخمی بر وجود اشرف وارد آید ملك و ملت را تکلیف چه خواهد بود؟

میرزا تقی چنان ماهرانه این نقش را بازی می‌کرد که گفتی به راستی تصور می‌کند شاه صفی به عمد و از سر حمیت و غیرت تا بدان نقطه اسب تاخته، بر دشمن حمله آورده است. با این کلمات در عین حال به شاه صفی می‌آموخت و القا می‌کرد که نباید حقیقت را بروز دهد و آشکار سازد که اسب او را بر داشته، به تیررس دشمن برده است.

- خداوندگارا، این جلادت و رشادت اگرچه حدیثی تازه در جهان باقی می‌نهد و بلاشك افسانه‌ی دلاوری و بی‌پروایی گیو و گودرز را بی‌اعتبار ساخته، رستم دستان را به عتبه بوسی شاه جهان ناگزیر خواهد ساخت، مع هذا نه رسم احتیاط و نه شرط بردباری است که بر پادشاهان فرض، بل واجب موکد دانسته‌اند... به جهت آن که سپاه بر وجود پادشاه قایم است و در این حالت که ذات بی‌زوال شهریاری از غایت جلادت خود پای در رکاب پیشتازی و یکه تازی کرده‌اند، اگر خدای ناخواسته از کمان قضا تیر بلایی خارج شده، وجود ذی جود را ملالی عارض شود، حکم آن خواهد داشت که سپاهی یکسره در معرض صاعقه و صرصر قرار گرفته، بالمره معدوم گردد. سهل است که اگر اعضای سپاه جمیعا در معرکه‌ی حرب یا در طوفان بلاخیز حادثه گرفتار آمده، هلاك و تباه شوند چون پادشاه را از گزند واقعه آسیبی نرسیده باشد به اندك زمان انبوه سپاهیان

چون پروانه برعارض وجودش گرد آمده، دیگرباره گلزار دولت و دین را رونق خواهند داد... لاجرم جایی که جهانیان متاع جان را محض بقای ذات وافرالجود در طبق اخلاص نهاده، به تقدیم می‌رسانند، مرکب جرات را درمکانی که باران تیر وتگرگ گلوله آفت خرمن زندگانی خلق جهانی است چه حاجت که خاقان گیتی‌ستان بی‌طاقت شده، عنان صبر و قرار از کف بدهند و فدویان جان نثار را چون کشتی بی‌لنگر در چهارموجه‌ی دریایی اضطراب اندازند؟

تقی زرد، در حالی که این سخنان را بر زبان می‌راند، با هشیاری و احتیاط شاه صفی را از معرض خطر دور می‌ساخت و بااستفاده از پناهگاههایی که طبیعت در دامان تپه تعبیه کرده بود، قدم به قدم به سوی نقطه‌ی امنی پیش می‌برد.

پیوستن به سپاه، در احوالی که از دو طرف باران گلوله بر زمین می‌بارید، کاری دشوار و بس خطرناك بود. میرزا تقی به ناگزیر یك بار دیگر خود را به خطر انداخت. جانش را بر کف دست نهاد و به چالاکی از میان گلوله‌های توپ و تفنگ گذشت و به سرکردگان قزلباش که با دیدگان نگران براو وشاه صفی چشم دوخته بودند، اشاره کرد نبرد را موقوف کنند و سپاه را به عقب بکشند. مرتضی پاشا وقتی تك سواری را که از جانب قلعه به سوی سپاه قزلباش می‌تاخت مشاهده کرد و پس از آن متوجه شد که سپاهیان قزلباش دست از حمله کشیده، به سنگرهای خود بازگشتند، تازه پی برد که مرغی از دام وی پریده است. فرمانده ترك، شاه صفی را که درخفاگاهی پنهان شده بود، نمی‌دید و نمی‌دانست که شکار اصلی هنوز از دام نجسته است. گذشته از این میرزاتقی طوری زیرکانه صحنه را ترتیب داده بود که دشمن تصور کند هرچه بود، تمام شده است.

بامراجعت سپاهیان قزلباش به سنگرها ومواضع خودشان، غریدن توپها و تفنگها پایان گرفت و آرامش بر پهنه‌ی دشت حکمفرما شد درحالی که مرتضی پاشا از شدت خشم به خود می‌پیچید و به سبب آن‌که باروی شهر را خالی گذارده، چنان

فرصتی را از کف داده است خود را نفرین می‌کرد. مرتضی با شاشک نداشت مردی که دست حادثه او را به تیررس مدافعان قلعه سوق داده، به هر تقدیر از آن دام رهیده، کسی جز پادشاه قزلباش نبوده است. حال آن که در همان لحظات شاه صفی درست میان دستهای او قرار داشت.

وقتی که خروش گلوله‌ها فرو نشست، شاه صفی از کمینگاه خود بیرون شد و بدون کمترین دغدغه‌ای به اردوگاه بازگشت. اما در این فاصله، میرزاتقی چنان افسانه‌ای از شجاعت و شهامت پادشاه ساخته، در گوش سپاهیان خوانده بود که دلاوران قزلباش خود را در مقابل شاه صفی نادم و شرمنده احساس می‌کردند و هرکدام از آنها فرصتی را آرزو می‌کرد که بتواند به جبران گذشته جوهری از خود نشان دهد.

این موقعیت را میرزاتقی مغتنم شمرده، شاه صفی را نیز با خود موافق ساخت که حمله‌ی بزرگ قزلباش بلافاصله آغاز شود. برای شروع حمله همه چیز آماده بود. نقبها تا پای حصار پیش رفته، از هر جهت برای نقل و انتقال افراد مهیا بود. وسایل قلعه‌گیری نیز در نزدیکترین فاصله مستقر گشته بود. بامداد روز ششم فروردین شاه صفی در مقابل سپاهیان قرار گرفت و تصمیم خود را به جهت آغاز حمله‌ی بزرگ قزلباش آشکار ساخته، افزود که مایل است سیزده نوروز را در قلعه‌ی ایروان باشد.

سپاه قزلباش، دعوت شاه صفی را با فریادهای تصدیق و تمکین استقبال کرد و پس از آن، طولی نکشید که ستونهای دود و آتش از زیر دیوارهای "نارین قلعه"، دژی که مانند سپری شهر ایروان را در پناه خود گرفته بود، به آسمان زبانه کشید. این نخستین جزء نقشه‌ی تسخیر قلعه بود که باموفقیت صورت تحقق می‌پذیرفت. گروههایی از افراد قزلباش که در استفاده از مواد محترقه مهارت داشتند، پیشاپیش مقادیر زیادی باروت از راه نقب به زیر دیوارهای قلعه برده، برای انفجار آماده ساخته بودند. به محض آن که فرمان شروع عملیات صادر شد. این گروه دست به کار گشته، نقطه به نقطه دیوار قلعه را به آتش کشیدند. انفجارهای پی در پی از یک طرف سوراخهای متعددی روی دیوار قلعه برجای می‌نهاد که

بعد به وسیله‌ی گلوله‌های توپ و وسایل قلعه‌گیری آن‌را فراخ‌تر ساخته، برای عبور افراد و نفوذ به داخل قلعه آماده می‌کردند. از طرف دیگر قلعه را در میان حصاری از دود و آتش قرار می‌داد که مانع از استقرار تفنگچی و دید توپچیان می‌شد و عملا مقاومت خصم را ناممکن می‌ساخت.

در آن حال که ستونهای دود و آتش قلعه را از هر سو در میان گرفته، پرده‌ی سیاهی در مقابل دیدگان مدافعان دژ گسترده بود، توپخانه‌ی قزلباش حصار "نارین قلعه" را زیر آتش گرفت و به ستونهای قلعه گشا فرصت داد قلعه‌کوبها و نردبامها را تاپشت حصار منتقل ساخته، برای درهم شکستن استحکامات و ورود به داخل دژ دست به کار شوند.

مدافعان دژ وقتی که اوضاع را چنان دیدند، مایوسانه دست از نبرد کشیدند و پرچمهای سفید را به علامت تسلیم بالا بردند. نیمی از مدافعان قلعه ینی‌چریهای عثمانی بودند و نیم دیگر افراد بومی. سپاهیان بومی از مدتها پیش درکار قلعه‌داری تلاشی نمی‌کردند و اگر فشار و تهدید رزم‌آوران ترک نمی‌بود، قبلا دست از دفاع کشیده، تسلیم‌گشته بودند. جنگاوران ترک نیز با اتکا به موقعیت قلعه، گمان نمی‌بردند بدان سهولت پای قزلباش به پشت دیوارهای "نارین قلعه" برسد. از این رو هنگامی که انفجارهای پیاپی دیوار قلعه را به لرزه درآورد و آشکار شد قزلباش تا پای قلعه پیش آمده است، رزمندگان ترک نیز ادامه‌ی مقاومت را بی‌حاصل دیدند و بدون آن که از فرمانده خودشان مرتضی‌پاشا کسب تکلیف کنند، در ترک مقاومت و بالا بردن پرچمهای سفید با افراد بومی همداستان شدند.

قلعه‌داران ترک می‌دانستند که اگر به کسب تکلیف از مرتضی‌پاشا اقدام کنند عملا در بن‌بست قرار خواهند گرفت. زیرا فرمانده خود را به خوبی می‌شناختند و مطمئن بودند تنها پاسخ او ایستادگی و نبرد تا آخرین لحظه خواهد بود. ایستادگی عبث و نبرد بدون نتیجه‌ای که برای آنها در حکم تن سپردن به مرگ محسوب می‌شد. مرگی بس دلخراش و عاری از افتخار.

سپاه قزلباش بدون آن که با مقاومت موثری رو به رو شود

حصار "نارین قلعه" را در اختیار گرفت و بر قلعه‌ی ایروان مسلط شد. فرماندهان قزلباش به سرعت نفرات خود را در مواضع حصار جای دادند و لوله‌ی توپهایی را که بر فراز حصار نصب شده بود به طرف شهر برگرداندند. مدافعان "نارین قلعه" به اسارت قزلباش درآمدند و آن‌گاه صف‌آرایی برای ادامه‌ی جنگ در داخل حصار آغاز شد، زیرا مرتضی پاشا هنوز حاضر نبود دست از مقاومت کشیده، قلعه را تسلیم کند.

فرمانده متعصب و لجوج ترک به قمار بی‌حاصلی دست زده بود، زیرا او نبردی را اداره می‌کرد که حتی خودش هم کمترین امیدی به پیروزی در آن نبرد نداشت. او همانند ناخدایی بود که کشتی خود را در حال غرق شدن می‌دید و مرگ را بر ترک گفتن کشتی ترجیح می‌داد.

سرکرده‌ی عثمانی، با تعصب ورزیدن در این دفاع بی‌حاصل صدها تن از مردان خود را به کام مرگ فرستاد. حتی عامی‌ترین سپاهیان نیز پس از سقوط "نارین قلعه" می‌دانستند که کار جنگ یکسره شده، قزلباش نبرد را به نفع خود تمام کرده است. اما به هرحال شرف سپاهیگری اقتضا نمی‌کرد پیش از آن که فرمانده تصمیمی بگیرد، دست از جنگ بکشند و دژ را واگذارند. آنها همانند قربانیانی که قدرت تخلف از سرنوشت محتوم نداشته باشند، دسته دسته روانه‌ی مسلخ می‌شدند تا عطش پایان‌ناپذیر رب النوع جنگ را با خون گرم خود تسکین ببخشند.

نگاه ملتمسانه‌ی جنگاوران نومید هر لحظه از مرتضی پاشا طلب می‌کرد که شکست را بپذیرد و خونریزی را پایان بدهد. اما در چشمان خون‌گرفته‌ی پاشا اثری از انعطاف و نرمش دیده نمی‌شد. چنان می‌نمود که مرتضی پاشا قدرت فکر کردن و تمییز دادن حقیقت را از کف داده، کور و کر شده است. جنگ بی‌امان، هرلحظه خشن‌تر و خونین‌تر می‌شد. پایداری نومیدانه‌ی مدافعان دژ کمترین تاثیری در سرنوشت جنگ به جای نمی‌گذارد به جز آن که زمان ترک مخاصمه را به عقب می‌انداخت و بر تعداد تلفات و میزان خسارت و ویرانیها می‌افزود. فی‌الواقع جنگی در کار نبود. جنگ ایروان به یك کشتار فجیع و دلخراش تبدیل شده بود. کشتاری که حتی

هدفی نداشت مگر ارضای تعصب و خشک مغزی پاشای ترک.

این کشتار هنگامی به آخر رسید که جسد مرتضی‌پاشا در پای حصار ایروان به خاک افتاد. مرتضی پاشا تا آخرین لحظه‌ی حیات از کنار توپی‌که در یکی از برجهای حصار ایروان مستقر شده بود نبرد را اداره می‌کرد و به عبث می‌کوشید تا شهری را که سلطان مراد به وی سپرده بود برای خلیفه‌ی عثمانی حفظ کند. با این همه تیری که او را به خاک هلاک افکند از طرف قزلباش شلیک نشده بود. سرکرده‌ی ترک هنگامی که سوزش گلوله را در میان دو کتف خود حس کرد، بدین حقیقت ناگوار نیز پی‌برد که او را از پشت سر هدف قرار داده‌اند. در حالی که از شدت درد به روی پنجه‌ی پا بلند شده بود و ناله‌ی احتضار گلویش را می‌فشرد، پشت سر خود را نگاه کرد و چشمان از کاسه درآمده‌اش نشان می‌داد که قاتل خود را می‌جوید. اما در آن هنگامه‌ی جنگ، میان آن دریای طوفانزده، چیزی را که می‌جست نیافت. ناگزیر دستش با تفنگ به زیر افتاد و سپس پیچ و تابی خورد و از فراز برج سرنگون شد.

بیشتر جنگجویانی که در آخرین لحظات زندگی سردار خود کنار او بودند و به حکم او می‌جنگیدند، متوجه شدند که پاشا از پشت سر تیر خورده است و این نشانه‌ی یک خیانت بود. خیانتی که نادیده گرفتن آن نیز به نوبه‌ی خود خیانتی بزرگ محسوب می‌شد و جزای سختی به دنبال داشت. با این همه گفتی یک دست قدرتمند بر دهان آن مردان فشار می‌آورد و کسی بر آنها نهیب می‌زد که ساکت بمانند و به تیرانداز مجال دهند خود را در میان موج سپاهیان و افراد مسلح پنهان سازد.

بعد از مرگ مرتضی پاشا، سرکردگان عثمانی بی‌درنگ به جنگ خاتمه دادند و پرچمهای تسلیم را بر فراز برجهای قلعه‌ی ایروان برافراشتند.

سکوت بغض‌آلود جنگاوران ترک و غریو کر کننده‌ی پیروزی که از گلوی مردان قزلباش برمی‌خاست، جای غرش توپها و تفنگها را گرفت. ایروان سقوط کرده، بار دیگر تحت حاکمیت دولت صفوی درآمده بود. دروازه‌های شهر به روی سپاه فاتح

گشوده می‌شد و شاه صفی چنان که خواسته بود، سیزده‌ی فروردین را در ایروان به سر می‌آورد.

جلو دروازه‌ی بزرگ شهرکه قرار بود موکب پادشاه قزلباش از آن جا وارد شهر شود، گذشته از سرکردگان عثمانی که برای تقدیم منشور تسلیم و اعلام شکست سپاه خود به انتظار ایستاده بودند، چهره‌ی ریش سفیدان و معتمدان شهر به چشم می‌خورد. آنها نیز شمشیر بر گردن افکنده، کتاب آسمانی به دست گرفته، خواستار بخشودن مردم شهر بودند، در حالی که از داخل شهر بانگ "الامان ـ الامان" مرد و زن به گوش می‌رسید.

شاه صفی با کبکبه و شکوهی خیره‌کننده، در حالی که اسب سفید خود را سوار بود، وارد ایروان شد. جلو دروازه سرکردگان سپاه شکست خورده فتح نامه‌ای راکه به نام پادشاه صفوی نوشته، ضمن آن از وی امان خواسته بودند، به تقدیم رسانیدند. صفی که از باده‌ی پیروزی سرمست بود نظربیک قورچی تفنگ پاشایان سپاه خصم را پیش طلبیده، گفت:

ـ جنگ در میانه‌ی سلاطین یك رسم ازلی و ابدی است و رعیت را چاره‌ای به جز اطاعت کردن و سر در پای ولینعمت باختن نمی‌ماند... این جا خانه‌ی ما است. خواندگار مدتی در این سرای متکفل امر کلیدداری و سرایداری بود و اینك که ما به خانه‌ی خود باز آمده‌ایم، شما را به منزله‌ی میهمان خود دانسته، مقرر می‌داریم رسوم میهمان نوازی در حق همگی مراعات شود. از میانه‌ی شما آنهاکه‌سپاهی‌ساده‌اند مجاز خواهند بود به اوطان خود مراجعت کرده، به اتفاق عیال و اولادشان دعاگوی این دولت ابدمدت باشند و مابقی که بالجمله صاحب درجات و عناوین در سپاه عثمانی‌بوده‌اند تا مدتی میهمان ما خواهند بود. به جهت اقامت شما نقطه‌ای را معین و ابلاغ خواهیم کرد...

نظربیك زبان به تشکر و دعاگویی باز کرد و شاه صفی به همان ترتیب درخواست ریش سفیدان شهر را نیز پذیرفته، دستور داد به نام مردم شهر امان نامه صادر شود.

فریادهای شادی که جانشین نغمه‌ی "الامان ـ الامان"

شده بود ، استقبال شورانگیزی فراهم ساخت و مردم شهر که شاه صفی را به خشم و قهر شناخته ، منتظر بودند گرویدن آنها را به دولت‌عثمانی با خشونت تلافی کند ، حیرت‌زده از این ملاطفت نامنتظر با دلی شاد و مالامال از حق‌شناسی پادشاه قزلباش را استقبال کردند.

شاه صفی حس می‌کرد با امان دادن به اهالی ، علاوه بر قلعه‌ی نفوذناپذیر ایروان ، قلوب مردم آن ولایت را نیز فتح‌کرده است. این احساس ، غرور او را دوچندان می‌ساخت و گاه‌گاه با نیم نگاهی رضایت‌خاطر خود را به میرزاتقی القا می‌کرد. اما آن وزیر زردمو حتی آن نگاه آمیخته به سپاس را از جانب شاه صفی نادیده می‌گرفت و چنین وانمود می‌ساخت که معنی به خصوصی در نگاههای گاه به گاه شاه نمی‌خواند .

با این تجاهل رندانه ، میرزاتقی برای شاه صفی توضیح می‌داد که برای آن‌چه در عالم خدمتگزاری انجام می‌دهد ، حتی توقع امتنانی نیز ندارد و مهم‌تر آن که مایل است هر فایده‌ای از برکت‌عقل وفهم و مشورت وی حاصل می‌شود ، به نام شاه صفی تمام شود. زیرا اعتماد و احترامی که بر اثر این بلند نظری و بی‌نیازی در نزد شاه صفی به دست می‌آورد بالاتر از هر پاداشی بود.

مردم ایروان حق داشتند که از ملایمت نامنتظرشاه صفی متعجب شوند ، زیرا آن‌چنان حسن سلوکی از شاه صفی یک واقعه‌ی باور نکردنی به شمار می‌آمد و هیچ کس تصور آن را هم نمی‌کرد که بعد از چندین ماه معطلی در میان برف و سرما و ستیزکردن با قلعه دارانی که آن‌گونه سرسختانه مقاومت می‌کردند شاه صفی ، سپاهیان دشمن را میهمان خطاب کند و سپس ، خیانت مردمی را که به وی پشت کرده ، دروازه‌های شهر را به روی سلطان مراد گشوده ، آن‌چنان دژی را بدان سهولت تحویل خصم داده بودند ، نادیده بگیرد.

مردم ایروان ، آتشی را که رستم خان سپهسالار بعد از غلبه بر داود و تهمورث در گرجستان کاخت برافروخته بود ، به یاد داشتند و چون می‌دانستند رستم خان به دستور شاه صفی دست بدان انتقامجویی بی‌رحمانه زده است ، یقین می‌دانستند که با آنها رفتاری به مراتب خشن‌تر خواهد شد .

خاصه آن که شاه صفی خود محاصره‌ی ایروان را در عهده گرفته، مشقات جنگ را متحمل گشته بود. از این رو حتی اگر ماجرای تسلیم ایروان را فراموش می‌کرد، دست‌کم نمی‌توانست رنجی‌را که طی سه ماه جنگ در میان برف و بوران و یخبندان بر وی رسیده بود، به روی خود نیاورد.

کسی چه می‌دانست که میرزاتقی چه تلاش جانفرسایی به خرج داده، تا پادشاهی چون صفی را به‌اعتدال و اغماض معتقد کند و او را مهیا سازد که آیین کین‌توزی فرو هشته، به مانند آیتی از رحمت به شهر ایروان وارد شود.

میرزاتقی با رفتار عاقلانه و رندانه‌ی خود جایی‌را در دل شاه صفی اشغال کرده بود که تا آن زمان هرگز کسی‌در آن‌جا راه نیافته بود. با همه‌ی تندخویی و بدگمانی که با تار و پود شاه صفی به هم آمیخته بود، میرزا تقی در مدت کوتاهی توانسته بود اعتماد بدون قید و شرط وی را نسبت به خود جلب کند، از این بالاتر در نگاه شاه صفی آثار علاقه و محبتی نسبت به وزیر مخنث دیده می‌شد که شگفتی همگان را برمی‌انگیخت. زیرا آن‌چه در قاموس زندگانی شاه صفی مفهوم نداشت، مهرورزی بود. حتی علاقه‌ای که او در حق مادرش بروز می‌داد بیشتر رنگ حق‌شناسی داشت و نیاز به یک پشتیبان دلسوز و مقتدر که به رغم اقتدارات نامحدود سلطنت، همچنان در اعماق وجود شاه صفی خودنمایی می‌کرد.

شاه صفی که دوران پراضطراب کودکی و نوجوانی‌را تحت حمایت مادرش به سر آورده، دریافته بود جز سایه‌ی مادرش در همه‌ی عالم جای امنی برای او وجود ندارد در عهد سلطنت نیز این تشویش پیوسته وجودش را می‌خورد که گفتی‌در عرصه‌ی زندگی وجودی بیگانه و بی‌یاور است و آن همه مردمانی که اطرافش را لحظه‌ای خالی نمی‌گذارند و در اظهار اخلاص و نوکری و جان نثاری نسبت به وی بر یک دیگر سبقت می‌گیرند، سایه‌های وهم انگیزی بیشتر نیستند. از این رو مثل گذشته، خود را به وجود یک حامی مقتدر، یک همراه و یک دوست قابل اعتماد نیازمند می‌یافت و در این زمان نیز جز سایه‌ی مادرش پناهگاهی چنان مطمئن و آرامش بخش سراغ نمی‌کرد. زیرا دیگران همه در مقابل او چون خاشاکی حقیر و بی‌مقدار

به نظر می‌آمدند و مقتدرترین سرداران که نامشان لرزه بر اندام سپاهی می‌افکند، به یک نگاه خشم‌آمیز وی نیمه جان می‌شدند و زانوانشان از ترس می‌لرزید.

بعد از مهدعلیا، تنها میرزاتقی توانسته بود همچون تکیه‌گاه بدون خطر و قابل اعتمادی در کنار شاه صفی عرض وجود کند و به آن پادشاه ناآرام که اضطراب و اقتدار در وجودش به هم آمیخته، ترکیب هول‌انگیزی به وجود آورده بود، آرامش بدهد و اطمینان ببخشد.

میرزاتقی مانند کسی که چندبار به دنیا آمده، در هر نوبت زندگی پرتجربه و عبرت‌آموزی را به سر آورده باشد، خلقیات متضادی را در وجود خویش گرد آورده، به طرزی استثنایی با هم مرتبط و مانوس ساخته بود به طوری که در عین حال به صورت ترکیبی از تندی واعتدال، جاه طلبی و درویشی بی‌رحمی و عطوفت جلوه کند.

در سایه‌ی این شخصیت عجیب و غیرعادی، میرزا تقی بدون آن که مقهور اقتدار شاه صفی شود، امور وزارت را اداره می‌کرد و در عین حال که به مانند معلمی سختگیر و مشاوری متعصب قدم به قدم شاه صفی را در جاده‌ی پر نشیب و فراز مملکتداری دلالت می‌کرد، آن‌چنان نسبت به پادشاه مطیع و در رعایت شوون و احترامات سلطنت متوجه و مقید بود که چون ناچیزترین نوکران درباری خاضع و بدون ادعا به نظرمی‌رسید.

میرزاتقی هرجا که لازم می‌دید، به نرمی از مقابل شاه صفی عقب می‌کشید ولو آن که مصلحت اقتضای ایستادگی و پافشاری داشت، اما تسلیم نظر شاه نمی‌شد و از در دیگری، با زیرکی و موقع شناسی، به درون می‌آمد و آن چه را که مصلحت بود به شاه القا می‌کرد.

در لحظات فتح ایروان، هنگامی که غلبه‌ی قزلباش مسلم شد و چیزی به سقوط دژ باقی نمانده بود، میرزاتقی در چشمان شاه صفی می‌خواند که اندیشه‌ی انتقامجویی وجود او را مسخر ساخته، چون ببری زخم خورده دست و پای خود را جمع کرده، گوش خوابانده است تا حریف را زیر چنگال و دندان خود تکه تکه کند و خشمی را که در طول یک مبارزه‌ی طولانی هر لحظه شدت گرفته بود، با نوشیدن خون گرم او فرونشاند.

سرکردگان سپاه نیز از یک سو تحت تاثیر نفرت و خشم، از سوی دیگر به طمع فراهم آوردن غنایم و اموال غارتی در یک شوریده بازار قتل عام و انتقام طلبی هرکدام به زبانی این خیال را در ذهن شاه پرورش می‌دادند.

میرزاتقی در این گفت و گوها ظاهرا آرام بود و عقیده‌ای ابراز نمی‌کرد. چون می‌دانست هر اقدامی در جهت منصرف ساختن شاه صفی، با عکس‌العمل امرای سپاه مواجه خواهد شد و از آن‌جا که طبع شاه صفی به کین‌توزی و کشتار تمایل داشت، بسیار احتمال داشت که گوش به سخن وی ندهد.

از این رو در خلوت گفت و گویی را با شاه صفی آغاز نهاده بود که هرچند قلبا مایل است گوشمالی به مردم ایروان داده شود، ولی هرگونه خشونتی را دور از مصلحت تشخیص می‌دهد. زیرا یقین دارد که سلطان مراد به زودی برای بازستاندن قلعه‌ی ایروان تاخت و تازی را در سرزمین گرجستان شروع می‌کند و اگر خاطره‌ی ناخوشی از رفتار پادشاه و سپاه قزلباش در آن ولایت باقی بماند، به احتمال بسیار هرجا که سپاه عثمانی قدم نهد مردم گرجستان دروازه‌ها را به روی ایشان گشوده، به رغم قزلباش طوق اطاعت و بندگی رقیب را به گردن خواهند گرفت. میرزاتقی با این منطق، شاه خشمگین و انتقام طلب را از کین‌توزی منصرف کرده، بر سر عطوفت آورده بود آن‌چنان‌که رفتار مسالمت جویانه‌ی شاه صفی در هنگام ورود به ایروان نه تنها عساکر عثمانی وساکنان بومی شهر، که حتی سرداران سپاه قزلباش را نیز حیرتزده و غافلگیر ساخت.

شاه صفی تصمیم داشت بهار را در ایروان به سر آورد و درعین حال که از این فرصت برای تفرج و شکار در دشتهای سرسبز و زیبای ماورای ارس استفاده می‌کرد، مراقب اقدامات "باب عالی" باشد و هرگاه سلطان مراد لشگر به گرجستان کشید، به مقابله با وی برخیزد.

اما هنوز ماه فروردین به آخر نرسیده بود که پادشاه قزلباش ناگزیر شد قسمتی از سپاه خود را به حراست ایروان گماشته، به سرعت از آن منطقه دور شود، زیرا خبری دریافت داشته بود که بیماری وحشت‌زای وبا و طاعون از رودخانه‌ی

ارس گذشته، سرزمینهای شمال ارس را در معرض تهدید قرار داده است.

طاعون، اندکی پس از آن که شاه صفی به عزم مقابله با سلطان مراد راه آذربایجان را درپیش گرفت، ابتدا درقزوین بروز کرد و به اندك مدتی در آن شهر آباد و پر رونق دوران صفوی هزاران قربانی گرفت. شاه صفی که از ماجرا آگاه شد، عده‌ای را تحت ریاست حکیم باشی مخصوص‌خود به قزوین فرستاد تا اوضاع را از نزدیك مشاهده کنند و راه علاجی در نظر بگیرند. اما حکیم باشی وقتی به قزوین رسید که شهر چهره‌ی گورستانی را به خود گرفته بود. آنها که توانایی داشتند اموال و اثاث خود را برجای گذاشته، جان خود شان را برداشته، گریخته بودند. بقیه که پای رفتن نداشتند وهنوز پنجه‌های بی‌ترحم مرض حلقومشان را نفشرده بود، جرات نمی‌کردند از کنج خانه‌های خود بیرون بروند. فضای شهر یکسره در تسخیر هیولای هول‌انگیز طاعون بود که بر اجساد قربانیان بی‌شمار خود رقص مرگ می‌کرد.

در معابر قزوین، قدم به قدم، اجساد قربانیان طاعون زمین را فرش می‌کرد. اجسادی که هیچ‌کس جرات نمی‌کرد به آنها نزدیك شود و روی زمین می‌گندید، متلاشی می‌شد و همزاد دیگر طاعون ـ وبا ـ را در شکم خود پرورش می‌داد.

حکیم باشی می‌دانست که در مقابل چنان بلای هستی‌سوزی از دست او کاری ساخته نخواهد بود. از طرفی نیز می‌اندیشید که اگر شرح ماوقع در اردوی شاهی منعکس شود، وحشت بر دل سپاهیان می‌افتد و نظام اردو از هم می‌گسلد. از این رو چاره‌ای ندید به جز آن که با حکمران و روسای طوایف وارد گفت و گو شده، از آنها برای جمع‌آوری اجساد و جلوگیری از اشاعه‌ی بیماری کمك بطلبد.

جمع‌آوری اجساد نیز کار آسانی نبود. زیرا افرادی که برای شتافتن به میدانهای جنگ بر یك دیگر سبقت می‌گرفتند و در فداکاری و خدمتگزاری سر از پا نمی‌شناختند، پای خود را عقب می‌کشیدند و کسی حاضر نمی‌شد برای جمع کردن اجساد طاعون‌زدگان همتی بکند. ناگزیر حکام ولایات و سران قبایل و عشایر به اجیر کردن داوطلبانی پرداختند که قبلا خونبهای

خود را می‌گرفتند و سپس به کار جمع آوری اجساد مشغول می‌شدند.

بعد از چندی زمستان نیز به کمك شتافت و دریاك کردن قزوین از طاعون که وبا را نیز به دنبال آورده بود، حکیم باشی را یاری کرد. اما پس از قزوین، نوبت به ولایات و نقاط دیگر رسید.

هرچند یك بار سایه‌ی سیاه طاعون در گوشه‌ای دیده می‌شد که همراه با وبا چون داس اجل ریشه‌ی حیات مرد و زن و کودك و فقیر و غنی را درو می‌کرد.

به هنگامی که شاه صفی قلعه‌ی ایروان را گشوده، در آن شهر اقامت گزیده بود ابتدا بیگلربیگی بغداد مکتوب محرمانه‌ای به حضور شاه صفی فرستاد که از بروز طاعون در آن ولایت خبر می‌داد و می‌افزود که به طورکلی در عتبات طاعون به بیداد گری پرداخته است.

معروضه‌ی بیگلربیگی بغداد، تصویر دلخراشی از جریان شیوع وبا و طاعون به دست می‌داد. او نوشته بود تعداد تلفات به اندازه‌ای زیاد است که این زمان دیگر رسم تغسیل و تکفین مردگان منسوخ شده است. اما پیش از این، هنگامی که هنوز مرض تا این درجه شیوع نداشت، یك روز زیاده از بیست هزار جنازه برای غسل کردن و دفن کردن به گورستانهای شهر برده بودند.

بیگلربیگی سپس می‌افزود: درد بی‌درمان طاعون، به فاصله‌ی چند ساعت قربانی خود را درهم می‌پیچد. ابتدا دل پیچه‌ی شدیدی توام با عطش اطفاناپذیر به بیمار دست می‌دهد و به محض آن که این علایم در وجود کسی پیدا شد، نشانه‌ی آن است که باید خود را برای استقبال از مرگ آماده کند. پس از آن در پشت گوش و زیر بغل و روی کشاله ران غده‌هایی ظاهر می‌شود و عاقبت تبی محرق روی می‌کند. تبی که از فرط قدرت و شدت، بیمار طاعون گرفته را دستخوش یك نوع رخوت و مستی لذت بخش می‌سازد و در همان حالت مستی و بی‌خودی، هنگامی که بیمار خود را در اوج یك التذاذ جسمی حس می‌کند روح از بدنش جدا می‌شود.

درباره‌ی وبا که مانند برادری، سایه وار پشت سر طاعون

می‌آمد و از شکم اجساد متلاشی شده‌ی قربانیان طاعون سر برمی‌داشت بیگلربیگی بغداد شرح می‌داد که قربانی از همان ابتدا به اسهال و استفراغ دچار می‌آید و این حالت آن قدر شدت پیدا می‌کند تا سرانجام بیمار در پنجه‌ی تشنج شدید جان می‌سپارد.

به دنبال این مقدمه، بیگلربیگی بغداد شاه صفی‌را مسبوق می‌داشت که شیوع وبا و طاعون در بین صفوف قزلباش و سپاهیانی که برای دفاع از بغداد مامور شده‌اند بیشتر است، به طوری که هر روز گروهی از سپاهیان دچار بیماری شده به خاک هلاک می‌افتند و اگر وضع بر همین منوال بماند چیزی نخواهد گذشت که حصار و دروازه‌ی بغداد پاسداری نداشته باشد.

درهمان ایام اطلاعات محرمانه‌ای نیزاز استانبول می‌رسید که نشان می‌داد سلطان مراد سپاه مجهزی آراسته و برای حمله‌ی جدیدی آماده شده است. اما هنوز معلوم نیست قصد او حرکت به سوی گرجستان و اقدام برای بازستاندن قلعه‌ی ایروان است، یا این که به‌عکس، خیال دارد بغداد را مورد حمله قرار دهد.

در آن احوال که قوای مدافع بغداد در چنگال خون‌چکان وبا و طاعون رو به اضمحلال می‌رفت، بیشتراحتمال داده می‌شد که سلطان مراد لشگر بر سر بغداد ببرد و شهر بی‌دفاع‌را تصاحب کند. از این رو شاه صفی سیاوش بیك قوللر آقاسی را با فوجی از سپاهیان تازه نفس و زبده سوار به یاری بیگلربیگی بغداد فرستاد. بعد، به افراد و ینی‌چریهای عثمانی که رقم عفو به نام آنها صادر کرده بود، رخصت داد تا به وطن خود بازگردند.

صاحب منصبان و سرکردگان ایشان را نیز طبق قراری که گذارده شده بود در معیت یکی دو تن از امرای قزلباش روانه‌ی دشت گرگان کرد تا در آن جا به کار و زندگی اشتغال ورزند. پاره‌ای امور دیگر باقی مانده بود مانند فرستادن فتح نامه به ولایات و تعیین حکام و فرمانروایان جدید برای پاره‌ای از نقاط کشور و نیزپرداخت انعام و پاداش سپاهیانی که در قضیه‌ی فتح ایروان دلاوری به خرج داده بودند، که این

امور را نیز شاه صفی به سرعت سامان داد و چون هر لحظه احتمال می‌رفت بلای هستی‌سوز طاعون به حوالی ایروان برسد، بی‌درنگ اردوی شاهی را برداشت و از طریق چحوز سعد به اردبیل شتافت و پس از لختی درنگ در آن شهر و زیارت خانقاه صفوی، چون پیشقراول وبا و طاعون در آن نواحی نیز دیده شده بود، عنان درکشید و به کاشان وسرانجام اصفهان مراجعت کرد.

در این فاصله، از دارالارشاد اردبیل تا دارالسلطنه‌ی اصفهان، شاه صفی سفیرانی را که از ممالك مختلف به دربار صفوی گسیل شده، منتظر پایان جنگ و ملاقات با پادشاه قزلباش بودند، یکایك به حضور می‌پذیرفت.

در بین ایلچیانی که از ممالك مختلف به دربار صفوی اعزام گشته بودند، بیش از همه صفدرخان ایلچی هند مورد توجه شاه صفی قرار گرفت. صفدرخان از شاهزادگان هندی و جوانی زیبا طلعت و میان باریك و خوش محضر و بزم‌آرا بود. با این خصوصیات، در همان برخورد اول نظر توجه شاه صفی را جلب کرد و از چنان تقربی برخوردار شد که در طول سفر - از اردبیل تا اصفهان - پیوسته ملازم و مصاحب پادشاه قزلباش بود.

مرسوم این بود که وقتی سفیری به دربار صفوی می‌رسید، تا وقتی پادشاه قزلباش او را به حضور پذیرد، میهمان دولت بود و برای سفیر و همراهانش از طرف دولت جا و مکان و وسایل پذیرایی تدارك دیده می‌شد. پس از آن که در روزمقرر سفیر به حضور شاه‌رسید و تشریفات رسمی‌معارفه و تقدیم‌هدایا و مبادله‌ی پیامها انجام گرفت، پادشاه قزلباش، یکی از رجال و اعیان و امرا را به میهمانداری سفیر معین می‌کرد و دستور می‌داد که تا وقتی سفیر اجازه‌ی مرخصی حاصل کرده، به وطن خود بازگردد آن بزرگ او را در خانه‌ی خود پذیرایی کند. اما گاه به گاه چنان‌چه مصلحتی اقتضا می‌کرد و یا این که پادشاه خود مایل به معاشرت و مصاحبت سفیر می‌بود، از وی دعوت می‌شد که در دربار اقامت کند و میهمان پادشاه باشد. چندان که گاه این میهمانی و میهمانداری ماهها و بل سالها طول می‌کشید و سفیر به صورت یکی از نزدیك ترین محارم

پادشاه قزلباش در امور مملکت طرف مشورت قرار می‌گرفت و شب و روز ملازم و مصاحب شاه بود.

صفدرخان، ایلچی فرمانفرمای هندوستان که به اتفاق تنی چند از سفیران پادشاهان و حکمرانان ممالت مختلف در دارالارشاد اردبیل به حضور شاه صفی بار یافته بود، تمامی وسایل و لوازم را برای احراز چنان موقعیتی فراهم داشت. از همین رو بعد از آن که دیگران مرخصی حاصل کردند، شاه صفی او را نزد خود نگه داشت و منزل به منزل در طول راه، همه جا مصاحب و ملازم بود.

در اصفهان، هفته‌ها بود که برای استقبال از پادشاه قزلباش، روز و شب تلاش به خرج داده می‌شد. خیابانها و کوچه‌های پایتخت سراسر آذین بندی شده بود. در و دیوار را فرشها و کتیبه‌های خوش‌نقش و فانوسهای رنگارنگ زینت می‌داد. جا به جا طاقها بسته و منبرها گذاشته، روی آنها چراغ و لاله و گلدان و آیینه و انواع وسایل زینتی چیده بودند. در میدانهای شهر بساط آتش‌بازی برپا بود و صدای سازودف و نقاره لحظه‌ای قطع نمی‌شد. بهار نیز با همه‌ی طراوت و شکوهمندی و زیباییش به یاری مردم برخاسته، مراسم جشن و شادی را رونق بخشیده بود. همدستی طبیعت با اهالی پایتخت، مخصوصا خیابان چهارباغ را به صورت آیت مجسمی از دالانهای بهشت جلوه‌گر می‌ساخت. این خیابان عریض، با چهار ردیف درختهای تناور سرد رهم سرسبز، با نهرهایی‌که آب فیروزه رنگ در بستر آن می‌خرامید، با انبوهی‌از نسترنهای غرق در گل و خانه‌های اشرافی که با سردرهای مجلل و کتیبه‌های پرنقش و نگار در طرفین آن به چشم می‌خورد، در اوقات معمولی نیز هوش‌ربا و مسحور کننده بود چه رسد به آن که در این زمان هر گوشه‌ای را به زیباترین وجهی تزیین و چراغانی کرده بودند.

وقتی‌که شاه صفی در میان چنان استقبال شورانگیزی وارد اصفهان می‌شد، از اهل شهر یك نفر در خانه نمانده بود و حتی بیماران از بستر برخاسته، به خیابان آمده بودند تا آن تشریفات رویایی و افسانه‌ای را تماشا کنند. شاه صفی غرق در نشاط و سرمستی از خیابانهای شهر می‌گذشت و هرچند که

سعی داشت ابهت شاهانه‌ی خود را دوچندان نشان دهد و محکم‌تر از معمول روی زین نشسته، دست به کمر زده، سینه را پیش داده، گردن را استوار گرفته بود، در سیمایش آثار مسرت و رضایت آشکارا به چشم می‌خورد. شاه صفی خصوصا میل داشت صفدرخان را در آن لحظات فراموش ناشدنی شریک مسرت خود سازد و از مشاهده‌ی آن‌همه جبروت و جلال و زیبایی به شگفتی وادارد. از این رو ایلچی هند را اجازه داده بود که دوشادوش وی حرکت کند و ضمنا به جای آن که یکسره به سوی میدان نقش جهان و عمارت دولتخانه بتازد، دستور داده بود در سرپل زاینده رود وسایل عیشی برای یك توقف کوتاه فراهم سازند تا در آن‌جا لختی استراحت کند و به اتفاق میهمانان و ملازمان مخصوص خود جامی بزند.

همچنین قرار بود وقتی که شاه صفی و همراهان در این نقطه اولین پیاله را پر می‌کنند، به همراه بانگ شادباش و نوشانوش رطل زنان، توپچیان و تفنگچیان به یکباره شلیك کنند و همان دم نیز فشفشه‌های رنگارنگ آتش بازی آسمان شهر را ستاره باران سازد و آبشارهای هزار رنگ از پهنه‌ی آسمان فرو ریزد.

پل بزرگ رودخانه‌ی زاینده رود را به همین منظور قرق کرده، مجلسی شاهانه برروی پل ترتیب داده بودند. شاه صفی به‌اتفاق صفدرخان و معدودی از محارم که اجازه داشتند شاه را ملازمت کنند به طرف پل رفتند و بقیه‌ی همراهان در این سوی پل متوقف گشتند و از دو طرف راه رفت و آمد بسته شد.

درست در وسط پل، بزمی چیده، برای جلوس شاه و ملازمانش وسایل لازم تدارك دیده بودند. شاه نشست و صفدرخان را کنار دست خود نشانید. سایر همراهان نیز برحسب منصب و موقعیت خویش با چند قدم فاصله، در جای خود قرار گرفتند. در مقابل شاه صفی علاوه‌بر مجموعه‌های مملو از شیرینی و میوه، یك سبوی سر به مهر جواهرنشان و یك ظرف طلا پر از شراب عقیق‌گون شیراز دیده می‌شد. شاه صفی مهر را معاینه کرد و سپس یکی از امیرزادگان زیباروی گرجی را که در جمع ملازمان نشسته بود پیش خوانده، دستور داد ساقیگری کند.

امیرزاده‌ی جوان ابتدا مهر از سبوی مرصع گرفت و پیاله‌ی شاه و صفدرخان را از شراب مخصوصی که داخل آن بود پر کرد. سپس از ظرف طلا نیز به هرکدام از حاضران جامی شراب داد. اهل مجلس همگی جامها را به دست گرفته، منتظر بودند شاه لب به جام بزند تا آنها نیز پیاله‌ی خود را بنوشند. از طرفی شاه نیز در انتظار شلیك توپها و منفجر شدن فشفشه‌های آتش بازی در آسمان اصفهان بود. این تشریفات به قسمی ترتیب یافته بود که حوالی غروب، وقتی که هوا رو به تاریکی می‌رود شاه جام خود را بنوشد و آتش‌بازی آغاز شود تا هم مراسم آتش‌بازی جلوه‌ی بیشتری داشته باشد و هم به‌هنگام ورود شاه، قیافه‌ی شهر در حد اعلای زیبایی و درخشندگی به نظر آید.

با وصف این، شاه صفی لحظاتی چند جام را این‌دست و آن دست کرد و منتظر شد، اما جز صدای یکنواخت امواج غلتان زاینده‌رود، صدایی به گوش نمی‌رسید و غیر از ستارگان چیز دیگری در آسمان برق نمی‌زد.

همراهان از ماجرا خبری نداشتند و تامل شاه در نوشیدن جام شراب آنها را متحیر و نگران ساخته بود. جام در دست آنها می‌لرزید و از زیر چشم به چهره‌ی شاه صفی می‌نگریستند که از غضب کبود شده بود.

لحظاتی دیگر گذشت. سکوتی رعب انگیز بر مجلس حکمفرما شده بود. ابراهیم سلطان که چنان دید به سرعت برخاسته، بدان سوی پل دوید و در حالی که با دو دست بر سر می‌کوفت اسبی به دست آورده، سوار شد و تاخت‌کنان از آن نقطه دور شد تا علت معطل ماندن برنامه را بفهمد. اما شاه بیش از آن منتظر نشد. جام را نوشید و چون نمی‌خواست چنان تشریفاتی را درهم بریزد، پشت سر آن جامهای دیگر خواست و پیاپی نوشید و هرطور بود بر خشم خود فایق آمد و با تبسمی ساختگی ایلچی هند را دعوت کرد که سوار شوند و به شهر بروند.

صفدرخان نیز مانند دیگران حس می‌کرد حادثه‌ای غیرعادی روی داده، شاه صفی را سخت خشمگین ساخته است. اما علتش را نمی‌توانست حدس بزند، همان قدر بود که وقتی

شاه صفی اشاره به رفتن کرد، نفس راحتی کشید و از ته دل خدا را شکر گفت که هرچه بوده، به خیر گذشته، منجر به فاجعه‌ای نشده است.

در آن سوی پل، وقتی‌که شاه صفی و صفدرخان بر پشت اسبهای خود جای گرفتند و قدم به روی فرشی از پارچه‌های زربفت نهادند که زیر پای ایشان تا جلو دولتخانه گسترده بود، ناگهان غریو توپها برخاست و صدای شلیك صدها تفنگ سکوت را برهم زد و همان وقت آسمان اصفهان از هزاران ستاره‌ی ریز و درشت و رنگارنگ پوشیده شد. سفیر جوان از هیجان گیج شده، اختیار خود را از دست داده بود. اما شاه صفی با آن که بالنسبه آرامشی یافته بود، هنوز سردماغ به نظر نمی‌آمد.

در همین حال سر و کله‌ی ابراهیم سلطان پیدا شد که تاخت‌کنان به ملتزمین رکاب می‌پیوست. شاه با اشاره‌ی انگشت او را به پیش خواند و آهسته علت تغییر برنامه را سوال کرد. ابراهیم سلطان در جواب توضیحاتی داد و اجمالا معلوم شد در گیرودار فراهم‌آوری مقدمات استقبال، حاجی بیك جبادارباشی که سرکاری امر آتش بازی را در عهده داشت به درستی ملتفت دستور شاه نشده است. گرچه ابراهیم سلطان می‌کوشید به رغم موقعیت نامناسب، موضوع را طوری بیان کند که خشم شاه فرو بنشیند و حاجی بیك از مواخذه معاف شود، ولی شاه صفی بعد از شنیدن این توضیحات دستور داد حاجی‌بیك را به چوب ببندند و تا رسیدن وی به دولتخانه چوبکاری را ادامه بدهند. ابراهیم سلطان فرصت نیافت به عنوان وساطت سخنی بگوید چون شاه بلافاصله رکاب کشید و جان‌داران گرداگرد او را گرفتند. به ناگزیر، ابراهیم سلطان دستور شاه را به کشیکچی‌باشی ابلاغ کرد و کشیکچی باشی تاخت‌کنان به طرف دولتخانه شتافت و اشاره کرد چوب و فلك آماده سازند و جبادارباشی را زیر چوب بخوابانند.

جبادارباشی زیر ضربات شلاق به خود می‌پیچید و اشك می‌ریخت. او چند هفته شب و روز به خاطر فراهم آوردن وسایل آتشبازی و رونق بخشیدن به تشریفات استقبال زحمت کشیده بود. بعد از آن همه تلاش و مرارت، چنان پاداشی

برایش به مراتب از ضربه‌های شلاق دردناک‌تر بود. با این همه مقدر چنان بود که بر اثر اشتباه کوچکی خدمات او پایمال شود و به جای تفقد و تشویق، مورد غضب قرار گرفته، چوب بخورد. حکم، حکم شاه بود و آن چه در دل آن هیاهو و جنجال به گوش کسی نمی‌رسید، فریاد استغاثه‌ی او بود.

شب به نیمه رسیده بود که شاه صفی وارد عمارت چهل‌ستون شد. چهل‌ستون غرق در فانوسها و چراغهای رنگارنگ، با شکوه و زیبایی خیره‌کننده‌ای طعنه برقصرفردوس می‌زد. اما در میان آن همه زیبایی و در حالی‌که دهها غلام زرین کمر با لاله و جام به پیشباز شاه صفی شتافته، در منقلها اسپند و کندر دود می‌کردند و در مجمرها عود و عنبر می‌سوزاندند، در گوشه‌ای از صحن چهل‌ستون منظره‌ی چوب خوردن حاجی بیك جبادارباشی دل هر بیننده‌ای را به‌رقت می‌آورد... بعد از چند ساعت که حاجی بیك فریاد و فغان کرده، زیر ضربات شلاق به خود پیچیده بود، اینك چون لاشه‌ای بی‌حس و حرکت ضربات شلاق را تحمل می‌کرد. دیگر نه می‌نالید و نه می‌گریست. ناله در گلویش شکسته، سرشکش از سرچشمه خشك شده بود. فقط گاهی مذبوحانه حرکتی می‌کرد و خرخری شبیه ناله از گلویش خارج می‌گشت که نشان می‌داد هنوز زنده است.

حتی دو تن از خدمه‌ی کشیکخانه که به نوبت حاجی بیك را چوب می‌زدند از بس دستشان با چوب آلبالو بالا رفته، پایین آمده، چوبها را یکی بعد از دیگری برگرده و کف پای حاجی‌بیك خرد کرده بودند، از شدت خستگی دردی شدید در بازوان خود احساس می‌کردند. با این همه وقتی که موکب شاه صفی در آستانه‌ی عمارت دولتخانه ظاهر شد، آنها نیز برای جلب توجه شاه بر شدت ضربات افزودند.

شاه صفی تحت تاثیر شور و غوغای شهر، ماجرای جبادارباشی را فراموش کرده بود. از این‌رو همین‌که چشمش در آن سایه روشن کنار دیوار به منظره‌ی چوبکاری افتاد عنان درکشید و به تلخی سوال کرد:

ـ آن‌جا چه خبر است؟ امشب که شب چوب زدن نیست!

ابراهیم سلطان جلو دوید و لب گشود که توضیح بدهد.

اما شاه صفی به محض دیدن او متوجه قضایا شد و سری جنبانده، گفت:

ـ آها ، این حاجی‌بیك جبادارباشی است... لعنتی ... حقش بود که می‌گفتیم پوست از سرش بکنند !

میرزاتقی اعتمادالدوله از ماجرا خبرنداشت ونمی‌دانست جبادارباشی مرتکب چه خطایی شده است، ولی در قیافه‌ی شاه می‌خواند که مایل است وساطتی بشود تا جبادارباشی را ببخشد. اما پیش از آن‌که او خود را به میان افکنده، برای جبادارباشی طلب بخشایش کند، صفدرخان ایلچی هند که حال و روز حاجی بیك بخت برگشته سخت او را منقلب ساخته بود ، به وساطت برخاست و شاه صفی بلافاصله موافقت کرد و حاجی بیك را به صفدرخان بخشید.

مرسوم این بود که وقتی بزرگی در کار محکومی دخالت می‌کرد و جان او را می‌خرید آن محکوم خود را بنده و زرخرید حامی خود می‌دانست و وساطت‌کننده نیز که اغلب بنا به علتی در استخلاص محکوم اقدام کرده بود، معمولا او را تحت حمایت مستمر و مداوم قرار می‌داد. صفدرخان فوری به طبیب هندی خود دستور داد حاجی بیك را تحت معالجه قرار دهد و بر زخمهای او مرهم نهد. شاه صفی از این که صفدرخان برای حاجی بیك طلب عفو کرده بود، راضی به نظر می‌رسید زیرا که به این ترتیب هم حاجی بیك را بخشیده، هم صفدرخان را از خود ممنون کرده بود.

بامداد روز بعد صفدرخان به قصد عیادت بالای سر حاجی‌بیك رفت، اما حاجی‌بیك همان قدر توانست با آخرین نگاه خود ، در لحظه‌ی احتضار، از حامی خود تشکری کند و سپس پلکهایش روی هم افتاد و چشم از جهان فرو بست.

هاله‌ای از اندوه رخسار هندوی ماه چهره را تیره ساخت و دو قطره اشك در چشمانش درخشید. صفدرخان تحت تاثیر یك احساس عاطفی مردی راکه حتی یك بار هم با او همکلام نشده بود به نظر علاقه می‌نگریست و میل داشت همان طور که جانش را خریده بود ، سلامتی او را نیز بازگرداند . خاصه چون بر ماجرای آن مرد واژگون بخت اطلاع حاصل کرده، دریافته بود به واسطه‌ی یك اشتباه کم اهمیت چنان

مکافات سنگینی در حقش مقرر گشته، زحمات فراوانی که به منظور تدارك وسایل آتش بازی در تشریفات استقبال متحمل شده، به باد رفته است.

بدین سبب، مرگ حاجی‌بیك تاثیر عمیقی در صفدرخان بر جای نهاد. ایلچی جوان خشم و تاثر خود را بلافاصله ظاهر ساخت و شدیدا به طبیب هندو پرخاش کرد که در معالجه‌ی حاجی‌بیك مسامحه به خرج داده است.

طبیب نگاه پر معنایی به مخدوم خویش افکند و سپس بالاپوش را از روی جسد برگرفته، به پوست بدن حاجی بیك اشاره کرد و گفت:

- ای کاش ولینعمت درباره‌ی این مرد تیره روز وساطت نکرده بود. چون مداخله‌ی نواب والا موجب شد که این بیچاره مدت بیشتری زجر بکشد و احتضار رنج‌آورش طولانی شود، و الا همان وقت‌که ولینعمت به وساطت برمی‌خاست، کار این بخت برگشته تمام بود و پادشاه قزلباش مرده‌ای را به نواب والا می‌بخشید!

زیر قشری از روغنهای گوناگون که طبیب هندی بر پشت حاجی‌بیك ضماد کرده بود، گوشت سرخ‌رنگ جابدار باشی دیده می‌شد. گوشتی که جا به جا پوستی بر آن باقی نمانده، زیر ضربات مداوم چوب تاول زده، سیاه و کبود شده بود.

این منظره‌ی دلخراش و چندش‌آور صفدرخان را بیش‌از پیش منقلب کرد. چندان که نتوانست تاثر خود را پنهان بدارد و ساعتی بعد، وقتی‌که با میرزا تقی اعتمادالدوله رو به رو شد به لحنی زننده گفت:

- مرده‌ای که بنا به اراده‌ی ذات اشرف شب گذشته میهمان این دوستدار بود، در اختیار شما است!

این طرز تکلم سخت بر میرزا تقی گران آمد و دهان باز کرد که جواب تندی به سفیر جوان بدهد. ولی سخن خود را فرو داد. زیرا علاقه‌ی خاص شاه صفی را نسبت به صفدرخان به یاد آورد و اندیشید مبادا موضوع به صورت دیگری نزد شاه منعکس شود و شاه صفی با لطف خاصی که در حق سفیر داشت، جانب او را بگیرد.

میرزا تقی از روابط شاه صفی و سفیر هند دلخوش نبود.

چرا که دلبستگیهایی از این قبیل را به طور کلی موافق با شوون پادشاه نمی‌دانست و به خصوص عقیده داشت این ملاطفت خارج از حد درباره‌ی یك سفیر، اولا سایر سفیران ونمایندگان خارجی را در دربار قزلباش مکدر می‌سازد، ثانیا به سفیری که مورد محبت پادشاه است، امکان می‌دهد نفوذ خارج از قاعده‌ای در داخل مملکت قزلباش به هم رسانیده، احیانا مقاصد خاصی را تعقیب کند و سرانجام نقطه‌ی ضعفی است برای پادشاه قزلباش نزد سایر سلاطین و حکام که به جهت از پیش بردن مقاصد و منافع خود سفیران زیباروی به دربار قزلباش اعزام دارند.

از همین رو میرزاتقی کلام نامعقول صفدرخان را بدون جواب گذارد چون مطمئن بود سفیر هند این بی‌اعتدالی را نزد شاه صفی نیز ظاهر خواهد ساخت و بهتر آن دید که خود را از آن ماجرا کنار کشیده، شاه و سفیر را در مقابل یك دیگر قرار دهد.

میرزاتقی اشتباه نمی‌کرد. دو روز بعد شاه صفی در حالی که با چهره‌ای عبوس از بستر خارج شده، مشغول چاشت بود وزیر اعظم را در خوابگاه به حضور خوانده، تلویحا از رفتار صفدرخان گله کرد. از فحوای کلام شاه آشکار بود که سفیر هند، در مجلس شراب عنان اختیار از دست داده، شاه صفی را به سخنی یا رفتاری از خود رنجانیده است.

میرزاتقی به فراست دریافت که شاه صفی این رنجش را علنی نساخته، نخواسته است عکس‌العملی در قبال صفدرخان ظاهر سازد، اما در صدد آن است که ایلچی هند را گوشمالی بدهد و مقصودش از بیان آن مقدمات هشیار ساختن او است که متوجه اوضاع باشد.

شاه صفی در گفت و گوی خود با اعتمادالدوله به همین بیان گله‌آمیز و مبهم اکتفا کرد و میرزاتقی نیز چیزی نپرسید. اما دیگر روز، وقتی خبر آوردند که میان همراهان سفیر هند و تنی چند از اروپاییهای مقیم اصفهان نزاعی درگرفته است، میرزاتقی به فوریت متوجه شد که ماجرا از کجا آب می‌خورد و وظیفه‌ی او در آن میانه چیست.

حادثه با گفت و شنود مردی از فرنگیهای مقیم اصفهان

با یکی از اتباع و همراهان سفیر هند شروع شده بود. گفت و شنودی که مقدمه‌ی آن به درستی معلوم نبود. کسانی که از ابتدای ماجرا - در گوشه‌ای از میدان نقش جهان - حضور داشتند می‌گفتند دعوا بر سر جاگرفتن در کنار یك بساط نقالی و معرکه‌گیری درگیر شده است. یعنی هنگامی که تنی چند از همراهان صفدرخان به تماشای معرکه مشغول بودند، مابین یکی از آنها با مردی از اتباع فرنگ که به اتفاق رفیقش او را به کناری زده، می‌خواسته‌اند جایش را بگیرند مباحثه‌ای در می‌گیرد و به اندك مدتی مباحثه به مشاجره می‌انجامد و سپس آن مرد فرنگی به سرعت خنجر کشیده، حریف هندو را مضروب می‌کند و پیش از آن که همراهان مضروب به خود بیایند و او را بگیرند، پا به فرار گذاشته، با رفیق خود در کوچه و پس‌کوچه ناپدید می‌شود. در حالی که یاران مرد هندو از سر خشم و بیشتر به تحریك تنی چند از مولتانیهای ساکن اصفهان به تلافی این ماجرا چند نفری از فرنگیها را که از آن حوالی عبور می‌کردند، مورد حمله قرار داده، مضروب می‌سازند.

مجموع اطلاعاتی که از جریان شروع حادثه به دست میرزا تقی رسیده بود، بیش از این چیزی را نشان نمی‌داد. حادثه چنان سریع و ناگهانی اتفاق افتاده بود که نه تنها قضاوت کردن درباره‌ی آن، که حتی باور کردنش نیز مشکل به نظر می‌آمد. به خصوص که از دو نفر مسبب اصلی زد و خورد اثری در بین نبود. همراهان سفیر هند می‌گفتند آن دو تن فرنگی بعد از آن که رفیقشان را با خنجر زخمی کرده‌اند، به کوچه و پس‌کوچه گریخته‌اند و اشخاصی هم که ادعا داشتند از ابتدای حادثه حاضر بوده، جریان امر را دیده‌اند، بر این گفته شهادت می‌دادند. چنان رفتاری از اتباع ممالك اروپا در پایتخت قزلباش بسیار بعید می‌نمود، حال آن که عکس‌العمل همراهان سفیر و حمله بردن آنها به فرنگیانی که در ماجرای منازعه و مضروب شدن دوست آنها کمترین مداخله‌ای نداشتند جای شك و تردید نداشت و علاوه بر آن که ضارب و مضروب حاضر بودند، هندوها انکاری نداشتند و می‌گفتند به تلافی خنجر خوردن دوستشان دست به چنان عملی زده‌اند.

میرزا تقی همان قدر می‌دانست که نباید به طور جدی

در آن ماجرا مداخله کند. هرچند که خبر می‌رسید قضیه بالا گرفته، به زد و خورد های پراکنده بین اروپاییها و هندوها منجر شده است. گذشته از این ارامنه به طرفداری فرنگیان و مولتانیهای ساکن اصفهان به جانبداری از هموطنان هندوی خود دست به صف‌آرایی و سنگربندی زده‌اند.

تغافل وزیر اعظم موجب می‌شد که داروغه‌ی اصفهان و دیگران نیز از مداخله‌ی جدی در زد و خورد فریقین خودداری کنند. زیرا در یك طرف قضیه اتباع اروپا قرار داشتند و در طرف دیگر اتباع هند، این بود که بدون اشاره و دستور شاه یا اعتمادالدوله کسی نمی‌توانست متعرض آنها شود. تصادفا آن روز شاه صفی به عنوان کسالت از اندرون خارج نشده بود و میرزاتقی نیز با وجود آن که در کار مملکت سخت جدی بود، وقعی به ماوقع نمی‌گذارد.

کار زد و خورد رفته رفته بالا می‌گرفت. مولتانیهای مقیم اصفهان که اکثریت قابل ملاحظه‌ای را تشکیل می‌دادند به حمایت از آدمهای صفدرخان برخاسته، در چند نقطه‌ی شهر اتباع ممالك اروپایی را که در هیاتهای سیاسی و بازرگانی عضویت داشتند، به سختی مضروب ساخته بودند.

عده‌ی اروپاییها به مراتب کمتر از هندیها بود. به همین ملاحظه تاب برابری نیاورده، در داخل شهر میدان را به دست حریفان سپرده، خانه‌های خود را سنگر قرار داده بودند. گذشته از این، حمایت مولتانیها از همراهان ایلچی هند، ارامنه‌ی اصفهان را به طرفداری از همکیشان اروپایی خود برانگیخته بود.

چند ساعتی طول نکشید که جریان حادثه، از منازعه‌ی خیابانی به سنگربندی روی بام منتهی شد و به همین نحو، چاقو و خنجر نیز جای خود را به تفنگ و توپ داد. موجی از آشوب و هراس شهر اصفهان را دربرگرفت. درحالی‌که داروغه و ماموران حکومتی ساکت نشسته، تماشاگر اوضاع بودند، غرش تفنگ وتوپ شهر را می‌لرزاند. دکانها و بازار تعطیل شده بود و مردم دوان دوان به خانه‌های خود پناه می‌بردند: اما پیش از آن که شهر به کلی خلوت شود و جز طرفین منازعه کسی در میانه باقی نماند، تنی چند از اهالی اصفهان هدف تیر

قرار گرفته، به خاك و خون غلتيدند.

حتى تاريكى شب نيز از شدت حادثه نكاست و طرفين كه اينك روى دست هركدام چند نفرى كشته و زخمى ديده مى‌شد و خون جلو چشمشان را گرفته بود، آن منازعه‌ى خونين را تا سپيده دم ادامه دادند و تمام شب غرش گلوله به گوش مى‌رسيد.

ميرزاتقى نيز همانند بيشتر اهالى اصفهان، آن شب را تا صبح بيدار مانده، گوش به صداى گلوله سپرده بود. ميرقاسم بيك داروغه‌ى اصفهان هرچند ساعت يك مرتبه به ديدن اعتمادالدوله مى‌رفت و درباره‌ى وضع نبرد و تعداد كشته‌ها و زخميها، آخرين اطلاعاتى را كه به دست آورده بود، در اختيار وى مى‌گذاشت. اما هر نوبت كه براى مداخله در ماجرا و پايان بخشيدن به آن جدال خونين كسب تكليف مى‌كرد، چنين مى‌نمود كه وزير اعظم سخن او را نشنيده است. چون بلافاصله سكوتى عميق بر گفت و گوى آن دو سايه مى‌افكند.

در پشت آن پرده‌ى سكوت، ميرزاتقى با اندوه عميقى به ماوقع مى‌انديشيد: به حادثه‌اى كه تا آن لحظه عده‌اى مردم بى‌گناه از اروپايى و هندى و اتباع دولت قزلباش جان خود را بر سر آن گذارده بودند و ميرزاتقى مى‌دانست ريشه‌اى ندارد مگر يك لجاجت كودكانه.

ميرزاتقى يقين داشت آن چند نفرى كه حادثه را آفريده، بعد از بالا گرفتن جدال ناپديد گشته بودند، با يك ماموريت پنهانى و به قصد ايجاد بلوا چنان آتشى روشن كرده‌اند. اما اين سخن را قادر نبود برزبان بياورد. همچنان كه وقتى ماجرا هنوز اوج نگرفته بود و به يك اشاره‌ى او در نطفه خفه مى‌شد، عمدا اقدامى نكرده بود زيرا كه مى‌دانست شاه صفى از پشت پنجره‌هاى عمارت خوابگاه به شهر چشم دوخته، منتظر برآمدن دودى است كه از درگرفتن آتش حكايت كند.

اكنون كه آتش سراسر شهر را گرفته بود، ميرزاتقى يقين داشت كه شاه صفى با فرو نشاندن غايله مخالفتى ندارد و بى‌صبرانه انتظار روشن شدن هوا و برآمدن روز را مى‌كشيد تا به حضور شاه برود و براى مقابله با شورش اجازه بگيرد.

سپيده دم، پيش از آن كه ميرزاتقى براى ملاقات شاه

عازم دولتخانه شود ، میرقاسم بیك برای چندمین بار در طول شبی که می‌رفت جای خود را به روز بسپارد به دیدار وی شتافت و ضمن اطلاعاتی که درباره‌ی اوضاع شهر به اختیار وزیر می‌گذارد، متذکر شد که صفدرخان سفیر هند پیامی فرستاده، درخواست کرده است اعتمادالدوله را ملاقات کند.

هنوز داروغه سخن خود را تمام نکرده بود که قاپوچی خبر داد صفدرخان بر در ایستاده، خواستار ملاقات با وزیر اعظم است. میرزاتقی سفیر هند را در آستانه‌ی منزل استقبال کرد و با خود به داخل برد. صفدرخان هراسان به نظر می‌رسید. زردی چهره و ورم چشمانش نشان می‌داد که شبی را تا صبح در اضطراب گذرانده است. سر و وضع آشفته‌ی او نیز آشفتگی درونش را دوچندان جلوه‌گر می‌ساخت و میرزاتقی حس می‌کرد وخامت اوضاع ، سفیر را واداشته است در چنان ساعتی با چنان سر و وضع از اقامتگاه خود خارج شود و به دیدن او بشتابد.

صفدرخان به محض آن که با اعتمادالدوله تنها شد، از ماجرایی که روی داده، به سنگربندی و کشتار انجامیده بود ، سخن به میان آورد و ملتمسانه از وی استمداد کرد.

میرزاتقی درحالی که به سخنان سفیر گوش می‌داد ودر قیافه‌ی او می‌نگریست با خود می‌گفت "بسیار خوب، این همان است که شاه صفی می‌خواست!" و سپس دستی به چانه‌ی پهن و بی‌موی خود کشیده، پاسخ داد :

ـ آری، من خود از این واقعه در حیرتم و منتظرم اول آفتاب به حضور ذات اشرف شتافته ، صورت احوال را معروض و کسب تکلیف کنم... عقیده دارم که عالی جناب نیز همان وقت در دولتخانه حاضر باشید و متفقا دست توسل در دامان مرشدکامل بزنیم ، زیرا که بلاشك خاطر همایون از این حوادث قرین تکدر است و از آن بیم‌دارم مبادا که واقعات اخیر تاثیر نامطلوب در روابط دولتین برجای گذارده، زحمات آن جناب سفارت‌مآب را بی‌اثر سازد !

وزیر رند و هشیار با این اشاره، ضربه‌ی کاری را بر اعصاب درهم ریخته‌ی صفدرخان وارد ساخت. سفیر که تا آن

لحظه نگران حادثه‌ی اصفهان و زد و خورد همراهانش با اتباع ممالك اروپا بود، ناگهان به یاد نتیجه‌ی ماموریت خویش افتاد و وحشتی وجودش را فراگرفت که مبادا آن ماجرا به راستی روابط دو پادشاه را به دشمنی مبدل سازد و نتایج وخیم‌تری به بار آورد و گناه آن همه شور و شر به پای او نوشته شود.

این تصویر سیاه قلب سفیر را می‌لرزاند و بر وی نهیب می‌زد که آن‌چه در قوه دارد به کار بندد تا غایله به همان جا ختم شود و غایله‌ی اصفهان به جدال بین دو سلطان و دو مملکت نکشد. اما وقتی که ماجرای آخرین برخورد خود را با پادشاه قزلباش به خاطر می‌آورد که چه‌گونه با سخنان نیشدار و طعن‌آمیز موجب تلخکامی و تکدر وی شده بود، بر بخت بد خود نفرین می‌فرستاد.

صفدرخان امید نداشت با آن خاطره‌ی تلخ، شاه صفی به نظر اغماض در ماجرا بنگرد، حال آن که میرزا تقی مطمئن بود آتشی را که در پایتخت زبانه می‌کشید تنها عذرخواهی و اظهار ندامت سفیر منتفی خواهد ساخت.

بامدادان، در ملاقات با شاه میرزا تقی دریافت که حدس او صایب بوده است. شاه صفی زودتر از معمول بیدار شده بود و به محض آن که میرزا تقی پیغام فرستاد و درخواست ملاقات کرد، به اندرون خوانده شد. وقتی‌که میرزا تقی از راهرو اندرون می‌گذشت، هنوز صدای تیراندازی به گوش می‌رسید و وزیر شك نداشت که برای پایان دادن به غایله هرچه دیرتر اقدام شود، مشکلات بیشتری بروز خواهد کرد. وقتی که وارد خوابگاه شد، شاه از سر سینی چاشت برخاسته، مشغول قدم زدن بود و قیافه‌اش از خشم شدیدی حکایت می‌کرد. صدای گرفته‌ای که از میان دو لب او برمی‌خاست و به غرش شیری زخم خورده و خشمگین شبیه بود، فرصت نداد که وزیر مراسم ادب به جای آورد:

- میرزا تقی! ... این چه هیاهو است که از داخل شهر به گوش می‌رسد... چه واقع شده است؟

وزیر می‌دانست که شاه از همه چیز باخبر است، ولی تغافل کرده، گفت:

ـ اگر تعللی در معروض داشتن صورت واقعه روی‌داده، گناه این قصور را چاکر به گردن می‌گیرد، چون به ملاحظه‌ی کسالت ذات اشرف پیرغلام به خود اجازه نمی‌داد خاطر مبارك را به نقل این واقعه‌ی ملالت اثر مکدر سازد. خلاصه‌ی وضعیت به قرار مسموع و معلوم این که...

میرزاتقی به دنبال این مقدمه شرحی درباره‌ی قضایا اظهار کرد و در خاتمه‌ی سخنان خویش افزود:

ـ اینك صفدرخان ایلچی هند بر آستانه‌ی کریاس گردون اساس ایستاده، اذن تشرف می‌خواهد تا عذر این تقصیر از جانب اتباع و همراهان خویش بخواهد وآن‌چه لازمه‌ی اعتذار و ندامت است ابراز داشته، یاری و یاوری ذات اقدس را در اطفای نایره‌ی شر و فساد به هرگونه مقتضی دانسته باشید، استدعا کند... اگر این ترتیب موافق رای و پسند خاطر اشرف نیست البته به هرگونه که اشاره فرمایند رفع غایله و دفع حادثه خواهد شد...

میرزاتقی متوجه بود که به شنیدن این سخنان آثار غضب رفته رفته از چهره‌ی شاه صفی زایل می‌شود و جای خود را به خرسندی و رضامندی می‌سپارد. دیگر تردیدی برای او باقی نمانده بود که آن ماجرا سراپا ساختگی‌ونقشه‌ای برای گوشمالی دادن و به خود آوردن سفیر هند بوده است. از این رو در پاسخ شاه صفی که نظر او را استعلام می‌کرد، گفت:

ـ هر چند که در این قبیل قضایا اظهار وجود و مداخله‌جویی بر سر نوکران درگاه گردون پایگاه نمی‌رسد و رای جهان آرای ذات اشرف خود بهترین چاره‌ساز است، مع هذا اگر عذر این‌گستاخی از چاکر پذیرفته باشد، مقتضای مصلحت در آن می‌دانم که خاقان گردون غلام‌در احوال صفدرخان به نظر عنایت نگریسته، او را به جمع‌آوری اتباع خود و بازداشتن مولتانیان‌مقیم‌اصفهان از ادامه‌ی محاربه مامور و روانه فرمایند مبادا که این واقعه‌ی بی‌اهمیت، اسباب فتنه‌ای عظیم فراهم سازد و بالجمله در روابط دولت ابدمدت قزلباشیه و سایر دول تاثیر نامطلوب باقی گذارد.

شاه صفی به جز این چیزی نمی‌خواست و از همین رو بلافاصله میرزاتقی‌را به دنبال صفدرخان فرستاد. وزیرتیزهوش در همین فاصله نیز بیشتر از پیش سفیر را به وخامت اوضاع توجه داده، متذکر شد کلید مشکل در دست شاه صفی است و مصلحت اقتضا دارد از هیچ‌گونه خضوع و انکساری در مقابل شاه مضایقه نکند.

با این مقدمات، وقتی‌که صفدرخان پا برغرور خود نهاده و با همه‌ی وجود در برابر شاه صفی به کرنش و اعتذار و انکسار پرداخته بود، چشمان پادشاه قزلباش از خوشحالی برق می‌زد و آشکار بود از این که توانسته است سفیر خوش‌سیما و مغرور شاه جهان را به زانو درآورد، غرق مسرت است.

علتی برای ادامه‌ی بلوا باقی نمانده بود. شاه صفی دست صفدرخان را گرفته، او را بلند کرد و متفقا به ایوان چهل‌ستون درآمدند. آن‌گاه شاه میرقاسم بیك داروغه‌ی اصفهان را پیش خواند و دستور داد طبق دستورات میرزا تقی در دفع غایله و رفع تکدری که برای اتباع هندی و اروپایی پیش آمده بود، اقدام کند. درنتیجه به هنگام ظهر، تنها بانگ اذان بود که در فضای آرام و آرامش بخش اصفهان طنین می‌افکند!



مسافری خسته و گردآلوده، در اصفهان خانه‌ی محبعلی بیك را دق‌الباب کرد.

اوایل شب بود. صاحب خانه ردای خود را به دوش افکند، دستی به سبیلهای سفیدش کشید و درحالی که اندکی مشوش به نظر می‌آمد، از درون حیاط بانگ زد:

- کیست؟

صدایی خسته به گوش رسید:

- غریبه نیست!

موجی از تردید بر چهره‌ی مرد سالخورده نشست. با خودش زمزمه کرد: "نه، اشتباه نمی‌کنم! خود او است... این خودش است" و محض اطمینان یك بار دیگر پرسید:

- گفتی که کیستی؟
- گفتم که غریبه نیستم... مسافری هستم از راه دور!
پیرمرد شتابان بازگشت. جلو اتاقی ایستاد و سرش را نزدیك برد:
- آهای... مشتلق بدهید... عباسقلی بازگشته است!
دو زن که به شنیدن صدای در، مضطربانه شمع راکشته، چون دو شبح، پشت در اتاق کمین گرفته بودند، قلبشان از شادی فرو ریخت. در آن فضای تاریك یك دیگر را به آغوش کشیدند و صدای گریه‌ی آنها درهم آمیخت. محبعلی‌بیك به شنیدن این صدا شانه‌هایش را بالا انداخت و غرید:
- پسرك بر درخانه معطل است... فانوس را روشن کنید!
صدای گریه‌ی کودکی به پیرمرد پاسخ داد. یکی از دو زن گفت:
- مریم جان، تو بچه را نگه دار... من فانوس را می‌برم.
چند لحظه بعد، فروغ کم رنگ فانوس هشتی خانه را روشن کرد. کلون در با صدای خشکی به کنار رفت و مسافر بلندبالا، درحالی که سر و مویش را غبار انبوهی سفیدکرده بود، دست در گردن صاحب خانه انداخت:
- پدر...
- پسرم... عباسقلی... چشم به راهت بودیم!... خوشی؟ خوبی؟ سلامتی؟
عباسقلی به درون آمد و در را پشت سر خود بست. هنوز چشمش به محیط خانه آشنا نشده بود که صدای گریه‌ی طفلی در گوشش نشست. تکانی خورد و بی‌اختیار به دیوار تکیه داد. دو قطره اشك از گوشه‌ی چشمانش لغزید و با غباری که روی گونه‌هایش نشسته بود، درهم آمیخت.
محبعلی‌بیك زیر بغل عباسقلی را گرفت و به طعنه گفت:
- مرد، حیا نمی‌کنی که با کودکی در گریستن هماهنگ شده‌ای؟
عباسقلی سر به زیر انداخت و سکوت کرد. جرات نداشت که بگوید سراسر راه را در تنهایی می‌گریسته است. به دنبال دوست سالخورده‌ی خود روانه شد، در آستانه‌ی اندرونی

شبح دو زن در تاریك و روشن مهتاب به چشم می‌رسید. محبعلی بیك گفت:

- نگاه کن پسرم، همه چشم به راه تو بودند!

عباسقلی ایستاد و در حالی که نگاهش را به زمین دوخته بود با مریم و بانوی صاحبخانه سلام و تعارفی کرد. محبعلی‌بیك آشکارا حس می‌کرد که مرد جوان افسرده و نومید است. از آن شور و حالی که هر بار به دیدن مریم در وجود عباسقلی می‌جوشید این مرتبه اثری دیده نمی‌شد. حتی چنین به نظر می‌آمد که نگاه خود را از مریم می‌دزدد و سعی دارد که آن برخورد را زودتر تمام کند. رفتار عباسقلی، قزلباش پیر را آزرده خاطر می‌ساخت، دلش از حادثه‌ی ناگواری خبرمی‌داد و رفته رفته این دلشوره چنان قوت می‌گرفت که کنجکاوی او را برای سخن گفتن با عباسقلی و خبر گرفتن از ماجراهای وی زایل می‌ساخت.

عباسقلی نیز آن شب دماغ حرف‌زدن نداشت و به گفت و گوی مختصری با محبعلی‌بیك اکتفا کرده، به‌عذر خستگی به بستر رفت. اما دیگر روز، از بامدادان و بعد از ادای دوگانه، در کنار محبعلی‌بیك نشست و همه چیز را برای او حکایت کرد:

- نمی‌دانم از کجا شروع کنم پدر؟... سینه‌ای پر ازسخن دارم و سخنی سراپا سوز و درد... چنین می‌انگارم که بعد از آن همه ماجراها، روزگار رنج‌آور فراق فرارسیده است. احساس می‌کنم همه چیز تیره و سرد شده است و خواهی نخواهی باید با عشق و امید وداع کنم...

محبعلی‌بیك ابرو درهم کشید:

- پسرم، حرفت را بزن... چه اتفاق افتاده است؟... اصل موضوع چیست؟ با این مقدمات چه می‌خواهی بگویی؟

عباسقلی گفت:

- پدر، این حقیقتی است که می‌گویم. من چندین ماه فرصت داشتم که به دور از تخیلات و تعصبات درباره‌ی همه چیز فکر کنم. درباره‌ی خودم، درباره‌ی شما، درباره‌ی مریم و سرنوشت این کودکی که مشیت خداوندی

به آغوش ما سپرده است... به علاوه تهمورث را ملاقات کردم، چندین روز با او بودم و به تفصیل از همه چیز و همه‌کس صحبت داشتیم... تهمورثی که دیدم آن تهمورث گذشته نیست، سر پر بادش بر سنگ حوادث اصابت کرده، بازی روزگار چنان گوشمالش داده است که اینک اگر کسی بانگ بلندی برآورد، او فرسنگها می‌گریزد... با من صریح و بی‌تکلف صحبت کرد... می‌گفت بعد از چند مرتبه خطر کردن و خود را به کام ماجراها افکندن، حوادث دهر به من آموخته است که هرکس باری زیاده بر آنچه در قدرت او است بردارد، استخوانش خرد می‌شود... گفتی آن روز که گل ما می‌سرشتند حدودی نیز برای ما معین کرده‌اند که اگر بخواهیم از آن حدود پا فراتر نهیم، خود را در معرض خشم و قهر روزگار قرار داده‌ایم... به حکم این تجربه، اکنون که دور از یار و دیار، با خاطری غمین و قامتی شکسته در گوشه نشسته است، فقط به حقایق زندگی می‌نگرد و هیچ کس، به هیچ زبانی قادر نخواهد بود او را فریفته‌ی رویاها و تصورات و آرزوها کند... پیام شاه صفی را به وی رساندم. بی‌تامل پی به مقصود برد و گفت پادشاه قزلباش مرا نمی‌خواهد، مریم را می‌خواهد و به گمان این که مریم نزد من به سر می‌برد به این‌گونه مدارا و اغماض در حق من راضی شده است. اگر بگویم مریم با ما نیست و حتی از جای او و حال او خبر ندارم باور نخواهد کرد و اگر به امان‌نامه‌ی او اعتماد کرده، جلو بیایم و مریم را در کنار من نبیند ظن ریا و دورویی خواهد برد... به او گفتم اگر مریم را یافتم و او را مایل به مواصلت خویش دیدم آیا او که تهمورث است به این وصلت رضا خواهد داد؟ گفت این وصلت تنها در صورتی قرین نیکبختی خواهد بود که شما هردو فرسنگها از این مرز و بوم به دور باشید و فی‌المثل در بلاد فرنگ یا در چین و ماچین زندگی کنید. والا تا روزی که زنده باشید همانند محبوسین فراری زندگی هر دوی شما تلخ و ناگوار خواهد بود. حتی از سایه‌ی همسایه و عابر خواهید ترسید و اگر صاحب اولاد شوید، این

رنجها مضاعف می‌شود ، چرا که باید اولاد خود را از چشم همگان پنهان کنید و یا این که حسب و نسب او را چون ناپاك زادگان مخفی بدارید .

هاله‌ای ازغم صورت عباسقلی را پوشانده بود . گفتی با هر کلمه که بر زبان می‌آورد قسمتی از وجودش جدا می‌شد و فرو می‌ریخت . نومیدانه دست به دست مالید و ادامه داد :

- پدر ، من روزها و شبهای زیادی فرصت داشتم که در سخنان تهمورث مرور کنم . باور داشتن این حرفها برایم آسان نبود . اما مجبور بودم فکر کنم . تا آن وقت من هرگز به فردا فکر نکرده بودم . حقیقتش را بگویم ، هیچ وقت نخواسته بودم به فردای نیامده فکر کنم ، جرات نکرده بودم ... اما وقتی تهمورث پرده‌ی پندار را از جلو چشمانم به کنار زد و مجبورم کرد به آینده بنگرم ، ناگزیر حقیقت تلخ را دیدم و شناختم ... من به خودم قبولانده بودم که رنجها و تالمات ما یك روز سرانجام به‌آخرخواهد رسید و به دلیلی واهی ، می‌پنداشتم وصلت من و مریم پایان همه‌ی مصیبتها است ... وه که چه اشتباه شیرین و دلپذیری ! اما نمی‌دانم در سخن تهمورث چه سحری بود ، چه رمزی بود که مرا وادار کرد از این اشتباه خارج شوم و صورت زشت حقیقت را ببینم . مجبورم کرد بپذیرم که هرچه بر این زندگی بگذرد غم و رنج بیشتری به ما روی خواهد آورد . نه ! رنج وغم کدام است؟ حقیقت حتی تلخ‌تر و شوم‌تر از این است . حقیقت این است که اگر ما دست به چنین قماری بزنیم ، خود را در ورطه‌ی یك مصیبت بزرگ افکنده‌ایم و در هر قدم فاجعه‌ای به مبارکباد مان خواهد آمد ... تا وقتی راز ما در پرده باقی باشد مجبوریم مثل اشباح در تاریکی زندگی کنیم ، از همه‌ی عالم جدا باشیم ، به احدی اعتماد نکنیم ، ازسایه‌ی خودمان وحشت کنیم ... روزی هم که خدای ناخواسته ، رازمان برملا شد ، خود معلوم است چه سرنوشتی در انتظارمان خواهد بود . به علاوه ، اگر بچه‌دار شدیم ، بچه را چه‌کنیم ؟ آیا می‌توانیم فرزندمان را نیز در اسارت و انزوای خودمان شریك سازیم ؟ آیا می‌توانیم وجود او

را از خلق جهان پنهان بداریم؟ تو بگو پدر... جواب بده... اگر به راستی امیدی هست، به من بگو و برای عمری حلقه‌ی غلامی به گردن من بینداز... و الا راضی مشو که ما چشم بسته به کام امواج بی‌رحم و خردکننده برویم و خود را در مصیبت و بلا غرق سازیم!

سپاهی پیر سری از روی تاثر تکان داد:

- پسرم! عجیب سوالی می‌کنی؟ من مکرر با تو در این مقوله سخن گفته‌ام. آن‌چه را تهمورث با تو گفته، ترا چنین منقلب ساخته است من بارها و بارها گفته بودم، گیرم که تو نمی‌خواستی کلمه‌ای از آن را بشنوی! راست می‌گویی، معلوم می‌شود در کلام تهمورث افسونی بوده که بر تو چنین کارگر افتاده است... اما بعد از این همه ماجرا کاش تو در همان خواب خوش می‌ماندی و همان طور کورکورانه راه سرنوشت را ادامه می‌دادی... به خودت نگاه کن. تو چون شمعی تا این حقیقت را بر خود هموار کنی از شدت سوز و گداز نصف شده‌ای. بعد از این هم حقیقت مثل آتشی گدازنده وجود ترا ذره ذره ذوب خواهد کرد. اما هیچ می‌دانی که دیگر بار اگر با مریم از این مقوله سخن بگویی چه بر سر او می‌آید؟ من از تصور این حقیقت بیشتر وحشت می‌کنم تا از آینده‌ای که تو تصویر می‌کنی و می‌دانم حقیقت چیزی جز آن نیست. می‌دانم مو به مو چنان خواهد شد که تو می‌گویی!

عباسقلی درد کشیده و مضطرب گفت:

- چه کنم پدر؟... من دیر به حقیقت رسیده‌ام و حقیقت از آن‌چه می‌توانستم تصورش را بکنم مهیب‌تر و کشنده‌تر است... روزها و شبها با خود جدال کرده‌ام تا شاید برای استقبال از سرنوشت جرات و قدرتی در وجود خود برانگیزم. اما حقیقت از آن خوفناك‌تر است که بتوان نادیده‌اش گرفت. برای من آسان است که خود را به امواج حادثه بسپارم و سرنوشت را هرچه هم مصیبت‌بار باشد به خود هموار کنم، اما جرات ندارم مریم را به همراه خود در این ورطه بکشم. قادر نیستم زنی را که اگر هزار جان داشته باشم به پای هر قدمش نثار خواهم

کرد ، شریك این چنین سرنوشتی کنم ... من همه چیز را به مریم خواهم گفت و حتی اگر او راضی باشد ، حتی اگر او بخواهد و اصرار هم بکند ، زیر بار نخواهم رفت... به او خواهم گفت عباسقلی که می‌شناخت در راه گرجستان مرد. باید عباسقلی را فراموش کند و به فکر زندگی خودش و پدرش و کسانش باشد !

گذشته از همه‌ی اینها ، زندگی تهمورث خان و خاندان او موکول به وجود مریم است. تنها در سایه‌ی مریم آنها خواهند توانست بر سر ملك خود بازگردند و هستی از دست رفته را بازیابند. اگر مریم بازنگردد دوران نکبت بار سرگردانی و در به دری برای تهمورث و کسانش هرگز به آخر نخواهد رسید. من می‌دانم مریم از سرنوشتی که به حرمخانه‌ی شاهی ختم شود بیزار است و مرگ برایش گواراتر است تا پیوستن به زنانی که در پشت دیوارهای حرمخانه محبوسند ، اما ادامه‌ی این زندگی نیز خوش‌تر از زندگی کردن در حرمخانه نیست. اگرمریم به سرنوشت تسلیم شود و به خواستگاری شاه صفی جواب مثبت بدهد دست کم هم خودش از سرگردانی خلاص می‌شود و هم خاندانش سر و سامان خواهند گرفت.

محبعلی‌بیك به عباسقلی می‌نگریست و در خطوط صورت او می‌خواند که رنج بزرگی بر جان خریده تا خود را برای اظهار چنان سخنانی آماده کرده است. دستی بر شانه‌ی مرد جوان زد و گفت:

- پسرم! می‌فهمم چه می‌گویی و می‌دانم چه می‌کشی ... تو تصمیم گرفته‌ای خودت را در این میانه فدا کنی ، ازعشقت و از آرزوهایت چشم بپوشی تا این بار محنت را از دوش دیگران برداری و یکتنه بر دوش بکشی ... من حتی کلمه‌ای از حرفهای ترا رد یا انکار نمی‌کنم. اما نمی‌توانم بر این تصمیم که داری صحه بگذارم ... این مطلبی است که تو و مریم باید مابین خودتان حل کنید... برو با مریم حرف بزن. ببین او چه می‌گوید... ببین آیا او حاضر است مصلحت را قبول کند و به طریق مصلحت قدم بردارد ؟

عباسقلی گفت:

ـ آری، با او سخن خواهم گفت... هم امروز با او حرف می‌زنم!



هنوز چند ماهی از مراجعت صفدرخان نگذشته بود که ابرهای طوفان‌زا در شرق و غرب سرزمین قزلباش، عرصه‌ی افق را پوشانید و سکوت آرامش بخشی را که بعد از فتح ایروان و مراجعت شاه صفی به اصفهان برقرار شده بود، با غرش سهمگین خود به هم زد.

به هنگام بازگشت صفدرخان شاه صفی بدرقه‌ی شاهانه‌ای برای او ترتیب داد و محبتی را که در طول اقامت ایلچی زیباروی هندی نسبت به وی مبذول داشته بود، با هدایای گرانبها و نوازشهای کم نظیری در حق وی به درجه‌ی کمال رسانید.

صفدرخان در قبال آن همه نوازش، و خاصه بعد از عنایتی که شاه صفی با اهتمام در ختم غایله‌ی اصفهان و نادیده گرفتن موضوع به خرج داده بود، بر ذمه‌ی خود می‌دید که آن‌چه در قوه دارد برای تبلیغ عظمت و ابهت پادشاه قزلباش و تحکیم روابط دوستانه بین شاه صفی و شاه جهان فرمانروای هندوستان بکوشد. مع هذا دست حادثه آفرین روزگار بازی دیگری ترتیب داده بود.

از بدو جلوس میرزاتقی در مسند صدارت، مکاتباتی میان دیوان‌خانه‌ی عظما و امیرالامرای قندهار در خصوص تسویه‌ی محاسبات و مطالبات دولت جریان داشت.

علیمردان خان، امیرالامرای قندهار سالها بود که با اقتدار و احتشام در این ولایت حکمرانی می‌کرد و آن چه بر شوکت و قدرت وی می‌افزود، مکنت سرشار وی بود که گاهی نیز حسادت این و آن را برمی‌انگیخت و شهرت می‌دادند که این ثروت را علیمردان خان در سایه‌ی حکومت بر قندهار اندوخته است و با مداخلی که از این ولایت عاید می‌کند روز به روز بر ثروتش افزون می‌شود بی آن که سهمی به خزانه‌ی دولت بپردازد.

این ظن در زمانی که طالب خان اردوبادی در دستگاه سلطنت صفوی اعتماد الدوله و وزیر اعظم بود به شدت قوت گرفت و خالی از حقیقتی نیز نبود. زیرا علیمردان خان با طالب خان خویشاوندی و دوستی نزدیك داشت و طالب خان در مطالبه‌ی مداخل قندهار جدیتی نمی‌کرد.

بعد از آن که طالب خان کشته شد و نوبت صدارت به میرزاتقی رسید، وزیر اعظم ضمن رسیدگی به دخل و خرج ولایات، متوجه محاسبات قندهار شد و درصدد برآمد مطالبات دولت را از علیمردان خان وصول کند. علیمردان که حرص زیادی در اندوختن مال داشت، به هروسیله‌ای متشبث شد تا توجه میرزاتقی را نسبت به خود جلب کرده، او را از تعقیب مطالبات بازدارد. اما این اقدامات نه فقط در میرزاتقی موثر نیفتاد که حتی نفرت وزیر را نسبت به امیرالامرای قندهار برانگیخت و سبب شد در مطالبه‌ی دیون معوق پافشاری بیشتری به خرج دهد. لشگرکشی سلطان مراد و جنگهای آذربایجان و گرجستان، علیمردان خان را به فکر انداخت که از طریق دیگری برای منصرف ساختن میرزاتقی اقدام کند، از آن پس هرگاه دیوانخانه‌ی عظما به اشاره و تاکید میرزاتقی، علیمردان خان را به منظور وصول مطالبات خزانه تحت فشار می‌گذاشت، حاکم قندهار تهدید می‌کرد که سر از فرمان شاه صفی پیچیده، ایالت قندهار را به حکومت هند یا ازبك واگذار خواهد کرد.

میرزاتقی در مقابل این تهدید ناچار به تسلیم شد و در مقابل علیمردان خان طریق مماشات پیش گرفت.

میرزاتقی در آن اوضاع که قزلباش درگیر جنگ با عثمانلو بود، مصلحت نمی‌دید در مرزهای شرقی مملکت بحرانی واقع شود. از این رو پاپی علیمردان خان نشد و حتی با شاه صفی از این مقوله سخنی نگفت. اما به محض آن که جنگ ایروان خاتمه یافت و شاه صفی عازم اردبیل شد، صورت محاسبات هرات را به نظر شاه صفی رسانید. شاه صفی از شنیدن این ماجرا سخت به خشم آمد و تاکید کرد که برای وصول مطالبات دولت علیمردان خان را تحت فشار قرار دهد. با این همه میرزاتقی همچنان از شدت عمل احتراز داشت و می‌دانست

علیمردان خان هرگاه وضع خود را متزلزل حس کند، بی‌درنگ قلعه‌ی قندهار را تسلیم پادشاه هند کرده، به وی پناهنده خواهد شد.

از این رو با اعزام فرستادگان معتمد و ارسال مکاتیب نصیحت آمیز، کوشش داشت حاکم قندهار را به تسویه‌ی مطالبات دولت وادار کند. این دنبالگیری، علیمردان خان را که فطرتا مرد بدبینی بود به وحشت انداخت. اوتصورمی‌کرد به واسطه‌ی قرابت و ارتباطی که با طالب خان داشته، مورد بغض میرزاتقی است و تا وقتی‌که میرزاتقی بر سر کار باشد، هر روز به بهانه‌ای او را معذب خواهد ساخت.

این توهم، علیمردان خان را بر آن داشت که برای تضعیف موقعیت میرزاتقی در صفحات شرق بلوایی به پا کند و ترتیبی فراهم سازد که آن حادثه به ناتوانی میرزاتقی در امر حکومت تعبیر شود و او را در نظر شاه صفی بی‌مقدار کند.

علیمردان خان بدین نیت یکی از روسای ازبك را با خود همداستان کرد و به ایجاد غایله‌ای در سرحدات خراسان برانگیخت. این حادثه مصادف بود با لشگرکشی سلطان مراد به بغداد و اغتشاشهایی که به تحریك "باب عالی" درمرزهای آذربایجان و کردستان روی می‌داد.

میرزاتقی هشیارتر از آن بود که ریشه و علت فتنه را تشخیص ندهد و چون مطمئن بود علیمردان خان اقدامی در جهت مقابله با ازبك نخواهد کرد، با آن که لازم بود سپاه قزلباش را یکجا برای جنگ با سلطان مراد مجهز ساخته، امر مدافعه از مرزها و سرکوبی کردن حوادث سرحدی را به حکام و امرای محلی بسپارد، بی‌درنگ سپاهی به خراسان گسیل داشت و پیش از آن که فتنه پا بگیرد و گسترش پیدا کند، آن را درهم شکست.

در جریان این جدال، مدارك قاطعی به دست افتاد که مداخله‌ی علیمردان خان را در ایجاد اغتشاش و تحریك ثابت می‌کرد. میرزاتقی به ناگزیر شاه صفی را از کم و کیف قضایا مطلع ساخت و با وجود آن که شاه صفی مصرا خواستار عزل و احضار علیمردان خان بود، میرزا تقی او را از این تصمیم برحذر داشت و به وی هشدار داد تا وقتی علیمردان خان در

قندهار نشسته، به سهولت قادر است چنان قلعه‌ی استوار و معتبری را در اختیار دیگران بگذارد، پس نباید با وی خشونت به خرج داد.

در خلال این احوال بر اثر اقدامات میرزاتقی و شکست غایله‌ی ازبك، علیمردان خان از ترس آن که مبادا دخالت وی در آن ماجرا آشکار شود و به گوش شاه صفی برسد، نمایندگانی به اصفهان فرستاد و قرار گذاشت مطالبات دولت را ده ساله تادیه کند.

این قول و قرار میرزاتقی را قانع می‌کرد. اما شاه صفی نمی‌توانست وجود علیمردان خان را با چنان رفتار و کرداری که از وی بروز کرده بود، در مقام حکمرانی قندهار تحمل کند. به همین جهت بی آن که با میرزاتقی سخنی بگوید مکتوبی به نام علیمردان خان نوشت و به وسیله‌ی فرستادگان وی به قندهار فرستاد که برای مشارکت در اردوکشی به بغداد سپاهی آماده کند و آن سپاه را شخصا به اصفهان بیاورد.

شاه صفی کوشیده بود اثری از خشم و سوءظن در این مکتوب ظاهر نباشد، بل به‌عکس همه نوع ملاطفت و اعتماد نسبت به وی ابراز داشته بود. مع هذا علیمردان خان همین که نامه‌ی شاه صفی را دید دریافت ماجرا به گونه‌ای دیگراست و شاه صفی به این بهانه قصد دارد او را از قندهار دور کند. خاصه آن که مشهودات فرستادگان وی به اصفهان واظهارات ایشان موید همین نکته بود.

این بار علیمردان خان طعم واقعی‌وحشت را حس‌می‌کرد، زیرا از سرنوشت طالب خان اردوبادی و همگی‌مردان مقتدری که به یك اشاره‌ی شاه صفی‌بر خاك هلاك افتاده بودند خبر داشت و مطمئن بود اگر پایش به‌اصفهان برسد نه فقط منصب ایالت و حکمرانی، بل جان و مال خودرا از کف‌خواهد داد.

وحشت از این سرنوشت، علیمردان خان را برآن داشت که قلعه‌ی قندهار را استحکام داده، حصارهای تازه‌ای برپا کند و هرگاه شاه صفی درصدد برآمد سپاهی به قندهار بفرستد، دست به مقابله و مدافعه بزند.

این اخبار، میرزاتقی را نگران و شاه صفی را خشمگین می‌ساخت.

شاه صفی متعاقب پیامی که برای علیمردان خان فرستاده بود ، فرمانی نیز به جهت سیاوش خان قوللر آقاسی سردار خراسان نوشت و او را مامور کرد برای تحویل گرفتن امور قندهار و روانه ساختن علیمردان خان ، دوستانه عازم آن دیار شود و هم در این فرمان یك بار دیگر تاکید کرد که خدمات علیمردان خان پیوسته ملحوظ خاطر همایون ما بوده و هست و لازم است او را از هر جهت خاطرجمع ساخته ، مستمال و امیدوار متوجه دربار سپهرمدار کند.

به محض دریافت این پیام ، سیاوش خان قاصدی به قندهار فرستاد تا دستور شاه صفی را ابلاغ و نظر علیمردان خان را استفسار کند. علیمردان که بیش از پیش نگران شده ، دریافته بود قضیه هر آن صورت جدی‌تری به خود می‌گیرد در پاسخ سیاوش خان نامه‌ای نوشت که "تا وقتی که قبض و بسط امور جمهور و حل و عقد مهام نزدیك و دور در کف میرزا تقی اعتمادالدوله است ، بیم جان او را ناگزیر می‌سازد جایگاه خود را در قلعه‌ی قندهار از کف ندهد و پای از آن حصن حصین بیرون نگذارد و اما اگر مقصود از احضار ، مطالبه‌ی سپاه و وصول حاصل پنجاه یك قندهار می‌باشد ، هردو مطلب را به نظر قبول نگریسته ، تعهد می‌کند اولا سپاهی گردآورده به معاونت جنود ظفرنمود مامور و روانه کند ، ثانیا همه ساله مبلغ دوازده هزار تومان که اضعاف مضاعف وجه مذکور است تحویل صاحب جمع خزانه‌ی عامره دهد ".

در همان حال نیز با آن که شاه صفی محض اثبات حسن نیت خود سه تن از ملازمان علیمردان خان را که به صورت گروگان در اصفهان اقامت داشتند مرخص و با نوازشها و خلعتهای شاهانه روانه‌ی قندهار کرده بود ، علیمردان خان دست به کار کشیدن حصاری استوار بر فراز کوه "لکی" شد و عملا آن کوه را به صورت یکی از دیوارهای قلعه درآورد.

سیاوش خان قوللر آقاسی مکتوب علیمردان خان را برای استحضار شاه صفی و در عین حال به منظور کسب دستور عینا به اصفهان فرستاد و این مکتوب هنگامی که شاه صفی مجلس مشورتی ترتیب داده ، در باب قضایای بین‌النهرین گفت و گو می‌داشت ، به دست وی رسید.

پس از اطلاع یافتن بر مضمون نامه، شاه صفی مذاکراتی را که در خصوص لشگرکشی سلطان مراد به دارالسلام بغداد جریان داشت قطع کرده، موضوع نامه را پیش کشید و گفت:

ـ احوال علیمردان خان حاکم دارالقرار قندهار برهمگی روشن است. اجمال این مقال آن که تا وقتی از جامه‌ی خانه‌ی افضال این دودمان، افسر ایالت این ولایت برسر آن بی‌کفایت بوده، از مداخل آن دیار که هرساله شمار آن به مبلغ پنجاه هزار تومان می‌رسد، گنجهای روان از سیم و زر بی‌کران و جواهر الوان و سایر اسباب واجناس گرانبها بر سر هم گذاشته، کار را از قارون گذرانیده، به خیال آن که با این ثروت و سامان عمر ابد و بقای مخلد می‌توان خرید، حفظ و حراست آن راچون صیانت نقد جان بر خود لازم می‌شمرد و بر سر هر حبه از آن چون برگ بید به خود می‌لرزد... القصه تا وقتی طالب خان به وزارت دیوان اعلی سربلند بود، از راه قرابت سببی و صداقت بی‌کسی که مابین ایشان مفتوح بود به خاطر جمع و اطمینان تمام در حفظ و حراست آن طریق اهتمام می‌پیمود. اما فی‌الحال که در ضبط و محافظت مال دیوان اهتمام فراوان می‌شود، به توهم آن که مبادا از این رهگذر غبار انکساری بر آن مال بی‌شمار بنشیند آثار معاندت و طغیان و مخالفت وعصیان از خود ظاهر ساخته، پای جسارت تا بدان حد از دایره‌ی اطاعت خارج نهاده که از تسلیم دارالقرار قندهار به کارکنان دولت شاه جهان فرمانفرمای مملکت هندوستان دم می‌زند...

شاه صفی پس از این مقدمه، به تفصیل از ماجرای احضار علیمردان خان و ماموریتی که برعهده‌ی سیاوش خان محول داشته بود و سرانجام جواب علیمردان خان یاد کرد و در حالی که آثار غضب از چهره‌اش ظاهر بود، نظر اهل مجلس را خواستار شد.

مجلسیان همه منتظر بودند میرزاتقی در این مقوله اظهار نظری بکند، اما میرزاتقی سر به زیر انداخته، سکوت کرده بود. میرزاتقی یقین داشت اقدام عجولانه‌ی شاه تاثیر

ناگوار خود را به بار آورده، به جدایی قندهار منجر خواهد شد.

در این حال جانی‌خان قورچی‌باشی به سخن آمد و گفت:

ـ از مضمون عریضه‌ی علیمردان خان معلوم می‌شود که از بیم جان هراس بی‌پایان دارد و جرات آمدن به کریاس گردون اساس نمی‌کند. اگر در این باب مبالغه رود احتمال دارد ارتکاب امری نماید که مقرون به صلاح دولت نباشد، چون در این وقت خبر لشگر کشیدن خواندگار به این دیار نهایت اشتهار دارد و آمدن وی بر سر دارالسلام بغداد از مرتبه‌ی گمان به یقین رسیده است، چاکر را عقیده چنان است که طلب کردن علیمردان خان به وقت دیگر موکول شود، چنان که خاطر مبارک مستحضر است این‌گونه مماشات از جانب سلاطین سابقه و نظایر بسیار دارد و از آن جمله شاید مخالفت و نافرمانی علی پاشا حاکم بصره و مماشات و مسالحه‌ی خواندگار روم بنا بر مصلحت وقت به عرض اقدس رسیده باشد...

میرزاتقی از زیر چشم در چهره‌ی شاه می‌نگریست وامیدوار بود اندرز جانی خان موثر واقع شود و شاه صفی را از پی‌گیری ماجرا بازدارد. اما قیافه‌ی شاه صفی آشکارا نشان می‌داد که از سخنان جانی‌خان راضی نیست. سایرین که چنان احساسی را در قیافه‌ی شاه منعکس می‌یافتند به قصد خوش‌خدمتی و خوشامدگویی به مخالفت با نظر قورچی‌باشی برخاستند. هرچه موج مخالفت با بیانات قورچی‌باشی بالا می‌گرفت چهره‌ی شاه صفی گشاده‌تر می‌گشت و همین تایید ضمنی، به حاضران میدان می‌داد در اظهار مخالفت با عقیده‌ی جانی‌خان بر یك دیگر سبقت جسته، حتی قورچی‌باشی را متهم به غرض‌ورزی ساخته، چنین وانمود کردند که چون از ناحیه‌ی حکمران قندهار فوایدی به جانی‌خان می‌رسد محض جانبداری از وی مصلحت ملك و دین را نادیده گرفته، به نفع علیمردان خان سخن می‌گوید حال آن که اگر با علیمردان خان به مدارا و مماشات رفتار شود باعث تجری اقران و امثال او و تضییع حقوق دولت خواهد شد.

بر اثر این مذاکرات، شاه صفی در پاسخ سیاوش خان

قوللر آقاسی شرحی نوشته، تاکید کرد به فوریت با سپاه خراسان عازم قندهار شود وعلیمردان خان را به خواه و ناخواه روانه‌ی اصفهان کند.

جاسوسان و ماموران علیمردان خان خبر این مذاکرات و تصمیم شاه صفی را به فوریت برای او فرستادند و پیش از آن‌که سیاوش خان به طرف قندهار حرکت کند، علیمردان‌خان با شاه جهان تماس گرفت واعلام داشت به شرطی که جان و مال او را تحت حمایت خود قرار دهد حاضر است کلید قندهار را تسلیم کند. شاه جهان نیز بلافاصله سعید خان جغتای، یکی از سرکردگان برجسته‌ی سپاه هند را با سپاهی گران برای تحویل گرفتن قلعه‌ی قندهار و حفاظت آن روانه ساخت.

صفدرخان که به تازگی از اصفهان بازگشته، تحت تاثیر محبتهای شاه صفی مصمم بود در جهت بسط روابط دوستانه مابین دربار شاه صفی و دربار شاه جهان اقدام کند، کوشش زیادی به کار برد تا شاید شاه جهان را از قبول پیشنهاد علیمردان خان منصرف سازد. اما استدلال او که می‌گفت اگر پادشاه هند به حاکم قندهار جواب رد بدهد، پادشاه قزلباش این اقدام بزرگ منشانه را تلافی خواهد کرد، در دستگاه سلطنت هند مسموع نیفتاد. بل این پادرمیانی به مغضوب شدن وگوشه گرفتن وی منتهی گشت. چه، ملاطفتهای بیش از حد شاه صفی و هدایای گرانبهایی که در حق صفدر خان مقرر داشته بود، به وسیله‌ی همراهان سفیر در افواه افتاده، حسادت شدید درباریان شاه جهان را نسبت به وی برانگیخته بود و مخالفت صفدرخان با قبول پناهندگی علیمردان خان فرصت مناسبی فراهم می‌ساخت که او را به رشوه خواری و بند و بست پنهانی با دربار قزلباش متهم کنند. اتهامی که دفاع در مقابل آن آسان نبود و لاجرم صفدرخان را از اریکه‌ی عزت به کنج عزلت سوق داد.

در همان احوال که علیمردان خان با بار و بنه به دربار شاه جهان وارد می‌شد تا خود را با ثروت سرشاری که همراه آورده بود، تحت حمایت پادشاه هند قرار دهد، سیاوش خان قوللر آقاسی نیز به عزم تحویل گرفتن امور قندهار و روانه ساختن علیمردان خان به اصفهان سپاه خراسان را در پای

قلعه‌ی قندهار فرود آورد. اما به جای علیمردان خان، خود را با سعید خان جغتای و لشگر بی‌شمار هند رو به رو یافت.

سیاوش خان با وجود آن که دستوری برای جنگیدن با سپاه هند نداشت و عزیمت علیمردان خان به هندوستان، موضوع ماموریت او را عملا منتفی ساخته بود، اندیشید که اگر سپاه خراسان را از پای قلعه‌ی قندهار بازگرداند از طرفی موجب تزلزل روحیه‌ی امرای آن حوالی وباعث تجری سپاهیان هند خواهد شد، از طرف دیگر احتمال آن دارد که مورد خشم شاه صفی واقع شود. از این رو تصمیم گرفت سپاه را در همان نقطه مستقر سازد و قاصدی به اصفهان بفرستد و ضمن اعلام ماوقع، نظر شاه صفی را استعلام کند.

قصد سیاوش خان آن بود که تا مراجعت قاصد و کسب تکلیف، از درآویختن با سپاه هند خودداری کند. از طرفی سعید خان جغتای درباره‌ی تعداد سپاهیان و قدرت رزمی سپاه خراسان به تحقیق پرداخته، اطلاع یافته بود سیاوش خان با سپاه معدود و تجهیزات محدود به قندهار آمده است و لشگرکشی سلطان مراد به بغداد مجال آن نمی‌دهد که دولت قزلباش سپاهی به کمك سیاوش خان بفرستد. به همین جهت سپاه هند را آرایش داده، از قلعه خارج شد و به جنگ قزلباش شتافت.

سیاوش خان یقین داشت در برابر سپاهی که از لحاظ نفرات سه برابر سپاه وی بود و تجهیزات و وسایل بیشتری نیز به اختیار داشت، در دشت باز قادر به مصاف و مقابله نخواهد بود. به ناگزیر از پای قلعه برخاست و اردو را سریعا به دهکده‌ی "سنجری" عقب کشیده، در آن جا سنگر گرفت و به نبرد پرداخت. تلاش سیاوش خان به منظور استمداد از امرای خراسان و هرات حاصلی به بار نمی‌آورد، زیرا همه‌ی آنها معتذر می‌شدند که به دستور شاه صفی افراد خود را برای جنگیدن در مرزهای غربی گسیل داشته‌اند و حتی برای مدافعه از قلمرو حکمرانی خود عده‌ی کافی در اختیار ندارند. بدین سان برای سیاوش خان چاره‌ای باقی نمی‌ماند به جز آن که با نفرات معدود خویش در مقابل سپاه هند ایستادگی کند. در این مصاف نامتعادل رزم‌آوران قزلباش دلاوری به

خرج می‌دادند ، اما بر اثر حملات متوالی سپاه هند هر روز عرصه برآنها تنگ تر می‌شد. تلفات آنان رو به فزونی می‌گذاشت و آذوقه و علیقشان کاهش می‌یافت، در حالی که از هر طرف امیدشان قطع شده بود و حتی از اصفهان هم دستوری برای ادامه یا ترک مخاصمه نمی‌رسید.

سیاوش خان رفته رفته دریافته بود که جنگیدن در چنان شرایطی به منزله‌ی تن سپردن به یك مرگ تدریجی است و ناچار فرصتی به دست آورده ،باقیمانده‌ی سپاه خود را از آن مهلکه نجات داد و به خراسان بازگشت.

شکست سیاوش خان قوللر آقاسی و هزیمت قزلباش ، عکس‌العمل شدیدی بر جای نهاد. در ایالت قندهار این پیشامد موجب شد که سعیدخان جغتای پایه‌های حکومت خود را محکم ساخته، درصدد به چنگ آوردن متصرفات تازه‌ای برآید و آخرین مقاومتهایی را که در قبال تجربه‌ی قندهار وجود داشت، درهم بکوبد. در اصفهان نیز این خبر خشم جنون‌آسای شاه صفی را برانگیخت. از دست رفتن قندهار خود غمی بود و این پیشامد ، آن هم به هنگامی که خلیفه‌ی عثمانی بغداد را در محاصره داشت و سپاه قزلباش عازم جنگ با چنان حریف‌قوی پنجه‌ای بود ، غمی دیگر بر آن می‌افزود.

شاه صفی خود می‌دانست با تصمیمهای عجولانه و لجوجانه‌ی خویش چه ضایعه‌ی بزرگی به بار آورده ،برای مختصر عوایدی که علیمردان خان حتی به تادیه‌ی آن تن سپرده بود، چه‌گونه ولایتی بدان اهمیت را از کف داده است اما برای آن که ننگ این خطای نابخشودنی را از دامان خود بزداید، دیگران را بی‌رحمانه مسوول و گناهکار قلمداد می‌کرد.

سیاوش خان قوللر آقاسی از این جمله بود. سرداری که با آن شهامت و در آن چنان اوضاع ناگواری به نبرد برخاسته ، فداکاریها از خود بروز داده بود ، به جای هرگونه سپاس و ستایشی ، از جانب شاه صفی به ناخدمتی و بی‌لیاقتی متهم و مسوول رسوایی قندهار شناخته شد !

شاه صفی با صدور فرمانی دایر به عزل و احضار سیاوش خان قوللر آقاسی ، او را از سپهسالاری خراسان برداشت و

محراب سلطان را مامور آن دیار کرد.

محراب سلطان به موجب دست‌خطی که از جانب شاه به نام وی صادر شده بود، وظیفه داشت قلاع "بست" و "کرشك" را استحکام دهد و منتظر باشد تا درصورتی که فرمانروای هندوستان از تخلیه و استرداد "قندهار" خودداری ورزید، بعد از دفع حمله‌ی‌عثمانلو پادشاه قزلباش شخصا عازم آن حدود شده، به مدد اقبال بی‌زوال و همت‌جنود ظفر نمود، قندهار را مستخلص و سپاه هند را از گستاخی خود پشیمان سازد.

شاه صفی نیك می‌دانست درچنان احوالی که سلطان مراد بغداد را هدف‌قرار داده، قشون قزلباش ناگزیر است همت‌خود را یکسره وقف‌مقابله با آن دشمن قوی پنجه کند، محراب سلطان نیز مانند سیاوش خان قادر نخواهد بود در برابر سپاه هند کاری از پیش ببرد. بازستاندن قلعه‌ی استواری چون "قندهار" مستلزم صف‌آرایی وسیع و نبردی بزرگ و طولانی چون نبرد ایروان بود که آن هم ممکن نمی‌شد مگر بعد از فراغت شاه و سپاه و خاتمه‌ی نبرد در مرزهای غربی.

به همین ملاحظه شاه صفی کار قندهار را تا پایان جنگ بین‌النهرین معوق گذارد و محراب سلطان را صرفا مامور نگهداری از قلاع اطراف‌کرد تا مبادا سردار هند و برآن قلاع نیز دست‌یابد و ایالت‌قندهار را یکجا تصاحب کند و استرداد قلعه‌ی قندهار دشوارتر شود. درعین حال برای آن که تاثیر سوء از دست‌رفتن قندهار را در اذهان و افکار خنثی کند استخلاص قندهار را خود به‌عهده می‌گرفت تا پهلوانی خود را درآزاد ساختن قلعه‌ی ایروان به یاد آورده، اطمینان بدهد که درخصوص قندهار نیز به همان ترتیب چون قهرمانی نجات‌بخش اقدام خواهد کرد.

با این تظاهرات، شاه صفی‌می‌کوشید چهره‌ی وحشتزده‌ی خود را از انظار دیگران پنهان بدارد. چهره‌ای را که تنها نزد یکترین محارم او می‌توانستند درخلوت، درمحافل خصوصی و به هنگام شرابخواری مشاهده کنند. درمواقعی، شاه صفی غمزده و هراسان درگوشه‌ای کز می‌کرد و به خود

فرومی‌رفت یا به عکس، در اثر هجوم افکار متشتت و دریافت گزارشهای ناخوشایند، دچار تشنجهای عصبی می‌شد.

شاه صفی هرچه در مقابل پیشامدهای چاره‌پذیر و ناچیز شیراوژن می‌نمود، از دشواریهای متعدد و شکستهای پیاپی وحشت می‌کرد و یکسره عنان عقل و تدبیر از کف می‌داد و باده‌گساری و افیون‌خواری را به سرحد افراط می‌رسانید و هرگاه در پناه افیون و می نیز آرامش نمی‌یافت، روحیه‌ی درهم ریخته‌اش به مختصر ناملایمی بدتر می‌شد و طوفانی از خشم در اطراف خویش به پا می‌ساخت که اغلب به درجه‌ی سبعیت می‌رسید و هرکس در آن حالت به قصد آرام ساختن وی جلو می‌رفت از میان آن طوفان سهمگین جان سالم به در نمی‌برد.

انزوای دردناك و هراس‌انگیز دوران کودکی، شاه صفی را عادت داده بود که در میان موج مشکلات به تنهایی دست و پا بزند و به هیچ‌کس اعتماد نکند. این خصیصه را که در احوال سخت دوران بی‌پدری و تحت تاثیر القای مداوم مادر وحشتزده و نگران در وجود شاه صفی تکوین یافته بود، پادشاه قزلباش در زمان بالا گرفتن بحرانها و هجوم آوردن مشکلات بی‌اختیار باز می‌یافت و در این حالت هر دستی را که به قصد مرافقت و مساعدت به سویش دراز می‌شد، با سوءظن پس می‌زد و می‌کوشید با تقلای خسته کننده وتصمیمهای شتاب آمیز از میان امواج حادثه بگذرد و خود را به ساحل آرامش برساند.

در آن ایام نیز با وجود آن که شاه صفی وزیری کارآمد و قابل اعتماد چون میرزاتقی را در کنار خود داشت، بدون اراده راه مداخله و چاره جویی را بر میرزاتقی می‌بست و به وی میدان عمل نمی‌داد، سهل است که حتی در پاره‌ای موارد تصمیمهای خود را از وزیر اعظم پنهان می‌داشت. چنان که در ماجرای قندهار، شاه صفی بدون اطلاع میرزاتقی برای فراخواندن علیمردانخان به‌اصفهان پافشاری کرده، کار را به اعزام سپاه کشانیده بود و سرانجام نیز این تصمیمهای ناسنجیده و شخصی موجب از دست رفتن قندهار شد.

میرزاتقی به مرور با خصوصیات روحی و فکری شاه صفی

آشنا شده، از جمله به این نکته پی برده بود. اما از آن‌جاکه روش میرزاتقی بر مدار مدارا با شاه صفی استوار بود و با سماجت از هرگونه تعارض و برخوردی با شاه احتراز می‌کرد، حتی در آن جا که می‌دانست کناره جویی و سکوت او زیان فراوان بر ملك و ملت در بر خواهد داشت، قدمی جلو نمی‌گذاشت و ترجیح می‌داد هر مصلحتی فوت شود، اما خود او زنده بماند!

میرزاتقی برای این اعراض و احتراز، عذر خاصی داشت و معتقد بود مداخله‌ی وی در آن قبیل موارد حاصلی نخواهد داشت جز آن که خود او نیز در آتش غضب شاه صفی بسوزد و خاکستر شود. به همین سبب نیز کار قندهار را یکسره به شاه صفی واگذاشته بود و هیچ گونه مداخله‌ای نمی‌کرد.

در اوایل سلطنت شاه صفی، هروقت چنان تغییرحالتی عارض پادشاه می‌شد، درباریان عموما سعی می‌کردند که حتی‌المقدور به شاه نزدیك نشوند و جز در مواردی که طرف خطاب یا سوال قرار می‌گرفتند، سخنی نگویند. اما رفته رفته، آنها که دریافته بودند چنین مواقعی تا چه حد برای تحریك سوءظن و خشم شاه صفی مساعد است، این فرصت را به جهت تهمت زدن به این و آن مغتنم می‌شمردند. آخرین بار، در جریان سقوط قلعه‌ی ایروان وهنگامی‌که سلطان مراد سپاهیان خود را برای حمله به تبریز بسیج می‌کرد، گروهی از درباریان برای بدنام کردن خواجه محب، صاحب جمع خزانه وریش‌سفید حرمخانه دسیسه‌ای ترتیب دادند و خواجه محب را به خیانت در اموال شاه متهم ساختند. اما میرزاتقی از یك طرف به ملاحظه‌ی روابط دوستی با خواجه محب و از طرف دیگر برای خنثی کردن این دسیسه که احتمال داشت روزی دامانگیرخود او بشود به رغم دشواری موقع، به حمایت از خواجه محب برخاسته، موفق شده بود اسناد کافی دایر بر بی‌گناهی وی تهیه کند و او را از خطری بزرگ برهاند.

این بار، در اوضاع و احوالی که حوادث قندهار وبغداد به وجود آورده بود، گروه دیگری از درباریان دسیسه‌ای بر ضد محمدعلی‌بیك اصفهانی ناظر بیوتات سلطنتی‌ترتیب داده، در مقام متهم ساختن وی برآمدند.

محمدعلی بیك از متنفذ ترین رجال دوره‌ی شاه عباسی بود که به واسطه‌ی حسن شهرت و خیرخواهی و خوش فکری و خدمات برجسته‌اش در آبادانی مملکت و حفظ اموال سلطنتی شاه صفی نیز او را محترم شمرده، در دستگاه سلطنت خود مرجع حل وعقد امور قرار داده بود. اما این مرد فسادناپذیر که وجود او در راس بیوتات سلطنتی، از هرگونه ریخت وپاش و اسراف و حیف و میلی در دستگاه سلطنت مانع می‌شد، طبعا مورد بغض و دشمنی بسیاری از درباریان بود و چون در احوال عادی، هیچ‌گونه سعایتی درباره‌ی وی مقبول نمی‌افتاد آن لحظات بحرانی را که شاه صفی سراپا سوءظن و خشم و شتابزدگی بود، حریفان برای تله گذاردن و به دام انداختن ناظر کل بیوتات فرصتی مناسب یافته بودند.

محمدعلی‌بیك درمیان رجال عهدصفوی مردی استثنایی به شمار می‌آمد. مردی که از چوپانی به عالی‌ترین مناصب درباری رسیده، مصاحب و معتمد پادشاه واقع شده بود. داستان زندگی او را همگان می‌دانستند.

آشنایی محمدعلی بیك با شاه‌عباس از برخوردی اتفاقی دراطراف شکارگاه آغاز می‌شد. در آن روز شاه‌عباس به تعاقب صیدی از شکارگاه و نیز از ملازمان شکار اندکی دور افتاده بود و حین تاخت و تاز با چوپان جوانی رو به رو شد که گله را به چرا واداشته، خود به مطالعه‌ی قرآن مشغول بود. شاه از چوپان آب طلبید و هنگامی که جام آب را گرفت و نوشید با چوپان گفت: "از قرآن چه می‌فهمی؟" پسرك بی‌آن که بداند مردی که از وی سوال می‌کند کیست و چه‌کاره است، پاسخی داد که شاه را سخت متحیر ساخت و به ادامه‌ی گفت و گو برانگیخت. هرچه این گفت و گو ادامه می‌یافت، شاه بیشتر حس می‌کرد که چوپان از چه مایه استعداد و شعوری بهره دارد. در همین اثنا امامقلی‌خان والی فارس سررسید که به جست و جوی شاه‌عباس برآمده بود، اما به اشاره‌ی شاه او نیز آشنایی‌نداد و همچنان که شاه‌عباس مایل بود درمباحثه‌ی شاه و چوپان شرکت کرد. مدتی که گذشت شاه‌عباس آهسته از امامقلی‌خان پرسید: "چه می‌گویی درباره‌ی این چوپان؟" امامقلی‌خان پاسخ داد: "گنجی است در ویرانه‌ای و اگر شهریار

کامکار به تربیت او اهتمام کنند زود باشد که خدمتگزاری لایق از کار درآید». شاه عباس، تربیت چوپان را به عهده‌ی امامقلی خان محول ساخت و حاکم فارس، هنگامی که بر سر ملک خود بازمی‌گشت، مردجوان را همراه داشت، چوپان در مدتی کوتاه به کسب سواد و معارف زمان نایل آمد و در همان حال که به به تحصیل اشتغال داشت، امامقلی‌خان او را با امور دیوانی آشنا می‌کرد و وظایف مختلف بر عهده‌اش محول می‌ساخت که هر نوبت، نشانه‌های لیاقت و امانت را به ثبوت می‌رسانید. چندی بعد، امامقلی‌خان حسب حال را به شاه عباس اطلاع داد و به اشاره‌ی شاه، چوپان را را روانه‌ی اصفهان کرد تا در دستگاه سلطنت به خدمت مشغول شود.

افسانه‌ی زندگی محمدعلی‌بیك بدین گونه آغاز می‌شد. پادشاه قزلباش درست تشخیص داده بود که در میان آن پلاس پاره‌ی شبانی، استعدادی بزرگ نهفته است. استعدادی که هرچه بر دوران اقامت و خدمت محمدعلی در دستگاه سلطنت می‌گذشت، بیشتر جلوه می‌کرد.

محمدعلی، به خصوص در ایفای خدماتی که به جدیت و امانت نیاز داشت، شایستگی نشان می‌داد و این همان بود که شاه‌عباس جست‌وجو می‌کرد. زیرا که تازه دست به کار احداث آثار و ابنیه‌ی معروف‌خود شده بود و برای سرپرستی این امور به مردی کاردان و امین احتیاج داشت، مردی که گفتی روزگار او را در جامه‌ی شبانان بر سر راه وی قرار داده است تا به نام محمدعلی‌بیك و با منصب ناظر کل بیوتات، امری بدان اهمیت را تکفل کند.

در عهد شاه صفی، منصب ناظر بیوتات ابتدا به زمان بیك تفویض شد و پس از درگذشت زمان‌بیك مدتی‌هم حسین خان بیك پسر او عهده‌دار این مقام بود. محمدعلی بیك در این دوران مدتی دور از وطن، در هندوستان می‌زیست و وقتی که به اصفهان بازگشت عهده‌دار وزارت موقوفات شد و چون بین میرزا تقی اعتمادالدوله و حسین خان بیك برسر مالیات دیوان اختلافات و مناقشات شدیدی روی داده بود، شاه صفی حسین خان بیك را به حکومت استراباد و محمدعلی بیك را از

سر نو به سمت ناظر بیوتات و خزانه‌دار کل مامور کرد.

بازگشت محمدعلی بیك بر سر خزانه برای آن دسته از درباریان که باطرز کار و روحیات وی آشنایی داشتند ملال‌انگیز بود و از همان ابتدا آنها را به کنکاش و دسته بندی بر ضد ناظر برمی‌انگیخت. اما تیر سعایت آنها در برخورد با صحت‌عمل و سلامت نفس محمدعلی بیك بی‌اثر می‌شد تا در ماجرای قندهار و بغداد که شاه صفی به قصد بهانه‌گیری هر روز سرزده و بدون خبر به بازدید دستگاهی می‌رفت و به کمترین ناملایمی، توفانی از خشم به پا می‌کرد.

دسیسه‌ای که برضد محمدعلی بیك ترتیب یافته بود در بازدید شاه صفی از خزانه به موقع اجرا گذارده شد. دسیسه‌گران ترتیبی داده بودند که وقتی ناظر درخارج شهر به سرکشی ابنیه و موقوفات سلطنتی رفته بود، شاه را به بازدید خزانه ببرند و به موجب همین نقشه، هنگامی که شاه صفی مشغول تماشای خزانه بود، یکی از خواجه سرایان سخن از شمشیر مرصعی به میان آورد که سلطان عثمانی برای شاه‌عباس فرستاده بود. تنی چند از دسیسه‌گران نیز این مقدمه را دنبال کرده، شاه را به تماشای شمشیر مرصع برانگیختند. شمشیری که آنها می‌دانستند در خزانه یافت نخواهد شد. زیرا در اواخرعهد شاه‌عباس که محمدعلی‌بیك به سفر هند رفته بود، به دستور شاه‌عباس جواهرات آن شمشیر را پیاده کرده، در اشیای دیگری به کار برده بودند، حال آن که چون از خزانه چیزی خارج نشده بود، دفاتر و اسناد خزانه چنان تبدیل و تعویضی را نشان نمی‌داد.

توطئه کارگر افتاد. شاه صفی شمشیر را مطالبه کرد، اما کارکنان خزانه آن‌چه جستند، از چنان شمشیری اثری نیافتند.

شاه صفی هرگز انتظار نداشت در دستگاهی که زیر نظر محمدعلی بیك اداره می‌شد اثری از بی‌نظمی و کم وکسر سراغ کند، ولی حقیقت را نمی‌شد نادیده گرفت. شمشیری که اسناد خزانه ورود آن را گواهی می‌کرد، ناپدید شده بود بی‌آن‌که سندی خارج شدن آن را مشخص کند.

درست درهمان لحظات که شاه صفی‌چون مارزخم خورده از فرط خشم به خود می‌پیچید و اطرافیان هرکدام به زبانی‌از

ناپاکی ناظرکل و حرص او در جمع آوری مال وزندگی تجمل آمیز سخن می‌گفتند ، محمدعلی بیك وارد خزانه شد.

سخنها بر لبها فرو مرد و چهره‌ها به تظاهر و تصنع از هم باز شد. توطئه‌گران می‌کوشیدند تا ناظر را بی‌خبر ازماجرا در چنگال پادشاه خشمگین و کم حوصله بیندازند و انتظار داشتند قبل از آن که حریف فرصت دفاع از خود پیدا کند ، توفان خشم و سوءظن او را در میان بگیرد و استخوانهایش را درهم بشکند. اما نیکنامی محمدعلی بیك و قیافه‌ی نجیب او شاه صفی را به تامل واداشت و به همان اکتفا کرد که نارضایی خود را از بازدید خزانه با رفتاری سرد منعکس سازد.

محمدعلی بیك به صرافت دریافت که واقعه‌ی ناگواری شاه را خشمگین ساخته است. اما او نیز شاه صفی را می‌شناخت و می‌دانست در آن لحظه شاه همانند بشکه‌ای باروت مستعد انفجار است وکافی‌است کلمه‌ای برزبان بیاورد تا چون جرقه‌ای بر آن بشکه‌ی باروت اثر کند و فاجعه‌ای به بار آورد. از این رو هشیارانه سکوت کرد و به ملازمت شاه ادامه داد تا هنگامی‌که شاه صفی در آستانه‌ی خزانه او را مخاطب ساخته ، گفت:

ـ پانزده روز مهلت می‌دهیم تاموجودی خزانه راباکتابچه تطبیق کنی و آن‌چه از کم و کسر وجود دارد ، به جای خود بازگردانی ... والا خود می‌دانی که خیانت را پاداش چیست!

این اخطار قلب همه‌ی حاضران را لرزانید ،امامحمدعلی بیك به آرامی سر فرود آورده ، پاسخ داد :

ـ اعتبار خزانه موکول بدان است که وضعیت آن هرلحظه مشخص و مضبوط باشد و دانه‌ی ارزنی از اموال خزانه جا به جا نشود ، مگر آن که فورا به ثبت دفاتر درآید ... خانه زاد را اگر اعتبار و آبرویی در پایگاه ملایك جایگاه به هم می‌رسد ، به جهت آن است که در طول دوران نوکری وجیره خواری دررعایت لوازم امانت ذره‌ای مضایقه نکرده است و مباد آن روزی که ذات اشرف به استعلام وضعیت خزانه اراده فرمایند و خدشه‌ای در دفاتر و اسناد خزانه‌ی عامره به نظر آید که دفع و رفع آن به ضرب الاجلی محتاج آید... اگر حمل بر فضولی نشود

استدعای غلام آن است که ضرب الاجل پانزده روزه را منتفی دانسته، چون عجالتا خستگی عارض وجود مبارک است، صبح فردا ساحت خزانه را به قدوم میمنت لزوم مزین فرمایند تا صورت اموال و محاسبات جزء به جزء از نظر همایون بگذرد...

شاه صفی نگاه تندی به ناظر افکند. تاملی کرد و با اشاره‌ی سر موافقت خود را اعلام داشت. به نظر می‌رسید که تلاش بی‌حاصل ماموران خزانه در جست و جوی شمشیر سلطان عثمانی از یک طرف و لحن قاطع محمدعلی بیک از طرف دیگر او را متعجب ساخته، کنجکاو شده است تا حقیقت امر را دریابد. محمدعلی بیک هنوز نمی‌دانست شاه صفی چه نقصی در کار خزانه دیده، علت بدگمانی او چه بوده است. از این‌رو بعد از مراجعت شاه، شتابان به خزانه رفت و از آن‌چه گذشته بود اطلاع حاصل کرد. شمشیر گمشده را محمدعلی بیک به یاد می‌آورد. چه، در زمانی که خود او منصب نظارت داشت، شاه عباس شمشیر را به خزانه سپرده، به خط خود او جزو اموال خزانه ثبت شده بود. اما عجیب آن که نه از شمشیر اثری دیده می‌شد و نه خروج آن از خزانه در جایی ضبط و منعکس شده بود. با این همه محمدعلی بیک یقین داشت ماجرا بدان سادگی نیست و آنها که قضیه‌ی شمشیر را به میان کشیده‌اند، چیزی می‌دانسته‌اند.

آن شب را تا نیمه شب، محمدعلی بیک در خزانه ماند و در اوراق و اسناد خزانه دقت کرد تا آن که به راز گم شدن شمشیر پی برد و دانست در اواخر عهد شاه عباس، زمانی‌که او در هند به سر می‌برد، شاه عباس جواهرات شمشیر را پیاده کرده، آنها را در جای دیگری به کار برده است. از ماموران خزانه تنها دو تن بر این قضیه واقف بودند که یکی از آن دو درگذشته بود و دیگری را محمدعلی بیک بعد از آن‌که دوباره منصب نظارت بیوتات را برعهده گرفته بود، به واسطه‌ی خطا و تسامحی از کار برکنار ساخته بود. ماجرای شمشیر را همین شخص به قصد انتقامجویی از ناظر کل بیوتات با مدعیان محمدعلی بیک در میان نهاده بود و آنان نیز با زیرکی برای بدنام کردن ناظر کل به کار گرفته بودند.

بامداد روز بعد، شاه صفی به خزانه آمد و از حقیقت امر آگاه شد. کشف حقیقت و مشاهده‌ی صحت و دقتی که در محاسبات خزانه مراعات می‌شد، طبعا بر حرمت و عزت محمدعلی بیك می‌افزود. اما به نظر می‌رسید که شاه صفی از نتیجه‌ی آن ماجرا خوشحال نیست. چنان می‌نمود که اگر لکه‌ی اتهام بر دامان محمدعلی می‌ماند و خدشه‌ای در کار خزانه دیده می‌شد، بیشتر خوشایند شاه بود تا آن که حقیقت به گونه‌ای دیگر جلوه کند و شاه صفی به خاطر سوءظنی که درحق ناظرکل بیوتات پیدا کرده بود، در دل دچار ندامتی بشود.

این احساس از بحران روحی شاه صفی ریشه می‌گرفت. بحرانی که همه‌ی وجود او را از سوءظن و نفرت آکنده می‌ساخت و عطش عجیبی به بدبینی در نهاد وی برمی‌انگیخت. در این حالت گوشهای شاه صفی بیش از هر زمان مستعد شنیدن سعایت می‌شد و تمایل شدیدی به انتقامجویی از مردان مقتدر و متنفذ دستگاه حکومت بروجودش چیره می‌گردید، گفتی مایل نبود کسانی که در معرض اتهام و سوءظن قرار می‌گرفتند به آسانی از زیر بار اتهام شانه خالی‌کنند و با سیمای پاك و مغرور و پیروزمندانه در برابر وی بایستند. از همین رو کسانی که آن دسیسه را بر ضد ناظر بیوتات ترتیب داده بودند، به رغم آن که کارشان به رسوایی کشیده بود، هیچ کدام حتی مواخذه‌ی لفظی هم نشدند، سهل است که شاه صفی بی‌اختیار مایل بود از آن لکه‌ی اتهام اثری بر دامان ناظر باقی بماند.

با آن که دسیسه‌ی بدنام کردن ناظرکل نقش برآب شده بود، هنوز سخنان دسیسه‌گران در گوش شاه صفی زنگ می‌زد:

- این کهنه اصفهانی، با یك جفت چارق وارد دستگاه سلطنت شده است و حال آن که امروز به اندازه‌ی یك اصفهان ملك و باغ دارد...

- خداوندگار بر قیافه‌ی مظلومانه‌ی این اصفهانی رند ننگرید. به خانه‌اش بروید و بنگرید چه دستگاهی فراهم آورده است...

- این اموال و املاك را ناظرکل از کجا گرد آورده است؟

ولینعمت خود می‌دانند که او را نه تجارتی بوده، نه ارثی رسیده است... این ثروت گرد نیامده است مگر از طریق خیانت...

ـ خاقان گیتی‌ستان در اواخر حیات به اشتباه خود در حق این مرد موذی و ظاهرفریب پی برده، او را روانه‌ی هندوستان کرد تا خزانه و بیوتات را از چنگش خلاص کند. مرشد کامل اجازه نفرمایید این مار خوش‌خط وخال دوباره به خزانه مسلط شود و مانند موشی اموال خزانه را بدون سر و صدا به خانه‌ی خود منتقل سازد...

اندیشه‌ای در ذهن شاه صفی نقش می‌بست که از کجا معلوم ناظر راست بگوید وقضیه‌ی شمشیر را با زرنگی رفع و رجوع نکرده باشد؟ خیر، بازدید خزانه کفایت نمی‌کند. باید درباره‌ی این ناظر بیشتر تحقیق کرد! سراپای وجود شاه صفی برای پذیرفتن و تقویت کردن این سوءظن تحریک شده بود. آن چنان که برخلاف رسوم و تشریفات، فردای روز بازدید از خزانه، سرزده به خانه‌ی محمدعلی بیك رفت.

شاه صفی این دیدار ناگهانی را به‌عنوان استمالت از ناظرکل بیوتات صورت می‌داد. اما همه‌ی آنها که از قواعد و تشریفات سلطنتی آگاه بودند و می‌دانستند رفتن شاه به خانه‌ی یکی از رجال و اعیان مستلزم چه مقدمات و تشریفاتی است، شك نداشتند که شاه برای ارضای کنجکاوی خود وجست و جوی خانه وزندگی ناظرکل چنان تصمیمی گرفته است، علی‌الخصوص که ملازمت عوامل دسیسه و کسانی که دشمنی آنها با ناظر کل معروف خاص وعام بود، این گمان را تایید می‌کرد.

با آن که ورود ناگهانی شاه و همراهان، محمدعلی بیك را غافلگیر ساخته بود، به سرعت آماده شده، در آستانه‌ی منزل خود از شاه صفی استقبال و او را به تالار پذیرایی دعوت کرد. اما شاه صفی گفت:

ـ آمده‌ایم تا خانه و زندگی ترا به آنهاکه اسناد نادرستی بر نوکر صدیق ما داده‌اند، نشان دهیم!

محمدعلی بیك سر فرود آورده، گفت:

ـ تمامی این آب و خاك ملك مسلم مرشد و ولینعمت است و به احدی از عوام یا خواص نمی‌رسد که چیزی را از

خداوندگار پنهان دارد... خانه زاد را چه حد آن که در پیشگاه مبارك دعوی صاحب خانگی داشته باشد...

شاه صفی به گردش وتفحص در خانه پرداخت. اندرونی و بیرونی و اتاقها و راهروهای خانه را یکایك دیدن کرد. اما با وجود آن که خانه‌ی محمدعلی بیك در فضایی نسبتا وسیع بنا شده بود ، در آن از تجملات و تزیینات گرانقیمت اثری به چشم نمی‌رسید. بسیاری از اتاقهای منزل به‌کلی خالی و فاقد اثاثه بود. بقیه‌ی اتاقها نیز فرشی به جز نمد نداشت. تنها در تالار میهمانخانه‌ی ناظر چند قطعه فرش و مختصر اثاثه‌ای دیده می‌شد که آن هم با تجملات خانه‌ی بزرگان و اشراف قابل مقایسه نبود. زندگی محقر و محدود ناظر رفته رفته شاه صفی را از رفتاری که در پیش گرفته بود پشیمان می‌ساخت و احساس ندامت بر وی نهیب می‌زد که ناظر را با زبانی مورد استمالت قرار دهد. تحمل این شرمندگی برای کسانی که بر ناظر بیوتات اسناد خیانت و مال‌اندوزی بسته بودند، مشکل‌تر بود. آنها از یك سو روی روبه‌رو شدن و نگاه کردن در چشمهای محمدعلی‌بیك را نداشتند ، از سوی دیگر نگران بودند که مبادا شاه صفی به منظور رفع تکدر از محمدعلی بیك و تلافی کردن ناکامی خود در اثبات اتهام ناظرکل ، آنها را هدف غیظ و خشم قرار دهد.

شاه صفی خشمگین ومتفکر آخرین زوایای خانه‌ی محمدعلی بیك را به سرعت دیدن می‌کرد و در هر قسمت به نیم نگاهی اکتفا می‌ورزید. او یقین کرده بود که در زندگی ناظر بیوتات هیچ نقطه‌ی ابهامی نمی‌توان یافت و می‌اندیشید که چه گونه می‌توان اثر آن بی‌اعتمادی را در ذهن ناظر خنثی کرد. به همین جهت در بزرگی که در انتهای یکی از راهروها وجود داشت و چند قفل بزرگ روی آن زده بودند توجه او را جلب نکرد و بدون اعتنا از جلو راهرو گذشت. در حالی که آن در از دیده‌ی کنجکاو اطرافیان پنهان نمانده بود و به محض آن که دریافتند شاه صفی را نظر بر آن در بسته نیفتاده است، یکی پیش دویده ، آهسته گفت:

ـ خداوندگارا ، بر آن در بنگرید... با آن همه احتیاط چه چیز را پشت آن مخفی کرده‌اند ؟

شاه صفی با چهره‌ای دژم و خلقی تنگ ابتدا نگاه غضب آلود خود را بدان مرد دوخت و خواست او را دشنامی گوید و از خود براند، ولی احساس کنجکاوی، او را به جانب در توجه داد و چفتها و قفلهای متعددی که روی در چوبین دیده می‌شد، سوءظنش را برانگیخت.

لحظه‌ای چند شاه صفی جلو آن در بسته ایستاد. قفلهای محکمی را که بر در زده بودند لمس کرد و پرسشگرانه در چشمان ناظر نگریست که اندکی دورتر کنار سایر ملازمان ایستاده بود و دانه‌های عرق روی پیشانی او برق می‌زد.

از لحظه‌ای که ناظر کل در خزانه با قیافه‌ی خشمگین شاه رو به رو شده، مورد اتهام قرار گرفته بود تا آن لحظه اثری از هراس و نگرانی بر سیمای خود ظاهر نساخته بود. در همه حال آرام و بی‌دغدغه به نظر می‌رسید جز در این هنگام که آثار ترس وجودش را دستخوش قرار داده بود. شاه صفی با خود اندیشید: "هرچه هست همین جا است" و ناظر را با اشاره‌ی دست پیش خواند.

محمدعلی‌بیك آهسته جلو رفت و کرنش کرد. این بار آن اتکای به نفس و چابکی در رفتار او دیده نمی‌شد. اندوهگین و خموده بود. حالت نومیدانه‌ی ناظر، امید بدنام کردن او را از سر نو درمیان اطرافیان زنده می‌کرد. انتظار یك حادثه‌ی بزرگ بر چهره‌ی حاضران سایه می‌زد.

شاه به قیافه‌ی حزن‌آلود ناظر نگریست و پرسید:

- این در به کجا باز می‌شود؟

ناظر دست به هم مالید و آهسته گفت:

- قبله‌ی عالم را به سوگند موکد اطمینان می‌دهم در آن‌جا چیزی نیست که لایق تشریف و ملاحظه‌ی ذات اشرف بوده باشد... آن‌چه از مال دنیا چاکر را فراهم آمده است، همین بود که از لحاظ مبارك گذشت، اگر حمل برجسارت نمی‌شود مستدعی است که از ملاحظه‌ی این پستو غمض عین فرموده، ماذون بدارید رازی که در آن جا نهفته دارم، مستور و محفوظ بماند.

شاه صفی به تمسخر گفت:

- هیچ نمی‌دانستیم ناظر بیوتات را چنان اسراری هست

که اختفای آن مستلزم این چنین چفت و قفلی است!
ناظر گفت:
- این راز بی‌بهاتر از آن است که سلطان روی زمین را به خود مشغول دارد... آن‌چه در این خانه از نظر معدلت اثر ذات اشرف گذشت همه در سایه‌ی نوکری و جیره خواری دودمان اعلی نصیب خانه‌زاد شده است جز پاره‌ای اشیا که در این انبار نهفته دارم. اگر خداوندگار مرخص فرمایند، همین مختصر اثاثه را با ناموس و عترت خود همراه کرده، به دنبال کار خود خواهم رفت و چند صباحی را که از عمر باقی مانده است، در گوشه‌ای به دعاگویی ذات اشرف و گرد آوردن توشه‌ی آخرت مشغول خواهم شد...
شاه صفی به تندی پاسخ داد:
- محمدعلی بیك، تو عمری در دستگاه سلطنت بوده‌ای و می‌دانی حوصله‌ی سلاطین را حدودی است. تا گشودن این قفلها به‌دست تو میسر است راضی مباش به سرپنجه‌ی قهر شکسته شود...
ناظرکل نومیدانه در چهره‌ی شاه صفی نگریست. اثری از نرمش وملاطفت درصورت شاه دیده نمی‌شد. مانند آتش فشانی مستعد جوشیدن و خروشیدن بود. ناظر یقین کرد که هرگونه تلاشی برای منصرف ساختن وی و پوشیده داشتن راز صندوقخانه بی‌حاصل است. سایه‌ی اندوهی صورت چین خورده‌اش را پوشانید. پیش رفت، کرنشی کرد و با دستهای لرزان سه کلید را که با نواری چرمین به هم متصل شده بود، به شاه سپرد. صفی، نظری بر کلیدها افکند و در حالی که چشمهایش از مسرت برق می‌زد به یکی از همراهان اشاره کرد تا در بسته را بگشاید.
لحظه‌ای بعد، در چوبین روی پاشنه چرخید و ناله کرد. در همان حال نیز ناله‌ای که از اعماق جگر ناظر کل بیوتات برخاسته بود، روی لبانش نقش بست اما صدای آن را هیچ کس نشنید زیرا حاضران به چیزی توجه نداشتند جز راز مکتوم ناظر که در فضای نیمه تاریك انبار نهفته بود، شاه صفی با اندکی احتیاط به درون انبار قدم نهاد و پشت سر خود

لنگه‌ی دیگر در را باز کرد تا روشنایی بیشتری به درون انبار بتابد. اما در حقیقت انباری وجود نداشت و آن در بزرگ و سنگین فقط صندوقخانه‌ی کوچکی را از سایر قسمتهای منزل جدا می‌ساخت. صندوقخانه‌ای که در آن نه فرشی بود، نه چراغی و فقط صندوقی در گوشه‌ی آن دیده می‌شد.

شاه صفی با تردید به اطراف نگریست و دیوارهای لخت صندوقخانه را از نظر گذراند. لحظه‌ای به خاطرش گذشت که از آن صندوقخانه راهی به جای دیگری باز می‌شود. دستور داد تا شمعی آوردند و افروختند. در روشنایی شمع، گذشته از صندوق کهنه و بی‌بها، چماقی خود را نشان داد که با تسمه‌ای از دیوار آویخته شده بود. صندوق را گشودند و در آن جا چیزی نیافتند مگر سفره‌ای رنگ باخته، مشك آبی خشکیده، کفشی کهنه، کلاهی از نمد و لباسی مندرس.

شاه صفی لب به دندان گزید. به اطراف نگریست و فریاد زد:

ـ ناظر کجاست؟

محمدعلی بیك غمزده و افسرده، آن سوی در ایستاده بود. صدای شاه را که شنید به درون رفت. به محض دیدن او شاه صفی، برافروخته و خشمگین گفت:

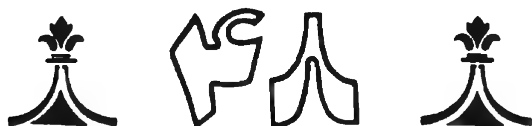
ـ اینها چیست که گرد آورده‌ای؟

ناظر جواب داد:

ـ قبله‌ی عالم به سلامت باد، گفته بودم این صندوقخانه لایق تشریف پادشاه روی زمین نیست... این مجموعه بضاعت و اندوخته‌ای است که متعلق به خود می‌دانم... روزی که خاقان گیتی‌ستان شاه‌عباس بهادرخان این بنده‌ی بی‌مقدار را در کسوت شبانی به نظر آورده، مورد نوازش قرار داد و مقرر داشت در سلك بندگان بارگاه فردوس پایگاه منتظم باشم جامه‌ی من همین بود که در صندوق نهاده‌ام. این کلاهم بود و این کفشم. در این سفره ماحضری می‌نهادم، از این مشك آب می‌خوردم و بدین چوب دست کار شبانی را مباشرت می‌کردم... از آن زمان این مختصر اثاثه را نگه داشته‌ام و به حفظ آن کوشیده‌ام، اول بدان جهت که هر وقت غرور غلبه کرد و

مستی جاه و منصب چنان در دماغم اثر گذاشت که می‌رفت از یاد خدا و خلق غافل شده، خود را فراموش کنم به دیدار این یادگارهای عهد شباب و شبانی از خواب غفلت بیدار شوم. دوم به جهت آن که هرگاه لیاقت خدمات دیوانی در خود نیافته، یا ولینعمت را در حق خود بر سر عنایت و التفات ندیدم، راه خود گرفته، بر سر شبانی بازگردم و دانسته باشم که بالقمه‌ای نان و جرعه‌ای آب می‌توان زندگی کرد.

شاه صفی نگاه خود را از چهره‌ی ناظر برگرفت و به صندوق خیره شد: کفش، کلاه، جامه و چوبدست شبانی، سفره‌ای رنگ باخته و مشکی خشکیده!



در حالی که شاه صفی خود را به اموری از این قبیل مشغول می‌داشت، سلطان مراد خلیفه‌ی عثمانی راه خود را به طرف بغداد ادامه می‌داد و هرجا با مقاومتی برمی‌خورد به آسانی بر آن غلبه می‌کرد.

از شرق و غرب کشور اخبار ناگواری به اصفهان می‌رسید. قندهار از دست رفته بود و بغداد در معرض تهدید قرار داشت، اما هیچ کس جرات نمی‌کرد با شاه صفی از وخامت اوضاع و ضعف روزافزون دولت قزلباش سخن بگوید.

صفی سررشته‌ی کار را در قبال تهاجم عثمانلو و دفاع از قلعه‌ی بغداد، خود به دست گرفته بود و چنین وانمود می‌کرد که قصد دارد شخصا به مقابل سلطان مراد شتافته، رزم بغداد را اداره کند. به همین منظور نیز فرامینی به اکناف مملکت صادر و از ولات و حکام و امرا دعوت شده بود با سپاه خود به اردوی شاهی ملحق شوند. اما سرانجام سلطان مراد به پای قلعه‌ی بغداد رسید، حال آن که هنوز شاه از اصفهان خارج نشده بود و اردوی شاهی در بیرون شهر به حالت انتظار به سر می‌برد.

رجال کهنه‌کار و آنها که بصیرتی در کارها داشتند به خوبی می‌دانستند شاه صفی مرد چنان میدانی نیست و هدف

وی از گردآوردن سپاه، صرفا تظاهری است برای آن که گفته نشود پادشاه قزلباش در اصفهان نشسته است وجنگ بغداد را تماشا می‌کند. تنها اقدام شاه صفی برای تقویت مدافعان بغداد تعیین خلف‌بیك چرخچی‌باشی بود به سمت فرمانده تام‌الاختیار سپاهیان قزلباش در بغداد و اعزام وی که در واپسین فرصت، پیش از آن‌که سلطان عثمانی قوای خود را پای قلعه‌ی دارالسلام پیاده کند و بغداد را در محاصره بگیرد، با قوای زیر فرمان خود و مقداری وسایل رزم از قبیل سرب و باروت و شوره و فتیله و روغن و نیز چند عراده‌ی توپ وارد بغداد شد.

شاه صفی در فرمانی که به نام خلف‌بیك چرخچی باشی نوشته بود او را صاحب اختیارات تام معرفی می‌کرد و به مقامات لشگری و کشوری در بغداد دستور می‌داد که در کلیه‌ی امور با خلف‌بیك به مشورت پرداخته، از وی کسب تکلیف و کسب دستور کنند.

تعیین نماینده‌ای با این اختیارات، برای بیگلربیگی و امرا و مستحفظان قلعه‌ی دارالسلام سخت برخورنده و نامطبوع بود، به همین جهت هم به رغم احتیاج مبرمی که به وصول قوای کمکی حس می‌شد، خلف‌بیك وهمراهان او دربغداد به سردی مورد استقبال قرار گرفتند. مع هذا وخامت اوضاع و حساسیت موقع و زمان مانع از آن بود که این عدم تفاهم از همان ابتدا رخ بنماید و آثار تلخ خود را به بار آورد.

عده‌ی مدافعان بغداد به بیست هزار تن بالغ می‌شد، حال آن که سپاه مهاجم به چند برابر این عده می‌رسید و با تجهیزات و تدارکات مفصلی که سلطان مراد برای فتح بغداد در پای قلعه متمرکز ساخته بود، مدافعان قلعه قادر نبودند برای مدت درازی به مقاومت ادامه دهند. همه‌ی امیدها در بغداد به اردوی شاهی بسته بود که گفته می‌شد عنقریب به طرف بغداد حرکت خواهد کرد.

به نظر می‌رسید که سلطان مراد نیز نگران ورود اردوی قزلباش به عرصه‌ی کارزار است، چون با شتاب عجیبی درخلال یك شبانه روز خطوط محاصره را آرایش داده، سنگرها را استوار ساخت، و بلافاصله حمله‌ی شدید خود را به قصد درهم

شکستن حصار شهر شروع کرد. عملیات تعرضی از طرف قوای عثمانی چنان شدید و دامنه‌دار بود که به نظر می‌آمد آتش‌فشانی در نزدیکی شهر شروع به فعالیت کرده است. غرش سهمگین دهها توپ که بلاانقطاع شلیك کرده، برجهای قلعه را زیر آتش گرفته بودند گوشها را کر می‌کرد و کثرت گلوله‌های توپ و تفنگ مجال فعالیت موثر را از قلعه‌داران سلب می‌نمود. وقتی‌که‌آفتاب نخستین روز جدال جای خود را به تاریکی سپرد وغریدن توپها و فعالیت آتش‌اندازها ازجانب اردوگاه خصم ادامه یافت، مدافعان بغداد حیرتزده دریافتند که سلطان مراد قصد دارد جنگ را از روز به شب بکشاند و هیچ گونه فرصتی برای ترمیم ویرانیها و تجدید آرایش نظامی برای ساکنان بغداد و رزم‌آوران قزلباش باقی نگذارد.

تحقیق این موضوع، وحشتی را که شدت حملات و کثرت نفرات دشمن در بین قلعه‌داران به وجود آورده بود دوچندان ساخت. خاصه آن که در همان دو روزه‌ی اول چهل و پنج گلوله توپ که وزن هرکدام به بیست و چهار من می‌رسید، بر حصار بغداد فرود آمده، خسارات و تلفات قابل ملاحظه‌ای بر قلعه‌داران وارد کرده بود.

درعرض یك هفته، جنگ قیافه‌ی مهیب خود رابه اهالی بغداد نشان داد. آشکار بود که سلطان مراد با یك نقشه‌ی حساب شده بر سر بغداد لشگر کشیده، مصمم است با سپاه گران و تجهیزات کامل خود حملات سریع و مداومی را که آغاز کرده بود، ادامه دهد.

کثرت نفرات و تجهیزات به سلطان مراد اجازه می‌داد ابتکار عملیات را هر شش ساعت یك بار براساس کشیك منظمی به عهده‌ی یك دسته از سپاهیان خود بسپارد وجنگ را بدون وقفه، ازصباح تا رواح و از بام تا شام ادامه دهد، درحالی که چنان اقدامی از طرف‌مقابل عملا نامقدور بود و آن حملات سنگین و مداوم قلعه‌داران را ناگزیر می‌ساخت که شب و روز، با تمام قوا به مقابله و دفاع بکوشد.

بغداد، وحشتزده بر تهاجم روزافزون قوای مهاجم می‌نگریست. برج و باروی شهر زیر گلوله‌های توپ می‌لرزید. تلفات رو به فزونی می‌نهاد. ناله‌ی زخمی شدگان از هر گوشه

به گوش می‌رسید و عده‌ی کشته شدگان به حدی بود که ناگزیر آنها را دسته دسته در گودال می‌ریختند و یکجا به خاك می‌سپردند. ناکامی مدافعان شهر را اختلاف عمیق امرا و سرکردگان تشدید می‌کرد. خلف‌بیك اصرار داشت سررشته‌ی کار را شخصا به دست بگیرد در تمامی امور امر و نهی کند و کاری بدون دستور وی انجام نشود. فرمان شاه صفی نیز چنین اختیاری به وی می‌داد. اما چون آشنایی کامل با اوضاع شهر نداشت در چند مورد مداخلات و دستورات او نتایج منفی به بار آورده بود و همین به دست بکتاش خان و سایر امرای محلی بهانه می‌داد که از اطاعت او سر باز زده، خودسرانه تصمیم بگیرند و به میل خود شان عمل کنند. این اختلاف نیز مزید بر علت شده، روحیه‌ی مدافعان قلعه را متزلزل می‌ساخت و تشتت به وجود می‌آورد، به طوری که افراد تکلیف خود را نمی‌دانستند و در میان دستورهای متناقض گیج و سرگردان می‌شدند. هر روز که می‌گذشت، کفه‌ی جنگ به نفع عثمانلو سنگین‌تر می‌شد. سپاه عثمانی با حملات مداوم خود امان مدافعان بغداد را بریده بود و از جانب قلعه‌داران کاری ساخته نبود جز آن که به هر ترتیب حالت دفاعی خود را حفظ کرده، به مقاومت دلیرانه‌ی خود ادامه دهند. مقاومتی که پشتوانه و اساس آن روح ایمان و سلحشوری افراد بود و نه باران گلوله بر آن اثر می‌گذاشت نه کشمکش و اختلاف نظر امرا و سرکردگان.

مدافعان دژ را تنها یك امید، نیرو می‌بخشید و آن فرارسیدن پادشاه و سپاه قزلباش بود. سپاهی که هر لحظه احتمال می‌رفت به عرصه‌ی جنگ وارد شود و بر سپاه قوی پنجه و تیزچنگال خصم بتازد. اما به رغم این امیدواری، شاه صفی در حرکت دادن اردو شتابی به خرج نمی‌داد. سهل است که گزارش اوضاع بغداد را نیز از دیگران مکتوم می‌داشت و نمی‌گذاشت وخامت ماجرا و حال و روز نگران کننده‌ی اهالی دارالسلام به گوش ملت قزلباش برسد.

گزارشهایی که از بغداد می‌رسید، شاه صفی را سخت ترسانیده، پای عزیمتش را به میدان جنگ سست کرده بود. اما برای آن که عزم خود را به لشگرکشی و مقابله با خصم نشان

بدهد از اقدامات نمایشی غافل نمی‌شد. از آن جمله این که دستور داده بود حرمخانه‌ی شاهی از اصفهان به قزوین منتقل شود و درخلال این مدت که نقل وانتقال زنان وکودکان ادامه داشت، خود در جلفا اقامت گزیده بود و شب و روز خود را به میگساری می‌گذرانید.

بدین ترتیب جز معدودی ازاطرافیان شاه صفی هیچ کس خبر نداشت که در بغداد چه می‌گذرد و آن عده نیز به خوبی می‌دانستند که نباید آن‌چه را می‌دانند به روی خود ظاهر کنند. زیرا تنها نتیجه‌ی چنان اظهاری برانگیختن خشم پادشاه بود بدون آن که تاثیری در سرنوشت اوضاع داشته باشد.

شاه صفی هر چند روز یك بار به بازدید اردو می شتافت و هربار بهانه‌ای به دست می‌آورد که اقامت اردو را در پشت دروازه‌ی اصفهان برای مدتی تمدید کند و حرکت به سوی بغداد را به تعویق اندازد. جبروت شاهانه و اخلاص بی‌قید و شرطی که هنوز نسبت به مرشد کامل در سرشت قزلباش وجود داشت مجال تردیدی نسبت به قول و فعل پادشاه باقی نمی‌گذاشت و هیچ کس را جرات و داعیه‌ی آن نبود که از پشت چهره‌ی زرد و چشمان پف‌کرده‌ی شاه صفی حقیقت را تشخیص دهد و دریابد که وحشت چه‌گونه وجود او را مسخر ساخته، قدرت هرگونه تصمیم شجاعت‌آمیزی را از وی سلب کرده است.

هیچ کس ظن آن نمی‌برد که نوه‌ی شاه عباس و وارث تخت و تاج شاه اسماعیل، مردی که خون شیخ حیدر و شیخ جنید و شیخ صفی در رگهایش می‌جوشید از گرد آوردن اردو، از فرستادن حرمخانه‌ی شاهی به قزوین، از آن آمد و رفت و سرکشی هدفی جز وقت‌گذرانی ندارد و حتی خودش را نیز با این تظاهرات فریب می‌دهد. درحقیقت شاه صفی هراسان‌تر و ناتوان‌تر از آن بود که بداند چه می‌کند و آن‌چه می‌کرد یك سلسله افعال غیرارادی بود که خودش را نیز مثل دیگران گول می‌زد. افراط در میگساری و افیون‌خواری نه تنها سلامت جسم، که حتی سلامت فکر او را نیز مختل کرده بود.

دلبستگی شاه صفی به جلفا و دیدارهای مکرر او از این ناحیه‌ی ارمنی‌نشین، درچنان احوالی که عثمانلو بغداد را به

آتش کشیده بود و سپاه قزلباش در بیرون دروازه‌ی اصفهان انتظار می‌کشید، معمایی به شمار می‌آمد، تنها عده‌ی قلیلی می‌دانستند شاه صفی را یك ماجرای عشقی به جلفا می‌کشاند، عشق کهنه‌ای که به دنبال یك سلسله حوادث تازه شده بود، عشق مریم!

عباسقلی براثر تصمیمی‌که در آخرین سفر خود به گرجستان و متعاقب ملاقات با تهمورث خان اتخاذ کرده بود، سرانجام با دستیاری محبعلی‌بیك توانست مریم را برای پذیرفتن حقیقت تلخ آماده سازد. عباسقلی به این نتیجه رسیده بود که نگه داشتن مریم در خانه‌ی محبعلی‌بیك، مشکلی را حل نمی‌کند به جز آن که خودش و مریم و محبعلی بیك و کودکی که تنها بازمانده‌ی دودمان اللهوردی خان به شمار می‌رفت روزگاری قرین وحشت و بی‌تکلیفی داشته باشند و هر لحظه از وحشت سرنوشتی هول‌انگیز بر خود بلرزند.

قزلباش جوان دریافته بود که آن گره کور تنها به قیمت یك فداکاری گشوده می‌شود و این فداکاری را - گو آن که سخت دشوار بود - بر خود هموار ساخت و مصمم شد قلب خود را زیر پا بیفکند و با تحمل حرمانی که لازمه‌ی گذشتن از عشق بود، وجود خود را به خاطر شکستن بن‌بست فدا کند. با این تصمیم، در خلال گفت و شنودی طولانی، آشکارا به مریم فهماند که بیش از آن قادر نیست بار سنگین عشق را بردوش بکشد و بر مریم است که او نیز حدیث عشق را به فراموشی سپرده، وجود خود را وقف نجات پدر و خاندان خویش کند.

مریم نیز نومیدانه تسلیم سرنوشت شد و همه چیز را به اختیار عباسقلی و محبعلی گذاشت. آن گاه عباسقلی که آمدن خود را به اصفهان مخفی نگه داشته بود، باردیگر مخفیانه عازم گرجستان شد و در ملاقات دیگری با تهمورث خان وضع و حال دخترش را با وی در میان نهاد و با مکتوبی از جانب تهمورث خان به اصفهان بازگشت.

این مکتوب را تهمورث به عنوان شاه صفی نوشته، ضمن اظهار ندامت از گذشته و ابراز وفاداری و خدمتگزاری اعلام کرده بود چنان‌چه هنوز خواستگار مریم باشد، حاضر است دختر خود را روانه‌ی حرمخانه‌ی شاهی کند.

مقارن همان ایام که سلطان مراد لشگرکشی خود را به جانب بین‌النهرین آغاز می‌کرد، عباسقلی نامه‌ی تهمورث را در اصفهان تقدیم شاه صفی کرد و اطمینان داد که تهمورث از گذشته‌ی خویش نادم است و چنان‌چه مشمول عفو قرار گیرد و بر سر تخت و تاج خود بازآید به جبران گذشته خواهد پرداخت.

آن‌چه عباسقلی را نگران می‌ساخت خصومت مهدعلیا بود که می‌دانست به هیچ قیمت وجود مریم را در کنار پسرش تحمل نخواهد کرد. بدین جهت از قول تهمورث، این موضوع را با شاه صفی درمیان نهاد و چنین قرار شد که بعد از ارسال فرامین و مناشیر حکومت به نام تهمورث و بازگردانیدن او به گرجستان کاخت، مریم به عنوان ادای نذرات به جلفا رفته، نزد "پر رافایل" کشیش ارامنه اقامت گزینند و در همین خلال شاه صفی نیز، مهدعلیا را به نحوی از اصفهان دور کند تا در غیاب مهدعلیا شاهزاده خانم گرجی به حرمخانه‌ی شاهی انتقال یابد.

آشکار بود که بعد از پیوستن مریم به سلك جواری حرمخانه، دیگر تیغ مهدعلیا بر مریم نخواهد برید و نظام حرمخانه، هرگونه گزندی را از ناحیه‌ی مهدعلیا بر تازه‌عروس دربار صفوی منتفی خواهد ساخت.

بدین‌گونه "پر رافایل" مورد عنایت شاه صفی قرار گرفت. ازآن پس شاه صفی هر چند روز یك بار به جلفا می‌رفت وچون "پر رافایل" از شرابخواری رویگردان نبود، شاه صفی ترجیح می‌داد بساط میگساری شبانه را در خانه‌ی او بگسترد. خاصه آن که جلفا، از پایتخت فاصله داشت و در آن جا کمتر غم مشکلات را احساس می‌کرد.

دیدارهای شاه صفی از جلفا و اقامتهای او در منزل "پر رافایل" ابتدا به منظور خبر گرفتن از مریم صورت می‌گرفت، اما رفته رفته فراغتی که در این سفرهای کوتاه دست می‌داد به خودی خود رغبت شاه صفی را جلب کرده، سبب شده بود که گاه، چند روزی متوالیا در جلفا اقامت کند و جز برحسب ضرورت به اصفهان نرود.

بعد از روانه ساختن بانوان حرمخانه به قزوین، خانه‌ی "پر رافایل" عملا به صورت اقامتگاه شاه صفی درآمده بود و هر چند که صفی از انعکاس این آمد و رفت در بین مردم نگران بود و رفت و آمدهای خود را به شدت مخفی نگه می‌داشت، مع هذا به محض آن که فراغتی حس می‌کرد و بهانه‌ای به دست می‌آورد، راه جلفا را پیش می‌گرفت و در خانه‌ی "پر رافایل" به میگساری می‌پرداخت، در عین حال که چشمی نیز به در خانه داشت و انتظار مریم را می‌کشید.

در خلال این آمد و رفتها، شاه صفی آشنایان و معاشران تازه‌ای بین ارامنه‌ی جلفا پیدا کرده بود. این معاشران یا ترسابچگان نوخطی بودند که در مجلس شراب ساقیگری می‌کردند، یا اعیان و مالدارانی که از وجودشان در امور مالی و مادی استفاده‌ای متصور می‌بود. دسته‌ی دوم عموما به دنبال منافعی خود را در سلك ملازمان و نزدیکان شاه صفی جای می‌دادند و برای آن‌که راهی به نزد شاه باز کنند، هرکدام به یکی از اطرافیان شاه صفی متوسل می‌شدند.

خواجه "سولتسنون" یکی از تجار زیرك و فرصت طلب جلفا بود که توجه شاه صفی را به این قصبه‌ی ارمنی‌نشین مغتنم شمرده، با نقشه‌های جاه‌طلبانه به شاه صفی نزدیك شده بود. این ارمنی زرنگ برای نزدیك شدن به شاه صفی کلیسای "کاپوسان" را برگزیده بود که "پر رافایل" بر آن سرپرستی داشت و با تعهد خدمات قابل توجهی به نفع کلیسای کاپوسان "پر رافایل" را واسطه قرار داده بود تا به آستان پادشاه قزلباش راه پیدا کند.

خواجه "سولتسنون" در مقصود خود توفیق یافت، اما به قیمت جلب عداوت تنی چند از اطرافیان متنفذ و مقتدر شاه صفی. خواجه سولتسنون سنتی را زیر پا نهاده بود که مستقیما به منافع این عده از اطرافیان شاه صفی لطمه می‌زد و پای دیگران را در کاری که تا این زمان منحصرا به دست ایشان انجام می‌گرفت باز می‌کرد. گذشته از این، آنها هرکدام با یکی از رقبای سولتسنون سر و سری داشتند و نمی‌توانستند وجود مردی را تحمل کنند که رقیب سرسخت شرکایشان محسوب می‌شد.

از همین رو، به محض آن که "پر رافایل" ترتیب آشنایی خواجه سولتسنون را با شاه صفی فراهم آورد و سولتسنون با توسل به شیوه‌هایی خاص، توجه شاه صفی را نسبت به خود جلب کرد، جنگ پنهانی بین او که می‌کوشید جای خود را در کنار شاه صفی باز کند و حریفانی که می‌زدند تا او را از کنار شاه صفی برانند، آغاز شد. سولتسنون نیك می‌دانست که در این مبارزه از کشیش رافایل کاری ساخته نخواهد بود و فقط با جلب حمایت شاه صفی خواهد توانست حریفان قوی پنجه را بر سر جای خود شان بنشاند. به همین جهت از هیچ گونه اقدامی در جهت جلب عنایت و توجه شاه صفی مضایقه نمی‌کرد و به خصوص از تقدیم هدایا و پیشکشهای گوناگون غافل نمی‌شد. از آن جمله چون میزان علاقه‌ی شاه صفی را نسبت به شراب دریافته بود، مقدمه‌ای فراهم آورد تا وصف شرابخانه‌اش به گوش شاه صفی برسد و هنگامی که شاه صفی از خود او درباره‌ی شرابخانه‌اش سوال کرد، فرصت را مغتنم شمرد و شاه را به خانه‌ی خود وعده گرفت.

شبی که شاه صفی به خانه‌ی سولتسنون رفت، از تلخ‌ترین شبهای زندگی او به شمار می‌آمد. از بغداد گزارشهای غم‌انگیزی رسیده بود، غم‌انگیزتر و نومیدکننده‌تر از آن که شاه صفی آن را به مماشات برگزار کند یا حتی دلش بر کتمان آن راضی شود. این گزارشها نشان می‌داد که دارالسلام بغداد در قبال حملات بی‌وقفه‌ی دشمن و زیر آتش توپخانه‌ی سلطان مراد حالت دفاعی خود را نیز از کف داده، قوای خصم چنان عرصه را بر مدافعان شهر تنگ کرده است که قادر نیستند حملات دشمن را با حمله‌ی متقابل پاسخ دهند و از سلاحها و توپخانه‌ی موجود در قلعه برای مقابله استفاده کنند.

شرح رقت‌انگیز جانفشانی قلعه‌داران که چون تیر تدبیرشان بر دشمن کارگر نمی‌افتاد و مجال استفاده از تسلیحات و وسایل رزمی برایشان حاصل نمی‌شد، جان بر کف نهاده، دیوانه‌وار به نبرد با ستونهای مهاجم می‌پرداختند و دسته دسته هدف گلوله‌ی توپ قرار می‌گرفتند، قسمتی دیگر از مضمون این گزارش را تشکیل می‌داد که هر شنونده‌ای را بی‌اختیار به گریه می‌انداخت.

شاه صفی بعد از مطالعه‌ی این اخبار چنان تحت تاثیر قرار گرفت که به احضار امنا و امرای تراز اول مملکت اشاره کرد و ماوقع را با آنها درمیان نهاد.

با وجود آن که اطلاعات واصله، همگی حاضران را به هیجان آورده، نگران ساخته بود، هیچ‌کدام سخنی نداشتند تا بگویند. آنها همگی می‌دانستند روش مماطله‌آمیز شاه صفی کار را به آن‌جا کشانیده است و به‌علاوه اطمینان نداشتند که شاه صفی به راستی به قصد شنیدن حقایق و کسب نظر آنها چنان مجلسی تشکیل داده باشد و بیان مطالبی مغایر با رای و سلیقه‌ی وی، به قیمت جان گوینده تمام نشود.

ناگزیر شاه صفی، بی آن که طرفی از آن مجلس مشاوره بربندد، با ذهنی مغشوش و دلی پر از درد به خانه‌ی سولتسنون رفت.

خواجه سولتسنون که میهمان گرانقدر خود را کسل و غمزده می‌یافت برای منصرف ساختن او به هر تدبیری متوسل شد، اما شاه صفی آرام نداشت و برای آن که اندوه خود را فراموش کند بهتر از می‌ناب داروی تسکین بخشی نمی‌یافت.

سولتسنون عالی‌ترین شرابهای کهنه‌ای راکه درخمخانه‌ی خود موجود داشت پیاپی ارائه می‌کرد و شاه صفی لحظه‌ای جام را به زمین نمی‌گذاشت. مع هذا اندیشه‌ی بغداد و اوضاعی که بر اثر هجوم سپاهیان عثمانی در آن ولایت حادث شده بود، از خاطر وی محو نمی‌شد. آن چنان که رفته رفته وقتی حرارت شراب وجودش را تسخیر کرد زبان به رجزخوانی گشود و از دلاوریهای خود در پای قلعه‌ی ایروان سخنها گفت و مدعی شد که دست تقدیر سلطان عثمانی را به پای قلعه‌ی دارالسلام کشانیده است تا به وسیله‌ی پادشاه گوشمالی داده شود و عبرتی باشد برای عثمانلو تا منبعد هوس تاخت و تاز در مرزهای قزلباش‌در دماغش راه ندهد.

این رجزخوانی که انعکاسی از آرزوهای نهفته‌ی شاه صفی بود در آن حالت مستی و از خود بی‌خودی تدریجا به صورت حقیقت مسلمی در نظر وی جلوه کرد وکار به جایی رسید که ساعتی بعد از نیمه شب، شاه صفی از سر سفره‌ی شراب برخاست و مصمم شد بلافاصله اردو را حرکت داده، به جانب

بغداد ببرد و دمار از روزگار خصم دون همت به در آورد.

در میان دوستان بزم شاه صفی عموما از رجال معمر و شخصیتهای درباری که نفوذی در وی داشتند ، کسی دیده نمی‌شد ، خاصه آن شب که مجلس شراب به طور پنهانی در خانه‌ی سولتسنون برپا گشته بود و شاه صفی تنها تنی چند از غلام بچگان را به همراه برده بود ، از این رو کسی آن‌جا نبود که متوجه باشد آن رجزخوانی و حماسه سرایی ناشی از اثرات شراب است و به زیانی مانع از اقدام مستانه‌ی وی شود . به عکس ، یاران و همراهان سبک مغز صفی آن حرکات را که در حال مستی‌از وی سر می‌زد به نوعی بازیچه تعبیر می‌کردند. صاحبخانه ودوست کشیش او نیز چون وضع را چنان می‌دیدند از ترس آن که مبادا شاه صفی در شراب بیشتر افراط کند و حالش به وخامت گراید ترجیح می‌دادند هر طور هست او را روانه‌ی دولتخانه کنند.

بدین سان در حوالی سحر ، شاه صفی که ازفرط مستی بر روی پا بند نبود و یك نفس از دلاوریهای خود داد سخن می‌داد ، خانه‌ی سولتسنون را ترك گفت و بر اسب نشست و به اتفاق محافظان خاصه و ملازمان معدود خود روانه‌ی اصفهان شد تا همان طور که ادعا داشت در همان ساعت اردو را به طرف بغداد حرکت دهد و دماغ سلطان مراد را به خاك بمالد.

راهی که اصفهان را به جلفا می‌پیوست، یکی‌از زیباترین خیابانهای مملکت قزلباش بود. این خیابان با هزار و پانصد قدم طول و هشتاد قدم عرض از مقابل عمارات سلطنتی آغاز می‌شد و در نیمه راه ، زاینده رود آن را قطع می‌کرد که در این قسمت پلی دو قسمت خیابان را به هم می‌پیوست.

شاه صفی‌این خیابان راتا روی پل‌زاینده رود تاخت‌کنان پیمود و ملازمان خود را پشت سر گذارد. اما در حوالی پل حالت سرگیجه‌ای به وی دست داد و پیش از آن‌که از سرعت اسب بکاهد ، سرش روی سینه خم شد و به نوعی اغما فرورفت و روی پل از اسب به زیر افتاد.

حیوان نجیب ، در حالت تاخت ناراحتی سوار خود را

دریافته، روی پل ایستاده بود و شاه صفی بدون آن که صدمه‌ای ببیند از پشت زین به زمین غلتیده بود.

حادثه چنان وحشت‌انگیز بود که مستی را ازسر ملازمان بی‌خیال شاه صفی خارج ساخت و آنها را نیز چون محافظان خاصه متوجه کرد که با همراهی شاه در آن شب بدفرجام چه مسوولیت خطرناکی را بر خود خریده‌اند.

شاه صفی به پشت روی پل افتاده بود و حرکتی نمی‌کرد. گفتی امواج کف‌آلود زاینده‌رود نیز جرات تماشای چنان صحنه‌ای را نداشتند که سر در بغل هم نهاده، آن گونه به سرعت می‌گریختند.

اسب سفید شاه صفی دو قدم جلوتر ایستاده بود و با نگاهی غرورآمیز بر صاحبش می‌نگریست و چنان می‌نمود که خود می‌داند چه کاربزرگی صورت داده است. بی‌گمان اگر اسب ملتفت تغییر حال شاه صفی نشده، با همان سرعت به تاخت و تاز خود ادامه می‌داد، و در حالت تاخت شاه صفی را به زمین می‌زد، اکنون صفی با امواج خروشان زاینده رود دربستر رودخانه می‌غلتید و از سنگی به صخره‌ای حواله می‌شد.

هشیاری اسب سپید و اصیل صفی، او را از گزند چنان سرنوشتی نجات بخشیده بود اما در آن حالت نیز که پادشاه قزلباش بر زمین پل نقش شده بود، کمترین اثری ازحیات در وجودش به چشم نمی‌رسید.

نزدیك شدن ودست زدن به شاه درچنان حالتی موجب مسوولیتی عظیم بود.

در آن موقعیت تنهاحکیم باشی مخصوص اجازه داشت شاه را معاینه کند و درباره‌ی وی تصمیم بگیرد. جان‌داران شاه که تامغز استخوانشان ازوحشت می‌لرزید به دنبال مشورتی سریع وکوتاه، مصلحت در آن دیدند که دو نفر از پی حکیم باشی بشتابند و ماوقع را به اعتمادالدوله و کشیکچی آقاسی باشی اطلاع دهند، بقیه نیز جاده را قرق کنند و مواظب باشند که تارسیدن حکیم باشی و دیگران کسی به شاه نزدیك نشود.

طولی نکشید که حکیم شمسا طبیب خاصه و پشت سر او اعتمادالدوله و تنی چند از امنای دربار سراسیمه فرارسیدند

و شاه صفی را در میان گرفتند حکیم شمسا معاینات سریعی به عمل آورد و رنگ پریده و مشوش سر برداشته، خطاب به میرزا تقی گفت:

- آثاری از حیات باقی است اما بالجمله مزاج اشرف بر قاعده‌ی اعتدال نیست و تا رفع خطر نشود، نباید ایشان را حرکت داد...

خون در رگهای میرزاتقی منجمد شد و درحالی‌که صورت پهن و بی‌مویش مهتابگون سپید شده بود، با لکنت زبان گفت:

- چه می‌گویی حکیم‌باشی ... این‌جا ... روی پل ؟

حکیم شمسا شانه‌های نحیف خود را تکان داد. همچنان که با دستهای استخوانی خود آرام آرام قلب شاه صفی را مالش می‌داد و به دقت در خطوط مات و سرد چهره‌ی او می‌نگریست گفت:

- زندگی شاه به مویی بسته است... کمترین حرکتی باعث مرگ خواهد شد... و دیگر خود دانید !

حکیم باشی سالخورده وخامت حال شاه صفی را حس می‌کرد. همه‌ی امیدش به ضربان خفیف و متناوب نبض و قلب شاه صفی بود که چون رشته‌ی بی‌دوامی ارتباط شاه صفی را با زندگی حفظ می‌کرد و به جزیی‌ترین هیجان یا حرکتی احتمال داشت از هم گسیخته شود.

از سر غیظ غرید :

- روز شراب ... شب شراب ... چه قدر شراب ؟

اعتمادالدوله و ایشیك آقاسی‌باشی نگاهی استفسارآمیز مبادله کردند. آن گاه اعتمادالدوله نیز شانه‌های خود را بالا انداخت:

- چاره چیست ؟... باید اختیار کار را به حکیم شمسا سپرد... شاید خداوند تفضلی بکند و این قران بگذرد!

حکیم باشی جبه‌ی ترمه‌ای را که اعتمادالدوله به دوش افکنده بود، مطالبه کرد و روی شاه صفی را پوشاند. دستهای او همان گونه روی سینه و قلب و شکم شاه صفی حرکت می‌کرد و گاه گوش خود را به دهان شاه نزدیك می‌ساخت تا وضع تنفس او را دریابد. سکوت مرگباری بر فضای پل حکومت می‌کرد. میرزاتقی نگاهی به آسمان افکند و دست به دست مالید :

- سپیده دم نزدیك است... خداوندا، خودت کاری بکن... اگر این ماجرا به صبح بکشد و نسیم سحری به گوش خلایق برساند که مرشد کامل این‌جا روی زمین افتاده، حیاتش به مویی بسته است، چه کسی می‌تواند سیل حادثه را مهار کند... حکیم شمسا، دستم به دامانت!

تصور چنان پیشامدی میرزاتقی را به وحشت انداخته بود تا به حدی که شاه را با حکیم شمسا واگذاشت و در حال لب گزیدن شروع کرد به قدم زدن در حاشیه‌ی پل و کاویدن ذهن خود. زندگی شاه صفی و روش او در قبال حوادث و پیشامدها، این اواخر میرزاتقی را به اندیشه فرو می‌برد و نگران می‌ساخت. می‌اندیشید که شاه صفی اگر برای عالمی آیت قهر و غضب شمرده شود، در حق او جز به اکرام و احترام رفتاری نکرده، پیوسته خاطرش را گرامی داشته است. به همین ملاحظه خود را نسبت به شاه صفی مدیون می‌دانست و از صمیم قلب آرزو داشت آن چه در قوه دارد به کار بندد تا امور مملکت را برحسب مصلحت و دلخواه رو به‌راه سازد و در کار مملکت‌داری به شاه خدمت کند. مع هذا با رفتاری که شاه صفی در پیش گرفته بود، او نیز به هر سمت روی می‌کرد خود را با بن‌بستی رو به رو می‌یافت. او می‌دید که شاه صفی چون غریقی میان امواج بلاخیز حادثه دست و پا می‌زند و وحشت سراپای وجودش را در بر گرفته است، حال آن که به دیگران هم مجال اقدامی نمی‌دهد و اگر کسی به قصد کمك نزدیك برود، او را نیز با خود به کام امواج خواهد کشید، حادثه‌ی آن شب آخرین ماجرایی بود که شاه صفی آفریده، مملکتی را در آستانه‌ی یك فاجعه‌ی بزرگ قرار داده بود. میرزا تقی درمانده بود که در چنان وضعی باید نگران مملکت باشد یا نگران شاه صفی؟

هوا روشن شده بود. ستیغ آفتاب روی کنگره‌های عالی‌قاپو و چهل‌ستون چنگ می‌انداخت، اما حکیم شمسا هنوز اجازه نمی‌داد شاه را از روی پل زاینده‌رود، در نیمه راه جلفا حرکت دهند. میرزاتقی آن چه می‌اندیشید تا شاید راهی برای پنهان داشتن ماجرا و جلوگیری از رسوایی و حوادث

احتمالی پیدا کند، عقلش به جایی راه نمی‌برد، ناگزیر دستور داد تا جاده را ببندند و هرطور هست مانع آن شوند که خبر حادثه منتشر شود. با این همه، پیش از ظهر همان روز درحالی‌که هنوز شاه صفی رااز روی پل حرکت نداده، جاده‌ی میان جلفا و اصفهان را باز نکرده بودند، ناشناسی‌به ملاقات سولتسنون رفت. بازرگان ارمنی وحشتزده درخانه‌اش نشسته بود و انتظار روشن شدن اوضاع را می‌کشید. بستن جاده و قطع عبور و مرور بین اصفهان وجلفا درآن قصبه‌ی ارمنی‌نشین شایعات مختلفی برانگیخته بود، اما خواجه سولتسنون اطمینان داشت هرچه هست با ماجرای شب گذشته ارتباط دارد. سولتسنون نمی‌دانست به تحقیق چه روی داده است و آن سوی زاینده رود، در قصور سلطنتی چه می‌گذرد. مع‌هذا حتی لحظه‌ای هم تردید نمی‌کرد که برای شاه صفی اتفاقی افتاده است. حتی همان وقت‌که شاه صفی را بدرقه می‌کرد، حدس می‌زد شاه سلامت به خانه نخواهد رسید.

با این خیالات پریشان، سولتسنون‌از یك سو لحظه‌شماری می‌کرد تا جاده را باز کنند و حقیقت‌آشکار شود، از سوی دیگر احساسی مرموز بر دلش چنگ می‌زد و چنین می‌انگاشت که در پس آن لحظات اضطراب، حادثه‌ای شوم به انتظار او کمین کرده است. حدس سولتسنون سرانجام به حقیقت پیوست. ناشناسی که به سراغ وی آمده بود، پیام هول‌انگیزی به همراه داشت. پیامی از یك درباری متنفذ و قدرتمند که هر کلمه‌اش مانند پتکی بر مغز او فرود می‌آمد:

ـ مخدوم مکرم من، مرا فرموده‌اند تا ترا بگویم ای پست رذل، هرکس ترا واداشته است تا پادشاه اسلام را در خانه‌ی خود میهمان کنی و زهر بنوشانی، روزگارخودش و روزگار ترا یکجا سیاه کرده است... تو خیال کرده‌ای ملت قزلباش مرده است‌که کفار بدکردار از برای مقاصد نابکارانه بر ضد سلطان اسلام دسیسه کنند و او را به هلاکت برسانند؟... به هر حال اگرچه در مقصود پلید خود موفق شده‌اید، اما دانسته باش که راه فرار و رهایی از مکافات بر تو و یاران خیانت‌پیشه‌ی تو بسته است... ساعتی دیگر جاده‌ی اصفهان باز می‌شود و آن‌وقت برای

تو دو راه در پیش است. یا به پای خود نزد من آمده، همه چیز را از بدو تا ختم حکایت می‌کنی و مسببین و محرکین سوءقصد را نام می‌بری که در آن صورت قول می‌دهم هر چه قدر میسر باشد با تو مساعدت شود، و الا منتظر باش تا ترا مثل سگی به طناب بسته، کشان کشان تا به دولتخانه بیاورم و چنانت مکافات دهم که هر لحظه هزار بار آرزوی مرگ کنی و بر مادرت نفرین بفرستی که ترا به دنیا آورده است!

تا مدتی پس از آن که ناشناس پیام خود را بازگفت و رفت سولتسنون همانند قطعه سنگی بر جای خشك شده بود. می‌خواست برخیزد و با مرد ناشناس سخن بگوید، اما نه قدرت برخاستن داشت، نه یارای حرف زدن، زبانش چون تکه‌ای سرب در دهان سنگینی می‌کرد. جلو چشمانش همه جا تاریك به نظر می‌رسید و همه چیز وهم‌آلود بود. نفسش بالا نمی‌آمد، سرش مثل کوهی بر گردن فشار می‌آورد، پاهایش از زمین جدا نمی‌شد، مرگ را آشکارا حس می‌کرد و در زیر فشار پنجه‌های قدرتمند و خردکننده‌ی آن، استخوانهایش درهم می‌شکست. مدتی طول کشید تا آن حالت خفقان اندکی تخفیف یافت و سولتسنون توانست نفسی بکشد و ذهنش را برای فکر کردن آماده سازد. مرد ناشناس رفته بود و او مانده بود با کابوسی که از کلمات آن پیك شکل وحشت و مرگ می‌گرفت.

مرد واژگون بخت، جرات نداشت پیامی را که دریافت داشته بود از سر نو به خاطر آورد. اما کلمات زهرآگین آن پیام یکی بعد از دیگری پیش چشمش می‌رقصید. عرق سردی بر پیشانیش نشست. سرش را به دیوار تکیه داد و اندیشید:

ـ شاه صفی ... زهر ... مرگ... پس حقیقت همین بود؟ خداوندا، چه وحشتناك! شاه صفی مرده است... سپیده دم از خانه‌ی من رفت و مرد!... اما شاه صفی که زهر نخورده بود... من او را به بهترین شرابهای عالم میهمان کردم... مرا چه حد آن که به شاه زهر بدهم؟... اما نه... چه کسی به این حرفها گوش خواهد داد؟

مردی که برای سولتسنون پیغام فرستاده بود، قدرت آن را داشت که با اشاره‌ای دودمان او را به باد دهد. آن

مرد در دستگاه سلطنت منصب مهمی داشت و از مخالفان زورمند سولتسنون به شمار می‌آمد. اما حمایت شاه صفی از سولتسنون فرصت نداده بود که تا آن روز نیش خود را بر ارمنی متمول و زیرک بیازماید. اینک که شاه صفی در میانه نبود، به آسانی می‌توانست سولتسنون و خاندان او را نابود کند. آن‌هم با چنان حربه‌ای که برای متهم کردن وی در اختیار داشت.

سولتسنون از خلال پیامی که دریافت داشته بود بوی مطامعی را استشمام می‌کرد و می‌دانست که با پرداخت "حق السکوت" می‌تواند آن مدعی صاحب نفوذ و مقتدر را از دشمنی با خود منصرف کند. اما مثل آن مرد دهها مدعی و مخالف داشت که بستن زبان همگی آنها برایش مقدور نمی‌بود. به‌علاوه پرداخت حق السکوت در حکم اعتراف به گناه ناکرده بود و کار او را دشوارتر می‌ساخت.

سولتسنون حتی یك لحظه درباره‌ی مرگ شاه صفی تردید نمی‌کرد و مطمئن بود به فاصله‌ی دو روز تمامی مردم اصفهان مطلع خواهند شد که شاه صفی آخرین ساعات زندگی خود را در خانه‌ی او گذرانیده است و به هنگام مراجعت، دچار چنان سرنوشتی گشته است. این خبر، حتی اگر با پیرایه‌های دیگر هم آمیخته نمی‌شد، برای نابود کردن او کفایت می‌کرد. حتم داشت خاج‌پرستی که پادشاه اسلام را برای شرابخواری به خانه‌ی خود می‌برد و باعث مرگ وی می‌شود، از گزند انتقام مسلمانان متعصب در امان نخواهد ماند و هرگاه دولتیان نیز او را رها کنند، از چنگ مردم رهایی نخواهد داشت.

هرچه بیشتر فکر می‌کرد بیشتر مطمئن می‌شد که بازیچه‌ی سرنوشتی شوم و دهشت‌انگیز قرار گرفته است. خودش، زنش، فرزندانش، اموالش، آرزوهایش همه را بر باد رفته می‌دید. حریف حق داشت او را از وضعیتی خبر دهد که هزاران بار آرزوی مرگ کند.

اندیشه‌های پریشان خواجه سولتسنون رفته رفته در نقطه‌ای متمرکز می‌شد: مرگ! مردن و خلاص شدن. مرد واژگون بخت به این نتیجه رسیده بود که پیش از فرارسیدن فراشها و دژخیمان، پیش از آن که خانه‌اش را به آتش

بکشند و زن و فرزندش را درون آتش کباب کنند، مرگ را به یاری بخواند و در آغوش مرگ خود خواسته از عواقب وخیم میهمانی شب پیش برهد.

اندیشید که اگر خود را تسلیم مرگ کند دست کم زن و فرزند و مالش از آسیب انتقامجویان محفوظ خواهد ماند. همه‌ی قراین بر اصابت این تصمیم گواهی می‌داد. این تنها کفاره‌ای بود که می‌توانست بابت میهمانی بدفرجام شب پیش بپردازد و به قیمت جان خویش جان و مال عزیزان خود را نجات دهد.

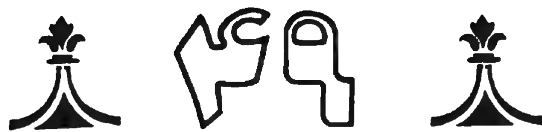
قطره‌ای اشك از چشمان سولتسنون فرو لغزید و میان انبوه سبیلهای خرمایی رنگ او که روی گونه‌اش تاب داده بود، ناپدید شد. برخاست، با حسرت نگاهی به اطراف افکند. به اتاق دیگر رفت و با مرگ خود خواسته همبستر شد.

چیزی از ظهر گذشته، قلب شاه صفی آرام آرام تپیدن گرفت و نبض او، زیر انگشتهای دراز و استخوانی حکیم شمسا حرکت منظم خود را آغاز کرد.

حکیم سالخورده که از سپیده دم یکسره بالای سر شاه صفی نشسته، کوشیده بود تا او را از میان چنگ و دندان مرگ باز رهاند، نفس بلندی کشید. با گوشه‌ی قبایش عرق از پیشانی سترد و برخاست.

اکنون می‌توانست با خیال راحت اجازه دهد که شاه صفی را حرکت دهند و به عمارت دولتخانه منتقل کنند. میرزا تقی نخستین کسی بود که مژده‌ی رفع خطر از پادشاه قزلباش را شنید و به شنیدن این خبر بی‌اختیار حکیم شمسا را درآغوش کشید و بوسه‌ها بر سر و روی او زد.

ساعتی بعد، شاه صفی در عمارت خوابگاه بستری شد. درجاده‌ی جلفا واصفهان قرق شکسته شده، رفت و آمد صورت عادی خود را بازیافته بود. اما به رغم همه‌ی کوششها و شایعات گوناگونی که درباره‌ی اختلال مزاج شاه صفی بر سر زبانها افتاده بود، گروهی از کسالت ناگهانی شاه صفی و گروهی از مرگ او سخن می‌گفتند.



پیش از آن که حقیقت حال و وضعیت مزاجی شاه صفی آشکار شود، خبر مرگ پادشاه قزلباش از دروازه‌های اصفهان گذشت و در بغداد انتشار یافت.

بغداد روزهای سیاهی را می‌گذراند. نزدیك به چهل روز می‌شد که توپخانه‌ی عثمانی شب و روز حصار بغداد را می‌کوبید. قسمتهایی از باروی شهر زیر آتش شدید توپخانه‌ی خصم طاقت نیاورده، صدمه دیده بود که از این نواحی، چندین بار سپاهیان عثمانی برای نفوذ کردن در قلعه‌ی دارالسلام هجوم برده بودند، اما با فداکاری شگفتی‌آوری جلو آنها سد شده، طی نبردهای خونین دشمن را به عقب نشانیده بودند. با این همه در صف مدافعان بغداد، روزبه روز آثار ضعف آشکارتر می‌شد، مردم شهر هر بامداد به انتظار فرارسیدن قوای قزلباش چشم به افق می‌دوختند و شبانگاه نومیدانه، چشم از راه برمی‌گرفتند. تلفات وارده روز به روز سنگین‌تر می‌شد. قدرت تخریبی توپخانه‌ی دشمن علاوه بر تلفات سنگینی که بر مدافعان شهر وارد می‌ساخت تجهیزات دفاعی شهر را به طرز موثری صدمه زده، از فعالیت انداخته بود به طوری که رفته رفته، پاسداران دژ ناگزیر می‌شدند به ضرب کارد و شمشیر از شهر دفاع کنند و ستونهایی از سپاه دشمن را که با وسایل قلعه‌گیری به برجها و باروی نیمه ویران بغداد حمله می‌آوردند از پای قلعه به عقب بازگردانند.

اختلاف روزافزون سران قوم نیز مزید برعلت بود. کشمکش پنهان مابین امرای شهر به سرکردگی بیکتاش‌خان وخلف‌بیك چرخچی‌باشی به دشمنی آشکار مبدل گشته بود. خلف بیك سران بغداد را یاغی و طاغی خطاب می‌کرد و امرای شهر، مسوولیت شکستهایی‌را که تااین زمان برقلعه‌داران وارد شده بود به گردن خلف‌بیك انداخته، افواج تحت فرمان خود را از فرمانبرداری خلف‌بیك و کسان او منع می‌کردند.

در خلال این احوال، دو خبر پیاپی، با تاثیری به مراتب بیش از آتشبارهای دشمن ضرباتی سخت بر روحیه‌ی

قلعه‌داران و قلعگیان فرود آورد.

اولین خبر مربوط به مرگ سیاوش بیك بود که معروف‌ترین و محبوب‌ترین چهره در میان مدافعان بغداد به شمار می‌آمد، سیاوش بیك به سبب دلاوریهای خود در جریان نبردهای دارالسلام به صورت یك قهرمان معجزه‌گر شهرت یافته بود. از آن جمله یك بار که فوجی از مهاجمان عثمانی بر برج بغداد هجوم آورده، کلیه‌ی مدافعان برج را از پای انداخته بودند، سیاوش بیك واپسین پاسدار برج، درحالی که تا آخرین ذخیره‌ی باروت و آخرین تیر خود را در نبرد با دشمن به کار برده بود و سلاحی جز کمان بی‌تیر در دسترس نداشت، با همان کمان بی‌تیر به مانند ببری گرسنه در میان افواج مهاجم افتاده، آنها را که سلاحهای سرد و گرم به همراه داشتند، ازدست یافتن به برج نومید ساخته بود.

ماجرای این دلاوری، که گروهی از اهالی و مدافعان شهر با چشمان گشاده از حیرت آن را نظاره می‌کردند به صورت حماسه‌ای شهرت یافت و سیاوش بیك را چون پهلوانان افسانه‌ای محبوب و معبود اهل شهر ساخت. به طوری که در افواه انتشار داشت تا سیاوش بیك زنده است، دست عثمانلو بر قلعه‌ی بغداد نخواهد رسید. اما سی و چند روز بعد از محاصره‌ی بغداد سیاوش بیك ـ مظهر پایداری و آزادی بغداد ـ با گلوله‌ی توپی که در زیر پایش منفجرگشت ـ قطعه قطعه شد و مرگ او چنان در مردم و در صفوف مدافعان شهر تاثیر گذارد که گفتی سلطان مراد قفل دروازه‌ی بغداد را شکسته باشد.

هنوز شهر بغداد در سوگ سیاوش بیك گریبان چاك و خراشان سینه بود که خبر رسید شاه صفی در اصفهان بدرود حیات گفته است.

این شایعه به روایات مختلفی نقل می‌شد. منجمله می‌گفتند شاه صفی درست در لحظه‌ی عزیمت به بغداد و هنگامی که پای در رکاب می‌گذارد تا سپاه قزلباش را به جانب بغداد حرکت دهد از اسب به زیر افتاده، درگذشته است.

خبر مرگ شاه صفی را ابتدا خبرچینان و جاسوسان

سلطان مراد با پیك سریع السیری به اطلاع وی رسانیده بودند و سلطان عثمانی بلافاصله ترتیبی فراهم ساخته بود تا خبر به گوش مدافعان بغداد برسد و در بین اهالی منتشر شود. با این همه چنان خبری در بغداد با تامل و تردید و به عنوان یك حیله برای تضعیف روحیه‌ی قلعه‌داران تلقی شد. اما با همه‌ی این احوال تاثیر نگران کننده و یاس آوری در میان مدافعان دژ باقی گذارد و این نومیدی و نگرانی وقتی قوت گرفت که در فاصله‌ی چند روز، اطلاعات و قراین گوناگونی دایر بر مرگ ناگهانی شاه صفی به دست آمد و شایعه‌ی قبلی را تقویت و تایید کرد.

انتشار این خبر امیدها را یکباره بر باد داد. اندیشه‌ای که پنهانی در ذهن بعضی از امرای شهر رخنه کرده بود، از پرده بیرون افتاد و گفت و گوی تسلیم به میان آمد. این مطلب، اختلافی را که مابین فرماندهان قلعه وجود داشت به مجادله و صف‌آرایی مبدل ساخت. اما بیکتاش خان بیگلر بیگی که تسلیم شدن به قوای مهاجم را امری ناگزیر و آخرین چاره برای پایان بخشیدن بدان جنگ خونین می‌دانست اکثریت امرای شهر را با خود همراه کرد و شبانه، کسانی را که سرسختانه با تسلیم کردن بغداد مخالفت می‌کردند، بازداشت کرد و به زندان فرستاد، آن‌گاه با یاران همفکر خویش برای تعیین کیفیت و شرایط تسلیم به مذاکره نشست. نکته‌ای که امرای شهر را نگران می‌کرد بی‌اعتمادی به قول‌وقرار دشمن بود. آنها می‌ترسیدند مبادا بعد از گشودن دروازه‌های شهر، قشون عثمانی از اجرای هرگونه قول و قراری سر باز زده، دست به نهب و غارت بزنند و رحم بر صغیر و کبیر نیاورد.

این طرز عمل سوابق بسیار داشت و در موارد متعدد، امیران و قلعه‌دارانی که با عثمانلو از در صلح درآمده، برای خودشان و مردم شهر امان خواسته بودند بعد از ترك مخاصمه با عهدشکنی دشمن رو به رو گشته، مورد تعدی و آزار قرار گرفته بودند. از همین رو بیکتاش خان داوطلب شد برای کسب اطمینان، شخصا پیشنهاد تسلیم و شرایط آن را با سلطان مراد درمیان نهد و از خلیفه‌ی عثمانی دستخط و امان نامه‌ی ممهور بگیرد.

در پایان این مذاکرات، بیرقهای سفید برفراز برجهای قلعه به اهتزاز درآمد و ساعتی بعد، در حالی که بعد از چهل شبانه روز توپها خموشی گزیده بودند و سکوت بر فضای دارالسلام بغداد حکومت می‌کرد، دروازه‌ی شهر بر پاشنه‌ی خود چرخید و بیکتاش خان برای مذاکره با سلطان عثمانی از قلعه به زیر آمد.

سلطان مراد قسمت‌عمده‌ی شروطی راکه بیگلربیگی بغداد برای تسلیم کردن شهر به عثمانلو پیشنهاد می‌کرد پذیرفت. بیکتاش‌خان با تضمین‌نامه‌ای که به‌امضای سلطان عثمانی رسیده بود به قلعه بازگشت و دستور داد تا مدافعان شهر سلاحها بر زمین نهند و دروازه‌ی بغداد را به روی عثمانی بگشایند.

با آن که سرجنبانان مخالف با تسلیم قبلا بازداشت و مقید گشته بودند، شهر بغداد واکنش مساعدی در مقابل این تصمیم بروز نداد. مردم شهر که مکرر طعم استیلای عثمانی را چشیده بودند به رغم قول و قرار بیکتاش‌خان و سلطان مراد، به محض آن که جارچیان در شهر به راه افتادند و تصمیمها و دستورهای بیگلربیگی را اعلام داشتند، بازار و دکان را تعطیل کردند و دهشتزده به خانه‌های خود پناه بردند. علایم نارضایی و نگرانی آشکارا در چهره‌ی مردم موج می‌زد و گاه فریاد اعتراضی نیز سکوت شهر را می‌شکست.

با همه‌ی این احوال، دیری نگذشت که قوای عثمانی ساخلوهای شهر را در تصرف گرفت و سلطان مراد با کبکبه‌ی فراوان وارد بغداد شد. چشمهای ریز سلطان مراد از شادی برق می‌زد و تبسمی بی‌اختیار روی لبهایش می‌رقصید. او نه تنها شکست ایروان را تلافی کرده بود، بل تصرف بغداد می‌توانست سراسر بین‌النهرین و قره میسین وشهر زور و نواحی غربی مملکت قزلباش را مورد تهدید قرار دهد.

شهر ساکت و خلوت بود، سپاهیان قزلباش و مدافعان بغداد سلاح خود را زمین گذارده، با نگاه نومیدانه و حسرت‌آلود بر آن زل زده بودند. مردم شهرکوچه و خیابان را واگذاشته، اکثر به کنج خانه‌ی خود پناه برده بودند. سپاهیان عثمانی به‌تدریج از گرد شهر برخاسته، خیل خیل و جوق جوق وارد بغداد می‌شدند. بیکتاش خان و امرای

بغداد از سلطان مراد استقبال کرده، او را با اعزاز و اکرام فراوان در قصر حکومتی فرود آوردند.

اما از همان اوایل کار، به محض آن که قوای عثمانی در بغداد مستقر شد و سررشته‌ی امور را به دست گرفت، رفتار قوم فاتح تغییر کرد.

سلطان مراد رفتار غیردوستانه‌ی مردم شهر را مستمسک قرار داده، بهانه جویی آغاز کرده بود که در بغداد از سپاه او استقبال نمی‌شود و اهالی سر همراهی و همکاری ندارند.

بیکتاش خان ابتدا سعی می‌کرد این وضعیت را با معاذیر قابل قبول برای خلیفه‌ی عثمانی توجیه کند. ولی به زودی دریافت قصدی جز بهانه جویی در میان نیست.

امرای دارالسلام و از جمله بیکتاش خان، به دستور سلطان مراد منازل خود را در اختیار سرکردگان سپاه فاتح قرار داده، خود به صورت میهمان در منازلشان اقامت گزیده بودند. اما به تدریج احساس می‌شد که نه اختیارات صاحبخانه را در منزل خود دارند و نه احترامات میهمان درحق ایشان رعایت می‌شود.

قوم مهاجم به عبث می‌کوشید خود را مقید به قرارداد صلح و مراعات حدود و حقوق اهل قلعه وانمود کند. زیرا چهره‌ی خشن عثمانلو از همان لحظه‌ی ورود به بغداد آشکار شده بود و سه روز بعد از تسلیم شهر، حادثه‌ای که انتظارش می‌رفت اتفاق افتاد: آغاز بگیر و ببند و قتل عام و چپاول.

حادثه با حریق انبار باروت آغاز شد. آتشی که انبار باروت قلعه را در کام خود گرفته بود به اندک مدتی یك جهنم واقعی در گوشه‌ای از قلعه‌ی بغداد به وجود آورد. صدای انفجار گوشها را کر می‌کرد و با هر انفجار قسمتی ازساختمان انبار و تاسیسات قورخانه و جباخانه به آسمان می‌رفت. فروغ آتش، شب تاریك را به روز روشن مبدل ساخته بود. هیچ‌کس جرات آن نداشت که برای مبارزه با آتش قدم فرانهد. عده‌ای ازنگهبانان وعمله‌ی زرادخانه که در محل حادثه حضور داشتند پیش از آن که بتوانند فکری برای نجات خود بکنند میان شعله‌های سرکش تبدیل به زغال گشته بودند.

آتش سوزی که از اوایل شب شروع شده بود تا حدود

نیمه‌شب طول کشید و قسمتی از قلعه را یکسره به تلی از زغال و خاکستر مبدل ساخت، انبار باروت، قورخانه و اسلحه خانه به کلی سوخته بود و از میان رفته بود.

هیچ کس نمی‌دانست آتش از کجا و چگونه در مخزن باروت افتاده است. اما هرچه بود بهانه‌ای که سلطان مراد می‌جست به دست آمده بود. از همان نیمه شب که آتش در انبار باروت و اسلحه خانه‌ی شهر فرو نشست، آتش بیداد و ستم قوم مهاجم بر خانمان مردم گرفت. سلطان مراد امرای شهر را به حضور طلبید و در حالی که لباس غضب پوشیده بود و از فرط خشم دندان به هم می‌سایید آنان را مخاطب ساخته، گفت:

- معلوم است که بغداد سر مسالمت و سازش با ما را ندارد. با آن که از روز ورود تا به امروز ما رفتار خصمانه و دور از ادب اهل شهر را به نظر تساهل و غمض عین نگریسته، مصمم بودیم برحسب موافقت قبلی عامه‌ی ناس را از نوازشها و الطاف کریمانه‌ی خود بهره‌مند ساخته، نعمات فراغت و امنیت در حق ایشان مقرر داریم، ولی با این سلوک ناپسندیده که اهل شهر در پیش گرفته‌اند و هر روز به وجهی نغمه‌ی ناسازگاری ساز می‌کنند، رعایت قواعد ملاطفت و ملایمت را سزاوار ایشان نمی‌دانیم. علی‌الخصوص با این حرکت که امشب از جانب اهل شهر صادر شده، اسلحه خانه را عمداً آتش زده‌اند ابواب شفقت و مرحمت را به یکباره بر خود مسدود ساخته‌اند... ما از شما که امرا و اعاظم این ولایت هستید انتظار داشتیم عامه را به زبان نصیحت و دلالت در باب رفتاری که باید با قشون فاتح داشته باشند اندرزگو باشید، حالی‌به نظر می‌رسد خود را موظف به تعهد چنین وظیفه‌ای نمی‌دانید، سهل است که با سکوت خود مشوق خیره سری و گران سری جماعتید... ناچار باید عرصه را خالی گذارده، مجال بدهید تا امرای ما به تکالیف خود عمل کنند و عواقب این گونه رفتار سوء را به هر زبان که لازم باشد گوشزد اهل شهر کنند!

سلطان مراد پیش از آن که فرصت سخن گفتن به امرای

بغداد بدهد از تالار دارالحکومه خارج شد و بلافاصله فوجی از غلامان ترک با تیغهای آخته امیران شهر را در میان گرفتند.

مردانی که کلید بغداد را به دست سلطان عثمانی سپرده بودند، حیرتزده به یک دیگر می‌نگریستند و در آن میانه نگاهها بیش از همه متوجه بیکتاش خان بود که سرافکنده و پشیمان چشم از زمین برنمی‌داشت.

آنها همگی خود را در فراهم ساختن چنان سرنوشتی مسوول و سهیم می‌دانستند، اما بار گناه بیشتر بر شانه‌های بیکتاش خان فشار می‌آورد. مردی که اکنون حس می‌کرد در ماجرای تسلیم شهر، چون بیوه زنان عمل کرده، بر خلاف تصور خود بازیچه‌ی خصم فریبکار شده است.

بیکتاش خان می‌فهمید که در طول گفت و گو با سلطان مراد و سرکردگان عثمانی، آلت معطله‌ای بیش نبوده است و در تمام آن مدت که بر سر پیشنهادهای خود چانه می‌زده، حریفان او را مسخره می‌کرده‌اند، زیرا که از همان ابتدا هیچ کدام قول و قرارهای مربوط به صلح را جدی نمی‌گرفتند.

این احساس چنان دردناک بود که بیگلربیگی فریب خورده‌ی بغداد، آرزو می‌کرد موجبی دست دهد و سلطان عثمانی او را به شدیدترین شکنجه‌ها در انظار عموم محکوم سازد تا شاید اندکی از بار گناهش کاسته شود و آبروی رفته را به نوعی بازیابد. اما سلطان مراد شکنجه‌ای بس دردناک‌تر درباره‌ی او مقرر داشته بود. شکنجه‌ای در عین حال رسواکننده‌تر و شرم‌انگیزتر.

به دستور سلطان مراد امرای شهر از عمارت دارالحکومه به زندان انتقال داده شدند.

از میان امرا تنها چند نفری را اجازه‌ی بازگشت دادند، بیکتاش خان یکی از آن چند نفر بود.

این ارفاق، نمکی بود که قوم فاتح بر زخم بیگلربیگی بغداد می‌پاشید. آزاد شدگان مردانی بودند که از لحظه‌ی ورود عثمانی به بغداد خود را به دامان سپاه فاتح افکنده، آشکارا در سلک سرسپردگان حکومت عثمانی قرار گرفته بودند. رها ساختن بیکتاش خان به همراه این جماعت، بدان معنی بود

که او نیز سر در دامان اجنبی گذارده، به جیره خواران سپاه اشغالگر پیوسته است.

بیکتاش خان شرمسار و آبرو باخته از عمارت دارالحکومه بیرون رفت و فوجی از سواران مسلح عثمانی را به انتظار خود یافت که قصد داشتند او را تا منزلش همراهی کنند. بیکتاش خان مایل نبود بدان صورت در شهر حرکت کند. دلیلی هم برای این ملازمت نمی‌یافت، اما فرمانده سواران توضیح داد که بیکتاش خان جز در این صورت قادر نخواهد بود به سلامت از کوچه و خیابان عبور کند و او نیز موظف به اجرای دستور است.

بیکتاش خان به ناگزیر تسلیم شد و تازه در طول راه بود که دریافت چه روی داده است. سپاهیان عثمانی برخلاف قول و قراری که سلطان مراد گذارده، تعهد کرده بود جان و مال و ناموس اهالی از هرگونه تعرضی مصون بماند، دست تجاوز از آستین به در کرده، بنای قتل و نهب گذارده بودند.

در سراسر شهر سپاهیان عثمانی بر مردم تاخته، خانه‌ها را غارت می‌کردند. هرجا دری بسته بود می‌شکستند و آن‌چه را می‌دیدند اگر قیمتی داشت و قابل حمل بود به یغما می‌بردند وگرنه ضایع و فاسد ساخته، یا به آتش می‌سپردند. ستونهای دود و آتش از هر گوشه سر به آسمان می‌کشید و زنان و کودکان، دهشتزده و فریادکنان خود را از میان شعله‌های آتش بیرون می‌انداختند اما در این سوی آتش با سپاهیان مسلح خصم رو به رو می‌شدند که منتظر بودند تا زنان و دختران جوان را به آغوش کشیده، بی‌رحمانه مورد تجاوز قرار دهند.

مشاهده‌ی این مناظر بیکتاش خان را به یکباره آتش زد. غیرت خفته در نهادش بیدار شد و تصمیم گرفت از همان جا به نزد سلطان مراد بازگشته، قول و قرار او را یادآور شود و اگر نتوانست سلطان عثمانی را از عهدشکنی برحذر دارد، کاری بکند تا او را نیز در کنار امرای زندانی جای دهند و کفاره‌ی اشتباه خود را با تحمل بند و زنجیر بپردازد. اما همین که قصد بازگشت کرد سواران عثمانی مانع وی شدند.

رنج بیکتاش خان هر لحظه فزون‌تر می‌شد. خود را نسبت

به همه‌ی آن فجایع مسوول حس می‌کرد و می‌فهمید با تسلیم کردن شهر و گشودن دروازه‌ی بغداد چه اشتباه بزرگ و غیرقابل جبرانی مرتکب شده است. سرش را از فرط شرم به زیر انداخته بود و جرات نداشت به اطراف نگاه کند، مبادا که چشمش در چشم کسی بیفتد و اهالی شهر او را در حالی که تحت حمایت سربازان عثمانی از شهر غارتزده‌ی بغداد می‌گذشت، بشناسند.

بدین‌گونه بیگلربیگی سابق بغداد به خانه رسید درحالی که شانه‌هایش زیر فشار وجدان خرد شده، ندامت وجودش را پر کرده بود. آن روز را بیکتاش خان نتوانست چیزی بخورد، حس می‌کرد حتی خدمه‌ی منزلش نیز بانگاهی آکنده از نفرت و ملامت در چشمان او می‌نگرند و امرای عثمانی که در خانه‌ی او منزل گزیده، در حقیقت اختیار خانه را به دست گرفته بودند چنان به تحقیر نگاهش می‌کردند که گفتی یکزبان می‌گویند: "مرد، چرا زنده‌ای!"

این ندا که پیوسته قوت می‌گرفت، هرلحظه آشکارتر در گوش بیکتاش خان می‌نشست. از میان دود و آتشی که رفته رفته آسمان بغداد را تیره می‌ساخت، از خلال فریادهای ترحم‌انگیز زنان و دخترانی که در آغوش مردان بیگانه دست و پا می‌زدند و ناله‌هاشان با قهقهه‌ی مستانه‌ی متجاوزین به هم می‌انگیخت، از در و دیوار صدایی به گوش می‌رسید که: "بمیر... بیکتاش خان... بمیر! این همه رسوایی زیر سر تو است. این خونها به گردن تو است. با چه رویی تو خواهی توانست در این ولایت زندگی کردن و چشم در چشم مردمان دوختن؟"

حب حیات، بیکتاش خان را به مقاومت در برابر این اخطار تحریص می‌کرد و میان آن دو نیروی متضاد، مدتی بیکتاش‌خان تب آلوده و نیم مدهوش دست و پا می‌زد. اما سرانجام خود را محکوم یافت. محکوم به مردن. محکوم به تقبل سرنوشتی که کمترین مکافات برای گناه نابخشودنی او به شمار می‌آمد. با خود گفت: آری، باید بمیرم. تنها مرگ است که مرا از این کابوس نجات می‌بخشد...

بیکتاش‌خان روز را با این اندیشه به شب رسانید. شب

هنگام، وقتی که اهل خانه به خواب رفتند، بر بالین فرزندان خود رفت. پیشانی آنها را بوسه زد و سپس به پستویی پناه برد و با خوردن تریاك به حیات خود خاتمه داد.

جسد بیکتاش خان را که بر اثر مسمومیت متورم و کبود شده بود روز بعد، در همان پستو یافتند. بیکتاش‌خان خطای خود را بدین‌گونه، با تن سپردن به مرگ، قصاص کرده بود اما بغداد همچنان در آتش اشتباه او و یارانش که دروازه‌ی شهر را به روی سپاه خصم گشوده بودند، می‌سوخت.

هنگامی که آخرین قطرات خون در کالبد بیکتاش خان با زهر درآمیخته رنگ تباهی می‌گرفت، حوادث بغداد هرلحظه خونین‌تر می‌شد. تا وقتی که سپاهیان دشمن به غارت کردن و آتش زدن اموال مردم اکتفا می‌کردند، اهالی در مقابل آنها مقاومتی نشان نمی‌دادند. اما همین که دست تجاوز سربازان مست و مغرور به روی زنان و دختران دراز شد، مردان تاب تحمل را از دست داده، به دفاع از نوامیس خود برخاستند. نخستین کسانی که از سپاه مهاجم قصد دست‌درازی به زنان و دختران داشتند پیش از آن که به مقصود برسند در خاك و خون غلتیدند و مردان خشمگین با چوب و چماق و دشنه و خنجر آنها را قطعه قطعه کردند.

کشته شدن تنی چند از سپاهیان عثمانی، امرای سپاه را برانگیخت تا در مقام انتقام گرفتن برآمده، بغداد را به خون بکشند. آنها به آسانی موفق شدند فرمان قتل عام مردان و تصاحب زنان شهر را از سلطان مراد بگیرند و چیزی نگذشت که سوارنظام عثمانی همانند پیك مرگ بر کوچه وخیابان بغداد تاخت‌آورد. آنها در حالی که چون باد صرصر اسب می‌تاختند و شمشیرهای آخته‌ی خود را دور سر می‌چرخاندند هرکس را از پیر و جوان بر سر راهشان می‌یافتند گردن می‌زدند و چون مردم کوچه و خیابان را خالی کرده، به منازل خود پناه بردند سوار نظام خانه‌ها را نیز عرصه‌ی تاخت و تاز قرار داد.

اهالی بی‌دفاع بغداد سلاحی جز چوب و چماق و کارد و خنجر برای مقابله با خصم ستیزه‌جو نداشتند. با این همه تا جایی که مقدورشان بود در برابر حریف مقاومت می‌کردند و

آن‌گاه، پیش از آن که به تیغ دشمن از پای درافتند، به‌دست خود زنان و دختران خود را می‌کشتند تا دست مهاجمین بر آنها نرسد.

سه روز بغداد عرصه‌ی تاخت و تاز و قتل عام و نهب و غارت عساکر عثمانی بود. اما چنان به نظر می‌رسید که تاوقتی جنبنده‌ای در شهر می‌جنبد، عطش خون‌آشامی سپاه مهاجم فرو نخواهد نشست. این رفتار بیدادگرانه، میر کلان خفاجه مین‌باشی تفنگچیان و مرادخان بیک دو تن از سرکردگان قزلباش را که به گوشه‌ای پناه برده، خود را تسلیم سرنوشت کرده بودند در اندیشه‌ی یك اقدام متهورانه انداخت. مرادخان بیك دوست خود را مخاطب ساخته، گفت:

ـ این نامردها خیال دارند هر خفتی را که از طلوع دولت قزلباش بر عثمانلو رسیده، در وادی دارالسلام تلافی کنند... این طور که جد گرفته‌اند یك نفر را در این ولایت زنده نخواهند گذاشت... رحم به صغیر و کبیر نمی‌کنند...

میرکلان سری تکان داد:

ـ برادر، مردم چوب آن زن صفتانی را می‌خورند که رفتند کلید شهر را دودستی تسلیم عثمانی کردند و تفنگ و شمشیر از دست غازیان گرفتند... آه که اگر دستم به آن نامردها می‌رسید...

مرادخان بیك گفت:

ـ از آن خیال درگذر... فعلا باید دید چگونه می‌توان مردم بی‌سلاح و بی‌پناه را از چنگ این جماعت خون‌آشام خلاصی بخشید.

میرکلان نومیدانه شانه‌های خود را بالا انداخت:

ـ با دست خالی چه طور می‌شود جلو این پست فطرتها درآمد؟... ما حتی یك تفنگ شکسته نداریم... توپ و تفنگ که شوخی بردار نیست!

مرادخان بیك جلوتر نشست. نگاهش را در چشم رفیقش دوخت. با دو انگشت تابی به سبیل حنا بسته‌ی خود داد و گفت:

ـ اگر لوازم حرب فراهم باشد که هر طفل ابجد خوانی

می‌تواند سنگر بگیرد و جنگ کند... همتی بخواه ومردانه باش، شاید به یاری شاه مردان بتوانیم همین‌طورد ست خالی یك کاری صورت دهیم و آبروی قزلباش را بخریم و مال و جان و عرض و ناموس مردم را از چنگال این قوم بی‌رحم نجات بدهیم!.

میرکلان ابروان پرپشتش را به هم کشید :

ـ آخر چه طور؟... ببین برادر، تو سربازی... خیالبافی را بگذار کنار و حقیقت را در نظر بیاور...

مرادخان غرق در افکار خود بود :

ـ یك جو همت لازم است... باید دل به دریا زد و از جان گذشت... اگر بخت یاری کند فقط همان چند لحظه‌ی اولش مشکل است... می‌فهمی چه می‌گویم؟

میرکلان جواب داد :

ـ نه... راستش را بخواهی حتی یك کلمه هم ازحرفهای تو نمی‌فهمم!

مرادخان در حالی که با انگشت خطوطی بر زمین نقش می‌کرد، توضیح داد :

ـ برجی را که در حفاظت ما مقرر بود یادت هست؟ اگر آن برج را به اختیار داشتیم می‌توانستیم اردوی دشمن را به آتش بکشیم... می‌توانستیم عثمانلو را به ستوه آوریم...

میرکلان گفت:

ـ اگر برج را به اختیار داشتیم خیلی کارها می‌شد کرد... ولی فعلا که از تصدق سر یك مشت روسای بی‌قابلیت پست فطرت، حتی یك تفنگ هم به اختیار نداریم!

مراد خان دستی به شانه‌ی میرکلان زد و خندید :

ـ برادر، تو همتش را داشته باش... من برج رابه‌دست تو خواهم سپرد!

مرادخان بیك تصمیم گرفته بود به برج حمله کند و آن را متصرف شود. برجی که در جنگ چهل روزه مرادخان بیك و میرکلان پاسداری از آن را برعهده داشتند، با توپهای آتش‌زا، موضعی بس استوار و بااهمیت به شمار می‌آمد ودر موقعیتی قرار داشت که از یك طرف بر اردوگاه عثمانی درخارج

شهر و از طرف دیگر به قرارگاه امرای دشمن در داخل‌بغداد مسلط بود و مرادخان بیك و میرکلان هردو می‌دانستند که اگر آن برج را دوباره به دست آورند با همراهی عده‌ای قلیل از توپچیان و تفنگچیان قادر خواهند بود مواضع مهم و حساس خصم را به آتش ببندند. با این همه بعد از تسلیم قلعه و خلع سلاح قلعه‌داران، مرادخان و میرکلان نیز برج و تمامی سلاحهای خود را تحویل دشمن داده بودند و میرکلان هنوز هم نمی‌فهمید دوستش مرادخان به چه حساب از تصرف برج سخن می‌گوید. برجی‌که در دست دشمن بود و ینی‌چریهای عثمانی از آن حفاظت می‌کردند.

مرادخان بیك به خطوطی که روی زمین ترسیم کرده بود نظر افکند و گفت:

- به گمانم فراموش کرده باشی که این برج برای خودش سرگذشت و افسانه‌ای دارد... اگر این طور است بگذار یادت بیاورم که زمانی در این برج مرد جوانی زندانی بوده است و شاهزاده خانمی که دل در گرو عشق زندانی داشت برای آن‌که پیش معشوق برود دستور داده بود تا به انتهای برج نقبی بزنند و از آن نقب...

میرکلان سری جنبانید:

- و از آن نقب اکنون اثری باقی است... اما در دل خاك... زیرا مدخل و مخرج آن را مسدود ساخته‌اند... خوب، چه کسی این افسانه را قبول می‌کند؟

مرادخان گفت:

- من!

میرکلان با تعجب در چهره‌ی وی نگریست. مرادخان ادامه داد:

- اقرار می‌کنم که من درباره‌ی این قبیل شایعات سخت کنجکاوم... به همین جهت وقتی افسانه‌ی برج را شنیدم درپی تحقیق و تفتیش برآمدم متوجه شدم که درانتهای برج، رنگ قسمتی از آجرها فرق می‌کند... دستور دادم تا چندتایی از آجرها را برداشتند و پشت‌آن را خالی یافتم. معلوم شد که فی‌الواقع نقبی وجود دارد، اما در طول زمان ویرانی در نقب راه یافته است و آب به داخل

آن نفوذ کرده است. وجود آب مرا به نکته‌ای متوجه ساخت که گویا این نقب به چاهی یا نهری متصل است. گربه‌ای را به درون نقب انداختیم و راه بازگشت را بستیم. حیوان مدتی ضجه زد و پنجه بر دیوار خراشید و چون مایوس شد به طرف دیگر روی آورد... اتفاقا راه دوری در پیش نداشت و خیلی زود ما را به دهانه‌ی دیگر نقب رهنمون گشت... طبیعی است که مرا با آن نقب کاری نبود و همین که دانستم از کجا شروع می‌شود و به کجا می‌رسد آجرها را به سر جای خود گذاشتم و ماجرای نقب را به فراموشی سپردم... هیچ فکر نمی‌کردم که بعد از مدتی، دوباره این نقب به کاری آید و این بار از وجود آن برای نجات جان و مال و ناموس مردم بغداد بتوان استفاده کرد.

میرکلان که با شگفتی به سخنان مرادخان بیك گوش فرا داده بود، گفت:

ـ حتی باوجود این نقب، از ما دونفر ساخته نخواهد بود که برج را در تصرف آوریم و آن را نگه‌داریم... وانگهی، تو خود می‌گویی سالها است این نقب متروك بوده، ویرانی در آن راه یافته است. گذشتن گربه دلیل نمی‌شود که انسانی هم بتواند از آن عبور کند!

مرادخان گفت:

ـ فکر آن را هم کرده‌ام... پاره‌ای از یاران ما در همین حوالی پراکنده‌اند و یقین دارم با این فجایع که عثمانی در دارالسلام به پا کرده است آنها همگی به جان ودل مایلند در دفع غایله‌ی خصم جانبازی کنند... همین‌قدر که عده‌ی ما به پنج یا شش نفر رسید می‌توانیم کار را شروع کنیم.

میرکلان گفت:

ـ من دو دست دارم و یك جان که آن را بی‌دریغ در اختیار تو قرار می‌دهم!

قطره اشکی در چشم مرادخان درخشید. دست خود را در گردن میرکلان حلقه کرد و گفت:

ـ علاوه بر همه‌ی اینها ما خدا را داریم... یقین بدان

که خدا یار مظلومان و ستمدیدگان است.

دو مرد برای بازستاندن برج همپیمان شدند و بلافاصله به جمع‌آوری نفرات پرداختند، در حالی که از آن طرف نیز بدون درنگ اقدام به گشودن نقب کرده بودند. طی یک شبانه روز، بیست تن از قورچیان و تفنگچیان قزلباش پیشنهاد مرادخان بیك و میرکلان را به قصد همکاری در تصرف برج پذیرفتند. عملیات پاك کردن و مهیا ساختن نقب به خوبی پیش می‌رفت، چه آن که ساختمان اصلی نقب صدمه‌ی چندانی ندیده بود و احتیاج به مرمت مختصری داشت که آن هم به سهولت صورت پذیرفت. آن‌گاه مردان غیرتمند از نقب گذشته، ابتدا چند نفری را که در داخل برج کشیك داشتند بدون سر و صدا، طی مختصر زد و خوردی، دستگیر و طناب پیچ کردند. سپس نگهبانانی را نیز که در حوالی برج به پاسداری مشغول بودند خلع سلاح کرده، سلاحهای آنها را به دست آوردند.

غرش توپهای آتش‌زا، چرت سلطان مراد و سرکردگان سپاه عثمانی را پاره کرد. حوالی سحر بود که مرادخان و میرکلان برج را تصرف کرده، دو توپ را که یکی به سمت اردوی عثمانی در خارج و دیگری به جانب عمارت سرفرماندهی در داخل شهر نشانه‌گیری شده بود آماده‌ی شلیك ساختند و هر دو نقطه را در یك زمان به آتش کشیدند.

بعد از چند روز که سکوت مرگباری بر بغداد حکومت می‌کرد، غرش ناگهانی توپها دوست و دشمن را هیجانزده و متحیر از خانه‌ها بیرون ریخت. هیچ‌کس نمی‌دانست چه حادثه‌ای روی داده است. اهالی به خیال آن که قشون‌فاتح تصمیم تازه‌ای برای درهم کوبیدن قلعه‌ی بغداد گرفته است و قوای عثمانی به تصور آن که اردوی قزلباش از راه رسیده است، هرکدام به گونه‌ای وحشتزده بودند و مدتی طول کشید تا همه چیز آشکار گشت و با روشن شدن هوا، معلوم شد یکی از برجهای قلعه را افراد قزلباش به تصرف درآورده‌اند و برای تجدید نبرد سنگر قرار داده‌اند.

استیلای قزلباش بر برج شهر چنان خشمی در وجود سلطان مراد برانگیخت که حاضر نشد توضیحی در آن خصوص

بشنود و چون ببر تیرخورده از جای خود برخاسته، فریاد زد: برج را باخاک یکسان کنید! همه‌ی توپها را به طرف آن برج لعنتی نشانه بروید و آن را سرنگون سازید!

سلطان مراد از شدت خشم مصمم بود شخصا بر کوبیدن و ویران کردن برج نظارت کند، اما همین که از جای برخاست و به طرف بیرون قدم برداشت تنی چند از امرا خود را به پای او انداخته، یکزبان خواستار شدند که سلطان از عمارت دارالحکومه بیرون نرود.

تازه در این هنگام بود که سلطان دریافت وضعیت از چه قرار است. درحقیقت هرگاه توپچیان عثمانی برج را زیر آتش می‌گرفتند پیش از آن که آنها بتوانند ضربتی بربرج وارد آورند، سرنشینان برج قادر بودند عمارت دارالحکومه را با خاك یکسان سازند و سلطان مراد را با کلیه‌ی امرا و سرکردگان عثمانی که در آن عمارت مقیم بودند، از میان ببرند.

میرکلان و مرادخان با نخستین گلوله‌ی توپ، این نکته را گوشزد قوای فاتح ساخته، سپس توپی را که به طرف عمارت دارالحکومه تنظیم شده بود به حالت آماده باش نگه داشته، با توپهای دیگر اردوی عثمانی را در خارج شهر زیر آتش گرفته بودند.

ماجرای تصرف برج، دوچندان که باعث خشم و غضب عثمانی شده بود، مردم بغداد را غرق در مسرت و شادی کرد. شهر غارتزده و مصیبت دیده به مشاهده‌ی آن اوضاع، غمهای خود را یکسره از یاد برده، عملا جشن گرفته بود و مردم یك دیگر را شادمانه در آغوش می‌کشیدند و به نظر می‌آمد مترصد فرصتی هستند تا به یاری مجاهدان برج برخیزند.

نام میرکلان و مرادخان بیك، چون دو پهلوان افسانه‌ای، بر سر زبانها می‌گشت و هیجان می‌آفرید. توپخانه‌ی عثمانی از بیم آن که مبادا مدافعان برج عمارت حکومتی را زیر آتش بگیرند از اقدام متقابل خود داری می‌کرد. ینی‌چریها (پیاده نظام) نیز با وجود تفنگچیانی که از برج حفاظت می‌کردند قادر به هجوم آوردن و تصرف کردن برج نبودند.

سلطان مراد، پس از آن که ساعتی سرش را میان دستها گرفته، اندوهگین و مضطرب به آن پیشامد ناگهانی و غافلگیرکننده

می‌اندیشید، با چشمانی که از شدت فشار قرمز شده بود سر بلند کرد و گفت:

- بسیار خوب، آنها زرنگی کرده‌اند و اینک از موضع اقتدار با ما سخن می‌گویند. باید بدانیم چه می‌خواهند و از این تجری و طغیان چه مقصود دارند؟

مصطفی پاشا، وزیر اعظم که حاضر بود کرنشی کرده، اظهار داشت:

- اگر خواندگار اجازه فرمایند این مهم را چاکر تقبل کرده، ساعی خواهم بود که قضایا بر وفق مراد و مقصود حل و فصل شود...

مصطفی پاشا دستور داد تا پرچم سفیدی برافراشتند و آن‌گاه خود به ملاقات مردان شورشی شتافت. مرادخان بیک میرکلان را گفت:

- برادر، به هوش باش مبادا که خدعه‌ای در کار باشد. این مصطفی پاشا را دست‌کم نباید گرفت. در رندی و دغلی شیطان را درس می‌دهد!

میرکلان جواب داد:

- همه چیز را تحت مراقبت گرفته‌ایم، خاطرجمع باش برادر... خاطرجمع باش.

مرادخان برج را به میرکلان و بقیه‌ی یاران سپرد و خود برای گفت و گو با وزیر اعظم بیرون رفت. مصطفی پاشا مقصود مرادخان و یاران او را جویا شد. مرادخان بیک پاسخ داد:

- عثمانلو باید بگوید که از جان مردم این ولایت چه می‌خواهد... این فجایع که به دست عساکر عثمانی صورت می‌گیرد و بر جان و مال و عرض و ناموس اهالی ابقا نمی‌کنند چه علت دارد؟ مگر نه این است که خواندگار متارکه‌ی جنگ را به شرط تامین جان و مال مردم قبول کرده، امان‌نامه‌ای به نام کلیه‌ی اهالی دارالسلام صادر کرده بود؟ پس این تطاول چه معنی می‌دهد... چرا با مردم بدین گونه رفتار می‌شود؟

مصطفی پاشا دستی به دست مالیده، گفت:

- عثمانی به وعده‌ی خود عمل کرد... این اهالی دارالسلام بودند که از ابتدا سر سازش با عساکر فاتح

نداشتند و بنای بدرفتاری گذاردند و حتی چند نفری از اعضای برجسته‌ی قشون ما را به قتل آوردند...

مراد خان غرید :

ـ پاشا ، دروغ بافتن شایسته‌ی شوون امیران و وزیران نیست، حتی اگر وزیر سلطان مراد باشد... من و تو هر دو در این شهر بوده‌ایم و می‌دانیم چه واقع شده است. می‌خواستی اهالی‌شهر با قشونی که جابرانه بر ولایتشان تاخت آورده ، چهل شبانه روز متوالیا شهر را به توپ بسته ، هزاران نفر را به خاک هلاك افکنده‌اند چه‌گونه معامله کنند؟ توقع داشتی به پای شما گل بریزند و برایتان گاو و گوسفند قربانی کنند؟ همان‌قدر که اهالی زیر بار تسلیم رفته ، ننگ زندگی کردن تحت لوای دشمن را بر خود هموار کرده‌اند ، بایستی شما ممنون بوده باشید· اما شما کاری کردید که بیکتاش خان نتوانست خجالت آن را تحمل کند و خود را مستوجب مرگ دانست... بیش از این چه می‌خواستید بکنید؟ توقع داشتید وقتی ینی‌چریهای شما به زنان و دختران مردم حمله می‌برند و از آنها هتك ناموس می‌کنند اهالی ساکت باشند و تماشا کنند؟

مرادخان بیك از خشم فریاد می‌زد و رگهای گردنش متورم شده بود· مصطفی پاشا در همان حال که سرگرم گفت و شنود بود از زیر چشم وضعیت برج را در نظر آورده ، پیش خود محاسبه می‌کرد که شورشیان تا چه وقت قادرند برج را در تصرف داشته باشند و در خلال این مدت چه کارها از ایشان ساخته است· هرچه بیشتر در موقعیت برج و تعداد نفرات و میزان تسلیحات شورشیان دقت می‌کرد به لزوم کنار آمدن با مرادخان ویاران او بیشتر متقاعد می‌شد· از این رو در مذاکرات خود دست پایین را گرفته ، کوشش داشت هرچه ممکن است حریف را نرم سازد و از گسسته شدن رشته‌ی مذاکرات جلو بگیرد· اهتمام مصطفی پاشا به نتیجه رسید· مرادخان بیك شروط خود را برای تسلیم کردن برج عنوان کرده ، گفت:

ـ خواندگار باید حاشیه‌ی قرآن کریم را به خط خود نوشته ، ممهور سازد که بلاتامل هرنوع اقدامی برضد دارالسلام

بغداد و اهالی آن موقوف و ممنوع خواهد شد. جان و مال و ناموس اهالی کلا و جزئا در امان خواهد بود و آن‌چه در این چند روزه از اموال و دارایی و اثاثه و نقدینه‌ی اشخاص به غارت رفته، مسترد و یا معادل قیمت آن از طرف حکومت آل عثمانی تادیه خواهد گشت. کلیه‌ی امرا و اسرا و افرادی که به هر وجه من‌الوجوه گرفتار و محبوس شده‌اند مستخلص و عفو می‌شوند و به هیچ‌کدام از مردانی که برج را به تصرف درآورده‌اند و در آن جا موضع گرفته‌اند، آسیبی وارد نخواهد آمد و آنها را آسوده خواهند گذارد تا به هر طریق که می‌خواهند، زندگی کنند.

وزیر اعظم حیرتزده سر برداشت و گفت:

- رفیق، گویا فراموش کرده‌ای که این شرایط باید ازطرف خواندگار تایید و تصویب شود... حقیقتش را بخواهی من جرات آن ندارم که از این مقوله با سلطان سخنی بگویم!

مرادخان بیك دستی به سبیل خود کشید و خندید:

- عیبی ندارد... ما خودمان اینها را به خواندگار خواهیم گفت... همین که اولین گلوله‌ی توپ سقف عمارت دارالحکومه را از جای کند و ساختمان را به آتش کشید، خواندگار خواهد دانست که ما کجاییم و او کجا است... آن وقت با رضا و رغبت حاضر به مذاکره خواهد شد.

با این اشاره، مرادخان وزیر اعظم را متوجه ساخت که مدافعان برج به خوبی می‌دانند که زندگی سلطان عثمانی در دست آنها است و هر لحظه می‌توانند عمارتی را که سلطان مراد در آن‌جا اقامت دارد، با گلوله‌ی توپ درهم بکوبند.

مصطفی پاشا از زیر چشم به لوله‌ی توپی که عمارت دارالحکومه را هدف قرار داده بود نگاه کرد و گفت:

- بسیار خوب، من کوشش خواهم کرد نظر موافق خواندگار را نسبت به همه‌ی این موارد جلب کنم... عجالتا تا اعلام نتیجه شما هم عملیات رزمی را موقوف بدارید.

مرادخان بیك گفت:

- من فقط می‌توانم قول بدهم که تا وصول جواب توپخانه‌ی

ما به داخل شهر توپ نیندازد. اما از بابت توپهایی که به خارج شهر نشانه می‌روند تضمین نمی‌دهم. این توپها تنها وسیله‌ای است که امنیت برج را حفظ می‌کند و مانع می‌شود عساکر عثمانی دستشان به دوستان ما برسد!

مصطفی پاشا چیزی نگفت. اسب خود را سوار شد و به عمارت دارالحکومه بازگشت. او می‌دانست که درخواستهای مرادخان بیك و یارانش بر سلطان مراد گران آمده، خشم وی را برمی‌انگیزد. اما چاره‌ای نبود. می‌بایستی آنچه را دلاوران برج بغداد خواستار بودند به اطلاع سلطان برساند و موافقت او را جلب کند زیرا شیشه‌ی عمر سلطان در دست حریف بود و مرادخان و یارانش هر لحظه می‌توانستند عمارت دارالحکومه را به توپ بسته، جان خواندگار و امرای ترك را به خطر بیندازند.

از همین رو در قبال عکس‌العمل خشونت‌آمیز سلطان مراد و فریادهای آمیخته به دشنام که از خشم شدید وی حکایت داشت، مصطفی پاشا سکوت اختیار کرد و با آن‌که می‌دانست در آن حالت خشم هرلحظه احتمال دارد سلطان به قتل او فرمان دهد، با هر زبان که بود وخامت اوضاع را خاطرنشان ساخته، سلطان مراد را به قبول درخواستهای مرادخان‌بیك واداشت. سلطان عثمانی وقتی تامین‌نامه‌ای را که مراد خان بیك خواستار شده بود به خط خود در حاشیه‌ی قرآن نوشت و مهر کرد سر برداشت و به تندی در مصطفی پاشا خیره شد و گفت:

ـ برای من آسان‌تر بود که فرمان به انهدام مسجد ایاصوفی و قتل عام اهالی استانبول بدهم تا قبول شرایط این اجامر و اوباش. به یاد داشته باش که تو مرا مجبور کردی!

مصطفی پاشا قرآن ممهور را گرفته، خم شد و بر زانوی سلطان بوسه زد و گفت:

ـ ای کاش جان خود و همگی کسان و دودمان خود را می‌دادم تا در مقابل از استدعای صدور این دستخط معاف باشم. اما خواندگار معذور بدارند که در حال حاضر تیر فتنه و بلا در چله‌ی کمان نشسته، قلب دولت

و ملت آل عثمان را نشانه گرفته است و تدبیری متصور نیست الا آن که اجامر را به هر ترتیب از برج فرود آوریم و فسادی را که بنیاد نهاده‌اند، به مدد بخت کارساز خلیفه‌ی روی زمین فرو نشانیم!

سلطان مراد با اشاره‌ی دست وزیر اعظم را مرخص کرد و مصطفی پاشا که نگران لحظه‌ها و دقیقه‌ها بود و اضطراب در سینه‌اش موج می‌زد شتابان به جانب برج تاخت.

هنگامی که مصطفی پاشا عنان کشید و در میعادگاه از اسب به زیر آمد، غرش توپهایی که بر اردوگاه عثمانی در آن سوی حصار بغداد آتش می‌ریخت، همچنان به گوش می‌رسید، مصطفی پاشا قرآن ممهور و دستخط سلطان مراد را در حاشیه‌ی قرآن به مرادخان بیك ارائه کرد و گفت:

- اینك نوبت شما است که به عهد خود وفا کنید و برج را به عساکر عثمانی واگذارید.

مرادخان با نگاه تردیدآمیزی دستخط را مورد معاینه قرار داد و چون از صحت و اصالت آن اطمینان حاصل کرد، گفت:

- ما بر سر قول خود ایستاده‌ایم. اما اثری که از این دستخط صادر می‌شود باید بر اهل شهر مکشوف و معلوم شود.

حال بایستی این فرمان و دستخط ممهور سلطان به توسط یکی از امنای دارالسلام بر اهالی اعلام شود تا نسبت به وضعیت خود اطمینان حاصل کنند و با خیال فارغ زندگی و کار و کسب خود را از سر بگیرند. آن گاه که این معنی معلوم و مشهود اهل شهر شد، ما نیز بی‌تامل برج را تخلیه و تسلیم خواهیم کرد.

مصطفی‌پاشا لحظه‌ای مردد ماند و بعد، در حالی که آثار سوءظن در چشمهایش آشکار بود، پرسید:

- چه طور می‌توانم به قول تو اعتماد کنم و از آن لوله‌های توپ که به طرف عمارت دارالحکومه قراول رفته است، نگران نباشم؟... از کجا معلوم خیال سویی در خاطر رفقای تو راه نیافته باشد و آن بازیچه‌های خطرناك را...

مرادخان بیك سخن او را برید:

ـ پاشا ، تو مجبوری به من اعتماد کنی و به زودی می‌فهمی که از این بابت غبنی عاید نکرده‌ای... اما درباره‌ی رفقای من دانسته باش آنها در مکتب قزلباش درس خوانده‌اند و به آیین رادی و رادمری تربیت یافته‌اند ... حتی عامی‌ترین آنها ذهن خود را به لوث خدعه و ریا و عهد شکنی نمی‌آلاید.

مصطفی‌پاشا ناگزیر آن درخواست را نیز قبول‌کرد. ساعتی بعد ، امان‌نامه‌ی سلطان مراد در مسجد بزرگ بغداد خوانده شد و اهالی با مسرت بسیار از تعهداتی‌که پادشاه عثمانی به گردن گرفته بود ، مطلع گشتند. مرادخان بیک به اتفاق میرکلان و سایر یاران از فراز برج موج مسرتی را که در شهر دامان می‌گسترد و جنب و جوش و هیجانی‌را که جایگزین سکوت و اندوه می‌شد ، نظاره می‌کردند. آنها توفیق یافته بودند دست تعدی و ستم را از سر مردم کوتاه کنند. نگاههای تحسین‌آمیز و حق‌شناسانه‌ی مردم ، از گوشه و کنار شهر به برج و قهرمانان پیروزمند برج دوخته شده بود. زن و مرد انتظار داشتندآن دلاوران را در کنار خود ببینند، اما میرکلان و مرادخان در انتخاب سرنوشت مردد بودند.

آنها حریف‌را می‌شناختند و یقین داشتند هنگامی که خیال سلطان مراد و امرای سپاه عثمانی از جانب برج آسوده شد ، در مقام انتقامجویی از هیچ اقدامی فروگذار نخواهند کرد. قرآنی که سلطان مراد شخصا حاشیه‌ی آن را نوشته ، مهر کرده بود خاطر آنها را از بابت اهل شهر آسوده می‌ساخت. زیرا سلطان عثمانی که دعوی خلافت و جانشینی پیامبر اسلام را داشت طبعا حاضر نمی‌شد با نقض سوگند قرآن کریم را بازیچه قرار داده ، سندی از بی‌اعتقادی و بی‌حرمتی به ساحت کتاب آسمانی برجای گذارد ، اما به هر تقدیر خشم خود را از مردانی که به آن‌گونه بر وی چیره گشته ، به قبول چنان تعهداتی وادارش ساخته بودند ، دریغ نمی‌داشت.

مرادخان‌بیک و میرکلان مطمئن بودند که هرگاه بعد از تسلیم کردن برج در بغداد بمانند، خودشان و کلیه‌ی یارانی را که در جریان تصرف برج و مقابله با سلطان مراد شرکت داشتند در معرض خشم سلطان عثمانی و اقدامات

تلافی‌جویانه‌ی امرای عثمانی قرار خواهند داد. برج را نیز در هرحال می‌بایستی تخلیه کرده، به دشمن تحویل دهند و برای تعلل و طفره در این مورد کمترین بهانه‌ای نداشتند. ناگزیر، در تصمیم دلاورانه‌ای متفق شدند.

آنها مصمم شدند که از برج بغداد یکسره به جانب اصفهان عزیمت کنند. اجرای چنان تصمیمی به یك حرکت متهورانه و سریع احتیاج داشت و می‌بایستی چنان به سرعت عمل کنند که خصم غافلگیر شده، مجال ممانعت یا مقاومت در مقابل آنها پیدا نکند. میرکلان که این راه حل را برگزیده، پیشنهاد کرده بود، توضیح داد:

- دشمن مجبور است یك چند با ما مدارا کند و به احتمال بسیار چون خواندگار و اطرافیانش گمان می‌برند بعد از فرود آمدن از برج ما به میان مردم می‌رویم و در صدد خواهیم بود از اثرات موفقیت خود لذت ببریم و به تفاخر و تظاهر در بین اهالی ظاهر شویم چند روزی ما را به حال خودمان خواهند گذاشت و در این فرصت به فکر خواهند بود که با ما چه باید کرد...

باید از این فرصت استفاده کنیم و از دسترس خصم به دور شویم... مطمئن باشید هیچ‌کس انتظار ندارد و تصورش را نمی‌کند که ما بعد از فرود آمدن ممکن است راه دیگری در پیش‌بگیریم و خود را از شهر بیرون بیندازیم... نگاه کنید! دروازه‌ی بزرگ شهر تا غروب باز خواهد بود و هیچ مانعی برای گذشتن ما از این دروازه وجود ندارد...

مرادخان زیرچشم به‌دروازه نگریست و سپس اردوی دشمن را در آن سوی خندق به نظر آورد. او می‌دانست که پیشنهاد میرکلام بیك مستلزم آن است که از وسط اردوگاه عثمانلو عبور کنند، اما چون با عقیده‌ی رفیقش موافق بود و یقین‌داشت در بغداد از گزند سلطان مراد و امرای عثمانی در امان نخواهند بود نگرانی خود را پنهان داشت و ترجیح داد که بخت خود را در جریان حادثه بیازماید. مع هذا یکی از مردان سکوت را شکست و بدان چه مرادخان از گفتنش پرهیز داشت، اشاره کرد:

ـ اما سردار... مشکل ما گذشتن از دروازه نیست... عبور از قلب سپاه دشمن است... بنگرید به آن‌جا ... سیل قشون دشمن در آن طرف دروازه موج می‌زند... چه طور می‌توان از میانه گذشت و جان سالم به در برد؟

مرادخان، بلافاصله رشته‌ی کلام را به دست گرفت و عوض میرکلان پاسخ داد:

ـ همان طور که موسی از نیل گذشت... به خواست خداوند و به مدد ارواح ائمه‌ی هدی و مشایخ کبار... پسرم، اگر، قرار بود این خیالات ما را از طریق مقصود باز دارد هرگز با دست خالی بر چنین برجی حمله نمی‌آوردیم و امروز این برج زیر پای ما نبود... ماندن ما در شهر به هیچ روی موافق مصلحت نیست. باید هر خطری را به جان خریده، طریق خروج از قلعه را پیش بگیریم ولو در این راه آتش بر سرمان ببارد!

در آن سوی برج مصطفی پاشا بی‌صبرانه انتظار پایین آمدن مرادخان و یاران او را می‌کشید. هنوز این نگرانی بر افکار وزیر اعظم سایه می‌انداخت که مبادا حریفان پشت پا به قول و قرار بزنند و به رغم تعهداتی که سلطان مراد به گردن گرفته بود، برج را در تصرف خود نگه دارند و از همه بدتر عمارت دارالحکومه را به توپ ببندند.

اما این نگرانی دوامی نکرد، سرانجام مدافعان برج که عده‌ی آنها به بیست و چند تن می‌رسید از برج فرود آمدند و بر اسبهای خود نشستند. به فاصله‌ی یك میدان، مصطفی‌پاشا و همراهان چشم به حرکات آنها دوخته بودند. در چشمهای وزیراعظم برق مسرت می‌درخشید و خطوط چهره‌اش از احساس عمیق حق‌شناسی و امتنان حکایت می‌کرد. او تصمیم داشت بلافاصله بعد از رو به رو شدن با مرادخان بیك به سبب تردیدی که درباره‌ی قول و قرار آن جماعت ابراز داشته بود، معذرت بخواهد. ولی این دیدار اتفاق نیفتاد، زیرا برخلاف تصور و انتظار همگان، به محض آن که مرادخان بیك دست خود را بالا برد و فرمان حرکت صادر کرد آن بیست و چند دلاور اسبهای خود را به جانب دروازه جهانیدند. آشکار بود که آنها قصد دارند از شهر خارج شوند. فوجی از قورچیان

و تفنگچیان عثمانی را مصطفی‌پاشا از باب احتیاط بسیج کرده، آماده نگه داشته بود تا هرگاه مدافعان برج به قول و قرار خود پشت پا زدند و قصد ادامه‌ی نبرد داشتند، آنها را زیر آتش بگیرند. به محض آن که سواران قزلباش به طرف دروازه تاختند فرمانده تفنگچیان عثمانی به مردان خود رو کرده، دستور آتش داد ولی با اقدام سریع و فریاد اخطارآمیز وزیر اعظم که افراد را از اقدام به تیراندازی بازمی‌داشت تفنگچیان سلاحهای خود را پایین آوردند. مصطفی پاشا آهسته گفت:

- بگذارید بروند... ماندن آنها در این قلعه به صلاح هیچ کس نخواهد بود... وانگهی، مردان واقعی را نباید از پشت سر به تیر زد!

با وجود آن که مصطفی پاشا با دستور به موقع خود مانع شده بود که از طرف افراد مسلح عثمانی گزندی بر مراد خان بیك و یارانش برسد، متحیر بود که آنها چگونه می‌خواهند از میان انبوه سپاهیان عثمانی عبور کنند. از همین رو اسب خود را نهیب زده، پای حصار تاخت و از همان برجی که قزلباش به تصرف درآورده بود، بالا رفت. کنار توپی که تا ساعتی پیش غرش‌کنان بر اردوگاه عثمانی آتش می‌بارید ایستاد و چشم به آن سوی قلعه دوخت.

بیست و چند سوار در حالی که سعی داشتند هرچه جمع و جورتر و نزدیکتر به هم حرکت کنند همچون گردبادی از خندق گذشتند و با همان سرعت فاصله‌ی میان حصار شهر و اردوگاه را پشت سر گذاشتند. اینك ناگزیر بودند که از بین خیمه‌ها و از میان سنگرها و استحکاماتی که قشون عثمانی در جریان جنگهای چهل روزه احداث کرده بود، بگذرند. لحظه‌ی حساسی بود. سپاهیان عثمانی که در اردو اقامت داشتند طبعاً متوجه آن عده شده بودند و چون از موضوع توافق و قرار و مدار آن عده با سلطان مراد آگاهی نداشتند خواه و ناخواه به مقابله با ایشان می‌پرداختند دل در سینه‌ی مصطفی پاشا می‌تپید و نگران برخورد آن گروه بیست و چند نفری با هزاران ینی‌چری مسلح بود. پاشای ترك با احساسی غیرمتعارف بر آن صحنه می‌نگریست. احساسی که حتی از توجه بدان نیز وحشت داشت. زیرا نسبت به سرنوشت آن عده

به سختی احساس نگرانی می‌کرد و آن‌چه می‌کوشید نمی‌توانست از خودش پوشیده بدارد که مایل نیست در آن برخورد صدمه‌ای بدان مردان برسد.

سواران که این زمان چون گوی سیاه و متحرکی به نظر می‌آمدند و گرد و خاکی که از پشت سرشان برمی‌خاست آنها را در میان می‌گرفت، قوسی را پیمودند و سرانجام در نقطه‌ای از اردو ناپدید شدند. مصطفی پاشا با تجارب زیادی که در میدانهای نبرد آموخته بود، می‌توانست تشخیص دهد که سواران قزلباش آن نقطه را از پیش نشان کرده، به عنوان گذرگاه خود درنظر گرفته‌اند. مصطفی پاشا نمی‌توانست علت انتخاب آن نقطه را حدس بزند، اما دقایقی پس ازآن هنگامی که گوی غلتان با غباری که از پشت سر آن برمی‌خاست در آن طرف اردوگاه مشاهده شد و صدای شلیك تفنگها همچنان ادامه یافت، وزیراعظم لبخندی زد و سری تکان داد و از برج به زیر آمد.

مرادخان بیك و میرکلان با همراهان خود در قصرشیرین به اردوی شاهی برخوردند. آنها اولین کسانی بودند که از کم و کیف حوادث بغداد، ماجرای سقوط و تسلیم دژ شهر، استیلای قوای عثمانی، عهدشکنی سلطان مراد و قتل و نهب اهالی اطلاعات مبسوطی در اختیار شاه صفی قرار می‌دادند.

بعد از قضیه‌ی جلفا شاه صفی بی‌درنگ اردوی قزلباش را به سوی دارالسلام بغداد حرکت داده بود. حادثه‌ی مسمومیت، شاه صفی را به سختی تکان داده، به خود آورده بود. وقتی در عمارت خوابگاه شاه صفی از اغمای بیست وچهار ساعته خارج شد حکیم شمسا به وی اعلام داشت که در آن مدت زندگی او به سرمویی متصل بوده، اعاده‌ی سلامتیش صرفا یك معجزه است. انتحار سولتسنون نیز به نوبه‌ی خود ضربه‌ی دیگری بود بر اعصاب شاه صفی که او را به تجدید نظر در شیوه‌ی زندگی و وقت‌گذرانی خود توجه می‌داد.

شاه صفی که تا آستانه‌ی دنیای ارواح لغزیده، مرگ را به چشم دیده بود از بیم تکرار چنان پیشامدی، آماده بود تا به هر تصمیم دشواری تن دردهد. اولین اقدام وی، تحریم باده و باده خواری بود. ملت قزلباش که یك بار در عهد شاه

تهماسب با چنان فرمانی رو به رو شده بود، این بار نیز از طرف شاه صفی موظف گشت که آن‌چه شراب در خانه‌ها هست دور بریزند. خمها را بشکنند. خمخانه‌ها را ویران کنند و از گرفتن شراب به هر نحوی بپرهیزند. شاه صفی که خود از شرابخواری توبه کرده بود، دستور داد تا این فرمان راابتدا در دستگاه سلطنت به موقع اجرا گذارند و شرابخانه‌ی قصر شاهی را با انواع شرابهای عالی و کم نظیر درهم بکوبند.

به دنبال این تحریم، شاه صفی مصمم شد اردو را که از مدتی به این طرف در پشت دروازه‌ی اصفهان بلاتکلیف مانده بود، به جانب بغداد حرکت دهد. شاه صفی حس می‌کرد برای رهیدن از کابوسی که متعاقب حادثه‌ی جلفا دچار آن شده بود می‌بایستی مدتی از اصفهان دور شود و خاطر خود را به چیزی مشغول دارد، علی‌الخصوص که ترک عادت شرابخواری هم، بدین انصراف‌خاطر نیازمند بود.

پیش از حرکت، تنها نکته‌ای که ذهن شاه صفی‌رامعطوف می‌داشت سرنوشت مریم بود. با آن‌که مدتی از ارسال امان‌نامه و مناشیر و فرمانهای حکومت گرجستان برای تهمورث خان می‌گذشت هنوز از مریم خبری نبود. پر رافایل نیز که قرار بود مریم به خانه‌ی او در جلفا وارد شود و سپس با تشریفات شایسته‌ای به حرمخانه‌ی شاهی در اصفهان بپیوندد، نه از تهمورث خان خبری داشت و نه از مریم!

پر رافایل مثل سایرین تصور می‌کرد مریم باید از گرجستان روانه‌ی اصفهان شود. حال آن که شاهزاده خانم گرجی همچنان درخانه‌ی محبعلی‌بیك می‌زیست و روزهای تلخ‌زندگی را با چشمانی اشکبار به شب می‌رسانید. در حقیقت مریم هنوز نتوانسته بود خود را برای پیوستن به سلك زنان حرمخانه‌ی شاهی آماده کند. هرچند که او قبول کرده بود از مقاومت در برابر سرنوشت دست بردارد، به خاطرنجات پدر و خانواده‌اش عشق خود را به فراموشی سپارد و خواستگاری شاه صفی را جواب مثبت بگوید تااین زمان نتوانسته بود در راه این سرنوشت مصلحت‌آمیز قدمی بردارد.

مریم می‌دانست هنگامی که قدم به درون حرمخانه بگذارد و دروازه‌های آن قصر قلعه مانند پشت سرش بسته شود، برای

همیشه ارتباطش با آن‌چه در این سوی دیوارهای حرمخانه برایش عزیز و دوست داشتنی است گسسته خواهد گشت. از این رو هر چه می‌کوشید نمی‌توانست پای در دایره‌ی چنان سرنوشتی بگذارد. در آن ایام او همانند محکومی که چوبه‌ی دار را برایش آماده کرده باشند، سعی داشت فرصت کوتاهی را که برایش مانده بود هرچه طولانی‌تر سازد هرچند که این لحظات تلخ و جانگزا و طاقت فرسا باشد!

در این ایام مریم کاری جز گریستن نداشت. روز خود را با گریه آغاز می‌کرد و با گریه به پایان می‌برد. محبعلی بیك و عباسقلی نیز دورادور بر احوال شاهزاده خانم گرجی نظاره می‌کردند و به انتظار عزیمت وی به جانب جلفا، پنهان از چشم یك دیگر اشك می‌ریختند.

هنگام حرکت دادن اردو، شاه صفی یك بار دیگر عباسقلی را به حضور خوانده ، درباره‌ی تهمورث و مریم با وی گفت و گو کرد. در سیمای رنگ پریده‌ی شاه که از ضعف مفرط وی حکایت داشت آثار بدگمانی آشکار بود. شاه صفی سوءظن خود را پنهان نکرد و گفت:

- از زمانی که مناشیر و احکام به جهت تهمورث فرستاده، او را مشمول مراحم خود قرار داده ،به حکومت گرجستان کاخت برگماشته‌ایم علامتی دایر بر حق‌شناسی و ایفای عهد خود ظاهر نساخته است... مبادا که خیال خدعه‌ای او را در سر افتاده، نوبتی دیگر قصد مزاحمت داشته باشد؟

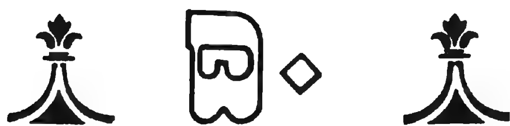
عباسقلی شاه صفی را اطمینان داد و خاطرنشان ساخت که اولا بعد از آن همه صدمات و نامرادیها تهمورث هیچ گونه خیال سویی در سر ندارد و زحمتی را که در راه بازگشت به حکومت وسلطنت متحمل گشته است ،عبث بر باد نخواهد داد، ثانیا اوضاع و احوال گرجستان مساعد برای چنان خیالاتی نیست و تهمورث قدرتی که لازمه‌ی سرکشی باشد در اختیار ندارد. مع هذا برای آن که نگرانی شاه صفی را بر طرف سازد، اضافه کرد که :

- هرگاه قبله‌ی عالم مقتضی بدانند خانه زاد چند روزی نیز در اصفهان مانده، منتظر وصول اخبار گرجستان

خواهم بود، هرآینه خبری و یا اثری از مواعید تهمورث خان واصل شد متعاقبا به اردوی شاهی پیوسته، شرح قضایا معروض خواهم داشت و الا راهی گرجستان شده، علت تعویق و تاخیر معلوم می‌کنم.

با این قرار، عباسقلی در اصفهان ماند. زیرا که در آخرین لحظات به محبعلی‌بیك اعلام شده بود بایستی در اردوکشی به سمت بغداد شرکت جوید و در آن حالت عباسقلی لازم می‌دید بهانه‌ای بتراشد و برای مواظبت از مریم در اصفهان بماند.

شاه صفی این رای را پسندید و به همین‌ترتیب، عباسقلی در اصفهان ماندنی شد، در حالی که محبعلی بیك خانه و خانواده‌اش را به وی سپرده، رهسپار سفر شده بود.



اردو در حوالی همدان بود که شاه صفی از سقوط قلعه‌ی بغداد و استیلای عثمانی بر آن ولایت آگاهی یافت.

این خبر، روحیه‌ی شاه صفی را بکلی درهم ریخت. صفی که هنوز آثار نقاهت از وجودش رخت نبسته بود و به خصوص پرهیز از شراب، بعد از سالها افراط در باده نوشی، حالت مزاجی او را دستخوش اختلال ساخته، به سختی ضعیف و نحیفش کرده بود، به شنیدن اخبار بغداد از سرنو دچار حمله‌ی عصبی شد و همچون چوب خشکی در بستر افتاد.

شاه صفی هرگز انتظار چنان خبری را نداشت. اندکی بعد از سقوط قندهار که بدان مفتی از مملکت قزلباش مجزا شده، در دامان حکومت هند افتاده بود، اینك دارالسلام بغداد از کف می‌رفت و چنان رسوایی از طلوع دولت صفوی تا آن زمان سابقه نداشت.

دست بازیگر تقدیر که در پای قلعه‌ی ایروان به شاه صفی کمك کرده بود تا از برکت تصادفی یك حماسه بسازد و افسانه‌ی بی‌اصلی از پهلوانی و یکه تازی و کشورگشایی خود بر سر زبانها بیندازد، اکنون شاه صفی را دستخوش سرنوشتی سخت ناگوار قرار داده بود. از دست رفتن بغداد به‌دنبال قندهار

نه فقط تصویری را که از فتح ایروان در اذهان باقی مانده بود منتفی می‌ساخت، که حتی نقش زشتی از وی در تاریخ بر جای می‌نهاد. نقش پادشاهی که نه تنها چیزی بر میراث نیای خود نیفزوده، بل قطعاتی از خاك قزلباش رانیز به باد داده بود.

شاه صفی برای پرهیز ازچنین سرنوشتی بود که به بغداد می‌رفت. او تصمیم داشت ننگ از دست رفتن قندهار را با خلاصی بخشیدن دارالسلام بغداد در لحظاتی که امیدی به حفظ آن باقی نمانده بود، جبران کند. با سپاه قزلباش و تجهیزاتی که فراهم آورده بود یقین داشت که از عهده‌ی قوای خصم خواهد برآمد. اما چیزی که گمان آن را هم نمی‌برد از پای درآمدن و تسلیم شدن بغداد بود در چهلمین روزنبرد.

پس گرفتن بغداد، در حالی که قوای عثمانی برآن دست یافته، قلعه‌ای بدان استواری را با توپخانه‌ی قدرتمند خود استحکام داده بود، به خواب و خیال بیشتر شباهت داشت. حتی درچنان اوضاعی بردن سپاه قزلباش به پای قلعه‌ی بغداد به مثابه‌ی آن بود که سپاهی را تعمدا در معرض اتلاف‌قرار دهند. این اندیشه‌ها سبب شده بودکه شاه صفی با یك حمله‌ی شدید عصبی بار دیگر در بستر بیفتد.

سپاه قزلباش اندوهگین و نومید در قصرشیرین توقف کرد تا بیماری شاه تخفیف پیدا کند. اندوهی که از انتشارخبر سقوط بغداد، بر دل سپاهیان نشسته بود، جایی برای تاثر از بیماری شاه صفی باقی نمی‌گذاشت، خاصه آن که حتی عامی‌ترین افراد سپاه می‌توانست تشخیص دهد که معطل نگه داشتن سپاه و امروز و فردا کردن در کار حرکت به بغداد، علت العلل از دست رفتن شهری بدان عظمت و اهمیت بوده است.

در همین احوال، مرادخان بیك و میرکلان به اردو پیوستند و آن‌چه را که بر دارالسلام بغداد گذشته بود، باز گفتند. این گزارش مسلم می‌ساخت که هیچ امیدی به استرداد بغداد وجود ندارد. گذشته از این استیلای عثمانی برقلعه‌ی بغداد منطقه‌ی وسیعی از قلمرو دولت قزلباش را در ایالات غربی به خطر می‌انداخت، چنان که قبلا سامره و کاظمین

به دست عثمانی افتاده بود و اطلاع می‌رسید که سلطان مراد بعد از گشودن آن دو شهر کار تعدی را از غارت اهالی گذرانیده، مزارات ائمه‌ی شیعه را در معرض بی‌حرمتی قرار داده بود. این سابقه، علمای دین، اعاظم و اکابر دولت قزلباش را نگران می‌ساخت که مبادا سلطان مراد از بغداد روی به جانب کربلا و نجف بگذارد و در آن‌جا نیز برای بی‌اعتبار ساختن تشیع دست اهانت به ساحت بقاع متبرکه دراز کند.

بر اثر این نگرانی، در بین امرای سپاه اختلاف عقیده بروز کرده بود. زیرا عده‌ای عقیده داشتند برای جلوگیری از پیشروی سپاه عثمانی و استیلای سلطان مراد بر سایر بلاد و اماکن بین‌النهرین باید قشون قزلباش به مقابله با دشمن بپردازد.

حال آن که گروهی دیگر حرکت دادن سپاه را جایز نمی‌دانستند و می‌گفتند تا وقتی که خصم تصمیم خود را مشخص نکرده است باید دوراد‌ور مراقب بود و الا هرگاه قزلباش یك نقطه را مورد توجه قرار دهد دشمن از این موضوع استفاده کرده، غافلگیرانه بر نقطه‌ی دیگری خواهد تاخت.

شاه صفی که در بستر بیماری افتاده، خود به معالجه نیازمند بود نمی‌دانست در میان این دو عقیده‌ی متضاد چه باید کرد؟ بیماری جسم او را می‌خورد و پیشامدهای پیاپی روحش را علیل‌تر کرده، قوای دماغی او را تحلیل برده بود. به طوری که ناگزیر شد غرور خود را زیر پا گذارد و از حکیم شمسا، پزشك سالخورده و زبردست دربار صفوی که از چندی به این طرف یعنی درست بعد از آن‌که شاه صفی را در واقعه‌ی جلفا از خطر مرگ رهانیده، عمر دوباره بخشیده بود، مشمول غضب قرار گرفته، به خانه نشینی محکوم شده بود، دلجویی کند.

علت خشم گرفتن شاه و راندن حکیم سالخورده را کسی به درستی نمی‌دانست، چه، ماجرا هنگامی اتفاق افتاده بود که همه انتظار داشتند حکیم شمسا به سبب حسن تشخیص و حذاقت و موفقیتش در نجات جان شاه صفی مشمول عنایت و احسان قرار گیرد. اما برخلاف انتظار و به دنبال یك گفت و شنود تند که در خلوت بین شاه و حکیم صورت گرفته بود، حکیم شمسا از مقام طبابت خاصه عزل و به انزوا گزیدن محکوم شده بود.

برای شاه صفی آسان نبود که به فاصله‌ی چند روز حکم خود را بشکند و برخلاف سوگندی که به هنگام غضب بر زبان رانده، تاکید کرده بود اگر عزراییل بالای سرش بایستد و نجاتش از مرگ به دست حکیم شمسا مقدور بوده باشد، حاضر نخواهد بود روی حکیم را ببیند، دستخطی به نام حکیم شمسا به اصفهان نوشته، اورا بر بالین خود فراخواند.

حکیم شمسا وقتی که دستخط شاه را دریافت داشت از حال او تحقیق کرد و سپس مکتوبی در پاسخ شاه صفی نوشته، یادآور شد که چون جایز نیست پادشاه قزلباش برخلاف سوگند موکد خویش عمل کند، از حرکت به جانب اردو معذرت می‌خواهد. ولی نسخه‌ای می‌نویسد و پاره‌ای دارو می‌فرستد و مقدم بر هر توصیه‌ی دیگری، تجویز می‌کند که شاه باید در این موقعیت از تصمیم به ترک شراب درگذرد و بدن خود را از ماده‌ای که عمری بدان عادت کرده است، محروم نسازد. نهایت، این فاصله را که حاصل شده است باید مغتنم بشمرد و از اسراف و افراط در شرابخواری بکاهد و آن قدر بنوشد که سلامتی او اقتضا می‌کند.

شاه صفی از تجویز حکیم شمسا چنان شاد شد که گفتی همان نسخه تا حدود زیادی از رنجوری وی کاسته است. زیرا بعد از آن توبه‌ی صریح و فرمان اکید به شکستن خمها و دور ریختن شرابها، حس می‌کرد عطش شراب به سهولت در وجودش فرو نمی‌نشیند و خصوصا بعد از رسیدن به قصر شیرین و آگاهی یافتن از کم و کیف ماجرای سقوط بغداد، بیش از هر زمان خود را به شراب نیازمند می‌یافت. ولی جرات آن نداشت که از تصمیم خود عدول کند و شراب بطلبد.

تجویز حکیم شمسا، این مشکل را آسان می‌ساخت و بهانه‌ی موجهی به دست می‌داد تا گمگشته‌ی خود را بازیابد و در کنار بگیرد. با این همه شاه صفی محض بازارگرمی تظاهر می‌کرد که از توصیه‌ی حکیم شمسا به خشم آمده، مصمم است توبه‌ی خود را ادامه بدهد.

صفی در حالی که دلش در هوای جرعه‌ای شراب پرواز می‌کرد، چنان مصرانه امتناع به خرج می‌داد که اعاظم سپاه به قضات و فقها متوسل شده، ایشان را واسطه قرار دادند تا

به حلیت شراب و تجویز نقض سوگند حکم بدهند و تاکید کنند نوشیدن شراب به‌عنوان داروی اضطراری بر شاه مباح است.

بدین گونه شاه صفی بار دیگر پیمان خود را با پیمانه تجدید کرد و غمهایی را که از سرانه‌ی بر باد رفتن قندهار و بغداد بر دلش نشسته بود به می صافی شست و شو داد. شراب غمگسار دیرینه‌ای که صفی در ایام دشواری و گرفتاری بدان پناه می‌جست، در رهانیدن وی از چنگال بیماری و تشنج اعصاب به طور معجزه آسایی موثر واقع شد. اما هنوز مشکلات به قوت خود باقی بود. هنوز راه پیش و پس بر اردوی قزلباش مسدود بود. پیش رفتن به دلایل بسیار فایده‌ای نداشت، سهل است که استقبال از خطر به شمار می‌آمد. بازگشتن و فرو هشتن بغداد در دست عثمانی نیز در حکم تن سپردن به ننگ بزرگی بود که قزلباش نمی‌توانست آن را تحمل کند. ناگزیر سپاه بی‌تکلیف و سرگشته همچنان به اقامت و انتظار در قصرشیرین ادامه می‌داد.

در اردوی قزلباش، سرانجام این عقیده پذیرفته شد که بایستی منتظر نشست و گوش به زنگ بود تا دشمن تصمیم خود را علنی سازد.

سلطان مراد نمی‌توانست به طور نامحدود در بغداد بماند و قشون عثمانی را در آن قلعه متمرکز سازد. به ناچار یا می‌بایستی به فتح بغداد اکتفا کرده، قوای عمده‌ای را به پاسداری آن شهر برگمارد و خود به استانبول بازگردد، یا این که برای ادامه‌ی فتوحات از بغداد خارج شود. شاه صفی امیدوار بود در هر صورت از این فرصت برای ترمیم شکست ننگ آور بغداد استفاده کند.

فتح بغداد، چنان سرمست کننده بود که سلطان مراد را به ادامه‌ی نبردها و فتوحات خود در سرزمین قزلباش تحریص می‌کرد. به خصوص آن‌که سرکردگان سپاه نیزاو را بدین خیال تشویق می‌کردند. آنها معتقد بودند ضربه‌ی روحی که در نتیجه‌ی سقوط بغداد بر قشون قزلباش وارد شده است و رعبی که این حادثه بر دل ساکنان سایر ولایات انداخته است فرصت مناسبی به دست قشون عثمانی می‌دهد تا سراسر خطه‌ی بین‌النهرین را در حیطه‌ی تصرف خود درآورد و این

فرصت را نباید از کف داد.

اهالی بغداد هرچند که در سایه‌ی مجاهدات مرادخان و میرکلان از امنیت نسبی برخوردار گشته بودند و قشون فاتح از آزار و ایذا و تعدی دست کشیده بود، مع‌هذا با نگرانی از تصمیم سلطان مراد اطلاع یافتند و این موج نگرانی همراه با شایعه‌ی لشگرکشی عثمانی به ولایات مجاور رفته در سراسر بین‌النهرین انتشار یافت. در ولایات مجاور، مخصوصا کربلا و نجف، وحشت از حمله‌ی قریب‌الوقوع دشمن زندگی را فلج کرده بود. اهالی کربلا و نجف که از رفتار وحشیانه‌ی عثمانی در سامره و کاظمین آگاهی داشتند و درباره‌ی نهب و قتل و تجاوزات سپاهیان سلطان مراد در بغداد گزارشهای هراس‌انگیز شنیده بودند، نومیدانه کار و کسب خود را رها کرده، به بقاع شریفه متوسل گشته بودند. بقاعی که در آن اوضاع ناگوار تنها ملجا امید آنها شمرده می‌شد و برای نجات خود عقلشان به هیچ کجا راه نمی‌برد مگر توسل جستن به ائمه‌ی هدی.

با همه‌ی این احوال، قشون عثمانی به سرعت مهیا می‌شد تا تعرض وسیع خود را در خاك بین‌النهرین شروع کند. افواجی که می‌بایستی در بغداد بمانند معین شدند. بقیه‌ی سپاه بار و بنه را بسته، آماده برای حرکت بودند. این اخبار جسته و گریخته به اردوی قزلباش می‌رسید و تاثیر نامطلوبی برجای می‌گذاشت. زیرا با وجود آن که دشمن نقشه‌ی خود را علنی کرده بود، هنوز معلوم نبود که قزلباش چه باید بکند. حتی هیچ‌گونه دستوری در باب آماده شدن و هیچ‌گونه تعلیمی در خصوص وظایف آینده‌ی افراد داده نشده بود. در حقیقت شاه صفی با همان تردیدی دست و گریبان بود که همواره، به هنگام رو به رو شدن با سوانح و فرارسیدن لحظات تصمیم او را دستخوش قرار می‌داد. شاید هم منتظر معجزه‌ای بود که درست یك شب پیش از حرکت سپاه عثمانی از بغداد به وقوع پیوست.

سپاهیان عثمانی خیمه‌ها را برچیده، اسبها را زین کرده، تفنگها را صیقل داده، توپها را بر ارابه نشانده، مهیای عزیمت گشته بودند. مقصد و هدف سپاه مطابق معمول،

سپیده دمان، در لحظه‌ی حرکت از طرف فرماندهان به واحدها ابلاغ می‌شد. از این رو افراد آخرین شب اقامت خود را در بغداد جشن گرفته، لباس به تن و تفنگ به دوش سعی داشتند شب را با دف و نای و رقص و پایکوبی به نیمه رسانیده، ساعتی روی بار و بنه‌ی خود چرت بزنند تا طبلهای بیدارباش به غرش درآید و فرمان حرکت صادر شود.

سلطان مراد نیز این شب واپسین را با بزمی ساده در اقامتگاه خویش آغاز کرد و پس از ساعتی به خوابگاه رفت تا برای آخرین بار نقشه‌های جنگی را مرور کند.

خستگی مجال نداد که مدت زیادی راسلطان به مطالعه بپردازد و خواب پلکهای او را به هم دوخت. اما ساعتی بیشتر نگذشته بود که دلدردی شدید و ناگهانی بر خواب وی شبیخون زد. سلطان مراد به خیال آن‌که درد شکمش عارضه‌ای موقتی و زودگذر است تکانی به خود داد و از بستر برخاست. اما به محض آن که بر سر پا ایستاد فشار درد، وجود او را درهم پیچید و با فریادی جانخراش روی زمین افتاد. درد آن‌چنان کشنده و طاقت فرسا بود که تا ملازمان و خدمه، از جمله طبیب خاصه، سراسیمه خود را به درون اندازند، سلطان مراد در حالی که بر کف اتاق افتاده بود و بی‌اختیار به خود می‌پیچید چندبار در طول و عرض اتاق غلت زده، خود را به در و دیوار کوبیده بود.

حالت عجیب سلطان، با چنان وضعی که بر زمین می‌غلتید و دستهایش را بر شکم می‌فشرد و نفسش بند آمده بود، در نگاه اول هرکس را به فکر می‌انداخت که او را در خوابگاه کارد زده‌اند یا گلوله‌ای در شکمش خالی کرده‌اند. اما طبیب مخصوص بلافاصله این نگرانی را برطرف ساخته، اعلام کرد سلطان از درد شکم رنج می‌برد و احتمالا دچار ثقل معده شده است که به فاصله‌ی چند ساعت به کلی برطرف خواهد شد.

حکیم باشی معالجات خود را شروع کرد و طبیبان دیگر نیز یکی بعد از دیگری فرارسیده، به دستیاری او مشغول شدند اما داروهای متعددی که برای سلطان تجویزمی‌کردند تاثیر چندانی نمی‌کرد و برخلاف پیش‌بینی طبیب مخصوص،

سراسر شب را سلطان مراد از درد به خود می‌پیچید و ناله‌های مداوم او گاه به فریاد مبدل می‌شد.

با این پیشامد، فرمانی که سپاه عثمانی انتظار آن را می‌کشید صادر نشد و در عوض خبر کسالت ناگهانی سلطان اردو را تکان داد.

یك هفته، سپاه عثمانی پشت دیوارهای بغداد انتظار می‌کشید. همه چیز برای حرکت آماده بود و فرماندهان سپاه هر ساعت برای کسب خبر از حال خواندگار کسی را به شهر می‌فرستادند. اما برخلاف ادعای طبیبان که بیماری سلطان را ناچیز و زودگذر می‌خواندند، سلطان مراد همچنان درد می‌کشید و قادر به حرکت نبود.

بیماری عجیب و ناگهانی سلطان مراد، رفته رفته صورت معمایی پیدا می‌کرد. اطبا آنچه به عقلشان می‌رسید در تحقیق علت بیماری و مداوا و معالجه‌ی سلطان کوشش می‌کردند اما از آن همه تلاش نتیجه‌ای عاید نمی‌شد. آزمایشهای مکرر هیچ کدام علت بیماری را مشخص نمی‌ساخت و هیچ معلوم نبود آن دل درد ناگهانی از کجا و چگونه در وجود سلطان راه یافته است. همچنان که داروهای متعدد ایشان درد شکم سلطان را تسکین نمی‌داد. معالجات مختلف فقط تعدیلی در آن درد کشنده و غیرقابل تحمل به وجود آورده بود. مع هذا شدت درد چنان بود که هنوز سلطان قدرت حرکت کردن نداشت.

خبر بیماری ناگهانی سلطان مراد، به سرعت در اکناف بین‌النهرین انتشار یافته، شایعه‌ای را به دنبال آورده بود که هتك حرمت مزارات مقدسه در کاظمین و سامره و قصد لشگرکشی به کربلا و نجف و تکرار فجایع بغداد در آن نواحی، قهر الهی را متوجه خواندگار ساخته، او را فلج کرده است. هرچه بود، آن پیشامد همچون بشارتی بزرگ مردم کربلا را به وجد و شعف آورده، روحیه‌ی مردم نومید و هراس‌زده‌ای را که از وحشت سرنوشت به خود می‌لرزیدند دیگرگون ساخته بود.

در اردوی قزلباش نیز، وضع بر همین منوال بود و این هیجان هنگامی به نقطه‌ی اوج خود رسید که رسما اعلام شد

سلطان از قصد قبلی خود منصرف گشته است و برای معالجه و مداوا از دارالسلام بغداد، یکسر به استانبول بازمی‌گردد.

این تصمیم را سلطان مراد بعد از مشاوره‌ی طولانی با اطبا و اطرافیان خود اتخاذ کرده بود. سلطان از اطبا خواسته بود به طور دقیق معین کنند که برای تعیین علت بیماری و معالجه‌ی وی چه قدر مهلت لازم است. پاسخ اطبا برای سلطان سخت نومیدکننده بود. آنها ادعا داشتند که قادر نیستند درباره‌ی بیماری مرموز و ناشناخته‌ی سلطان عقیده‌ای اظهار کنند. احتمال دارد بیماری همان‌طور ناگهانی که عارض شده است، از میان برود یا آن که هفته‌ها و شاید ماهها طول بکشد. اما به هر حال آنها ادامه‌ی لشگرکشی را با آن حالت برای سلطان تجویز نمی‌کنند و معتقدند هرچه دیرتر سلطان به استانبول بازگردد و معالجات اساسی را به تاخیر اندازد، وضع خود را مشکل‌تر خواهد ساخت.

جز تسلیم به سرنوشت چاره‌ای نبود. سلطان مراد وقتی‌که چنان دید عزم خود را برای حرکت به سوی کربلا و نجف نقض کرد و تصمیم به بازگشت گرفت.

پیش از حرکت به سوی استانبول، سلطان مراد، مصطفی پاشا وزیر اعظم را به حضور خوانده، گفت:

- قصد ما آن بود که بغداد را پایگاه قرار داده، در این فرصت مناسب که فراهم آمده بود خطه‌ی بین‌النهرین را یکسره زیر نگین دولت آل عثمان جایگزین سازیم و در فرصت ثانوی، نجد و حجاز را بر آن علاوه گردانیم تا قلمرو خود را از سواحل دریای سیاه به دهانه‌ی دریای سرخ امتداد دهیم. اما عجالتا تقدیر موافق با این تدبیر نیست و مرضی که غفلتا عارض گشته است، ما را از این مقصود مانع می‌شود... فی‌الحال آن طور که وضعیت مزاج حکم می‌کند و اطبا بر آن اتفاق دارند لازم می‌دانیم به موافقت این درد بی‌درمان راهی استانبول شویم و معالجات را در آن جا ادامه بدهیم... در این حالت آن‌چه اسباب تشویش ما را فراهم می‌کند، سرنوشت قلعه‌ی بغداد است که بدان خون دل در تصرف آورده‌ایم و

می‌ترسیم مبادا به وضع قلعه‌ی ایروان دچار شود. البته این نگرانی بدون علت نیست. زیرا که هم اکنون اردوی قزلباش در طاق بستان کمین کرده، مترصد است به محض آن که قصوری در نگهداری بغداد از جانب ما به ظهور رسد، دست به محاصره‌ی بغداد بزند. وقایع اخیر هم که به سبب بیماری ما حاصل شده، بر جلادت خصم افزوده است. لاجرم در این باب تامل بسیار کرده، مصلحت در آن دیده‌ایم که عمده‌ی قشون را در همین جا باقی‌گذارده، ترا برسر قلعه بگماریم تا قزلباش را هوای بازستاندن قلعه‌ی بغداد در سر نیفتد و از آن جا که رحل اقامت افکنده‌اند قدمی فراتر نگذارند... اما با تفصیلی که فعلا مشاهده می‌شود ما را از نگهداری سایر بلاد و نواحی بین‌النهرین فایده‌ای حاصل نخواهد بود، الا آن که مجبوریم برای حراست از هر کدام قوایی مامور و سپاه را متفرق سازیم. این است که اگر بقیه‌ی قلاع و بلاد را فدا کرده، بغداد را برای خودمان نگه داریم، چیزی از کف نداده‌ایم، بل عین مصلحت ما است... الغرض، ما خود به استانبول می‌رویم و ترا مامور می‌کنیم تا پیشنهاد صلحی دایر بر همین معنی نزد پادشاه قزلباش بفرستی...

مصطفی پاشا حیرتزده گفت:

ـ پیشنهاد صلح؟

سلطان مراد که قیافه‌اش نشان می‌داد از درد شکم در تعب است، تبسم شیطنت باری بر لب آورده، پاسخ داد:

ـ آری... تو پیشنهاد صلح می‌فرستی و قزلباش قبول می‌کند. اطمینان دارم شاه صفی چنین پیشنهادی را بشارت عظمی پنداشته، به جان می‌پذیرد. من نیز با این پادشاه رو به رو نشده و او را از نزدیک نیازموده‌ام، اما بنا بر آن چه در خلال این چند سال دورادور از احوال او دستگیرم شده است شاه صفی هر بهانه‌ای را به جهت آن که پای در میدان محاربه نگذارد می‌پذیرد. او بیشتر حریف محفل بزم است تا میدان رزم. نهایت آن که در محظور آرای امرای سپاه و

اعاظم وارکان قزلباش است و باید معاذیر موجهی به منظور انصراف از کار جنگ در اختیار وی قرار داد... تو خود او را آزمایش کن تا معلوم شود که این شناسایی تا چه حد در حق او صایب است!

با این تعالیم، سلطان مراد در معیت گروهی کوچک از سپاهیان زبده‌ی خود بغداد را به عزم استانبول ترک گفت و فرماندهی سپاه و نگهداری از قلعه‌ی بغداد را درعهده‌ی مصطفی پاشا قرار داد.

مصطفی پاشا نقشه‌ای را که سلطان در بستر بیماری طرح کرده بود یك بار دیگر از نظر گذرانید. به موجب این نقشه پیش از آن که امرای قزلباش شاه صفی را برای شروع جنگ و استرداد بغداد تحت فشار قرار دهند، می‌بایستی طرح صلحی را به اردوی قزلباش بفرستد و از نظر پادشاه بگذراند. پاشا اندیشید که قبل از هر چیز پیشنهاد صلح باید رنگ طبیعی داشته باشد و ظن خدعه‌ای ایجاد نکند.

از این رو شرح مبسوطی برای شاه صفی نگاشته، چنین عنوان کرد که چون اطبا از تشخیص و درمان بیماری سلطان مراد اظهار عجز کرده‌اند و درد مداوم از ناحیه‌ی شکم، سلطان را سخت معذب می‌دارد چنین به نظر آورده است که شفای خود را از درگاه قادر متعال مسالت بدارد و به شکرانه‌ی این عنایت الهی، متعهد گشته است سعی و اهتمام خود را صادقانه مصروف دارد تا به خواست خداوند نایره‌ی جدال و قتال مابین پیروان قرآن انطفا پذیرد و ریختن خون بندگان خدا موقوف شود. حال اگر رای جهان آرای پادشاه قزلباش نیز موافق این مقصود بوده باشد، از طرف سلطان عثمانی او که مصطفی پاشا وزیر اعظم باشد مجاز و مختار است که در فراهم آوردن مقدمات و ترتیب دادن قواعد مقررات صلح مابین دو کشور و دو لشگر اقدام لازم به عمل آورد.

این مکتوب را محمد پاشا، یکی از امرای برجسته‌ی عثمانی در طاق بستان به شاه صفی تقدیم کرد. وصول چنین نامه‌ای شاه صفی را غرق در مسرت ساخت زیرا بهانه‌ای به دست می‌داد که قشون کشی به سمت بغداد را منتفی بداند. شاه صفی می‌دانست صلح در حالتی که عثمانی به فتح نمایانی در

بغداد دست یافته است، موافق مصلحت دولت قزلباش نخواهد بود. مع هذا برای آن که خود را از یك درگیری تازه خلاص کند بدان تن سپرد. به رغم آن همه فجایع که قشون خصم در بغداد و سامره و کاظمین به بار آورده بود و نیز، فرصتی که بیماری سلطان مراد برای تلافی کردن تعرض عثمانی در بین‌النهرین فراهم می‌ساخت، شاه صفی بلافاصله موافقت خود را برای شروع مذاکرات صلح به مصطفی پاشا اعلام کرد و قرار شد نمایندگان طرفین در "قزل رباط" به گفت و گو پرداخته، قرار صلح را بگذارند.

از طرف دولت قزلباش ساروخان طالش و نذرعلی بیك ترکمان به نمایندگی انتخاب و عازم قزل رباط شدند و در پایان مذاکرات، صلح نامه‌ای بدین مضمون تنظیم و مبادله کردند:

"ستایش و نیایش بی‌آلایش سزای عتبه‌ی کبریای مبدع لایزالی است که به محض قدرت کامله عالم کون و فساد را از نهانخانه‌ی مکنون به جلوه‌گاه ظهورآورده، به جود فایض‌الوجود سلاطین بلند اقبال که مظهر جمال و جلال مهیمن متعالند التیام و انتظام داده، صنعت کرامتشان را به تراز اعزاز انا جعلناکم خلائف فی‌الارض مطرز و گوش هوش صدق نیوش این گروه والا شکوه را به گوشواره‌ی و اتقوالله اصلحوا ذات بینکم مزین ساخته، به مودای و اذکروا نعمةالله اذ کنتم اعدا فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا از کریوه‌ی اختلاف به گلشن همیشه بهار ائتلاف هدایت فرموده، تودد و تالف ایشان را موجب ترفه احوال کافه‌ی رعایا و عامه‌ی فقراکه بهترین ودایع خالق البرایایند ساخت. تعالی‌شانه عما یقولون علوا کبیرا و درود بی حد و قیاس افزون از حیطه‌ی مشاعر حواس شایسته‌ی سده‌ی قدس اساس رسول بی‌همالی است که از عین مرحمت شامله سرگشتگان تیه هیمان را به شاهراه امن و امان دلالت نموده، به حکم اوفوا به عهدالله اذا عاهدتم، طبقات امت را به ایفای عهود و ابقای مقود که متضمن نظام و انتظام مهام انام و به موجب حسن العبد من الایمان که از شعایر شرایع اسلام است امر فرمود که لا ایمان لمن لاعهد له صلواةالله و سلامه علیه و آله و اولاده المعصومین ،اللذینهم لاماناتهم وعهدهم راعون.

اما بعد ، چون توجه خاطر عاطر قدسی سرایر خورشید مظاهر اعلیحضرت آسمان رفعت ثریا منزلت ، سپهر سریر قمر مسیر عطارد تدبیر ناهید عشرت آفتاب نظیر ، بهرام غلام مشتری احترام کیوان احتشام ، گردون شکوه انجم گروه ، شهنشاه جم جاه کسرا بارگاه و شهریار خورشید کلاه کیوان دستگاه ، خسرو فریدون فر گیتی‌ستان خدیو و دارای جهان و جهانیان سلطان سلطان اعظم سلیمان مکان خاقان اعدل عظیم‌الشان ، ثانی اسکندر ذوالقرنین خادم‌الحرمین‌الشریفین ، پادشاه اسلام پناه ظل‌الله سلطان مراد خان شیدالله ارکان سلطنته و جلاله ، متوجه ترفیه حال عباد و تسکین موادفتن و فساد و تشیید مبانی صلح و صلاح و تاکید مراسم فوز و فلاح گشته ، جناب وزارت ایالت مآب شوکت و منصفت قباب ابهت و صلابت مآب ، متبوع اعاظم الوزرا مستتبع افاخم‌الامرا ، موتمن الدوله العلیه العالیه العثمانیه ، معتمد السلطنه والبهیته السلطانیه صدر عالیقدر صایب تدبیر مشیر کافی رای صافی ضمیر دستور مکرم محترم مصطفی پاشای وزیر اعظم ادام الله اقباله را بر سبیل وکالت مطلقه تعیین فرموده بودند که تمهید قواعد مصالحه و معاهده مابین و تشخیص سنور و سرحد طرفین نموده ، نوعی نماید که منبعد اهل فتنه و فساد را مجال گفت و گو و عناد نباشد. ما نیز رفاه حال عجزه و مساکین و فراغ بال کافه برایای جانبین را منظور داشته ، ایالت و شوکت پناه ، جلالت و ابهت و نصفت دستگاه عالی جاه نظام الایاله والاقبال ، ساروخان را که از جمله امرای معتبر و خوانین معتمد این دودمان ولایت مکان و محل اعتماد و نواب همایون ما است مقرر فرمودیم که از جانب ما وکیل بوده ، به اتفاق جناب وزارت و ایالت مآب مشارالیه ارکان صلح و صلاح محال سنور و سرحد را استقرار و استحکام داده ، در این باب وثیقه‌ی معتبره از جانبین موافق صلاح دولت طرفین به تحریر آورند.

ایالت پناهین عالیجاهان مومی الیهما ، بعد از تشیید مبانی عهد و پیمان سنور و سرحد جانب دارالسلام بغداد و آذربایجان را بدین عنوان قرار دادند :

بابتی که تعلق به منسوبان پادشاه والا جاه (سلطان عثمانی) و منسوبان دودمان ولایت نشان (خاندان صفوی)

دارد جستان و بادرای و قصبه‌ی مند لجین الی‌د رتنگ که سنور در تنگ سرمیل است آن چه صحرا است تعلق به منسوبان پادشاه والا جاه دارد و کوه به منسوبان دولت ولایت نشان متعلق است. درنه و د رتنگ که سنور آن سرمیل است به منسوبان پادشاه والا جاه متعلق است. جاف و ضیاء الدین هارونی تعلق به منسوبان پادشاه والاجاه دارد و بیره و رزمای به منسوبان دودمان ولایت نشان متعلق است. قلعه‌ی رنجیر که در قله‌ی کوه است خراب شود و دهکده‌ی طرف غربی به منسوبان پادشاه والا جاه و دهکده شرقی به منسوبان دودمان ولایت نشان تعلق داشته باشد. کوه که در بالای قلعه‌ی زلم واقع شده، این طرف کوه که به زلم نگاه می‌کند از منسوبان پادشاه والاجاه روم است و قلعه‌ی اورمان و دهکده‌های توابع آن از منسوبان دودمان ولایت نشان باشد، شهر زور که سوز گدوك چقان است قزلچه و توابع به منسوبان دولت پادشاه والاجاه و مهرمان و توابع آن به منسوبان دولت دودمان ولایت نشان متعلق است.

بابتی محال آذربایجان که از طرفین در میانه خراب شود: قلعه‌ی فتور ـ قلعه‌ی ماکو ـ قلعه‌ی معاذ برد، واحدی از امرا و حکام این دودمان مخلد البنیان از آن تجاوز جایز ندارند و چون حقیقت ما فی السطور بر ضمیر انور جلوه‌ی ظهور یافت رابطه‌ی خلت و وفا و قاعده‌ی محبت و صفا را واسطه‌ی برکات الهی و حسنات نامتناهی و باعث آسایش عباد و آرامش بلاد دانسته، از صدق نیت و صفای طویت بر آن قرارداد راضی شده، عهد فرمودیم که بعد الیوم در مراسم مصادقت و مصافات و لوازم موافقت و موالات چون صبح دوم صادق‌قدم و مانند قطب فلك راسخ قدم باشیم و همواره مراسم یگانگی و یکجهتی و قواعد دوستی و یکتا دلی را مستحکم داشته، تا از آن طرف قرین الشرف خلاف عطوفت و الفت امری به صدد ظهور نرسد که مفسدان و حاسدان مجال اغوا و افساد بیابند. از این جانب مضمون ارکان و داد مشید و مستحکم بوده، در مراتب محبت اهمال و اسهال صورت محال دارد و از میامن این امر خیر انجام عموم خلایق شادان و اطراف و اکناف ممالك آبادان و طبقات انام که از وقوع وقایع گوناگون وحدوث نوایب

دهر بوقلمون اسیر محنت و بلا و پایمال مشقت و عنا گشته‌اند تا انقراض زمان و انقطاع دوران در بسیط امن و امان آسوده حال و فارغ‌البال گردند و از دل صاف و نیت خالص به حکم "یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعهود" عهد کردیم که بدین قوانین موکده به ایمان وفا کنیم و از خلف و کسر آن اجتناب و احتراز نماییم فمن نکث فانما ینکث علی نفسه، والسلام علی من اتبع الهدی."

بعد از امضای این صلحنامه که حدود و ثغور دو کشور را در مناطق مرزی مشخص می‌ساخت، مصطفی پاشا به استانبول بازگشت و شاه صفی اردوی قزلباش را به جانب قزوین حرکت داد.

بعد از مدتها، بار دیگر فراغتی که جانشین شاه عباس پیوسته مترصد آن بود، دست می‌داد و فرصتی برای عیش و نوش و تفرج فراهم می‌آورد. خاصه آن که در همین ایام یادگار بیك ناظر دواب ایلچی و سفیر شاه صفی در دربار شاه جهان، با پیامی از جانب فرمانروای هند بازگشته، در قزوین نامه‌ی شاه جهان را به شاه صفی تسلیم کرد.

شاه جهان در این نامه، مقدمه‌ی مبسوطی از سوابق الفت و مودت پادشاهان هند و ایران به تحریر کشیده، آن‌گاه روی سخن را متوجه قضیه‌ی قندهار کرده، نوشته بود:" شایان شیوه‌ی صداقت و دوستی آن است که وقوع سانحه‌ی دارالقرار قندهار، غبارانگیز مرآت خاطر قدسی سرایر نبوده، به قدر مداخل آن دیار و زاید بر آن هر ساله در هر محل از محال هندوستان که خواهش آن نمایند اجناس مرغوبه به اتمام رسانیده، تحفه‌ی بزم الفت و التیام گردد و فی‌الحال به رسم یادبود یك عدد صراحی مرصع به زمرد و یاقوت و یك عدد پیاله با سرپوش مرصع به الماس و چند قبضه تفنگ و بعضی اجناس و امتعه‌ی دیگر به تقدیم می‌رسد".

شاه صفی مطمئن بود که قبول چنان پیشنهادی، بلافاصله بعد از مصالحه با سلطان عثمانی آبرویی برایش باقی نمی‌گذارد و به احتمال بسیار عکس‌العمل نامساعدی در بین سران قزلباش برمی‌انگیزد. سرکردگان سپاه از صلح‌نامه‌ای که بین سلطان مرادخان و شاه صفی به امضا رسیده بود،

سخت خشمگین بودند ، اما رعایت احترام پادشاه را کرده ، این نارضایی را آشکار نمی‌کردند. در حالی که قبول پیشنهاد شاه جهان و واگذاردن ایالت قندهار به دولت هند در قبال دریافت پول بهانه‌ای به دست مدعیان می‌داد تا خشم خود را از ماجرای کنار آمدن با همسایه‌ی دیگر نیز ظاهر کنند.

به همین جهت شاه صفی در قزوین مجلسی آراسته ، اعاظم دربار و زعمای دولت و اکابر و اعیان مملکت و سران قزلباش را گرد آورد و صراحتا اعلام داشت که تا وقتی قندهار را مسترد ندارد ، قرار و آرام نخواهد داشت، همچنان که اردو را نیز مرخص نخواهد کرد. صفی چنان قاطع و صریح از قشون‌کشی به قندهار و بیرون راندن قوای هند از آن ولایت سخن می‌گفت که جای تردیدی برای هیچ کس باقی نمی‌گذارد و به نظر می‌آمد که استرداد قندهار، همچون آرمان مقدسی ذهن او را مشغول می‌دارد.

نگه داشتن اردو و آرام کردن سرکردگانی که با نظر تحقیر و اعتراض بر عیش و نوش مداوم پادشاه می‌نگریستند و از ضعف دولت قزلباش دلی پرخون داشتند ، جز با چنان عنوانی میسر نبود، شاه صفی با آن که مدعیان سلطنت را ریشه‌کن ساخته ، در فرصتهای مختلف زهرچشمی چنان رعب انگیز از گردنکشان و یاغیان گرفته بود که کسی جرات نداشت سودای سرکشی در سر بپروراند، مع هذا بعد از مصالحه با سلطان مراد سایه‌ی وهم‌آلود خطری را دایم بالای سر خود حس می‌کرد. این احساس را که معلوم نبود از کجا ریشه گرفته است، پاره‌ای حوادث تشدید می‌کرد.

قتل صفی قلی‌خان قلخانچی اوغلی حاکم هرمز ، یکی از این وقایع بود. شاه صفی تازه به قزوین رسیده بود که گزارش این ماجرا به دست او رسید. صفی‌قلی‌خان یکی از چند حاکمی بود که شاه صفی بعد از کشتن امامقلی‌خان و تجزیه‌ی ایالت فارس به چندین ولایت به حکمرانی هرمز گماشته بود. او نیز مانند سایر حکامی که از میراث امامقلی‌خان و فرزندانش سهمی برده بودند، ماموریت داشت دوستان و بستگان دودمان اللهوردی خانی را به تدریج و تا نفر آخر از میان بردارد.

صفی‌قلی‌خان قلخانچی اوغلی که می‌دانست این ماموریت تا چه حد مورد علاقه‌ی شاه صفی است، نه فقط در قتل ونهب یاران و دوستان امامقلی‌خان و فرزندان او راه زیاده‌روی می‌پیمود، بل هرکس را مزاحم خود می‌یافت به‌دوستی وهمکاری با خاندان امامقلی‌خان متهم ساخته، از میان برمی‌داشت. شکایات متعدد مردم از این رفتار بی‌رحمانه به جایی‌نمی‌رسید و برعکس، شاکیان را نیز حاکم هرمز از هواخواهان امامقلی خان و خاندان وی قلمداد کرده، به دم تیغ دژخیم می‌سپرد. کار ستمگری و جلاد مسلکی حاکم هرمز بدان جا کشید که گروهی از مردان طایفه‌ی "مارز" و صحرانشینان نواحی هرمز برای کشتن صفی‌قلی‌خان همقسم شدند و مترصد فرصتی بودند تا روزی که حاکم به ملازمت جمعی از نفرات و اطرافیان خود به شکار رفته بود، مردان مسلح شکارگاه را محاصره کرده، حلقه‌ی محاصره را هردم تنگ تر می‌سازند و به آیین شکار جرگه، صفی‌قلی‌خان و افراد او را همچون شکار در میان گرفته، برسر آنها می‌تازند و همگی را به تیغ قهر و انتقام قطعه قطعه می‌کنند.

گزارش حادثه که در قزوین به شاه صفی تسلیم شد حاکی از آن بود که مردان قبیله‌ی "مارز" و همدستان آنها بعد از کشتن صفی‌قلی‌خان و همراهان وی، نسبت به دولت قزلباش اعلام اطاعت کرده، شرحی نوشته‌اند که از این اقدام قصد طغیان و خودسری نداشته‌اند، بل چون راه دیگری برای دفع شر حاکم ظالم باقی نمانده بود او را از میان برداشته‌اند. بعد از این نیز به اطاعت و ارادت خود نسبت به دولت علیه‌ی قزلباشیه باقی و برقرار خواهند بود.

با وجود آن که تنی چند از امنای دولت سعی داشتند تقصیرات صفی‌قلی‌خان را در وقوع چنان پیشامدی برشمرده، از شدت‌عمل درباره‌ی کسانی که برای قتل حاکم هرمز متفق گشته بودند ممانعت کنند، شاه صفی فولاد بیک را که از امرای قسی‌القلب و سختگیر بود به جانشینی صفی‌قلی‌خان برگماشت و دستور داد به‌محض ورود، قشون لار و توابع را جمع آورده، بر سر طوایفی که در قتل حاکم سابق دستی داشته‌اند بتازد و به خونخواهی وی، زن و مرد ایشان را از دم تیغ بگذرانند.

تصویر حادثه‌ای که برای صفی‌قلی‌خان روی داده بود بطور عجیبی بر ذهن شاه صفی اثر می‌گذاشت و چنان حواس او را مشغول داشته بود که رفته رفته صورت کابوسی هولناک به خود گرفت. بر اثر این کابوس شاه صفی به نظر می‌آورد که چون شکاری تنها در شکارگاه به محاصره افتاده است و در حالی‌که سگهای شکاری با سروصدای کرکننده‌ای او را در میان گرفته‌اند، چهره‌ی شکارچیان از هرطرف آشکار می‌شود و تفنگهای خود را به طرفش نشانه می‌روند.

حتی بعد از آن که خبر قتل عام قبایلی که بر کشتن صفی‌قلی‌خان اتفاق کرده بودند، به قزوین رسید، این کابوس گاه و بی‌گاه بر ذهن شاه صفی سایه می‌افکند.

حادثه‌ی هرمز، وحشت از یك حادثه‌ی شوم را که تحت تاثیر احساسی ناشناس در فکر شاه صفی راه یافته بود، شکل بخشید. از آن پس شاه صفی هر لحظه انتظار حادثه‌ای دهشت‌انگیز را می‌کشید. هراسی سخت بر وی مستولی شده بود که عنقریب در معرض دسیسه‌ای قرار خواهد گرفت و یا شورشی بنیان زندگی و سلطنت او را خواهد کند.

هراسی که در ابتدای سلطنت، شاه صفی را به ریختن خون یکایك شاهزادگان صفوی نژاد برانگیخته بود، این بار با قدرت بیشتری در وجود او سربرداشته بود و سوءظنش را نسبت به همگان تحریك می‌کرد. در اطراف شاه هیچ‌کس از دایره‌ی این سوءظن خارج نبود و دامنه‌ی بدبینی وی گاه تا آن جا ادامه می‌یافت که عامی‌ترین مردم را نیز در بر می‌گرفت. طبعا شاه صفی نمی‌توانست با کشتن و از میان بردن همه‌ی کسانی که بر آنها بدگمان بود خیال خود را آسوده سازد. شراب نیز مثل گذشته او را آرامش نمی‌بخشید. بل به عکس، اسراف در باده گساری سلامتی او را سخت به خطر می‌انداخت و چنان رنجورش می‌کرد که از سایه‌ی خودش نیز می‌هراسید.

به ناگزیر، شاه صفی می‌کوشید تا در پناه اردوی قزلباش امنیت خاطر خود را بازیابد و چنان کند که سرکردگان و امرای قزلباش هرگز از چشم‌انداز وی دور نشوند.

در این حالت، عنوان اردوکشی به قندهار و بازستاندن آن ولایت، بهترین بهانه‌ای بود که بتواند اردوی قزلباش را

در کنار خود و سران قزلباش را تحت‌نظر خود نگه دارد. در همین زمان بود که شورش گروهی از دراویش خشم شاه صفی را به سرحد جنون رسانید. ریشه‌ی این ماجرا به غایله‌ای می‌پیوست که در نخستین سالهای سلطنت شاه صفی از قزوین شعله‌ور شده بود. در آن ایام مردی به نام درویش رضا که در قزوین و گیلان و مازندران مریدان و هواخواهان بسیار داشت بر سلطنت شاه صفی شورید و مدعی شد که پادشاهان صفوی از طریق صوفیگری منحرف شده، پایبند تجملات سلطنت گردیده‌اند و جز به امور دنیوی توجهی ندارند. این سخنان به گوش جماعت صوفیان که خود را در سلطنت اولاد شیخ صفی‌الدین صاحب حق و صاحب سهم می‌دانستند و دستگاه حکومت صفوی از دوران شاه عباس به این طرف اعتبار و احترامی برای آنها قایل نبود، سخت خوش آهنگ جلوه می‌کرد و در اندك مدتی، گروه قابل ملاحظه‌ای از صوفیان گرد درویش رضا را گرفته، با او همصدا شدند. شاه صفی با کشتن درویش رضا و انباشتن پوست وی از کاه، شورش صوفیان را خاتمه داد. اما بعد از چندین سال دوباره خبر می‌رسید که غایله‌ی درویش رضا تجدید شده است.

سرحلقه‌ی شورش جدید، درویشی بود که چهره‌ی او شباهتی عجیب با درویش رضا داشت و به نام رضا نیزخوانده می‌شد. گروهی از هواخواهان متعصب درویش رضا عقیده داشتند این مرد همان پیر و مرشدآنها است که از نهانگاه بیرون آمده، دعوت خود را تجدید کرده است. گذشته از انبوه عوام که بر اثر این شهرت و تحت تاثیر افسانه‌ی فناناپذیری درویش رضا طوق ارادت او را به گردن گرفته، گروه گروه در اطراف وی جمع می‌شدند، این بار جماعتی از خواص نیز به جنبش درویش رضای ثانی پیوسته بودند. این جماعت را نارضایی آنها از وضع حکومت و انحطاطی که بر اثر سفاکی و بی‌لیاقتی شاه صفی دامنگیر مملکت قزلباش شده بود، به‌همکاری با درویشان برمی‌انگیخت. آنها امیدوار بودند که این شورش دامنه‌ی وسیع‌تری پیدا کند و رفته رفته به صورت نقطه‌ی مقاومتی برضد شاه صفی درآید.

با این همه، شورش دراویش از قریه‌ی "کافورآباد" قزوین

فراتر نرفت. ماجرا هنگامی رخ می‌داد که جنبیدن موری نیز شاه صفی را وحشتزده می‌ساخت و پیوسته مترصد بود که هر خطری را در نطفه نابود کند. به علاوه هنوز کام او از غایله‌ی درویش رضای اول تلخ بود و فراموش نکرده بود که چگونه موج عصیان در اندك مدتی قزوین و گیلان را دربر گرفت و تا استرآباد پیش رفت. اطلاع می‌رسید که قریه‌ی کافورآباد یکسره در اختیار درویشان قرار دارد و جمعیت انبوهی از اطراف بدان قریه روی آورده، جان بر کف مهیای خدمتگزاری و فداکاری در راه درویش رضای دوم ایستاده‌اند. اخبار قریه‌ی کافورآباد تکان دهنده و حیرت انگیز بود. خبر می‌رسید که مریدان در مقابل درویش رضای ثانی سر از پا نمی‌شناسند و خاکپای آن قلندر گمنام را به‌سان سرمه و توتیا، به نوك مژگان می‌روبند.

این روایات خشم شاه صفی را دم به دم دامان می‌زد. آن چنان که دفع فتنه‌ی درویشان را برای یك قتل عام فجیع بهانه قرار داد و سپاه قزلباش را فرمان داد تا بر قریه‌ی کافورآباد بتازند و از قریه و ساکنان آن نشانی باقی نگذارند.

تصمیم شاه صفی جنون‌آمیز و نفرت انگیز بود. حتی سران سپاه نیز که اوامر پادشاه قزلباش را وحی منزل می‌شمردند به رقت آمده، کنکاش کردند تا شاید عذری بیابند و شاه صفی را از اقدامی که به یك سلاخی بیشتر شبیه بود، باز دارند. اما شاه صفی فرصتی را که برای خونریزی فراهم آمده بود به رایگان از دست نمی‌داد. معاذیر سرکردگان و امنای دولت بی‌اثر ماند و سپاه قزلباش بر قریه‌ی کافورآباد هجوم برد. اهالی دهات و قرای اطراف، پیشاپیش خانه و زندگی خود را گذاشته، از ترس به کوهستان پناه برده بودند. تنها کافورآباد بود که حتی یك نفر هم از آن خارج نشده بود. مریدان و فداییان درویش رضا همقسم شده بودند تا آخرین نفر و تا آخرین نفس مقاومت کنند. این گروه از جان گذشته در مقام مقابله با قوای مهاجم دلاوریها به خرج دادند و با شمشیر و داس و تبر و تبرزین چنان مردانه جنگیدند و زهرچشم گرفتند که چندین بار سپاه قزلباش از رعب آنها عقب نشینی اختیار

کردند. مع هذا نابرابری عده و تجهیزات به زودی سرنوشت نبرد را مشخص ساخت. قشون قزلباش بر قریه تسلط یافت و کشتار بی‌رحمانه‌ای را که شاه صفی تعلیم داده بود، آغاز کرد. ایستادگی نامنتظر مریدان درویش رضا، شاه صفی را برانگیخته بود که دو عراده‌ی توپ وارد میدان کند و از دو سمت قریه را به توپ ببندد. همچنین، اشاره کرده بود به محض آن که آثار شکست در شورشیان ظاهر گشت او را خبر دهند و بر اثر این اطلاع، از فراز تپه‌ای مشرف بر قریه واپسین لحظات جنگ را تماشا می‌کرد. در این هنگام سنگرهای شورشیان به تصرف سپاه مهاجم درآمده، تاب دفاع و مقابله از آنها سلب شده بود. سپاه انبوه آن جماعت مضطر و مضطرب را در محاصره گرفته، قدم به قدم در داخل قریه به عقب می‌نشانید و دو توپ بر سرشان آتش می‌بارید. قریه‌ی کافورآباد عملا شباهت به تله‌ای پیدا کرده بود که دیوارهای متحرک آن هر لحظه جمع‌تر می‌شد و فضا را بر محبوسین تنگ‌تر می‌ساخت. هرچه این فضا کوچک‌تر و محدودتر می‌شد از عده‌ی محبوسین نیز کاسته می‌گشت زیرا یاران نگون‌بخت درویش رضا در هر قدم که عقب می‌نشستند تنی چند از همراهان خود را میان تل خاک و آتش بر جای می‌نهادند.

سرانجام لحظه‌ای فرا رسید که از ساکنان قریه‌ی کافورآباد حتی یک نفر هم باقی نمانده بود. آن گاه شاه صفی اشاره کرد که آخرین آثار آبادانی و زندگانی را در کافورآباد نابود کنند. ساعتی بعد، نه از اجساد اثری برجای بود، نه از خانه و زندگی اهالی. در حقیقت چنان به نظر می‌رسید که هرگز در آن نقطه اثری از آبادی و حیات نبوده است. وقتی کافورآباد با خاک یکسان گشت و شورش را با شورشیان در اعماق سینه‌ی خود مدفون ساخت، شاه صفی آرام آرام از تپه سرازیر شد و همان طور سواره به روی خاکهایی رفت که از قریه‌ی کافورآباد باقی مانده بود. بعد، اسب خود را جهانید و چند بار آن نقطه را دور زد و تاخت‌کنان به سوی شهر بازگشت.

شورش درویشان یکسره پایان پذیرفته، رعب شاه صفی را بیشتر از پیش در دل خاص و عام جایگزین ساخته بود. مع‌الوصف رفتار شاه صفی در آن ماجرا نگرانی دیگری را در

بین اعاظم و اکابر قوم شایع می‌ساخت. آنها که وقایع اوایل سلطنت شاه صفی و کشتار شاهزادگان صفوی نسب و رجال نام‌آور و سران طوایف قزلباش را به خاطر داشتند، آشکارا می‌دیدند که آثار همان سبعیت در سیمای صفی ظاهر شده است. وجود او را سوءظن پر کرده، عطش خونخوارگی باقوت بسیار بر مزاجش چیره شده بود. از آن اعتدال نسبی که خصوصا بعد از روی کار آمدن میرزا تقی و تحت تاثیر القائات و اندرزهای او بر افکار و رفتار شاه صفی سایه می‌افکند، اثری به چشم نمی‌رسید.

اگر در اوایل سلطنت، این آتش سوزنده متوجه خان و مان شاهزادگان و منسوبان دودمان صفوی بود، این بار خشك و تر را از نایره‌ی آن ایمنی نبود. کمترین بهانه‌ای کفایت داشت که هرکس را از خواص یا عوام در معرض خشم شاه قرار دهد که چون صاعقه‌ای به طرفة العین می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد. طوفانی که از خشم شاه صفی برمی‌خاست سریع و زودگذر بود. می‌آمد بی‌آن‌که علامتی ظاهر ساخته باشد و می‌گذشت بی آن که چیزی را به هم بریزد. در عرصه‌ی بروز طوفان، جز قربانی که تندباد استخوانش را نرم کرده بود، چیزی عوض نمی‌شد. خواه در موقع بزم بود یا در شکارگاه یا در مسیر یا جلوس.

مردی که از ولایتی دوردست به تظلم آمده بود هفته‌ها به هر دری می‌زد تا عریضه‌ی خود را تقدیم شاه کند، اما از هردری که وارد می‌شد خود را با سدی از کشیکچیان و قراولان و قاپوچیها و فراشان و مهتران و شاطران رو به رو می‌یافت. بر سر راه می‌ایستاد ولی پیش از آن که حتی چشمش به شاه صفی بیفتد، بادی که از زیر پای اسبان بادپیمای ملازمان و محافظان برمی‌خاست، او را به عقب می‌راند. در اوج نومیدی تدبیری به خاطرش رسید که در شکارگاه پنهان شود و خود را به پای شاه بیندازد. مرسوم این بود که وقتی شاه عزم شکار می‌کرد از یك روز قبل شکارگاه قرق می‌شد. مرد شاکی مختصر آذوقه‌ای با خود برداشت و گودالی را که زیر تخته سنگی بزرگ قرار گرفته بود خفاگاه قرار داد و در آن جا خزید و دو روز انتظار کشید تا آن که شاه به شکارگاه آمد و این فرصت فراهم

شدکه مرد همچون شکاری از پشت تخته سنگ سر برآورد و خود را نشان دهد. شاه درصدقدمی بود. همین که مرد برخاست و دو دست خود را با شکایت‌نامه‌اش بالا برد دو تن از جان‌داران به سوی او تاخت بردند، اما فریاد تحکم آمیز شاه صفی آنها را از نیمه راه بازگردانید. صدای مرد شاکی در شکارگاه طنین افکنده بود که پیاپی می‌گفت:

- قبله‌ی عالم... عریضه دارم...

شاه صفی به محافظان خود عتاب کرد:

- ما شکار می‌کنیم یا سگهای ما؟

و سپس تاخت برد و در حالت قیقاج تیری را که در کمان نهاده بود، میان سینه‌ی مرد جای داد. مرد شاکی فریادی از بیخ جگر برآورد و همانند خرگوشی معلق زنان بر سر تخته سنگ آمده، غلتید و بر زمین افتاد. شاه صفی که به رسم شکارچیان بعد از رها کردن تیر دور زده، بر سر شکار خود بازگشته بود، عنان کشید و ایستاد. مرد نگون‌بخت به پشت افتاده، دستش را با عریضه‌اش به طرف شاه دراز کرده بود. صفی با نوک شمشیر عریضه را از دست مرد ربوده، غرید:

- این پدرسوخته کیست... شکار ما را به کجا رمانید؟

و بعد نگاهی به عریضه انداخته، گفت:

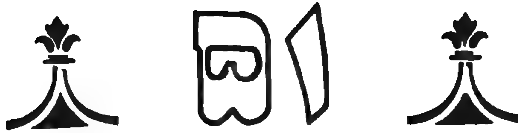
- عجب! معلوم می‌شود به تظلم آمده است... پدرسوخته‌ها قرق هم حالیشان نمی‌شود... چاره چیست؟ باید به عرایضشان رسید...

عریضه را همان‌طور که بر نوک شمشیر قرار داشت به طرف یکی از ملازمان دراز کرد:

- ببین کدام پدرسوخته بر رعیت ما ظلم کرده است... بگو پوست او را بکنند و از کاه انباشته سازند و در میدان شهر به تماشای خلایق بگذارند تا عبرت ناظران باشد و نشانه‌ای از عدالت ما...

مرد دادخواه به مراد خود رسیده بود. عدالت شاه صفی عنقریب داد او را می‌گرفت و ظالم را نیز همچون مظلوم به خاک و خون می‌کشید... گو آن که شاه صفی نمی‌دانست ظالم کیست و بر عارض ناشناس چه ظلمی روا داشته است. چه تفاوت می‌کرد؟

شکار ادامه یافت.



حتی میرزا تقی اعتمادالدوله در این دوران کج خلقی و کج خیالی از گزند بهانه‌گیریهای شاه صفی در امان نبود.

میرزا تقی با همه‌ی اقتداری که حاصل کرده بود، هنوز هم مثل اولین روزهای آشنایی، در مراودات خود با شاه صفی محتاط و مراقب بود. او چندان زیرک بود که همواره حدودی را در روابطش با شاه محفوظ نگاه می‌داشت. در بسیاری از امور مربوط به شاه ابدا مداخله نمی‌کرد و در مواردی هم که از راهنمایی و اندرزگویی و تذکر ناگزیر بود، مقتضای محیط و شرایط را می‌سنجید و سپس لب به سخن می‌گشود.

با همه‌ی آن احوال، شاه صفی چنان در بی‌اعتدالی تند می‌رفت که میرزاتقی طاقت نشستن و نظاره کردن را از کف می‌داد. میرزاتقی متوجه بود که شاه صفی در اوج جوانی سلامت مزاج خود را به کلی از دست داده است و هر روز آثار انکسار و ضعف و رنجوری بیشتر در وجودش تظاهر می‌کند. به علاوه، این علت مزاج باعث می‌شد که شاه هرزمان تندخوتر و کم تحمل‌تر شود.

به ناگزیر گه‌گاه که فرصتی دست می‌داد، میرزاتقی می‌کوشید شاه صفی را از آن همه تندروی بازدارد و از آن جهت که نمی‌خواست مستقیما در زندگانی شخصی شاه مداخله کند، مقاصد خود را از طریق غیرمستقیم اعمال می‌کرد. منتهی این شیوه سبب می‌شد که عموما محارم و دوستان و اصحاب بزم شاه صفی از ناحیه‌ی میرزاتقی در فشار قرار بگیرند. شاه صفی در هرحال از این قضایا بی‌خبر نمی‌ماند و او نیز به سبب آن که در رعایت حریم و حرمت وزیر خود سخت مراقبت به خرج می‌داد، مع‌الواسطه به تلافی برمی‌خاست.

برانگیختن مسخرگان و دلقکها به هجو وزیر اعظم ساده‌ترین شکل این انتقامجویی بود. میرزاتقی که صلابت او حتی خود شاه صفی را تحت تاثیر قرار می‌داد و در سراسر مملکت هیچ کس جرات نداشت به بی‌حرمتی از او یاد کند، در

مجالس شاه ملعبه‌ی دلقکها قرار می‌گرفت و در آن حال که وزیر از شدت خشم به خود می‌پیچید ، شاه و سایرین با پوزخنده‌های خود ، خشونتها و سختگیریهای او را تلافی می‌کردند. گاهی هم که میرزاتقی از کوره در می‌رفت و نگاه خشم‌آلودش لودگان و دلقکها را از ادامه‌ی مسخرگی برحذر می‌داشت، شاه صفی خود سر نخ را به دست می‌گرفت و میرزا تقی را هدف طعنه و طنز قرار می‌داد.

گاه کار بالا می‌گرفت و شاه به این حد قناعت نمی‌کرد. بل برای آزردن و خفیف کردن وزیر دستاویزی مافوق زخم زبان و مطایبه می‌جست. هنوز اردوی شاهی مقیم قزوین بود که میرزا تقی هدف یکی از همین حملات رنج‌آور واقع شد. در آن هنگام مابین میرزاتقی و میرزامعصوم مستوفی بقایا سخت اختلاف بود. میرزا معصوم خویشاوند طالب خان اردوبادی و از جمله‌ی دستیاران او در عهد وزارتش بود. وقتی که طالب خان به شمشیر شاه صفی کشته شد و نوبت وزارت به میرزاتقی رسید میرزا معصوم به رغم آن سوابق دوستی و همکاری در دست وی گذارد و به دستیاران وزیر تازه پیوست.

رسم دوستی و همکاری بین میرزاتقی و میرزامعصوم مدتها ادامه داشت تا آن که در اردوکشی اخیر به عللی دوستی مبدل به نقار شد و میرزاتقی به اقتضای طبیعت مستبد خویش درصدد برآمد میرزا معصوم را برکنار و خانه نشین کند ، اما شاه صفی به خاطر آن که از میرزاتقی دل چرکین بود ، در مقابل اراده‌ی وزیر عکس‌العمل نشان داد و مانع از آن شد که میرزاتقی زهر خود را بر میرزا معصوم بیازماید.

میرزا معصوم به رغم میرزاتقی در منصب خود باقی ماند. اما میرزاتقی که می‌دانست حمایت شاه صفی از میرزا معصوم چه علت دارد ، یقین داشت به محض آن که چند روزی بگذرد و شاه صفی با وی بر سر مهر آید دست از حمایت میرزا معصوم خواهد کشید.

میرزاتقی بی‌جهت خوشبین بود، زیرا اختلال مزاج روزبه‌روز شاه صفی‌را بدخلق‌تر و کین‌توزتر می‌کرد و وقتی ملالی بردلش می‌نشست، اگر آن را به خون طرف مقابل از دل نمی‌نشست، به آسانی نقش آن از صفحه‌ی ضمیرش زدوده نمی‌شد.

درمورد میرزا معصوم، شاه صفی چون می‌دانست هروقت بخواهد می‌تواند او را وسیله‌ی سر به سر گذاشتن با میرزا تقی و بی‌اعتبار ساختن وی قرار دهد، گوش به حرف وزیر اعظم نمی‌داد و همچنان از عزل وی ممانعت می‌کرد. میرزا معصوم هم این فرصت را به جهت پنجه کشیدن بر روی میرزا تقی مغتنم می‌شمرد و همه جا تفاخر می‌کرد که مورد عنایت و حمایت شاه است و تیغ میرزا تقی با همه‌ی قدرتش بر وی کارگر نمی‌افتد.

تحمل آن وضعیت برای میرزا تقی دشوار بود. میرزا معصوم از این که آشکارا در مقابل میرزا تقی بایستد و گردنکشی کند ابایی نداشت. میرزا تقی هم نه زور برداشتن او را داشت، نه طاقت تحملش را، به همین سبب درصدد بود مستمسکی به دست آورد و مستوفی بقایا را به نادرستی یا بی‌کفایتی متهم سازد.

این فرصت را میرزا معصوم با تقدیم کتابچه‌ی بقایا برای اعتمادالدوله فراهم ساخت. دفتر بقایا که تقدیم شاه صفی شده بود دویست هزار تومان توفیر عایدات نشان می‌داد که بایستی به نفع خزانه‌ی دولت وصول و ایصال شود. از بابت این حسن خدمت که دویست هزار تومان عاید خزانه می‌کرد، میرزا معصوم صد و پنجاه تومان انعام برای نویسندگان کتاب بقایا درخواست کرده، شاه صفی با خرسندی پذیرفته بود. وقتی‌که حواله‌ی این انعامات به میرزا تقی محول شد تا دستور پرداخت آن را صادر کند، میرزا تقی در پای حواله نوشت این تنخواه از محل وصول توفیرات کسر و پرداخت شود.

میرزا تقی یقین داشت اضافاتی که نویسندگان بقایا در کتابچه‌ی بقایا آورده‌اند برف انباری است از برای مودیان و دیناری از آن قابل وصول نیست. از همین رو می‌خواست میرزا معصوم را در بن‌بستی قرار دهد که یا اقرار به واهی بودن اضافات کند و یا گریبانش به چنگ نویسندگان بقایا بیفتد.

تیری که رندانه از شست میرزا تقی رها شده بود به هدف نشست.

میرزا معصوم، مغرور از حمایت شاه صفی و غافل از نقشه‌ای که میرزا تقی کشیده است، شکایت به شاه برد. او میرزا تقی را متهم می‌کرد که در اجرای احکام و دستورهای پادشاه

تسامح می‌کند و مخصوصا دربارهٔ کسانی که نظر عنایت پادشاه متوجه آنهااست به سختگیری و بهانه‌جویی می‌پردازد.

شاه صفی انتظار چنان رفتاری را از ناحیهٔ میرزا تقی نداشت و به خیال آن که میرزاتقی در مقام وزارت به طریق گستاخی و یکه تازی می‌رود، او را فراخواند و در حالتی که قادر نبود خشم خود را پنهان کند دربارهٔ نکول حوالهٔ انعامات نویسندگان کتاب بقایا توضیح خواست.

میرزا تقی به خونسردی پاسخ داد:

ـ قبلهٔ عالم به سلامت باشد... راجع به نادرستی معصوم بیك مستوفی بقایا و هرج و مرجی که بر دستگاه وصول بقایا حاکم است اگر چاکر کلمهای عرض کرده بودم احتمال داشت شایبهٔ غرضی در آن استفهام شود. از بلندی بخت شهریار کامکار که هرکس در این آستان گردون اساس از خط راستی و درستی انحرافی حاصل کند به دست خود سند روسیاهی خویش را صادر می‌سازد، مقدر چنان بوده است که میرزامعصوم دفتری سراپا کذب تهیه کرده، آن را به تقدیم رساند و متوقع باشد که در ضمیر منیر مرشدکامل تعبیر به حسن خدمتی شده، او را عارج مدارج بالاتر کند. غافل از آن که آستان ملایك پاسبان حضرت اعلی شاهی ظل‌اللهی از نوکران و اخلاص‌مندان واقعی خالی نیست و نه چنان است که هرکس بتواند به جعل و خدعه بنای گندم نمایی و جو فروشی بگذارد... حاصل کلام آن که چاکر چون مطمئن بود کتاب بقایا که از طرف مستوفی بقایابه تقدیم رسیده، مبتنی بر موهومات است و توفیری که از بابت بقایا در حیطهٔ محاسبه آورده، بدان تفاخرکرده، حتی گستاخی را تا آن جا رسانیده‌اند که مطالبهٔ انعامات‌کند، ابدا صورت حقیقت ندارد و از طرفی نیز تفتیش آن‌همه اسناد و ارقام به جهت اثبات این مدعی کار آسانی نبود، جسارت ورزیده، خواستم دلیل مشهود بر مخدوش بودن کتاب بقایا فراهم سازم. اینك زیاده بر دویست هزار تومان توفیر بقایا که در کتاب بقایا مذکور افتاده، اگر فی‌الواقع صورت حقیقت دارد و قابل وصول‌وایصال‌است،

باید معلوم کرد چرا صد و پنجاه تومان وجه انعام را که در قبال این توفیرات مرحمت شده از همین تنخواه قبول نمی‌کنند ؟ و آیا به جز آن است که خود می‌دانند دیناری از ارقام موصوف به حیطه‌ی حصول درنخواهد آمد ؟

میرزا معصوم غافلگیرانه در دامی افتاد که تار و پودآن را به دست خود بافته بود. شاه صفی به استناد ادعای میرزا تقی میرزا معصوم را در معرض آزمایش قرار داد و مستوفی بقایا که از مذاکرات شاه و وزیر خبر نداشت و نمی‌دانست شاه چه منظور دارد ، مصرا از گنجانیدن صد و پنجاه تومان انعام در حساب دویست هزار تومان اضافه‌ی بقایا خودداری می‌کرد به طوری که سرانجام مسلم شد اضافات مزبور صورت حقیقت ندارد و مبتنی بر ارقام مرده و غیرقابل وصول است.

میرزا تقی در مبارزه‌ی دیگری پیروز شده بود. شاه صفی با وجود چنان اشتباهی که از میرزا معصوم سر زده بود، نمی‌توانست از گناه او درگذرد. مع‌هذا به همان اندازه اکتفا کرد که میرزا معصوم را از کار برکنار و روانه‌ی خانه کند.

در خلال این کشمکش آشکار و پنهان که مابین وزیراعظم و مستوفی بقایا جریان داشت، یکی از زیردستان میرزا معصوم قوامای نویسنده‌ی بقایا پنهانی با میرزاتقی ارتباط حاصل کرده بود و اطلاعات و اخباری از داخل دستگاه وصول و اقدامات و تصمیمات میرزامعصوم در اختیار وزیر می‌گذاشت.

این نویسنده‌ی بقایا با میرزا معصوم روابطی صمیمانه داشت و نه تنها در حوزه‌ی خدمت، که در محیط خانواده نیز با یک دیگر تماس و ارتباط نزدیکی میان آن دو برقرار بود. به طوری که میرزا معصوم حتی تصور آن را هم نمی‌کرد که دوست محرم و همراز وی، مردی که خود او سرکاری تدوین کتاب بقایا را به عهده داشت و بیشترین پاداش از بابت این خدمت به وی می‌رسید ، خبرچین و مامور میرزاتقی است!

قواما نویسنده‌ی بقایا ، وقتی ستاره‌ی اقبال میرزامعصوم را در حال افول دید برای آن که ضربه‌ی آخرین را بر وی وارد سازد و به رابطه‌ی دیرینه‌اش با وی خاتمه دهد داستانی از نادرستی خاندان میرزامعصوم در افواه انتشار داد.

در آن ایام لنگری طلایی از جواهرات سلطنتی مفقود

شده بود و در پی تحقیقات مفصل از خدمه‌ی حرمخانه این نتیجه به دست می‌آید که ظاهرا در شب جشن خضرالنبی، قطعه جواهر از سر سفره ناپدید شده است. جشن خضرالنبی از جمله مراسمی بود که زنان حرمخانه برپا می‌داشتند و علاوه بر منسوبین خاندان سلطنت، بانوان اعیان و ارکان دولت نیز به عنوان میهمان در جشن شرکت می‌کردند.

نویسنده‌ی بقایا شهرت داده بود که شب جشن خضرالنبی زوجه‌ی او به اتفاق زوجه‌ی میرزامعصوم در مراسم شرکت داشته‌اند و همسر وی دیده است که عیال میرزا معصوم در گرماگرم جشن و سرور، از شلوغی استفاده کرده، لنگر طلا را از سر سفره برداشته، زیر جامه‌ی خود پنهان ساخته، به منزل برده است.

این داستان به سرعت شایع شد و رسوایی میرزامعصوم در ماجرای کتاب بقایا نیز ظن آن را که واقعا چنان خیانتی صورت گرفته باشد، تقویت می‌کرد. میرزامعصوم که از کار برکنار و خانه نشین شده بود، تاب تحمل چنان تهمتی را نیاورد. از کنج منزل عریضه‌ای به حضور شاه صفی معروض داشت و درخواست کرد که برای روشن شدن حقیقت از طرفین قضیه تحقیق شود.

شاه صفی این درخواست را پذیرفت و بلافاصله یکی از محارم خود را مامور کرد که درباره‌ی اتهام سرقت جواهر تحقیق کند. از فحوای عریضه‌ی میرزامعصوم استنباط می‌شد که وی با اطمینان کامل از بی‌گناهی و براءت همسرش چنان درخواستی کرده است و به همین علت شاه صفی دستور رسیدگی داد. زیرا در ماجرای عزل میرزامعصوم، شاه صفی به نوعی از میرزا تقی شکست خورده بود و میل داشت آن شکست را به نحوی جبران کند.

تحقیقی که حسب الامر شاه صفی به عمل آمد، بی‌گناهی زوجه‌ی میرزامعصوم را اثبات کرد و نشان داد آنچه درباره‌ی وی شهرت داده‌اند، بکلی خلاف و عاری از حقیقت بوده است.

شاه صفی که مترصد چنین بهانه‌ای بود به رفع اتهام از میرزا معصوم قناعت نکرد. شاه صفی دستور داد مجلسی آراستند و اتهام زننده و متهم، هردو را حاضر کردند. آنگاه

در حضور جمع موضوع لنگر طلایی را مطرح کرد و طرفین قضیه را شخصا مورد بازجویی قرار داد. این استنطاق بیشتر به بازی گربه و موش شباهت داشت. چونان که گربه قبل از دریدن و خوردن شکار خود، موش را بازیچه قرار می‌دهد و با این بازی رندانه عیش خود را کامل می‌کند، شاه صفی نیز نویسنده‌ی بقایا را در عرصه‌ی آن مجلس تحقیق دستخوش یك بازی شکنجه آور و خردکننده قرار داده بود.

گفتی شاه صفی پیشاپیش طرح این بازی را در ذهن خود آماده ساخته بود. قوامای نگون بخت از فرصتهایی که شاه صفی عمدا در اختیارش می‌گذاشت، استفاده می‌برد و سعی می‌کرد که از آن تنگنا بگریزد. اما از هر طرف که می‌رفت خود را با بن‌بست روبه رو می‌یافت و شاه صفی او را گرفته، در وسط میدان قرار می‌داد و بازی از سر نو آغاز می‌شد.

این پرس و جو چند ساعتی طول کشید و ضربه‌ی نهایی را شاه صفی هنگامی فرود آورد که نویسنده‌ی بقایا دهها بار مرگ را پیش چشم دیده، آرزو کرده بود زمین دهان بگشاید و او را ببلعد و از آن شکنجه خلاصی بخشد.

به موجب حکم شاه، قوامای نویسنده‌ی بقایا به جرم آن که اتهام بی‌اساس بر میرزامعصوم مستوفی سابق بقایا وارد ساخته، آبروی او را هتك کرده، اسناد خیانت بر وی بسته بود می‌بایستی فی‌المجلس اعدام شود.

پیش از آن که میرغضب به مجلس خوانده شود و مراسم اعدام به عمل آید، شاه صفی که در نقش قاضی‌القضات آن محاکمه را به پایان آورده، رای صادر کرده بود، به بیان خطابه‌ای غرا در مذمت نمك ناشناسی و هتك سوابق مودت و افترا وارد ساختن بر بندگان خدا پرداخت و از این مقدمه نتیجه گرفت که قوامای نویسنده‌ی بقایا نه فقط تهمت ناحق بر میرزا معصوم بسته است و مرتکب افترا شده، سهل است که در این ماجرا چند اتهام دیگر نیز متوجه او است مثل طمع کردن بر مسند میرزامعصوم، نمامی و جاسوسی، شکستن عهد رفاقت و سوءاستفاده از روابط دوستی، انصراف از رسوم مروت و انحراف از طریق فتوت که هرکدام مستلزم مجازات و کیفری جداگانه است!

متعاقب این خطابه، شاه صفی بانگ برداشت و جلاد را طلبید.

مردی بلند بالا و درشت استخوان که جامه‌ی سرخ سراپای او را می‌پوشاند وارد تالار شد، رسم ادب به جای آورد و آن‌گاه آستینها را بالا زد، از درون بقچه‌ای که همراه داشت سفره‌ی چرمینی بیرون آورد و در وسط تالار بر زمین گسترد. مشاهده‌ی خونهایی که بر سفره‌ی چرمین خشکیده، رنگ آن را عوض کرده بود بر پشت حاضران لرزه می‌افکند. خونسردی دژخیم نیز بر مهابت صحنه می‌افزود.

دفترنویس واژگون بخت، با چشمان از حدقه درآمده بدین منظره می‌نگریست و بر خود می‌لرزید. اگر دژخیم اندکی بیشتر تشریفات گستردن سفره را طول داده بود، محکوم قبل از آن که زیر تیغ بنشیند، جان می‌سپرد. اما سرانجام جلاد اذن طلبید و به اشاره‌ی وی، دو تن کشیکچی قوی هیکل مرد نیمه جان را جلو راندند و بر سفره نشاندند. نویسنده‌ی بقایا قدرت مقاومت نداشت. در حالی که صدای خرخری از گلویش شنیده می‌شد دژخیم او را بر سر زانوان نشانید. دو انگشت خود را در سوراخهای بینی او فرو برد و با یك حرکت سرش را به طرف عقب کشید، آن‌گاه کارد بزرگی را که تیغه‌ی براق آن در فضا می‌درخشید با گلوی مرد مماس کرد و به طرف شاه صفی نگریست تا رخصت گرفته، کار را تمام کند.

شاه صفی چنان محو آن منظره بود که گفتی لحظات لذت بخشی را می‌گذراند. دستش را بالا برد و گفت:

ـ نه! اول زبان او را از دهان خارج کن تا عبرتی باشد برای نمامان و مفتریان!

دژخیم، بینی مرد را رها کرد و با حرکتی سریع فکین او را گشود و پیش از آن که محکوم مجال حرکتی پیدا کند زبان او را، غرقه در خون، جلو پای شاه صفی انداخت.

شاه صفی زانوان خود را ستون دستها قرار داده، به جلو خم شده بود تا آن منظره‌ی دهشت انگیز را بهتر مشاهده کند. در همین حال، موقعی که نگاه خود را از زبان کنده شده برمی‌گرفت، به ناگاه در میان ملازمان، چهره‌ی رنگ باخته‌ی مردی توجه او را جلب کرد. مرد میانسالی بود از

طبقه‌ی دبیران که چشمان خود را بسته بود تا دیدگانش را از مشاهده‌ی منظره‌ای چنان دهشت انگیز و رقت بار معاف بدارد.

مرد به خود می‌لرزید و دانه‌های درشت عرق روی صورتش برق می‌زد. او آخرین کسی بود که نگاه تند و خشمگین شاه صفی را متوجه خود یافت. پیش از آن که مرد چشم بگشاید و نگاهش در نگاه شاه صفی بیفتد، اهل مجلس بر اثر نگاه تند و خشم آمیز شاه صفی چشم به چهره‌ی آن دبیر دوخته بودند. نفس در سینه‌ی همگان حبس شده بود. حتی دژخیم تیغ به کف نیز در انتظار تصمیم شاه صفی کار خود را با نویسنده‌ی بقایا نیمه تمام گذاشته، نظر بدان سمت دوخته بود.

مرد که تصور می‌کرد وقتی چشم بگشاید همه چیز تمام شده است ناگهان خود را در کانون حادثه یافت، حیرتزده متوجه شد که شاه و حاضران، همه به او چشم دوخته‌اند. بی‌اختیار واپس رفت و چون طاعون زده‌ای اطراف او خالی شد. غرش رعدآسای شاه صفی او را به خود آورد:

- کیست این سگ؟

یکی از نزدیکان کرنش کرد و توضیح داد که آن مرد از جمله دبیران دیوان اعلی است و یادگار بیك نام دارد. شاه صفی که دستها را به کمر زده، سرش را بالا گرفته، سینه پیش داده، چشم به یادگار بیك دوخته بود، خطاب به وی گفت:

- ای سگ، بستن دیدگان در این کریاس گردون اساس چه معنی می‌تواند داشت؟

مرد که از فرط وحشت دست و پای خود را گم کرده، زبانش بند آمده بود به خاك افتاد و در حالی که می‌کوشید نظر رقت شاه را نسبت به حقارت خود جلب کند با کلماتی شکسته و بسته، صادقانه پاسخ داد که چون قوامای نویسنده‌ی بقایا با او سوابق چندین ساله‌ی دوستی و همکاری داشته، طاقت نیاورده است ناظر حال و روز وی باشد.

این پاسخ، آتش خشم شاه صفی را تیزتر ساخت، فریاد کشید:

- کار گستاخی و خیره سری این سگان بدان‌جا رسیده

است که عدالت پادشاهان را طاقت نمی‌آورند... بسیار خوب، دشوار نیست که این مقصود بر چنین پست فطرتی آسان کنیم... جلاد! چشمهای او را که از مشاهده‌ی آثار معدلت پروری ما امتناع دارد به تیغ عبرت آموز برکن!

جلاد، قوامای نویسنده‌ی بقایا را در حالت اغما و احتضار واگذاشت و به سر وقت یادگار بیك شتافت و به طرفة‌العینی دو چشم او را از حدقه خارج ساخت، و به کنار زبان بریده‌ی نویسنده‌ی بقایا انداخت.

شاه صفی آرام شد و گفت:

ـ حالا کار آن ملعون را هم تمام کن.

کار خشونت و بهانه‌گیری به جایی رسید که زنان حرمخانه نیز از خشم وقساوت شاه صفی در امان نبودند. زنان حرمخانه از ابتدای سلطنت شاه صفی روزگار تلخی را می‌گذراندند. شاه صفی به رغم آن که رغبتی به معاشرت زنان نداشت، در مورد حرمخانه به شدت سختگیر بود. او خواجه سرایانی را که به خشونت و شدت‌عمل شهرت داشتند در راس حرمخانه گماشته بود و آن جماعت چنان عرصه را بر اهل حرم تنگ می‌گرفتند که زندگی در محیط حرمخانه روز به روز تلخ‌تر و خسته کننده‌تر می‌شد. از طرفی نیز اهل حرم کفاره‌ی ناسازگاریهای خود را در حق مادر شاه صفی پس می‌دادند.

بعد از کشته شدن صفی‌میرزا به دست پدرش‌شاه عباس، بیوه‌ی جوان و فرزند خردسال وی دوران سخت و سیاهی را در حرمخانه‌ی شاهی گذرانده بودند. روزهایی که هیچ‌کس آنها را به خود راه نمی‌داد و پیوسته مورد تحقیر و طعن این و آن قرار داشتند. بعد از درگذشت شاه‌عباس و انتقال سلطنت به شاه صفی، برای مهدعلیا فرصت مناسبی دست داده بود تا از یك سو در دستگاه سلطنت به خونخواهی شوهرش برخاسته، اطرافیان مقتدر شاه‌عباس را که خیال می‌کرد در بدگمان ساختن پدر در حق پسر مقصر بوده‌اند از مسند به زیر آورده، در خاك و خون بکشد، از سوی دیگر نیز رفتار ناهنجار اهل حرم را تلافی کند.

بدین منظور مهدعلیا در حالی که برای خود دستگاه

سلطنتی در داخل حرمخانه ترتیب داده بود و با اقتدار بسیار در امور مملکت مداخله می‌کرد، با زنان حرمخانه رفتاری تفاخرآمیز و غیردوستانه داشت. چندان که از ابتدای سلطنت شاه صفی زندگی در چهار دیواری حرم برای جواری وخواتین حرمخانه‌ی شاهی به طور دردناکی دشوار و ناگوار بود. اما به هرحال، این سرنوشت را تحمل کرده، روزگاری قرین رنج و خفت به سر می‌کردند و دم نمی‌زدند.

اما از زمان ورود شاه صفی به قزوین، زندگی در حرمخانه به تدریج تحمل ناپذیر می‌شد. زیرا این زمان علاوه بر رفتار عداوت آمیز و تحقیرکننده‌ی مهدعلیا، حرمخانه هدف اقدامات بهانه‌جویانه و قساوت آمیز شاه صفی نیز قرار گرفته بود.

به هنگامی که دارالسلام بغداد عرصه‌ی تاخت و تاز سپاهیان عثمانی قرار گرفته، شاه صفی عازم حرکت دادن سپاه قزلباش به صوب بغداد بود، حسب الامر وی حرمسرای شاهی از اصفهان به قزوین انتقال یافت و زنان حرمخانه صرف نظر از تندخوییهای مهدعلیا که رفته رفته بدان عادت کرده بودند طی این مدت زندگی بالنسبه آرامی داشتند. ورود شاه صفی به قزوین، این آرامش را به هم زد. شاه صفی که بی‌اعتدالی مزاج در خلق و خوی او تاثیری عمیق باقی گذارده بود در قزوین، حرمخانه را نیز از آثار خشم و سوءظن بی‌نصیب نگذاشت.

هر حادثه‌ی کوچکی در محیط حرمخانه، بهانه‌ای بود برای شاه صفی که جنجال بزرگی به پا کند.

گم شدن لنگری طلا از این جمله بود. تحقیق در این قضیه را شاه صفی با قساوتی عجیب توام ساخته بود. به طوری که در جریان استنطاق و تحقیق هرکس از غلامان و کنیزان و خواجه سرایان و ایشیك آقاسیها مورد سوءظن قرار می‌گرفت او را به شکنجه و شلاق می‌سپردند و با آن که سرانجام لنگر طلا پیدا نشد، تنی چند از خدمه زیر ضربات شلاق و انواع شکنجه جان سپردند.

چیزی بر این ماجرا نگذشته بود که حرمخانه‌ی شاهی، عرصه‌ی حادثه‌ای دهشتناك قرار گرفت.

با آن که طبیبان شاه صفی را از نوشیدن شراب منع

کرده بودند و به رغم آن بادمگساری دوباره او را تا آستانه‌ی مرگ پیش برده بود ، صفی شرب مدام را ادامه می‌داد. با این تفاوت که مثل گذشته قادر نبود در نوشیدن شراب افراط کند و هنگامی که همگان مست و مدهوش می‌افتادند ، او بر سر پا باقی باشد. در این اوقات به محض آن که پیاله‌ی اول و دوم از گلوی شاه صفی پایین می‌رفت، آثار مستی در وجود او ظاهر می‌شد. بعد از آن هم، زودتر از دیگران رخوت بر وجودش غلبه می‌کرد و در کنار سفره‌ی شراب از پای می‌افتاد یا در آخرین لحظات هشیاری اشاره می‌کرد که او را به عمارت خوابگاه منتقل سازند.

سلطان بلاغی، شاهزاده‌ی زیباروی هندی در این ایام مصاحب دایمی و ستاره‌ی بزم شاه صفی بود ، شبی ، شاه صفی در معیت تنی چند از دوستان و محارم خویش ، از جمله سلطان بلاغی به میگساری پرداخت و در لحظاتی که حس می‌کرد در شرف غلتیدن و به خواب رفتن است، سلطان بلاغی را اشاره کرد تا در رفتن به خوابگاه به وی کمک کند.

حیدربیک ایواوغلی ، ایشیک آقاسی باشی حرم، در آستانه‌ی عمارت خوابگاه به استقبال شتافت. سلطان بلاغی اجازه‌ی مراجعت خواست و مرخص شد. آن‌گاه حیدربیک زیر بغل شاه صفی را گرفت و او را در رفتن به بستر کمک کرد.

صفی ، بی آن که رخت‌عوض کند و لباس خواب بپوشد ، در بستر لمید و به احضار "آنا" خانم، بانوی حرم و مادر محمدمیرزا تنها پسرش که خطبه‌ی ولایتعهدی به نام وی خوانده شده بود ، اشاره کرد.

ایشیک آقاسی‌باشی ، دستور شاه صفی را به آغاباشی ابلاغ‌کرد و او را از پی ملکه فرستاد. مرسوم حرمخانه بود که وقتی شاه یکی از زوجات خود را به خوابگاه فرامی‌خواند، این خبر به سرعت در حرم انتشار می‌یافت و این رسم ، در زمان پادشاهی چون صفی که کمتر به همخوابگی با زنان رغبت می‌کرد ، شدت داشت. آن شب نیز احضار "آنا"خانم نه فقط توجه زنان و خدمه‌ی حرمخانه ، که تعجب آنها را نیز برانگیخت.

"آغاباشی" هنوز از اتاق ملکه خارج نشده بود که پرده

به کناری رفت و مهدعلیا با لبخندی تلخ که بیهوده می‌کوشید تا احساس حیرت و حسادت خود را در سایه‌ی آن پنهان کند ، به درون آمد. آناخانم ، از مادر شوهر خود به سردی استقبال کرد. آن دو زن که هردو از امیرزادگان گرجستان بودند در این اواخر میانه‌ی خوشی با یک دیگر نداشتند. اوایل که "آنا" خانم فرزند پسری به دنیا آورده بود، مهدعلیا سخت از وی حمایت می‌کرد و عشق شاه نسبت به مریم نیز بر استحکام این رابطه می‌افزود. مهدعلیا می‌کوشید نظر توجه شاه صفی را هرچه بیشتر به طرف مادر ولیعهد جلب کند تا شاید عشق مریم از سر پسرش بیفتد. "آنا" خانم نیز که بر اثر به‌دنیا آوردن پسری برای شاه ، درمعرض حسادت و کین‌توزی سایر زنان قرار داشت و مهم‌تر از آن ، عشق شاه به دختر تهمورث خان پیوسته او را بیمناک می‌ساخت، به حامی متنفذ و مقتدری چون مهدعلیا نیازمند بود.

بعد از جنگ گرجستان و آواره شدن تهمورث خان و خانواده‌اش ، به نظر می‌رسید ماجرای عشق مریم نیز منتفی شده است و از همان ایام "آنا" خانم رفتار خود را عوض کرد. برخلاف گذشته نسبت به مهدعلیا اظهار کوچکی نمی‌کرد وحتی می‌کوشید مقام خود را به‌عنوان ملکه و مادر ولیعهد در دستگاه حرمخانه تنفیذ کند. این رفتار با مقاصد قدرت طلبانه‌ی مهدعلیا مغایر بود. اما حرمخانه که از تکبرفروشی و استبداد و یکه تازی مهدعلیا به تنگ آمده بود ، مدعی تازه را تقویت می‌کرد و بر آتش رقابت‌عروس و مادرشوهر دامان می‌زد.

مهدعلیا تصور می‌کرد که قادر خواهد بود عروس خود را به نحوی از آن رفتار بازدارد. اما هر روز که می‌گذشت "آنا" خانم در قدرت‌طلبی قدمی فراتر می‌گذاشت و رفته رفته خشم و تنفر "مهدعلیا" را برمی‌انگیخت. در روابط "مهدعلیا" و "آنا" خانم کمترین اثری از صفا و صمیمیت باقی نمانده بود. مع هذا هنوز "مهدعلیا" صورت ظاهر را حفظ می‌کرد و مجال نمی‌داد آن رقابت به خصومت آشکار تبدیل شود. چه مهدعلیا می‌دانست به محض آن که مادر ولیعهد رسما وعلنا روبه روی او قرار بگیرد ، دشمنان او که جرات پنجه در افکندن با مادر شاه را نداشتند ، سنگری پیدا کرده ، گرد "آنا" خانم جمع

می‌شوند و او را حمایت و تقویت خواهند کرد.

در چنان احوالی بود که شاه صفی "آنا" خانم را به خوابگاه فرا خواند. ملکه از این دعوت ناگهانی یکه خورده و غافلگیر شده بود. از زمانی که اردوی شاهی در قزوین اقامت داشت این اولین بار بود که یکی از بانوان حرمخانه مورد مرحمت قرار می‌گرفت و به عمارت خوابگاه دعوت می‌شد. درحالی که طی این مدت شاه صفی جز به خشونت و بهانه‌جویی نسبت به اهل حرم رفتاری نکرده بود.

تعجب ملکه از این دعوت ناگهانی کمتر از سایرین نبود. لحظه‌ای در آیینه نگریست و نومیدانه نگاه خود را متوجه آغاباشی کرد:

- با این سر و وضع چه طور می‌توانم به آن عمارت بروم... آخر این چه قسم خبر دادن است؟

آغاباشی شانه‌ای بالا انداخت:

- این جور مداخلات به ما نمی‌رسد!

برخلاف "آنا" خانم، آغاباشی حضور مهدعلیا را از نظر دور نمی‌داشت و متوجه بود که در رفتار و گفتار خود مرتکب اشتباهی نشود. به جای آغاباشی مهدعلیا در جواب عروس خود گفت:

- حق با تو است دخترم! مرشدکامل انسان را غافلگیر می‌کند. اما به هر تقدیر لازم است که تو لباس عوض کنی و در سر و صورتت دستی ببری... تو مشغول باش و تا وقتی آماده شوی من به عمارت خوابگاه می‌روم و سروگوشی آب می‌دهم...

"آنا" خانم بی‌آن که پاسخی به مهدعلیا بدهد، به طرف آیینه رفت و شتابان سرگرم آرایش شد. رفتار او نسبت به مادر شاه نخوت‌آمیز و تحقیر کننده بود. مخصوصا در آن موقعیت که شاه صفی او را به خوابگاه فراخوانده بود، می‌خواست تقرب خود را به رخ مهدعلیا بکشد. مهدعلیا این تحقیر را بر خود خرید و همان‌طور که گفته بود به سایقه‌ی کنجکاوی روانه‌ی عمارت خوابگاه شد.

درخوابگاه، وقتی که مهدعلیا گوشه‌ی پرده را کنار زد و آهسته به درون نگریست، شاه را خفته یافت. قدمی جلوتر

گذاشت و زیر نور شمعهای کافوری، متوجه شاه صفی شد که در گوشه‌ای از بستر افتاده، نفیرش بلند شده است. صفی نه لباس خواب پوشیده بود و نه حتی شمشیرش را از کمر باز کرده بود. مهدعلیا به اطراف نگریست و چون چیزجالبی ندید، بازگشت و نزد "آنا" خانم شتافت. ملکه آرایش کرده، لباس پوشیده، عازم خوابگاه بود. دو زن، در آستانه‌ی اتاق روبه‌رو شدند. مهدعلیا در صورت آرایش شده‌ی عروس خود نگریست و در حالی که نگاه حسادت آمیز وی بر روی لباس زیبا و گردن‌بند مرصع "آنا" خانم می‌لغزید، به لحنی کنایه آمیز گفت:

- زحمت‌نکش دخترم! قبله‌ی عالم خوابیده است... حق دارند آنها که می‌گویند مزاج پادشاهان مثل مزاج‌بهار متغیر است و طبیعتشان بر یك چیز قرار نمی‌گیرد...

توفانی از خشم در وجود ملکه سر به طغیان برداشت. در حالی‌که دندانهایش را به هم می‌فشرد و برجای ایستاده بود، نگاه نفرت‌آمیز خود را در چشمان "مهدعلیا" دوخت و خواست چیزی بگوید. اما به ناگهان سوءظنی در ذهنش راه یافت و از کنار مادر شوهرش گذشته، با قدمهای تند و ریز به طرف‌عمارت خوابگاه رفت. اندیشید تا خودش خوابیدن شاه را ندیده است، نباید به سخن مهدعلیا اعتماد کند. اما در مدخل عمارت خوابگاه با آغاباشی رو به رو شد که خود را به خوابگاه رسانیده بود و به مشاهده‌ی ملکه شانه‌هایش را بالا انداخته، لبان کج و کوله را کج‌تر کرد و گفت:

- قبله‌ی عالم خفته‌اند!

قطره اشکی در چشمان "آنا" خانم حلقه بست. برای آن که اشك خود را از چشم "آغاباشی" پنهان کند، به سرعت بازگشت و به طرف اندرون دوید.

شاه صفی با آن رفتار عجیب، غرور ملکه را درهم شکسته بود، اما "آنا" خانم از آن بابت گله‌ای نداشت او می‌دانست پیشامدی که می‌توانست بر عزت و اعتبار وی بیفزاید و قدرتش را در مقابل "مهدعلیا" تنفیذ کند، به ناگهان تغییر ماهیت داده است و از صبح فردا ناگزیر خواهد بود با نگاههای تحقیرکننده و کنایه‌ها و پوزخندهای زنان حرمخانه رو به رو

شود. زنهایی که برای هفته‌ها موضوع وراجی و شایعه سازی و زخم زبان زدن به دست آورده بودند و در نقل ماجرایی که "مهدعلیا" آن را شاخ و برگ داده بود، بر هم سبقت می‌گرفتند.

وقتی که ملکه از راهرو گذشت و به اتاق خود رفت، "مهدعلیا" را درآن‌جا یافت. مادر شاه یك بار دیگر سراپای او را با نگاه تحقیرکننده‌اش برانداز کرد و به طعنه گفت:

ـ مطمئن شدی؟... دیدی که شاه خواب خود را بیشتر از مصاحبت زنان دوست می‌دارد؟

"آنا" خانم جوابی نداد. به تندی وارد اتاق شد و در را از پشت سر خود چفت کرد. اما هنوز دستش را از چفت در برنداشته بود که صدای "آغاباشی" در راهرو پیچید. "آغاباشی" می‌دوید و با لحنی که بیشتر به ناله شبیه بود تکرار می‌کرد:

ـ خانم... خانم... کجا رفتی؟

"آنا" خانم حیرتزده به انتظار ایستاد و گوش خود را از پشت به در چسبانید. صدای "مهدعلیا" ازآن سوی درشنیده شد:

ـ چه خبر است آغاباشی؟

رییس‌خواجه سرایان نفس نفس زنان پاسخ داد:

ـ پدرم درآمد... نواب خانم... مرشد کامل ازخواب برخاسته است... من پشت خوابگاه نشسته بودم که فریاد ایشان را شنیدم... چه طور بگویم؟... باشد تا بعد تفصیلش را حضورتان عرض کنم... عجالتا اگر "آنا" خانم دیر به خوابگاه برود مرشدکامل پوست از سر همه‌ی ما خواهد کند.

به دنبال این سخنان "آغاباشی" بر در اتاق ملکه کوبید و تکرار کرد:

ـ خانم... کجا تشریف بردید؟... قبله‌ی عالم بیدارشده است!

مهدعلیامنتظر نشدکه در باز شودو "آنا" خانم کنایه‌های او را پاسخی بدهد. با غیظ از آن راهرو دور شد. اما دلش آرام نمی‌گرفت و کنجکاوی نهیبش می‌زدکه از کم وکیف ماجرا سر

درآورد. رفتار شاه صفی برایش عجیب و باورنکردنی بود. از وقتی که آثار بلوغ در پسرش ظاهر شده بود تا بدین زمان هیچ وقت به خاطر نداشت که صفی، خواب آرام بعد ازمیگساری و افیونخواری را به خاطر زنی شکسته باشد.

در اطراف اندرون چرخی زد و دیگر بار به عمارت خوابگاه رفت. از راهرو عمارت صدای گفت‌وگویی به گوش می‌رسید. ایستاد و گوش فرا داد، آغاباشی بود که التماس می‌کرد:

- نواب خانم... آن مرتبه هم به محض این که شما تشریف بردید، مرشدکامل بیدار شد و سراغ شما را گرفت.. این دفعه اگر بیدار شود و شما نباشید خون به پا می‌کند... دستم به دامنت خانم جان... عاقل باش... همین جا بمان... من یقین دارم باز بیدار می‌شود.

اما "آنا" خانم در حالی‌که بغض گلویش را می‌فشرد سعی داشت آغاباشی را از سر راه خود کنار بزند.

- آغاباشی ... در این نیمه شبی‌مرا دست انداخته‌ای؟... از کجا بدانم تو راست می‌گویی و این دامی نیست که دشمنان برای من ترتیب داده‌اند؟... از کجا مطمئن شوم که فی‌الواقع شاه مرا به خوابگاه خواسته است؟

آغاباشی نالید:

- نواب خانم، چه فرمایشی است که می‌کنید؟... سی‌سال فدوی در این حرمخانه خدمت کرده‌ام و محرم سلاطین بوده‌ام... چه وقت دیده یا شنیده‌اید که من وارد دسته بندی و کش واکش زنان شده، یا وارد درکارهای جاسوسی و خبرچینی شده باشم؟... من نوکر شاهم... غلط کرده باشم که بخواهم از قول قبله‌ی‌عالم خبر جعل کنم و دروغ ببافم!

آغاباشی با تغیر سخن می‌گفت وصدای نازك او هرلحظه اوج می‌گرفت. چنان می‌نمود که سخن ملکه را توهینی نسبت به خود تلقی کرده، به راستی رنجیده و ملول شده است. "آنا" خانم آثار صداقت را در قیافه و در لحن کلام خواجه‌ی پیر تشخیص می‌داد و درمانده بود که چکار کند:

- مقصودم این نبود آغاباشی ... در این حرمخانه

افعیهایی خوابیده‌اند که قادرند ده تا چون من و ترا افسون کنند و آلت مقاصد خود قرار دهند... به علاوه تقصیر من چیست؟ وقتی شاه مست و خراب افتاده، به خواب رفته است من بروم در اتاق بنشینم که چه بشود؟... بگذارد بروم به اتاق خودم، قول می‌دهم لباس عوض نکنم و چشم روی چشم نگذارم تا اگر شاه دوباره بیدار شد و مرا طلبید فورا به خدمت بیایم.

آغاباشی متضرعانه گفت:

- ای خانم... جانم به فدای شما... این یکشبه را مدارا کنید، نگذارید روزگار همگی سیاه شود... شما طوری صحبت می‌کنید، مثل این که قبله‌ی عالم را نمی‌شناسید... اگر این دفعه بیدار شود و شما را نبیند خاک حرمخانه را به توبره می‌کشد... به حرف پیرغلام گوش کن خانم جان...

ملکه نرم شده بود:

- خیلی خوب، تو بگو من چه کار کنم؟

آغاباشی در حالی که به وجد آمده بود و ملکه را دعا می‌کرد، گفت:

- خیال می‌کنم بهتر آن باشد که نواب خانم تشریف ببرید در آن اتاقک صندوقخانه... همان جا باشید... من هم پرده را می‌کشم. اگر شاه دوباره برخاست و شما را طلبید فوری تشریف بیاورید به تالار، و الا همان جا بخوابید تا فردا که قبله‌ی عالم سوار شدند، خودم بیایم و شما را بیرون بیاورم...

آغاباشی سپس سرش را جلوتر برده، آهسته گفت:

- این طور بهتر است... حتی اگر خبری نشد باز هم دیگران خیال می‌کنند شب را پیش شاه بوده‌اید و از حسادت چشمشان می‌ترکد!

"آنا" خانم پیشنهاد آغاباشی را پسندید. اتاقک صندوقخانه در گوشه‌ای از تالار عمارت خوابگاه قرار داشت و معمولا رختخوابهای مخصوص به خوابگاه سلطنتی را در آن‌جا می‌گذاشتند. جلو آن هم پرده‌ی ضخیمی آویخته بود، به‌طوری که هیچ معلوم نبود در آن اتاقک کسی هست. اندیشید که

می‌تواند شب را در آن پستو بیتوته کند و چنانچه شاه بیدار نشد، باز هم همه تصور خواهند کرد که او شب را نزد شاه گذرانیده است. این خیال او را به یاد "مهدعلیا" انداخت و از تصور قیافه‌ی خشماگین و نگاه عداوت‌آمیز وی لبخندی بر لبانش نشست. مهدعلیا از جایی که ایستاده بود قیافه‌ی "آنا" خانم را نمی‌دید و از آخرین صحبتهایی هم که میان او و آغاباشی گذشته بود، چیزی نشنید. مع‌هذا اندکی خود را عقب کشید و در سایه‌ی ستونی پنهان شد تا مبادا دیده شود. لحظه‌ای بعد، ملکه در معیت آغاباشی به تالار خوابگاه رفت و طولی نکشید که آغاباشی به تنهایی بیرون آمد.

مهدعلیا ماندن در عمارت خوابگاه را بیش از آن جایز نمی‌دید و قصد داشت به حرمخانه بازگردد، اما در آستانه‌ی تنها راهی که از خوابگاه به حرمخانه می‌رفت، آغاباشی و کشیکچی آقاسی‌باشی روی پله‌ای نشسته، مشغول گفت و گو بودند. مهدعلیا که نمی‌خواست به هنگام خروج از خوابگاه دیده شود، ناگزیر بازگشت و مدتی در فضای نیمه تاریک و ساکت خوابگاه در سایه‌ی دیوارهای بلند و ستونهای قطور سنگی باقی ماند.

خوابگاه عمارت کوچکی بود با فضای بسته که با دو راهرو از یك طرف به عمارت دولتخانه و از طرف دیگر به عمارت حرمخانه می‌پیوست. دری را که از عمارت دولتخانه به عمارت خوابگاه باز می‌شد، معمولا پس از آن که شاه به بسترمی‌رفت، می‌بستند و کشیکچی آقاسی‌باشی آن را از داخل قفل می‌کرد. به جز تالاری که شاه در آن می‌خوابید، اتاقهای دیگر این عمارت کوچك نیز همه قفل شده بود و جز بر حسب ضرورت قفل از در آن اتاق برنمی‌گرفتند. فضای عمارت نیمه تاریك بود و سایه‌ی ستونهای سنگی حالتی رازآمیز و وهم‌آلود بدان می‌بخشید.

سکوت عمیقی بر این محوطه‌ی کوچك حکومت می‌کرد و چون راه و روزنی نداشت، نگهبانی در آن‌جا نمی‌گماشتند.

مهدعلیا لختی در آن محوطه‌ی خموش و خلوت درنگ کرد و چون دوباره به سمت حرمسرا رفت متوجه شد که هنوز

کشیکچی‌آقاسی‌باشی و آغاباشی همان جا روی پله نشسته‌اند و به گفت‌وگو ادامه می‌دهند. به نظر می‌رسید که آن دو خیال برخاستن و رفتن ندارند. مهدعلیا کلافه شده بود. می‌دانست که بودنش در محوطه‌ی خوابگاه صورت خوشی ندارد. از طرفی هم نمی‌توانست جلو چشم آن دو از عمارت خوابگاه خارج شود. ناگزیر بازگشت و لختی که در سایه‌ی ستونی نشست کنجکاوی به جانش افتاد. در آن مدت کمترین صدایی از اتاق خواب برنخاسته بود و این برای مهدعلیا عجیب بود. او که آخرین قسمت از گفت‌وگوی آغاباشی و عروس خود را نشنیده بود از قرار و مدار آنها خبری نداشت. به همین جهت تعجب می‌کرد که اگر شاه صفی در خوابگاه تنها نیست چگونه کمترین صدایی از داخل تالار شنیده نمی‌شود؟

این کنجکاوی او را به پشت در تالار کشانید. لحظاتی گوش فراداد. تنها صدایی که به گوش می‌رسید نفیر منظم شاه صفی بود. کنجکاوی بیشتر به جانش افتاد. جراتی به خود داد. لنگه در را آهسته گشود و با قلبی که از هراس منقبض می‌شد، از لای در به درون نگریست.

در چشم‌انداز خود، زیر نور کم رنگ شمعهای کافوری، چهره‌ی رنگ پریده‌ی شاه صفی را دید که خفته بود و بنا به عادت، از مجرای دهان تنفس می‌کرد.

حیرت مهدعلیا وقتی فزون‌تر شد که متوجه گشت شاه صفی با لباس روی بستر دراز کشیده است و کنار او نیز خالی است.

افکار گوناگونی بر ذهن مهدعلیا هجوم برد و یك لحظه نسبت به آن‌چه دیده و شنیده بود مشکوك شد. با خود اندیشید که شاید آن صحنه‌ها، دعوت از ملکه و رفتن و بازگشتن او، همه ساختگی بوده باشد. وضعیت شاه صفی نیز این سوءظن را تقویت می‌کرد. چنان به نظر می‌رسید که صفی را در حالت مستی و مدهوشی به خوابگاه انتقال داده باشند و او بدون آن که حتی توانسته باشد لباس خود را عوض کند، به خواب رفته است. در این حالت بعید به نظر می‌رسید که شاه صفی به فکر همخوابگی با یکی از زنان خود بوده، به احضار "آنا" خانم یا دیگری اراده کرده باشد.

بر اثر این خیالات، مهدعلیا به خود اجازه داد که وارد خوابگاه شده، حقیقت آن ماجرای عجیب و مبهم را کشف کند. آهسته به درون تالار قدم گذاشت. ابتدا بالای سرشاه صفی درنگ کرد و چون مطمئن شد که شاه سالم است و در خواب می‌باشد، به جست و جوی تالار پرداخت. نور شمعهای کافوری، روی پرده‌های مخمل اتاقك صندوقخانه می‌رقصید. به سمت پرده رفت و آهسته آن را بهکناری زد. پشت پرده "آنا" خانم به انبوه رختخوابهایی که تا نزدیك سقف روی هم چیده بودند، تکیه کرده، در همان حالت به خواب رفته بود. چهره‌ی زیبای او در آن فضای نیمه تاریك زیباتر به نظر می‌رسید. آرامشی که در صورت او موج می‌زد حالتی معصومانه و ملکوتی به وی می‌بخشید. اما هنوز مهدعلیا نتوانسته بود بین قضایای آن شب ارتباط منطقی در ذهن خود برقرار سازد که صدای شاه صفی او را تکان داد.

شاه صفی که تازه چشم گشوده، مادرش را در خوابگاه یافته بود، متعجبانه پرسید:

ـ این‌جا چه خبر است.. تو این‌جا چه می‌کنی؟

مهدعلیا هراسان برگشت و نگاهش در نگاه شاه صفی آمیخت که با چشمان پف‌کرده و قیافه‌ی خواب آلوده روی بستر نیمه خیز شده، دستش را ستون بدن قرار داده بود. جلو رفت و آهسته گفت:

ـ از قضا من هم آمده بودم که ببینم این جا چه خبر است... بعضی وقایع مشکوك به نظر رسیده است... آیا اراده‌ی ذات اشرف به احضار کسی از اهل حرم تعلق گرفته بود؟

مهدعلیا می‌کوشید تا حقیقت قضیه را دریابد و بی‌گدار به آب نزند. سوال دوپهلوی او برحیرت شاه صفی افزود، صفی با سوءظن به اطراف نگریست و گفت:

ـ آری، اما آن پتیاره کجاست؟

قیافه و حرکات شاه صفی آشکارا نشان می‌داد که آثار شراب هنوز در وجود او باقی است و چون دیگر بار چشم می‌گشود و ملکه را در خوابگاه نمی‌دید از خشم به خود می‌پیچید. برای مهدعلیا مسلم شده بود که احضار "آنا" خانم

به خوابگاه و آن‌چه قبلا از زبان آغاباشی شنیده بود حقیقت داشته است، اندیشید که اگر فورا برای آمدن خود به خوابگاه عذر موجهی ارائه نکند در معرض خشم توفنده‌ی شاه قرار خواهد گرفت. از این رو پشت چشمی نازک کرده، گفت:

- اما در حرمخانه‌ی شاهی قاعده بر این شده است که زنان اراده‌ی پادشاه را ناچیز انگاشته، به جای آن که با سر و جان به خلوت ولینعمت بشتابند، سخنان درشت بگویند و بعد از آن که پادشاه بر سر خشم آمده، دیگر بار به دنبال ایشان فرستاد با تهدید و اجبار عمله‌ی حرمخانه داخل خوابگاه شوند. منتهی بازهم از ادامه‌ی خیره سری نهراسند و به عوض آن که در رعایت آداب خدمت بکوشند و سر فخر و مباهات بر آسمان بسایند که محل التفات و عنایت قبله‌ی عالم قرار گرفته‌اند، بر ولینعمت و صاحب اختیار خود لجاجت ورزیده، خود را در پستو مخفی کنند... اگر اوضاع حرمخانه بدین کیف و حال مطلوب خاطر همایون است فبها ... به ما نرسیده است که دخالتی کنیم و هرگاه جسارت ورزیده، بی‌جهت در حریم خلوت شاهانه قدم گذارده‌ام، استدعای عفو دارم...

مهدعلیا خوب می‌دانست که رگ حساس شاه صفی را چگونه می‌توان تحریک کرد و هنگامی که متوجه شد چشمهای صفی از فرط خشم گرد شده، خون، سپیدی آن را رنگ زده است، به طرف در حرکت کرد، اما صدای شاه صفی بلند شد که:

- مهمل می‌گویی زن ... کسی را جرات آن نیست که با ما بدین گونه شوخی کند.

مهدعلیا وحشتزده بود. کوشش داشت هرچه زودتر خود را از خوابگاه شاه بیرون بیندازد و می‌ترسید که اگر بیشتر در آن‌جا بماند و شاه درصدد تحقیق برآید رسوایی به بار آورد. اما ناگزیر ایستاد و با دستی لرزان به اتاق صندوقخانه اشاره کرد:

- حقیقت را آن‌جا می‌توان یافت... همان قدر که کسی پرده را عقب بزند...

مهدعلیا مطمئن بود که وقتی شاه پرده را کنار زده، ملکه

را در آن جا بیابد منتظر شنیدن توضیحی از جانب وی نخواهد شد. "آنا" خانم نیز که بر اثر این گفت و شنود بیدار شده بود و آخرین سخنان مهدعلیا را شنیده بود، از فرط وحشت به خود می‌لرزید و نمی‌دانست چه باید بکند. با مقدماتی که مهدعلیا چیده بود، آنا خانم هم تردید نداشت که اگر پرده را به کناری زده، بیرون بیاید شاه صفی اجازه نخواهد داد که حتی لب از لب بگشاید تا چه رسد که مجالی حاصل کرده بتواند حقیقت امر را توضیح دهد و آغاباشی را به شهادت طلبد.

تنها امید ملکه آن بود که شاه صفی به سخنان سعایت آمیز مادرش گوش نکرده، آغاباشی را بطلبد و از وی توضیح بخواهد. بی‌اراده خود را به انبوه رختخوابها چسبانیده بود و دهشتزده به انتظار سرنوشت ایستاده بود در حالی که اشکش بی‌اختیار روی گونه‌ها می‌لغزید و از ته دل بر بخت خود و نیت پلید مهدعلیا نفرین می‌فرستاد.

در همین حال، پیش از آن که مهدعلیا فرصت یابد و از تالار خوابگاه خارج شود و ملکه جرات بیرون آمدن و امان خواستن پیدا کند، شاه صفی تصمیم خوفناکی گرفت. تصمیمی که خشم و مستی محرك آن بود.

شاه صفی که بر اثر سخنان مهدعلیا غرورش زخمی شده، سوءظن وجودش را پر کرده بود برای کشف حقیقت به یکی از شیوه‌های خاص خودش متوسل گشت. شمشیر از نیام کشید و چون ببری تیر خورده به طرف پرده هجوم برد. مهدعلیا که منتظر چنان پیشامدی نبود، وحشتزده صورت خود را میان دو دست پنهان کرد و کوشید تا فریاد خود را در دهان خفه کند. صفی چندین بار پیاپی شمشیر را در شکم پرده فرو برد و لحظه‌ای پس از آن، ملکه در حالی که پرده را در بغل زده بود بر زمین نقش بست. خون پیراهن سفید ملکه را رنگ می‌زد و پیش می‌رفت. صفی دیوانه‌وار فریاد زد:

- این عبرتی خواهد بود تا زن و مرد بدانند کسی را در این درگاه مجال گستاخی نیست!

آن‌گاه شمشیر خون آلود خود را به کنار جسد ملکه پرتاب کرد و تلو تلو خوران به بستر بازگشت. مهدعلیا نیز فرصتی به

دست آورد و در حالی‌که از وحشت قادر به نفس کشیدن نبود، از عمارت خوابگاه گریخت و به حرمخانه پناه برد.

مهدعلیا قادر نبود آن منظره‌ی هولناك را که در تالار عمارت خوابگاه دیده بود از پیش چشم دور کند و در حالی‌که به خوبی می‌دانست که در آن حادثه تا چه حد مقصر بوده است، نگران فردا بود که وقتی مستی از سر شاه صفی پرید و دستهای خود را به خون ملکه آغشته یافت چه عکس‌العمی بروز خواهد داد.

مهدعلیا یقین داشت قتل ملکه در خوابگاه پادشاه، حادثه‌ای نیست که به آسانی فراموش شود و از آن می‌ترسید که مبادا شاه صفی درصدد تحقیق ماجرا برآید و هنگامی که به حقیقت امر دست یافت، محض تبرئه کردن خود، اورا مسوول مرگ ملکه معرفی کند.

پیش بینی مهدعلیا تا حدودی صحیح بود. مرگ ملکه و مادر ولیعهد با چنان وضعیت فجیعی هیجان شدیدی به وجود آورد و تالم همگان را برانگیخت اما شاه صفی با وجود آن که سخت از آن پیشامد ناراحت شده بود، نخواست با دنباله‌گیری ماجرا، التهابی را که آن حادثه‌ی هول‌انگیز برانگیخته بود، دامن بزند.

با این همه، مهدعلیا از مکافات برکنار نماند. شاه صفی خواه ناخواه دریافته بود در حادثه‌ی قتل ملکه، فتنه انگیزی مادرش او را به ارتکاب چنان عملی تحریك کرده است وهمین بهانه‌ای بود برای آن که دست مادرش را از زندگی‌خود کوتاه کند و برای مدتی او را بر سر جای خود بنشاند.

پس از حادثه‌ی مرگ "آنا" خانم، چند روزی شاه صفی سخت غمگین بود و از اندرون خارج نمی‌شد و لب به شراب نمی‌زد. در این مدت چند بار مهدعلیا قصد آن کرده بود که به احوالپرسی و سرسلامتی شاه برود. اما هر نوبت شاه صفی از پذیرفتن او خودداری می‌کرد و سرانجام نیز میرزاتقی نزد مهدعلیا رفت و او را متوجه ساخت که بهتر است مدتی ازدربار دور باشد و حوصله کند تا حادثه‌ی مرگ "آنا" خانم و تاثری که از آن حادثه بر خاطر شاه نقش بسته بود، فراموش شود.

مهدعلیا حس می‌کرد که در چنان وضعی لجاجت

ورزیدن و کوشش برای دست یافتن به شاه و جلب محبت و عنایت وی به مصلحتش نیست و همان بهتر که مدتی از دستگاه سلطنت به دور باشد تا هم خودش استراحتی کند و هم براثر این فاصله، عواطف مادر و فرزندی در وجود شاه صفی جایگزین خشم و تنفر وی شود. از همین رو به توصیه‌ی میرزا تقی رخت سفر بست و به عزم زیارت امام ثامن "ع" رهسپار خراسان شد.

مهدعلیا هنگامی عازم سفر می‌شد که حرمخانه‌ی شاهی آبستن حوادثی تازه بود.



با تبعید محترمانه‌ی مهدعلیا، شاه صفی تصمیم داشت خاطره‌ی قتل "آنا" خانم را با وی از حرمخانه دور کند و سر و صدای آن حادثه‌ی هولناک را بخواباند. حوادث خونین دوره‌ی شاه صفی، گوش و ذهن مردم را به شنیدن و هضم کردن همچو وقایعی عادت داده بود. از این رو کشته شدن ملکه در خارج از چهاردیواری حرمخانه چندان انعکاسی به بار نیاورد. اما حرمخانه‌ی شاهی که در این اواخر پیوسته در معرض آزار و خشونت شاه صفی قرار داشت، از ماجرای قتل "آنا" خانم سخت به هیجان آمد. از آن چه در داخل عمارت خوابگاه روی داده بود، اهل حرمخانه جزء به جزء خبر داشتند و کسی نمی‌توانست حقیقت را مغلوب کند و دروغی به هم ببافد تا گناه از گردن شاه صفی و مادرش برداشته شود.

حرمخانه در عهد هیچ پادشاهی آن‌گونه خفیف و بی‌اعتبار نشده بود. برای زنان حرمسرای شاهی که در چهاردیواری آکنده از نظامات سخت و حب و بغضها و سعایتها به سر می‌بردند و استبداد بغض‌آلود خواجه سرایان را متحمل می‌شدند و به کمترین سوءظنی رشته‌ی حیاتشان از هم می‌گسست، دلخوشیهای زندگی به شدت محدود بود و از دست رفتن این دلخوشیها، محیط حرمخانه را چون دوزخی گدازنده و تحمل ناپذیر می‌ساخت.

شاه صفی با آن که دوران کودکی را در محیط حرم

گذرانیده بود، تحت تاثیر آن هراس مداومی که مادر و فرزند را به انزواجویی و دوری گزیدن از زنان حرمخانه وامی‌داشت، درعهد سلطنت نیز به مصاحبت با زنان رغبتی نشان نمی‌داد و اوقات فراغت و خوشگذرانی را بیشتر با غلامبچگان ودوستان نوخط خود می‌گذرانید. حتی به ندرت اتفاق می‌افتاد که با زنی به بستر برود.

زنان حرمسرای شاهی که دوران طلایی سلطنت شاه عباسی را به تازگی پشت سر گذاشته بودند، با شروع سلطنت شاه صفی ناگهان خود را در محیطی سرد و خشن می‌یافتند که از اشتغالات و سرگرمیها و شور و حال گذشته درآن خبری نبود. آن ییلاق و قشلاق، آن سفرهای زیارتی، آن جشن و سروری که به هر بهانه برپا می‌شد و آن پادشاهی که مایل بود حرمخانه را در همه‌ی خوشگذرانیها و مسرتهای خود سهیم کند، دست به دست هم داده، عرصه را از وجود خود خالی گذارده بودند.

مادر شاه صفی، با تفوق طلبی انتقامجویانه‌اش اولین ضربه را بر سر حرمخانه فرود آورد و اهل حرم را متوجه ساخت که بایستی کفاره‌ی چند سال سرگردانی و کم اعتنایی و بی‌مهری را نسبت به بیوه‌ی صفی‌قلی میرزا بپردازند. حرمخانه بدین قصاص طبیعی تن سپرد. زنی که بعد از مرگ شوهر جوان و محبوبش، از اریکه‌ی عزت به زیر افتاده، سنگ حادثه کاخ بلورین آرزوهایش را درهم شکسته بود، می‌خواست سالهای سیاه وحشت و محنت و خفت را با تکیه زدن در مقام سری و سروری جبران کند.

طنین این ضربه‌ی نخستین هنوز درگوش اهل حرم باقی بود که شاه صفی ضربه‌ی دوم را فرود آورد. با شروع قتل عام شاهزادگان و امیرزادگان صفوی نژاد، زنان حرمسرای شاهی هرکدام در مرگ تنی چند از کسان و نزدیکان عزادار شدند و چون گریستن در سوگ مردانی که داغ خیانت و نمک ناشناسی برجبین داشتند، ماذون نمی‌بود این داغ پنهان بر دل داغدیدگان باقی ماند.

پس از آن، شاه صفی خلق و خوی خود را آشکارساخت و زنان حرمخانه به تلخی دریافتند آن تفال خوشی که از

جلوس پادشاهان جوان مایه می‌گیرد و برای زنان حرمخانه شادکامی به ارمغان می‌آورد، در زمان این پادشاه بیهوده فالی است. چرا که وارث تخت و تاج شاه‌عباسی اگرچه در عنفوان شباب و در غایت رعنایی و کامجویی است، از این شور و حال وی زنان حرمسرا بهره‌ی چندانی نخواهند داشت.

این حقیقت ناگوار، هشداری بود برای زنان پادشاه که برای مدتی نامعلوم چون شیء بی‌مصرفی باید بر گذشتن عمر و زوال جوانی و زیبایی خود نظاره کنند و سایر زنان را منتقل می‌ساخت که در دوران چنان پادشاهی، فضای حرمخانه چون خانه‌ی بی‌چراغی سرد و تاریک خواهد بود.

با این همه، حرمسرای شاهی رفته رفته خود را با این سرنوشت نامطلوب عادت می‌داد و آن زندگانی عاری از شور و سرور را که خصوصیات شاه صفی و جاه طلبیهای مهدعلیا بر اهل حرم تحمیل کرده بود، به هر تقدیر می‌گذرانید. اما از زمان انتقال حرمخانه به قزوین و باز آمدن شاه صفی از نیمه راه جنگ بغداد، حرمسرای شاهی در معرض سرنوشتی دهشت‌آور قرار گرفته بود، سرنوشتی که با قتل ملکه "آنا" خانم در خوابگاه شاه صفی به درجه‌ی اوج خود می‌رسید.

حرمخانه‌ی شاهی که در خلال سالهای سلطنت شاه صفی، اعتبار خود را از دست داده، سوت و کور مانده بود. اینک در معرض حملات سبعانه‌ی شاه صفی قرار داشت.

شاه صفی گروهی از خواجگان و خدمه‌ی حرمخانه را به جاسوسی و خبرچینی گمارده بود و این جماعت برای خوش خدمتی و تقرب یافتن نزد پادشاه، شب و روز مراقب رفتار و گفتار اهل حرم بودند و راست و دروغ خبرهایی از داخل حرمخانه برای شاه می‌بردند که صفی بدون تحقیق و تامل آن را مستمسک یورش به حرمخانه قرار می‌داد. رفته رفته وحشت بر سر حرمخانه سایه می‌گسترد. اهل حرم از سایه‌ی خودشان هم می‌ترسیدند و برای آن که در معرض سوءظنی واقع نشوند و بهانه‌ای به دست خبرچینان ندهند، ترجیح می‌دادند که به اتاقهای خود پناه برده، از آمد و شد و معاشرت پرهیز کنند.

چنان وضع و حالی برای هیچکدام از اعضای حرمسرا قابل

تحمل نبود و حتی خواجگان و کنیزان و سایر خدمه‌ی حرم نیز از آن محیط پر سوءظن و سرد و ساکت به تنگ آمده بودند. در فضای حرمخانه دیگر لبی به خنده باز نمی‌شد، صدای قهقهه‌ی زنان و دختران را کسی نمی‌شنید، از جشن و سرور و ساز و طنبور خبری نبود، در اتاقها کمتر باز می‌شد ومستوران حرمسرای شاهی جز برحسب ضرورت از خلوت خود بیرون نمی‌آمدند.

قتل فجیع "آنا" خانم این سکوت بردبارانه را درهم شکست و سبب شد که زنان حرمخانه مهر سکوت از لب بردارند و نگرانی خود را با محارم خویش درمیان بگذارند. این کنکاش رفته رفته دامنه‌ی وسیع‌تری پیدا کرد. بانوان حرمسرای شاهی دریافتند که در چنان احساسی تنها نیستند و بسیارند کسانی که از ادامه‌ی آن وضعیت به ستوه آمده‌اند و ترجیح می‌دهند پیش از آن که نهال عمرشان به دست شاه صفی قطع شود و یا در انزوا بپوسند، چاره‌ای برای آن وضعیت بیندیشند. عزیمت مهدعلیا، موقعیت را برای نزدیك شدن این گروه مساعد ساخته بود و به زودی زنان خشمگین، رهبری را که جامع مشخصات لازم برای شکل دادن به افکار و آرمانهاشان بود، پیدا کردند.

این زن، زینب بیگم دختر شاه‌عباس وعمه‌ی شاه صفی بود.

زینب بیگم زنی بود برخوردار از شخصیت ذاتی وعقل و درایت و کاردانی که در دوره‌ی حیات شاه‌عباس، سخت مورد علاقه و احترام پدرش قرار داشت و با آن که شاه‌عباس خوش نداشت زنان را در امور مملکت مداخله دهد، در بسیاری موارد استثنائا با زینب بیگم مشورت می‌کرد و سرانجام وسایل ازدواج او را با سردار شایسته‌ی خود عیسی‌خان قورچی باشی فراهم آورد.

زینب بیگم، از نخستین زنان دودمان صفوی بود که دود حکومت شاه صفی در چشم او رفت. زیرا با وجود آن که عیسی خان در فراهم آوردن وسایل سلطنت شاه صفی خدمات موثری به انجام رسانیده، او را در تار و مار کردن مدعیان و مخالفانش کمك کرده بود، به محض آن که شاه صفی فرصتی

به دست آورد ، او را با فرزندانش به قتل رسانید. قتل عیسی خان قورچی‌باشی و پسران وی ، جزیی از برنامه‌ی شاه صفی در قتل عام شاهزادگان صفوی نژاد بود و چون فرزندان عیسی‌خان از جانب مادر نواده‌ی شاه عباس محسوب می‌شدند و خود عیسی‌خان نیز نسب به سلطان جنید و سلطان حیدر و شیخ صفی می‌رسانید و عمزاده‌ی پادشاهان صفی بود ، ابتدا پسران او را به قتل آورد و سپس خودش را معزول و مقتول ساخت. زینب بیگم بیوه‌ی عیسی‌خان ، با داغی که از مرگ شوهر و فرزندان بر سینه داشت حسب دستور در حرمخانه‌ی شاهی اقامت گزید و تمام هم خود را مصروف تربیت دخترانی ساخت که از خانواده‌ی قورچی‌باشی به جای مانده بود.

زینب بیگم برای آن که جان این دختران را از گزند انتقام شاه صفی محفوظ بدارد ، زبان بریده به کنجی نشسته بود و کمتر حرف می‌زد و به ندرت با این و آن می‌جوشید. اما اهل حرم احترام او را در همه حال رعایت می‌کردند و می‌کوشیدند آرامش محیط زندگی او را به هم نزنند.

دست اندازی شاه صفی به حرمخانه و مخصوصا ماجرای قتل ملکه ، آن زن آرام را که سالها کوشیده بود تا صحنه‌های فجیع مرگ شوهر و پسران خود را از پیش چشم دور کند ، ناگهان تکان داد و به وحشت انداخت. چنان که هر شب خوابهای پریشان می‌دید و اجساد به خون کشیده‌ی شوهر و پسرانش اجزای همیشگی خوابهای او را تشکیل می‌داد.

زینب بیگم تا چند روز این پریشانی را پنهان می‌داشت. و برای آن که مبادا جاسوسان و خبرچینهای شاه صفی از وجنات وی چیزی حس کرده ، گزارش بدهند و بهانه‌ای به دست شاه صفی بیفتد که باقیمانده‌ی خاندان عیسی خان را نیز مشمول قهر و غضب قرار دهد ، تمارض کرد و به بستر بیماری پناه برد.

اما همین تمارض سبب شد که زودتر پای او به ماجرا کشیده شود. زیرا کسالت زینب بیگم بهانه‌ی خوبی بود برای آن که زنان ناراضی حرمخانه به عنوان عیادت به ملاقات وی بروند و در فرصتهای مقتضی با آن بانوی رنج‌کشیده و مصیبت دیده درد دل کنند و به خیال خود باری از دل خودشان بردارند.

زینب بیگم در وضعیتی بود که حس می‌کرد به شنیدن این سخنان نیازمند است.

اهل حرم از خرد و کلان زینب بیگم را به خردمندی و متانت و رازداری می‌شناختند. پیش از آن نیز با آن که زینب بیگم کمتر معاشرت می‌کرد، هرکدام از ساکنان حرمخانه‌ی شاهی با مشکلی برمی‌خوردند یا به مشورتی نیازمند می‌شدند که می‌خواستند راز آن پنهان بماند به سروقت زینب بیگم می‌رفتند و او نیز در راهنمایی و مشکل گشایی این و آن مضایقه نداشت.

در آن ایام که زینب بیگم پناه به بستر بیماری برده بود و می‌کوشید راز خود را از دیگران پنهان کند، بانوان حرمخانه عیادت را بهانه قرار داده، به دیدار او می‌شتافتند و هر کدام شمه‌ای از وضع حرمخانه و رفتار شاه صفی گفت و گو می‌کردند و نگرانیهای خود را باز می‌گفتند. زینب بیگم اوایل تصور می‌کرد آنها که از این مقوله سخن می‌گویند به جاسوسی و خبرچینی آمده‌اند و هدفشان آن است که حرفی از دهان وی بیرون کشیده، اطلاع بدهند. با این حال چون حس می‌کرد که شنیدن آن سخنان برایش تسکین دهنده است، هیچ گونه عکس‌العملی ابراز نمی‌کرد تا گوینده سخنش را به پایان می‌رساند و آن‌گاه زینب بیگم درچند کلمه زبان به نصیحت می‌گشود که این قبیل حرفها زیبنده‌ی بانوان حرمسرای شاهی نیست. چیزی نگذشت که زینب بیگم به اشتباه خود پی برد و دریافت آنها که به درد دل نزد وی می‌روند، قصد سویی ندارند و از سر صدق سخن می‌گویند.

کابوسهای زینب بیگم همچنان تکرار می‌شد و در حالی که خاطرات دهشت انگیز گذشته را در ذهنش خطور می‌داد، او را نسبت به سرنوشت بازماندگان دودمان قورچی‌باشی نگران می‌ساخت. آن چنان که رفته رفته اندیشه‌ای در مغزش شکل گرفت و به خیال افتاد تا پیش از آن که شاه صفی پنجه‌های خود را به خون عده‌ی بیشتری از اهل حرم خضاب کند، دست او را از دستگاه سلطنت کوتاه سازد.

این اولین بار نبود که اندیشه‌ی از میان برداشتن پادشاهی در داخل حرمخانه‌ی شاهی شکل می‌گرفت. شاه تهماسب را زنان حرمخانه با زهری که در «نوره» آمیخته بودند

به قتل رسانیدند و فرزند او، حیدرمیرزا که بلافاصله بعد از مرگ پدر شمشیر از کمر آویخته، خود را پادشاه خوانده بود با تبانی زنان حرمخانه که از پریخان خانم دختر شاه تهماسب و خواهر حیدرمیرزا تبعیت می‌کردند، پیش از آن که جنازه‌ی شاه تهماسب از زمین برداشته شود، سرش بر باد رفت. پس از کشته شدن حیدرمیرزا، اسماعیل میرزا فرزند دیگر شاه تهماسب در زندان معروف قلعه‌ی قهقهه که از زندان گریخته بود، به دستیاری خواهرش پریخان خانم به نام شاه اسماعیل دوم بر تخت سلطنت جلوس کرد، اما سرانجام او را نیز زنان حرمخانه زهر دادند و به هلاکت رساندند.*

این زمان نیز، طرز رفتار شاه صفی اندیشه‌ی از میان برداشتن او را در ذهن زنان حرمخانه خطور داده بود. این دسته از زنان حرمسرای شاهی که به راستی از زندگی در چنان محیط تیره و خفقان آوری به تنگ آمده، نگران سرنوشت خود بودند خیلی زود در باب کشتن شاه صفی متفق شدند. آنها اطراف زینب بیگم را گرفتند و یکدل و یکجهت تصمیم گرفتند از هر فرصت و هر وسیله‌ای که فراهم آمد برای نابود کردن شاه صفی استفاده کنند و در اختفای اسرار خود بکوشند. آنها چنان محتاطانه و صادقانه عمل می‌کردند که به رغم رواج بازار جاسوسی و خبرچینی و سوءظن در اندرون شاهی، هیچ کس از تماسها و قرار و مدارها و اقدامات و تصمیمهایشان بویی نبرده بود و نقشه‌ی آنها وقتی از پرده بیرون افتاد که شاه صفی دچار مسمومیت شد.

حادثه در یکی از آخرین روزهای اقامت اردو در قزوین روی داد. آن روز را از حوالی غروب، شاه صفی در ایوان عالی‌قاپو به میگساری نشست و مطابق مرسوم اوایل شب کبابی راکه خاص پادشاه و یاران بزم وی تهیه شده بود، به بزمگاه فرستادند. غذای مخصوص شاه براساس یك سنت قدیمی تحت نظارت تنی چند از بانوان و خواجه سرایان و معتمدان حرم تهیه و طبخ می‌شد و آن را در ظروف سرپوشیده بر سر سفره می‌بردند.

---

* رجوع شود به کتاب " بهار و خون و افیون " ، نوشته‌ی احمد احرار ، از انتشارات شباویز .

غذای شاه به این ترتیب از غذای سایرین جدا بود و همان‌گونه که جداگانه طبخ می‌شد، در سینی جداگانه‌ای بر سر سفره می‌رفت. آن شب با آن که کباب مطبوعی برای شاه صفی فراهم شده بود، شاه صفی یکی دو لقمه بیشتر نخورد و چون احساس سردرد و کسالت می‌کرد، ترجیح داد که هم در شراب، هم در کباب امساك به خرج داده، سبك‌تر از معمول به بستر برود، از همین‌رو بعد از آن که مختصری کباب وچند جامی شراب نوشید، برخاست و روانه‌ی خوابگاه شد. اما به یاران خود اجازه داد و تاکید کرد مجلس حال خود را ادامه دهند.

وقتی که شاه صفی از ایوان عالی‌قاپو خارج شد، یکی از ملازمان که در بزم شاه به هزالی و بذله‌گویی می‌پرداخت به طرف باقیمانده‌ی غذا هجوم برد و از سر لودگی گفت:

- بگذارید تا ببینم اهل حرم قبله‌ی عالم را چه می‌خورانند که مزاج ایشان پیوسته دچار اختلال است؟

مرد هزال برای آن که لودگی خود را کامل کند به تقلید شکمبارگان با دو دست به ظرف غذا هجوم برد و به سرعت مشغول بلعیدن کباب شد، درحالی که پیاله‌های شراب را از پی آن به درون معده سرازیر می‌ساخت.

چیزی نگذشته بود که ناگهان مرد بزله‌گو احساس تهوع کرد و درحالی که دانه‌های عرق را با آستین از پیشانی می‌سترد، خنده‌ی تلخی بر لب آورده، گفت:

- می‌دانستم که طعام پادشاهان را با معده‌ی رعایا سازگاری نیست... نگاه کنید... چیزی نمانده است که آن‌چه را خورده‌ام با دل و روده‌ام یکجا بالا بیاورم...

اما صورت جدی ماجرا به زودی خود را نشان داد و مانع از آن شد که مرد به مسخرگی ادامه دهد. درد شدیدی دلش را درهم فشرد و او را از جای برکنده، درگوشه‌ای از اتاق به استفراغ انداخت. چهره‌ی مرد به شدت کبود شده بود و درحالی که پیاپی استفراغ می‌کرد و نفسش بریده بود، از شدت درد نعره می‌کشید.

اصحاب بزم بعضی از سر مستی بنای شوخی و مسخرگی گذاشته بودند و یکی دونفر برخاسته، سعی داشتند دوست خود را کمك کنند. اما هنوز حتی به خاطر کسی هم نگذشته

بود که ممکن است آن مرد بر اثر خوردن طعام مخصوص شاه صفی مسموم شده باشد. در حالی که همان وقت کنیزکی نفس زنان و رنگ و روی باخته، چون شبحی از راهروهای حرمخانه می‌گذشت و می‌رفت تا به بانوی خود خبر بدهد زهر موثر افتاده، کار شاه صفی را تمام کرده است.

کنیزك از آنچه در بزمگاه شاه گذشته بود، خبری نداشت او مامور بود در اتاق دیگری که دیوار به دیوار بزمگاه قرار داشت گوش بنشیند و همین که صداهای غیرعادی شنید به بانوی خود خبر بدهد. دیوار مانع آن بود که کنیزك گفت و گوهای اتاق دیگر را بشنود و آمدو رفتها را متوجه شود. از این رو همین که صدای ناله و فریاد بلند شد او یقین کرد که شاه صفی مسموم شده، سر و صدای او است که از پشت دیوار به گوش می‌رسد!

یکی از حاضران که به دنبال حکیم باشی رفته بود، به اتفاق حکیم باشی وارد اتاق شد و حکیم باشی به یك نظر دریافت که چه روی داده است. وحشتزده سرش را بلند کرد و یکایك حاضران را با نگاهی تند از زیر نظر گذرانید و گفت:

ـ زهر!

پیش از آن که حکیم باشی کلمه‌ای دیگر بر گفته‌ی خود بیفزاید، فریادی برخاست و یکی با دو دست بر سر کوفت:

ـ شاه... چه نشسته‌اید که خاك بر سرمان شد ... در غذای مرشد کامل زهر ریخته‌اند!

نفسها برید. دهانها نیمه باز ماند. آن کلمات مثل صاعقه‌ای بر جان حاضران فرود آمده، قدرت تفکر و حرکت را از همگی سلب کرده بود. ارکان وجود آنها زیر ضربه‌ی ناگهانی حقیقت هول‌انگیز و تکان دهنده فلج شده بود. جای تردید وجود نداشت.

مرد هجوگوی جلو چشم آنها و فقط چند دقیقه بعد از آن که از طعام نیم خورده‌ی شاه صفی خورده بود، بدان حال و روز افتاده بود. حال و روزی که نشان می‌داد زهری قوی و سریع التاثیر بر او تاثیر گذارده است. آنها به خاطر می‌آوردند که شاه صفی نیز از سر سفره برخاسته، به عنوان کسالت روانه‌ی خوابگاه شده بود. همه چیز دلالت داشت بر

این که شاه صفی نیز مسموم شده است و این تصور چنان دهشت انگیز بود که مغز جملگی حاضران را فلج می‌کرد و از فرط وحشت کسی جرات نداشت سخن بگوید یا حرکتی بکند. از آن میان تنها حکیم باشی بود که به اقتضای حرفه و مسوولیت خود درنگ نکرد و سراسیمه به طرف خوابگاه دوید. اما در مقابل تنها دری که به عمارت خوابگاه گشوده می‌شد، با ممانعت دو تن قراول قوی هیکل رو به رو گشت.

از شبی که حادثه‌ی قتل "آنا" خانم در عمارت خوابگاه اتفاق افتاد، کشیکچی‌باشی به قصور خود در مراقبت از عمارت خوابگاه پی برده بود و هرشب دو تن از قراولان قوی پنجه را در مدخل عمارت خوابگاه می‌گمارد که دستور داشتند مطلقا کسی را اجازه‌ی ورود به خوابگاه شاهی ندهند.

پافشاری حکیم باشی برای متقاعد کردن دو قراول ثمری نداشت. زیرا آنها حتی به کلمه‌ای از سخنان حکیم باشی توجه نداشتند و چنان وانمود می‌کردند که گفتی هر دو از نعمت شنوایی بی‌بهره‌اند. آن دو با تبرزینهای دسته بلند خود راه را بسته، سرشان را به علامت نشناختن و ندیدن و نشنیدن بالا گرفته بودند. از آن گذشته حکیم باشی اندیشید که هرگاه داد و فریاد راه بیندازد، همه‌ی اهل حرم از ماجرای مسموم شدن شاه صفی با خبر می‌شوند و غایله‌ای به پا خواهد گشت.

حکیم باشی نمی‌دانست درهمان حال که مشغول مجادله با قراولهای عمارت خوابگاه است، چند جفت چشم کنجکاو از پشت پنجره‌ها و از میان دار و درخت عمارت حرمخانه متوجه او است و حرکات عجولانه‌ی وی، حالت انتظار و تردید را در آن نگاهها با برق شادی و پیروزمندی توام می‌سازد.

حکیم باشی به ناچار بازگشت و به سراغ کشیکچی آقاسی باشی شتافت. رفته رفته خبر مسموم شدن شاه در حرمخانه منتشر می‌شد. حرمخانه‌ی شاهی که پیش از آن چندین بار با چنان حادثه‌ای رو به رو شده بود، به سرعت برای استقبال از حوادث تازه آماده می‌گشت. درباره‌ی مسموم شدن شاه صفی شایعات گوناگونی در حرمخانه برسر زبانها بود. اما همه‌ی شایعات حکایت از آن داشت که کار شاه صفی تمام شده است. با این همه در فضای حرمخانه اثری از سوگواری به چشم

نمی‌خورد و اهل حرم حتی تظاهر به غصه‌دار شدن نمی‌کردند. غیبت مهدعلیا باعث شده بود که حرمسرا بی‌پروا احساس پنهانی خود را نسبت به شاه صفی بروز دهد. نیمی از ساکنان حرمخانه‌ی شاهی در این زمان دختران و زنانی بودند که پدران و شوهران آنها را شاه صفی به دست دژخیم سپرده بود و این گروه حتی از ابراز شادمانی و تبریك گفتن به یك دیگر مضایقه نمی‌کردند.

در همین اثنا کشیکچی‌آقاسی‌باشی که با دو دست برسر می‌کوفت و گریبان چاك می‌داد دوان دوان خود را به مدخل عمارت خوابگاه رسانید و راه را به روی حکیم باشی گشود. حکیم باشی از جلو و کشیکچی‌آقاسی‌باشی به دنبال او راهرو عمارت را شتابان پشت سر گذارده، به پشت در خوابگاه رسیدند. حکیم باشی می‌خواست در را گشوده داخل شود، اما کشیکچی‌آقاسی‌باشی از پشت سر دست او را گرفت و آهسته گفت:

- چه‌کار می‌کنی؟ ... هیچ می‌دانی که اگر اشتباه کرده باشی و این طور سرزده وارد خوابگاه شوی، چه بلایی به روزگار همگی خواهد آمد؟

حکیم باشی با تشدد گفت:

- پس چه کنم؟... این‌جا بایستم و منتظر شوم تا زهر کار خود را بکند؟

کشیکچی آقاسی باشی با اشاره‌ی دست حکیم باشی را دعوت به سکوت کرد و سرش را به در تالار چسبانده لحظه‌ای گوش فراداد و گفت:

- می‌شنوی... این صدای "خور خور" ولینعمت است... چیزی نمانده بود اسباب دست تو شوم و دودمانم به باد رود!

حکیم باشی که به نوبه‌ی خود سرش را جلو برده، گوش به صدا سپرده بود سری تکان داد و با خشم گفت:

- مرد حسابی... تو "خور و خور" را از "خر و خر" تمییز نمی‌دهی؟ این "خرخر" علامت مسموم شدن است!

و بی‌تامل در را گشوده، به درون رفت.

شاه صفی باحالت تشنج در بستر افتاده بود. صدای

ناله‌ای توام با خر و خر از حلقومش خارج می‌شد و در فروغ مهتابگون شمعهای کافوری، لکه‌هایی از کبودی بر پای چشمهایش نقش انداخته بود. حکیم باشی بی‌درنگ گریبان شاه صفی را چاك داده، با کمك کشیکچی آقاسی باشی او را بلند کرده، بر زمین نشانید و از چپ و راست چند ضربه بر بناگوش وی نواخت. کشیکچی‌آقاسی‌باشی وحشتزده خودش را به میانه انداخت و گفت:

- این حرکات چه معنی دارد؟... مگر تو عقلت را از کف داده‌ای؟

- حکیم‌باشی همان طور که کار خود را ادامه می‌داد، با نگاه ملامت‌آمیزی او را برانداز کرده، گفت:

- همین قدر بدان که اگر نتوانیم بیدارش کنیم، این خواب به قیامت می‌کشد؟...

کشیکچی آقاسی باشی سالخورده با کمی تردید دست به هم مالید و گفت:

- حکیم باشی، تو خود بهتر می‌دانی که چکار می‌کنی... وضعیت را چه‌گونه می‌بینی؟

حکیم باشی جواب داد:

- اگر فورا قدحی شیر برسانی نجاتش می‌دهم...

کشیکچی آقاسی باشی، به دنبال شیر از عمارت خوابگاه بیرون دوید، اما همین که به آستانه‌ی عمارت رسید باازدحام و هیاهوی جمعیتی از زن و مرد، خواجه سرایان وکشیکچیان و خدمه‌ی حرمخانه، مستورگان حرم، کنیزکان، غلام‌بچه‌ها و ایشیك آقاسیها رو به رو شد که به طرف‌عمارت خوابگاه هجوم آورده، جویای حال شاه صفی بودند.

کشیکچی آقاسی باشی لحظه‌ای مردد ماند و سپس به طرف جمعیت نهیب زد که:

- این جا چه خبر است؟... مگر متوجه نیستید که ازدحام شما خواب مرشد کامل را مختل می‌سازد... مقصود ازاین اجتماع چیست؟

از میان حاضران زنی بانگ زد:

- همه‌ی حرمخانه می‌دانند چه اتفاقی واقع شده است.. بی‌جهت در کتمان حقیقت اصرار نکنید و الا اخبار راست

و دروغ مابین اهل شهر شایع می‌شود و احتمال دارد که فتنه‌ای برخیزد.

کشیکچی آقاسی باشی گفت:

- آن‌چه گفته‌اند مهملاتی بیشتر نیست... من خودالساعه از خوابگاه می‌آیم و به چشم خودم ذات اشرف‌را دیدم که در کمال سلامتی خفته بود... شما هم بهتر است بروید بخوابید و مزاحم استراحت خداوندگار نشوید!

توضیحات کشیکچی آقاسی‌باشی هیچ‌کس را قانع نمی‌کرد سهل است که بر تردید و کنجکاوی حاضران می‌افزود. از هر گوشه صدایی برمی‌خاست و هر کس چیزی می‌گفت. اما کشیکچی آقاسی باشی که می‌دانست شاه صفی بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زند و هرچه در مداوای او تاخیر شود، خطر مرگ فزونی خواهد یافت، جمعیت را به حال خود گذاشت واز پی شیر شتافت. در همین حال نیز یکی از کشیکچیان را ماموریت داد تا در دیگر عمارت خوابگاه را بگشاید و دقایقی بعد، از همان در ظرف شیر را به درون برد و در اختیار حکیم باشی قرار داد.

بعد از گوشه‌نشینی حکیم شمسا، جانشینی برای او تعیین نشده بود زیرا اطبای دربار که می‌دانستند شاه صفی سلامت‌مزاج خود را از دست داده است و برخلاف تجویز و توصیه‌ی پزشگان، میگساری را همچنان ادامه می‌دهد، از قبول مسوولیت مستقیم طفره می‌رفتند و به موجب قراری که بین خود شان گذارده بودند، شاه صفی را متقاعد ساختند که بهتراست با مشورت یك دیگر درکار طبابت اقدام کنند. منتهی به تناوب هر هفته یکی از آنها شاه را ملازمت کند و مراقب احوال وی باشد.

آن شب نوبت‌کشیك با حکیم کاشفای یزدی بود و حکیم کاشفا تازه به بسترفته بودکه‌او را به بزمگاه شاهی فراخواندند و دریافت که ممکن است شاه صفی را زهر خورانده باشند. با آن که حکیم باشی مطمئن شده بود که امید زیادی به معالجه‌ی شاه صفی و دفع عوارض مسمومیت وجود دارد، مع‌هذا احتیاط رااز‌دست نداد و هنگامی که کشیکچی آقاسی باشی را به دنبال شیر می‌فرستاد به وی تکلیف‌کرد که سایر

اطبا را نیز خبر دهند که برای معاونت و مشورت در خوابگاه حاضر شوند.

هنگامی‌که کشیکچی آقاسی با ظرف شیر به عمارت خوابگاه بازگشت، علاوه بر میرزا ابراهیم و حکیم حسام‌الدین پسران حکیم کاشفا و میرزا محمدحسن و میرزا محمدحسین دو تن دیگر از اطبای خاصه، تنی چند از امرا و اعیان نیز که به وسیله‌ی عوامل و ایادی خود جریان حادثه را شنیده بودند، در اطراف بستر شاه صفی دیده می‌شدند. بر اثر اقدامات حکیم کاشفا شاه صفی از حالت اغما خارج شده، اما هنوز گیج و منگ بود و حکیم باشی به زحمت می‌کوشید تا مانع از آن شود که دوباره به خواب رفته، دچار اغما شود.

در همین لحظه، میرزاتقی اعتمادالدوله سراسیمه فرارسید و چون اوضاع را چنان دید بلافاصله دستور داد که درهای حرمخانه و دولتخانه را ببندند و هیچ کس را اجازه‌ی دخول یا خروج ندهند. با ورود میرزاتقی، قیافه‌ی اندرون تغییر کرد. میرزاتقی پس از آن که چند لحظه‌ای در عمارت خوابگاه با اطبا صحبت کرد و از جریان قضیه مطلع شد، ابتکار عمل را به دست گرفت و ابتدا در مقابل جمعیتی که پشت عمارت خوابگاه ازدحام کرده بود و هر لحظه برعده‌ی آنان و به‌همین نسبت بر هیاهو و سرو صدا ایشان اضافه می‌شد، ظاهر گشت. در حالت خشم و با کلماتی تند و خشونت‌آمیز چند کلمه‌ای با جمعیت صحبت کرده، گفت:

- در این پایگاه که حریم حرم عالیه‌ی علیه باشد اتفاق سویی روی داد که تصور آن هم برای بندگان درگاه مشکل است. خوشبختانه این نیت پلید به مقتضای مشیت الهی و به یاری اقبال بلند شهریار کامکار نقش بر آب گشته است و از آن‌جا که مقدر نیست این دولت ابدمدت را از ناحیه‌ی اعادی و اهل غدر و نفاق گزندی عارض شود آن تیر فتنه و فساد بر وجود اشرف کارگر نیفتاده، مرشد کامل صحیح و سالم است. اما عجالتا بعضی اقدامات و احتیاطات لازم است که دستور داده‌ام با منتهای شدت و در کمال قدرت به کار بسته شود.

میرزاتقی افزود:

- تا وقتی که جزییات واقعه معلوم نشده است، در تمامی ارکان حرمخانه هیچ کس از دایره‌ی اتهام خارج نخواهد بود و به عمله‌ی فراشخانه دستور داده‌ام کلیه‌ی امور جاریه را در محوطه‌ی حرمخانه زیر نظر قرار دهند. پس به مصلحت همگی است که رعایت قواعد دولتخواهی را نصب العین خود ساخته، کاری نکنند که خدای ناخواسته عکس‌العمل نامطلوب به‌بار آورد. حال قبل ازآن که متفرق شده، سررشته‌ی کار را به‌دست نوکران درگاه ملایك پناه بسپارید، نوبتی دیگر به تاکید می‌گویم ابواب رفت‌و آمد حرم علیه‌ی عالیه از این لحظه مسدود می‌شود وکسی را حق دخول یا خروج نخواهد بود. اهل حرم از نشست و برخاست و اختلاط و ارتباط با یك دیگر از این ساعت تا اطلاع ثانوی ممنوعند و هرگاه دیده یا شنیده شود که کسی یا کسانی به اظهار و انتشار اخبار و شایعات مبادرت کنند، مکافات سخت در انتظارشان خواهد بود. دیگر خود دانید!

میرزاتقی سخت و خشن حرف می‌زد. در صورت پهن او که چون کف دست صاف و از موی عاری بود کمترین اثری از ترحم دیده نمی‌شد. مع هذا با توضیحات وی دیگر جای شکی نمانده بود که شاه صفی در معرض یك توطئه‌ی مرگبار قرارگرفته است درحالی که اظهارات میرزاتقی دایر به رفع خطر و بی‌اثر ماندن توطئه، در شایعات و تصوراتی که راجع به سرنوشت شاه صفی وجود داشت تغییری نمی‌داد. اجتماع کنندگان متفرق می‌شدند بی آن که به یقین بدانند شاه صفی زنده است یا مرده.

وزیر اعظم با اقدام سریع و قاطع خود همان قدر توانست خبر مسموم شدن شاه صفی را پیش از آن که به خارج نفوذ کند و در میان اهالی منتشر شود، در چهاردیوار حرمخانه مهار کند. به فراشان حرمخانه ماموریت داده شده بود که کلیه‌ی دروازه‌های حرمخانه را ببندند و جزییات امور را تحت نظر بگیرند. این سختگیری به درجه‌ای بود که از همان لحظات اول اهل حرم مصلحت خود را در کناره گزیدن و نظاره کردن و به انتظار نشستن دانستند و هنگامی که آن شب پرغوغا و

پرهیجان به آخر رسید، روزی آرام و خموش آغاز شد. گفتی حرمخانه در خواب سنگینی فرو رفته است.

در تالار خوابگاه، شاه صفی آرام آرام از خطر فاصله می‌گرفت. حکیم کاشفا با همکاری دستیاران خود موفق شده بود شاه را به هوش آورد و تلاش ثانوی را به منظور زایل ساختن آثار مسمومیت و بی‌اثر کردن سم ادامه می‌داد.

شاه صفی هوش و حواس خود را بازیافته بود، اما به شدت احساس ضعف می‌کرد. چشمان خسته و بی‌فروغش را در حدقه گردش داد، اطراف خود را از نظر گذراند و تمام بنیه‌ی خود را به کمك گرفت و با کلماتی بریده پرسید:

- باز... چه شده... است؟

میرزاتقی‌که درهمین لحظه وارد تالار شده بود در جواب گفتن بر سایرین سبقت گرفت، جلوتر رفته، رسوم ادب را به جای آورد و گفت:

- قرانی به هم رسیده بود که از بلندی طالع و به مدد اقبال بی‌زوال صورت انتفا حاصل کرد...

شاه صفی در حالی که از سرگیجه‌ی شدیدی رنج می‌برد و در اطراف خود همه چیز را تار و وهم‌انگیز می‌دید سوال کرد:

- سبب چه بود؟

ظاهرا طرف سوال شاه حکیم کاشفای یزدی بود اما دیگر بار میرزاتقی مداخله کرد و جواب داد:

- واقعه‌ی مهمی نیست... ظاهرا شراب و طعام شبانه اختلالی در مزاج اشرف پدیدار ساخته بود!

شاه صفی ابروانش را به هم کشید و با لحن معترضانه گفت:

- مهمل می‌گویی... کدام شراب؟... کدام طعام؟

حکیم کاشفا برای آن که حرف را تمام کند، گفت:

- قبله‌ی عالم را ضعف مفرطی عارض است... در حال حاضر چیزی واجب تر از استراحت کامل نیست!

شاه صفی که خود احتیاج مبرمی به استراحت حس می‌کرد بی آن که سخنی بگوید چشمان خود راروی هم گذارد و به استراحت پرداخت. چند دقیقه بعد، حکیم باشی نیز

برخاست و گفت:

ـ به حمد الله سلامتی کامل اعاده شد، بهتراست مزاحم استراحت ذات اشرف نباشیم!

با این اشاره، حکیم کاشفا حاضران را به ترک خوابگاه دعوت کرد و افزود:

ـ از باب احتیاط فقط کافی است که حکیم باشی ملازمت کرده، این جا بماند تا هرگاه اتفاقا خدمتی لازم شد، تکفل کند.

حاضران اطراف شاه صفی را خلوت کرده، از عمارت خوابگاه خارج شدند و بنا به پیشنهاد میرزاتقی مقرر گشت بلافاصله درجای دیگر جلسه کنند و به بررسی حادثه بپردازند.

ارکان دولت و معتمدان حرم در جلسه‌ای که با حضور میرزاتقی اعتمادالدوله تشکیل شده بود واقعه‌ی مسموم شدن شاه را مورد بحث قرار دادند و چون همه‌ی قراین تایید می‌کرد که حرمخانه‌ی شاهی کانون توطئه بوده، زهر به دست یکی از افراد حرمخانه در غذای شاه ریخته شده است، تنی چند از حاضران ماموریت یافتند که برای کشف قضایا به تحقیق پردازند و همچنین قرار گذاشتند تا وقتی که کار تحقیق تمام و موضوع روشن نشود، محدودیتهایی که اعلام شده بود، با شدت و قوت ادامه پیدا کند.

ماموران تحقیق بلافاصله کار خود را آغاز کردند. اما پیش از آن که راه به جایی ببرند، از این خدمت معاف شدند زیرا شاه صفی که سلامت خود را بازیافته، از جریان وقایع اطلاع حاصل کرده بود تصمیم داشت تحقیقات را شخصا زیر نظر بگیرد.

زهر نتوانسته بود شاه صفی را از پای درآورد. اما آخرین آثار اعتماد و ترحم را در وجود او زایل ساخته بود. شاه صفی چون رب النوع ویرانی و مرگ از بستر برخاسته بود و داس هستی براندازخود را تیز می‌کرد و صیقل می‌داد. کشف توطئه‌ی حرمخانه فرصتی بود که هرگز شاه صفی حاضر نمی‌شد آن را از دست بدهد. این اشتیاق وجود او را به آتش می‌کشید که دشمن را بازشناخته، به دست خود او را از کنامش بیرون بکشد و با چنگ و دندان ازهم بدرد. از این رو هنگامی

که میرزاتقی شرح تصمیمها و اقدامات خود را برای کشف اسرار توطئه گزارش داد و افزود که کسانی را مامور تحقیق کرده است، زهرخندی لبهای ظریف و کبود رنگ شاه صفی را لرزانید و آن‌گاه گفت:

- مقدمات خوبی فراهم ساخته‌اید و به خصوص لازم بود که رابطه‌ی حرمخانه با خارج قطع شود. اما بدین روال که داخل در کار تفتیش و تحقیق شده‌اید سالها طول دارد تا معلوم شود که این فساد از کجا برخاسته، چه کسانی دست در کار داشته‌اند... آن چه را که از این تحقیقات حاصل شده است، به ما بدهید و دنباله‌ی کار را به خودمان بسپارید. ما خود بهتر می‌دانیم که به چه ترتیب می‌توان از قضایای حرمخانه پرده برداشت!

برق چشمان شاه صفی میرزاتقی را متوجه می‌ساخت که در خیال شاه چه می‌گذرد و به چه نحو می‌خواهد خوانین و خدمه‌ی حرمخانه را به حرف بیاورد. این تصویر سخت هراس‌انگیز بود. اما میرزاتقی نیز آن‌قدرها در شناسایی خلقیات و خصوصیات شاه صفی ورزیده شده بود که بداند جای هیچ‌گونه مداخله‌ای نیست و کسی که در مقام ممانعت صفی از تصمیم قساوت‌آمیزش برآید، بی‌آن که طرفی از این وساطت بربندد، خویشتن را در معرض سوءظن و خشم وی قرار خواهد داد.

به همین جهت وزیر اعظم اندیشید همان بهتر که پای خود را از ماجرا کنار بکشد و شاه صفی را واگذارد که به هر گونه لازم می‌داند با حرمخانه‌ی خود رفتار کند.

اطلاعات محرمانه‌ای که بعد از فراخواندن ماموران تحقیق به دست میرزاتقی می‌رسید، حدس او را تایید می‌کرد و نشان می‌داد که شاه صفی برای کشف اسرار توطئه، روشی غیراز تحقیقات و تفحصات طولانی در پیش گرفته است. ماموران میرزاتقی آخرین کسانی بودند که با آخرین خبرها از عمارت حرمخانه خارج گشتند و بعد از آن که دروازه‌ی حرمخانه پشت سر آنها بسته شد و شاه صفی سررشته‌ی تحقیقات را به دست گرفت همه چیز در پرده‌ی استتار پنهان شد. پس از آن

دیگر کسی نمی‌دانست که در چهاردیواری حرمخانه چه می‌گذرد و تحقیقات به چه نحو صورت می‌گیرد و تا چه حد پیشرفت می‌کند. زیرا هیچ کدام از افراد حرمخانه، حتی ایشیك آقاسی‌باشی حرم و کشیکچی‌باشی ومعتمدان حرم حق نداشتند پای خود را از مرزهای حرمخانه فراتر بگذارند و همان طور هم درهای حرمخانه به روی احدی گشوده نمی‌شد، تنها میرزا تقی بود که بنا به سنت، صبحگاهان، قبل از آن که شاه از اندرون خارج شود، درعمارت خوابگاه به حضور می‌رسید تا گزارش امور را معروض دارد و در این فرصت، اطلاعاتی به اختصار ازعوامل خود دریافت می‌کرد. اطلاعاتی که بدن را می‌لرزانید و نشان می‌داد که شاه صفی‌کار تحقیق رابه عهده‌ی عمله‌ی عذاب و دژخیمان واگذار کرده، به آنها اختیار داده است، هر تدبیری را که برای به حرف آوردن اهل حرم مناسب تشخیص می‌دهند، به کار بندند و درباره‌ی مظنونین ترحم روا ندارند.

شاه صفی یك کلمه در خصوص تحقیقاتی‌که صورت می‌گرفت سخن نمی‌گفت و ماجرا در پرده‌ای از سکوت و ابهام فرو رفته بود، چنان که به نظر می‌رسید هرگز چنان اتفاقی برای شاه صفی روی نداده است. اقدام میرزاتقی در بستن دروازه‌های حرمخانه و ممانعت‌از انتشار اخبار و شایعات مربوط به مسموم شدن شاه صفی موجب شده بود که اهالی از قضایا بی‌خبر بمانند و معدودی از درباریان و رجال دولت‌که از جریان واقعه خبر داشتند، به توصیه و تاکید میرزاتقی از آن چه می‌دانستند کلمه‌ای بر زبان نمی‌آوردند. مع هذا وقتی که میرزاتقی به عمارت خوابگاه می‌رفت، وحشتی را که در چهره‌ی رنگ‌باخته ونگاه ملتمسانه‌ی خدمه‌ی اندرون نهفته بود، می‌دید و آشکارا حس می‌کرد که در زیر پای او، شاه صفی برای اقرار گرفتن و به چنگ آوردن اسرار توطئه، دوزخی با انواع شکنجه وعذاب برقرار ساخته است.

درخلال همین احوال ایلچی جدید "باب‌عالی" به قزوین وارد شد. این ایلچی قابل آقا نام داشت و از طرف سلطان ابراهیم خلیفه‌ی جدید عثمانی‌که بعد از مرگ سلطان مراد بر اریکه‌ی حکمرانی نشسته بود، به حضور پادشاه صفوی

می‌رسید تا پیام دوستی سلطان ترک و تشکرات او را از بابت همدردی و تسلیت شاه صفی در مرگ سلطان مراد ابلاغ کند.

اعزام سفیر و پیام دوستانه‌ی سلطان ابراهیم نشانه‌ی آن بود که فرمانروای عثمانی اشتیاق به حفظ صلح و مودت بین دو همسایه دارد و شاه صفی از این بابت سخت مسرور گشت. مع هذا میهمانداری قابل آقا را به میرزاتقی و سایر امرا و ارکان دولت سپرد زیرا با اوضاعی که بر محیط اندرون حکومت می‌کرد، پذیرایی از ایلچی خواندگار در عالی قاپو مقدور نبود.

روزی که قرار بود ایلچی باب عالی به حضور رسیده، پیام سلطان ابراهیم و هدایای او را به تقدیم رساند، حادثه‌ای اتفاق افتادکه ذهن امرا و اعیان و جمیع حاضران رابه سختی تحت تاثیر قرار داد. آن روز شاه صفی که در میگساری شبانه افراط کرده، خسته و کسل به نظر می‌آمد به هنگامی که پای خود را بر پله‌ی تخت پادشاهی گذارد، ناگهان پایش لغزید و سکندری خورده چیزی نمانده بود نقش بر زمین شود. این پیشامد را برخلاف انتظار همگان، شاه صفی ناچیز گرفت و بی آن که آثار خشم و ناراحتی در چهره‌اش ظاهر شود بر تخت جلوس کرد و تشریفات ادامه یافت. اما دیگران که ناظر حادثه بودند جملگی آن را به فال بد گرفتند.

در پایان آن مجلس، مولانا محمد طاهر یزدی منجم باشی خود را به میرزا تقی رسانیده، آهسته گفت:

ـ مطلبی است که در اظهار آن تامل داشتم و مترصد بودم تا تفحص بیشتری کرده، هرگاه صورت قطعیت پیدا کرد معروض بدارم، اما این واقعه که امروز اتفاق افتاد وتخت پادشاهی بدرکابی نشان داد،حقیر را به تردید واداشته است. ظن آن دارم مبادا تاخیر در اظهار مطلب، مایه‌ی پشیمانی شود...

میرزاتقی مطلب را سوال کرد، منجم باشی گفت:

ـ حقیقت این که چندی است در طالع ذات اشرف قرانی می‌بینم وعجب این که بعد از دفع خطر از وجود اقدس نیز این قران برجای خود پایدار مانده است ... نمی‌دانم به چه زبان می‌توان بیان مطلب کرد که اسباب

تشویش نشود !
میرزا تقی تاملی کرد و گفت:
- تاخیر در اظهار مطلب شاید سزاوار نباشد، اما تعجیل هم محققا به مصلحت نخواهد بود. عقیده دارم تفحص بیشتر کنی و از دیگر منجمان و رصدبندان نیز که قولشان محل وثوق و اعتماد است تایید نظر بخواهی تا چنانچه شبهه‌ای در این قضیه باقی نماند، به ترتیبی معروض افتد...

تنها این اعلام خطر نبود که در آن ایام خاطر میرزا تقی را مشوش می‌داشت و نسبت به وقوع سانحه‌ای نگران می‌کرد، حوادث دیگری نیز در اکناف مملکت قزلباش روی می‌داد که هر کدام پیش درآمد پیشامدی شوم به نظر می‌رسید.

در خراسان باد مسمومی وزیدن گرفته بود که بروز آن به خصوص در فصل تابستان هرگز سابقه نداشت و به هنگام وزیدن این باد که چون آتشی سوزنده آنچه را بر سرراه خود می‌یافت خاکستر می‌کرد، پنجاه تن به هلاکت رسیده بودند. مقارن همین احوال، زلزله‌ای هم آذربایجان را درهم کوبیده، دوازده هزار تن را به کام مرگ کشیده بود. زلزله‌ای که با حوادث عجیب و غیرعادی همراه بود.

خبر می‌رسید که قبل از وقوع زلزله در یکی از قرای تبریز، دهقانی از اهالی قریه به هنگام کشت و زرع، روباهی را در حال فرار مشاهده می‌کند و به تصور آن که حیوان درنده‌ای سر در پی روباه نهاده است، خود را پنهان می‌سازد، ولی در نهایت حیرت متوجه می‌شود جانوری که روباه را تعقیب می‌کند خرگوشی بیش نیست و روباه از خرگوش می‌گریزد. مرد کشاورز به طرف قریه می‌دود و اهل قریه را به تماشای آن ماجرای باورنکردنی فرا می‌خواند، به جز چند تن که به ریش کشاورز خندیده، ادعای او را باور نکرده بودند بقیه‌ی اهالی از کوچك و بزرگ به تماشا می‌آیند و به محض آن که قریه خالی می‌شود، زلزله صورت می‌گیرد و قریه را به تلی از خاك مبدل می‌سازد !

در دهکده‌ای دیگر، میان دو کودك نزاعی روی می‌دهد و کار این نزاع بالا گرفته، ابتدا خانواده‌ی آن دو سپس تمامی

اهل دهکده را به مخاصمه و صف‌آرایی تحریک می‌کند. به طوری که مردان چوب برگرفته، به قصد منازعه به طرف صحرا می‌روند و زنان برای تماشا از پی آنها روانه می‌شوند. اما پیش از آن که نزاعی آغاز شود، زمین می‌لرزد و دهکده‌ی بی‌سکنه به زیر خاک می‌رود.

این وقایع غیرعادی در اذهان عموم نگرانیهایی ایجاد کرده بود و اغلب انتظار پیشامد ناگواری را می‌کشیدند. میرزا تقی آن‌چنان خرافی نبود که این قبیل اتفاقات فی حد ذاته او را مشوش سازد اما به هنگامی که منجمان نیز از قرانی در طالع شاه صفی خبر می‌دادند، ناگزیر اندیشه ناک می‌شد. به همین جهت اندیشید که بهتر است موضوع را به زبانی با شاه صفی درمیان نهد و او را به حرکت از قزوین وادار سازد تا شاید بر اثر آن نقل وانتقال آثار نحوست نیز در طالع شاه صفی برطرف شود.

شاه صفی که سخت خرافه پرست بود، هشدار میرزا تقی را کاملا جدی گرفت و با این که میرزاتقی به لحنی سخن گفته بود که مبادا شاه صفی بیش از پیش وحشتزده شود و بر سوءظنش نسبت به اطرافیان بیفزاید، مع هذا صفی بی‌درنگ توصیه‌ی وزیر را در خصوص حرکت از قزوین پذیرفت و دستور داد اردو برای عزیمت به مازندران مهیا شود.

میرزاتقی خرسند بود که باحرکت از قزوین، تعقیب ماجرای حرمخانه بدان شکل دهشتناك که شاه صفی آغاز کرده بود، منتفی خواهد شد. خاصه آن که به دستور شاه صفی مقرر بود مقارن عزیمت به جانب مازندران حرمخانه‌ی شاهی نیز ازطریق قم به اصفهان انتقال یابد.

با موافقت شاه صفی بامداد روز جمعه اردوی شاهی به جانب رشت حرکت می‌کرد و تا جمعه دو روز بیشتر باقی نبود.

آن دو روزه نیز تغییری در اوضاع حرمخانه پدیدار نگشت، دروازه‌های حرمخانه همچنان بسته بود و احدی داخل و خارج نمی‌شد. همان حالت ابهام حرمخانه را در محاصره داشت و در این سوی دیوارهای بلند اندرون شاهی هیچ کس نمی‌دانست داخل حرمخانه چه می‌گذرد. حتی میرزا تقی هم که هر روز صبح، قبل از خارج شدن شاه ازعمارت

خوابگاه به اندرون می‌رفت و علاوه بر مقام صدارت به واسطه‌ی وضع خاص اندام خود ، در رفت و آمد به حریم حرمخانه از قیود متعارف معاف بود ، به درستی از کم و کیف تحقیقات و پیشرفتی که در شناختن عوامل توطئه حاصل شده بود، خبری نداشت. میرزا تقی از قیافه‌ی اعضای حرمخانه که در آمد و رفتهای بامدادی با آنها رو به رو می‌شد حس می‌کرد که از مراتب وحشت و نگرانی در چهاردیواری حرم چیزی کاسته نشده است و باآن‌که شاه صفی عازم سفر است، ماموران تحقیق کار خود را در پی‌جویی و بازشناختن عوامل توطئه ادامه می‌دهند.

سرانجام در بامداد روز جمعه اردوی شاهی‌شهر قزوین را پشت سر گذاشت.

به هنگام حرکت، شاه صفی تردماغ و سرحال بود و میرزا تقی گمان می‌برد که انبساط و چالاکی پادشاه ناشی از استراحت شبانه است. زیرا شب قبل را برخلاف معهود، شاه صفی از حوالی عصر به اندرون رفته، از بزم شبانه چشم پوشیده بود.

اما در طول راه، میرزاتقی اطلاعات تازه‌ای به دست آورد و دریافت که شاه صفی شب گذشته را به علت دیگری در اندرون گذرانیده است.

از میان اعضای حرمخانه کسی که چند روز گذشته را در حرمخانه به سر آورده بود ، در نخستین فرصت خود را به میرزاتقی رسانید و شمه‌ای از ماجراهای حرمخانه را حکایت کرد. ابراهیم سلطان که با میرزاتقی دوستی و ارتباط نزدیک داشت و خود در شمار متهمین به مداخله در توطئه مورد استنطاق قرار گرفته بود ، از جریان تحقیقات پرده برداشت و شرح داد :

ـ وقتی عمله‌ی تحقیق وارد اندرون شدند چنین به نظر رسید که از اهل اندرون حتی‌یك نفر هم خارج از دایره‌ی سوءظن نیست و از ایشیك آقاسی باشی حرم گرفته تا خواجگان و کنیزان و اطفال یکایك به استنطاق خوانده شدند ، هر روز که می‌گذشت دایره‌ی اتهام محدودتر و صورت استنطاق خشن‌تر می‌گشت... وقتی نوبت استنطاق

به‌آنها رسید که گمان می‌رفت از رفت وآمد ها و گفت وگوهای مشکوك در محیط حرمخانه اطلاعی دارند ، یا خود در جریان دسیسه دستی داشته‌اند ادوات شکنجه نیز بر وسایل تحقیق افزوده گشت و از آن به بعد صدایی در محوطه‌ی اندرون به گوش نمی‌رسید مگر فریاد و ضجه و ناله‌ی کسانی که عمله‌ی تحقیق آنها را به دست عمله‌ی عذاب می‌سپردند تا از دهانشان حرفی بیرون بکشند. ماموران تحقیق قسمتی از حرمخانه را که خود محصور و آمد و رفت بدان ممنوع بود تخلیه کرده ، مظنونین را به آن قسمت انتقال داده بودند. از اهل حرم احدی حق نزدیك شدن به ایشان نداشت. فقط گاه به گاه یکی را که ظاهرا از وی رفع سوءظن شده بود، به خارج فرستاده ، در اختیار ایشیك آقاسی‌باشی می‌گذاشتند تا در معالجه‌ی آثار شکنجه و زخمهای شلاق که بر بدن او باقی مانده بود ، اهتمام شود. در مقابل هر یك نفر که بدین ترتیب از مظان اتهام خلاصی می‌یافت، چند نفری را هم که در زیر شکنجه جان سپرده بودند، به ایشیك آقاسی باشی تحویل می‌دادند تا مدفون شوند و عدد آنها که از شکنجه جان سالم به در نبردند به دوازده تن رسید که جملگی‌را در گوشه‌ای از باغ حرمخانه به خاك سپردند. و اما به هنگامی که شاه صفی تصمیم به حرکت از قزوین گرفت، عده‌ی کسانی که هنوز در معرض سوءظن بودند و تحقیقات از آنها ادامه داشت. زیاده بر دویست تن بود.

سفره چی باشی افزود:

- شبی که واقعه‌ی مسموم شدن ذات اشرف صورت وقوع یافت، نوبت نظارت بر مطبخ سلطنتی برعهده‌ی زینب بیگم صبیه‌ی خاقان جنت مکان و بیوه‌ی عیسی‌خان قورچی باشی بود. این خانم که در عهد سلطنت شاه عباس بهادرخان طرف توجه و اعتماد پادشاه ماضی قرار داشت بعد از کشته شدن عیسی‌خان و معدوم شدن اولاد ذکور وی نهایت متانت و بردباری از خود بروز داده ، در جمیع حالات چنین وانمود می‌ساخت که به

احکام قضا با دیده‌ی رضا می‌نگرد و شکایتی از هیچ بابت ندارد. به همین ملاحظه نیز رفته رفته از عنایات وتوجهات ذات اشرف برخوردار گشته، در سلك امنای حرمخانه منسلك گشته بود. راستی را بگویم که در طول این مدت حقا نواب زینب خاتون خصلت صبر و رضا را به‌اعلی‌درجه رسانیده بود و کمترین حرکتی که حاکی از نارضایی و تکدر قلبی باشد از ناحیه‌ی ایشان به ظهور نمی‌پیوست. حواس او یکسره در پی به ثمر رسانیدن اولاد اناث دودمان قورچی‌باشی بود که به واسطه‌ی حسن سلوك نواب‌خانم، مرشد کامل نیز درباره‌ی ایشان انواع تفقدات به خرج می‌داد... مع هذا وقتی که مرا بر کرسی تحقیق نشانیدند از مجموع سوالات و مباحثی که در میان می‌رفت به وضوح دریافتم سوءظن عمله‌ی تحقیق بیشتر متوجه نواب زینب خاتون است و این معنی بعد از آن که رفع اتهام از چاکر به عمل آمد و مستخلص شدم، به قطعیت پیوست... باری، می‌گفتم که روز سه شنبه‌ی هفته‌ی ماضی، به هنگامی که اطلاع رسید اردوی شاهی از قزوین به سوی گیل و مازندران عازم خواهد شد، زاید بر دویست تن از اعضای حرمخانه در دایره‌ی سوءظن و اتهام باقی بودند و این خبر مسرت اثر باعث آن شد که سایر اهل حرم نسبت به‌اختتام عملیات تحقیق واستخلاص جماعتی از مظنونین امیدواری حاصل کنند. چون تا آن‌جا که جسته و گریخته مسموع می‌شد، به رغم آن همه جدیت، کار تحقیق و تفتیش به مرحله‌ی قطعیت نرسیده، چند و چون قضیه مشخص نگشته بود... پر واضح است که این ظن به کلی بی‌اساس بود. چه آن که، بالعکس، بر اثر نزدیك شدن موعد حرکت ولینعمت امر به احضار عمله‌ی تحقیق داد و به تاکید رسانید که استنطاق را موقوف داشته، به متهمان اطلاع دهند چنان چه کسی دلایلی برای اثبات بی‌گناهی و احراز برائت خود لایق ارائه کردن می‌داند تا غروب پنج شنبه فرصت دارد که آن‌دلایل را ابراز و از خود رفع اتهام کند. این اغماض و عطوفت ذات اشرف فرصتی فراهم ساخت که اکثریت مظنونین

دلایل و شواهد کافی بر اثبات براءت خود اقامه کنند و بیش از پنجاه تن در مظان اتهام باقی نمانند. سرانجام شب جمعه، از اوایل غروب مرشد کامل در حرمخانه جلوس فرموده، شخصا دنباله‌ی تحقیقات را تکفل کردند و ده تن دیگر از آن پنجاه نفر باقیمانده بر اثر ارائه‌ی اسناد بی‌گناهی و مواجهه دادن با شهود از سایر مظنونین مجزا گشتند. آن‌گاه بنا به اشاره‌ی خداوندگار، اهل حرمخانه مرخصی حاصل کرده، هرکدام به اتاق خود رفتند و مقرر شد هیچ کس خارج از اتاق نماند به جز تنی چند از روسای حرمخانه که حسب الامر مقرر بود وسایل حفر گودالی بزرگ را در باغ مجاور حرمخانه فراهم آورده، بر تعبیه‌ی آن گودال نظارت کنند...

میرزاتقی در حال سواری، چشم به افق دوخته، گوش به سخنان سفره چی باشی سپرده بود. اما چون لحظاتی گذشت وصدای سفره چی‌باشی را نشنید سر برگرداند و نگاهی به ابراهیم سلطان سفره چی‌باشی انداخت که صورت پهن و آبله‌گونش با سبیلهای درشت و گونه‌های تراشیده چون مهتاب رنگ باخته بود وعرق از دو سوی چهره‌اش سرازیر بود. میرزا تقی ابروها را درهم کشید و گفت:

- چرا ساکت شدی؟

سفره چی‌باشی با پشت دست عرق از جبین خود سترد و با تردید به اطراف نگاه کرد و چون مطمئن شد کسی متوجه او نیست، اندکی به وزیر نزدیک تر شد و صدای خود را پایین‌تر آورد و گفت:

- چه طور بگویم؟... آن چهل نفری که مشارکت و مداخله در توطئه‌ی به زهر آلودن طعام در حقشان برطرف نشده، داغ نمك ناشناسی و خیانت نسبت به ولینعمت برجبین ایشان نقش بسته بود، اگر بختشان مساعدت می‌کرد و درجریان تحقیقات، زیر شکنجه جان می‌سپردند به راستی می‌توان گفت که راه فلاح و نجات پیموده بودند اما مقدر چنان بود که بعد ازتحمل آن همه مشقت، با نیمه جانی که در جسم چاك چاك و درهم شکسته‌ی آنها

باقی مانده بود ، به مرحله‌ی مکافات رسند و در آخرین شب زندگانی خود ساعاتی را به سر آورند که هر لحظه صد بار آرزوی مرگ کنند... دیشب را حرمخانه به مانند دیوی عطشزده که تشنگی‌خود را باقدحی از خون آدمیزاد فرونشاند، تا وقتی که از خون آن چهل تن سیراب نشد آرام نگرفت... القصه آن چهل نفر که سوای زینب‌خاتون، بر جماعتی از خواتین و بنات و خدمه‌ی حرمخانه مشتمل می‌بودند ، ابتدا در معرض انواع عذاب قرار گرفتند و در حالی که مراقبت می‌شد مبادا تحت شکنجه جان بسپارند ، در نهایت امر به کنار گودال منتقل شدند و یکی بعد از دیگری زنده به گور گردیدند. خود پیدا است خوش اقبال‌ترین آنها کسی بود که قبل از سایرین در آغوش خاك قرار گرفت. چون نواب زینب خاتون‌که بار گناهش سنگین‌تر و از قرار معلوم سر حلقه‌ی دسیسه‌گران بود ، در این لحظات آخر چهل بار مرگ را آزمود و آخر از همه دهانش را که به ناله و نفرین باز شده بود ، با خاك سرد و سیاه پر کردند !

میرزاتقی حیرتزده گفت:

- خداوند مرشد و ولینعمت را در پناه خود نگه دارد... با این دریا دلی که به خرج می‌دهد و هر روز برجماعت زخم خوردگان و کینه ورزان در اطراف خود می‌افزاید از مرد و زن برحذر باید بود !

احساس مرموزی که میرزاتقی را نسبت به زندگی‌شاه صفی نگران می‌ساخت، مدام قوت می‌گرفت و تحت تاثیر همین احساس هر پیشامدی - ولو ناچیز- وزیر اعظم را به تامل وامی‌داشت . در حالی که به گزارش سفره چی‌باشی فکرمی‌کرد زیر لب گفت:

- بیوه‌ی قورچی‌باشی بعد از چندین سال به‌انتقام خون شوهر وپسران خود مرتکب چنان رفتاری می‌شود و جماعتی از اهل حرم نیز هرکدام به جهتی با او همدستی می‌کنند چه طور می‌توان از کینه و انتقام این گروه کثیر غافل بود که زخم شلاق و شکنجه را روز و شب بر تن خود می‌بینند و دردشان هردم تازه می‌شود !

اما به رغم اندیشه‌ها و تشویشهای وزیر، شاه صفی ترد‌ماغ و با نشاط راه قزوین را به جانب رشت ادامه می‌داد و در چهره‌ی او، حتی از ضعف مزاج اثری به چشم نمی‌رسید.



اردوی شاهی تازه در رشت اتراق کرده بود که مسافری از گرد راه رسید و به حضور شاه صفی شتافت.

این مسافر، کسی جز عباسقلی نبود. قورچی جوانی که هرچند به تازگی از مرز سی‌سالگی گذشته بود، مع هذا گردی نقره‌فام موی او را پوشانده بود و در اعماق نگاهش رنجی بزرگ موج می‌زد. رنجی که درون او را می‌خراشید اما چون به سطح می‌رسید، رنگ رضا و تسلیم به خود می‌گرفت.

عباسقلی سرد و ساکت بود. گفتی روح او در کشاکش ماجراهای عجیب زندگانی کوتاهش مرده است و تنها جسمی نیرومند و متحمل برایش باقی مانده است. نگاهش چنان تهی و بی‌روح بود که بیننده را به وحشت می‌انداخت. با این همه وقتی که مرد جوان با شاه صفی رو به رو شد، بی‌اختیار تکان خورد زیرا صفی را نسبت به آخرین بار که در اصفهان ملاقات کرده بود سی‌سال شکسته‌تر یافت.

به دنبال چند روز اقامت در شهر رشت و تجدید میگساری و افراط کاری شبانه، آن بهبودی که در احوال شاه صفی به نظر می‌رسید، جای خود را به خمودی و ناتوانی سپرده بود. آثار بیماری بار دیگر در وجنات وی ظاهر گشته، حالت چهره‌اش را درهم ریخته بود. چندان که آن همه شکستگی و خستگی در نظر اول عباسقلی را حیرتزده ساخت، اما آن حیرت بلافاصله با عبرتی درهم آمیخت. مرد جوان با خود گفت: می‌بینم که روزگار اگر با من نساخت و زندگی مرا به دست تو تباه کرد، ترا نیز چندان گرامی نداشته است و تو با این همه شوکت نتوانسته‌ای دست تطاولگری روزگار را از زندگی خود کوتاه کنی!

شاه صفی خیره در قیافه و اندام عباسقلی می‌نگریست و اندیشناک به نظر می‌رسید. پس از زمانی سکوت، سری

جنبانید و گفت:

ـ اول بار که ترا دیدم شبی بود که راهی دراز را آمده بودی تا منشور سلطنت به دست ما برسانی. اما مادرم گمان می‌برد ترا به جهت آن فرستاده‌اند که مرا از میانه برداری، این بود که در آن شب، ابتدا ترا بدترین دشمن خود پنداشتم و ساعتی بعد ترا بهترین دوست خود یافتم. عجبا که این تضاد تا به امروز دوام آورده است و هرچند اظهار این مطلب از زبان پادشاهی زیبنده نیست صراحتا بگویم که هنوز هم گاه چنان به نظرم می‌آید که در همه‌ی زندگی دشمنی مثل تو نداشته‌ام، گاهی هم گمان می‌برم نوکری صدیق‌تر و دولتخواه‌تر از تو در تمامی دستگاه سلطنت ما به هم نمی‌رسد... طرفه این که تو گاه با خوش‌ترین خبرها به نزد ما آمده‌ای و گاه مثل جغدی، حامل بدترین خبرها بوده‌ای... بگو بدانم این بار گفتنی چه داری؟

عباسقلی کرنشی کرد و گفت:

ـ غلام کم‌ترین را نرسیده است که در محاوراتی زاید بر آن‌چه مناسب شان نوکران و زیردستان است، خود را طرف خطاب مرشد و ولینعمت فرض کنم... و اما مطلبی که عزیمت به اردوی شاهی را اقتضا کرد و به جهت آن سعادت تشرف حاصل کرده‌ام، راجع است به صبیه‌ی تهمورث خان...

شاه صفی که گفتی به ناگهان چیز فراموش شده‌ای را به خاطر آورده است، شتابان گفت:

ـ هان! بگو... بگو بدانیم که این تهمورث بدکردار چرا در ایفای به عهد تعلل می‌کند؟

عباسقلی با اندکی تردید گفت:

ـ آیا به مسامع جلال نرسیده که تهمورث خان بندگی کرده، صبیه‌ی خود را به جلفا نزد پر رافایل فرستاده است؟

شاه صفی گفت:

ـ از کجا دانسته باشیم؟ این مطلب از بین چند نفری که تو خود می‌دانی خارج نیست. قرار ما چنان بود که وقتی

تهمورث صبیه‌ی خود را به جلفا نزد پر رافایل فرستاد، توسط تو ما را مستحضر کنند. ترا هم آخرین مرتبه قبل از حرکت به جانب دارالسلام در اصفهان دیده بودیم!

عباسقلی که گفتی مترصد همین جواب بوده است، دستی به دست مالید و گفت:

ـ خانه زاد نیز از همین بابت متعجبم. چون متعاقب ورود شاهزاده خانم گرجی به جلفا و اقامت گزیدن وی در خانه‌ی پر رافایل بعضی اتفاقات حادث شده است که نمی‌دانم در اظهار آن ماذون خواهم بود یا خیر؟

شاه صفی ابرو درهم کشیده، حالت استفهامی به چهره‌ی خویش داد و گفت:

ـ از چه قبیل اتفاقات؟... تو وظیفه داری که آن چه را صورت وقوع پذیرفته، بدون کم و کاست معروض بداری.

قورچی جوان با اشاره به "پاره‌ای اتفاقات" کنجکاوی شاه صفی را به شدت جلب کرده بود، مع هذا حس می‌کرد که صفی مثل گذشته آن‌چنان اشتیاقی درباره‌ی مریم نشان نمی‌دهد و خبر ورود مریم به "جلفا" حتی آن قدر که در صورت شکسته و رنگ باخته‌ی او عکس‌العملی ایجاد کند، برایش هیجان‌انگیز نبوده است. موجی از ندامت در اعماق ضمیر عباسقلی شکل می‌گرفت. تردیدی بر وجودش غلبه می‌کرد که مبادا در جدی گرفتن عشق شاه صفی به مریم و تمایلی‌که برای تصاحب کردن وی ابراز می‌داشت، اشتباه کرده باشد.

عباسقلی به قیمت فدا کردن زندگی خود، به قیمت کشتن روح خود و بالاتر از آن با سوق دادن مریم به سوی سرنوشتی که از آن نفرت داشت، میدان را خالی کرده، همه چیز را بر وفق مراد شاه صفی ترتیب داده بود، زیرا چنان می‌انگاشت که صفی مصمم است به هر قیمت و به هر ترتیب شده باشد مریم را به دست آورد و عشق آن دو، در مقابل قدرت بی‌حد و حصر شاه صفی قادر به رفع هیچ مشکلی نخواهد بود.

اما اکنون، در حالی که خبر موفقیت شاه صفی را به وی می‌داد، اثری از آن هیجان در قیافه‌ی رقیب نمی‌یافت. چنان به نظر می‌رسید که اگر او با چنان خبری به اردو نمی‌شتافت، شاه صفی هرگز سراغ از مریم نمی‌گرفت!

عباسقلی نمی‌توانست پیش از آن ذهن خود را با همچو تصوری مشغول بدارد ، لازم بود حواس خود را جمع کرده ، به سوال شاه صفی پاسخ بدهد :

- همان طور که فیمابین حضرت اعلی شاهی ظل‌اللهی و تهمورث خان توافق شده بود، پر رافایل چاکر را پیامی داده، مطلع ساخت که صبیه‌ی تهمورث خان با عنوان زیارت و ادای پاره‌ای نذورات درجلفا فرود آمده ، به خانه‌ی وی ورود نموده است. غلام شخصا به تفحص موضوع پرداختم و وقتی مطمئن شدم که مستوره‌ی مقیم منزل پر رافایل در جلفا همانا شاهزاده خانم مریم صبیه‌ی تهمورث خان والی گرجستان کاخت می‌باشد ، مصمم بودم محض معروض داشتن خبر مسرت اثر قاصد مطمئنی روانه‌ی اردوی همایون سازم و به جهت این مقصود کسی را لایق‌تر و معتمدتر از محبعلی بیك نوکر باجوهر آستان معلی ندیدم. منتهی در همان اثنا که محبعلی بیك مهیای حرکت می‌شد نوبت دیگر پر رافایل پیغام فرستاد و به فوریت خواستار ملاقات چاکر شد و حین ملاقات چنین معلوم افتاد که خدر معلی نواب مهدعلیا مصحوب یکی از نوکران معتمد خود ، به جهت پر رافایل پیغام کرده است تا نواب خانم را اندرز داده ، از خیالی که دارد منصرف ساخته ، به جانب گرجستان مراجعت دهد ذیل این پیغام نیز علاوه شده است هرآینه قصد بازگشت نکند و درعزم خود اصرار ورزد پیش از آن که پای معزی الیها به آستانه‌ی حرمخانه‌ی شاهی برسد عالم تهمورث خان را درعزای دخترش سیاه پوش و عزادار خواهند یافت...

عباسقلی درحالی که این سخنان را بر زبان می‌راند از زیر چشم مراقب شاه صفی بود که رنگ آرامش از چهره‌اش رخت بسته ، سرخی خشم بر گونه‌هایش گل انداخته بود ، شقیقه‌هایش متورم به نظر می‌آمد و دندان به هم می‌سایید در حالی که انگشتان بلند و ناآرام او نیز با حرکتی تند و عصبی باز و بسته می‌شد. سکوتی را که برای چند لحظه در سخنان عباسقلی وقفه انداخته بود ، صدای گرفته و خشك و آمرانه‌ی

شاه صفی درهم شکست:

ـ چرا لال شدی؟... دنباله‌ی کلام...

برقی از شیطنت در چشم عباسقلی درخشید و بی‌اختیار دندانهایش به هم فشرده شد. در آن لحظه آثار قساوتی وحشت‌آور از خطوط چهره‌ی مرد جوان خوانده می‌شد. پنداشتی از این که مادر و فرزند را در مقابل هم قرارمی‌دهد احساس لذت می‌کند!

عباسقلی، خود از این قساوت بیزار بود و احساس شرم می‌کرد. روزی را به خاطر می‌آورد که در قصر پادشاهی "اشرف" شاه‌عباس ساعات احتضار را می‌گذرانید و او دور از چشم همگان، با چشمانی اشکبار بر زمین زانو زده بود و از صمیم دل استغاثه می‌کرد که خداوند زندگی او را بگیرد و در عوض حتی یك روز بر عمر شاه‌عباس بیفزاید. پس از آن هم وقتی که در معیت محبعلی‌بیك با فرمان سلطنت سام میرزا به طرف اصفهان می‌تاخت خود را از همه‌ی خلق عالم سعادتمندتر می‌شمرد زیرا افتخار آن نصیبش گشته بود که آخرین وصیت شاه‌عباس را اجرا کند. اینك همان سام میرزا بود که با لقب شاه صفی بر جای نیای خود حکم می‌راند، اما عباسقلی آن قورچی سراپا اخلاص نبود. مردی بود که هر چند جامه‌ی سپاهیان قزلباش دربر داشت از این که پادشاه قزلباش را نسبت به مادرش خشمگین ساخته بود، احساس مسرت می‌کرد.

در پاسخ شاه صفی که انتظار داشت دنباله‌ی قضایا را بشنود. عباسقلی گفت:

ـ خاطر اشرف از سابقه‌ی بی‌التفاتی نواب مهدعلیا در حق شاهزاده خانم مستحضر است، ولی این قضیه که نواب مهدعلیا بدین سرعت از ورود معزی الیها و محل اقامت ایشان اطلاع حاصل‌کرده، پیغامی بدین صراحت فرستاده، سخت اسباب تشویش شاهزاده خانم شده است. گذشته از این پررافایل هم مشوش‌بودکه مبادا از برای شاهزاده خانم اتفاق سویی حادث شود و او را از جهتی در کریاس گردون اساس مسوول قرار دهد و از طرف دیگر نزد همکیشان خود و از جمله تهمورث خان بی‌آبرو سازد... جمیع این جهات موجب شد که غلام

کمترین به وظیفه‌ی نوکری عمل کرده، خود به پابوسی سرافراز شوم وکیفیت قضایا به مسامع جلال برسانم. باقی بسته است به اراده‌ی ذات اقدس که چه‌گونه حکم فرمایند ...

عباسقلی سخنان خود را خاتمه داد و ساکت ماند. آن‌گاه شاه صفی شروع‌کرد به قدم زدن و طول تالار را پیمودن. با آن که در سکوت فکر می‌کرد، حرکات او جملگی از یك حالت شدید عصبی حکایت داشت. سرانجام وقتی که رو در روی عباسقلی ایستاد، عرق از دو طرف صورتش روان بود و لبهای کبود رنگ خود را با غیظ زیر دندان می‌جوید. او لحظاتی نگاه ترسناك خود را در چشم سپاهی جوان دوخت و به تندی خطاب کرد:

ـ گفته بودم که در خلقت تو درمانده‌ام... ببین این بار چه‌گونه آمده‌ای... به یك زبان ما را مژده می‌دهی که تهمورث وفای به عهد کرده، دخترش را که قرار است در سلك جواری حرمسرای شاهی وارد شود به اصفهان فرستاده است، به یك زبان اخباری می‌رسانی که خشم مرا نسبت به مادرم تحریك می‌کند... وه که اگر تو شیطان نباشی بی‌گمان با شیطان مناسباتی داری!

عباسقلی سر فرود آورد و گفت:

ـ نوکران بی‌مقدار را چه حد آن است که در مزاج شهریاران منشا تاثیری واقع شوند... بنا به قاعده‌ی نوکری و دولتخواهی وظیفه‌ی ما است که آن چه را از بد یا خوب دیده و شنیده‌ایم معروض پایگاه ملایك جایگاه بداریم و به هر قسم که ولینعمت و مرشد مقتضی دانسته باشند، فرمانبرداری کنیم.

صفی بدون آن که اعتنایی به سخنان قزلباش جوان کند با اشاره‌ی دست او را مرخص کرد و دستور داد در اردو بماند تا وظیفه‌ی او معین شود.

پس از مرخص شدن عباسقلی، شاه صفی میرزا تقی اعتمادالدوله را به حضور خواند. هنگامی که میرزاتقی پرده را عقب زد و به تالار قدم نهاد، شاه صفی در حالی که سرش به دیوار تکیه داشت، دو بازو را ستون بدن قرار داده، در

صدر تالار دراز کشیده بود. میرزاتقی به یك نگاه رنجی را که در وجود شاه صفی موج می‌زد بازشناخت و دریافت که مطلب مهمی درمیان است. صفی بدون مقدمه سوال کرد :

- ساروتقی ... از مهدعلیا چه خبر داری ؟

میرزا تقی پاسخ داد :

- قبلا به مسامع جلال رسانیده بودم‌که نواب مهدعلیا در سر راه خود به خراسان در بلده‌ی طیبه‌ی قم اقامت گزیده‌اند و ظاهرا قصد دارند به جهت زیارت آستانه‌ی مبارکه‌ی حضرت معصومه علیها سلام ، چندی مجاورت اختیار کنند...

صفی گفت:

- قرار ما نبود که مهدعلیا را به سفر زیارتی بفرستیم ودر تعیین محل و ماوا برای اقامت مخیر بداریم... جهاتی در بین بود که اقتضا می‌کرد ایشان برای مدتی‌از محیط اردو و حریم حرمخانه‌ی شاهی به دور باشند. مع هذا می‌بینم که کماکان هرجا که میلشان اقتضا کند اقامت می‌کنند و به هر کار که دلشان می‌خواهد دست می‌زنند. سوابق احوال نشان نمی‌دهد که در دستگاه هیچ‌کدام از پادشاهان این دودمان چنین سلوکی معمول بوده باشد...

میرزا تقی از فحوای کلام شاه رایحه‌ی خوشی استشمام نمی‌کرد و مطمئن بود که پیشامدی مهدعلیا را در مظان سوءظن و خشم شدید شاه صفی قرار داده است.

از این رو سوال کرد :

- آیا اتفاق تازه‌ای صورت‌وقوع یافته است ؟

صفی شانه‌ها را بالا انداخت:

- تازه‌ای دربین نیست... از روزی که ما بر سریر سلطنت نشسته‌ایم نواب مهدعلیا بر همین قاعده سلوك داشته ، در جمیع امور به مداخلات خودسرانه اقدام‌کرده است. در واقعه‌ی خوابگاه با آن که تقصیر ایشان مسلم بود ، ما غمض عین کردیم و به همین اندازه قانع شدیم که نواب خانم تشریف ببرند مدتی مجاور آستانه‌ی رضوی باشند... مع‌هذا نه فقط استنکاف کرده ، به مشهد نرفته‌اند ، بل

در بلده‌ی طیبه‌ی قم نیز از مداخلاتی که عادت ثانوی ایشان شده است، دست بردار نیستند... هیچ ملاحظه ندارند که صبر ما را هم حدی و اندازه‌ای است!

میرزاتقی از وخامت اوضاع مطمئن و نسبت به سرنوشت مهدعلیا سخت نگران شده بود. از ترس آن که مبادا شاه درباره‌ی مادر خود تصمیم حادی بگیرد و کار از کار بگذرد، شتابزده گفت:

- هرگاه ولینعمت ماذون بدارند چاکر شرحی نوشته، نواب مهدعلیا را متوجه تکالیف خودشان خواهم ساخت و خاطر مبارك را اطمینان می‌دهم که از این تمهید نتیجه‌ی مطلوب عاید شود...

میرزاتقی گذشته از آن که خود را مدیون مهدعلیا می‌دانست و از خاطر نمی‌برد که مهدعلیا در استحکام مبانی پیشرفت و موفقیت او سهم موثر داشته است، وجود مهدعلیا را برای تحکیم اساس سلطنت شاه صفی لازم می‌شمرد و حتی معتقد بود که مداخلات مهدعلیا در غالب موارد به مصلحت شاه صفی است. بدین ملاحظه مصمم بود آن چه می‌تواند در التیام روابط مادر و فرزند جهد کند و شاه صفی را از هرگونه اقدام حادی در حق مهدعلیا بازدارد. اما صفی نیز از خیالات وزیر غافل نبود و تحت تاثیر سوءظنی که در رگ وپوست وی جای گرفته بود، این جانبداری رابه نوعی زدو بند پنهانی میان میرزاتقی و مهدعلیا تعبیر می‌کرد. این بود که از جای برخاست و در جواب میرزاتقی گفت:

- فعلا حاجتی به این کار نیست... هر وقت لازم شد خودمان خبر می‌دهیم.

به دنبال این سخنان، شاه صفی از تالار خارج شد، اما دوقدم بیشتر نرفته بود که بازگشت و خطاب به میرزاتقی گفت:

- عباسقلی قورچی فوج شاهی را که از اصفهان وارد شده است، بگویید عازم شده، فردا به جانب اصفهان مراجعت کند و قبل از حرکت در عالی‌قاپو حاضر باشد که پاره‌ای پیغامات توسط او به پایتخت بفرستیم.

به شنیدن نام عباسقلی گوش میرزاتقی تیز شد و اندیشید سرنخی را که می‌جسته، به دست آورده است. شکی برایش

نمانده بود که تکدر شاه نسبت به مهدعلیا با آمدن قورچی فوج شاهی ارتباط دارد و بنا به سابقه می‌توانست یقین کند که هر چه هست به ماجرای مریم، شاهزاده خانم گرجی مربوط می‌شود.

میرزاتقی تصمیم داشت هرطور هست مهدعلیا را در رهیدن از خطری که متوجه وی بود، کمك کند. از همین رو لازم دید که عباسقلی را به حرف کشیده، کم و کیف قضیه را از زبان وی بشنود و سپس مهدعلیا را پیام داده، از مداخله در کاری که خطری چنان جدی درپی داشت، برحذر دارد.

میرزاتقی برای عباسقلی پیغام فرستاد که سپیده دم روز بعد او را ملاقات کند و دراین ملاقات بعد از ابلاغ دستورات شاه صفی، به طوری که عباسقلی یقین کند جریان وقایع را از زبان شاه شنیده است بر سبیل نصیحت گفت:

- پسرم، سرگذشت ترا کم و بیش می‌دانم و اطلاع دارم که از پیشامدهای روزگار و بخت ناسازگار تالمات بسیار بر تو رسیده است. اما فی‌الحال که به حمدالله از بند آن حوادث رسته‌ای و به شرف ملازمت آستان ملایك پاسبان سربلند می‌باشی سزاوار است تجارب ایام گذشته را چراغ راه خود قرار داده، مقتضیات این درگاه را درنظر بگیری تا دود رقابتها و ضدیتهای این و آن مثل سابق در چشم تو نرود... این را خارج از مناسبات رسمی و به رسم مواعظ پدرانه با تو می‌گویم از جهت آن که خود از این وضعیت صدمه دیده‌ام و تجربه اندوخته‌ام... الان هم در این مقام ننشسته‌ام که به دقت مراقب احوال خود بوده فی‌المثل داخل در روابط مرشد کامل‌ونواب مهدعلیا شوم، چون در این صورت به یقین اساس حکومت و وزارت من دوامی نکرده، مقهور امواج حادثه خواهم شد. در حالی‌که بعداز فرو نشستن توفان همه چیز صورت عادی خود را بازیافته، علایق مادر و فرزند بر جای خود باقی خواهد بود و تنها منم که در این میانه طعمه‌ی توفان قضا شده‌ام!

با این اشاره میرزاتقی که مقصود خود را تفهیم کرده بود سکوت کرد و منتظر شد تا ببیند قورچی جوان چه خواهد

گفت. عباسقلی از حسن ظن وزیر اعظم صمیمانه تشکر کرد و افزود:

- با وجود این، غلام ناچیز در مقامی نیست که لیاقت مداخله در امور زندگی بزرگ‌تر از خودی داشته باشد و اگر اتفاق افتاده که در مسیر بعضی از این وقایع قرار گرفته، منحصر به آن بوده که واسطه‌ی ارسال دستورات و پیغاماتی واقع شده است. آن هم نه برحسب علاقه و اقدام شخصی، بل بنا به امر و اشاره‌ی مخدوم و ولینعمت!

جواب سربسته و رندانه‌ی عباسقلی چندان مطلبی را روشن نمی‌کرد.

مع‌الوصف میرزا تقی اندیشید پیامی که عباسقلی از اصفهان برای شاه صفی بیاورد و جواب آن را به اصفهان ببرد، اگر از جانب مریم نبوده باشد، قطعا مربوط به مریم است. دل به دریا زد و به امید آن‌که حرف تازه‌تری از زبان عباسقلی بیرون بکشد، گفت:

- مع‌هذا دانسته باش که از ابتدای خلقت تا به امروز اساس رقابت و حسادت مابین طایفه‌ی نسوان برقرار بوده است و مخصوصا این قبیل مناقشات در میانه‌ی مخدرات استار سلطنت بیشتر متداول است... عقیده دارم این مباحث را بهتر است به خواتین واگذاشت که مابین خود شان حل و فصل کنند، علی‌الخصوص که آنها سعی دارند در چنین مناقشات بهانه‌ای جست و جو کرده، سعایت یک دیگر نزد مرشد کامل ببرند حال آن که خاطر پادشاه را با چنین مطالب مکدر داشتن مطلقا از قاعده‌ی مصلحت و صواب به دور است... الان اردوی شاهی فرسخها از اصفهان فاصله دارد و چندان معضلات مهمه‌ی مملکتی هست که خاطر اشرف را کلا مشغول بدارد، در چنین احوال شایسته نیست اوقات ولینعمت را موقوف به اختلافی کنیم که فی‌المثل در روابط نواب مهدعلیا با فلان شاهزاده خانم گرجی به هم می‌رسد... نصیحت پدرانه‌ی مرا بشنو و حتی اگر وظیفه‌ی پیغام رسانی در این امور به تو تکلیف شد، آن را از عهده‌ی

خود ساقط کن، خواه این تکلیف از جانب مهدعلیا باشد یا دیگری... از این بابت هیچ دغدغه در خاطر راه مده و به فرض که در محظور افتادی، مرا مطلع گردان و مطمئن باش رفع مشکل خواهم کرد. علی‌العجاله در باب قضایای جاریه ترا عقیده بر چیست؟

میرزاتقی با طرح این سوال می‌خواست عباسقلی را به حرف بیاورد. عباسقلی نیز از لحن کلام وزیر احساس می‌کرد که او همه چیز را می‌داند و گمان می‌برد شاه صفی آن معلومات را در دسترس صدراعظم گذارده است، اما همین اندیشه او را به تامل وامی‌داشت که مبادا شاه صفی و اعتمادالدوله در صدد آزمایش وی باشند. به خود گفت آن‌چه تاکنون زیان بر تو رسیده، از بی بند و باری و لجام گسیختگی زبان بوده است، حال آن که تاکنون کسی را به خاطر نگه داشتن زبان صدمه‌ای نزده‌اند. ازهمین رو به تجاهل ادامه داد و در پاسخ میرزاتقی گفت:

- همچنان که عرض کردم چاکر قورچی بی‌مقداری بیشتر نیستم و سمت مداخله در هیچ امری زاید بر وظایف مقرر ندارم. اگر آصف جاه وزارت مآبی از غایت زیردست نوازی، این غلام کمترین را لایق نصایح بزرگوارانه تشخیص داده‌اند، به راستی جای آن دارد که سر فخر و مباهات بر فلك بسایم، منتهی فی‌الحال دغدغه‌ای از باب آن قبیل احوالات در بین نیست و انشاءالله که هرگز حادث نخواهد شد. البته اگر همچو وضعیتی پیدا شد به دو دست توسل در دامان عالیجاه رفعت پایگاه خواهم آویخت!

میرزاتقی دریافت که سر و کله زدن با عباسقلی وقت تلف کردن است و چون مطمئن شده بود بیش از آن‌چه دستگیرش شده است، چیزی از زبان عباسقلی نخواهد شنید تاکید کرد که مرد جوان از همان‌جا یکسر به عالی‌قاپو رفته، منتظر بماند. عباسقلی مراسم ادب معمول داشته، به دنبال کار خود رفت و میرزاتقی یك بار دیگر آن‌چه را از تحقیقات و مطالعات خود عاید کرده بود، از ذهن عبور داد و نتیجه گرفت که مسلما تهمورث خان دختر زیبا و نازپرورده‌ی خود مریم را برای

آن که در سلک جواری حرم شاه صفی درآید، روانه‌ی اصفهان کرده است و مهدعلیا که از این مقدمه اطلاع یافته، بار دیگر به معاندت با مریم برآمده است. بدین ترتیب، وزیر اعظم توانسته بود قضایا را در ذهن خود ارتباط دهد و بر آن بیفزاید که این مداخله‌ی بی‌مورد، کدورت شاه صفی را نسبت به مهدعلیا دوچندان ساخته، بهانه‌ای فراهم آورده است تا مهدعلیا را در معرض خطری جدی قرار دهد.

میرزاتقی برای فیصله بخشیدن بدین ماجرا از شاه صفی اجازه خواسته، جواب رد شنیده بود. مع‌هذا نمی‌توانست ساکت بنشیند و مهدعلیا را در دام سرنوشت تنها بگذارد. او تصمیم داشت برای اولین مرتبه از دستور شاه صفی سرپیچد و محرمانه نامه‌ای به مهدعلیا نوشته، وخامت اوضاع را گوشزد کند و از وی بخواهد که هرچه زودتر روانه‌ی خراسان شود و تامدتی در کارها مداخله نکند. همان روز در مقابل عالی‌قاپو، شاه صفی به هنگامی که سوار می‌شد تا گردش روزانه‌ی خود را آغاز کند، عباسقلی را به حضور خوانده، دستور داد به اصفهان بازگردد و برای پر رافایل پیغام ببرد که از هیچ بابت جای نگرانی باقی نیست. آن‌گاه عباسقلی روانه‌ی اصفهان شد و میرزاتقی نیز بلافاصله پس از آن که مرخصی حاصل کرد و به خانه بازگشت مکتوب مفصل و موکدی به نام مهدعلیا نوشته، به دست قاصد مورد اعتمادی سپرد که آن را به قم برساند. میرزاتقی اطمینان داشت به محض آن که نامه‌اش به دست مهدعلیا برسد، آن زن زیرك و هشیار، مقصود او را درمی‌یابد و بی‌درنگ از قم به جانب مشهد حرکت خواهد کرد و پیش از آن که در معرض مخاطره‌ای قرار گیرد، از دایره‌ی حوادث به دور خواهد افتاد...

دو روز بعد، شاه صفی شهر رشت را به عزم ادامه‌ی سفر ترك گفت و روانه‌ی مازندران شد. صفی مصمم بود باقیمانده‌ی تابستان را در قصر فرح‌آباد اشرف (بهشهر) اقامت کند وآن گاه به اصفهان بازگردد. سکون و آرامشی که بعد از مدتها در مرزهای شرقی و غربی مملکت قزلباش برقرار شده بود به وی اجازه می‌داد یك چند فارغ از دغدغه و تشویش در قصر شکوهمندی که بر فراز تپه‌ای سرسبز و زیبا برای خود ساخته

بود به سر آورد. تنها چیزی که در این زمان از تردماغی و آسوده خیالی وی می‌کاست نارسایی مزاج بود که رفته رفته به صورت یك بیماری مزمن خود نمایی می‌کرد.

در این ایام هفته‌ای نمی‌گذشت که تبی شدید شاه صفی را به بستر نیفکند. این تبها دو روز یا سه روز ادامه می‌یافت و هربار صفی نحیف‌تر و پژمرده‌تر از پیش بستر بیماری را ترك می‌گفت. آثار ناتوانی و بیماری آشکارا بر چهره‌ی صفی نقش انداخته بود. صورتش تکیده و زرد رنگ به نظر می‌رسید. بر استخوانهای گونه‌اش پوستی بیشتر نمانده بود. چشمانش خستگی می‌کرد و اغلب روی هم می‌افتاد. به محض آن که تب شاه صفی قطع می‌شد، اطبا برای تقویت عمومی بدن دست به کار می‌شدند، اما بادگساری مداوم از یك طرف و هجوم دوباره‌ی تب از طرف دیگر، کوشش آنها را عقیم می‌ساخت.

طبیبان اتفاق داشتند که پرهیز از شراب اولین شرط معالجه‌ی قطعی و موثر شاه صفی است و برای آن که دارو، سود ببخشد و معالجات موثر افتاده، ریشه‌ی بیماری کنده شود برای مدتی باید شاه صفی به کلی رابطه‌ی خود را با شراب قطع کند و از شب زنده‌داری چشم بپوشد، ولی شاه صفی به این نظرها اعتقادی نداشت. به عکس، هراندازه در خوردن داروها امساك به خرج می‌داد همان قدر در کار میگساری افراط می‌کرد و حریص بود.

مزمن شدن بیماری در خلقیات شاه صفی نیز به شدت تاثیر گذاشته بود. این زمان صفی لجوج‌تر، عصبی‌تر، خشن‌تر و کم حوصله‌تر از همیشه به نظر می‌آمد. همان قدر که یك بار صفی در مورد امری از امور بی‌علاقگی نشان می‌داد کسی را جرات آن نبود که در آن مقوله تجدید بحث کند تا چه رسد به آن که در مقام اصرار و الحاح برآید.

میرزا تقی خسته، سرخورده و نومید در رفتار شاه صفی می‌نگریست و آشکارا می‌دید که چه گونه وارث تاج و تخت شاه عباس در عین جوانی به سرعت ذوب می‌شود و تحلیل می‌رود. خشم، نفرت، بدگمانی از درون و زیاده‌روی در کار عیش و میگساری از برون چون خوره به جان شاه صفی افتاده بود و وجود او را می‌خورد. میرزا تقی در خلقت شاه و خصوصیات

متضاد وی درمانده بود که پادشاهی آن چنان سهل‌انگار در کار سرنوشت و زندگی خویش، چه‌گونه تمامی مردان خاندان صفوی را به داس اجل درو کرده است، تا مدعی و معارضی برای سلطنت وی باقی نباشد؟

در خلال همین احوال بود که قاصد میرزاتقی از قم بازگشت و مکتوب او را پس‌آورد. زیرا یکی دو روز پیش از آن‌که قاصد به قم برسد، مهدعلیا از آن شهر خارج شده بود!

میرزاتقی از شنیدن این خبر اندوهگین شد. مهدعلیا برای مدتی نامعلوم از دسترس وی خارج شده بود و چون نمی‌دانست که‌به‌کدام‌سمت حرکت کرده، مقصدش‌کجاست، ناگزیر بود به انتظار بنشیند و مهدعلیا را به دست سرنوشت بسپارد.

تنها امید میرزاتقی آن بود که شاه صفی نیز دنباله‌ی کار مادرش را رها کند و دست‌کم تا وقتی که مهدعلیا به مقصد برسد و خبری از وی دریافت شود، گزندی به وی نرساند.

مع‌هذا این امید خوشبینانه چند روزی بیشتر دوام نکرد و هنگامی که اردوی شاهی به اشرف رسید، شاه صفی به تلویح از حال مهدعلیا خبری داد و گفت:

- نواب مهدعلیا از قم حرکت کرده، ظاهرا عزم اصفهان داشته است و هرچند که نمی‌دانیم از چه روی فسخ عزیمت کرده، به عوض آن که حسب الامر روانه‌ی خراسان شود، به جانب اصفهان روی آورده بود، متعاقبا اطلاع رسید معزی الیها را عارضه‌ی کسالتی دست داده است و چون گمان می‌رفت شدت گرما مسبب کسالت بوده باشد، مقرر داشتیم ایشان رابه یکی‌از ییلاقات آن حدود انتقال داده، مراقبت‌کنند تا انشاءالله سلامت اعاده شود!

این بیان مختصر و مبهم بلافاصله میرزاتقی را منتقل ساخت که تبعید محترمانه‌ی مهدعلیا به شکل دیگری صورت عمل به خود گرفته است. شاه صفی از محلی که به گفته‌ی خود برای "استراحت" مهدعلیا درنظر گرفته بود، ذکری به میان نیاورد و میرزاتقی به فراست دریافت از آن اشاره‌ی مختصر نیز شاه صفی مقصودی دارد و می‌خواهد میزان وابستگی وزیرخود را با مادرخویش استنباط کند. گذشته از آن، مهدعلیا اینک در دام سرنوشت افتاده بود و جز تقدیر کسی نمی‌توانست به

نفع وی کاری صورت بدهد. از این رو میرزاتقی نیز جز آرزوی سلامتی برای مهدعلیا سخنی نگفت و برخلاف انتظار شاه صفی کمترین اثری از کنجکاوی یا نگرانی ظاهر نساخت.

قصر زیبای شاه صفی در اشرف آن سال شور و حالی به خود ندید. زیرا طی دوماهی که اردوی شاهی در آن شهر ساحلی اقامت داشت شاه صفی اغلب دچار حمله‌ی تب می‌شد و بیماری وی دل و دماغی برای هیچ‌کس باقی نمی‌گذاشت. تفوه‌ی ناخوشایندی بر سر زبانها افتاده بود که‌گویی مقدر است شاه صفی‌نیز همچون نیای خود شاه عباس در شهر "اشرف" با زندگی وداع گوید و طومار سلطنت او در همان جا که آغاز شده بود ، بسته شود.

میرزاتقی که از طرفی نگران سلامتی شاه صفی بود و از طرف دیگر می‌ترسید مبادا آن تفال نامیمون صورت حقیقت پیدا کند ، به انواع بهانه‌ها متوسل شد تا سرانجام صفی را موافق ساخت که دوران اقامت در مازندران را کوتاه کند و اندکی زودتر از سالهای پیش به جانب اصفهان بازگردد.

حالت مزاجی شاه صفی روز به روز وخیم‌تر می‌شد. حملات تب شدت یافته بود و گاه چنان عارضه‌ی تب شدت می‌یافت که صفی‌را در اغما فرو می‌برد. بعد از فرو نشستن تب و برخاستن از بستر نیز تا مدتی آثار اختلال در هوش وحواس شاه صفی به چشم می‌خورد و میرزاتقی اگرچه می‌دانست که چنان‌اقدامی تا چه حد مخاطره آمیز خواهد بود ، مع‌الوصف دستور داده بود در آن احوال دستوراتی که از طرف شاه صفی صادر می‌شود فقط در صورتی قابل اجرا خواهد بود که قبلا به اطلاع و تصویب وی رسیده باشد.

میرزاتقی روزهای سختی را می‌گذرانید. روزهایی که ناگزیر بود از سویی تیمارداری و پرستاری شاه صفی را بکند و سوی دیگر مراقب اقدامات و دستورات وی باشد ، مبادا در آن حالت که صفی اختیار فکر و اراده‌ی خود را نداشت تحت تاثیر تلقینات مغرضانه یا افکار پریشان خود مسبب حوادث جبران ناپذیری شود.

اردوی شاهی از طریق فیروزکوه راه اصفهان را ادامه

می‌داد، اما هرچه از دریا فاصله می‌گرفتند کسالت شاه صفی شدت می‌یافت. در اصفهان برای استقبال از شاه و اردوی شاهی که بعد از ماهها به پایتخت معاودت می‌کرد، تدارک وسیعی دیده شده بود. این تشریفات به شدت مورد علاقه‌ی شاه صفی قرار داشت و چون مراسم استقبال فرصت مناسبی برای عیش و تفریح به دست می‌داد هربار که شاه صفی از سفری بازمی‌گشت کوشیده می‌شد تشریفات استقبال مفصل‌تر و با ابتکارات تازه‌ای در زمینه‌ی چراغانی و آتش‌بازی و نمایشهای مختلف و آذین‌بندی شهر توام باشد. منجمان نیز که از علاقه‌ای شاه صفی به این مراسم اطلاع داشتند، برای ورود به شهر ساعتی را تعیین می‌کردند تا فرصتی هرچه بیشتر جهت این تفریح در اختیار شاه صفی قرار دهند.

میرزاتقی یقین داشت که علاقه‌ی مفرط شاه صفی به تفریح و عیاشی بر کسالت و ضعف مزاج غالب آمده، باعث خواهد شد تشریفات ورود به پایتخت را بهانه‌ی زیاده‌روی در باده‌گساری و عیاشی قرار دهد. حال آن که مزاج علیل وی مقتضی چنان کاری نبود و بیم آن می‌رفت که هیجان و افراط دست به هم داده، قبل از رسیدن به عالی‌قاپو، شاه صفی را از پای درآورد.

گذشته از آن میرزاتقی به مخارج سنگینی می‌اندیشید که هر روز صرف نگهداری و حرکت آن اردوی عظیم می‌شد و در صورتی که شاه صفی اردو را با خود به پایتخت می‌برد نه فقط مخارج سنگین‌تری بر خزانه تحمیل می‌گشت، که شاید دشواریهای بسیاری نیز چه برای دولت و چه برای اهالی اصفهان به بار می‌آورد.

از این رو میرزاتقی مترصد بهانه‌ای بود که اولا اردو را مرخص کند و ثانیا شاه صفی را بدون سر و صدا به عالی قاپو برساند.

در آن ایام، بر اثر هیجانات ناشی از تب و بیماری، اندیشه‌ی استرداد قندهار که چون آرزویی ذهن شاه صفی را اشغال کرده بود، اغلب فکر و ذکر او را نیز مشغول می‌داشت و به هر مناسبت از نقشه‌هایی که برای تسخیر قلعه‌ی قندهار در سر داشت، سخن به میان می‌آورد. بهانه‌ی نگه داشتن

اردو نیز همین بود که شاه صفی پیوسته تکرار و تاکید می‌کرد بلافاصله بعد از انقضای زمستان، اصفهان را به جانب خراسان ترك خواهد گفت و شخصا اردوی شاهی را به قندهار خواهد برد.

میرزاتقی طی آخرین روزهای اقامت در "اشرف" وهنگامی که شاه صفی بار دیگر سخن از استرداد قندهار به میان آورده بود، موقع را مغتنم شمرد و شرحی بیان کرد که سپاهیان قزلباش مدتها است از زن و فرزند خود به دور افتاده‌اند و ضمنا بر اثر نقل و انتقالات طولانی خسته شده‌اند. سزاوار آن است که اردو را مرخص کرده، به افراد سپاه اجازه بدهیم زمستان را در ولایت خود و نزد زن و فرزندشان به سر آورند و اول بهار در اصفهان حاضر باشند تا انشاءالله با آمادگی کامل به استرداد قلعه‌ی قندهار اقدام شود.

این مقدمه موثر افتاد و شاه صفی اجازه داد اردو مرخص شود، به شرط آن که سپاهیان قزلباش اول بهار در اصفهان به اردوی شاهی ملحق شوند.

میرزاتقی با تمهید دیگری، منجمان را واداشت که ساعت سعد را برای ورود به شهر حوالی نیمه شب اعلام کنند. این اقدام میرزاتقی نیز بدون آن که با مشکلی برخورد کند به نتیجه رسید زیرا خستگی راه و طغیان بیماری، دماغ عیش و تفرج برای شاه صفی باقی نگذاشته بود و خود تمایلی به رعایت تشریفات ورود و استقبال ابراز نمی‌کرد. به رغم تدارکی که به منظور استقبال از اردوی شاهی دیده شده بود، شاه صفی شبانه وارد اصفهان شد و روز بعد، اهالی اطلاع یافتند که شاه به پایتخت بازگشته است.



پر رافایل، در انتهای باغچه‌ی کوچك منزل خود با انگشت چند ضربه بر در اتاقی نواخت و گفت:

ـ دخترم، میهمان تو اجازه‌ی دخول می‌طلبد!

چند لحظه بعد، در چوبی رنگ پریده بر پاشنه‌ی خود چرخید و زنی بلندبالا که اندام خوش تراش او را پیراهنی

بلند و نسبتا گشاد از پارچه‌ی دستبافی به رنگ آبی می‌پوشاند و گیسوان بلند مواجش را با کمك دستمالی جمع‌کرده، گره زده بود، در آستانه‌ی در ظاهر شد!

- بفرمایید داخل شوید، پدر!

کشیش، به مرد جوانی که همراهش بود اشاره کرد و گفت:

- من فقط می‌خواستم میهمان ترا راهنمایی کرده باشم، دخترم... زاید بر این زحمتی نمی‌دهم.

زن جوان گفت:

- لطف فرمودی پدر!

و به کناری رفت تا راه را برای میهمان خود بگشاید. کشیش در اتاق را پشت سر مرد جوان بست و صدای پای او به گوش رسید که با کفشهای چوبی پر سر و صدا دور می‌شد. در روشنایی مات و کمرنگ اتاق، مرد جوان سرش را بالا گرفت و در چشمان آبی رنگ زن جوان نگریست که چون دریایی آرام و ژرف به نظر می‌آمد. لحظاتی طول کشید تا مرد جوان بر خود تسلط یافت و توانست سلامی را که روی لبهایش خشکیده بود بر زبان آورد. زن جوان در حالی که شتابان به سوی دیگری روی کرده بود تا اشکهای خود را پنهان بدارد، آهسته گفت:

- بیا بنشین، عباسقلی... می‌خواستم چند کلامی صحبت کنیم!

مرد گفت:

- در خدمت آماده‌ام، نواب خانم!

زن زیبا طاقت از دست داد. نتوانست کوششی را که برای مهار کردن اشکهای خود به کار می‌برد، ادامه دهد.

در حالی که چشمانش را با دو دست پوشانده بود و بغض راه گلویش را بسته بود، سری تکان داد و گفت:

- نه... عباسقلی... نه! هنوز فرصت کوتاهی باقی است... هنوز من می‌توانم همان "مریم" باشم... دست کم برای چند روز و شاید هم چند هفته‌ی دیگر... تا وقتی که یکسره در میان بندهای سرنوشت اسیر و مقید نشده‌ام... سرنوشتی که تو برای من تدارك دیده‌ای!

دردی شدید، وجود عباسقلی را درهم پیچید. دندانهای خود را به هم فشرد. عضلات صورتش منقبض گشت واز فرط نومیدی و خشم دستهای خود را مشت کرده، به شدت در فضا حرکت داد:

- این چه حرفی است مریم؟... تو بر جسم مرده و تباه شده‌ی من شلاق می‌زنی... تو می‌دانی کسی که این‌جا، رو به روی تو نشسته، قلبی در سینه و روحی در کالبد ندارد... می‌دانی که از وجود من به جز این پوست و استخوان و این جسم فرسوده‌ی دردمند چیزی باقی نمانده است... چه طور می‌توانی این چنین سخن بگویی؟... ما که همه‌ی حرفهایمان را زده بودیم... مگر نه این بود که ما هردو قبول کردیم بیش از این نمی‌توانیم با تقدیر ستیزه کنیم؟... مگر نبود که جز تسلیم به سرنوشت راهی در مقابل خود نیافتیم؟... مگر قرار ما آن نشد که قلب و روح خود را دفن کنیم، فراموش کنیم و محض مصلحت عزیزان و بستگان خودمان، جسم بی‌روحی را که برایمان باقی می‌ماند به دست سرنوشت بسپاریم... مریم! ترا نمی‌دانم. اما مرا یقین بدان که مدتها است مرده‌ام.. من مرده‌ای بیشتر نیستم... من روح و قلب خودم را در قمار عشق باخته‌ام و پذیرفته‌ام که مدتی هم با جسم خالی از قلب وعاری از روح در این دنیا باقی بمانم... از نظر من تو نیز نمی‌توانی همان "مریم باشی" که ادعا می‌کنی. عباسقلی ومریم مدتها پیش ازاین، در یك زمان با هم مردند و افسانه‌ی آنها تمام شد... امروز من وارث نام عباسقلی هستم و تو نام "مریم" را به ارث برده‌ای... من یك قورچی ساده‌ام و تو امیرزاده‌ای که به حجله‌ی پادشاهی مقتدر می‌روی تا تخت و بخت پدرت را از گزند حادثه محفوظ بداری و دوستی شوهری را که از قدرت بی‌حد و حصر برخوردار است، به نفع پدرت جلب کنی. ما را نمی‌رسد که ازعشق و دلدادگی سخن بگوییم... آن حدیث کهنه با قلب و روح ما به خاك سپرده شد... تمام شد... تمام شد... تمام شد نواب خانم!

عباسقلی می‌لرزید. عرق کرده بود. دندانهایش درهم

گِلید شده، مشتهای گره شده‌اش در فضا معطل مانده بود. مرد بود که آن مشتها را بر فرق خودش بکوبد یا بر سینه‌ی روزگار.

زیبای غمزده، سر به زیر انداخت و گفت:

- حق با تو است عباسقلی... نمی‌خواستم ترا ملامت کرده باشم. می‌خواستم بهانه‌ای پیدا کنم و ترا ببینم... حقیقتش را بگویم، من هنوز نتوانسته‌ام خودم را به سرنوشتی که پذیرفته‌ام عادت بدهم... هنوز نتوانسته‌ام آن طور که تو می‌گویی قلبم را از امید و بیم و عشق و نفرت خالی کنم... هنوز جرات رو به رو شدن با سرنوشت را پیدا نکرده‌ام... می‌ترسم... شبها را تا صبح بیدار می‌مانم و از ترس کابوسهای پیاپی چشمانم روی هم نمی‌افتد... عباسقلی! تو چه طور؟ شب و روز تو چه گونه می‌گذرد؟

مرد جوان سری جنبانید:

- آرام... بی‌خیال... و تسلیم، درست مثل یك مرده!

مریم حرف را عوض کرد و پرسید:

- چه چیزها عباسقلی؟... شنیده‌ام که شاه صفی به اصفهان بازگشته، اما سخت رنجور است... تکلیف من چیست؟ تا چه مدت باید در این خانه با رنج و درد همدم باشم؟... آیا با تو در این مقوله صحبتی شده است؟

عباسقلی جواب منفی داد:

- نه! همان طور که گفتی از قرار معلوم مرشد کامل به سختی بیمار است و در این چند روزه که از سفر بازگشته، کسی را به حضور نپذیرفته است...

مریم سوال کرد:

- از مهدعلیا چه خبر؟ آیا او نیز به اصفهان آمده است؟

عباسقلی جواب داد:

- تصور نمی‌کنم... این اواخر هیچ‌کس مهدعلیا را ندیده است و درباره‌ی او هرکس خبری می‌دهد. بعضی خبرش را از عتبات می‌دهند، بعضی می‌گویند به عزم

آستان بوسی حضرت ثامن‌الائمه رهسپار خراسان شده است. بعضی هم این هرد و خبر را نفی می‌کنند و خلاصه کسی به درستی نمی‌داند که مهدعلیا در کجا است و چه می‌کند؟ مع هذا به گمانم که شاه صفی خود از احوال مادرش خبر داشته باشد و بداند که او در کجاست، چون متعاقب آن مطالبی که در دارالمرز رشت به استحضار ایشان رسانیدم، دیگر خبری از مهدعلیا نشد و به حمدالله آن آزار و تهدید هم که از جانب او متوجه تو می‌شد، فعلا قطع شده است!

مریم، دستی به دست مالیده، گفت:

- باری، عذرم را بپذیر از این که ترا این همه زحمت می‌دهم... برای این‌گونه دیدارها فقط فرصت کوتاهی باقی است و بی‌مناسبت نخواهد بود اگر این فرصت کوتاه را مغتنم بداریم... راستی، هدیه‌ی کوچکی هم تهیه کرده‌ام که می‌خواستم به توسط تو برای "خداداد" بفرستم... از حال او بگو... بگو تا آن هدیه را بیاورم...

زن جوان برخاست و برای آوردن هدیه‌ای که از آن صحبت می‌داشت، به درون صندوقخانه رفت، در حالی که عباسقلی به اجمال از احوال خداداد، کودکی که در قتل عام خاندان امامقلی‌خان نجات داده، او را به آغوش مریم سپرده بود، سخن می‌گفت.

لحظه‌ای بعد، عباسقلی با بقچه‌ی کوچکی که هدیه‌ی مریم را برای خداداد درون آن پیچیده بود، از اتاق شاهزاده خانم خارج شد. در آستانه‌ی منزل، پر رافایل که او را بدرقه می‌کرد، دستی به شانه‌اش زد و گفت:

- پسرم! گاه گاهی به سراغ ما بیا... من مشکلات ترا درک می‌کنم، اما دخترك خیلی تنها است. خیلی رنج می‌برد. بیش از حد محتاج تسلی و محبت است... وقتی به حرمخانه‌ی شاهی منتقل شد، البته به زندگی تازه‌اش عادت می‌کند و میان آن همه زنان و خدمه‌ی حرمخانه تا این حد احساس تنهایی نخواهد کرد، ولی تا موقعی که این‌جا است و تنها است نباید محبتی را از وی دریغ کرد... پسرم، قول می‌دهی که هر وقت فرصت

مناسبی دست داد به سراغ ما بیایی؟
عباسقلی سر فرود آورد :
ـ قول می‌دهم عالی‌جناب!

شاه صفی زمستان سختی را می‌گذرانید ، بیماری گریبان او را رها نمی‌کرد و زیر فشار تب ، هر روز نحیف‌تر می‌شد· بر اثر این وضعیت برنامه‌ی متعارف وی به‌کلی درهم ریخته بود· هیچ معلوم نبود چه روزی پادشاه از اندرون خارج می‌شود و برای چه‌گونه برنامه‌ای حالش مناسب است· از این رو امور جاری دستگاه سلطنت نیز نظمی نداشت و در آن دستگاه کسی تکلیف خود را نمی‌دانست·
تنها یک چیز تفاوت نکرده بود و آن اشتیاق پایان‌ناپذیر شاه صفی بود به میگساری· با وجود تاکید اطبا که علت العلل بیماری او را افراط در شراب می‌دانستند و صریحا گفته بودند هر قطره شراب چون قطره‌ای زهر در مزاجش تاثیر می‌گذارد ، شاه صفی به عادت همیشگی ، هیچ فرصتی‌را برای باده‌گساری از دست نمی‌داد· بدن شاه صفی تا حدودی با بیماری مانوس شده بود و به جز مواقعی که بحران تب، تاب و توان شاه صفی را می‌ربود و مجال حرکتی به وی نمی‌داد، به محض آن که می‌توانست بر سر پا بایستد ، بساط میگساری را پیش می‌کشید·
پیش از آن معمول شاه صفی این بود که اعاظم مملکت و ولات و امرای قزلباش را در ایوان چهل ستون به حضور می‌پذیرفت و اتباع خارجه را یا در مجالس رسمی و یا به هنگام سوار شدن در میدان نقش جهان· از آن گذشته روزها را کمتر به میگساری می‌پرداخت و اگر می‌خواست پیاله‌ای بزند در خلوت می‌زد· این رسم نیز بر اثر کسالت صفی ملغی شده بود و شاه صفی که به ندرت از عمارت دولتخانه خارج می‌شد، شخصیتهای داخلی و خارجی را در عمارت عالی‌قاپو به حضور می‌پذیرفت و در حالی که لباس ساده به تن و قدحی شراب در مقابل داشت، با آنها به گفت و گو می‌نشست·
محتوی این قدح شراب ارغوانی شیراز بود که مخصوص پادشاهان صفوی از شیراز به‌اصفهان فرستاده می‌شد· اندکی

آن طرف‌تر نیز قدح دیگری قرار داشت که برحسب اشاره‌ی شاه صفی، ساقی مجلس پیاله‌هایی از آن پر می‌کرد و به دست حاضران می‌داد. در این ایام پر رافایل یکی از مصاحبان دایمی شاه صفی بود و غالبا در نشستهای روزانه و مجالس شبانه حضور پیدا می‌کرد. شاه صفی به وسیله‌ی پر رافایل همه روزه از مریم احوال می‌پرسید و تاکید می‌کرد که در پذیرایی و تهیه‌ی وسایل آسایش وی هیچ گونه کوتاهی نشود. گاه‌گاه نیز هدایایی از جواهر گرفته تا پارچه‌های گرانقیمت و انواع تحفه‌هایی که توسط خارجیان به دربار صفوی تقدیم می‌شد، برای مریم ارسال می‌داشت.

پر رافایل رفته رفته درمی‌یافت که تا مدت نامعلومی باید از شاهزاده خانم گرجی در خانه‌ی خود نگه‌داری کند. زیرا شاه صفی مایل نبود با آن حالت کسالت عروس زیبای خود را به اندرون ببرد و یکی دوبار گفته بود که فصل بهار را برای اجرای مراسم مواصلت ترجیح می‌دهد و تا آن زمان مریم نیز فرصتی خواهد داشت که با اوضاع پایتخت و رسوم و آداب مملکت قزلباش آشنا شود.

این تاخیر از یک سو مریم را خوشحال می‌ساخت ولی از سوی دیگر سبب می‌شد که دوران غم‌انگیز انتظار و بی‌تکلیفی وی درازتر شود.

آن سال، برحسب تصادف آغاز سال هجری شمسی و هجری قمری مقارن می‌شد و به همین جهت تدارک جشن و سرور نوروزی، جای خود را به تهیه‌ی مقدمات سوگواری ماه محرم داده بود. از آن هیجانی که همه ساله در آستانه‌ی تجدید سال و فرارسیدن نوروز در اصفهان به چشم می‌خورد اثری نبود و جا به جا اهالی به آراستن تکایا و برپا داشتن چادرها و آماده ساختن مجالس عزاداری مشغول بودند.

درعمارات سلطنتی نیز به جای آن جوش و خروشی که در آخرین ماه سال برای استقبال از عید نوروز آغاز می‌شد، سکوت غم‌انگیزی حکومت می‌کرد و بیماری شاه صفی بیشتر از تقارن ماه محرم با ماه حمل آن سکوت آمیخته به غم را تشدید می‌کرد.

اواخر زمستان، بیماری صفی چنان شدت یافت که اطبا به هیات اتفاق، تجدید آب و هوا را برای او لازم شمردند و

اظهار عقیده کردند که لازم است یک چند شاه صفی در نقطه‌ی مرتفعی اقامت و استراحت کند.

براساس این تجویز، میرزاتقی چنین اندیشید که بهتر است شاه صفی به عنوان شکار از پایتخت خارج شود و تا حصول بهبودی در یکی از نقاط کوهستانی نزدیک اصفهان اقامت کند. شاه صفی نیز رای وزیر اعظم را پسندید و به خسروسلطان میرشکار دستور داده شد تایوز و باز و تازی و عمله‌ی شکار را آماده سازد و منتظر دستور باشد.

میرزاتقی برای آن‌که نشان دهد پادشاه قزلباش سلامتی خود را بازیافته است و از آثار شایعاتی که درباره‌ی مرگ قریب‌الوقوع شاه صفی بر سر زبانها افتاده بود، بکاهد، مخصوصا ترتیبی داده بود که کاروان شکار صبح روز جمعه و با سر و صدای زیاد از داخل شهر عبور کند. این تمهید موثر واقع شد. مردم که نگران سلامتی شاه و تجدید اغتشاشات داخلی بودند از مشاهده‌ی شاه که بعد از مدتها دولتخانه را ترک می‌گفت و به شکارگاه می‌رفت، به وجد آمدند، خاصه آن که در مرزهای مملکت نیز آرامشی به چشم می‌رسید و معلوم نبود که با مرگ شاه صفی این آرامش پایدار بماند و رقبای دیرین دولت قزلباش، ولیعهد خردسال او را آسوده بگذارند.

با این همه، امید مردم و شایعه‌ی تجدید بنیه‌ی شاه صفی چندان دوامی نکرد. زیرا به رغم نظریه‌ی اطبا این نقل و انتقال به جای آن که سلامتی شاه صفی را بازگرداند، باعث شد که سینه پهلوی سختی بر بیماری وی علاوه شود و او را به کلی از پای درافکند.

حکیم کاشفای یزدی و دوتن دیگر از اطبای خاصه که در آن سفر شاه صفی را ملازمت می‌کردند، از این پیشامد سخت به هراس افتاده، قاصدی به نزد میرزا تقی گسیل داشتند و وخامت حال شاه صفی را اطلاع دادند.

این پیام سربسته و مبهم نگرانی شدیدی در دولتخانه و دیوانخانه برانگیخت. پیدا بود وخامت حال شاه صفی به درجه‌ای است که پزشگان جرات نکرده‌اند جریان امر را به صراحت پیغام کنند. میرزاتقی به احضار پیکی که نامه‌ی اطبا را

به اصفهان آورده ،خود از جملهی محافظان خاصه بود اشاره کرد· مرد غول‌پیکر که هنوز خستگی راه بر تنش باقی بود ،در پاسخ سوالات میرزاتقی گفت:

ـ تا اردو در مقصد فرود آمده است هیچ‌کدام از ما چشمان به زیارت مرشد و ولینعمت روشن نشده ،زیرا که ذات اشرف هیچ بیرون نیامده‌اند و از روز اول صحبت می‌شد که مزاج مرشد در حین راه از طریق اعتدال خارج شده ، ضعف مفرط بر ایشان حاکم است به قسمی که امکان برخاستن از بستر نمی‌دهد... اما این دو روزه‌ی آخر که چاکر در اردو اقامت داشتم وضعیت به‌کلی عوض شده ،شهرت پیدا کرده بود که حکیم باشیان‌د ر اعاده‌ی سلامتی عاجز مانده ، قطع امید کرده‌اند... هر چند که این شایعات مبنا و ماخذی ندارد ، اما هرج و مرجی که بر اردو مستولی‌است و دهشتی‌که محارم آستان ملایك پاسبان بروز می‌دهند ، موید این گونه صحبتها است!

صورت درشت میرزا تقی رنگ باخته بود و مشوش به نظر می‌آمد· اندکی تامل کرد و دوباره پرسید :

ـ چه کسی ترا مامور کرد که این نامه را به اصفهان بیاوری ؟

مرد گفت:

ـ خسرو سلطان میرشکار شخصا چاکر را به نزد خود خوانده ، دستور داد به فوریت عازم پایتخت شده ، خواب و خوراك بر خود حرام گردانم و به سرعت برق و باد تاخته ، نامه را به حضور اشرف تقدیم بدارم...

میرزاتقی سرش را میان دو دست گرفت و لحظاتی به فکر فرو رفت· آن گاه سر برداشت و گفت:

ـ می‌توانی به فوریت جواب ما را برای میرشکار ببری ؟

مرد کرنشی کرد و پاسخ داد :

ـ هر قسم که رای مبارك باشد !

میرزاتقی گفت:

ـ حق این خدمت محفوظ خواهد بود مشروط به آن که معجلاحرکت کرده .بااحدی از این مقوله صحبت نکنی .

آن‌گاه چند کلمه‌ای به عنوان خسروسلطان نوشت و آن را

سر به مهر کرده، به قاصد سپرد.

به موجب این مکتوب خسرو سلطان دستور داشت بلافاصله ترتیب عزیمت را فراهم آورده، شاه صفی را در هر حالتی که هست به اصفهان بازگرداند. علاوه بر این تاکید شده بود به محض حرکت دادن شاه، پیک بادپایی روانه‌ی اصفهان کند و خبر بدهد که چه وقت و از چه راه به اصفهان خواهد رسید.

میرزاتقی با خود می‌اندیشید که اگر شایعه‌ی مرگ شاه صفی منتشر شود، حتی اگر شایعه صحت نداشته باشد، تکذیب آن دشوار خواهد بود و این خبر، خواه وناخواه عکس‌العملهایی در پی خواهد داشت که چون حقیقت حال بر امنای دولت روشن نیست، نمی‌توانند با تدابیر فوری راه هرج و مرج و اغتشاش و احیانا اقدامات وتحریکات مدعیان رامسدود سازند. در چنان احوالی اگر دولت بلاتکلیف باشد فرصت برای مهار کردن اغتشاش و طغیان از دست خواهد رفت و هرگاه درصدد اقدام برآمده، ولیعهد را بر تخت بنشانند و خطبه به نام وی بخوانند ولی بعد معلوم شود که شاه صفی زنده است چه بسا که عواقب وحشتناکی به بار آید. خاصه با آن بدگمانی و بی‌اعتمادی شاه صفی.

از این رو لازم دانست که شاه صفی را، گو آن که زنده باشد یا مرده، به پایتخت بازگرداند و با اطمینان خاطر به وظایف خود عمل کند. وظیفه‌ی رسانیدن نامه را نیز به رغم خستگی و کوفتگی قاصد خسروسلطان به خود او محول کرد تا به این بهانه او را از اصفهان خارج سازد و مجال ندهد از مشهودات و مسموعات خویش درباره‌ی وضع مزاجی شاه صفی چیزی اظهار کند.

با وصف این، همان که قاصد میرزاتقی از یک دروازه بیرون رفت، شایعه‌ی مرگ شاه صفی در شکارگاه از دروازه‌ی دیگر به اصفهان وارد شد.

این شایعه را اظهارات کسانی که در دستگاه حکومت شاهد آمدن و رفتن پیک مخصوص بودند، قوت بخشید و به صورت یک حادثه‌ی قطعی در افواه و اذهان اهالی جایگزین ساخت. به طوری که کوشش میرزاتقی و سایر ارکان دولت

برای تکذیب چنان پیشامدی، به‌کلی بی‌حاصل و عبث بود.

اصفهان قیافه‌ی عادی خود را از دست داده بود. اهالی دست از کار کشیده، در مساجد اجتماع کرده بودند و درخواست داشتند که تکلیف تخت و تاج هرچه زودتر مشخص شود. مردم از فترتی که مابین مرگ پادشاه و جلوس جانشین وی پیدا می‌شد خاطراتی بس‌ناگوار داشتند. این فترت همیشه باعث بروز اغتشاش و درگیری مدعیان تخت و تاج بود و هرچه بیشتر دوران بی‌تکلیفی طول می‌کشد، دامنه‌ی هرج و مرج وسیع‌تر می‌شد و خون‌های بیشتری بر زمین می‌ریخت. از این‌رو طبقات مختلف که گمان می‌بردند شاه صفی درگذشته است، مصرا خواستار بودند ولیعهد خردسال شاه صفی، محمد میرزا بلافاصله بر تخت و تاج پدر جلوس کند و اعاظم وارکان مملکت وفاداری خود را نسبت به وی اعلام دارند تا ظن اغتشاش و شورش از میان برخیزد.

با وجود آن که شاه صفی کلیه‌ی مردان دودمان صفوی را که برحسب قانون توارث می‌توانستند نسبت به تخت و تاج قزلباش داعیه‌ای ابراز کنند، به دست دژخیم سپرده، از میان برداشته بود، مع هذا به نظر می‌رسید که هرگاه این بی‌تکلیفی ادامه پیدا کند، تاج و تخت شاه صفی بدون مدعی نخواهد ماند و نه تنها از جانب همسایگان، که حتی از ناحیه‌ی بعضی امیران و حکام نیز تحریکاتی آغاز شود.

ماجرای وجود فرزند گمنامی از صلب شاه عباس، بیش از هرچیز این نگرانی را دامان می‌زد. شاه صفی با کشتن سردار بزرگی چون امامقلی‌خان و قتل عام خاندان اللهوردی خانی کوشیده بود از آن راز پرده بردارد و به شایعه‌ی وجود پسری از صلب شاه عباس خاتمه دهد. اما آن راز همچنان سربسته باقی بود. با وجود آن که امامقلی‌خان و پسران او از دم تیغ گذشته بودند، کسی نمی‌دانست آن شاهزاده‌ی گمنام زنده است یا مرده و اگر یکی از پسران امامقلی‌خان نبوده، پس کیست و کجاست؟

سرنوشت مبهم این شاهزاده به هرکدام از گردنکشان و فرصت‌طلبان مجال می‌داد که یکی را علم کرده، مدعی شوند این همان شاهزاده‌ی گمنام است و او را وارث بالا ستحقاق

تخت و تاج شاه صفی قلمداد کنند.

میرزاتقی بیش از هرکس نگران چنان پیشامدی بود. علی‌الخصوص که می‌دانست برای قبول آن گونه دعاوی و گرویدن و شوریدن بر ولیعهد خردسال شاه صفی زمینه‌ی مساعدی وجود دارد.

از این رو میرزاتقی خود بیش از همه‌ی خلایق برای اطلاع از حقیقت امر اشتیاق و اضطراب داشت، اما ناگزیر بود تا بازگشت اردوی شاهی حوصله کند و پیش از آن‌که نسبت به مرگ یا زندگی شاه صفی اطمینان یابد، دست به هیچ اقدامی نزند.

در حالی که این انتظار رنج‌آور جان میرزاتقی را بر لب رسانیده بود و می‌رفت که اوضاع را از ید اختیار و اراده‌ی وی خارج کند، قاصد خسروسلطان میرشکار به اصفهان رسید. خسروسلطان جهت حرکت و موعد ورود خود را به اصفهان اطلاع داده بود.

میرزاتقی درنگ نکرد. داروغه‌ی اصفهان را به حضور خوانده، شهر را به وی سپرد و آن‌چه لازمه‌ی حفظ امنیت و نظم و جلوگیری از وقایع ناگوار بود، به داروغه تعلیم داد و سپس خود سوار شد و در معیت ملازمانی معدود به استقبال اردوی شاهی شتافت.

در منزل پر رافایل، مریم با کنجکاوی و علاقه‌ی فراوان اخباری را که از اصفهان می‌رسید مرور می‌کرد. امیدی نامنتظر و ناگهانی در زندگانی وی درخشیدن گرفته بود. او در ایام سیاه نومیدی، در لحظات پراضطراب تصمیم، به همه چیز اندیشیده بود، جز آن‌چه اکنون می‌شنید: مرگ شاه صفی!

مریم نمی‌توانست خوشحالی خود را از شنیدن شایعاتی که متواترا به جلفا می‌رسید و خبر از مرگ شاه صفی می‌داد پنهان بدارد، او دیگر آن دختر غمزده‌ی اتاق گوشه‌ی باغ نبود. بالاپوش بلند تیره رنگ را از تن درآورده، جامه‌ای ظریف با رنگ شاد و روشن پوشیده بود که گیسوان طلایی او خرمن خرمن روی آن می‌ریخت و زیبایی و طراوات او را دو چندان می‌ساخت.

دختر زیبای دشتهای گرجستان، مثل سابق در کنج اتاق نیمه تاریك گوشه‌ی باغ نمی‌خزید و مانند پرونه‌ای در باغ زیبای منزل پر رافایل، میان گلها و درختان می‌خرامید و زمزمه می‌کرد. کشیش سالخورده نیز در حالی‌که کناری ایستاده بود و حرکات دلچسب و شادمانه‌ی مریم را تماشا می‌کرد، به روزگار و بازیهای شگفتی‌آور آن می‌اندیشید و از حیرت سر انگشت به دندان می‌گزید.

کشیش به تحقیق نمی‌دانست چه اتفاق افتاده است و نمی‌توانست مرگ ناگهانی شاه صفی را که در همه جا صحبت آن بود باور بدارد، اما در عین حال نمی‌خواست با ابراز تردید، شادی معصومانه‌ی میهمان زیبا و طناز خود را به هم بزند.

آن دو روزه بارها مریم خواستار ملاقات با عباسقلی شده، پر رافایل چند نفری را به جست و جوی عباسقلی فرستاده بود اما قورچی جوان روی نشان نمی‌داد. فرستادگان کشیش به همه جا سر می‌زدند و از جمله چندین بار به خانه‌ی محبعلی بیك مراجعه کردند و سراغ عباسقلی را گرفتند در حالی که به اشاره‌ی عباسقلی، صاحب خانه و همسرش هر نوبت اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند و می‌گفتند در آن چند روزه مطلقا عباسقلی را ندیده‌اند.

عباسقلی برای آن که خود را از دسترس فرستادگان پر رافایل به دور نگه دارد، به خانه‌ی دوست همدم و همراز خویش محبعلی‌بیك پناه برده بود. پناهگاهی امن‌تر از آن جا سراغ نداشت، به خصوص که شیرین زبانی و حرکات کودکانه‌ی "خداداد" پسرك شیرخوار امامقلی‌خان که او را در ماجرای قتل عام دودمان اللهوردی خانی نجات داده، پنهانی به اصفهان آورده بود، سرگرمش می‌داشت. محبعلی بیك "خداداد" را به عنوان تنها فرزند خود که ظاهرا کنیزی گرجی برایش به دنیا آورده بود، نگه‌داری می‌کرد و آن کودك نوپا و شیرین زبان را چه خودش، چه همسرش مثل جان عزیز می‌داشتند. کودکی که به همت دایه‌ای شیرزن از میان آتش و خون جان به در برده، میان بازوان عباسقلی از اصفهان به شیراز منتقل گشته، در دامان پرمحبت مریم دوران شیرخوارگی

را گذرانیده بود و اینك زیر بال و پر محبعلی‌بیك و همسرش قرار داشت، در حالی که جاسوسان و دژخیمان شاه صفی هنوز هم شهر به شهر و در به در او را جست و جو می‌کردند.

محبعلی‌بیك در حالی که "خداداد" را روی زانوی خود نشانیده بود و موهای نرم او را با سر انگشت نوازش می‌داد، با عباسقلی جر و بحث می‌کرد:

ـ هیچ نمی‌فهمم... چرا دخترك را چشم انتظار گذاشته‌ای؟... چرا نزد او نمی‌روی؟

عباسقلی روی دو زانو خم شد. سرش را به طرف خداداد پیش برد و شکلکی ساخت. کودك قهقهه زد و او در پاسخ محبعلی بیك گفت:

ـ احتیاج به رفتن نیست... من خوب می‌دانم چه کار دارد پدر... می‌خواهد مرا در مسرتی که از شنیدن اخبار این چند روزه برایش عارض شده است، سهیم گرداند... می‌خواهد به من بگوید حالا چه‌کار کنیم؟

محبعلی‌بیك گفت:

ـ گرفتیم که چنین باشد... ضررش چیست؟

عباسقلی سر تکان داد:

ـ پدر، تو یقین داری که شاه صفی روانه‌ی سفرآخرت شده است؟

قزلباش پیر جواب منفی داد:

ـ هیچ‌کس نمی‌داند حقیقت حال چیست... هرکس هرچه می‌گوید مبتنی بر حدسیات است و مسموعات!

عباسقلی گفت:

ـ خدا اجرت بدهد... آمدیم و امروز یا فردا شاه صفی به سلامت از گرد راه رسید... می‌دانی با این جماعت که مرگ او را مسلم پنداشته، احیانا پاره‌ای خیالات در سر پخته‌اند، چه خواهد کرد؟... من پروای خود ندارم، اما هیچ دلم نمی‌خواهد مریم نیز در شمار حرام نمکان و دشمنان اجاق زاده مشمول قهر و خشم قرار گیرد و خاندانش به باد رود... خوش ندارم وقتی‌که شاه صفی به سلامت بازآمده، تحقیق احوالات این ایام کرد جاسوسان و نمایان او را خبر ببرند که عباسقلی خود را به جلفا

انداخته ، با مریم دست در کمر یك دیگر زده بودند و زمزمه‌ها داشتند... خدا می‌داند که شاه صفی و مهدعلیا به جهت آن که اطوار و رفتار مریم را تحت نظر داشته باشند، چه تعداد جاسوس و خبرچین گرد اگرد پر رافایل کشیش گمارده‌اند... حال تو بگو پدر... از این ملاقات ما را چه منفعتی عاید می‌شود ؟

محبعلی‌بیك دستهای کوچك "خداداد" را در میان دست گرفت و گفت:

- می‌بینی پسرم؟... آن قدرها هم که به نظر می‌رسد این قورچی جوان کله‌اش با عقل بیگانه نیست!

دو منزل مانده به اصفهان ، میرزاتقی با ملازمان شاه صفی رو به رو شد. او با همراهان معدود خود شتابان به استقبال کاروانیان آمده بود تا هرچه زودتر از حقیقت ماجرا آگاه شود و دریابد که شاه صفی زنده است، یا همان طور که شهرت دارد در خارج شهر جان سپرده است.

کاروانیان به دنبال یك اتراق و استراحت کوتاه اسبها را زین می‌کردند و دهانه می‌زدند تا راه خود را به جانب اصفهان ادامه دهند.

میرزاتقی به محض آن که خسروسلطان را در مقابل خود یافت، شانه‌های او را در دست گرفته ،تکان داد و شتابزده پرسید :

- مرشد کامل کجاست ؟

میرشکار به چادری که در همان نزدیکی قرار داشت، اشاره کرد. میرزاتقی چادر سلطنتی را شناخت وشتابان بدان سوی رفت.

داخل چادر ، شاه صفی با یکی از محارم خود که جوانی نوخط بود شراب می‌خورد. میرزاتقی از این که شاه را به سلامت می‌یافت، یکه خورد و با اندکی تردید مراسم ادب را به جای آورد. شاه صفی بالشی زیر دست نهاده ، بر آن لمیده بود و همین که وزیر اعظم بر آستانه‌ی چادر ظاهر شد ، پوزخندی زد و گفت:

- هان ، سارو تقی ، رسیدنت به خیر. لابد با این شتاب

آمده بودی که نعش ما را تحویل بگیری و به شهرببری!
میرزاتقی رنگ به رنگ شد:
- هزار جان چون من نوکر ناقابلی فدای یک موی ولینعمت و مرشد باد، این چه فرمایش است که بر لفظ مبارك می‌رود؟ چاکر به حضور آمده است تا مژده‌ی سلامتی خاقان جهان ستان را برای عالمیان ببرد... بعضی اخبار بی‌اساس در افواه افتاده بود که گویا در سلامتی ذات اشرف خللی وارد شده است و این مقوله، هیجان عظیم در اذهان عموم انداخته است... خلایق انتظار آن دارند که هرچه زودتر مژده‌ی سلامتی نواب کامیاب را بشنوند و دل از تشویش تهی کنند.
صفی نگاه خود را متوجه میرزاتقی کرد و گفت:
- اما آن اخبار چندان هم بی‌اساس نبوده است... فی‌الواقع سلامتی در میان نیست و اگر مشیت الهی و انفاس شفابخش ائمه‌ی طاهرین به کمك نیامده بود، ما را جز تسلیم به حضرت قابض‌الارواح چاره‌ای باقی نمی‌ماند!
میرزاتقی گفت:
- به حمدالله که فی‌الحال وجود اشرف قرین سلامتی و کامیابی به نظر می‌آید.
شاه صفی سر تکان داد:
- نه چندان که ما را به دوام آن امیدی باشد و اطبای خاصه را از بابت رفع آثار مرض فریب بدهد... ولی فی‌الجمله نسبت به آن احوال که در این چند روز عارض بود، می‌توان گفت عمر دوباره‌ای است که خداوند منان بر ما ارزانی داشته است.
میرزاتقی می‌توانست آثار بیماری سخت را آشکارا در چهره‌ی شاه صفی تشخیص دهد. چشمهای او گود افتاده، هاله‌ای کبود رنگ گرداگرد چشمها حلقه بسته بود. نگاهش بی‌فروغ و حرکاتش سست و بیمارگونه بود.
دستهایش چنان می‌لرزید که قادر نبود پیاله‌ی شراب را بنا به عادت لبالب کند و با لب آشنا سازد. حتی صدای او هم عوض شده، صلابتش را از دست داده بود. با این همه میرزاتقی شادمان بود که به گفته‌ی شاه صفی مجبور نخواهد

بود نعش او را به اصفهان بازگرداند. وزیر، از اوضاع پایتخت و ماجراهایی که بر اثر شایعه‌ی مرگ شاه صفی بروز کرده بود، سخنی به میان نیاورد زیرا طرح چنان موضوعی را نه مناسب حال شاه صفی می‌دید و نه موافق مصلحت عامه. اطمینان داشت همان قدر که شاه صفی سالم به شهر بازگردد و مردم او را بر پشت اسب ببینند همه چیز حالت طبیعی خود را باز می‌یابد و مردم بر سر کار خود باز خواهند گشت.

بدین نیت، تنی چند از همراهان خود و یکی دوتن از محارم شاه صفی را که ملازم بودند مامور کرد پیشاپیش به اصفهان تاخته، اعاظم مملکت را خبر دهند که برای استقبال بردروازه‌ی اصفهان حاضر باشند و عمارات سلطنتی را نیز به وجهی که نشانه‌ی بازگشت شاه و سلامتی و کامیابی وی باشد، تزیین کنند.

به واسطه‌ی نزدیکی ماه محرم، میرزاتقی نمی‌توانست دستور چراغانی و آذین بندی شهر را صادر کند، ولی مطمئن بود که وقتی خبرسلامتی شاه به دولتخانه برسد، با توجه به شایعات آن چند روزه، آثار شور و سرور به قدر کافی در دستگاه دولتخانه و دیوانخانه به ظهور خواهد پیوست و همان خود قرینه‌ای خواهد بود بر این که اخبار مربوط به درگذشت شاه صحت نداشته است.

با تمام این احوال، میرزاتقی نتوانست از تمهیدات خود نتیجه بگیرد.

میگساری از یکسو و خستگی راه از سوی دیگر دست به‌هم داد و شاه صفی را که بر اثر بیماری سخت ضعیف و ناتوان شده بود از پای درآورد، به طوری که خواب عمیقی بر وی چیره شد و اطبا که آن استراحت را برای تجدید قوای او لازم می‌شمردند، به هیچ قیمت اجازه ندادند اطرافیان، صفی را از خواب بیدار کنند و بر اسب بنشانند و همچون سردار فاتحی وارد شهر کنند.

میرزاتقی نیز با آن‌که از عواقب چنان پیشامدی اندیشه‌ناک بود و اطمینان داشت که شایعات مربوط به مرگ صفی را تشدید خواهد کرد تن به قضا سپرد، چون تدارک استقبال دیده شده بود و امکان نداشت که مراسم ورود را به تاخیرانداخته،

یا در ساعات آخر شب و بدون سر و صدا وارد شهر شوند، ناچار هودجی آماده کردند و شاه صفی را در آن قرار دادند و هودج را بر پشت فیلی نهاده، به شهر وارد شدند.

حدس میرزا تقی صایب بود. مردم که با تردید به تدارک دولتیان می‌نگریستند و باور نمی‌داشتند آن استقبال صورت حقیقت داشته باشد از مرد و زن مشتاقانه در مسیرحرکت شاه صفی گرد آمده بودند تا از واقعیت امر مطمئن شوند. درمیان آن شایعات و اخبار ضد و نقیض، تنها یك وسیله برای اثبات زنده بودن شاه صفی وجود داشت و آن ظاهر شدن صفی بود درمقابل جمعیت. اما کسالت و خستگی و شرابخواری بی موقع شاه صفی این فرصت را ضایع کرد. اقدامات میرزا تقی در تدارك مراسم استقبال و کشانیدن اهالی به خیابانها نه فقط حاصلی به بار نیاورده بود، که حتی جماعت کنجکاو و مشکوك وقتی‌که شاه صفی را بدان حالت، درون هودجی بر پشت فیل مشاهده کرد، مطمئن شدکه پادشاه زنده به پایتخت بازنگشته است و آن فیل‌سواری، صحنه سازی رندانه‌ای بیشتر نیست!

کار شایعات بالا گرفت. خبر درگذشت شاه صفی از دروازه‌های اصفهان گذشت و به فاصله‌ی چند روز در اقطار مملکت بر سر زبانها افتاد. کوششهای دولتیان برای قانع کردن مردم و بازگرداندن آنها بر سر زندگانی‌وکسب وکارشان نتیجه نمی‌داد. مردم خواستار آن بودند که هرچه زودتر تکلیف تاج وتخت معلوم شود و همین گفت و گو اختلافاتی پدید آورده بود، جمعی طرفدار سلطنت ولیعهد خردسال بودند و جماعتی دیگر سخنان دیگر می‌گفتند. میرزا تقی که می‌دید رشته‌ی کار از دستش خارج شده است می‌رود که مملکت به بلوا و آشوب کشیده شود، آخرین تیر ترکش را در کمان نهاد.

چند روزی بیشتر به عید نوروز باقی نمانده بود. میرزا تقی تقارن ماه محرم را با آغاز سال شمسی و عید نوروز بهانه قرار داد. موافقت شاه صفی را که اینك با ضعف مفرط در بستر افتاده بود، جلب کرد و دستور داد در شهر جار بزنند که به عوض بارعام نوروزی، شاه صفی قبل از فرارسیدن عید در عالی‌قاپو جلوس می‌کند و جمیع مردم، از هر طبقه و هر صنف اجازه خواهند داشت به دستبوس نایل شوند.

این ابتکاری متهورانه بود که با همه‌ی مقررات و آداب و تشریفات متداول مغایرت داشت. تا آن زمان هرگز اتفاق نیفتاده بود که دروازه‌های کاخ سلطنتی به روی مردم کوچه و بازار گشوده شود، سهل است که توده‌ی مردم در مجلس سلطان راه پیدا کنند و به شاه نزدیک شده، دست او را ببوسند. اما میرزاتقی معتقد بود که به جز این، هیچ راهی برای بطلان شایعات خطرناک وجود ندارد و مردم تا وقتی که شاه صفی را از رو به رو نبینند، قول احدی را درباره‌ی سلامتی شاه نخواهند پذیرفت.

به علاوه در مجلسی از اعیان و ارکان و سران مملکت میرزا تقی نظریه‌ی خود را عنوان کرده، خواستار شده بود که هرگاه فکر دیگری به نظر می‌رسد عنوان شود. اما هیچ‌کس راه دیگری سراغ نداشت. شاه صفی نیز که حق بوسیدن پای او فقط برای اتباع خارجه محفوظ بود و حتی در حال سواری و عبور از معابر کسی اجازه نداشت مستقیم در چهره‌ی او نگاه کند یا از جای خود جنبیده دستی حرکت دهد، به ناگزیر تسلیم پیشنهاد وزیر شد.

این بارعام استثنایی که آوازه‌ی آن بیش از شایعه‌ی مرگ شاه صفی در اقطار مملکت حیرت و هیجان ایجاد کرد، در یکی از آخرین روزهای زمستان صورت وقوع پذیرفت. همان گونه که اعلام شده بود، انبوه خلایق بدون قید و شرط اجازه یافتند به تالار بزرگ بارعام داخل شده، تدریجا از مقابل شاه صفی که بر تخت سلطنت جلوس کرده بود عبور کنند، مراسم احترام به جای آورند و از در دیگر خارج شوند.

هیجانی که از آن پیشامد غیرعادی به مردم دست داده بود، مجال نمی‌داد که آثار بیماری و ناتوانی و ضعف مفرط را در چشمان نیمه باز و صورت تکیده‌ی رنگ باخته‌ی شاه صفی تشخیص دهند. آنها همان قدر می‌خواستند مطمئن شوند که شاه صفی زنده است و مطمئن شدند.

نمایشی که میرزاتقی ترتیب داده بود آرامش را به شهر بازگرداند. توفان فرو نشست و پیک بهاری، در عرصه‌ی آرام و آرامش بخش کشور قزلباش فرود آمد. قضا را در روزهای بعد آثار بهبود نیز در مزاج شاه صفی ظاهر گشت. به‌تدریج

که بهار بار خود را به زمین می‌گذاشت و دشت و دمن را رنگ می‌زد و گرد ملال از سر درختان می‌سترد، شاه صفی نیز قوایی تازه می‌کرد، اثرات خستگی و کوفتگی از جسم و جانش برمی‌خاست. سرحال به نظر می‌رسید و دیگربار از سفر قندهار سخن به میان می‌آورد.

بنا به توصیه‌ی اکید اطبا، در اطراف شاه صفی هیچ کس اجازه نداشت سخن ملال‌آور بگوید، یا خلاف رای شاه اظهاری بکند و به نحوی از انحا خشم او را برانگیزد و احساساتش را تحریک کند. از این رو طبق دلخواه شاه صفی، تدارک اردو آغاز و مقدمات سفر قندهار به قصد استرداد آن ولایت از سپاهیان هند فراهم آمد.

به هنگام تحویل سال، شاه صفی دستور داده بود تشریفات ساده‌ای در "عالی‌قاپو" ترتیب داده شود و معدودی از سران کشور و لشگر و محارم شاه دعوت شوند. کشیش رافایل نیز جزو دعوت شدگان بود و از طرف ارامنه‌ی جلفا هدیه‌ی نفیسی به همراه آورده بود تا به مناسبت تجدید سال و نیز به عنوان شکرانه‌ی سلامتی شاه صفی تقدیم کند.

وقتی که تشریفات تحویل انجام گرفت و نوبت جشن و پذیرایی رسید. شاه صفی پر رافایل را به کنار خود خوانده، او را مورد مرحمت قرار داد و گفت:

- عروس زیبای ما در چه حال است؟

کشیش کرنشی کرد و گفت:

- به دعاگویی ولینعمت مشغول است.

شاه صفی گفت:

- انشاءالله بعد از اتمام کار قندهار معجلا بازگشته، او را درنکاح خودمان می‌آوریم و به حرمخانه‌ی شاهی منتقل می‌سازیم ... اما بی‌میل نبودم که پیش از عزیمت دیداری حاصل کنیم ... حکمران هرمز گردن‌بندی از مروارید اصیل بحرین پیشکش فرستاده است. می‌خواستیم آن را به‌رسم عیدانه با دست خودمان بر گردن عروسمان بیاویزیم ...

کشیش یک لحظه مردد ماند و سپس دستی به دست مالیده، گفت:

- رای، رای خداوندگار است...

شاه صفی، از روی رضایت سری تکان داد و گفت:
- وقت آن را معین کرده، خبر خواهیم داد.
وقتی که شاه صفی به سمت دیگر رفت پر رافایل پیاله‌ی خود را از مشروب پر کرده، لاجرعه سرکشید و به اندیشه فرو رفت. جرات نکرده بود به شاه صفی بگوید که مریم بیمار و بستری است و از فرط غم، لب به چیزی نمی‌زند و روز و شب را بر سرنوشت تلخ خود می‌گرید. درحقیقت بعد از آن شادمانی چند روزه، وقتی خبر رسید که شایعه‌ی مرگ شاه صفی صحت نداشته، برای اثبات سلامتی خود بارعام ترتیب داده است، اندیشه‌ی سرنوشت باردیگر شاهزاده خانم گرجی را از پای درافکنده بود.
چند روزی را مریم به تصور آن که روزگار رنج و ناکامی به آخر رسیده است، سر از پای نمی‌شناخت. به شوق آن که از اسارت سرنوشت آزاد شده است، می‌خواست بال بگشاید و به سوی آینده‌ای که آرزوی آن را داشت پرواز کند.
اما به ناگهان همه چیز فرو ریخته بود و او همانند کسی که از خوابی خوش بیدار شود، دوباره خود را با حقیقت سیاه و دردناك رو به رو می‌دید.
پر رافایل از آن وحشت داشت که در برخورد با شاه صفی، مریم نتواند بر خود مسلط شود و عکس‌العملی بروز دهد که خشم ویران کننده‌ی صفی را برانگیزد و فاجعه‌ای به بار آورد.
نخستین روزهای سال را کشیش، شب و روز با این دغدغه دست و گریبان بود و از ترس آن که بیماری مریم شدت یابد یا دخترك از نومیدی و خشم دست به کار نامعقولی بزند، زبان درکام کشیده بود و از تصمیم شاه صفی سخن نمی‌گرفت.
پر رافایل، فقط موقعی از این دغدغه خلاص شد که بار دیگر شاه صفی او را به حضور خواند و متذکر گشت که چون به سختی سرگرم کار قشون می‌باشد و مصمم است هرچه زودتر سپاه قزلباش را به جانب قندهار حرکت دهد و کار آن ولایت را یکسره کند و به اصفهان بازگردد، برای آمدن به جلفا و دیدار مریم مجالی پیدا نمی‌کند. آن‌گاه گردن‌بند زیبایی را که از مروارید بحرین تهیه شده بود، به دست کشیش سپرد تا به مریم تسلیم کند و بار دیگر تاکید کرد به محض آن که قشون قزلباش از کار قندهار فراغت یافت، به اصفهان بازگشته، مریم

را به حرمسرای شاهی خواهد برد.

شاه صفی، کار استرداد قندهار را جدی گرفته بود.
شاه جهان، فرمانروای هندوستان برای کنار آمدن با دربار صفوی و راضی ساختن شاه صفی به انصراف از ولایت قندهار به هر اقدامی متوسل شده، اما نتیجه نگرفته بود. آخرین بار، هنگامی که یادگار بیك ناظر دواب از سفارت هندوستان بازمی‌گشت، شاه جهان هدایای نفیسی به وسیله‌ی وی به جهت شاه صفی فرستاد و مکتوبی نوشته بود که اگر پادشاه قزلباش از قضیه‌ی قندهار منصرف شود، حاضر خواهد بود به قدر دوبرابر مداخل آن دیار، در هر کدام از ولایات هندوستان که مورد علاقه‌ی شاه صفی باشد، امتعه و اجناس مرغوبه تدارك دیده، به اصفهان ارسال دارد. این پیشنهاد تا مدتی ذهن شاه صفی را مشغول می‌داشت اما سرانجام آن را نپذیرفت و به عزم خود برای لشگرکشی به دارالقرار قندهار و استرداد آن دیار باقی ماند.
علیمردان خان حکمران قندهار که از ترس شاه صفی ولایت قندهار را تسلیم سلطان هندوستان کرده بود، همچنان به رسم پناهندگی در دربار شاه جهان می‌زیست. علیمردان خان بنابر معمول هنگامی‌که بر قندهار حکومت داشت دو پسر خود را به عنوان گروگان در اصفهان گذارده بود تا خاطر پادشاه قزلباش از جانب وی آسوده باشد.
اما با وجود آن که سرانجام خیانت کرد و ولایتی چون قندهار را تسلیم پادشاه هند کرده بود، شاه صفی نسبت به فرزندان وی محبت و عنایت معمول می‌داشت و این مایه‌ی تعجب همگان بود.
برادر بزرگ تر که در مرز هفده سالگی قرار داشت از التفات خاص شاه صفی برخوردار بود، تا بدان جا که اغلب در مجالس شراب، وظیفه‌ی ساقیگری را عهده‌دار می‌شد. شهرت داشت شاه صفی را نسبت به وی تعلق خاطری هست و به همین سبب، دو برادر به رغم سرپیچی‌وخیانت پدرشان، مشمول قهر قرار نگرفته‌اند.
با این همه، شاه صفی دستور داده بود که هردو پسر

علیمردان خان در لشگرکشی به قندهار همراه باشند تا ننگی را که پدرشان با تسلیم کردن قندهار به حکومت هند برجای نهاده بود ، از دامان خود بزدایند. دیگر از کسانی که با اردوی قزلباش به قندهار می‌رفت عباسقلی بود. بر خلاف دفعات گذشته که شاه صفی ، عباسقلی را به مراقبت از مریم می‌گماشت این بار مقرر داشته بود که او نیز در سلك قورچیان خاصه ملازم باشد.

شاه صفی با سپردن مهدعلیا به دست سرنوشتی مرموز ، از بابت مریم دغدغه‌ی خاطری نداشت و مطمئن بود که او در خانه‌ی پر رافایل از هر حیث آسوده خواهد بود و کسی باعث زحمتش نخواهد شد. عباسقلی نیز از این‌که در ملازمت اردوی شاهی به سفر می‌رفت راضی به نظر می‌رسید ، زیرا مطمئن بود که هرگاه در اصفهان بماند بازهم هرچند روز یك بار مریم به دنبال او خواهد فرستاد و همچنان در مسیر سرنوشتی قرار خواهد داشت که با آن وداع گفته بود.

روز هفتم حمل (فروردین) که با پنجم محرم سال ۱۰۵۲ هجری برابر بود ، شاه صفی عمارت‌عالی‌قاپو را به عزم سفر قندهار ترك گفت. اصفهان ، غرق در مراسم عزاداری دهه‌ی اول ماه محرم بود. اکثر اهالی روز و شب در مساجد و تکایا گردآمده ،ضمن اقامه‌ی مراسم عزا ، برای پیروزی قشون ظفرنمون قزلباش دعا می‌کردند و از ارواح شهدای کربلا ، نصرت و موفقیت به جهت شاه و سپاه خواستار می‌شدند.

روز ششم محرم را شاه صفی درعمارت‌قوشخانه به سر آورد و روز هفتم اردو را حرکت داد و در دولت‌آباد فرود آورد. تا غروب عاشورا اردوی شاهی در دولت‌آباد اقامت گزیده ،به کار سوگواری پرداختند و سپیده دم روز یازدهم محرم به جانب مقصد روانه شدند.

اردو ، از راه عباس‌آباد و نطنز به جانب کاشان حرکت کرد و روز بیست و یکم محرم در کاشان فرود آمد. اهالی‌کاشان از پیش مقدمات استقبال شکوهمندی را تدارك دیده ،بزرگان شهر تا چند فرسخی به استقبال آمده بودند.

در حالی که انبوه جمعیت از زن و مرد ، در مسیر اردو اجتماع کرده بودند و جا به جا ، گوسفند و گاو و شتر قربانی

می‌شد، شاه صفی دستور داد اردو در خارج شهر اتراق کند و خود با جمیع اعاظم و اکابر مملکت که او را در لشگرکشی به قندهار ملازمت می‌کردند، در عمارت دارالحکومه فرود آمد.

حکمران و معتمدان شهر برای پذیرایی از شاه تدارك مفصلی دیده بودند، اما صفی که سخت خسته بود و میل مفرطی به شراب در خود حس می‌کرد، همراهان را به میزبانان سپرد و خود خستگی را بهانه قرار داده، اشاره کرد باغ دلگشای یکی از اعیان کاشان را خلوت کنند، آن‌گاه با تنی چند از محارم و یاران بزم خود در آن‌جا اقامت گزید.

صفی، آخرین بار شبی که می‌خواست اصفهان را ترك گوید در باغ قوشخانه شراب نوشیده بود و از آن به بعد، محض رعایت ایام سوگواری لب به شراب نزده بود. پس از پانزده روز عطش میگساری چنان بر وی غلبه کرده بود که فرصتی می‌جست تا خود را به ساقی و ساغر رسانیده، کام دل از جام باده بستاند. مع هذا به ملاحظه‌ی ماه محرم و نیز تعصب شدید مردم کاشان در حفظ شعایر مذهبی ناگزیر بود در کار میگساری سخت احتیاط به خرج دهد و جز معدودی از نزدیك ترین محارم خود کسی را در مجلس شراب نپذیرد.

ولی البته این خلوت گزینی مانع آن نبود که شاه صفی در شرابخواری افراط کند. در آن دو هفته که صفی با شراب فاصله داشت، مزاج وی اعتدالی به هم رسانیده بود و آثار سلامتی ونشاط رفته رفته به چهره‌اش بازمی‌گشت. همین مختصر بهبودی، سبب شد که وضع مزاجی خود و توصیه‌ی اکید اطبا را به‌کلی فراموش کند و در باده نوشی چنان زیاده روی به خرج داد که حوالی نیمه شب، وقتی‌که از غایت مستی، پیاله به دست از جای برخاسته، با هیجان بسیار به خواندن آخرین غزل خود پرداخته بود، به ناگهان مکثی کرد. رنگ از چهره‌اش پرید. صدایش در گلو خفه شد و در حالی که چشمانش به طرز دهشت‌آوری از حدقه بیرون زده بود، چنان به نظر می‌رسید که سعی دارد فریاد بزند و کمك بخواهد یك بار به دور خود چرخید و سپس نقش بر زمین گشت.

این بار به راستی مرگ بود که گلوی شاه صفی رامی‌فشرد. یاران بزم او که سن هیچ کدام به بیست سال نمی‌رسید، از

ترس جرات جنبیدن و نزدیک شدن به صفی را نداشتند. تشنجی سخت، چند لحظه صفی را دستخوش قرار داد. آن‌گاه همان طور که قالیچه‌ی ابریشمین را چنگ زده بود، بی‌حرکت باقی ماند.

حکیم احمد کاشی از جای برخاست، نومیدانه سری جنبانید و گفت:

- کار تمام است... اجاق زاده دعوت حق را لبیک گفت و به اجداد طاهرین خود پیوست.

سپیده دمیده بود، چند نفری از رجال و امرا که از نیمه شب بر بالین شاه صفی حضور یافته، با بیم و امید ناظر تلاش حکیم باشی و ساعات احتضار صفی بودند، حیرت‌زده به هم نگریستند، مرتضی قلی‌خان بیجرلوی شاملو و ایشیک آغاسی‌باشی جلو رفت و با صدایی گرفته پرسید:

- حکیم‌باشی، اطمینان‌داری که اعاده‌ی سلامتی ولینعمت غیرمقدور و سانحه‌ی ارتحال حتمی است؟

حکیم باشی سالخورده گفت:

- از اول هم امیدی به تجدید حیات نبود... ارکان بدن بر اثر سکته تماما فلج شده، به جز تنفس نامحسوس آثاری از حیات در جمیع اعضای خاقان عرش آسمان باقی نمانده بود... ظاهرا قصد مکرر و حملات متوالی‌تب بنیه را به‌کلی تحلیل برده، رمقی به جهت حضرت اعلی شاهی ظل‌اللهی باقی نگذاشته، افراط در خمر کار را تمام کرده است... یقین بدانید آن‌چه لازمه‌ی سعی و اهتمام بود، به تقدیم رسید اما اثری بر آن مترتب نشد. می‌توانید با اطمینان کامل سانحه‌ی مولمه را اعلام کنید!

ایشیک آغاسی‌باشی فکری کرده، گفت:

- اول باید خبر این ضایعه را به اصفهان فرستاد که فورا خطبه‌ی سلطنت به نام نواب محمد میرزا خوانده شود، مبادا که بر اثر فترت فسادی به ظهور رسد.

آن‌گاه به حاضران رو کرده، نظر آنها را نیز خواستار شد و چون جملگی بر همین قول اتفاق داشتند، همان دم نامه‌ای مشعر برقضیه‌ی وفات شاه صفی نوشته، یکایک آن را مهر

کردند ، تا به نزد میرزاتقی اعتمادالدوله ارسال شود.

وظیفه‌ی رساندن نامه در عهده‌ی ابراهیم سلطان سفره چی‌باشی قرار گرفت و یك بار دیگر قرعه‌ی فال به نام عباسقلی افتاد که در رسانیدن خبر درگذشت پادشاه قزلباش ابراهیم را همراهی کند.

هنوز آفتاب نزده بود که ابراهیم سلطان و عباسقلی تاخت‌کنان از کاشان خارج شدند و راه اصفهان را در پیش گرفتند.

عباسقلی ، همچنان که بالا آمدن آفتاب را در افق تماشا می‌کرد وقایع چهارده سال زندگی خود را به خاطر می‌آورد . از روزی که همراه محبعلی‌بیك "اشرف" را به جانب اصفهان ترك گفته بود و خبر درگذشت شاه عباس و منشور سلطنت شاه صفی را به پایتخت می‌برد تا این زمان که پس از چهارده سال بار دیگر به اصفهان می‌شتافت تا مرگ شاه صفی را خبربدهد.

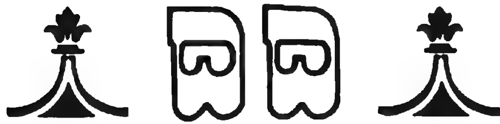
شرمش می‌آمد احساسی را که در سینه داشت برچهره‌ی خود ظاهر کند. او هنوز یك قزلباش بود و در آیین قزلباش گناهی بالاتر ازعدم یکدلی و یکجهتی نسبت به مرشد کامل وجود نداشت. قانون صوفیگری به او حکم می‌کرد مرگ صوفی بزرگ را بالاترین مصیبت بداند و مانند سایرین سرشك از دیدگان ببارد و گریبان چاك بزند ، اما مرگ شاه صفی غمی در وجود او برنمی‌انگیخت و اشکی بر چشمش نمی‌نشاند.

به یاد می‌آورد که در مرگ شاه عباس ، چه گونه خود را مانند یتیمی داغدار و مصیبتزده می‌انگاشت و چه طور در سراسر راه از "اشرف" تا اصفهان ، بی‌اختیار اشك می‌ریخت و قلبش ازغصه فشرده می‌شد. در حالی که اینك نه اشکی در چشم و نه اندوهی در دل داشت.

درطول چهارده سال سلطنت شاه صفی، او اندوه عالمی را در قلب خود انباشته بود و هرچه اشك در چشم داشت به پای سرنوشت خود ریخته بود. سرنوشت سیاهی که با قلم شاه صفی بر صفحه‌ی زندگانی او نقش بسته بود.

هنگامی که سواد شهر اصفهان آشکار شد ، عباسقلی همچنان با اندیشه‌های خود مشغول بود. دو مرد ابتدا به حضور میرزاتقی شتافته ، نامه و پیام امرا و ارکان سپاه راتسلیم

کردند و آن گاه عباسقلی به سوی جلفا تاخت تا مریم را از آن‌چه روی داده بود، آگاه سازد.



میرزاتقی، فرزند ده ساله‌ی شاه صفی، محمدمیرزا را با عنوان شاه عباس ثانی بر تخت سلطنت نشانیده، مدت یک هفته برای شاه صفی اعلام عزا کرده بود.

پایتخت آرام بود و از اطراف و اکناف مملکت نیز خبر می‌رسید که ولایات و ایالات قرین آرامش است. حکام ولات و امرا و سران طوایف یکی بعد از دیگری وارد اصفهان می‌شدند تا در مراسم عزای شاه صفی شرکت جویند و جلوس پادشاه جدید را تهنیت بگویند.

هنوز هفته‌ی سوگواری به آخر نرسیده بود که مردی سالخورده در اصفهان بر در خانه‌ی محبعلی‌بیک ایستاد و دق‌الباب کرد. او خود را یوسف بیک معرفی می‌کرد و خواستار ملاقات با صاحب خانه بود. بانوی منزل دستور داد که او را در عمارت بیرونی مکان داده، پذیرایی کنند و به محبعلی بیک خبر دهند تا زودتر به خانه بازگردد.

محبعلی‌بیک همانند سایر منسوبان دستگاه سلطنت در آن چند روز به کار تعزیه‌داری شاه صفی و تدارک وسایل جلوس پادشاه خردسال سرگرم بود. وقتی درعمارت دولتخانه او را خبر دادند که مردی به نام یوسف بیک به قصد ملاقات وی از شیراز آمده است، لختی اندیشید و با نشانه‌هایی که می‌دادند مطمئن شد آن مرد کسی جز پدر عباسقلی نیست.

ساعتی بعد، سرکرده‌ی پیر به اتفاق عباسقلی عازم منزل بود، اما از آن جا که می‌دانست در آن اواخر میانه‌ی عباسقلی با پدر و مادرش چندان الفتی برقرار نبوده است، از آمدن یوسف‌بیک به اصفهان سخنی نگفته بود.

در خانه‌ی محبعلی‌بیک، به محض آن که عباسقلی با مرد مسافر رو به رو شد آغوش گشود و شادمانه فریاد زد:

- چه می‌بینم؟... پدر!... تو این جا چه می‌کنی؟

مرد پیر خود را از آغوش عباسقلی بیرون کشید، سرش

را پایین انداخت و آهسته گفت:

ـ نه، دیگر طاقت شنیدن این کلام را از زبان تو ندارم فرزندم... من بسی کوچک تر از آنم که داعیه‌ی پدری ترا داشته باشم...

عباسقلی به تصور آن که پیرمرد تعارف می‌کند و بدین زبان عذر رفتار گذشته را می‌خواهد سری تکان داد و گفت:

ـ این حرفها کدام است پدر؟

اما یوسف بیك بلافاصله توضیح داد:

ـ پسرم، حقیقت را می‌گویم... من راه درازی را با این کهولت آمده‌ام تا حقیقتی را فاش کنم و بار سنگینی را که یك عمر بر دوش کشیده‌ام، به زمین بگذارم...

مرد جوان حیرتزده در چشم محبعلی‌بیك نگاه‌کرد. نگران به نظر می‌رسید. آب دهان خود را فرو داد و گفت:

ـ هیچ نمی‌فهمم چه می‌گویی پدر! این چه سخن است؟

محبعلی بیك، در حالی که خداداد کوچك‌را به سینه می‌فشرد به این گفت و شنود گوش می‌داد. تعجب وی کمتر از دوست جوانش نبود. او نیز مثل عباسقلی رفته رفته نوعی‌تردید و دلهره در وجود خویش احساس می‌کرد. یوسف بیك گفت:

ـ من می‌دانم چه می‌گویم... اگر یك بار در زندگی با تو سخنی به راستی گفته باشم همین است، گرچه از بیان این مطلب نیز وحشت دارم، ولی چاره نیست، باید حرفم را بزنم و راز خود را بگشایم... چون می‌ترسم پیش از آن که دهان باز کنم، عمرم به آخر برسد و نزد اجداد تو مسوول واقع شوم... پسرم. مرا ببخش‌که تا به امروز ترا به دروغ فرزند خود خوانده‌ام... چاره‌ای جز این نداشتم تا وقتی‌که امامقلی‌خان زنده بود اگر کلمه‌ای در این مقوله بر زبان آورده، یا اشاره‌ای کرده بودم، دودمان مرا به باد می‌داد، بعد از آن هم وحشت از شاه صفی زبان مرا می‌بست... یقین داشتم که اگر لب از لب بگشایم هم ترا و هم خودم را به آتش قهر شاه صفی سپرده‌ام... اما اکنون دیگر علتی‌برای کتمان این راز نیست. امامقلی‌خان و شاه صفی هر دو راه سفر ناگزیر در پیش گرفته‌اند... به علاوه در همه‌ی مملکت یکی از اعقاب و اخلاف شیخ صفی

باقی نمانده که تاج و تخت شاه اسماعیل و شاه صفی را تصاحب کند و نگذارد خواجه سرایان و خدمه‌ی اندرون طفل خردسالی را بر سریر سلطنت نشانده، به نام او حکومت کنند... وقت آن است که خلایق بدانند فرزندی از صلب شاه عباس در میان آنها زندگی می‌کند!

محبعلی‌بیك، برافروخته و پرخاشجو، نهیب زد:

ـ پیرمرد، تو دیوانه‌ای... این مهملات چیست که به هم می‌بافی؟ درباره‌ی چه کسی حرف می‌زنی؟

یوسف بیك با خونسردی به عباسقلی اشاره کرد:

ـ درباره‌ی او است که سخن می‌گویم... فرزند بلافصل شاه عباس جنت مکان!

عباسقلی که تا این لحظه سخنان یوسف بیك را جدی نگرفته بود، به ناگهان یکه خورد. رنگ از چهره‌اش پرید. پاهایش لرزیدن گرفت و چشمانش سیاهی رفت. می‌خواست حرفی بزند، اما دهانش از هم باز نمی‌شد. در ذهن او اندیشه‌های پریشانی به هم آمیخته بود. ترس و سوءظن بر وجودش شلاق می‌زد و او را تحریك می‌کرد که پیش دویده، دهان پیرمرد را ببندد، اما یك نوع کنجکاوی جلو او را می‌گرفت. نمی‌توانست خود را از شنیدن سخنانی که یوسف بیك آغاز کرده بود، محروم سازد. اخطار تهدیدآمیز محبعلی بیك را نیز یوسف بیك ندیده گرفت:

ـ بگذار حرفم را بزنم... این راه دراز را نپیموده‌ام که با تهدیدی از میدان دربروم. پای من لب گور است، اما نمی‌خواهم در آن دنیا نزد اجداد این پسر مسوول واقع شوم و تف برویم بیندازند که تو از ترس جان سکوت کردی و به تماشا نشستی تا حقی از حقدار ضایع شود و در حالی که در خاندان شاهی، فرزندی به قابلیت عباسقلی وجود داشت، تاج و تخت قزلباش را کودك ده ساله‌ای تصاحب کند...

عباسقلی که اندکی به خود آمده بود، محبعلی بیك را مخاطب ساخته، گفت:

ـ پدر، بگذار حرفش را تمام کند... اگر این بحث در همین جا تمام نشود، احتمال فساد بیشتر است!

محبعلی‌بیک اندکی تامل کرد. در چشمان عباسقلی نگریست و به علامت تسلیم سر فرود آورد. یوسف بیک ادامه داد:

ـ من نمی‌دانم امامقلی‌خان فقید چه مصلحتی در کتمان این قضیه سراغ داشت که خودش و دودمانش را به باد فنا داد تا این راز مکتوم بماند... حال آن که اگر سکوت نکرده، حقیقت را علنی ساخته بود به سهولت می‌توانست میراث مسلم این جوان را به وی بسپارد... سکوت امامقلی خان به قیمت قتل‌عام دودمان اللهوردی خانی و چهارده سال استیلای جابرانه‌ی شاه صفی تمام شد... اما من تحمل ندارم. نمی‌توانم این بار سنگین را که امامقلی‌خان بر شانه‌ام تحمیل کرده است، با خود از دنیا به عقبی ببرم... پسرم! صاف و پوست‌کنده دانسته باش آن اولادی که از صلب شاه عباس در حرمخانه‌ی امامقلی‌خان تولد یافت و شاه صفی در همه‌ی عمر به جست و جویش بود تو هستی، تو... امامقلی‌خان با اعتماد خاصی که به من داشت این راز را به من سپرد و نگهداری ترا که فرزند خود بخوانم و سوگند موکد یاد کرد اگر از این راز کلمه‌ای با کسی صحبت کنم، دودمان مرا به باد خواهد داد... اگر حواس خود را جمع کنی و به گذشته بنگری شاید مطالب بسیاری دستگیرت شود... شاید بفهمی که چرا امامقلی‌خان وقتی با تو رو به رو می‌شد دست و پای خود را گم می‌کرد و می‌کوشید هرچه زودتر ترا از اطراف خود دور کند... می‌فهمی چرا من از پذیرفتن تو در خانه‌ام اکراه داشتم...

پرده‌ی اتاق تکان خورد و یوسف بیک سخن خود را ناتمام گذاشت. از آن سوی پرده «مریم» در حالی که اندکی رنگ پریده و مشوش به نظر می‌رسید، وارد اتاق شد. خود را مابین عباسقلی و یوسف بیک قرار داد و گفت:

ـ نه پدر! یک کلمه از این حرفها را کسی باور نمی‌کند... ما فقط چند روز است که روی زندگی آرام، روی آسایش و فراغت را دیده‌ایم... ما خیال نداریم به بخت خودمان پشت کنیم و بار دیگر به اسارت بازیهای تلخ تقدیر تن در دهیم... عباسقلی یک قورچی ساده است. یکی از

رعایا و رعیت زادگان پادشاه قزلباش ... همان طور که من، یك زن معمولی بیشتر نیستم و قرار است تاچند روز دیگر به عقد این مرد معمولی درآیم!

عباسقلی تبسمی کرد و دنبال حرف "مریم" را گرفت:

- آری پدر، من ترجیح می‌دهم همان عباسقلی، همان قورچی ساده و همان پسر تو باشم ... می‌دانم که این حرفها مزاحی بیشتر نبود و از تو می‌خواهم که این قسم شوخیها را هیچ‌گاه تکرار نکنی ... اگر قول بدهی و به سوگند موکد سازی من هم قول می‌دهم که ترا با عنوان پدر داماد بر سر سفره‌ی عقد دعوت‌کنم ... و الا خودت می‌دانی، هرجا می‌خواهی برو و هرچه می‌خواهی بگو ... حتی می‌توانی ادعا کنی آن فرزند گمشده‌ی امامقلی‌خان نیز همین "خداداد" است!

عباسقلی سپس دستی بر شانه‌ی محبعلی‌بیك زد و هر دو به قهقهه خندیدند. یوسف بیك لحظه‌ای مردد ماند. نگاهش بر چهره‌ی آن دو مرد، آن زن زیبا و آن کودك لغزید. فکری کرد و ازعباسقلی پرسید:

- آیا حرف آخر تو همین است، پسرم؟

عباسقلی تصدیق کرد:

- آری پدر، حرف اول و آخر ...

پیرمرد گفت:

- یقین داری که پشیمان نخواهی شد؟

عباسقلی جواب داد:

- اطمینان داشته باش!

یوسف بیك سر جنبانید:

- بسیار خوب، پس جای پدر داماد را در کنار سفره‌ی عقد فراموش مکن!

فهرست منابع و مآخذ مهم

۱ ـ تاریخ زندگانی شاه عباس اول
نوشته‌ی نصرالله فلسفی ·

۲ ـ تاریخ عالم آرای عباسی
نوشته‌ی اسکندر بیک منشی ترکمان ·

۳ ـ ذیل عالم آرا اثرنویسنده‌ی فوق‌الذکر ·

۴ ـ سفرنامه‌ی پی‌یت رو دلاواله ·
نوشته‌ی پی‌یت رو دلاواله(صاحب سفرنامه) ·

۵ ـ سفرنامه‌ی شاردن
نوشته‌ی شوالیه شاردن (صاحب سفرنامه) ·

۶ ـ سفرنامه‌ی تاورنیه
نوشته‌ی ژان باتیست تاورنیه (صاحب سفرنامه) ·

۷ ـ سفرنامه‌ی آدم اوله‌آریوس سفیر فردریك ، دوك هلشتاین
نوشته‌ی صاحب سفرنامه ·

۸ ـ روضه‌الصفویه
نوشته‌ی میرزا بیگ ابن حسن حسینی گنابادی ·

۹ - تاریخ عباسی
نوشته‌ی جلال‌الدین محمد یزدی (منجم مخصوص
شاه عباس بزرگ) ۰

۱۰- تاریخ ملا کمال منجم
نوشته‌ی ملا کمال (پسر نویسنده‌ی فوق‌الذکر) ۰

۱۱- عباسنامه
نوشته‌ی میرزا محمد طاهر قزوینی ۰

۱۲- قصص الخاقانی
نوشته‌ی ولی قلیخان ابن داوود قلی شاملو ۰

شباویز منتشر کرده است

سرزمین سلاطین
نوشته‌ی رابرت لیسی
ترجمه‌ی فیروزه خلعتبری

ماهی و مروارید
نوشته‌ی مهدخت کشکولی

بذرهای عظمت
نوشته‌ی دنیس ویتلی
ترجمه‌ی علیرضا طاهری

خودآموز هزینه‌یابی
نوشته‌ی آر. مک انتگارت
و
جی. تاونزلی
ترجمه‌ی فریده خلعتبری

خودشناسی
نوشته‌ی اچ. جی. ایسنک
و
گلن ویلسون
ترجمه‌ی شهاب‌الدین قهرمان

شاهین سپید
نوشته‌ی احمد احرار

شیطان سبز
نوشته‌ی احمد احرار

برادری
نوشته‌ی استیفن نایت
ترجمه‌ی فیروزه خلعتبری

مردی که من شناختم
نوشته‌ی گراهام گرین
ترجمه‌ی اسدالله طاهری

ستاره‌ی پیر
نوشته‌ی جمشید سپاهی

بازیگران
نوشته‌ی گراهام گرین
ترجمه‌ی علیرضا طاهری

افسانه‌ی شجاعان
نوشته‌ی احمد احرار

سفر در ایران
نوشته‌ی گاسپار دروویل
ترجمه‌ی منوچهر اعتماد مقدم

افغانستان در زیر سلطه‌ی شوروی
نوشته‌ی آنتونی هی‌من
ترجمه‌ی اسدالله طاهری

خودآموز اقتصاد
نوشته‌ی لوییس فه‌یر
اقتباس فیروزه خلعتبری

خدا حافظ مسکو
نوشته‌ی آرکادی شفچنکو
ترجمه‌ی فاطمه ترابی

لهستان
نوشته‌ی جیمز ا. میچنر
ترجمه‌ی جمشید نرسی

ملکه‌ی خون آشام
نوشته‌ی احمد احرار

حلزونی که خانه‌اش را گم کرد
نوشته‌ی جمشید سپاهی

خرده دیکتاتورها
نوشته‌ی آنتونی پولانسکی
ترجمه‌ی فیروزه خلعتبری

سینما از دیدگاه هنر

نوشته‌ی رالف استیفنسون

و

ژان ار. دبری

ترجمه‌ی علیرضا طاهری

تانگی

نوشته‌ی میشل دل کاستی یو

ترجمه‌ی قاسم صنعوی

نام گل سرخ

نوشته‌ی اومبرتو اکو

ترجمه‌ی شهرام طاهری

آتشی از درون

نوشته‌ی کارلوس کاستاندا

ترجمه‌ی ادیب صالحی

بهار و خون و افیون

نوشته‌ی احمد احرار

سی و هفت سال

نوشته‌ی احمد سمیعی

کهنسالی

نوشته‌ی سیمون دوبوار

ترجمه‌ی محمدعلی طوسی

هفت قرن فراز و نشیب تمدن اسلامی در اسپانیا

نوشته‌ی ایگناسیو اولاگوئه

ترجمه‌ی ناصر موفقیان

اشك و آب

نوشته‌ی مه‌دخت کشکولی

اسرار انجمنهای محرمانه

نوشته‌ی رنه آللو

ترجمه‌ی ناصر موفقیان

پتن: خدمتگزار یا خیانتکار

نوشته‌ی هربرت آر. لاتمن

ترجمه‌ی محمدعلی طوسی

فلسفه‌ی حیات

نوشته‌ی آندره ژید

ترجمه‌ی غلامرضا سمیعی

راز به زیستن

نوشته‌ی س. کاسمن

ترجمه‌ی محمد مشایخی

چرخ سنگی

نوشته‌ی جمشید نرسی

پیشه‌ی من خیانت است

نوشته‌ی چپمن پینچر

ترجمه‌ی شهرام طاهری

مردی که تنها سفر کرد

نوشته‌ی کنستان ویرژیل گیورگیو

ترجمه‌ی قاسم صنعوی

نه برای لقمه‌ای نان

نوشته‌ی کونوسوکی ماتسوشیتا

ترجمه‌ی محمدعلی طوسی

مرد نامریی

نوشته‌ی هربرت جرج ولز

ترجمه‌ی قاسم صنعوی

گردن زرافه

نوشته‌ی فرانسیس هیچینگ

ترجمه‌ی پوریا رضوی

کلیسای انقلابی

نوشته‌ی آلن گیر برانت

ترجمه‌ی پرویز هوشمند راد

اسرار تولوز

نوشته‌ی پی‌یر گاما را

ترجمه‌ی قاسم صنعوی

ببری که می‌خواست گربه باشد

نوشته‌ی جمشید سپاهی



شباویز